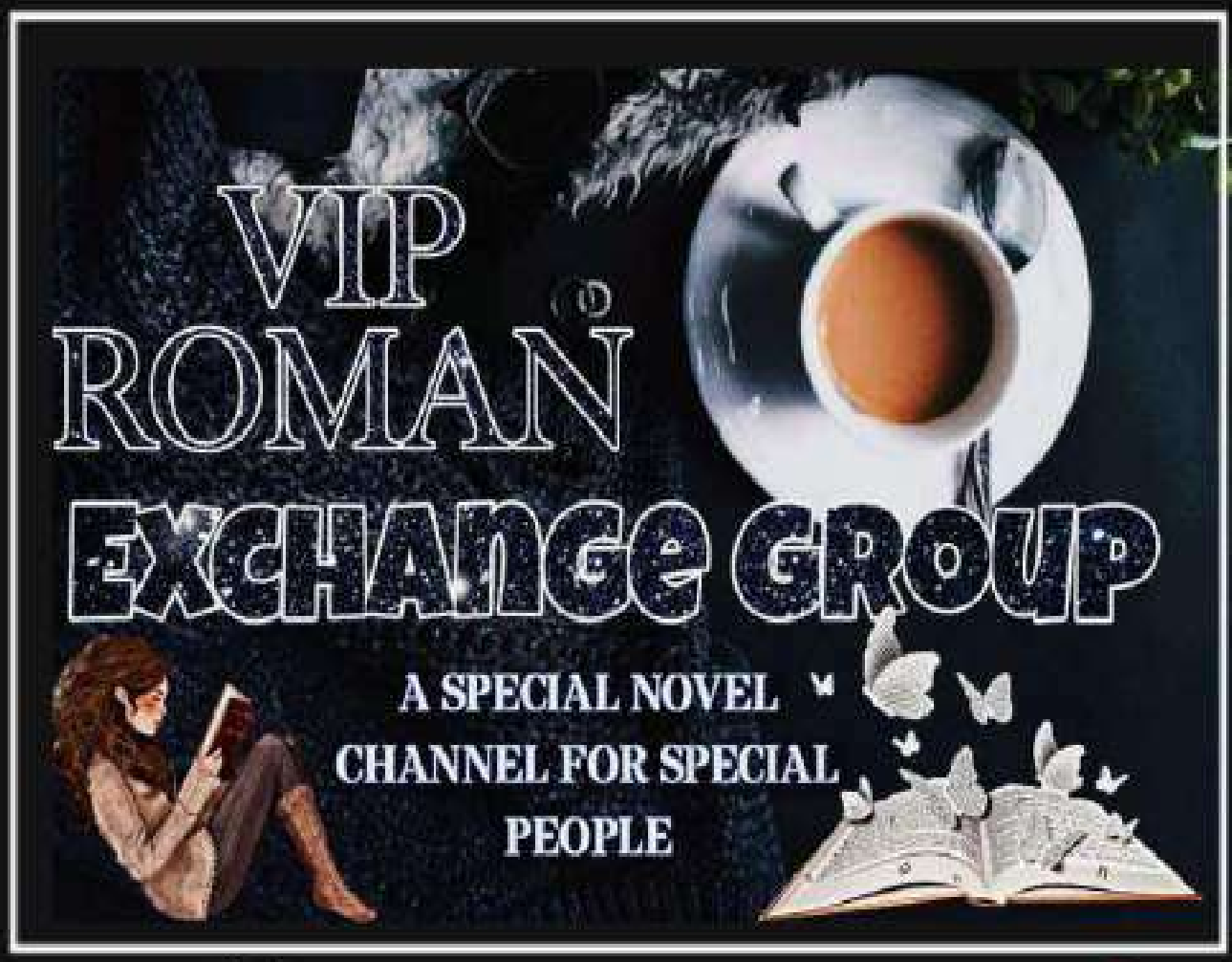


Rainy days should be spent
at home with a cup of tea
and a good book
Bill Watterson

Virtual library

@VipRoman

#نسیان
#پارت_۱

سرش را با خستگی از روی کاغذ بلند کرد.

مداد طراحی‌اش را روی میز گذاشت و چرخی به گردنش داد.

با بلند شدن صدای مهره های گردنش ،لبخندی روی لبش نشست.

باز هم آنقدر غرق طراحی شده بود که زمان از دستش در رفته بود.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت.

با دیدن عقربه‌ی کوچک ساعت که روی دو بود، خمیازه‌ای کشید و از روی صندلی بلند شد.

از پنجره‌ی اتاقش نگاه کوتاهی به پشت بام انداخت و با خاموش کردن چراغ اتاقش ،به سمت تخت رفت.

از زمانی که نوجوان بود ،همیشه دوست داشت یک اتاق روی پشت بام برای خودش داشته باشد.

به محض اینکه از دبیرستان فارغ التحصیل شد ،پدرش را قانع کرد تا این اجازه را به او بدهد.

در ابتدا پدر و مادرش مخالفت زیادی با او کردند چرا که عقیده داشتند پشت بام ،محل امنی برای یک دختر جوان نیست اما مرغ او یک پا داشت.

از کودکی ،سری نترس داشت و گاهی همین خودسری ها و کنجکاوی هایش ،او را به دردسر

می انداختند.

تازه چشم هایش کمی گرم شده بود که با شنیدن صدایی ،هشیار شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲

با فکر به این که مثل همیشه گربه ها مشغول شیطنت هستند ،دوباره چشم هایش را بست اما این بار با شنیدن صدای چرخش دستگیره‌ی در ،نفس در سینه‌اش حبس شد.

نمی دانست باید چه واکنشی نشان دهد.

تا به حال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود.

ترجیح داد ساکت و بی حرکت بماند تا بفهمد فردی که بی‌اجازه وارد حریم خصوصی‌اش شده ،هدفش چیست.

پس از چند لحظه ،به آرامی لای پلک هایش را باز کرد که با دیدن صورت مردی با فاصله‌ی چند سانتی متری از صورتش ،ناخودآگاه دهانش را برای کشیدن جیغی بلند باز کرد.

اما مرد که هدفش را فهمیده بود ،به سرعت دستش را بر روی دهان دخترک گذاشت و انگشت اشاره‌ی دست دیگرش را)به معنای ساکت باش (جلوی دهان خودش قرار داد.

_هششش!

چشمان دختر از وحشت گرد شده بود.

مرد که خیالش از ساکت ماندن دخترک آرام شد ، دستش را به آرامی از روی دهان او برداشت و به سمت پنجره‌ی اتاق رفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳

دخترک با وجود این که ترسیده بود اما در آن لحظه فکرش سمت لباس های تنش رفت و شوکه به خودش نگاه کرد.

طبق عادت هر شبش ،به خاطر گرما تنها یک تاپ نازک و یک شلوارک تا بالای زانو به پا داشت.

وقتی حواس مرد را معطوف به پشت بام دید ،به سرعت ملحفه‌ی نازک روی تخت را بر روی خودش انداخت تا سر و گردن و بدنش را بپوشاند.

گویی صدایش از ته چاه بلند شد وقتی که گفت:

_تو ...تو دیگه کی هستی؟

مرد سیاهپوش با شنیدن صدای آرام دختر به سمتش برگشت.

_نگران نباش ،با تو کاری ندارم.

دخترک با وجود این که ترسیده بود ،با جسارت همیشگی‌اش زبان باز کرد و گفت:

_منم نگفتم نگرانم ،گفتم تو دیگه کی هستی که بدون اجازه اومدی توی اتاق من؟

مرد از شنیدن زبان درازی دخترک نیشخندی زد و هم زمان کارتی از داخل جیبش برداشت و به سمت دخترک گرفت:

_مهم نیست من کی هستم ،مهم اینه عادت ندارم کار کسی رو بدون جواب بذارم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴

_مهم نیست من کی هستم ،مهم اینه عادت ندارم کار کسی رو بدون جواب بذارم.

و به کارت اشاره کرد و ادامه داد:

_بگیر؛ شماره‌ی من داخلش نوشته شده.
اگه زمانی برات مشکلی پیش اومد ،کافیه فقط تماس بگیری.

وقتی دخترک کارت را از دستش گرفت،
عقب گرد کرد و بی صدا از اتاق خارج شد.

اتاق تاریک بود و هیچ کدام نتوانستند چهره‌ی دیگری را به خوبی ببینند اما تنها چیزی که از مرد در خاطرش ماند ،گودال سیاه یخ زده و بوی ادکلن مسحور کننده‌اش بود.

.....

_چی شده ویان؟ تو فکری!

_.....

_ویان؟

_ها؟ چی شده؟

_میگم تو فکری .اتفاقی افتاده؟
زنگ زدی گفتی همو ببینیم ولی از وقتی اومدی ،یه کلمه هم حرف نزدی.

ویان با فکری مغشوش به سمت چکاوک برگشت و گفت:

_دیشب ...دیشب یه اتفاقی افتاد که باورت نمیشه.
هنوز توی شوک اون ماجرام.

چکاوک خندید:

_چی شده که اگه بگی باورم نمیشه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵

_دیشب ساعت حدوداً دو شب بود.
چراغ اتاق و خاموش کردم و رفتم که بخوابم.
داشت خوابم می برد که یهو یکی اومد تو اتاقم.

چکاوک وسط حرفش پرید:

_چی؟ یکی اومد تو اتاقت؟

بلافاصله زیر خنده زد:

_مگه فیلم هندیه ویان؟ داری اسکلم می کنی نه؟

بدون این که اصلاً متوجه شده باشد دخترک چه گفته ، ادامه داد:

_انگار از دست کسی فرار کرده بود چون همش بیرون پنجره رو نگاه می کرد.

نگاهش را به دختر رو به رویش داد:

_وقتی ازش پرسیدم »تو کی هستی؟ «جواب نداد. به جاش یه کارت بهم داد .فکر کنم کارت شرکت خودش بود چون گفت اگه مشکلی برات پیش اومد ، فقط کافیه یه زنگ بزنی.

_به مامانت اینا هم گفتی؟

چشمانش فوری درشت شد و پاسخ داد:

_معلومه که نه.
اونا همین جوری هم بعد چند سال هنوز موافق نیستن من بالا باشم؛ وای به حال اینکه بگم یکی هم نصف شب اومده بالا سرم.

_خب می خوای چیکار کنی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶

با دیدن رگه های شیطنت و کنجکاوی در چشمان دوستش ،فورا ًادامه داد:

_نه ویان !امکان نداره!
همین الان هر چی تو فکرته رو بریز بیرون.

_من که چیزی نگفتم!

_هر وقت حالت نگاهت اینجوری میشه یعنی یه خوابایی برامون دیدی.

ویان خندید:

_فعلا ًبستنیت و بخور آب نشه ،بعدا ًبرات میگم.

_اوففف ...از دست تو.

.....

_همین جا نگه دار .فکر کنم اینجاست.

_کو؟

_اونجاست.

_آها !دیدم .چی نوشته؟ شرکت نرم افزاری رشنو.
اوهو !چه اسمی هم داره.

_مگه اسمش و تو کارت ندیدی که الان تعجب می کنی؟

_چرا ولی آخه از نزدیک یه جور دیگه‌ست.
لامصب چه شرکت باکلاسی هم داره.
حتماً خیلی خرپوله.

ویان خندید:

_هرچقدرم مایه‌دار باشه به ما ربطی نداره.

چی به ما می رسه مگه؟

_اگه ربطی نداره پس چرا گفتی این همه راه بیایم تا اینجا و شرکت طرف و پیدا کنیم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷

_فعلاً که کار خاصی ندارم .فقط خواستم ببینم حرفاش سرکاری بود یا نه.

با زنگ خوردن تلفنش ،صحبتشان را پایان دادند.

با دیدن نام مادرش ،لبخندی روی لبش نشست و تلفن را جواب داد:

_سلام مادر .جانم؟

_سلام ،خوبی؟ چه خبر؟ کجایی؟

_ممنون ،شما خوبی؟ با چکاوک بیرونم.

_ویان جان یکم زودتر میای؟

متعجب نیم نگاهی به چکاوک انداخت و پرسید:

_چرا؟

_امشب عموت اینا می‌خوان بیان.

_خب به سلامتی .حالا چرا من زودتر بیام؟

_خب تو باید باشی دیگه.

اخم هایش ناخودآگاه کمی درهم رفت و لبخند از روی لبانش پاک شد.

دعا کرد موضوع آنچه که به فکرش رسیده ،نباشد.

بدون توجه به اشاره های چکاوک که با حرکت چشم و ابرو می خواست بداند موضوع چیست ،جواب داد:

_من چرا باید حتماً باشم؟

مشخص بود مادرش کمی هول شده اما تلاش می کرد با آرامش با ویان صحبت کند بلکه کمی کوتاه بیاید:

_امشب قراره بیان برای اینکه در مورد تو و سهراب صحبت کنیم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸

حرصی که در کلامش نشست ،دست خودش نبود وقتی گفت:

_مامان جان !مگه من نگفتم دوست ندارم با سهراب ازدواج کنم؟ نمی فهمم!
چه اصراری دارین به این وصلت؟ چرا به عمو اینا نمیگین من قصد ازدواج ندارم تا دیگه ول کنن؟
نمی دونم چرا انقدر به این پسر طفلی امید میدین که هر بار من و می بینه چشمش برق می زنه.

_خوبه خودتم فهمیدی که سهراب دوست داره و هی

مخالفت می کنی.

_بله ،دوستم داره ولی دلیل نمیشه که من با هر کسی که دوستم داره ازدواج کنم.

حرص و کلافگی در صدای مادرش نشست:

_اصلاً به من چه؟ خودت امشب زودتر بیا و بهشون جواب منفی بده .من که چیزی بهشون نمیگم.

و پس از پایان جمله‌اش ،تلفن را قطع کرد.

ویان ،حرصی شده ،مشتی به پایش کوبید و پوف کلافه‌ای کشید.

_چی شد؟ چرا انقدر عصبی شدی؟

_خودت حدس بزن.

_دوباره سهراب؟!

_آه ...آره .به مامان صد بار میگم جواب منفی بده ، نمیده.
الانم میگه خودت بیا و بهشون جواب رد بده،
من نمی تونم.
بعضی وقتا خیلی بی منطق میشه.
وقتی خلاف حرفشم چیزی میگی ،سریع تلفن و قطع می کنه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹

_حالا چیکار کنیم؟ ببرمت خونه؟

_آره اگه زحمتی نیست.

_چه زحمتی؟

.....

به خانه که رسید ،نفس عمیقی کشید و پیاده شد.

کمی آرام تر شده بود.
همیشه صحبت کردن با چکاوک آرامش می کرد.

سرش را از پنجره‌ی ماشین کمی رد کرد و رو به چکاوک گفت:

_مرسی .خیلی زحمت کشیدی.

_نه بابا ،این چه حرفیه.

چند تا نفس عمیق بکش و برو تو.
اصلاً خودت و ناراحت نکن .یه جواب رد میدی ،تموم میشه میره پی کارش.

_باشه ،ممنون .مراقب خودت باش.

_توام همینطور .خداحافظ.

_خدانگهدار.

دستی برایش تکان داد و وارد حیاط شد.

به راه پله که رسید ،نگاهی به پله های منتهی به پشت بام انداخت.

دلش می خواست همین حالا به اتاقش پناه ببرد و روی تخت گرم و نرمش دراز بکشد اما ابتدا باید با مادرش درباره‌ی شب صحبت می کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰

وارد پذیرایی شد و به مادرش که در آشپزخانه سرگرم آشپزی بود ،سلام کرد.

مادرش با دیدن ویان چشمانش برق زد.

کاملاً مشخص بود که دلش می خواهد ویان با پسر برادر شوهرش ازدواج کند.

از نظر او سهراب پسری همه چیز تمام بود و می توانست دخترش را خوش بخت کند.

عقیده داشت که دادن جواب منفی به او ،یعنی پر دادن پرنده‌ی خوش بختی از روی شانه هایش.

_علیک سلام.
برو یه دوش بگیر که یکم دیگه عموت اینا میرسن.
یه لباس خوشگلم بپوشی ها!

پوفی از سر کلافگی کشید.

نمی دانست چطور باید بدون بحث و دعوا مادرش را مجاب می کرد که دلش نمی خواهد با سهراب ازدواج کند.

ازدواج که زورکی نمی شد.

_مادر من ،من به چه زبونی به شما بگم که نمی خوام با سهراب ازدواج کنم؟

اخم های مادرش در هم رفت:

_چرا نمی خوای؟ مگه سهراب چه مشکلی داره؟
خوشتیپ نیست ،که هست.
تحصیل کرده نیست ،که هست .تازه متخصصم هست.
از همه مهم تر پسر عموته و خیلی وقته
می شناسیمش.
دیگه پسر به این خوبی از کجا می خوای پیدا کنی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱

_مگه من گفتم سهراب مشکلی داره؟

اتفاقاً خیلیم پسر خوبیه اما من قصد ازدواج ندارم.
من و سهراب هم بازی بچگی همیم.
من اصلاً به چشم همسر نمی تونم بهش نگاه کنم.

_نگران این چیزا نباش.
وقتی خطبه‌ی عقد خونده بشه و به هم دیگه محرم بشین ،مهرتون به دل هم میفته.
کم کم عادت می کنی.

وقتی سر این قضیه با مادرش صحبت می کرد، دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد.

وقتی به این موضوع می رسیدند ،مادرش مانند یک پیرزن قدیمی بی سواد صحبت می کرد و نظر می داد.

کاملاً بی منطق ،می خواست هر طور که شده، او را راضی به این وصلت کند.

تصمیم گرفت بعد از مهمانی امشب ،به پدرش بگوید تا

او به برادرش جواب منفی بدهد.

صحبت کردن با مادرش دیگر فایده نداشت.

خودش دلش نمی آمد به سهراب جواب منفی دهد.
او خواهرانه سهراب را دوست داشت.
خیلی هم دوست داشت.

تمام خاطرات خوب بچگی‌اش با سهراب رقم خورده بود اما نمی توانست جز یه دوست و برادر ،طور دیگری به سهراب نگاه کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۲

بدون اینکه حرف دیگری بزند ،به سمت اتاقش بر روی پشت بام رفت تا هم دوشی بگیرد و لباس هایش را عوض کند ،هم سر و سامانی به افکار آشفته‌اش دهد.

.....

شب شده بود و هر سه ،در انتظار رسیدن مهمان‌ها بودند.

هرکس فکرش مشغول چیزی بود اما خونسرد ترینشان ،پدر ویان بود.

نه خبر داشت که دخترش ناراضی‌ست و نه از اصرار های همسرش به این وصلت آگاه بود.

ویان هم در فکر بود تا راهی پیدا کند تا بدون

ایجاد هیچ گونه تنش و ناراحتی ،این مسئله را به خوبی حل کند.

قرار بود بعد از دورهمی امشب ،با پدرش صحبت کند و جواب منفی‌اش را به او بدهد اما باز هم تردید داشت.

ترجیح می داد خودش با یک بهانه‌ای سهراب را از این ازدواج منصرف کند اما به طوری که کسی در این میان ،رنجیده خاطر نشود.

در فکر بود که با شنیدن صدای زنگ آیفون ،به خودش آمد.

نفس عمیقی کشید و به احترام مهمانانشان، از جا برخاست.

مثل همیشه ،با خوش رویی از زن عمو ،عمو و پسرعمویش استقبال کرد.

سهراب با همان حجب و حیای همیشگی ،در حالی که چشمانش را به زیر افکنده بود ،وارد شد و جعبه‌ی شیرینی را به دست ویان داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۳

ویان که از او تشکر کرد ،سهراب نیم نگاهی به او انداخت و لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست.

هیچ وقت عادت نداشت طولانی مدت به نامحرم نگاه کند و این هم جزو خصوصیاتی بود که برای ویان

ارزشمند و قابل احترام بود.

همگی نشستند و ویان برای ریختن چای ،به آشپزخانه رفت.

خیلی زود مثل همیشه ،صحبت هایشان گل انداخت و انگار دیگر کسی حواسش نبود که مقصود اصلی از این دورهمی چیست.

اما با ورود ویان به پذیرایی و تعارف کردن چای و شیرینی ،بحث به سمت هدف اصلی رفت و این چیزی نبود که باب میل ویان باشد.

_داداش ،با اجازه بریم سر اصل مطلب.
همون طور که می دونین ما امشب مزاحم شدیم که ویان جان رو برای سهراب خواستگاری کنیم.

با شنیدن این جمله احساس کرد قلبش فرو ریخت و استرس تمام وجودش را فرا گرفت.

با اینکه از همان اول نیت عمویش را می دانست و از این مهمانی خبر داشت ،اما شنیدنش از زبان عمویش طور دیگری بود.

احساس می کرد با دادن جواب منفی ،عمویش از او رنجیده خاطر خواهد شد و بین دو خانواده ، کدورت پیش خواهد آمد.

_طبق چیزی که من خبر دارم و زن داداش به خانمم گفتن ،گویا خانواده ها راضی هستن و فقط مونده صحبت بین خود بچه ها.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۴

_حالا اگه اجازه بدین ،این دوتا جوون برن توی اتاق و حرفاشون و با همدیگه بزنن و به قول معروف سنگاشون و وا بکنن تا خدایی نکرده بعداً توی زندگی مشترک براشون مشکلی پیش نیاد.

با شنیدن حرفی که عمویش زد ،احساس کرد دود از گوش هایش خارج می شود.

مادرش چه گفته بود؟
به آنها گفته بود همه چیز عالی‌ست و فقط صحبت بین او و سهراب مانده؟!

با این که از شنیدن این جمله حسابی کلافه بود اما با ادامه‌ی صحبت های عمویش نوری در دلش روشن شد.

این بهترین فرصت برای او بود.

با سهراب صحبت می کرد و راهی پیدا می کرد تا سهراب نظرش برگردد و منصرف شود.

باید دنبال ویژگی و خصوصیتی می گشت که سهراب از آن خوشش نمی آمد.

با این روش ،بدون پیش آمدن هیچ گونه دلخوری و ناراحتی ،ازدواجشان منتفی می شد و دیگر کسی ویان را مقصر نمی دانست.

فکر خوبی بود.

فقط باید کمی فکر می کرد و از زیر زبان سهراب ، ویژگی های همسر ایده‌آلش را بیرون می کشید.

دیگر بقیه‌ی چیزها خود به خود حل می شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۵

با اشاره‌ی پدر و مادرش ،به همراه سهراب داخل اتاقش رفتند.

ویان بر روی تخت نشسته بود و سهراب روی صندلی میز کامپیوتر.

هردو همچنان ساکت نشسته بودند و به نظر نمی رسید که قصد شکستن این سکوت را داشته باشند.

چند دقیقه گذشت و وقتی ویان دید که کسی تمایل ندارد

آغاز کننده‌ی بحث باشد ،خودش دست به کار شد.

لبخندی زد و به شوخی گفت:

_قبلاً اینقدر کم حرف نبودی.

سهراب نیم نگاهی به ویان انداخت و پاسخ داد:

_خب شرایط فرق می کنه.
قبلاً فقط دوتا دختر عمو و پسر عمو بودیم و خب...
دوتا هم بازی بچگی.
اما حالا...

ویان نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:

_حالا هم چیزی عوض نشده و همون طوری هستیم.

سهراب متعجب شد:

_منظورت چیه؟

از حرفی که با بی فکری بر زبان رانده بود ،لبش را از داخل گزید و با لبخند پاسخ داد:

_منظورم اینه خب هنوزم دختر عمو و پسر عموییم.

و بحث را به سمتی که مد نظرش بود کشاند:

_حالا اینا رو بذاریم کنار.
به نظرم الان حرف های مهم تری برای گفتن داریم.

_درسته.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۶

_ببین سهراب ،ما نزدیک بیست ساله به واسطه‌ی روابط فامیلی که داریم ،همدیگه رو می شناسیم.
اما به نظرم شناختی که ما الان از هم داریم فرق داره با شناختی که برای ازدواج باید از همدیگه داشته باشیم.

سهراب که سرش را به نشانه‌ی تأیید حرف هایش تکان داد ،با اعتماد به نفس بیشتری ادامه داد:

_باید برای این شناخت از یه جایی شروع کنیم.
مثلاً همسر ایده آل تو چه ویژگی هایی داره؟

_تمام حرف هایی که زدی درسته ویان اما من تو این بیست و خورده ای سال تو رو خوب شناختم.
می تونم بگم با تمام خصوصیات اخلاقیت آشنایی دارم.

با کمی خجالت ادامه داد:

_به خاطر همینم از دوست داشتن تو مطمئنم.
مطمئنم که آدم اشتباهی رو برای ادامه‌ی زندگیم انتخاب نکردم.

ویان با شنیدن حرف های سهراب چشم هایش را بست.
تیرش به سنگ خورد.

این طوری که نمی شد.
حتماً باید چیزهایی باشد که سهراب از آنها خوشش نمی آید.

حتی زن و شوهرهایی که چندین سال با هم زندگی کرده‌اند هم اخلاق هایی دارند که طرف مقابلشان از آن خوشش نیاید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۷

طور دیگری سوالش را مطرح کرد:

_ولی با این حال من باید انتظارات تو رو از همسرت بدونم.
درسته؟

_خب ...از لحاظ تیپ و چهره که ...چطور بگم...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_استایل تو باب میلمه.

رفتاری هم همینطور.
من دوست دارم همسرم خوش اخلاق باشه.
با من صادق باشه و دروغ نگه.
خلاصه همه‌ی اصول اخلاقی رو رعایت کنه.

تا اینجا که هیچ مشکلی نبود.

اگر ماجرا به همین منوال ادامه پیدا می کرد ،مجبور می شد به سهراب راستش را بگوید و جواب منفی‌اش را مستقیم به او بدهد.

اتفاقی که هرگز دلش نمی خواست رخ دهد.

_البته در مورد تحصیلات و ادامه تحصیل مشکلی ندارم ولی ترجیح میدم همسرم خانه‌دار باشه.
اینطوری بهتر به زندگیش رسیدگی می کنه.

به سختی جلوی خودش را گرفت تا نیشش باز نشود.
به هدف زده بود.

_ببخشید وسط حرفت می پرم ولی من دوست ندارم خانه‌دار باشم.
من این همه درس نخوندم که آخرش بشینم توی خونه و فقط آشپزی و گردگیری کنم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۸

خودش هم حرف هایی که می زد را قبول نداشت.

قبل از آنکه ماجرای ازدواج با سهراب به میان آید ، دلش می خواست در آینده ،زمانی که ازدواج کرد ،یک

کار پاره وقت داشته باشد تا بتواند بیشتر با خانواده‌اش وقت بگذراند.

اما حالا مگر آسمان به زمین می رسید اگر می خواست از این بهانه برای به هم زدن این وصلت استفاده کند؟

سهراب با آرامش پاسخ داد:

_حالا که فعلاً دانشجویی و شاغل نیستی.
بعداً می تونیم در موردش با همدیگه بیشتر صحبت کنیم.

حرصش گرفت.

هر طور شده باید خیلی زود یک کار پیدا می کرد و در جایی مشغول به کار می شد.
این تنها فرصتی بود که می توانست از آن برای رسیدن به هدفش استفاده کند.

.....

_تو مطمئنی ویان؟

_دیگه چیکار می تونم انجام بدم به نظرت؟ این تنها راهه.

_حالا از کجا مطمئنی اگه کار پیدا کنی سهراب بی خیالت میشه؟
مگه دوست داشتن یه نفر الکیه؟

_نمی دونم چکاوک ،واقعاً نمی دونم.
تیری در تاریکیه دیگه.
فقط امیدوارم جواب بده وگرنه دیگه چیزی به ذهنم نمی رسه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۹

_باشه ،پس مراقب خودت باش.
ببین این یارو ممکنه آدم خطرناکی باشه ها!
البته ممکنه نه ،قطعاً آدم خطرناکیه.

_می دونم.
کسی که نصف شب بیاد توی اتاق یه نفر خیلی آدم معمولی نیست.
نگران نباش حواسم به خودم هست.

_تا بیای من اینجا منتظرت می مونم.
اگه اتفاقی افتاد ،کافیه فقط یه تک زنگ بزنی.
سریع میام بالا.

_باشه ،ممنون.

از ماشین پیاده شد و با استرس نگاهی به ساختمان شیک و زیبای رو به رویش انداخت.

درست است که اضطرابش را نشان نمی داد ،اما گویی توی دلش رخت می شستند.

نه تا به حال برای استخدام شدن به جایی رفته بود و نه تصوری از شرکت رو به رویش داشت.

از طرفی ترس از رو به رو شدن با مرد مرموز آن شب هم داشت.

نمی دانست بعد از دیدن ویان چه واکنشی نشان خواهد داد.

اصلاً او را در شرکتش استخدام می کند؟

فقط همین را می دانست که این تنها شانسش برای به هم خوردن ازدواجش با سهراب ،بدون ایجاد کدورت است.

کدام شرکتی او را که هنوز درس و دانشگاهش تمام نشده بود ،بدون سابقه‌ی کاری استخدام می کرد؟

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۲۰

با وارد شدن به ساختمان شرکت و دیدن دکوراسیون داخلی آن ،تمام تلاشش را کرد تا مانند ندید بدیدها

رفتار نکند.

دهانش از تعجب باز مانده بود.

این نوع طراحی و دکوراسیون را تنها در فیلم های خارجی دیده بود.

اصلاً تصور نمی کرد که شرکت های ایرانی هم چنین چیدمانی داشته باشند.

_بفرمایید.

با شنیدن صدای زنی ،به خودش آمد و به سمت زن چرخید.

در همان ابتدای ورودی ،با لباسی اداری پشت یک میز نشسته بود.

بیشتر شبیه به راهنما به نظر می رسید.

گویا آنجا نشسته بود تا افراد را به سمت محل مورد نظرشان هدایت کند.
البته که شرکت به آن بزرگی چنین منشی هم نیاز داشت.

_سلام خسته نباشید.

_سلام ممنون عزیزم.
می تونم کمکتون کنم؟

نمی دانست آن شخص مرموز واقعاً مدیر عامل اینجاست یا نه.
پس با شک پرسید:

_آقای رشنو اینجا کار می کنن؟

_بله ،ایشون رئیس این شرکت هستن.

_می تونم ببینمشون؟

_قبلاً وقت گرفته بودین؟

ویان آب دهانش را با استرس قورت داد و پاسخ داد:

_نه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۱

زن با تعجب نگاهی به دخترک انداخت.
دخترک ساده‌ای که می خواست با مدیر عامل یک شرکت بین المللی دیدار داشته باشد ،آن هم بدون وقت

قبلی!

_متأسفم عزیزم اما نمیشه.
جناب رشنو خیلی سرشون شلوغه.

ویان هول شده خودش را کمی جلو کشید و گفت:

_من وقت قبلی ندارم اما ایشون من و می شناسن.
خودشون به من گفتن بیام اینجا.

دروغ گفتن در این شرایط که ایرادی نداشت ،داشت؟

البته که تمام حرف هایش دروغ نبود.

مگر خود آن مرد کارتش را به ویان نداد تا در صورت نیاز ،با او تماس بگیرد؟

حال به خاطر اینکه نمی توانست مشکلش را تلفنی با او در میان بگذارد ،ترجیح داده بود تا حضوری به

دیدنش برود.

_خب اسمتون و به من بگید تا تماس بگیرم باهاشون.
اگه اجازه دادن ،می تونید تشریف ببرید بالا.

تا خواست اسمش را بگوید موضوعی باعث شد تا مکث کند.

اگر اسمش را می گفت که او ویان را نمی شناخت ،در نتیجه ملاقات با او را نمی پذیرفت.

طی تصمیمی ناگهانی رو به زن کرد و گفت:

_لطفاً بهشون بگین نیمه شب توی اتاقک پشت بوم همدیگه رو ملاقات کردیم.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۲۲

چشمان زن گرد تر از این نمی شد.

_جان؟

ویان با اضطراب پاسخ داد:

_لطفاً همین و بهشون بگین ،خودشون متوجه میشن.

البته امیدوار بود که متوجه شود.
راه دیگری نبود.

_اجازه بدین یه لحظه.

تلفن را برداشت و مشغول گرفتن شماره‌ای شد.

ویان خیال کرد که حتماً با همان مردی که همایون نام داشت و گویا رئیس کل این تشکیلات بود تماس می گیرد اما با شنیدن صحبت های آن زن ، متوجه شد که اشتباه فکر می کرده.

_سلام خانم احمدی ،خسته نباشید.
یه خانمی تشریف آوردن و می خوان جناب رشنو رو ملاقات کنن.

از شواهد امر پیدا بود که خانم احمدی باید منشی جناب رشنو باشد.

_وقت ملاقات نه ولی میگن جناب رشنو ایشون و می شناسن.

زن نیم نگاهی به ویان انداخت و ادامه داد:

_میگن اگه به ایشون بگین همدیگه رو توی اتاقک روی پشت بوم ملاقات کردن ،می شناسنشون.

ویان آب دهانش را قورت داد.

اگر مجبور نبود هرگز چنین حرف مسخره‌ای را به زبان نمی آورد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۳

معلوم نبود الان آن دو نفر چه فکری درباره‌ی ویان و دیدار او با رئیسشان به ذهنشان خطور می کند.

_چشم ،ممنون.

تلفن را قطع کرد و رو به ویان گفت:

_گفتن با رئیس صحبت می کنن ،اگه ایشون قبول کردن اطلاع میدن.
شما همین جا اگه مایل هستین بشینین تا دوباره تماس بگیرن.

_خیلی ممنون.

به محض اینکه نشست ،تلفن همراهش را از داخل کیفش برداشت و شماره‌ی چکاوک را گرفت:

_چی شد؟ دیدیش؟

_علیک سلام.

_خیله خب سلام ،دیدیش؟

_نه هنوز ،زنگ زدن به منشیش ببینن وقت ملاقات داره یا نه.

_اوهو !چه مسخره بازیا!

_زنگ زدم بگم ممکنه کارم طول بکشه ،اگه می خوای تو برو.

_کجا برم؟ مگه من تو رو با اون دیو تنها میذارم؟

ویان نیم نگاهی به زن کنارش انداخت ،صدایش را پایین آورد و گفت:

_دیو چیه؟
مگه تو اصلاً اون و دیدی که بهش میگی دیو؟

_نصف شب رفتن روی پشت بام یه نفر و وارد شدن

به اتاقشون ،به نظرت یه آدم عادی این کارا رو انجام میده؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۴

تا حدودی حق را به چکاوک می داد.

قطعاً یک انسان عادی این کار را انجام نمی داد اما دیگر اسم دیو گذاشتن هم کمی زیادی بود.

_نه خب ،یه آدم عادی نه.
ولی طرف دیو هم نیست که.

_میشه بگی اگه دیو نیست چیه؟

_ببین چکاوک ،از دو حالت خارج نیست:
یا طرف خلافکاره که اون کار و کرد؛
یا پلیسه.
که البته گزینه‌ی دوم یکم دور از ذهنه.
پلیس توی شرکت نرم افزاری چیکار می کنه؟

با شنیدن صدای زنگ تلفن آن زن ،حواسش را جمع کرد و تماسش با چکاوک را خاتمه داد:

_چکاوک بعداً بهت زنگ می زنم.

_عزیزم می تونید تشریف ببرید بالا.
طبقه‌ی دوم ،بگین با خانم احمدی کار دارم.
ایشون راهنماییتون می کنن.

به طرف زنی که هنوز سمتش را نمی دانست چرخید ،

تشکر کرد و به سمت جایی که گفته بود ،حرکت کرد.

از پله های چوبی بالا رفت.

پاگرد اول را که رد کرد ،تابلوی راهنمای طبقه را که بر رویش نوشته بود)طبقه‌ی اول (بالای پله ها دید.

از پله ها بالا رفت و نگاهی به طبقه‌ی اول انداخت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۵

دکوراسیونش همانند طبقه‌ی هم کف بود.

انگار کل ساختمان همان مدلی دیزاین شده بود.

مانند طبقه‌ی پایین ،تمام کارمندان مشغول به کار بودند ،با این تفاوت که افراد بیشتری در طبقه‌ی اول قرار داشتند.

مشخص بود طبقه‌ی همکف ،صرفاً حکم یک ورودی را دارد.

با دیدن فضای این شرکت بزرگ ،حالا ویان ،جدا از اجباری بودن استخدام شدنش در جایی و شاغل شدنش ،دوست داشت حتماً در این فضا ماندگار شود.

عاشق این مکان و انرژی درونش شده بود.

به حال کارمندان این شرکت غبطه می خورد.
حالا دیگر دوست داشت هر طور که شده ،رئیس این شرکت را راضی کند تا استخدامش کند.

البته که کار راحتی نبود.

رئیس این شرکت ،هرچقدر هم که به قول خودش عادت نداشته باشد کاری را بدون جواب بگذارد ،قطعاً به راحتی کسی را داخل شرکتش استخدام نمی کند.

از شواهد امر پیدا بود که کارکنانی حرفه‌ای در آن مشغول به کار هستند.

چشم از فضای طبقه‌ی اول گرفت و از پله ها بالا رفت.

با دیدن تابلوی طبقه‌ی دوم ،از حرکت ایستاد و کمی چشم چرخاند تا کسی را پیدا کند و از او ،نشانی از خانم احمدی بخواهد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۲۶

با اینکه فقط دو طبقه بالا آمده بود ،اما وجود پله های زیاد ،باعث شده بود به نفس نفس بیفتد.

نمی دانست چطور هر روز کارکنان این طبقه و طبقه‌ی بالاتر این همه پله را بالا و پایین می روند و از نفس نمی افتند.

با دیدن زنی میانسال که مشغول خواندن برگه‌ی روی تخته شاسی در دستش بود ،نفس عمیقی کشید و به سمت او رفت.

_سلام ،خسته نباشید.
ببخشید من با خانم احمدی کار داشتم.

گفتن باید بیام طبقه‌ی دوم.

_سلام ،متشکرم.
من احمدی هستم.
شما می خواستین جناب رئیس رو ملاقات کنین؟

به نظر می رسید خانم احمدی ،زنی خشک و رسمی بود و در کارش ،با کسی شوخی نداشت.

ویان احساس معذب بودن کرد.
آب دهانش را قورت داد و گفت:

_بله.

_لطفاً از این طرف تشریف بیارین.
تا اتاق رئیس همراهیتون می کنم.

_ممنونم.

به اتاق رئیس که رسیدند ،ویان تابلوی دفتر ریاست را سر در اتاق دید.

خانم احمدی به سمتش برگشت و گفت:

_لطفاً چند لحظه منتظر بمونید همین جا.

چند تقه به در اتاق زد و وارد شد.
ویان همان جا ایستاده بود و به اطراف نگاه می کرد.

این طبقه نسبت به طبقه‌ی اول کمی خلوت تر بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۷

با بیرون آمدن خانم احمدی از اتاق ریاست ،نتوانست بیشتر از آن کنجکاوی کند و طبقه‌ی دوم را بررسی کند.

_بفرمایید داخل.
جناب رشنو منتظرتون هستن.

_چشم ،ممنونم.

برای دیدار با آن مرد مرموز استرس داشت.
اگر واقعاً حق با چکاوک بود و طرف خلافکار بود چه؟

تکلیفش چه می شد؟
نمی توانست که با یک خلافکار همکار شود.

فعلاً وقت فکر کردن به این چیزها نبود.

باید اول وارد اتاق می شد و با آن شخص آشنا می شد.

نهایتاً اگر دید یک جای کارش می لنگد ،از همکاری با او و استخدام شدن در شرکتش امتناع می کند.

با همین افکار ،به سمت اتاق حرکت کرد و تقه‌ای به در اتاقش زد.

با شنیدن صدای بفرمایید مردی ،دستگیره‌ی در را به سمت پایین کشید و وارد شد.

اتاق بزرگی بود که یک سمتش میز جناب رئیس قرار داشت و در سمت دیگرش ،میز کنفرانس کوچکی بود که مشخص بود برای قرارهای کاری که تعداد افراد حاضر ،زیاد نیست ،تهیه شده بود.

تمام این آنالیز کردن فقط چند ثانیه زمان برد.

به سرعت نگاهش را به سمت جایگاه ریاست کشاند تا دوباره آن مرد غریبه را ببیند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۸

آن شب هردویشان در تاریکی مطلق بودند و فقط نور کم ماه بود که در اتاق می تابید.

اما حالا ،هردو در روز روشن می توانستند چهره‌ی یکدیگر را به خوبی ببینند.

ویان همایون را از نظر گذراند.
آن شب فقط چشمان نافذش بود که در خاطرش ماند و

حالا می دید که واقعاً نگاه عجیبی دارد.

طوری نگاهت می کند که انگار مشغول خواندن افکار توست.

مثل یک اسکنر عمل می کرد.

_سلام.

_علیک سلام.
بفرمایید بشینین.

روی صندلی رو به روی میز همایون نشست.

ویان با دیدن نگاه منتظرش ،کمی استرس گرفت.
همیشه وقتی هول می شد مثل احمق ها رفتار می کرد و کنترل زبان و حرکاتش را از دست می داد.

_من ...من و شما همدیگه رو اون شب دیدیم.

مطمئن نبود اما انگار با شنیدن حرف و دیدن حرکات ویان ،خنده در نگاه همایون نشست.

_می دونم ،با همین جمله هم خودتون و به منشی معرفی کرده بودین.
خب چه کاری ازم ساختهست که اینجا اومدین؟

احساس می کرد در همین دیدار اول گند زده.
باید حواسش را جمع می کرد و با تمرکز،
حرفش را می زد و خواستهاش را به زبان می آورد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۹

.....

_وای چکاوک مردم از خجالت ،مثل اسکلا باهاش صحبت کردم.

بعد از پایان یافتن گفت و گویشان ،ویان از شرکت خارج شد و بلافاصله خودش را در ماشین چکاوک انداخت.

گرمش شده بود و می دانست این احساس گرما، از تنها بودن با همایون و هم صحبتی با او نشئت می گرفت.

در تمام طول صحبتشان ،احساس معذب بودن می کرد.
واقعاً حس مزخرفی بود.

_یواش یواش.
چی شد؟ دیدیش؟

ویان سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

_معلوم نیست چه گندی زدی که اولین جمله‌ای که از دهنت در اومد این بود.
حالا مگه چی گفتی بهش؟

_ولش کن از اون بگذریم .یادش میفتم قلبم درد می گیره.

نفسی گرفت و ادامه داد:

_در مورد کار باهاش صحبت کردم.
اولش گفت یکم زمان می خواد و باید راجع بهش فکر کنه اما بعد نمی دونم چی تو صورتم دید که بعد از چند دقیقه خیره شدن بهم ،گفت از فردا برم شرکتش.

چکاوک با خنده چشمکی زد و گفت:

_ای دل غافل.
دیو قصه رو عاشق خودت کردی کلک؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۰

ویان هم خندید:

_برو بابا ،فیلم ترکی زیاد می بینی نه؟
عشق کجا بود؟

و با لحن پر تمسخری صدایش را کلفت کرد و گفت:

_عشق در نگاه اول.

اما اندکی بعد حالت متفکری به خود گرفت و ادامه داد:

_ولی جدی میگم.
جدا از شوخی ،یه لحظه نمی دونم چی تو صورتم دید که قبول کرد.

_ولش کن اینا رو ،بزرگ میشی یادت میره.
الان بگو ببینم ،گفت از کی شروع به کار می کنی؟

_از فردا.
مثل اینکه لباس فرمم دارن ،باید بدم خیاطشون بدوزه.

_چرا بدوزه؟
مگه یه شرکت نباید قاعدتاً با یه تولیدی یا یه همچین

چیزی قرارداد بسته باشه و حاضری داشته باشه؟

ویان خنده‌اش گرفت:

_مگه مدرسه‌ست که هر سال بخوان لباس بدوزن و قرارداد ببندن؟
اینجا اصلاً استخدام نداره.
منم یه جورایی پارتیم کلفت بود که استخدامم کرد.
اگه به قول خودش اهل جبران و این حرفا نبود من نمی تونستم حتی از دم در این شرکت رد شم.

چکاوک پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_حالا مگه چی هست شرکتشون که اینطوری در موردش صحبت می کنی؟

چشم های ویان گرد شد:

_بابا اینا شرکتشون خیلی لاکچری و خفنه.

حقیقتاً فکر نمی کردم اینجوری باشه ولی مدام با خارجیا سر و کار دارن.
خلاصه که کلاس کارشون خیلی بالاست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۱

_خیله خب خانمِ کلاس بالا ،اینا رو ول کن.
چطور می خوای قضیه کار و به مامان و بابات بگی؟

یک لحظه ویان دچار اضطراب شد اما بعد به خودش آمد و گفت:

_کار بدی که نکردم.
بالاخره منم امسال نه ،سال دیگه فارغ التحصیل می شدم و باید می رفتم سرکار.
حالا یه سال زودتر یا دیرتر چه فرقی داره؟
تازه خیلیم شرکت مطمئن و مشهوریه.

_آفرین دختر خوب ،خودت داری میگی مطمئن و مشهوره و هر کسی رو استخدام نمی کنن.
اگه بابات اینا بخوان پرس و جو کنن و ازت بپرسن چطور تو رو که حتی دانشگاهت هنوز تموم نشده استخدام کردن ،چی می خوای بگی؟

به اینجای قضیه فکر نکرده بود.

او هرگز اهل دروغ گفتن به پدر و مادرش نبود.
نه تنها به پدر و مادرش ،بلکه به هیچ کسی دروغ نمی گفت.

مگر اینکه شرایط خیلی خیلی ضروری پیش می آمد و

مجبور می شد ،وگرنه تا جای ممکن هرگز لب به دروغ باز نمی کرد.

به شوخی رو به چکاوک گفت:

_به نکته‌ی کلفتی اشاره کردی.
راستش به اینجاش فکر نکرده بودم.

_میگم چطوره اصلاً ازشون پنهون کنی که شاغلی؟ بهشون نگو جایی استخدام شدی ،فکر می کنن میری دانشگاه یا با من میای بیرون.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۲

نگاه عاقل اندر سفیهی به چکاوک انداخت:

_تا یه ذره ازت تعریف کردم دوباره قاطی کردی.
آیکیو،
من الان دقیقاً چرا خواستم اینجا استخدام بشم؟

_برای اینکه سهراب...

تازه دوزاری‌اش افتاد.

ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و گفت:

_ای خدا چقدر گیجم من.
اگه مامانت اینا نفهمن پس چطور سهراب و از سرت وا کنی؟

ویان کمی فکر کرد و گفت:

_حالا با همدیگه یه فکری براش می کنیم.
فعلاً بریم به این آدرس که نوشتن تا لباس و این چیزا رو سفارش بدم.

.....

نگاهی به ساعت ماشین چکاوک انداخت و دوباره نگاهش را به ساختمان کنارش داد.

_مامانت اینا در مورد شغل جدیدت ،چیزی نپرسیدن؟

_هنوز بهشون نگفتم میام سرکار.
برای امروزم بهشون گفتم با تو می خوام بیام جایی.
با خودم گفتم بذار روز اول و بیام سرکار ،ببینم اصلاً محیطش چطوریه ،بعد در مورد اینکه چطوری بهشون بگم فکر می کنم.

_هرطور خودت صلاح می دونی.

_مرسی ،تو رو هم به زحمت انداختم.

_چه زحمتی؟
خودت که می دونی کار داشتم باید می رفتم جایی.
دیگه سر راه تو رو هم سوار کردم.

_من دیگه برم ،روز اولی دیر نشه.

_مراقب خودت باش.
اگه چیزی شد بهم زنگ بزن حتماً.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۳

_باشه ،دستت درد نکنه.
خداحافظ.

_خداحافظ.

از ماشین چکاوک پیاده شد و به سمت شرکت رفت.

هنوز سه دقیقه تا شروع ساعت کاری باقی مانده بود و ویان از این موضوع خوشحال بود.

همیشه دوست داشت قرارهای اولش را حتماً به موقع برسد.

دوست نداشت دیگران خیال کنند که او دختری بی مسئولیت و سر به هواست.

شیطنت های خودش را داشت اما از لحاظ

وظیفه شناسی و مسئولیت پذیری ،همیشه تلاش می کرد بهترین باشد.

وارد ساختمان که شد ،سلامی به خانمی که پشت میز نشسته بود ،کرد.

همان زنی بود که روز گذشته ،ابتدا با او صحبت کرده بود.

به سمت طبقه‌ی دوم به راه افتاد.

هنگام عبور کردن از طبقه‌ی اول ،با تعجب نگاهی به کارمندان آن بخش انداخت.

فکر می کرد شاید نصف افراد ،سر کارشان حاضر شده باشند اما با دیدن جمعیت زیادشان ،متوجه شد که اشتباه فکر می کرده.

نظم این شرکت بیشتر از چیزی بود که تصور می

کرد.

البته شرکتی که آنقدر مشهور بود و جوایز زیادی دریافت کرده بود ،باید هم چنین نظمی می داشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۴

با دیدن خانم احمدی ،به سمت او رفت.

با شنیدن سلامش ،خانم احمدی به سمت ویان برگشت و نگاهی به ساعتش انداخت.

ابرویی بالا انداخت و با لحنی که تحسین در آن مشخص بود ،گفت:

_آفرین!
معلومه دختر وقت شناسی هستی.
نظم توی این شرکت حرف اول و می زنه.
سعی کن همیشه سر ساعت سر کارت حاضر باشی.

ویان احساس خوشحالی کرد و در دل به خود آفرین گفت که توانسته توجه چنین زن خشک و جدی را به خود جلب کند.

لبخند محوی زد و پاسخ داد:

_خیلی ممنونم.
چشم ،تلاشم و می کنم.

_خوبه.
حالا بریم اتاق مهندس رشنو.

گفتن وقتی شما اومدین بریم اتاقشون.

_چشم.

خانم احمدی جلوتر از ویان به سمت اتاق ریاست حرکت کرد.

ضربه‌ای به در زد و پس از شنیدن صدای رئیسش ، در را باز کرد و هردویشان وارد شدند.

_ببخشید مهندس.
گفته بودین وقتی خانم هورام تشریف آوردن ،بیایم خدمتتون.

ویان از شنیدن فامیلی‌اش آن هم از زبان خانم احمدی تعجب کرد.

نه اسمش را و نه حتی فامیلی‌اش را هنوز به هیچ یک از افراد این شرکت نگفته بود.

حتی به جناب رئیس!

پس آن زن چطور فامیلی‌اش را بلد بود؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۵

تعجب کرده بود اما نمی دانست که همایون خیلی بیشتر از این حرف ها از او اطلاعات دارد.

همایون ،جواب سلام ویان را داد و رو به خانم احمدی گفت:

_خانم هورام از امروز به عنوان مسئول فروش اینجا مشغول به کار میشن.
لطف کنید شرکت و بهشون نشون بدین و وظایفی که دارن و براشون شرح بدین.
تا زمانی که کامل همه چیز و یاد نگرفتن هم خودتون مسئول آموزششون هستین.

خانم احمدی از شنیدن سخنان رئیسش تعجب کرد.

می دانست شرکت آنها استخدام ندارد و به همین راحتی هم کسی را آنجا قبول نمی کنند اما مثل همیشه از همایون اطاعت کرده و ویان را به بیرون راهنمایی کرد.

ویان با ذهنی مشغول پشت سر خانم احمدی حرکت کرد.
فکرش مشغول همایون بود و اطلاعاتی که ممکن بود از او داشته باشد.

اگر واقعاً خلافکار خطرناکی بود چه؟
همایون حتی برای استخدام او یک مدرک هم نخواسته بود.

تازه داشت متوجه می شد که چه کار خطرناکی انجام داده.
بدون خبر از چیزی و اطلاع دادن به پدر و مادرش ، پا در شرکتی گذاشته بود که هیچ کس را در آنجا نمی شناخت.

با شنیدن توضیحات خانم احمدی که شروع به معرفی بخش ها کرده بود ،حواسش را جمع کرد.

تصمیم گرفت آینده‌اش را به دست سرنوشت بسپرد.

هر چه بادا باد!

در آن لحظه ،این بهترین تصمیمی بود که می توانست بگیرد.

پس حواسش را به حرف های خانم احمدی داد تا مبادا چیزی را از قلم بیندازد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۶

به هر قسمت که می رسیدند ،مسئولیت های کارکنان آنجا را شرح می داد.

البته به طور مختصر ،آن هم صرفاً برای آشنایی ویان با افراد آن قسمت و حوزه‌ی کاریشان.

_اینجا هم کافه تریای شرکته.

روزانه شما یک ساعت رو می تونید به استراحت اختصاص بدین.

ابروی ویان از دیدن فضای رو به رویش بالا پرید.

فضای بزرگ و بسیار شیک و رنگارنگ رو به رویش ،بیشتر مانند کافه های بزرگ خارجی در فیلم ها بود.

همه چیز این شرکت ورای تصوراتش بود.

دکوراسیون داخلی همه‌ی قسمت های شرکت ،یک جور خاصی بود.

متفاوت بود و در عین حال متناسب.

رنگ های دیوار ها و لوازم یک قسمت با قسمت دیگر فرق می کرد اما هم زمان مکمل یکدیگر بودند.

واقعاً طراح این مجموعه آفرین داشت.

جدا از طراحی شیک و چشم نواز آنجا ،رنگ ها و لوازم خاصی استفاده شده بود که ناخودآگاه انرژی مثبت و روحیه‌ی همکاری را به انسان تزریق می کرد.

ویان برای شروع کارش در آنجا ،سر از پا نمی شناخت.

درست مانند کودک کلاس اولی شده بود که بی صبرانه منتظر شروع مدرسه بود.

همان قدر اشتیاق و علاقه و هیجان داشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۷

حتی به آینده هم اندیشیده بود.
زمانی که فارغ التحصیل شد ،می توانست با همایون درباره‌ی استخدام شدن در این شرکت صحبت کند.

استخدام شدنش نه به عنوان یک مسئول فروش ،بلکه به عنوان یک طراح.

با شنیدن صدای خانم احمدی از فکر به آینده و برنامه هایی که داشت ،بیرون آمد و جواب داد:

_جانم؟

_گفتم حالا که کل شرکت و تقریباً بهتون نشون دادم ، بهتره بریم سمت اتاقی که براتون در نظر گرفته شده و

وظایفی که دارین و براتون شرح بدم.

در حال حرکت به سمت اتاقی که خانم احمدی گفته بود ،بودند که ویان با دیدن راه پله‌ای جدا از راه پله‌ی اصلی ،کنجکاو ایستاد و گفت:

_ببخشید خانم احمدی ،شما گفتین که شرکت و به من نشون دادین اما این راه پله چیه اینجا؟
شرکت طبقه‌ی بالایی هم داره؟

_ورود کارکنان به اون قسمت ممنوعه.
اونجا طبقه‌ی شخصی مهندس رشنوئه و تحت هیچ شرایطی کسی حق ورود به اونجا رو نداره.

و با لحنی هشدار آمیز و کنایه دار ادامه داد:

_پس بهتره سعی کنین مراقب باشین و کنجکاوی نکنین.

ویان با شنیدن لحن صحبت خانم احمدی از کنجکاوی بی موردش خجالت زده شد و پشت سرش به راه افتاد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۸

.....

مادر و پدرش مشغول خوردن عصرانه بودند و ویان به دنبال فرصتی برای باز کردن سر صحبت.

وقتی صحبت پدر و مادرش تمام شد ،فرصت را غنیمت شمرد و سریع گفت:

_بابا من یه کار پیدا کردم.

پدرش که دستش را بالا برده بود تا از لیوان چایش بنوشد ،دوباره دستش را پایین آورد و متعجب گفت:

_کار؟

مادرش هم با تعجب پرسید:

_وا!
کار برای چی؟ تو که هنوز دانشجویی اصلاً کار از کجا پیدا کردی؟

با دیدن چشمان منتظر پدر و مادرش ،توضیح داد:

_خیلی اتفاقی شد.
یه جایی یه نفر و دیدم و با هم آشنا شدیم ،کارت شرکتشون و داد بهم.

منم دیدم فرصت خوبیه ،گفتم تا از دستم نرفته ازش استفاده کنم.

نه دروغ گفته بود و نه راستش را به طور کامل تعریف کرده بود.

پدر و مادرش را می شناخت.
برای اینکه پاپیچ آن یک نفر نشوند و سین جیمش نکنند و مجبور به دروغ گفتن نشود ،بحث را منحرف کرد و ادامه داد:

_اشکال نداره برم؟
من که نهایتاً یکی دو سال دیگه فارغ التحصیل میشم و باید کار پیدا کنم.
چه بهتر که از همین الان از این فرصت استفاده کنم.

پس از چند دقیقه ،پدرش بود که سکوت را شکست:

_همینجوری هم که نمیشه.

کلی مشکل این وسط هست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۹

_چه مشکلی؟

_اولاً اینکه درسته الان تابستونه اما دو سه ماه دیگه دانشگاه شروع میشه.
اون وقت چطور می خوای هم به کلاسات برسی هم کارت؟
نمیشه که کلاسات و غیبت کنی.

_از اون لحاظ مشکلی نیست.
من باهاشون صحبت می کنم ،میگم که کلاسام که شروع بشن نمی تونم ثابت بیام سرکار.

پدرش نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و با کنایه گفت:

_آره ،به همین راحتیه.
اونا هم میگن چشم و قبول می کنن.

چکاوک خندید و چشم هایش را در حدقه چرخاند:

_حالا من صحبت می کنم ،ان‌شاءالله که قبول کنن.
مورد دوم و بگو بابا جون.

_اصلاً از کجا معلوم محیط کارشون ،محیط سالمی باشه؟
قبل از اینکه اونجا مشغول به کار بشی ،باید بریم محیط اونجا رو ببینیم ،یه پرس و جو کنیم.

شاید اصلاً به دردت نخورد و خوب نبود.

آب دهانش را با استرس قورت داد.

حالا چگونه باید به پدر و مادرش می گفت که در آنجا استخدام شده و دیگر نمی تواند از آنجا بیرون بیاید؟

فکر نمی کرد اگر زمانی بخواهد در جایی مشغول به کار شود ،پدرش این چنین موضوعی را مطرح کرده و خواستار بازدید از آن مکان می شود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۰

لبخند مصلحتی زد و با لحنی که هروقت
می خواست پدرش را راضی به کاری کند ،با او
صحبت می کرد ،گفت:

_بابا جون ،یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

یک تای ابروی پدرش بالا پرید.

دخترش را به خوبی می شناخت.
او را بزرگ کرده بود.
می دانست این لحن صحبت مخصوص زمانی‌ست که
او خرابکاری کرده و می خواهد کارش را ماست مالی
کند.

بدون اینکه جوابش را بدهد ،منتظر به او خیره شد تا
بلکه به حرف بیاید.

ویان طبق عادت همیشه ،لبش را تر کرد و با لبخندی

دندان نما گفت:

_راستش من نمی دونستم شما همچین شرایطی رو برای کار کردنم میذارین.
فکر می کردم راحت قبول می کنین ،به خاطر همین... چیزه ...دو روز پیش که رفتم اونجا رو دیدم ،از محیطش خوشم اومد و پسندیدمش بعد...

با دیدن نگاه متعجب مادرش و ابروهای در هم گره خورده‌ی پدرش ،تن صدایش تحلیل رفت و ادامه داد:

_بعد با رئیسش صحبت کردم و استخدام شدم.

و پس از اتمام جمله‌اش سرش را با خجالت به زیر انداخت.

_دو روز پیش سر خود پا شدی رفتی شرکت غریبه ، دیدیش و پسندیدیش ،تازه استخدامتم کردن.

بعد تازه الان اومدی پیش ما برای مشورت؟!

صدای پدرش ناخودآگاه کمی اوج گرفته بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۱

_دیگه الانم نمی اومدی از ما نظر بخوای ،برای خودت صبح به صبح بیدار می شدی می رفتی سر کار دیگه.
ما این وسط چیکاره‌ایم؟

_خیله خب حالا منوچهر ،بزرگش نکن.

یه اشتباهی کرده دیگه.

مادرش به سمت او برگشت و با لحنی آرام تر از پدرش ،ادامه داد:

_ولی بابات حق داره ویان.
این چه کاری بود که بی خبر از ما رفتی یه جا استخدام شدی؟
تو هنوز سررشته‌ی زندگی نداری.
اگه جای مناسبی رو انتخاب نکرده باشی چی؟
اگه خلافکار و قاچاقچی بودن چی؟

با شنیدن کلمه‌ی خلافکار لرزی بر تنش نشست.

اما فکر های منفی را از خودش دور کرد و برای قانع کردن پدر و مادرش ،لبخندی زد و تلاش کرد تا با حرف هایش ،نظر آنها را نسبت به این شغل عوض کند:

_اولاً که مادر من ،من دیگه بزرگ شدم.
می تونم درست و از غلط تشخیص بدم.
ثانیاً حتی اگه خدایی نکرده راهی رو اشتباه برم ،برام میشه تجربه.
تازه باور کنید این کار اشتباه نیست.
این شرکتی که من استخدام شدم خیلی شرکت بزرگ و معروفیه ،اصلاً می تونین اسمش و توی اینترنت سرچ کنین.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۲

با شنیدن حرف های ویان ،اخم های پدرش کمتر شد.

بالاخره با کلی شیرین زبانی و توضیح در مورد آن شرکت ،پدر و مادرش را قانع کرد تا در آن شرکت مشغول به کار شود.

اما پدرش شرط جدیدی را عنوان کرد:

_فردا یه دو ساعت مرخصی می گیرم با هم بریم شرکت.
منم یه نگاهی بهش بندازم و از چند نفر پرس و جو کنم.

لبخند روی لبش خشک شد.

پدرش به شرکت بیاید؟
آن هم برای پرس و جو؟

احساس می کرد اگر پدرش بخواهد برای تحقیقات به شرکت بیاید ،مورد تمسخر دیگران واقع می شود.

لبخندی مصنوعی بر لب نشاند و با کمی کلافگی گفت:

_آخه بابا جون مگه من بچه‌ی کلاس اولیم که
می خواین تا مدرسه باهام بیاین؟
بقیه ببینن نمی خندن بهم که باباش اومده شرکت برای تحقیقات؟

_چرا بخندن؟
دوره و زمونه‌ی بدی شده ،آدم به چشم خودشم اطمینان نداره.
همه باید از محل کارشون مطمئن بشن ،مخصوصاً اگه بخوای یه دختر و بفرستی جایی که باید ساعت ها از روزش و اونجا بگذرونه.
در ضمن ،این شرط منه.
اگه می خوای اونجا مشغول بشی باید منم تأییدش کنم.

_فقط با کارمندا صحبت می کنی یا با رئیسم؟

_احتمال زیاد با رئیس اونجا هم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۳

.....

روی پشت بام ،بر روی صندلی نشسته بود و به آسمان پرستاره خیره شده بود.

در فکر فردا بود.

باید چه می کرد؟

یعنی اجازه می داد پدرش به محل کارش بیاید و از کارمندان آنجا پرس و جو کند؟

شاید بهتر بود مداخله نکند و بگذارد پدرش کارش را انجام دهد.

اصلاً شرکت نرم‌افزاری رشنو ،یک شرکت معروف بود.
مگر ممکن بود طی تحقیقات پدرش مشکلی به وجود بیاید؟

اما همه چیز به کنار ،بد شانسی آنجا بود که پدرش می خواست با همایون هم صحبت کند.

با خود اندیشید بهتر نیست زودتر خودش با همایون هماهنگ کند برای فردا؟

اما نه ،این هم فکر خوبی نبود.

دوست نداشت مورد تمسخر همایون قرار بگیرد و به او پوزخند بزند و او را مانند کودکی که هنوز استقلال ندارد ،ببیند.

بیست و یک سال هم سن کمی نبود.

متوجه شده بود که همایون شخصیتی مغرور دارد و به افراد ،از بالا به پایین نگاه می کند.

نمی خواست آتویی دستش بدهد تا همیشه از آن به عنوان اهرم فشار استفاده کند.

در آخر به این نتیجه رسید که اصلاً با کسی در این زمینه گفت و گو نکند.

آن ها از کجا می خواهند بفهمند که پدرش با او نسبتی دارد؟

مانند روز قبل به اتاقش می رود و تا ظهر که به خانه

برگردد ،منتظر نتیجه‌ی تحقیق پدرش می ماند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۴

اینطوری آب هم از آب تکان نمی خورد و کسی نمی دانست که پدر ویان بوده که با آنها صحبت کرده.

با همین فکر ،لبخندی زد و به سمت اتاقش رفت تا زودتر بخوابد و برای شروع یک روز کاری پرماجرا استراحت کند.

.....

روی صندلی اتاقش نشسته بود و بدون اینکه بر روی کارش تمرکز داشته باشد ،به در اتاق خیره بود.

قبل از ورود به شرکت ،با این بهانه که کار دارد و نمی تواند پدرش را همراهی کند ،از او جدا شد و مستقیم به سمت اتاقش رفت.

اما حالا نمی دانست که پس از چند ساعت ،کار پدرش تمام شده یا نه.

با شنیدن ضربه‌ای که به در اتاقش خورد ،از جا پرید و بلافاصله بفرمایید گفت.

خانم احمدی را که دید ،به نشانه‌ی احترام از جا برخاست:

_سلام.

_سلام ،خسته نباشید.
پرونده ها رو مطالعه کردید؟

آنقدر حواسش پی ماجرای امروز بود که تمرکزی برای مطالعه‌ی آنها نداشت اما نمی توانست که به خانم احمدی اصل ماجرا را بگوید ،پس به ناچار گفت:

_یکم ازشون مونده که تلاش می کنم زودتر اونا رو هم بخونم.

_خوبه.
مهندس رشنو می خواستن شما رو ببینن.
کارتون که تموم شد ،برید اتاقشون.

در همین یکی دو روز متوجه شده بود که خانم احمدی فقط منشی نه ،بلکه به نحوی معاون رئیس شرکت به شمار می آمد.

به نوعی دست راست همایون بود و بر تمام کارها

نظارت داشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۵

یک خطای کوچک هم از زیر دستش رد نمی شد ،به قول معروف ،مو را از ماست می کشید.

سخت‌گیر و منضبط و جدی.

_چشم ،حتماً.

نیم نگاهی به اتاق ویان انداخت و از اتاق خارج شد.

نفسش را با بازدم عمیقی بیرون داد.
تنها ویان نبود بلکه با دیدن چهره‌ی خانم احمدی ،نفس در سینه‌ی همه گره می خورد.

طوری کارمندان از خانم احمدی حساب می بردند که با رئیسشان هم این گونه نبودند.

همین رفتار هم باعث شده بود که خیلی از اوقات ، همایون در نبود خودش با خیال راحت شرکت را به خانم احمدی بسپرد و به سفر کاری برود.

با سرعت پشت میزش نشست و شروع کرد به خواندن پرونده ها تا زودتر کارش را تمام کند و به اتاق رئیسش برود.

.....

تقه‌ای به در اتاق زد و با شنیدن صدای همایون ،در را باز کرد و وارد شد:

_سلام ،وقت بخیر.
خانم احمدی گفتن با من کار دارین.

همایون برای لحظه‌ای نگاهش را از لپ تاپ رو به رویش برداشت و بعد از نیم نگاهی به ویان ،دوباره به لپ تاپ خیره شد:

_سلام ،بله.
بفرمایید بشینید.

ویان کمی متعجب شد.
فکر می کرد با ورود او ،همایون باید سرش را از لپ تاپش در بیاورد و توجهش را به او بدهد ،اما برعکس ،به کار خودش ادامه داد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۴۶

به خودش آمد و برای این که ضایع نشود ،به سمت یکی از مبل ها رفت و بر روی آن نشست.

به روی خودش نیاورد اما با این طرز برخورد، احساس بدی به او دست داد.

در دل همایون را به باد ناسزا گرفت.

بدون آنکه حواسش باشد ،ناخودآگاه به همایون خیره شد.

چهره‌ی جذابی داشت.
زیبا نبود اما جذاب چرا ،مخصوصاً با آن چشمان

مشکی نافذ که وقتی تماشایت می کرد ،تا عمق وجودت نفوذ می کرد.

خوش هیکل بود و خوشتیپ.
همیشه تیپ رسمی شیکی داشت و بوی ادکلنش تا چندین متر آن طرف تر به جا می ماند و هوش از سر افراد می برد.

همه چیزش عالی و جذاب بود به جز یک مورد.
آن هم اخلاقش بود.

همایون که سنگینی نگاه ویان را بر روی خودش حس کرده بود ،کاملاً مچ گیرانه و ناگهانی به سمتش برگشت و نگاه خیره‌ی ویان را غافلگیر کرد.

ویان با برگشتن یک دفعه‌ای همایون به سمتش و چشم در چشم شدنش با او ،خیلی ناشیانه نگاهش را به اطراف داد و با سرفه‌ای کوتاه گلویش را صاف کرد:

_اتاق خوشگلی دارین.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۷

همایون از عکس العمل ویان خنده‌اش گرفت اما چیزی بروز نداد.

باز هم مثل همیشه هول کرده و گند زده بود.

_شنیدم پدرت برای تحقیقات اومده شرکت.

با شنیدن صدای همایون متعجب به سمتش برگشت و

به او خیره شد.

او از کجا فهمیده بود؟

ناخودآگاه سوالش را به زبان آورد:

_شما از کجا فهمیدین؟

نیشخندی روی لب های همایون نشست:

_مثل اینکه اینجا شرکتمه!
یه پشه از توی این شرکت رد بشه من خبردار میشم.

سکوت کوتاهی برقرار شد و به یکدیگر خیره شدند.

پس از چند ثانیه ،نگاه خیره و نافذ همایون باعث شد که ویان ناخواسته به حرف بیاید و توضیح بدهد:

_من بدون اطلاع دادن به پدر و مادرم اومدم پیش شما

و ازتون درخواست کردم که من و استخدام کنین.
وقتی بهشون خبر دادم که دیگه استخدام شده بودم ولی چون پدرم روی محیط کار حساسه ،اصرار کرد که بیاد و محیط کارم و ببینه و پرس و جو کنه.

همایون با همان نیشخند اعصاب خردکنش گفت:

_من خواستم توضیح بدین؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۸

بی شعور!

تنها کلمه‌ای که به ذهن ویان آمد همین بود.

چه طرز رفتار کردن بود؟

انگار عادت به ضایع کردن دیگران داشت.
شاید هم فقط ضایع کردن ویان.

خیلی دلش می خواست بگوید نه ،توضیح نخواستی ، اما طوری به آدم زل می زنی که انگار تا ریز اخبار را نشنوی کوتاه نمی‌آیی.

طوری به انسان نگاه می کرد که انگار سی سال کارآگاه پرونده های جنایی بوده.

لب پایینش را گاز گرفت و با صدای آرامی به حرف آمد:

_نه ...ولی گفتم شاید لازم باشه...

همایون میان صحبتش آمد و گفت:

_خیر .اگه لازم باشه خودم میگم.
حالا هم بفرمایید سر کارتون.

همین؟
فقط صدایش زده بود تا ابتدا بی محلش کرده و بعد با چند جمله تحقیرش کند و دوباره او را به اتاقش بفرستد؟

_ببخشید با من کاری ندارین؟

_نخیر ،بفرمایید.

_با اجازه.

ویان حرصی شده دندان روی هم سایید و دست خودش نبود که مانند کودکان ،پا کوبان از اتاق همایون خارج شد.

همایون با دیدن مدل راه رفتن ویان ،خنده‌اش گرفت.

صبر کرد تا دخترک از اتاقش خارج شود و با بسته شدن در اتاقش ،لبخندی روی لبش نشست.

واقعاً که هنوز بچه بود!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۹

در اتاق همایون را محکم به هم کوبید و حرصی زیر لب گفت:

_واقعاً که بی شعوره!
دریغ از یک ذره عقل و شعور.
با این سنش هنوز طرز رفتار با یه خانم و بلد نیست.

هنوز مشغول فحش دادن به همایون بود که با دیدن خانم احمدی که به او نزدیک می شد ،سکوت کرد و لبخندی مصنوعی روی لبش نشاند:

_خسته نباشید.

خانم احمدی با همان نگاه خشک و لحن جدی پاسخ داد:

_ممنونم.
امروز چند نفر از یه شرکت دیگه برای بازدید و عقد قرارداد با ما میان اینجا.
مهندس رشنو خواستن که شما هم به عنوان مسئول فروش شرکت حضور داشته باشین.

اینطوری با وظایفتون هم بیشتر آشنا میشین.

برای عقد قرارداد باید حضور می داشت و مهندس رشنو این را خواسته بود؟

او که تا همین چند ثانیه پیش در اتاقش بود ،پس چرا همایون به خودش چیزی نگفت؟

_حواستون هست خانم هورام؟

ویان به خودش آمد و گفت:

_ببخشید ،حواسم پرت شد .چیزی گفتین؟

_گفتم شما زبان انگلیسی بلدین؟ بهش تسلط دارین؟

_یه چیزایی بلدم ولی نه خیلی.

_موردی نداره.

شرکت مترجم داره فقط شما موقع جلسه حواستون باشه و به همه چیز دقت کنید و چیزی رو از قلم نندازید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۰

در واقع به نوعی تواضع از خود نشان داده بود.

ویان از کودکی در کلاس های آموزش زبان شرکت کرده و تعداد زیادی لوح آموزشی را تماشا و کتاب های انگلیسی زیادی را مطالعه کرده بود.

به خاطر علاقه‌ی زیادی که به زبان داشت ،از هیچ تلاشی برای یادگیری آن فروگذار نکرد اما آن لحظه ، توضیحی درباره‌ی این موارد به خانم احمدی نداد.

خانم احمدی سفارشات لازم را که به ویان کرد ، تنهایش گذاشت و به سمتی دیگر رفت.

ویان نفس عمیقی کشید و نگاهی به ساعتش انداخت.

تا زمان تشکیل جلسه ،چند ساعتی وقت داشت. تصمیم گرفت برای چند دقیقه استراحت و تمدد اعصاب به کافه تریای شرکت برود.

هم یک خوراکی می خورد و قند خونش را تنظیم می کند ،هم این که اصلاً با فضای کافه‌ی شرکت آشنا می شود.

تا آن زمان فرصتی پیش نیامده بود تا آنجا را ببیند.

.....

هم زمان که چنگالش را در کیک شکلاتی رو به رویش فرو می برد ،مشغول دید زدن اطراف بود که با زنگ خوردن موبایلش ،نگاه از در و دیوار کافه گرفت و به تلفنش داد.

با دیدن نام چکاوک ،نیشش باز شد و سریع آیکون سبز رنگ را کشید:

_الو ،سلام.

_سلام و کوفت .تو نباید یه خبر از خودت بهم بدی؟ حالا که شاغل شدی دیگه چکاوک پر؟

ویان به اداها و لحن بامزه‌ی چکاوک لبخندی زد و گفت:

_به جون تو سرم شلوغ بود وگرنه زنگ می زدم و

باهات صحبت می کردم.

#نسیان
#پارت_۵۱

_برو خودت و رنگ کن.
یعنی اول کاری انقدر سرت شلوغه که یه وقت خالی برای زنگ زدن و صحبت کردن با من پیدا نمی کنی؟

ویان با یاد اتفاقات امروز ،چینی به دماغش داد و پاسخ داد:

_اگه بدونی این رئیسِ امروز چقدر اذیتم کرد.
نامرد اول که کلی پوشه و زونکن انداخت جلوم تا همه رو بخونم.

به بهانه‌ی اینکه اینطوری کارم و یاد می گیرم.
بعدشم گفت برم توی اتاقش کارم داره.
بی شعور تا تونست اول بهم بی محلی کرد و بعدم با کلی تیکه و مسخره کردن مرخصم کرد.

_بیخود کرده ،مگه کیه؟
حالا فکر کرده چون رئیس یه شرکته می تونه هر غلطی بکنه؟
توام که همیشه ساکت و آرومی.
اگه چهار دفعه جوابش و بدی و بنشونیش سر جاش می فهمه با کی طرفه.

ویان خندید و با خنده گفت:

_خیله خب ،حالا تو چته یهو حرصی میشی؟

صدای نفس عمیقی که چکاوک کشید ،از پشت تلفن به گوش ویان رسید و بعد صدای خودش که گفت:

_ببخشید جوگیر شدم یه لحظه.
خب داشتیم چی می گفتیم؟
آها!
رئیست.
خب حالا قیافه میافه داره؟ خوش تیپ هست؟
مجرده یا متأهل؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۲

دستش را جلوی دهانش گرفت تا با صدای خنده‌اش کافه را روی سرش نگذارد و با لحنی توأم با خنده گفت:

_چی شد؟ تو که تا الان داشتی از پشت تلفن یقه جر می دادی و می خواستی بشوریش ،پهنش کنی ، بندازیش روی طناب؟
نظرت عوض شد؟

_لطفاً سوال و با سوال جواب نده عزیزم.

ویان کمی فکر کرد و با یادآوری چهره‌ی همایون و آنالیز کردنش گفت:

_از حق نگذریم هم خوش قیافه‌ست هم خوش تیپ.
و البته همون طور که می دونی احتمالاً پولدار.
فقط اخلاق مخلاق نداره.

_اشکال نداره عزیزم ،بالاخره خدا ما خانوما رو برای چی درست کرده به نظرت؟
برای درست کردن اخلاق آقایون.

ویان با بدجنسی لبخندی زد و ادامه داد:

_ولی خب با وجود تمام این صفات ،یه حلقه‌ی خیلی خوش رنگم داخل انگشتشه.
حالا نظرت چیه؟

_اه اه اه .مرده شور رئیست و ببره با این اخلاق سگیش.
حیف توی مکان عمومیم دست و بالم بسته‌ست.
یه چهارتا درشت بارش کن بفهمه دنیا دست کیه.

این بار دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و بلند زیر خنده زد:

_شوخی کردم چکاوک.
حلقه ملقه نداره ،فکر کنم سینگله.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۳

_تف به روت بیاد زن.
چرا با احساسات پاک یه دختر معصوم بازی می کنی؟

_تا تو باشی من و به یه پسر جوون پولدار خوش قیافه نفروشی.

_ببین ببین.
انصافاً خودت قضاوت کن.
همین الان تو جمله‌ت سه تا صفت براش نام بردی که همش یه جا تو هیچ پسری پیدا نمیشه.
بعد تو واقعاً توقع داری من تو رو به اون نفروشم؟

چشمان ویان گرد شد:

_واقعاً که!
دختره‌ی پررو جلو چشم خودم داری میگی فروختمت؟

_حالا که هنوز خبری نیست.
گفتم اگههههه یه روزییی یه پسر جوون پولدار خوش قیافه بیاد خواستگاریم آمادگیش و داشته باشی.

ویان طوری که انگار چکاوک رو به رویش ایستاده و صورتش را می بیند ،چشم غره‌ای به او رفت و گفت:

_من با تو ادامه ندم بهتره.
همون بهتر برم به کارام برسم تا اینکه با تو وقت تلف کنم.

_دلتم بخواد.

ویان لبخندی زد و گفت:

_خیلیییی!
خب کاری نداری؟

_از اولم نداشتم.

_پررو!
خداحافظ.

_خداحافظ عزیزم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۴

هنوز با لبخند به تلفن همراهش خیره نگاه می کرد که با شنیدن صدای مردانه‌ای از کنارش ،تکانی خورد و از جا پرید:

_مثل اینکه دل پری از رئیس دارید!

ویان با وحشت به عقب برگشت و با دیدن مرد غریبه‌ای که تا به حال او را ندیده بود ،نفسش در سینه حبس شد.

یعنی تمام حرف های ویان را شنیده بود؟

تمام فحش هایی که پشت تلفن به او داده بود را؟

اگر با ندانم کاری هایش همین اول کاری اخراج نشد!

آب دهانش را با استرس قورت داد.
سلامی کرد و با صدای آرامی گفت:

_ببخشید شما؟

مرد پاسخ سلامش را داد و گفت:

_مرادی هستم ،امیر مرادی.
یکی از کارمندای اینجا.
فکر کنم تازه استخدام شده باشین درسته؟
چون تا به حال شما رو زیارت نکردم.

ویان هنوز هم احساس معذب بودن می کرد.
خیلی اهل گرم گرفتن با مردان نبود و از شواهد امر پیدا بود که جناب امیری خیلی زود پسرخاله می شد.

_بله ،چند روزی میشه که استخدام شدم.

تای ابروی مرد بالا رفت و با لحنی متعجب به حرف آمد:

_تبریک میگم بهتون.
ولی عجیبه!
تا اونجایی که من اطلاع دارم شرکت ما استخدام نداشت.
نمی دونم چطور شانس شما زده و استخدام شدین!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۵

ویان احساس کرد لحن مرد طوریست که انگار غیرمستقیم از او توضیح می خواهد ،اما می دانست ماجرایی که بین او و همایون رخ داده ،باید همانطور مخفی بماند و چیزی درباره‌ی آن به کسی نگوید.

به همین دلیل خودش را به کوچه علی چپ زد و گفت:

_خیلی ممنون بابت تبریکتون.
با اجازه من دیگه برم.
خوشحال شدم از آشنایی با شما.

و در دل ادامه داد:

_آره ارواح عمه‌م!

_همچنین ،خدانگهدار.

وقتی از کنار مرد عبور کرد تازه چشمش به محیط اطراف افتاد و یادش آمد که برای کمی استراحت و

خوردن خوراکی به کافه تریا آمده بود.

اما دیگر با وجود آن مرد فوضول که سنگینی نگاهش را هنوز هم حس می کرد ،نمی شد چیزی سفارش دهد و آنجا بنشیند.

باید دید زدن کافه‌ی شرکت و امتحان کردن خوراکی هایش را به زمان دیگری موکول می کرد و این هم تقصیر آن مردک بود!

صدای پیامک موبایلش که بلند شد ،با دیدن متن پیام که از طرف مادرش بود ،نفسش را به بیرون فوت کرد و زیر لبی غر زد:

_همین و کم داشتیم.
امشب خونه‌ی عمو محسن اینا دعوتیم.
باید طبق معمول زود برم خونه و دوباره صحبتای تکراری مامان و گوش بدم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۶

سرش را رو به آسمان گرفت و با عجز گفت:

_خدایا !یه کاری کن من امشب جواب منفی رو به سهراب بدم و اونم دیگه بی خیال من بشه.
این ماجرا تموم شه بره.
خسته شدم دیگه!

.....

_یه روسری بهتر نداشتی بپوشی؟

چشمانش گرد شد:

_مامان این و که همیشه می پوشم !خوبه ،ایرادش چیه؟

_همین دیگه !همیشه می پوشیش ،تکراریه.
یه دونه از تو کمد من بردار بپوش.

چشمانش را در حدقه چرخاند و به سمت اتاق مادر و پدرش رفت.
حوصله‌ی بحث با مادرش را نداشت.

روسری‌اش را که عوض کرد ،به سمت مادرش برگشت و گفت:

_خوبه؟

مادرش لبخندی زد و بدون اینکه پاسخ بدهد ،گفت:

_بریم دیگه ،بابات تو ماشین منتظره.

به خانه‌ی عمو محسنش که رسیدند ،قبل از آنکه پیاده شوند ،مادرش به سمتش برگشت و با تأکید گفت:

_دیگه تکرار نکنما ویان .حواست باشه خوب رفتار کنی.
موقعی که زن عموت خواست چای و خوراکی تعارف کنه ،بلند میشی کمکش می کنی.

ویان پوفی کشید و کلافه پاسخ داد:

_مامان جون ،بچه که نیستم .خودم می دونم.
چشم.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۵۷

تنها به امید اینکه امشب قضیه خواستگاری را با عنوان کردن شاغل شدنش ،فیصله خواهد داد ،تلاش می کرد در برابر صحبت های مادرش ،آرامش خود را حفظ کند.

وارد خانه که شدند ،لبخند همیشگی‌اش را بر لب نشاند و با عمو و زن عمویش روبوسی کرد و با سهراب ،به سلام و احوالپرسی کوتاهی اکتفا کرد.

همگی نشستند و شروع به احوالپرسی کردند.

با شنیدن صدای زن عمویش ،با لبخند به سمتش برگشت:

_خوبی ویان جان؟ چه خبر؟
چیکار می کنی با دانشگاه؟

ویان به محض اینکه سوال زن عمویش را شنید ، چشمانش برق زد و موقعیت را برای گفتن حرفش ، مناسب دید:

_خیلی ممنون ،سلامتی.
والا دانشگاه که ندارم فعلاً ولی خب چند روزه توی یه شرکت استخدام شدم و مشغول به کارم.

وقتی جمله‌ی آخرش را بیان می کرد ،نگاهش را به سهراب داد تا واکنش او را ببیند.

طبق انتظارش ،کمی اخم هایش در هم فرو رفت و نگاهش به سمت ویان کشیده شد.

ویان که نگاه سهراب را معطوف به خودش دید ،

سرش را به سرعت به سمت زن عمویش برگرداند و خود را مشغول صحبت کردن با او نشان داد:

_چقدر عالی !خیلی خوبه.
هم برات یه تجربه میشه ،هم می تونی دستت توی جیب خودت باشه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۸

متوجه شد که زن عمویش ابتدا نیم نگاهی به سهراب انداخته و سپس با شک ادامه داد:

_فقط اینکه این شغلت موقتیه دیگه ،نه؟

قبل از آنکه پاسخی بدهد ،مادرش شروع به صحبت کرد:

_بله ،موقتیه.
ما هم به ویان جان گفتیم که توی تابستون می تونه از وقتای خالیش استفاده کنه اما دیگه با شروع دانشگاه کار کردن سخته.

دست خودش نبود که حرصی شده بود.

گویا مادر و زن عمویش به خوبی از علایق سهراب باخبر بودند که این گونه خودشان را به آب و آتش می زدند تا جلوی سهراب به نحوی نشان دهند که شغل او موقتی‌ست و با ازدواجشان از آن شغل ،استعفا می کند.

اما سخت در اشتباه بودند!

ویان این بار را دیگر کوتاه نمی آمد.

سعی کرد خشمش را فرو نشاند و با آرامش به حرف آمد:

_نه اتفاقاً زن عمو.
من به مامان و بابا هم گفتم .من قراره با رئیسم صحبت کنم که ان‌شاءالله وقتی دانشگاهم شروع شد ،به صورت پاره وقت برم شرکت.
اینطوری نه به درسم لطمه‌ای وارد میشه ،نه نیازی هست که از شرکت بیام بیرون.

مادر سهراب به من و من افتاد:

_خب ...خب عزیزم بعد ازدواجت چی؟
بالاخره ممکنه همسرت با کار کردنت مخالف باشه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۹

شروع به صحبت کرد و اهمیتی هم به چشم غره‌های مادرش نداد:

_خب اگه کسی من و بخواد باید من و با تمام خصوصیات و شرایطم بخواد زن عمو.
من دوست دارم کار کنم.
دوست ندارم بیکار توی خونه باشم و از طرفی هم دلم می خواد یه درآمد برای خودم داشته باشم.

غیرمستقیم منظورش را رساند که اگر سهراب او را می خواهد باید به شاغل بودنش رضایت بدهد.

قبل از آنکه زن عمویش حرفی برای مخالفت با او بزند ،سهراب میان حرفش پرید:

_قبوله.

لبخند روی لبش ماسید!

مگر سهراب مخالف کار کردنش نبود؟
پس چرا حالا شرایط ویان را قبول می کند؟

مگر ویان تنها به خاطر به هم زدن این ازدواج نبود که از همایون خواست تا او را در شرکتش استخدام کند؟

پس حالا چه شده بود؟

یعنی سهراب انقدر ویان را می خواست که حتی حاضر بود به شاغل بودنش رضایت دهد؟

برای یک لحظه آنقدر عصبی شد که می خواست با صدای بلند بگوید که با این ازدواج موافق نیست.

که اصلاً علاقه‌ای به سهراب ندارد و نمی تواند او را به چشم همسر خود ببیند.

این مادرش بود که برای خود برید و دوخت و تن ویان کرد.

اما به هر سختی که بود ،لب فرو بست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۰

باید برای به هم زدن این ازدواج فکر دیگری می کرد.

هنوز راه زیادی داشت.
فعلاً برای علنی کردن جواب منفی‌اش زود بود.

بهتر بود راه های دیگر را هم امتحان می کرد و اگر همه‌شان به بن بست می رسید ،آن وقت برای به هم زدن ازدواج از طرف خودش اقدام می کرد.

.....

_خب حالا می خوای چیکار کنی؟

_نمی دونم .فعلاً که راه حلی به ذهنم نمی رسه.
بخوام اینطوری لفتش بدم هفته‌ی دیگه عموم اینا با شیرینی و حلقه‌ی نامزدی میان خونه‌مون.

در کافه تریای شرکت نشسته بودند و همراه چکاوک

مشغول همفکری برای حل کردن مشکلش بودند.

با فکری مغشوش ،مشغول نوشیدن هات چاکلتش بود که با صدای چکاوک نگاهش را به او داد:

_من یه فکری به ذهنم رسید!
برو رک و پوست کنده به مامان بابات بگو از یه نفر دیگه خوشم میاد.

_یه جوری میگی رک و پوست کنده ،انگار واقعاً خوشم از یکی دیگه میاد.
جدا از اون ،نمیگن از کی؟
اون وقت من کی و بهشون نشون بدم؟

_چه می دونم ،دور و اطرافت پسر مسری چیزی سراغ نداری؟

چشمانش گرد شد:

_حالت خوبه چکاوک؟
من تو دانشگاهم با پسرا در حد سلام و علیک ،نهایتش سوال درسی صحبت می کنم ،پسر از کجا بیارم آخه؟

با غرغر ادامه داد:

_تازه اونم پسری که انقدر باهاش صمیمی باشم ،بگم بیا نقش خواستگارم و بازی کن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۱

نگاهش که به پشت سر چکاوک خورد ،آب دهانش در

گلویش پرت شد و به سرفه افتاد.

به سرعت از جایش بلند شد و به همایون و مرد همراهش سلام کرد.

آنها هم جوابش را دادند و در گوشه‌ی دیگری از کافه نشستند.

مرد همراهش همان مردی بود که او را چند روز قبل همین جا دیده و خودش را امیر مرادی معرفی کرده بود.

دوباره رو به روی چکاوک نشست و وقتی نگاهش را خیره به همایون دید ،متعجب دستش را جلوی صورتش تکان داد و پرسید:

_کجایی؟

نگاه پرحرف چکاوک را به خودش دید و گفت:

_چیه؟ چرا اونجوری مرموز نگاهم می کنی؟

_اینا کی بودن؟

_اون کت و شلوار سرمه‌ایه همون همایون ،رئیس شرکته که برات گفتم.
اون یکیم یکی از کارمنداست.
خب حالا چرا پرسیدی؟

چکاوک چشمکی زد و با خنده گفت:

_میگم این همایون خانتون همچین کیس بدی به نظر نمی رسه.

_حالا تو مشکل من و حل کن بعد کراش بزن رو این و اون.

چکاوک با خنده پاسخ داد:

_خب منم برای تو میگم دیگه دیوونه.

ویان چشم درشت کرد و بهت زده پرسید:

_چی؟!

نگاه چکاوک را که دید ،ادامه داد:

_امکان نداره چکاوک.
این فکر و از کلهت بیرون کن.
من برم یه کاره چی بهش بگم؟
همین که من و اینجا استخدام کرد باید کلی خدا رو شکر کنم .دیگه قرار نیست چون اومد بالا پشت بوم ما هرچی مشکل تو خانواده دارم و باهاش حل کنم.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۶۲

چکاوک نگاه عاقل اندر سفیهی به ویان انداخت و با لحن معناداری گفت:

_پاشو .زود باش.

_تو حالت خوب نیست بابا ،چی چی و پاشو؟

ویان گفت و نگاهش را به سمت دیگری داد.

چکاوک خواست چیزی بگوید اما با دیدن خانمی که داشت به سمتشان می آمد ،دیگر ادامه نداد و تنها گفت:

_ویان فکر کنم خانمه با تو کار داره.

داره میاد سمتمون.

ویان که به عقب برگشت و نگاهش به خانم احمدی خورد ،فوراً با هول از جا بلند شد و زودتر سلام کرد.

خانم احمدی ابتدا نگاهش را بین ویان و چکاوک چرخاند و سپس رو به ویان گفت:

_لطفاً زودتر برید طبقه‌ی پایین ،اتاق مدیر بازرگانی. مهندس رشنو گفتن بهتون بگم یه گروه برای عقد قرارداد جدید میان ،شما هم باید حضور داشته باشین.

با شنیدن اسم مهندس رشنو ،نگاهش را به سمت جایی که چند دقیقه‌ی قبل ،به همراه همکارش نشسته بود گرداند اما با ندیدنش ،نگاهش را دوباره به خانم احمدی داد.

کی رفته بودند که متوجه نشده بود؟

_چشم ،الان میرم.

زن نگاه دیگری به چکاوک انداخت و از آنجا خارج شد.

با خارج شدن خانم احمدی از کافه ،چکاوک به سرعت به حرف آمد:

_این دیگه کی بود؟
یه جوری نگاه می کرد که انگار داره به قاتل باباش نگاه می کنه.
جرمی ،جنایتی ،چیزی کردم خودم خبر ندارم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۳

ویان با شنیدن حرف چکاوک خندید و نگاهش را به او داد:

_نه بابا ،این طفلک کلاً مدلش اینجوریه.
خیلی تو کارش جدیه.
کارمندا از خانم احمدی بیشتر حساب می برن تا خود رئیس.

چکاوک چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

_اوهو!
پس بگو مثل این منشی دکترا می مونه.

ویان لبخندی زد و گفت:

_خدا نکشتت!

حالا این حرفا رو بیخیال ،من باید برم.
می خوای بری تو اتاقم بشینی تا بیام؟

چکاوک هم بلند شد و پاسخ داد:

_نه بابا ،کجا بیام؟
منم برم دیگه .یکم خرید دارم ،اونا رو انجام بدم.

پس از خداحافظی ،با یکدیگر دست دادند و از هم جدا شدند.

ویان به سمت اتاق مدیر بازرگانی به راه افتاد و در راه ،به فکر فرو رفت.

به حرف های چکاوک فکر می کرد.

اینکه پسری را به عنوان خواستگار موقتی معرفی کند تا قضیه‌ی سهراب پایان یابد فکر بدی نبود ،اما اینکه آن پسر چه کسی باشد مشکل بود.

چطور یک نفر را که از قضا قابل اعتماد هم باشد پیدا می کرد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۴

برای یک لحظه فکرش سمت حرف چکاوک رفت اما بلافاصله پشیمان شد.

آخر چطور از همایون کمک می خواست؟
نه شناختی نسبت به او داشت و نه اصلاً درخواست از او کاری عاقلانه بود.

همین مانده بود برود و درباره‌ی خواستگاری و مشکلات خانوادگی‌اش با رئیسش صحبت کند!

.....

مشغول گفت و گو و معامله با رئیس شرکتی بود که قرار بود با آنها معامله کنند.

مدیر شرکت لیست یک سری از محصولات را به ویان داده بود و به او گفته بود که به دلایلی مدتی‌ست که کسی آن محصولات را از آنها نخریده و به نوعی روی دستشان مانده.

اگر ویان بتواند این محصولات را به فروش برساند ، پاداش خوبی دریافت می کند.

او هم مشغول چرب زبانی و زبان بازی بود تا بتواند محصولات را به فرد مقابلش غالب کند و مترجم هم

مشغول ترجمه‌ی صحبت هایش بود.

با پایان یافتن صحبت های مترجم ،مرد مقابلشان که عرب بود ،لبخندی زد و به عربی چیزی گفت.

قبل از آنکه مترجم حرف های مرد را ترجمه کند ، همایون سر رسید و پس از سلام و خوش آمدگویی به مرد عرب زبان و گروهش ،رو به ویان چرخید و گفت:

_تبریک میگم.
موفق شدی محصولاتمون و بهشون بفروشی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۵

ویان متعجب پرسید:

_شما از کجا می دونین؟

نیم نگاهی به مرد عرب که همچنان با لبخند نگاهش به ویان بود کرد و ادامه داد:

_ایشون که هنوز جوابی به ما ندادن.

_همون لحظه که من رسیدم گفت.

ویان با شگفتی پرسید:

_مگه شما عربی بلدین؟

همایون با نگاهی مغرور و از بالا به پایین به ویان

خیره شد و پاسخی نداد.

معنی نگاهش برای ویان ناخوانا بود.

نمی دانست الان دارد به خودش افتخار می کند یا اینکه به ویان می گوید که برای شناخت توانایی های او ،هنوز بچه است.

متوجه نشد چرا همایون اینگونه نگاهش کرد.

وقتی به خودش آمد که همایون از آنجا رفته بود و مترجم مشغول گفتن حرفی به مرد عرب زبان بود.

ویان که نگاه مرد را همچنان خیره به خودش دید ، کمی خودش را جمع کرد و از مترجم خواست تا به جای او از آنها خداحافظی کند و به سرعت آن محل را ترک کرد.

با یادآوری نگاه مرد مهمان به او ،بدنش مور مور شد.

هیچ از طرز نگاه کردنش به او خوشش نیامد.

با اینکه رفتار بدی از خود بروز نداده بود اما احساس می کرد نیت خوبی پشت نگاه های مرد نیست.

با خود فکر کرد یعنی از این به بعد ،تمام مشتری هایی که با آنها وارد معامله خواهد شد ،این چنین هستند؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۶

ترجیح داد این دیدار را فراموش کند و امیدوار باشد

که دیگر با چنین افرادی و با چنین نگاهی مواجه نخواهد شد.

.....

سر میز شام بودند.

پدر و مادرش مشغول صحبت کردن با یکدیگر درباره‌ی موضاعات مختلف بودند اما ویان فکرش مشغول شرکت بود و کارهایی که باید انجام می داد.

قاشق غذا را که داخل دهانش گذاشت ،صدای مادرش را شنید که به پدرش می گفت:

_زن محسن زنگ زد ،گفت یه قرار بذاریم برای تعیین کردن زمان مراسم و این حرفا.
بالاخره که نمیشه فقط با یه جواب مثبت به خواستگاری ادامه داد و مراسمی چیزی نگرفت.

غذا در گلویش پرید و شروع به سرفه زدن کرد.

مادرش یک لیوان آب برایش ریخت و هم زمان که لیوان را به دستش می داد ،گفت:

_هزار بار گفتم آروم تر غذا بخور.

آب را که نوشید و سرفه‌اش بند آمد ،نفس عمیقی کشید.

جسارتش را جمع کرد و پرسید:

_حالا کی گفته من به خواستگاری سهراب جواب مثبت دادم؟

پدرش متعجب و مادرش حرصی شده نگاهش کردند:

_یعنی چی کی گفته؟
مگه تو اتاق حرفاتون و با هم نزدید؟

_چه ربطی داره؟
ما وقتی از اتاق اومدیم بیرون گفتیم چی؟
گفتیم باید فعلاً یکم با هم ارتباط داشته باشیم ببینیم به هم می خوریم یا نه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۷

_خب؟

نگاهش را از چشمان مادرش گرفت و به میز داد:

_من فکر می کنم من و سهراب به درد هم نمی

خوریم.

تن صدای مادرش بالا رفت:

_مگه مسخره بازیه؟
می دونی عموت اینا چند وقته معطل ما هستن؟
دیگه همه این وصلت و تموم شده می دونن بعد تو تازه یادت افتاده سهراب و نمی خوای؟

این بار پدرش اما با لحنی آرام به حرف آمد:

_فکر نمی کنی الان خیلی دیره برای نخواستن سهراب دخترم؟

ویان سرش را بالا گرفت و به پدرش چشم دوخت:

_ولی بابا من از اولم به مامان گفتم که سهراب و نمی خوام.
مامان هی اصرار کرد و برید و دوخت و تن من کرد.

مادرش که نگاه همسرش را به خود دید ،به حرف آمد:

_خب تو مگه آخرش نباید ازدواج کنی؟
کی بهتر از سهراب؟
هم می شناسیمش ،هم آشناست ،هم کار و بار درست و حسابی داره.
دیگه چی می خوای؟

_مگه فقط به ایناست؟
من نمی تونم سهراب و به عنوان همسرم قبول کنم.
نمی تونم اون و به این چشم ببینم.

_نامزد که بکنین ،یکم با هم بیشتر بگردین و صحبت کنین ،اینا همه درست میشه.

_نه مامان ،من نمی تونم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۸

قبل از آنکه مادرش سخنی بر زبان آورد ،پدرش به حرف آمد و پرسید:

_چرا؟
پای شخص دیگه‌ای وسطه؟

لپ های ویان گل انداخت.

تا به حال با پدرش درباره‌ی چنین موضوعاتی صحبت نکرده بود.

ویان که عرصه را بر خود تنگ دید ،بالاجبار گفت:

_بله.

این بار مادرش بود که با بهت نگاهش کرد:

_پس چرا چیزی به من نگفتی؟

ویان که سکوت کرد ،مادرش ادامه داد:

_حالا کی هست؟ چیکاره‌ست؟
تو رو از کجا می شناسه؟

ویان ماند که چه بگوید.

هنوز فکر نکرده بود که چه کسی می تواند نقش خواستگار صوری‌اش را بازی کند اما چون کار داشت به جای باریک کشیده می شد ،باید موضعش را در برابر این ازدواج مشخص می کرد.

یاد حرف های چکاوک افتاد و ناگهان از دهانش پرید:

_یکی از همکارام توی شرکت.

_تو یک ماهم نشده رفتی تو اون شرکت.
چی شده یه دفعه یکی از تو خوشش اومده و به همین سرعت می خواد بیاد خواستگاری؟

تا همین جا هم مجبور به دروغ گفتن شده بود.

از اینجا به بعد را باید چه می کرد؟

وقتی او مشخصات فرد خیالی را می داد و پدر و مادرش خواستار دیدن او می شدند ،آن وقت باید چه می کرد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۹

_خب کجاش عجیبه؟
نخواسته که فوری بریم عقد کنیم!
ازم برای آشنایی بیشتر اجازه خواست ،منم گفتم باید اول با پدر و مادرم مطرح کنم.

_پس توام خوشت ازش اومده که نه نگفتی!

ویان خجالت زده به مادرش نگاه کرد اما برای طبیعی جلوه دادن این ماجرا باید ادامه می داد:

_خب ...پسر بدی نیست.
بدم نمیاد بیشتر باهاش آشنا بشم ،ببینم اخلاق و ایناش

چطوریه.

تعجبش زمانی بیشتر شد که لبخندی روی لب های مادرش نشست و پاسخ داد:

_به نظر من که اشکالی نداره با پدر و مادرش بیان برای آشنایی بیشتر.
نظر تو چیه منوچهر؟

ویان با ابرو های بالا رفته ،قبل از آنکه پدرش جوابی بدهد ،گفت:

_چی؟
یعنی بگم بیان؟
پس سهراب چی؟

_تو نگران اون قضیه نباش.
من خودم با زن عموت در موردش صحبت می کنم.
چی میگی منوچهر؟

پدرش متفکر نگاهی به آنها انداخت و بعد از چند ثانیه مکث ،پاسخ داد:

_منم مثل ویان نگران ماجرای سهرابم.
بالاخره اونا خواستگاری کردن ،یه جورایی جواب مثبت انگار گرفتن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۰

مادر ویان میان صحبت های همسرش آمد و گفت:

_گفتم که منوچهر ،من اون و حلش می کنم.
حالا چی؟

_اگه این قضیه رو بذاریم کنار ،باید ببینیم پسره اصلاً کیه؟ چیه؟ چی کاره‌ست؟

ویان با صدای آرامی به حرف آمد:

_گفتم که بابا .همکارمه.

_خب همکارتم باشه ،باید در موردش از محل کارش ، خونه‌شون ،دوستاش توی شرکت تحقیق کنیم.
اگه دیدیم خانواده‌ی خوبی هستن ،اون وقت می تونن بیان خواستگاری.

ویان تعجب کرد:

_یعنی اول تحقیق کنیم بعد بگم بیان خواستگاری؟

پدرش معنی دار به او نگاه کرد و گفت:

_چطور مگه؟ عجله داری؟

ویان سرخ شد و نه آرامی به زبان آورد.
شده بود مصداق ضرب المثل آش نخورده و دهن سوخته!

عجله کجا بود؟
مگر معشوقی هم داشت که حال بخواهد برای خواستگاری کردنش عجله داشته باشد؟

تنها یک کنجکاوی و تعجب ساده باعث نگاه و لبخند معنادار پدر و مادرش شده بود.

البته با وجود اینکه باعث خجالت زده شدنش شده بود ، خیلی هم بد نشد.

این طوری ماجرا طبیعی تر جلوه می کرد و باعث می

شد پدر و مادرش گمان کنند که واقعاً علاقه‌ای در میان است و مخالفت های ویان در برابر درخواست سهراب ،خیلی هم بی دلیل نیست.

و این موضوع ،ویان را به هدفش نزدیک تر می کرد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۷۱

مشغول خواندن پرونده‌ها و رسیدگی به قراردادها بود که با خوردن تقه‌ای به در ،بفرماییدی گفت و منتظر به در خیره شد.

معمولاً به جز خانم احمدی ،کسی وارد اتاقش نمی شد.

در واقع اصلاً کسی کاری با او نداشت که بخواهد وارد اتاقش شود.

به جز مواردی که خودش باید به دفتر مدیر بازرگانی و یا پیش افراد دیگری می رفت ،کاری پیش نمی آمد که نیاز به ارتباط و رفت و آمد او با دیگر اعضای این شرکت داشته باشد.

با دیدن یکی از کارمندان شرکت که چند باری همدیگر را در کافه‌ی آنجا ملاقات کرده و با هم آشنا شده بودند ،لبخندی زد و از جا برخاست.

_سلام ،خوش اومدین.

دخترک اما بدون توجه به لحن گرم و صمیمی ویان ،با عجله به سمتش آمد و گفت:

_سلام ویان جان.
ببخشید توروخدا ،یه زحمت برات داشتم.

بدون اینکه مهلتی به ویان بدهد ،برگه‌ای را به سمتش گرفت و ادامه داد:

_این برگه باید خیلی زود به مهندس رشنو برسه اما متأسفانه الان خبردار شدم برادرم تصادف کرده و بیمارستانه.
مرخصی گرفتم ،باید برم.
می تونی زحمتش و بکشی ،ببریش پیش مهندس؟

_خدا شفاشون بده.
آره عزیزم ،حتما .ًاین چه حرفیه؟

پس از تشکر و خداحافظی از ویان ،به سرعت از اتاقش خارج شد و ویان ماند و برگه‌ای که باید به همایون تحویل می داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۲

برگه را از روی میزش برداشت و بدون آنکه نگاهی به متنش بیندازد ،از اتاق خارج شد و به سمت اتاق همایون رفت.

به آنجا که رسید ،از مسئول دفترش خواست تا به همایون خبر بدهد باید او را ببیند اما با جوابی که به او داد ،ناامید به در اتاق همایون خیره شد:

_متأسفانه مهندس داخل دفترشون نیستن.

دوباره به سمت دخترک برگشت و پرسید:

_یعنی از شرکت رفتن بیرون؟

_نه داخل شرکتن اما رفتن طبقه‌ی شخصی خودشون.

ویان از دختر تشکر کرده و از آنجا خارج شد.

حالا باید چه می کرد؟

همان روز های اول ،خانم احمدی به ویان به طور جدی هشدار داده بود که هیچ کس حق ورود به طبقه‌ی شخصی همایون را ندارد.

علتش را نمی دانست اما کاملاً مشخص بود که سر این موضوع با کسی شوخی ندارند.

از طرفی همکارش به او گفته بود این برگه باید خیلی سریع به دست همایون برسد.

دو دل بود.

اگر به طبقه‌ی بالا می رفت و همایون از حضور او شاکی می شد چه؟
از آن طرف اگر این کاغذ حاوی موضوع و اطلاعات مهمی بود و بعداً همایون از تحویل ندادن به موقع آن ویان را سرزنش می کرد چه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۳

شاید خنده‌دار به نظر برسد اما ویان بعضی مواقع ،در

چنین مواردی فال حافظ می گرفت.

اعتقاد و علاقه‌ی زیادی به حافظ داشت.

وقتی تلفنش را از داخل جیب مانتواش برداشت تا فال بگیرد ،خودش هم خنده‌اش گرفت.

باورش نمی شد برای چنین موضوعی بخواهد این کار را انجام دهد.

وقتی شعر و تفسیرش را خواند ،تصمیم گرفت پیش همایون برود.

اعدامش که نمی کرد؟

نهایتاً چندتا توپ و تشر و نیش و کنایه مثل سایر اوقات بود.
بیشتر از این که نبود ،بود؟

به پله ها که رسید ،نگاهی به اطرافش انداخت و وقتی هیچ کس را ندید ،به سرعت از پله ها بالا رفت.

طبقه‌ی بالا زمین تا آسمان با طبقات پایین فرق داشت.

برعکس هم کف و طبقه‌ی اول و دوم ،اصلاً سالنی وجود نداشت که بخواهی واردش شوی و اتاق های مختلف را ببینی.

از پله ها که بالا می رفتی ،مانند آپارتمان های مسکونی ،با یک در مواجه می شدی.

با تردید به زنگ در خیره شد اما در نهایت جلو رفت و یک بار کوتاه زنگ را فشرد.

یک دقیقه که گذشت و خبری نشد ،این بار دستش را بیشتر روی زنگ نگه داشت.

احتمال داد که شاید زنگ اولش زیادی کوتاه بوده و

همایون اصلاً آن را نشنیده.

چند دقیقه‌ای از زنگ دومش هم گذشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۴

دیگر داشت از وجود همایون در این واحد ناامید می شد.
عقب گرد کرد تا از پله ها پایین برود که با شنیدن صدای باز شدن در ،به سرعت به عقب برگشت و نفس در سینه‌اش حبس شد.

همایون با بالاتنه‌ی برهنه و اخم های در هم ،به ویان خیره شده بود.

چشمان ویان هم یک لحظه گشاد شد و با بهت به همایون نگاه کرد اما بلافاصله به خودش آمد و سرش را پایین انداخت و به لکنت افتاد.

همایون بدون آنکه جواب سلام ویان را بدهد ،در حالی که سرخ و سفید شدن ویان را نگاه می کرد ،با همان اخم به حرف آمد و با لحنی تند گفت:

_مگه خانم احمدی بهت نگفته وقتی من اینجام کسی حق نداره مزاحمم بشه؟

ویان احساس کرد چیزی در وجودش شکست.

سرزنش شدن و نصیحت شنیدن را هیچ وقت دوست نداشت.

همیشه تلاش می کرد تا همه‌ی مسئولیت هایش را به نحو احسن انجام دهد و حالا به خاطر انجام دادن کاری که به نظرش درست ترین بود ،به بدترین شکل ممکن شماتت شد.

هرگز اهل گریه و زاری آن هم جلوی دیگران نبود ولی نمی دانست چرا آن لحظه ،با تمام وجود دلش می خواست زار زار گریه کند.

دندان هایش را بر روی هم فشرد؛ چند بار آرام پلک زد و نفس عمیق کشید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۵

وقتی بر خودش مسلط شد ،برگه را به سمت همایون گرفت و در حالی که هنوز هم به زمین خیره بود ،با صدای آرامی توضیح داد:

_این و یکی از همکارا دادن به من که بدم به شما.
گفتن خیلی واجبه و باید زودتر ببینیدش.
خودشون نتونستن بیارنش ،منم فکر کردم شاید این برگه اون قدر مهم باشه که این یه بار و قانون و رعایت نکنم و بیام اینجا.

و زیر لب ادامه داد:

_البته انگار اشتباه می کردم.

_البته که اشتباه کردی.
فکر نکنم لازم به گفتن باشه اما میگم که بدونی.
با اینکه شرایط و نوع استخدامت با بقیه‌ی کارمندای

اینجا فرق داره اما برای من هیچ فرقی با اونا نداری.

ویان با شنیدن تک تک جملات همایون احساس سرخوردگی می کرد و هر لحظه بیشتر پشیمان می شد که چرا پایش را در این طبقه گذاشته.

_باید مثل اونا وظایفت و به درستی انجام بدی و قوانین این شرکت و رعایت کنی.
فکر نکن همین که استخدام شدی تمومه ،اینجا استخدام شدن تازه اول کاره.
پارتی بازی و این حرفا هم نداریم.

اگر تنها یک کلمه بر زبان می آورد ،بغض ِدر گلویش جلوی همایون می ترکید و این آخرین چیزی بود که ویان می خواست.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۷۶

با همان سر به زیر افتاده ،بدون آنکه نیم نگاهی به همایون بیندازد به سمت پله ها رفته و از آنها پایین رفت و چند ثانیه بعد ،از دید همایون خارج شد.

با رفتن ویان ،نگاهش را به برگه‌ی در دستش داد و با دیدن آن ،اخم هایش در هم رفت.

خودش به کارمندش گفته بود که حتماً این برگه را امروز ،تحت هر شرایطی به او برساند و حالا به خاطر این برگه ویان را سرزنش کرده بود؟

.....

به محض اینکه وارد اتاقش شد ،قطره‌ی اشک درشتی از چشمش پایین ریخت.

واقعاً استخدام شدن در این شرکت به خاطر سهراب ، به بدرفتاری دیدن ها و تحقیر شدن هایش توسط همایون می ارزید؟

فقط این موضوع نبود.

ویان اولین بار با دیدن شرکت و امکاناتش ،آرزو کرده بود که برای همیشه اینجا بماند و کار کند.

انقدر که محیط زیبا و جذابی داشت.

اما واقعاً کار کردن در کنار همایون امکان داشت؟

می توانست رفتارهایش را تحمل کند و دم نزند؟

با احساس درد خفیفی در پایین شکمش و خیس شدن

لباس زیرش ،چشم هایش را با درد روی هم گذاشت و آه از نهادش بلند شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۷

تازه می فهمید آن همه زودرنجی و حساس شدن از کجا سرچشمه می گرفت.

چرا حواسش به تاریخ نبود؟

داخل کیفش را که چک کرد ،متوجه یک نوار بهداشتی شد که چند روز پیش برای اطمینان داخل کیفش

گذاشته بود.

کیفش را از روی میزش برداشت و به سرعت به سمت سرویس بهداشتی رفت تا کاری کند که حداقل به شلوار و مانتواش آسیبی نرسد.

.....

سرش را روی میز گذاشته بود و از شدت درد به خود می پیچید.

همیشه روز اول و دومش با درد شدیدی همراه بود و از شانس خوبش ،قرص مسکن همراهش نبود.

قبلاً یک داروخانه را در نزدیکی شرکت دیده بود اما آنقدر دردش زیاد بود که احساس می کرد حتی توانایی رفتن به آنجا و خرید قرص را هم ندارد.

پلک هایش را بر روی هم فشرد و از جایش بلند شد.

فایده نداشت.

باید باقی مانده‌ی ساعت کاری امروز را به همراه فردا مرخصی می گرفت.

گرچه با اتفاقات پیش آمده‌ی ساعاتی پیش ،تصمیم گرفته بود که دیگر نه تأخیر داشته باشد و نه غیبت اما هرچه فکر می کرد اصلاً توان بیشتر ماندن را در خود نمی دید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۸

به دفتر ریاست که رسید ،نیم نگاهی به درب اتاق همایون انداخت و به سمت منشی‌اش رفت:

_سلام ،خسته نباشین.
می خواستم امروز و فردا رو مرخصی بگیرم.
میشه لطفاً برگه‌ی مرخصی رو بدین رئیس امضا کنن؟

_سلام عزیزم ،خیلی ممنون.
باشه ،لطفاً یه چند لحظه صبر کن برات می برمش.

آن چند دقیقه‌ای که ویان منتظر ماند به اندازه‌ی چند سال طول کشید.

هرچقدر که بیشتر زمان می گذشت ،دردش هم به مراتب بیشتر می شد.

بالاخره با بلند شدن منشی از جایش ،ویان نفسش را با درد بیرون داد.

در انتظار امضای همایون ،پشت در اتاقش ایستاده بود که با باز شدن در ،نگاهش به آن سمت چرخید و پرسید:

_چی شد؟

_مهندس گفتن لطفاً خودتون تشریف ببرید داخل. باهاتون کار دارن.

اخم هایش نامحسوس در هم رفت.

علاقه‌ای به دیدن همایون بعد از آن ماجرا ،مخصوصاً در این شرایط نداشت اما مجبور بود برای گرفتن مرخصی حتماً به دیدنش برود.

ناگزیر از دختر تشکری کرد ،تقه‌ای به در اتاق همایون زد و با شنیدن صدای او ،در را باز کرد و وارد شد.

بدون اینکه حتی نیم نگاهی به او بیندازد ،سرش را کمی پایین انداخت و منتظر شد تا ابتدا همایون به حرف آید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۹

همایون با وجود اینکه متوجه شده بود ویان از رفتار او دلگیر شده اما باز هم سکوت کرد.

بعد از دیدن آن برگه ،متوجه شده بود که در برخوردش با ویان تند رفته اما غرورش بود که اجازه

نمی داد به همین راحتی از او عذرخواهی کند.

سکوت دو طرف که طولانی شد ،ویان کلافه به حرف آمد و گفت:

_ببخشید میشه لطفاً برگه‌ی مرخصی و امضا کنید؟ عجله دارم.

_اگه نکنم چی؟

ویان متعجب سرش را بالا گرفت و نگاهش را به همایون داد:

_چی؟

همایون خونسرد گفت:

_اگه امضاش نکنم چی؟

ویان به سختی تلاشش را می کرد تا خشمش را کنترل کند:

_اولاً که چرا نباید اون برگه رو امضا کنید؟
مگه هر کارمندی این اجازه رو نداره که چند روز و در ماه مرخصی بگیره؟
دوما ،من معذرت می خوام اما حتی اگه اون برگه رو هم امضا نکنید من میرم.

همایون تای ابرویی از صحبت های ویان بالا انداخت.

طبق شناختی که این مدت از ویان کسب کرده بود ، دختر آرام و مهربانی بود و البته کمی خجالتی.

اما رفتار الانش با شناختی که او داشت در تضاد بود.

_به خاطر ماجرای چند ساعت پیش ناراحتی که می خوای نیای شرکت؟

_چرا باید ناراحت باشم؟
چرا فکر کردین حرفاتون انقدر مهم بوده که من به خاطرش نخوام دو روز بیام شرکت؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۰

نمی دانست چرا اما به جای اینکه او هم از شنیدن حرف های ویان خشمگین شود ،برعکس خنده‌اش گرفته بود.

بدون اینکه جوابی به ویان دهد ،برگه را امضا کرد و رو به ویان گفت:

_بفرمایید.

ویان نفس عمیقی کشید و با لحن آرام تری گفت:

_خیلی ممنون ،خدانگهدار.

از اتاق همایون که خارج شد ،مستقیم به طرف راه پله رفت تا به سرعت از شرکت خارج شده و به سمت داروخانه برود.

هر لحظه دردش شدت پیدا می کرد و ویان را کلافه تر می کرد.

احساس می کرد درد در تمام تنش پخش می شود و از درد زیاد ،تنش به عرق نشسته.

در پیاده رو بود که صدای بوق ماشینی را شنید.

بار اول به آن بی توجه بود اما وقتی برای بار دوم صدای بوق را در نزدیکی خودش شنید ،به سمت صدا برگشت و ماشین مشکی مدل بالایی را با شیشه های دودی دید.

در همان لحظه ،شیشه‌ی جلو پایین کشیده شد و چهره‌ی راننده مشخص شد:

_بیا بالا ،می رسونمت.

همایون در حالی که نگاهش همچنان رو به جلو بود ، بدون اینکه نگاهش را اندکی به سمت ویان بچرخاند این حرف را زد و ویان از رفتار و حالت بیانش اخم هایش در هم فرو رفت:

_خیلی ممنون ،نیازی نیست.
خودم میرم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۱

این بار با شنیدن جواب منفی ویان ،همایون نگاهش را به او داد و تکرار کرد:

_گفتم بیا بالا ،خودم می رسونمت.
حرف دارم باهات.

_نه ممنون ،سر راه جایی کار دارم.
اگه حرفی هم هست ،بعداً صحبت...

با نیم نگاهی که همایون به ویان انداخت ،ویان ساکت شد.

آب دهانش را قورت داد و آرام به سمت ماشین همایون رفت.

مردد نگاهی به در عقب و در جلوی ماشین انداخت.

ترجیح می داد عقب بنشیند.

هم در حال حاضر علاقه‌ای به هم صحبتی با همایون نداشت و هم جدا از آن ،خوب نبود اگر کسی او را در کنار مردی غریبه می دید.

از طرفی می ترسید اگر عقب بنشیند ،همایون به او تیکه بیندازد که مگر راننده آژانس او است؟

به ناچار در جلو را باز کرد و با اخم در ماشین نشست.

در آن اوضاع و احوال و شرایط بدش ،حوصله‌ی بگو

مگو با همایون را نداشت.

در آن لحظه خدا را شکر کرد که شیشه های ماشین همایون دودی است و کسی داخل ماشین را نمی بیند.

ویان که نشست ،همایون هم ماشین را حرکت داد.

چند ثانیه‌ای بیشتر نگذشته بود که با شنیدن سوال همایون نگاهش را به نیم رخ او داد:

_کجا برم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۲

ویان با طعنه پاسخ داد:

_آدرس خونه‌ی ما رو که قاعدتاً باید بلد باشید!

همایون نگاه معناداری به ویان انداخت و گفت:

_خانم باهوش!
خودت موقع سوار شدن گفتی سر راه جایی کار داری.
کجا برم؟

ویان که با شنیدن جواب همایون از خجالت سرخ شده بود ،به آرامی گفت:

_داروخونه.

تا وقتی که به داروخانه برسند ،ویان سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داد و چشمانش را بست.

دردش زیاد بود و انگار هر لحظه داشت جانش را می گرفت.

با ایستادن ماشین ،چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

با صدای آرامی تشکر کرد و از ماشین پیاده شد.

قرص مسکن را که تهیه کرد ،از دکه‌ی کنار داروخانه یک بطری آب معدنی کوچک خرید و همان جا یک دانه قرص را از ورق خارج کرد و به همراه آب خورد.

خجالت می کشید داخل ماشین و در حضور همایون بخواهد قرص بخورد.

احساس می کرد با این کار همایون از مشکلش با خبر می شود و اگر قرص بخورد ،همایون احتمال نمی دهد

که سردرد یا درد دیگری داشته باشد.

مستقیم دردش را به عادت ماهانه‌اش ربط می دهد.

بسته‌ی قرص را داخل کیفش گذاشت و به سمت ماشین همایون رفت و سوار شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۳

وقتی ویان سوار شد ،همایون نیم نگاهی به او انداخت و بدون به زبان آوردن کلمه‌ای ،ماشین را به راه انداخت.

قرص کم کم در حال اثر کردن بود و ویان با حال بهتری سرش را به شیشه تکیه داده بود.

همیشه درمان دردش ژلوفن بود.

به محض اینکه خونریزی‌اش شروع می شد ،خوردن آن مانند آب روی آتش عمل می کرد اما از شانس بدش ،امروز قرصی همراهش نبود و به اجبار ،مدت زمان بیشتری باید درد را تحمل می کرد.

چشمانش را که باز کرد ،متوجه شد نزدیک خانه‌شان هستند و دردش تقریباً ساکت شده بود.

بی میل به سمت همایون چرخید.

تک سرفه‌ای زد و پرسید:

_چه حرفی باهام داشتین؟

سوار شدم چون گفتین باید با هم صحبت کنیم.

نمی دانست چطور بگوید.

تا به حال از کسی عذرخواهی نکرده بود.

دنبال جمله‌ای می گشت که با آن ،هم دل ویان را به دست آورد و هم غرورش مقابل او نشکند.

می دانست در برخورد با او زیاده‌روی کرده اما برای عذرخواهی از او ایده‌ای نداشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۴

وقتی نگاه ویان را خیره به خود دید ،به ناچار به حرف آمد و گفت:

_اون برگه‌ای که امروز آوردی و بهم تحویل دادی... برگه‌ی خیلی مهمی بود و باید حتماً همون ساعت به دستم می رسید...

انگار با صحبت کردن از آن قضیه داشتند جانش را ذره ذره می گرفتند که آن طور تکه تکه صحبت می کرد.

اما صبر فایده نداشت.

باید برای اولین بار هم که شده به خاطر اشتباهش عذرخواهی می کرد.

مخصوصاً به خاطر رفتار تندی که با این دختر داشت.

هیچ گاه اهل مقدمه چینی نبود و در واقع اصلاً بلد نبود.
به همین دلیل به سرعت سر اصل مطلب رفت و ادامه داد:

_خواستم ازت تشکر کنم که تصمیم گرفتی قانون و زیر پا بذاری و اون برگه رو بهم برسونی.

با به پایان رسیدن جمله‌اش ،نامحسوس نفس عمیقی کشید و بازدمش را با آرامش بیرون داد.

بالاخره موفق شده بود هر چند غیرمستقیم ،اما حرفش را به ویان بزند.

ناخودآگاه یک تای ابروی ویان از تعجب بالا رفت.

همایون غیرمستقیم از او معذرت خواهی کرده بود؟

همایون مغرور با آن نگاه نافذ و سنگین که وقتی در شرکت قدم بر می داشت ،گویا خدا را هم بنده نبود؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۵

با شنیدن عذرخواهی همایون ،کمی آرام شد و سپر دفاعی‌اش را پایین آورد.

با صدای آرامی گفت:

_خواهش می کنم ،وظیفه‌م بود.

مردد ادامه داد:

_راستش یه چیزی می خواستم بگم.
یعنی در واقع یه درخواست ازتون داشتم.

همایون متعجب نیم نگاهی به ویان انداخت و دوباره به جاده خیره شد.

یعنی چه درخواستی می توانست از او داشته باشد؟

.....

در اتاق خوابش دراز کشیده و به سقف خیره شده بود.

واقعاً کار درستی کرده بود؟

کلافه به پهلو چرخید و با خود گفت:

_اصلاً این چه حرف احمقانه‌ای بود من زدم؟

چطور روم شد این و بهش بگم؟
مگه من چند وقته کلاً می شناسمش که حالا همچین درخواستی هم بهش دادم؟
ای خدا!
من و بکش که انقدر بعضی اوقات کودن میشم ،چرت و پرت میگم.

با به صدا در آمدن زنگ تلفنش ،نگاهش را به آن سمت داد و با دیدن نام چکاوک ،تلفنش را از روی پاتختی برداشت.

آیکون سبز رنگ را کشید و سلام کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۶

صدای چکاوک با لحنی توأم با خنده در گوشش پیچید:

_یه جوری سریع جواب دادی انگار روی موبایلت خوابیده بودی.

_نه نزدیکم بود ،روی پاتختی.
دیگه زود برداشتم.
چه خبر؟

چکاوک که لحن کسل ویان را شنید ،جدی شد و پرسید:

_چیزی شده؟ چرا کسلی؟

_امروز بالاخره به همایون گفتم.

_چی رو؟

ویان طوری که انگار چکاوک او را می بیند، پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

_چی رو؟!
به نظرت چی رو قرار بود بهش بگم؟

چکاوک جیغ خفه‌ای کشید و با هیجان پرسید:

_ازش خواستگاری کردی؟

از صدای جیغ چکاوک ابتدا چشمانش را بر روی هم فشرد اما با شنیدن جمله‌اش چشمانش درشت شد و متعجب گفت:

_اولاً هزار بار گفتم زیر گوش من جیغ نزن.
ثانیاً ،چی داری میگی برای خودت؟
درخواست ازدواج دیگه چه سمیه؟

قرار بود ماجرای سهراب و بهش بگم و ازش کمک بخوام.

چکاوک با لحن حرص درآری جواب داد:

_خب حالا ،چه فرقی داره؟
در هر صورت بهش پیشنهاد ازدواج دادی.
دیگه پشت پرده مهم نیست که چه خبره.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۷

چشمانش را با حرص روی هم فشار داد و چیزی

نـگفت.

چکاوک را می شناخت.
می دانست که عمداً این گونه صحبت می کند تا حرص او را دربیاورد که البته تا حدودی موفق هم بود.

اما بدون آنکه این بحث را ادامه بدهد ،گفت:

_حالا اینا رو ولش کن چَکا.
خیلی ضایع بود کارم نه؟
هیچ شناختی رو طرف ندارم ،اصلاً سر جمع دو ماه نمیشه می شناسمش اون وقت یه کاره رفتم بهش گفتم بیا نقش نامزدم و بازی کن.

وقتی برای چکاوک ماجرا را تعریف می کرد تازه می فهمید چه کرده!

هر لحظه حرصش از خودش بیشتر می شد و هربار بیشتر از قبل به خودش به خاطر حرف نا به جایش

ناسزا می گفت.

_چرا بد باشه؟
از اولم قرار بود بری باهاش در موردش صحبت کنی دیگه.

_اصلاً همش تقصیر توئه.
تو این فکر مسخره رو انداختی توی سر من و منِ احمقم تحت تأثیر هورمونا بودم یه غلطی کردم این و به همایون گفتم.

چکاوک با شیطنت گفت:

_کدوم هورمون شیطون بلا؟
هورمون اُکسی توسین؟

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۸۸

حرفش را با کنایه زده بود.

اکسی توسین هم در ایجاد روابط عاشقانه تأثیر دارد و هم در روابط جنسی.

معلوم نبود منظورش از نام بردن آن هورمون ،ایجاد شدن یک ارتباط عاطفی و عاشقانه بوده و یا ایجاد رابطه‌ی جنسی.

ویان که متوجه حرف دو پهلوی چکاوک شده بود ، جواب داد:

_اکسی توسین و کوفت!

از بدشانسی همین امروز پریود شدم ،همین امروزم بالاخونه رو دادم اجاره.

با حالت گریه ادامه داد:

_مثل سگ پشیمونم چکاوک.

_خب حالا اون چی جواب داد؟

طوری که انگار منتظر شنیدن همین حرف بود ،از حالت درازکش خارج شد.

روی تختش نشست و هم زمان که به تاج تخت تکیه می داد ،پاسخ داد:

_همین فکر کردن به جوابش من و نابود می کنه.

با یادآوری چهره‌ی همایون هنگام دادن پاسخ به او ، گفت:

_بعد از اینکه ماجرا رو بهش گفتم یه جوری بهم نگاه کرد.
یکم بهم خیره شد و چند دقیقه بعد گفت باید فکر کنه.
فکر که کرد نتیجه رو بهم میگه.

چکاوک حتی برای بیشتر عصبانی نکردن ویان هم که شده نتوانست خودش را کنترل کند و با صدای بلند زیر خنده زد و بین قهقهه هایش گفت:

_پس عروس خانم ناز کرده ،گفته باید فکر کنه؟

و دوباره به خندیدن ادامه داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۹

شاید اگر هر وقت دیگری بود ،خودش هم همراه چکاوک بدون فکر و خیال می خندید اما حالا که احساس می کرد عزت نفس و غرورش را مقابل همایون خرد کرده ...نه!

دست خودش نبود اما آنقدر حالش بد بود که فقط دنبال مقصر می گشت و چکاوک را مسئول این ماجرا می دانست:

_همش تقصیر توئه چکاوک ،آخه این چه پیشنهاد مسخره‌ای بود دادی به من؟

چکاوک که می دانست ویان به خاطر تغییرات هورمونی و تحت فشار روحی قرار گرفتن از جانب همایون اینطور کلافه شده ،هیچ نگفت بلکه ویان

عصبانیتش بخوابد و کمی آرام شود.

همین طور هم شد و چند دقیقه که از سکوت جفتشان گذشت ،ویان با صدای آرامی به حرف آمد:

_ببخشید چَکا ،دست خودم نبود یه لحظه عصبی شدم.

چکاوک هم از حالت شوخش خارج شد و با لحن جدی و مهربانی پاسخ داد:

_اشکال نداره عزیزم ،خودت و ناراحت نکن.
می فهمم حالت و.
حالا می خوای چیکار کنی؟

دستش را زیر چانه‌اش زد و در حالی که ذهنش پر بود از افکار بی نتیجه ،گفت:

_خودمم نمی دونم.
در واقع اصلاً چاره ای ندارم جز اینکه صبر کنم ببینم

همایون به چه نتیجه‌ای می رسه.
حرفیه که گفته شده.
دیگه باید صبر کرد و دید که نتیجه چی میشه.

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۰

چند روزی از وقتی که ویان با همایون درباره‌ی نامزدی صوری صحبت کرده بود ،می گذشت و هنوز همایون حرفی از آن روز و تصمیمش نزده بود.

در این چند روز هربار که پدر و مادرش پیگیر وضعیت خواستگارش می شدند ،ویان با بهانه های مختلف از زیر جواب دادن به سوال هایشان در می رفت.

اما دیگر این ماجرا زیادی طولانی شده بود.

تصمیم داشت که اگر امروز هم همایون تصمیمش را اعلام نکرد ،خودش با او صحبت کند.

نگاهی به ساعتش انداخت و با عجله از پله ها بالا رفت.

صبح خواب مانده بود و با وجود اینکه برای حاضر شدن آن همه عجله کرده و حتی صبحانه هم نخورده بود ،اما بیست دقیقه‌ای تأخیر داشت.

و این برای خانم احمدی که حتی یک دقیقه هم برایش یک دقیقه بود ،فاجعه بود.

اگر شانس می آورد و با او رو به رو نمی شد ،خیلی خوب بود.

به طبقه‌ی دوم که رسید ،ایستاد و کمی خم شد تا نفسش بالا بیاید.

به نفس نفس افتاده بود و قلبش با سرعت بالایی می زد.

آن همه عجله و دویدن ،عرقش را درآورده بود.

نفس عمیقی کشید و سرش را که بالا گرفت با همایون رو به رو شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۱

هینی کشید و ترسیده قدمی عقب رفت.

_ترسیدی؟

خیلی دوست داشت در جواب بگوید نه ،محض خنده و شوخی اینطور زهره ترکاندم و جا خوردم.

حیف که ادب و احترام دستش را بسته بود!

با قلبی که دوباره از ترس ضربان گرفته بود ،قدمی رو به جلو برداشت و گفت:

_سلام آقای مهندس.
معذرت می خوام ولی این چه طرز اومدنه؟

یه سلامی علیکی چیزی ،نزدیک بود سکته کنم!

بدون آنکه کوچکترین توجهی به حرف ویان نشان دهد ،نیم نگاهی به ساعت گران قیمتش انداخت و دوباره نگاهش را به او داد.

ویان که متوجه منظورش شده بود ،با حرصی که از بی توجهی همایون دچارش شده بود ،گفت:

_ببخشید خواب موندم.

_از آسانسور می ترسی؟

خشمش جای خود را به تعجب داد و متعجب از سوال بی ربط همایون پرسید:

_نه ،چطور مگه؟

_چون با وجود تأخیر از پله‌ها اومدی.

اگه از پله‌ها نمیومدی این طوری به نفس نفس نمی افتادی.

_مگه اینجا آسانسور داره؟

همایون با گوشه‌ی چشم به راهروی باریکی که انتهای سالن قرار داشت اشاره کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۲

چرا امروز همایون این گونه بود؟

زحمتی به زبانش نمی داد و تنها با اشاره‌ی چشمش سخن می گفت.

نگاهش را به سمتی که همایون اشاره کرده بود ،داد.

چرا هیچ وقت کنجکاو نشده بود بداند آنجا چیست؟

گاهی اوقات همکارانش را می دید که به آن سمت می روند و یا از آنجا می آیند اما همیشه فکر می کرد شاید آبدارخانه یا اتاقی چیزی در آنجاست.

نمی دانست چرا اما هرگز فکر نمی کرد ممکن است آسانسوری در آنجا وجود داشته باشد.

شاید به خاطر دکوراسیون و نحوه‌ی چیدمان وسایل شرکت بود.

چون در طبقه‌ی همکف هم هنگام ورود به شرکت ، وجود هیچ آسانسوری به چشم نمی خورد.

به سمت همایون چرخید و وقتی نگاهش را معطوف به خود دید ،با خجالت گفت:

_راستش نمی دونستم اینجا آسانسور داره.

منتظر بود همایون تیکه‌ای به او بیندازد اما در کمال تعجب ،همایون عقب گرد کرد و هم زمان که به سمت اتاقش می رفت ،گفت:

_منتظرت بودم.
می خواستم باهات صحبت کنم.
وسایلت و که گذاشتی داخل اتاقت بیا اتاقم.

.....

کیفش را که روی میزش گذاشت ،از اتاق خارج شد و با قفل کردن در اتاقش ،به سمت اتاق همایون رفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۳

با ندیدن منشی‌اش ،تقه‌ای به در زد و با شنیدن صدای همایون ،وارد شد.

با اشاره‌ی همایون ،روی مبل رو به روی میز نشست و منتظر به همایون خیره شد.

همایون همانطور که به صندلی‌اش تکیه داده بود ،ویان را از نظر گذراند و بالاخره به حرف آمد:

_درباره‌ی اون قضیه‌ای که اون روز گفتی...

ویان با استرس به او خیره شده بود تا بالاخره پس از چند روز ،جوابش را بشنود:

_من مشکلی ندارم فقط چندتا شرط دارم.

احساس کرد گونه‌هایش رنگ گرفته‌اند.

طوری خجالت زده شده بود که انگار واقعاً از همایون خواستگاری کرده بود.

در دلش سهراب را به خاطر این پافشاری هایش به باد ناسزا گرفت و آرام گفت:

_بفرمایید.

_اول اینکه به دلایلی که خودم می دونم ،هیچکس داخل شرکت نباید از این ماجرا باخبر بشه.
چه صوری بودنش چه واقعی بودنش.

_خودمم دوست ندارم کسی اینجا مطلع بشه.
خیالتون راحت باشه.

_خوبه.
مورد دومم اینکه خانواده‌ی من خارج زندگی می کنن.
نمی تونم به خاطر یه نامزدی صوری این همه راه اونا رو بکشونم اینجا.
اگه می تونی خودت خانوادهت و یه جوری راضی کن که من تنهایی بیام خواستگاری.

ویان حقارت را با بند بند وجودش احساس می کرد.

ببین کارش به کجا رسیده بود که باید رو به روی همایون می نشست و این حرف ها را می شنید.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۹۴

سرش را پایین انداخت و با صدای خفه‌ای پاسخ داد:

_چشم.

همایون با دیدن چهره‌ی ناراحت ویان ،دلش کمی نرم شد و ادامه داد:

_البته‌ی یه برادر بزرگتر اینجا دارم.
احتمالاً پدرت خوشش نمیاد یه پسر جوون تنهایی بیاد خواستگاری دخترش.
میگم برادرمم همراه خانومش بیاد.

با اینکه جز همین کار ،راه حل دیگری برای دست به

سر کردن سهراب و بقیه سراغ نداشت اما با صدای آرامی گفت:

_قبول کردن این کار خیلی براتون زحمت داره.
اگه می دونید دردسر زیادی براتون داره من یه فکر دیگه براش می کنم.
نمی خوام شما و خانواده‌تون و اذیت کنم.

_مثلاً چه فکر دیگه‌ای؟

ویان با تعجب سرش را بالا گرفت و نگاهش را به همایون داد.
منظورش از این حرف چه بود؟

یعنی نمی خواست به ویان کمک کند؟

_خب ...یکی دیگه رو...

همایون ناخودآگاه تند شد و بین حرفش پرید:

_یکی دیگه رو جای من پیدا می کنی؟
همینطوری میری به یه مرد غریبه پیشنهاد میدی نقش نامزدت و بازی کنه؟

ویان با بهت به همایون نگاه کرد و ساکت شد.

_لازم نکرده.
هنوز انقدر بی غیرت نشدم که دختر مردم و بفرستم بین این پسرای هیز.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۵

_آخه...

_آخه و اما و اگر نداریم.
بهت گفتم کمکت می کنم پس کمکت می کنم.

.....

_بابا جون.

_جانم؟

_این شماره تلفن و آدرس خونه‌ی اون همکارمه که ازم خواستگاری کرد.

بعد از اتمام صحبت هایشان ،قبل از آنکه از اتاق همایون خارج شود ،به او درباره‌ی ماجرای تحقیق و حرف های پدرش گفته بود و همایون هم ،روی کاغذی ،آدرس و تلفن همراهش را نوشت و به ویان

داد.

_از خودش گرفتی؟

ویان که اهل دروغ گفتن نبود ،با خجالت گفت:

_بله.

دنبال پیدا کردن بهانه و توجیه برای کارش بود که پدرش بدون آنکه این موضوع را ادامه دهد ،گفت:

_خیله خب.
هروقت تحقیقات تموم شد خودم بهت میگم.

_بعد تحقیقات من باید بهش بگم بیان؟

پدرش نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای به او انداخت و گفت:

_اونا باید پیگیر باشن نه تو.

ویان خندید و متعجب گفت:

_خب من از کجا بدونم بابا؟
فکر کردم تحقیق که تموم بشه ما باید خبر بدیم بهشون.

همان لحظه مادرش در حالی که سه استکان چای به همراه قند و شکلات آورده بود ،سینی را روی میز گذاشت و هم زمان که روی مبل می نشست ،گفت:

_همکارت احتمالاً چند روز دیگه ازت بپرسه چی شد و به کجا رسید.
وقتی پرسید تو شماره‌ی بابات و بده بهش و بگو با خانوادهم صحبت کنید.
همین.

_چشم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۶

_فقط یه چیزی...

وقتی توجه پدر و مادرش را به خود دید ،ادامه داد:

_اون روز بهم گفت که پدر و مادرش خارج زندگی می کنن ،طول می کشه تا بخوان برسن اینجا.
برای خواستگاری با برادر بزرگترش میاد.

مادرش و پدرش نیم نگاهی به یکدیگر انداختند و مادرش متعجب گفت:

_یه حرفی می زنی!
خواستگاری بدون پدر و مادر و کس و کار که نمیشه.

ویان هول شده سریع گفت:

_خب نگفت که کلاً پدر و مادرش نمیان.
فقط برای خواستگاری با خانواده‌ی برادرش میاد.
حالا ان‌شاءالله مراسمات بعدی اگه در کار بود پدر و مادرشم میان.

_ان‌شاءالله.
حالا تا بابات یه تحقیق در موردشون بکنه ،ببینیم کین ، چین ،کار و بارشون چیه؟

مادرش در حالی که استکان چای را بر می داشت ،قبل از آنکه آن را به لبش نزدیک کند ،کنجکاو پرسید:

_حالا سمتش توی شرکتتون چیه؟

آب دهانش را با استرس قورت داد.

نمی دانست چرا اما احساس می کرد اگر پاسخ سوال مادرش را بدهد ،این خواستگاری صوری به هم می خورد.

استرس داشت و دست خودش نبود که فکر می کرد هر لحظه امکان به هم خوردن این مراسم هست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۷

_رئیسمه.

_آها ،یعنی مدیر بخشیه که توش کار می کنی؟

با صدای آرامی پاسخ داد:

_نه ،رئیس کل شرکته.

مادرش بدون آنکه لبش به استکان خورده باشد ، مبهوت دوباره استکان را به سینی برگرداند و در حالی که برق چشمانش به خوبی مشخص بود ،پرسید:

_واقعاً رئیس شرکت ازت خوشش اومده؟

ویان که نمی توانست با دروغ جواب این سوال را بدهد ،به ناچار سرش را پایین انداخت.

مادرش که این حرکت ویان را به حساب خجالتش گذاشته بود ،لبخندی زد و با خوشحالی گفت:

_پس واجب شد که این آقا پسر و ببینم.
قیافه و تیپ و ایناش چی؟ خوبه؟
اخلاقش چطوره؟

ویان این بار واقعاً خجالت کشید و از خجالت ،تن صدایش پایین آمد وقتی که گفت:

_خب من که باهاش گفت و گوی زیادی نداشتم بخوام بدونم اخلاقش چطوره ...ولی تیپ و قیافهش خوبه.
حالا وقتی اومد می بینیدش دیگه.

واقعاً این چه بحثی بود که مادرش جلوی پدرش راه انداخته بود؟

همیشه با مادرش راحت بود.

برخلاف بقیه هم سن و سالانش که خیلی چیزها را به مادرشان نمی گفتند ،ویان با مادرش احساس راحتی می کرد و الحق که مادرش هم اکثر مواقع با او روشن

فکرانه برخورد می کرد.

اما تا به حال نشده بود که جلوی پدرش از علاقه‌اش به پسری صحبت کند یا از ویژگی های او جلویش تعریف کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۸

برای عوض کردن بحث گفت:

_حالا چرا چشمای شما انقدر برق می زنه؟
اینکه خواستگارم رئیس شرکت باشه انقدر

تعجب آوره یا اینکه من و کوچیک می بینین و فکر می کنین در شأنش نیستم؟

_کی گفته؟
خیلیم دلشون بخواد که می خوان بیان خواستگاری دختر من؟
هر کسی که لیاقت دختر من و نداره.

من برای این خوشحالم چون بعد از اینکه سهراب و با اون موقعیت خوب رد کردی ،با خودم گفتم از کجا معلوم دوباره یه پسر خوب پیدا بشه.
وگرنه که ماشاءالله تو با این همه خوشگلی و خوش اخلاقی ،باید کلی منت بکشن تا من تو رو بهشون بدم.

ناخودآگاه لبخندی از تعریف های مادرش روی لبانش نشست و با گفتن شب بخیر از پذیرایی خارج شد و به سمت اتاقش رفت.

.....

از جلسه که فارغ شد ،به سمت اتاق همایون رفت.

جلسه‌ی کاری‌اش که با مهمانانشان برای قرارداد خرید لوازم نرم افزاری بود ،کمی زیاد از حد طول کشیده بود و حالا فقط دلش یک نوشیدنی خنک می خواست.

اما فعلاً باید رفتن به کافه‌ی شرکت را به وقت دیگری موکول می کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۹

همایون خان دستور داده بود که پس از اتمام جلسه ،به اتاقش برود.

احتمال می داد این دیدار ،به خاطر صحبت درباره‌ی اتفاقات اخیر و ماجرای خواستگاری باشد.

تقریباً یک هفته‌ای از آن روز که آدرس و تلفن را به پدرش داده بود می گذشت و تازه روز قبل ،پدرش خبر داده بود که تحقیقاتش به اتمام رسیده.

بدون هیچ توضیح اضافه‌ای.

و حالا ویان ،کنجکاوانه منتظر بود به خانه برگردد و از زیر زبان مادرش ماجرا را بیرون بکشد.

درست است که او برخلاف پدر و مادرش از صوری بودن این جریان به خوبی آگاه بود اما اشکالی که نداشت اگر بخواهد در مورد رئیس جذاب و مخوفش

کمی کنجکاوی به خرج دهد و اطلاعات کسب کند ، داشت؟

پس از هماهنگی با منشی همایون ،تقه‌ای به در زد و با شنیدن صدای همایون ،دستش را سمت دستگیره‌ی در برد و در را باز کرد.

_سلام ،خسته نباشید.
گفته بودین بعد از جلسه بیام خدمتتون.

_بشین.

هرچقدر که او تلاش می کرد با همایون رسمی و مؤدبانه صحبت کند ،برعکس همایون عادی و خودمانی جوابش را می داد.

دیگر به این گونه صحبت کردن های همایون عادت کرده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۰

روی مبل نشست و منتظر و البته با کمی خجالت به همایون نگاه کرد تا حرفش را بزند.

از وقتی که پیشنهاد این خواستگاری صوری را با او مطرح کرده بود ،هربار که با او رو به رو می شد ، دلش می خواست که از خجالت آب بشود و در زمین فرو رود.

هربار خودش را به خاطر این تصمیم احمقانه لعنت می کرد و از مطرح کردن این درخواست پشیمان بود.

درست است که همان موقع که چکاوک این پیشنهاد را داد ،به نظرش ایده‌ی درستی نبود اما هرگز فکر نمی کرد که عملی کردن آن ایده ،انقدر سخت و طاقت فرسا باشد.

هر دفعه با وجود اینکه رفتار بدی از همایون ندیده بود اما احساس کوچک بودن و تحقیر شدن می کرد.

با شنیدن صدای همایون از فکر خارج شد و حواسش را به او داد:

_خب ،پدرت هنوز تحقیقاتش و تموم نکرده؟

ویان طبق قراری که با پدر و مادرش داشت ،شماره‌ی پدرش را از داخل جیب مانتواش برداشت و از جایش برخاست.

کاغذ را روی میز ،جلوی همایون قرار داد و در حالی

که سر جای اولش بر می گشت ،پاسخ داد:

_این شماره‌ی پدرمه.
بی زحمت باهاش تماس بگیرید و برای خواستگاری با خودش صحبت کنید.

_پس تحقیق تموم شده.

#نسیان
#پارت_۱۰۱

_بله احتمالاً.

کاغذ حاوی شماره را داخل جیبش گذاشت و رو به ویان کرد و گفت:

_خیله خب ،پس دیگه بقیه‌ش با منه.
شما می تونی بری سر کارت.

_چشم ،خیلی ممنون.

همایون در جواب تنها سری تکان داد و سرش را گرم کارها و پرونده های پیش رویش نشان داد.

از اتاق همایون که خارج شد ،با خیالی آسوده‌تر و شکمی گرسنه‌تر ،به سمت کافه‌تریا رفت.

وقتی منو را دید ،یک راست قسمت مربوط به نوشیدنی های خنک را نگاه انداخت.

اسم های عجیب و غریبی داشتند!

کافه‌تریای شرکت ،واقعاً در حد یک کافی شاپ لوکس در بهترین نقطه‌ی شهر بود.

چه از لحاظ دکوراسیون و چیدمان و چه از لحاظ خوراکی های داخل منو .همه درجه یک بودند.

به جز یکی دو مورد بقیه را نمی شناخت.

چیزهایی را که می شناخت هم چیز جدیدی نبودند.

موهیتو و لیموناد که اصلاً تمایلی به سفارش دادن آنها نداشت.

به قول مادرش شربت آبلیمو را که در خانه هم می توان درست کرد ،آدم در کافی شاپ چیزهای جدید و تازه را باید امتحان کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۲

خوبی منو این بود که علاوه بر اسم قیمت ،عکس خوراکی ها را هم داشت.

چشمش روی یکی از عکس ها گیر کرد.

به اسمش که نگاه انداخت برایش ناآشنا بود.
فروت کاپ!

اما چون این نوشیدنی رنگ زیبایی داشت ،توجهش به آن جلب شده بود و دلش می خواست آن نارنجی خوش رنگ را سفارش دهد.

به سمت ویتر چرخید تا سفارشش را بگوید اما قبل از آنکه دهانش به گفتن حرفی بچرخد ،صدای آشنای

مردی حرف آغاز نشده‌اش را قطع کرد و سپس خودش ظاهر شد:

_به به!
می بینم که سلیقه‌ی خوبی هم دارین.

امیر مرادی بود.

ناخودآگاه تای ابروی ویان بالا پرید و متعجب پرسید:

_ببخشید ،من هنوز هیچی نگفتم .اون وقت شما از کجا می دونید من از چی خوشم اومده که میگید خوش سلیقه‌م؟

امیر با خوش مزه بازی پاسخ داد:

_اولاً که من آدم شناسم.
از ظاهرتون کاملاً مشخصه که آدم خوش سلیقه‌ای هستین.

ثانیاً از دور که می اومدم دیدم چشمتون به کدوم نقطه خیره مونده.

پس حدس زدن اینکه چی می خواین سفارش بدین خیلی سخت نبود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۳

از صمیمیت به خرج دادن اطرافیانش خیلی خوشش نمی آمد.

مخصوصاً این شازده را که نه تنها حس خوبی از او نمی گرفت ،بلکه از همان روز اول با ویان پسرخاله

شده بود و همین موضوع ،دید ویان را نسبت به او منفی کرده بود.

ویان بدون آنکه توجهی به پرحرفی امیر نشان دهد ، دوباره به سمت ویتر برگشت و گفت:

_یه فروت کاپ لطفاً.

بلافاصله امیر از پشت سرش گفت:

_دوتاش کنید لطفاً.

ویان با شنیدن جمله‌اش ،چشم هایش را در حدقه چرخاند و نفس عمیقی کشید اما امیر که پشت ویان بود ،حالت چهره‌اش را ندید و با لحنی صمیمی گفت:

_تا حاضر میشه بفرمایید بشینید.
یکمم می تونیم توی این فاصله صحبت کنیم.

خیلی دلش می خواست بگوید که مگر من حرفی با شما دارم؟
و سمت دیگری را برای نشستن انتخاب کند.

اما حیف که قلب مهربانش به او اجازه نمی داد کسی را ،هرچند آنقدر پررو ،از خود برنجاند.

پس به ناچار سکوت کرد و همان جا نشست تا سفارششان آماده شود.

تمام مدت انتظار ،ویان نگاهش را به در و دیوار و اطراف داده بود تا نگاهش به او نیفتد و امیر دوباره شروع نکند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۴

اما انگار پرروتر از آن حرف ها بود که گفت:

_خب چه خبر ویان خانم؟

تای ابرویش بالا پرید.

دیگر این همه صمیمیت بیجا را نمی توانست تاب آورد.

سعی کرد لحنش جدی باشد:

_ببخشید آقای مرادی ،اگه میشه من و همون هورام صدا کنید.
اون طوری راحت ترم.

_اوه البته ،معذرت می خوام.

انگار لحن جدی‌اش باعث شده بود تا کمی عقب نشینی کند.

دیگر تا زمانی که سفارشاتشان را بیاورند ،هیچ کدام حرفی نزدند.

سفارش ها را که آوردند ،امیر پیش دستی کرد و سینی را با تشکر از او گرفت و روی میز قرار داد.

نوشیدنی ویان را برداشت و در حالی که آن را به سمتش می گرفت ،گفت:

_خدمت شما.

دیگر داشت از آن همه نزدیکی کلافه می شد.
عادت نداشت در یک کافه بنشیند و با مردی غریبه ، هرچند که همکارش باشد ،گفت و گو کند.

_خیلی ممنون ،لازم به زحمت نبود.
خودم بر می داشتم.

_اختیار دارید ،وظیفه‌ست.

شاید هر دختر دیگری بود ،او را جنتلمن می خواند و از رفتارش خوشش می آمد.
اما ویان این گونه فکر نمی کرد.

نمی دانست این چه احساسی بود اما از رفتار های امیر ،بوی تظاهر به مشامش می رسید.

مخصوصاً با آن سوال های عجیب و غریبی که همان روز اول در دیدار اول ،امیر از او می پرسید.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۰۵

_درست فکر می کردم ،واقعاً خوش سلیقه‌این.

اشاره‌اش به طعم خوشمزه‌ی نوشیدنی بود که ویان سفارش داده بود.

بدون اینکه توجهی به خودشیرینی های مرد کند ، نگران به ورودی کافه خیره شده بود.

بالاخره آنجا شرکت و محل کارش بود.

طبیعی بود اگر همکارانش را در آنجا ببیند.
در اصل همین که تا آن لحظه کسی آن ها را با هم ندیده بود هم شانس آورده بود.

اگر آن دو را با یکدیگر می دیدند و به گوش همایون می رسید...
اصلاً دوست نداشت حتی به آن فکر هم کند.

هرچند که این قرار خواستگاری و نامزدی صوری بود اما این کار را خیانت در حق همایون می دانست.

اگر امیر و ویان الان با هم دیده می شدند و یک درصد بعداً کارمندان از نامزدی ویان و همایون باخبر می شدند...
فاجعه بود!

باید همین حالا کافه را ترک می کرد.

نوشیدنی‌اش که به پایان رسید ،از جایش بلند شد و گفت:

_ببخشید من یه خورده عجله دارم ،کارام موندن.

با اجازه...

قبلاً از آنکه صحبت ویان به پایان برسد ،امیر هم به سرعت گفت:

_اتفاقاً منم دیگه می خواستم برم.
پس صبر کنید با هم بریم.

و از جایش بلند شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۶

پوف کلافه‌ای کشید.
دیگر صبرش داشت به پایان می رسید!

هرچقدر ویان اصرار کرد ،امیر اجازه نداد و خودش هزینه‌ی نوشیدنی ها را حساب کرد.

با اینکه اصلاً راضی نبود اما الان فرصت نداشت که با او چک و چانه بزند.
برای همین تسویه کردن با امیر را به وقت دیگری موکول کرد و به سرعت از کافه خارج شد.

با خیال راحت نفس عمیقی کشید.

هنوز بازدمش را بیرون نداده بود که با دیدن همایون چشمانش بی‌اراده گرد شد و نفسش در سینه حبس.

در دل دعا کرد که فعلاً امیر از کافه بیرون نیاید اما کی اوضاع بر وفق مرادش بوده که این بار باشد؟

_عه ،سلام همایون خان .توام که اینجایی.

با سلام کردن امیر ،او هم به سختی زبانش را تکان داد و سلام آرامی زیر لب زمزمه کرد.

_داشتیم با خانم هورام نوشیدنی می خوردیم ،جای تو خالی.

خانم هورام و زهرمار!
خانم هورام و درد!

الان ،در این وضعیت ،واقعاً جای خوشمزه بازی بود؟!

احساس می کرد نگاه همایون سخت شده.

نفهمید او و امیر چه به یکدیگر گفتند و بینشان گذشت فقط وقتی به خودش آمد که همایون رو به او با همان نگاه سخت ،گفت:

_یه چند لحظه تشریف بیارید اتاق من ،باید در مورد موضوعی صحبت کنیم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۷

همایون از امیر خداحافظی کرد و به سمت اتاقش رفت اما ویان بدون خداحافظی و کوچکترین توجهی به او ، با همان نفس یکی در میان پشت سر همایون به راه افتاد.

کار اشتباهی انجام نداده بود اما دوست نداشت همایون ،آن هم زمانی که قرار بود هرچند صوری

مدتی نقش نامزدش را ایفا کند ،او را مشغول صحبت با مردی غریبه ببیند.

اتفاقاتی که بین همایون و ویان رخ داده بود ،یک ماجرای طبیعی نبود و ویان دوست نداشت بیشتر از این تصورات همایون از او به هم بریزد.

وقتی وارد اتاق شد ،با خجالت به سمت مبل رفت اما قبل از آنکه رویش بنشیند ،همایون به سمتش چرخید و او حتی فرصت نشستن پیدا نکرد.

چرا که همایون با لحنی سرد و کوبنده به حرف آمد:

_درسته که همه چیز صوریه و نقش بازی کردن.
اما خوشم نمیاد توی این مدت با کسی تو رابطه باشی.
بذار این ماجراها تموم بشه و از هم جدا شیم ،بعد برو با هرکی که خواستی.
پس فعلاً لطف کن و حواست و جمع کن.

نمی دانست چرا اما حس می کرد چیزی به اندازه‌ی یک نخود ،شاید هم بزرگتر ،راه گلویش را سد کرده و باعث سوزش چشمانش شده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۸

توان صحبت کردن نداشت چرا که هر لحظه ممکن بود با زدن حرفی ،آن قطره‌ی اشک مزاحم گوشه‌ی چشمش بریزد و دیگر آبرویی برایش جلوی همایون نماند.

سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی گفت:

_چشم ،می تونم برم؟

_نه صبر کن.

سرش را بالا آورد تا ببیند دیگر از او چه می خواهد:

_امشب میایم خواستگاری.
با پدرتم خودم تماس می گیرم.

شوکه به همایون خیره شد.

با اینکه دیگر وقتش رسیده بود اما در آن لحظه خبر شوکه کننده‌ای بود.

_حالا می تونی بری.

_با اجازه.

.....

_خیلی حس بدی بود.
نگم برات.

در حال انتخاب لباس برای خواستگاری امشب بود و هم زمان مشغول صحبت کردن با چکاوک.

تماس تصویری گرفته بود و داشت از ماجرای آن روز برایش تعریف می کرد.

ناراحتی از چهره‌اش می بارید اما چکاوک خندید و گفت:

_حالا چرا ناراحتی دیوونه؟

پوکر به دوربین موبایلش خیره شد و گفت:

_جلوی طرف ضایع شدم و علناً بهم توپید که تا وقتی

با اونم هرز نپرم.
بعد تو میگی چرا ناراحتی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۹

چکاوک باز هم خندید و گفت:

_خب شاید ازت خوشش اومده که اینطوری گفته.

_برو بابا.
عشق و عاشقی کیلویی چنده.

و با افسوس به کمد خیره شد و ادامه داد:

_تا میام ازش خوشم بیاد یهو یه چیزی پیش میاد ، میرینه بهم.

چکاوک با نگاهی شیطنت آمیز گفت:

_اووو شیطون نگفته بودی خاطر خواهش شدی.

دوباره نگاهش را به دوربین داد و گفت:

_خاطر خواه چیه بابا.
خب ...گفتم خوش تیپه ،خوش قیافه‌ست...
بالاخره وضع مالیشم خوبه...

چکاوک میان حرفش پرید:

_گفتی برم تو کارش و الکی الکی این خواستگاری صوری رو واقعیش کنم ،نه؟

بالاخره موفق شد ویان را هم به خنده بیندازد.

این بار ویان با شیطنت چکاوک را نگاه کرد و گفت:

_میگم چَکا ،فقط همون قیافه و اینا که نبود.
دست جذابی داره ،صداشم که کلفته و...

_جووون.
تو چقدر هیز بودی من خبر نداشتم.
همش می گفتم چه رفیق اسکلی گیرم اومده ،نگو آب نمی بینی وگرنه شناگر ماهری هستی کلک.

و پشت بند حرفش چشمکی به ویان خندان زد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۰

_چکا این لباس سفیده خوبه؟

_چادر نماز می خوای سر کنی؟

_فکر نکنم.
همیشه دوست داشتم تو خواستگاریم اون چادر نماز صورتیه هست که خیلی دوسش دارم؟ اون و بپوشم.
ولی حس می کنم از رو سرم سر می خوره اون وقت حیثیت برام نمیذاره.

جفتشان بدون توجه به اینکه این مراسم واقعی نیست برای لباس ویان نظر می دادند و انگار این موضوع ، آن چنان هم برایشان اهمیت نداشت .

_خب اگه می دونی اینطوریه نپوش.
برای این می پرسم که اگه چادر می خوای بپوشی یه چیزی که کوتاه تره و به رنگ چادرت میاد بپوشی.
اگه نه که یه بلندتر و انتخاب کنیم.

بین دو راهی گیر کرده بود.

هم دوست داشت چادر زیبایش را برای این مراسم بپوشد ،هم از سر خوردن چادر و ضایع شدن جلوی مهمان ها می ترسید.

در نهایت گفت:

_عیب نداره می پوشم .دلم نمیاد نپوشمش.
سعی می کنم حواسم بهش باشه.

_خب پس همون لباس سفیده که گفتی خیلی قشنگه.
هم ساده‌ست هم به رنگ چادرت میاد.

_پس من برم لباس عوض کنم.

_باشه.
یادت نره بعد مراسم زنگ بزنیا!
من بیدارم.

_باشه ،فعلاً.

_خوش بگذره.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۱

تماسشان که خاتمه یافت ،لباس ها و چادر مد نظرش را از کمد خارج کرد و مرتب روی تخت گذاشت.

با تصور خودش در آن لباس ها ،ذوق کرد و لب هایش به خنده باز شد.

نه اینکه ذوق خواستگاری را داشته باشد ،نه!

از نوجوانی خواستگار زیاد داشت.
تا زمانی که هجده سالش بشود مادرش جواب رد می داد و از وقتی که هجده سالش شد ،خودش.

همیشه دوست داشت عاشقانه ازدواج کند و حالا اولین خواستگاری که به خانه راه می دادند ،عشقش نبود اما مردی بود که از همه لحاظ مورد پسندش بود و چه اشکالی داشت اگر به قول چکاوک ،این خواستگاری صوری را به واقعیت تبدیل می کرد؟

همه چیز تمام بود فقط کمی اخلاقش...

که آن هم به مرور زمان درست می شد.

اصلاً ویان اعتقاد داشت که مردان مغرور وقتی عاشق شوند ،با زنان محبوبشان بهتر از بقیه رفتار می کنند.

حالا هم به بهتر شدن اوضاع با همایون امید داشت.

با دیدن ساعت هینی کشید و با برداشتن حوله ،به سرعت به سمت حمام رفت تا قبل از آمدن مهمان ها دوش کوتاهی بگیرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۲

تمام مدتی که انتظار رسیدن آنها را می کشید ،دل توی دلش نبود.

هیجان داشت و نمی دانست چگونه باید انرژی‌اش را تخلیه کند تا حداقل کمی آرام بگیرد.

با شنیدن صدای زنگ آیفون احساس کرد قلبش ثانیه‌ای نزد.

ناخودآگاه با استرس به مادرش خیره شد.

مادرش بعد از آنکه به پدرش گفت که در را برایشان باز کند ،به سمت ویان برگشت:

_این چه قیافه‌ایه ویان؟
یه جوری رنگت پریده انگار خدایی نکرده پلیس اومده دستگیرت کنه.

یه خواستگاره دیگه.

ویان آب دهانش را قورت داد و با صداقت پاسخ داد:

_استرس دارم مامان.

_استرس چرا دردت به جون مامان؟
ان‌شاءالله که همه چیز به خوبی پیش میره.

انگار مادرش هم فهمیده بود که این استرس و نگرانی به خاطر این است که ویان هم حسی به همایون دارد.

با صحبت های مادرش ،کمی آرامش به جانش تزریق شد.

سر و وضعش را مرتب کرد و پشت مادرش ،منتظر ایستاد تا مهمانانشان داخل شوند.

ابتدا دختر جوانی وارد شد و پشت سرش مرد جوانی

که به نظر می آمد همسر آن زن و برادر همایون باشد.

با دیدنشان تعجب کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۳

فکر می کرد برادری که همایون از آن صحبت می کند و قرار است برای خواستگاری بیاید ،باید حداقل ده سال بزرگتر از او باشد ،اما مرد جوان پیش رویش تقریباً هم سن و سال همایون می زد.

دختر جوان با پدر و مادرش که سلام و احوالپرسی کرد ،به سمت ویان آمد و هم زمان که دستش را به سمت ویان دراز کرده بود ،با لبخند ذوق زده‌ای ،خیلی صمیمی گفت:

_سلام عزیزم.
چه عروس خوشگلی!

ویان خجالت زده از لحن صمیمی‌اش ،دستش را گرفت.
پاسخ سلامش را داد و تشکر کرد.

با برادر همایون هم خیلی خلاصه سلام و علیک کرد.

آن دو نفر که وارد شدند و سلام و احوالپرسیشان تمام شد ،پشت سرشان همایون وارد شد.

یک لحظه با دیدنش مات ماند اما سریع به خودش آمد و حواسش را جمع کرد.

کت و شلوار مشکی خوش دوختی بر تن داشت و سبد گل زیبایی در دستش بود.

پیراهن سفید زیر کتش هم از سفیدی زیاد برق می زد. انگار همین امروز آن را خریده بود از بس که نو بود.

طوری تیپ زده بود که انگار واقعاً شب دامادی‌اش بود.

درست است که همیشه با لباس های شیک و سر و وضع مرتبی در شرکت حاضر می شد اما واقعاً امشب در این لباس می درخشید.

با پدرش مردانه دست داد و با احترام با مادرش سخن گفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۴

به ویان که رسید ،با احترام سبد گل را به او داد و خیلی متین از کنارش گذشت.

هر چه بداخلاقی و تندخویی تا آن لحظه از همایون دیده بود را از یاد برد.

آن لحظه می توانست برای این رفتار جنتلمن گونه‌ی همایون جان دهد.

اگر چکاوک آن لحظه آنجا بود و حال ویان را می دید ،دوباره به او تیکه می انداخت که سرعت عاشق شدن تو زیر ده ثانیه است اما این بار ویان به خودش

حق می داد.

مگر می شد همایون را این گونه دید و عاشقش نشد؟

با دیدن حرکت کردن مادرش ،بلافاصله مانند جوجه اردک ،پشت سرش حرکت کرد.

روی یکی از مبل ها نشست و سرش را پایین انداخت تا مبادا کسی گونه های گل انداخته و چشمان شیفته‌اش را ببیند و آبرویش برود.

فکر می کرد که تنها اوست که امشب این گونه همایون دلش را برده و ضربان قبلش را مختل کرده.

نمی دانست که همایون هم همان لحظه‌ی اول ،با دیدن چادر صورتی رنگی که صورت ویان را قاب گرفته بود ،هوش از سرش پریده و کیش و مات شده بود.

وقتی پدر ویان را مشغول صحبت با برادرش و مادر

او را سرگرم زن برادرش دید ،از فرصت استفاده کرد و نامحسوس به ویان خیره شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۵

چقدر چادر به او می آمد.

هرگز انسان معتقد و مذهبی نبود اما قبول داشت که واقعاً ویان امشب شبیه فرشته ها شده است.

با بالا آمدن سر ویان ،غافلگیر شد و ناخودآگاه نفسش در سینه حبس شد.

هردو به هم خیره شدند.

ویان را بارها در شرکت دیده بود.

اهل آرایش آنچنانی و کارهای مربوط به زیبایی که اکثر دختران جوان در این دوره و زمانه انجام می دهند ،نبود.

تنها یک رژ صورتی کم رنگ می زد که آن هم اکثر مواقع بعد از یکی دو ساعت از روی لبش پاک می شد و دیگر تمدیدی در کار نبود.

همیشه فکر می کرد که دخترها با این رنگ و لعاب ها بهتر می شوند.

اما حالا احساس می کرد ویان ،با همین رژ کم رنگ هم از همه‌ی آن دخترها سرتر است.

با آن روسری و چادر ،چهره‌اش معصومانه شده بود.

چشمانش را روی هم فشرد و به خود نهیب زد تا برایش یادآوری شود برای چه کاری به اینجا آمده‌اند.

بدون توجه به نگاه خیره‌ی ویان و چشمان براقش ،به سمت پدر ویان و برادرش برگشت تا متوجه شود موضوع بحثشان چیست و به کجا رسیده.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۶

خنده‌اش گرفت.

برادرش هم سن و سال خودش بود اما طوری با پدر ویان صحبت و رفتار می کرد که انگار تا به حال سی بار خواستگاری رفته.

بحث که به سمت و سوی دیگر رفت و وارد هدف اصلی مجلس شد ،همایون جدی شد و سرش را بالا گرفت.

می دانست الان است که سوالات پدر و مادر ویان شروع بشود.

چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که حدسش به یقین تبدیل شد:

_خب آقا همایون ،چطور با همدیگه آشنا شدین؟

مادر ویان بود که این سوال را پرسید.

ویان با استرس به همایون خیره شد.

یادش رفته بود که از قبل با همایون هماهنگ کند که چه حرف هایی را بزند و چه حرف هایی را نه.

می ترسید که نکند حرف نامربوطی بزند و خدایی نکرده همه چیز خراب شود.

اما همایون با نیم نگاه کوتاهی به ویان ،با زیرکی در جواب مادرش گفت:

_مگه ویان خانم به شما نگفتن؟

مادر ویان لبخندی زد و گفت:

_بله ،گفته بود که رئیسش هستین انگار.
در واقع می خواستم بدونم چی باعث شد که بیاین خواستگاری ویان؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۷

برعکس ویان که مضطرب بود همایون اما کاملاً مسلط پاسخ می داد:

_خب راستش من ویان خانم و فقط چندبار دیدم.
اونم یا توی جلسه یا اتفاقی داخل شرکت.
اما توی همون چندبار دیدار هم متوجه شدم که ایشون دختر سنگین و باوقاری هستن.
از لحاظ زیبایی هم که دیگه فکر نمی کنم نیاز به تعریف باشه.

وقتی ویان صحبت های همایون را شنید ،انگار کارخانه‌ی قند در دلش آب کردند.

حرف ها و تعریف های همایون حتی به دروغ ،لذت خودش را داشت.

_دیگه تصمیم گرفتیم با اجازه‌ی شما البته ،بیایم خواستگاری که اگه شما رضایت دادین ،یه مدت با هم باشیم و با اخلاقای همدیگه آشنا بشیم.
تا ببینیم خدا چی می خواد.

مادر ویان خندید و به شوخی گفت:

_آقا همایون چقدرم عجول هستن.

بقیه‌ی مهمانان هم خندیدند.

چند دقیقه‌ای که صحبت کردند ،مادر ویان به او اشاره کرد که بلند شود و به کمکش برود.

پشت سر مادرش بلند شد و به آشپزخانه رفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۸

_به نظرم که پسر خوبیه فقط یکم انگار خشکه.
حالا نمی دونم چون دیدار اوله و مراسم خواستگاریه می خواد سنگین رفتار کنه یا نه ،کلا اینطوریه.
تو نظرت چیه؟

به سمت ویان چرخید و با دیدن نگاهش سمت پذیرایی ،سقلمه‌ای به او زد و گفت:

_حواست کجاست ویان؟

_ها؟!
ببخشید حواسم نبود .جانم؟

_هیچی ولش کن.
من این شیرینی ها رو می برم ،توام پشت سرم چای بیار تعارف کن.

بالاخره از آنچه که می ترسید سرش آمد.

با استرس به مادرش نگاه کرد و گفت:

_نه مامان!
می ترسم پام گیر کنه به چادرم ،یا خودم بیفتم یا لیوانای چای و بریزم ضایع شم.

مادرش چشم غره‌ای به او رفت و در حالی که جعبه‌ی

شیرینی را در دست گرفت ،گفت:

_ترس نداره که.
چادرت و جمع و جور کن توی دست و پا نباشه ، حواست و جمع کن و بیا.

قبل از آنکه بتواند حرفی بزند مادرش به سمت پذیرایی رفت.

پوف کلافه‌ای کشید و نگاهش را به چادرش داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۹

در سر کردن چادر خیلی بی تجربه نبود اما چادرش جنس سُری داشت و نگه داشتنش سخت بود.

به ناچار چادرش را زیر بغلش جمع کرد و با گرفتن سینی چای به راه افتاد.

وسط راه چادرش از روی سرش سر خورد و روی شانه هایش افتاد .اما خونسردی‌اش را از دست نداد و با همان حالت جلو رفت.

هنگام تعارف کردن چای به مهمانان ،از شدت خجالت به چهره‌ی هیچ کدامشان نگاه نکرد و آخرین نفر که چایش را برداشت ،به سرعت سر جایش برگشت و نشست.

هنوز نفس آسوده‌ای نکشیده بود که با شنیدن حرف زن برادر همایون خون در رگ هایش خشک شد:

_ببخشید من جسارت می کنم ،بالاخره در نبود مادر و پدر همسرم این مسئولیت و به من سپردن.
میگم اگه اجازه بدین ،این دوتا جوون برن توی اتاق ، چند دقیقه‌ای با هم صحبت کنن ،ببینیم نظر خودشون چیه.

مادر و پدر ویان ،نیم نگاهی به یکدیگر انداختند و در نهایت مادرش گفت:

_اختیار دارید ،این چه حرفیه.
ویان جان ،مامان؟
آقا همایون و به اتاق راهنمایی کن.

_چشم.

به سمت اتاق سابقش راه افتاد و همایون هم پشت سرش.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۲۰

ابتدا خودش وارد شد و سپس همایون.

چیز زیادی داخل اتاق نبود.

یک تخته فرش و میز کامپیوتر و صندلی‌اش به همراه چند تکه وسایل دیگر.

جفتشان رو به روی هم ،روی زمین نشستند.

ویان با صدای آرامی به حرف آمد و گفت:

_ببخشید ،اتاق خودم طبقه‌ی بالا بود وگرنه می رفتیم اونجا.

_می دونم ،اتاقت و دیدم قبلاً.
مشکلی نیست.

ویان با یادآوری آن شب و دیدارش با همایون از خجالت سرخ شد.

وقتی یاد سر و وضعش افتاد ،دلش می خواست از خجالت آب شود و در زمین فرو رود.

هر چند که همایون مقصر بود که بی اذن صاحبخانه وارد حریم خصوصی‌اش شده بود.

نمی دانست چه باید بگوید.

نه رویش می شد حرفی بزند و نه اصلاً این مراسم یک مراسم خواستگاری واقعی بود که بخواهد از

همایون سوالاتش را بپرسد و انتظاراتش را بگوید.

وقتی چند دقیقه‌ای گذشت و سکوت بینشان را دید ،به ناچار گفت:

_ببخشید آقای رشنو ،توی دردسر انداختمتون...

_دیگه هیچ وقت این بحث و شروع نکن لطفاً.
قبلاً در موردش گفتی و منم گفتم که دردسری نیست.
پس انقدر به خاطرش خجالت نکش.
تو اون شب یه لطفی در حقم کردی و منم دارم
جبرانش می کنم.
پس ی‌ر به ی‌ریم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۲۱

دیگر در جواب همایون هیچ نگفت و سکوت کرد.

نگاهش را بین در و دیوار و اطراف چرخاند.

نمی دانست حالا باید چکار کند.
چه بگوید.
اصلاً باید صحبتی می کرد یا نه.

بالاخره سر صحبت را باز کرد و گفت:

_الان باید چیکار کنیم؟
صبر کنیم زمان بگذره؟

_آره دیگه ،باید فکر کنن داریم با هم در مورد تفاهممون و این چیزا صحبت می کنیم.

_بعدش رفتیم بیرون چی باید بگیم؟

همایون نیم نگاهی به ویان انداخت و گفت:

_با خواستگارای قبلی چی می گفتین؟

لبخند خجالتی زد و پاسخ داد:

_نمی دونم چی میگن ،تا حالا توی مراسم خواستگاری شرکت نکردم.

تای ابروی همایون بالا پرید.

یعنی باید باور می کرد تا به حال خواستگار نداشته؟

_یعنی تا حالا خواستگار نداشتی؟
پس اون پسرخالهت بود پسرعمهت بود کی بود ،اون چی؟

_نه اینکه خواستگار نداشته باشم ،نه.
بودن ولی کار به مراسم نمی کشید ،همون موقع مطرح کردنش جواب رد می دادم.
پسرعموم ،سهرابم که فامیل بود و آشنا.
نیاز به همچین مراسمی نبود ،یعنی اومدن خواستگاری ولی خیلی رسمی نبود.
مثل بقیه‌ی مهمونیای فامیلی برگزار شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۲۲

کمی فکر کرد و با یاد آن شب ادامه داد:

_البته با سهراب رفتیم توی اتاق برای صحبت کردن در مورد چیزای مشترک ولی وقتی اومدیم بیرون چون همه یه جورایی از همه چیز مطمئن بودن ، سوالی نپرسیدن.

_چرا؟

منظور همایون را از سوال ناگهانیش متوجه نشد.
چرا چه؟

همین سوال را به زبان آورد و گفت:

_چرا چی؟
چرا سوالی نپرسیدن؟

همایون با همان نگاه از بالا به پایین ادامه داد:

_چرا وقتی کسی ازت خواستگاری می کرد همون

موقع جواب رد می دادی؟
شاید طرف کیس مناسبی بود.

خجالت می کشید پاسخ این سوالش را بدهد.

آمده بودند در اتاق تا فقط کمی بنشینند و بقیه خیالشان از واقعی بودن این مراسم راحت شود.

قرار نبود صحبت هایشان به اینجا برسد.

_خب ...راستش من همیشه دوست داشتم با عشق ازدواج کنم.

از حرف زدن درباره‌ی این موضوع آن هم جلوی همایون خجالت می کشید:

_سنتی ازدواج کردن و دوست نداشتم.
دوست داشتم اول از یکی خوشم بیاد و بعد حالا اگه همه چیز جور شد ازدواج کنیم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۲۳

در جواب جمله‌اش ،منتظر پاسخی از همایون بود تا نظر او را بداند اما همایون بدون کوچکترین صحبتی در این باره ،نگاهش را به ساعت مارک در دستش داد و هم زمان که از جایش بلند می شد ،گفت:

_به نظرم دیگه به اندازه‌ی کافی اینجا موندیم.
بهتره بریم.

قبل از آنکه ویان حرفی بزند ،ادامه داد:

_نیاز نیست چیزی بگی.
خودم رفتیم بیرون جوابشون و میدم.

با آنکه ته دلش از نظر ندادن همایون ناراحت شده بود ،اما سرش را به تأیید تکان داد و منتظر ماند که همایون در را باز کند و اولین نفر خارج شود.

اما همایون در را که باز کرد ،کنار ایستاد و به ویان اشاره کرد که اول از اتاق خارج شود.

تا چند لحظه پیش از همایون ناراحت بود و حالا ،با دیدن رفتار جنتلمن گونه‌ی همایون انگار در دلش قند آب می کردند.

خودش را کنترل کرد تا مبادا لبخند ذوق زده‌اش روی لبش بنشیند.

از کنار همایون گذشت و پشت سرش ،همایون هم از

اتاق خارج شد.

مادرش در حالی که لبخندی روی لبش نشسته بود ،به سمتشان چرخید و پرسید:

_خب چه خبر؟ نتیجه چی شد؟

همایون با همان حالت و رفتار مؤدبانه‌ای که از بدو ورودشان آن را حفظ کرده بود ،پاسخ داد:

_با همدیگه تفاهم داریم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۲۴

با شنیدن جمله‌ی همایون ،لبخند بر روی لب همه نشست.

_پس به سلامتی و مبارکی یه جلسه رو با اجازه‌ی شما برای قرار و مدار و نامزدی و این حرفا مشخص کنیم.

مادر ویان با لبخند رو به زن برادر همایون پاسخ داد:

_اختیار دارید.

_راستش من قبلاً تقویم و نگاه کردم.
توی همین هفته ولادت پیامبر و داریم ،ان‌شاءالله همون روزم در نظر بگیریم برای نامزدی.
شما موافقید؟

نگاه همایون و ویان هم زمان به سمت دخترک

چرخید.

تقویم را از قبل نگاه کرده بود؟

به دخترک با آن سن و سال کمش نمی آمد که انقدر از این گونه مسائل سر در بیاورد و از همه مهم تر اینکه انقدر پیگیر باشد.

واقعاً انقدر آماده در این مراسم شرکت کرده بودند؟

درست است که آنها از واقعیت ماجرا باخبر نبودند اما همه چیز زیادی سریع پیش نمی رفت؟

مادر ویان نگاهی به همسرش انداخت.

با دیدن اینکه پلک هایش را به نشانه‌ی موافقت بر روی هم قرار داد ،به سمت زن برادر همایون چرخید و گفت:

_ان‌شاءالله مبارک باشه ،بله ما هم موافقیم.

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۲۵

_بلیتا رو اوکی کردی؟

_بله جناب مهندس.
برای چهارشنبه ظهر همون تعدادی که خواستین رزرو شدن.

_خوبه.

به همراه منشی‌اش وارد اتاق شد و به محض نشستن روی صندلی ،صدای در اتاقش بلند شد.

هم زمان که به فرد پشت در ،بفرمایید گفت ،به منشی رو کرد و ادامه داد:

_ممنون ،شما فعلاً مرخصی.

_چشم ،با اجازه.

ویان وارد شد و با دیدن منشی ،لبخندی به رویش زد و خسته نباشیدی گفت.

منشی همایون هم متقابلاً با لبخند جوابش را داد و از اتاق خارج شد.

جلو آمد و رو به همایون گفت:

_با من امری داشتین؟

از آن شب به بعد ،احساس صمیمیت بیشتری با همایون می کرد.

نه اینکه تغییری در رفتار و گفتارش با همایون ایجاد شده باشد ،نه!

ولی دیگر هنگام دیدار با او و یا وارد شدن به اتاقش ، کمتر خجالت می کشید.

_خواستم بهت یادآوری کنم امشب مراسم نامزدیه.
زودتر از شرکت بریم که حلقه بخریم.

چشمانش ناخودآگاه درشت شد.

حلقه؟
برای ویان؟

با همان قیافه‌ی بهت زده به حرف آمد و گفت:

_واقعاً حلقه بخریم؟
ولی ...ولی این مراسم که یه مراسم واقعی نیست که شما بخواین به خاطرش این همه خرج کنین.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۲۶

_می دونم ولی نمیشه که چون واقعی نیست پس حلقه‌ای هم در کار نباشه.
به نظرت اون طوری پدر و مادرت تعجب نمی کنن؟

_ولی آخه هزینه‌ش...

بین حرفش پرید:

_نیاز نیست تو نگران هزینه‌ش باشی.
نهایتش حلقه رو کادو میدم.
نگران نباش ،رو دستم نمی مونه.

احساس کرد چیز سنگینی روی قلبش را گرفت.

واقعاً انقدر رک بودن و بی پرده صحبت کردن لازم بود؟

مگر چه می شد به جای این جمله ،بگوید حلقه قابل تو را ندارد.
اصلاً حلقه چه ارزشی دارد؟

چقدر خوش خیال بود!

همایون و این حرف ها؟

همین که تا همان جا هم کمکش کرده بود تا سهراب را از سرش باز کند ،کلی فداکاری کرده بود.

به قول خودش جبران آن شب بود.

وگرنه همایون را چه به این کارها!

همایون که سکوت ویان را دید ،ادامه داد:

_پس تا یه ساعت دیگه کارات و جمع و جور کن که بریم.

حالش خراب شده بود و دیگر از رفتن به خرید به همراه همایون ذوق نداشت اما با همان حال گفت:

_نمیشه که با همدیگه از شرکت خارج بشیم.

بقیه ما رو می بینن ،اون وقت چی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۲۷

_فکر اینجا رو کردم.
من زودتر از شرکت میرم و توی کوچه پشتی منتظرت وایمیسم.
توام چند دقیقه بعد بیا.
شیشه‌ی ماشینم دودیه پس نیاز نیست نگران باشی.

یک ساعت بعد در حالی که مشغول جمع کردن وسایلش بود ،صدای پیامک موبایلش بلند شد.

شماره ناشناس بود.

رمز موبایل را زد و وارد پیامک ها شد:

_توی کوچه پشتی منتظرتم.

تای ابرویش بالا پرید.

همایون شماره‌اش را داشت؟

یادش نمی آمد کی شماره‌اش را به او داده.

او حتی فرصت نکرده بود شماره‌ی همایون را قبل از آنکه به پدرش بدهد در تلفنش ذخیره کند ،آن وقت همایون نه تنها شماره‌اش را ذخیره داشت بلکه پیام هم می داد.

برایش در پاسخ تنها یک الان میام نوشت و صفحه‌ی

تلفن را خاموش کرد.

زودتر کیفش را روی شانه‌اش انداخت و بعد از قفل کردن در اتاقش ،به سمت آسانسور رفت.

از شرکت که بیرون زد ،انگار که بخواهد کار خلافی انجام بدهد ،این طرف و آن طرفش را نگاهی انداخت و بعد با سرعت به سمت ماشین همایون حرکت کرد.

وقتی داخل ماشین نشست ،هنوز نگاهش به بیرون بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۲۸

_یه جوری رفتار می کنی هر کی ندونه فکر می کنه داریم مواد جا به جا می کنیم.

با شنیدن حرف همایون ،به سمتش برگشت و نگاهش به لبخند کوچک کنج لبش خورد.

واقعاً همایون خشک و مغرور لبخند زده بود؟

_خب باید احتیاط کنیم که کسی ما رو با هم نبینه و نفهمه ماجرا رو.

همایون طبق معمول بدون دادن پاسخی ،ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

این رفتارش دیگر زیاد از حد ویان را حرصی می کرد.

حیف که با او نسبتی نداشت و معذب بود وگرنه از او

می پرسید که مگر با دیوار صحبت می کند که نسبت به هیچ کدام از حرف هایش واکنش نشان نمی دهد؟

نفس عمیقی کشید و تلاش کرد با دیدن اطراف ،سر خودش را گرم و خشمش را کنترل کند.

متعجب به مسیر خیره شد.

دفعات زیادی از کنار راسته طلافروشان عبور کرده بود.

یا مسیرش از کنار آنها بود و یا برای خرید و فروش طلا به آنجا رفته بودند.

اما این مسیر ،مسیر آنجا نبود.

پس همایون قصد داشت از کجا حلقه بخرد؟

با یاد راسته طلافروشان ،یاد خاطرات خودش و

چکاوک و مسخره بازی هایشان افتاد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۲۹

هروقت از کنار طلافروشی عبور می کردند ،چند دقیقه‌ای را آنجا می ایستادند و شروع به انتخاب انگشتر و جواهرات می کردند.

ابتدا مسابقه می گذاشتند که کدام انگشتر و یا ست گردنبند و گوشواره از همه زیباتر است.

و بعد حدس می زدند که طرف مقابل از کدام یکی از

طلا و جواهرات پشت ویترین خوشش آمده.

از یادآوری خاطراتش ،ناخودآگاه لبخندی روی لبش نشست.

همایون متوجه لبخند روی لب های ویان شد.

از قضا کنجکاو هم شده بود که ویان به چه چیز می خندد اما از آنجا که خوشش از فوضولی کردن و کنجکاوی نمی آمد ،نگاهش را به مقابل داد و ترجیح داد حواسش را به رانندگی‌اش بدهد.

وارد پارکینگ طبقاتی شدند.

همایون ماشین را که پارک کرد ،کمربندش را باز کرد و به ویان هم گفت که پیاده شود.

ویان همچنان سکوتش را حفظ کرده بود و ترجیح داد قبل از آنکه از همایون سوالی بپرسد ،صبر کند تا ببیند

همایون از آوردن او به این پاساژ بزرگ چه قصدی دارد.

سوار آسانسور شدند و بالا رفتند.

آسانسور پاساژ شیشه‌ای بود و ویان می توانست بیرون را به خوبی ببیند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۳۰

با اینکه وسط هفته بود و تایم اداری ،اما جمعیت داخل پاساژ کم نبودند.

آسانسور از طبقات مختلف عبور می کرد و ویان تقریباً می توانست مغازه های هر طبقه را ببیند و تشخیص بدهد که چه اجناسی داخل آنها هستند و به فروش می رسند.

بالاخره آسانسور در یکی از طبقات توقف کرد و همایون به ویان اشاره کرد که ابتدا او پیاده شود.

ویان از دیدن این حرکت همایون ،لبخندی در دل زد.

بارها جنتلمن بودن همایون برایش ثابت شده بود اما هربار به اندازه‌ی بار اول ،ذوق می کرد و هیجان زده شدنش دست خودش نبود.

چه می شد اگر خدا هم گوشه‌ی چشمی به او می انداخت و همایون هم از او خوشش می آمد؟

قبول داشت که کمی سگ اخلاق است اما از حق

نگذریم ،کفه‌ی صفات خوبش سنگین تر بود.

همایون همان مرد ایده‌آل دختران بود.

اصلاً ویان تعجب می کرد از اینکه مرد همه چیز تمامی چون او که از قضا خیلی هم معتقد و مذهبی نبود ،چگونه حتی یک دوست دختر هم نداشت.

و در جواب ،تنها چیزی که به فکرش می رسید این بود که شاید دختری را که لایق خود ببیند ،پیدا نکرده.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۳۱

@Vip Roman

از آسانسور که پیاده شد ،با دیدن مغازه‌های آن طبقه ، چشم هایش گرد شد.

واقعاً همایون برای خریدن یک حلقه‌ی نامزدی آن هم از نوع صوری‌اش ،او را به این پاساژ بزرگ که قطع به یقین اجناسش هم بسیار گران بودند ،آورده بود؟

همایون که به راه افتاد ،او هم مانند جوجه اردک پشت سرش حرکت کرد.

نمی خواست جلوی او خسیس و یا سطح پایین جلوه کند اما نمی توانست در برابر این حجم از ولخرجی هم سکوت کند و در نهایت به سختی گفت:

_می خواین از اینجا حلقه بخرین آقای رشنو؟

_بهتره از این به بعد خارج از شرکت من و با اسم کوچیک صدا بزنی.

این طوری عادت می کنی که جلوی خانواده ها هم سوتی ندی.

او چه می گفت ،همایون چه پاسخ می داد!

_چشم ولی جواب من و ندادین.

همایون بدون نگاه به ویان ،در حالی که مشغول دید زدن مغازه های اطراف بود ،پاسخ داد:

_آره می خوام اینجا بخرم ،معلوم نیست؟

از تکه پرانی های همایون حرصش گرفته بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۳۲

همایون همیشه قدرت اینکه ویانِ همیشه آرام را به ستوه آورد ،داشت:

_معذرت می خوام ولی چرا شما فکر کردین فقط خودتون همه چی رو متوجه میشین و بقیه هیچی نمی فهمن؟
منم می دونم اومدیم اینجا که حلقه بخریم ،منظورم اینه چرا اومدیم همچین جایی به این گرونی؟
اکثر مردم وقتی می خوان طلا بخرن میرن راسته بازار زرگرا نه همچین پاساژ گرونی.

و با صدای آرام تری ادامه داد:

_اونم ما که اصلاً نامزدیمون واقعی نیست.

برای اینکه ویان لبخندش را نبیند ،به آن طرف پاساژ نگاه انداخت و دستی به لبش کشید.

عاشق همین خوی رام نشده‌اش که به ندرت از شخصیت آرامش سر بیرون می آورد ،شده بود.

مانند یک گربه‌ی عصبانی غرش می کرد و پنجول می کشید.

به سمتش برگشت و حین اینکه به چشمان وحشی‌اش نگاه می کرد ،با خونسردی گفت:

_یکم منظورت و بد گفته بودی ،مشکل از من نبود.

به او تکه انداخت؟

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۳۳

_در جواب منظورتم باید بگم بالاخره باید حلقه‌ای خریداری بشه که اگه کسی اون و دید شک نکنه که واقعاً نامزد من نیستی.

همایون رشنو دست روی هرچیزی نمیذاره!

در ضمن قبلاً هم بهت گفته بودم.

نیاز نیست تو نگران پولش باشی ،به اندازه‌ی کافی هست.

خوب شد؟

فقط می خواست با گفتن این حرف همایون ضایعش کند؟

حرصی شده در دل به درکی گفت و به خود قول داد

دیگر هرگز به فکر خرج پول های زبان بسته‌ی همایون نباشد.

تلاش کرد صدایش از حرص نلرزد وقتی گفت:

_من به خاطر خودتون گفتم .نمی خواستم به خاطر من همچین خرج زیادی کنین.
وگرنه به من چه!

اما مگر امکان داشت همایون با آن همه زیرکی لرزش صدایش را احساس نکند؟

_خوبه.

به مغازه‌ی مورد نظرش که رسیدند ،ایستاد و به ویان اشاره کرد تا داخل شود.

مغازه‌ی بزرگی بود و البته خلوت.

مغازه که نه ،بیشتر به فروشگاه می مانست!

نمی دانست خلوت بودنش به وسط هفته بودن و نیامدن مردم به بازار ربط داشت و یا به گرانی اجناس.

گویا فروشگاه دوستش بود چرا که فروشنده با دیدن همایون ،لبش به لبخندی عمیق باز شد و به سمتش آمد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۳۴

گرم یکدیگر را در آغوش گرفتند و قبل از هرکسی ، فروشنده به حرف آمد:

_به به ،همایون خان!
چه سعادتی !شما کجا اینجا کجا؟
دیگه رفتی حاجی حاجی مکه دیگه ،نه؟

همایون مردانه خندید و گفت:

_مهلت بده سلام کنم ،من و ببینی اصلاً بعد شروع کن و شلیک کن.

فروشنده هم خندید و گفت:

_خوش اومدی ،دلم برات تنگ شده بود.

تازه توجهش به ویان جلب شد و با حالتی مثل شرمندگی و خجالت رو به ویان کرد و با احترام گفت:

_سلام خانم ،معذرت می خوام حواسم نبود.

نگاهش را به همایون داد و گفت:

_معرفی نمی کنی همایون جان؟

همایون بدون نگاه به ویان ،خودش را کمی به او نزدیک کرد و با اشاره به او گفت:

_ویان خانم ،نامزدم هستن.
ایشونم آقا علی دوست و رفیق چندین و چند ساله‌م.

نمی دانست چرا اما با شنیدن جمله‌ی همایون ،ضربان قلبش بالا رفت.

نامزد همایون بودن چه احساس قشنگی بود.

ویان با صدای آرامی گفت:

_خوشبختم.

_همچنین ،عذر می خوام به جا نیاوردم ،خیلی خوش اومدین.

به سمت همایون برگشت و ادامه داد:

_همینه پس .بگو چرا بعد از مدت ها یادی از ما کردی و اومدی ،نگو کارت گیره وگرنه علی کیه.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۳۵

همایون خندید و گفت:

_حالا بعداً حرف می زنیم.
الان اومدیم اینجا یه حلقه‌ی شیک و خوشگل نشونمون بدی.
ببینم چه می کنی!

علی به شوخی چشم غره‌ای به همایون رفت و گفت:

_حیف خانومت اینجاست...

و دستش را به سمتی گرفت و ادامه داد:

_لطفاً از این طرف بانو.
شما داخل اون سالن بشینید تا من حلقه های خاصمون و براتون بیارم.

چشمکی رو به همایون زد:

_هرچی نباشه حلقه‌ی نامزدی رفیقمونه.

همایون به نشانه‌ی تشکر ،به کتف علی چند ضربه‌ی آرام زد و به همراه ویان به آن سمت رفتند.

دری که علی گفته بود را باز کردند و با سالن نسبتاً کوچکی مواجه شدند.

مشخص بود این سالن برای مشتریان ویژه تدارک دیده شده است.

روی مبل دو نفره نشستند و منتظر ماندند تا علی بیاید.

نتوانست حس کنجکاویش را سرکوب کند.

وقتی دید فقط خودشان دو نفر هستند ،به سمت همایون برگشت و پرسید:

_میگم یه وقت براتون دردسر نشه من و نامزدتون معرفی کردین.
بالاخره این نامزدی صوریه و چند وقت دیگه تموم

میشه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۳۶

همایون نفس عمیقی کشید.

به سمت ویان چرخید و در حالی که به چشمانش خیره شده بود ،پاسخ داد:

_از کجا معلوم؟

ویان همانطور که مسخ چشمان همایون شده بود ،آرام

پرسید:

_چی از کجا معلوم؟

_از کجا معلوم این نامزدی چند وقت دیگه تموم میشه؟

دوباره ریتم ضربان قلب ویان مختل شد و نفس در سینه‌اش حبس.

منظور همایون از جمله‌اش چه بود؟

قبل از آنکه بتواند سوالی بپرسد ،علی از راه رسید و با دیدن موقعیت دوستش و نامزدش به شوخی گفت:

_همایون داداش یکم مراعات کن ،ناسلامتی اینجا مغازه‌ست ،مکان عمومیه.
درک می کنم دوران نامزدی سخته ولی...

قبل از آنکه جمله‌اش به پایان برسد ،همایون چشم

غره‌ای به او رفت و با اشاره به حلقه هایی که در دستش بودند ،گفت:

_بیار ببینم چی داری.

علی شروع کرد به نشان دادن حلقه های به قول خودش خاص فروشگاهشان.

یکی یکی حلقه ها را نشان همایون و ویان می داد و با گفتن خصوصیاتشان از آنها تعریف می کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۳۷

ویان اما با وجود گران قیمت بودن حلقه‌ها هیچ کدام را نپسندیده بود.

با تمام شدن توضیحات علی ،همایون به سمت ویان برگشت و با نگاهی سوالی گفت:

_خب ،از چیزی خوشت اومد؟

ویان خجالت زده نگاهش را از همایون گرفت و به حلقه های روی میز داد.

خجالت می کشید که بگوید هیچ کدام را نپسندیده.

اگر می گفت آن وقت همایون چه فکری در موردش می کرد؟

نمی گفت همین که برای یک مراسم نمایشی به چنین پاساژ گران قیمتی آوردمت از سرت زیاد است؟

فکر نمی کرد ویان زیادی پررو و متوقع است؟

هنوز کلامی نگفته بود که همایون رو به علی گفت:

_به جز اینا دیگه چیز بهتری نداری؟

علی با چشم های گرد شده به همایون نگاه کرد:

_داداش اینا بهترین کارای مغازه‌مونه.
فقط مغازه‌ی ما نه ،جزو بهترین کارای کل
طلافروشی های اینجاست.
حقیقتش بهتر از اینا دیگه چیزی نمی تونی پیدا کنی.

قبل از همایون ،ویان با صدای آرامی پرسید:

_راستش اینا خیلی قشنگن ولی چطور بگم...
یه چیز ساده تر می خوام.
یه حلقه‌ی ساده ولی خوشگل.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۳۸

همایون سوالی به ویان نگاه کرد و پرسید:

_اگه داری به خاطر قیمتشون میگی قبلاً هم گفتم اصلاً پولش مهم...

ویان بین حرفش پرید:

_نه اصلاً به خاطر پولش نیست.
راستش من حلقه‌ی ساده رو بیشتر دوست دارم.

همایون که انگار قانع شده بود ،به سمت دوستش برگشت و گفت:

_ساده ولی شیک چیزی داری؟

علی متفکر سری تکان داد و گفت:

_فکر کنم بدونم سلیقه‌ی ویان خانم چطوریه. یه لحظه صبر کنید الان میام.

و از جایش بلند و از سالن خارج شد.

چند ثانیه بعد با یک جعبه‌ی کوچک در دستش بازگشت.

جعبه را باز کرد و حلقه‌ی درون آن را بیرون آورد.

با لبخند حلقه را به سمت ویان گرفت و پرسید:

_این چطوره؟

ویان با دیدن حلقه چشمانش برق زد.

حلقه‌ی زیبایی بود.

در عین سادگی ،درخشش خاصی داشت.

خیلی اهل طلا و جواهرات نبود و نمی دانست سنگ های به کار رفته در آن دقیقاً چیست.

نمی دانست الماس بود یا برلیان.

تنها می دانست که جنس حلقه از طلای سفید است و نگین درشتی روی آن بود که گویا هفت رنگ بود و شفاف و زیبا.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۳۹

نگین های ریز بسیاری هم در آن به کار رفته بود که برقشان چشم را می زد.

همایون که برق چشمان ویان را دیده بود ،پرسید:

_ازش خوشت میاد؟

ویان با لبخند به سمت همایون برگشت و گفت:

_بله ،خیلی قشنگه.

_این و فراموش کرده بودم با بقیه‌ی حلقه ها بیارم. خاص ترین کارمون به جرئت می تونم بگم همین کاریه که پسندیدین.

همایون آرام خندید و رو به رفیقش به شوخی گفت:

_خیله خب حالا .نمی خواد بازار گرمی کنی این همه. پسندیدیم بی زحمت آماده‌ش کن ببریم.

_چشم همایون خان ،شما فقط دستور بده.

موقع حساب کردن که رسید ،ویان با شنیدن مبلغ دود از سرش بلند شد.

واقعاً قیمت آن حلقه انقدر بالا بود؟
و از قضا همایون قصد خریدش را داشت؟

وقتی علی را مشغول بسته بندی حلقه دید ،نامحسوس به سمت همایون برگشت و با صدای آرامی گفت:

_این حلقه قیمتش خیلی بالاست.
من فکر نمی کردم انقدر گرون باشه.
اصلاً می خواین از اینجا نخریم بریم یه جای دیگه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۴۰

قبل از آنکه همایون حرفی بزند ،علی که صدای ویان را شنیده بود ،با خنده رو به همایون گفت:

_واقعاً بهت تبریک میگم همایون.
دیگه توی این دوره و زمونه زنی پیدا نمیشه که انقدر

به فکر جیب شوهرش باشه.
تازه اونم شوهر به این پولداری.

با لبخند رو به ویان ادامه داد:

_نگران جیب این رفیق ما نباشین خانم.
این پولا براش چیزی نیست ،تا می تونین باهاش خرید کنین.

و بدون توجه به چشم غره‌ی همایون ،به کارش ادامه داد و حلقه را خیلی شیک ،بسته بندی کرد و روی میز شیشه‌ای قرار داد.

ویان اما این حرف ها قلبش را تسکین نمی داد.

با اینکه خرید کردن از آنجا و خریدن آن حلقه خواسته‌ی خود همایون بود ،اما نمی توانست احساس خجالتش را سرکوب کند.

بعد از حساب کردن و خداحافظی همایون و علی از یکدیگر ،از طلافروشی بیرون آمدند و در پاساژ چرخی زدند.

ویان با قدردانی به همایون نگاه کرد و گفت:

_خیلی ممنون ،خیلی حلقه‌ی خوشگلی بود.
ولی واقعاً من راضی نبودم همچین حلقه‌ی گرونی...

_خواهش می کنم.
دیگه صحبتش و نکن.
مگه نشنیدی علی چی گفت؟ این پولا برای من چیزی نیست ،پس به خودت عذاب وجدان نده و خجالت نکش.

ویان سکوت کرد و دیگر حرفی در این باره نزد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۴۱

برخلاف تصور ویان که فکر می کرد بعد از خرید حلقه از پاساژ خارج می شوند ،همایون به سمت دیگری از پاساژ رفت و خلاف جهت مسیر آسانسور حرکت کرد.

ویان تعجب کرده بود اما ساکت ماند و با خود گفت شاید همایون خرید دیگری هم در این پاساژ دارد.

همراه همدیگر مشغول گشت زدن در پاساژ شدند.

ویان بدون توجه به هدف همایون از این پاساژ گردی ، مشغول دیدن مغازه ها و لباس فروشی ها شد.

هیچ وقت حوصله‌ی بازار رفتن و خرید کردن نداشت. هروقت بازار می رفت ،بدون آنکه از چیزی خوشش بیاید ،دست خالی بر می گشت و همین موضوع ،باعث شده بود تا از خرید کردن لذتی نبرد.

همیشه با خود می گفت چرا زنان خوششان از خرید می آید وقتی خرید کردن انقدر حوصله سربر و کسل کننده است؟

اما حالا دلیلش را می فهمید.

لباس های زیبای زیادی را داخل این پاساژ می توانست پیدا کند.

متوجه شد تا وقتی لباس های زیبا را نبینی و از آنها خوشت نیاید ،طبیعتاً از خرید کردن هم لذت نمی بری.

در واقع چیزی که باعث کسل شدن ویان در بازار می شد ،خرید نکردن بود !نه خرید کردن.

اما حالا با دیدن مغازه های خوشگل و لباس هایی که از دور هم توجهت را جلب می کرد ،دلش می خواست ساعت ها در این مکان راه برود و خرید کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۴۲

مشغول چرخیدن در پاساژ بودند که با دیدن لباس و شلوار قرمز رنگی چشمانش برق زدند.

خیلی دلش می خواست به همایون بگوید کاش کمی در اینجا صبر کنی تا داخل این مغازه بروم و لباس هایش

را از نزدیک ببینم.

_ببخشید...

_میگم...

جفتشان هم زمان صحبت کردند و ویان از این حرکت خنده‌اش گرفت.

_بفرما.

_نه شما اول بگین.

همایون جدی گفت:

_بگو ،چی می خواستی بگی؟

_اممم ...خواستم بپرسم شما کاری اینجا دارین که بعد از خرید حلقه نرفتیم؟

_نه.

پاسخش زیادی کوتاه نبود؟

نباید الان توضیح می داد که خب اگر کاری ندارد پس چرا هنوز داخل پاساژ مانده‌اند؟

_چیزی چشمت و گرفته؟

از سوال ناگهانی همایون شوکه شد.

او از کجا فهمیده بود؟

همایون که همان لحظه‌ی اول برق نگاه ویان را دیده بود ،ادامه داد:

_اگه چیزی خوشت اومده بریم نگاه کن.

ویان بی خیال سوالش شد.
خجالت را کنار گذاشت و به مغازه‌ای که چشمش را گرفته بود اشاره کرد.

همایون هم دستش را به نشانه‌ی »بفرما «بلند کرد و هردو به آن سمت رفتند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۴۳

وارد مغازه‌ی لباس فروشی که شدند ،به خانم فروشنده سلام کردند و به لباس ها نگاهی انداختند.

ویان با دیدن لباس مد نظرش ،ناخودآگاه لبخند عمیقی روی لبش نشست.

در همان نگاه اول عاشقش شده بود.

تی شرت قرمز رنگی بود که بلندی‌اش تا کمی زیر ناف بود ،به همراه ست شلوارش.

شلوار قد صد و پنج به همان رنگ.

_اینا سایزبندی دارن یا فیری سایزن؟

_فیری سایزن عزیزم.
برای خودتون می خواین؟

_بله.

_نگران نباشید ،اندازه‌تونه.

فروشنده با دیدن نگاه خیره‌ی ویان به آن ست، شروع کرد به تعریف از جنس پارچه ،جدید بودن مدلش ،طرح های زیبا و خوش رنگ آن و...

ویان که انگار اصلاً حرف های فروشنده را نشنیده بود ،سرسری تشکری کرد و لباس ها را یکی یکی کنار زد تا رنگ های موجودش را ببیند.

خوب که به آنها نگاه کرد ،در نهایت بین انتخاب رنگ قرمز یا سفید گیر کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۴۴

طبق عادت همیشگی‌اش که هنگام خرید از همراهش نظر می پرسید ،بدون آنکه توجهی به این کند که همایون مرد است و سلیقه‌اش متفاوت ،به سمتش چرخید و گفت:

_به نظرتون قرمزش قشنگ تره یا سفید؟

دوباره به سمت لباس ها برگشت و ادامه داد:

_جفتشون که بی نهایت قشنگن ولی باید یکی رو انتخاب کنم.

به سمت فروشنده چرخید و قیمت لباس را پرسید.

با شنیدن مبلغ ،مغزش سوت کشید.

چه خبر بود؟

سر گردنه که می گویند دقیقاً همینجاست.

مگر ارث پدریشان را طلب دارند که چنین قیمت های فضایی را بر روی یک لباس می گذارند؟

_خب حالا که از جفتش خوشت اومده چرا جفتشون و نمی خری؟

با شنیدن صدای همایون به سمتش چرخید.

جفتش؟

اگر رویش می شد حتماً به او می گفت که با این قیمت یک دانه‌ی آن هم اضافی‌ست چه رسد به جفتش!

_آخه چیزه ...دوتا زیاده دیگه.
همون یکی کافیه.

با نگاهی دوباره به لباس ها ادامه داد:

_به نظرم سفید زود چرک میشه.
بهتره قرمزه رو بردارم.

به سمت فروشنده چرخید و گفت:

_ببخشید لطف می کنید قرمزه رو برام بذارید بی زحمت؟

_بله حتماً.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۴۵

زمان پرداخت که رسید ،ویان کیفش را باز کرد اما قبل از آنکه بتواند کارت عابربانکش را از آن خارج کند ،همایون کارتش را به سمت فروشنده گرفت.

ویان متعجب نگاهی به همایون انداخت و با دیدن کارت ،چشمانش ناخودآگاه درشت شد:

_نه آقای رشنو این چه کاریه؟
خودم کارت همراهم هست.

_لازم نیست کارت و دربیاری .خودم حساب می کنم.

_نه اصلاً!
خانم لطفاً با اون کارت نکشید.

همایون با نگاهی جدی شده ،به سمت ویان چرخید و گفت:

_وقتی یه مرد همراه یه خانمه ،هیچ وقت اون خانم دست تو جیبش نمی کنه.
حالا کارتت و بذار سرجاش.

_اووو چه آقای جنتلمنی!
دختر خوش شانسی هستی.

فروشنده بود که با شوخی و خنده آن جمله را به زبان آورد و هم زمان با گفتن بخش دوم حرفش ،چشمکی رو به ویان زد.

با اینکه حرف بدی نزده بود اما ویان خوشش نیامد.

چه معنی داشت فروشنده که از قضا دختر جوانی بود با آن لحن از همایون تعریف کند و از جنتلمن بودنش جلوی همسرش بگوید؟

درست است که ویان نسبتی با همایون ندارد اما فروشنده که نمی دانست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۴۶

حتی اگر ازدواج هم نکرده باشند ،مشخص بود که رابطه‌ای بینشان هست و این لحن صحبت را ویان اصلاً نمی پسندید.

طوری بود که بیشتر حالت مخ زنی داشت تا تعریف!

هزینه که پرداخت شد ،از فروشنده به آرامی تشکری کرده و از آنجا خارج شدند.

ویان آن لحظه به ناچار سکوت کرد اما به خودش قول داد به محض اینکه از لباس فروشی خارج شوند ،پول همایون را به او برگرداند.

_خیلی ممنون آقای رشنو ولی...

همایون میان حرفش پرید:

_انگار حرف چند ساعت پیشم و فراموش کردی.

ویان متعجب شد:

_کدوم حرف؟

همایون نیم نگاهی به ویان انداخت و با تای ابروی بالا رفته گفت:

_انگار حافظه‌ت هم ضعیفه.
گفته بودم سعی کن خارج از شرکت با من صمیمی تر

رفتار کنی و به اسم کوچیک صدام کنی تا عادت کنی.

ویان که از شنیدن جمله‌ی اول همایون کمی حرصی شده بود ،با صدای آرام اما خشمگینی پاسخ داد:

_اولاً که من اصلاً حافظه‌م ضعیف نیست ،ببخشیدا!
دوماً من مثل بعضیا نیستم که با بقیه زود صمیمی بشم و هنوز هیچی نشده با اسم کوچیک صداشون کنم.
مخصوصاً اگه نامحرم باشه.
برام سخته.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۴۷

همایون از شنیدن تیکه‌ی ویان نسبت به خودش ، خنده‌اش گرفت و لبش خیلی کوتاه به یک سمت کشیده شد.

اما به سرعت لبخندش را جمع کرد و گفت:

_بهتره عادت کنی تا جلوی بقیه سوتی ندادی.
خب ...حالا چی می خواستی بگی؟

ویان که حرفش را یادش رفته بود ،برای اینکه حرف همایون که گفته بود حافظه‌ی ضعیفی دارد تأیید نشود ، رویش را به سمت دیگری گرفت و گفت:

_هیچی ،ولش کن.

همایون که ماجرا را فهمیده بود ،نیشخندی زد و همانطور که بی هدف به مغازه های اطراف نگاه می کرد گفت:

_اشکال نداره ،وقتی یادت اومد بگو.

گردن ویان با سرعت به سمت همایون چرخید و لبخند ریز گوشه‌ی لبش را شکار کرد.

او از کجا فهمیده بود؟

همچنان مشغول چرخ زدن در پاساژ بودند که با یادآوری حرفی که می خواست بگوید ،رو به همایون گفت:

_آقا همایون.

همایون گفتنش آوای خاصی داشت یا او اینگونه فکر می کرد؟

همایون که نگاهش کرد ،ادامه داد:

_خیلی ممنون که لباس و حساب کردین اما من عادت ندارم به جز کادو بذارم کسی پول خریدام و حساب کنه.

بی زحمت شماره کارتتون و بدین که هزینه‌ش و براتون کارت به کارت کنم.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۴۸

_لازم نیست.

_چرا لازمه.

خواهش می کنم ازتون.

من اینطوری راحت نیستم.

_خب فکر کن کادوئه.

ویان که در تصمیمش مصمم بود ،گفت:

_کادو فرق داره.
شما یه جین برام لباس به عنوان کادو بگیر ،قبول می کنم.
اما این کادو محسوب نمیشه.

همایون خواست چیزی بگوید که ویان مهلت نداد:

_اگه نذارین پولش و پس بدم به خدا اصلاً نمی پوشمش.

همایون که این حرف را شنید به ناچار کوتاه آمد:

_باشه حالا شماره کارتم و بعداً بهت میدم.

فعلاً مغازه ها رو نگاه کن .ببین چیزی خوشت میاد بخری.

چیزی که خوشش بیاید که زیاد بود.
فقط بحث اینجا بود که قیمت های آنها هم کم نبود.

دوست داشت بداند واقعاً همایون خرید های روزانه‌اش را هم در اینجا انجام می دهد؟

می دانست که همایون درآمدش بالاست اما یعنی انقدری ثروتمند بود که خرید هایش را در چنین پاساژ گران قیمتی انجام دهد و ککش هم نگزد؟

او را نمی دانست اما خودش حتی اگر عاشق لباس دیگری هم می شد امکان نداشت آن را بخرد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۴۹

_نه ممنون ،چیزی نیاز ندارم.

_پس بریم سمت آسانسور.

سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و به راه افتادند.

به پارکینگ رسیدند.
نزدیک ماشین بودند که همایون ایستاد و با گرفتن سوئیچ به سمت ویان گفت:

_یه چیزی و فراموش کردم.
تو برو تو ماشین ،انجامش میدم و زود میام.
درم از داخل قفل کن.

_چشم.

همایون که رفت ،داخل ماشین نشست و در را از داخل قفل کرد.

حدوداً ده دقیقه‌ای گذشته بود که از دور همایون را دید که با همان ژست جذابش به این سمت می آمد و نایلون خریدی دستش بود.

همایون که نزدیک شد ،قفل را باز کرد.

داخل ماشین که نشست ،نایلون را روی صندلی عقب گذاشت و در حالی که لباسش را مرتب می کرد ،بابت تأخیرش عذرخواهی کرد و ماشین را روشن کرد.

.....

شب نامزدی بود و خانواده‌ها مشغول صحبت های

متفرقه.

طبق معمول پدر ویان مشغول صحبت کردن با همایون و برادرش بود و مادر ویان هم سرگرم صحبت با همسر برادر همایون.

این وسط فقط ویان بود که گوشه‌ای ساکت نشسته بود و به جمعی خیره بود که انگار حضورش را حس نمی کردند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۵۰

بالاخره پس از دقایقی طولانی که برای ویان گویا چندین ساعت طول کشید ،زن برادر همایون به سمت مادر ویان برگشت و سر صحبت را باز کرد:

_خب با اجازه‌ی شما و آقا منوچهر ،اگه اجازه بدین یه حلقه دست عروس خوشگلمون بندازیم که خیال آقا داماد ما هم راحت بشه.

پشت بند حرفش ،اطرافیان هم به شوخی آخرش خندیدند.

پدر ویان بود که این بار به حرف آمد و گفت:

_اختیار دارید ،اجازه‌ی ما هم دست شماست.
فقط یه موضوعی می مونه اگه از نظر شما اشکال نداشته باشه.

_این چه حرفیه؟ بفرمایید لطفاً.

همه‌ی حاضرین حتی ویان با کنجکاوی به دهان پدرش خیره بودند تا بفهمند موضوع از چه قرار است.

تنها کسی که با آرامش به پدر ویان خیره بود و گویا از همه چیز باخبر بود ،مادرش بود.

_حقیقتش ما رسم داریم موقع نامزدی ،برای اینکه عروس و داماد با خیال راحت تری با هم برخورد و دیدار داشته باشن و خلاصه هیچ جوره مشکلی نباشه ، صیغه‌ی محرمیت بینشون می خونیم.

با شنیدن این جمله از پدرش ،رنگ از رخش پرید.

#نسیان
#پارت_۱۵۱

@Vip Roman

بلافاصله نگاهش را به همایون داد که چهره‌ی متعجبش را دید.
تای ابرویش بالا پریده و به پدر ویان خیره شده بود.

خودش هم شوکه شده بود.

رسم خانواده‌شان را فراموش کرده بود.

اصلاً قرار نبود به اینجا برسد.
او فقط می خواست چند وقتی با همایون نامزد باشد تا هوای سهراب از سر پدر و مادرش بیفتد و بعد با یک «تفاهم نداریم» همه چیز را فیصله بدهد.

اصلاً قرار نبود کار به اینجا و صیغه‌ی محرمیت بکشد.

چرا موضوع به این مهمی را فراموش کرده بود؟

اولین نفر ویان بود که لب به اعتراض گشود:

_ولی بابا ...آخه ...صیغه محرمیت لازمه حتماً؟

حتی نمی دانست در این موقعیت ،آن هم جلوی همایون و خانواده‌اش چه حرفی باید بزند و چه بگوید.
تنها می دانست که باید با این موضوع مخالفت کند.

پدرش به سمتش برگشته و گفت:

_تو که رسم ما رو می دونی چرا تعجب کردی؟

نیم نگاهی به همایون انداخته و ادامه داد:

_اینجا اگه کسی قرار باشه تعجب کنه از این موضوع آقا همایونه.
همون طورم که می دونی توی خانواده ما رسمه که نامزدا توی دوره آشنایی به هم محرم میشن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۵۲

این بار پدرش با نگاهی به مشکوک به همایون و ویان نگاه می کند:

_مگه هنوز قصد جدی برای ازدواج ندارین؟ نکنه شک دارین؟

ویان خواست حرفی بزند اما زودتر از او ،همایون به حرف آمد و گفت:

_خیر.

از نظر من که مشکلی نیست.
اگه شما هم موافق باشید فکر نمی کنم دیگه بحثی بمونه.

با این حرف همایون ،ویان ساکت شد و دیگر حرفی نزد.

وقتی همایون طبق گفته‌ی خودش راضی به این کار است ،ویان چرا اعتراض کند و شک پدرش را برانگیزاند؟

نه اینکه خودش هم صد در صد راضی باشد ،نه.

تنها مشکلی که با این موضوع داشت این بود که محرمیت آن هم با مردی که واقعاً قصد جدی برای با هم بودن نداشتند ،کمی معذبش می کرد.

وگرنه چه کسی دوست نداشت و حاضر نبود که به همایون محرم شود؟

با فکر به این موضوع لبخندی که می آمد روی لبش بنشیند را فروخورد و سعی کرد کسی برق نهفته در چشمانش را نبیند.

کنار یکدیگر نشسته بودند.

پدر و مادر ویان گفته بودند برای جاری شدن صیغه محرمیت کنار یکدیگر بنشینند و حالا ویان با گونه‌ای گلگون و قلبی ضربان گرفته ،در کمترین فاصله‌ی ممکن از همایون نشسته بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۵۳

پدرش صیغه را از طرف جفتشان و مدتش را شش ماهه خواند.

_برای عاقبت به خیری این دوتا جوون ،ان‌شاءالله خوشبخت بشن ،یه صلوات بفرستین.

پس از خوانده شدن صیغه و صلوات فرستادن مهمانان ،زن برادر همایون جعبه‌ی حلقه ها را از داخل کیفش درآورد و رو به روی آنها ،بر روی میز جلویشان قرار داد.

_مبارکتون باشه .اینم از حلقه ها.

ابتدا همایون یکی از جعبه ها را برداشت و با برداشتن حلقه‌ی داخلش ،آن را دوباره بست و سر جایش گذاشت.

نیم نگاهی به پدر ویان انداخت تا از او اجازه بگیرد.

پدر ویان هم با قرار دادن پلک هایش روی هم ، موافقتش را اعلام کرد.

کف دستش را به سمت ویان گرفت و با صدای آرامی پرسید:

_اجازه هست؟

ویان که دیگر قلبش را داخل دهانش حس می کرد ،آب دهانش را قورت داد و با صدای آرامی که به سختی حتی به گوش خودش هم رسید ،گفت:

_بفرمایید.

دست ویان که روی دست همایون نشست و دستانشان با یکدیگر تماس پیدا کرد ،گویا لرزی از وجود ویان گذر کرد.

همایون که انگار لرزشش را احساس کرده بود ،سرش را کمی بالا گرفت و به ویان نگاهی انداخت.

_خوبی؟

_آره.

_مطمئنی؟

پلکش را به نشانه‌ی مثبت باز و بسته کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۵۴

چه می گفت؟

می گفت نه حالم خوب نیست ،از شدت هیجان رو به موتم؟

گرچه نیازی هم به گفتن نبود.

همایون خودش از لرزش نفس های ویان متوجه عادی نبودن اوضاع ،شده بود.

حلقه را که وارد انگشت ویان کرد ،بقیه با دست زدن و صلوات فرستادن ،ابراز خوشحالی کردند.

حالا نوبت حلقه‌ی همایون بود.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد لرزش دستش را کنترل کند.

جعبه‌ی مخملی و قرمز رنگ را برداشت و حلقه‌ی همایون را از آن خارج کرد.

با دست چپش ،دست چپ همایون را در دست گرفت و حلقه را آرام وارد انگشتش کرد.

چقدر حلقه‌ی نقره‌ای رنگ به دستش می آمد.
جذاب بود ،جذاب تر شد!

بقیه شروع به تبریک گفتن کرده و برایشان آرزوی سلامتی و خوشبختی و عاقبت بخیری داشتند.

مراسمشان که بالاخره تمام شد ،مهمانان از جا برخاستند تا به قول خودشان رفع زحمت کنند.

مشغول خداحافظی بودند که همایون به سمت منوچهر برگشت و گفت:

_آقا منوچهر ،راستش می خواستم ازتون بپرسم که اگه شما اجازه بدین من و ویان خانم یه دور کوتاهی بیرون بزنیم و برگردیم.

شوکه نگاهی به همایون انداخت.

این پیشنهاد دیگر از کجا درآمد؟

پدر و مادر ویان نگاهی به یکدیگر انداختند و مادرش بود که با لبخند گفت:

_چه اشکالی داره؟
برید ،خوش بگذره .مراقب خودتون باشید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۵۵

همایون به سمت ویان برگشت و گفت:

_پس من داخل ماشین منتظر می مونم تا حاضر بشی.

خانواده ها که از یکدیگر خداحافظی کردند ،همایون هم از برادرش و همسرش تشکر کرده و با خداحافظی کوتاهی از آنها جدا شد.

داخل ماشین به انتظار نشسته بود که با دیدن اینکه ویان مشغول بستن در خانه‌شان است ،سوئیچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد.

با لبخند وارد شد و هم زمان که در ماشین را می بست ،گفت:

_ببخشید طول کشید.

_نه اتفاقاً زود اومدی.

فرمان را با کف دست به سمت چپ چرخاند و حرکت کرد.

همایون مشغول رانندگی به نظر می رسید و از چهره‌اش چیز خاصی مشخص نبود اما ویان همچنان ذهنش درگیر این سوال بود که چرا باید همایون چنین درخواستی از پدرش داشته باشد.

_بگو.

متعجب به سمت همایون چرخید و پرسید:

_چی؟

_میگم بگو.

_ببخشید ،چی رو؟

_از صورتت معلومه یه سوال داری که نمی دونی بپرسی یا نه.
بپرس ،راحت باش.

با شنیدن این حرف از زبان همایون ،ناخودآگاه صاف نشست و خودش را جمع و جور کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۵۶

همایون ذهن خوانی بلد بود؟

از کجا هروقت سوالی ذهنش را درگیر می کرد ، متوجه می شد و از ویان می خواست آن را مطرح کند؟

در آینه‌ی بغل ماشین به خودش نگاهی انداخت.

چیزی در صورتش پیدا می شد که همایون این ها را می فهمید؟

_چی شد؟

ویان با گیجی به سمت همایون چرخید و گفت:

_چی چی شد؟
آها ...راستش ...آره یه سوال داشتم.

_خب بپرس.

_چرا از پدرم خواستین این وقت شب با هم بیایم بیرون و دور بزنیم؟
ما که نامزد واقعی نیستیم...

_انقدر این جمله رو تکرار نکن.

بین حرفش پرید.

دست خودش نبود اما از تکرار این جمله یا چنین جملاتی که ویان انگار مدام تکرار می کرد تا ثابت کند نامزدی آنها واقعی نیست ،عصبی می شد.

نگاه شوکه‌ی ویان را که دید ،با لحن نرم تری ادامه داد:

_معذرت می خوام ،صدام یکم بالا رفت.
اگه بخوای این جمله رو مدام تکرار کنی اون وقت خودتم باورت میشه که ما نامزد واقعی نیستیم.

اون وقت حتی خودتم باور نکردی ما نامزدیم چه برسه به اینکه بخوای به پدر و مادرت و بقیه هم ثابت کنی رابطه‌ای بینمونه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۵۷

ویان که می دانست همایون درست می گوید و قانع شده بود ،آرام گفت:

_حق با شماست .ببخشید.

_منم برای این از پدرت چنین چیزی خواستم چون

نامزدای واقعی مخصوصاً اونا که آتیششون خیلی تنده ،توی این موقعیت و بعد از خونده شدن صیغه‌ی محرمیت سریع می خوان با همدیگه تنها باشن.

با نیم نگاهی به ویان ادامه داد:

_اینطوری واقعاً باورشون میشه.
اون وقت حتی اگه از همدیگه جدا هم بشیم کسی فکر نمی کنه همه‌ی اینا از اول نقشه بوده.

سرش را چند بار به نشانه‌ی تأیید بالا و پایین کرد:

_درست میگین.

چند دقیقه‌ای از گفت و گویشان گذشته بود که همایون سکوت بینشان را شکست و گفت:

_البته فقط همین نبود.
می خواستم یه خبر دیگه هم بهت بدم.

متعجب شد:

_چه خبری؟

همایون ماشین را کنار زد و گوشه‌ای پارک کرد تا با خیال راحت تری صحبت کنند.

به سمت ویان برگشت و به چشمانش خیره شد:

_برای عقد قرارداد اون معامله‌ای که چند روز پیش انجام دادیم و خودتم در جریانی ،باید چند روز بریم کیش.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۵۸

_بریم؟!

_آره ،بریم.

_یعنی منم باید حتماً بیام؟

_مسئول فروش شرکتی ،مگه میشه حضور نداشته باشی؟

_آخه ...راستش بعید می دونم پدر و مادرم اجازه بدن. تا حالا تنهایی جایی مسافرت نرفتم.

_اون احتمال که پدر و مادرت اجازه ندن برای زمانی بود که مجرد بودی.
تو الان زن من محسوب میشی و این یعنی با شوهرت

می خوای یه سفر کاری بری.
پدر و مادرت اجازه میدن ،اون با من.

_پس من فردا صبح باهاشون صحبت می کنم.

_فقط عجله کن چون بلیتا برای دو روز دیگه هماهنگ شدن.
اگه دیدی راضی نمیشن بهم بگو تا خودم باهاشون صحبت کنم.

_نه احتیاجی نیست ،ممنون.

_پس فردا منتظر خبرتم.

بعد از اتمام جمله‌اش ،ماشین را روشن کرد و به سمت خانه‌ی ویان به راه افتاد.

.....

_ویان مامان همه چیز و جمع کردی؟

_آره مادر.

_چیزی جا نذاشتی؟ لباس و مانتو خنک بردی؟
این فصل سال احتمالاً هوای کیش گرمه ها!

_بردم مامان جون ،بردم.

از جایش بلند شد و به سمت مادرش رفت.

او را سفت در آغوش کشید و متقابلاً مادرش هم دستانش را به دور ویان محکم کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۵۹

_دلم براتون تنگ میشه.

_مراقب خودتون باشین عزیز دلم.

_چشم.
شما برین پایین منم الان میام.

نمی دانست باید تیپش رسمی باشد یا نه.

تا به حال تجربه‌ی چنین مسافرتی را نداشت.

تلفنش را از کنار چمدانش برداشت و تصمیم گرفت به همایون پیام دهد تا از او بپرسد.

چند ثانیه نگذشته بود که اعلان پیام همایون را روی

صفحه تلفن همراهش دید.

پیامک ها را باز کرد:

_سلام.
نیازی به تیپ رسمی نیست فقط برای اونجا لباس فرم شرکت همراهت باشه چون فقط برای جلسات تیپ رسمی می زنیم وگرنه بقیه‌ی مواقع کارمندا آزادن.

ممنونمی برایش تایپ کرد و به سمت کمد رفت تا کاری که همایون گفته بود را انجام دهد.

چمدانش را پایین برد و همانجا کنار در خروجی گذاشت.

از پدرش هم خداحافظی کرد و او را در آغوش گرفت.

مادرش با قرآنی در دست کنار در منتظرش بود.

قرآن را بوسید و از زیرش عبور کرد.

مادرش هم مقداری پول برای صدقه روی قرآن گذاشت تا هروقت فقیری آمد به او بدهد.

راننده‌ی شرکت دم در منتظرش بود.

همایون گفته بود برای اینکه کارمندان شرکت متوجه رابطه‌ی بینشان نشوند بهتر است هر یک جداگانه به فرودگاه بروند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۶۰

وسایلش را که راننده داخل جعبه گذاشت ،ویان برای آخرین بار هم پدر و مادرش را بغل کرد و با خداحافظی کوتاهی سوار ماشین شد.

ماشین که حرکت کرد ،مادرش طبق رسم بینشان کاسه‌ی آبی پشت سرش ریخت و زیر لب گفت:

_خدا به همرات.

چمدان ها را تحویل داده بودند و حالا همگی به سمت هواپیما می رفتند که سوار شوند.

برعکس تصوری که ویان داشت ،تعدادشان زیاد نبود.

جز خودش و همایون ،دو نفر دیگر هم حضور داشتند که یکی از آنها امیر مرادی بود و دیگری منشی همایون.

از حضور امیر مرادی کاملاً ناراضی به نظر می رسید.

نمی دانست چرا اما از او انرژی منفی می گرفت و دیدارهایی که با هم داشتند هم به این احساس دامن می زد.

هرچقدر که از حضور او ناراضی بود اما برعکس از حضور منشی همایون در این سفر خوشحال بود.

تنهایی با چند مرد معذب بود اما وقتی دید یک خانم دیگر هم همراهشان است ،واقعاً آرامش گرفت.

امیر مرادی و منشی همایون همان صندلی های جلو نشستند اما هنوز جای خودش و همایون را پیدا نکرده بود.

با دیدن شماره‌ی صندلی‌اش لبخندی زد و به همایون اشاره کرد:

_من اینجام ،شما هنوز صندلیتون پیدا نشد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۶۱

همایون به جای جواب دادن ،برگه‌ی در دستش را نشان ویان داد.

ویان با دیدن شماره‌ی صندلی همایون شوکه به صندلی‌ها خیره شد.

یعنی جای او و همایون کنار هم بود؟

از طرفی از این قضیه خوشحال بود که مردی غریبه قرار نیست کنار او بنشیند اما از طرفی هم کمی معذب بود.

با اینکه به یکدیگر محرم بودند اما این محرمیت صوری دلیل نمی شد که با او احساس راحتی کند.

لبخند کمرنگ شده‌اش را پررنگ کرد و گفت:

_چقدر خوب!

و به عنوان نفر اول رفت و روی صندلی کنار پنجره نشست.

همایون که متوجه لبخند مصنوعی ویان شده بود ، خنده‌اش گرفت اما با زدن سرفه‌ی کوتاه مصلحتی برای جلوگیری از خندیدن ،کنار ویان جاگیر شد.

چند دقیقه‌ای همانطور نشسته بودند که بالاخره صدای خلبان که آرزوی سفری خوش را می کرد ،و پشت سرش مهماندار که طبق معمول توصیه های لازم را می گفت ،در هواپیما پیچید.

زمان تیک آف که رسید ،همایون متوجه دستان ویان شد.
طوری صندلی را چنگ می زد که انگشتانش سفید شده بودند.

به صورتش که نگاه کرد ،با چشمان بسته‌اش مواجه شد.

همایون خودش عاشق تیک آف هواپیما بود و فکر نمی کرد که ویان برعکس او از این موضوع هراس داشته باشد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۶۲

_می ترسی؟

ویان که چشمانش را بر روی هم فشرده بود ،متعجب چشمانش را باز کرد و به همایون نگاه کرد:

_از چی؟

_تا حالا سوار هواپیما شدی؟

ویان که منظور همایون را متوجه شده بود ،گفت:

_آره ،یه چند باری سوار شدم ولی همیشه موقع

تیک آف و لندینگ استرس می گیرم.
دست خودم نیست.

با شروع حرکت هواپیما دوباره چشمانش را بست و با صدای آرام و لرزانی ادامه داد:

_وگرنه از هواپیما و پرواز نمی ترسم.

هواپیما که از روی زمین بلند شد ،چنگی به دسته‌ی صندلی زد.

نفسش را حبس کرده بود که با قرار گرفتن دست بزرگ و گرمی بر روی دستش ،ناخودآگاه نفسش را بیرون داد و قلبش ضربان گرفت.

همیشه حین تیک آف هواپیما احساس می کرد قلبش پایین می ریزد اما حالا از چیز دیگری تپش قلب گرفته بود.

جرئت نداشت چشمانش را باز کند و با این صحنه مواجه شود.

همایون دستش را گرفته بود؟

کاملاً غیر ارادی بدنش از حالت انقباضی که داشت ، خارج شده و احساس بی حالی می کرد.

انگار از لمس دستان گرم همایون فشارش افتاده بود.

آب دهانش را قورت داد و پلک هایش را به آرامی از یکدیگر فاصله داد.

بالاخره که چه؟
نمی توانست که تا ابد چشمانش را بسته نگه دارد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۶۳

اولین جایی را که نگاه کرد ،صندلی امیر و منشی همایون بود.

می خواست بفهمد حواسشان به قسمتی که رئیسشان نشسته ،هست یا نه.

خیالش که از این بابت راحت شد ،به آرامی به دستشان نگاه کرد و نگاهش را بالا آورد و به همایون داد.

همایون با همان آرامش همیشگی ،پلک هایش را روی هم فشار داد.

حرکتش معانی زیادی می توانست داشته باشد که ویان

از تشخیص درست آن عاجز بود.

این حرکتش یعنی آرام باش؟
یعنی حواسم بهت هست؟

از کجا می فهمید که همایون مغرور کدام جمله را مد نظر داشته و باید کدام را از حرکتش برداشت کند؟

همچنان در فکر بود و به همایون خیره که با نوازش پشت دستش توسط همایون ،دوباره نگاهش به آن قسمت کشیده شد.

چرا همایون با احساساتش بازی می کرد؟

یعنی نمی دانست سرعت دلبستگی دختران بالاست؟ که با همین نوازش کوچک حتی اگر صرفاً برای دلگرمی و رفع استرس باشد ،دلشان به بودنت خوش می شود؟

فوری مرغ خیالشان به پرواز در می آید و به کجاها که نمی رود؟

متوجه نبود که این محرمیت قرار نبود باعث شود کار به اینجا کشیده شده و چیزی در وجود ویان تغییر کند؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۶۴

هواپیما در آسمان بود و دیگر قسمت تیک آف تمام شده بود.

همایون هم دستانش را برداشته بود اما ویان نمی دانست چرا هنوز گرمای خوشایندی را روی پوست دستش احساس می کرد.

تصمیم گرفت از آن لحظه به بعد طبیعی رفتار کند و چیزی از احساسات درونی و هیجاناتش بروز ندهد.

کاری که همایون به خوبی در اجرای آن استاد بود.

بالاخره به کیش رسیدند و همان لحظه‌ای که در فرودگاه بودند ،مادرش با او تماس گرفت تا از به سلامت رسیدن تنها دخترش باخبر شود.

ماشینی در فرودگاه منتظرشان بود و این طور به نظر می رسید که برای رساندنشان به هتل بوده.

وقتی مشغول بردن چمدان هایشان به سمت ماشین بودند ،همایون بدون آنکه به ویان نگاه کند پرسید:

_تا حالا کیش اومدی؟

نگاه ویان به سمت همایون چرخید:

_راستش نه.
سفر زیاد رفتیم با خانواده ولی تا حالا به جزیره های جنوب نیومدیم.

_پس قراره کلی بهت خوش بگذره.
احتمالاً یکی از سفرای به یاد موندنی میشه برات.

ویان با کمی مکث به سمت همایون چرخید و متعجب گفت:

_فکر می کردم این سفر کاری باشه.

تای ابروی همایون بالا پرید و بالاخره به ویان خیره شد:

_درست فکر کردی.
سفرمون کاریه اما قرار نیست شبانه روز توی جلسه باشیم.
کار جای خودش و داره ،تفریح و گردشم جای خودش.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۶۵

هتلی که برایشان تدارک دیده شده بود ،با فرودگاه فاصله‌ی چندانی نداشت.

شاید تنها ده دقیقه در راه بودند تا به مقصد برسند.

پیاده که شدند ،راننده وسایلشان را کنارشان قرار داد و از همایون پرسید:

_امری نیست قربان؟

_خیر ،ممنونم.

راننده که رفت ،همه به سمت ورودی هتل حرکت کردند.

برای یک لحظه ویان از شدت تعجب ایستاد و به فضای اطرافش خیره شد.

توقعش از هتلی که قرار بود در آن ساکن شوند ،یک ساختمان بزرگ چند طبقه بود اما چیزی که می دید ، فوق العاده زیباتر از تصوراتش بود.

قبلاً تعریف این هتل را زیاد شنیده بود اما فکر نمی کرد روزی به اینجا بیاید.

آن هم در اولین سفر کاری‌اش.

به خودش که آمد ،همایون را با فاصله از خودش دید و به سرعت به سمت افراد گروه رفت تا جا نماند.

خیلی زشت بود اگر او را آنچنان غرق در نگاه کردن به اطرافش می دیدند.

گویا آن مکان برای بقیه زیادی عادی بود که کوچکترین توجهی به فضای اطرافشان نداشتند.

احتمال می داد همیشه هنگام سفرهایشان به کیش ،به این هتل بیایند که آنطور رفتار می کنند.

اتاق های هتل همگی شبیه به کلبه‌ای روی دریا بودند.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۶۶

از بیرون که منظره‌اش بی نظیر بود.

ویان منتظر بود تا هرچه زودتر داخل شود و فضای درون کلبه ها را نگاه کند.

فکر می کرد تلاشش برای خونسرد نشان دادن خود به نتیجه رسیده اما نمی دانست که همایون با وجود بی توجه نشان دادن خود ،هیجانش از دیدن هتل را در چشم هایش دیده بود.

بدون اینکه مدت زیادی معطل شوند ،همایون با کلید های اتاقشان برگشت و کلید هر نفر را به خودش داد.

جز ویان!

ویان متعجب شد اما هیچ نگفت و صبر کرد.

اتاق های امیر و منشی همان کلبه های ابتدایی بودند اما گویا کلبه‌ی آن دو نفر دورتر بود.

وقتی به کلبه رسیدند و همایون در را با کلید باز کرد ، کنار ایستاد تا اول ویان وارد شود.

اما ویان همانطور آنجا ایستاد و بالاخره حرفش را به زبان آورد:

_ببخشید چرا کلید اتاق من و مثل بقیه همون اول بهم ندادین؟

_فعلاً برو تو ،برات توضیح میدم.

بدون حرف ،چمدانش را در دست گرفت و وارد شد.

نمی دانست چرا اما به همایون اعتماد داشت.

از تنها بودن با او نمی ترسید.
نمی دانست دلیلش محرمیت بینشان بود یا چه ،اما هرچه که بود ،واهمه‌ای از حضور او در سوئیتش نداشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۶۷

همایون هم پشت سر ویان وارد شد و در را بست.

_متأسفانه یه مشکلی پیش اومده.

_چه مشکلی؟

همایون مثل همیشه خونسرد رفتار می کرد و همین موضوع ،باعث می شد که ویان استرس نداشته باشد.

_یه اشتباهی توی رزرو سوئیتا پیش اومده.

چشمان سوالی ویان را که دید ،ادامه داد:

_کسی که هماهنگی ها رو برای هتل انجام داده ،به جای چهار نفر سه نفر و ثبت کرده.

_خب ...یعنی چی این؟

ویان ماجرا را متوجه شده بود اما نمی فهمید منظور همایون از این حرف ها چیست.

_یعنی اینکه من و تو مجبوریم دوتایی اینجا بمونیم.

وقتی دید ویان با تردید نگاهش می کند گفت:

_البته اگه دوست نداری مشکلی نیست ،من تو لابی می مونم و میشینم فقط وسایلام باید اینجا باشن چون دیگه اونا رو نمی تونم کنار خودم بذارم.

_نه این چه حرفیه؟ لابی چرا؟
فقط ببخشید ،یه سوال داشتم.
چرا الان که این اتفاق پیش اومده ،یه سوئیت دیگه نمی گیرید؟

_همون موقع که پذیرش این حرف و زد به فکر خودمم رسید ،اما گفتن که تموم سوئیتا رزرون.

_خب ...نمیشه من برم توی اتاق منشیتون و ...شما هم اینجا باشین؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۶۸

_به اینم فکر کرده بودم اما احتمال دادم ممکنه اونجا معذب باشی.
چون انگار آدم سربار یه نفر شده.

حق با همایون بود.

حالا که فکر می کرد رفتن به اتاق فرد دیگری خیلی سخت بود.
شاید به خاطر همین بود که همایون هم رفتن به اتاق امیر را از پیشنهاداتش فاکتور گرفته بود.

خیلی دوست داشت بپرسد خب هتل های دیگر چه؟ آنها که همه‌ی اتاق هایشان پر نیست!

اما احساس می کرد اگر سوال دیگری از همایون بپرسد توهین به حساب می آید.

اصلاً دوست نداشت همایون را ناراحت کند ، مخصوصاً اینکه جدا از رئیس بودنش ،به خاطر ویان حاضر شده بود نقش نامزدش را جلوی خانواده‌اش بازی کند و این کار کمی نبود.

_درست میگین.
مشکلی نیست ،من و شما اینجا بمونیم .فقط...

_فقط چی؟

_چیزه ...میگم اون دو نفر اگه بفهمن ما...

همایون که می دانست ویان نگران چیست ،بین حرفش پرید و گفت:

_نگران نباش.
سوئیت ما یه جورایی جزو آخرین سوئیت ها به حساب میاد.
گذرشون به این قسمت نمیفته.
به خاطر همینم جلوی اونا نگفتم که مشکل چیه.
تا اگه قرار شد با هم بمونیم ،حرف و حدیثی پیش نیاد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۶۹

ویان که دیگر حرفی برای گفتن نداشت ،سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و از قسمت ورودی خارج شد تا داخل سوئیت را با دقت نگاه کند.

یک هال داشت و یک آشپزخانه‌ی کوچک.

اتاقی نداشت اما همان هال را هم به شکل زیبایی چیده بودند.

در نگاه اول تخت خواب دو نفره به چشم ویان آمد و نمی دانست چرا گونه هایش را سرخ کرد.

شاید چون قرار بود با همایون در این سوئیت تنها باشند.

یک تخت خواب دو نفره و زیبا به همراه پاتختی در سمت راست قرار داشت.

یک کاناپه و میز هم کمی جلوتر بودند و اما قسمت

زیبایش کف سوئیت بود.

یک قسمت کوچک را از شیشه ساخته بودند که می توانستی دریای زیر پایت را ببینی.

سمت چپ هم آشپزخانه قرار داشت.

به سمت تراس رفت و با دیدن آن شگفت زده شد.

یک وان زیبا در سمت راست تراس و یک عدد میز و دو صندلی هم در سمت چپ قرار داشتند و رو به رویت تا جایی که چشم می دید ،آب بود و آب.

آب خوش رنگ و زلالی که زمین تا آسمان با دریای شمال فرق می کرد.

تنها می توانست بگوید فوق العاده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۷۰

عکس هایش زمین تا آسمان با دیدنش از نزدیک و حس کردن حال و هوایش فرق داشت.

_قشنگه؟

شانه هایش از ترس بالا پرید و از جلوی در کنار رفت.

خیلی ضایع رفتار کرده بود؟

در یک لحظه از خجالت گونه هایش قرمز شدند.

سرش را بالا آورد و با دیدن نگاه همایون به گونه هایش دوباره سرش را پایین انداخت.

با صدای آرامی گفت:

_بله ،خیلی.

همان طور که مشغول صحبت بود ،جلو رفت و در حالی که دست هایش داخل جیب شلوارش بودند و نگاهش خیره به دریای پیش رو ،گفت:

_هروقت به کیش سفر می کنم این هتل و برای اقامت انتخاب می کنم.
شاید هتل های گرون تر از اینم باشن اما آرامش اینجا رو دوست دارم.
بهم حس خوبی میده.

به عقب چرخید و پرسید:

_تو چی؟ خوشت اومد؟

_واقعاً حق دارین .فوق العاده‌ست.
هم نمای بیرونیش ،هم دکوراسیون داخلیش.
مخصوصاً این که یه جورایی انگار روی دریاست از همه بیشتر جذابش کرده.
به عنوان یه دانشجوی طراحی باید بگم واقعاً ایده‌ی طراحش و پسندیدم.

بین گفت و گویشان ،نگاهی به ساعتش انداخت و رو به ویان گفت:

_دو ساعت دیگه جلسه داریم.
یک ربع قبلش توی لابی حاضر باش.

_چشم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۷۱

همایون که سوئیت را ترک کرد ،ویان هم در تراس را بست و داخل رفت.

نگاهی به تخت خواب انداخت و ناخودآگاه خمیازه‌ای کشید.

با توجه به حرف همایون یک ساعت و چهل و پنج دقیقه وقت داشت.

معمولاً حاضر شدنش خیلی طول نمی کشید ،پس تصمیم گرفت یک ساعتی را بخوابد و بعد با آرامش

حاضر شود.

با همان مانتو و شال روی سرش ،روی تخت دراز کشید.

از نرم بودن تشک تخت و حس خوبش ،لبخندی روی لبش نشست.

انگار تنها با همین دراز کشیدن هم خستگی‌اش در رفته بود.

ساعت گوشی‌اش را برای یک ساعت بعد تنظیم کرد.

از آنجا که کمی خوش خواب بود ،می ترسید زنگ ساعت را قطع کند و خواب بماند.

پس مثل همیشه آن را دوبار و به فاصله‌ی ده دقیقه روی زنگ گذاشت و با بستن پلک هایش ،به سرعت به خواب رفت.

چشمانش را که باز کرد ،پنج دقیقه‌ای به این طرف و آن طرف خیره شد.

معمولاً وقتی از خواب بیدار می شد ،تا چند دقیقه متوجه اطرافش نمی شد و مغزش خواب بود هنوز.

موقعیت را که درک کرد ،کش و قوسی به بدنش داد و لبخندی زد.

واقعاً این خواب یک ساعته به او چسبیده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۷۲

صفحه‌ی تلفن همراهش را که روشن کرد ،با دیدن ساعت لبخند روی لبش خشک شد.

فکر می کرد تنها دو سه دقیقه از زمانی که زنگ تلفنش را قطع کرده بود ،گذشته اما اشتباه می کرد.

از آخرین باری که ساعتش زنگ خورده بود ،نزدیک به بیست دقیقه گذشته و تنها پانزده دقیقه تا زمانی که همایون گفته بود در لابی باشد وقت داشت.

وای بلندی گفت و به سرعت به سمت سرویس بهداشتی رفت تا دست و صورتش را بشوید.

با دستمال کاغذی روی میز ،صورتش را خشک کرد و به سمت چمدانش رفت.

خداروشکر مانتو و شلوارش خیلی چروک نشده بودند

اما مقنعه‌اش...

در واقع اصلاً قابل پوشیدن نبود.

نمی توانست بدون پوشیدن لباس های رسمی‌اش به جلسه برود.

نمی دانست این سوئیتی که داخلش هستند اتو دارد یا نه اما از قبل اتوی مسافرتی کوچکی را با خودش آورده بود.

آن را به سرعت به برق زد و شروع کرد به اتو کشیدن مقنعه‌اش.

محض اطمینان مانتو و شلوارش را هم دستی کشید و به محض اتمام کارش ،به سرعت شروع به حاضر شدن کرد.

دوباره نگاهی به ساعتش انداخت.

زمانش تمام شده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۷۳

با اضطراب رژ صورتی کمرنگش را که همیشه از آن استفاده می کرد ،روی لبش مالید و با انگشت آن را روی لبش پخش و کمرنگ کرد.

وقتی کارش تمام شد ،به سرعت از سوئیت خارج شد و به سمت ساختمانی که با همایون در آن قرار داشتند ،رفت.

به لابی که رسید ،دوباره نگاهی به ساعت تلفنش کرد و با دیدن اینکه پنج دقیقه تأخیر داشته ،چشمانش را روی هم فشار داد.

واقعاً افتضاح بود.

اولین سفر کاری‌اش را گند زده بود.

با نگاهی به سالن ،همایون را پیدا کرد و به سرعت به آن سمت رفت.

به همایون و امیر و خانم رضایی سلام کرد و به همایون خیره شد.

قبل از آنکه چیزی بگوید ،همایون که اضطراب را به خوبی در چهره‌اش دیده بود ،به حرف آمد:

_استرس نداشته باش ،دیر نکردی.

هنوز شرکت طرف قرارداد نیومده.

با شنیدن حرف همایون نفس عمیقی کشید.

نگاهش به طرف کت و شلوار در تن همایون خیره ماند.

حالا که اضطرابش برطرف شده بود بهتر به اطرافش دقت می کرد.

همایون که لحظه‌ی رسیدن به کیش کت و شلوار تنش نبود!

کی و کجا برای این جلسه لباسش را عوض کرده بود؟

چمدان و وسایلش که در سوئیتی بودند که ویان هم در آن بود.

پس...

با احتمالی که به ذهنش رسید ،چشم هایش گرد شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۷۴

امکان داشت وقتی که او خواب بوده ،وارد شده باشد و لباسش را عوض کرده باشد؟

اگر اینطور بود پس چرا سر و صدایی نشنید که از صدایش از خواب بیدار شود؟

اصلاً اگر همایون وارد شده بود تا لباسش را عوض کند ،چرا ویان را بیدار نکرده بود تا خواب نماند؟

از طرف دیگر اگر هیچ کدام از این ها نبود ،پس کجا لباسش را عوض کرده بود وقتی وسایلش پیش ویان بود؟

با تحلیل تمام این فرضیات ،نتیجه گرفت که همایون امکان ندارد جایی جز سوئیت مشترکشان لباسش را عوض کرده باشد.

کنجکاوی باعث شده بود که بخواهد این سوال را از همایون بپرسد.

آخر هم نتوانست طاقت بیاورد و وقتی امیر و خانم رضایی را با فاصله از خودشان و مشغول صحبت دید ،به طرف همایون چرخید و با صدای آرامی گفت:

_ببخشید...

_بپرس.

دیگر از این گونه واکنش های همایون نسبت به خودش مثل قبل تعجب نمی کرد.

می دانست همایون بهتر از هر کسی می تواند فکرش را از چشمانش بخواند.

_وقتی رفتین چمدون و وسایلتون توی سوئیت پیش من بودن ،درسته؟

سرش را که به نشانه‌ی تأیید تکان داد ،ادامه داد:

_ببخشید ...پس ...کجا لباساتون و عوض کردین؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۷۵

_قاعدتاً وقتی لباسام توی سوئیت بودن پس همون جا هم باید عوضشون کرده باشم.

_خب آخه چطوری اومدین که من متوجه نشدم؟

احساس کرد همایون خنده‌اش گرفته ،چون دستی گوشه‌ی لبش کشید و در جواب ویان گفت:

_یه جوری خوابیده بودی که توپم تکونت نمی داد.

چشمانش را از همایون دزدید و با خجالت گفت:

_پس چرا بیدارم نکردین؟

باید می گفت که وقتی وارد شده و ویان را آنطور

غرق در خواب دیده ،دلش نیامده بیدارش کند؟

نگفت ترجیح داده ویان به جای شرکت در آن جلسه ، به خوابش ادامه دهد و خودش هم با کمترین سر و صدا لباس هایش را عوض کرده تا مبادا او از خواب نازش بیدار شود.

تنها گفت:

_گفتم حتماً گوشیت و گذاشتی روی زنگ و خودت برنامه ریزی کردی که کی بیدار شی و حاضر شی.

_همایون اومدن ،بیاین.

با رسیدن شرکت طرف قرارداد ،صحبت هایشان قطع شد و به سمت آنها رفتند.

در بین جلسه ،ویان متوجه نگاه های خیره‌ی مرد عرب به روی خودش شد اما برای جلوگیری از به هم

خوردن این قرارداد هم که شده ،سکوت کرد و از نگاه کردن به مرد سر باز زد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۷۶

همایون و مرد عرب که گویا مدیر عامل شرکت مقابل بود ،مشغول صحبت بودند که ناگهان مرد با نگاهی به ویان گفت:

_شما چی خانم زیبا؟ حرفی در این مورد ندارید؟

ویان که از خطاب شدن ناگهانی‌اش هنوز شوکه بود ،

نگاهی به افراد حاضر انداخت و قبل از آنکه چیزی بگوید ،همایون با لحن و نگاهی جدی رو به مرد گفت:

_ایشون هر حرفی که لازم بوده توی جلسه‌ای که با نماینده‌ی شما داشتن ،زدن.
فکر نکنم چیز مبهمی مونده باشه.
اگرم هست من اینجام برای برطرف کردن مشکلات احتمالی.

ویان سرش را پایین انداخت و نگاهش به دست مشت شده‌ی همایون افتاد.

برای او غیرتی شده بود؟

صدای امیر را شنید که با لحن آرامی ،طوری که صدایشان به بقیه نرسد رو به همایون گفت:

_یکم آروم باش همایون .خودت و کنترل کن.
این قرارداد خیلی برامون مهمه.

چیزی نشده که.

با شنیدن جمله‌ی آخر امیر ،همایون تیز به امیر نگاه کرد و انگار با نگاهش به او فهماند که موضوع آنقدرها هم که او می گوید بی اهمیت نیست.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۷۷

با نگاهی که همایون به امیر انداخته بود ،امیر ساکت شد و دیگر چیزی نگفت.

خدا را شکر ،دیگر تنشی در جلسه پیش نیامد و معامله

به خوبی انجام شد.

تنها مشکل رفتار همایون بود.

ویان احساس می کرد از بعد اتمام جلسه‌شان و رفتن مهمانان ،رفتار همایون تغییر کرده و کمی با او سرد شده بود.

دلیلش را متوجه نمی شد.

مگر او کار اشتباهی انجام داده بود که این اتفاق افتاد؟

ویان دیگر متوجه حرف های اطرافیان نبود.
فکرش مشغول بود و نمی دانست اصلاً درباره‌ی چه صحبت می کنند.

وقتی متوجه شد صحبت هایشان تمام شده و همه از جایشان بلند شدند تا به اتاق هایشان بروند ،او هم از سر جایش بلند شد.

چهار نفری همراه یکدیگر به سمت اتاق ها رفتند تا جایی که دیگر از هم جدا شدند و بقیه با خداحافظی کوتاهی وارد سوئیتشان شدند به جز همایون و ویان.

ویان که همایون را همچنان ساکت دید ،به خودش جرئت داد و با صدای آرامی پرسید:

_از دست من ناراحتین؟

همایون بدون نگاه کردن به ویان ،در حالی که همچنان به رو به رویش خیره بود ،با لحن سردی گفت:

_مگه کاری کردی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۷۸

تکلیفش را مشخص نکرد.
نه گفت آره و نه گفت نه.

_نه.

_خب؟

ویان که دیگر کلافه شده بود ،پاسخ داد:

_معلومه ناراحتین.
تا قبل از جلسه همه چی خوب بود اما الان از چهره‌تون ،نگاه و لحن سردتون ،حتی از همین تک کلمه‌ای حرف زدناتون با من مشخصه یا ناراحتین یا عصبانی.

ازتونم که می پرسم جواب درستی نمیدین.

تعجبش را از لحن حرف زدن ویان نشان نداد.

ویانِ همیشه آرام بود که داشت این گونه پشت هم حرف می زد و از رفتار سرد او با خودش گلایه می کرد؟

بالاخره نیم نگاهی به ویان انداخت و پرسید:

_خودت چی فکر می کنی؟

قبل از آنکه ویان حرفی بزند ،ادامه داد:

_چرا فکر می کنی رفتارم به خاطر توئه و از دستت ناراحتم؟

ویان آب دهانش را قورت داد و با خجالت به حرف آمد.

اگر اشتباه کرده بود و همایون روی او حساسیت نداشت چه؟

ضایع می شد!

_خب ...فکر کردم ...شاید به خاطر حرف اون مرد عربه از دستم ناراحت باشین.

پشت بند حرفش سرش را پایین انداخت.

وقتی همایون را کنارش ندید ،ایستاد و به عقب نگاه کرد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۷۹

چند قدم عقب تر ایستاده بود.

ویان هم به سمت او رفت:

_چرا وایسادین؟

بدون اینکه پاسخی به سوال ویان بدهد ،گفت:

_اون مرده اون حرف و زد ،تو که نزدی.
چرا باید از تو ناراحت باشم؟

سرش را پایین انداخت و با گونه‌های گلگون شده‌اش گفت:

_نمی دونم ...فکر کردم شاید...

_به من نگاه کن ویان.

فکر کردی من با خودم گفتم لابد تو حرکتی کردی که اون عوضی به خودش جرئت داده این حرف و بزنه؟

تنها در سکوت به همایون خیره شد و به حرف هایش گوش داد:

_نه ویان.
من از خودم عصبانی بودم ،همش تقصیر من بود.

زیر لب ادامه داد:

_فکر نمی کردم احساساتم تغییر کنه.

ویان که نمی فهمید همایون از چه صحبت می کند ، متعجب پرسید:

_چی؟

همایون سرش را بالا آورد و با لحن محکمی گفت:

_دیگه نیاز نیست با نماینده های طرف قراردادمون صحبت کنی.

_ولی ...آخه نمیشه که .من مسئول فروش شرکتم.

_دیگه نیستی.

شوکه شده و حیران تنها توانست بگوید:

_چی؟

_دیگه مسئول فروش شرکت نیستی.

چهره‌ی بهت زده و رو به سکته‌ی ویان را که دید ، خنده‌اش را پشت لب هایش مخفی کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۸۰

چه با خودش فکر کرده بود؟
که همایون می خواهد اخراجش کند؟

_از الان به بعد دستیار شخصی منی.

چشم هایش درشت شد و ابروانش بالاتر از این نمی توانست برود.

ابرو های ویان که به شکل خنده داری بالا رفت ،دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با لبخندی که روی لبش نشسته بود ،از کنار ویان عبور کرد و هم زمان گفت:

_چرا قیافه‌ت اون شکلی شد؟

وقتی چند قدم حرکت کرد و ویان را همچنان ساکت و ساکن دید ،به عقب برگشت و از همان جا گفت:

_نمیای؟

ویان همان طور بهت زده به سمت همایون حرکت کرد اما باز هم لب به سخن باز نکرد.

همایون هم سکوت کرد تا فرصت تحلیل اتفاقات رخ داده را به او بدهد.

_چرا؟

دلیلش را می خواست بداند؟

یعنی باید به او می گفت که دلش نمی خواهد نگاه هیز

نامحرمان به او بیفتد؟

که تاب دیدن بحث و گفت و گوی او را با مشتریان شرکت علی الخصوص بعضی از آن جماعت شهوت پرست عرب ندارد؟

که دوست ندارد با آن چشمان زیبا و صورت معصومش بازاریاب شرکتش باشد؟

و هزاران دلیل دیگر...

اما هیچ کدام از این دلایل قابل گفتن نبود.

نه حالا که هیچ رابطه‌ای بین او و ویان نبود و او حتی از احساسات خودش هم مطمئن نیست.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۸۱

_چون دیگه نیازی نیست به عنوان مسئول فروش کار کنی.
به دلایلی بهتره به عنوان دستیار کنار خودم باشی.

وقتی تردید را در چشمان ویان دید ،پرسید:

_دوست نداری؟

ویان هول شده پاسخ داد:

_نه ...نه اینکه دوست نداشته باشم ،راستش...
چطور بگم؟
من چون تجربه‌ی زیادی توی کار شرکتی و اداری

ندارم خیلی چیزا رو بلد نیستم.
همین کارای الانم خیلی طول کشید تا یاد گرفتم چی به چیه.
می ترسم نتونم از پسش بر بیام.

او را درک می کرد.

وقتی وارد کاری می شوی و مسئولیتی را قبول می کنی ،مدت زیادی طول می کشد تا آن را یاد بگیری و بتوانی بدون نقص آن را انجام دهی.

و حالا ویان از این تغییر می ترسید و سختش بود.

سخت برای اینکه یاد گرفتن کار جدید زمان بر و دشوار است و ترس برای اینکه نتواند از عهده‌ی مسئولیتش به خوبی برآید.

اما همایون که قرار نبود کارهای دشوار شرکت را به او بسپارد.

و از قضا قصد هم نداشت که این موضوع را به ویان بگوید.

_نگران نباش خودم هستم.
هرجا رو اگه دیدم سخته و نمی تونی کمکت می کنم.

@nesyannn

آره آره ،به دلایلی بهتره کنار خودت باشه.
تو که راست میگی🙂🙂

#نسیان
#پارت_۱۸۲

با شیطنتی که از اوی همیشه جدی بعید بود ادامه داد:

_تازه باید از خداتم باشه دستیار شخصی رئیس جذابی مثل من باشی.

و با لبخند ریزی از کنار ویان شوکه و متحیر عبور کرد.

در را که باز کرد ،منتظر ماند ابتدا ویان وارد شود.

ویان که از هوای شب هنگام کیش لذت برده بود ،قصد داشت بیرون برود و کمی همین اطراف پیاده روی کند.

اما اول باید لباس های اداری‌اش را با مانتوی راحت تری عوض می کرد.

برای یافتن حمام ،نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن دری به سمت آن رفت.

درش را باز کرد و متعجب به داخلش خیره شد.

فقط توالت بود!

یعنی واقعاً برای حمام فقط همان وان واقع در تراس را تهیه کرده بودند؟

چون قبل از جلسه ،همایون در اتاق حضور نداشت ، همان جا لباس هایش را عوض کرده و دیگر به وجود حمام در سوئیت دقت نکرده بود.

چاره‌ای نبود.

باید این چند روز در همان سرویس بهداشتی لباس هایش را عوض می کرد.

از آنجا خارج شد و به سمت چمدانش رفت تا لباس هایش را بیرون آورده و با خود ببرد که با ندیدن

همایون ،نگاهی به اطراف انداخت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۸۳

اول فکر کرد شاید از سوئیت بیرون رفته اما با تکان خوردن پرده‌ی تراس متوجه باز بودن در تراس شد.

به آن سمت رفت و با کنار زدن پرده ،همایون را دید که با همان لباس ها ،آنجا ایستاده و به دریا خیره شده.

ناگهان جرقه‌ای به مغزش خورد.

یعنی ممکن بود همایون برای آنکه او لباس هایش را با آرامش تعویض کند بیرون رفته باشد؟

در تراس را روی هم گذاشته و پرده ها را هم حتی انداخته بود تا چیزی معلوم نباشد.

نمی دانست حدسش درست است یا تنها یک گمان بی اساس بر پایه‌ی احساساتش ،اما هرچه که بود به سرعت به سمت آشپزخانه رفت تا لباس هایش را تا همایون نیامده عوض کند.

برگشت همایون به داخل که به درازا کشید ،متوجه شد حدسش درست بوده.

به بهانه‌ی اطلاع دادن به همایون ،به سمت تراس رفت و تقه‌ای به در شیشه‌ای آن زد.

همایون که به عقب برگشت ،ویان آرام گفت:

_می خواستم بگم من می خوام یکم همین دور و بر پیاده روی کنم.
گفتم قبلش بهتون اطلاع بدم.

_صبر کن منم الان لباس عوض می کنم ،میام.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۸۴

برای چند لحظه ساکت شد اما به سرعت به خودش آمد و گفت:

_پس من بیرون سوئیت منتظر می مونم.

با اینکه بعد از ظهر ،وقتی که از فرودگاه به سمت هتل آمدند هوا گرم بود ،اما حالا که هوا تاریک بود و تقریباً شب شده بود ،باد ملایمی می وزید و هوا رو به خنکی می رفت.

دوست داشت در این هوا ،در کنار دریا راه برود و هوای جنوب را که شرجی بودن آن خیلی کم حس می شد ،استشمام کند.

با صدای بسته شدن در ،به عقب برگشت و همایون را دید که به سمت او می آمد.

قبل از خودش ،عطر خوش بویش که هوش از سر انسان می برد ،به مشامش رسید.

_خب ،کجا بریم؟

_راستش جای خاصی مد نظرم نیست.

بیشتر دوست داشتم توی این هوا کنار دریا راه برم و دریا رو نگاه کنم.

_پس بریم.

از همان راهی که بین سوئیت ها بود به سمت آخر راه شروع به حرکت کردند.

واقعاً زیبا بود.

همیشه دوست داشت اگر روزی قرار بود به کیش سفر کند ،به این هتل بیاید و همایون ناخواسته ،آرزوی او را برآورده کرده بود.

نفس عمیقی کشید:

_هوا خیلی خوبه.
راستش فکر می کردم شرجی تر و گرم تر از این حرفا باشه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۸۵

_کیش معمولاً تابستونای گرمی داره.
یه جورایی از خوش شانسیته.

ویان به همایون نگاه کرد و پرسید:

_شما زیاد میاین کیش؟

همایون هم متقابلاً نگاهش را به ویان داد:

_آره تقریباً.
جلساتمون اکثراً توی کیش برگزار میشن ،به خاطر همین اکثر سفرام به کیش کاری هستن.

ویان لبخندی زد و گفت:

_پس حتماً بیشتر جاهای دیدنی اینجا رو بلدین.

_شاید باورت نشه اما نه.
میایم اینجا ،جلسه رو برگزار می کنیم و بلافاصله با هواپیما بر می گردیم.
یه جورایی معمولاً سفرمون یه روزه‌ست ،مگه اینکه کارمون طول بکشه.
این اولین سفریه که قراره بیشتر از یک روز طول بکشه.

چشمان ویان گرد شد:

_چرا آخه؟

کیش به این قشنگی!
این همه مردم ازش تعریف می کنن اون وقت شما که هم فرصتش و داشتین هم امکاناتش و ،ازش استفاده نکردین؟

همایون در دل به ذوق و شوق ویان خندید.

چنین کارها و تفریحاتی انگیزه می خواست که برای اویی که سال ها درگیر شرکت بود و در کارش غرق شده بود ،چنین چیزی مقدور نبود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۸۶

حتی در کودکی و نوجوانی هم جز درس و کار و موفقیت به چیز دیگری فکر نمی کرد و شاید همین ها از او مردی جدی و مغرور ساخته بود.

ویان با خنده گفت:

_حالا خیلیم بد نشد.
در عوض می تونید من و توی بازدید از جاهای دیدنی کیش همراهی کنین.
این طوری خودتونم اینجاها رو می بینین و منم تنها نیستم.

مکثی کرد و با شک ادامه داد:

_البته اگه کاری ندارین و سرتون خلوته!

با نشنیدن پاسخی از جانب همایون ،با سرعت ادامه داد:

_اگرم کار دارین اشکالی نداره .من می تونم خودم...

همایون هم خنده‌اش گرفت و با شوخی گفت:

_یه لحظه آروم بگیر دختر.
چه خبرته هی پشت هم سوال می پرسی و خودتم جواب خودت و میدی؟

ویان لب پایینش را از خجالت گاز گرفت و نگاهش را به سمت دیگری داد.

این چه حرکت بچگانه‌ای بود که انجام داد؟

اصلاً به او چه که همایون کیش را دیده یا نه.
به او چه که دوست دارد مکان های دیدنی‌اش را ببیند یا نه.

کاش گاهی اوقات کسی باشد که بتواند جلوی دهانش

را بگیرد و نگذارد حرف اضافه بزند و این گونه آبروریزی به راه اندازد!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۸۷

_من دیگه کاری ندارم ،سرمم شلوغ نیست.
از فردا میریم کیش گردی.

حرفش که به پایان رسید ،به پایان راهشان رسیدند.

یک آلاچیق بزرگ و زیبا در انتهای راه قرار گرفته بود که نمای فوق العاده‌ای داشت.

در واقع تمام راه همین طور فوق العاده بود.

در طول قدم زدنشان ،هوا که تاریک تر شد ،چراغ های روی زمین هم روشن شدند و جلوه‌ی بیشتری به راه چوبی دادند.

همراه هم وارد آلاچیق شدند و کنار نرده ها ،به تماشای آب های رو به رویشان ایستادند.

تمام طول مدتی که آنجا بودند ،هردو سکوت کرده و فقط نگاه می کردند.

به نظر می رسید آن منظره برای هردویشان آرامش بسیاری به همراه داشت.

با برخورد یک قطره آب به صورتش ،متعجب نگاهی به بالای سرش انداخت.

خبری نبود.

پس این قطره از کجا آمد؟

_چیزی شده؟

به همایون نگاه کرد و دوباره نگاهش را در اطراف چرخاند:

_چیزی نیست.
یه قطره آب خورد به صورتم ولی نمی دونم از کجا.

همایون هم نگاهش را به آسمان رو به رویش داد و با لبخندی گفت:

_انگار حضور تو کلاً آب و هوای کیش و کن فیکون کرده.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۸۸

_چی؟!

_مثل اینکه کیش رفته پیشواز پاییز.
بهتره برگردیم ،انگار می خواد بارون بباره.

_واقعاً؟ بارون؟ اونم توی این فصل؟

ابرویش کمی در هم رفت و ادامه داد:

_ما که زیر آلاچیق بودیم ،چطوری بارون خورد به صورتم؟

_داره باد میاد ،شاید به خاطر اونه.

از آلاچیق که خارج شدند و چند قدم فاصله گرفتند ، باران شدت گرفت.

شانه به شانه‌ی یکدیگر شروع به دویدن کردند.

هیچ کدام لباس گرم نپوشیده بودند که البته منطقی هم بود.

در این فصل از سال ،آن هم در کیش و لباس گرم؟!

حین دویدن همایون همانطور که یک دستش روی سر خودش بود ،دست دیگرش را مانند محافظ بالای سر ویان گرفت.

قطعاً دست او نمی توانست نقش چتر را ایفا کند اما قدرت این را داشت که نفس ویان را تنگ کرده و

ضربان قلب او را بالا و پایین کند!

به سوئیت که رسیدند ،با دو موش آب کشیده تفاوت چندانی نداشتند.

با نگاهی به وضع یکدیگر ناخودآگاه زیر خنده زدند.

ویان مشغول خندیدن بود و ندید که همایون چطور خیره به صورتش نگاه می کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۸۹

به آن مژگان بلند که با هربار پلک زدن ،قطرات آب را به پایین هدایت می کردند.

نگاهش خیره به آن قطره‌ی آب ،پایین آمد و به لب های ویان رسید.

و ندانست چرا با دیدن آن لب های خیس ،نفس در سینه‌اش حبس شد.

برای یک لحظه وسوسه‌ی بوسیدن آن لب ها داشت جانش را به لبش می رساند اما فوراً به خودش آمد و با قورت دادن آب گلویش به سرعت به سمت سرویس بهداشتی رفت.

ویان متعجب به جای خالی همایون خیره شد.

چه شد؟

با فکر به اینکه شاید مثانه‌اش به او فشار آورده ،خندید

و به سرعت به سمت چمدانش رفت تا همایون نیامده ، لباس های خیسش را عوض کند.
مبادا در این چند روز سرما بخورد.

شیر سرد روشویی را باز کرد و دو دستش را زیر آن گرفت و به سرعت به صورتش پاشید.

چه مرگش شده بود؟

تا به حال با دیدن هیچ دختری چنین احساساتی را تجربه نکرده بود.

با وجود تعریف های دوستانش در دبیرستان و دانشگاه از بوسیدن دختران ،دلش بوسیدن هیچ لبی را نخواسته بود.

حالا چه شده بود؟
چه چیزی تغییر کرده بود که احساس کرد اگر چند ثانیه بیشتر آنجا بماند ،دیگر روی نگاه کردن به

صورت ویان را نخواهد داشت؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۹۰

شیر آب را بست و به خودش در آینه نگاه کرد.

تپش های تند قلبش این وسط چه می گفت؟

دستش را که روی قلبش گذاشت ،تازه متوجه لرزش کم دستانش شد.

چه به روزش آمده بود؟

چه به روز همایون رشنو آمده بود؟

عسلی های دخترک با او چه کرده بودند؟

تازه امشب رنگ چشمان ویان را فهمیده بود.
امشبی که غرق در آن چشمان درشت و زیبا شده بود.

تا به حال چنین رنگی را ندیده بود.

انگار که عنبیه چشمانش از دو رنگ تشکیل شده بود.
یک عسلی خوش رنگ که اطرافش را هاله‌ای از قهوه‌ای روشن در بر گرفته بود.

رنگش به سان رنگ سنگ کهربا می مانست.

سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید.

باید هر طور که شده ،فاصله‌اش را با او حفظ می کرد.
حضور ویان در کنارش داشت خطرساز می شد!

از سرویس بیرون آمد و ویان را دید که لباس هایش را عوض کرده و یک تونیک و شلوار ست سبز رنگ که عجیب به رنگ چشمانش می آمد پوشیده بود.

تا حالش دوباره خراب نشده ،خواست نگاهش را به طرف دیگری بکشاند اما صدای ویان اجازه نداد:

_من می خوام برم توی تراس یکم بارون و نگاه کنم. به نظرم شمام لباساتون و عوض کنید زودتر وگرنه سرما می خورین.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۹۱

با نگاهی که سرد شده بود ،تنها سری تکان داد.

ویان با تعجب پرسید:

_چیزی شده؟

چرا انقدر سخت بود؟
چرا انقدر جدی بودن در مقابل ویان سخت شده بود؟

نمی خواست ویان را از خود برنجاند ولی باید یک دیوار بینشان درست می کرد تا همه چیز خراب نشده:

_خیلی کوتاه یا تنگ نیست؟

_چی؟

_لباسات و میگم.

یکم تنگ یا کوتاه نیست برای پوشیدن جلوی یه مرد غریبه؟

البته که گیر الکی داده بود.

لباس هایش کاملاً مناسب بودند ،حتی ویان با وجود محرمیت بینشان هم شالش را در نیاورده بود.

اما چه کند که بهانه‌ی دیگری برای فاصله گرفتن پیدا نکرده بود.

از حس سرمای صدای همایون به خود لرزید.

آنها که تا چند دقیقه‌ی پیش با هم خوب بودند.

چه شد یک دفعه؟
چه بر سر همایون آمد که به راحتی به خودش اجازه می داد این چنین با تحقیر با او صحبت کند و او را از چیزی که حقیقت نداشت خجالت زده کند؟

قلبش سنگین شده بود.

دیگر حتی دلش نمی خواست به تماشای بارش باران بنشیند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۹۲

_ببخشید ،لباس خونگی بلندتر از این نداشتم.
فکر نمی کردم با یه مرد غریبه هم اتاقی بشم.

نگفت که در حال حاضر ،تو محرم تر از هر مرد

دیگری به من هستی.
چرا که ممکن بود در شرع و عرف به هم محرم باشند اما همایون برایش غریبه تر از هر غریبه‌ای شده بود.

با همان سر پایین انداخته ،پتو مسافرتی که با خود آورده بود را چنگ زد و به سمت کاناپه رفت.

لعنت به او.
لعنت به او که باعث و بانی بغض در گلوی ویان او بود.

او با خودش درگیری داشت و ویان باید تقاصش را پس می داد؟

کلافه دستی در موهای خیسش کشید و به ویانی که روی کاناپه دراز کشیده بود تا آنجا بخوابد ،خیره شد.

ویان حتی در اوج ناراحتی‌اش از او هم راحتی او را به خودش ترجیح داده بود.

آن وقت او با قساوت قلبش را شکسته بود.

حتی نگفته بود که اگر لباسم از نظر تو نامناسب است ،دلیلش کوتاهی تو و کادر توست که نتوانستند به درستی یک هتل را رزرو کنند و ما باید هم اتاقی باشیم.

به جای ویان ،همایون تمام این جملات را در ذهنش می گفت و دیوانه‌تر می شد.

هرچقدر می گذشت و بیشتر با خود فکر می کرد ، بیشتر شرمنده‌ی ویان می شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۹۳

با مهربانی خواسته بود به بهانه‌ی همراهی ،همایون را به گردش و تفریح ببرد و در عوض او با ویان چه کرد؟

نگاهی به ساعتش انداخت و با دیدن اینکه چند ساعت گذشته و او همچنان روی صندلی آشپزخانه غرق در فکر بوده ،از جایش بلند شد.

با بلند شدن صدای شکمش ،یادش افتاد که هنوز شام نخورده‌اند و مقصر تمام این ها او بود.

دیگر نصف شب بود و باید می خوابید.

لباس هایش را با لباس های خشک و تمیزش عوض کرد.

قبل از خواب به سمت کاناپه‌ای که ویان روی آن خوابیده بود ،رفت.

از سخت و خشک بودن کاناپه خبر داشت و نمی دانست ویان تا آن لحظه چطور دوام آورده.

به سمت ویان خم شد و با دیدن قطرات خشک شده‌ی اشکی که هنوز روی صورتش مشخص بودند ،اخم هایش در هم فرو رفت.

نمی دانست خوابش سبک است یا نه اما ریسک کرد و یک دستش را به آرامی زیر کتف ویان سر داد و دست دیگرش را زیر باسنش قرار داد و به آرامی و بی سر و صدا او را بلند کرد.

با بلند شدن صدای ناله‌ی ویان از درد ،متوجه شد حدسش درست بوده و گردنش درد گرفته.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۹۴

خیلی نرم و آهسته ویان را یک طرف تشک خواباند.

وقتی چشمان بسته‌اش را دید ،نفس آسوده‌ای کشید و خودش هم با خاموش کردن چراغ ها ،سمت دیگر ویان رفت و روی تشک دراز کشید و پتو را روی جفتشان کشید.

کمی به ویان نزدیک تر شد تا پتو جفتشان را به خوبی پوشش دهد.

با حس کردن بوی خوشی سرش را به سر ویان

نزدیک کرد.

اول فکر کرد شاید این بوی خوش از عطر اوست اما با نفس عمیقی که کشید متوجه شد بوی موهایش است.

با وجود اینکه شال پوشیده بود و حتی یک تار مویش هم بیرون نبود اما بوی خوشی که همایون احتمال می داد از ماسک مویش باشد ،حتی از روی شال هم به مشامش می رسید.

چشمانش را بسته بود و غرق در احساس خوشش بود که با چرخش ویان به سمتش چشمانش را باز کرد.

ویان در حالی که غرق خواب بود ،یک پایش را روی پای همایون انداخت.

گوشه‌ی لبش با دیدن حرکت ویان به لبخندی کش آمد.

طبق عادت همیشگی‌اش که یک پایش را روی بالش

می گذاشت و می خوابید ،پای همایون را با بالش اشتباه گرفته بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۹۵

با قرار گرفتن دست ویان بر روی سینه‌اش و نزدیک شدن سرش به سینه‌ی همایون ،لبخند روی لبش خشک شد و مات به تصویر رو به رویش خیره شد.

ناخودآگاه دست چپش را از زیر گردن ویان رد کرد ، او را در آغوشش کشیده ،محکم به خودش فشرد و سرش را به سر ویان چسباند.

انگار با این حرکت تمام آرامش دنیا را در وجودش ریختند.

تا به حال هیچ دختری را در آغوش نکشیده بود و این اولین ها ،این احساسات تازه جوانه زده ،برایش تازگی داشت.

همین چند ساعت پیش با ویان دعوایی بی دلیل به راه انداخته بود تا ویان را از خودش دور کند و حالا چنان در آغوشش گرفته بود که هرکه می دید گمان می کرد زوجی خوشبخت هستند که سال هاست عاشق یکدیگرند.

دچار دوگانگی شده بود و برای اولین بار در زندگی‌اش نمی دانست کار درست چیست.

همیشه در زندگی با عقل و منطق جلو رفته و بهترین تصمیم ها را گرفته بود.

و همین موضوع هم عامل موفقیتش بود.

اما این جریان فرق می کرد.

این بار دیگر استفاده از عقل پاسخگوی مشکلات نبود چرا که اینجا پای قلب و احساساتش در میان بود.

اگر قرار بود به حرف قلبش گوش دهد ،عقلش اجازه نمی داد و اگر می خواست حرف عقلش را عملی کند ،قلبش طاقت نمی آورد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۹۶

تازه می فهمید که کار درستی نکرده بود.

حتی اگر می خواست فاصله‌اش را با ویان حفظ کند و بینشان دیواری بکشد ،نباید آن گونه به او تهمت می زد و با آن لحن با او صحبت می کرد.

اشتباه کرده بود و نمی دانست برای جبران چه کار کند.

دوباره به ویان نگاه کرد.

اگر صبح بیدار می شد و خودش را در آغوش همایون می دید ،چه واکنشی نشان می داد؟

احتمال می داد عصبانی شود.

محرمش بود درست ،اما نزدیک شدن به کسی آن هم

وقتی او خواب است ،معمولاً به افراد احساس مورد سوءاستفاده قرار گرفتن می دهد.

اما با این حال نمی توانست به راحتی او را وقتی این گونه آرام در آغوشش به خواب رفته بود از خودش جدا کند.

دیگر خوابش نمی آمد.

دوست داشت ساعت ها ویان را بغل کرده و فقط به او نگاه کند.

اما هنوز یک ساعت هم نگذشته بود که ویان خودش را از بغل همایون بیرون آورد و پشت به او خوابید.

با اینکه دوست نداشت ویان از او جدا شود اما از طرفی خنده‌اش گرفته بود.

مثل اینکه شب ها ویان خیلی هم آرام نمی خوابید.

ورجه وُرجه زیاد داشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۹۷

مدام از این پهلو به آن پهلو می شد.

نمی دانست ساعت چند بود اما بالاخره خستگی بر او غلبه کرد و به خواب عمیقی فرو رفت.

در خواب احساس می کرد کسی او را صدا می زند.

دوست داشت چشمانش را باز کند اما نمی توانست.

گرمش بود و انگار عرق کرده بود.

وقتی با پا پتو را از روی خودش برداشت احساس سرما کرد.

چه حس مزخرفی بود.

هم گرمش بود و هم سردش بود.

فردی که تا چند لحظه‌ی پیش صدایش می زد انگار پشیمان شده بود چون دیگر همه جا ساکت بود.

دستی روی پیشانی‌اش نشست و پشت سرش کسی گفت:

_هین!
چقدر پیشونیتون داغه!

متوجه شد ویان است که این حرف را می زند اما حتی نمی توانست جوابش را بدهد و بگوید خوبم.

و البته که خوب نبود!

ویان با نگرانی به همایون نگاه کرد.

برای پایین آوردن تب چیزهایی شنیده بود.

نگاهی به اطراف انداخت تا شاید پارچه‌ای پیدا کند.

اما وقتی چیزی پیدا نکرد ،یکی از شال هایش را از چمدان در آورد و به سمت آشپزخانه رفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۹۸

آب سرد را باز کرد و قسمتی از شال را خوب خیس کرد.

وقتی کامل خیس شد ،شال را محکم پیچاند تا آب شال را بگیرد و فقط کمی نمناک بماند.

شنیده بود در این مواقع باید دستمالی سرد و نمناک روی سر و گردن فرد بیمار قرار داد.

و همین کار را هم کرد.

ابتدا شال را به آرامی روی سر و گردن همایون کشید و وقتی آن قسمت ها کمی خنک شدند ،شال مرطوب را روی پیشانی‌اش قرار داد.

_فکر کنم بارون دیشب کار خودش و کرد و سرما خوردین.

با ناراحتی ادامه داد:

_ببخشید ،همش تقصیر منه که اینجوری شد.
من اصرار کردم بریم بیرون و قدم بزنیم.

خودش را مقصر می دانست؟

با اینکه دیشب همایون آن طور برای گناه نکرده به او توپیده بود ،برای حال بدش خودش را مقصر می دانست؟

دوست داشت بگوید انقدر خوب نباش.
انقدر با مهربانی های خالصانه‌ات مرا عذاب نده.

ویان که دید چشمان همایون همچنان بسته است ،به

سمت تراس رفت تا ببیند تشتی پیدا می کند همایون را پاشویه کند یا نه.

نمی توانست از دیگران کمک بخواهد.
نه تا وقتی که جفتشان باید در یک سوئیت می ماندند!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۹۹

وقتی در تراس تشتی پیدا نکرد کلافه به امید پیدا کردن قابلمه‌ای به سمت آشپزخانه برگشت.

کابینت ها را یکی یکی باز کرد و بالاخره یک

قابلمه‌ی کوچک پیدا کرد.

داخلش را پر از آب ولرم کرد و به سمت همایون رفت.

وقتی به او رسید ،انگار که تازه فهمیده بود باید چکار کند و یادش افتاد خجالت بکشد.

چطور باید پای همایون را در دست می گرفت و پاشویه‌اش می کرد؟

همایون را صدا زد و وقتی لرزش پلک هایش را دید ، آرام گفت:

_آقا همایون؟ صدام و می شنوین؟

چشم هایش را که باز کرد ،ادامه داد:

_می تونین یکم بیاین پایین تر که پاهاتون روی زمین

باشه؟

با بی حالی جواب داد:

_لازم نیست ،اذیت میشی.

_اشکالی نداره ،من اذیت نمیشم.
فقط اگه یکم بیاین پایین تر خوب میشه.

وقت تعارف کردن نبود.

احساس بی حالی و گرما می کرد و بدنش شل شده بود و نمی توانست خیلی حرکت داشته باشد.

بالاخره خودش را به سختی کمی پایین کشید.

از ران به بالا روی تخت بود و پایش روی زمین.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۰۰

ویان دمپای شلوارش را با هزار سرخ و سفید شدن کمی بالا زد و پایش را داخل قابلمه‌ی آب ولرم قرار داد.

با دست کمی از آب را روی قسمت کوچکی از ساق پایش هم ریخت.

با به یاد آوردن اینکه قرص همراهش دارد ،به سرعت از جایش بلند شد.

مادر و پدرش قبل از سفر ،سفارش بسیاری کرده بودند

تا چند برگ از قرص های مختلفی در چمدانش بگذارد تا اگر خدایی نکرده مشکلی پیش آمد ،همراهش داشته باشد.

یکی از آنها هم قرص استامینوفن بود.

زیپ کنار چمدانش را باز کرد و همه‌ی قرص ها را بیرون آورد.

یکی یکی اسم هایشان را خواند و با دیدن استامینوفن ، بقیه را سر جایشان برگرداند و به آشپزخانه رفت.

لیوانی برداشت و آن را از آب گرم پر کرد.

نمی دانست همایون علاوه بر تب ،گلویش هم درد می کند یا نه ،به همین دلیل بهتر دید که برایش آب گرم ببرد.

_آقا همایون؟

_جانم؟

ترجیح داد جانم گفتنش را در این حال و احوال نامساعدش نادیده بگیرد.

موقع تب داشتن خیلی ها هذیان می گفتند دیگر ،نه؟

_می تونین بلند شین این قرص و بخورین؟

با کمک ویان ،کمی سرش را بلند کرد و قرص را به همراه آب خورد و دوباره سرش را روی تشک گذاشت.

#نسیان
#پارت_۲۰۱

_این و که بخورین ان‌شاءالله تا نیم ساعت دیگه بهتر میشین.

_مرسی.

_خواهش می کنم.
اممم ...چیزه ...فقط تب دارین؟
گلودردی ،سردردی ...مشکل دیگه‌ای ندارین؟

_نه فقط گرممه و یکمم بی حالم.

_خب خوبه ،خداروشکر.
اگه فقط تب باشه توی همون نیم ساعت چهل دقیقه‌ای که گفتم خوب میشین.

آن قدر بد شدن حال همایون ناگهانی بود که حتی یادش نماند همایون را بازخواست کند که چطور با این که

روی کاناپه به خواب رفته بودم اما در آغوش تو بیدار شدم؟

وقتی از خواب بیدار شده بود و با باز شدن چشم هایش ،خودش را در آغوش همایون و روی یک تخت دیده بود ،ابتدا خشمگین شد.

اما با دیدن حال و احوال همایون ،همه چیز بالکل از خاطرش رفت.

با یادآوری اینکه او هم شب قبل ،با فاصله‌ی خیلی نزدیکی از همایون خوابیده ،از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت تا خودش هم یک قرص برای پیشگیری و محض اطمینان بخورد.

مبادا او هم به حال و روز همایون دچار شود که اگر جفتشان با هم تب کنند ،این بار چه کسی از آنها پرستاری خواهد کرد؟

#نسیان
#پارت_۲۰۲

خدا را شکر کرد که آن روز جلسه‌ای نداشتند و کسی سراغ همایون را نمی گرفت.

وگرنه اگر امیر مرادی یا خانم رضایی به دنبال همایون می آمدند و متوجه هم اتاقی شدنشان و به دنبال آن ،محرم بودنشان می شدند و...

هر چه بیشتر فکر می کرد ،بیشتر خدا را شکر می کرد!

نگاهی به همایون انداخت و متوجه شد دوباره خوابش برده.

حتماً اثر قرصی‌ست که به او داده بود.
کمی خواب آور بود.

دستی به پیشانی همایون کشید و با احساس اینکه کمی تبش پایین آمده ،لبخند کمرنگی زد و به سمت تراس رفت.

روی صندلی نشست و به دریا خیره شد.

چه برنامه ها که برای امروز نچیده بود.

با یادآوریشان لبخند غمگینی روی لبش نشست.

با همایون قرار گذاشته بودند امروز به جاهای دیدنی کیش بروند و از تک تک لحظاتشان در سفر لذت ببرند.

قرار بود این سفر جزو بهترین و به یاد ماندنی ترین سفرهایشان باشد.

البته که به یاد ماندنی شد!

در عرض چند دقیقه تمام نقشه ها و برنامه هایش دود شد و به هوا رفت.

از طرفی رفتار متناقض شب قبل همایون با او و از طرف دیگر حال نامساعد امروزش ،همه چیز را خراب کرده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۰۳

قاعدتاً باید نه تنها به او کمک نمی کرد ،بلکه از دست همایون عصبی هم می بود.

چرا ،قلبش از رفتار دیشبش شکسته بود اما با این وجود ،کششی را که در خودش نسبت به همایون احساس می کرد ،نمی توانست نادیده بگیرد.

فکر می کرد شاید عاملی باعث آن رفتار زشت و زننده‌ی همایون نسبت به او شده ،وگرنه که تا چند دقیقه‌ی قبل با هم خوب بودند.

اما هرچه فکر می کرد ،یادش نمی آمد کاری کرده باشد که همایون را آن طور نسبت به خود بدبین کند.

با تصور لحظات دل انگیزی که می توانست با همایون در کیش داشته باشد و نشد ،بازدمش را آه مانند بیرون داد و چشمانش را بست:

_چرا آه می کشی؟

شوکه شده به سرعت به عقب برگشت و همایون را در ورودی تراس دید.

با تعجب پرسید:

_شما کی اومدین؟
کی بیدار شدین؟

_همین چند دقیقه پیش.

نگاهش را یک دور از بالا تا پایین روی همایون چرخاند:

_چرا بلند شدین؟ استراحت نکردین.
الان بهترین؟

نگرانش شده بود؟

سوال خنده داریست.
اگر نگرانش نمی شد که از او مراقبت نمی کرد و برای بهبودیش به او کمک نمی کرد.

با گذشت زمان ،تازه داشت متوجه قلب پاک و مهربان ویان می شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۰۴

اگر هر دختر دیگری جای او بود ،با حرف هایی که شب قبل از همایون شنیده بود ،دیگر حتی نیم نگاهی هم به او نمی انداخت ،چه برسد به اینکه از او

پرستاری هم کرده و به فکرش باشد.

همایون واقعاً شانس آورده بود که چنین دختر مهربانی به پستش خورده بود.

_خوبم ،ممنون .خیلی زحمت کشیدی.

با کمی خجالت نگاهش را پایین انداخت و گفت:

_خواهش می کنم ،وظیفه بود.

_نگفتی !چرا آه می کشیدی؟

اهل دروغ نبود اما قطعاً در حال حاضر راستش را هم نمی توانست بگوید!

_چیز خاصی نیست ،یاد یه چیزی توی گذشته افتادم.

روز قبل هم گذشته محسوب می شد دیگر ،نه؟

همایون که دیگر نمی خواست بیشتر از این به حریم خصوصی ویان وارد شود ،ادامه نداد و در عوض گفت:

_حوصله داری بریم بیرون؟

متعجب شده ،دوباره نگاهش را بالا کشید:

_چی؟ بریم بیرون؟ اونم با این حالتون؟

واقعاً همایون را درک نمی کرد.

نه به آن صحبت های توهین آمیز و ناراحت کننده‌ی شب قبلش ،نه به این سوال و رفتار محبت آمیز امروزش.

گاهی اوقات فکر می کرد شاید مردها هم پریود می شوند!

این همه تناقض در رفتار برایش جای تعجب داشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۰۵

_حال من مگه مشکلی داره؟

چشمانش گردتر از این نمی شد.
واقعاً داشت می پرسید حالش مگر مشکلی دارد؟

تا دقایقی پیش دور از جان مانند میت روی تخت درازکش بود و حالا از مشکل حالش سوال می پرسید؟

تک خنده‌ی ناباورانه‌ای زد و گفت:

_تا چند دقیقه‌ی پیش که تب و لرز داشتین ،حالتون خوب نبود.
چی شد یهو؟

_نگران من نباش ،حالم خوبه.
به لطف مراقبتای تو بهتر شدم.

اینکه هنوز هم کمی احساس بی حالی می کرد و بدنش ضعف داشت که بد محسوب نمی شد ،مگرنه؟

مهم این بود که تبش قطع شده و از این نظر بهتر شده بود.

البته مهم تر از حالش ،چیز دیگری بود.
قول و قرارش با ویان!

_حالا حاضر میشی بریم بیرون جزیره گردی؟

معلوم است که دلش جزیره گردی می خواست اما از یک طرف حال همایون و از طرف دیگر با دیدن رفتار های عجیب همایون...
شک داشت.

همایون که انگار تردید را در نگاه ویان خوانده بود ، پیشدستی کرد و برای راضی کردن او گفت:

_قول داده بودی هر طور شده من و توی همین سفر ببری تا کیش و جاهای دیدنیش و ببینم.
نکنه زدی زیر قولت؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۰۶

ویان که روی تمام قول و قرار هایش با دیگران حساس بود ،از جایش بلند شد با جدیت به حرف آمد:

_البته که نه.
من اگه حرفی بزنم روی حرفم وایمیسم.

با لبخند کوچکی که از فکر به گردش پیش رویشان بر لبش نشسته بود ،ادامه داد:

_میرم حاضر بشم.

.....

_جای خاصی مد نظرته؟

_امم ...راستش نه ،یعنی چون تا حالا کیش نیومدم نمی دونم چطوریه و کدوم محل کجاست.
اینکه مثلاً رفتن به اون منطقه خیلی زمان بره یا نه ولی قبلاً توی اینترنت در مورد جاهای دیدنی کیش یکم تحقیق کردم و یه سری جاها رو که احساس کردم خوشگل ترن گلچین کردم و نوشتم.
ولی خب نمی دونم میشه رفت یا نه.

هیجان زده بود و نمی توانست ذوقش را کنترل کند.

ذوقش از دیدن مناطقی که سال ها در فکرش بود و دوست داشت آنها را ببیند اما نتوانسته بود ،باعث شده بود که بالکل ماجرای دیشب را به فراموشی سپرده و فقط به گردش پیش رویش توجه کند.

با یادآوری موضوعی ،مضطرب شده ایستاد و رو به همایون گفت:

_راستی...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۰۷

همایون هم با شنیدن صدایش ایستاد و پرسشی به او خیره شد:

_اگه بقیه همکارا ما رو الان ببینن چی بگیم؟
نمیگن رئیس و کارمندش با هم کجا میرن و چیکار می کنن؟

_تو نگران فکر اونا نباش.
کسی توی شرکت جرئت نداره پشت رئیس صحبت

کنه.
اگه امیر یا خانم رضاییم ما رو دیدن میگم دستیار شخصیم شدی و جایی کار داریم.

آرامش که کم کم در صورت ویان پدیدار شد ،ادامه داد:

_حالا نیاز نیست از الان استرس اتفاقی که هنوز نیفتاده رو داشته باشی.
اینا رو ول کن.
کجا رو دوست داری اول بریم؟

تلفن همراهش را از داخل کیفش خارج کرد و وارد یادداشت هایش شد:

_خب راستش توی گوگل مناطق دیدنی زیادی رو نوشته بود ولی اونایی که من نوشتم یه ده دوازده تایی میشن.

زیر چشمی به همایون نگاه کرد و دیگر نگفت که در تصوراتش قرار گذاشته بود که بعضی از آنها را با همسرش بیاید.

_اممم ...ولی خب خیلیاشون و نمیشه با هم بریم.
من چندتا رو میگم ،شما از بینشون انتخاب کنین.
خوبه؟

_بخونشون.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۰۸

_پارک دلفین ،نمایشگاه خزندگان ،بولینگ.

با نگاهی به دریا ،با لبخندی که بی اراده بر روی لبش نشسته بود ،به آرامی گفت:

_قایق سواری!

و با لحن هیجانی ادامه داد:

_من عاشق هیجان قایق سواریم ،مخصوصاً وقتی با سرعت از روی موجا رد میشه.
قبلاً توی شمال یه بار توی تاریکی سوار شدم ،خیلی عالی بود.

به لبخند زیبا و برق هیجانی که در چشم های ویان نشسته بود ،خیره شد.

چه کودکانه و معصومانه از چنین چیزهای کوچکی لذت می برد و شاد می شد.

_بریم هرجا که دوست داری.

_نه دیگه ،من سه چهار تا رو گفتم.
دیگه از بین اینا شما انتخاب کنین.

قطعاً اولویت او گزینه‌ای بود که ویان آن را دوست داشت.
پس ترجیح داد که قایق سواری که مطمئن بود ویان عاشق آن است را امتحان کنند.

بعد می رفت سراغ انتخاب های دیگر.

_باشه ،پس انتخاب با من.

با یک سرچ کوتاه در گوگل ،چند محل مختلف را پیدا کرد و با انتخاب یکی از آنها ،آدرسش را جست و جو کرده و به سمت خروجی هتل رفتند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۰۹

_کجا رو انتخاب کردین؟

_برسیم متوجه میشی.

ویان که دید نه خبری از آژانس هست و نه چیزی ،رو به همایون کرده و گفت:

_اسنپ می گیریم تا اونجا؟

_نیازی نیست.

راننده دم دره.

تای ابرویش بالا پرید:

_راننده؟!

پلک هایش را به نشانه‌ی تأیید بر روی هم قرار داد.

او هم وقتی دید که همایون قصد ندارد توضیح بیشتری بدهد ،ترجیح داد سکوت کند و منتظر بماند تا بفهمد انتخاب همایون چه بوده و به کجا خواهند رفت.

طبق نقشه ،نیم ساعت بیشتر تا محل مورد نظرشان فاصله نداشتند.

در طول مسیر ،ویان مشغول تماشای خیابان ها و دیدن محیط بیرون از ماشین بود و همایون هم مشغول دیدن او.

نمی دانست باید با این احساسات تازه جوانه زده چکار کند.

نمی خواست مثل شب قبل بی فکر رفتار کرده و از کارهایش پشیمان شود.

باید تلاش می کرد عقل و قلبش را با هم همراه کرده و بهترین تصمیم را بگیرد.

اما با وجود موانعی که فعلاً سر راهش بود ،نزدیک شدنش به ویان میسر نبود.

حداقل همین لحظه میسر نبود اما بعداً شاید!
شاید بعد چند وقت می توانست با کنار زدن موانع ، راهش را برای رسیدن به او هموار کند.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۲۱۰

یک لحظه از افکاری که در مغزش چرخ می خوردند متعجب شد.

واقعاً او بود که در مورد رسیدن به دختری این چنین فکر و خیال می کرد؟

احساس می کرد که شاید واقعاً خواندن آن صیغه‌ی محرمیت ،عامل صمیمیت بیشتر بینشان و باعث تغییر کردن احساساتش نسبت به ویان شده بود.

شنیده بود که زن و شوهر بعد از عقد کردن مهرشان به دل یکدیگر می افتد و گمان می کرد شاید منشأ این بالا و پایین شدن ضربان ها و احساسات جدید هم ،

همین باشد.

با ایستادن ماشین ،متوجه شد که به مقصد رسیده‌اند و واقعاً نیم ساعت را خیره به ویان و در فکر او گذرانده بود؟

به همراه همایون از ماشین پیاده شده و وارد محوطه شدند.

هربار با دیدن مکان های جدید بیشتر از قبل شگفت زده می شد.

واقعاً می توانست بگوید همه جای کیش دیدنی بود و زیبا.

همایون چطور توانسته بود بارها به کیش سفر کند و بدون دیدن حتی یک مورد از این مکان ها بازگردد؟

به قسمت قایق ها که رسیدند تازه متوجه شد همایون ،

قایق سواری را انتخاب کرده.

انواع و اقسام قایق ها در آنجا قرار داشتند تا مسافران را برای گردش بر روی آب سوار کنند.

_دوست داری سوار کدوم بشی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۱۱

همانطور که نگاهش بر روی قایق های مختلف می چرخید ،خندید و پاسخ داد:

_راستش نمی دونم.
اینا همشون خوشگلن و فوق العاده.

_انتخاب نوع قایق با توئه.

به جز آن قایق های تندرو که چند باری در شمال سوار شده بود ،تا به حال سوار هیچ کدام از قایق های آنجا نشده بود.

خجالت می کشید تصمیم گرفتنش را جلوی همایون طولانی کند ،مبادا او با خودش فکر کند که ویان چقدر ندید بدید است.

تنها گفت:

_راستش من نمی دونم مدل هرکدوم از اینا چطوریه.
ولی راستش...
دلم می خواد تند بره و سوار شدنش هیجان داشته باشه.

وقتی از هیجان قایق سواری توضیح می داد ،چشمانش برق می زد و همایون این برق را به وضوح در چشمان خوش رنگش می دید.

_صبر کن الان میام.

با گفتن این حرف ،از ویان فاصله گرفت.

ویان که نمی دانست همایون کجا می رود ،بیخیال شانه‌ای بالا انداخت و مشغول دید زدن اطراف شد.

دلش می خواست تمام آن قایق ها را انتخاب کند.
برایش عجیب بود که چند قایق توانسته او را این چنین به وجد آورد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۱۲

چند دقیقه بعد ،همایون در حالی که مردی میانسال همراهش بود ،به سمت ویان آمد.

به مرد با احترام سلام کرد و سوالی به همایون خیره شد.

همایون با دیدن نگاه ویان توضیح داد:

_ایشون مسئول اینجا هستن.
ازشون برای انتخاب قایق سوال کردم و قرار شد توی انتخاب بهمون کمک کنن و یکی رو پیشنهاد بدن.

_همسرتون یه توضیح مختصری به من دادن که چطور قایقی مد نظرتونه.

با توجه به حرفاشون به نظر من قایقی که اونجا بسته شده بهتر از بقیه‌ست.

ویان که انگار دیگر بقیه‌ی حرف های مرد را نمی شنید ،تنها به آن کلمه‌ی اول صحبت هایش توجه کرد.

همسرش؟!
یعنی همایون خودشان را زن و شوهر معرفی کرده بود یا آن مرد از روی ظاهر آن گونه خطاب قرارشان داده بود؟

_ویان؟

سرش را بلند کرد و متعجب به همایون نگاه کرد:

_من و صدا زدی؟

_آره ،حواست کجاست؟

_جانم؟

_گفتم بریم سوار شیم؟

_بریم.

به سمت قایق مد نظر رفتند.

ابتدا همایون با کمک قایق‌ران سوار قایق شد و سپس خودش دستش را به سمت ویان گرفت تا به او برای سوار شدن کمک کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۱۳

آب دهانش را قورت داد و با خجالت ،دستش را داخل دست همایون قرار داد و او هم سوار شد.

طبق تجربیات قبلی‌اش ،به همایون پیشنهاد داد که کمی جلوتر و نزدیک به نوک قایق بنشینند.

با این مدل قایق خیلی آشنایی نداشت اما می دانست که در قایق های تندرو ،هرچه جلوتر بنشینی ،هیجان و لذت قایق سواری بیشتر خواهد بود.

جلیقه نجات را پوشید و دست چپش را به محافظ کنار قایق بند کرد.

بی حواس با دست راستش دست همایون را گرفت اما به سرعت به خودش آمد و همانطور که دستش را عقب می کشید ،با خجالت توضیح داد:

_ببخشید حواسم نبود.
طبق عادت این کار و کردم.

اما همایون نگذاشت دستش را جدا کند و انگشتانش را بین انگشت های دست ویان در هم گره زد.

به یکدیگر خیره شده بودند که با شنیدن صدای مرد همراهشان که می گفت:

_آماده‌اید؟

به خودشان آمدند و به اطراف خیره شدند.

در ابتدا حرکت قایق معمولی بود و هردو با لذت به دریا نگاه می کردند اما کمی که گذشت ،سرعت قایق بیشتر شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۱۴

با سرعت گرفتن قایق هیجان به قلب ویان سرازیر شد.

قایق با سرعت از روی موج ها عبور می کرد و به خاطر بزرگی موج ها و سرعت بالا به شدت به آب کوبیده می شد و ویان با هیجان با صدای بلند می خندید.

برای یک لحظه سرعت قایق پایین آمد و مرد قایق‌ران پرسید:

_اذیت که نیستین؟

ویان خندید و همایون گفت:

_نه ،عالیه.

گویا مرد منتظر همین جمله بود که با شنیدنش از زبان همایون ،سرعت قایق را بالا برد و قایق را به سرعت به سمت چپ و راست برد که باعث می شد هر لحظه ویان و همایون احساس کنند که الان است که در دریا بیفتند.

موقع اجرای این حرکات ویان از شدت هیجان و خنده ،قهقهه می زد و گاهی هم غیرارادی برای تخلیه‌ی هیجانش جیغ می کشید.

همایون دست ویان را محکم فشرده بود و گاهی اوقات که قایق از سمت ویان کج می شد ،فشار دست او را هم احساس می کرد.

بالاخره پس از دقایقی طولانی قایق دوباره به سمت

جایگاه اولیه دور زد و برگشت.

وقتی به محل نگهداری قایق ها نزدیک شدند و سرعت قایق کاهش یافت ،ویان با قلبی که هنوز هم به تندی می زد ،با لبخند بزرگی به سمت همایون چرخید و گفت:

_خیلی ممنون ،واقعاً عالی بود.
خیلی وقت بود همچین هیجانی رو تجربه نکرده بودم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۱۵

او از همایون تشکر می کرد و نمی دانست بهترین قدردانی برای همایون ،همان لبخندِاز روی شوقِروی لب اوست.

_خواهش می کنم.

هنگام پیاده شدن ،ابتدا همایون از قایق خارج شد و دستش را به سمت ویان دراز کرد.

ویان هم به سمت سکوی چوبی رفت و یک پایش را از داخل قایق بلند کرد و روی سکو گذاشت اما به محض اینکه خواست پای دیگرش را هم روی سکو بگذارد ،پایش به طنابی که آنجا بود گیر کرد و ناگهان به داخل آب افتاد.

همایون به محض دیدن ویان خواست دستش را بگیرد تا نیفتد اما نتوانست.

با دیدن ویان که داخل آب افتاده ،به سرعت با همان

لباس های تنش در آب شیرجه زد و به سمت ویان شنا کرد.

یک دستش را پشت کتف ویان محکم کرد و با دست دیگرش ،چوب سکو را گرفت و ویان را به بالای سطح آب کشید.

دهانش باز شد و با کشیدن نفس عمیقی ناخودآگاه از ترس ،محکم دستانش را دور گردن همایون و پاهایش را دور کمر او حلقه کرد و سفت او را چسبید.

آب دهانش را قورت داد و به ویانی که دو دستی او را در آغوش گرفته بود خیره شد.

او هم با دیدن واکنش ویان ،دستش را محکم دور کمرش پیچید و ویان را به خود چسباند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۱۶

_آقا چی شد؟ حالشون خوبه؟

صدای مرد قایق‌ران که به گوشش رسید ،ویان را از خود فاصله داد و نگاهش را به او دوخت:

_خوبی؟

با نفس نفس پاسخ داد:

_خوبم ،خوبم.
شنا بلدم ولی یه لحظه نمی دونم چی شد ،پام که گیر کرد و افتادم ،هول شدم .نفهمیدم چی شد اصلاً.

_اشکال نداره ،یه نفس عمیق بکش.

به مرد با اشاره فهماند که اتفاقی نیفتاده و سپس ویان را با کمک مسئول آنجا از داخل آب خارج کرد.

خودش هم با کمک مرد قایق‌ران بر روی سکو ایستاد.

کنار ویان زانو زد و پرسید:

_چی شد؟ نمی تونی راه بری؟

چشمانش را بست و بی حال گفت:

_یه لحظه احساس کردم ضعف کردم.

_عیب نداره ،احتمالاً شوکه شدی قندت افتاده.
همین جا بشین الان برات خوراکی میارم.

لباس های جفتشان کامل خیس شده و به تنشان چسبیده بود.

فقط شانس آورده بودند که چون هوا آفتابی بود و اواخر تابستان ،آب دریا سرد نبود وگرنه حتماً یک سرماخوردگی شدید انتظارشان را می کشید.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۲۱۷

آن از وضعیت دیشب همایون و این هم امروز.

واقعاً چه سفری شده بود!

همایون با مقداری خوراکی شیرین و دو پتو بازگشت

و به ویان کمک کرد روی صندلی های آنجا بنشیند.

_اینا رو از کجا آوردین؟

اشاره‌اش به پتوها بود.

_وقتی رفتم از بوفه خوراکی بگیرم ،مسئول اونجا دوتا پتو بهم داد.

از جایش بلند شد و یکی از پتوها را روی دوش ویان انداخت و با پوشاندن خودش با پتوی دیگر ،کنار ویان نشست.

_این چای نبات و زودتر بردار و بخور.
هم گرمه هم شیرین.
زودتر رو به راهت می کنه.

قلپی از چای را نوشید و نگاهش به همایون خورد.

تمام لباس هایش خیس خیس بود.

با شرمندگی به چشمانش نگاه کرد و گفت:

_ببخشید توروخدا ،من همش براتون دردسر درست می کنم.
توی زحمت انداختمتون.

نمایشی اخمی کرد و گفت:

_این حرفا چیه؟
در عوض توأم امروز صبح از من پرستاری کردی.
اگه از معذب بودنت کم می کنه ،این به اون در.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۱۸

با لبخند کوچکی گفته بود تا ویان کمتر احساس عذاب وجدان داشته باشد.

با انداختن نگاهی به نقشه ،متوجه شد که همین اطراف ،پاساژ بزرگی قرار دارد.

اگر با همین لباس های خیس برای خرید به پاساژ می رفت ،قطعاً جلب توجه می کرد.
اما چاره‌ای نبود.

باید به آنجا می رفت و برای خودش و ویان خرید می کرد.

قصد داشت تا شب با ویان در کیش بچرخد و با این لباس ها امکان پذیر نبود.

نگاهی به تلفنش انداخت و خدا را شکر کرد.

قبل از پریدن در آب ،عاقلانه رفتار کرده و تلفن همراه و کیف پولش را روی سکو جا گذاشته بود اما نمی دانست تلفن ویان در چه وضعی‌ست.

_راستی گوشیت سالمه؟

با شنیدن حرف همایون ،چشمانش گشاد شد و هم زمان که دستانش را به جیب هایش می کشید ،گفت:

_ای وای!
گوشیم!

با پیدا نکردن تلفنش با استرس رو به همایون گفت:

_تلفنم نیستش.
یعنی افتاده توی آب؟

_کیفت چی؟ کیفتم نیست؟

_نه من اصلاً امروز کیف نیاورده بودم ،فقط کارت بانکیم و گذاشتم توی جیبم و اومدم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۱۹

چشمانش را ریز کرد و طوری که انگار از خودش سوال می پرسد ،ادامه داد:

_من اصلاً امروز گوشیم و با خودم آورده بودم؟

یا جاش گذاشتم توی هتل؟

کارت بانکی‌اش داخل جیبش بود اما خبری از تلفنش نبود.

به شک افتاد.

حالا بین اینکه تلفنش در آب افتاده یا اینکه فراموش کرده آن را با خود بیاورد ،دچار تردید شده بود.

_بذار یه زنگ بزنم به گوشیت.

_برای چی؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای به ویان انداخت و گفت:

_اگه توی آب افتاده باشه که سوخته و زنگ بزنی خاموشه.
اما اگه بوق بخوره یعنی جاش گذاشتی.

تازی دوزاری‌اش افتاد.

_آها ،الان متوجه شدم .راست میگین.

مضطرب به همایون خیره شده بود تا نتیجه را بفهمد.

برای خرید گوشی جدید مشکلی نداشت.
در اصل مشکلش آنجا بود که باید قید تمام برنامه ها و عکس ها و خیلی اطلاعات دیگر را می زد و این کار اصلاً راحت نبود.

ترجیح می داد دوبرابر قیمت تلفنش را بپردازد اما همان را داشته باشد و اتفاقی برایش نیفتد.

همایون تلفن همراهش را از کنار گوشش پایین آورد و همان طور که تماس را قطع می کرد ،گفت:

_بوق می خوره .احتمالاً توی هتل جا مونده.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۲۰

نگاهش را به آسمان داد و از ته دل گفت:

_وای خدایا شکرت.

همایون از جایش بلند شد و پتویش را کنار ویان قرار داد.

لباسش کامل خشک نشده بود اما خیلی هم خیس نبود و این را مدیون پتوی مرد مسئول و آب و هوای گرم و

آفتابی جنوب بود.

_تو همین جا بشین ،من برم پاساژ بغل خرید کنم و بیام.

ویان که فکر می کرد قرار است به هتل برگردند ، متعجب پرسید:

_خرید کنین؟ اونم با این سر و وضع؟
مگه قرار نیست برگردیم هتل؟

_یعنی دوست نداری جاهای تفریحی دیگه رو هم ببینیم؟

_خب ...معلومه دوست دارم ولی آخه...

_نگران این وضع نباش.
به خاطر همینم می خوام برم خرید.
تو فقط سایز و این چیزات و بهم بده که بدونم.

_خب منم باهاتون میام.

_جفتمون خیسیم ،یه جوریه دوتایی بریم توی پاساژ.
تو بمون همین جا خودم میرم.
پتو رو هم از دور خودت باز نکن تا من میام.

لباس های ویان به او چسبیده و نمی دانست چرا اما اصلاً دلش نمی خواست کسی در خیابان یا پاساژ ، پستی و بلندی های تن او را ببیند.

با خجالت زمزمه کرد:

_آخه این طوری زشته...

همایون با اخم مصلحتی بحث را خاتمه داد و از آنجا دور شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۲۱

نمی دانست چند دقیقه از وقتی که همایون او را تنها گذاشته و رفته بود می گذشت.

ساعت نداشت و تلفنش هم همراهش نبود.
تنها می دانست که حوصله‌اش سر رفته و گرسنه‌اش شده بود.

چشمانش را از شدت نور آفتابی که به او می تابید ، بست.

گرمای هوا هم به کلافگی‌اش دامن می زد.

هوای کیش انگار حالش خراب شده بود.
نه به خنکی هوا و باران شب قبل ،نه به این آفتاب گرم و سوزان.

همانطور به در ورودی خیره بود که همایون را از دور دید.

لباس هایش را عوض کرده بود و نایلون بزرگ سفید رنگی هم در دست داشت که احتمال می داد لباس هایی که برای او خریده در آن باشد.

واقعاً خوش تیپ بود.
علاوه بر سلیقه‌ی بسیار خوبش که در انتخاب لباس داشت ،به خاطر هیکل روی فرمش ،هر نوع لباسی که می پوشید ،بی نهایت به او می آمد.

تیپ و چهره‌اش دست به دست هم داده بودند تا توجه هر جنس مونثی که از کنارش رد می شد را به خود

جلب کند.

همایون که به او رسید ،از جایش بلند شد.

_مبارک باشه ،خیلی بهتون میاد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۲۲

_ممنون.
اینم برای تو گرفتم ،ببین خوشت میاد.

_مرسی ،حسابی افتادین توی زحمت.

نایلون را باز کرد و داخلش را نگاه کرد.

یک مانتوی سفید و طلایی ،یک شال طلایی زیبا به همراه دامن شلواری سفید رنگ.

همایون توضیح داد:

_خواستم برات از همین شلوارایی که می پوشی بخرم اما دیدم باید خودت باشی پرو کنی.
جدا از اون هوا هم گرم شده ،حس کردم این شلوارا خنک ترن.
دیگه از اینا برات خریدم.

_واقعاً زحمت کشیدین.
هزینه‌ش...

قبل از آنکه جمله‌اش را کامل کند ،همایون اخمش را در هم کشید و گفت:

_ادامه نده لطفاً.
وقتی یه خانم و آقا میرن خرید ،خانم دست توی جیبش نمی کنه.

نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

_حالا بریم لباسات و عوض کن.

و دیگر نگذاشت ویان بحث را ادامه دهد.

وقتی لباس را پوشید ،خودش را در آینه‌ی قدی که آنجا بود نگاه کرد.

مانتوی سفیدش با آن طرح های طلایی فوق العاده زیبا بود و با شلوار سفید و شالش هماهنگ بود.

اما ویان تا به حال مانتوی سفید رنگ نپوشیده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۲۳

احساس خجالت می کرد با آن تیپ سر تا پا سفید در جزیره بگردد.

از اتاقک که خارج شد ،همایون با دیدنش گفت:

_خیلی بهت میاد ،مبارکت باشه.

سرش را بالا آورد و با دیدن چهره‌ی ویان پرسید:

_چی شده؟ خوشت نمیاد ازش؟

_نه نه ...خیلی قشنگن فقط...
من سفید تا حالا نپوشیدم ،یکم باهاش معذبم.
به نظرتون جلب توجه نمی کنه؟

همایون اخم کمرنگی کرد:

_اینجا هوا گرمه ،این رنگ مانتو خیلی عادیه براشون ،اکثرا ًاینجا رنگ روشن می پوشن.
اما برای سوالی که پرسیدی ،بیخود می کنه کسی نگاهش روت هرز بچرخه.
نگران اون نباش.
حالا بگو خوشت اومده؟

لبخندی از حرف های همایون روی لبش نشست و با همان لبخند گفت:

_خیلی قشنگه ،دستتون درد نکنه.

پتوها را به مرد تحویل داد و با تشکر فراوان از او ،به همراه ویان از آنجا خارج شدند.

_راستی لباسای خودتون که خیس شدن کجان؟

_توی راه انداختمشون توی سطل آشغال.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۲۴

چشمانش گرد شد و ناخودآگاه نگاهش به سمت همایون چرخید.

آن لباس های فوق العاده شیک و احتمالاً گران قیمت را می گفت؟

آنها را به راحتی در سطل زباله انداخته بود؟

_خب ،مقصد بعدی کجاست؟

ویان که هنوز همان طور از شنیدن حرف همایون شگفت زده بود ،با گیجی گفت:

_نمی دونم ،هرجا خودتون صلاح می دونین.

همایون با دیدن تبلیغ روی بیلبورد ،لبخندی زد و گفت:

_بولینگ دوست داری؟

.....

با نیشخند افتخارآمیزی به سمت ویان بر می گردد و با

چشم و ابرو ،تابلوی امتیازات را نشان می دهد.

ویان که از همان کودکی هم اهل کم آوردن نبود ،پشت چشمی برای همایون نازک کرد و در حالی که دوباره به سمت توپ ها می رفت ،برایش کـُری خواند:

_این تازه دست اول بود.
دست اولم برای دستگرمیه.
دوباره بازی کنیم تا نشونتون بدم این دفعه کی می بره.

همایون که از کل کل و کری خواندن با ویان سر حال آمده بود ،با خنده به آن سمت رفت:

_دست بعدیم بزنیم ولی بعید می دونم نتیجه عوض شه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۲۵

_حالا می بینیم.

یک دور دیگر بازی کردند.

همان اول کاری ویان با یک ضربه تمام پین ها را انداخت و با پایین و بالا بردن ابروانش و زدن نیشخندی ،ادای همایون را درآورد.

همایون که خنده‌اش گرفته بود ،یکی از توپ ها را برداشت و به سمت پین ها انداخت.

او هم با یک ضربه تمام پین ها را انداخت و به سمت ویان برگشت.

ویان با اعتماد به نفس گفت:

_ضربه‌ی خوبی بود.

نگاه متعجب همایون را که دید ،ادامه داد:

_اون جوری نگاهم نکنید .هنوز مساویم ،کسی نبرده.

قبول داشت که همایون مهارت بالایی در بولینگ دارد اما این دلیل نمی شد که جلوی او این موضوع را اعتراف کند؛ می شد؟

حتی اگر رقیبانش هم مهارت بالایی داشتند ،ویان آدمی نبود که آنها را زیادی بزرگ کند و جلوی آنها کم بیاورد.

رقابت تنگاتنگی بینشان بود و امتیازاتشان بسیار نزدیک به هم.

مرحله‌ی آخر بودند و امتیازشان مساوی.

ویان نفس عمیقی کشید.

با دقت توپش را به سمت پین ها انداخت و توانست هفت تایشان را بیاندازد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۲۶

به سمت همایون که نوبتش بود چرخید.

در چهره‌اش نشان نداد اما خودش را بازنده دانست.

همایون با آن مهارت حتماً تعداد بیشتری از پین ها را نسبت به ویان می انداخت و آن وقت کارش تمام بود.

وقتی توپ از دست همایون رها شد ،با دقت به توپ و مسیر خیره شد.

وقتی توپ در کمال ناباوری تنها شش تا پین را انداخت ،با ذوق بالا پرید و انگشت شستش را به سمت همایون گرفت و با خنده گفت:

_یسسسس!

همایون که از حرکت ناگهانی ویان خنده‌اش گرفته بود ،گفت:

_حالا یه بار بردن همچینم ذوق نداره.
جای من بودی همیشه می بردی چیکار می کردی؟

ویان در حالی که نوک انگشتان دو دستش را به یکدیگر چسبانده و ژست بامزه‌ای گرفته بود ،با صدای آرام و لحن خنده‌داری پاسخ داد:

_آقا همایون می دونم بهتون فشار اومده و ناراحتین از اینکه به من باختین ،اما خواهش می کنم این قضیه رو درک کنین و بپذیریدش.
و خیلی صادقانه اعتراف کنین که من واقعاً بازیم عالیه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۲۷

این بار نتوانست جواب ویان را بدهد و از اعتماد به نفس فوق العاده و کل کل بامزه‌اش با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد.

بازی کردن و مسابقه دادن با ویان واقعاً برایش جذاب بود.

تا به حال با افراد زیادی که اکثراً دوستانش هم بودند ، مسابقه داده بود و مثل تمام پسران کل کل کرده و برای یکدیگر کری خوانده بودند اما سر به سر گذاشتن ویان و حاضرجوابی او واقعاً چیز دیگری بود.

از قسمت بولینگ که خارج شدند ،با دیدن میزهای بیلیارد همایون از ویان پرسید:

_بیلیارد بلدی؟

ویان تای ابرویی بالا داد:

_فکر کردین فقط شما بلدین؟

لبخندش را مخفی کرد.
مثل اینکه ویان آنقدرها هم که قبلاً نشان می داد ،آرام و بی سر و زبان نیست.

شاید با غریبه ها آرام و سر به زیر رفتار کند اما باید با او بگردی و آشنا باشی تا بتوانی از داشتن این روحیاتش مطلع شوی.

_خوبه.
پس بریم ببینم چند مرده حلاجی!

یکی از میزهای خالی را انتخاب کردند و ویان کنار آن ایستاد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۲۲۸

همایون هم به سمت خانومی که مسئول آنجا بود رفت و با گفتن شماره‌ی میز ،یکی از بسته هایی که *شارها در آن قرار داشتند را برداشت و به سمت میز مورد نظر رفت.

تا به حال به صورت حرفه‌ای بیلیارد را دنبال نکرده بود اما دو سه باری را به همراه دوستانش به سالن بیلیارد رفته بود و با نحوه‌ی بازی آن آشنا بود.

و واقعاً هم استعداد خوبی در این بازی داشت.
شاید اگر کلاس می رفت ،می توانست به مراحل بالایی برسد.

نمی دانست که همایون تا چه حد این بازی را بلد است اما مثل همیشه کم نیاورد و با همان اعتماد به نفس به همایون که مشغول چیدن توپ ها بود خیره شد.

در چند دقیقه‌ای که تمرین کردند ،همایون متوجه ضربات نسبتاً خوب ویان شده بود.

دوباره توپ ها را چیدند و همایون پرسید:

_خب ،کی اول *بریک کنه؟

_مثل مسابقه دیگه.
دوتا توپ و بذاریم روی میز و بهشون ضربه بزنیم. توپ هر کدوممون که به باند نزدیک تر بود ،اون بریک کنه.

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

نه ،انگار واقعاً یک چیزهایی سرش می شد!

.....

*شار اصطلاحی رایج در ایران و به معنی »گوی « است که از زبان روسی قرض گرفته‌ایم .از این لغت به عنوان معادلی برای واژه‌ی »توپ «استفاده می‌شود.

Break:
*بریک ضربه ای است که در ابتدای بازی زده می شود و پس از آن بازی آغاز می شود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۲۹

با دختران زیادی آشنایی نداشت اما کمتر دختری را دیده بود که به چنین بازی هایی علاقه‌مند باشد.
بولینگ ،بیلیارد و...

و البته عاشق هیجان قایق سواری!

در کل انگار دختر پر شر و شوری بود و عاشق هیجان.

همین ها هم ویان را برایش جذاب تر کرده بود و دوست داشت بیشتر او و روحیاتش را بشناسد.

نفری یک توپ روی میز قرار دادند و به نوبت به آنها ضربه زدند.

توپ جفتشان پس از برخورد با *باند رو به رو ،به سمتشان برگشت اما توپ همایون بیشتر به باند نزدیک بود و در نتیجه ،همایون شروع کننده‌ی بازی شد.

در همان ضربه‌ی اول هنگام بریک ،همایون دوتا از توپ های تک رنگ را داخل سوراخ انداخت.

ویان جدا از بحث رقیب بودنشان با ذوق به بازی همایون نگاه کرد که چگونه با قدرت توپ ها را یکی پس از دیگری داخل سوراخ ها می اندازد.

معلوم بود دفعات زیادی بیلیارد بازی کرده که حالا اینگونه هنرنمایی می کند.

تماشای بازی همایون برایش جذاب شده بود.

تنها دو توپ از توپ های همایون باقی مانده بود که نوبت به ویان رسید.

.....

*باند :به کناره های میز بیلیارد باند می گویند که در

بازی نقش مهمی ایفا می کنند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۳۰

همایون زمین بازی را انگار جارو کرده بود که آن طور خلوت شده بود.

همه‌ی توپ های ویان در زمین پخش بودند و به راحتی توانست چهارتا از توپ ها را داخل سوراخ بیاندازد اما به پنجمی که رسید ،نتوانست و نوبت همایون شد.

توپ آخر را هم داخل انداخت و فقط توپ مشکی باقی ماند.

ویان با دقت به همایون خیره شد.

انداختن آن توپ در سوراخ چالش بزرگی بود.

توپ در نقطه‌ی سختی قرار داشت و نمی شد به راحتی آن را داخل انداخت.

همایون مشغول اندازه گیری با چوب داخل دستش شد.

ابروی ویان بالا پرید.

مثل اینکه همایون بیش از حد بازی را جدی گرفته بود.

البته خودش هم روی انجام بازی ها و مسابقات بدون تقلب ،تعصب شدیدی داشت اما فکر نمی کرد همایون

به این واردی ،بازی را با ویان تازه‌کار آنقدر جدی بگیرد.

وقتی کار اندازه گیری‌اش پایان یافت ،با دقت ضربه‌ی محکمی به توپ زد.

توپ مشکی در کمال شگفتی ،با چندبار برخورد به باندها ،در نهایت وارد یکی از سوراخ ها شد و بازی تمام شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۳۱

ویان که هم چنان متحیر از دیدن صحنه‌ی پیش رویش خیره به میز ایستاده بود ،با شگفتی شروع به دست زدن کرد و در همان حالت گفت:

_بخوام شوخی و کل کل و بذارم کنار ،واقعاً عالی بودین.
ضربه‌تون فوق العاده بود!

همایون از حالت جدی قبلش خارج شد و فاز رقابت و کل کل قبل از مسابقه را گرفت و با حالت بامزه‌ای گفت:

_دیگه کاریه که از دستم برمیاد ،خیلیم سخت نبود.
ولی یکی اینجا زیادی ادعا داشت!

ویان خنده‌اش گرفت:

_حالا جدی کلاس رفتین؟
خیلی خوب بازی کردین ،مثل مربیا بودین.

همایون همانطور که مشغول چیدن دوباره‌ی توپ ها شده بود ،پاسخ داد:

_نه کلاس نرفتم.
اولش از دوستم یاد گرفتم اما دیگه بعدش زیاد بازی کردم.
یه مدت تفریحم شده بود بیلیارد.
تو چی؟ کلاس رفتی؟

ویان با خنده گفت:

_کی؟ من؟!
نه بابا ،کلاً دو سه بار بیشتر نرفتم.
البته راستش خیلی این بازی و دوست دارم.
دلم می خواست کلاسش و برم اما خب ...چجوری بگم...
یکم محیطش چیز بود...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۳۲

با خنده و شوخی ادامه داد:

_مختلط بودنش به کنار ،یکم فضاش تاریک و مخوف بود.
پدر و مادرمم خوششون از محیطش نیومد.
دیگه نشد منم برم کلاس.

هنگام بیان جملات آخرش ،به خوبی حسرت نهفته در صدایش را تشخیص داد.

از ضرباتش مشخص بود که واقعاً دختر بااستعدادیست.
حیف بود وقتی هم علاقه داشت و هم استعداد ،از آن استفاده نکند.

_حالا که اینطوریه از این به بعد می تونی با من تمرین کنی.
من توی خونه‌م میز بیلیارد دارم.

_واقعاً؟

همایون با خنده گفت:

_واقعاً چی؟
اینکه می تونی با من تمرین کنی؟
یا اینکه میز بیلیارد دارم؟

قسمت تمرینش که کاملاً مشخص بود!
چطور به خانه‌ی یک مرد غریبه برود و بیلیارد بازی

کند؟

ناخودآگاه یاد یک لطیفه افتاد و خنده‌اش گرفت.
نوشته بود مادرم اجازه نمی دهد با دوستان قدیمی‌ام به سفر بروم آن وقت به مرد غریبه‌ای که تنها یک امضا داده اطمینان کرده و مرا دست او می سپارند.

البته احتمالاً او هم مانند همین لطیفه ،اگر به خانواده‌اش می گفت برای تمرین بیلیارد به خانه‌ی همایون می رود اجازه می دادند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۳۳

_واقعاً توی خونه‌تون میز بیلیارد دارین؟
آخه فکر کنم خیلی گرونه.

نمی خواست عجیب و غریب و خجالت آور رفتار کند اما واقعاً یعنی آنقدر وضعیت مالی همایون خوب بود که میز بیلیارد برای خانه‌اش خریده بود؟

آدم پولدار زیاد در اطرافشان بود.
خودشان هم وضع مالی خوبی داشتند اما حقیقتاً تا به حال چنین فردی با این وضع مالی را ندیده بود.

_آره ،یه دونه داریم.
توی سالن ورزش خونه‌ست.

دیگر دهانش را بست و چیزی نگفت.

احتمالاً اگر ادامه می داد ،استخر و جکوزی و سالن ورزشی فول امکانات هم داخل خانه‌شان پیدا می شد.

_یه دست دیگه بزنیم؟

ویان که از بازی کردن و مسابقه دادن سیر نمی شد ،با اعتماد به نفس گفت:

_سر شام امشب.

همایون هم از اعتماد به سقف و پررویی او به خنده افتاد.

بیلیارد بازی نسبتاً طولانی به حساب می آمد.
یکی دو دست دیگر که بازی کردند حدود دو ساعتی گذشته بود.

بالاخره جفتشان از بازی و سالن آنجا دل کندند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۳۴

همایون که با مسئول آنجا حساب کرد و بازگشت ،ویان معترضانه گفت:

_رفتین بازی رو حساب کردین؟

_آره.

_من اصلاً حواسم نبود.
چرا به من نگفتین؟

_چرا باید بهت بگم؟

_نمیشه که همه رو شما حساب کنین.
موقع قایق سواریم خواستم بگم که اون اتفاق افتاد و کلاً از یادم رفت.

_وقتی با یه مرد میری بیرون فکر دست کردن توی جیبت و از سرت بیرون کن.

به نظر می رسید ارتباطشان قوی تر شده بود و ناخودآگاه با همدیگر صمیمی تر رفتار می کردند.

_اون برای نامزداست ،نه ما.
نمیشه که تنهایی هزینه‌ی تفریحات منم پرداخت کنین.

نمی دانست از این جمله‌ی ویان چه برداشتی داشته باشد.

یعنی ویان خودشان را نامزد به حساب نمی آورد؟
یعنی از این رابطه‌ی هرچند صوری ناراضی بود؟

افکارش را خفه کرد و به روی خودش نیاورد.
برای پایان دادن به این بحث به ناچار گفت:

_اگه خیالت راحت میشه باید بگم این هزینه‌ها بعداً از حساب شرکت پرداخت میشن.
نگران نباش.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۳۵

حساب او و شرکت که ندارد ،دارد؟
جفتشان در اصل برای یک نفر است.

ویان متعجب پرسید:

_واقعاً؟
یعنی برای همه‌ی کارمنداتون همچین امتیازی گذاشتین؟

همه‌ی کارمندان که نه.
این امتیازات همه برای فردی به خصوص بود که با وجود تمام تلاش های همایون ،انگار در قلبش جا خوش کرده بود و حالا حالاها قصد عقب نشینی نداشت.

_تقریبا...ً

دیگر ویان سوالی نپرسید.

به خیابان اصلی رسیده بودند که ویان با دیدن بازارچه محلی که در پارک کناری واقع شده بود ،ناخودآگاه چشمانش برق زد و رو به همایون با کمی چاشنی

خجالت پرسید:

_شما خسته شدین؟

همایون که باهوش تر از این حرف ها بود و حرف دل ویان را از چشم هایش خوانده بود ،پاسخ داد:

_نه ،خسته نیستم.
بازی و هیجانش یکم سر حالم آورد.
جایی مد نظرته؟

_جای به خصوصی که نه ،چون خودمم دیگه خسته شدم ولی ...میشه بریم اون بازارچه رو هم ببینیم؟

_چرا نشه؟
بریم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۳۶

به سمت پارک رفتند و دوشادوش یکدیگر ،لباس ها و وسایل آنجا را که اکثراً محلی بودند ،تماشا کردند.

ویان با دیدن غرفه خوراکی ها ،تازه یادش افتاد که چقدر گرسنه است و بازی و مسابقه با همایون ،این موضوع را بالکل از خاطرش برده بود.

اما حالا با دیدن خوراکی ها ،معده‌اش داشت خودی نشان می داد.

با دیدن بنر محصولات موجود ،چشمش به سرعت کلمه‌ی »بورک «را شکار کرد و آب دهانش را قورت

داد.

قبلاً چند باری اسم بورک را در فیلم های ترکی شنیده بود و همیشه دلش می خواست یک بار آن را امتحان کند.

اما بورک که یکی از خوراکی های ترکی بود و نهایتاً در قسمت هایی از شمال و بندر ترکمن هم تهیه می شد ،در کیش پیدا شده بود؟

توجهی نکرد و به آن سمت رفت.

با لبخند به همایون نگاه کرد و گفت:

_ناهار امروز و مهمون منین.
البته ناهار که حساب نمیشه ،بیشتر حکم عصرونه رو داره ولی خب...
توی فیلم و اینا زیاد اسمش و شنیدم.
دلم می خواد امتحانش کنم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۳۷

بدون اینکه متوجه ادامه‌ی حرف های ویان باشد ،فقط به چشم هایش خیره شده بود.

معمولاً دختران امروزی در برخورد با یک پسر آن هم در موقعیت اجتماعی و اقتصادی همایون ،آنقدر صمیمانه و خودمانی برخورد نمی کردند.

اکثرشان می خواستند باکلاس رفتار کنند و حتی اگر قرار بود پسر مد نظر را به صرف وعده‌ای مهمان

کنند ،قطعاً انتخابشان یک رستوران شیک و گران قیمت بود.

اما ویان با همه‌ی دخترانی که دیده بود فرق داشت.

به راحتی همایون را به صرف یک خوراکی محلی آن هم در یک بازارچه مهمان کرده بود.

او خودش بود.
با صداقت رفتار می کرد.
در رفتارش جای دورویی و ریا نبود.
و همین موضوع قلب همایون را نسبت به ویان نرم می کرد.

_سلام خانم ،خدا قوت.
بسته‌ای چندن اینا؟

_سلام خیلی ممنون .قابل نداره ،بیست و پنج هزار.

_دو بسته لطف می کنید؟

وقتی تصمیم داشت کارتش را از داخل جیبش خارج کند ،یک لحظه نفس در سینه‌اش حبس شد.

کارتش در دریا افتاده و خیس شده بود.
یعنی کار می کرد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۳۸

اگر کار نمی کرد جلوی همایون سنگ روی یخ می شد و آبرویش می رفت.

نه پول نقد همراهش بود و نه تلفنش که با آن مبلغ را کارت به کارت کند.

وقتی خانم فروشنده دو بسته بورک داغ به او تحویل داد ،ویان با استرس و دستانی که لرزش خفیفی داشتند ،کارت را به سمت فروشنده گرفت.

وقتی دید کارت کار می کند ،بازدم عمیقش را با آرامش بیرون داد و خدا را شکر کرد.

هر بسته حاوی سه بورک بود.

همایون از ویان تشکر کرد و جفتشان همان جا مشغول خوردن شدند.

واقعاً خوشمزه بود.
گویا مواد خاصی هم نداشت ،ویان بیشتر مزه‌ی سیب زمینی و سبزی مخصوص را حس می کرد و به

نظرش ،طعمش عالی بود.

مشخص بود جفتشان گرسنه بودند که به آن سرعت هر سه بورک را تمام کردند.

ویان با خنده گفت:

_خوشمزه بود ،نه؟
شما خوشتون اومد؟

_آره به نظر منم خوشمزه بود.

ویان که از طعم لذیذ آن سیر نشده بود ،رو به همایون گفت:

_به نظرم یکی یه بسته دیگه هم بگیریم توی راه بخوریم.
من خیلی خوشم اومد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۳۹

به سمت زن چرخید و گفت:

_بی زحمت دو بسته دیگه هم بهمون میدین؟

فروشنده که زنی تپل و مهربان بود ،با لبخند از ذوق ویان گفت:

_البته.
نوش جونت ،خوشمزه بود؟

چشمانش برق می زدند وقتی گفت:

_وای آره دستتون درد نکنه .خیلی خوشمزه‌ان.

قبل از آنکه کارتش را دوباره از داخل جیبش خارج کند ،دست همایون را دید که از کنارش رد شد و کارت را به سمت فروشنده گرفت.

_این چه کاریه آقا همایون؟
قرار بود مهمون من باشین!

_یکی رو تو خریدی ،این دفعه دیگه نوبت منه.

دیگر جای بحث نگذاشت و رمز کارت را به زن گفت.

.....

در راه هتل بودند.

با چند نایلون کوچک لباس که از آنجا خریده بود ، روی صندلی ماشین نشسته بودند.

وقتی از بازارچه خارج شدند ،در کمال تعجب ویان دید که راننده منتظر آنهاست.

نمی دانست همایون او را خبر کرده و یا نه، راننده از همان اول به انتظارشان داخل ماشین نشسته.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۴۰

دوباره از شیشه‌ی ماشین به بیرون خیره شده بود.

عاشق این بود که وقتی سوار ماشین می شود ،حتی مسیرهای کوتاه هم ،از پنجره به بیرون نگاه کند و از دیدن مناظر لذت ببرد.

اینجا که دیگر کیش بود و تازگی محیط ،به علاوه‌ی منظره های دیدنی‌اش جای خودش را داشت.

خسته و کوفته به هتل رسیدند و البته که هیچ کدام خستگی خود را بروز نمی دادند و در مقابل دیگری خودداری می کردند.

آب و هوای گرم کیش هم تا حدودی در این حالشان نقش داشت.

با اینکه چند وقت دیگر پاییز فرا می رسید اما هنوز آب و هوای کیش مخصوصاً ظهرهایش گرم و آفتابی بود.

ویان با دیدن فروشگاه بزرگی در کنار هتلشان ،چیزی در مغزش جرقه زد و به سمت همایون چرخید:

_شما برید داخل سوئیت .من یکم خرید دارم بعد میام.

همایون هم که به دلایلی که فقط خودش خبر داشت مایل نبود او و ویان زیاد کنار یکدیگر دیده شوند ، سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد اما قبل از رفتن با اصرار نایلون خرید های ویان را از او گرفت تا دستش خسته نشود و بعد با ترک کردن ویان ،به سمت هتل رفت.

ویان با چشم هایی که برق شیطنت داشتند ،به سمت فروشگاه رفت تا خرید هایش را انجام دهد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۲۴۱

چند ضربه به در زد و منتظر ماند.

همایون بدون آن که بپرسد چه کسی پشت در است ،در را برایش باز کرد و متعجب به وسیله های در دستش خیره شد.

از جلوی در کنار رفت و پرسید:

_این همه خرید کردی؟

هم زمان که داخل شد و کفش هایش را در می آورد ،با نیش باز پاسخ داد:

_یه خرید کوچیک داشتم ولی متأسفانه عادتمه.
وارد یه فروشگاه بزرگ که میشم باید حتماً همه‌ی قفسه هاش و نگاه کنم.
دیگه اون وسط مسطا هم اگه چیزی دلم بخواد می گیرم.

همایون جلوی لبخندش را گرفت و در سوئیت را بست.

نایلون های خرید را روی اپن آشپزخانه گذاشت و در حالی که وسایل داخل آن را خارج می کرد ،ادامه داد:

_مخصوصاً الان که مسافرتیم و تازه دو نفرم هستیم ، گفتم شاید فیلم ببینیم .چیپس و پفک و تنقلات داشته باشیم که هم زمان بخوریم.

تای ابروی همایون بالا پرید.

مثل اینکه ویان فکر همه جا را کرده بود.

هم برای دقایقی که در هتل بود برنامه داشت و هم لحظاتی که در جزیره می گشتند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۴۲

_یکی دو ساعت دیگه وقت شامه.
یکم استراحت کن تا بعدش بریم رستوران.

ویان با همان چشمان درشتش که از لحظه‌ی رسیدن به هتل یک برق شیطنت در آن می درخشید ،به همایون نگاه کرد و گفت:

_شام امشب با منه.

_تو چرا؟

_یادتون نیست؟
می خوام شرط امروز و ادا کنم.
یه دست بیلیارد سر شام امشب زدیم.

خوراکی ها را یکی یکی سر جایشان قرار داد و گفت:

_البته بگما ،من عمدی باختم که شما سعادتِ چشیدن طعم دستپخت محشر من و پیدا کنین.
وگرنه که من الکی الکی نمی بازم.
مخصوصاً اگه شرطی که می بندم سر غذا باشه.

و با حالت مغرورانه‌ای پلک بر هم نهاد و به کارش ادامه داد.

واقعاً که این دختر سرشار از اعتماد به نفس بود.

لپ تاپش را از داخل کیفش برداشت و همانطور که روی کاناپه می نشست ،دکمه‌ی آن را زد و منتظر ماند تا روشن شود.

بهتر بود تا وقتی که زمان شام برسد ،کارهایش را انجام می داد تا هم حوصله‌اش سر نرود و هم کارهای شرکت تلنبار نشوند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۴۳

مشغول کار بود که یک لحظه نگاهش به سمت ویان

کشیده شد.

با تلفنش مشغول بود اما هنوز لباس هایش را عوض نکرده بود.

عادت نداشت در کارهای دیگران دخالت کند اما چون احتمال می داد دلیل این کار ویان به او ربط داشته باشد ،دست خودش نبود که کمی اخم هایش در هم رفت و رو به ویان پرسید:

_لباسات و عوض نمی کنی؟

ویان به سمت همایون چرخید.

ابتدا نگاهش کمی متعجب بود اما بعد ،لبخند کمرنگی روی لبش نشست و گفت:

_نه ،همین طوری راحتم.

حالا دیگر مطمئن شد که به او و رفتار شب قبلش ربط دارد.

این مدت به رابطه‌ی بین خودش و ویان بیشتر فکر کرده بود.

وقتی با خودش و احساسات تازه جوانه زده‌اش کنار آمده بود ،به این نتیجه رسید که شاید موانعی که سر راه رابطه‌اش با ویان دیده بود ،آنقدرها هم جدی نباشند که باعث شوند او ویان را از خود برنجاند.

تصمیم گرفته بود بگذارد این ماجرا ،هر طور که می خواهد پیش برود و این میان ،اگر کسی قرار است که مانع ایجاد این رابطه شود ،آن یک نفر او نباشد!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۴۴

از اول هم اشتباه کرده بود.
نباید به خاطر دوری از ویان با او تند برخورد می کرد.

لپ تاپ را روی میز رو به رویش قرار داد و بیشتر به سمت ویان چرخید.

تلاش کرد لحنش صادقانه باشد وقتی گفت:

_من واقعاً برای برخورد دیشبم متأسفم.
اصلاً حرف درستی نزدم و لحنم واقعاً بی ادبانه بود.
ازت می خوام که من و ببخشی و رفتار دیشبم و به دل نگیری.
فکر کن از یه جای دیگه ناراحت بودم و باعث شد

کنترل رفتارم از دستم خارج بشه و اون طوری بشه.

در سکوت به همایون خیره شد.

هرگز در زندگی آدم کینه‌ای نبود و همیشه تلاش می کرد راحت ببخشد و بگذرد.

قبول داشت که شب قبل واقعاً از همایون رنجیده بود اما با اتفاقات و گردش امروز ،اینکه همایون تمام تلاشش را کرده بود که به او خوش بگذرد و مخصوصاً با حرف ها و عذرخواهی الان ،دیگر ناراحتی در دلش باقی نماند.

با صداقت و مهربانی لبخند زد:

_لطفاً خودتون و ناراحت نکنین.
اصلاً چیز خاصی نبود که نیاز به عذرخواهی داشته باشه...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۴۵

میان حرفش پرید و گفت:

_چرا ویان!
رفتار اشتباهی بود و نیاز به عذرخواهی داشت.
انقدر مهربون و بخشنده نباش.
آدما اصلاً ظرفیت بخشندگی ندارن.
یکم که باهاشون مهربون باشی ،مهربونی میشه وظیفه و دیگه ازت خدمت می خوان.

حرفی برای گفتن نداشت.

همایون درست می گفت.

حرف هایش عین حقیقت بود اما این خصلت ،در ذاتش بود و با وجود این حرف ها ،دلش نمی خواست این ویژگی را تغییر دهد.

مهربانی و بخشندگی را با وجود تمام عواقبش ،دوست داشت.

تنها سرش را به تأیید تکان داد و پاسخی نداد.

_من میرم توی تراس روی صندلی می شینم و کارام و انجام میدم.
توأم لباسات و عوض کن و استراحت کن.

با برداشتن لپ تاپ از روی میز ،از جایش بلند شد و به سمت تراس رفت.

قبل از خروج به سمت ویان چرخید و با لبخند کوچکی

گفت:

_راستی ...لباس دیشبت خیلی خوشگل بود.

نمی دانست چه چیزی...
نمی دانست چرا...
اما همین قدر می دانست که در مقابل ویان ،آن پوسته‌ی ظاهری خشک و مغرورش را نمی توانست حفظ کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۴۶

شاید دلیلش صداقت در رفتار ویان بود.
شاید به ویان که می رسید و تظاهر و دورویی که در خیلی‌ها بود را در او نمی دید ،ناخودآگاه رفتارش همانند او می شد.

تقریباً دو ساعت از زمانی که همایون برای انجام کارهایش به تراس رفته بود می گذشت و ویان مشغول آماده کردن شام بود.

راضی از غذایی که آماده کرده بود ،لبخند شیطنت آمیزی روی لبش نشست و به سمت تراس به راه افتاد.

با کمترین سروصدا در تراس را باز کرد و به همایونی که غرق در کارش بود خیره شد.

هوا تاریک شده بود و دریای خوش رنگ جنوب ،حالا دیگر به رنگ سیاه آسمان در آمده بود.

باد خنکی می وزید.

چشمانش را بست و به صدای موج ها گوش سپرد.

برای یک لحظه دلش خواست به جای آنکه کار دیگری انجام دهد ،روی صندلی داخل تراس بنشیند و تنها به صدای موج ها گوش کند و از هوای خنک و صدای دریا لذت ببرد.

بعد از شام ،حتماً این کار را انجام می داد.

نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۴۷

رو به همایون گفت:

_شام حاضره.
دو ساعت گذشت.
نمی خواین بالاخره تشریف بیارین جناب برنده؟

همایون سرش را از داخل لپ تاپ بیرون آورد و چرخشی به گردنش داد تا کمی نرم شود و با صدای خسته‌ای گفت:

_کی دو ساعت گذشت؟ اصلاً متوجه نشدم.

_حق دارین.
منم اگه بودم و این طوری غرق کار می شدم زمان از دستم در می رفت.

لپ تاپ را بست و هم زمان که از روی صندلی بلند می شد ،نفس عمیقی کشید:

_چه بوی خوبیم میاد .چی درست کردی حالا خانم بازنده؟

با همان برقی که از لحظه‌ی اول همایون در چشمانش می دید ،با خنده پاسخ داد:

_حالا میاین تو متوجه میشین.

تای ابرویش بالا پرید.
به ویان اشاره کرد تا ابتدا او وارد شود و سپس خودش وارد سوئیت شد و در تراس را بست.

صدای ویان را از داخل آشپزخانه شنید:

_بفرمایید اینجا ،غذا رو روی میز ناهارخوری سرو کردم.

لپ تاپ و وسایلش را داخل کیف گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۴۸

_راستی ویان یادم بنداز بعد از شام یه چیزی رو بهت بگم...

با دیدن میز ناهارخوری و شامی که ویان پخته بود ، تای ابرویش بالا پرید و حرفش نیمه کاره ماند.

نگاهش به ویان خندان افتاد و متعجب پرسید:

_شام املته؟

ویان ژست مخصوص به خودش را گرفت و پاسخ داد:

_ما که نگفته بودیم شام چی باشه!
درسته؟
ما فقط گفتیم سر شام امشب.
بفرمایید اینم شام امشب.

همایون سرش را کج کرد و متفکر گفت:

_درست میگی ،مشخص نکردیم شام چی باشه.
حالا بیمارستان جا رزرو کنم یا چی؟

با لحن جدی گفته بود و همین موضوع ،ویان را به خنده انداخت:

_به قول خارجیا:

don't judge a book by its cover.

لطفاً از روی ظاهر قضاوت نکنین آقا همایون!

درسته املته ولی خیلی خوش مزه‌ست.

این و چون خودم درستش کردم نمیگما!

همه اعتقاد دارن املت من خیلی خوش مزه‌ست.

روی صندلی نشست و لبخندش را فرو خورد:

_اون وقت این »همه «که میگی ،کیا هستن دقیقاً؟

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۲۴۹

_توی فامیل هرکی املت من و خورده گفته.

زیر لب اما طوری که به گوش ویان برسد زمزمه کرد:

_احتمالاً این »همه «باید یه تجدید نظری توی تعریفاشون داشته باشن.

_جانم؟

به صورت نمایشی تک سرفه‌ای زد و گفت:

_چیزه ...گفتم خودتونم تشریف بیارید تا غذا از دهن نیفتاده.

ویان هم روی صندلی نشست:

_وقتی اومدین تو آشپزخونه گفتین چی؟

حواسم نبود.

چی باید بهم بگین؟

_گفتم که .بعد شام میگم ،اون موقع یادم بنداز.

ویان شانه‌ای بالا انداخت:

_چشم ،هر طور مایلید.

اولین لقمه را که در دهانش گذاشت ،برای یک لحظه چشم هایش از لذت بسته شدند.

در دلش اعتراف کرد که دستپخت ویان واقعاً فوق العاده بود!

با وجود اینکه غذای آن چنانی درست نکرده بود و تنها یک املت ساده که مواد تشکیل دهنده‌اش تخم مرغ و گوجه بود ،اما واقعاً مزه‌ی عالی داشت.

با اشتها به خوردن ادامه داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۵۰

مشغول خوردن بود و حواسش نبود که ویان چگونه از غذا خوردن او لذت برده و با لذت تماشایش می کند.

خوشحال بود از اینکه همایون از طعم غذایش خوشش آمده.

بعد از چند ثانیه ،خودش هم شروع به خوردن کرد.

شامشان که تمام شد ،همایون به صندلی تکیه داد و دستش را روی شکم نداشته‌اش کشید و گفت:

_اوه!
چقدر امشب توی غذا خوردن زیاده روی کردم.
واقعاً خوش مزه بود .دستت درد نکنه.

ویان با لبخند کوچکی پاسخ داد:

_خواهش می کنم ،نوش جان.

_غذای خونگی واقعاً یه چیز دیگه‌ست ،حتی املتش.
مردا حق دارن ازدواج می کنن شکم میارنا.
ما یه نامزدی کردیم تازه اونم صوری ،حس می کنم چند کیلو چاق شدم .چه برسه به ازدواج رسمیش.

ویان خندید و گفت:

_دیگه اغراق نکنین.
شما که چیزی نخوردین بخواین چند کیلو چاق شین!
یه املت ساده بود دیگه.

_همین املت ساده چندتا تخم مرغ و گوجه بود؟

کمی فکر کرد و گفت:

_اممم ...تقریباً پنج تا تخم مرغ و سه تا گوجه.

چشم های همایون درشت شد:

_پنج تا تخم مرغ؟!
واقعاً من این همه تخم مرغ و گوجه خوردم؟
بفرما!
تازه میگی چیزی نخوردی که.

#نسیان
#پارت_۲۵۱

ویان خندید و دیگر چیزی نگفت.

وسایل شام را که خیلی هم زیاد نبود ،جمع کرد و بعد از شستن آن چند ظرف ،به سمت تخت خواب رفت.

در حالی که روی آن می نشست ،به سمت همایون که باز هم روی کاناپه نشسته بود برگشت و گفت:

_قبل از شام گفتین یادآوری کنم یه چیزی بهم بگین.

همایون با یادآوری حرفش ،ناخودآگاه کمی جدی شد و با اندکی مکث گفت:

_درسته.

خیلی مستقیم و ناگهانی سر اصل مطلب رفت:

_پدر و مادرم دارن بر می گردن ایران.

بدون توجه به چشمان گرد شده‌ی ویان ادامه داد:

_باید این ماجرای خواستگاری رو خودم براشون تعریف کنم چون اگه من نگم برادرم بهشون میگه. می دونی که ،اون از صوری بودن خواستگاری که رفته خبر نداره.

نمی دانست چرا.
شاید برای اینکه از احساس ویان مطمئن شود این سوال را پرسید و گفت:

_دو راه بیشتر نیست.
اول اینکه من برای پدر و مادرم ماجرای عاشق شدنم و تعریف کنم و این داستان صوری رو ادامه بدیم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۵۲

کمی مکث کرد و گفت:

_راه دوم اینه که کلاً نامزدی رو به هم بزنیم و همین جا بگیم با هم تفاهم نداریم که دیگه نیازی نباشه پای اونا به این ماجرا باز بشه.

با شنیدن جمله‌ی آخر همایون احساس کرد ته دلش خالی شد.

جدا شدن از همایون؟
آن هم حالا که احساس می کرد چیزهایی در قلبش نسبت به او تغییر کرده؟

ناخودآگاه به سرعت به حرف آمد و با تته پته گفت:

_نه ...یعنی چیزه ...آخه الان؟
الان که اصلاً وقتش نیست.
هنوز خیال من بابت سهراب راحت نشده.

خودش هم می دانست که دارد چرت و پرت می گوید.

پس کی قرار بود که خیالش از جانب سهراب راحت شود؟
نمی شد که تا وقتی سهراب زن بگیرد او و همایون تا سال ها نقش عاشق و معشوق را بازی کنند.

با شنیدن دلایل بی منطق ویان ،خنده‌اش گرفت.

پس ویان هم خیلی بی میل نبود.
وگرنه از اول هم قرارشان همین بود.
که مدتی با هم نامزد باشند و با یک تفاهم نداریم ماجرا را تمام کنند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۵۳

اما این هول کردن های ویان خبر از احساساتش نسبت به همایون می داد.

_منم نظرم همین بود ولی گفتم از خودت بپرسم ببینم راضی هستی با هم ادامه بدیم و به پدر و مادرمم خبر

بدم یا نه.

او این طور برداشت کرد یا واقعاً جمله‌ی همایون منظوردار بود؟

انگار حرفش را دوپهلو زده بود.
اینکه با هم ادامه بدهند ،فقط منظورش به این نامزدی صوری بود یا...

شاید هم توهم زده بود و این فکرها تنها به خاطر تخیلات بی اساس خودش بود.

آنقدر احساساتش نسبت به همایون قوی شده بود که مغزش هم ناخودآگاه چنین برداشت هایی می کرد.

با احساس سنگین شدن پلک هایش ،به همایون شب بخیر گفت و سمت چپ تخت دراز کشید.
بی نهایت خسته بود.

از صبح که بیدار شده بود ،فعالیت زیادی داشت.

رسیدگی به حال همایون ،بیرون رفتن و بازی و پختن شام و...
همه‌ی آنها دست به دست هم داده بودند تا سرش به بالشت نرسیده ،خوابش سنگین شود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۵۴

از یک طرف خستگی و از طرف دیگر ،شب قبل که جفتشان با هم بر روی یک تخت خوابیده بودند ،باعث شد که ویان بدون فکر به اینکه همایون قرار است کجا

بخوابد ،چشمانش گرم شوند.

.....

_خب حالا باید چی بخریم؟
من تا حالا همچین مراسماتی نرفتم .اصلاً درباره‌ی نوع پوششی که باید داشته باشم ایده‌ای ندارم.

بعد از صبحانه بود که همایون به ویان خبر داد شب برای مهمانی دعوت شده‌اند.

مهمانی که شرکای جدید به مناسبت شراکتشان تدارک دیده بودند و البته که اصل ماجرا همین نبود و نیازی هم نبود ویان درباره‌ی آن چیزی بداند.

کلی غر به جان همایون زده بود که خیلی ناگهانی است و اصلاً لباس مناسب برای این مهمانی ندارد.
اما همایون اجازه‌ی شرکت نکردن در این مجلس را به او نداده بود.

با بهانه‌ی دستیار شخصی بودن او را مجبور کرد که در خرید لباس و شرکت در مهمانی ،همایون را همراهی کند.

در اصل دلش طاقت نمی آورد ویان را شب در هتل تنها بگذارد و به مهمانی برود.
آن وقت کل زمان مهمانی خیالش ناآرام می بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۵۵

_نگران نباش.

بذار برسیم به پاساژ ،اون وقت نگاه می کنیم ببینیم چی مناسبه برای این مهمونی.

از ویترین مغازه ها یکی یکی لباس های مجلسی را نگاه می کردند تا ببینند کدام یک بهتر است که نگاه ویان به کت و شلوار شیک زنانه‌ای دوخته شد.

_به نظرتون کت و شلوار برای همچین مراسمی بهتر نیست؟

با اشاره‌ی ویان به آن سمت توجهش به آن قسمت جلب شد.

_خوبه.
بریم داخل ببینیم چه مدلایی دارن.

وارد مغازه که شدند با انواع و اقسام لباس های مجلسی زنانه‌ی شیک و زیبا رو به رو شدند.

به جرئت می توانست بگوید همه‌شان فوق العاده هستند اما به جز کت و شلوار ،مدل دیگری را نمی توانست برای پوشیدن در مهمانی انتخاب کند.

هنوز هم نمی دانست این مراسم چگونه جشنی‌ست و بقیه چگونه در آن حاضر می شوند اما احساس می کرد کت و شلوار انتخاب بهتری‌ست چرا که بقیه‌ی لباس ها ،بیشتر مناسب مراسم عقد و عروسی بودند تا یک جشن اداری.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۵۶

هردو به سمت رگال کت و شلوارها رفتند.

یکی از آنها که از بقیه شیک تر و زیباتر بود ،چشم ویان را گرفت.

به آن نزدیک شد و دستی به پارچه‌ی کت کشید.

نامحسوس آستینش را بالا آورد تا قیمت روی آن را ببیند.
با دیدن قیمتش دود از سرش بلند شد.

هنوز به خودش نیامده بود که یک نفر آستین کت را از دستش کشید.

به آن سمت چرخید و با دیدن همایون که اندکی اخم هایش در هم شده بود ،متعجب شد.

_بهت گفته بودم وقتی با یه مرد میای خرید فکر دست کردن تو جیبت و از سرت بیرون کن ،نگفتم؟

بالاخره به حرف آمد و گفت:

_آخه این خیلی گرونه.
چرا به خاطر یه مهمونی همچین خرجی روی دست شما بذارم؟
من که از اولم گفتم نیام ،خودتون اصرار کردین.

_همین دیگه ،چون خودم اصرار کردم خودمم هزینه هایی که برای مهمونی لازمه رو پرداخت می کنم.

_آخه من این طوری راضی...

میان حرفش پرید:

_دیگه آخه و اما و اگر نداره.
دستیار منی ،هزینه های مراسمات مربوط به کار هم به عهده‌ی منه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۵۷

ویان وقتی دید همایون به هیچ طریقی راضی نمی شود ،به ناچار تسلیم شد.

_خب حالا از کدوم رنگش خوشت اومد؟
سایزت و بگو بگم بیارن برات.

همه‌ی رنگ هایش زیبا بودند اما احساس کرد رنگ های مشکی و زرشکی ،برای مجلسی که هیچ شناختی از آن و آدم های درون آن نداشت ،سنگین تر از بقیه بودند.

_بین مشکی و زرشکی شک دارم.
به نظر شما کدومش بهتره؟

_جفتش و امتحان کن ببین کدوم و بیشتر دوست داری.

همایون سایز ویان را به یکی از فروشنده ها گفت و دختر جوان ،دو دست کت و شلوار به رنگ های مشکی و زرشکی را به او داد تا امتحان کند.

اول مشکی را پرو کرد.

مشغول باز کردن دکمه‌های کت بود که صدای همایون را از پشت در شنید:

_چی شد؟ اندازه‌ت بود؟

_آره اندازه بود ولی مشکی رو نمی خوام.
دارم زرشکی رو امتحان می کنم.

_مشکلی داشت؟

_نه ولی انگار می خواستم برم مراسم ختم.
خیلی دیگه سیاه بود همه چی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۵۸

اما کت و شلوار زرشکی را که پوشید ،همان لحظه چشمانش برق زد.

خیلی خوب بر تنش نشسته بود.

عاشق رنگ و مدلش شد.

در اتاق پرو را باز کرد و همایون را دید که پشت به او ،مشغول کار با تلفن همراهش بود.

با کمی خجالت صدایش زد:

_آقا همایون؟

این بار با میل خودش از گفتن کلماتی چون »آقای مهندس «و »آقای رشنو «اجتناب کرد.

مگر چه می شد کمی صمیمی تر باشند؟
چه اشکالی داشت اگر بخواهد برای اولین بار در زندگی‌اش کمی به مردی نزدیک تر شده و تلاش کند او را جذب خودش کند؟

از لحاظ شرعی به هم محرم بودند ،درست ،اما مهم رابطه‌ی میان خودشان بود.

آنها به قصد ازدواج قرار نبود به هم نزدیک شوند و همین موضوع باعث می شد هیچ کدام نتوانند پا روی یک سری خط قرمزها بگذارند.

اما این بار ویان دلش می خواست تلاشش را برای رسیدن به همایون و واقعی کردن این نامزدی انجام دهد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۵۹

اینکه چطور این کار را انجام دهد ،نمی دانست ،اما

شاید همین صمیمی صدا زدن همایون ،اولین گام برای این کار باشد.

همایون با شنیدن صدای ویان به عقب برگشت.

با دیدن ویان قبل از هر عکس العملی تنها گفت:

_یکم کوتاه نیست به نظرت؟

هیجان ویان خوابید.

توقع تعریف و تمجید داشت نه اینکه اولین جمله‌ی همایون این باشد.

دوباره داخل اتاق پرو رفت و از آینه نگاهی به خودش انداخت.

حق با همایون بود.
آنقدر آن لباس در تنش زیبا بود که اصلاً حواسش به

بلندی کت نبود.

دوباره به سمت همایون رفت و این بار با حالی گرفته گفت:

_درست میگین ،کوتاهه.

همایون که ناراحتی ویان را احساس کرد ،پاسخ داد:

_خیلی قشنگه ،خیلیم بهت میاد ،اما یکم کوتاهه.
دوست ندارم برای مردای اون جمع جلب توجه کنه و مثل اون روز توی جلسه کسی نگاهت کنه.

با یادآوری آن روز عضلات فکش منقبض شد:

_که البته کسی غلط می کنه اون جوری نگاهت کنه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۶۰

از دیدن حساسیت همایون نسبت به خودش ،قلبش ضربان گرفت.

حالا که همایون دلیل ناراحتی و اخم کردنش را گفته بود ،خیال ویان راحت شده بود اما حالا کت و شلوار را چه کار می کرد؟

با ناراحتی به خودش در آینه نگاهی انداخت و خطاب به همایون با لحنی گرفته گفت:

_خب حالا چیکار کنیم؟
فکر کنم بقیه هم اندازه هاشون همین قدر باشه.

_الان بر می گردم.

دو سه دقیقه بعد ،همایون به همراه خانم فروشنده برگشت.

دختر جوان دقیقاً یک دست از همان کت و شلوار و همان رنگ را به ویان داد و به شوخی و با لبخند گفت:

_چون این مدلا طراحی های خودمون هستن ،از همین مدل کت و شلوار مدل بلندترش رو هم داشتیم.
اما شانس آوردین ،چون از سایز شما و رنگ زرشکی فقط همین یه دست و داشتیم.

ویان با لبخند از او تشکر کرد و پس از تحویل دادن کت و شلوار مشکی رنگ ،دوباره وارد اتاق پرو شد.

این بار وقتی از اتاق خارج شد ،همایون با لبخند به او

خیره شد:

_واقعاً بهت میاد .مبارکت باشه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۶۱

پس از خرید کت و شلوار ویان ،به پاساژ گردی ادامه دادند تا کت و شلوار مناسبی هم برای همایون تهیه کنند.

ویان با دیدن مغازه های کفش فروشی تازه یادش افتاد که کفش مناسبی برای پوشیدن زیر کت و شلواری که

خریده بود ،ندارد.

از طرفی ،حالا که همایون مسئولیت هزینه‌ی خریدها را به عهده گرفته بود ،رویش را نداشت تا این موضوع را به او بگوید.

در نهایت تصمیم گرفت در فرصتی مناسب ،خودش به یکی از کفش فروشی ها رفته و یک جفت کفش مناسب بخرد.

با اشاره‌ی همایون برای وارد شدن به کت و شلوار فروشی ،حواسش جمع شد و جلوتر از همایون وارد مغازه شد.

واقعاً که جنتلمن بود!
شیفته‌ی رفتار جذابش با خانم ها بود.
البته که همه‌ی خانم ها هم نه ،بیشتر خودش مد نظر بود!

چون در خرید کت و شلوار مردانه چندان تجربه‌ای نداشت ،کنار ایستاد تا همایون خودش لباسش را انتخاب کند.

و البته که تا همایون از او نظر نمی خواست ،قرار نبود نظری دهد.

همایون که چشمش یکی از کت و شلوارها را گرفته بود ،با هماهنگی با فروشنده ،برای پرو وارد اتاق شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۶۲

این گونه به نظر می رسید که ویان و همایون خیلی هم سلیقه نیستند.

ویان اعتقاد داشت که هرچه ساده‌تر ،زیباتر.
کت و شلوار ساده بیشتر به مردان می آید و کراوات و چنین وسایلی ،فقط چیزهای اضافی هستند و به درد نخور.

اما وقتی چند دقیقه‌ی بعد ،همایون با آن کت و شلوار سورمه‌ای رنگ از اتاق پرو خارج شد و با دیدن او ، دهانش باز ماند ،تازه متوجه شد که اشتباه می کرده.

حالا نه تنها کراوات ،بلکه پوشیدن جلیقه را هم برای کت و شلوار مردانه به شدت لازم می دانست.

_چطوره؟

خودش را جمع و جور کرد و پس از مکث چند ثانیه‌ای پاسخ داد:

_عالیه!
خیلی بهتون میاد.

قصد دخالت نداشت اما دست خودش نبود وقتی که ادامه داد:

_فقط چیزه ...خیلی بهتون میادا ...اما رنگ مشکی رو هم اگه دوست داشتین امتحان کنین.

_این بهم نمیاد؟

چگونه باید توضیح می داد که هر رنگی هم که بپوشد بی نهایت به او می آید؟

زیبا بود اما دست خودش نبود که دلش برای دیدن کت و شلوار مشکی رنگ در تن همایون تنگ شده بود.
درست مثل شب خواستگاری.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۶۳

_چرا ...خیلی بهتون میاد اما چون شب چیز ...شب خواستگاری مشکی پوشیده بودین ،گفتم شاید اگه مشکی بپوشین بیشتر بهتون بیاد.
وگرنه همینم عالیه.

می دانست که دارد زیادی حرف می زند و توضیح می دهد اما ناخودآگاه بود.

وقتی احساس می کرد کسی منظورش را درست متوجه نشده و یا بد برداشت کرده ،آنقدر توضیح می

داد و دلیل می آورد تا خود طرف مقابل به غلط کردن بیفتد.

_متوجه شدم.

رنگ مشکی همان کت و شلوار را از فروشنده گرفت و دوباره به اتاق پرو بازگشت.

این بار که بیرون آمد ،ویان محو جذابیت همایون شده بود و نفسش بند آمد.

نتوانست لبخندی که روی لبش نشست را کنترل کند.

به قول معروف ،دخترکـُش شده بود!

رنگ سورمه‌ای هم بی نهایت به او می آمد اما این رنگ...

رنگ مشکی واقعاً او را سکسی تر و جذاب تر کرده

بود.

_حالا بهتر شد؟

انگشت شستش را به نشانه‌ی تأیید بالا آورد و با تأکید زیادی گفت:

_عالی!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۶۴

مغازه‌ای که همایون از آنجا کت و شلوارش را انتخاب

کرده بود ،در اصل فروشگاه بزرگی بود که هم لباس های مجلسی زنانه و مردانه داشت و هم کفش و کیف و روسری.

وقتی چشمش به آن سمت فروشگاه که مخصوص کیف و کفش بود افتاد ،به سمت ویان چرخید:

_خوب شد اون سمت و دیدم.
حواسم نبود باید کفشم بخریم.
من فقط کفش باید بخرم ،تو چی؟ روسری هم می خوای؟

از یک طرف خوشحال بود بود که خرید کفش به فکر خود همایون رسید و از طرف دیگر ناراحت ،برای اینکه همایون پرداخت تمام هزینه‌ها را متقبل شده بود.

_خیلی ممنون ،همون کفش کافیه.
یه شال مشکی همراهم دارم ،احتمالاً به لباسم میاد.

ابتدا مشغول نگاه کردن کفش برای ویان شدند.

همایون به کفش مشکی پاشنه بلندی اشاره کرد:

_اون چطوره؟

کفش زیبایی بود و نشان از سلیقه‌ی خوب همایون داشت اما پاشنه‌ی بلند و باریکی هم داشت:

_خیلی خوشگله ولی اگه من اون و بپوشم احتمالاً توی همون قدم اول گردنم می شکنه.

جفتشان خندیدند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۶۵

در نهایت با خرید دو جفت کفش برای جفتشان ،از آنجا بیرون زدند.

_چیزی مونده که بخوای بخریم؟

_نه ممنون ،هرچی لازم داشتیم خریدیم.
دستتون درد نکنه.

_مبارکت باشه.
پس بریم هتل.

سوار ماشین شدند و به هتل برگشتند.

وارد سوئیت که شد ،احساس کرد از شدت خستگی رو به موت است.

تلفن همایون زنگ خورد و بیرون سوئیت مشغول صحبت شد.

خرید هایش را روی تخت گذاشت و همان جا نشست.

سه چهار ساعت پیاده روی و چرخیدن در پاساژها ، مخصوصاً قسمت پرو کردن لباس ها واقعاً خسته‌اش کرده بودند.

از طرفی گرمای هوا هم به خستگی و کلافگی‌اش دامن می زد.

همیشه از گرما متنفر بود و با کوچکترین گرما و احساس کردن عرقی که روی بدنش نشسته ،اعصابش به هم می ریخت.

دلش یک حمام درست و حسابی می خواست اما تنها حمامی که این سوئیت داشت ،در تراس بود و قطعاً با

حضور همایون ،غیر ممکن!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۶۶

چند ثانیه بعد ،همایون که تماسش تمام شده بود داخل آمد و رو به ویان گفت:

_تقریباً یه چهار ساعتی تا مراسم مونده.
من جایی برام کار پیش اومده ،احتمالاً دو سه ساعت دیگه بیام.
تو استراحت کن یا اگه کاری داری انجام بده تا من میام.

سعی می کنم زود خودم و برسونم که به موقع برسیم.
کاری نداری؟

چشمان ویان از شنیدن خبر همایون برق زد.

کاش از خدا چیز بهتری می خواست.

_نه خیلی ممنون.

_پس من میرم .خداحافظ.

_خدانگهدار.

وقتی همایون از سوئیت خارج شد ،ابتدا از چشمی در بیرون را نگاه کرد و وقتی از رفتن او مطمئن شد ،با خیال راحت مانتو و شالش را درآورد.

به سمت تراس رفت و وان و لوازم حمام را چک کرد.

نگاهی به اطراف انداخت.

تا چشم کار می کرد ،دریا بود و دریا.

با اینکه وان در تراس بود اما در محیطی تعبیه شده بود که گذر کسی به آنجا نمی افتاد و از این لحاظ ، خیالش تا حدودی راحت بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۶۷

البته که چاره‌ی دیگری هم نداشت.

واقعاً به حمام احتیاج داشت و اگر حمام ،هر جای این هتل می بود ،حتماً خودش را به آن می رساند.

نگاهی به ساعت انداخت.

زمان زیادی داشت.

همایون طبق گفته‌اش تا دو سه ساعت دیگر نمی آمد. می توانست با خیال راحت ابتدا سر و سامانی به خرید ها و لوازمش بدهد ،بعد به حمام برود.

انجام کار هایش تقریباً چهل دقیقه زمان برد.

لباس هایش را آماده کرده ،روی صندلی های داخلی قرار داد.

وان را هم از قبل آماده کرده بود.

باز هم نگاهی به اطراف انداخت و وقتی خیالش از نبود هیچ گونه موجود زنده‌ای راحت شد ،لباس هایش را از تنش خارج کرد و وارد وان شد.

آب گرم باعث شد عضله هایش شل شده و بدنش کرخت شود.

تصمیم گرفت تا خوابش نگرفته ،بدنش را لیف بزند و موهایش را بشوید.

بدنش را که آب کشی کرد ،پلک هایش دیگر سنگین شده بودند.

نگاهی به ساعت تلفنش انداخت.

هنوز یکی دو ساعت تا برگشتن همایون فرصت داشت.

می توانست چُرت کوتاهی بزند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۶۸

سرش را به پشتی وان تکیه داد و در آب گرم ، چشمانش را بست و با حال خوشی که از گرمای آب گرفته بود ،به خواب عمیقی فرو رفت.

.....

با خستگی وارد هتل شد و به سمت سوئیت به راه افتاد.

امروز برایش واقعاً خسته کننده بود.

چند ساعت خرید کردن و بعد از آن هم شرکت در جلسه‌ی کاری ،واقعاً خسته‌اش کرده بود.

اگر امکانش بود حتماً مهمانی امشب را کنسل می کرد.

چند بار به درب سوئیت ضربه زد اما در کمال تعجب ویان در را برایش باز نکرد.

کلید را همراه خودش برده بود اما در زده بود تا اگر ویان لباس مناسبی نپوشیده ،فرصت داشته باشد.

اما انگار ویان اصلاً داخل نبود چرا که بعد از چند دقیقه نه صدایی از او به گوش همایون رسید و نه در را برایش باز کرد.

با کلید در را باز کرد و وارد شد.

همه جا مرتب شده بود و سوئیت در سکوت مطلق

بود.

یعنی ممکن بود ویان بی خبر از آنجا خارج شده باشد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۶۹

کمی بعید به نظر می آمد.
یک ساعت دیگر مهمانی شروع می شد.

یک لحظه چشمش به تراس افتاد و دلشوره گرفت.

نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟

به سرعت به سمت تراس رفت و درش را که باز کرد ،با دیدن صحنه‌ی رو به رویش نفس در سینه‌اش حبس شد.

آب دهانش را قورت داد و دستش را به دیوار گرفت.

ویان با تنی برهنه در وان پر از آب دراز کشیده و خوابش برده بود.

نمی خواست بدون اجازه‌ی ویان به بدن بدون پوششش نگاه کند چرا که از حساسیت های ویان روی پوشش و حجابش خبر داشت اما دست خودش نبود.

نمی توانست نگاه از آن بدن بلوری بگیرد.

وقتی موهای خیسش آن گونه صورت معصومش را قاب گرفته بود ،چه کسی توانایی چشم دزدیدن از آن الهه‌ی زیبایی را داشت؟

کارش گناه که نبود.
محرم بودند دیگر؟

از لحاظ شرعی مشکلی نداشت اما از لحاظ اخلاقی چرا!
مطمئن بود که ویان راضی نیست همایون تنش را این گونه ببیند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۷۰

با تنی گر گرفته ،به سختی نگاه از ویان گرفت و در

تراس را بست.

حالا او هم نیاز به یک دوش آب سرد داشت.

لعنتی به خودش و قلب بی جنبه‌اش فرستاد و با انگشت ،ضربه‌ای به در تراس وارد کرد.

وقتی متوجه بیدار شدن ویان شد ،به سمت در ورودی رفت و طوری وانمود کرد که انگار تازه از راه رسیده.

با شنیدن صدایی ،با حالت خواب آلودی چشم هایش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

درکی از محیط اطرافش نداشت.

با دیدن هوای گرگ و میش دم غروب ،چشم هایش گرد شد.

مگر چقدر خوابش طول کشیده بود؟

با شنیدن صدای همایون که انگار او را صدا می زد ، هول شده از وان خارج شد و به سمت لباس هایش رفت.

با حوله خودش را پوشاند و در جواب همایون گفت:

_آقا همایون من توی تراسم ،دارم لباس عوض می کنم.
الان میام.

دو سه دقیقه‌ای همان جا ماند و وقتی خودش را با حوله خشک کرد ،لباس هایش را پوشید.

شالی روی سرش انداخت و با برداشتن نایلون لباس های کثیفش ،در تراس را باز کرد و وارد پذیرایی شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۷۱

_سلام ،ببخشید من رفتم حموم اصلاً نفهمیدم چطور انقدر خوابم برد.
شما کی اومدین؟

_سلام ،اشکالی نداره.
منم همین الان کارم تموم شد و اومدم.

متعجب به صورت همایون خیره شد.
تب داشت؟

_دویدین؟ یا ورزش کردین؟

صورتتون انگار قرمز شده.

دلش می خواست بگوید هیچ کدام.
این حال خراب من نتیجه‌ی کارهای توست.

دستی به صورتش کشید و با کلافگی پاسخ داد:

_چیزی نیست ،نگران نباش.

و با نیم نگاهی به ساعت ادامه داد:

_حاضر شو که دیگه کم کم راه بیفتیم.
نیم ساعت دیگه مراسم شروع میشه.

_چشم.

ویان که دوباره برای تعویض لباس به سمت تراس رفت ،همایون هم وارد آشپزخانه شد.

لیوانی برداشت و از پارچ آب داخل یخچال ،یک لیوان آب سرد برای خودش ریخت و یکجا آن را سر کشید تا بلکه کمی از تب و تابش کاسته شود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۷۲

تا ویان لباس هایش را در تراس عوض کند ،او هم کت و شلوارش را پوشید و منتظر ویان ماند.

_ببخشید معطل شدین ،تا موهام و خشک کردم یکم...

چشمش که به همایون خورد نفس در سینه‌اش حبس شد

و کلمات از ذهنش گریختند.

این همه جذابیت طبیعی بود؟
طبیعی بود که با وجود اینکه ویان در فروشگاه هم همایون را در این لباس ها دیده بود اما حالا زبانش از دیدن او بند آمده بود؟

برای اینکه بیشتر از این جلوی همایون رسوا نشود ، آب دهانش را قورت داد و با تته پته تلاش کرد جمله‌اش را کامل کند:

_چیز ...یکم طول کشید.
بریم؟

سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و اشاره کرد تا ابتدا ویان از آنجا خارج شود.

به مکان مورد نظر که رسیدند ،همایون راننده را مرخص کرد و گفت:

_شما زحمت بکش با یه ماشین برگرد ،برای برگشت خودم رانندگی می کنم.

راننده هم با یک خداحافظی کوتاه ،سوئیچ را تحویل همایون داد و از آنها جدا شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۷۳

عمارت بزرگ و شیکی به نظر می رسید.

از حیاط عبور کردند و از پله ها بالا رفتند.

صدای موزیک بلندشان به گوش می رسید.

قبل از آنکه وارد شوند ،همایون ایستاد و ویان هم به تبعیت از او ایستاد و با تعجب به همایون خیره شد.

همایون دستش را به گونه‌ای گرفت تا ویان دستش را داخل حلقه‌ی دستان او قرار دهد.

درست مثل فیلم هایی که ویان دیده بود!

نیم نگاهی به دست حلقه شده‌ی همایون انداخت و سوالی به صورتش نگاه کرد.

_بهتره دستت و داخل دستم بذاری و همراهم باشی. مهمونی که داریم میریم یه مهمونی عادی نیست. آدمای کله گنده‌ای داخلش هستن. اینطوری هم امنیتت حفظ میشه و همراه من محسوب میشی ،هم باعث میشه خودت کمتر احساس معذب بودن داشته باشی.

البته اگه مشکلی با این کار نداری ،اگه نه که...

ویان با سادگی از حرف های همایون این گونه برداشت کرده بود که منظورش از آدم های کله گنده ، رئیس و رؤسای شرکت های بزرگ داخلی و خارجی هستند اما چه می دانست که حقیقت ماجرا چیست!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۷۴

قبل از آنکه همایون جمله‌اش را تمام کند ،دستش را به سرعت در دست همایون حلقه کرد و گفت:

_نه نه ...مشکلی نیست.

چاره‌ی دیگری نداشت.
پیشنهاد همایون پیشنهاد خیلی خوبی به نظر می رسید.

هم می توانست این احساس معذب بودن را کاهش دهد و هم توفیق اجباری باشد برای گذراندن شبش در کنار همایون.
و چه از این بهتر؟

دختر بود دیگر.
سنش کم بود و این گونه رویاپردازی ها طبیعی.

از کجا می دانست که قرار است آینده‌اش به خاطر نزدیکی به همایون ،آن گونه دستخوش تغییر شود.

همایون راضی از حرکت ویان ،با همان غرور همیشگی ،دست در دست ویان وارد عمارت شد.

مهمانی از آن چه که ویان تصور می کرد بزرگتر و متفاوت تر بود.

عده‌ای در قسمت میانی مشغول رقص بودند و عده‌ای دیگر دور چند میز نشسته و مشغول صحبت بودند و گاهی صدای خنده‌شان بلند می شد.

همایون به سمت یکی از میزها رفت و ویان هم به دنبالش.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۷۵

افرادی که سر آن میز نشسته بودند ،با دیدن همایون از جایشان بلند شدند و با احترام به همایون سلام کرده و خوش آمد گفتند.

همایون یکی از صندلی ها را برای ویان بیرون کشید تا بنشیند و خودش هم روی صندلی کنار ویان جاگیر شد.

او مشغول صحبت شد و ویان هم زیر چشمی به اطرافش نگاه می کرد.

به جرئت می توانست بگوید محجبه ترین فرد در کل این سالن او بود.

بقیه زنان لباس هایی پوشیده بودند که ویان تنها در مجالس عروسی بر تن مهمانان دیده بود.

حتی بعضی از آنها چیزهایی بدتر بر تن داشتند.
تعداد اندکی از زن ها که به برخی از مردان چسبیده

بودند و مثل فاحشه ها رفتار می کردند.

اینجا دیگر کجا بود؟

تصورش از یک مهمانی اداری ،اصلاً و ابداً چنین چیزی نبود.
وگرنه هرگز پایش را در آنجا نمی گذاشت.

چشم پدر و مادرش روشن!

همایون چطور قبول کرده بود که او را با خود به چنین جایی بیاورد؟

_به به!
چه عجب ما همایون خان و دست در دست یه دختر دیدیم.
پارتنرتون هستن؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۷۶

با شنیدن صدای یکی از مردها حواسش را از اطراف گرفت و به سر میز داد.

مرد دیگری با خنده در جواب گفت:

_دختر چیه بگو حوری!

_پارتنر چیه؟ توأم ساده‌ایا.
به نظرم این حوری بهشتی یه سکس پارتنر بیشتر نیست.
بعید می دونم همایون خان به این راحتی دم به تله بدن.

این حرف ها دیگر چه خزعبلاتی بود؟
آنها داشتند چه برای خودشان بلغور می کردند؟

واقعاً حجاب ویان را نمی دیدند که این گونه به چشم یک هرزه به او نگاه می کردند و در موردش صحبت می کردند؟

آن هم در حضور او و جلوی چشم خودش؟!

نگاهی به همایون انداخت اما وقتی با چهره‌ی خونسرد و بی تفاوتش مواجه شد ،صورتش از شدت عصبانیت قرمز شد.

چطور می توانست بدون کوچکترین واکنشی این طور راحت بنشیند و لام تا کام حرفی نزند؟
یعنی واقعاً ویان برایش در همین حد بود که این مردان می گفتند؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۷۷

یکی از دخترهایی که با لباسی ناجور و آرایشی وحشتناک به یکی از مردان لم داده بود ،نگاهی از بالا به پایین به ویان انداخت.

با آن لب های ژل زده و دماغ عمل کرده‌اش ،با صدایی تو دماغی گفت:

_نه بابا این قیافه‌ش داد می زنه این کاره نیست. همایون خان این عروسک ساکت و مظلوم و از کجا گیر آوردی؟

دیگر نمی توانست تحمل کند.

باید هرچه زودتر این مهمانی مسخره را ترک می کرد وگرنه یا یک بلایی سر خودش می آورد یا یکی از افراد این جمع.

تا خواست از جایش بلند شود ،همایون محکم دستش را در دست خودش گرفت و فشرد و نگذاشت ویان از روی صندلی بلند شود.

نگاهش به سمت همایون برگشت تا دلیل کارش را بداند.

دستش را به آرامی نوازش کرد و پلک هایش را به نشانه‌ی »آرام باش «روی هم فشرد.

سرش را به سمت افراد چرخاند و با همان نگاه نافذ و جدی مخصوص به خودش ،با لحنی محکم گفت:

_ببندین دهنتون و تا خودم نبستمش.

و دیگر جای هیچ حرفی باقی نگذاشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۷۸

یکی از مردها را مخاطب قرار داد و گفت:

_اومدن؟

_بله قربان ،حدوداً ده دقیقه پیش رسیدن و داخل سالن

طبقه بالا هستن.

_خوبه.

مرد وقتی واکنشی از جانب همایون ندید ،با تردید پرسید:

_ببخشید قربان ...شما نمی خواین برین پیششون؟

با چشم غره‌ای که همایون به سمتش رفت ،دهانش را بست و از ترس دیگر چیزی نگفت.

_از کی تا حالا شما برای من تعیین تکلیف می کنین؟ باید به شما جواب پس بدم؟!

_معذرت می خوام ،قصد جسارت نداشتم.

با اشاره‌اش ،همگی از جایشان بلند شدند ،میز را ترک کرده و به سمت دیگری رفتند.

ویان تا به حال این روی همایون را ندیده بود.
جدیت و اقتداری که در اینجا داشت از زمین تا آسمان با رفتارش در شرکت فرق می کرد.

اصلاً انگار همایون در همین چند دقیقه به آدم دیگری تبدیل شده بود که ویان او را نمی شناخت.

حالا نه تنها از کنار او بودن احساس آرامش نمی کرد ،بلکه رعب و وحشت هم به تمام حس های قبلی‌اش اضافه شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۷۹

وقتی به سمت ویان برگشت ،بلافاصله ترس در نگاهش را خواند.

تنها می توانست به شرکای وقت نشناسش لعنت بفرستد.

هردو دست ویان را در دست هایش گرفت و به آرامی فشرد.

هم زمان که دستانش را نوازش می کرد ،به حرف آمد و گفت:

_می دونم از این همایون جدید که داری می بینی ترسیدی.
می دونم امشب حرفای خوبی نشنیدی.
خودم به موقعش به حساب تک تکشون بابت چرندیاتی که گفتن می رسم.

اما الان ازت یه خواهش دارم.

نگاه سوالی ویان را که دید ،ادامه داد:

_این همایونی که تو امشب دیدی نقاب منه.
همایون واقعی همونیه که با تو توی شرکت صحبت می کرد.
با هم گردش و خرید رفتین و کلی بازی کردین.
اما امشب مجبورم این نقاب و داشته باشم.
خواهش می کنم توأم یه امشب و تحمل کن.
بعداً برات توضیح میدم.
الان باید برم طبقه بالا جلسه داریم اما قول میدم چند ساعت دیگه دوتایی توی سوئیتمون باشیم ،باشه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۸۰

حرف هایش رنگ و بوی صداقت داشت.

مثل همیشه به همایون اعتماد کرد و با بالا و پایین کردن سرش ،به او اجازه‌ی رفتن داد.

البته که چاره‌ی دیگری هم جز اعتماد به همایون نداشت.

در بین این جماعت عجیب و ترسناک ،تنها آشنایش همایون بود و باید خودش را دست او می سپرد.

همایون لبخندی به ویان زد و با بوسیدن پشت دستش ، از روی صندلی بلند شد و ویان را ترک کرد.

با همان بوسه‌ی کوتاه ،قلب ویان فرو ریخت و دیگر

نزد.

آب دهانش را قورت داد و به سرعت به اطراف نگاه کرد تا ببیند کسی این حرکت همایون را دیده یا نه.

اما انگار مهمانی آنقدر شلوغ و مجلس رقص ،گرم بود که کسی اصلاً حواسش به آن دو نبود.

سرش را پایین انداخت و با دست دیگرش ،جای بوسه‌ی همایون را نوازش کرد.

دیوانگی بود که با وجود اتفاقات آن شب و آن همه مرموز بودن همایون ،باز هم با هر حرکت او قلبش ضربان می گرفت؟

دیوانگی بود یا نه برایش فرقی نداشت.
او از همان اول هم دیوانه زاده شده بود!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۸۱

نیم ساعتی از رفتن همایون گذشته بود که به شدت احساس تشنگی کرد.
طوری دهانش خشک شده بود که انگار یک روز کامل آب نخورده.

با دیدن جام های رنگارنگ نوشیدنی در دست بعضی از مهمانان ،نگاهی به اطرافش انداخت تا ببیند چیزی برای نوشیدن پیدا می کند یا نه.

چشمش به یکی از میزها افتاد که فاصله‌ی کمی با آنها داشت و روی آن ،انواع و اقسام نوشیدنی ها به چشم

می خورد.

از جایش بلند شد و با قدم های آهسته به آن سمت رفت.

واقعاً حضورش در آنجا و بین این افراد غریبه آن هم با چنین پوشش های آزاد و نامتعارف ،آزارش می داد و احساس راحتی نمی کرد.

این آهنگ های شاد با صدای بلند و رقص افراد را در عروسی ها زیاد دیده بود و درکشان می کرد اما در چنین مهمانی که مثلاً کاری به حساب می آمد و مهمانان با یکدیگر نسبتی نداشتند...
نه!
حس خوبی از آن نمی گرفت.

نگاهی به نوشیدنی ها انداخت.

همه نوع رنگی در بینشان به چشم می خورد و ویان

احتمال می داد که آنها شربت هایی با طعم های مختلف باشند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۸۲

آنقدر خوش رنگ بودند که دلش خواست یکی از شربت ها را امتحان کند اما آن لحظه دلش تنها نوشیدن آب را می خواست.

با دیدن لیوان هایی که آب داخلشان بود ،خوشحال یکی از آنها را برداشت و دوباره به سمت میز خودشان رفت تا اگر همایون برگشت ،او را گم نکند.

به محض نشستن ،آنقدر تشنه بود که لیوان آب را یک نفس سر کشید و بلافاصله گلویش به شدت سوخت.

با چشیدن مزه‌ی تلخ و تندی بیش از حدش ،اشک در چشمانش جمع شد و دستش را به گلویش رساند و کمی آن را فشرد اما فایده نداشت.

تازه متوجه شده بود که چه خطایی کرده و چه دسته گلی به آب داده.

خیلی از مشروب و عرق و این چیزها سر در نمی آورد و تنها اسمشان را شنیده بود اما مشخص بود که یکی از همین نوشیدنی های الکلی را اشتباهی به جای آب نوشیده.

آب دهانش را قورت داد تا شاید اوضاع گلویش بهتر شود اما فایده نداشت.

چشمانش را از شدت ناراحتی بست اما دیگر چاره‌ای نبود.

کاری‌ست که شده.

کارش ناخواسته بود و حتماً خدا گناهش را می بخشید.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۲۸۳

فقط نگران پیامد هایش بود.

شنیده بود آنهایی که از مشروبات استفاده می کنند ، کارهای غیر عقلانی انجام می دهند و از خود بی خود می شوند.

احتمالاً با آن یک لیوان اثر چندانی رویش نمی گذاشت دیگر ،نه؟

با این امید که نوشیدن یک لیوان مشروب ،چیز خاصی نیست ،تلاش کرد فکرش را منحرف کند و تا بازگشت همایون ،به رقص مردان و زنان نگاه کند.

چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که احساس کرد کمی گرمش شده.
با دستش خودش را باد زد اما فایده‌ای نداشت.
انگار از درون آتش گرفته بود.

از جایش بلند شد تا بیرون رفته و هوایی به سرش بخورد بلکه کمی آرام شود که احساس سرگیجه به او دست داد.

دستش را به صندلی تکیه داد تا اگر احیاناً تعادلش به هم خورد ،از افتادنش جلوگیری کند.

سرش را که بلند کرد ،نگاهش به همایون افتاد که داشت از پله ها پایین می آمد.

نگاه همایون که به ویان افتاد ،کمی اخم کرد و نگرانی در نگاهش نشست.

چرا سرپا ایستاده و دستش را به صندلی تکیه داده بود؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۸۴

به ویان نزدیک شد و هم زمان گفت:

_چی شده؟ حالت خوبه؟

کمی صورتش گلگون شده بود.

نگاهش که به جام خالی روی میز افتاد ،چشمانش درشت شد و سرش به سرعت به سمت ویان چرخید و پرسید:

_چیزی خوردی؟

ویان در حالی که با یک دستش خودش را باد می زد ، با دست دیگر به میز نوشیدنی ها اشاره کرد و پاسخ داد:

_خیلی تشنه‌م بود ،رفتم سر اون میز.
فکر کردم آبه ولی انگار یه چیز دیگه بود.
یه نفس همش و سر کشیدم.
تلخ و تند بود.

همایون با دیدن میز نوشیدنی ها ،با کلافگی دستی به صورتش کشید و متأسف گفت:

_وای خدای من!
همین و کم داشتیم.

و زیر لب طوری که انگار با خودش حرف می زند ، ادامه داد:

_بین اون همه چی رو هم خورده.
اون از همشون قوی تر و تلخ تره.

ویان بدون توجه به همایون ناخودآگاه خندید و گفت:

_وای چقدر آهنگش شاده.
آدم دلش می خواد باهاش برقصه.

سرش به سرعت بالا آمد و به ویان نگاه کرد.

باید هرچه زودتر تا آن عرق بیشتر از این اثر نکرده و ویان کار دستش نداده ،او را از این مجلس خارج می کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۸۵

به خوبی از گیرایی و اثربخشی آن نوع از مشروبی که ویان نوشیده بود ،خبر داشت.

دست ویان را محکم گرفت و به سمت خروجی رفت.

_کجا؟

من می خوام برقصم ،نمی خوام بریم.

با لحنی کشیده گفت و با دست دیگرش ضربه‌ای نه چندان محکم به بازوی همایون زد.

اما زورش به همایون نرسید و همراهش به سمت بیرون کشیده شد.

زور او کجا و زور همایون کجا؟

در حالت عادی هم مقایسه‌ی توانایی بدنیشان کاری مضحک و خنده‌دار بود ،چه رسد به حالا که ویان بی حال بود و کمی هم سرگیجه داشت.

سوار ماشین که شدند ،همایون ماشین را روشن کرده و از حیاط عمارت خارج شدند.

در طول مسیر متوجه سنگینی نگاه ویان به خودش شده بود.

به سمتش برگشت و با دیدن نگاه خیره‌اش به او ، پرسید:

_چیزی شده؟

ویان با آن نگاه خمار شده پاسخ داد:

_تا حالا کسی بهت گفته چه نگاه گیرایی داری؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۸۶

تای ابرویش بالا پرید و منتظر ادامه‌ی حرفش ماند:

_چی بهش میگن؟
اه ...یادم رفته کلمه‌ش و...

مثل کسی که در خواب صحبت می کند ،حرف می زد. انگار مشروب مغزش را خواب آلود کرده بود و نمی توانست کلمات مد نظرش را به راحتی پیدا کند.

_آها!
نافذ .چشمات نافذن .وقتی آدم و عمیق نگاه می کنی ، انگار می تونی وجود آدم و ببینی و افکارش و بخونی.

_خب ،این خوبه یا بد؟

انگار خیلی هم از این بازی بدش نمی آمد!
دوست داشت نظر ویان را درباره‌ی خودش بداند.

_بد نیست ولی ...ولی وقتی آدم و خیره نگاه می کنی ،

آدم دست و پاش و گم می کنه.
هول میشه.

کشیده و تکه تکه صحبت می کرد و میان جملاتش ناخودآگاه کوتاه می خندید.

با خباثت پرسید:

_پس یعنی دیگه نگاهت نکنم؟

دستش را به گونه‌ی همایون رساند و صورتش را از نظر گذراند.

همایون از دیدن حرکت ویان یک لحظه شوکه شد.
نگاهش بین ویان و جاده در گردش بود که ویان با صدایی آرام گفت:

_نه !نگاهم کن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۸۷

هم زمان که گونه‌ی همایون را نوازش می کرد ،ادامه داد:

_حرفی که گفتم درست بود ولی با وجود این ،وقتی بهم خیره میشی قلبم انگار نمی زنه.
نفسم حبس میشه و دوست دارم فقط به تو و چشمات نگاه کنم.

تلاش کرد تنها به جاده نگاه کند.
از نگاه کردن به چشمان ویان فراری بود.

اما ویان با جمله‌ی بعدی‌اش ،تیر آخر را هم شلیک کرد:

_خیلی جذابی!

شنیده بود که می گویند مستی و راستی ،اما هرگز فکر نمی کرد احساسات ویان نسبت به او آنقدر زیاد باشد که هنگام مستی ،این گونه به او اعتراف کند.

حرف های ویان داشت کم کم تاب و توانش را از او می گرفت.

کم در برابر ویان مقاومت به خرج نداده بود که حالا ویان با یک مستی بی موقع ،تلاش هایش را بر باد دهد.

خداروشکر دیگر به هتل رسیده بودند.
به محض ورود به سوئیتشان ویان می خوابید و

همایون هم از این عذاب راحت می شد.

هم زمان که کمربندش را باز می کرد ،گفت:

_توام خیلی خوشگلی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۸۸

ویان خندید:

_چه فایده داره وقتی باعث نمیشه اونی که دوستش داری بهت توجه کنه.

بغض گلویش را گرفت وقتی که گفت:

_تو همش دلم و می شکنی.
همش ازم ایراد می گیری.
من و دوست نداری همایون؟

با گفتن جمله‌ی آخرش اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین چکید.

حیرت زده به سمت ویان برگشت.

حتماً مستی انقدر او را تحت تأثیر قرار داده بود وگرنه این حرف ها از ویان خجالتی بعید بود.

با انگشت شستش اشک ویان را از روی گونه‌ای پاک کرد و با مهربانی گفت:

_فعلاً پیاده شو بریم داخل ،حالت خوب نیست.

بعداً در موردش صحبت می کنیم.

خودش زودتر پیاده شد و در سمت ویان را باز کرد و کمکش کرد تا پیاده شود.

دیدن اشک های ویان قلبش را آتش می زد اما فعلاً باید او را به داخل هتل می برد.

حال ویان خوب نبود و نگران بود مبادا همکارانش آنها را در این حال ببینند.
نباید کسی ویان را با این وضعیت می دید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۸۹

داخل که رفتند ،همایون در را بست و کمک کرد ویان روی تخت بنشیند.

ویان سرش را روی شانه‌ی همایون قرار داد و چشم هایش بسته شد.

آب دهانش را قورت داد و به آرامی دستش را دور کتف ویان حلقه کرد و ویان را به خود فشرد.

ناگهان ویان چشمانش را باز کرد و از همان فاصله به چشمان همایون خیره شد.

_دوستت دارم هما.

با دست چپش ،گونه‌ی ویان را نوازش کرد و گفت:

_تو الان حالت طبیعی نداری ویان.

نمی دونی داری چی میگی.
بخواب .فردا صبح که بیدار شی چیزی از امشب یادت نمونده.

_نه می دونم چی دارم میگم.
دوستت دارم ،خیلی دوستت دارم.
انقدر که گاهی قلبم درد می کنه از این حس.

انقدر با احساس صحبت می کرد که همایون شک داشت ویان مست است یا نه.

تنها یک چیز باعث می شد از مستی ویان مطمئن باشد ،آن هم جسارتی بود که مشروب به او داده بود.

ویانی که می شناخت ،حتی اگر از عشق کسی هم می مرد ،هرگز این گونه با او صحبت نمی کرد و به روی خودش نمی آورد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۹۰

حالا اگر دلیلش خجالت بود یا هرچه نمی دانست ،اما این حرف ها از ویان بعید بود!

با صدای آرامی ادامه داد:

_کاش این رابطه واقعی می شد.

چیزی را به زبان آورده بود که همایون در این یکی دو روز زیاد به آن فکر کرده بود.

اینکه به پدر و مادرش از علاقه‌اش به ویان بگوید و

این رابطه را رسمی کند.

البته که این نامزدی برای خانواده ها واقعی بود اما بین خودشان ...نه!

آن دو جام عسل با او چه کرده بودند؟

وقتی با آن چشمان خمار و عسلی رنگ به او خیره شده بود ،چه کسی توان مقاومت را در خودش می دید که همایون ببیند؟

چشمش به لب های صورتی و زیبای ویان افتاد و عنان از کف داد.

قلبش ضربان گرفته بود.

می دانست اگر این کار را انجام دهد ،به اعتماد ویان خیانت کرده اما وقتی قلبش برای یک بوسه از لب های ویان ،این گونه خودش را به در و دیوار می

کوبید ،چاره‌ای نداشت.

در واقع توان مقابله با نفس درونش را نداشت.

#نسیان
#پارت_۲۹۱

با چسبیدن بدن به تب نشسته‌ی ویان به او ،تن او هم گر گرفت.

مقاومت بی فایده بود.

پلک هایش غیرارادی بسته شدند و سرش به صورت ویان نزدیک شد.

قبل از آنکه پیوند لب هایشان ،جلوه گر احساسات عمیق و پنهانی جفتشان نسبت به همدیگر شود ،حال ویان به شدت به هم خورد.

عق زد و قبل از آنکه کف سوئیت را کثیف کند ، همایون بدون فکر قابلمه‌ای را که از شب قبل کنار تخت جا مانده بود ،به سمت ویان آورد و جلویش قرار داد.

چاره‌ی دیگری نداشت.

تنها چیزی که در آن لحظه دم دستش بود ،همان قابلمه بود و بدون مکث فکرش را عملی کرده بود.

روی زمین نشستند و ویان داخل قابلمه استفراغ کرد.

پشت ویان را مالش داد تا راحت تر کارش را انجام دهد و احساس بهتری داشته باشد.

انگار دیگر چیزی برای بالا آوردن در معده‌اش نبود چرا که معده‌اش از شدت گرسنگی و خالی بودن سوزش داشت اما باز هم حال خوشی نداشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۹۲

هم معده‌اش خالی بود و هم اگر چشمش به هرگونه خوراکی می افتاد دوباره حالش بد می شد ،چه رسد به اینکه بخواهد چیزی بخورد.

وقتی دوباره و ناخودآگاه عق زد ،همایون که فهمیده بود دیگر قرار نیست چیزی را بالا بیاورد ،دستش را

پشت ویان ثابت نگه داشت و گفت:

_سعی کن دیگه الکی عق نزنی ویان.
زیاد از حد عق زدن باعث میشه مری آسیب ببینه یا حتی خونریزی کنه.

ویان به قابلمه نگاه کرد و با اشاره به محتویات درونش ،بریده بریده و با صدای آرامی گفت:

_حالم ...به هم می خوره ...می بینمش.

همایون قابلمه را سمت دیگر و خارج از دید ویان قرار داد و پرسید:

_بهتری؟

ویان که از حالت تهوع و خالی بودن معده‌اش کلافه شده بود ،ناخودآگاه اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین چکید و نالید:

_نه.
معدهم درد می کنه .هم خالیه هم از این همه عق زدن درونم اذیته.
نمی دونم چطوری بگم.

کم مانده بود بغضش بشکند و شروع به گریه کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۹۳

همایون که متوجه حالش شده بود ،کمکش کرد از روی زمین بلند شده و روی تخت دراز بکشد.

بطری آب معدنی کوچکی به همراه کاسه با خود از آشپزخانه آورد و به طرف ویان گرفت:

_اول آب بزن دهنت و بریزش داخل این کاسه.
بعد که دهنت و شستی یکم آب بخور ،برات خوبه.
تازه بالا آوردی ،ممکنه آب بدنت کم شده باشه.

مثل بچه‌ای حرف گوش کن ،هرچه را که همایون می گفت ،بدون چون و چرا انجام می داد.

کمی که آب خورد ،دوباره دراز کشید و چشمانش را بست.

همایون هم ظرف ها را روی کابینت گذاشت تا فعلاً جلوی دست و پا نباشند.
فردا فکری برایش می کرد.

کتش را از تنش درآورد و بدون تعویض لباس هایش ،

مثل ویان کنارش روی تخت دراز کشید.

ویان درست مثل کودکان ،با لحنی اندوهگین گفت:

_انگار گرسنمه ،معدهم درد می کنه.

یک دستش را از زیر سر ویان رد کرد و او را در آغوش گرفت و به خود فشرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۹۴

از روی شال ،بر سرش بوسه ای زد و پاسخ داد:

_می دونم قربونت برم.
تا فردا صبح صبر کن ،بیدار که شدی یه صبحانه مفصل می خوری.

این مدل حرف زدن حتی برای خودش هم عجیب بود اما انگار حسی در وجودش ،او را به جلو هل می داد و کلمات را روی زبانش قرار می داد.

ویان که گویا آغوش گرم همایون برایش مانند یک مسکن آرامش بخش بود ،همانطور که سرش را روی بازوی همایون قرار داده بود ،چند ثانیه بعد به خواب عمیقی فرو رفت.

به صورت رنگ پریده و غرق در خواب ویان خیره شده بود.

نفس عمیقی کشید و نگاهش دوباره به لب های ویان افتاد.

ویان با آرامش خوابیده بود و او در حسرت بوسیدن لب های ویان باقی ماند.

سرش را به سر ویان تکیه داد و چشمانش را بست.

به تازگی متوجه شده بود که او هم مانند ویان ،هنگامی که او را در آغوش می گرفت ،آرامش در وجودش سرازیر می شد.

به نظر می رسید که باید فکری جدی درباره‌ی رابطه‌ی بین خودش و ویان بکند.

دست دیگرش را روی کمر ویان قرار داد و او هم در همان حالت خوابش برد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۲۹۵

از خواب که بیدار شد ،سردرد خفیفی داشت.

پلک هایش را آرام آرام باز کرد و با نگاهی به اطراف ،همایون را دید که روی کاناپه نشسته و مشغول کار کردن با لپ تاپش بود.

با صدای گرفته‌ای سلام کرد.

همایون به طرفش چرخید و با لبخند کوچکی پاسخش را داد:

_علیک سلام خانم خانما.
خوب خوابیدی؟

متعجب به همایون خیره شد.

واقعاً همایون بود که به او می خندید و با این لحن پاسخش را داده بود؟

تعجب کرده بود و نمی دانست که همایون از همان شب قبل تصمیمش را گرفته.
درباره‌ی اینکه رابطه‌اش با ویان وارد مرحله‌ی جدیدی شود.

_خوب بود ،ممنون .فقط یکم سرم درد می کنه.

و در دل ادامه داد که به شدت گرسنه هم هست.

_طبیعیه ،به خاطر دیشبه.
یکم بگذره خوب میشی.

دیشب؟

دیشب مگر چه شده بود؟

تازه از خواب بیدار شده بود و به قول معروف ،هنوز ویندوزش بالا نیامده بود.

کمی فکر کرد تا بالاخره چیزهایی یادش آمد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۹۶

با یادآوری آنچه که از سر گذرانده بود ،یواش یواش چشمانش گرد شد.

تازه یادش افتاد که دیشب اشتباهاً مایع تلخی که احتمالاً مشروب بوده به جای آب خورده و...

و...؟

مست شده بود؟!

خدای بزرگ!

تقریباً همه چیز را به خوبی به یاد داشت.

خنده های بی دلیل و بلندش.

برگشتن از آن مهمانی به همراه همایون.

در مسیر برگشت به همایون گفته بود جذاب است؟ نگاه گیرا و نافذش...

تک تک جملات را به خاطر آورده بود.

آب دهانش را قورت داد و تنفسش کند شد.

نمی دانست چرا اما احساس گرما می کرد.

ابراز علاقه‌اش به همایون آن هم آن طور عمیق و عاشقانه!

هرچه بیشتر فکر می کرد ،بیشتر شوکه می شد.

بعد از آن اعتراف ...بعدش چه شد؟

دیگر از آنجا به بعد را یادش نمی آمد.
همدیگر را بوسیده‌اند؟

نکند با همایون کاری کرده؟
نکند بند را آب داده؟

قلبش یک لحظه نزد اما با فکری که به ذهنش رسید از شوک خارج شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۹۷

وقتی بیدار شد ،همان لباس های شب قبل تنش بودند پس یعنی اتفاق جبران ناپذیری رخ نداده.

جدا از آن ،همایون به خوبی از اعتقادات خودش و خانواده‌اش خبر داشت.

امکان نداشت پا روی خط قرمز های کسی بگذارد که مست است و عقلش مثل همیشه کار نمی کند.

تمام این فرضیه‌ها کمی آرامش کرده بودند اما یک چیز هنوز برایش گنگ بود.

اگر اتفاقی بینشان نیفتاده ،پس رفتار متفاوت و عجیب لحظات پیش همایون را پای چه می گذاشت؟

چرا آنقدر با او صمیمی صحبت کرده بود در صورتی که تا همان شب قبل با یکدیگر مثل دو همکار و شاید دو دوست بودند؟

همایون که تشویش ویان را حس کرده بود ،از جایش بلند شد و کنار ویان روی تخت نشست.

ویان که از حرکت ناگهانی همایون شوکه شده بود ، ناخودآگاه کمی خودش را به سمت مخالف کشید و فاصله‌ی بینشان را بیشتر کرد.

همایون متوجه شد اما به روی خودش نیاورد.

حق داشت.
گیج بود و درست نمی دانست آنجا چه خبر است و رفتار او هم به گیجی ویان دامن می زد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۹۸

_داری به دیشب فکر می کنی؟

با خجالت به همایون نیم نگاهی انداخت.

دوباره به زمین خیره شد و در همان حال با صدای گرفته و آرامی پرسید:

_دیشب ...دیشب چی شد؟
یعنی ...منظورم اینه وقتی برگشتیم هتل...

آب دهانش را قورت داد و با مِن و مِن ادامه داد:

_وقتی اینجا دوتایی بودیم ...بینمون...

دیگر نتوانست ادامه دهد.
در واقع رویش را نداشت که چنین سوالی را بپرسد.
چه می پرسید؟

مستقیم از همایون می پرسید که اتفاقی بینمان افتاده؟
که همدیگر را بوسیده‌ایم یا نه؟

همایون که به خوبی منظور ویان را متوجه شده بود ، برای اینکه او را از این سردرگمی خارج کند ،محکم پاسخ داد:

_نه!
هیچ اتفاق نامعقولی بین من و تو نیفتاد.
از این لحاظ خیالت راحت باشه.

هنوز نفس راحتی نکشیده بود که همایون با ادامه‌ی جمله‌اش او را بیش از پیش متحیر کرد:

_ولی اگه حالت به هم نمی خورد ...شک دارم!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۲۹۹

_به چی؟

_به اینکه بینمون اتفاقی می افتاد یا نه.

نمی توانست هیچ بگوید.
زبانش بند آمده و تنها به همایون خیره بود.

همایون که فرصت را فراهم شده دید ،دست ویان را در دست گرفت و بدون توجه به چهره‌ی شوکه شده‌ی او گفت:

_ویان ...من دیگه نمی خوام نامزد صوری هم باشیم.

در چشمان گشاد شده‌ی ویان زل زد و ادامه داد:

_من می خوام این رابطه رو جدی کنیم.
قبول می کنی؟

هنوز در بهت بود و نمی دانست باید چه جوابی بدهد.

او همایون را دوست داشت.
رفتار و چهره و تیپش برایش جذاب بود.

اما پیشنهاد ناگهانی همایون آن هم بعد از ماجراهای عجیب شب قبل ،برایش خیلی غافلگیرکننده بود.

سعی کرد عقلش را به کار اندازد تا ببیند تصمیم درست چیست.

با اینکه هنوز از همایون خجالت می کشید ،اما تلاش کرد موقتاً تصاویر شب قبل را از ذهنش پاک کند و فعلاً روی حرف های همایون تمرکز کند:

_یه چیزی رو می خوام بدونم.
این پیشنهاد شما که ...ربطی به حرفای دیشب من نداره؟
منظورم اینه صرفاً به خاطر اون حرفا...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۰۰

همایون میان صحبتش پرید و گفت:

_ویان خانم!
من خیلی وقته دارم به این موضوع فکر می کنم.
حرفای دیشب شما فقط باعث شد من اطمینان بیشتری به تصمیمم پیدا کنم ،همین.

با تردید به همایون خیره شد.

در این چند وقت به خوبی فهمیده بود که همایون اهل دروغ نیست.
حتی اگر کار اشتباهی هم انجام داده باشد آن را گردن می گیرد اما دروغ نمی گوید.

_حالا نظرت چیه؟
موافقی؟

_خب راستش ...منم موافقم.
نامزدی واقعیمون همین زمان باقی مونده از صیغه‌ی محرمیت بینمون باشه.

با خجالت زمزمه کرد:

_برای آشنایی بیشتر.

همایون جمله‌اش را تکمیل کرد:

_و البته این بار واقعی!

نگاهش به گونه های سرخ شده‌ی ویان افتاد.

خنده‌اش گرفت.
کم مانده بود از خجالت آب شود.

با شیطنت گفت:

_حالا برای اینکه هم خجالت تو از بین بره هم رسماً این رابطه رو شروع کنیم...

جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت و با در آغوش کشیدن ناگهانی ویان ،منظورش را به خوبی به او فهماند.

#نسیان
#پارت_۳۰۱

سر ویان را به سینه‌ی خودش چسباند و با کشیدن نفس عمیقی زمزمه کرد:

_تمام این مدت دلم می خواست این طوری سفت بغلت کنم و عطر تنت و نفس بکشم.

ویان با خجالت ،دست راستش را روی سینه‌ی همایون گذاشت و با آرامش چشمانش را روی هم قرار داد.

با وجود اینکه ضربان قلبش از روی هیجان نامنظم بود اما آغوش همایون آرامش خاصی داشت.

اگر به او بود ،او هم دستانش را دور گردن همایون می انداخت و او را مانند خودش ،محکم به خود می فشرد اما فعلاً اول ماجرا بود.

هنوز زود بود برای چنین ابراز علاقه‌ای.
می ترسید با ابراز علاقه های بیش از حد ،همایون را از خودش دل زده کند.

ترجیح می داد رابطه جدیدشان به آرامی پیش برود.

_چیکار کردی با من دختر؟
هیچ وقت فکر نمی کردم دلم انقدر نزدیک شدن به یه دختر و بخواد.

با صدای آرامی پاسخ داد:

_اینطوری نگین ،خجالت می کشم.

توی گلو خندید.
نتوانست مانع میلش شود و بوسه‌ای روی سر ویان کاشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۰۲

از ویان فاصله گرفت و با نگاهی به ساعت گفت:

_خب ،حالا به عنوان دوتا نامزد واقعی بریم رستوران یه چیزی بخوریم؟

ویان با لبخند خواست تأیید کند اما با یادآوری اینکه کجا بودند و چه کسانی همراهشان هستند ،لبخند از روی لبش پاک شد:

_دوست دارم بریم ولی اگه آقای مرادی یا خانم رضایی ما رو همراه هم ببینن چی؟
دوست ندارم توی شرکت چو بیفته که من با شما رابطه دارم.

_تو نه شما!

_چی؟

_حالا که دیگه رابطه‌مون واقعی شده دلیلی نداره من و رسمی صدا کنی.

ویان به شوخی چشم غره‌ای به همایون رفت و گفت:

_از کل حرفای من همین قسمت و فهمیدین؟

_فهمیدی!

با خنده پلک هایش را روی هم فشرد:

_آخه سخته.
من تا حالا به جز پسرای فامیل با هیچ جنس مذکری خودمونی صحبت نکردم.

_با همونام نباید صحبت می کردی.

چشم هایش درشت شد:

_جانم؟

_شوخی کردم.
نگران اون نباش ،اگه ما رو ببینن مشکلی پیش نمیاد.
بالاخره این سفر ،کاریه و توام دستیار شخصی منی.
طبیعیه در مورد کار با همدیگه صحبت کنیم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۰۳

چشمکی زد و ادامه داد:

_درسته؟

_بله.

_پس بلند شو بریم که دیگه روده کوچیکه بزرگه رو خورد.

آرام خندید و از جایش بلند شد.

پس از تعویض لباس هایشان ،به سمت رستوران هتل رفتند.

از اینکه رابطه‌اش با ویان بین خودشان رسمی شده بود ،هم راضی بود و هم نه.

با توجه به مشکلاتی که فقط خودش در جریان آنها بود ،داشتن یک رابطه‌ی جدی برای او ،زنگ خطری بود هم برای خودش و هم شریک زندگی‌اش.

اما دیگر بیشتر از این توان مقابله با احساساتش را نداشت.

نمی توانست به همین راحتی بودن با ویان را از دست بدهد.

برای حل کردن مشکلاتش ،باید به دنبال راهکار دیگری می بود.

جلوگیری از داشتن یک رابطه‌ی احساسی ،فکر خوبی نبود.

منو را به سمت ویان گرفت و پرسید:

_چی می خوری؟

نگاهی به فهرست غذاها انداخت.

بدون کوچکترین نگاهی از بخش فست فود گذشت.

در همه جای دنیا فست فود پیدا می شد ،بهتر بود

غذایی انتخاب کند که با منطقه‌ای که در آن قرار داشتند ،بیشتر ارتباط داشته باشد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۰۴

غذایی مثل...
بشقاب دریایی!

داخل منو چشمش به بشقاب دریایی افتاد و هوس کرد حالا که کیش هستند ،غذای دریایی را امتحان کند.

نگاه سرسری به کل فهرست انداخت اما محتویات

بشقاب دریایی را پیدا نکرد.

با خجالت به همایون که منتظر نگاهش می کرد ،نگاه کرد و پرسید:

_اممم ...شما می دونین محتویات بشقاب دریایی چیه دقیقاً؟

همایون جلوی لبخندش را گرفت و پاسخ داد:

_یادم باشه بعداً این فعل جمع به کار بردنات و از سرت بندازم.
در مورد بشقاب دریاییم که گفتی ،دقیق نمی دونم ولی احتمالاً لابستر ،خرچنگ ،ماهی و میگو و اینجور چیزا داخلش باشه.

ابروی ویان از شدت تعجب بالا رفت:

_مگه خرچنگ و لابستر حروم نیستن؟

_چرا.

_پس چطور داخل رستورانا سرو میشن و تازه مردمم می خورن؟

_بعضی اوقات بعضی غذاها به خاطر گردشگرای خارجی ممکنه موجود باشن ،اما در مورد اینکه چرا مردم می خورن ،گاهی اطلاع ندارن که این دوتا خوراکی حرومن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۰۵

سری به تأیید تکان داد و با نگاه دیگری به اسم غذاها ،میگو سوخاری سفارش داد.

همایون پس از سفارش دادن غذاها به گارسون ،به سمت ویان چرخید:

_ویان.

از لحن جدی‌اش مشخص بود که صحبت مهمی با او دارد.

_جانم؟

_تو واقعاً احساسی به من داری؟

قبل از آنکه ویان کلمه‌ای بر زبان بیاورد ،ادامه داد:

_می خوام خجالت و کنار بذاری و امشب جدی با هم

صحبت کنیم.

_چیزی شده که این سوال و می پرسین؟

_حس می کنم با وجود صحبتی که داشتیم و قرار شد این نامزدی بین خودمونم واقعی باشه ،اما انگار یه دیوار بین من و توئه.
انگار با من خیلی راحت نیستی.
حتی همین صدا نزدن من به اسم کوچیک و به کار بردن فعل جمع ،نشون میده در کنار من معذبی.

_باور کنین اینطوری که میگین نیست...

_ببین ویان ،من می خوام بهت بگم اگه علاقه‌ای به من نداری و توی رودربایستی یا به هر دلیل دیگه‌ای ،با این نامزدی موافقت کردی ،همین جا این رابطه‌ی شروع نشده رو تمومش می کنیم.
اصلاً در مورد قرار اولیه‌مون هم نگران نباش.
اون سر جاشه.

نیازی به...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۰۶

نباید اجازه می داد همایون همین طور برای خودش ببرد و بدوزد.

نباید شرم و خجالت دخترانه‌اش را با نداشتن احساس و علاقه به همایون اشتباه می گرفت.

حالا که همایون به او از علاقه‌اش گفته بود ،او هم می توانست از احساسات نوظهور نسبت به همایون که در

قلبش بود تا حدودی می گفت و او را از اشتباه در می آورد.

میان حرفش پرید و گفت:

_آقا همایون!

وقتی نگاه همایون را معطوف به خود دید ،ادامه داد:

_این دلایلی که شما آوردین هیچ کدوم صحت ندارن.
من ...چطور بگم...

برای اولین بار خجالت را کنار گذاشت و تصمیم گرفت حرف قلبش را بزند:

_من یه مدت کوتاهی بود که احساس می کردم شما برام جذابیت دارین.
رفتارتون ،تیپ و چهره‌تون ...هر چیزی که ممکنه توجه یه دختر و به خودش جلب کنه.

احتمالاً از صحبت های موقع مستیم باید این و فهمیده باشین.

سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی ادامه داد:

_بالاخره میگن مستی و راستی.
اینکه هنوز روم نمیشه شما رو بدون پسوند و پیشوند صدا کنم یا فعلا رو جمع می بندم ،همه رو پای خجالت و احساسات دخترونه بذارین.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۰۷

سرش را بالا آورد و نگاهش را به همایون داد:

_من اگه با این رابطه مخالف بودم ،همون اول بدون در نظر گرفتن کمک های شما...

جواب منفی می دادم.

خراب کردن آینده چیزی نیست که من به خاطر رودربایستی و به همین راحتی انجامش بدم.

پس اگه هروقت دیدین من یه کاری رو انجام دادم ، مطمئن باشین با رضایت خودم بوده نه اجبار و هر چیز دیگه‌ای.

همایون لبخندی زد:

_خب پس ،خیالم راحت شد.

_با اینکه من هنوزم نفهمیدم چرا شما یهویی همچین سوالی پرسیدین.

_علت خاصی نداشت.

برای راحتی خیالم و اطمینان خاطر پرسیدم.

با یادآوری چیزی ،ویان دوباره پرسید:

_راستی یه سوال برام پیش اومد.

_جانم؟

_یادمه اون شب توی مهمونی وقتی تازه مست شده بودم ،شما گفتین اون چیزی که من خوردم از بقیه مشروبا انگار تلخ تره ،یه همچین چیزی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۰۸

همایون که پلک هایش را به نشانه‌ی تأیید روی هم فشرد ،با تردید ادامه داد:

_مگه شما اهل خوردن مشروب و همچین چیزایی هستین که انقدر در این زمینه اطلاعات دارین؟

_نه .تا حالا نه مشروب و نوشیدنی های الکلی خوردم و نه قراره که بخورم.
خیلی آدم مذهبی نیستم اما دوست ندارم چیزی بخورم که باعث بشه حتی برای ثانیه‌ای عقلم درست کار نکنه.

از شنیدن جمله‌ی همایون حس بهتری پیدا کرد اما از طرف دیگر ،باید در مورد اعتقاداتشان سر فرصت با همدیگر صحبت می کردند.

ویان برای خودش یک سری خط قرمزها داشت که

حتماً باید آنها را با همایون مطرح می کرد!

_اما در مورد سوألت ،باید بگم با تجربه.
شرکت توی مهمانی های مختلف اداری و خارجی که توشون مشروب سرو میشه و بودن با بعضی از دوستا و همکارا که مشروب می خورن ،باعث شده تا حدودی شناخت زیادی رو این نوع نوشیدنیا پیدا کنم.

با آمدن گارسون و چیدن غذاها بر روی میز ،دیگر هیچ کدام بحث را ادامه ندادند و شروع به خوردن غذا کردند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۰۹

با دیدن میگو ها دهانش آب افتاد.

واقعاً که خوشمزه به نظر می آمدند.

مشغول خوردن بود که با دیدن غذای همایون ، چشمانش قلبی شد.

همایون سبزی پلو با ماهی سفارش داده بود و ویان نمی دانست به خاطر عطر فوق العاده‌ی غذا بود یا چیدمان زیبایش ،اما بی نهایت هوس کرده بود از آن بخورد.

سرش را پایین انداخت و تلاش کرد فکرش را از آن سمت منحرف کند.

آدم شکم پرستی نبود اما نمی دانست چرا به شکلی عجیب دلش از غذای همایون می خواست.

اگر مجرد نبود واقعاً با خودش فکر می کرد شاید حامله است.

یکی از میگوها را با چنگال برداشت که ناگهان نگاهش به ماهی داخل بشقابش افتاد.

سرش را که بالا آورد ،همایون را دید که نصف ماهی خودش را داخل بشقاب ویان گذاشته و حالا مشغول خالی کردن برنج ،داخل بشقاب اوست.

یعنی آنقدر تابلو به همایون و غذایش خیره شده بود که حتی او هم متوجه هوسش شده بود؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۱۰

گونه هایش از شدت خجالت سرخ شد و به سرعت به حرف آمد:

_وای آقا همایون این چه کاریه؟
من که خودم غذا دارم ،چرا دارین غذاتون و نصف می کنین؟

_گفتم شاید از دهنی بدت بیاد وگرنه بشقاب و میذاشتم وسط که با هم بخوریم.

_وای نه تو رو خدا نکنین ،من خجالت می کشم.

همایون تصنعی اخمی کرد و به شوخی گفت:

_وقتی آقای خونه میگه بخور باید بگی چشم.

حله؟

ویان آرام خندید و خواست حرفی بزند که همایون اجازه نداد و گفت:

_هیچی نگو ،فقط چشم .خب؟

با لبخند پاسخ داد:

_چشم.

او هم به جبران ،چند تکه میگو داخل بشقاب همایون قرار داد و با خنده گفت:

_خانم خونه و چشم و این صحبتا.

همایون هم لبخندی زد و مشغول خوردن شد.

با دیدن ماهی و برنج داخل بشقابش ،طاقت نیاورد و

بدون فکر به کار همایون ،خجالت را کنار گذاشت و با اشتهای بیشتری شروع به خوردن کرد.

چشمانش از روی لذت و طعم بی نظیر غذا ،بسته شدند و نمی دانست که همایون ،با لذت مشغول تماشای غذا خوردن او بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۱۱

از رستوران خارج شده و مشغول پیاده روی بودند.

ویان از مزه‌ی میگوها تعریف می کرد و گفت:

_خیلی خوشمزه بودن اما نمی دونم چطور بگم.
انگار خیلی با ذائقه‌ی من جور نبود.
طعم فوق العاده‌ای داشتنا مخصوصاً نوع سوخاری شدنشون اما برای من یه جور خاصی بود.
نمی دونم متوجه منظورم میشین یا نه.

_می دونم چی میگی.
درسته ،بستگی به نوع اون منطقه و عادات غذایی مردمش داره.
توام چون اهل اینجا نیستی ،طعم غذاهای دریایی برات خاصه.

به سمت سکوهای چوبی رفتند و پس از طی کردن مسیر کوتاهی ،حالا روی دریا ایستاده بودند و به منظره‌ی رو به رو نگاه می کردند.

تا جایی که چشم کار می کرد ،آب بود و آب.

بعد از ظهر بود و با اینکه اواخر تابستان بود ،اما هوا هنوز گرمای خودش را داشت.

گاه گداری باد خنکی می وزید و کمی گرما را کاهش می داد.

همه جا خلوت بود و در آن قسمت پرنده پر نمی زد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۳۱۲

البته که هر عقل سلیمی می گفت در آن ساعت از ظهر و در آن گرما ،بهتر است آدم در خانه بماند اما

برای ویان و همایونی که تازه با یکدیگر صمیمی شده بودند و از هر فرصتی برای ساختن یک خاطره در سفرشان استفاده می کردند...
ماجرا کمی فرق داشت!

پس از دقایقی نسبتاً طولانی ،ویان بود که سکوت را شکست:

_کی بر می گردیم؟ برای برگشت بلیط گرفتین؟

همایون که هر دو دستش را روی نرده گذاشته و به آن تکیه داده بود و مشغول نگاه کردن به آب بود ،سرش را بالا آورد و نگاهش را به ویان داد:

_چطور؟ دوست داری زودتر برگردی؟

_نه ،به خاطر اون نیست.
فقط خواستم بدونم کی بر می گردیم وگرنه اینجا بودن و دوست دارم.

نگاهش را از همایون گرفت و به دریا داد.

صدایش به آرامی به گوش همایون رسید وقتی ادامه داد:

_تجربه کردن جاهای جدید ...مخصوصاً کنار شما...

لبخند کوچکی روی لب همایون نشست.

ابراز علاقه‌ی ویان به خودش را دوست داشت.
وقتی از احساسش به او می گفت ،بیشتر از واقعی بودن این رابطه مطمئن می شد و خیالش هم راحت تر.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۱۳

_فردا شب بر می گردیم اما قبل از اینکه بریم...

دست ویان را در دستش گرفت و فشرد.
خیره در نگاهش ادامه داد:

_یه غافلگیری برات دارم.

وقتی صحبت از غافلگیری شد ،برق چشمان ویان به خوبی مشخص شد ،طوری که حتی حواسش از دستان همایون پرت شد و پرسید:

_چه غافلگیری؟

_اگه برات بگم که دیگه هیجانی نداره.

فردا خودت متوجه میشی.

_بی صبرانه منتظر فردام.

_فکر نمی کردم انقدر خوشحال بشی.

ویان با هیجان گفت:

_من عاشق کادو دادن و کادو گرفتنم.
بیشترین چیزی که تو دنیا دوست دارم همینه.
حتی وقتی خودمم میرم سفر ،برای دوستام حتماً سوغاتی می گیرم.
اون وقت دیگه تحمل ندارم تا وقتی که برگردیم چون دوست دارم زودتر سوغاتیاشون و بهشون بدم.

_چه جالب ،نمی دونستم.
ولی یه چیزی رو فراموش کردی.
چیزی که علاوه بر کادو دادن و گرفتن ،اونم خیلی دوست داری.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۱۴

متعجب به همایون نگاه کرد و در فکر فرو رفت.

چه چیزی بود که همایون از آن خبر داشت و خودش نمی دانست؟

سوالی سرش را تکان داد:

_چی؟

_غذا خوردن.

پس از چند ثانیه مکث ،ناگهان شروع به خندیدن کرد:

_وای ،شما از کجا می دونین؟

همایون هم لبخند زد:

_البته غذا که نه ،کلاً خوراکی.

_خب؟ چی در موردش می دونین؟

_یکی از لذت های زندگیت غذا خوردن و امتحان کردن خوراکی های جدیده.
تو غذا رو نمی خوری که فقط سیر بشی یا انرژی بگیری یا زنده بمونی و هرچیز دیگه‌ای.
تو غذا می خوری که ازش لذت ببری.

حیرت زده به همایون خیره شد:

_وای خدا!
دقیقاً همینیه که میگین.
اما باورتون میشه من حتی خودمم نمی تونستم انقدر دقیق رفتارای خودم و تحلیل کنم؟

همایون کوتاه خندید و ویان ادامه داد:

_جدی میگم!
من دقیقاً از غذا خوردن همین حس و حالی رو می گیرم که الان گفتین ولی خودمم انقدر دقیق از احساسم باخبر نبودم.
منظورم اینه نمی تونستم اینطوری توصیفش کنم که شما گفتین.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۱۵

زبانی روی لبش کشید و با هیجان پرسید:

_حالا از کجا فهمیدین؟

همایون نیشخند مغرورانه‌ای زد و گفت:

_دیگه!

_نه جدی.
چطور انقدر خوب فهمیدین؟

دلش می خواست بگوید اگر تو هم هربار به غذا خوردن یک نفر دقت کنی و تمام حرکاتش را تحلیل کنی ،ناخودآگاه تمام او را از بر می شوی.

_تجربه.
وقتی یه مدت کنار یه نفر باشی ،هرچند کوتاه ، خصوصیات اون آدم و ،حتی خیلی از عادات و رفتاراش و متوجه میشی.

سرش را به تأیید تکان داد و به فکر فرو رفت.

_ویان.

_جانم؟

_ویان یعنی چی؟

ناخودآگاه لبخندی از معنای نامش بر روی لبش نشست و پاسخ داد:

_دلربا ،عشق ،محبت.
فکر کنم ریشه‌ش کردی باشه.

_فامیلیت چی؟ اونم معنی داره؟

_هورام؟ آره ولی معنیای متفاوتی داره.
چیزی که من شنیدم خنده‌رو و زیبارو بوده.

_جفتش بهت میاد.
هم ویان ،هم هورام.

خجالت کشید.
سعی کرد بحث را عوض کرده و توپ را از زمین خودش خارج کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۱۶

_شما چی؟

_من چی؟ معنی اسمم؟

_همایون که نه ،اون و خودم می دونم.
رشنو معنی داره؟

_اگه اشتباه نکنم اسم فرشته‌ی دادگستریه.
بر می گرده به ایران باستان و زمان زرتشت.
بعضیا میگن یکی از الهه های باستان بوده.

اگر کفر نبود ،پاسخ می داد واقعاً هم که مانند الهه ها جذاب و قابل ستایش هستی.

کششی که نسبت به همایون داشت را تا به حال نسبت به هیچ جنس مذکری احساس نکرده بود و این

احساس ،گاهی حتی خودش را هم می ترساند.

ترس از آینده.
ترس از اینکه با وجود این همه علاقه ،اگر در آینده او و همایون هم چنان کنار یکدیگر قرار نداشته باشند ، چه؟

.....

دو سه ساعتی می شد که از رفتن همایون می گذشت و حوصله‌اش سر رفته بود.

گفته بود قرار کاری دارد اما وقتی ویان خواست تا همراهی‌اش کند ،همایون گفته بود که این جلسه خصوصی‌ست و حتی خانم رضایی هم در آن حضور ندارد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۱۷

با اینکه دوست داشت بداند قرارشان در مورد چیست و با چه کسی قرار دارد ،اما دیگر کنجکاوی نکرد و ترجیح داد سکوت کند تا همایون فکر نکند برای فوضولی این سوال ها را می پرسد.

دم غروب بود و هوا خنک.

لباس هایش را عوض کرد تا کمی بیرون قدم بزند و روی سکوهای چوبی ،به تماشای دریا بایستد.

کلید سوئیت و تلفن همراهش را برداشت و از اتاق خارج شد.

با حس سنگینی نگاهی ،به اطراف نگاه کرد اما کسی را ندید.

سرش را تکان داد و به سمت دریا حرکت کرد.

جمعیت قابل توجهی آنجا بودند و با وجود مردم و آهنگی که یکی از کافه ها با صدای بلند پخش می کرد ،دیگر احساس تنهایی نمی کرد.

دقایقی همان جا ایستاد.

با وجود اینکه عاشق شلوغی بود اما آن لحظه دلش می خواست جای خلوتی می بود و به صدای امواج دریا گوش می سپرد.

در همین فکرها بود که با زنگ خوردن موبایلش ، صفحه‌ی آن را نگاه کرد و با دیدن نام همایون ، ناخودآگاه لبخند کوچکی روی لبش نشست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۱۸

اسمش را داخل مخاطبینش به جای همایون ،رئیس بداخلاق ذخیره کرده بود و الحق که برازنده‌اش بود.

البته اگر نامردی نمی کرد ،چند وقتی بود اخلاقش عالی شده بود اما وقتی یاد برخورد هایش با خودش قبل از واقعی شدن نامزدی می افتاد ،تصمیمش مبنی بر اینکه اسمش را داخل مخاطبینش تغییر دهد ،عوض می شد.

هنوز رفتار های حرص درار و مغرورانه‌اش از یادش نرفته بود.

با یادآوری آن روزها ،دست خودش نبود وقتی که با لحنی حرصی پاسخ تماس همایون را داد:

_الو.

_سلام.

_علیک سلام.

همایون با لحنی متعجب گفت:

_چیزی شده؟ لحنت انگار عصبیه.

_ببخشید ،دست خودم نبود .یاد اون اوایل رابطه‌مون افتادم حرصی شدم.

_یاد چی افتادی که باعث شد عصبی بشی؟

_هیچی ولش کن.

_نه بگو ،می خوام بدونم.

_در کل همیشه رفتاراتون مغرورانه و حرص درار بود ولی چیزی که یادش افتادم روزی بود که برام حلقه خریدین .یادتونه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۱۹

به خوبی آن روز را به خاطر داشت.
در اصل تمامی لحظاتی را که در کنار ویان گذرانده بود را به خاطر داشت.

_توی شرکت بودیم ،قبل از اینکه بریم پاساژ .من ِساده به خاطر اینکه شما تو زحمت نیفتین و خرج الکی نکنین ،اومدم گفتم هزینه‌ی حلقه زیاده و اصلاً لازم نیست حلقه بخریم.
اون وقت شما حتی نذاشتین جمله‌ی من کامل بشه ، سریع گفتین مهم نیست نهایتش حلقه رو کادو میدم به یکی ،نگران نباش رو دستم نمی مونه.

دوباره با یاد آن روزها ،صدایش حرصی شده بود.

همایون با شنیدن صدای حرصی ویان ،خندید و گفت:

_ما رو دور ننداز ویان خانم .ما انقدرا هم بد نیستیم.

از شنیدن جمله‌ی بامزه‌ی همایون ،لبخندی روی لب

هایش نشست.

_من بابت اون روزا ازت معذرت می خوام.

با شنیدن صدایی از پشت سرش ،هینی کشید و به عقب برگشت.

دستش را روی قلبش گذاشت و چشمانش را لحظه‌ای بست:

_وای ترسیدم ،چرا انقدر یهویی و بی خبر میاین؟

همایون بدون توجه ،با چشمکی ادامه داد:

_اما دیدی که آینده نگر بودم و اون حلقه هم به کارمون اومد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۲۰

سوالی سرش را تکان داد:

_چه کاری؟

با احساس به چشمان ویان خیره شد و گفت:

_بالاخره یه نامزدی واقعی ،یه حلقه‌ی واقعی هم می خواد دیگه ،نه؟
حالا دیگه می تونی حلقه‌ت و حتی توی شرکت دستت کنی.

آب دهانش را قورت داد و با نگاهی به اطراف گفت:

_آخه ...راستش من هنوزم نمی خوام کسی از رابطه‌ی ما باخبر باشه.
قبلاً گفتم که چرا...

_یادمه همون اوایل بهت گفته بودم که منم نمی خوام کسی از رابطه‌مون باخبر بشه.
چه صوری ،چه واقعی.
اگه الانم میگم می تونی حلقه رو توی انگشتت بذاری ، معنیش این نیست رابطه‌مون و علنی کنیم.
می تونیم هر کدوم جدا ،با حلقه هامون نشون بدیم وارد یه رابطه شدیم.
دلیلی نداره به کسی توضیح بدیم که کی و کجا و با کی وارد رابطه شدیم.

با اینکه حلقه داشتن هم زمان او و همایون در شرکت و برای کارمندان می توانست شک برانگیز باشد ،اما دیگر چیزی نگفت و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

خودش بیشتر از هرکسی تمایل داشت که آن حلقه‌ی بی نهایت زیبا را داخل انگشتش بگذارد و به بقیه نشان دهد که دیگر یک فرد متأهل و متعهد است.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۲۱

همایون با نگاهی به اطراف پرسید:

_خب ،چیزی می خوری؟

دم غروب بود و اگر می خواستند چیزی برای خوردن

انتخاب کنند ،حکم شام را داشت.

مردد پاسخ داد:

_فرقی نداره.
اگه الان بخوایم چیزی بخوریم در اصل باید شام سفارش بدیم چون دیگه یواش یواش وقت شامه.

_آره دیگه.
پس بریم رستوران.

هنوز حضور در کنار همایون برایش عادی نشده بود.

سر میز شام ،هربار که نگاهش به همایون می افتاد و یا او با ویان صحبتی می کرد ،ناخودآگاه ضربان قلبش بالا می رفت.

مثل نوجوانان سیزده ،چهارده ساله هیجان زده می شد.
البته که سنی هم نداشت.

جدا از سن کمش ،تجربه‌ای هم در این موارد نداشت.
همایون اولین عشق او به حساب می آمد و همین هم باعث می شد مانند نوجوانان تپش قلب بگیرد.

تشنه‌اش بود و نگاهش به بطری نوشیدنی افتاد که نزدیک همایون قرار داشت.

قبل از آنکه ویان بخواهد دستش را دراز کرده و بطری نوشیدنی را بردارد ،همایون بطری را برداشت.

درب آن را باز کرد و از آن داخل لیوان ویان ریخت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۲۲

از تمام رفتار های همایون ،وقار و جنتلمن بودن می بارید!
از ریختن نوشیدنی گرفته تا باز کردن در ماشین و نوع صحبت کردنش با دیگران و کارهای دیگر.

یعنی این نوع کارها به چشم همه می آمد یا چون او دلش را به همایون باخته بود تمام رفتار هایش را این گونه باوقار توصیف می کرد؟

شام خوردنشان که تمام شد ،همایون هزینه را پرداخت کرد و به سمت سکوها رفتند و مدت کوتاهی در تاریکی روی سکوها ایستادند و به دریا خیره شدند.

دیدن دریا در شب هم احساس خوبی داشت و هم نه.

آرامشی که داشت به واسطه‌ی آرامشی بود که ویان

کلاً از تاریکی و سکوت شب دریافت می کرد.

اما احساس منفی‌اش ،ناشی از احساس ترس و وحشتی بود که از دریای تاریک می گرفت.

دریا به خودی خود زیباست اما هنگام تاریکی هوا ، رنگ دریا هم انگار تاریک و سیاه می شود و همین موضوع ،احساس ترس هرچند کوچک ،در انسان به وجود می آورد.

اما آرامش شب آنقدر انرژی‌اش بیشتر بود که زورش به آن ترس کوچک می چربید و ویان دلش می خواست ساعت ها فقط آنجا بماند و به تماشای دریا بنشیند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۲۳

_هروقت گفتین برگردیم هتل.

نمی خواست بیشتر از این همایون را اذیت کند.
نمی دانست که همایون هم مثل او از تماشای دریا و آرامش شب لذت می برد یا نه.

_نه راحت باش ،هروقت خودت خواستی بریم.

آرام خندید و گفت:

_اگه به من باشه که تا آخر عمر باید همین جا بمونیم چون هیچ وقت از کنار دریا بودن سیر نمیشم.

همایون هم متقابلاً لبخندی زد:

_پس اگه خودتم راضی هستی برگردیم.

_خیلی ممنون ،عالی بود.

دست ویان را در دست گرفت و خیلی ناگهانی بوسه‌ای بر آن زد و با لبخند کوچکی گفت:

_قابلت و نداشت.

معذب نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند کسی آنها را در این حالت دیده یا نه که با احساس سنگینی نگاهی ، سرش را به آن سمت چرخاند اما کسی را ندید.

یعنی دچار توهم شده بود؟

این چندمین باری بود که در طول سفرشان احساس می کرد کسی به او نگاه می کند اما هربار با این توجیه که خیالاتی شده بیخیال آن می شد.

یعنی لازم بود همایون را در جریان بگذارد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۲۴

همین حالا هم به اندازه‌ی کافی سر همایون شلوغ بود و فکرش درگیر قراردادها و مسائل و مشکلات شرکت.

دیگر نیازی نبود او با گفتن چنین چیزی باری روی دوشش شود.

اصلاً اگر همایون فکر می کرد توهمی بیش نیست و ویان خیالاتی شده چه؟

همان بهتر که سکوت کند.

وارد سوئیت که شدند ،طبق معمول لباس هایشان را به نوبت داخل تراس عوض کردند و هردو مهیای خواب شدند.

با زنگ خوردن تلفنش ،آن را از داخل کیفش برداشت و با دیدن نام مادرش لبخندی شیرین روی لب هایش نشست:

_سلام مامان جون.

_سلام ویان خـــانـــم.
حال شما؟ دیگه احوال ما رو نمی پرسی؟
هرچی صبر کردم خودت زنگ بزنی انگار نه انگار.

خندید و سرش را تکان داد.

طبق معمول مادرش به خاطر تماس نگرفتن با او مشغول غر زدن بود.

در اردوهای دانشگاه هم وضع همین بود.

هروقت به مسافرت دانشجویی می رفت ،اگر با مادرش زود تماس نمی گرفت ،مادرش کمی ناراحت می شد که دخترش به فکرش نبوده و اوضاع و احوالش را جویا نشده.

#نسیان
#پارت_۳۲۵

@Vip Roman

اما او همیشه رعایت می کرد و بدون اینکه با مادرش بحث کند ،با شوخی و خنده عذرخواهی می کرد.

درست می گویند سن که بالا برود ،افراد میانسال مانند کودکان زودرنج و حساس می شوند.

گرچه مادرش سنی نداشت اما احساس می کرد این حساسیت ها ،از بالا رفتن سنش نشأت می گیرد.

_ببخشید مامان ،خودت که می دونی عمدی نیست. یادم میره زنگ بزنم.

_بله دیگه ،مثل اینکه اونجا سرت خیلی شلوغه که مادرتم یادت میره.

_مـــامـــان!

بحث را عوض کرد و پرسید:

_خودت خوبی؟ بابا خوبه؟

_ما هم خوبیم.
تو چی؟ آقا همایون خوبه؟

_خداروشکر ،ما هم خوبیم.

صدای مادرش با لحنی توأم با شیطنت و خنده به گوشش رسید وقتی گفت:

_نامزد بازی خوش می گذره؟

سوال مادرش باعث شد یاد شب گذشته بیفتد.

ناخودآگاه نیم نگاهی به همایون انداخت و از خجالت سرخ شد.

با تن صدای آرامی پاسخ داد:

_این چه سوالیه مامان؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۲۶

_چرا؟
یعنی می خوای بگی انقدر سرتون شلوغه و جلسه دارین که وقت نداشتین با هم یکم اونجا رو بگردین؟

وقت نداشتند؟
اتفاقاً تنها چیزی که در این سفر به اصطلاح کاری ندیده بود ،خود» ِکار «بود!

او تنها در یک جلسه کاری حضور داشت.

علاوه بر آن مهمانی ،یک بار دیگر هم متوجه شده بود که احتمالاً همایون به جلسه می رود که البته نمی دانست تنها رفته یا امیر مرادی و خانم رضایی هم با او بوده‌اند.

اما نیازی نبود تمام جزئیات را به مادرش گزارش دهد؛ بود؟

_خب معلومه جلسه داریم.
ناسلامتی سفر کاری اومدیما.

مادرش با خنده‌ای که ویان حس کرد کمی تمسخر قاطی آن هست ،گفت:

_می خوای به من یاد بدی بچه؟
مرد اگه مرد باشه خودش تو دوره نامزدی می دونه چطوری فرصت سازی کنه بلکه یکم به نامزدش

نزدیک بشه ازش کام بگیره.

با خجالت مادرش را صدا زد:

_مـــامـــان!

لحن مادرش کمی جدی شد:

_فقط ویان ،حواست باشه اون صیغه محرمیت ضامن هیچی نیستا.
اون صرفاً برای آشنایی بیشتر خونده شده تا همدیگر رو بشناسین.
یه وقت کار اضافه‌ای نکنی!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۲۷

احساس کرد گونه هایش از گرما آتش گرفتند.

به خوبی منظور مادرش را متوجه شده بود.

این یعنی حواست به خودت باشد یک وقت بند را آب ندهی!

حتی تصور انجام آن کارها با همایون خجالت زده‌اش می کرد.
مادرش که خبر نداشت او حتی رویش نمی شود همایون را بدون پسوند و پیشوند صدا کند.

به سختی صدایش را از توی گلو پیدا کرد و با آرام ترین لحن ممکن پاسخ داد:

_حواسم هست.
من دیگه برم بخوابم ،سلام به بابا برسون.

_سلامت باشی ،توام سلام به آقا همایون برسون.
خداحافظ.

_خداحافظ.

آب دهانش را قورت داد و بدون اینکه به همایون نگاه کند ،به سمت تخت رفت و همانطور که روی آن می نشست ،تلفنش را روی پاتختی قرار داد.

آنقدر مادرش با حرف هایش او را شوکه کرد که حتی یادش رفت به او بگوید فردا شب برمی گردند.

_مادرت بود؟

همان طور که طبق معمول سرش داخل لپ تاپش بود این سوال را پرسید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۲۸

بالاخره ناچار شد به سمت همایون برگردد:

_بله ،سلام رسوند.

او هم سرش را بالا آورد و به ویان نگاه کرد:

_سلامت باشن.
چی بهت گفت این طوری لپات مثل سیب ،سرخ شده؟

چشم هایش از سوال همایون درشت شد!

احساس کرد چشمانش می خندند.

_هیچی.

_آها!
با هیچی این طور قرمز شدی؟

شرمگین سرش را پایین انداخت و با پایین شالش مشغول بازی شد.

هنوز رویش نمی شد جلوی همایون حجاب نداشته باشد.

_نه اینکه وسط حرفاتون به من نگاه کردی ،گفتم شاید مامانت چیزی گفته که به من مربوط بوده.

به سرعت سرش را بالا آورد و به چشمان خندان

همایون خیره شد.

چطور وقتی مشغول کار با لپ تاپش بود متوجه نگاه ویان شده بود؟

از آن گذشته از کجا با یک نیم نگاه متوجه شد که صحبت هایشان به او ربط داشته؟

واقعاً که فوق العاده باهوش بود!

هرچه کرد پاسخی در جواب همایون پیدا کند ،تنها چند آوا از دهانش خارج شد و نتوانست هیچ بگوید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۲۹

همایون که احساس کرد ویان معذب شده و تحت فشار قرار گرفته ،از جایش بلند شد و به سمتش رفت.

کنار او روی تخت نشست و با حلقه کردن دستش دور شانه‌ی ویان ،یک بار دیگر او را غافلگیر کرد.

ویان را به خود فشرد و بوسه‌ای روی سرش نشاند.

با اینکه تمام وجودش نفس کشیدن در میان ابریشم های ویان را طلب می کرد اما نمی خواست ویان را در محذوریت قرار دهد.

ترجیح می داد هر زمان که خودش مایل بود او را بدون هرگونه پوشش اضافه‌ای در آغوش بگیرد.

_شوخی کردم عزیزم.

نیاز نیست معذب بشی یا دست و پات و گم کنی.

دستش را بالا آورد و بوسه‌ای دیگر پشت دست ویان زد و با شیطنت ادامه داد:

_گرچه واقعاً کنجکاوم بدونم مامانت چی بهت گفت که تونست انقدر راحت رنگ به رنگت کنه.

با خجالت ضربه‌ای نه چندان محکم به بازوی همایون زد و با لحن معترضانه‌ای گفت:

_همایـــون!

دستش را محکم روی دهانش گذاشت و از کلمه‌ای که ناخواسته به زبان آورده بود ،چشمانش گرد شد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۳۳۰

_جان همایون.

توی گلو خندید و گفت:

_اگه می دونستم وقتی خجالت می کشی باهام صمیمی تر میشی زودتر دست به کار می شدم.

دست خودش نبود که از روی خجالت سرش را در سینه‌ی همایون قایم کرد و به آرامی گفت:

_تو رو خدا نگو ،خجالت می کشم.

خنده‌اش را کنترل کرد و تنها با لبخندی دست دیگرش

را پشت سر ویان قرار داد و سرش را به سر او تکیه داد.

او هم با صدای آرامی گفت:

_تو که خجالتی نبودی.
موقع بازی و کل کل و چیزای دیگه که خوب مبارز می طلبی ویان خانم؟

همانطور که سرش داخل سینه‌ی همایون بود ،پاسخ داد:

_خب بستگی به موقعیتش داره.
در کل دختر آرومی به حساب میام و خجالتی نیستم.
اما نمی دونم چرا از وقتی با شما آشنا شدم ،بعضی وقتا انقدر خجالت می کشم.

_هرجوری که باشی و هر طور که رفتار کنی عالی هستی.

در ضمن دیگه حالا که صمیمی شدیم با هم ،شما و آقا و این جور چیزا رو بذار کنار.
بذار عادت کنی.
خب؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۳۱

خندید و با خنده پاسخ داد:

_خب!

با شیطنت گفت:

_آفرین دختر خوب.
حالا به عمو بگو ببینم ،اهل لگد زدن توی خواب که نیستی؟

سرش را از سینه‌ی همایون بیرون آورد و شوکه پرسید:

_چی؟

با پا ادای لگد زدن درآورد و توضیح داد:

_لگد ...لگد زدن ...می دونی چیه؟
به این حرکت میگن لگد زدن.

_همایـــون!

آرام خندید:

_جان همایون؟

حرصی پاسخ داد:

_خودم می دونم لگد چیه ،لازم نکرده یادم بدی.
منظورم اینه چرا این سوال و پرسیدی؟

_برای اینکه بدونم اهلش هستی یا نه ،آمادگی داشته باشم.
یهو نصف شب بهم حمله نکنی از مردونگی بندازیم.
اون وقت خر بیار و باقالی بار کن.

با شنیدن حرفی که همایون بر زبان آورد ،از خجالت سرخ شد و ندانست به او چه بگوید.

_بی ادب!

تازه داشت می فهمید که همایون در برابر افراد غریبه مخصوصاً در محیط های کاری ،خیلی جدی و مبادی

آداب رفتار می کند اما اگر با شخصی صمیمی شود و با او احساس راحتی داشته باشد ،شخصیتش از این رو به آن رو شده و زیاد شوخی می کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۳۲

_حالا بخوابیم؟

شوکه پرسید:

_کجا؟

دوباره ویان را به سینه‌اش چسباند و با خنده پاسخ داد:

_الان این همه توضیح دادم دختر خوب ،هنوز می پرسی کجا؟

خودش هم بدش نمی آمد با خوابیدن کنار همایون ، خجالتش را کنار گذاشته و دیوار بینشان را از بین ببرد.

رفتارهای همایون با تمام تصوراتش درباره‌ی خوابیدن در کنار همایون فرق می کرد.

فکر می کرد اگر شب را کنار همایون بخوابد ،تمام مدت نتواند از دست شیطنت های همایون بخوابد و از خجالت آب شود اما هیچ چیز آن طور که ویان تصور می کرد ،نبود.

همایون تنها یک دستش را زیر سر ویان قرار داد و تمام طول شب حتی یک بار هم پایش را از حد فراتر

نگذاشت.

پس از چند دقیقه که متوجه شد قرار نیست همایون حرکت اضافه‌ای انجام دهد ،با آرامشی عجیب در آغوش او به خواب رفت.

در خوابی عمیق به سر می برد و نمی دانست برعکس او ،همایون حتی نمی تواند برای ثانیه‌ای پلک بر هم بگذارد.

سرش را به آرامی به سر ویان تکیه داد و با نفس عمیقی ،حجم زیادی از عطر روی شالش را به داخل ریه هایش کشید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۳۳

با صدای زنگ تلفنش ،پلک هایش را به سختی از هم باز کرد و بدون آنکه اسم فرد تماس گیرنده را ببیند ، خواب آلود جواب داد:

_الو.

_به به ویان خانم .صحت خواب!
از خواب ناز بیدارتون کردم؟

چکاوک بود.

پلک هایش به قدری سنگین بودند که اصلاً نمی توانست آن ها را از هم فاصله دهد.
این میان گرمای مطبوعی را هم احساس می کرد که نمی دانست منشأ آن کجاست.

با توجه به اینکه شب قبل زود خوابیده بودند ،احتمالاً چکاوک صبح زود تماس گرفته بود که انقدر ویان خواب آلود بود و توان پاسخ دادن و صحبت کردن نداشت.

با همان صدای به شدت گرفته‌اش گفت:

_چکاوک !صبح به این زودی زنگ زدی بگی از خواب ناز بیدارم کردی؟

_صبح زود؟!

با صدای بلند خندید:

_صبح زود کجا بود تنبل خانم.
مثل اینکه هم اتاقی با آقای رئیس خیلی بهت چسبیده که زمان از دستت در رفته.

نیمه هشیار بود و مغزش تقریباً خاموش.
نمی فهمید چکاوک چه می گوید و منظورش چیست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۳۴

_چی میگی چکا؟ خوابم میاد.

با لحنی توأم با خنده گفت:

_از صدات کاملاً معلومه.
خانم باهوش !ساعت از یازده هم رد شده.
نزدیک ناهاره اون وقت تو میگی صبح زود؟

تلفن را از گوشش دور کرد و به سختی پلک هایش را از هم فاصله داد.

با دیدن ساعت چشم هایش گرد شد.
نزدیک به دوازده ساعت خوابیده بودند.

چقدر هم خواب عمیق و آرامی داشت.

البته اگر چکاوک زحمت نمی کشید و او را از خواب ناز بیدار نمی کرد.

سرش به عقب چرخید تا ببیند همایون داخل اتاق است یا نه که با دیدن سر همایون چسبیده به گردنش برق از سرش پرید.

یک دستش را دور ویان پیچیده بود و از پشت او را در بر گرفته بود.

یعنی گرمای خوشایندی که دقایقی پیش احساس کرده بود ،گرمای بدن همایون بود؟

چشم هایش را از فرط خجالت روی هم فشرد.

چطور از همان اول متوجه نشد در آغوش همایون است؟

با صدا زدن اسمش توسط چکاوک به خودش آمد:

_جانم؟ چی گفتی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۳۵

_گفتم حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

_نه ،چرا؟

_آخه تو هیچ وقت عادت نداشتی این همه بخوابی و این طوری از دنیا غافل شی.

_هیچی نیست ،نگران نباش .بالاخره آدم خسته‌ست ، پیش میاد زیاد بخوابه.

_میگم ویان ...نکنه...

_نکنه چی؟

_نکنه حامله‌ای؟

با شنیدن جمله‌اش متوجه شد باز هم چکاوک او را

دست انداخته.

پوکر فیس به دیوار مقابل نگاه کرد و گفت:

_مرض.

_ولی من جدی گفتم.
ویان نکنه دو روز با نامزدت رفتی سفر بند و آب دادی ،ها؟
ویار و این چیزام داری؟

_چکاوک ناموساً من و از خواب بیدار کردی چرت و پرت بگی؟

_اینکه من دارم خاله میشم چرت و پرته؟

_تو آدم نمیشی.

چکاوک با لبخندی نمایشی گفت:

_عزیزم فرشته ها که آدم نمیشن.

سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد.
با دیدن وضعیت خودش و همایون ،احساس شیطنت در وجودش خودی نشان داد.

صدایش را به پایین ترین حد ممکن رساند و گفت:

_اگه بگی من الان تو چه حالتیم جایزه داری.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۳۶

چکاوک با مسخره بازی جواب داد:

_لابد در آغوش همایونی همایون خان چشم بر جهان گشودید سرورم.

با سکوت ویان ،چکاوک با تردید پرسید:

_چی شد؟ چرا جواب نمیدی؟

_.....

_ویان؟

_بله؟

_تو چه حالتی هستی؟

خودش این بازی را راه انداخته بود اما حالا از به

زبان آوردن موقعیتی که در آن بود ،خجالت می کشید.

خدا را شکر کرد که همایون هنوز از خواب بیدار نشده تا چرت و پرت های او را بشنود.

_به جواب خودت شک داری؟

چکاوک شوکه پرسید:

_درست گفتم؟

با ندادن جوابی از طرف ویان ناخودآگاه گفت:

_دروووغ میگیییی!
واقعاً میگی ویان؟

_اوهوم...

شگفت زده بود و نمی دانست اصلاً چه بگوید:

_آخه ...اصلاً شما مگه نامزدیتون صوری نبود؟
چی شد یهو؟

با نیم نگاهی به همایون و مطمئن شدن از خواب بودنش ،به آرامی گفت:

_خیلی یهویی شد.
نمی تونم این طوری پشت تلفن برات توضیح بدم.
جدا از اون ،الان همایون کنارمه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۳۷

تای ابرویش بالا پرید و گفت:

_جانم؟!
همایووووون؟
تو پیش منم بدون آقا صداش نمی کردی بعد حالا که کنارشی میگی همایون؟

خندید و با ریتم ادامه داد:

_به به!
گل بریزین رو عروس و دوماد؛
یار مبارک یار مبارک باد؛
گل بریزین رو عروس و دوماد؛
یار مبارک یار مبارک باد.
پس به سلامتی منم شوهرخواهردار شدم؟
راستش یکم زود بود ،هنوز آمادگیش و نداشتم.

_ببخشید آمادگی چی اون وقت؟

_اینکه وارد مشکلات متأهلی بشم.

منظورش حرف های دخترانه بود.

اغلب دخترها تمام مشکلاتشان و جزئیات رابطه‌شان را با صمیمی ترین دوستشان در میان می گذاشتند و حالا چکاوک هم به این موضوع اشاره کرده بود.

چشم هایش را کلافه بست.
پشیمان بود از حرفی که بی موقع به چکاوک زده.

احساس می کرد حرف هایی که از دهانش خارج شده همگی از اثرات خواب آلودگی بود و اینکه حواسش کامل سر جای خودش نبوده.

به چکاوک اعتماد کامل داشت اما الان که نه حال حرف زدن داشت و نه موقعیت مناسبی ،وقت گفتن صحبت هایی به این مهمی و از نظر جفتشان هیجان

انگیز ،نبود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۳۸

با صدای آرامی که مبادا همایون را از خواب بیدار کند ،گفت:

_چکا تو رو خدا یه دقیقه ساکت باش.
ببین بعداً همه چی رو برات تعریف می کنم اما الان اصلاً موقعیتم مناسب نیست.

چکاوک که شرایط را درک کرد ،از حالت شوخی

خارج شد و پاسخ داد:

_باشه می فهمم چی میگی.
ولی یادت نره باید از سیر تا پیاز ماجرا رو برام تعریف کنی!

پس از خداحافظی ،با نگاه دیگری به همایون و دیدن چشم های بسته‌اش ،نفس راحتی کشید و دوباره چشم هایش را بست.

چقدر در آغوش او بودن لذت بخش بود.

با اینکه نزدیک به ناهار بود اما دلش می خواست دوباره به خوابش ادامه دهد.

دلش نمی آمد قید گرمای آغوش همایون آن هم در هوای اتاق که توسط کولر گازی خنک شده بود را بزند.

همیشه عاشق این بود که هوا سرد باشد و ویان زیر پتویی گرم.
و حالا آغوش همایون حکم همان پتو را داشت.
اما با آرامشی عجیب!

چند ثانیه‌ای بیشتر از بستن چشمانش نگذشته بود که با شنیدن صدای همایون به سرعت چشمانش از هم باز شد:

_شوکه شد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۳۹

همایون بیدار بود؟ از کی؟

با تردید پرسید:

_کی؟

_دوستت.
فکر نمی کرد انقدر زود با همدیگه صمیمی بشیم و انقدر زود شوهرخواهر پیدا کنه ،نه؟

اشاره‌اش به صحبت های چکاوک بود و خدای من...
یعنی او از همان اول بیدار بود؟

_تو...از کِی یعنی ...کی بیدار شدی؟

_حدوداً ساعت شیش یا هفت صبح.
قبلاً که گفته بودم ،عادت ندارم زیاد بخوابم.

متوجه نمی شد.
اگر بیدار بود پس چرا خودش را به خواب زده بود؟

_پس چرا من و بیدار نکردی؟

_چرا باید بیدارت می کردم؟

این سوتی دادن های پی در پی آن هم جلوی همایون داشت کلافه‌اش می کرد.

_آخه ...من فکر کردم خوابی.

_یعنی اگه می دونستی بیدارم با دوستت صحبت نمی کردی یا اون حرفا رو نمی زدی؟

همیشه می دانست همایون هوش بالایی دارد و این حدس هایش که از قضا کاملاً درست هم بودند معذبش می کرد.

آرام نالید:

_خب معلومه!
من هنوز از تو خجالت می کشم اون وقت تو حرفا و مسخره بازی های چکاوک و شنیدی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۴۰

با یادآوری اینکه چکاوک چه چیزهایی گفت و همایون همه را شنیده ،دستش را از شدت خجالت روی صورتش گذاشت.

همایون خندید و ویان را به سمت خودش چرخاند.

دستانش را از روی صورتش برداشت و با لبخند گفت:

_ما دیگه با هم نامزدیم ویان.
دوتا نامزد واقعی!
دلیلی نداره انقدر از من خجالت بکشی.

سرش را با خجالت داخل سینه‌ی همایون فرو برد و همین کار ،نفس را در سینه‌ی همایون حبس کرد.

این حرکت ویان فوق العاده برایش جذاب بود.

اینکه تکیه گاه و پشتیبان کسی باشی ،آنقدر که حتی از خجالت خودت به خودت پناه ببرد برایش بی نهایت جذابیت داشت.

دستش را پشت سر ویان گذاشت و بوسه‌ای عمیق روی سرش کاشت.

_حالا تنبل خانم بلند شو دست و روت و بشور تا بریم برای ناهار.
به صبحانه که نرسیدیم حداقل ناهار و بخوریم.

با اینکه جدا شدن از او برایش سخت بود اما سرش را عقب کشید و پرسید:

_مگه شما بیدار نبودین؟

_چرا ولی تو خواب بودی ،دیگه منم نرفتم.

نگفت که فرصت را غنیمت شمرده بود و می خواست از کنار ویان بودن نهایت استفاده را ببرد.

در آغوش گرفتن او لذتی داشت که تا به حال آن را احساس نکرده بود.
لذتش با همه‌ی لذت ها فرق داشت انگار.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۴۱

لبخندی روی لب هایش نشست.

_ببخشید به خاطر من صبحانه نخوردی.
ولی خب از اونجایی که من آینده نگرم ،در عوض از خوراکی هایی که اون روز خریدم می تونیم به عنوان صبحانه بخوریم.

اولین بار بود که ویان فعلش را مفرد به کار می برد و این نشانه‌ی خوبی بود.

تصمیم گرفته بود که دیگر رابطه‌اش با همایون را صمیمانه تر کند.

وقتی او با تمام قلبش احساس خوبی نسبت به همایون داشت و از طرفی همایون هم خواستار این صمیمیت بود ،چرا باید دیوار بینشان را همچنان حفظ می کرد؟

لبخند کوچکی گوشه‌ی لبش نشست:

_خب خانم آینده نگر ،بیار ببینم چی خریدی.

بعد از اینکه دست و صورتش را شست ،به سمت آشپزخانه رفت و در یخچال کوچک را باز کرد.

دو پاکت کوچک شیرکاکائو ،دو پاکت کوچک نکتار آلبالو و دو عدد کیک به چشم می خورد.

هر شش تا را از یخچال خارج کرد و آنها را روی میز داخل آشپزخانه چید.

از هر کدام یکی را جلوی صندلی همایون و یکی را جلوی خودش قرار داد و همایون را صدا زد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۴۲

وقتی همایون آمد ،با شیطنت لبخندی زد و گفت:

_صبحانه‌ی امروز سلف سرویسه جناب مهندس.

همایون هم دل به دلش داد و با شیطنت همراهی‌اش کرد:

_اون وقت فرق صبحانه‌ی سلف سرویس امروز با صبحانه های سلف سرویس این چند روز چیه خانم طراح؟

_فرقش اینه اینا رو ویان خانم تهیه کرده جناب مهندس.
همه‌ی مزه‌ش هم به همینه.

و ژست مغرور بامزه‌ای به خودش گرفت.

همایون خندید و پشت میز نشست.

طوری از صبحانه امروز تعریف می کرد که انگار خودش آنها را درست کرده و انگار نه انگار تمام آنها را از فروشگاه خریداری کرده.

پس از صرف صبحانه ،همایون همانطور که از روی صندلی بلند می شد ،از ویان بابت خوراکی ها تشکر

کرد و گفت:

_حاضر شو ،باید بریم جایی.

ویان در حالی که تلاش می کرد باقی مانده‌ی شیرکاکائو را با نی بالا بکشد و سر و صدا ایجاد کرده بود ،متعجب پرسید:

_کجا بریم؟

از حرکت ویان خنده‌اش گرفت.
واقعاً که مثل بچه ها رفتار می کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۴۳

کم کم داشت متوجه می شد که کودک درون ویان نه تنها هنوز زنده است ،بلکه به شدت فعال نیز هست.

_مگه دیروز نگفتم سورپرایزه؟

_لطفاً فارسی را پاس بدارید جناب مهندس.
غافلگیری!

_چشم خانم طراح.
مگه قرار نبود بنده امروز شما رو غافلگیر کنم؟
پس لطفاً دیگه سوال نپرس و زودتر آماده شو که بریم.

ناگهان ویان از جایش پرید و شبیه به کارتون باب اسفنجی بلند گفت:

_چشم ناخداااا.

سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد و وقتی داشت از آشپزخانه خارج می شد ،صدای خنده‌ی ویان را شنید.

.....

از ماشین که پیاده شدند ،همایون دست ویان را در دستش گرفت و به سمتی که مد نظرش بود به راه افتادند.

ویان باز هم سنگینی نگاهی را احساس کرد و در حالی که نگاهش را به اطراف می چرخاند ،به آرامی رو به همایون گفت:

_یه وقت کسی ما دوتا رو با هم نبینه برامون بد بشه؟

_اولاً تو این جزیره کسی ما رو نمی شناسه و اگه منظورت از کسی ،امیر و خانم رضاییه ،اونا اینجا نمیان.

دوما ،ًببینن !چرا برامون بد میشه؟
مگه کار خلافی کردیم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۴۴

ویان تقریباً مطمئن بود که در آخر این کله شق بازی های همایون کار دستشان می داد.

چرخی به چشمانش داد و گفت:

_منم نمیگم که کار خلافی کردیم.
به هرحال هردومون به دلایلی خواستیم این نامزدی

مخفی بمونه.
خب اگه ما رو با هم ببینن که دیگه مخفی نمی مونه.

_چه بهتر!
اون طوری دیگه راحت تو شرکت دستت و می گیرم این ور و اون ور می برمت .نیازی نیست مراعات کنیم.

پوفی کشید و ادامه نداد.

بحث کردن با همایون آن هم وقتی این گونه لجبازی می کرد ،بی فایده بود.

گاهی اوقات احساس می کرد مردها در بعضی موارد از یک بچه‌ی سه ساله هم کودکانه تر رفتار می کنند.

با رسیدن به قسمت قایق ها ،متعجب گفت:

_اومدیم قایق سواری؟

همایون با دست اشاره کرد سوار شود و کوتاه گفت:

_متوجه میشی.

دو دقیقه بعد ،با دیدن رستورانی آن هم روی دریا ، متعجب سرش را بلند کرد:

_اومدیم یه رستوران روی دریا؟
هتل خودمون که رستوران داشت.

همایون نیشخندی زد و گفت:

_صبر داشته باش فعلاً.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۴۵

سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت تا ببیند ادامه‌ی این راه که همایون در پیش گرفته به کجا می رسد.

بعید می دانست غافلگیری همایون صرفاً یک رستوران ساده و خوردن غذا باشد.

از قایق پیاده شدند و به سمت ورودی رستوران رفتند.

با وارد شدنشان به رستوران ،گارسون با لبخند سلام کرد و آنها را با احترام به طرف میزی که همایون رزرو کرده بود ،راهنمایی کرد.

_اووو میزم رزرو کرده بودی؟

نگاهی به اطراف انداخت و با لحنی عادی گفت:

_یه رستوران روی سطح دریا.
جالبه!

همایون هم چنان نیشخند مرموزش را حفظ کرده بود و لام تا کام سخن نمی گفت.

و این صحبت نکردن و توضیح ندادنش کم کم داشت ویان را کلافه می کرد.

با اشاره همایون ،از پله های چوبی طولانی پایین رفتند و به محض دیدن اطرافش دهانش از حیرت باز ماند.

زیباترین چیزی بود که تا به حال دیده بود.

_خدای من!
همایون این ...این فوق العاده ترین چیزیه که توی عمرم دیدم.

زبانش از تعجب بند آمده بود.

_بی نهایت زیباست!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۴۶

زبانش از توصیف آن فضا قاصر بود.

دریای خوش رنگ جنوب و از همه جالب تر شنای زیبای ماهی های ریز و درشت داخل دریا را می توانست به راحتی از پنجره های شیشه‌ای ببیند.

آن رستوران ،یک رستوران معمولی روی سطح دریا نبود.
آن رستوران یک رستوران فوق العاده زیبا در دل دریا بود!

از طبقه‌ی بالا می توانستی سطح دریا را ببینی اما از پله ها که پایین می رفتی ،دقیقاً زیر دریا قرار داشتی و می توانستی آنجا را نگاه کنی!

همایون ،ویان را به سمت میز راهنمایی کرد و بر سر میز دو نفره‌ای که از قبل رزرو کرده بود ،نشستند.

بالاخره دل از اطراف کند و نگاهش را به همایون داد:

_وای همایون اینجا عالیه!
بهترین غافلگیریه که توی تمام عمرم داشتم.
واقعاً ازت ممنونم.

لبخند کوچکی روی لبش نشست.

خیلی وقت بود که فهمیده بود شاد کردن دل ویان ،کار راحتی‌ست و او درست مانند یک کودک ،با کوچکترین کاری شاد می شود.

_قابل شما رو نداشت.
در واقع می خواستم با یه تیر دو نشون بزنم.
تو اول سفر فکر می کردی من با اینکه زیاد تا حالا اومدم کیش ،خیلی اینجا رو نمی شناسم.
خواستم بهت ثابت کنم که اطلاعات نسبتاً خوبی درباره‌ی دیدنی هاش دارم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۴۷

ویان با خنده پرسید:

_نشون دوم؟

نگاهش سرشار از محبت شد وقتی گفت:

_تو می خواستی هر طور شده ،با بهونه و بی بهونه نقاط دیدنی اینجا رو نشونم بدی و کاری کنی که هر چند کوتاه ،حتی برای چند ساعتم که شده منم تفریح کنم و از کارام فاصله بگیرم.
که از حق نگذریم خیلیم خوب انجامش دادی.
منم خواستم این محبتات و یه جوری جبران کنم.

با لبخند در چشمان ویان خیره شد و ادامه داد:

_این سفر جزو بهترین سفرای عمرم محسوب میشه.

اونم فقط به خاطر حضور تو.

نمی دانست در مقابل این همه لطف همایون چه پاسخی باید بدهد.

به معنای واقعی زبانش بند آمده و ناتوان از گفتن کوچکترین کلمه‌ای بود.

هرگز فکر نمی کرد همایون تا این حد بتواند احساساتش را بروز داده و این گونه دلبرانه سخن بگوید.

با گونه هایی سرخ شده ،سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت:

_این طوری نگو همایون خجالت می کشم.
من که کاری نکردم.
اتفاقاً این کارای تو بود که باعث شد این سفر انقدر برای من عالی باشه که دلم نخواد هیچ وقت برگردم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۴۸

_خوشحالم که اولین تجربه‌ی سفر به کیشت و دوست داشتی.

گارسون که برای گرفتن سفارشاتشان آمد ،با توجه به تجربه‌ی قبلش ،سبزی پلو با ماهی سفارش داد.

با اینکه همایون آن روز غذایش را با او سهیم شده بود ،اما هنوز احساس می کرد دلش شدیداً یک ماهی خوشمزه می خواهد.

پس از صرف ناهار ،همایون ویان را به پشت بام رستوران برد تا فضای زیبا و سرسبز آنجا را هم ببیند.

با وجود اینکه خورشید همچنان در آسمان می درخشید ،اما سایبان هایی در پشت بام تعبیه شده بود تا افراد را از گزند آفتاب سوزان ،محافظت کند.

مدتی هم آنجا نشستند و پس از نوشیدن یک لیوان نوشیدنی خوشمزه و خنک ،آنجا را به مقصد هتل ترک کردند.

وقتی به هتل رسیدند ،ویان همچنان داشت از زیبایی های آن رستوران زیردریایی تعریف می کرد و از همایون بابت این هدیه ،تشکر.

طوری این کادوی همایون بر قلبش نشسته بود که شاید اگر یک غریبه به او شیئی گران‌بها هم کادو می داد ،

آنقدر خوشحال نمی شد که این هدیه‌ی به ظاهر کوچک او را خوشحال کرده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۴۹

_ساعت پروازمون کیه؟

_حدوداً یک شب.

_اوه چه دیر!
من فکر می کردم سر شب باشه.

همایون همانطور که به سمت یخچال می رفت تا لیوان آبی بنوشد ،پرسید:

_چطور مگه؟
عجله داری؟

_نه اتفاقاً.
یکم خوابم میاد می خواستم بدونم می تونم راحت بخوابم یا نه.

_راحت بگیر بخواب.
شامم توی هتل می خوریم تازه دو سه ساعت بعد میریم فرودگاه.

_پس من تقریباً چمدونم و می چینم بعد می خوابم.

هم زمان که لباس هایش را داخل چمدان می گذاشت ، کنجکاو پرسید:

_همیشه برای مسافرت های کاری تو و آقای مرادی و خانم رضایی میرین؟

روی تخت نشست و قبل از آنکه دراز بکشد پاسخ داد:

_نه ،بستگی به مکانش و جلسه‌ش داره اما اکثراً فقط من و امیریم.

قبل از آنکه ویان سوالش را بپرسد ادامه داد:

_این مسافرت چون قرار بود توام بیای به خانم رضایی اطلاع دادیم همراهمون بیاد.

لبخند بزرگی روی لبش نشست.

اینکه همایون حتی قبل از اینکه رابطه بینشان جدی باشد ،هوایش را داشته و حواسش بوده تا مبادا احساس معذب بودن داشته باشد ،برایش به شدت جذاب بود و البته با ارزش.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۵۰

_خوابت میاد؟

_نه خیلی .چطور مگه؟

_امممم ...راستش یه چندتا سوال ذهنم و مشغول کرده. گفتم اگه کار نداری ازت بپرسم ولی اگه خوابت میاد که هیچی.

کمی از حالت درازکش خارج شده ،نیم خیز شد و به

بالش پشتش تکیه داد:

_نه بپرس راحت باش.

_خب ...راستش اینا خیلی وقته ذهنم و به خودشون مشغول کردن اما دنبال فرصت می گشتم تا ازت بپرسمشون.

_جانم؟ راحت باش.

_یادته وقتی ازت خواستم من و توی شرکتت استخدام کنی ،من و همون اول یک راست مسئول فروش شرکت کردی؟

سرش را که تکان داد ،ادامه داد:

_خب چرا یهو گفتی این سِمَت؟
چرا به سمتای دیگه فکر نکردی؟

کمی از سوال ویان جا خورد.

فکر نمی کرد این موضوع برایش سوال شده باشد و از طرفی ،فکر نمی کرد که به این زودی چنین سوالی از او بپرسد.

یعنی باید حقیقت را می گفت؟
و آیا ویان بعد از شنیدن جوابش ،همچنان به دوست داشتن او ادامه می داد؟

#نسیان
#پارت_۳۵۱

همان طور که او دوست نداشت از ویان دروغ بشنود ، پس متقابلاً او هم نباید با دروغ جواب ویان را می داد.

هیچ وقت با این جمله که می گویند دروغ مصلحت آمیز بهتر از راست فتنه انگیز است ،موافق نبود.

حتی در رابطه با خودش هم ترجیح می داد به او حرف راست را بگویند حتی اگر قرار است برایش ناراحت کننده باشد ،تا این که یک دروغ خوشگل و خوشحال کننده بگویند.

نفس عمیقی کشید.

نمی دانست چطور حقیقت را بگوید که ویان از طرز تفکر او منزجر نشده و در چشم ویان ،به یک آدم منفور تبدیل نشود.

_خب ...چطور بگم...

برای اولین بار در زندگی خجالت می کشید.

خودش هم قبول داشت که طرز تفکرش شرم آور بوده و به همین دلیل رویش نمی شد حقیقت را به زبان بیاورد.

آن هم حالا که با ویان وارد یک رابطه‌ی جدی و احساسی شده بودند.

_من خودم قبول دارم که طرز فکرم واقعاً اشتباه بوده اما...

نگاهش را دزدید و تلاش کرد به چشمان ویان نگاه نکند:

_اون موقع وقتی توی دیدار اول تو رو دیدم ...چشمات برام جلب توجه کرد.
بعدش که اومدی داخل شرکت و خواستی استخدام بشی ...متوجه شدم که چهره‌ی معصوم و زیبایی داری و...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۵۲

کلافه دستی به صورتش کشید.

حتی هنگام به زبان آوردن این جملات هم عصبی می شد.
چطور آن زمان اجازه داده بود نگاه مردان هیز و عوضی به ویان پاک و معصومش بیفتد؟

با وجود حال خرابش اما برای مجازات کردن خودش هم که شده ادامه داد:

_فهمیدم که این چهره‌ی معصوم با اون نگاه گیرا ... توانایی جذب هر مردی رو به خودش داره و...

_خیله خب همایون ...نمی خواد ادامه بدی.

با وجود این که از رفتار همایون ناراحت شده بود ،اما حالا بیشتر از ناراحتی خودش ،حال همایون برایش اهمیت داشت.

صورت قرمزش نشان از فشاری که تحمل می کرد ، داشت و همین موضوع نشان می داد که خودش هم از رفتاری که در گذشته داشته ،نادم و پشیمان است.

خودش هم دیگر توانایی ادامه دادن نداشت.

چطور باید جمله‌اش را تمام می کرد؟
اینکه می خواستم از زیبایی تو برای جذب مشتری استفاده کنم؟

استفاده هم که نه.
سوءاستفاده!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۵۳

همایون روی تخت نشسته و سرش را پایین انداخته بود:

_وقتی نسبت به تو ...یه جورایی یه حس هایی پیدا کردم...
تصمیم داشتم دیگه نذارم تو اون قسمت کار کنی و بیارمت پیش خودم.

ولی این ماجرا عقب افتاد تا اون روز که...

نفسی گرفت و به سختی ادامه داد:

_تا اون روز توی کیش که اون عرب بی ناموس با چشماش داشت قورتت می داد.
اونجا بود که تازه به عمق فاجعه پی بردم و فهمیدم من حتی اگه هیچ نسبتی هم باهات نداشتم نباید یه دختر و ، اونم یه دختر ایرانی رو که ناموس خودم محسوب میشه جلوی چشم آدم های هیز میذاشتم.

دستش مشت شده بود و نفس هایش عمیق و کش دار.

نگران لباس هایش را همان طور روی زمین گذاشت و از جایش بلند شد.

به سمت همایون رفت و کنارش نشست.

دستی که مشت شده بود را با هر دو دستش گرفت و

نگران گفت:

_اشکال نداره.
یه اشتباهی کردی ،تموم شد و رفت.
انقدر خودت و سرزنش نکن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۵۴

نگاهی به صورتش انداخت و با نگرانی بیشتری گفت:

_ببین صورتت و!
قرمز شدی از بس به خودت فشار آوردی.

دستانش را دو طرف صورت همایون قرار داد و با لحن آرامی گفت:

_من و نگاه کن همایون.

وقتی نگاهش را به سمت خودش دید ،ادامه داد:

_اگه به خاطر من انقدر ناراحتی من بخشیدمت.
خواهش می کنم آروم باش.
دوست ندارم این طوری ناراحت ببینمت.

خیره در چشمان یکدیگر بودند که ناگهان همایون ویان را محکم در آغوش کشید و سرش را بر سینه‌ی خود فشرد.

_بعد از اون قضیه بهت گفتم دستیارم بشی تا دیگه هیچ نگاهی روت هرز نپره.
دوست نداشتم جز خودم کسی اون چشم های خوشگلت

و ببینه.

نگاهی به چشمان ویان انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

_چشم آهویی من.

چند ثانیه بعد ،بوسه‌ای روی سرش زد و گفت:

_من واقعاً شرمنده‌م ویان.
کار درستی نکردم.
با اینکه دوست نداشتم هیچ وقت این موضوع و متوجه بشی اما حالا که برای خودت سوال شده بود ،نخواستم چیز ناگفته‌ای بینمون باشه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۵۵

از شنیدن کلمه‌ی »چشم آهویی من «آن هم از زبان همایون برای یک لحظه نفسش بند آمد و احساس کرد قلبش دیگر نزد.

با وجود تمام ناراحتی هایش ،انگار عذرخواهی شیرین همایون ،همه را از دم شست و برد.

از آنجا که قلب مهربانی داشت ،تلاش کرد این صحبت ها را به فراموشی سپرده و بحث را عوض کند:

_یه سوال دیگه هم داشتم.

لبخند تلخی زد و به شوخی گفت:

_این یکی سوالتم قراره دوباره من و شرمنده خودم و

خودت کنه؟

ویان سرش را بالا آورد و همان طور که در چشمان همایون نگاه می کرد ،گفت:

_دشمنت شرمنده باشه.
انسان ممکن الخطاست.
همین که خودت پشیمونی برای من کافیه.

دروغ چرا ،شاید ابتدا کمی از همایون ناراحت شده بود اما حالا که بیشتر فکر می کرد ،زیبا بودنش در چشم همایون برایش خوش حال کننده بود.

این که قبل از آنکه هیچ رابطه‌ای بینشان باشد همایون او را یک دختر زیبا و جذاب می دانست ،برایش جالب و دوست داشتنی به نظر می رسید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۵۶

این بار هدف بوسه‌اش ،گونه‌ی ویان بود:

_فدای دل مهربونت بشم انقدر بخشنده‌ست.
حالا سوالت چی بود؟

_اممم میگم اون شب ...همون شب اول ...روی پشت بوم ما چیکار می کردی؟

_این یه مورد و فعلاً نمی تونم برات توضیح بدم.
ماجراش طولانیه.
سر فرصت ،وقتی زمانش رسید همه چیز و برات کامل میگم.

باشه؟

_باشه.

_حالا اون چمدون و ول کن ،بیا یکم بخوابیم.
هنوز چند ساعت برای جمع کردن بار و بندیل فرصت داریم.

دست ویان را به سمت خودش کشید و هردو در کنار هم روی تخت دو نفره دراز کشیدند.

هنوز به دراز کشیدن در کنار همایون عادت نکرده بود اما همایون بدون تعارف ،دستش را زیر سر ویان قرار داد و او را محکم در آغوش کشید.

متعجب به چشمان بسته همایون نگاه کرد و در حالی که تلاش می کرد خجالتش را مخفی کند ،با لحن شوخی گفت:

_یه وقت تعارف نکنیا ،راحت باش!

همایون با همان چشمان بسته پاسخ داد:

_نگران نباش من راحتم.
عادت دارم خودم برای هدفام تلاش کنم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۵۷

با خنده پرسید:

_اون وقت هدفت الان چی بود که یهو عین کیسه برنج

من و دراز کردی وسط تخت؟
مگه کشتیه؟

_اوهوم.

تنها آوایی از دهانش خارج شد و دیگر ادامه نداد.

مشخص بود خسته است و خوابش می آید.

گرچه این سفر برای ویان بیشتر تفریحی بود تا کاری ،اما برای همایون که یا مشغول شرکت در جلساتش بود و یا مشغول کار با لپ تاپش که همان هم مربوط به کارش می شد ،یک سفر کاری پر مشغله به حساب می آمد.

با وجود اینکه تفریحات زیادی با ویان داشت اما کارهایش مجالی برای استراحت زیاد به او نمی دادند و همین کارها هم او را خسته کرده بود.

وقتی احساس کرد همایون خوابش برده ،او هم چشمانش را روی هم گذاشت و دقایقی بعد ،به خواب عمیقی فرو رفت.

در خواب خودش و همایون را دید.

در جایی شبیه به نقطه‌ای از یک روستا یا همچین چیزی بودند.

ناگهان مار بزرگی را پشت سرشان دید و فرار کردند ،اما هرچه می دویدند فاصله‌شان با مار زیاد نمی شد.

انگار قدرت دویدن با سرعت زیاد را نداشتند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۵۸

در یک نقطه از مسیر ،او و همایون از هم جدا شدند اما مار همچنان به تعقیب ویان ادامه می داد و دست بردار نبود.

سکانس دیگری از خوابش را دید.

تنها بود.

یک مار مشکی نسبتاً کوچک که شکل عجیبی هم داشت را کنار خودش دید.

مار به سمت او پرتاب شد اما ویان جاخالی داد.

تلاش کرد مار را از بین ببرد اما هرچقدر که دمپایی

را به مار می کوبید ،مار هم جاخالی می داد و به سمت ویان می آمد.

این جدال نفس گیر همچنان ادامه داشت و در هر حرکت که مار به سمت ویان می آمد ،اضطراب زیادی را به ویان وارد می کرد.

ناگهان با شهیق بلندی از خواب بیدار شد و چشمانش را باز کرد.

نفس نفس می زد و به سقف خیره بود.

درکی از اطرافش نداشت اما خوابی که دیده بود و صدای ناله‌اش که با آن از خواب بیدار شده بود در خاطرش مانده بود.

_چی شد؟ خواب دیدی؟

با صدای همایون ،نگاهی به او انداخت و تازه متوجه

موقعیتش شد.

نفس عمیقی کشید و دوباره چشمانش را بست:

_وای آره.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۵۹

_ان‌شاءالله که خیره.

خسته پاسخ داد:

_خدا کنه ولی بعید می دونم همچین خوابی خیر باشه.

بدنش کوفته بود و پلک هایش سنگین.

گویا ساعت ها مشغول فعالیت سنگین بوده که آن طور خسته بود و نفس نفس می زد.

انگار نه انگار چند ساعت خوابیده.

چشمانش را باز کرد و گردنش را به سمت همایون کج کرد:

_خیلی خستەم.
توام توی خوابم بودی.
اول خواب دیدم یه مار دنبال من و توئه و هر کاری می کنیم نمی تونیم از دستش فرار کنیم.
بعدش خواب دیدم یه مار سیاه که انگار مستطیلی بود و عجیب و غریب ...دقیق نمی تونم بگم چه شکلی بود ،یه جوری بود ...مدام با سرعت به سمتم میاد و

منم نمی تونم گیرش بندازم و بکشمش.

خسته چشمانش را بست و ادامه داد:

_هرچی با دمپایی روش می کوبیدم نمی خورد بهش.
آخ خدا ...چقدر خسته‌م!

دوباره چشمانش را باز کرد و به همایون نگاه کرد:

_من بیدارت کردم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۶۰

همایون به شوخی گفت:

_تو که خواب بودی ،چطوری من و بیدار کردی؟

خسته خندید:

_اذیت نکن ،خودت منظورم و می دونی.
منظورم اینه تو خواب ناله کردم؟ از صدام بیدار شدی؟

با نگاه پرخنده و معنی دار همایون ،او هم تازه متوجه سوالش شد و گونه هایش سرخ شد.

ناله دیگر چه بود؟

_نه من چند دقیقه‌ای هست بیدارم.
می خواستم صدات کنم که بیدار شی و یکم دیگه بریم شام بخوریم که صدای ناله هات و شنیدم.

گفتم حتماً داری خواب می بینی.

نمی دانست همایون عمداً از کلمه‌ی ناله استفاده کرده یا نه ،اما باز هم خجالت کشید و برای عوض کردن بحث ،پرسید:

_مگه ساعت چنده؟

_نیم ساعت دیگه سرو غذا شروع میشه.

نیم خیز شد و پرسید:

_اوه !من این همه خوابیدم یعنی؟

دوباره خودش را روی تخت انداخت و نالید:

_اما هنوزم خسته‌م.
نمی دونی چقدر تو خواب فعالیت داشتم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۶۱

با سرعت ،برای اینکه دوباره همایون افکارش به سمت منحرفانه‌ای کشیده نشود ،ادامه داد:

_چیز ...منظورم اینه نمی دونی چقدر دویدم تو خواب. نمی دونم تا حالا از این خوابا دیدی یا نه ،هی با تموم سرعت می خوای فرار کنی ولی سرعتت کمه و یه ذره هم بیشتر نمیشه فاصلهت با اون چیزه که دنبالته.

نفسش را آه مانند بیرون داد:

_خوابم خسته‌م کرد.

_می خوای تا رستوران کولت کنم؟

نیم نگاهی به همایون انداخت و با دیدن چهره‌ی خندانش ،پشت چشمی نازک کرد و همان طور که بلند می شد ،گفت:

_دست شما درد نکنه .راضی به زحمت نیستم.

.....

سوار هواپیما شده بودند و آماده‌ی حرکت.

آقای مرادی و خانم رضایی هم با فاصله‌ی چند ردیف جلوتر نشسته بودند.

این بار هم صندلی هایشان کنار یکدیگر بود و ویان کم کم داشت به این موضوع شک می کرد که نکند کنار

هم نشستنشان در همان پرواز قبل هم زیر سر همایون بوده.

مانند کارآگاه ها ،ابرویش را بالا داد و یک چشمش را نیمه باز گذاشت و با حالت بامزه‌ای به همایون خیره شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۶۲

همایون از سنگینی نگاه ویان به آن سمت برگشت و با دیدن نگاه مشکوکش به خنده افتاد:

_چی شده؟ چرا مثل این بازجوها نگاهم می کنی؟

_صندلی هامون کنار همه.

متعجب پرسید:

_خب؟

_یادته موقع اومدنم کنار هم بودیم؟
نکنه کار توئه؟

با دیدن نیشخند گوشه‌ی لب همایون ،چشمانش را درشت کرد و ضربه‌ی آرامی به بازویش زد:

_واقعاً که!
این همه کار کردی اون وقت من تازه دارم معنی بعضیاش و می فهمم.

با مخاطب قرار گرفتنشان توسط مهماندار مبنی بر

اینکه کمربندشان را ببندند ،بحث را خاتمه دادند و آماده‌ی تیک آف شدند.

همایون دست ویان را محکم در دستش گرفت.

نگاهشان در هم گره خورد و انگار متوجه اطراف نبودند.

وقتی بلند شدن هواپیما از روی زمین را احساس کرد ، قبل از آنکه ویان حواسش را به پرواز بدهد و دوباره دچار ترس و اضطراب شود ،در حرکتی ناگهانی سرش را به ویان نزدیک کرد و لب هایش را روی لب های ویان کوبید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۶۳

خشکش زد.

قلبش خودش را محکم به در و دیوار سینه‌اش می کوبید و چشمانش از این بازتر نمی شد.

حرکت ناگهانی همایون از یک طرف و انجام آن در یک محیط عمومی ،آن هم جلوی چشم مردم از طرف دیگر او را شوکه کرد.

نه بلد بود که بوسه‌ی همایون را ادامه دهد و نه اصلاً زمان و مکان مناسبی را برای این کار انتخاب کرده بودند.

تیک آف که تمام شد ،به آرامی لبش را از لب های ویان جدا کرد و منتظر واکنشش ماند.

سرش را عقب کشید و با نفس نفس به اطراف نگاهی انداخت.

هیچ کس حواسش به آنها نبود اما با وجود این ویان شدیداً خجالت زده بود.

همایون که سکوت ویان را دید ،لبخند شیطنت آمیز کوچکی زد و گفت:

_این دفعه که گذشت ولی یکم لبات و بازتر بذاری بد نیست.

ویان ضربه‌ای نه چندان آرام به بازویش کوبید و با صدای آرامی که به خوبی حرص در آن مشهود بود ، گفت:

_وسط هواپیما ،بین دویست نفر آدم یهو سرت و میاری جلو و من و می بوسی ،اون وقت بهم میگی

لبات و یکم بیشتر باز بذاری بد نیست؟!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۶۴

لبخند شیطنت آمیزی زد و بدون توجه به جمله‌ی ویان گفت:

_این خیلی خوبه.
یادم باشه از این به بعد تموم سفرهامون و هوایی ببرمت.
اینجوری مسیر مسافرتامون سرشار از لذته.
یه دور موقع تیک آف ،یه دورم لندینگ.

دهانش از حرف های عجیب همایون و رک بودن بیش از حدش باز مانده بود.

واقعاً نمی دانست چه در جوابش بگوید و تصمیم گرفت تنها سکوت کند.

به سمت پنجره هواپیما برگشت و با دیدن مناظر بیرون چشمانش برق زد.

تا آن لحظه فرصت نکرده بود از پنجره بیرون را تماشا کند و تازه داشت می دید که آسمان در شب ، مخصوصاً از این زاویه واقعاً تماشایی‌ست.

هرچقدر که هواپیما بیشتر اوج می گرفت ،آدم ها ،خانه ها و تمام چیزهایی که بر روی زمین قرار داشتند ، کوچک و کوچک تر می شدند و با کنار هم قرار گرفتن چراغ خیابان ها در کنار هم ،تصویر فوق العاده‌ای را به نمایش می گذاشتند.

زمین به طرز زیبایی می درخشید و این تصاویر برای ویانی که تا به حال در شب مسافرت نکرده بود ،زیبا و هیجان انگیز بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۶۵

_وای همایون ،اینجا رو ببین!

همایون که نگاهش را به پنجره داد ،ویان ادامه داد:

_خیلی خوشگله.

فکر نمی کردم اگه شب سوار هواپیما بشم انقدر منظره‌ی بیرون خوشگل تر بشه.

با اینکه همایون دفعات بسیاری در شب مسافرت کرده بود و این مناظر برایش عادی بود ،اما در ذوق ویان نزد و تنها لبخندی روی لبش کشید.

_تا حالا با هواپیما وقتی که شبه سفر نرفته بودم.
با ماشینم که چشمای راننده اذیت میشه و برای این که پدرم توی شب رانندگی نکنه ،هیچ وقت بعد غروب آفتاب مسیری رو طی نکردیم.
اصلاً فکرش و نمی کردم انقدر دیدنی باشه.

_توی شب بیرون رفتن واقعاً لذت خاص خودش و داره.
گاهی اوقات که خسته یا عصبیم نصف شب می زنم بیرون و با ماشین توی شهر می چرخم.
حالم و خوب می کنه.

_واقعاً؟

چقدر خوب.

منم عاشق اینم که شبا برم بیرون دور دور.

ولی به خاطر امنیت و دختر بودن و این حرفا پدر و مادرم اجازه نمیدن برم بیرون شبا.

البته تقصیر اونام نیستا.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۳۶۶

_چون دختری اجازه نمیدن؟

_نه ربطی به جنسیت نداره.

بهشون حق میدم.
راستش من خودمم اگه بچه داشته باشم بهش اجازه نمیدم دیروقت بره بیرون.
چون خطرناکه.

ریز خندید و ادامه داد:

_از خدا که پنهون نیست ،از تو چه پنهون خودمم می ترسم.
یعنی حتی اگه پدر و مادرمم مشکل نداشتن خودمم می ترسیدم تنها برم بیرون.
اگه یه نفر با چاقو جلوی آدم و بگیره چی از دستش برمیاد؟
خلاصه که تا حالا شبا نرفتم بیرون دور زدن و چرخیدن.

_پس من اینجا چیکارم؟
خودم هروقت که دوست داشتی ،شب ،نصف شب ، هروقتی که گفتی می برمت بیرون دور بزنیم.

چشمانش برق زد و باعث شد دل همایون بیش از پیش برای نگاه زیبایش برود:

_راست میگی؟

_تو تا حالا از من دروغ شنیدی؟

خندید:

_نه.

با یادآوری موضوعی تای ابرویی بالا انداخت:

_آها ،البته اینکه گفتم هیچ وقت نرفتم ،هیچ وقتِ هیچ وقتم که نه.
چون خیلی قدیم بود یادم رفته بود.
آخرین بار هفت سال پیش بود.
چند باری با داداشم و سهراب شب ساعت دوازده و

یک رفتیم بیرون ،به قول معروف دور دور.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۶۷

با یادآوری آن روزها لبخند عمیقی روی لبش نشست:

_یادش بخیر.
چقدر خوش می گذشت.

آوردن اسم سهراب آنقدر برای همایون حساسیت به همراه داشت که اصلاً فراموش کرد از ویان بپرسد که مگر برادری دارد؟

_اگه انقدر با سهراب بهت خوش می گذشت چرا درخواست ازدواجش و قبول نکردی؟

با آرامشی مصنوعی گفته بود و همین باعث شده بود حسادت در صدایش آنقدر کمرنگ شود که ویان متوجه آن نشود و بیخیال پاسخ دهد.

_خب من سهراب و به عنوان پسرعموم دوستش دارم. پسر خیلی خوبیه.
خاطرات زیادی باهاش دارم.
ولی خب دلیل نمیشه که هرکس پسر خوبیه من باهاش ازدواج کنم.

_هوممم ...پس پسر خوبیه!

نگاهش تازه به صورت قرمز همایون افتاد و متوجه اوضاع شد.

نمی دانست چرا اما به جای اینکه نگران شود بیشتر خنده‌اش گرفته بود.

_تو ...تو الان به سهراب حسودی می کنی؟

اخم هایش در هم رفت:

_کی؟ من؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۶۸

نگاهش را از ویان دزدید:

_چرا آخه فکر کردی باید به اون حسادت کنم؟
اونم من با این همه کمالات.

خندید و به این فکر کرد که مردها هرچقدر هم که سنشان بیشتر شود ،اما باز هم مانند یک پسربچه رفتار می کنند.

همان قدر حساس و همان قدر حسود!

_باشه ،تو راست میگی.

_حالا جدی تو که خانوادهت رو این چیزا حساسن چطور اجازه دادن باهاش نصف شب بری بیرون؟
تازه اون موقع سنتم کم بوده.

_آقای حسود!
انقدر به سهراب فکر کردی جملهم و کامل نشنیدی فکر کنم.

گفتم با داداشم و سهراب.
فقط من و سهراب نبودیم.
گرچه برای همونم به سختی اجازه می گرفتم ولی خب...

_گفتی داداش؟
مگه تو برادرم داری؟

_آره ،یه دونه داداش دارم.
ازم شیش سال بزرگتره.

_پس هم سن منه.
چطور قبلاً نگفته بودی؟

_بحثش پیش نیومده بود که بگم.
هفت سالی میشه که رفته آمریکا.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۶۹

_برای تحصیل یا کار؟

_داداشم بسکتبالش عالی بود.
می تونست بره توی تیم ملی.
اما خب اون آرزوهای دیگه‌ای داشت.
دوست داشت پیشرفت کنه و به خاطر همین بعد از گرفتن دیپلمش رفت سربازی و بعدشم رفت آمریکا تا اونجا عضو تیم بسکتبال بشه.

_چه جالب!

_انقدر بازیش خوب بود که به سرعت رشد کرد و

الان توی بهترین تیم های اونجا بازی می کنه.

_چقدر عالی.
پدر و مادرت مشکلی نداشتن با مهاجرتش؟

_خب قطعاً هر پدر و مادری دوست داره بچه‌ش پیش خودش باشه.
ولی بالاخره مجبورن راضی بشن.
وقتی ببینن بچه‌شون انقدر برای یه کاری مصممه و اون کار باعث شادی و خوشحالیش میشه ...نمی تونن مخالفت کنن.
داداش منم چند وقت یه بار میاد بهمون سر می زنه.

_تو چی؟

_من چی؟

_نظر تو چیه؟
دوست داری یه کشور دیگه زندگی کنی؟

_خب راستش ...من نظر دیگه‌ای دارم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۷۰

همایون بادقت به او خیره شد.

_من اعتقادم اینه آدم باید توی کشور خودش بمونه.
مسافرت فرق داره ها!
این خیلی خوبه که تو بتونی جاهای مختلف دنیا رو ببینی.
حتی مهاجرت برای تحصیلم فرق داره.

اما من با مهاجرت دائم موافق نیستم.

_ادامه بده.

_یه آدم می تونه بره کشورای مختلف تحصیل کنه و دانشش رو افزایش بده اما به نظر من درنهایت باید برگرده و به مردم خودش خدمت کنه.
خیلیا مثل برادر من که دنبال پیشرفتن و توی ایران امکانات زیادی رو نمی بینن ،میذارن میرن.
ولی نظر من اینه هرچقدر هم سخت ،اما باید موند و ساخت.

به همایون نگاه کرد و لبخند زد:

_خیلیا میگن اینا شعاره.
شدنی نیست و خیلی چیزای دیگه.
اما راستش من فکر می کنم این به وطن دوستی آدم بر می گرده.
من هرچقدرم بگم که خیلی از مسئولین بی کفایتن ،اما

بازم احساسم به میهنم حکم می کنه که بمونم همینجا و به مردمم خدمت کنم.
مگه این مملکت و کی به جز ماها می سازه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۷۱

نظرات ویان برایش جالب بود.

او هم تا حدودی با ویان موافق بود.

قبل از آنکه بخواهد کلمه‌ای مبنی بر تأیید ویان بر زبان بیاورد ،با تکان های شدید هواپیما دهانش بسته

شد و یک لحظه شوکه شد.

چند ثانیه بعد از شوک خارج شد و متوجه شد وارد چاله هوایی شده‌اند و جای نگرانی نیست اما همهمه‌ای که در بین مسافران به راه افتاده بود ،ناخودآگاه ترس و اضطراب را به انسان تزریق می کرد و باعث می شد آدم فکر کند که هواپیما در حال سقوط است.

چند باری هنگام سفرهایش دست انداز هوایی یا همان چاله هوایی را تجربه کرده بود و به خوبی از خطر نداشتن آن باخبر بود.

برای یک لحظه نگاهش به سمت ویان چرخید تا از حالش باخبر شود اما با دیدن وضعیتش نگران صدایش زد.

دستش را روی قلبش نگه داشته بود و قفسه سینه‌اش را چنگ می زد.

از چشمان بسته و اخم های درهمش مشخص بود درد دارد.

خدا لعنتش نکند!

چطور حواسش از ویان پرت شد و یادش رفت که ویان خیلی هم با پرواز رابطه‌ی خوبی ندارد؟

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۳۷۲

هر چند لحظه یک بار ،دردی در کتف چپش ناگهان می پیچید و قطع می شد.

خودش می دانست مشکلش چیست اما برای اینکه همایون مشکوک نشود ،با لحن آرام و پردردی به حرف آمد:

_میشه بگی یه لیوان آبی چیزی بیارن؟

نگران به ویان خیره شده بود.
دلش نمی آمد حتی برای ثانیه‌ای او را تنها بگذارد اما به ناچار سری به تأیید تکان داد و از جایش بلند شد.

در این شرایط ،مهمانداری کنارشان حضور نداشت تا از او درخواست آب کند ،پس به قسمت انتهایی هواپیما که مهمانداران اغلب آنجا حضور داشتند ،رفت تا خودش یک بطری آب از آنها بگیرد.

وقتی همایون از او دور شد ،زیپ کیفش را برای یافتن قرص مد نظرش باز کرد.

دکتر گفته بود هیجان و استرس برای او مانند سم است و او همین چند لحظه‌ی پیش ،ترسناک ترین پرواز عمرش را تجربه کرده بود.

با پیدا کردن قرص ،یک دانه از آن را از خشابش خارج کرد و زیر زبانش قرار داد.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۷۳

_ویان خوبی؟

چشمانش را که باز کرد با چشمان نگران همایون مواجه شد.

بطری آب را از دست همایون گرفت و همان طور که سرش را بالا و پایین می کرد ،با صدای آرامی گفت:

_آره بهترم .ببخشید تو رو هم نگران کردم و تو زحمت انداختم.

هنوز قفسه‌ی سینه‌اش کم و بیش تیر می کشید اما تا چند دقیقه بعد به حالت اولش بر می گشت.

تنها مشکلی که با این دارو داشت همین بود که درد قفسه‌ی سینه را به سرعت کاهش نمی داد.

_این حرفا چیه؟ نصف العمر شدم.
فکر نمی کردم یه چاله هوایی انقدر اذیتت کنه و حالت

و بد کنه.
انگار بیشتر از چیزی که گفته بودی پرواز برات آزاردهنده‌ست.

تنها لبخندی زد و پاسخی نداد.

نمی خواست توضیح دهد که اصلاً ربطی به پرواز ندارد.
هیجان ،ترس و اضطراب در هر حالتی برای او مضر بود.
چه برسد به این پرواز که حتی انسان های معمولی داخل هواپیما هم از ترس جانشان وحشت کرده بودند ، چه برسد به ویان که مشکل قلبی هم داشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۷۴

همایون دست ویان را در دست گرفت و فشرد.

لبخندی روی لب های ویان نشست.

هنوز هم می توانست نگرانی را از چشم های همایون بخواند.

_من که گفتم خوبم ،دیگه چرا انقدر نگرانی؟

_معلومه که باید نگرانت باشم .حالت خوب نبود. دستت و روی قلبت گذاشته بودی ،اون وقت توقع داری باور کنم که خوبی؟
هیچ کس در حالت عادی انقدر نمی ترسه که به قلبش فشار بیاد.

واقعاً همایون باهوش بود.

تنها از روی حرکات ویان متوجه دردش شده بود و حتی حدس زده بود که این درد ،یک درد عادی نیست.

_من که گفته بودم موقع تیک آف و لندینگ دچار اضطراب میشم.
این که دیگه هزار بار بدتر از اون بود.
نگران نباش ،مشکلی نیست.

با آنکه قانع نشده بود اما سری برایش تکان داد و دستش را از دست ویان جدا نکرد.

بارها برای درمان مشکلش دکتر های مختلف را امتحان کرده بود اما نکته‌ی این نوع بیماری ،این بود که دارویی که باعث بهبودی و درمان آن شود وجود نداشت و به جای درمان آن ،بیشتر بحث بر سر کنترل بیماری و علائم ناشی از آن است.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۷۵

همین موضوع هم باعث شده بود که ویان همیشه قرص های مخصوصش را به همراه داشته باشد تا مبادا یک وقت اتفاق جبران ناپذیری برایش پیش آید.

تا وقتی که هواپیما فرود بیاید ،همایون بارها حالش را پرسید.

حتی زمانی که هرکسی برای خودش در فرودگاه تاکسی گرفت تا به خانه‌ی خود برگردد ،همایون قبول نکرد و ویان را با ماشین خودش که در فرودگاه جا

گذاشته بود ،به خانه رساند.

وقتی وارد کوچه شدند و همایون جلوی خانه‌شان متوقف شد ،او هم همراه ویان پیاده شد و به او در خارج کردن وسایلش کمک کرد.

_ممنون ،خیلی زحمت افتادی.

_وظیفه بود.

_...

_نمی خوای زنگ و بزنی؟

ویان که منتظر بود همایون از او خداحافظی کرده ، سوار ماشینش شده و از آنجا برود ،متعجب به همایون نگاه کرد.

اما سریع به خودش آمد و با لبخند دستپاچه‌ای گفت:

_راست میگی ،الان زنگ خونه رو می زنم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۷۶

حالا که فکر می کرد ،بی ادبی بود اگر همایون را همان طور رد می کرد.
حداقل بهتر بود پدر و مادرش دیداری هرچند کوتاه یا همایون به عنوان دامادشان با او داشته باشند.

دقایقی بعد ،هر چهار نفر داخل کوچه بودند و مشغول سلام و احوالپرسی.

همه چیز عادی بود تا اینکه مادر ویان به همایون تعارف کرد که همراه آنها به داخل برود و اندکی بنشیند.

وقتی همایون بدون کوچکترین مخالفتی درخواست مادر ویان را قبول کرد ،ویان غافلگیر شد و چشمانش درشت شد.

تصور می کرد همایون درخواست مادرش را رد کند و شاید حتی بگوید چون خسته هستند ،داخل نمی آید.

اما با جوابش او را به شدت غافلگیر کرد.

از حضور همایون ابداً ناراضی نبود.
حتی ته قلبش خوشحال هم بود.
اما حتی یک درصد هم فکرش را نمی کرد که همراه آنها داخل بیاید.

این گونه فکر می کرد و نمی دانست همایون نگران تر از این حرف ها بود که بخواهد همین طوری ویان را جا گذاشته و به خانه خودش برود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۷۷

_خب تعریف کنین ،سفر خوش گذشت؟

مادرش بود که با لبخند به آن دو نگاه کرد و با محبت این سوال را پرسید.

همایون هم متقابلاً لبخند کوچکی زد:

_جای شما خالی .خوب بود فقط بیشتر وقتمون به جلسه و کار گذشت به خاطر همین متأسفانه خیلی وقت نشد ویان و ببرم گردش که بهش خوش بگذره.

چشمانش را گرد کرد ،میان حرفش پرید و رو به پدر و مادرش توضیح داد:

_نه بابا همایون تواضع به خرج میده ،اتفاقاً خیلییی بهم خوش گذشت.
فوق العاده بود.
یه جاهایی من و برد که اصلاً فکرشم نمی کنین ،باید براتون سر فرصت تعریف کنم.
ان‌شاءالله با همدیگه بریم نشونتون بدم.

_ان‌شاءالله.

لبخندی گوشه‌ی لب مادرش نشست و با قدردانی به همایون نگاه کرد.

دخترش را به خوبی می شناخت و می دانست هرگاه ویان آن طور ذوق زده ماجرایی را تعریف می کند ، یعنی نهایت لذت را از آن برده.

و از این بابت از همایون متشکر بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۷۸

به خوبی از قلب پاک و مهربان ویان خبر داشت و همیشه دلش می خواست بهترین داماد نصیب دخترکش شود و او را خوشبخت کند.

و حالا با وجود همایون...
احساس می کرد به خواسته‌ی قلبی‌اش رسیده.

آن برقی که به وضوح در نگاه ویان می دید ،خود گویای همه چیز بود.

_فقط تنها مشکلی که بود ،بد شدن حال ویان بود. یکم حالش بد شد داخل هواپیما .منم نگرانش شدم ،به خاطر همینم مزاحمتون شدم وگرنه می دونم ویان خسته‌ست ،می خواد استراحت کنه.

گاهی احساس می کرد همایون ذهن خوانی بلد است. دقیقاً همان چیزی را به زبان آورده بود که او دقایقی پیش به آن فکر کرده بود!

مادرش که مشغول تعارف کردن چای به آنها بود ، نگران به سمت ویان چرخید و پرسید:

_چرا؟ مگه چی شده بود؟ الان خوبی؟

ویان که قصد نداشت مشکل قلبی‌اش را جلوی همایون بازگو کند ،سرش را تکان داد و گفت:

_نه بابا نگران نشین ،چیزی نبود.
همایونم الکی نگران شد.
همون جریان همیشگی من سر پروازا.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۷۹

در ادامه‌ی صحبتش خندید و تلاش کرد درد قلبش را

طبیعی جلوه دهد تا کسی به چیزی شک نکند.

همایون که پس از نوشیدن چای خداحافظی کرد و از آنجا رفت ،ویان با ذوق از جایش بلند شد و به سمت چمدانش رفت.

آن را باز کرد و با لبخند گفت:

_خب خب خب...
حالا نوبت سوغاتی هاست.

تی شرتی که ترکیبی از رنگ های قرمز و توسی بود را از چمدان خارج کرد و به سمت پدرش گرفت.

_این برای بابا جونم.
بپوش ببین اندازته.
خیلی ناراحت میشم اگه تنگ باشه ،عاشق رنگش شدم ،خریدمش.

_این کارا چیه؟
این همه پول دادی سوغاتی که چی بشه؟

وا رفته به مادرش نگاه کرد و با لحن معترضی گفت:

_مامـــــان.
ببین بابا چی میگه!

مادرش خندید و گفت:

_اذیتش نکن منوچهر.
بپوش ببینیم چطوره توی تنت.

_خب ...تا بابا اون و می پوشه سوغاتی شما رو بدم.

شومیز سرخابی رنگ زیبایی را به سمت مادرش گرفت و گفت:

_مبارکت باشه مامان.

شمام بپوش ببین اندازه‌ست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۸۰

با اینکه مادرش به خاطر اعتقاداتش نمی توانست چنین شومیز کوتاهی را در مجالس و مهمانی ها بپوشد ،اما دوست داشت آن را برای داخل خانه برایش بخرد.

چرا نباید آدم شیک ترین لباس ها و خوش رنگ ترینشان را برای دل خودش و به عنوان لباس داخل خانه بپوشد؟

اخم هایش را نمایشی در هم برد و با آه و ناله گفت:

_خیلی لباس خریدن برای بقیه سخته.
انقدر شک کردم توی اندازه هاشون که نگو.
همش می گفتم نکنه تنگ باشن.

وقتی جفتشان لباس ها را پوشیدند ،ویان از دیدن هردویشان حظ کرد.

لباس ها اندازه بودند و بی نهایت به جفتشان می آمد.

_ویان دستت درد نکنه ولی آخه چرا افتادی زحمت؟ حتماً کلی پول بابت این لباسا دادی.

_چه اشکالی داره؟ مبارکتون باشه.
حالا خوشتون اومد؟ خوشگلن؟

مادرش نگاهی در آینه قدی به خودش انداخت و گفت:

_آره خیلی قشنگه.
دستت درد نکنه.

از جایش بلند شد و به سمت مادرش رفت.

او را محکم در آغوش گرفت و گفت:

_مبارکت باشه.
چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۸۱

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مادرش هم متقابلاً او را در آغوشش فشرد و بوسید:

_منم دلم برات یه ذره شده بود.

بوسه‌ای محکم روی گونه‌ی مادرش کاشت و به سمت پدرش رفت.

او را هم مانند مادرش در آغوش گرفت و بوسید.

کمی دیگر در آغوش پدرش بی حرکت ماند و تنها عطر تنش را نفس کشید.

پدر و مادرش را به یک اندازه دوست داشت و نمی توانست نبودنشان را تحمل کند اما نمی دانست چرا نسبت به پدرش وابستگی عجیبی داشت.

دست خودش نبود اما همیشه ابراز علاقه‌اش به پدرش بیشتر از مادرش بود.

با اینکه سعی می کرد نسبت به جفتشان به یک اندازه محبت خرج کند اما گاهی اوقات هم نمی توانست خودش را کنترل کند.

احساس می کرد شاید علاقه‌ی او به پدرش به خاطر جنس مخالف بودنشان باشد.

همان‌طور که از قدیم گفته‌اند ،دخترها بابایی هستند و پسرها مامانی!

پدر ویان هم با وجود اینکه به روی خود نمی آورد اما به شدت دلتنگ دخترش شده بود.

بوسه‌ای بر سر ویان زد و از یکدیگر جدا شدند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۸۲

با ذوق خندید و گفت:

_مامان یه چیز دیگه هم خریدم.
اگه گفتی چیه؟

_نمی دونم ...لباس؟

_نه بابا ،اون و که آره برای خودمم خریدم ولی یه چیز دیگه‌ست.
یه راهنمایی ،یه چیزیه که مربوط به جنوب میشه.
یه جورایی سوغاتیه.

_کُنار؟

_کـُنار دیگه چیه؟

_یه نوع میوه‌ست شبیه سیب.
مال آب و هوای گرمسیره.
یه بار بابات رفته بود جنوب برامون آورد.

_نه اونم نیست.

پدرش خندید:

_بگو یه شیشه گرما برامون آوردی دیگه.

هرسه خندیدند.

ویان از داخل چمدانش بسته های قهوه‌ای و سیاه رنگ حنا و الگوی آن را در آورد و نشان مادرش داد.

_حنا خریدم.
طرحم داره ،مثل شابلونه ،میذاری روی دستت و حنا

می ریزی روش و صبر می کنی خشک شه.
توی اینترنت ازش دیدم ،وای خیلی خوشگله.
مامان من می خوام ازش امتحان کنم ،شما هم می خوای؟

_آخه برای وضو و این چیزا مشکلی نداره؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۸۳

_نه من تحقیق کردم.
حنا مانع از رسیدن آب نمیشه برای همین استفاده ازش هیچ مشکلی برای غسل و وضو نداره.

_من یکم ازش امتحان می کنم ولی تو چی؟
می خوای روی دستت بزنی؟

_آره ،چطور مگه؟

_مگه سرکار و بیرون نمیری؟
خیلی جلب توجه می کنه.

مادرش درست می گفت.

اگر می خواست مثل عکس های اینترنتی حنا روی دستش بگذارد ،تقریباً تمام دستش را پوشش می داد و او اصلاً از جلب توجه کردن خوشش نمی آمد.

_حالا فعلاً که دو روز تعطیلیم ،خدا بزرگه ،تا پس فردا یه فکری براش می کنم.

_خیر باشه ،به چه مناسبت تعطیلین؟

_البته درستش اینه تعطیلم.
همایون گفت نمی خواد دو روز برم ،یکم استراحت کنم.
حالا که دیگه دستیار خودشم ،خودش می تونه بگه برم یا نرم.

_حالا انگار توی مسافرت شاخ غول شکستی که دو روزم بهت مرخصی داده.

پدرش متعجب پرسید:

_مگه مسئول فروش نبودی؟
چطور یهو دستیار آقا همایون شدی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۸۴

نیازی نبود تمام ماجرا را تعریف کرده و اعصاب آن ها را هم خراب کند.

با سانسور کردن قسمت هیزبازی های مشتری ها ، علی الخصوص آن مردک هیز عرب ،نیشش را باز کرد و به شوخی گفت:

_احتمالاً ترجیح داده نامزدش کنار خودش باشه تا یه بخش دیگه.

بحث را عوض کرد:

_من برم لباسام و عوض کنم و وسایلم و از چمدون در بیارم.

بعدش میام حنا بذاریم مامان جون.

.....

با صدای باز شدن در اتاق ،گیج از خواب سرش را از روی میز بلند کرد و با چشمانی خمار به همایون که در آستانه‌ی در ایستاده بود نگاه کرد.

آنقدر در خواب عمیقی بود که زمان و مکان را فراموش کرده بود.

با لحن بی حالی پرسید:

_کلید داشتی؟

همایون ابتدا متعجب نگاهش کرد اما چند ثانیه بعد صدای قهقهه‌اش بالا رفت و همان طور با خنده گفت:

_کلیدِ چی؟ خواب بودی؟

اونم توی شرکت ویان خانم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۸۵

هنوز هم درکی از اطرافش نداشت.

چند دقیقه‌ای گذشت و همان طور در سکوت تنها به یکدیگر نگاه کردند.

ویان برای آنکه خواب از سرش بپرد و متوجه اوضاع شود سکوت کرده بود و همایون با خنده و برای اینکه بفهمد کی حواس ویان بالاخره سر جایش می آید.

تازه داشت امیدوار می شد که ناگهان ویان سرش را دوباره روی میز گذاشت و به خوابش ادامه داد.

شدیداً میل به قهقهه زدن داشت اما اگر کسی از آنجا رد می شد و او را می دید ،اتفاق خوبی نمی افتاد.

بهتر بود زودتر کارش را انجام دهد و برود.

دلش نیامد ویان را بیدار کند.

قفل تلفن همراهش را باز کرد و وارد پیامک ها شد.

برایش نوشت:

_تنبل خانم تازه خوبه دو روزه خونه استراحت کردی و الان اینطوری بیهوش شدی.
به هوش اومدی یه سر بیا اتاقم کارت دارم.

پس از ارسال پیام ،در اتاق ویان را به آرامی بست و به سمت اتاق خودش به راه افتاد.

با یاد چهره‌ی گیج و خواب آلود ویان ،آرام خندید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۸۶

هر روز که می گذشت ،ابعاد جدیدی از رفتار های ویان کشف می کرد.

به نظر می رسید زندگی با ویان ،هیجانات خاص خودش را داشته باشد که باید در گذر زمان آن ها را

تجربه می کرد.

از خواب که بیدار شد ،خواب آلود نگاهی به ساعت تلفنش انداخت که با دیدن اعلان پیامکی ،وارد پیامک ها شد.

از همایون پیام داشت!

اگر کارش داشت چرا به اتاقش نیامده بود یا با تلفن اتاقش تماس نگرفته بود؟

متن پیام را که خواند کمی خجالت کشید اما بیشتر خنده‌اش گرفت.

از اتاق خارج شد و ابتدا به سمت سرویس رفت تا آبی به دست و صورتش بزند و بعد به سمت اتاق همایون به راه افتاد.

خانم رضایی را که دید لبخندی زد و پرسید:

_هما ...آقای رشنو داخل هستن؟

_آره عزیزم.

سری تکان داد و به سمت اتاق رفت اما قبل از آنکه دستگیره‌ی در را لمس کند ،خانم رضایی صدایش زد.

_جانم؟

_ویان جان من باید برم طبقه پایین ،لطف می کنی حالا که داری میری داخل ،این پرونده ها رو هم بدی آقای مهندس؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۸۷

_آره عزیزم ،چرا که نه.

_ممنون ،ببخشید.

_خواهش می کنم ،این حرفا چیه؟

پرونده ها را در دستش گرفت و ضربه‌ای به در زد.

با بفرمایید گفتن همایون ،وارد اتاق شد و قبل از آنکه کلمه‌ای بگوید ،صدای همایون را شنید که گفت:

_اوففف عجب هلویی!

با چشمان گشاد شده نگاهش کرد.

پرونده ها را بالاتر کشید تا احیاناً اگر منظورش ویان بود ،چشمش به سینه هایش نباشد !

_همایـــون!

با خنده دست در جیب شلوار پارچه‌ای خوش دوختش فرو برد و گفت :

_مگه چی گفتم؟
نگاه کن اون سمت و .هلو اومده ،چه هلویی.
حتماً بخور ازشون.

شیطنت و شرارت از وجناتش می بارید.

نگاهی به میز وسط اتاق انداخت.

چند هلوی درشت و زیبا در ظرف به همراه چند نوع میوه‌ی دیگر قرار داشت .

درحالی که می دانست گونه‌هایش از خجالت سرخ شده گفت:

_ممنون ،میل ندارم ...روز بخیر.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۸۸

پشت کرد که از اتاق خارج شود اما دستش از پشت کشیده شد و از ترس هینی کشید.

_کجا ویان خانم؟
مگه اون پرونده ها رو نیاوردی من امضا کنم؟

آب دهانش را قورت داد.
سر به هوا شده بود انگار.

پرونده ها که هیچ ،اصلاً خود همایون با او کار داشت که به او پیامک داده بود.

پرونده را که به سمتش گرفت ،نگاهش کاملاً از قصد روی سینه‌هایش چرخید و با شیطنت گفت:

_نگفتی ،هلوها چطورن؟

وضعیت طوری بود که هر جوابی می داد ،به ضرر خودش بود!

او منظورش سینه‌هایش بود که اگر اعتراض می کرد ، مقصودش را به هلوهای روی میز تغییر می داد !

_گفتم که ،میل ندارم.

خندید و پرونده ها را روی میز انداخت.

_اما من دلم هلو می خواد.

با چشمان گشاد شده نگاهش کرد.

برای اینکه نشان ندهد منظورش را فهمیده ،به هلوهای روی میز اشاره کرد:

_خب ...بفرما میل کن.
من چیکار دارم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۸۹

لب‌هایش کشیده شد و لبخند دندان نمایی زد.
قدمی به سمتش آمده و گفت:

_خب بده بخورم.

دیگر ماندن جایز نبود.

دوباره خواست بیرون برود که دستان همایون دور کمرش حلقه شده و او را به آغوشش کشید:

_کجا هلو خانم؟ قرار شد هلو بدی بخورم.

تکانی خورد.

ضربان قلبش بالا رفته و داشت از شدت خجالت آب می شد.

تا به حال لحظات عاشقانه و هیجان انگیز زیادی با همایون داشته بود اما این گونه ابراز احساسات مستقیم و بی پرده از جانب همایون ،خجالت زده‌اش می کرد.

شاید اینکه تا به حال با هیچ جنس مذکری ارتباط صمیمانه نداشته بود هم بی تأثیر نبود.

خبر نداشت که همایون هم عاشق همین بی تجربه بودن او بود.

اینکه تمام اولین هایش و احساسات جدیدش برای او بود برایش جذابیت داشت.

_امم ...چیزه ...باید برم ،یکم کار دارم...

سرش را کنار گوشش کشیده و گفت:

_ویان !اذیت نکن بذار یکم هلو بخورم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۹۰

برای آنکه دست به سرش کند بی فکر گفت:

_اینجا نمیشه که همایون ...بذار برم...

دستانش محکم تر او را گرفت و با شیطنت زیادی گفت:

_یعنی اجازه دارم بخورم پس؟ فقط چون اینجا جاش نیست؟ همم؟!

با خجالت هینی کشیده ،خواست از میان بازوهایش بیرون بیاید که هلویی درشت مقابل صورتش گرفت و گفت:

_اگه اجازه بدی هلوم و بخورم ،این یه هلو رو هم به تو میدم.

بین دستانش وا رفته بود که مسیر دستش را به سمت سینه هایش حس کرد.

چشمانش درشت شده و زبانش بند آمده بود و همایون هم از فرصت استفاده کرد.

روی صندلی نشست و او را هم در آغوش گرفت .

نگاهی به صورت گرگرفته‌اش انداخته ،با شیطنت گازی به هلویش زده و گفت:

_آخیش !دلم بدجور می خواستا.

با دهان باز نگاهش کرد.

مردک ...سر به سرش گذاشته بود؟

حرصی گفت:

_واقعاً که همایون.
داشتی اذیتم می کردی؟

همایون خندید و حرص درار پاسخ داد:

_چرا عزیزم؟ دوست داشتی واقعی باشه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۹۱

چشم غره‌ای به همایون رفت و همان طور که نگاهش را به طرف دیگری می داد ،گفت:

_بی ادب.

_ویان.

نه نگاهش کرد و نه جوابش را داد.

انگار قهر کرده بود.
البته قهر که نه ،بیشتر ناز دخترانه!

همایون جلوی خنده‌اش را گرفت و تلاش کرد بحث را عوض کند تا شاید بیخیال قهر شود:

_دستکش چرا پوشیدی؟
سردته؟

هم چنان نگاهش نمی کرد اما پاسخش را داد:

_هنوز چند روزم از پاییز نگذشته.
چرا باید سردم باشه؟

_به این دلیل که ویان خانمی که تو این مدت یه بارم دستکش دستش ندیدم حالا نه تنها دستکش پوشیده ،بلکه حتی یه لحظه هم اونا رو از دستش در نیاورده.

ویان که هم از توجه همایون خوشحال شده بود و هم ذوق دادنِ خبرش را داشت ،با لبخند ذوق زده‌ای به سمت همایون برگشت و گفت:

_اگه حدس بزنی دلیلش چیه جایزه داری.

_هلو؟

_چی؟

با شیطنت گفت:

_جایزه‌ش هلوئه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۹۲

_همایون تو امروز چته؟ چرا انقدر بی ادب شدی؟

زیر لب با صدای آرامی ادامه داد:

_چه گیری به هلو داده حالا!

همایون خندید و گفت:

_ببخشید.
داشتی می گفتی.

_همین دیگه ،حدست و بگو.

کمی فکر کرد:

_لاک زدی؟

_نه .دوتا فرصت دیگه داری.

_فکرم رفت سمت اینکه شاید دست خودت و سوزوندی یا خودت و زخم و زیلی کردی نمی خوای

کسی ببینه اما این طور که تو با ذوق داری نگاهم می کنی معلومه چیز خوشحال کننده‌ایه.

با شنیدن تحلیل همایون خندید.

_کرمی چیزی زدی به دستت؟

_نه.

_من دیگه واقعاً چیزی به ذهنم خطور نمی کنه.
البته حدس های زیادی اومد تو ذهنم ولی قطعاً هیچ کدومشون نمی تونن دلیل این خنده‌ی روی لب هات و ذوق توی نگاهت باشن.

لبخند بزرگی روی لبش نشست.
چند ثانیه همان طور خیره به یکدیگر بودند که ویان بالاخره نگاهش را گرفت و به آرامی دستکش ها را درآورد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۹۳

منتظر واکنشی از همایون بود اما وقتی چیزی جز سکوت از او ندید ،متعجب و کمی ضد حال خورده سرش را بالا آورد.

چیزی نگفت و همچنان منتظر ماند تا ببیند نظر همایون چیست.

با تردید پرسید:

_بد شده؟

همایون بالاخره سرش را بالا آورد.
نگاهش را به چشمان ویان داد و با شیفتگی گفت:

_چقدر خوشگله!
حنا گذاشتی؟

بالاخره با جمله‌ای که گفت ،توانست لبخند را به لب های ویان بیاورد.

_آره.
از کیش چندتا حنا با شابلونش و خریده بودم.
واقعاً خوشگله؟

_قبلاً تو اینترنت مدلای مختلف حنا روی دست زنا رو دیده بودم.
بیشترشون حنا زیاد زده بودن و کل دستشون و پوشونده بود.
وقتی اونا رو دیدم فکر کردم اصلاً قشنگ نیست.

دوباره نگاهی به دستان ویان انداخت و به نرمی انگشتش را پشت دست ویان کشید و ادامه داد:

_اما الان که مدل ساده‌ی تو رو دیدم ،تازه فهمیدم که چقدر حنا روی دست می تونه خوشگل باشه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۹۴

سه تا گل کوچک که به واسطه‌ی ساقه هایشان به یکدیگر متصل بودند را روی دستش با حنا کشیده بود.

نه خیلی ساده بود و نه آنقدر شلوغ که زننده باشد.

اما همین مدل ساده هم قطعاً برای دیگران جلب توجه می کرد و آخرین چیزی که او می خواست همین بود.

_ممنون.
حالا چیکارم داشتی گفتی بیام؟

دوباره با یاد چهره‌ی خواب آلود ویان خندید:

_تو خواب داشتی حرف می زدی.

_چی گفتم؟

_تعجب نکردی ،انگار عادت داری.

لبخندی زد:

_کوچیکتر که بودم تو خواب حرف می زدم.

بیشتر از الان.
تازه حرف که چیزی نیست ،راه می رفتم.

متعجب پرسید:

_واقعاً؟

_آره .یه بار نزدیک بود از پله ها بیفتم ،بابام نصف شب بیدار شده و به موقع جلوم و گرفته.

با یادآوری چیزی خندید و ادامه داد:

_تازه یه بارم بابام گفت وقتی توی آپارتمان زندگی می کردیم صدای در واحد و شنیده.
اومده دیده دارم در و باز می کنم ولی چون عادت داشتیم شبا در و قفل می کردیم باز نمی شده.
وقتی ازم پرسیده چیکار می کنی ،بهش تو خواب گفتم چکاوک پشت دره.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۹۵

از قیافه‌ی متعجب و تا حدودی وحشت زده‌ی همایون خنده‌اش گرفت و با خنده گفت:

_نبین دارم می خندم .وقتی خودم بهش فکر می کنم کرک و پرم می ریزه.
من اگه جای بابام بودم ،دور از جونش سکته می کردم.

_الان خوبی؟

به لحن بامزه‌ی همایون خندید و گفت:

_الان که خوبم ،دیگه تو خواب راه نمیرم.
ولی این حرف زدنه هنوز هست.
البته خیلی کم پیش میاد.
خب ...حالا چی می گفتم تو خواب؟

_با توجه به چیزایی که الان گفتی در واقع هیچی نگفتی.

_اذیت نکن دیگه ،بگو همایون.

_تا اومدم تو اتاقت یهو از خواب پریدی گفتی کلید داشتی؟

_خب تو چی گفتی؟

_هیچی ،فکر کردم خواب دیدی.
منتظر موندم سر حال بیای که انگار دکمه خاموشت و

زده باشن ،از حال رفتی.

غش غش خندید:

_وای خدا ...باورت میشه هیچی یادم نمیاد؟

_والا با چیزایی که تعریف کردی چرا باورم نشه؟

_همایـــون!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۹۶

_نگفتی چرا انقدر خوابت میومده.
دیشب تا دیروقت بیدار بودی؟

_وای نگو!
ساعت چهار صبح خوابم برد .کلاً سه ساعت خوابیدم.
صبح که گوشیم زنگ خورد دیدم باید پاشم ،دلم می خواست سرم و بکوبم توی دیوار.

لبخندی گوشه‌ی لبش نشست.

_خب چرا زودتر نخوابیدی؟

_دقت کردی همیشه ساعت دوازده خوابت می بره اما وقتی باید صبح زود بیدار شی یا مثلاً کاری داری ،تا نصف شب خوابت نمی بره؟

_خب اگه خوابت میاد برو خونه.

_پس حقوق برای چی دارم می گیرم؟

همایون نگاه معناداری به ویان انداخت و گفت:

_همینم مونده نامزدم به خاطر پول توی شرکتم کار کنه.
تو اینجا خودت رئیسی.
درسته کسی از رابطه‌مون خبر نداره ولی دلیل نمیشه تو احساس معذب بودن داشته باشی.
هروقت احساس کردی حال نداری نیا .بمون خونه و به کارات برس.

نگاهش را میان چشمان زیبای ویان جا به جا کرد و ادامه داد:

_در اولین فرصتم ،بلافاصله بعد از اینکه فارغ‌التحصیل شدی ،به عنوان طراح میارمت همین جا.
اگه دوره کارآموزی و این چیزام داشتی بازم با خیال راحت بیا همین جا.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۹۷

نگاهشان به یکدیگر بود که خیلی ناگهانی ،ویان خودش را در آغوش همایون انداخت و دستش را محکم دور گردنش قرار داد.

همایون که انتظار این رفتار را از ویان نداشت ،شوکه به دیوار رو به رو خیره شد.

با شنیدن صدای ویان ،به خودش آمد و او هم متقابلاً یک دستش را دور کمر ویان و دست دیگرش را پشت

او گذاشت و ویان را به خود فشرد.

_ممنون همایون.
تو واقعاً فوق العاده‌ای.
هیچ وقت فکر نمی کردم با همچین مرد همه چی تمومی برم تو رابطه.

همایون لبخندی زد و به شوخی گفت:

_دیگه انقدرا هم خوب نیستم.
تو خودت عالی هستی که من و فوق العاده می بینی.
من جنبه ندارما ،انقدر ازم تعریف نکن.

برای اولین بار بود که انقدر احساساتش فوران کرده بود.

هیچ گاه به عنوان یک دختر ،انسان احساساتی نبود اما نمی دانست چرا ،همان جمله‌ی همایون آنقدر رویش تأثیر گذاشته بود که واقعاً اشک در چشمانش جمع شده

بود و تمایل به بیرون آمدن از چشمانش داشت!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۹۸

همایون برای آنکه جو احساسی بینشان را عوض کند و نگذارد ویان بیشتر از این در این حال بماند ، ضربه‌ی آرامی به پشت ویان زد و گفت:

_دیدی؟
نزدیک بود از یادم ببری که اصلاً برای چی صدات زدم بیای اینجا.

انگشتش را زیر پلکش کشید تا احیاناً اگر قطره‌ی اشکی قصد جاری شدن دارد ،جلویش را بگیرد و سپس کنجکاو گفت:

_چی شده؟

_چیز خاصی که نیست اما ...پدر و مادرم دارن میان ایران.

_توی کیش که بودیمم همین و گفتی.
گفتی دارن میان ایران.

_اون موقع تصمیمش و داشتن.
هنوز قطعی نبود.
اما الان بلیط گرفتن.

بلافاصله نگرانی در نگاهش نشست.

_خب حالا چی میشه؟

_چی باید بشه دختر خوب؟
چرا انقدر مضطرب شدی؟

_خب آخه اون موقع قرار بود یه مدت نامزد صوری باشیم و بی سر و صدا جدا بشیم.
اما الان بدون خبر دادن به پدر و مادرت نامزد کردی.
معلومه که وقتی این و بفهمن براشون خبر جالبی نیست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۳۹۹

_اون وقت در مورد من چه فکری می کنن؟
نمیگن انقدر دختره آویزون بود که نه خودش نه خانوادهش از پسر ما نپرسیدن که اصلاً پدر و مادرت کجان؟

_ویـــان!
یه لحظه صبر کن.

با لبخند مهربانی ادامه داد:

_تند تند انگار داری برای خودت انشا می خونی.
خودت می پرسی ،خودت جواب میدی.
یه لحظه به من گوش بده ببین چی میگم.

دستان ویان را در دستش گرفت و فشرد تا بلکه با این حرکت ،حتی اگر شده کمی احساس آرامش به او منتقل کند.

_پدر و مادر من اصلاً اون طوری که تو فکر می کنی

نیستن.
براشون توضیح میدم اونام قطعاً قبول می کنن حرف من و.
ناسلامتی من دیگه خودم آدم مستقلیما!

نگران پرسید:

_چی می خوای بهشون بگی؟

با شیطنت پاسخ داد:

_تو کارت به این کارا نباشه.
تو فقط رو این تمرکز کن که چطوری قراره دل مادرشوهر و ببری.
همین و بس.

به ظاهر ساده بود اما آنقدرها هم که همایون می گفت کار راحتی نبود و نمی شد بیخیال بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۰۰

آن ها پدر و مادر همایون بودند ،نه ویان!

مشخص است که همایون با آن ها رابطه‌ای صمیمانه دارد اما آن ها برای ویان فعلاً فقط دو غریبه بودند.
همین!
نه چیزی بیشتر و نه چیزی کمتر.

_نگران نباش.
بی خبر ِبی خبرم نیستن.
همون موقعا یه چیزایی سربسته بهشون گفته بودم.

الانم اگه خسته نیستی برو به کارات برس که زودتر برگردیم خونه.

نمی دانست همایون قرار است چه به آنها بگوید و همین مضطربش می کرد.

حتی نمی دانست همایون درباره‌ی علت غیبت پدر و مادرش چه توضیحی به پدر و مادر ویان داده.

یکی دوبار که پدر و مادرش پیگیر غیبت پدر و مادر دامادشان شدند و ابراز نگرانی کردند ،همایون خودش دست به کار شده بود و شخصاً با پدرش صحبت کرده بود.

بعد از آن ماجرا ،دیگر پدر و مادرش پیگیر این موضوع نشده بودند.

مرموز بودن همایون کم کم داشت کلافه‌اش می کرد.

از هیچ چیز خبر نداشت.
نمی دانست همایون قرار است چگونه ماجرای بینشان را تعریف کند و از طرفی بیشترین نگرانی‌اش مربوط به نحوه‌ی برخورد پدر و مادر همایون با او بود.

اگر دیوانه نمی شد خوب بود!

#نسیان
#پارت_۴۰۱

کار خاصی نداشت.

پشت میزش مشغول بازی کردن با گوشی‌اش بود که شماره‌ی همایون را روی صفحه دید.

_سلام ،جانم؟

_سلام ،جانت سلامت.
خواستم بپرسم بریم؟

_بریم فقط من اول برم یا تو؟

_تو برو ،تا منم ماشین و از پارکینگ دربیارم.
بعد میام سوارت می کنم.

_باشه پس خداحافظ.

_خداحافظ.

کمی بعد ،دو سه کوچه بالاتر ،همایون ویان را سوار کرد و به راه افتاد.

_هوا دیگه پاییزی شده.
هم سردتر شده ،هم اینکه زود هوا تاریک میشه.

_آره.
راستی همایون من یادم رفت بهت بگم.
چند روز دیگه کلاسام شروع میشه.
چطور شرکت بیام روزایی که کلاس دارم؟

همایون چپ چپ نگاهش کرد:

_خوبه همین امروز داشتم برات می گفتم که تو دیگه اونجا حکم یه کارمند ساده رو نداری.

_می دونم همایون ولی آخه من و تو این و می دونیم. بقیه که نمی دونن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۰۲

اخم کوچکی روی صورتش نشست:

_به بقیه چه ربطی داره؟

_همایون ،عزیزم ،حواست کجاست؟
یعنی چی به بقیه چه ربطی داره؟
همین الانشم به گوشم رسیده که تو شرکت حرف می زنن که چرا یهویی من از مسئول فروش شدم دستیار تو.
اونم دقیقاً بعد از سفرمون به کیش.
خب معلومه یکم غیرطبیعیه این اتفاق.
حالا که نمی خوایم بذاریم کسی از رابطه بینمون چیزی بفهمه من دوست ندارم خودم با کارام باعث بشم پشت سرم حرف دربیارن.

دلش می خواست همین فردا در تمام شرکت جار بزند که ویان نامزد اوست اما حیف که نمی توانست.

ویان راضی نبود چرا که اعتقاد داشت تا قبل از عقد بهتر است کسی از رابطه میانشان باخبر نشود.

اما دلیل خودش چیز دیگری بود!

دلیل مهمی که اگر به خاطر آن نبود ،قید دلایل ویان را می زد و نامزدی‌شان را آشکار می کرد تا هم خیال خودش راحت شود و هم بقیه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۰۳

@Vip Roman

_خیله خب ،متوجه شدم.
هروقت کلاس نداشتی بیا.
یه جوریم پیش بقیه نشون میدیم که انگار حالا که نصفه و نیمه میای مثلاً حقوقت کمتر شده.
یه همچین چیزی.

با لبخند به همایون نگاه کرد و گفت:

_خیلی ممنون .این طوری بهتر شد.

نیم نگاهی به ویان انداخت و دوباره نگاهش را به رو به رو داد و پرسید:

_اگه خونه کار نداری تا بریم بیرون و یه چرخی بزنیم ،هوم؟

_کار خاصی که ندارم ...باشه بریم.

نیم ساعت بعد ،ماشین را داخل یک پارکینگ قرار دادند و پیاده به سمت بازار به راه افتادند.

_دلیل خاصی داره که اومدیم بازار؟

_چرا؟ بازار و دوست نداری؟

_راستش نه خیلی.
از همون بچگی مامانم و بقیه رو درک نمی کردم که چطور وقتی میرن بازار تک تک مغازه ها رو نگاه می کنن.
این کار برای من خیلی کسل کننده‌ست.

تای ابرویی بالا داد و متعجب گفت:

_چه عجیب!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۰۴

ویان خندید:

_حالا پیش خودت فکر نکنی چه دختر کم خرجی گیرم اومده.
من فقط وقتی به چیزی نیاز داشته باشم میام بازار.
اونم تازه مستقیم میرم همون مغازه و می خرم و بر می گردم.
حالا این وسطا اگه چیزی به چشمم بخوره که خیلییی خوشم ازش بیاد ،اونم می خرم.

_پس حالا که از الکی چرخیدن توی بازار خوشت

نمیاد ،مستقیم بریم سر اصل مطلب.

سوالی نگاهش کرد:

_اصل مطلب؟

_اوهوم.
می خوام یه ساعت بخرم.

_اووو پیشاپیش مبارک باشه جناب.

ناخودآگاه نگاهش به دست چپ همایون کشیده شد تا ببیند ساعت دارد یا نه که با دیدن ساعت بسیار زیبایی در دست او ،چشمانش را باریک کرد و با حالت مچ گیرانه‌ای گفت:

_تو که ساعت داری.
دوباره می خوای بخری؟

_چه اشکالی داره اگه دوتا داشته باشم؟

_هیچی ،چه اشکالی؟

به ساعت فروشی که رسیدند ،ویان نگاه متعجبی به مغازه انداخت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۰۵

مشخص بود ساعت فروشی ارزانی نیست و تمام ساعت هایش از برند های خاصی بودند.

البته همایون با آن درآمد و وضع خوب مالی ،باید هم از آنجا خرید کند.

اصلاً تا وقتی انسان توان خرید بالایی دارد ،چرا باید از خرید ساعت اصل امتناع کند؟

ساعت اصل به کنار ،در کل ویان معتقد بود وقتی توانش را داری ،باید از تک تک ثانیه های زندگی‌ات لذت ببری.

وارد مغازه که شدند ،فروشنده که مردی سال خورده بود با احترام از جایش بلند شد و با لبخند به آنها خوش آمد گفت.

همایون تشکر کرد و به سمت ویان چرخید.

_خب ...یه نگاه بنداز ببین از کدوم خوشت میاد.

_برای تو انتخاب کنم؟

آخه من که سلیقه‌ت و نمی دونم.

لبخند کوچکی کنج لبش نشست و زیر لب زمزمه کرد:

_اون وقت میگن دختر خنگ جذابه.

_چیزی گفتی؟

تک سرفه مصلحتی کرد و پاسخ داد:

_نه.
خب معلومه برای خودم نمی خوام .می خوام برای تو یه دونه ساعت کادو بگیرم ولی گفتم بذار با سلیقه خودت انتخابش کنی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۰۶

ویان لبخندی رو به مرد فروشنده زد و گفت:

_ببخشید ،یه لحظه...

دست همایون را آرام به طرف دیگر کشید و کمی از فروشنده فاصله گرفتند.

نیم نگاهی به فروشنده انداخت و با تن صدای آرامی به حرف آمد:

_خیلی ممنون همایون که می خوای برام ساعت بخری.
اما می دونی ساعتای اینجا چقدر گرونه؟
من روم نمیشه همچین کادویی رو از تو قبول کنم.

برعکس همیشه که برق مهربانی و شیطنت را در چشمان همایون می دید ،این بار جدیت در نگاه و لحنش به چشم می خورد.

او هم متقابلا ،ًمانند ویان با صدای آرامی پاسخ داد:

_ویان!
بیا این بحث و برای همیشه ببندیم.
هر موقع دیدی من چیزی برای تو خریدم ،بدون که با رضایت و میل قلبیم بوده ،خب؟
پس دیگه تعارف و خجالت و بذار کنار.
من هرکاری انجام بدم و به هرکس هر کادویی بدم ، اول برای خوشحالی و آرامش خودمه.
پس مطمئن باش اسم کاری که می کنم ایثار و فداکاری نیست ،از خودخواهیمه.

البته که مطمئن بود همایون در حرف هایش غلو می کند ،وگرنه که تا کسی را دوست نداشته باشی ،حاضر

نیستی حتی برایش یک ریال اضافه خرج کنی.
چه برسد به چنین ساعت گرانی!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۰۷

دیگر مخالفت نکرد و با لبخند ،با همایون همراه شد.

حالا که فکر می کرد ،چه اشکالی داشت؟
باید به این چیزها عادت می کرد.

وضع مالی نامزدش خدا را شکر عالی بود و دلیلی نداشت او در برابر کادو های گران قیمت او جبهه

بگیرد.

_خب ...حالا کدوم؟

_راستش من از این مدلا خوشم میاد که صفحه‌شون سفیده و خالی خالیه.
اگه درست یادم باشه فقط عقربه ها و دوازده تا خط برای نشون دادن ساعتا داخلشن.
دیگه دقیقه ها مشخص نیستن.

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

_فکر کنم بدونم منظورشون چیه.
فقط بندش دوست دارین فلزی باشه یا چرمی؟

_اممم ...فلزی تا حالا نداشتم فکر کنم با همون چرمی راحت تر باشم.

چند دقیقه بعد ،فروشنده چند جعبه ساعت را که همگی

باب میل ویان بودند ،روی میز شیشه‌ای گذاشت و صبر کرد تا انتخاب کنند.

_وای خدا ،چقدر همشون خوشگلن!

_همش و برات بخرم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۰۸

چشمانش را با خنده گرد کرد و رو به همایون گفت:

_همین مونده.

دیگه چی؟

بار دیگر نگاهی به ساعت ها انداخت.

واقعاً انتخاب کردن از بین آنها کاری دشوار بود.
همگی بی نهایت زیبا بودند.

در نهایت ،یک ساعت صفحه سفید ،با بند چرم مشکی رنگ انتخاب کرد.

وقتی مرد فروشنده خواست تا ساعت را در جعبه قرار دهد ،همایون مانعش شد و رو به ویان گفت:

_دوست دارم از همین الان توی دستت ببینمش.

ویان هم لبخندی زد و با ناز پاسخ داد:

_چرا که نه ،با کمال میل.

پس از کشیدن کارت توسط همایون و دیدن مبلغ آن ، چشم هایش درشت شد اما خودش را کنترل کرد تا اوضاع را عادی نشان دهد.

درست است که تا به حال برای خرید یک ساعت آن همه پول خرج نکرده بود و همایون هم درآمد بالایی داشت ،اما اوضاع مالی خانواده‌ی خودش هم نسبتاً خوب بود و دوست نداشت طوری رفتار کند که همایون خیال کند ندید بدید و تازه به دوران رسیده است.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۰۹

هنگام خروج از مغازه ،فروشنده برایشان آرزوی خوشبختی کرد و خطاب به همایون گفت:

_قدر این گل دختر و بدون.
توی این دوره و زمونه دیگه کمتر کسی پیدا میشه که انقدر حواسش به جیب شوهرش باشه و کم توقع باشه.

با اینکه فروشنده از ویان تعریف کرده بود اما از اینکه حرف هایش مبنی بر گران بودن ساعت ها را شنیده بود ،خجالت کشیده و گونه هایش سرخ شد.

همایون با پشت دست ،گونه‌اش را نوازش کرد و با لبخند به پیرمرد گفت:

_قدرش و می دونم.

هردویشان تشکر کرده و از آنجا خارج شدند.

نگاهش که به صورت ویان خورد ،بلند خندید و او را محکم به خود فشرد.

_لپاش و ببیـــــــن!
چه خجالتی می کشه.

ویان هم از خنده‌ی همایون خنده‌اش گرفت.

_خب آخه صدام و شنید.

_خب شنیده باشه.
چیز بدی که نگفتی ،حقیقت و گفتی.

شانه‌ای بالا انداخت.

_شاید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۱۰

وقتی نگاه همایون را خیره به خودش دید ،با خنده پرسید:

_حالا چرا انقدر بهم خیره شدی؟ چیزی شده؟

_تا حالا صورتی شدن گونه‌ی هیچکی رو وقتی خجالت می کشه ندیده بودم.
وقتی تو کتابا و رمانا می خوندم گونه های شخصیت داستان صورتی شده با خودم می گفتم تخیل نویسنده‌ست.
اما حالا می بینم نه ،اشتباه فکر می کردم.

قبل از آنکه ویان واکنشی به جملات احساسی همایون نشان دهد ،صدای غرش رعد و برق بلند شد.

چند ثانیه بیشتر نگذشت که باران شدیدی شروع به باریدن کرد ،طوری که تمام افرادی که در بازار بودند به هر سمتی می دویدند تا سرپناهی برای خودشان پیدا کنند.

ویان و همایون هم به سرعت به سمت پارکینگی که ماشینشان را در آن پارک کرده بودند ،به راه افتادند.

هر لحظه که می گذشت ،باران شدیدتر می شد و رعد و برق ها سهمگین تر.

ویان یک لحظه از صدای بلند رعد وحشت کرد و با خود فکر کرد که نکند واقعاً رعد و برق به آنها اصابت کند!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۱۱

آنقدر بارش باران شدید بود که دقایقی بعد ،سیلاب و آبگرفتگی در خیابان ها ایجاد شد و آب وارد بعضی از مغازه ها هم شد.

به پارکینگ ماشین ها که رسیدند ،به سرعت به سمت ماشینشان رفتند و سوار شدند.

لباس هردویشان خیس شده بود و آب از موی همایون چکه می کرد.

_وای چه بارون شدیدیه!

فکر کنم باید برگردیم خونه.
موندن توی خیابون خطرناکه.

_آره .بهتره هردومون بریم خونه‌ی من.
به اینجا نزدیکه و زودتر می رسیم.

با شنیدن جمله‌ی همایون ،کمی استرس گرفت و دچار تردید شد.

او نامزدش به حساب می آمد و احتمالاً مشکلی وجود نداشت اما چون تا به حال تجربه‌ی این کار را نداشت و نمی دانست که مادرش اجازه می دهد یا نه ،ترجیح می داد با او تماس بگیرد و کسب تکلیف کند.

از طرفی رویش نمی شد به همایون بگوید که می خواهد از مادرش اجازه بگیرد.

دوست نداشت همایون با خودش فکر کند که او هنوز هم بچه است و اختیار کارهایش را ندارد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۱۲

_چیزه ...پس بذار به مامانم خبر بدم ببینم چی میگه.

_راحت باش.

شماره‌ی مادرش را گرفت و منتظر ماند تا پاسخ بدهد.

_الو.

_سلام مامان ،خوبی؟

_سلام عزیزم ،ممنون .خودت خوبی؟
شرکتی؟

_ممنون .نه راستش با همایون یکی دو ساعت پیش از شرکت زدیم بیرون اومدیم بازار ولی بارون گرفت.
خیلیم بارونش شدیده ،آب بالا اومده.
همایون میگه بریم خونه‌ی خودش که به اینجا نزدیکه.

با اینکه فایده‌ای نداشت و هردو با فاصله‌ی کمی کنار هم نشسته بودند اما کمی صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

_اشکال نداره برم؟

_اشکال نداره ،برو .مراقب خودتونم باشین ،بارون شدیده.
فقط ویان ،حواست باشه یه وقت کاری نکنین!
خودت دیگه بهتر می دونی منظورم چیه.

خجالت زده زیر چشمی به همایون نگاه کرد تا ببیند صدای مادرش را از پشت تلفن شنیده یا نه ،اما وقتی چهره‌ی خونسرد و همیشگی‌اش را دید ،نگاهش را از او گرفت و به آرامی جواب مادرش را داد:

_چشم ،حواسم هست.
کاری نداری مامان جون؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۱۳

_نه عزیزم ،سلام به آقا همایون برسون .خدانگهدار.

_سلامت باشی ،خداحافظ.

_اجازه داد؟

شوکه به طرف همایون چرخید و پرسید:

_چی؟

_میگم مامانت اجازه داد بیای خونه‌ی من؟

کمی خجالت کشید اما تلاش کرد خودش و همایون را قانع کند که این تماس او ،یک اجازه گرفتن کودکانه نیست!

_من نخواستم از مامان اجازه بگیرم.
فقط خواستم بهش خبر بدم.
یادمه از وقتی بچه بودم خونه‌ی ما قوانین خاص خودش و داشت.

منم یاد گرفتم به قانون خونه‌مون احترام بذارم.

همایون برای لحظه‌ای نگاه پر محبتش را به سمت ویان برگرداند و دوباره به رو به رو خیره شد:

_اتفاقاً اجازه گرفتن اصلاً کار بدی نیست.
این به قول تو خبر دادن نشون دهنده‌ی استقلال نداشتن نیست.
فقط نشون میده تو به نظر پدر و مادرت احترام میذاری.

لبخندی زد و ادامه داد:

_فقط چون من یکم خانواده‌ی ...چطور بگم ...
خانواده‌ی راحت تری داشتم خیلی از این چیزا نداشتیم.
به خاطر همین برام جالب بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۱۴

با شنیدن جملات همایون ،احساس بهتری پیدا کرد.

_می دونی ،درسته که قوانین یکم برات محدودیت میاره اما در عوض من عاشق قانون هایی هستم که مخصوص خونه‌مونه.
احساس خاصی بهم دست میده.
نمی دونم چطور بگم ...با اینکه اون حس لجبازیه ته وجودت و قلقلک میده که سرکشی کنی ولی بازم دوست داری که یه قانون داشته باشی.
انگار اون قانون باعث میشه که احساس کنی واقعاً یه خانواده داری.

کمی بیشتر از همیشه طول کشید تا به خانه‌ی همایون رسیدند.

با آن وضع آب و هوا و خیابان ها ،طبیعی بود که همه‌ی ماشین ها با سرعت پایینی حرکت کنند.

با ریموت در حیاط را باز کرد و ماشین را داخل برد.

در همان نگاه اول ،ویان از دیدن قصر زیبایی که رو به رویش می دید شوکه شد اما تلاش کرد ظاهر خود را حفظ کند و تابلو بازی درنیاورد.

می دانست اوضاع مالی همایون و خانواده‌اش عالی‌ست اما هرگز فکر نمی کرد تا این اندازه خوب باشد.

حتی بارش باران و به هم ریختگی حیاط هم نتوانسته بود ذره‌ای از زیبایی آنجا کم کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۱۵

_اوه اوه !چقدر بارون به چمنا و درختا آسیب زده. یادم باشه فردا به باغبون زنگ بزنم بیاد یه سر و سامونی به اینجا بده.

_اینجا خونه خودته؟

_پس مال کیه؟

_نه منظورم اینه مال خودته یا خونه پدر و مادرته؟

_من با خانوادهم زندگی می کنم .اینجام خونه‌ی پدریمه.
البته یه خونه مجردی دارم که توی یه آپارتمانه ،
ویلایی نیست؛ اما خیلی کم پیش میاد برم اونجا.
مگه اینکه حالم خوب نباشه یا ...مثلاً بخوام با دوستام
دور هم جمع شیم میرم اونجا.

ویان که سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد ،همایون گفت:

_خب دیگه ،پیاده شیم زودتر تا بریم توی خونه.
فقط مواظب باش از روی پله ها سر نخوری!
می بینی که ،پله ها خیسن و سُر شدن.

با شنیدن صدای وحشتناک رعد و برق ،سرش را به سرعت تکان داد:

_متوجه شدم.

همیشه عاشق باران و حتی صدای رعد و برق بود اما

این اولین باری بود که چنین باران شدیدی را می دید و رعد و برق برایش ترسناک شده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۱۶

هم زمان از ماشین پیاده شدند و به سرعت به سمت خانه رفتند.

همایون هم سریع در را باز کرد و ابتدا ویان را به داخل فرستاد و سپس خودش هم وارد خانه شد.

شدت باران آنقدر زیاد بود که در همین فاصله‌ی کوتاه

سر تا پایشان خیس شد.

هوای بارانی باعث شده بود خانه در آن ساعت از ظهر ،تاریک به نظر بیاید.

برق ها را روشن کرد و به سمت ویان چرخید:

_تا من میرم لباسام و عوض کنم و برای توام لباس بیارم ،کنار شومینه بشین گرم شی .یه وقت سرما نخوری.

_باشه ،ممنون.

همایون که به سمت طبقه‌ی بالا رفت ،او هم فرصت کرد تا به خانه نگاهی بیندازد.

جدا از نمای فوق العاده‌ی بیرون خانه ،داخل خانه هم به زیباترین شکل ممکن چیدمان شده بود.

مشخص بود مادر همایون واقعاً زنی خوش سلیقه است.

مبلمانی خوش رنگ و جذاب ،تابلو فرش های زیبا ، فرش های زیبایی که رنگشان با مبل ها ست بود و خیلی چیزهای دیگر...

فضای خانه‌شان در همان نگاه اول به انسان آرامش می داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۱۷

با شنیدن صدای پای همایون ،دست از دید زدن خانه برداشت و به سرعت به سمت شومینه رفت.

دوست نداشت همایون او را در حال دید زدن خانه ببیند و کنجکاوی ساده‌ی او را فضولی برداشت کند.

با نزدیک شدن به شومینه و احساس گرمای خوشایندی ،تازه متوجه شد که چقدر سردش بوده.

دستانش را کمی به آتش نزدیک تر کرد تا گرما را بیشتر احساس کند.

وقتی همایون نزدیکش شد ،تازه متوجه لباس و شلوار سفید رنگی که در دستش بود ،شد.

خودش هم لباس هایش را با یک بلوز و شلوار ست بسیار خوش رنگ که ترکیبی از قهوه‌ای و سورمه‌ای بود ،تعویض کرده بود.

در دل به خودش اعتراف کرد که همایون حتی در آن لباس های خانگی هم بی نهایت جذاب بود.

_بفرما ،اینم لباس و شلوار.
برو توی هر کدوم از اتاق های طبقه پایین که خواستی و عوض کن.

_ممنون.

لباس ها را که از دستش گرفت ،یک لحظه طرح لباس به چشمش آشنا آمد و همان جا تی شرت تا شده را باز کرد و متعجب به آن نگریست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۱۸

عین همان لباس اما رنگ دیگرش را خودش هم داشت.

تی شرت و شلوار دخترانه در خانه‌ی آن ها چه می کرد؟

_این که...

_این که چی؟

_این که دخترونه‌ست!

_خب؟

همچنان سوالی به همایون نگاه کرد و نگفت که در خانه‌ی شما که همگی پسر هستید و مادرت هم قطعاً

چنین لباسی نمی پوشد ،این لباس دخترانه چه می کند.

همایون که از همان اول سوالش را از چشمانش خوانده بود ،گفت:

_یادته اون اوایل که رفته بودیم حلقه بخریم از یه لباسی خوشت اومد و قرمزش و خریدی؟

_آره یادمه .اتفاقاً از همین مدل بود.

_بین قرمز و سفیدش شک داشتی ولی در نهایت قرمز و انتخاب کردی.

_خب آره.

همایون معنادار نگاهش کرد و دیگر ادامه نداد.

ترجیح داد ویان خودش منظورش را بفهمد.

به خوبی آن روز را به خاطر داشت.
قیمت لباس بالا بود و با اینکه از هردو رنگ خوشش آمده بود اما قرمز را انتخاب کرد.

بعد سوار ماشین شدند اما همایون گفت کاری در پاساژ دارد و زود بر می گر...

یادش آمد!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۱۹

با کنار هم گذاشتن پازل تازه متوجه شد چه شده.

حیرت زده نگاهش را به همایون داد و با لحن متعجبی پرسید:

_یعنی تو این لباس و همون موقع رفتی و برای من خریدی؟

لبخند کوچکی گوشه‌ی لبش نشست:

_آره.

_اما ...اما اون موقع که ما هنوز رابطه‌ای با هم نداشتیم ،احساسی در کار نبود.
چطور...

_خب حقیقتش اون لحظه خیلی به این قضیه فکر نکردم که بخوام دنبال دلیل براش باشم.
فقط کاری که احساس کردم می خوام و انجام دادم.

لبخند زیبایی زد:

_ممنون همایون ،خیلی قشنگه.

و به سمت یکی از اتاق ها رفت.

به نظر می آمد اتاق مهمان باشد ،چرا که دیوارها و چیدمانش طرح و نقش خاصی نداشت و تنها چند وسیله‌ی ساده بیشتر در آن نبود.

از جمله یک تخت خواب دو نفره ،یک کمد ،یک آینه قدی و یک فرش.

همین.

لباس را تعویض کرد اما سه مشکل کوچک داشت.

اول اینکه رویش نمی شد جلوی همایون این گونه بگردد.

او تا به حال به جز لباس های آستین بلند آن هم به همراه روسری چیزی جلوی همایون نپوشیده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۲۰

دوم اینکه حتی اگر خودش را هم راضی می کرد ،به دلیل کوتاه بودن لباس ،باید حواسش به حرکاتش می بود چرا که با هر بار بلند کردن دستش ،شکم و پهلویش مشخص می شد.

و سوم...
او هنوز هم سردش بود!

راه حلی به ذهنش رسید که هم زمان می توانست هر سه مشکلش را پوشش دهد.

از داخل اتاق ،بدون اینکه بیرون برود ،همایون را صدا زد و گفت:

_همایون ...میشه من از اینجا یه پتو بردارم و بندازم روی شونه هام؟
یکم سردمه.

_چه اشکالی داره؟ راحت باش.

لبخندی به ایده‌ی هوشمندانه‌اش زد و با پیچیدن پتوی روی تخت به دور خودش ،از اتاق بیرون زد.

تنها موهایش کمی بیرون بود که آن هم خیلی مهم نبود. قسمت اعظم سر و موهایش هم به همراه بقیه‌ی اعضا زیر پتو پنهان شده بود!

به سمت مبلی که نزدیک شومینه بود و همایون روی آن نشسته بود ،رفت و نشست.

همایون کمی متعجب شد.

_واقعاً انقدر سردته؟
هنوز گرم نشدی؟

_نه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۲۱

_پس بهتره یه نوشیدنی گرم بخوری.
کاپوچینو ،قهوه یا چای؟

_نه نمی خواد ،اذیت میشی.

اخم تصنعی کرد و دوباره پرسید:

_کدومش؟

_اگه هست کاپوچینو لطفاً.

از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت تا آب را داخل کتری بریزد و بگذارد تا جوش بیاید.

وقتی رفتن همایون را دید ،کمی به شومینه نزدیک تر شد.

احساس سرما و لرز عجیبی درونش داشت و با خود

فکر می کرد شاید خانه‌ی همایون واقعاً سرد است!

احساس خواب آلودگی هم به تمام احساسات دیگر اضافه شده بود.

دقیق نمی دانست چقدر گذشت اما حدوداً نزدیک به ده دقیقه بعد ،همایون همراه با دو لیوان زیبا در دستش به سمت ویان آمد.

یکی از لیوان ها را به او داد.

هر دو نوشیدنی ،کاپوچینو بود.

نوشیدنی‌اش که تمام شد ،از همایون تشکر کرد و گفت:

_می تونم کنار همین شومینه بخوابم؟

همایون با کمی تعجب گفت:

_چرا اجازه می گیری؟ راحت باش فقط چرا تو اتاق نمی خوابی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۲۲

_راستش می خوام کنار یه بخاری ،شومینه‌ای چیزی بخوابم.
یکم سردمه.

_پس صبر کن یه تشک برای زیرت بیارم ،کنار شومینه فرش نداره.

_نه نه ،نیاز نیست.
روی همین یه تیکه از فرش که نزدیک به شومینه‌ست می خوابم.
ممنون.

_این طوری که نمیشه آخه...

_همایون !ما که با هم تعارف نداریم.
ممنون همین که پتو رومه عالیه.

به ناچار سری تکان داد و دوباره روی مبل نشست.

دراز که کشید ،پتو را تا گردن بالا کشید و گفت:

_به نظرم توام بخواب یکم همایون.
توی این هوا فقط خواب می چسبه.

لبخندی به روی ویان زد و گفت:

_من یکم کار دارم ،تو راحت بخواب.

و نگفت که کارش تنها دیدن ویان است و بس.

_پس شب بخیر.

خندید:

_در اصل روز به خیر.

به ثانیه نکشید که ویان به خواب عمیقی فرو رفت.

مثل اینکه واقعاً خسته بود که به این سرعت خوابش برد.

البته به او حق می داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۲۳

در هوای بارانی ،وقتی صدای برخورد قطرات با زمین و شیشه ها را می شنوی و هوا سرد و تاریک است ،خوابیدن کنار بخاری یا شومینه لذتی بی نهایت دارد که تنها با تجربه کردن آن می توانی درکش کنی.

نیم ساعتی گذشته بود و خودش هم همان طور خیره به ویان روی مبل ،خوابش برده بود که با شنیدن صدای آرامی چشمانش را باز کرد.

به ویان نگاه کرد اما وقتی چیزی ندید و نشنید ،دوباره خواست چشمانش را ببندد که با دیدن تکان خوردن لب های ویان اخم هایش در هم رفت.

از جایش بلند شد و به سمت ویان رفت.

کنارش زانو زد و گفت:

_چیزی گفتی ویان؟

صدای آرامی از لب هایش خارج شد:

_ســـــردمه...

نگاهی به بدنش انداخت.

پتو را محکم به دور خودش چسبانده بود و مثل بید می لرزید.

فوراً دستی روی پیشانی‌اش گذاشت اما اثری از گرما حس نکرد.

تب نداشت اما به نظر می رسید لرز دارد.

از جایش بلند شد و به سرعت به سمت یکی از اتاق ها رفت و با یک پتوی ضخیم و گرم بازگشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۲۴

آن پتو را هم روی ویان انداخت و آرام پرسید:

_بهتری ویان؟

_ن...نـــــه...س...ســـــردمه...

باز هم به سمت یکی دیگر از اتاق ها رفت و یک پتوی دیگر آورد.

_الان خوب شد؟

_یکـــــم...

فایده نداشت.

ویان از درون می لرزید و صرفاً با زیاد کردن تعداد پتوها نمی توانست او را به خوبی گرم نگه دارد.

با رسیدن فکری به ذهنش ،یک طرف پتوها را بالا برد و خودش هم زیر پتو رفت و کنار او دراز کشید.

یک دستش را زیر سر ویان قرار داد و با دست دیگرش کمرش را گرفت و او را محکم به خود فشرد.

این گونه گرمای بدنش به ویان سرایت می کرد و بیشتر وجود گرما را احساس می کرد.

امیدوار بود این روش جواب دهد و لرز ویان هر چه زودتر پایان یابد.

نگران به ویان و بدن لرزانش خیره بود.

بوسه‌ای بر روی پیشانی‌اش زد و سرش را به آرامی به سینه‌اش تکیه داد.

چند دقیقه که گذشت ،احساس کرد بدن ویان آرام شده و دیگر مثل لحظه‌ی اول نمی لرزد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۲۵

_بهتری ویان؟

_...

_ویان؟

وقتی دید پاسخی نمی دهد متوجه شد خوابش برده.

او هم سرش را به سر ویان تکیه داد و همان طور در آغوش یکدیگر خوابشان برد.

وقتی از خواب بیدار شد ،هوا تاریک شده بود و زمان و مکان را گم کرده بود.

بدن کرخت شده‌اش را تکان داد و سر جایش نشست.

با فکر به اینکه صبح شده و باید به شرکت برود ، چشمانش گرد شد و ناخودآگاه دچار اضطراب و تپش قلب شد.

با چشم به دنبال تلفنش گشت تا ببیند ساعت چند است که همایون را در حالی که به طرفش می آمد ،دید.

به سرعت پرسید:

_ساعت چنده؟

همایون که حال ویان و افکار مشوشش را فهمیده بود ، پاسخ داد:

_نگران نباش ،صبح نشده.
هنوز هشت شبه.

تازه یادش افتاد که در خانه‌ی همایون است و این بار

نفسش را عمیق و با آرامش بیرون داد.

نمی دانست چرا انقدر خسته است.

کمی هم احساس بدن درد داشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۲۶

به همایون نگاه کرد و گفت:

_چقدر زیاد خوابیدم!
راستی بارون بند اومد؟

_آره.

با بی حالی از جایش بلند شد و با صدای خسته‌ای گفت:

_پس من دیگه برم خونه .شب شده دیر وقته.

_امشب و بمون ،توی جاده ها هنوزم آبگرفتگی هست. فردا با هم میریم شرکت.

در دلش به این حرف همایون خندید.

پیش همایون بماند؟
آن هم شب را؟

مثل اینکه همایون پدر و مادرش را نشناخته بود.

امکان نداشت مادرش اجازه دهد ویان شب را کنار

همایون بگذراند.
حتی برای همین چند ساعت هم پشت تلفن یادآوری کرده بود تا مبادا با یکدیگر کاری کنند!

سرش را پایین انداخت و با خجالت پاسخ داد:

_دروغ چرا ،خیلی دوست دارم پیشت بمونم ولی امکان نداره بابا و مامانم اجازه بدن تا قبل از عقد و عروسی من و تو پیش هم بمونیم.

به همایون نگاه کرد و ادامه داد:

_نمی دونم شما هم این مدلی هستین یا فرهنگتون فرق داره ،ولی تو خانواده‌ی ما روی روابط دختر و پسر یکم حساس...

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۴۲۷

با لبخندی مرموز میان حرفش پرید:

_ولی من اجازه‌ت و گرفتم.

خودش از جمله‌ای که به زبان آورد خنده‌اش گرفت.

احساسی به او دست داد که انگار پدر بچه‌ای است و اجازه‌ی غیبت فرزندش را از معلمش گرفته.

_چی؟ چی‌ِمن و گرفتین؟

_وقتی خواب بودی زنگ زدم به مادرت.
گفت مشکلی نداره امشب اینجا بمونی.

همان طور خشک شده و متعجب به همایون خیره شده بود.

نمی توانست حرفی که شنیده را باور کند.

با دیدن چهره‌ی ناباور و بانمک ویان نتوانست خودش را کنترل کند و با صدای بلند به خنده افتاد.

_چیه؟ چرا اونجوری نگاه می کنی؟

_آخه ...آخه من تقریباً مطمئنم که اونا این اجازه رو نمیدن.

گویی همایون مادرش را جادو کرده بود.

حتی یک درصد هم احتمال نمی داد مادرش با چنین چیزی موافقت کند.

اما حالا نگران چیز دیگری بود.

نکند مادرش حرف هایی که ظهر پشت تلفن به خودش زده بود را به همایون هم گفته باشد و از او خواسته باشد تا مراقب باشند؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۲۸

با فکر به واقعیت داشتن این موضوع در یک لحظه گونه‌هایش از شدت خجالت سرخ شدند.

_چی شد؟

چرا قرمز شدی؟

با شیطنت ادامه داد:

_از چی خجالت کشیدی؟ مگه به چی فکر کردی؟

هم برایش سوال بود و هم به نوعی بحث را عوض کرد و از همایون پرسید:

_چطور مامانم و راضی کردی؟
چی بهش گفتی؟

_بماند.
ولی فکر نکن نفهمیدم بحث و عوض کردی!

_همایون اذیت نکن دیگه.
توروخدا بگو چطور راضیش کردی.

_تو فکر کن به مامانت گفتم سرما خوردی و حالت

خوب نیست ،اونم اجازه داده.

_الکی گفتی بهش؟!

_لرز داشتی دیگه .الکی چرا؟

تازه الان که همایون گفت چیزهایی به یادش آمد.

_راست میگی ،یادم نبود.
فکر کردم خواب دیدم.

_حالا ولش کن ،خداروشکر الان بهتری.
بیا که برات سوپ سفارش دادم بخوری جون بگیری.

لبخندی از توجه همایون روی لبش نشست:

_خیلی ممنون ،افتادی زحمت.

_قابل شما رو نداره بانو.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۲۹

هرگاه گونه های صورتی ویان را می دید ،تمام وجودش به تب و تاب می افتاد.

در هر لحظه دلش تمنای حضور ویان را داشت.

دلش می خواست آنقدر او را به خود فشار دهد که در وجود یکدیگر حل بشوند.

احساساتش داشت خطرناک می شد.

باید هرچه زودتر پدر و مادرش به ایران بر می گشتند تا همایون کار دست ویان نداده!

.....

_وای چکاوک نمی دونی چقدررر عالی بود!
بهترین شب عمرم بود.
وقتی تو بغل همایون خوابیده بودم انقدر آرامش داشتم که نگو.

_خوبه حالا !دختره‌ی شوهر ندیده.
خوشم نمیاد انقدر ازش تعریف می کنی.
نو که اومد به بازار کهنه سریع شد دل آزار!
آره؟

وقتی وارد شرکت شد ،صدایش را پایین آورد و خندید.

به شوخی گفت:

_عزیزممم ،ان‌شاءالله توام شوهر می کنی.
غصه نخور خوشگلم ،حسودی نکن.

_حالا اون تحفه کجا هست که من و گرفتی به حرف؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۳۰

_بی تربیت تحفه چیه؟
یه کوچه پایین تر من و پیاده کرد که با هم نیایم.
صبح اول رفتیم خونه‌ی ما تا لباسام و عوض کنم بعد اومدیم شرکت.

_اون عجوزه هه اسمش چی بود؟

_کی؟

_اون سگ اخلاقه که اون سری با هم دیدیمش تو کافه شرکت.

خنده‌اش گرفت:

_خدا نکشتت ،خانم احمدی و میگی؟

_آره همون.
اون بهت گیر نمیده ساعت نه و نیمه و تازه داری میری شرکت؟

_مگه اینجا مدرسه‌ست و خانم احمدیم ناظم که گیر بده؟
بعدم اینکه نه ،گیر نمیده.

می دونن دستیار همایونم.
یعنی هروقت همایون هرجا باشه منم پیش اونم.
یه همچین چیزی.

_اوهو !نکشیمون خانم دستیار.
خب دیگه مزاحمم نشو کار دارم.

هردو خندیدند:

_باشه منم برم تو اتاقم دیگه.
مراقب خودت باش ،خداحافظ.

_توام همینطور ،خداحافظ.

به سمت آسانسور رفت اما هنوز به آسانسور نرسیده بود که مرد مسنی توجهش را جلب کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۳۱

مرد کت و شلوارپوش خوش تیپی بود.
آنچنان پیر نبود اما مشخص بود که سن و سالی از او گذشته است.

انگار تعادل نداشت و ویان احساس کرد الان به زمین می افتد.

نتوانست بی تفاوت از کنارش عبور کند.

راهش را به سمت راه پله کج کرد و کمی نزدیکش شد:

_سلام آقا ،حالتون خوبه؟

مرد همان طور که دستش را به نرده تکیه داده بود ، سرش را به سمت ویان چرخاند و پرسشی نگاهش کرد.

به نظر می رسید صدایش را نشنیده.

دوباره تکرار کرد:

_حالتون خوبه؟ کمک می خواین؟

مرد لبخند بی جانی زد:

_ممنون دخترم ،الان بهتر میش...

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که دستش از نرده جدا شد.

ویان با دیدن اینکه پیرمرد در حال افتادن است ،به سرعت کمر و بازویش را گرفت و کمک کرد روی یکی از پله ها بنشیند.

با وجود اینکه کمکش کرده بود اما به خاطر ناگهانی بودن ماجرا و ناتوانی خودش در تحمل وزن پیرمرد ، کمی محکم به پله ها برخورد کرده بودند.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۴۳۲

نگران به مرد خیره شد:

_خوبین؟ چیزیتون نشد؟

هم چنان بازوی مرد را در دست داشت.

دیگر وقت فکر کردن به محرم و نامحرم نبود.

اصلاً او کلاس های هلال احمر و کمک های اولیه را برای همین مواقع شرکت کرده بود تا در شرایط حساس بتواند به بقیه کمک کند.

چه مرد باشند چه زن!

نگاهی به اطراف انداخت تا از کسی کمک بخواهد اما برعکس همیشه ،هیچ کدام از کارمندان در آن لحظه حضور نداشتند.

مرد همچنان هشیار بود اما چشمانش نیمه باز بود.

خودش دست به کار شد و تلفنش را برداشت و با

اورژانس تماس گرفت.

مرد وقتی چهره‌ی نگران ویان را دید ،با صدای بی حالی به حرف آمد:

_نگران نباش دختر ،یکم فقط سرم گیج رفت. چیز خاصی نیست.

_الان اورژانس می رسه .ان‌شاءالله که چیزی نیست.

ده دقیقه‌ی بعد ،در حالی که هردو روی پله ها نشسته بودند ،آمبولانس رسید.

پس از معاینه ،یکی از تکنسین ها به طرف ویان چرخید و گفت:

_خداروشکر مشکل جدی نیست ،افت افشار بوده .فقط از این به بعد یکم باید بیشتر حواسشون و جمع کنن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۳۳

_خیلی ممنون ،لطف کردین.

_بابا!

با شنیدن صدای همایون ،متعجب به عقب برگشت و نگاه نگران همایون را معطوف به پیرمرد دید.

بابا؟!

.....

_یکم قهوه بخور بابا ،موقتاً فشار خونت و می بره بالا.
چی شد یه دفعه؟

ویان و همایون و پدرش در اتاق همایون نشسته بودند و همایون ،یک لحظه هم از پدرش چشم بر نمی داشت.

_چیزی نیست.
یه لحظه سرم گیج رفت که خانم هورام به موقع رسیدن به دادم.
الان خوبم ،نگران نباش.

نگاه قدردانی به ویان انداخت و با محبت گفت:

_ممنون که حواست به پدرم بود.

ویان که هنوز هم از فهمیدن نسبت مرد با همایون شوکه بود ،از تعریف همایون آن هم جلوی پدرش گونه

هایش سرخ شد و با خجالت گفت:

_خواهش می کنم ،وظیفه بود ولی ...ولی من نمی دونستم ایشون پدرت هستن.

پدر همایون از نگاه ها و حرف های آن دو متوجه شده بود که چیزی این وسط درست نیست.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۴۳۴

می دانست که این مدل حرف زدن نمی تواند صرفاً برای یک رابطه‌ی رئیس و کارمندی باشد.

برای همین پرسید:

_دستشون درد نکنه.
راستی گفتی خانم هورام مسئول چی هستن؟

همایون نگاه معناداری به ویان انداخت و رو به پدرش توضیح داد:

_بابا یادته چند وقت پیش پشت تلفن در مورد یه موضوعی با شما و مامان صحبت کردم؟
اصلاً برای همون اومدین ایران.

پدرش تای ابرویی بالا انداخت.

تقریباً متوجه ماجرا شده بود اما چیزی نگفت و صبر کرد تا خود همایون همه چیز را تعریف کند.

همایون که سر پا ایستاده بود ،به سمت ویان رفت و

روی مبل کنار او و رو به روی پدرش نشست.

ناگهان دست ویان را در دست گرفت و گفت:

_معرفی می کنم ،ویان هورام دستیار من و البته دختری که بهش علاقه دارم.

چشمکی به پدرش زد و با شیطنت ادامه داد:

_نامزد بنده.

_ای پدرسوخته!
حالا دیگه بدون من و مادرت نامزد می کنی؟

هردو خندیدند اما این وسط ویان در حال ذوب شدن بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۳۵

نمی دانست همایون قبلاً جریان نامزدی را برایشان تعریف کرده و با فکر به اینکه پدرش از هیچ چیز خبر ندارد ،از شدت خجالت سرخ شده بود.

_از آشنایی با شما خوشبختم دخترم.
چی شد که همچین دختر زیبا و ماشاءالله با کمالاتی تصمیم گرفت به این پسر بداخلاق ما جواب مثبت بده؟

نمی دانست چه پاسخی باید بدهد.

قطعاً شیوه‌ی آشنایی آنها با هم رازی مگو بود که باید تا ابد در قلب جفتشان باقی می ماند.

و البته که اگر همایون واقعیت را به پدر و مادرش گفته بود به او اطلاع می داد.

سکوت او یعنی اینکه هنوز هیچ حرفی در این باره بینشان رد و بدل نشده و همایون همه چیز را به او سپرده.

پس ترجیح داد همان داستانی را به پدر همایون بگوید که برای پدر و مادر خودش تعریف کرده.

_خب ...من با همایون توی شرکت آشنا شدم.

سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی ادامه داد:

_راستش ...خودمم نمی دونم چی شد که اینطوری شد...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۳۶

همایون از توضیح ناقص ویان خنده‌اش گرفت و لبخندی زد.

می دانست ویان اهل دروغ گفتن نیست.

در این مدت کوتاه متوجه شده بود اما فکر نمی کرد برای دروغ نگفتن به پدرش این گونه ماجرای آشنایی‌شان را خلاصه کند.

پدر همایون جمله‌ی بامزه‌ی ویان را پای خجالت و شرم دخترانه‌اش گذاشت و برای اینکه بیشتر از این

معذبش نکند ،لبخندی زد و گفت:

_بالاخره پسرم برای اولین بار یه تصمیم درست و حسابی توی زندگیش گرفت و اونم انتخاب شما بود.

_عه بابا!

_مگه دروغ میگم؟

با خنده گفت:

_نمیگم دروغ میگی ولی دیگه انقدر من و جلوی زنم تخریب نکن ،ناسلامتی مرده و غرورش!

بین آن همه حرف ،مالکیتی که همایون آن را با گفتن »زنم «نشان داد عجیب به او چسبید و نیشش را باز کرد.

همایون که لبخند ویان را طور دیگری برداشت کرد و

گمان کرد نسبت به حرف های او و پدرش می خندد ، رو به پدرش گفت:

_بفرما ،داره به من می خنده.
حالا دیگه من چطور ابهتم و جلوش حفظ کنم؟

ویان چشم هایش را برای همایون گرد کرد و خندید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۳۷

_حالا بفرمایید بریم بالا صحبت کنیم ،یه چیزیم بخوریم.

بالا؟
مگر بالا همان طبقه‌ای نبود که خانم احمدی تأکید کرده بود هیچ کس حق ورود به آنجا را ندارد و حتی یک بار هم همایون برای اینکه ویان به آنجا رفته بود از او عصبانی شده بود؟

_نه بابا جان ،دستت درد نکنه .منم برم دیگه.

_چی شد؟ کجا برین؟
این چه اومدنی بود؟ چه رفتنیه؟

_کار خاصی نداشتم فقط اومده بودم یه چیزی رو بهت بگم که دیگه ولش کن.
بعداً میگم.

ویان معذب از جایش برخاست و گفت:

_اگه اجازه بدین منم برم توی اتاقم.

شما هم راحت حرفاتون و بزنین.

پدر همایون اخم تصنعی کرد و رو به ویان گفت:

_این چه حرفیه دخترم؟ بشین لطفاً.
تو دیگه داری زن همایون میشی ،وارد خانواده‌ی ما میشی .محرم اسرار ما میشی.
مگه غریبه‌ای که این حرف و می زنی؟
حرف خاصی نبود ،بعداً هم می تونم بهش بگم.
بیشتر اومده بودم خودش و ببینم.

لبخندی زد و ادامه داد:

_که قسمت شد و عروس گلمم دیدم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۳۸

لبخندی زد و گونه هایش گل انداخت.

همه مادر و پدر همسرشان را در مراسم خواستگاری می بینند ،آن وقت ویان آن ها را باید در شرکت همسرش می دید.

آن هم بعد از مراسم خواستگاری و در دوران نامزدی!

همین ندیدن یکدیگر و نداشتن جلسه معارفه و آشنایی با پدر و مادر همایون ،یکی از دلایل خجالت او بود.

اگر آنها را در مراسم خواستگاری و یا حداقل یکی دو بار دیده بود ،کمی یخش آب می شد و این گونه جلوی

پدر نامزدش معذب نبود.

_لطف دارین.

از جایش بلند شد:

_خب ...من برم دیگه.
شب می بینمت همایون .خدانگهدار.

_چشم ،خداحافظ.

_خدانگهدار.

پس از اینکه پدر همایون را بدرقه کردند ،دوباره به اتاق همایون برگشتند.

بلافاصله پس از ورودشان ،ویان به سمت همایون چرخید:

_طبقه‌ی بالا دیگه کجاست؟
مگه ورود افراد متفرقه به اونجا ممنوع نبود؟

جمله‌ی دومش را کنایه دار گفت و همایون هم به سرعت متوجه حرص نهفته در کلامش شد اما خنده‌اش را کنترل کرد و به ویان نزدیک شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۳۹

خیلی ناگهانی ویان را به سمت خود کشید و او را در آغوش گرفت.

بوسه‌ای بر روی گونه‌ی صورتی رنگش زد و با لحن خندان و مهربانی گفت:

_قربون اون صورت حرصیت بشم که اینجوری صورتی شده.

خودتم گفتی ،برای افراد متفرقه ممنوعه نه شما که تاج سر منی.

ویان که متوجه شده بود نازش خریدار دارد ،سرش را به سمت دیگر چرخاند و همانطور در آغوش همایون ، با لحنی قهرآلود گفت:

_من با این حرفا خر نمیشم.

همایون خندان گفت:

_دور از جون.

_یادته وقتی دیدی اومدم بالا چطور باهام رفتار

کردی؟
خیلی ناراحت شدم ...ولی اون موقع نسبتی با هم نداشتیم که بخوام بهت بگم چقدر دلم و شکستی.

همایون او را محکم به خود فشرد و بوسه‌ای بر روی سرش زد.

خودش هم از دست رفتار آن روزش ناراحت بود و قبول داشت زیاده روی کرده.

_من معذرت می خوام عزیز دلم.
اون روز از یه چیزی ناراحت بودم ،توام که به عنوان یه کارمند بدون اجازه اومدی بالا ...ناراحتیم و سر تو خالی کردم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۴۰

ویان سرش را بالا گرفت و به همایون خیره شد:

_از هرچی هم که ناراحت بودی نباید سر بقیه خالیش می کردی.
چه نامزدت باشه ،چه دوستت یا حتی یه غریبه.

_درست میگی عزیزم ،چشم.
از این به بعد حواسم هست.

با شیطنت ادامه داد:

_حالا این خانم خوشگله اجازه میده ما مکان ممنوعه رو بهش نشون بدیم؟

.....

متعجب دور تا دور سالن را از نظر گذراند.

آسانسور شرکت فقط تا طبقه دوم کار می کرد و همایون و ویان از راه پله مخصوص به طبقه سوم آمده بودند.

اصلاً از ظاهر شرکت مشخص نبود که چنین واحدی در طبقه سوم آن قرار دارد.

خانه‌ای بزرگ و بسیار شیک با چیدمانی زیبا که برای دیزاین داخلی آن بیشتر از رنگ توسی استفاده شده بود.

مبل ها ،فرش ها و...

_اینجا کجاست دیگه؟

_شهربازی.

خندید و چشم غره‌ای به همایون رفت:

_جناب بانمک ،می دونم خونه‌ست ولی می خوام بدونم ماجرا چیه؟
یه خونه ...اونم توی شرکت ...قضیه چیه؟
تازه ورود اغیار هم که ممنوعه!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۴۱

همایون با صدای بلندی به جمله‌ی آخرش خندید:

_ما یه بار یه اشتباهی کردیم از شما عصبانی شدیم ، اونم تازه هنوز نامزد نبودیم .فراموشش که نمی کنی هیچی ،تازه همیشه هم یادآوری می کنی اون روز و.

ویان همان طور که نگاهی به اطراف می انداخت ، گفت:

_ولی قشنگ معلومه خونه مجردیه.
نه تلویزیونی ،نه وسایل تزئینی و چیزای اضافه‌ای...
ولی همین مبل ها و فرش ها هم خیلی قشنگن.
سلیقه خودته؟

_نه ،مامان انتخاب کرد.
من خیلی برام مهم نبود.

_البته اگه منم همچین مادر با سلیقه‌ای داشتم بایدم برام مهم نمی بود.

به سمت همایون برگشت:

_خیلی دلم می خواد مامانت و ببینم همایون.
از همون دکوراسیون خونه‌ی خودتونم معلوم بود چه زن با سلیقه‌ایه.

_آخر هفته بیا خونه‌مون.

چشمانش را گرد کرد:

_نمیشه که همینطوری ،زشته ،من روم نمیشه.

_اولاً که چرا روت نشه؟ اونجا دیگه خونه پدر شوهرته.
دوماً همینجوری نیست .مامان دعوتت کرده.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۴۴۲

_کِی؟

_بابا اصلاً برای همین اومده بود امروز.

_تو از کجا می دونی؟
بابات که حرفی نزد.

_وقتی تا پایین باهاش رفتم گفت.
گفت مامانم می خواد تو رو ببینه ،یه دورهمی ترتیب داده.
چون تو پیشمون بودی جلوت نگفت.

ویان خندید:

_بابات اومده حفظ ظاهر کنه جلوی من نگه ،اون وقت تو همه‌ی نقش هاش و لو دادی و همه چی رو برام تعریف کردی.

همایون هم خندید:

_دیگه من و تو این حرفا رو نداریم که .ناسلامتی نامزدیم.

با لبخند به یکدیگر خیره شده بودند که ویان دوباره گفت:

_آخرش نگفتی !اینجا کجاست؟

_خودت گفتی دیگه .خونه مجردیمه.

_اینجا؟!

_آره دیگه ،پس کجا؟

_راستش توقع نداشتم خونه مجردی که می گفتی توی همین شرکت باشه.
عجیب بود برام.
پس اینجا رو می گفتی وقتی ناراحتی یا می خوای با دوستات باشی میای؟

_آره.

تن صدایش آرام شد وقتی پرسید:

_اون روزم که از من عصبانی شدی ناراحت بودی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۴۳

همایون چند لحظه همانطور در چشم های ویان خیره شد و سپس چشم هایش را به نشانه‌ی مثبت روی هم فشرد.

_فوضولیه اگه بپرسم از چی؟

اخم هایش کمی در هم رفت:

_فوضولی دیگه چیه؟ من و تو این حرفا رو نداریم. ولی اگه ناراحت نمیشی ترجیح میدم توضیح ندم در موردش.
مسائل کاری بود.

با اینکه کنجکاوی ویان را تحریک کرده بود اما سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت:

_متوجهم.
راستش ...چند روزه یه موضوعی رو می خوام بهت بگم.

همایون نگران پرسید:

_چیزی شده؟

_نگران نشو ،خبر بدی نیست.

_بیا بشین اینجا روی مبل و تعریف کن.

خودش روی یکی از مبل ها نشست و قبل از آنکه ویان روی مبل کناری بنشیند ،ناگهانی دستش را کشید و او را روی پای خود نشاند.

ویان شوکه هینی کشید و به همایون نگاه کرد:

_وای ترسیدم!
چیکار می کنی؟

_اینجا جات راحت تره.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۴۴

چشم غره‌ای به همایون رفت و کمی جا به جا شد تا جایگاهش روی پای همایون بهتر شود اما در نهایت فرق چندانی نکرد ،چرا که معذب بود و نمی توانست روی حرف هایی که قصد داشت بزند ،تمرکز کافی داشته باشد.

_خب ...می خواستی یه چیزی بگی.

_اوممم ...چیزه ...در مورد همین ...ماجرای چیز...

همایون خنده‌اش گرفت:

_خوبی ویان؟ همش چیز چیز می کنی.
خجالت می کشی از چیزی که نمی تونی حرف بزنی؟

کمی در جایش تکان خورد و قبل از آنکه مشکلش را بگوید ،همایون سرش را به گوش ویان نزدیک کرد و با صدای آرامی گفت:

_پیشنهاد می کنم مثل یه دختر خوب سر جات آروم بمونی ...چون اون وقت بعدش نمی تونم تضمین کنم منم همین قدر آروم می مونم.

چشم های ویان گرد شد و خواست سریعاً از روی پای

همایون بلند شود اما همایون زودتر دست به کار شد و او را محکم به خود چسباند.

دستش را دور شکم ویان حلقه کرد و راه فرار را بر او بست.

_کجا عزیزم؟ جای شما تا ابد همین جاست.
حرفی که زدم صرفاً یه هشدار بود ،نیاز نیست بترسی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۴۵

بالاخره دل را به دریا زد و نالید:

_خب من اینجوری معذبم همایون.
نمی تونم حرفی که می خواستم و بهت بگم ،اصلاً همه چی یادم میره.

برای در آوردن حرص ویان با شیطنت پرسید:

_می خوای بگی انقدر بی جنبه‌ای؟

ویان با لحنی حرصی شده پاسخ داد:

_اولاً من بی جنبه نیستم.
دوماً بهش نمیگن جنبه .من تجربه همچین چیزایی رو نداشتم.
سوماً...

چشمانش را باریک کرد:

_مگه جنابعالی تجربه داشتی که انقدر ریلکسی؟

به پشتی مبل تکیه داد و با خونسردی حرص درآری نگاهش را به بالا داد و مثلاً به فکر فرو رفت:

_اوممم ...نمی دونم...

_نمی دونی تا حالا با کسی بودی یا نه؟!

_نه ...نمی دونم که چند نفر بودن ...در اصل تعداد دقیقش و یادم نیست.

ضربه‌ی نه چندان محکمی به بازوی همایون زد و با لحن حرصی گفت:

_همایون !واقعاً که...
یعنی چی یادم نیست؟ یعنی انقدر با دخترای زیادی بودی که حتی تعدادشونم یادت نیست؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۴۶

با تصور دوست دختر داشتن همایون...
با تصور دخترهایی که همایون را لمس کرده‌اند و حتی شاید کارهای فراتر از آن...
از تصور چنین چیزی قلبش فشرده شد و خواست از روی پای همایون بلند شود که همایون اجازه نداد.

_ولم کن همایون!

_وایسا ببینم ...برگرد...

صورتش را به سمت دیگری گرفته بود و دوست

نداشت همایون او را آنقدر ضعیف ببیند.

بغض در گلویش نه اجازه می داد درست صحبت کند و نه اینکه درست نفس بکشد.

احساس می کرد اکسیژن محیط به صفر نزدیک شده.

ترجیح می داد در حال حاضر به جای دیگری برود و بعداً سر فرصت ،هروقت که حالش بهتر بود بیاید و با همایون در این باره گفت و گو کند.

نه با این حال نامساعدش...

_ویان ...با توام !برگرد ببینمت...

خودش دست به کار شد و صورت ویان را به سختی به سمت خودش برگرداند.

با دیدن آن دو گوی عسلی پر از اشک ،ماتش برد و

متعجب نامش را به زبان آورد:

_ویان!

انگار با همین یک کلمه اجازه صادر شد که اشک های ویان به سرعت شروع به ریختن کردند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۴۷

همایون با ملایمت اشک های روی گونه‌اش را پاک کرد و با لحن دل جویانه‌ای گفت:

_من فدای اون اشکات بشم ،نریز این مرواریدا رو.
به خدا داشتم شوخی می کردم باهات.
تو اولین دختری هستی که من باهاش وارد رابطه شدم.

دست خودش نبود اما نمی توانست ریزش اشک هایش را کنترل کند.

هربار یاد آن لحن و چهره‌ی خونسرد می افتاد که آن گونه از تعداد زیاد رابطه هایش حرف زده بود ،اشک از چشمش سرازیر می شد.

و این ابداً چیزی نبود که ویان بخواهد.

او هرگز اجازه نداده بود کسی اشک هایش را ببیند.
اجازه نداده بود کسی ضعفش را ببیند اما حالا...

_گریه نکن دیگه عزیز دلم .اشتباه کردم اونجوری شوخی کردم.

تلاش کرد بحث را عوض کند:

_می خواستی یه چیزی بگی نگفتیا!
ببین از کجا به کجا رسیدیم.

_ببخشید ...نمی دونم چی شد یهو انقدر...

میان حرفش پرید:

_تو چرا آخه عذرخواهی می کنی؟
اشتباه از من بود ،شوخی خوبی نکردم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۴۸

دست ویان را بالا آورد و برای دلجویی ،بوسه‌ای بر روی آن زد.

همین حرکت ،باعث شد اشک بیشتری از چشمان ویان سرازیر شود.

همایون متعجب به اشک های ویان خیره شده بود که با حرکت ناگهانی ویان ،چشمانش گرد شد.

دستانش را دور گردن همایون حلقه کرد و همان طور که چشمانش را می بست ،با لحن خجالت زده‌ای به حرف آمد:

_ببخشید همایون.
تو خیلی خوبی .اومدی یه شوخی کنی من این طوری گند زدم به حال و هوامون.
نمی دونم چرا انقدر یهو حساس شدم ...دست خودم

نبود.

البته که دلیلش را می دانست.

چند روز دیگر عادت ماهانه‌اش شروع می شد و تمام این حساسیت ها و زودرنجی ها ،به خاطر این دوره بود و از همین موضوع نشأت می گرفت.

چند بار دیگر هم برایش چنین اتفاقی رخ داده بود.

آنقدر در این دوره بدن تحت کنترل هورمون ها قرار می گیرد که گاهی بدون هیچ گونه دلیل منطقی ،برای یک موضوع خیلی مسخره از دست یک نفر ناراحت و کلافه می شوی و بلافاصله پس از آن ،دچار عذاب وجدان می شوی که چرا چنین کاری انجام دادی.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۴۴۹

تمام این اتفاقات طبیعی بود اما مگر رویش می شد به همایون دلیل حال بدش را بگوید؟

هنوز یک ماه هم نشده بود که واقعاً با یکدیگر وارد رابطه شده بودند و ویان هنوز از بیان یک سری مسائل خجالت می کشید.

همایون لبخندی زد.

دستش را پشت سر ویان گذاشت و نوازش وار بر روی مویش کشید.

با همان لبخند پاسخ داد:

_اشکال نداره عزیزم ،مقصر من بودم.
هر دختر دیگه‌ای هم بود ناراحت می شد.
حالا چی می خواستی بگی؟

ویان اشک های روی صورتش را پاک کرد و گفت:

_بحث عوض شد ،کلاً یادم رفت چی می خواستم بگم.

بلافاصله سخنش را به یاد آورد و گفت:

_آها!
خواستم بگم حالا که دیگه پدر و مادرت برگشتن و قراره خانواده ها همدیگه رو ببینن ،به نظرت بهتر نیست یه نامزدی بگیریم؟
حداقل اطرافیانمون بدونن من و تو با هم نامزدیم.

به شوخی ادامه داد:

_مخصوصاً این چشم سفیدای دور و برت!

انتظار داشت همایون هم بخندد و حرف او را تأیید کند اما وقتی چهره‌ی متفکر او را دید ،اضطراب کوچکی در وجودش شکل گرفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۵۰

دلیلش را نمی دانست اما نسبت به سکوت همایون ، احساس خوبی نداشت!

_چی شد؟ موافق نیستی؟

سرش را بالا آورد و به ویان نگاه کرد.

نگاهش به او بود اما انگار در دنیای دیگری سیر می کرد.

اصلاً متوجه بود ویان چه می گوید؟

به چه چیزی فکر می کرد که نمی توانست جواب ویان را بدهد؟
اصلاً مگر سوال سختی پرسیده بود که انقدر نیاز به فکر داشت؟

_همایون؟

_چیزی گفتی؟

_حواست کجاست؟ حرف بدی زدم؟

انگار کمی پریشان به نظر می رسید.
آب دهانش را قورت داد و گفت:

_نه نه ...ببخشید یه لحظه فکرم رفت یه جای دیگه. حرف بدی نزدی ولی ...چطور بگم ...به نظرم فعلاً برای گرفتن مراسم یکم زوده.

ویان کمی جا خورد.

در کیش که بودند همایون حتی مشتاق تر از ویان به نظر می رسید.

چه شده بود که حالا همایون چنین نظری داشت؟

_ما که به همدیگه محرم هستیم ...پدرا و مادرامونم که خبر دارن و قراره به زودی توی مهمونی همدیگه رو ببینن و بیشتر آشنا بشن ...ما هم توی این مدت زمانی که از صیغه محرمیتمون مونده می تونیم بیشتر هم و بشناسیم.

دیگه چه لزومی داره مراسم بگیریم و این داستانا؟

#نسیان
#پارت_۴۵۱

نمی دانست چه جوابی در مقابل همایون بدهد.

از طرفی نمی خواست همایون را تحت فشار قرار دهد اما از طرف دیگر ،چگونه باید به او توضیح می داد که دلش می خواهد او هم مانند تمام دختران دیگر مراسم نامزدی داشته باشد؟

اگر جفتشان از احساس بینشان مطمئن هستند و این دوره‌ی کوتاه محرمیت ،صرفاً برای آشنایی بیشتر با خلقیات یکدیگر است ،پس چرا نباید یک مراسم داشته

باشند تا به اقوام نزدیک بگویند که آنها با هم هستند؟

چرا باید جلوی همکارانشان نشان ندهند که با هم رابطه دارند؟

همین طوری هم نگاه های همکارانش را روی خودش احساس می کرد.

می دانست از اتفاقات و ماجراهای رخ داده در شرکت از جمله عوض شدن سمت ویان از مسئول فروش به دستیار ،کارمندان حدس هایی زده‌اند اما چرا نباید این رابطه را برایشان روشن می کردند تا فکر بدی درباره‌شان نکنند؟

دوست داشت حلقه‌ی نامزدی زیبایش را همه جا در انگشتش بیندازد تا همه بدانند که او با همایون نامزد کرده.

@Vip Roman

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۵۲

مثل تمام دختران دوست داشت در کنار همسرش راه برود و مانند خیلی از دخترها ،برای رقیب هایش خودی نشان دهد.

همایون مرد خوشتیپ و خوش چهره‌ای بود.

طبیعی بود که خواهان داشته باشد و چه اشکالی داشت اگر ویان می توانست نشان دهد که نامزد چنین مرد ایده‌آلی شده؟

تمام این افکار مثل خوره مغزش را درگیر کرده بودند

و نمی دانست چطور باید آن ها را مطرح کند.

دوست نداشت همایون فکر کند ویان می خواهد به قول معروف ،خودش را به او قالب کند.

مگر چه کم داشت که بخواهد خودش را کوچک کند و این ذهنیت را در همایون به وجود آورد؟

از طرفی حساسیت چند دقیقه‌ی پیشش نسبت به همایون دست و پایش را برای هرگونه اعتراضی بسته بود.

او دختر حساس ،بی منطق و غرغرویی نبود و نمی خواست که چنین طرز فکری درباره‌ی او در همایون ایجاد شود.

پس با در نظر گرفتن جمیع جوانب ،بهتر دید که فعلاً سکوت کند و در این باره اصرار نکند تا ببیند چه پیش خواهد آمد.

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۵۳

_مامان آخه من روم نمیشه.
مگه نباید با همدیگه بریم خونه‌شون؟
من چطوری بدون شما برم؟

_مهم اینه همه‌مون دعوتیم ،حالا دوست داشتن تو با آقا همایون زودتر بری.
درسته رسم نیست ولی چه اشکالی داره؟

ویان نالید:

_سختمه!

_تو دیگه قراره جزئی از خانوادەشون بشی عزیزم ، نباید انقدر مضطرب باشی.
حالا زود باش حاضر شو ،الان آقا همایون می رسه.
زشته معطلش کنی.

تقریباً حاضر بود ،فقط رژ لب و عطر مانده بود که آن هم یک دقیقه بیشتر طول نمی کشید.

وقتی صدای زنگ تلفنش را شنید ،نگاهی دوباره در آینه به خودش انداخت و پس از اطمینان یافتن از ظاهرش ،از پدر و مادرش خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد.

همایون داخل ماشین منتظرش بود.

هوا بارانی بود.

به سرعت به سمت ماشین رفت تا قبل از آنکه خیس شود ،سوار بشود.

_وای چه بارونیه !سلام.

_سلام خانم خانما ،خوبی؟

_ممنون.

_آماده‌ای بریم مادر شوهر و ببینی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۵۴

_وای تو رو خدا اینجوری نگو همایون!
من خودم کم استرس دارم ،توام اینجوری میگی بدتر میشه.

همایون توی گلو خندید و گفت:

_استرس چرا عزیزم؟

_نمی دونم .تو که جای من نیستی ،حالم و درک نمی کنی.

_پس اول ببرمت یه جا ،یه آب آلبالوی خوشمزه بدم بهت که یکم استرست کم بشه بعد بریم خونه‌ی ما.
موافقی؟

فکر خوبی بود.

خوردن نوشیدنی و کمی اختلاط با همایون می توانست حالش را بهتر و اضطرابش را کمی کمتر کند.

_بریم.

تماشای باران به تنهایی می توانست حالش را از این رو به آن رو کند.

در ماشین نشسته بود و خیره به قطرات آبی بود که با شدت به شیشه برخورد می کرد و صدای دلنشینی داشت.

در چنین هوایی دلش می خواست پتویی دور خودش بپیچد و روی پشت بام خانه زیر سایبان ،در سکوت ، تنها به تماشای باران بنشیند.

شاید یک نوشیدنی داغ هم بتواند این مجموعه را کامل تر کند.

نفس عمیقی کشید و با یاد چنین لحظاتی ،ثانیه‌ای چشمانش را روی هم قرار داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۵۵

_به چی فکر می کنی که این طور آه می کشی؟

با صدای همایون ،چشمانش باز شد و سرش به طرف همایون چرخید.

_من عاشق هوای بارونیم.

داشتم فکر می کردم اگه خونه‌ی شما دعوت نبودیم الان کجا بودم.

_کجا بودی؟

_احتمال زیاد ،با یه پتوی گرم ...روی پشت بوم ... مشغول دیدن بارون.

سرش را تکان داد:

_هوممم ...فکر قشنگیه.

_تو چی؟

_من چی؟ منظورت اینه چیکار می کردم؟

_آره.

_من دوست دارم وقتی بارون می باره و به خاطرش

فضای خونه تاریک شده ،فقط کنار بخاری یا شومینه دراز بکشم ،یه پتوی گرم بزنم روم و فقط بخوابم.

بلند خندید و سرش را با تأسف تکان داد:

_واقعاً تو همچین هوایی دلت می خواد بخوابی؟

_جدی گفتم.
من بچه هم که بودم سر همین موضوع با مدرسه رفتن مشکل داشتم.
صبح بیدار می شدی ،می دیدی هوا تاریکه ،داره بارون میاد ،صداش میاد که می خوره به پنجره ها ، دلت می خواد بخوابی ولی نمیشه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۵۶

_وای خدا ،تو خیلی خوبی!

_البته بزرگتر که شدم این مشکل حل شد.

_چطور؟

_دیگه دانشجو بودم .اکثر مواقع وقتی صبح بارون میومد دیگه کلاس نمی رفتم.

صدای خنده‌اش بلندتر شد:

_از دست تو.
بهت نمیاد.

_چی؟ اینکه بخوابم؟

_نه .بهت نمیاد انقدر شیطنت داشته باشی .توی دیدار اول ...حتی دیدار اولم نه ...بهتره بگم تا وقتی کسی نشناسه تو رو ،متوجه نمیشه چقدر ظاهر و باطنت با هم فرق داره.

تای ابرویش بالا پرید و نیم نگاهی به ویان انداخت:

_هوممم ...پس این طور فکر می کنی؟

_البته فقط من نه .قول میدم همه‌ی اونایی که تو رو می بینن همین فکر و دارن !به جز نزدیکانت.

_چه فکری؟ البته بهتره بپرسم تـــو توی اولین دیدار چه فکری در مورد من داشتی؟

_خب ...احتمالاً بقیه هم مثل من فکر می کنن.
یه آدم جدی و اخمو ...قاطع و بی رحم .البته منظورم از بی رحم آدمیه که برای خودش یه سری قوانین و

چهارچوب داره ،که اگه کسی پا روی خط قرمزاش بذاره بخشیده نمیشه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۵۷

همایون با خنده پرسید:

_نکنه منظورت به اون روزه که اومدی طبقه‌ی سوم شرکت؟
انقدر اون روز و یادآوری کردی که دیگه واقعاً دارم شرمنده میشم.

ویان هم خندید:

_نه به خدا ،اتفاقاً اصلاً اون روز و یادم نبود.
همین طوری گفتم.
خواستم متوجه منظورم بشی.

_خب ...دیگه چی؟

_خشک و نفوذ ناپذیرم هستی.

_هستم؟

_نه منظورم اینه به نظر میای.

_پس نیستم؟

_نه اینکه نباشی ...با همه اینجوری نیستی.
اگه یکی رو دوست داشته باشی هواش و داری.
اما امان از وقتی که احساسی بهش نداشته باشی...

_خوبه!
به نظر میاد توی این مدت کوتاه به درک بالایی از شخصیت من رسیدی.

_دیگه کاریه که از دستم برمیاد.

گوشه‌ی لبش به لبخندی کوچک کج شد.

انرژی ویان را دوست داشت.
حتی در اوج اضطراب و ناراحتی هم یک کار یا حرف کوچک می توانست حال او را به سرعت تغییر دهد و او را به ویان همیشگی تبدیل کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۵۸

_می دونستی مامانمم حتی روز خواستگاری بهم گفت خشکی؟

_جدی؟

با یادآوری آن روز خندید و گفت:

_آره .گفت به نظر پسر خوبی میای ولی یکم خشکی.

_پس مثل اینکه واقعاً هستم.

_خلاصه اینکه تو بیش از حد سفت می گیری جناب رشنو.
یکم شل کن ،کمتر جدی باش ،ببین زندگی چطوریه.

دیگر لبخندی که همایون از چند دقیقه‌ی پیش بر لب داشت ،روی لب هایش دیده نمی شد.

_ویان.

_جانم؟

_توی این دنیا باید یاد بگیری جدی باشی ،قانون داشته باشی.
اگه کسی حس کنه می تونه ازت سوءاستفاده کنه ،می کنه!
سوارت میشه و براش مهم نیست که تو خودت خواستی مهربون باشی ...مهربونی انتخابت بوده اما اون یا به عقلت شک می کنه ...یا اصلاً نیت و احساس تو براش کوچکترین اهمیتی نداره.
توی این دنیا باید گرگ باشی تا دریده نشی.

انتظار چنین حرفی را نداشت.
پاسخ همایون شوکه‌اش کرد.

_ولی ...من دوست ندارم گرگ باشم.
دوست ندارم تغییر کنم.
حتی اگه قراره دریده شم!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۵۹

_حتی اگه نمی خوای گرگ باشی ...باید بازی با گرگا رو خوب بلد باشی.

از یک بحث معمولی و تا حدودی طنزآمیز ،ببین به کجا رسیده بودند.

_اگه بلد نباشم؟

_دریده میشی!

_از کجا معلوم؟
از کجا معلوم که همه گرگن؟ خیلیا توی دنیا هستن که آدمای خوبین.

_اون خیلیا بلدن چطور نقاب بزنن!
گرگن و لباس گوسفند می پوشن.

وقتی چهره‌ی متعجب ویان را دید ،با لبخند کوچکی ادامه داد:

_تو زیادی خوش بینی ویان.
دلت صاف و بزرگه و فکر می کنی همه مثل توان.
تو دنیای رنگارنگ خودت غرق شدی و نمی دونی این بیرون چه دنیای وحشتناکیه!

نمی دانست همایون از چه صحبت می کند.
اصلاً نمی دانست چه شد که بحثشان به اینجا کشیده شد.
اما از یک چیز مطمئن بود!

اینکه همایون از چیزهایی خبر داشت که او از آن ها بی اطلاع بود.
و چه می دانست که به زودی تمام حرف های همایون را با پوست و گوشت و استخوان لمس خواهد کرد...

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۶۰

با وارد شدن به خانه‌ی پدری همایون و دیدن پدر و مادرش ،تمام حرف های عجیب و غریب همایون از خاطرش رفت.

نوشیدنی‌شان را خورده بودند و حالا به مقصد اصلی رسیده بودند.

دیگر خبری از استرس اولیه در وجودش نبود.

به لطف همایون حالش خیلی بهتر شده بود.

البته اگر حرف های غیرطبیعی آخر را فاکتور می گرفت ،همه چیز عالی بود.

نفر اول مادر همایون بود که برای استقبال از او ،در درگاه ایستاده بود و پشت سرش ،همسرش قرار داشت.

_سلام خوشگلم ،خوش اومدی.

_سلام ،خیلی ممنونم.

پس از سلام و احوالپرسی با نقره خانم ،مادر همایون ، با یکدیگر روبوسی کردند و سپس به پدرش سلام کرد و با یکدیگر دست دادند.

_سلام ویان جان ،خوش اومدی.

پس از گذشت چند دقیقه و گفتن تعارفات مرسوم ،حالا همگی داخل پذیرایی نشسته بودند.

ویان و نقره خانم ،کنار هم روی مبلی دو نفره نشسته بودند و همایون و پدرش هم ،رو به روی آنها.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۶۱

مادر همایون برای آب کردن یخ ویان ،شروع کرد به احوالپرسی و بحث را با پرسیدن از حال پدر و مادر ویان آغاز کرد.

کمی بعد ،در حالی که با لبخند به ویان نگاه می کرد ، گفت:

_ماشاءالله!
توی خوشگلی و کمالات دست فرشته‌ها رو از پشت بستی خوشگلم.
حالا می فهمم چرا همایون به ما خبر نداد و صبر نکرد تا ما برگردیم بعد بیاد خواستگاری.

همایون هم که فرصت را غنیمت شمرده بود ،با شیطنت به حرف آمد و گفت:

_حالا حق میدی بهم نقره بانو؟

مادرش تصنعی اخمی کرد و چشم غره ای به همایون رفت:

_نخیر !بیخود تلاش بیهوده نکن .هرچی هم بشه کار شما موجه نمی شه.

به سمت ویان برگشت و با خنده گفت:

_می بینی تو رو خدا چه رویی داره؟
فکر کنم با همین زبون بازیاش برادرشم راضی کرده دور از چشم من بیاد خواستگاری.

ویان با خجالت گفت:

_ببخشید ...نباید بدون شما خواستگاری رو انجام می دادیم.
تقصیر من شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۶۲

_این چه حرفیه عزیزم؟
مقصر پسر منه که خامی کرده ،تو چرا؟

ویان لبخند می زد اما از درون شرمنده بود.

قدردان به همایون نگاه کرد.

مقصر تمامی این گلایه ها که به همایون گفته می شد ویان بود.

او بود که پیشنهاد نامزدی صوری را به همایون داده بود و باعث شده بود که او بدون پدر و مادرش به خواستگاری برود و آنها را از خود برنجاند.

دقایق طولانی با یکدیگر صحبت کردند و خوراکی خوردند.

ویان هم دیگر احساس معذب بودن نداشت.
تا حدودی با خانواده‌ی همایون صمیمی شده بود.

نقره خانم و آقا علی ،انسان های مهربان و خوش قلبی به نظر می آمدند.

بودن در کنار جمع راحت و صمیمی‌شان را دوست

داشت.

ساعتی بعد ،پدر و مادر ویان و برادر و زن برادر همایون هم از راه رسیدند و جمعشان تکمیل شد.

بزرگترها با یکدیگر مشغول صحبت شدند و جوانان هم با همدیگر.

نوبت خوردن غذا که رسید ،خانم ها از جایشان بلند شدند تا به نقره خانم در چیدن غذاها بر روی میز ناهارخوری کمک کنند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۶۳

مادر همایون واقعاً سنگ تمام گذاشته و سفره‌ی رنگارنگی انداخته بود.

از خورش فسنجان و مرغ مجلسی گرفته تا سوپ و انواع و اقسام سالاد و ژله و...

غذاها را که بر روی میز گذاشتند و کارشان تمام شد ، آقایان را صدا زدند و همگی پشت میز نشستند.

_خیلی زحمت کشیدین نقره خانم.
راضی به این همه زحمت نبودیم واقعاً.

_اختیار دارین چه زحمتی؟
بفرمایید ...خواهش می کنم تعارف نکنین.

ویان بین همایون و زن برادرش نشسته بود و هنوز اقدام به کشیدن غذا نکرده بود که با شنیدن صدای زن

برادر همایون ،نگاهش را به او داد:

_ویان جان خودت و آماده کن که قراره برای اولین بار طعم دستپخت بی نظیر مادر شوهرت و بچشی.

همه خندیدند و ویان با لبخند پاسخ داد:

_قطعاً همین طوره .همین طوریم بدون خوردن مشخصه که چقدر خوش مزه‌ن.

نقره خانم با لبخند گفت:

_نظر لطفته عزیزم .سایه شوخی می کنه باهات.

می دانست سایه قصد بدی ندارد.

در همین چند دیدار کوتاه او را به نسبت شناخته بود و نه تنها احساس بدی از رفتار هایش نداشت ،بلکه فهمیده بود که او دختری مهربان و شوخ است و

منظوری از حرف هایش ندارد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۶۴

به نظر می آمد از جاری و مادر شوهر شانس آورده بود.

از این فکر خنده‌اش گرفت.

نگاهی به میز و غذاهای روی آن انداخت تا ببیند از کدام برای خود بکشد که با دیدن سوپ شیر چشمانش برق زدند.

عاشق سوپ شیر بود و امیدوار بود همان طور که سایه تعریف کرده ،دستپخت مادر شوهرش عالی باشد.

یک کاسه سوپ برای خودش ریخت و مشغول خوردن شد.

قاشق اول را که در دهانش گذاشت ،چشمانش از فرط لذت و مزه‌ی عالی آن بسته شد.

بی نظیر بود.

دومین کاسه‌ی سوپ را هم خورده بود که با شنیدن صدای نقره خانم ،سرش را بالا آورد:

_ویان جان تعارف می کنی یا غذاها رو دوست نداری که نمی کشی برای خودت؟
همایون برای خانمت غذا بکش.

_خیلی ممنون ،همه چی عالیه.
راستش انقدر سوپ شیرتون خوشمزه بود که وقت نشد از بقیه غذاها بخورم.

_نوش جونت عزیزم.

هرچه ویان اصرار کرد همایون به حرفش گوش نداد و برای ویان مقدار زیادی برنج و مرغ گذاشت و به شوخی گفت:

_بخور و رو حرف آقاتون حرف نزن.
فقط چشم!

خندید و آرام گفت:

_چشم!

_حالا شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۶۵

آنقدر سوپ خورده بود که دیگر معده‌اش بیشتر از این گنجایش نداشت.

نمی دانست بقیه‌ی غذایش که دست نخورده هم بود و دهنی نشده بود را چه کند.

با دست آرام به همایون ضربه زد و وقتی نگاه او را معطوف به خود دید ،با صدای آرامی گفت:

_سینه‌ی من و می خوری همایون؟

دست نخورده‌ست.

چشمان همایون درشت شد و متعجب به ویان خیره شد.

چه می گفت؟

_چیکار کنم؟!

_نکنه سینه دوست نداری؟
میل ندارم دیگه بخورم ،گفتم شاید تو بخوریش.

نگاهش که به ظرف ویان افتاد ،تازه دو زاری‌اش افتاد و متوجه شد ویان چه می گوید.

_اصلاً تقصیر توئه که برام انقدر زیاد ریختی.

با اینکه متوجه منظورش شده بود اما نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن اینکه کسی حواسش به آنها نیست ،با شیطنت زیر گوش ویان گفت:

_چرا سینه دوست نداشته باشم عزیزم؟
مگه عقلم کمه؟
ولی اینجا جاش نیست!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۶۶

گیج شده بود.
سوالی به همایون نگاه کرد.

همایون چه می گفت؟
دوست داشتن یا نداشتن سینه چه ربطی به عقل داشت؟

اصلاً چرا گفت اینجا جایش نیست؟ مگر سر میز نبودند؟

مطمئن بود همایون بی ربط حرفی نمی زند و از این چهره‌ی مملو از شیطنت مشخص بود منظوری پشت حرفش نهفته است.

بار دیگر مکالماتشان را مرور کرد و با فهمیدن منظور همایون ،چشمانش گرد شد و با صورتی سرخ شده از خجالت به سرعت به سمت همایون چرخید.

همایون خنده‌اش را خورد و نگاهش را به ظرف غذای ویان داد.

بشقاب هایشان را جا به جا کرد و مشغول خوردن باقی مانده‌ی غذای ویان شد.

ویان با دیدن حرکت همایون ،خجالت را فراموش کرد

و متعجب گفت:

_دهنی بودا !من فقط مرغ و گفتم ،اونم برای اینکه اسراف نشه.

لبخندی گوشه‌ی لبش نشست.

لقمه‌اش را قورت داد و مانند ویان با صدای آرامی پاسخ داد:

_من دهن خودتم می خورم خوشگلم ،دهنی که چیزی نیست.

نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد.

چه بر سر همایون آمده بود که امشب آنقدر بی پرواتر از همیشه رفتار می کرد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۶۷

ترجیح داد دیگر واکنشی نشان ندهد و حرفی نزند ، وگرنه معلوم نبود همایون این بار چه پاسخی می داد و چگونه رنگ ویان را عوض می کرد.

بعد از شام ،همگی دور هم نشسته بودند و مشغول صحبت بودند که صدای پیامک تلفن ویان بلند شد.

تلفنش را برداشت و نگاهی به آن انداخت.

شماره ناشناس بود.

پیام را باز کرد و با این نوشته مواجه شد:

»خونه‌ی مادرشوهر خوش می گذره عروس کوچولو؟«

متعجب به پیام خیره شد.

چه کسی آن را فرستاده بود؟

سرش را بلند کرد و با ندیدن همایون در جمع ،لبخندی روی لبش نشست.

یعنی همایون بود که قصد داشت سر به سرش بگذارد؟

پاسخ داد:

»شما؟«

»به زودی با هم آشنا میشیم«.

با آمدن همایون ،تلفنش را کنار گذاشت و دیگر پاسخ پیام را نداد.

با لبخند کوچکی به همایون خیره شد.

این از پیامک های ناشناسش و آن هم از بانمک بازی سر میز شام.
می خواهد امشب شیطنت کند؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۶۸

موقع رفتن که شد ،همایون دور از چشم بقیه ویان را گوشه‌ای برد و آرام گفت:

_دوست داری امشب اینجا بمونی؟

ویان خنده‌اش گرفت.

چه اتفاقی برای همایون افتاده بود؟

او همان همایون مغرور بود که این سوال را از ویان پرسیده بود؟

دستش را در دست گرفت و برای اینکه از او ناراحت نشود ،با لبخند گفت:

_ببخشید ولی مامان و بابام اجازه نمیدن.

جدا از این ،مطمئن بود اگر آنها هم اجازه می دادند ، همایون با این حجم از شیطنتی که امشب به خرج داده

بود ،حتماً بلایی بر سرش می آورد.

خنده‌اش را خورد.
یواشکی بوسه‌ای بر روی گونه‌ی همایون زد و به سمت در ورودی که همگی آنجا ایستاده بودند ،رفت.

پس از تشکر فراوان از نقره خانم بابت پذیرایی بی نظیرش ،از یکدیگر خداحافظی کردند و سوار ماشین شدند.

دلش طاقت نیاورد.
تلفنش را برداشت و برای همایون نوشت:

»از دستم ناراحت شدی همایون؟«

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۶۹

انگار تلفن در دستش بود که به سرعت جواب پیامش به دستش رسید:

»نه عزیز دلم ،تست شخصیت شناسی بود .می خواستم بدونم بعداً توی زندگیمونم چقدر برای به دست آوردنت باید تلاش کنم«.

و در آخر متن ،یک استیکر چشمک هم ضمیمه‌اش شده بود.

زیر لب بی ادبی زمزمه کرد و خندید.

جمله‌اش کاملاً مؤدبانه به نظر می آمد در صورتی که ویان به خوبی می دانست چه مفهومی پشت جمله‌اش

خوابیده و منظور همایون از به دست آوردن چیست!

_ویان میگم خداروشکر این طور که معلومه شوهر خوبی نصیبت شده.
به نظر می اومد مادرشوهر و پدرشوهر خوش اخلاقی داری.

با شنیدن صدای مادرش ،تلفنش را خاموش کرد و پاسخ داد:

_آره ،اتفاقاً خودمم داشتم به همین فکر می کردم.

با خنده ادامه داد:

_مثل اینکه هم از مادرشوهر شانس آوردم هم از جاری.

تا وقتی به خانه برسند ،مشغول صحبت درباره‌ی پذیرایی آن شب و مزه‌ی غذاها و دستپخت مادر

همایون بودند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۷۰

به خانه که رسیدند ،بلافاصله شب بخیر گفته و به سمت اتاق خودش رفت.

از خستگی داشت بیهوش می شد.

ساعت تلفنش را برای فردا صبح روی زنگ گذاشت و تقریباً از خستگی بیهوش شد.

.....

با عجله مقنعه‌اش را مرتب کرد و از خانه بیرون زد.

با وجود اینکه دو سه بار تلفنش را روی زنگ گذاشته بود اما باز هم خواب مانده بود.

اصلاً یادش نمی آمد چگونه همه‌ی هشدارها را خاموش کرده و دوباره خوابیده!

دو سه بار با همایون تماس گرفت تا بگوید خواب مانده و امروز کمی دیرتر به شرکت می رسد اما تلفنش را برنداشت.

همین موضوع هم کمی نگرانش کرده بود.

نه تنها هیچ پیام و تماسی مبنی بر دیر آمدنش از همایون نداشت ،بلکه تلفنش را هم جواب نداده بود.

به شرکت که رسید ،مستقیم به سمت اتاق همایون رفت.

منشی همایون پشت میزش نبود.
ویان هم منتظر نماند و به سمت اتاق همایون رفت اما قبل از آنکه در بزند ،صدای خنده‌ی زنانه‌ای توجهش را جلب کرد.

همایون مهمان داشت؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۷۱

به شدت کنجکاو شده بود تا بداند مهمان همایون کیست.

دختری که آن طور صدای خنده‌ی بلندش تا بیرون اتاق می آمد ،پس حتماً باید با همایون رابطه‌ی نزدیکی داشته باشد.

حالا که نمی توانست با همایون صحبت کند ،قصد داشت به اتاق خودش برود که ناگهان در اتاق همایون باز شد و خانم رضایی از آن بیرون آمد.

دروغ چرا ،کمی خیالش راحت شد که همایون با آن دختر تنها نبوده و خانم رضایی هم کنارشان بوده.

با لبخند به خانم رضایی سلام کرد و پرسید:

_مهندس مهمون دارن؟

_آره عزیزم ،گفتن هرکی اومد بگم جلسه دارن و کسی

رو نمی پذیرن.

دلش هری پایین ریخت و لبخند از روی لبش محو شد.

دست خودش نبود اما حس بدی نسبت به این جلسه داشت.

به همایون اعتماد داشت اما...
به اطرافیانش ...هرگز!

باید دوباره درباره‌ی علنی کردن نامزدی‌شان با همایون صحبت می کرد.

این بار دیگر کوتاه نمی آمد.
باید هر طور که شده رابطه بینشان و از همه مهم تر متأهل بودن همایون را به همه نشان می دادند.

احساس خطر کرده بود...
و احساسش هیچ گاه به او دروغ نگفته بود!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۷۲

در ابتدا گمان کرده بود جلسه‌ی سه نفره‌ای دارند اما حالا که خانم رضایی هم از اتاق خارج شده بود ، احساس خوبی نداشت.

نه اینکه او آدم حساسی باشد ،نه!
اما جلسه‌ای که کاری باشد ،صدای خنده‌ای به این بلندی از آنجا بیرون می آید؟

از طرفی اینکه همایون از صبح نه برای او پیامی

فرستاده و نه تماسی گرفته بود ،به افکار منفی‌اش دامن می زد.

سعی کرد خودش را حداقل جلوی خانم رضایی کنترل کند و صحبت در این باره را به بعد موکول کند.

_اشکال نداره ،فقط می خواستم در مورد تأخیر امروزم باهاشون صحبت کنم که دیگه باشه برای بعد.

به اتاق خودش رفت و مشغول انجام کارهایش شد.

در واقع کاری هم برای انجام دادن نداشت اما صرفاً به وسیله‌ی کار کردن می خواست ذهنش را منحرف کند که نمی شد.

تمرکز نداشت و قلبش ناآرام بود.

چند بار نفس عمیق کشید.

پلک هایش را روی هم فشرد و تلاش کرد خودش را آرام کند اما به طرز عجیبی استرس داشت و برعکس همیشه که در هر شرایطی خونسردی خود را حفظ می کرد ،این بار توانایی‌اش را نداشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۷۳

با چشمان بسته به پشتی صندلی تکیه داده بود و نفهمید چه شد که به خوابی عمیق فرو رفت.

با احساس حرکت لب هایی روی پیشانی‌اش ،چشمانش را به آرامی باز کرد که با همایون مواجه شد.

هنوز مغزش در حال پردازش اطلاعات بود و درکی از زمان و مکان نداشت.

چند دقیقه‌ای همان طور به یکدیگر خیره نگاه کردند تا اینکه ناگهان همه چیز را به یاد آورد و از جایش بلند شد.

خواب ماندن ،همایون ،جلسه کاری ،آن دختر...
آن دختر!

_سلام.

_سلام عزیزم .صحت خواب!

با خنده ادامه داد:

_مثل اینکه دیروز خیلی بهت سخت گذشته ها !خیلی خوابت میاد.

هم صبح دیر اومدی هم الان خواب بودی.

پس حواسش بود که دیر آمده.

_نه دیروز که خیلی خوب بود ولی نمی دونم چرا انقدر خسته بودم.
گوشی رو گذاشتم روی زنگ ولی بازم خواب موندم.

_فدای سرت.

نتوانست بر کنجکاوی خود غلبه کند و بالاخره پرسید:

_اومدم صبح ببینمت خانم رضایی گفت جلسه داری. جلسه داشتی؟

_آره.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۷۴

معلوم است که جواب مثبت می دهد!
چه انتظاری داشت؟

نمی دانست چگونه سوال خود را بپرسد که هم همایون درباره‌ی فرد داخل اتاق توضیح دهد و هم ویان آدم حساسی به نظر نرسد.

سعی کرد خیلی طبیعی رفتار کند و سوالش را بپرسد:

_با کدوم شرکت قرار داشتی؟

_جلسه‌ی کاری نبود ،یکی از دوست های قدیمیم اومده

بود دیدنم.

اوضاع خراب تر شد.

دوست قدیمی؟
آن هم یک دختر؟

اگر بیشتر از این ادامه می داد حتماً همایون شک می کرد ،پس لبخندی هر چند مصنوعی زد و گفت:

_چقدر خوب!

همایون که چهره‌ی مردد ویان را دید ،پرسید:

_چیزی می خوای بگی؟

_نه ...خواستم بگم امروز کلاس دارم باید یکم دیگه برم از شرکت فقط...

_فقط چی؟

_امروز کار نداری که بیای دنبالم بعد کلاسم؟
یکم حرف داشتم باهات.

_نه کاری ندارم عزیزم ،میام دنبالت ولی در چه مورد قراره صحبت کنیم؟

_اگه اشکال نداره اون و همون موقع که اومدی میگم.

_باشه هر طور راحتی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۷۵

کیفش را از روی میز برداشت و به سمت همایون رفت:

_پس من برم ،کاری نداری؟

_نه مراقب خودت باش.

_خداحافظ.

بر خجالتش غلبه کرد.
روی پنجه پا بلند شد ،بوسه‌ای بر روی گونه‌ی همایون زد و به سرعت از اتاق خارج شد.

تمام مدتی که در کلاس حضور داشت ،تمرکز نداشت و فکرش درگیر حرف هایی بود که قرار بود به همایون بگوید.

با صدای خسته نباشید گفتن بچه ها ،متوجه شد کلاسش بالاخره تمام شده.

از دوستانش سرسری خداحافظی کرد و از کلاس خارج شد.

از دانشگاه که بیرون آمد ،با چشم به دنبال ماشین همایون گشت.

همایون با دیدن ویان از ماشین پیاده شد تا او بتواند پیدایش کند.

آن طرف خیابان ماشین را پارک کرده بود.

ویان دستی تکان داد تا همایون بداند او را دیده و به سمت جدول وسط خیابان رفت.

هنوز کامل از خیابان رد نشده بود که با صدای بوق بلندی نگاهش به سمت ماشین ها برگشت.

ماشینی داشت به سرعت به سمتش می آمد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۷۶

ویان نفهمید چه شد ،فقط در کسری از ثانیه با عجله به طرف همایون دوید و خودش را به طرف او پرت کرد.

همایون با چشمانی گرد شده ویان را محکم در آغوش گرفت و فحشی زیر لب به راننده‌ی بی دقت داد.

با نگرانی ویان را از خودش دور کرد و نگاهی به سر تا پایش انداخت و با لحنی مضطرب پرسید:

_خوبی؟

ویان با چشمان بسته آرام پاسخ داد:

_خوبم ،یکم بدنم بی حال شده فقط.

_خداروشکر .چیزی نیست ،طبیعیه ،به خاطر شوکی که بهت وارد شده احتمالاً قندت افتاده.
بیا سوار شو بریم یه چیزی بخوریم.

سوار ماشین شدند و همایون به سمت کافی شاپی که در همان نزدیکی دیده بود ،به راه افتاد.

نیم نگاهی به ویان انداخت و وقتی دستش را که روی قلبش گذاشته بود ،دید ،با نگرانی پرسید:

_حالت خوبه ویان؟
قلبت درد می کنه؟

_نه ...چیزی نیست الان خوب میشه.

_پس به جای کافی شاپ میریم دکتر...

دستش را روی بازوی همایون قرار داد و نگذاشت جمله‌ی همایون تمام شود:

_نه همایون ،گفتم که ...خوبم.
بریم همون کافی شاپ .یه چیزی بخورم بهتر میشم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۷۷

با اینکه می دانست سهل انگاری در این موضوع می تواند خطرناک باشد اما چاره‌ای جز قبول حرف ویان نداشت.
مرغش یک پا داشت.

به کافه که رسیدند ،همایون دو لیوان آبمیوه طبیعی و یک تکه کیک سفارش داد.

گارسون که سفارش ها را یادداشت کرد و رفت ، همایون دست ویان را گرفت و به آرامی فشرد:

_بهتری؟
قلبت خوب شد؟

ویان لبخندی به لحن آرام و نگران همایون زد و پاسخ داد:

_ممنون بهترم .چیزی نبود یه لحظه شوکه شدم قلبم تیر کشید.
الان خوبم نگران نباش.

_خیالم که راحت نیست ولی خب...

حواسش پرت نوازش های همایون شده بود و نمی دانست الان زمان مناسبی برای گفتن حرف هایش هست یا نه.

نیاز بود دوباره بحث نامزدی علنی را به میان آورد؟

یعنی این همایونی که این چنین نگران جان ویان ، نگران از دست دادنش شده بود می توانست گول دختران و زنان دیگر را بخورد؟

می توانست قید ویان را بزند؟

درگیر همین افکار بود که همان لحظه گارسون به همراه سفارشاتشان به سمتشان آمد و همایون هم دست ویان را رها کرد و دست از نوازش دستانش برداشت تا آبمیوه ها را جلوی خودشان بگذارد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۷۸

_آبمیوه و کیکت که تموم شد بریم خونه‌ی ما.

چشمان ویان درشت شد و دست از نوشیدن برداشت:

_وای نه روم نمیشه !بیام خونه‌تون چیکار؟

_رو شدن می خواد مگه؟
می خوایم یکم پیش هم باشیم ،اشکالی داره؟

گویا همایون نمی دانست اما در خانوادهی ویان رسم نبود دختر تا قبل از عقد تنهایی به خانهی پسر برود.

نه اینکه نشود اما رفتار سنجیدهای به حساب نمی آمد و خیلی معقول نبود.

ویان هم دوست نداشت چنین اتفاقی بیفتد و تصور پدر و مادر همایون دربارهی او تغییر کند.

دوست داشت در نظر آن ها همان دختر سنگین و باوقاری باشد که تمام پدر و مادرها آرزویش را داشتند.

_نه من روم نمیشه ،زشته جلوی مامان و بابات.
حالا اگه عقد کرده بودیم باز یه چیزی.

_اگه نگران مامان و بابایی ،نگران نباش.
اونا با دوست بابا و خانوادهش رفتن شمال ،تا چند روز دیگه هم نمیان.

همایون که تردید ویان را دید ،با اطمینان گفت:

_خیالت راحت باشه ،قول میدم تا قبل از ساعت نه شب خونه باشی.
حله؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۷۹

بالاخره همایون توانست رضایت ویان را بگیرد و همراه ویان به خانه‌ی خودشان رفتند.

ویان روی یکی از مبل ها نشست و مشغول دیدن اطراف شد.

نمی دانست چرا همایون آنقدر اصرار داشت تا به همراه او به اینجا بیایند.

کمی بعد ،همایون هم در را بست و وارد پذیرایی شد.

_راحت باش عزیزم ،مانتو و شالت و بردار.
اینجا دیگه نامحرمی نیست.

هنوز آنقدر با همایون احساس صمیمیت نداشت که به راحتی جلویش حجابش را بردارد.

اما بالاخره که چه؟

در نهایت باید این کار را می کرد و چه بهتر که زودتر به همایون عادت کند و او را به عنوان همسرش بپذیرد.

شالش را برداشت و مشغول باز کردن دکمه های مانتو شد.

زیر مانتو یک بافت سرخابی رنگ زیبا پوشیده بود که از قضا بسیار چشم نواز هم بود.

به خوبی برق چشمان همایون پیدا بود.

با خنده به ویان نزدیک شد و دو طرف لپش را مانند یک کودک کشید:

_خدایا چقدر گوگولی شدی توی این لباس!
مثل بچه ها شدی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۸۰

_آی همایون !دردم گرفت.

با ناز مشغول مالش گونه هایش شد تا دردش را تسکین دهد که همایون با دیدن این همه زیبایی ،عنان از کف داد و محکم او را در آغوش گرفت.

موهای لخت و ابریشمی ویان را نوازش کرد و عطر تنش را عمیق نفس کشید.

لذتی بی نهایت داشت.

دلش می خواست آنقدر او را به خود فشار دهد تا در یکدیگر حل شوند.

ویان را با خود به سمت مبل برد و دو نفری روی آن نشستند در حالی که ویان همچنان در آغوش همایون حبس بود.

اما این لذت تنها برای همایون نبود.

ویان هم از بودن در این آغوش احساس فوق العاده‌ای داشت.

چه کسی فکرش را می کرد؟

مردی که یک شب ،بدون اجازه و خیلی ناگهانی وارد حریم خصوصی ویان شد و آنقدر مرموز به نظر می رسید ،در ابتدا رئیس و حالا همسر ویان شده بود.

آخرش هم نفهمید آن شب چرا همایون آن گونه به اتاق او آمد.

هنوز منتظر زمان مناسبی بود که همایون گفته بود وقتی برسد برایش همه چیز را تعریف می کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۸۱

با صدای همایون از فکر خارج شد و نگاهش را به او داد:

_راستی چی می خواستی امروز بهم بگی که گفتی بیام

دنبالت؟

لبخند از روی لبش پاک شد و متفکر نگاهش به زمین دوخته شد.

بهتر بود فعلاً در این باره صحبتی نکند.
پشیمان شده بود.

نمی خواست همایون را نسبت به خودش بدبین کند و با خودش بگوید چرا آنقدر ویان برای ازدواج با او عجله دارد...
و یا هر فکر منفی دیگری.

دوست داشت ارج و قربش نزد همایون حفظ شود و تا وقتی کار به جای حساسی نمی رسید ،این موضوع را عنوان نمی کرد.

فعلاً که از رفتار خوب و مهربان همایون ،به خوبی مشخص بود که خواستار اوست.

بهتر بود کمتر نسبت به دختران اطراف همایون حساسیت به خرج می داد و فکر دختری که در اتاق همایون بود را از ذهنش خارج می کرد.

یاد زمان نامزدی صوریشان افتاد.

یک بار همایون به او گفته بود تا وقتی نامزد یکدیگر به حساب می آیند ،هرچند صوری ،ویان حق ندارد با شخص دیگری ارتباط داشته باشد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۸۲

همین حرف نشان می داد همایون آدم خیانت نیست که اگر بود ،زمان نامزدی صوریشان به او چنین حرفی را نمی زد و یا اصلاً ویان را برای همسری انتخاب نمی کرد.

اگر ویان را دوست نداشت ،چه دلیلی داشت که واقعاً نامزدی بینشان را رسمی کند؟

پس حتماً علاقه‌ای در کار بود.

_ویان؟!

با صدای همایون به خودش آمد.

در این مدت اگر از فکر زیاد دیوانه نمی شد خوب بود!

سرش را از روی شانه‌ی همایون بلند کرد و به او

خیره شد:

_جانم؟

همایون با لبخند متعجبی پرسید:

_چی شد یهو رفتی تو فکر؟
گفتم چیزی می خواستی بهم بگی؟

او هم متقابلاً لبخندی زد:

_نه ...فقط خواستم نامزدم بیاد دنبالم .اشکالی داره؟

همایون لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

_ای کَلَک!
پس بگو دنبال بهونه بودی بیام دنبالت.

بحث از سوال ویان منحرف شده بود و چه بهتر از

این؟

ویان هم دل به دل همایون داد و خندید:

_چرا نباشم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۸۳

نگاهی به اطراف انداخت و با کنجکاوی گفت:

_همایون ...حالا که اومدیم خونه‌تون اتاقت و نشونم میدی؟

اون سری وقت نشد ببینمش.
البته اگه اشکال نداره!

_این چه حرفیه عزیزم؟ بلند شو بریم.

دست ویان را گرفت و با هم از روی مبل بلند شدند و به سمت طبقه‌ی بالا رفتند.

همایون در یکی از اتاق ها را باز کرد و ابتدا به ویان اشاره کرد که وارد شود:

_بفرما.

وارد اتاقش که شد چشمانش برق زد.

اتاق همایون اتاقی بود با ترکیب رنگ طوسی و قهوه‌ای.
تخت بزرگ و دو نفره‌ی کرمی رنگ با روتختی نارنجی.

در کل تمامی رنگ های به کار رفته در اتاق و وسایل داخلش ،ترکیبی از طوسی ،کرمی ،قهوه‌ای و سورمه‌ای بودند.

و کاملاً ترکیب رنگ زیبایی داشتند!

معلوم بود که برای طراحی دکوراسیون داخلی آن از یک طراح حرفه‌ای استفاده شده که از نحوه‌ی چیدمان اتاق و هماهنگ کردن رنگ ها به خوبی اطلاع داشته.

_چطوره؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۸۴

_عالیه !بهت تبریک میگم.
نه تنها اتاق خوشگل و شیکی داری ،بلکه یه اتاق فوق‌العاده تمیز و مرتب داری!
حقیقتاً فکر نمی کردم اتاق یه پسر بتونه انقدر مرتب باشه.

_فکر کردی فقط دخترا مرتبن ویان خانم؟

همان طور که به سمت مبل بادی کنار تخت می رفت تا بر روی آن بنشیند ،با خنده پاسخ همایون را داد:

_دقیقاً برعکس.
لزوماً همه‌ی دخترا هم مرتب نیستن.
باور کن اسم پسرا بد در رفته وگرنه اتاق دخترا نامرتب تره.
همین خود من ...اتاقم یه شلم شوربابیه که نگو.

_اتاقتون قبلاً رؤیت شده ویان خانم ،نیاز به توضیح نیست.

به شوخی چشم غره‌ای به همایون رفت و گفت:

_بی ادب حالا من یه چیزی گفتم ،صداقت به خرج دادم .تو که نباید اینجوری بگی.

همایون هم با خنده حرفش را عوض کرد و گفت:

_همون دیگه ...گفتم یعنی قبلاً دیدمش خیلیم مرتب بوده.
به قول ارسطو توی پایتخت »به مـــــن که دیگه نگووووو«.

هردو خندیدند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۸۵

_تا تو یکم اتاقم و نگاه می کنی منم برم یه نوشیدنی بیارم و بیام.

_زحمت نکش.

لبخندی زد و از اتاق خارج شد.

با خارج شدن همایون به سرعت از جایش بلند شد و به طرف در رفت.

وقتی همایون از راهرو خارج شد ،او هم مشغول

چرخیدن در اتاق و دید زدن آن شد.

چشمش به قاب عکس های روی دیوار خورد و به آن سمت رفت.

عکس های کودکی همایون بودند.

هم عکس تکی ،هم عکس خانوادگی.

یکی از عکس ها تولد دو سالگی همایون بود.

از کلاه روی سرش مشخص بود تولد اوست.
البته به جثه‌ی برادرش که کمی از او بزرگتر بود هم نمی آمد که دو ساله باشد و تولد او.

با دیدن قیافه‌ی بامزه‌ی همایون لبخند روی لبش نشست.

ناخودآگاه به ذهنش رسید که کاش فرزندشان هم شبیه

همایون باشد.

در کودکی انقدر زیبا و بامزه و در جوانی همین قدر جذاب.

چشمش به گوشه‌ی قاب عکس خورد.

تاریخ عکس آنجا نوشته شده بود و...
تاریخ تولد همایون بود دیگر نه؟
یعنی پنج روز دیگر؟!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۸۶

پنج روز دیگر تولد همایون بود و نه تنها آن روز را نمی دانست تا برایش تولد بگیرد بلکه حتی برای کادو هم تدارکی ندیده بود.

با صدای پای همایون ،از کنار عکس کنار رفت و به سرعت خودش را به تخت رساند و روی آن نشست.

نمی خواست همایون متوجه شود که او تاریخ تولدش را فهمیده.

قصد داشت او را غافلگیر کند.

_بفرمایید .اینم یه لیوان آب پرتقال طبیعی خدمت ویان خانم.

لبخند بزرگی روی لبش نشست و یکی از لیوان ها را از روی سینی برداشت.

_ممنون ،خیلی زحمت کشیدی.

_خواهش می کنم.
خوب تجسس کردی تو اتاق من؟ دیگه سوالی برات نمونده؟

چشمانش درشت شد:

_از کجا فهمیدی؟

همایون زد زیر خنده:

_خوشم میاد انکارم نمی کنی.

از خجالت گونه هایش سرخ شد.

همایون روی تخت ،کنار ویان نشست و دستی روی لپ قرمز رنگش کشید و با لبخند گفت:

_خجالت نداره که قربونت برم.
دوست داشتی اتاق شوهرت و نگاه کنی.
جرم نیست که؛ هست؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۸۷

خجول نیم نگاهی به همایون انداخت و با صدای آرامی پرسید:

_از کجا فهمیدی؟

_اولاً که کنجکاوی یکی از خصیصه های همه‌ی

خانماست.

نمیشه انکارش کرد.

دوماً صدای پات و شنیدم.

تا نزدیک اتاق شدم صدای دویدن اومد.

بارها در دلش از هوش همایون تعریف کرده بود اما انگار باز هم یادش رفته بود که او چقدر زیرک است.

_فیلم ببینیم؟

نگاه سوالی ویان را که دید ،توضیح داد:

_هنوز چند ساعت وقت داریم با هم باشیم.
می تونیم فیلم ببینیم و خوراکی بخوریم.

با خنده ادامه داد:

_مثل تو فیلما.

_چه فیلمی ببینیم؟

_یکی از دوستام چندتا فیلم برام انداخته روی فلش.
خودمم هنوز هیچ کدوم و ندیدم.
یکی رو انتخاب می کنیم و می بینیم.

سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

_پس همین جا روی تخت دراز بکش تا من یکم خوراکی بیارم و بیام.

_با لپ تاپت می خوای فیلم بذاری؟

_نه با تلویزیون.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۸۸

متعجب پرسید:

_پس چرا اینجا دراز بکشم؟ مگه نباید بریم پایین توی هال؟

همایون لبخند معناداری زد و با ابرو به رو به روی ویان اشاره کرد.

نگاهی به رو به رو انداخت و با دیدن تلویزیون بزرگی که بر روی دیوار نصب شده بود ،ابرویش را بالا انداخت و متعجب از اینکه چگونه تلویزیون به این بزرگی را ندیده بود ،گفت:

_اووو !پس توی اتاقت تلویزیونم داری!

_با اجازه‌ی شما بله.

_اجازه‌ی ما هم دست شماست.

لبخندی زد و از اتاق خارج شد.

چهل دقیقه‌ی بعد ،در حال دیدن فیلمی بودند که به همراه یکدیگر ،تنها با دیدن اسمشان و با حدس و گمان از اینکه به نظر می آید فیلم جالبی باشد ،از بین فیلم های همایون انتخاب کرده بودند.

نیم ساعت از فیلم گذشته بود و به نظر فیلم هیجانی می آمد.

ویان در حال خوردن پفیلا بود و با هیجان مشغول دیدن فیلم.

ناگهان دستش را محکم به تشک تخت کوبید و همایون

شوکه به واکنشش خیره شد:

_آهههه ...الان دختره اشتباهی فکر می کنه پسره یکی دیگه رو دوست داره و باهاش تو رابطه‌ست.
اینجور فیلما انقدر حرصم و در میارن که نگو.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۸۹

همایون خنده‌اش گرفت و گفت:

_حالا خودت و کنترل کن ،اشکال نداره پیش میاد.

هر دو کنجکاو به دیدن ادامه فیلم مشغول شدند تا بدانند در نهایت چه می شود.

پسر داستان که متوجه سوءتفاهم پیش آمده برای دختر شد ،برای دلجویی و عذرخواهی از دختر مشغول حرف زدن با او بود اما وقتی لجبازی دختر را دید ، ناگهان بوسه‌ای بر روی لب او زد.

با دیدن این صحنه چشم های ویان گشاد شد و دستش که مشغول بالا آوردن پفیلا بود تا داخل دهانش بگذارد ،همان طور خشک شد.

بوسه‌ای ادامه دار بود و همچنان دختر و پسر مشغول بودند.

از شدت خجالت دوست داشت آب شود و داخل زمین فرو رود.

آخر این هم فیلم بود که او انتخاب کرده بود؟

نیم نگاهی به همایون انداخت تا واکنش او را ببیند اما او انگار نه انگار...

دست به سینه نشسته و به تاج تخت تکیه داده بود و خیلی عادی مشغول تماشای فیلم بود.

نفس عمیقی کشید و تلاش کرد او هم خودش را طبیعی نشان دهد و آن صحنه را نادیده بگیرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۹۰

اما ماجرا به همان بوسه ختم نشد.

بازیگر مرد ناگهان دستش را بند لباس دختر کرد و آن را از تنش خارج کرد.

بازیگر زن هم متقابلاً همین کار را انجام داد و چند ثانیه بعد ،هر دو روی تخت خواب در حال لولیدن در آغوش هم بودند.

پفیلا از دست ویان داخل ظرف افتاد.

همان طور شوکه خیره به تلویزیون بود که با خاموش شدن ناگهانی آن ،ناخودآگاه به سمت همایون برگشت.

همایون بدون اینکه به ویان نگاه کند ،در حالی که به رو به رو خیره بود ،گفت:

_معذرت می خوام ،نمی دونستم از این صحنه ها داره وگرنه نمیذاشتمش.

باید از قبل چکش می کردم.

آب دهانش را قورت داد و پاسخ داد:

_اشکال نداره ،تو از کجا باید می دونستی؟

_معمولاً فیلمای آمریکایی از اینجور صحنه ها دارن. حواسم نبود اصلاً.

حالا چرا به ویان نگاه نمی کرد؟

نکند او هم مانند ویان خجالت می کشید؟

با گونه‌ای سرخ شده صدایش زد:

_همایون؟

_جانم؟

_چرا نگام نمی کنی؟

_نمی تونم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۹۱

متعجب به او خیره شد.
یعنی او هم به اندازه ویان آنقدر از دیدن آن صحنه ها معذب شده بود؟

چرا نمی توانست؟

همین سوال را از همایون پرسید.

پس از چند ثانیه ،بدون اینکه پاسخ ویان را بدهد به سمتش برگشت و خیلی ناگهانی ،دو طرف صورت ویان را با دست گرفت و بوسه‌ای عمیق و کوتاه روی لب هایش نشاند و عقب کشید.

_به این دلیل.

نگاهشان در نگاه یکدیگر قفل شد.

ویان هنوز در شوک بود که همایون دوباره سرش را جلو برد و این بار با ملایمت بیشتری کارش را تکرار کرد.

اما برعکس دفعه قبل ،به یک بوسه‌ی کوتاه بسنده نکرد!

عمیق و ملایم می بوسید.

چشمان ویان بسته شد و همان طور ثابت ماند.

نمی دانست چگونه باید همراهی‌اش کند.
تا به حال تجربه‌ی چنین کاری را نداشت و از طرفی ، ضربان قلبش از شدت هیجان بالا رفته بود.

نرمی لب های همایون را روی لبش احساس می کرد و گاهی هم زبری تارهایی از ریش و سیبیلش را که به صورتش برخورد می کردند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۹۲

نمی دانست چند دقیقه گذشته اما زمانی به خودش آمد که همایون بوسه را پایان داده و او را سخت در آغوش گرفته بود.

چشمانش را بالاخره باز کرد و خودش را در آغوش گرم و بزرگ همایون دید.

_اشکال نداره تو اینجا بمونی اگه من برم یه دوش ده دقیقه‌ای بگیرم و بیام؟

تعجب کرد.
چرا باید دوش بگیرد؟
آن هم وقتی مهمان دارد؟

نه تنها بوی عرق نمی داد بلکه بوی ادکلن احتمالاً چند میلیونی‌اش در فضای اتاق پیچیده بود.

ناخودآگاه پرسید:

_چرا دوش بگیری؟

صدای همایون که خنده به خوبی در آن مشخص بود به گوشش رسید وقتی گفت:

_اگه یکم بیشتر اینجا کنارت بمونم نمی تونم تضمین کنم می تونم تا شب عروسی دووم بیارم.

با فهمیدن منظور همایون ،چشمانش گرد شد و لپ هایش از خجالت ،سرخ سرخ.

همایون از ویان فاصله گرفت و با دیدن لپ های قرمزش و نگاهی که از او می دزدید ،تمایل شدیدی به قهقهه زدن داشت.

این دختر عالی بود!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۹۳

نتوانست به وسوسه‌ی درونش بی توجهی کند .

بوسه‌ی کوتاهی روی گونه‌ی ویان زد و بدون حرف دیگری ،از روی تخت بلند شد و به سمت حمام داخل اتاق رفت.

دستی به گونه‌اش کشید و چشمانش را بست.

لحظاتی که پشت سر گذاشته بود را دوباره و دوباره مرور کرد و تازه داشت می فهمید چه کرده‌اند.

همایون او را بوسیده بود!
آن هم نه یک بوسه‌ی ساده.

لبخندی روی لبش نشست.

تنها در رویا می توانست چنین مرد عاشق همه چیز تمامی را برای خود تصور کند.

از آینده که خبر نداشت.
چه می دانست که در واقعیت هم ممکن است برایش چنین عشق و عاشقی به وجود آید.

نگاهی به ساعت انداخت و بعد از آن نگاهی به تخت به هم ریخته.

تصمیم گرفت تا همایون از حمام بیرون می آید خوراکی ها را از روی تخت جمع کرده و روی میز بگذارد و سر و سامانی به اتاق بدهد.

حداقل بهتر از بیکار ماندن و فکر و خیال الکی بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۹۴

همه چیز را مرتب کرده و در حالی که بر روی تخت نشسته و مشغول مرتب کردن روتختی بود ،با شنیدن صدای باز شدن در حمام ،ناخودآگاه نگاهش به آن سمت برگشت.

همایون با بالاتنه‌ی لخت ،در حالی که تنها یک حوله به دور کمرش بسته بود ،از حمام بیرون آمد و به سمت میز دراور رفت.

قطرات آب ،از روی موهایش بر روی کتف و شانه هایش می ریخت و ویان در آن لحظه نگران شد که نکند همایون در این هوای سرد سرما بخورد؟

نگاهش ناخودآگاه در حال بررسی بدن همایون بود انگار.

شکمش مانند نقش اصلی بعضی از فیلم ها ،شش تکه نبود اما از عضلاتش به خوبی مشخص بود که ورزشکار است.

چنین بدن ورزشکاری و جذابی قطعاً بدون انجام ورزش به دست نمی آید.

یک لحظه به خودش آمد و نگاهش را دزدید.

واقعاً تمام این چند دقیقه داشت او را دید می زد؟

چه مرگش شده بود؟

او که تا به حال به بدن بدون پوشش هیچکس حتی کوچکترین نگاهی نینداخته بود.

نکند همایون متوجه نگاهش شده باشد و با خود فکر بد کند؟

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۴۹۵

با خودش همچنان درگیر بود که صدای روشن شدن سشوار باعث شد از جایش بلند شود.

همایون دیگر همسر او بود.

باید به دیدن این صحنه‌ها و در کنار او بودن عادت می کرد.

از نوجوانی فانتزی های عاشقانه‌ی بسیاری در سرش داشت و وقت آن رسیده بود که تک به تک آنها را با همایون انجام دهد.

و چه چیزی بهتر از این؟

صدایش را بلند کرد و تقریباً با داد او را صدا کرد:

_همـــایـــــون!

سشوار را خاموش کرد و متعجب به سمت ویان برگشت:

_جانم؟

_اول اینکه عافیت باشه.
ببخشید حواسم نبود یادم رفت قبل تر بگم.

_سلامت باشی.

_دوم اینکه ...میذاری من موهات و سشوار بکشم؟

_تو برام سشوار بکشی؟!
چرا؟

انگشت هایش را در هم پیچاند و با مظلومیت پاسخ داد:

_همین جوری خب ...دوست دارم...

لبخندی به حرکات ویان زد و به شوخی گفت:

_مگه قدت اصلاً به من می رسه که بخوای موهام و سشوار بکشی فسقل؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۹۶

حرصی گفت:

_بی ادب ...من خیلیم قدم مناسبه ،تو دیگه خیلی رشد کردی.

خندید و سشوار را به سمت ویان گرفت:

_بفرما بانو.

لبش را داخل دهانش کشید و یکی از مبل های بادی را برای همایون آورد تا روی آن بنشیند.

همایون که تشکر کرد و نشست ،ویان سشوار را روشن کرد و مشغول شد.

همایون از داخل آینه به صورت ویان خیره شده بود که چگونه مشغول خشک کردن موهایش بود.

انگار در این دنیا نبود و جای دیگری سیر می کرد.

چشمانش را بست و تلاش کرد از حال خوشی که دارد ،لذت ببرد.

وقتی برای خشک کردن موها ،دستانش را داخل موهایش می برد و انگشتانش با کف سرش برخورد می کردند ،احساس رخوت و سستی به او دست می

داد.

خوابش گرفته بود و دلش می خواست تا آخر عمر در همان حالت باقی بمانند.

_خب دیگه تموم شد.

با شنیدن صدای ویان ،به سختی چشمانش را باز کرد.

چشمانش از شدت خواب آلودگی خمار شده بودند و گویا تمنای خواب داشتند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۹۷

_کاش هیچ وقت تموم نمی شد.

_چی؟

_سشوار کشیدنت.

خنده‌اش گرفت:

_چرا؟ انقدر کارم خوب بود؟

از داخل آینه به چشمان یکدیگر خیره شده بودند.

_یه حال خوشی داشت.
اگه می دونستم اینکه یه نفر دیگه برات سشوار بکشه انقدر لذت داره ،زودتر اقدام می کردم.

ویان تای ابرویی بالا انداخت ،چشمانش را باریک کرد

و تهدیدگونه پرسید:

_جانم؟!

_منظورم اینه زودتر می گفتم برام سشوار بکشی عزیزم وگرنه منظور دیگه‌ای که ندارم.

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد:

_آفرین عزیزم!

خمیازه‌ای کشید و با پررویی از ویان پرسید:

_ویان می تونی یکم ماساژمم بدی؟

_امر دیگه؟

خنده‌اش را خورد و ادامه داد:

_اون دیگه ان‌شاءالله باشه دفعه بعد عزیزم.
می ترسم زیادیت بشه ،رودل کنی.

همایون هم خندید:

_زبون دراز!

نگاهی به ساعت انداخت و نگاهی به چشمان خمار همایون.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۹۸

_همایون من دیگه باید کم کم برم.
میگم اگه تو خوابت میاد می خوای خودم با آژانس یا اسنپ برم؟

_این چه حرفیه؟ خودم می رسونمت.

_آخه انگار خوابت میاد.
چشمات شدن یه کاسه خون.

_چیزی نیست ،اون به خاطر شامپو و صابونه احتمالاً.
صبر کن حاضر شم برسونمت.

وقتی سماجت همایون را دید ،بیشتر از این اصرار نکرد و منتظر ماند تا حاضر شود و خودش او را برساند.

_باشه.

.....

_قیمت اون ساعته چنده ویان؟ هفتصد هزار؟

_کجایی چکاوک خوبی؟ هفت میلیووووون!

_پشمااااام!
فکر کردم به ریاله.

_نه بابا ،الان یعنی مثلاً اون ساعته سیصد هزار تومنه به نظرت؟

_راست میگی.

ویان و چکاوک برای خریدن کادوی تولد همایون به بازار رفته بودند و همان لحظه‌ی اول ،با دیدن مغازه‌ی ساعت فروشی به آن سمت رفتند.

ویان با دیدن ساعت های پشت ویترین ،تصمیمش را گرفته بود.

بهترین کادو همان ساعت بود.

_ببین ویان...

_هوم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۴۹۹

_میگم بیا اصلاً قید ساعت و بزن ،خیلی گرونن.
به همایون بگو خواستم برات کادو بگیرم دیدم هیچی در شأنت نیست دیگه نگرفتم هیچی.

ویان خندید:

_مسخره!

_جدی میگم .یا مثلاً بگو من خودم گلم ،یه پا کادوام. خودت و تقدیمش کن.

_حرف الکی نزن چکا ،بیا انتخاب کنیم زودتر.

_واقعاً می خوای این همه پول هزینه کنی؟

_تازه به نظرم کمم هست.
لیاقت همایون بیشتر از این حرفاست.
حیف که پول زیادی ندارم وگرنه یه کادوی بهتر و شیک تر براش می خریدم که درخورش باشه.

همین الان هم قصد داشت از پس اندازش برای خرید کادو استفاده کند.

تا قبل از استخدام در شرکت همایون که حقوقی نداشت.

_اوهو!
درخور!
برد پیته مگه بابا.

_برد پیت چیه؟ همایون از اونم خوش قیافه تره.

_اووو ویان خانمِ شوهر ذلیل.
چه تعریفیم از نامزدش می کنه!

ویان به شوخی پشت چشمی نازک کرد:

_معلومه که تعریف می کنم ،لیاقتش و داره.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۵۰۰

نگاه آخر را به ساعت ها انداخت و رو به چکاوک گفت:

_حالا اجازه میدین بریم داخل بانوی شوهر نذلیل؟

_بریم ببینم چیکار می کنی.

وارد مغازه شدند و پس از گفتن سلام و خسته نباشید ، ویان رو به فروشنده جوان پرسید:

_ببخشید ،اون ساعته که پشت ویترین گذاشتین و می تونم ببینم؟

_بله البته.

ساعت مشکی رنگ را برای ویان آورد و روی میز شیشه‌ای قرار داد.

ویان آن را برداشت و روی مچ دستش گذاشت تا امتحانش کند.

رو به چکاوک کرد و پرسید:

_خوشگله؟

_آره قشنگه.
ببخشید آقا قیمتش چنده؟

مرد فروشنده پس از کلی تعریف و تمجید از ساعت و مدل و برندش ،بالاخره گفت:

_قابل شما رو هم نداره ،هشت میلیون و ششصد.

سرش از شنیدن مبلغ بالای ساعت سوت کشید!

نیم نگاهی به چکاوک انداخت و رو به فروشنده پرسید:

_معذرت می خوام ،حدوداً بین قیمت سه تا چهار میلیون چه ساعت هایی دارین؟
چون برای کادو می خوام ،این یکم قیمتش تنده.

#نسیان
#پارت_۵۰۱

فروشنده اشاره‌ای به مدل های پشت ویترین که پشت سرش قرار داشتند ،کرد و گفت:

_این مدلا هم هستن .برند خوبیه ،حالا که برای کادو می برین خیالتون راحت باشه .جنسشون عالیه.

چشمش یکی از ساعت ها را که بند آبی رنگی داشت ، گرفت.

_می تونم اون مدل و ببینم؟

_بله حتماً.

ساعت را از دست فروشنده گرفت و نگاهی به صفحه‌اش انداخت.

خیلی زیبا بود.

خودش که در یک نگاه عاشقش شده بود.

به طرف چکاوک چرخید و آرام پرسید:

_این خوبه چکاوک؟

چکاوک با نگاهی که برق می زد ،پاسخ داد:

_خیلی قشنگه!

_قیمت این چنده؟

_قابل دار نیست ،سه میلیون و هفتصد و پنجاه.

_خیلی ممنون ،پس همین و لطفاً برام بذارید.
فقط اگه امکانش هست با تخفیف حساب کنید.

_قابل شما رو هم نداره ولی باور بفرمایید قیمت های ما همه مقطوع هستن.

_متشکر.

پس از بسته بندی ساعت و حساب کردن هزینه‌ی آن ، از آنجا خارج شدند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۰۲

_خیلی خوشگل بود ،مبارکش باشه.

_ممنون.
امیدوارم خوشش بیاد.

چکاوک دوباره وارد آن جلد سرتق خودش شد و با حالتی طلبکارانه گفت:

_خیلیم دلش بخواد!
ساعت به این خوشگلی و گرونی.

لبخندی زد و دیگر ادامه نداد.

نگفت که اوضاع مالی همایون آنقدر خوب است که قیمت ارزان ترین ساعت هایش احتمالاً ده برابر این ساعت است.

البته که همایون قطعاً مرد با درک و فهمی‌ست و حتی اگر ویان هزینه‌ی کمتری هم بابت کادو می داد ،هرگز کادوی او را کوچک نمی شمرد اما خب...

هر کاری هم که می کرد ،احساسات درونی خودش را که نمی توانست تغییر دهد ،می توانست؟

اما ارزش کادو که به قیمت آن نیست.
مهم ارزشی است که فرد هدیه دهنده برای صاحب

کادو قائل شده است.

مهم همین است که تولد او برایش مهم بوده و قصد داشته او را خوشحال کند.

همین ها اهمیت دارد دیگر ،نه؟

با این جملات قصد داشت کمی به خودش دلداری دهد تا کمتر فکر و خیال بیهوده کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۰۳

همایون انسان پول پرستی نیست!

قطعاً کادوی او را دوست خواهد داشت.

.....

_سلام مادر جون.

_سلام عزیز دلم ،خوبی؟

_خیلی ممنون شما خوبین؟ آقا علی و آقا حامد خوبن؟

_قربونت عزیزم ،سلام می رسونن .خودت خوبی؟ مادر و پدر خوبن؟

_خداروشکر همه خوبیم.
زنگ زدم بپرسم چیزی نمی خواین سر راه بیارم؟ من دیگه کم کم دارم راه میفتم.

بالاخره پنج روز از آن روز دیدارشان در خانه گذشته و تولد همایون رسیده بود.

برای هماهنگی های لازم ،شماره‌ی نقره خانم را از تلفن مادرش برداشته بود.

در ابتدا نگران نداشتن شماره بود اما وقتی یادش افتاد که برای دعوت از پدر و مادرش در مهمانی ،مادر همایون با مادرش تماس گرفته بود ،خیالش از داشتن شماره راحت شد.

_نه خوشگلم ،همه چیز آماده‌ست.
همایون که نمی دونه؟

_نه بهش گفتم امروز شرکت نمیرم ،کار دارم یکم.

_خوب کردی .پس زودتر بیا که منتظرتیم.

_چشم ،خدانگهدار.

_خداحافظ عزیزم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۰۴

دو روز قبل با نقره خانم تماس گرفت و ماجرای تولد را با او در میان گذاشت و از او خواست تا در این باره به همایون چیزی نگوید.

مادر همایون با شنیدن ماجرای غافلگیری خوشحال شد و از ویان خواست تا به همراه خانواده‌اش به آنجا بروند اما ویان پوزش خواست و مخالفت کرد.

دوست داشت اولین تولد همایون که با هم بودند را خودمانی و غافلگیر کننده برگزار کند.

و البته که دلیل اصلی چیز دیگری بود که به نقره خانم نگفت.

دوست نداشت خانواده‌ی همایون به خاطر برنامه های او معذب شوند و مجبور به مهمانداری شوند.

تنها گفت که دوست دارد جمع کوچک شش نفره خودشان باشد و از نقره خانم پرسید که اگر موافق است ،حامد و همسرش را هم دعوت کند.

بالاخره تولد برادرش بود و حق داشت در این مراسم حضور داشته باشد.

چهل دقیقه‌ی بعد ،در حالی که به خاطر نقشه‌اش و دیدن واکنش همایون لبخند از روی لبش پاک نمی شد ،

زنگ در خانه‌ی پدری همایون را زد و منتظر ماند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۰۵

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در باز شد و ویان وارد حیاط شد.

با عجله به سمت خانه رفت تا قبل از آنکه همایون بازگردد ،حاضر شود و در صورت لزوم ،کمی هم به نقره خانم کمک کند.

هنوز به در ورودی نرسیده بود که در باز شد و نقره

خانم با لبخند به استقبال تازه عروسش آمد.

_سلام خوشگل خانم ،خوش اومدی.

_سلام مادر جون ،خیلی ممنون.

وقتی برای اولین بار برای مخاطب قرار دادن مادر همایون ،او را نقره خانم صدا کرده بود ،نقره خانم با لحن شوخی از ویان گله کرده و گفته بود:

_نقره خانم چیه عزیز دلم؟ مگه غریبه‌ایم؟ راحت باش ،بهم بگو مامان.

کمی معذب بود.

اگر به خواست خودش بود که ترجیح می داد همان نقره خانم یا خاله نقره یا چه می دانم ...هرچیز دیگری صدایش کند...

اما وقتی شنید که نقره خانم در ادامه گفت:

_خجالت نکش عزیزم ،حتی سایه هم مامان صدام می کنه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۰۶

احساس کرد که اصرار زیاد در این مورد ،ممکن است باعث رنجش و کدورت شود و ترجیح داد همان »مادر جون «صدایش کند.

هم دیگر به او نقره خانم نگفته بود و هم به نوعی مادر

خطابش کرده بود.

پس از روبوسی و احوالپرسی ،همراه یکدیگر وارد خانه شدند.

ویان با دیدن تزئینات تولد متحیر شد و به سمت نقره خانم برگشت.

_وای چقدر خوشگل شده!
تنهایی همه رو انجام دادین؟
چرا صبر نکردین بیام کمکتون مادر جون؟

_سلام.

نقره خانم دهان باز کرد چیزی بگوید که با شنیدن صدای ظریفی هر دو به عقب برگشتند.

با دیدن چهره‌ی دختر ،لبخند از روی لب های ویان پاک شد.

چند روز پیش او را از دور در شرکت دیده بود.

متوجه شد همان دختری بوده که یک بار صدای خنده‌ی او را داخل اتاق همایون شنیده و همایون او را دوست قدیمی‌اش معرفی کرده بود.

او اینجا چه می کرد؟
پس تکلیف جشن کوچک و خودمانی‌شان چه می شد؟

با صدای مادر همایون به خودش آمد و تلاش کرد برای حفظ ظاهر هم که شده ،لبخندی هرچند مصنوعی روی لبش بنشاند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۰۷

_معرفی می کنم؛ ایشون لیانا خانم ،دختر دوست و شریک قدیمی پدر همایون هستن.
لیانا جان ،ایشونم ویان خانم ،نامزد همایون و عروس بنده اگه خدا بخواد.

حالت چهره‌ی لیانا پس از شنیدن حرف های نقره خانم کوچکترین تغییری نکرد.

یعنی از نامزدی او و همایون خبر داشت؟

لیانا پیش قدم شد و دستش را بالا آورد:

_از آشنایی باهات خوشبختم عزیزم .مبارک باشه.

دستش را داخل دست لیانا قرار داد و آن را به آرامی

فشرد:

_خیلی ممنونم ،منم همین طور.

_چیزی پرسیده بودی ویان جان؟ من فراموش کردم جواب بدم.

_برای تزئینات پرسیدم...

_آها آره!
نه عزیزم تنها انجام ندادم.
لیانا جون از صبح اومده اینجا کمک من که خونه و غذاها رو برای امشب آماده کنیم.
خیلی امروز اذیت شد.

_این چه حرفیه خاله؟
وظیفه‌م بود.
مگه میشه تولد همایون باشه و من نیام؟

انرژی منفی تمام وجودش را احاطه کرده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۰۸

همایون؟
انقدر با او صمیمی بود که با اسم کوچک صدایش می کرد؟

احساس بدی داشت و دست خودش نبود.

از طرفی صمیمیت بی اندازه بین این دختر و همایون و خانواده‌اش و از طرف دیگر رابطه‌ی او و نقره

خانم...

احساس می کرد اگر زن گرفتن برای همایون دست نقره خانم بود ،حتماً لیانا را برای او انتخاب می کرد.

همین افکار منفی ،ذره ذره درونش را به آشوب کشیده و حال خوشی که ناشی از جشن تولد همایون بود را ، از بین برده بود.

چه فکر می کرد و چه شد!

چه تصوراتی درباره‌ی تولد همایون و جمع چهار نفره‌شان داشت...
چه خیال بافی هایی در مورد شیطنت هایش با همایون کرده بود...

وقتی نقره خانم پشت تلفن به او گفت که حامد و سایه مسافرت هستند و نمی توانند به جشن بیایند ،خیلی خوشحال شد؛ چرا که نبود نامحرم در جمعشان ،دستش

را برای انتخاب لباس و مدل دادن به موهایش باز گذاشته بود.

اما حالا...

حضور لیانا تمام شور و شوقش برای دیدن واکنش همایون و شیطنت با او را از بین برده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۰۹

_ویان جان؟

_جانم؟

_به نظرم یه زنگ به همایون بزن و نامحسوس بپرس ببین کی میاد.

_چشم.

شماره‌ی همایون را گرفت و تلفن را کنار گوشش قرار داد.

نگاهش به صورت لیانا افتاد که منتظر به او خیره بود.

ناخودآگاه حسادت زنانه‌اش به جوش آمد.

وقتی صدای الو گفتن همایون را شنید ،برای صحبت با همایون و نشان دادن رابطه‌ی صمیمی و عاشقانه بینشان ،کمی از جمع فاصله گرفت و زیر چشمی به واکنش لیانا نگاه کرد:

_سلام عزیزم ،خوبی؟

_سلام عزیزم ،ممنون خودت خوبی؟
مامان و بابات خوبن؟

_ممنون عزیزم ،خداروشکر همه خوبیم.
خونه‌ای؟

_نه شرکتم .چطور؟

_هنوز نرفتی خونه؟
داره شب میشه دیگه.

خندید و صدایش را پایین آورد و با شیطنت گفت:

_کم از شوهر من کار بکش ،انقدر اذیتش نکن.

همایون لبخند خسته‌ای زد:

_چشم بانو ،امر دیگه؟

_چیزه ...آها یادم رفت کارم و بگم.
میگم من نزدیک شرکت یکم خرید داشتم الان تموم شد .خواستم ببینم اگه هنوز شرکتی می تونی بیای دنبالم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۱۰

_بیست دقیقه دیگه کارم تموم میشه.
اون موقع خوبه بیام دنبالت؟

_امم ...خب پس ولش کن ،با اسنپ بر می گردم ، ممنون.
چون مامان اینا منتظرم هستن ،توام خسته‌ای ،زودتر برو خونه استراحت کن.

_اشکال نداره ویان جان ،یکم صبر کن زود کارم و تموم می کنم میام.

ناخودآگاه کمی استرس گرفت.

همایون هم امشب او را ول نمی کرد!
تا او را نمی رساند بی خیال نمی شد.

به ناچار ،دروغ مصلحتی دیگری گفت:

_آخه مهمون داریم نمیشه دیر کنم.
ممنون عزیز دلم ،ان‌شاءالله دفعه بعد بهت زحمت میدم.
الان با اسنپ میرم.

مراقب خودت باش ،خیلی احتیاط کن موقع رانندگی.
باشه؟

همایون کمی تعجب کرد.
به نظر می رسید واقعاً عجله دارد!

_باشه عزیزم ،توام مراقب خودت باش.
رسیدی یه پیام بده.

_چشم ،کاری نداری؟

_نه ،خداحافظ.

_خدانگهدار.

تماس را که قطع کرد ،نفسش را بیرون داد.

عجب کار سختی بود!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۱۱

برای او که عادت به دروغ گفتن ،حتی کوچکترین دروغ ها را هم نداشت ،واقعاً کار سختی بود.

البته این بار هم خیلی دروغ به حساب نمی آمد دیگر ، نه؟
برای غافلگیر کردن خود همایون بود خب.
همایون قرار بود متوجه شود به خاطر جشن امشب مجبور به چنین داستان سرایی بوده پس دروغی در کار نبود.

با خود درگیر بود که با صدای نقره خانم ،به عقب برگشت.

_چی شد عزیزم؟ همایون چی گفت؟

_گفت بیست دقیقه دیگه کارش تموم میشه.

_خب خوبه ،همه چی آماده‌ست.
پس بریم لباسامون و عوض کنیم که همایونم الاناست برسه.

لبخندی به روی مادر همایون زد و جلوی چشم لیانا ، مستقیم به سمت اتاق همایون رفت تا لباس هایش را آنجا عوض کند.

خودش هم دلیل این کارش را نمی دانست.

شاید برای اینکه مالکیتش نسبت به همایون را به او ثابت کند تصمیم گرفت برای تعویض لباس ،به اتاق

همایون برود نه اتاق مهمان.

خدا را شکر کرد که نقره خانم ،قبل از رفتن ویان ،به سمت آشپزخانه رفت و رفتنش به طبقه‌ی بالا را ندید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۱۲

وگرنه چگونه در چشم او نگاه می کرد و خجالت نمی کشید از اینکه بعد از تنها دو سه بار آمدن به خانه‌شان ،مسیر اتاق پسرش را بلد است و بدون تعارف و خجالت به آن سمت می رود!

مانتو و شالش را درآورد و به سمت پاکت دسته داری که لباس و وسیله هایش را داخل آن گذاشته بود ،رفت.

لباس را از داخل پاکت بیرون آورد و با لبخند به آن نگاه کرد.

پیراهن ساده‌ی قرمز رنگی بود که مدل یقه‌اش قایقی و کشی بود و آستینی کلوش داشت و تا روی زانو بود.

در کل لباس زیبایی بود و بی نهایت به ویان می آمد.

جوراب شلواری مشکی رنگ را هم از داخل پاکت برداشت و پوشید.

شاید اگر خودشان دو نفر بودند ،برای اولین بار و قطعاً با کلی خجالت و سرخ و سفید شدن ،شلواری زیر لباسش نمی پوشید و همان طور جلوی همایون ظاهر می شد.

اما حالا که پدر و مادر همایون هم حضور داشتند ، چنین کاری نشدنی بود.

پس از تعویض لباس ها ،به سمت آینه قدی رفت و خودش را داخل آینه نگاه کرد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۵۱۳

با خنده چشمکی برای خودش زد و به سمت پاکت وسایلش رفت تا با شانه‌ی چوبی‌اش موهایش را مرتب کند.

پس از شانه کردن موهایش ،همان طور آن ها را باز رها کرد و تنها دو گیره‌ی عروسکی را به دو طرف موهایش زد تا موهای لختش نامرتب نشوند.

مانتو و لباس هایش را جمع کرد و آن ها را گوشه‌ای از تخت گذاشت و با برداشتن تلفنش ،به سمت طبقه‌ی پایین به راه افتاد.

از آخرین پله که عبور کرد ،با صدای چرخش کلید در قفل در ورودی ،شوکه به در خیره شد.

یعنی همایون به همین زودی رسید؟

اما آنها که هنوز آماده نبودند.

وقتی در باز شد ،پدر همایون را دید که با کیک بزرگی وارد خانه شد.

با لبخند سلام کرد و به استقبال آقا علی رفت.

_سلام دختر گلم.

کیک را که از دست پدر همایون گرفت ،آقا علی بوسه‌ای بر روی سر ویان زد و گفت:

_ممنون.
خوش اومدی بابا.

_خیلی ممنون.
دستتون درد نکنه افتادین زحمت.
به مادر جون گفتم خودم کیک و بگیرم ،گفتن خودتون سفارش دادین.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۱۴

آقا علی دهن باز کرد چیزی بگوید که قبل از او ، صدای سلام شخصی آمد و بلافاصله لیانا کنار آقا علی حاضر شد.

_سلام عمو علی.
کیک و آوردین؟ الان همایون می رسه.

_سلام دخترم ،آره دست ویان جانه.

لیانا جلو آمد و با دیدن کیک با لبخند گفت:

_دستتون درد نکنه.
خیلی خوب شده.
همون جوری که سفارش دادم درستش کردن.

ابروی ویان بالا پرید.

پس کیک را هم لیانا جان سفارش داده بود!

نگاهش را پایین آورد تا ببیند کیکی که لیانا سفارش داده چگونه است که تازه نگاهش به عکس روی کیک خورد.

تصویر دختر و پسری هشت یا نه ساله بود که صورت جفتشان کیکی شده بود و از ته دل داشتند می خندیدند.

حدس اینکه دختر و پسر داخل عکس چه کسانی هستند سخت نبود.

پس جنگ شروع شده بود!

از نظرش کاری که لیانا کرده بود فرقی با اعلان جنگ نداشت.

اما ویان به او نشان می داد که برنده‌ی این رقابت کیست!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۱۵

او نامزد همایون و زن شرعی او بود ،هرچند موقت.

_کیک سنگینه عزیزم ،دستت اذیت میشه.
اگه می خوای بده من ببرم بذارمش داخل یخچال.

_بفرمایید.

وقتی کیک را از دستش گرفت و به سمت آشپزخانه رفت ،تازه نگاهش به لباس لیانا افتاد.

تا آن لحظه توجهی به لباس هایش نکرده بود.

با آن لباس قصد داشت جلوی همایون و پدرش ظاهر شود؟

طوری لباس پوشیده بود که ویان به جای او خجالت می کشید.

چگونه جلوی نامحرم این گونه حاضر شده بود؟

یعنی تمام مهمانی های خانوادگی همایون و خانواده‌اش هم همین گونه بود؟
در این حد جلوی یکدیگر راحت بودند؟

پیراهن کوتاه مجلسی چسبی به تن داشت که به خوبی

اندام زیبایش را قاب گرفته بود.

نه تنها گردن و قفسه‌ی سینه‌اش در آن پیراهن خردلی بدون آستین مشخص بود ،بلکه به خاطر نپوشیدن شلوار ،پایش لخت بود و از ران به پایین مشخص بود.

ویان حتی جلوی پدر شوهرش که محرم او بود حاضر نشده بود لباسش را بدون شلوار بپوشد آن وقت او زیبایی هایش را جلوی مرد نامحرمی که از قضا نامزد هم داشت این چنین به نمایش گذاشته بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۱۶

چگونه بعضی ها حاضر بودند این گونه خودشان را کوچک کنند؟

از حق نگذریم لیانا چهره‌ی زیبا و اندام خوبی داشت. این طور که به نظر می رسید از خانواده‌ی متمولی هم بود.

پس چرا انقدر برای داشتن یک مرد زن دار تلاش می کرد و خودش را یک دختر بد جلوه می داد؟

حتی اگر تا الان نسبت به او شک داشت ،الان دیگر مطمئن بود لیانا خیالاتی در سر دارد.

باید بعد از این جشن و سر فرصت ،حتماً با همایون در این باره صحبت می کرد.

با دیدن باز شدن درب ماشین رو ،لیانا از آشپزخانه خارج شد و با لحنی هیجان زده گفت:

_همایون اومد!
خاله ...عمو ...چراغا رو خاموش کنین لطفاً.

انگار کنترل این تولد از دستان ویان خارج شده و رهبری آن را به عهده‌ی لیانا گذاشته بودند.

دیگر احساس خوشایندی نسبت به این تولد و مهمانی و غافلگیری نداشت.

به نظر می آمد حتی اگر او هم نبود ،افراد دیگری بودند که برای همایون جشن بگیرند و او را غافلگیر کنند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۱۷

او بود که نقشه‌ی این مهمانی را در سر داشت.
او بود که روزها منتظر رسیدن این روز بود و با نقره خانم از قبل همه چیز را هماهنگ کرده بود.

اما حالا...

حس اضافی بودن داشت.

پدر و مادر همایون سال های طولانی لیانا و خانواده‌اش را می شناختند و با آن ها رفت و آمد خانوادگی داشتند ولی در این بین ویان انگار غریبه‌ی جمع بود.

چراغ های پذیرایی را خاموش و شمع های روی کیک را روشن کردند.

تنها روشنایی خانه در آن لحظه ،روشنایی دوازده شمع روی کیک بود.

به صورت نیم دایره پشت در ورودی اما با کمی فاصله از در ،ایستاده بودند و لیانا همراه کیک ،در مرکز و وسط این نیم دایره قرار داشت.

مادر همایون به دستور لیانا خانم بمب شادی در دست داشت و منتظر بودند تا همایون در ورودی را باز کند.

در ورودی که توسط همایون باز شد ،همگی ساکت ماندند و به واکنش همایون خیره شدند.

همایون ابتدا از تاریکی خانه تعجب کرد اما با کمی دقت ،صورت لیانا را که توسط شمع ها روشن شده بود ،تشخیص داد و با لبخند کلید برق را فشار داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۱۸

با روشن شدن خانه ،نقره خانم بلافاصله بمب شادی را در هوا ترکاند و کاغذهای رنگی بر روی سرشان ریخت.

همایون هنوز فرصت نکرده بود اطراف را ببیند که لیانا جلو رفت و با لبخند گفت:

_تولدت مبارک همایون جان.
ان‌شاءالله صد و بیست ساله بشی.

همایون لبخندی زد و پاسخ داد:

_خیلی ممنون.
اتفاقاً امروز منتظرت بودم .تا حالا نشده تولدم و یادت بره.

با شنیدن حرف های همایون و دیدن در آغوش گرفتن لیانا توسط همایون ،بند دلش پاره شد.

جگرش آتش گرفت انگار.

لیانا و همایون دوست بچگی هم بودند ،قبول.
اما چه دلیلی داشت که آن دو این گونه یکدیگر را به آغوش بکشند؟

نقره خانم که متوجه نگاه ویان به آن دو شده بود ،با زیرکی تک سرفه‌ای کرد و برای متوجه ساختن همایون ،با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_همایون جان ببین کی اینجاست!

نگاه همایون به طرف ویان برگشت و متعجب به او خیره شد.

_تو اینجا چیکار می کنی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۱۹

ویان که فکر می کرد همایون از حضورش در آنجا غافلگیر و خوشحال شده ،با لبخند جلو رفت و گفت:

_تولدت مبارک عزیزم.

خواستم غافلگیرت کنم ،نگفتم اومدم اینجا.

_غافلگیرم کنی؟
می دونی چقدر نگرانت بودم؟
اصلاً گوشیت و چک کردی ببینی چند بار بهت زنگ زدم؟

لبخند از روی لب های ویان پر کشید و بغض گلویش را گرفت.

همایون بود که این گونه جلوی بقیه با او صحبت می کرد؟

تلفنش را که داخل دستش بود ،بالا آورد و با دیدن سیل تماس های بی پاسخ از همایون ،لبش را گزید و آرام گفت:

_ببخشید ،گوشیم رو بی صدا بود متوجه نشدم.

نقره خانم کمی جلو آمد تا پا در میانی کند:

_حالا وقت این حرفاست همایون؟
بنده خدا ندیده دیگه ،چرا انقدر عصبانی هستی تو؟

همایون با دیدن اشک حلقه زده در چشمان ویان ، نفسش را بیرون داد و دستی به صورتش کشید.

_معذرت می خوام صدام و بلند کردم.
دست خودم نبود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۲۰

دوباره به ویان نگاه کرد و این بار با لحن آرامی گفت:

_پشت تلفن بهت گفتم رسیدی خونه بهم پیام بده.
گفتی باشه.
می دونی چقدر منتظر پیامت بودم؟
چقدر نگرانت شدم؟
حق بهم بده ...یهو با دیدنت اونم اینجا...

ویان سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی گفت:

_ببخشید...

با دیدن مظلومیت و صدای مغموم ویان ،دلش آتش گرفت.

او چه می دانست که همایون با چه مشکلاتی دست و پنجه نرم می کند؟

از کجا باید می دانست که همایون این روزها حال خوشی ندارد و به دلایلی که فقط خودش خبر داشت ، نگران سلامتی ویان است؟

بدون توجه به حضور پدر و مادرش و لیانا ،ویان را محکم در آغوش گرفت و روی سرش را بوسید.

با صدای آرامی زیر گوشش گفت:

_معذرت می خوام خوشگلم.
نباید اونجوری باهات صحبت می کردم.
باور کن دست خودم نبود ،یه لحظه از شدت نگرانی زد به سرم.
می بخشی؟

ویان اشکی که ناخواسته از گوشه‌ی چشمش پایین آمده بود را با انگشت اشاره پاک کرد و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۲۱

نمی خواست جلوی پدر و مادر همایون و مخصوصاً لیانا ،ماجرا را کش بدهد.

به اندازه‌ی کافی کوچک شده بود.

بعداً در خلوت خودشان با همایون صحبت می کرد.
فعلاً باید خودش را قوی و خونسرد نشان می داد.

از آغوش همایون به آرامی خارج شد و طوری که صدایش به گوش لیانا هم برسد ،گفت:

_اشکال نداره عزیزم.
می دونم عصبانیتت از نگرانی بود.
از این به بعد بیشتر مراقبم تا نگرانت نکنم.

نقره خانم لبخندی زد و گفت:

_خب ...حالا که خداروشکر همه چیز به خوبی تموم شد بیاین بریم بشینیم ،چندتا عکس با هم بگیریم.
ناسلامتی تولده ها!

_چشم فقط اجازه بدین من برم بالا لباسام و عوض کنم ،بعدش درخدمتم.

پنج دقیقه بیشتر گذشته بود که در انتظار همایون بودند.

صدای پای همایون که آمد ،نگاه ویان به سمت پله ها چرخید و دست خودش نبود که قند در دلش آب شد.

انگار یادش رفته بود که همین چند دقیقه‌ی پیش ،چه ماجرایی را از سر گذرانده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۲۲

با دیدن قد و بالای همایون و تیپ محشرش ،چشمانش برق می زد.

چقدر خوشحال بود از اینکه چنین مردی قسمتش شده.

اما باید امشب خودش را کنترل می کرد!

نباید اجازه می داد احساسات دخترانه‌اش بر او غلبه کند.
باید هر طور که شده پس از اتمام این مهمانی ،به صورت جدی با همایون گفت و گو می کرد.

_لیانا جان اون کیک و دوباره از یخچال درمیاری بذاری روی میز؟
یه چندتا عکس با کیک بگیریم.

_چشم خاله جون.

کیک را روی میز عسلی رو به روی مبل سه نفره گذاشتند و همایون به عنوان صاحب تولد ،وسط مبل نشست.

حالا مبل تنها جای دو نفر را داشت و آنها چهار نفر بودند.

بی ادبی بود اگر ویان می نشست و پدر و مادر همایون سرپا می ایستادند.

به طرف پدر و مادر همایون چرخید و گفت:

_مادر جون لطفاً شما و پدر جون روی مبل کنار همایون بشینین ،ما کنار مبل وایمیسیم.

_نه عزیزم ،شما زن و شوهرین.
شما باید بشینین.

_نه زشته ،آخه ما...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۲۳

_آخه نداره دیگه.
شما بشینین ،من و علیم کنارتون هستیم.
این طوری عکسا بهترم میشن.

ناچار سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و کنار همایون نشست.

ویان که نشست ،لیانا هم به سمت مبل آمد و آن طرف همایون نشست.

رفتارهای لیانا دیگر واقعاً خارج از کنترل شده بود.

چند نفس عمیق کشید و تمام تلاشش را به کار برد تا شب تولد همایون را خراب نکند.

آقا علی با دوربین و سه پایه از راه رسید.

دوربین را رو به روی مبل تنظیم کرد و خودش هم به سمت مبل آمد تا در عکس حضور داشته باشد.

همایون دست ویان را در دست گرفت و به دوربین خیره شد.

دو سه تا عکس دسته جمعی که گرفتند ،ویان آرام کنار گوش همایون لب زد:

_میشه یه عکس دوتاییم داشته باشیم؟

_چرا که نه عزیزم.

سپس صدایش را بلند کرد و رو به پدرش گفت:

_بابا ...لطف می کنی از من و ویان یه عکس دو نفره بگیری؟

لیانا که جمله‌ی همایون را شنید ،با لبخند از روی مبل بلند شد و همان طور که از مبل فاصله می گرفت ، گفت:

_پس منم بلند شم که این دوتا مرغ عشق تنها باشن.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۵۲۴

نمی توانست لیانا را درک کند.

از تمام رفتارهایش به خصوص کارهای آن شبش به خوبی مشخص بود که چشمش دنبال همایون است.

اما چگونه به این خوبی می توانست رفتار و احساساتش را کنترل کند ،طوری که اگر هرکسی او را می دید حتی یک درصد به این ظاهر بی خیال شک نمی کرد و احتمال نمی داد علاقه‌ای در کار باشد؟

واقعاً که بازیگر ماهری بود!

او هم مانند همایون به دوربین خیره شد و وقتی شمارش آقا علی را شنید ،لبخندی روی لبش نشاند.

عکس ها که گرفته و کیک که خورده شد ،نوبت به دادن کادوها رسید.

ویان از اول مهمانی ،بی نهایت برای این قسمت از مجلس بی قرار بود و ذوق داشت.

منتظر واکنش همایون بود و پیشاپیش واکنش او را تصور می کرد.

قطعاً از دیدن ساعت ِبه آن زیبایی خوشحال می شد.

خودش که عاشق آن ساعت بود.

می توانست به جرئت بگوید اولین کادویی بود که آن را با آن همه عشق خریداری کرده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۲۵

ابتدا پدر و مادر همایون کادوی خودشان را که ست لباس و شلوار خانگی بود ،به همایون دادند و یکدیگر

را در آغوش گرفتند.

لیانا زودتر از ویان بلند شد و به سمت همایون رفت.

پاکت هدیه را به سمت همایون گرفت و با لبخندی کوچک گفت:

_تولدت مبارک همایون جان.

_خیلی ممنون ،نیاز به زحمت نبود.

_این چه حرفیه؟ مگه تولد بدون کادو هم میشه؟ بازش کن ببین خوشت میاد؟

جعبه‌ی کوچکی را از داخل پاکت هدیه بیرون آورد.

ویان هم کنجکاو بود تا بداند لیانا چه کادویی برای همایون خریده.

همایون جعبه را باز کرد و با دیدن ساعتی که داخل جعبه بود ،متعجب ساعت را از جعبه خارج کرد و به لیانا نگاه کرد:

_این ساعت...

لیانا نگذاشت جمله‌اش را کامل کند و با لبخند گفت:

_می دونستم عاشق ساعت های این برندی.
با خودم گفتم احتمالاً هیچ هدیه‌ای جز این نمی تونه برات غافلگیر کننده باشه.
مبارکت باشه.

از دیدن ساعت سبز رنگی که در دست همایون بود ، چشمانش گرد شد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۵۲۶

قبلاً تعریف این مارک را از جایی شنیده بود.

ساعت گران قیمتی بود و اگر می خواست صادق باشد ،باید می گفت خیلی هم زیبا بود و رنگ سبز فوق العاده‌ای داشت.

شاید ده ها میلیون قیمت این ساعت بود و واقعاً لیانا چنین کادوی گران قیمتی خریده بود؟

قیمتش به کنار...
ساعت؟!

حتماً باید چیزی می خرید که ویان هم دقیقاً از همان

نوع خریده بود؟
آن هم ارزان ترش را؟

دلش می خواست زار زار گریه کند.

او با چه ذوق و شوقی حاضر شده بود به خاطر همایون ،پس اندازش را خرج کند تا فقط چشمان خندان همایون را ببیند.

اما حالا...

احساس می کرد تمام زحماتش بر باد رفته.

دیگر دوست نداشت آن ساعت را به همایون دهد و جلوی لیانا تحقیر شود.

_ویان جان نوبت شماست.
شما چی برای همایون خریدی؟

با صدای لیانا ،نگاه بقیه به طرف ویان کشیده شد.

ویان که مضطرب شده بود و نمی دانست چه باید بگوید ،نیم نگاهی به همایون انداخت و با تته پته گفت:

_من؟ من ...خب...

نگاه لیانا به پاکت هدیه‌ای که در دست ویان بود ،افتاد.

بین حرفش پرید و با اشاره به پاکت گفت:

_اون کادوئه؟ چی خریدی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۲۷

نگاه ویان به کادویش افتاد و بدون فکر ،با یک حرکت کودکانه پاکت را پشتش گرفت و به سرعت گفت:

_نه این ...کادو نیست.

برای اینکه جلوی لیانا ضایع نشود ادامه داد:

_چون یه هدیه‌ی خاص برای همایون خریدم ،ترجیح دادم وقتی خودمون دو نفر بودیم بهش کادوش و بدم.

برای یک لحظه احساس کرد برق نفرت را در نگاه لیانا دید اما به سرعت آن احساس محو شد و لیانا با لبخند گفت:

_خیلی هم عالی!

_خب خب خب ...دیگه نوبت شامه.
لطفاً همگی بفرمایید سر میز.

نقره خانم بود که همگی را برای صرف شام به سمت میز ناهارخوری هدایت کرد.

آقا علی با دیدن انواع و اقسام غذاها و فینگر فودها ، خندید و به شوخی گفت:

_به به !ببینید نقره بانو چه کرده.
برای ما که از این کارا نمی کنه ،مگه اینکه شانس بیاریم و تولد شازده پسرش باشه تا ما هم بتونیم از این غذاها بخوریم.

همگی خندیدند و نقره خانم گفت:

_والا من هیچ کاری نکردم.
همه رو لیانا زحمت کشیده آماده کرده.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۲۸

عالی شد!

یعنی لیانا خودش تمام این غذاها را درست کرده بود یا از بیرون سفارش داده بود؟

احتمال می داد که سفارش داده باشد اما آنقدر حالش بد بود که حتی حوصله نداشت برای گرفتن حال لیانا هم که شده ،این سوال را از او بپرسد.

هیچ اشتهایی نداشت.

حتی نتوانست یک لقمه از آن بورکی که روی میز بود و غذای مورد علاقه‌اش بود بخورد.

نفهمید چطور یک ساعت گذشت اما وقتی نگاهش به ساعت افتاد ،بالاخره نفس راحتی کشید.

زمان رفتن رسیده بود.

از جایش بلند شد و با لبخندی که به زور بر روی لب هایش نگه داشته بود ،به سمت پدر و مادر همایون چرخید و گفت:

_من دیگه کم کم رفع زحمت کنم.
خیلی ممنون ،ببخشید اذیت شدین.

نقره خانم اولین نفر به حرف آمد و گفت:

_کجا بری عزیزم؟ تازه سر شبه.

_خیلی ممنون ،دیگه باید برگردم .مامان و بابا هم نگران میشن.

_اصلاً امشب و بمون پیشمون .من با مادرت صحبت می کنم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۲۹

_متشکرم ،یکم کار دارم باید اونا رو انجام بدم.
ان‌شاءالله یه فرصت دیگه.
فقط من برم بالا لباسام و عوض کنم و بیام.

_باشه عزیزم ،هر طور راحتی.

همایون هم پشت سر ویان از پله ها بالا رفت و وارد اتاق شد.

ویان که فرصت را مناسب دید ،به سمت همایون برگشت و گفت:

_همایون میشه من و برسونی خونه؟
یکم باهات حرف دارم.

_نمی گفتی هم خودم می رسوندمت.
فقط صبر کن لباسام و عوض کنم.

پنج دقیقه‌ی بعد ،هردو حاضر و آماده پایین رفتند و مشغول خداحافظی شدند.

ویان از اینکه لیانا هنوز حاضر نشده بود تا به خانه‌ی

خودشان برود ،متعجب بود.

یعنی ممکن بود بخواهد شب را خانه‌ی پدری همایون بماند؟

وقتی سوار ماشین همایون شدند ،ویان تصمیم گرفت صحبت را از همین موضوع شروع کند.

سر صحبت را با پرسیدن این سوال که لیانا می خواهد شب را آنجا بماند یا نه ،باز کند.

اما فعلاً قصد نداشت حرفی بزند تا وقتی که به مقصد برسند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۳۰

تمام تمرکز همایون را می خواست.

نمی خواست مشغول رانندگی باشد و حواسش پرت شود.

در طول مسیر هر دو سکوت کرده بودند.

بالاخره وقتی نزدیک خانه شدند ،همایون گفت:

_گفتی می خوای باهام حرف بزنی ولی رسیدیم و هنوز هیچی نگفتی.

سر کوچه که بودند ویان گفت:

_لطفاً همین جا وایسا ،نرو تو کوچه.

همایون ماشین را نگه داشت و پرسید:

_چرا؟

_همین جوری .سر کوچه حرف بزنیم.

ماشین را خاموش کرد و به سمت ویان چرخید:

_جانم؟

دلش لرزید.
همایون واقعاً مرد خوبی بود اما نباید تحت تأثیر قرار می گرفت.

نه حالا که باید تکلیف زندگی و آینده‌اش را مشخص می کرد.

_میگم ...لیانا می خواد شب خونه‌تون بمونه؟

ندیدم حاضر بشه که بره.

همایون متعجب شد.

ویان درباره‌ی رفتن و نرفتن لیانا می خواست سوال بپرسد؟

_چی شد یهو درباره‌ی لیانا پرسیدی؟

_همین طوری.

_نمی دونم می خواد بمونه یا نه.
چطور؟

نمی دانست؟!
یعنی ممکن بود بخواهد بماند؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۳۱

_یعنی تا حالا شب خونه‌تون مونده؟

همایون تک خنده‌ای از روی تعجب زد و پرسید:

_نمی فهمم ویان ...این سوالا برای چیه؟

_لطفاً بگو ،ربط داره به حرفی که می خوام بزنم.

_آره خب ،من و لیانا از بچگی با هم بزرگ شدیم.
خیلی وقتا شده خانوادگی رفتیم مسافرت یا اون پیشمون مونده.
مثل خواهر و برادر می مونیم.

_ولی من این طور فکر نمی کنم.

_منظورت چیه؟

سرش را پایین انداخت و در حالی که با انگشتان دستش مشغول بود ،شروع به صحبت کرد:

_خب ...منظورم واضحه.
نمی دونم قبل من چه رابطه‌ای بین تو و لیانا بوده ولی از رفتارای لیانا مشخصه از تو خوشش میاد.
ببخشید انقدر رک گفتم ...رو دلم می موند اگه بهت نمی گفتم.

_چرا همچین فکری کردی عزیزم؟
اون اصلاً همچین فکر و احساسی نسبت به من نداره.

سرش را بالا آورد و جسارت بیشتری برای زدن حرف های دلش به خرج داد:

_اتفاقاً کاملاً مشخصه.
من خودم دخترم ...می فهمم ...حس می کنم...
اصلاً امشب عکس روی کیک و دیدی؟
اگه نمی خواست یه چیزی رو به تو نشون بده یا به من چیزی رو ثابت کنه ،چرا اون کار و کرد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۳۲

همایون لبخندی زد و گفت:

_اشتباه می کنی عزیزم ،لیانا اصلاً این طور دختری

نیست.
اون عکسم مربوط به یکی از خاطره های بچگیمون بود که لیانا خواسته به یاد قدیم اون عکس و روی کیک بذاره.
همین!

حرصش در می آمد وقتی یک چیز واضح و مبرهن را می خواست به یک نفر نشان دهد اما او متوجه نمی شد!

حرص قاطی لحنش شد وقتی گفت:

_کیک هیچی ...لباسش چی؟
من روم نشد جلوی پدر شوهر خودم که محرمه به من ساپورت نپوشم زیر اون لباسم ،اون وقت ایشون با یه لباس بی در و پیکر جلوی شوهر من و پدرشوهرم ظاهر شد و ککشم نگزید.

_ویان جان!

خانواده‌ی لیانا یه خانواده‌ی باز و به قول امروزیا روشن فکرن.
توی مهمونی ها و جشن های خودشونم همون طوری می پوشن.
اصلاً محرم یا نامحرم و در نظر نمی گیرن.
حالا چون توی خونه‌ی ما مثل خونه‌ی خودش رفتار کرده من برم بزنمش؟

چرا همایون متوجه نمی شد!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۳۳

او کی گفت برو دعوا کن یا لیانا را بزن؟
او تنها می خواست به همایون ثابت کند لیانا آن دختر خوب و محجوبی که تلاش می کند به همایون و خانواده‌اش نشان دهد نیست ،همین!

اما نمی دانست که هرچه بیشتر دست و پا می زند ، بیشتر خودش را از چشم همایون می اندازد...

دیگر نمی فهمید دارد چه می گوید ،فقط تلاش می کرد همایون را آگاه کند:

_اگه هیچی بینتون نیست ،پس چرا اون روز توی شرکت وقتی دیدی در مورد مهمونت کنجکاوم معرفیش نکردی؟
چرا نگفتی یه دختر بوده و بهم توضیح ندادی؟

اخم های همایون کمی در هم رفت:

_داری زیاده روی می کنی ویان!

تو داری الان به من میگی من با لیانا سَر و سِری دارم؟

کلافه شده بود:

_منظورم این نیست ...من فقط دارم میگم حتی اگه به قول تو همچین چیزی هم نیست و رابطه‌ای ندارین ، پس لطفاً رابطت و باهاش کمرنگ کن ...همین!
خواسته‌ی زیادیه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۳۴

_چی داری میگی ویان؟
من برم به لیانا ،بعد از بیست و خورده‌ای سال رفاقت ، بگم ببخشید نباید دیگه همدیگه رو ببینیم چون ویان دوست نداره؟ آره؟

_آره ...اگه آرامش زنت برات مهمه آره.
من این دختر و می بینم حالم بد میشه.
انرژی منفی می گیرم.
اعصابم به هم می ریزه.
چرا متوجه نیستی همایون؟
تو دیگه یه مرد متأهلی ...طبیعیه روابط قبل ازدواجت باید با بعد ازدواجت فرق داشته باشه.

ویان ساده بود و سیاست زنانه نداشت ،که اگر داشت ، به جای صحبت مستقیم با همایون درباره‌ی لیانا ،تلاش می کرد نظر او را بیشتر از قبل نسبت به خود جلب کند.

او برنده‌ی این میدان بود و زن همایون به حساب می

آمد.
نباید انقدر خودش را درگیر احساسات لیانا به همایون می کرد.

مهم همایون بود که ویان را انتخاب کرده بود.

او سال ها در کنار لیانا زندگی کرده.
اگر ذره‌ای لیانا را به چشم یک زن دوست داشت ، دلیلی نداشت که به ویان درخواست واقعی شدن این رابطه را بدهد.

اما افسوس که همیشه هم ،صداقت و بیان احساسات واقعی در زندگی ،کاربرد ندارد!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۳۵

_اصلاً تو چرا امشب منتظر لیانا بودی برای تولد؟

همایون پوفی از این بحث بی فایده کشید و گفت:

_خب اون تقریباً هر سال تولد هام و یادش بوده و برام جشن می گرفته.
به نظر خودت طبیعی نیست که منتظرش باشم؟

ویان دیگر نمی دانست چه بگوید .بیشتر از صحبت کردن و رفع مشکلات ،انگار دلش بهانه جویی می خواست که گفت:

_چرا جلوی بقیه سرم داد زدی؟
اگه خیلی نگرانم بودی همون غروب به پدر و مادرم زنگ می زدی.

همایون نگاه عاقل اندر سفیهی به ویان انداخت و با کنایه گفت:

_خوب شد گفتی چون به ذهن خودم نرسیده بود.
اولاً که همون جا جلوی چشم همه به خاطر رفتارم عذرخواهی کردم.
دوماً...
با اجازه همون غروب به مادرت زنگ زدم ولی چون نمی خواستم نگرانشون کنم فقط گفتم می خواستم حالت و بپرسم ،اونم گفت خونه نیستی.

ویان تازه با حرف همایون یادش افتاد که پدر و مادرش قرار بود از غافلگیری شب چیزی به همایون نگویند و همین باعث شد کمی از حرفی که زده بود خجالت بکشد ،اما هنوز هم خشمش فروکش نکرده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۳۶

_خب ...اصلاً هرچی ...به هر حال تو نباید با من اون طوری حرف می زدی.

_حق با توئه عزیزم ،معذرت می خوام.
حالا برسونمت در خونه‌تون؟

_تکلیف و مشخص نکردی همایون.
رابطه‌ت و با لیانا کمرنگ می کنی؟

_ویان جان ،گفتم که پدرای ما از قدیم...

میان حرفش پرید و در حالی که از دست رفتارهای آن شب لیانا لبریز از خشم بود ،گفت:

_همایـــون!
اصلاً همین امشب تکلیف و مشخص کن.
یا من ...یا لیانا!

اخم هایش در هم فرو رفت:

_یعنی چی؟

_منظورم واضح بود.
اگه قراره رابطه‌ی صمیمانه و دوستانه‌ت و با لیانا ادامه بدی...

مکث ویان را که دید ،با عصبانیتی که در وجودش تازه داشت شکل می گرفت پرسید:

_خب؟

با شنیدن جمله‌ی ویان شوکه به او خیره شد:

_باید من و فراموش کنی.

_حالیت هست چی داری میگی ویان؟
مگه تو به من شک داری که این حرف و می زنی؟
اون به کنار ...تو حاضری به خاطر یه نفر دیگه من و برای همیشه کنار بذاری؟!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۳۷

_من نگفتم بهت شک دارم همایون ...گفتم حضور اون دختر توی خانواده‌ی همسرم من و آزار میده.
اگه انقدر برات ارزش ندارم که به خاطر من حضور اون و توی خونه‌تون کمرنگ کنی...
آره!
تو رو کنار میذارم...

همین طوری هم همایون از اتفاقات آن روز در شرکت و حرف هایی که چند ساعت قبل شنیده بود ،نگران و کفری بود.
حالا ویان هم در این موقعیت نامناسب ،داشت چنین حرف های تند و تیزی را به زبان می آورد و کاسه‌ی صبر همایون را لبریز می کرد.

تک خندی زد و به جاده خیره شد:

_خوبه!
خیلی خوبه که دارم با اخلاقت آشنا میشم.
نمی دونستم انقدر شکاکی!

ویان شکاک نبود.
او فقط تحت فشار بود.

زندگی زناشویی و آینده‌ای که در کنار همایون تصور کرده و هنوز شکل نگرفته بود را در معرض خطر می دید و نمی دانست باید چکار کند!

نمی دانست این راهش نیست.

نمی دانست که این حرف ها فقط وضعیت را از آنچه که بود ،خراب تر می کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۳۸

_تو فکر کن من شکاکم.
گرچه هر دختر دیگه‌ای هم جای من بود طاقت دیدن صمیمیت شوهرش با یه دختر دیگه رو نداشت.
مخصوصاً با کارایی که امشب از لیانا خانم دیدم.

همایون خواست لب باز کند که ویان پیش دستی کرد و گفت:

_هیچی نگو لطفا .ًهیچ کدوم از اون کارا از روی روشن فکری و چه می دونم ...چیزای دیگه نیست.
تماااام اون کارا فقط یه معنی داره ...اونم اینه که لیانا بهت نظر داره.
و اگه تو تا حالا متوجه این نشدی واقعاً نمی دونم باید چی بگم ...چون از هر آدمی که بپرسی نظرش قطعاً با من یکیه.

در ماشین را باز کرد و هم زمان گفت:

_لطفاً همین امشب فکرات و بکن...
چون من نمی تونم به رابطه‌ای ادامه بدم که قراره توش انقدر حرص بخورم و مدام دوست بچگی های شوهرم و توی کوچکترین مهمونی های خانوادگیمون ببینم!

دوست بچگی های شوهرم را با کنایه گفت و از ماشین پیاده شد.

_بشین حداقل در خونه‌تون پیاده‌ت کنم.
این وقت شب خطرناکه.

بدون اینکه به همایون نگاه کند ،در ماشین را بست و با صدای آرامی پاسخ داد:

_نیازی نیست.
همین سر کوچه خوبه ،تا خونه راهی نیست.

شب بخیر.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۳۹

آهی کشید و پاسخ داد:

_شب توام بخیر.

با وجود اینکه ویان گفته بود برود اما همان جا منتظر ماند و وقتی ویان را مشغول باز کردن در خانه دید ، بالاخره ماشین را حرکت داد و رفت.

اما نمی دانست خطری که کل آن روز نگرانش بود ، بالاخره فرا رسیده...

کلید را در قفل در انداخت که با شنیدن صدای ماشینی نگاهش به آن سمت چرخید.

فکر کرد همایون است اما با دیدن ون مشکی رنگی که وارد کوچه‌شان شده ،ناخودآگاه ضربان قلبش تند شد و دلشوره گرفت.

نگاهش را به کلید داد و تلاش کرد زودتر در را باز کند اما انگار از استرس بود که دستش کمی می لرزید و نمی توانست کلید را به خوبی در قفل بچرخاند تا در را باز کند.

ون که کنارش توقف کرد ،نزدیک بود از ترس سکته کند.

هنوز سر شب بود و چراغ همسایه ها روشن.

پس نیاز نبود خیلی هم بترسد.

اگر قصد دزدی داشتند سریع جیغ می زد و همسایه ها را به کوچه می کشاند.

_ببخشید خانم؟

آب دهانش را قورت داد و به طرف ون چرخید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۴۰

وقتی فقط یک مرد راننده را داخل ماشین دید ،نفس عمیقی کشید و کمی خیالش راحت شد.

_بفرمایید؟

_ببخشید پلاک بیست و پنج کدوم خونه میشه؟
من هرچی نگاه کردم پیداش نکردم.

متعجب به مرد نگاه کرد:

_راستش نمی دونم توی این کوچه اصلاً پلاک بیست و پنج داریم یا نه ...ولی این طرف کوچه زوجه اون طرف کوچه فرده.
باید اون طرف و...

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که با باز شدن ناگهانی در ون و پیاده شدن دو مرد سیاهپوش که چهره‌شان هم مشخص نبود ،چشمانش گرد شد و قبل از آنکه بتواند جیغ بزند و یا واکنشی از خود نشان دهد ،جلوی

دهانش را گرفتند و به راحتی او را به داخل ون کشاندند.

شیئی را روی بینی و دهانش قرار دادند که ویان احتمال داد مثل فیلم ها داروی بیهوشی باشد.

تلاش کرد نفسش را حفظ کند و همچنان دست و پایش را تکان می داد.

_اه ،چه کنه ایه!
دست و پاش و بگیر زودتر.

مرد دوم که به کمک دوستش آمد و دست و پایش را گرفت ،دیگر نتوانست حرکتی انجام دهد و بالاخره با کم آوردن نفس ،مجبور به استنشاق شد و در کمتر از ده ثانیه ،پلک هایش سنگین شد و به خوابی عمیق و موقتی فرو رفت...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۴۱

.....

به خانه که برگشت ،لیانا و پدرش را طبق معمول مشغول بازی با یکدیگر دید.

فکرش مشغول بود.

ویان تا حدودی حق داشت ،چرا که دختر بود و حساس اما به نظرش دیگر زیادی روی لیانا حساسیت به خرج داده بود.

لیانا را از کودکی می شناخت.

تا به حال رفتار بدی از او ندیده بود.
حتی صحبت و رفتار اشتباهی با ویان نداشت.

نمی دانست چرا ویان لیانا را این گونه شناخته بود.

نمی خواست به خاطر یک سوءتفاهم مسخره رابطه‌اش با ویان خراب شود اما این طور که به نظر می رسید ویان به او شک داشت که خیلی محکم گفته بود یا او یا لیانا.

یعنی بعد از این همه مدت ،هنوز همایون را نشناخته بود؟

برای سر و سامان دادن به افکارش ،نیاز به کمی زمان و تنهایی داشت.

خستگی را بهانه کرد و پس از تشکر بابت مهمانی آن

شب ،شب بخیر گفت و به سمت طبقه‌ی بالا رفت.

لیانا که تا لحظه‌ی آخر به همایون خیره بود ،با صدای خنده‌ی پدر همایون از فکر در آمد و به سمت او برگشت:

_بفرما لیانا خانم.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۵۴۲

لیانا با دیدن صفحه بازی ،با خنده گفت:

_قبول نیست عمو ،جر زدی.

_کجا من جر زدم پدر صلواتی؟
باخت و قبول کن.

_نخیر !من فقط یه لحظه حواسم پرت شد و نگاهم به بازی نبود ،چطور شما یهو این همه مهره رو حرکت دادی؟

_تاسه دیگه.
بعضی اوقات یک میاد ،بعضی اوقاتم مثل الان جفت شیش.

_آهاااا ...اون وقت ببخشید ،کی جفت شیش آوردین که ما نفهمیدیم؟
والا سری آخر که شما جفت شیش آوردین از خوشحالی بازی نصفه موند ،دیگه ادامه ندادیم.
اون وقت چطوری الان انقدر بی سر و صدا شیش آوردین و بردین و...

آقا علی ابرویی بالا انداخت و گفت:

_دیگه همینه که هست عزیزم.

نقره خانم ،هم زمان که از آشپزخانه خارج می شد ،رو به آقا علی گفت:

_انقدر این دختر من و اذیت نکن علی.
چرا مثل بچه ها جرزنی می کنی؟

_شما نگران این دختر نباش خانم.
خودش زبون داره این هوا!

و اندازه‌ی دستش را که نشان داد هر سه خندیدند.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۵۴۳

چند دست دیگر که بازی کردند ،لیانا نیم نگاهی به ساعت و سپس به پله ها انداخت و گفت:

_ببخشید من یکم خسته‌م ،اشکال نداره برم بخوابم؟

_برو عزیزم ،از صبح زحمت کشیدی معلومه خسته‌ای.

_خواهش می کنم ،این چه حرفیه؟ وظیفه بود.
پس من با اجازه دیگه برم.
شب بخیر خاله جون ،شب بخیر عمو جون.

_شبت بخیر عزیزم.

_شب خوش دخترم.

از پله ها بالا رفت و قبل از آنکه وارد اتاق کناری شود ،نیم نگاهی به اتاق همایون و در نیمه بازش انداخت.

به آن سمت رفت و آرام وارد اتاق شد.

صدای آب نشان می داد همایون داخل حمام است.

خواست از اتاق خارج شود که با صدای تلفن همراه همایون ،کنجکاو به آن سمت رفت.

با دیدن نام مادر ویان متعجب شد.
این وقت شب با همایون چکار داشت؟

خواست بی تفاوت از کنارش عبور کند اما نتوانست.

عقلش می گفت تلفن را برندار و برو ،کار زشتی‌ست اما از طرفی ،احساساتش نمی گذاشت راحت از کنارش عبور کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۴۴

در نهایت احساسش بر عقلش غلبه کرد و تلفن را برداشت.

_سلام آقا همایون.

_سلام ،بفرمایید.

سکوت چند ثانیه‌ای پشت تلفن نشان از تعجب مادر ویان داشت.

_ببخشید شما؟

_من دوست همایونم.

باز هم مکث و باز هم تعجب.

قطعاً تعجب هم داشت.
آن وقت شب ،یک دختر تلفن دامادت را پاسخ دهد و خودش را دوست او معرفی کند؟
پس ویان کجا بود که تلفن همسرش را دختری دیگر جواب داده بود؟
اصلاً مگر قرار نبود این تولد خانوادگی باشد؟
پس این دختر آنجا چه می کرد؟
چه نسبتی با آنها داشت؟

_میشه تلفن و بدید به خودشون؟

_همایون حمومه ،بگین من بهش میگم.

همایون وسط مهمانی به حمام رفته بود؟

الان فرصت این حرف ها نبود.
حرف زدن با ویان برایش مهم تر بود.
بعداً هم می توانست در این باره با ویان صحبت کند و از ارتباط همایون و این دختر بپرسد.

_ببخشید ویان اونجاست؟
به تلفنش زنگ زدم خاموش بود ،مجبور شدم به آقا همایون زنگ بزنم.
نگفته بود مهمونی انقدر طول می کشه ،نگرانش شدم.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۵۴۵

اخم هایش از تعجب در هم رفت.
ویان؟

متعجب پاسخ داد:

_ولی مهمونی که خیلی وقته تموم شده.
همایون یکی دو ساعت پیش ویان و رسوند خونه و برگشت.

_یا امام هشتم!
پس ویان کجا مونده؟
چرا هنوز نیومده خونه؟

_نمی دونم ولی همایون خودش رسوندش.

_خواهش می کنم تلفن و بده به همایون.
خودم باید باهاش صحبت کنم ببینم دخترم کجا مونده که یک ساعته برنگشته خونه.

_از حموم بیاد بیرون میگم باهاتون تماس بگیره.

_ممنون ولی لطفاً زودتر بهش بگو .خداحافظ.

_خدانگهدار.

تلفن را قطع کرد و به در حمام خیره شد.
باید چه کار می کرد؟

این بهترین فرصت بود تا ویان و همایون از هم جدا شوند.

یعنی این ماجرا را به همایون نگوید و شماره‌ی مادر

ویان را داخل لیست سیاه تلفن همایون قرار دهد؟

اما فکر خوبی نبود.
هم بدجنسی بود و هم احتمال لو رفتنش بالا بود.

اگر حتی یک درصد می فهمیدند کار او بوده چه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۴۶

تازه فقط تلفن همایون که نبود.
آن ها هم می توانستند به پدر و مادر همایون زنگ بزنند و هم به خانه‌شان بیایند.

پس اصلاً فکر درستی نبود.

شاید بهتر بود قضیه را به همایون بگوید و بنشیند تا ببیند چه پیش خواهد آمد.

فکرش مشغول بود اما در نهایت منتظر همایون ایستاد.

حدوداً ۲۰ دقیقه‌ای گذشته بود که همایون با یک حوله دور کمرش از حمام بیرون آمد و با دیدن لیانا داخل اتاقش ابرویش بالا پرید.

_اینجا چیکار می کنی؟

دیدن همایون در آن وضعیت حواسش را پرت کرده بود.

یعنی می شد روزی برسد که بتواند با خیال راحت همایون را در آغوش بگیرد و خبری از هیچ دختری

در زندگی همایون نباشد؟

_لیانا؟

نگاهش را به چشمان همایون داد و گفت:

_داشتم از اینجا رد می شدم که شنیدم تلفنت زنگ می خوره.

_این وقت شب؟
کی بود؟

_مادر ویان.

همایون نگران به سمت لیانا آمد و تلفن را از دستش گرفت تا به مادر ویان زنگ بزند.

یعنی این وقت شب با او چکار داشت؟
نکند مشکلی برایشان پیش آمده؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۴۷

همایون که تلفن را از دستش گرفت ،او هم کنجکاو به همایون خیره شد تا بفهمد قضیه چیست.

خیلی ناگهانی تصمیم گرفت نگوید که تماسش را جواب داده.
خودش هم علت تصمیمش را نمی دانست اما تصمیم گرفت تا وقتی همایون از او سوالی نپرسیده ،او هم نگوید چه گفته و چه شنیده.

_الو ...سلام فاطمه خانم .خوب هستین؟
الان دیدم تماس گرفتین ،خدایی نکرده اتفاقی افتاده براتون؟

لیانا هم منتظر به همایون و واکنشش خیره شده بود.

اگر خبر ناپدید شدن نامزدش را می شنید چه واکنشی نشان می داد؟
حتماً عصبانی می شد و زمین و زمان را به هم می ریخت.

_نه این چه حرفیه ،نگران شدم فقط.
خداروشکر اتفاقی نیفتاده.

_...

_به آقا منوچهر سلام برسونین.
شبتون بخیر ،خدانگهدار.

شوکه به عکس العمل همایون خیره بود.

چرا انقدر خونسرد بود؟

یعنی ویان پیدا شده بود؟

_چی شد؟

همایون نفس عمیقی کشید و به طرف لیانا چرخید.

_هیچی ،گفت دستم خورده به شمارەت و عذرخواهی کرد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۵۴۸

چشم هایش گردتر از این نمی شد.

یعنی چه؟
دستش خورده؟

مگر نگفته بود ویان بعد از یکی دو ساعت هنوز به خانه برنگشته؟
آن همه اضطراب و عجله و نگرانی کجا رفت؟

دور و برشان چه خبر بود؟!

.....

_یا ابوالفضل ...خدایا خودت رحم کن.

_چی شد فاطمه؟
زنگ زدی به همایون؟

_حموم بود دوستش تلفن و برداشت ،گفت همایون یکی دو ساعتی هست ویان و رسونده خونه و برگشته.
منوچهر بچه‌م کجاست؟

روی زمین نشست و اشک هایش پشت سر هم چکید.

منوچهر نگران به فاطمه نزدیک شد و تلاش کرد در این شرایط حداقل او خونسردی خودش را حفظ کند.

فاطمه را در آغوش گرفت و آرام گفت:

_هنوز که چیزی ثابت نشده.
بذار همایون زنگ بزنه ،حرف های اونم بشنویم ،اگه ویان گم شده بود بعد این طوری گریه و زاری راه بنداز.

با چشمان گریان به منوچهر نگاه انداخت و گفت:

_گم شده؟ گم شده؟!

منوچهر اگه همایون دخترم و رسونده باشه خونه و رفته باشه یعنی خدایی نکرده یه بلایی سر بچه‌م اومده. چطور میگی گم شده؟
ای خداااا...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۴۹

منوچهر نمی دانست دیگر چگونه باید همسرش را آرام کند.

ناگهان فاطمه از جایش بلند شد و در حالی که به سمت اتاقشان می رفت ،گفت:

_من طاقت نمیارم تا زنگ بزنه.
همین الان باید بریم کلانتری.
باید به پلیس بگم چه بلایی سر بچه‌م اومده.

_خیله خب میریم ...یکم آروم باش الان فشارت میره بالا.

_چطور آروم باشم؟
نصف شبه بچه‌م نیست!

پنج دقیقه‌ی بعد ،هردو حاضر و آماده به سمت در حیاط رفتند.

_ای بابا ،سوئیچ یادم رفت .صبر کن الان میام.

فاطمه خانم به سمت در رفت و در را که باز کرد ، پاکت سفید رنگی از لای در داخل حیاط خانه‌شان افتاد.

منوچهر که هنوز از در فاصله نگرفته بود ،متعجب خم شد تا پاکت را از روی زمین بردارد اما فاطمه هم زمان دل نگران به حرف آمد:

_ولش کن اون و منوچهر.
حتماً قبضی ،تبلیغاتی ،چیزیه .زود باش بریم.

منوچهر با اخم های در هم گفت:

_صبر کن یه لحظه...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۵۰

_قبض و تبلیغات نیست.
نامه‌ست انگار .اسم ویان روش نوشته شده.

_ویان؟
بازش کن ببین چی توش نوشته.

منوچهر کاغذ نامه را از داخل پاکت در آورد و مشغول خواندن شد.

با هر خطی که می خواند ،اخم هایش را بیشتر در هم می کشید و متعجب تر می شد.

_چی توش نوشته منوچهر؟
سکته‌م دادی.

سرش را بالا گرفت و شوکه به فاطمه خیره شد.

فاطمه که حالت چهره‌ی منوچهر را دید ،به سرعت کاغذ را از دستش کشید و گفت:

_بده خودم بخونم ،فایده نداره.
تا تو حرف بزنی من یه دور رفتم اون دنیا و برگشتم.

مشغول خواندن نامه شد.

به خط آخر که رسید ،دستش را به دیوار گرفت و صدای گریه‌اش بالا گرفت:

_یا امام زمان ...خودت بهمون رحم کن.
این دیگه چه مصیبتی بود به سرمون اومد؟
دشمن کجا بود آخه؟
مگه ما چیکاره‌ایم که دشمنم داشته باشیم؟

#نسیان
#پارت_۵۵۱

.....

»پدر و مادر عزیزم ،سلام.

احتمالاً کلی نگرانتون کردم و بابت این موضوع معذرت می خوام.
نمی خواستم بی خبر برم اما مجبور شدم.

یه نفر که انگار یه دشمنی قدیمی باهامون داره من و با جون شما تهدید کرد.

نمی دونم هدفش چیه و اصلاً کیه چون خودش و به من معرفی نکرد ولی فعلاً تنها خواستهش از من ،دور شدن من از شماست.

نمی تونستم سر جون شما ریسک کنم.
به خاطر همینم حرفش و قبول کردم و بدون خبر از پیش شما رفتم.

خواهش می کنم در مورد این قضیه به پلیس چیزی نگین.
و همین طور به همایون.

با یه بهونه‌ای به همایون بگید که رابطه‌ی بین من و اون دیگه تموم شده.
پشیمون شدیم یا هر چی...

ولی خواهششش می کنم ازتون به پلیس و همایون چیزی نگین.
نمی تونم هیچ کدوم از شما رو از دست بدم.

اگه واقعاً تهدیدشون راست باشه و جون یکی از شما رو بگیرن ،من دیگه نمی تونم مثل قبل زندگی کنم و همیشه عذاب می کشم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۵۲

پس به خاطر آرامش خیال منم که شده ،خواهش می کنم حرفام و جدی بگیرین و به کسی از این موضوع حرفی نزنین.

هروقت بتونم و اوضاع رو به راه بشه ،دوباره بر می گردم پیشتون.

پس تا اون موقع مراقب خودتون باشین.
ویان« .

.....

در همین ده دقیقه بالغ بر پنج بار نامه را خوانده بود و هرچه فکر می کرد کمتر متوجه می شد.

ماجرا کمی مشکوک بود.

ویان از چه دشمنی صحبت می کرد؟

کجا رفته بود؟
چطور رفته بود؟
اصلاً کجا قصد داشت بماند؟
با کدام پول؟

تمام این سوالات و خیلی سوال های دیگر ،فکرش را درگیر کرده بودند و او عاجز مانده بود از پاسخ دادن به حتی یک دانه از این پرسش ها.

_نمیشه.

با صدای فاطمه ،نگاهش به سمت او چرخید.

روی یکی از مبل ها نشسته بود و سرش را در دستانش گرفته بود.

با صدای گرفته‌ای به حرف آمد:

_چی نمیشه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۵۳

_باید به پلیس بگیم.
یعنی چی که همین طوری بشینیم و دست روی دست بذاریم؟
بچه‌م نیست!
دخترم غیبش زده و حتی اگه اون نامه درست باشه ، من به خاطر جون خودم قید دخترم و بزنم؟
اصلاً اینایی که در موردشون توی نامه نوشته شده کی هستن؟

_منم مثل تو بی خبرم.
فکرم به جایی قد نمیده.
ولی این و می دونم که رفتن پیش پلیسم اشتباهه.

_یعنی چی منوچهر؟
انقدر خودخواهی؟
جون بچه‌م تو خطره!

_من خودخواه نیستم اتفاقا ،تو انقدر احساساتی نباش.

یکم منطقی فکر کن.
منم به خاطر جون بچه‌مون میگم.
از کجا معلوم اگه بریم پیش پلیس فقط جون ما توی خطر بیوفته؟
از کجا معلوم که جون خودشم توی خطر نباشه و با رفتن ما به کلانتری ،اوضاع از همینی که هست هم بدتر نشه؟

با دیدن چشمان اشکی فاطمه ،پوف کلافه‌ای کشید و با لحن آرام تری ادامه داد:

_فعلاً تنها کاری که از دست ما برمیاد گوش دادن و عمل کردن به حرف های این نامه‌ست.
ما هنوز نمی دونیم با کی طرفیم.
پس بهتره محتاطانه تر رفتار کنیم.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۵۵۴

_اگه کسی پرسید ویان کجاست چی بگیم پس؟

_چه می دونم ...میگیم یه مدت رفته پیش برادرش بمونه.

با شنیدن صدای زنگ تلفن فاطمه ،فاطمه هراسان از جایش بلند شد و با سرعت به سمت تلفن رفت.

نگاهی به منوچهر انداخت و گفت:

_همایونه.

_هیچی بهش نگو از این قضیه.

بعداً سر فرصت باید یه فکری هم به حال این ماجرا بکنیم.

_الو؟

_الو ...سلام فاطمه خانم .خوب هستین؟
الان دیدم تماس گرفتین ،خدایی نکرده اتفاقی افتاده براتون؟

_سلام همایون جان.
ممنون خودت خوبی؟ مامان و بابا خوبن؟
نه ...یعنی ...دستم خورد به شمارهت...
ببخشید مزاحمت شدم این وقت شب.

_نه این چه حرفیه ،نگران شدم فقط.
خب خداروشکر که اتفاقی نیفتاده.

_سلامت باشی.

_به آقا منوچهر سلام برسونین.
شبتون بخیر ،خدانگهدار.

_شما هم سلام برسون.
خدانگهدار.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۵۵

تلفن را که قطع کرد ،منوچهر متعجب گفت:

_چرا گفتی دستت خورده به شمارەش؟

_پس چی می گفتم؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به فاطمه انداخت و گفت:

_مگه نیم ساعت پیش به دوستش نگفتی ماجرای نیومدن ویان و؟
موندم چطور همایون چیزی نپرسید؟

_خب حالا ...استرس گرفتم نفهمیدم چی میگم.
لابد دوستش به همایون چیزی نگفته ...من از کجا بدونم چطور نفهمیده؟

_حالا اگه بهش گفت چی؟

_فعلاً که نگفته.
حالا بعداً یه فکری برای اون می کنیم.

_البته با این اوضاع پیش اومده باید همایون از ویان جدا بشه.

پس نامزدی به هم می خوره.
فقط نمی دونم جواب همایون و خانواده‌ش و چی باید بدیم.

_توی این شرایط اون قضیه کمترین اهمیت و برام داره.
الان تو بگو دخترم و چیکار کنم؟

_کاری از دستمون برنمیاد.
فعلاً فقط باید صبر کنیم تا ببینیم چی میشه.
همین.

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۵۶

با خستگی چشمانش را به آرامی باز کرد و به اطراف نگاه کرد ،اما جز سیاهی مطلق چیزی ندید.

انگار از یک خواب عمیق بیدار شده بود که آنقدر خسته و بدنش کوفته بود.

کمی سردرد و سرگیجه هم داشت.

هرچه اطراف را نگاه می کرد ،نمی توانست چیزی ببیند.

کوچکترین نوری آنجا نبود تا بتواند اطرافش را تشخیص دهد.

تازه هشیار شد و مغزش به کار افتاد.

تولد همایون بود ...او را به خانه رساند و در ماشین کمی بحث کردند و بعد...

بعد؟

دزدیده شده بود؟

به همین راحتی؟

مگر دزدیدن یک انسان انقدر راحت است؟

ناگهان ترس وجودش را در بر گرفت و کشان کشان خودش را عقب کشید تا اینکه به دیوار برخورد کرد.

مظلومانه در خودش جمع شد و به سیاهی مطلق خیره شد.

از بچگی از تنهایی و تاریکی واهمه داشت و حالا او را در جایی گذاشته بودند که حتی باریکه‌ی نوری هم وجود نداشت.

او را کجا برده بودند؟

اینجا کجا بود؟
اصلاً چه کسانی او را دزدیده بودند؟
مگر او با کسی خصومت و مشکلی داشت؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۵۷

استرس تمام وجودش را فرا گرفته بود.

چرا او را دزدیده بودند؟

نکند برای قاچاق اعضای بدن او را به اینجا آورده بودند و او را بکشند؟

یا اینکه نکند او را برای فروختن به عرب ها دزدیده باشند؟

در داستان ها و جاهای مختلفی شنیده بود که دختران ایرانی را می دزدند و به شیخ های پولدار عرب می فروشند.

حتی یکی دوتا رمان هم در این باره خوانده بود و حالا ترس تمام وجودش را در بر گرفته بود و از آینده نامعلوم خود هراس داشت.

اصلاً کسی تا آن لحظه نبودش را متوجه شده؟

چه ساعتی از شبانه روز بود؟

به نظر می آمد اتاقکی که در آن قرار داشت هیچ گونه پنجره‌ای داخلش نبود ،چرا که نه خبری از نور خورشید بود و نه مهتاب نیمه شب.

کتف سمت چپش ناگهان تیر کشید و دستش را روی کتفش قرار داد.

اضطراب و هیجان زیاد باعث تشدید بیماری‌اش می شد و به نظر می آمد بیشترین ترس و اضطراب کل عمرش را در آن لحظه داشت تجربه می کرد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۵۵۸

همه‌ی امیدش به پدر و مادرش و همایون بود.

حتماً آن ها تا آن زمان متوجه غیبتش شده بودند.
پدر و مادرش از همایون می پرسیدند و خیلی زود به پلیس اطلاع می دادند.

آری !حتماً همین طور می شد.
نیازی نبود خیلی نگران باشد.

با شنیدن صدای گفت و گویی از پشت در ،در خودش جمع شد و گوشش را تیز کرد تا صداها را بهتر متوجه شود تا شاید چیزی دستگیرش شد:

_دختره هنوز به هوش نیومده؟

_فکر نکنم قربان.
هنوز که سر و صدایی راه نینداخته.

صدای جیر جیر در اتاق را که شنید ،متوجه شد کسی داخل اتاق شده و نور بسیار کمی داخل اتاق را کمی روشن کرد اما نورش آنقدری نبود که بتواند چهره‌ی

فرد را تشخیص بدهد.

با صدای بغض داری به حرف آمد و گفت:

_شما کی هستین؟ ...از من چی می خواین؟

در خوش بینانه ترین حالت ،آن ها می توانستند افرادی باشند که تنها او را برای اخاذی از پدر و مادرش دزدیده بودند و قرار نبود کاری با او داشته باشند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۵۹

_کم کم با هم آشنا میشیم ...عجله نکن.

صدای آشنایی داشت اما در آن لحظه مغزش قادر به پردازش اطلاعات نبود تا بتواند حدس بزند این صدا ، متعلق به چه کسی‌ست.

_چرا من و دزدیدین؟ ...فکر کردین به همین راحتیه؟ پدر و مادرم حتماً تا الان رفتن پیش پلیس.
خیلی زود پیدام می کنن اون وقت شمام دستگیر میشین.

صدای پوزخند مرد را شنید و سرش تیر کشید.

دلش می خواست زار زار گریه کند.

خودش بهتر از هر فرد دیگری می دانست که پیدا کردن او به همین راحتی هم نیست که می گوید.

تنها سعی داشت با شیوه‌ای کودکانه ،با ترساندن آدم

رباها ،آن ها را راضی کند تا او را رها کنند و دست از سرش بردارند.

_خب ...اصلاً بگین چی می خواین ...هرچقدر بخواین بهتون میدیم فقط...

_ساکت شو دیگه آه!
چقدر حرف می زنی تو.
ما نه به پولت احتیاجی داریم ،نه قراره از تهدیدای تو خالیت بترسیم و تو رو ول کنیم.
حالیت شد؟
پس دهنت و ببند و دیگه هیچی نگو.

اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید:

_خب حداقل بگین چرا من و دزدیدین.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۶۰

مرد که از قسمت تاریک اتاق کمی جلوتر آمد ،نور بیرون روی صورتش تابید و تازه قسمت کمی از چهره‌اش مشخص شد.

گریه‌اش بند آمد.
وارفته و با چشمانی گرد شده ،به فرد رو به رویش خیره شد.

او اینجا چه می کرد؟

_ما نه کاری به تو داشتیم و نه خصومتی با تو.
ولی چه کنیم که خوشبختانه یا متأسفانه جزء عزیزان و

یکی از نقطه ضعف های دشمنمون به حساب میای.

_تو ...تو؟

مرد خندید و قدمی جلو آمد:

_آره من.
چی شد؟ از دیدنم تعجب کردی؟
فکر نمی کردی همدیگه رو اینجا ببینیم نه؟

_چرا...

زبانش انگار بند آمده بود.
نه تنها زبانش ،بلکه اصلاً کل وجودش دگرگون شده بود.

نمی توانست سوالش را کامل بپرسد.
نه مغزش برای تکمیل جمله یاری می کرد و نه زبانش همراهی.

آنقدر سوال در ذهنش به وجود آمده بود که حتی نمی دانست کدام یکی را اول بپرسد.

_چرا چی؟

چهره‌ی شوکه و رنگ پریده‌ی ویان را که دید ، نیشخندی زد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۶۱

رو به ویان گفت:

_می خوای کمکت کنم سوالات و بپرسی؟
خب...
چرا من اینجام؟
با کی دشمنی دارم که تو الان اینجایی؟
چه خصومتی بین من و اون شخصه؟
چرا ما تو رو اینجا آوردیم؟
و...

آب دهانش را قورت داد و با صدایی لرزان گفت:

_چرا من و دزدیدین؟

مرد با حالتی مهربان خم شد و با لبخندی تصنعی گفت:

_دختر خوب ...این چه سوالیه آخه؟
واضحه که.

مهربانی از چهره‌اش پر کشید و با نیشخندی

تمسخرآمیز ادامه داد:

_تنها راه تحت فشار قرار دادن همایون همین بود. خیلی طول کشید تا بفهمیم ...ولی بالاخره شد!

_تو که ...تو که دوست و امینش بودی ...چرا دنبال ضربه زدن به همایونی؟

نیشخندی زد:

_دوست؟ خوبه ...همین که تو فکر می کنی من دوست همایونم و البته امین رازهاشم ،پس خودشم همین فکر و داره.
عالیه!
ماجرا قراره خیلی جذاب بشه...

امیر از جایش بلند شد و قصد داشت از اتاقک خارج شود که ویان به سرعت گفت:

_چرا می خواین به همایون ضربه بزنین؟
با اون چیکار دارین؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۶۲

امیر به عقب برگشت:

_این قانون سیاسته دختر کوچولو.
باید قوی ترین باشی و بقیه زیردستت تا لطمه نبینی.

با نگاهی به چهره‌ی ویان ادامه داد:

_دیگه داشتم از همایون ناامید می شدم تا اینکه دو سه بار رفت و آمداتون به خونه‌ی همدیگه رو دیدم.
ولی خوشم اومد ازش ...توی شرکت چیزی از رابطه‌ش لو نداد تا ما نفهمیم ،ولی ما رو دست کم گرفت.

چیزی از توضیحات امیر مرادی نفهمید.

بازی سیاست چه ربطی به ارتباط او و همایون داشت؟ او که همکار همایون بود ،پس چرا باید دنبال نقطه ضعفی از همایون می گشت؟

چرا می خواست با استفاده از ویان به همایون ضربه بزند؟

_حالا می خوای با من چیکار کنی؟

_اوممم ...فکرای خیلی خوبی توی سرمه ،فقط باید زمانش برسه.

اون وقت با یه تیر دو نشون می زنم.
هم همایون و ادب می کنم ،هم با استفاده از تو کلی سود می برم.

لبخند کثیف و جمله‌ی منظوردارش باعث شد بدنش مور مور شود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۶۳

قبل از آنکه امیر خارج شود ،صدایش را بلند کرد و گفت:

_فکر کردی می تونی هرکاری خواستی بکنی؟
پدر و مادرم و همایون پیدات می کنن.
تا الان دیگه حتماً همه فهمیدن من دزدیده شدم.

_آخییی !دختر کوچولوی بیچاره!
تا الان دیگه باید نامه‌ت به دستشون رسیده باشه.

_نامه ...نامه‌ی من؟ ...کدوم نامه؟

_اگه خلاصه بخوام بگم ،نامه‌ای که تو توش نوشتی دنبال من نگردین؛ من از اینجا رفتم.

_ولی ...ولی من که نامه‌ای ننوشتم.

گیج و سردرگم صحبت می کرد.

انگار نمی خواست این اتفاقات را باور کند و هنوز در مرحله‌ی انکار بود.

_معلومه که ننوشتی.
ما نوشتیم ولی خانوادهت این و از کجا بدونن؟

تلفنش را از داخل جیب شلوارش خارج کرد و پس از چند ثانیه جست و جو در آن ،متن نامه را پیدا کرد و با لحن تمسخرآمیزی برای ویان خواند.

هر لحظه ویان شوکه تر و ناامید تر از قبل می شد.

اگر پدر و مادرش متن نامه را باور می کردند چه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۶۴

اگر به همایون چیزی نمی گفتند و...

وای!
همایون!

اگر همایون هم فکر کند ویان به خاطر دعوای سر شب او را واقعاً ترک کرده است و تمام این حرف ها را باور کند چه؟

در آن صورت واقعاً بدبخت می شد و دیگر هیچ راه فراری برایش وجود نخواهد داشت.

امیر که از اتاقک خارج شد و در را بست ،تاریکی مطلق اتاق را فرا گرفت.

سرش را روی زانوهایش قرار داد و بالاخره اشک از چشمانش جاری شد.

باید در این شرایط چه می کرد؟
به کی پناه می برد؟
از چه کسی کمک می خواست؟

تنها امیدش در آن شرایط این بود که همایون یا پدر و مادرش نامه را باور نکنند.

آنها پدر و مادرش بودند .مگر می شود به همین راحتی دل از فرزندشان بکنند و بی خیال او شوند؟

حتماً همین طور است.

اشک هایش را پاک کرد و در تاریکی به گوشه‌ای خیره شد.

نباید ناامید می شد.
آنها حتماً همین امشب پیش پلیس می رفتند و آنها را خبر می کردند.

امکان نداشت قید ویان را بزنند.
بله ،حتماً همین طور است...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۶۵

ویان در فکر بود و امیدوار از اینکه پدر و مادرش حتماً او را نجات خواهند داد.

اما نمی دانست عده‌ای که آن بیرون ایستاده بودند ،به همین راحتی طعمه‌شان را رها نمی کردند...

.....

»دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد«...

با عصبانیت تماس را قطع کرد و تلفن همراهش را روی میز انداخت.

دو روز بود که از ویان خبری نبود.

تلفنش خاموش بود و حتی شرکت هم نیامده بود.

دیگر کم کم داشت نگرانش می شد.

دقیقاً از همان شب دعوا دیگر از او خبری نشد.

یک دعوای ساده که نباید به آنجا می رسید.
از این دعواها بین هر زن و شوهری پیش می آمد اما چرا این دفعه همه چیز انقدر جدی به نظر می آمد؟

نکند واقعاً ویان همان طور که آن شب گفته ،بخواهد

همایون را برای همیشه کنار بگذارد؟

اما نه ...امکان نداشت.
ویان از او خواسته بود که تصمیم بگیرد.
بین او و لیانا یکی را انتخاب کند.
اما همایون که هنوز از تصمیمش به ویان چیزی نگفته بود.
پس دلیلی ندارد که بخواهد رابطه‌اش با همایون را به هم بزند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۶۶

از طرفی همایون به خوبی از علاقه‌ی ویان به خود آگاه بود.
قطعاً به خاطر یک بحث ساده آینده‌ی مشترکشان را خراب نمی کرد.

شاید او هم آن شب زیاده روی کرده بود.

نباید آنقدر در مقابل ویان از لیانا دفاع می کرد و او را حساس می کرد.

باید کوتاه می آمد و حتی اگر واقعاً حق با ویان نبود ، در ظاهر هم که شده حق را به او می داد.

هرچه نباشد او یک دختر است.
دختران هم که حساسیت های خاص خودشان را دارند ،مخصوصاً نسبت به دختران دیگر.

باید امروز بعد از شرکت به خانه‌ی پدری ویان سری می زد.

تقریباً هیچ تمرکزی در کار نداشت.

این همه بی خبری واقعاً آزاردهنده بود.

.....

با صدای زنگ آیفون ،منوچهر نگاهش را از فاطمه که سرش را با پارچه‌ای بسته بود ،گرفت و از روی مبل بلند شد.

نگاهش را به تصویر مقابلش داد و با صدای آرامی گفت:

_همایون اومده.

فاطمه با شنیدن این حرف چشمانش را باز کرد و روی مبل نشست.

به سمت منوچهر چرخید و گفت:

_حالا چیکار کنیم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۶۷

_نباید به همایون چیزی از اصل ماجرا بگیم.
ممکنه توی اداره پلیس یا جایی آشنا داشته باشه و پیگیر ویان بشه.

_خب چه بهتر که آشنا داشته باشه ...بهش میگیم ...اون حتماً می تونه دخترم و پیدا کنه ...ها؟ نظرت چیه؟

زنگ آیفون دوباره به صدا درآمد و نگاه جفتشان را به آن سمت کشاند.

_چی داری میگی فاطمه؟
اگه جون ویان به خطر بیفته چی؟
مگه ندیدی همون شب چه پیامی برامون فرستادن؟
همون شب اول راضی نشدی که صبر کنیم تا ببینیم چی پیش میاد و رفتیم اداره پلیس.
یادت نیست چی شد؟

فاطمه با صدایی نالان و چشمانی اشکی پاسخ داد:

_چرا ...یادمه...

_همون شب ،در اداره پلیس بهم پیام دادن اگه نمی خوایم جون دخترمون به خطر بیفته قید پلیس و بزنیم.

_نمی دونم ...من دیگه عقلم به جایی نمی رسه ...من

فقط دخترم و می خوام.

گفت و با صدای بلندی شروع به گریه کرد.

وقتی برای بار سوم آیفون به صدا درآمد ،منوچهر نگاهی به فاطمه انداخت و گفت:

_تو برو توی اتاق .بهش میگم رفتی خرید.
چاره‌ای ندارم جز اینکه دروغ بگم ،با دیدن این حال و روزت همایون حتماً همه چیز و می فهمه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۶۸

دکمه‌ی آیفون را فشار داد و هم زمان از داخل آیفون رو به همایون گفت:

_سلام همایون جان ،بیا داخل.

به سمت راهرو حرکت کرد و به استقبال همایون رفت.

همایون وارد خانه شد و با احترام با منوچهر دست داد و سلام و احوالپرسی کرد.

با تعارف منوچهر ،به سمت مبل ها رفت و روی نزدیک ترین مبل نشست.

وقتی منوچهر را دید که به سمت آشپزخانه می رود ، به سرعت گفت:

_لطفاً زحمت نکشین ،چیزی نیارین.

فقط یه صحبت کوتاه داشتم ،بعدش زحمت و کم می کنم.

_آخه این طوری که نمیشه...

_من که تعارف ندارم آقا منوچهر.
ان‌شاءالله توی یه فرصت مناسب خدمت می رسم.
بفرمایید بشینید لطفاً.

منوچهر به سمت مبل رو به روی همایون رفت و وقتی نشست ،گفت:

_بفرمایید ،درخدمتم.

همایون نیم نگاهی به اطراف انداخت و سپس پرسید:

_ببخشید ...ویان خونه‌ست؟
هرچی به تلفنش زنگ زدم خاموش بود.
دو روزه که شرکتم نیومده.

نگرانش شدم مجبور شدم مزاحم شما بشم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۶۹

پس بالاخره وقتش رسید.

حالا باید به همایون چه می گفت؟
چطور او را قانع می کرد که او دیگر پیگیر رابطه‌اش با ویان نشود؟

اصلاً شدنی بود؟
آنها محرم یکدیگر بودند.

زن و شوهر به حساب می آیند.
چگونه به همین راحتی قیدش را خواهد زد؟

صد البته که منوچهر و فاطمه راهی سخت در پیش داشتند.

_شما مراحمی ،این چه حرفیه؟
فقط ...چطور بگم...

نگرانی در چشمان همایون دوید:

_چی شده؟ برای ویان اتفاقی افتاده؟

_اتفاق که نه ...نمی دونم چی شده که چند روزه حال روحی خوبی نداره.
دیروز به ما گفت که...

همایون که نگاه مردد آقا منوچهر را دید ،با سماجت گفت:

_لطفاً به من بگین .ویان چی گفت؟

_گفت تصمیم داره از شما جدا بشه.

نگاه ناباور همایون را که دید ،با اینکه مطمئن نبود اما برای آنکه حرفش را تا حدودی باور کند ادامه داد:

_ناراحت نشو لطفاً اما ...چیزی از شما دیده یا اینکه حرفی از شما شنیده رو نمی دونم ...فقط گفت که تصمیم قطعی برای این کار داره.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۷۰

امیدوار بود این روش جواب داده و این تیر به هدف بخورد.

تنها حرفی بود که به ذهنش می رسید.
جز این حرف نمی دانست چه به همایون بگوید که او را قانع کند.

تنها چیزی که در این شرایط از آن می توانست استفاده کند ،شک ها و حساسیت های زنانه بود که قابل باورترین حرفی بود که در آن لحظه به ذهنش رسید.

_چطور ممکنه آخه ...الان ویان کجاست؟ من باید باهاش حرف بزنم.

_ویان اینجا نیست.

_کجا رفته؟ می دونین کی برمی گرده؟

_فعلاً برنمی گرده.

_اشکال نداره .اگه مزاحم شما نیستم همین جا منتظر می مونم تا ویان برگرده.

تقلاهای همایون را که دید ،جگرش برای تنها دخترش کباب شد.

این چه آشوبی بود که دامن خانوادهی آنها را گرفت؟

حال باید چگونه همایون را از دختر خود می راند؟ اصلاً خود طاقتش را داشت؟

_مراحمی اما ویان اینجا نیست ،یعنی کلاً توی ایران نیست.

نگاه همایون رنگ تعجب گرفت.

_یعنی چی توی ایران نیست؟
پس کجاست؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۷۱

_وقتی من و مادرش دیدیم حال روحی خوبی نداره ، فرستادیمش مسافرت.
گفتیم شاید این کار براش بهتر باشه.

_کجا رفته؟

_ترکیه.

از اونجام میره پیش برادرش.

خیلی اتفاقی دیروز چشمش به فروش بلیت لحظه آخری برای سفر به ترکیه خورد و چنین چیزی به ذهنش رسید.

این طوری همایون نمی توانست خیلی پیگیر ویان شود چرا که مسافرت به کشور دیگری ،آن هم آمریکا که فاصله‌ی بسیاری با آنها داشت ،چندان کار راحتی به نظر نمی رسید.

فقط امیدوار بود که همایون حرف هایش را باور کند و دنباله‌ی این ماجرا را نگیرد.

_به عنوان یه پدر یه خواهشی ازت دارم آقا همایون.

به نظر می آمد همایون همچنان سردرگم است و هنوز شرایط را درک نکرده.

با این حال ،منتظر به آقا منوچهر نگاه کرد تا ببیند چه می خواهد بگوید.

_لطفاً بیشتر از این پیگیر ویان نشو.
نمی دونم چرا همچین تصمیمی گرفته اما این و می دونم که ویان دختر عاقلیه و بدون دلیل این کار و انجام نمیده.
پس خواهش می کنم بیشتر از این ،این ماجرا رو کش نده و نذار بیشتر از این آسیب ببینه.
اگه ممکنه ...قید ویان و برای همیشه بزن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۷۲

سکوت همایون را که دید ،امیدوارانه ادامه داد:

_خداروشکر رابطه‌ی بین شما هم پیش فامیل و دوست و آشنا علنی نشد و دیگه نیازی نیست در این باره به کسی توضیح...

_چی دارین میگین آقا منوچهر؟
ویان زن منه!
من دوستش دارم.
چطور میگین همین جوری ،بدون اینکه باهاش صحبت کنم و دلیل کارش و بدونم ،قیدش و بزنم؟
مگه اصلاً همچین چیزی ممکنه؟

نفس عمیقی کشید و سرش را به دو طرف تکان داد.
می دانست ماجرا به همین راحتی تمام نمی شود.
امکان نداشت همایون بخواهد به همین راحتی بیخیال این ماجرا شود.

البته که به او حق می داد .هرچه نباشد ویان همسر او بود اما تنها نگرانی او در این شرایط ،فقط و فقط سلامتی فرزندش بود.

همین.

همایون از روی مبل بلند شد و با لحنی آرام گفت:

_واقعاً به عنوان یه بزرگتر از شما انتظار نداشتم که یک طرفه به قاضی برین و بخواین من و ویان قبل از اینکه حتی با هم صحبت کنیم از هم جدا بشیم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۷۳

با چهره‌ای جدی به چشمان منوچهر نگاه کرد و ادامه داد:

_من منتظر ویان می مونم.
هرچقدر هم که این مسافرت طول بکشه من منتظر می مونم.
اون وقت باهاش صحبت می کنم و هردو با هم برای اتمام یا ادامه‌ی این رابطه تصمیم می گیریم.
ببخشید مزاحم شدم ،با اجازه.

گفت و به سرعت از خانه خارج شد.

نفسش را با آه بیرون داد و به فاطمه که داشت از اتاق خارج می شد ،نگاهی انداخت و گفت:

_شنیدی همه چی رو؟

_بمیرم برای بچه‌م.

معلومه همایون واقعاً دوستش داره.
پسر عاقلیم هست.
حالا چطور دلمون میاد این دوتا بچه رو از هم جدا کنیم؟

_منم راضی نیستم به این کار ،اما چه میشه کرد؟
خودت که نامه‌ی ویان و خوندی.
خودش از ما خواست که همایون و از این ماجرا دور کنیم.
چاره‌ای نیست.

اشک فاطمه چکید و باز هم مثل این دو سه روز ، شروع کرد به گریه و زاری کردن:

_ای خداااا ...این چه بلایی بود آخه؟
این از خدا بی خبرا اصلاً کین؟ چین؟ چی کارن؟
چرا باید از ویان بخوان که از پیش ما بره آخه...
ای خدا خودت کمکمون کن...

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۷۴

شامش را که خورد ،ظرف را کمی به عقب هل داد و روی زمین دراز کشید.

اصلاً نمی دانست شام بود یا ناهار؟
شاید هم صبحانه!

این اتاقک نمور و تاریک حتی یک پنجره‌ی کوچک هم نداشت که بخواهی توسط آن از روز و شب و گذر

زمان باخبر شوی.

با این وجود احتمال می داد حداقل یک روزی از دزدیدنش و دیدارش با امیر گذشته باشد.

مدت زیادی نگذشته بود که احساس رخوت و سستی به او دست داد.

انگار بدنش بی حال شده و خوابش گرفته بود.

هنوز در این فکر بود که چرا چنین احساسی دارد که با صدای باز شدن در انبار ،نگاهش به آن سمت چرخید.

امیر به همراه دو مرد دیگر ،که ویان آنها را نمی شناخت ،وارد انباری شد.

شدت زیاد تابش نور باعث بسته شدن چشمانش شد و به او فهماند که این وعده‌ی غذایی ساده ،نه صبحانه

بوده و نه شام.

چند ثانیه بعد چشمانش را دوباره باز کرد و به آنها خیره شد.

امیر کمی جلو آمد و دست راست ویان را در دست گرفت و آن را بالا آورد.

ناگهان دستش را رها کرد و بدون اینکه ویان کنترلی روی آن داشته باشد ،بر زمین خورد و درد کمی در دستش پیچید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۷۵

امیر خیره در چشمان خمار ویان ،نیشخندی زد و رو به آن دو نفر گفت:

_حله.
اون ویلچر و بیارین.

تازه نگاه ویان به ویلچری که جلوی یکی از آن مردها قرار داشت ،افتاد.

چه اتفاقی افتاده بود؟
چرا کنترلی روی اعضای بدنش نداشت؟
حتی زبانش هم انگار در دهانش سنگینی می کرد و نمی توانست خوب صحبت کند.

_زود دختره رو بذارین روی ویلچر و بیارینش بیرون.
الان از پرواز جا می مونیم.

گفت و از اتاقک خارج شد.

پرواز؟
کدام پرواز؟
مگر قرار بود او را جایی ببرند؟

دو نفری ویان را از جایش بلند کردند.

یکی زیر بغلش را گرفت و دیگری پاهایش را بلند کرد و او را روی صندلی نشاندند.

حس بدی به او دست داد.

دو مرد نامحرم بدن او را لمس کرده بودند و چه حسی بدتر از این می توانست وجود داشته باشد؟

یکی از مردها که چهره‌ی زشت تر و نگاه هیزتری نسبت به دیگری داشت ،با شهوت نگاهی به برجستگی

های تنش انداخت و گفت:

_دست که به پایین مایینا نمی تونیم بزنیم چون رئیس می خوادش.
ولی حداقل تا وقتی اینجوری بی حس افتاده که می تونیم یه دستمالی ازش بکنیم نه؟
اینم که جون اعتراض نداره.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۷۶

با صدای بلند خندید و به طرف ویان رفت.

تن ویان از شنیدن حرف هایش لرزید.
قرار بود چه بلایی بر سرش بیاید؟

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و نگاه مظلومانه‌ای به مرد دوم انداخت.

مرد جوان که چشمان معصوم ویان را معطوف به خود دید ،گویا به غیرتش برخورد که ناگهان دست دوستش را قبل از آنکه به ویان برخورد کند ،محکم گرفت و با لحنی جدی به حرف آمد:

_دستت و بکش.
اجازه نداری همچین کاری کنی.

مرد اول تای ابرویش را بالا انداخت و با تمسخر پرسید:

_اوهوع!
اون وقت کی اجازه‌ش و میده؟ نکنه تو؟

_نه ،ولی می دونی که اگه کوچکترین حرفی از این موضوع به رئیس بزنم خیلیم با لبخند باهات برخورد نمی کنه!

_من و تهدید می کنی؟

_نه ...فقط یه هشدار بود.

پشت ویان ایستاد و با هل دادن ویلچر ،ویان را از اتاقک خارج کرد.

_چرا انقدر دیر کردین؟
بجنب دیگه شب شد.

_چشم رئیس.

ویان را داخل ماشین قرار دادند و ویلچر را جمع کرده و پشت ماشین گذاشتند و به سمت فرودگاه به راه

افتادند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۷۷

به فرودگاه که رسیدند ،دوباره ویان را سوار ویلچر کردند و این بار ،خود امیر پشت ویلچر قرار گرفت و دوتایی به سمت سالن حرکت کردند.

ویان مدام چشم می چرخاند تا از کسی کمک بخواهد.
می دانست شاید این بار ،آخرین فرصت او برای فرار باشد.
اما نمی دانست چه به او خورانده بودند که این چنین او

را سست و ناتوان کرده بود.

بیشترین تلاشش نتیجه‌ای جز تکان خفیف انگشت اشاره‌اش در بر نداشت.

حتی موقع رد شدن از گیت بازرسی هم تلاش می کرد با نگاهش چیزی را به مأموران خانم بفهماند اما آنها تنها با دلسوزی نگاهش کردند و از وضعیت بد یک دختر جوان ،تنها متأثر شدند و بس.

حتی زمانی که تلاش کرد با گریه کردن چیزی را به مأموران حالی کند ،امیر به موقع سر رسید و شروع کرد به داستان سرایی.

گریه های او را به وضعیت بدش و بیماری که اصلاً وجود نداشت ،ربط داد و از آنها تقاضای دعا برای بهبودی او کرد و همه را بیش از پیش متأثر کرد.

انگار امیر مرادی فکر همه جا را کرده بود و حتی

برای او پاسپورت جعلی هم درست کرده بود ،چرا که در بین بازرسی و تحویل مدارک ،حتی به کوچکترین مشکلی برخورد نکردند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۷۸

امیر که او را دوباره تحویل گرفت و به سمت پله های هواپیما رفت ،همه چیز را تمام شده دانست.

دیگر هیچ کاری از دست او ساخته نبود.

نگاهی به آسمان انداخت و قطرات اشکش ،شروع به

باریدن کرد.

نمی دانست دوباره کی می تواند زیر این آسمان نفس بکشد و دوباره آنجا را ببیند.
اصلاً بازگشتی در کار بود؟

چشمانش را بست و به سمت آینده‌ای نامعلوم حرکت کرد.

.....

_پس اینه اون دختری که دل و هوش همایون خان و برده!

_بله قربان .همینه.

_نه خوبه ،سلیقه‌ی خوبیم داره.

_چه دستوری میدین قربان؟

ببریمش برای حراجی آخر فصل آماده‌ش کنن؟

مرد نگاه دقیقی به سر تا پای ویان غرق در خواب انداخت و پس از کمی مکث گفت:

_نه.
این یکی رو لازم نیست بفرستید حراجی.
یکم حساب و کتاب با شیخ راشد دارم ،چند وقتی بود دنبال یه هدیه براش می گشتم.
چه هدیه‌ای بهتر از یه دختر ایرانی خوشگل و دست نخورده؟

با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد و به امیر اشاره کرد تا برای بقیه کارها خودش اقدامات لازم را انجام دهد.

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۷۹

چشمانش را که باز کرد ،ابتدا کمی احساس سرگیجه و بی حالی داشت اما کم کم حالش بهتر شد و نگاهی به اطراف انداخت.

چند ثانیه که گذشت ،همه چیز در ذهنش مرور شد و به خاطر آورد که چه چیزهایی را از سر گذرانده.

در فرودگاه از روی تابلوها متوجه مقصدشان که دبی بود ،شده بود.
داخل هواپیما ،امیر مایعی خوراکی به او خوراند و نفهمید چه شد که دوباره از هوش رفت و این بار که

چشم باز کرد ،خودش را در این اتاق یافت.

نگاهی به دستانش انداخت.

آن ها را به تخت بسته بودند اما می توانست دیگر آن ها را تکان دهد.

خدا را شکر اثر داروی قبلی انگار از بین رفته بود.

حالا که می توانست تکان بخورد ،توجهش را به اتاقی که در آن قرار داشت داد.

یک اتاقِ شاید هجده متری که در آن تنها یک تخت خواب یک نفره ،یک کمد و یک پاتختی قرار داشت.

یک پنجره هم رو به رویش بود اما به خاطر بسته بودن دستانش ،نمی توانست نزدیک تر برود و بیرون را تماشا کند بلکه ببیند آنجا دیگر کجاست.

فقط از تاریکی هوا متوجه شده بود که سر شب است.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۸۰

داخل اتاق را هم نوری که از بیرون و احتمالاً داخل حیاط می تابید ،روشن کرده بود.

امیر او را به اینجا آورده بود؟
خودش الان کجاست؟
یعنی آنقدر پولدار است که خانه‌ای هم در دبی دارد؟

یک لحظه نگاهش به لباس های تنش افتاد و چشمانش

گرد شد.

یک لباس کوتاه فوق‌العاده جذب براق قرمز رنگ تنش کرده بودند که تمام پستی و بلندی های تنش را به خوبی نشان می داد.

این دیگر چه بود؟

اصلاً چه کسی لباس هایش را تعویض کرده بود؟ اگر کار امیر مرادی و یا مردان دیگری باشد چه؟

چشمانش را بست و گریست.

ببین به چه حال و روزی افتاده بود که حتی نمی دانست چه کسی بدن برهنه‌اش را دیده.
بین این همه مشکل ،باید دعا می کرد که کاش حداقل یک زن لباسش را عوض کرده باشد.

اگر مثل آن مردک هیز ،کسی قصد تعرض به جسمش

را در هنگام بیهوشی داشته بود چه؟

یا اگر او را به این کشور آورده باشند تا اعضای بدنش را بفروشند چه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۸۱

یک لحظه یاد حرف آن مردک هیز در آن اتاقک انباری افتاد که گفت:

»دست که به پایین ماپینا نمی تونیم بزنیم چون رئیس می خوادش«.

نکند خود امیر قصد تعرض به او را داشته باشد؟

دیگر مغزش داشت از فکر به این همه اتفاقات وحشتناک منفجر می شد و هیچ کاری هم از دستش بر نمی آمد.

نگاهی به دستش انداخت.

با طناب باریکی دستش را بسته بودند و همین کار را برای باز کردنش سخت تر می کرد اما امیدوارانه سرش را به سمت دستش کشید و با دندان هایش به جان طناب ها افتاد.

هرچه بیشتر تلاش می کرد ،کمتر موفق می شد.

آنقدر دستش را محکم بسته بودند که گره باز نمی شد و از طرفی آنقدر طناب محکم بود که بریده هم نمی شد.

کلافه و عصبی دستانش را چندین بار محکم تکان داد و به سمت خود کشید که باعث شد جای طناب ها روی مچ دستانش بیفتد و درد کمی در آن بپیچد.

در نهایت تسلیم شد و سرش را به تشک تخت کوبید و مثل این چند روز ،اشک از چشمانش سرازیر شد.

نگاهش خیره به سقف بود و مغزش خالی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۸۲

نمی دانست چند دقیقه گذشته اما زمان آنقدری گذشته بود که دیگر اشک ها بر روی گونه هایش خشک شده بود.

با صدای تکان خوردن دستگیره‌ی در ،نگاهش با ترس ،به سرعت به سمت در چرخید.

منتظر بود امیر مرادی یا یکی از آن نوچه هایش را ببیند اما با دیدن دختر جوانی در لباس خدمتکاری بلند و زیبایی متعجب شد.

یاد لباس های تن خودش افتاد و برای یک لحظه از لباس هایی که بر تن داشت خجالت کشید و چشمانش را لحظه‌ای کوتاه بست.

اما بعد برای اینکه خودش را قانع کند و کمتر خجالت بکشد ،با خود گفت که پوشیدن این لباس ها دست خودش نبوده که حالا بخواهد از پوشیدن آن خجالت زده هم باشد.

وقتی دختر به او نزدیک شد ،تازه متوجه سینی در دستش شد.

داخل سینی چه بود؟

دختر جوان ،کنار ویان روی تشک تخت نشست و به ظرف غذای داخل سینی اشاره کرد.

ویان با تعجب پرسید:

_غذاست؟ باید بخورمش؟

دختر که انگار زبان ویان را متوجه نمی شد ،با نگاهی متعجب به ویان خیره شد و دوباره به ظرف اشاره کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۸۳

سپس قاشق را برداشت و آن را داخل ظرف برد.

وقتی قاشق را از ظرف خارج کرد و به سمت دهان ویان برد ،تازه ویان متوجه شد که محتویات آن کاسه ، سوپ است.

بدون اینکه سوپ داخل قاشق را بخورد ،گفت:

_دستام و باز کن خودم بخورم.
این طوری که نمیشه غذا خورد ،می ریزه روم.

دختر همچنان خیره به ویان نگاه کرد و هیچ نگفت.

ویان که متوجه شد دخترک زبان او را نمی فهمد ،به انگلیسی از او پرسید:

_Can you speak English?
_)انگلیسی میتونی صحبت کنی؟(

دخترک باز هم سکوت کرد و تنها با چشم ،اشاره‌ای به قاشق کرد.

ویان که از این وضعیت کلافه شده بود ،با عصبانیت به حرف آمد:

_نمی خورم !تو این موقعیت غذا به چه کارم میاد؟
چرا جواب من و نمیدین؟
چرا دستای من و بستین؟
این چه لباس آشغالیه که تن من کردین؟
اصلاً خود اون امیر کثافت کجاست؟
من نمی خوام اینجا باشم .می خوام برم خونه‌مون.

می فهمی چی میگم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۸۴

با هر جمله‌ای که می گفت ،صدایش بالا و بالاتر می رفت طوری که هنگام بیان جملات آخر تقریباً مشغول فریاد کشیدن بود.

دلش می خواست جیغ بکشد تا حرصش را خالی کند.

انگار چیزی سنگ شده و ته گلویش را گرفته بود و تا جیغ نمی کشید آن چیز ناشناخته از بین نمی رفت ،اما

حتی وقتی جیغ کوتاهی هم چاشنی تن صدای بلندش کرد ،باز هم آن چیز از بین نرفت.

تنها با این کار اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد و پایین افتاد.

طولی نکشید که با شنیدن صدای فریادها و جیغ ویان ، در اتاق محکم باز شد و این بار ،زنی جوان با چهره‌ای جدی وارد اتاق شد.

کت و شلوار رسمی مشکی رنگی بر تن داشت و جدا از چهره‌ی جدی خود ،رنگ مشکی ابهت او را بیشتر نشان می داد و ویان ندانست چرا ناخودآگاه با دیدن این زن دلشوره گرفت.

به عربی چیزی خطاب به دختر خدمتکار گفت و دختر هم با گفتن کلمه‌ای ،سرش را پایین انداخت و همراه سینی غذا از اتاق خارج شد.

با توجه به اشاره و حرکت سر زن ،حدس می زد خدمتکار را از آنجا بیرون کرده باشد که با بیرون رفتن خدمتکار ،حدسش به یقین تبدیل شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۸۵

زن جوان ،به سمت ویان چرخید و بدون کوچکترین مشکلی ،شروع کرد به فارسی صحبت کردن:

_این سر و صداها برای چیه؟

ویان که از دیدن یک هم زبان در کشوری غریب

خوشحال شده بود ،لبخندی زد و با ذوق گفت:

_وای خدایا شکرت!
شما فارسی بلدین؟
تو رو خدا خانم ...کمک کنین من از اینجا برم بیرون.
من و دزدیدن و آوردن اینجا.
خواهش می کنم کمکم کنین برگردم خونه.
اون امیر حیوون صفت من و دزدید و آورد اینجا.

زن نگاهی تحقیرآمیز به سرتاپای ویان انداخت و با نیشخندی تمسخرآمیز پاسخ داد:

_فکر فرار از اینجا رو از سرت بیرون کن.
نمی دونم امیر کدوم خریه و برامم مهم نیست.
فقط همین و بدون که تو رو به شیخ پیشکش کردن.
پس تو دیگه متعلق به خودت نیستی که بخوای تصمیم بگیری.
هرگز از اینجا بیرون نمیری ،پس بهتره تلاش کنی خودت و با اینجا سازگار کنی.

ویان از نوع نگاه زن به شدت خجالت کشید.

طوری به او نگاه می کرد که انگار او یک فاحشه است و خودش چنین لباسی را برای اغوا کردن مردان پوشیده.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۸۶

دلش می خواست از دیدن این حقارت جان دهد.

زن جوان ،که به نظر می آمد پست مهمی در این خانه

داشته باشد که حتی خدمتکاران هم از او حساب می بردند ،ادامه داد:

_تو فقط اینجا یه وظیفه بیشتر نداری .پس سعی کن همون یه وظیفه رو به نحو احسن انجام بدی تا شیخ و عصبانی نکنی و برای خودت تنبیه نخری.

با صدایی لرزان پرسید:

_چه وظیفه‌ای؟

زن نیشخندی زد:

_گرم کردن تخت خواب شیخ.
البته شأن شیخ بالاتر از این حرفاست که با پاپتی هایی مثل تو بخوابن ولی بالاخره پیشکشی هستی و ممکنه یه وقت شیخ بخوان ازت استفاده کنن.
پس همیشه باید آماده‌ی خدمت به شیخ باشی.

صدایش از شدت حرص و عصبانیت می لرزید وقتی که گفت:

_من هرزه نیستم که بخوام به اون شیخ بوالهوس شما سرویس بدم و خدمات ارائه کنم.
برو بهش بگو از من چیزی بهش نمی رسه.
بی خودی به دلش صابون نزنه.
من نه از تو می ترسم نه از اون شیخ بی همه چیز تر از خودت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۸۷

ناگهان دست زن بلند شد و سیلی محکمی بر صورت ویان زده شد.

_بار بعدی که خواستی اسم شیخ و به زبونت بیاری ، دهنت و آب بکش اول.
تو در حدی نیستی که بخوای برای شیخ باید و نباید مشخص کنی.
حد و حدود خودت و بدون قبل از اینکه مجبور شم خودم برات مشخصشون کنم.
انقدر بیکار نیستم که هربار بخوام بیام برای کوچکترین چیزا بهت توضیح بدم.
پس مراقب باش چون دفعه‌ی بعد جور دیگه‌ای باهات برخورد می کنم.

چرخید تا از اتاق خارج شود اما با یادآوری چیزی ، پشت به ویان ایستاد و گفت:

_در ضمن ...خدمتکارای این خونه نه فارسی بلدن و نه انگلیسی ،ولی حتی اگه بلد باشن هم جوابت و

نمیدن.
چون قوانین اینجا رو خوب بلدن.
می دونن چه عاقبتی در انتظار هرگونه نافرمانیه.
امشبم دیگه تا فردا نیازی به غذا نداری تا قدر نعمت هایی که شیخ بهت روا می دونه رو بهتر بدونی.
شاید یاد گرفتی دیگه با جیغ و داد از غذات پذیرایی نکردی!

گفت و از اتاق خارج شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۸۸

به محض خارج شدن زن از اتاق ،به اشک هایی که به سختی و برای حفظ غرورش جلوی آن زن ،پشت پلک هایش نگه داشته بود ،اجازه‌ی باریدن داد و چشمانش را بست.

حقارت بیشتر از این؟

دختری که با وجود آزاد بودنش ،در این بیست و چند سال اجازه نداده بود دست نامحرمی به او بخورد و کوچکترین برخوردی با پسری داشته باشد ،حال باید تخت مردی غریبه و نامحرم را گرم می کرد؟

انقدر شأنش پایین آمده بود که او را در حد یک فاحشه می دیدند؟

تکلیف همایون و قلبی که به او هدیه کرده بود چه می شد؟

مگر می توانست به کسی جز همایون فکر کند؟

تمام او متعلق به همایون بود.
مگر می توانست رابطه‌ای دیگر را شروع کند؟

نه.
امکان نداشت.
تا الان اجازه نداده بود دست هیچ مردی به او بخورد ،
از این به بعد هم اجازه نمی داد.

مرد شیخ نام ،می خواست چه کند؟
او را بکشد؟
بیشتر از این که نبود ،بود؟
بهتر از این بود که دست مردی جز همایون تن او را لمس کند.

آخ همایون ...آخ...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۸۹

کجایی که ببینی بهترین دوستت چگونه از پشت به تو خنجر زده و به اعتمادت خیانت کرده.

نه تنها جاسوس دشمنانت در شرکت شده ،بلکه زنت را هم دزدیده و به چنین وضع خفت باری کشانده.

حالا علاوه بر نگرانی بابت آینده‌ی نامعلوم خودش ، نگران همایون و کارش هم بود.

با تیر کشیدن کتف سمت چپش ،چهره‌اش برای یک لحظه از درد جمع شد.

به یاد قرص هایش افتاد.

نمی دانست چند روز است که از آنها استفاده نکرده اما تنها چیزی که از آن مطمئن بود ،این بود که نمی خواست این جماعت ظالم از مشکلش باخبر شوند.

نباید نقطه ضعف دست آنها می داد.

حالا که با جیغ و داد و فریاد زورش به آنها نمی رسید ،باید اعتمادشان را جلب می کرد و بعد دنبال راه فرار می گشت.

تا وقتی در این وضعیت قرار داشت و دستش بسته بود ،نمی توانست کاری از پیش ببرد.

باید هرچه زودتر ،قبل از اینکه دست شیخ پیر به او برسد از آنجا فرار می کرد.

آنقدر غرق در فکر و خیال شد که نفهمید کی پلک

هایش سنگین شد و به خواب رفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۹۰

با تابش مستقیم نور خورشید به صورتش ،پلک های پف کرده‌اش را به سختی باز کرد و به اطراف نگاهی انداخت.

آنقدر در این مدت کوتاه گریه کرده بود که به سختی می توانست چشم هایش را باز نگه دارد.

نگاهی به دستش انداخت و تا خواست کمی آن را تکان

دهد ،درد بدی در دستش پیچید و ناله‌اش را درآورد.

چندین ساعت در همان حالت بسته شده بود.
قابل حدس بود که دچار گرفتگی می شود.

دلش می خواست کمی دستش را تکان دهد و این بسته بودن بیش از اندازه ،به شدت کلافه‌اش کرده و نزدیک بود او را به گریه بیاندازد.

از طرفی درد معده‌اش هم شروع شده بود و او را بیشتر اذیت می کرد.
از وقتی به هوش آمده بود ،چیزی نخورده بود و حتی معلوم نبود چند ساعت هم بیهوش بوده که انقدر احساس گرسنگی می کرد.

کاش شب قبل لجبازی نمی کرد و حداقل چند قاشق از آن سوپ که به نظر می آمد خیلی خوشمزه هم بوده باشد را می خورد.

برای فرار از این وضعیت هم که شده باید غذا می خورد تا جان داشته باشد بتواند نقشه بکشد و فرار کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۹۱

نمی دانست ساعت چند است اما از شدت نور خورشید معلوم بود اوایل صبح است و هنوز ظهر نرسیده.

به ناچار صدایش را بلند کرد و گفت:

_کسی اونجا هست؟

_...

_صدای من و می شنوین؟
کمک می خوام ...خانم؟

دو سه دقیقه بیشتر نگذشته بود که در اتاق باز شد و همان زن دیروزی وارد اتاق شد.

_چه خبرته باز سر و صدا می کنی؟
انگار دیروز خوب درست و یاد نگرفتی.

بدون توجه به لحن توهین آمیز زن ،با ناله گفت:

_میشه دستام و باز کنین؟
خواهش می کنم ...خیلی درد می کنه.
قول میدم از جام تکون نخورم.

زن از شنیدن صدای آرام و ملتمس ویان ابرویی بالا انداخت و با نیشخند گفت:

_نه خوشم اومد!
انگار تنبیه روت مؤثر بوده.

به عقب برگشت و با صدا زدن اسمی ،همان دختر خدمتکار دیروزی در چهارچوب در ظاهر شد.

جملاتی عربی بینشان رد و بدل شد و دختر دوباره بیرون رفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۹۲

ویان تمام این لحظات را به تماشا نشست تا ببیند زن می خواهد چه کار کند.

چند دقیقه‌ی بعد ،همان دختر به همراه مردی هیکلی وارد اتاق شدند.

ویان با دیدن مرد کمی در خودش جمع شد و رو به زن نالید:

_من لباس مناسب تنم نیست ...تو رو خدا بگین بره بیرون...

زن جوابش را نداد و به خدمتکار اشاره کرد جلو بیاید.

تنها چیزی که کمی ،فقط کمی ویان را آرام می کرد ، دیدن این بود که مرد هیکلی سرش را پایین انداخته و کوچکترین نگاهی به او نمی اندازد.

با جلو آمدن خدمتکار ،متوجه لباسی در دستش شد.

_این لباسا رو باید بپوشی.
به خاطر همین دستات و باز می کنم ،فقط...

نگاه سوالی ویان را که دید ،با اشاره‌ای به مرد هیکلی ادامه داد:

_این مرد و می بینی؟
یکی از نگهبانای شیخه.
وقتی دستت و باز کردم ،اگه بخوای کوچکترین نافرمانی انجام بدی یا ببینم حرکتی اضافه انجام دادی اون وقت خودش میاد و لباس و تنت می کنه.
منم هیچ اهمیتی به جیغ و گریه هات نمیدم و میذارم کارش و بکنه.

_...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۹۳

_البته...
فکر نکن می تونی از این عمارت فرار کنی.
اینا رو گفتم که بدونی حوصله دردسر ندارم ،حتی به اندازه سر سوزنی.
پس دختر خوبی باش و نذار کلاهمون بره تو هم.
می فهمی که چی میگم؟

این ها دیگر چگونه موجوداتی بودند؟

مگر می شد انسان باشی و از دیدن زجر کشیدن انسانی دیگر لذت ببری؟
حتی حیوانات هم دلشان به حال یکدیگر می سوزد.

انسان که جای خود دارد...

ویان که دیگر از این وضعیت خسته شده بود ،سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و بله‌ی آرامی زیر لب گفت.

همین که می توانست یک لباس و شلوار مناسب تن کند و دیگر نیاز نبود این لباس بی در و پیکر را بر تنش تحمل کند ،خودش جای شکرگزاری داشت.

با خود فکر می کرد که اگر قرار بود لباسش با یک لباس به نسبت پوشیده عوض شود ،اصلاً چرا از همان اول چنین لباس لختی را تنش کردند؟

این گونه فکر می کرد و نمی دانست که این لباس را امیر مرادی به دستور رئیسش بر تن ویان کرده تا مثلاً پیشکشی آنها ،در نظر شیخ جذاب به نظر برسد و او را بیشتر مشتاق کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۹۴

تمام طول مدتی که خدمتکار جوان ،لباس های ویان را به کمک خودش عوض می کرد ،احساس تعرض و حقارت برای حتی یک لحظه دست از سرش بر نمی داشت.

با اینکه زمان کوتاهی طول کشید و خدمتکار لباس قبلی را با سرعت از تنش خارج کرد و واقعاً تمام تلاشش را می کرد تا به ویان نگاهی نیندازد و او را معذب نکند ،اما باز هم احساس دستمالی شدن و در دید همگان قرار گرفتن آزارش می داد.

دلش نمی خواست جلوی پیشکار شیخ اشک بریزد و ضعف نشان دهد.

اما با وجود اینکه چشمانش را بسته بود باز هم نگاه های آن زنیکه به بدنش را حس می کرد و باعث می شد اشک هایش حتی با چشمان بسته هم با شدت بر روی صورتش جاری شوند.

این روزها کارش فقط گریه و زاری بود ،آنقدری که دیگر با هربار اشک ریختن چشمانش دچار سوزش می شد.

کاری هم از دستش ساخته نبود.

تنها امیدوار بود که پدر و مادرش و همایون به این اوضاع شک کنند و بالاخره او را نجات دهند.

گرچه با وجود امیدوار بودن هم ،از نظر خودش این امید ،امید واهی بیش نبود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۹۵

همایون باید دقیقاً به چه چیزی شک می کرد؟

آن طور که امیر برایش تعریف کرده بود ،با آن نامه‌ای که آنها نوشتند ،بعید می دانست حتی پدر و مادرش هم به چیزی شک کنند چه برسد به همایون از همه جا بی خبر.

تا الان که خبری از شیخ نبود.

امیدوار بود سوگلی های شیخ آنقدر زیاد باشند که حالا حالاها گذر شیخ به اتاق ویان نیفتد و اصلاً یادی هم از او نکند.

فقط نمی دانست تا کی می تواند به این وضع ادامه دهد.

تا کی می خواهد تنها امیدوار باشد و هیچ کاری انجام ندهد؟

اگر خدایی ناکرده همین روزها شیخ او را طلب کند ، چگونه می خواهد از پس شیخ بر بیاید و او را دست به سر کند و به او جواب منفی دهد؟

وقتی برای یک تعویض لباس ساده ،این گونه او را در بند می کنند و به او حتی اجازه‌ی یک تعویض لباس نمی دهند ،معلوم است وقتی بخواهد با شیخ مخالفت کند ،به راحتی می تواند او را به تخت خواب زنجیر کند و کارش را پیش ببرد.

حتی تصورش هم وحشتناک بود!

بارها وقتی رمان های این چنینی می خواند ،با خودش می گفت خب دختر داستان چرا خودش را نمی کشد و از شر متجاوزش راحت نمی شود؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۹۶

خودکشی با اینکه گناه کبیره است ولی خب از تحمل این شرایط که بهتر است!

اما حالا که خودش در این شرایط بود ،می دید حتی فکر به خودکشی هم او را می ترساند.

تصمیم گرفتن برای پایان دادن به زندگی‌ات آن هم به دست خودت واقعاً کار دشواری بود و هیچ کس به راحتی نمی تواند چنین کاری را انجام دهد.

انقدر کوفتگی عضلات دستش زیاد بود که نمی توانست خیلی دست هایش را تکان دهد.

حتی درد کمی هم علاوه بر کوفتگی احساس می کرد.

کار تعویض لباس که تمام شد ،زنی که ویان او را دیگر پیشکار شیخ می دانست ،به نگهبان برای بستن دست های ویان اشاره کرد که ویان به سرعت به حرف آمد و عاجزانه گفت:

_خواهش می کنم دیگه دستام و نبندین...
قول میدم کاری نکنم و دردسر درست نکنم.

به خدا دستام خیلی درد می کنن ...نمی تونم تکونشون بدم.

زن که انگار کمی کوتاه آمده بود ،چند ثانیه مکث کرد.

ویان امیدوارانه به او نگاه می کرد که بالاخره زن گفت:

_نمیشه بسته نباشه اما به نگهبان میگم محکم نبنده و یکم طنابم بلند بذاره بتونی دستت و تکون بدی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۹۷

همین هم غنیمت بود.
همین که این زن سنگدل تا اینجا کوتاه آمده بود ، خودش کلی بود.

نگهبان که دوباره دستانش را بست ،زن با اشاره‌ای نگهبان و خدمتکار را بیرون فرستاد و قبل از آنکه خودش هم بیرون برود ،به ویان نگاهی انداخت و گفت:

_شیخ فعلاً در موردت تصمیمی نگرفتن.
تا وقتی وظایفت مشخص نشده همین جا می مونی و حق بیرون رفتن از اتاق و نداری.

پس از پایان حرفش ،خودش هم چرخید و از اتاق خارج شد.

خدا را شکر!
ان‌شاءالله که آنقدر مشغله های زندگی شیخ زیاد شود

که او حتی فرصت فکر کردن درباره‌ی ویان را هم پیدا نکند.

.....

نگاهی به متن قرارداد رو به رویش انداخت.

آنقدر فکرش مشغول بود که هرچه می خواند متوجه نمی شد چه داخلش نوشته شده.

کاغذ را به کناری انداخت و سرش را با دستانش گرفت و چشم هایش را بست.

این روزها بلاتکلیف بود و از بلاتکلیفی بیشتر از هر چیزی متنفر بود.

علاوه بر آن روز ،چند بار دیگر هم به خانه‌ی پدری ویان رفت و با پدرش صحبت کرد اما هربار منوچهر خان او را جواب می کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۹۸

بار آخر خیلی جدی و با کمی عصبانیت از او خواسته بود تا فکر ویان را از سرش بیرون کند و قید او را برای همیشه بزند.
گفته بود از نظر او این رابطه دیگر تمام شده است و ویان دیگر نمی خواهد همایون را ببیند.

کمی ماجرا برایش عجیب بود.

در این چند ماه که با ویان آشنا شده بود ،تقریباً

روحیات او را شناخته بود.

مخصوصاً اینکه از علاقه‌ی او به خودش مطمئن بود.

چطور ممکن بود تنها با یک بحث و دعوای کوچک ، آن هم سر رابطه‌ی بین او و لیانا که اصلاً وجود نداشت ،بخواهد این گونه قید همایون را بزند؟

از آن گذشته ،ویان به او فرصت داد.
از او خواست که بین آن دو یکی را انتخاب کند.

صد البته که همایون ویان را انتخاب می کرد اما بحث اصلی این بود که اصلاً چرا ویان نماند تا جواب همایون را بشنود؟

به همین راحتی برید و دوخت و تن همایون کرد؟

همین طور بی فکر برای رابطه‌ی بینشان تصمیم گرفت؟

گاهی به این ماجرای غیبت ناگهانی مشکوک می شد اما در نهایت به خود می گفت که امکان ندارد منوچهر خان به او دروغ بگوید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۵۹۹

اصلاً چه دلیلی دارد؟
مگر نفعی از جدایی آنها می برد؟

با شنیدن صدای در ،بفرماییدی گفت و به امیر که وارد شده بود نگاه کرد.

یک بار حتی فکرش به سمت امیر رفت اما بعد احتمال مربوط به امیر را هم خط زد.

امیر دو روز قبل از جشن تولد همایون به سفری کاری در دبی رفت و دو روز بعد از تولد هم بازگشت.

امکان نداشت این ماجرا زیر سر او باشد.

_داداش این برگه رو یه امضا می زنی؟

نگاهی به برگه انداخت و آن را امضا زد.

امیر که امضا را گرفت ،با اجازه‌ای گفت و از اتاق خارج شد.

با امیر در یکی از مهمانی های کاری آشنا شده بود.

به قول خود امیر ،هوش و ذکاوت همایون باعث جلب توجه امیر به او شده بود و کم کم وقتی در مهمانی های بعدی هم یکدیگر را دیدند ،با هم دوست شدند.

کسی نمی دانست که این دوستی ،یک دوستی ظاهری بیشتر نیست و همایون و امیر ،هر یک دلیل خودشان را برای ایجاد این رابطه داشتند که دیگری از آن بی خبر بود.

نگاهش را از راهی که امیر رفته بود ،گرفت و به کاغذ روی میز داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۰۰

نمی گذاشت قضیه به همین سادگی تمام شود.

او ویان را دوست داشت و برای دیدن دوباره‌اش هرکاری انجام می داد.

باید ابتدا سر از ماجرا در می آورد و بعد به دنبال راهی برای آشتی با او می گشت.

.....

مشغول پاک کردن شیشه ها بود که یکی از خدمتکاران وارد سالن شد و با اشاره و دست و پا شکسته ،به ویان فهماند که پس از اتمام کارش ،برای کمک به آشپزخانه برود.

چند روز بعد از آن ماجرای تعویض لباس ،انگار شیخ به پیشکار گفته بود که ویان هم باید مانند سایر

خدمتکاران ،کارهای خانه را انجام دهد و به بقیه کمک کند.

ویان آنقدر از شنیدن این خبر خوشحال شد که انگار نامه‌ی آزادی‌اش را به او داده بودند.

از یک طرف خوشحال بود که دیگر قرار نیست پا به تخت شیخ بگذارد و از طرف دیگر ،با کار کردن در خانه ،می توانست همه جا را ببیند.

نقشه‌ی خانه و راه هایش را که یاد گرفت ،بعد می توانست برای فرارش نقشه بکشد و راهی پیدا کند.

انگار خدا هم در این راه همراه او بود که به این خوبی همه چیز را برایش جفت و جور کرده بود.

#نسیان

#پارت_۶۰۱

شیشه‌ی آخرین میز را که پاک کرد ،با کاغذ و شیشه پاک کن به سمت آشپزخانه بزرگ خانه رفت.

واقعاً کاخی بود برای خودش.
نه خانه و نه عمارت ،هیچ کدام برازنده‌ی این خانه‌ی بزرگ و زیبا نبود.

مشخص بود شیخ از آن پیرمرد های پولدار دبی است.

به آشپزخانه که رسید ،با اشاره‌ی یکی از خدمتکاران به سینک ظرفشویی ،متوجه منظورش شد و مشغول شستن ظرف ها شد.

یعنی خانه‌ی به این بزرگی با این همه خدمتکار و وسایل ،یک ماشین ظرفشویی نداشت؟

مادرش در این سال ها ،آنقدرها به او کار محول نکرده بود و نمی گذاشت خیلی دست به ظرف ها بزند اما با این حال راضی بود تمام ظرف ها را خودش بشورد تا اینکه بخواهد هم خواب شیخ پیر شود.

ظرف ها آنقدر زیاد بودند که نزدیک به یک ساعت از شستنشان می گذشت اما هنوز نصف بیشترشان مانده بود.

با تیر شدیدی که کمرش کشید ،پلک هایش را روی هم فشرد.

کمرش به شدت درد گرفته بود و انگار می خواست از وسط به دو تکه تقسیم شود.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۶۰۲

به سختی مشغول شستن ادامه‌ی ظرف ها شد.

یک ساعت بعد ،در حالی که از شدت درد نفسش بالا نمی آمد ،به سختی با کمری خمیده از آشپزخانه خارج شد.

هنوز دستمال کشیدن چوب مبل ها مانده بود و تا وقتی کارش تمام نمی شد ،اجازه‌ی خوابیدن نداشت.

احتمال می داد درد کمرش به خاطر سر پا ماندن طولانی برای شستن ظرف ها باشد.

دستمال به دست به سمت مبل های پذیرایی بزرگ

خانه رفت.

نگاهی به ساعت انداخت.

با دیدن عقربه های ساعت که عدد یازده شب را نشان می داد ،چشمانش گرد شد.

این همه مدت کارش طول کشیده بود و باز هم کارش مانده بود؟

دسته‌ی اولین مبل را که دستمال کشید کمرش تیر کشید و نفسش را در سینه حبس کرد.

یک لحظه جرقه‌ای در ذهنش زده شد و تاریخ آن روز را حساب کرد.

از وقتی او را دزدیده بودند تاریخ روزها از دستش در رفته بود اما با یک حساب سرانگشتی متوجه شد که تاریخ عادت ماهانه‌اش نزدیک است.

در این خانه نه دوستی داشت و نه هم زبانی که از او درخواست کمک کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۰۳

تصمیم گرفت حداقل برای چند دقیقه هم که شده ،روی یکی از مبل ها دراز بکشد و دردش که کمی آرام شد ، به کارش ادامه دهد.

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که پلک هایش سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

نیمه شب با دل درد شدیدی از خواب بیدار شد.

چشم هایش را که باز کرد و با تاریکی مواجه شد ، متوجه شد که طبق عادت ،لامپ های خانه را خاموش کرده‌اند و همگی به اتاق هایشان رفته‌اند.

از شدت درد اشک از چشمانش جاری شد و به گریه افتاد.

هرچه به این پهلو و آن پهلو چرخید فایده نداشت. درد دل و کمرش داشت او را از پا در می آورد.

دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدایش به گوش کسی نرسد و بلند زار زد.

آنقدر دردش شدت یافته بود که آرزوی مرگ می کرد.

نمی دانست چرا این دفعه دردش آنقدر زیاد و بیشتر از

همیشه است.

مشتش را چند بار محکم بر روی مبل کوبید.

حرکاتش غیرارادی بود و از شدت درد دلش می خواست سرش را محکم به زمین بکوبد.

از روی مبل پایین آمد و روی زمین نشست اما در آن تاریکی یک لحظه نگاهش به لکه‌ی کوچک قرمز رنگی که روی مبل بود ،خورد و اشک هایش بیشتر جاری شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۰۴

بدبختی پشت بدبختی!

حالا این یکی را چه می کرد؟

در این وقت شب مگر کسی بیدار بود که از او کمک بخواهد؟
اصلاً مگر زبان کسی را بلد بود؟

نه می توانست در این شرایط پارچه‌ی مبل را تمیز کند و نه حتی نوار بهداشتی داشت که اوضاع خودش را سر و سامان دهد.

به سختی دستش را به دیوار گرفت تا حداقل به اتاق خودش برود.
بهتر بود اگر قرار است جایی را کثیف کند ،اتاقش را کثیف کند نه مبل های پذیرایی را.

شاید فرجی هم شد و در یکی از کشوها نوار بهداشتی قرار داده بودند.

چند قدم بیشتر نرفته بود که با درد شدید کمرش ، مجبور شد دوباره بر روی زمین بنشیند.

آنقدر تیر می کشید که نه می توانست بنشیند نه بایستد. هر کاری می کرد کمرش تیر می کشید و اشک هایش را در آورده بود.

این درد او را می کشت!
اگر قرص نمی خورد حتماً او را همین امشب می کشت.

با صدای قدم هایی که از سمت پله ها می آمد ،دوباره در دهانش را گرفت تا کسی صدایش را نشنود.

صدای قدم ها نزدیک و نزدیک تر شد و ویان فاتحه‌ی خودش را خواند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۰۵

نزدیک پله ها بود و اگر فرد مجهول قصد رفتن به طبقه‌ی بالا را داشت حتماً او را می دید.

قلبش به تندی می تپید و ناخودآگاه منتظر دیدن پیشکار شیخ بود که با دیدن مردی جوان در آن وقت شب غافلگیر شد.

هیکل بزرگی داشت و کت و شلوار مشکی خوش دوختی بر تن داشت.

با آن تیپ و قیافه ویان احتمال داد که باید از بادیگارد های شیخ یا نگهبانی چیزی باشد.

در آنجا هیچکس لباس بد و کهنه به تن نداشت.

حتی خودش هم لباس خدمتکاری ِپوشیده و زیبایی بر تن کرده بود اما اجازه‌ی پوشیدن هیچ گونه شال و روسری به او نداده بودند و همین آزارش می داد.

معذب دستی بر روی موهایش کشید و شوکه به مرد خیره شد.

مرد انگار نگاه خیره‌ی ویان را حس کرد.

با اینکه مسیرش مستقیم بود اما ناخودآگاه به سمت راست چرخید و با دیدن ویان ،انگار که مطمئن نبود درست می بیند ،چشمانش را ریز کرد و بلافاصله چراغ پذیرایی را روشن کرد.

ابتدا با دیدن دختری جوان در لباس خدمتکاران متعجب شد.

یک خدمتکار ،آن هم این وقت شب در پذیرایی خانه چه می کرد؟

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۶۰۶

با دیدن چهره‌ی ویان چشمانش درشت شد و ناباور سرش را به چپ و راست تکان داد.

ویان با درد به مرد خیره بود و منتظر واکنشی از جانب او.

چرا این گونه به او نگاه می کرد؟
مگر جن دیده بود؟

مرد جمله‌ای به عربی گفت و ویان تنها نگاهش کرد و هیچ نگفت.

نمی فهمید چه می گوید.
تنها از لحن جمله‌اش متوجه شد دارد سوالی از او می پرسد.

مرد این بار با لحن تندتری جمله‌اش را تکرار کرد و ویان که از درد ،اشک در چشمانش جمع شده بود با گریه یک دستش را روی شکمش قرار داد و همان طور که دست دیگرش را به دیوار تکیه داده بود ،بر روی زمین خم شد و نالید:

_بابا من نمی فهمم چی میگی ...عربی بلد نیستم...
ای خداااا مُردم ...الان چطور به این حالی کنم چی

دارم میگم...

احساس می کرد لباس زیرش خیس شده.
اگر کمی بیشتر لفتش می داد تمام شلوار و حتی روپوشش نابود می شد.

_تو دیگه کی هستی؟
اینجا چیکار می کنی؟

ویان با شنیدن فارسی حرف زدن مرد ،چشمانش درشت شد و سرش را بالا آورد.
فارسی بلد بود؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۰۷

_من ...من یکی از خدمتکارام.
اینجا خوابم برده بود ...الان ...الان بلند میشم و میرم توی اتاقم.

از شدت درد نفس نفس می زد و بریده بریده صحبت می کرد.

_دروغ نگو!
من تمام خدمتکارای اینجا رو می شناسم.
چطور تو رو تا به حال اینجا ندیدم؟

با لحجه صحبت می کرد اما مشخص بود فارسی را به خوبی یاد گرفته است.

حالا چطور باید به این نگهبان توضیح می داد که او را به شیخ هدیه داده بودند و به خاطر همین برای چند

روز در اتاق زندانی بود؟

حتی همین حالا هم اجازه‌ی خروج از ساختمان را نداشت و طبیعی بود که نگهبانان او را تا به حال ندیده باشند.

_اگر درست میگی من و به اتاقت ببر.
اگر خدمتکار باشی باید حتماً یه اتاق بهت داده باشن!

_با ...باشه ...بریم...

مرد که حال بد ویان را دید ،دستش را به سمتش دراز کرد تا کمکش کند اتاقش را نشان دهد اما ویان با دیدن دست دراز شده‌ی مرد ،انگار برق او را گرفته باشد ، خودش را عقب کشید و با صدای تقریباً بلندی گفت:

_به من دست نزن!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۰۸

جدا از اعتقادات مذهبی که داشت ،دزدیده شدنش و زندگی در آنجا ،باعث شده بود به لمس مردان حساس شده و یک ترس خاص در او به وجود بیاید.

مرد با چشمانی ریز شده به واکنش ویان نگاه کرد.

قبل از آنکه مرد چیزی بگوید ویان با گریه گفت:

_ببخشید قرص ...ژلوفن دارین؟
یا ...یا هر مسکن دیگه‌ای...

_برای چی می خوای؟
کجات درد می کنه این طوری گریه می کنی؟

ویان که رویش نمی شد به یک مرد نامحرم مشکلش را بگوید ،ناچار لب گزید و گفت:

_کمرم ...کمرم خیلی درد می کنه ...انگار داره تیکه تیکه میشه...

مرد که چهره‌ی ویان او را به یاد یک آشنا انداخته بود ،گریه های از سر دردش را طاقت نیاورد و بالاخره تلفنش را از جیبش در آورد.

با چه کسی این وقت شب تماس می گرفت؟

چند ثانیه بعد ،گویا فرد پشت خط پاسخ مرد را داد که مرد با لحجه‌ی غلیظی شروع کرد به عربی صحبت کردن.

تلفنش که به پایان رسید ،آن را دوباره به جیب کتش برگرداند و رو به ویان گفت:

_الان برات قرص و آب میارن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۰۹

_ممنونم.

پنج دقیقه‌ی بعد ،در حالی که پیشکار شیخ به همراه یکی از خدمتکاران از پله ها بالا می آمد ،با چهره‌ای نگران به سمت مرد آمد و تا خواست حرفی بزند ،

چشمش به ویان خورد و حرف در دهانش ماند.

با لحنی متعجب و کمی عصبانی پرسید:

_تو این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟
باز دردسر درست کردی؟

بدون اینکه از عصبانیت پیشکار نگران شود و پاسخی به او بدهد ،متعجب به او خیره شد و در این فکر بود که نگهبان به پیشکار شیخ زنگ زده و از او قرص خواسته؟

_این دختر و می شناسی؟

_بله شیخ ،همون دختریه که شیخ احمد براتون پیشکشی فرستادن و امر فرمودین مثل بقیه خدمتکارا توی انجام کارای خونه کمک کنه.

شیخ؟

درست می شنید؟
این مرد جوان و خوش تیپ ،همان شیخی بود که او تصور می کرد یک پیرمرد چاق و زشت با یک عبای سفید بر تن است؟

شیخ جمله‌ای به عربی رو به پیشکار گفت و پیشکار هم با چشم به خدمتکار اشاره کرد.

خدمتکار با اشاره‌ی پیشکار به سمت ویان رفت و ورق قرص را همراه یک لیوان آب به او داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۱۰

ویان به سرعت دوتا از قرص ها را از ورق آن جدا کرد و یکی را همراه با آب خورد.

قبل از آنکه دومی را هم داخل دهانش بگذارد ،صدای شیخ را شنید:

_خوردن ژلوفن زیادم ضرر داره.
همون یکی بسه .صبر کن اثر کنه.

_نمی ...نمی تونم صبر کنم ...خیلی درد دارم...

_بلند شو برو داخل اتاقت استراحت کن.
این طوری بیشتر اذیت میشی.

شیخ گمان می کرد ویان از شدت درد کمرش نمی تواند بلند شود و به اتاقش برود اما نمی دانست که این بار علت دیگری دارد.

ویان می ترسید زیرش را کثیف کرده باشد و وقتی از جایش بلند شود ،نگاه بقیه به زمین خونی بخورد.

_شیخ!
شما بفرمایید استراحت کنید.
من خودم به وضعیت این دختر رسیدگی می کنم.
شما خودتون و اذیت نکنین.

تا به حال چنین لحن مهربان و اغواگری را از پیشکار نشنیده بود.

برای بقیه مثل شمر بود و جلوی شیخ خودش را فرشته نشان می داد و با چنین لحن زیبایی با او صحبت می کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۱۱

شیخ انگار که پیشکار را نادیده گرفته باشد ،به خدمتکار اشاره کرد و خدمتکار با اشاره‌ی شیخ ، بازوی ویان را گرفت و او را به آرامی بلند کرد.

به محض اینکه از جایش بلند شد ،به سرعت نگاهش را به سمت آن تکه از فرش که تا آن لحظه بر رویش نشسته بود ،داد و با دیدن لکه‌ی بزرگ قرمز رنگ ، سرش را با خجالت پایین انداخت و اشک با شدت بیشتری بر روی صورتش جاری شد.

همین مانده بود که یک مرد غریبه از عادت ماهانه‌اش باخبر شود.
آن هم به فجیع ترین وضع ممکن!

با گریه به سرعت به حرف آمد و گفت:

_بب ...ببخشید ...خودم ...خودم تمیزش می کنم فقط...

شیخ بدون توجه به صحبت ویان و لکه های خون ،به سمت پیشکار چرخید و به زبان عربی جملاتی را با لحن جدی و تند به پیشکار گفت.

پیشکار هم به آرامی پاسخی داد و سرش را پایین انداخت.

ویان که گمان می کرد شیخ حتماً از دست او و گندی که زده ناراحت است و دارد عصبانیتش را سر پیشکار خالی می کند ،به آرامی گفت:

_تو رو خدا از بقیه عصبانی نشین ...خودم خرابکاری کردم ...خودمم درستش می کنم ...فقط اگه اشکالی نداره فردا تمیزش کنم...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۱۲

و با چشمانی قرمز و گریان ،در انتظار پاسخی از شیخ ،به او خیره شد.

نمی دانست که شیخ پیشکار را بابت جمع نبودن حواسش و نداشتن توجه کافی به ویان ،شماتت کرده و حالا پیشکار بیشتر از هر زمان دیگری از دست ویان شکار است.

شیخ با دیدن چشمان ویان ،پوف کلافه‌ای کشید و کوتاه گفت:

_مشکلی نیست ،برو بخواب فعلاً.

به خدمتکار اشاره کرد تا او را هرچه سریع تر همراه با خود به اتاقش ببرد.

ویان که دید شیخ دیگر پاسخی نمی دهد ،نیم نگاهی به چهره‌ی تقریباً غضبناک پیشکار انداخت و همراه با خدمتکار به سمت اتاق خودش به راه افتاد.

.....

تقریباً یک هفته‌ای از آن شب نحس می گذشت.

شیخ از آن شب به بعد دستور داده بود کارهای سبک تری به ویان محول کنند و در کمال تعجب ،اتاقش را هم عوض کرده بود.

او را به یکی از اتاق های طبقه‌ی بالا انتقال داده بود

که از قضا آن اتاق ،مستر بود و داخلش حمام و توالت هم داشت.

نمی دانست علت این کارها چیست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۱۳

نه تنها انتظار چنین محبتی را از سمت شیخ نداشت ، بلکه حتی به خاطر کثیف کردن فرش و مبل به آن گرانی هم منتظر توبیخ و مجازات بود.

اما حالا با دیدن این اوضاع...

واقعاً در عجب بود!

اما در عوض ،از آن شب به بعد رفتار پیشکار با ویان بد بود و بدتر هم شد.

گویا شیخ پیشکار را مقصر اوضاع پیش آمده دانسته و به او گفته بود که در انجام وظایفش کوتاهی کرده و همین موضوع ،باعث شده بود که پیشکار از ویان کینه به دل بگیرد.

پس از سال ها خدمت صادقانه به شیخ ،حالا ویان باعث شده بود که شیخ برای اولین بار از دست او شاکی شود و با او رفتار تندی داشته باشد.

هر فرد دیگری بود از او کینه پیدا می کرد ،چه برسد به پیشکار که آنقدر زن مغروری بود.

نگاهی به ساعت اتاقش انداخت و وقتی دید نزدیک ناهار است ،لباس هایش را مرتب کرد و از اتاق خارج

شد.

هنوز دقیق نمی دانست این کاخ بزرگ چند طبقه است و چه قدر وسعت دارد اما همین دو طبقه را هم که دیده بود ،هرچه از زیبایی آن می گفت ،کم بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۱۴

قصر بزرگی که در ساخت آن از معماری عربی استفاده شده بود.

زمانی که در اتاق خدمتکاران سکونت داشت ،گمان

می کرد این عمارت هم مثل سایر خانه ها ساخته شده اما وقتی از اتاق خارج شد و سایر قسمت های خانه را دید ،نظرش کامل عوض شد.

طبقه‌ی همکف و بخش خدمتکاران هم خیلی ساده نبود اما شکوه و عظمت واقعی طبقه‌ی دوم به بعد بود.

پذیرایی بزرگ و دلباز ،مبل های بزرگ و راحت با پارچه های مخملی و الگو های سنتی ،فرش های دستباف و تزئینات بسیار که اگر می خواست آن ها را نام ببرد تا شب طول می کشید.

اتاق ها و سالن های لوکس با استفاده از معماری و تزئینات عربی.

دیوار هایی با کاشی های موزائیکی رنگارنگ ،نقوش اسلامی و خوشنویسی های عربی.

پنجره های بلند و قوسی با شیشه های رنگی که نور را

به زیبایی در فضا پخش می کردند.

قالیچه های دستباف و پر نقش و نگار ایرانی و عربی که کف اتاق ها را پوشانده بودند.

لوستر های بزرگ و پرنور از جنس برنز و طلا با کریستال های آویزان.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۶۱۵

پرده های حریری و مخملی با رنگ های غنی مثل قرمز ،طلایی و سبز که به زیبایی با فضا هماهنگ

شده بودند.

حتی اتاقی که خودش هم اکنون در آن ساکن بود هم بی نظیر بود.

اتاقی بزرگ با دیوار های مرمر سفید و قالیچه های دستباف .

پنجره های بلند با پرده های حریر که به سوی باغی پر از گل های رنگارنگ باز می شدند.

در مرکز اتاق ،تخت خوابی بزرگ با بالشت های مخملی و تشکی نرم قرار داشت.

همه چیز در اتاق به دقت و با لوازم تزئینی لوکس آراسته شده بود.

شاید دلیل این همه توجه ویان به دکوراسیون داخلی خانه و اتاق ها به خاطر رشته ی تحصیلی‌اش بود.

طراحی خوانده بود و هر چه که مربوط به این حوزه می شد او را به وجد می آورد ،چه برسد به تزئینات گران قیمت و بسیار شیک عمارت شیخ.

به کمک سایر خدمتکاران ،میز ناهار شیخ را چید و سپس او و پیشکار شیخ ،نجلا ،که تازه نامش را فهمیده بود ،کنار میز در انتظار شیخ ایستادند.

میز مفصلی بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۱۶

اولین بار که در چیدن میز کمک کرده بود ،آنقدر سفره رنگین بود و تنوع غذاها بالا که فکر کرد حتماً شیخ مهمان دارد اما وقتی شیخ را تنها دید که به سمت میز می آید ،تازه متوجه شد که تجملات در آنجا صرفاً مختص به خانه نمی شود بلکه حتی غذا خوردن شیخ هم بسیار پر زرق و برق است.

اول از همه اینکه خدمتکاران باید غذا را به ترتیب خاصی سرو کنند.

ابتدا پیش غذاها ،سپس غذای اصلی و در نهایت دسرها را سرو می کنند.

قبلاً ویان تصور می کرد این همه دقت و اولویت در چینش میز صرفاً برای مهمانی هایشان است اما وقتی خدمتکاران شیخ را دید ،تازه متوجه شد که شیخ حتی اگر تنها هم باشد سرو غذا به این صورت برایش اهمیت دارد.

نمی دانست این مدل آداب سرویس دهی مخصوص تمام مردمان امارات بود یا تنها شیخ بود که این مسئله را آنقدر جدی گرفته بود.

اینجا هم زبانی هم نداشت که حداقل از او سوال هایش را بپرسد و خیلی چیزها را یاد بگیرد.

تنها می توانست با دیدن کار خدمتکاران ،یک سری چیزها را متوجه بشود و او هم از آنها تقلید کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۱۷

اما خب بعضی چیزها را هم تا حدودی خودش از قبل می دانست.

مثلاً اینکه هنگام غذا خوردن شیخ ،خدمتکاران با فاصله از او در محیط حضور داشتند تا اگر شیخ نیازی داشت ،آنها به سرعت پاسخگو باشند.

نمی دانست این کار قبل از او به عهده ی چه کسی بوده اما از آن شب شرم آور به بعد ،این وظیفه به عهده‌ی ویان بود.

تقریباً می توانست بگوید اکثر اوقات بیکار بود ،چرا که به دستور شیخ هیچ گونه وظیفه‌ی سنگینی به او محول نمی شد.

حتی در تمیز کردن خانه هم دیگر از او استفاده نمی کردند.

از زمانی که سرو غذا پایان یافت ،چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که شیخ را دید که مثل همیشه ،با چهره‌ای خونسرد و لباس هایی مرتب به سمت میز آمد و پشت صندلی نشست .

نجلا کنار شیخ ایستاده بود اما ویان در فاصله‌ی دورتری از آنها قرار داشت و سرش را پایین انداخته بود.

_بیا اینجا.

مشغول بازی با گوشه‌ی لباسش بود که با شنیدن صدای شیخ متعجب سرش را بالا آورد.

نگاهی به شیخ انداخت و وقتی او را مشغول نوشیدن آب دید ،سرش را با تعجب تکان داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۱۸

یعنی اشتباه شنیده بود؟

نگاه شیخ به سمت ویان چرخید و این بار با لحنی محکم گفت:

_نشنیدی چی گفتم؟

ویان با تعجب به خودش اشاره کرد و پرسید:

_با منین؟

_جز تو کسی اونجا ایستاده؟

این بار پاسخی نداد و بدون حرف به سمت شیخ رفت و کنار شیخ ایستاد.

_بشین.

این بار هم با او بود؟
چرا باید بنشیند؟

_من؟ ...کجا؟

شیخ نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت و گفت:

_نظر خودت چیه؟

این بار کمی گونه هایش از خجالت سرخ شد و صندلی دوم را بیرون کشید اما قبل از آنکه بنشیند شیخ به صندلی کنار خودش اشاره کرد و گفت:

_اونجا نه !اینجا بشین.

ویان با چشمانی گرد شده نگاهی به نجلا انداخت اما چهره‌ی شوکه‌ی نجلا نشان می داد که حتی او هم از پیشنهاد شیخ جا خورده.

صندلی را سر جایش گذاشت و این بار صندلی کنار شیخ را بیرون کشید و به آرامی نشست.

_مشغول شو.

وقتی شیخ تردید ویان را حس کرد ،با لحنی عادی ادامه داد:

_از تنهایی غذا خوردن خوشم نمیاد ...توام مشغول شو.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۱۹

دلیلش را گفت اما چه کسی در آن عمارت بود که نداند شیخ سال هاست تنها زندگی می کند و به جز مواقعی که مهمان دارد ،همیشه به تنهایی غذا خورده است؟

خجالت می کشید در کنار شیخ چیزی بخورد.
به شدت معذب بود اما چاره‌ی دیگری هم نداشت.

نگاهی به میز انداخت.

دو سه نوع پیش غذای متفاوت آنجا بود اما ویان هیچ کدامشان را نمی شناخت و نمی دانست ترکیبات هر کدام چیست.

در نهایت یکی از ظرف ها را که به نظر می رسید سالادی مخصوص باشد برداشت و مقداری از محتویات آن را داخل بشقابش خالی کرد.

قبل از آنکه از آن بخورد ،یکی از مواد موجود در سالاد توجهش را جلب کرد.

به سمت شیخ چرخید و با خجالت پرسید:

_ببخشید ...این ...این مرغه؟

_نه ...خرچنگه.

با شنیدن اسم خرچنگ ،چشمانش گرد شد و ناخودآگاه عق زد و جلوی دهانش را گرفت.

_خوبی؟

شیخ یک لیوان آب به طرف ویان گرفت و ویان هم به سرعت لیوان را گرفت و آن را سر کشید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۲۰

واقعاً داخل سالاد خرچنگ ریخته بودند؟
اصلاً مگر آنها هم مسلمان نیستند؟
پس چطور گوشت خرچنگ می خورند؟

_ممنون ...مگه داخل سالاد خرچنگ می ریزن؟

_این یه نوع سالاد سنتی عربیه که داخلش از خرچنگ

هم استفاده میشه.
حالا چی شد؟ بدت میاد از خرچنگ؟

_من اصلاً تا حالا خرچنگ نخوردم که بخواد بدم بیاد یا خوشم بیاد.
مگه خرچنگ حروم نیست؟

خوب به یاد داشت که همین سوال را از همایون هم زمانی که در کیش بودند پرسیده بود.

با یاد همایون و آن روزهای خوشی که قدرشان را ندانست ،بغض گلویش را گرفت.

چند بار پلک زد تا جلوی شیخ بتواند خودش را کنترل کند و اشک نریزد.

_نه .کی گفته که خرچنگ حرومه؟

پیشکار بود که این بار پاسخ او را داد.

نیم نگاهی به شیخ انداخت و رو به نجلا پاسخ داد:

_ولی من مطمئنم حرومه.
خودم قبلاً تحقیق کردم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۲۱

_تو چطور...

قبل از آنکه نجلا با آن لحن تند بیشتر ادامه دهد ،شیخ دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و رو به ویان

گفت:

_درست میگی.
خرچنگ حرام هست اما برای شما ،نه برای ما.

_چی؟ مگه ما همه مسلمان نیستیم؟

_مذهبت چیه؟

_شیعه.

_ما اهل سنت هستیم و مذهب ما هم شافعیه.
خوردن موجودات دریایی به جز چند نوع خاص ،بقیه از نظر ما حلال هستن.

ابروی ویان بالا پرید و متعجب پرسید:

_واقعاً؟

نمی دانست چرا اما حالا از سوالی که پرسیده بود به نوعی شرمنده بود.
با اینکه قصدش توهین به هیچ یک از مذاهب نبود اما ناخودآگاه خجالت کشید و از اینکه نکند شیخ در مورد حرفش چنین برداشتی کند ،نگران شد و با خجالت گفت:

_ببخشید ...من این موضوع و نمی دونستم ...واقعاً معذرت می خوام.

_اشکالی نداره .حالا غذات و بخور تا سرد نشده.

قبل از آنکه ویان حرکتی انجام دهد ،تمام محتویات بشقاب ویان را داخل بشقاب خودش خالی کرد و بشقاب خالی را به او تحویل داد.

چشمان ویان از حرکت شیخ گرد شد اما چیزی نگفت و این بار نگاهی به بقیه غذاها انداخت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۲۲

محتویات یکی از ظرف ها برنج و گوشت بود اما نه برنج سفید.
برنج زرد رنگ بود و علاوه بر آن یک سری مواد هم قاطی برنج و گوشت شده بود.

نمی دانست خوشمزه است یا نه اما میلش به آن نمی رفت و ترجیح می داد حتی امتحانش نکند.

نگاهی به دو ظرف دیگر انداخت.

یکی از آن دو به نظر می رسید کباب شیشلیک باشد و دیگری نوعی ماهی کبابی.

با دیدن ماهی چشمانش برق زد و تکه‌ای از آن را جدا کرد و داخل بشقابش گذاشت.

دو کفگیر برنج هم کشید و مشغول خوردن شد.

با وجود اوضاع و شرایط نامطلوبی که در آن قرار داشت ،اما نمی توانست در آن لحظه قید ماهی و برنج را بزند.

اصلاً انگار حال ناراحتی که داشت ،با دیدن رنگ و بوی ماهی از بین رفت و اشتهایش دو چندان شد!

با قاشق اولی که داخل دهانش گذاشت ،چشمانش از لذت بسته شد.

باورش نمی شد چنین طعم فوق العاده‌ای هم برای

ماهی وجود دارد.

واقعاً انگار این ماهی کبابی از بهشت آمده بود.

برای چند دقیقه هم که شده ،تصمیم گرفت تمام مشکلات و بدبختی هایش را پشت سر بگذارد و تمام حواسش را معطوف غذای رو به رویش کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۲۳

انگار خوش اشتهایی شیخ به او هم سرایت کرده بود.

نه تنها آدم شکمویی نبود ،بلکه در این مدت که در عمارت شیخ گرفتار شده بود حتی کم اشتها هم شده بود و کمتر از همیشه غذا می خورد.

اما در کمال تعجب ،این بار ،بار اولی بود که این گونه محو غذا شده بود.

بشقابش که خالی شد ،بدون آنکه متوجه باشد دوباره یک تکه‌ی بزرگ از ماهی را برداشت و با یک کفگیر برنج مشغول خوردن شد.

شیخ نیم نگاهی به ویان انداخت و با دیدن او که این گونه با ولع از غذایش می خورد ،لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش نشست.

آمار تمام کارهای ویان را داشت و از کم اشتهایی او هم به خوبی مطلع بود.

اما خوشحال بود که حالا در کنار او این گونه با اشتها

غذا می خورد و از دیدن غذا خوردنش لذت می برد.

غذایش که تمام شد ،عقب کشید و با نفس عمیقی دستش را روی شکمش گذاشت و در دل گفت:

_وای خدا چقدر خوردم!
ترکیدم!
خیلی خوشمزه بود ،دست آشپزشون درد نکنه.

نگاهش به سمت شیخ چرخید و با دیدن او که مشغول خوردن دسر بود ،ابرویش تا بالاترین حد ممکن بالا رفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۲۴

چطور ممکن بود هنوز جا داشته باشد؟

یعنی هر بار که چنین میز مفصلی برایش می چیدند شیخ هم مانند او ،آنقدر زیاد می خورد و دل درد نمی گرفت؟

دل درد که جای خود دارد ،حتی از خیر دسر هم نمی گذشت!

عجیب بود واقعاً!

یک لحظه نگاهش به صورت پیشکار شیخ ،نجلا خورد و با دیدن نفرت در نگاهش جا خورد.

چرا این گونه به او نگاه می کرد؟
مگر چه کرده بود؟

یعنی چون فقط کنار شیخ غذا خورده بود آنقدر او را آزرده بود؟
مگر ویان خواسته بود؟ خود شیخ به او دستور داد.

از همان روزی که شیخ نجلا را بابت توجه نکردن به ویان شماتت کرد ،رفتار نجلا با ویان بد که بود ،بدتر هم شد.

درک نمی کرد چرا.

البته حدس هایی می زد.

احتمال می داد شاید در این بین رابطه‌ی عاطفی بین شیخ و پیشکارش بوده یا هست که نجلا آنقدر روی رفتار شیخ با ویان حساس شده.

اما خیلی هم مطمئن نبود.
مخصوصاً وقتی به گذشته فکر می کرد!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۲۵

روز اول که به این عمارت آمده بود ،نجلا داشت ویان را توجیه می کرد که باید برای هرگونه خدمت به شیخ آماده باشد.
اما اگر نجلا رابطه‌ای با شیخ می داشت که هرگز چنین حرفی به یک دختر نمی زد دیگر ،نه؟

یا نکند واقعاً زن های عرب عادت داشتند به داشتن هوو و معشوقه؟

تمام این احتمالات گیجش کرده بودند و دیگر نمی دانست کدام یک درست است و کدام یک غلط.

تنها چیزی که به طور واضحی مشخص بود ،دشمنی آشکار نجلا با ویان بود.

باید تلاش می کرد تا از نجلا دوری کند.

او نه تنها در آن عمارت و آن کشور غریب بود ،بلکه حتی کوچکترین قدرتی هم نداشت .در صورتی که نجلا پیشکار شیخ بود و تقریباً می توان گفت همه کاره‌ی عمارت.

نباید با او جنگی را راه می انداخت که از همان اول هم بازنده‌اش مشخص بود.

وقتی شیخ را دید که از روی صندلی بلند شد ،به خودش آمد و او هم به سرعت از جایش بلند شد.

شیخ به سمت ویان برگشت و گفت:

_می تونی بری استراحت کنی .نیازی نیست امروز توی جمع کردن میز کمک کنی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۲۶

ویان که از نگاه خشمگین نجلا ترسیده بود ،به سرعت گفت:

_چرا؟ آخه من مشکلی...

نگاهش که به نگاه جدی و سنگین شیخ خورد ،حرفش را قطع کرد.
سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی گفت:

_چشم.

شیخ سرش را به تأیید تکان داد و سالن غذاخوری را ترک کرد.

شیخ که خارج شد ،جو سنگینی فضا را در بر گرفت.

ویان که حسابی معذب شده بود ،فرار را بر قرار ترجیح داد و بدون نگاه کردن به نجلا ،مستقیم از سالن خارج شد و به سمت اتاق خودش رفت.

روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد.

حالا که تنها شده بود ،دوباره سیل خاطرات به سمتش هجوم آورد و غم تمام قلبش را فرا گرفت.

دلش برای پدر و مادرش تنگ شده بود.

وقتی به آن ها فکر می کرد ،انگار کسی قلبش را در مشت می گرفت و به سختی می فشرد.

نفسش تنگ می شد و اشک در چشمانش حلقه می زد.

به جز سفر کیش که با همایون رفت ،هرگز تنهایی و بدون پدر و مادرش هیچ کجا نرفته بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۲۷

حالا چگونه باید نبودنشان را تحمل می کرد و دوام می آورد؟

چگونه باید از عزیزترین هایش دور می بود و زنده می ماند؟

غم نبود پدر و مادرش یک طرف ،غم دوری همایون هم داشت جانش را می گرفت.

او تازه عشق زندگیش را پیدا کرده و برای اولین بار عاشق شده بود.

آخر انصاف بود که آنقدر زود همه چیز بر هم بخورد و این همه اتفاق بر سر او نازل شود؟

چرخی زد و روی پهلویش دراز کشید و به دیوار کنارش خیره شد.

ناخواسته قطره اشکی از چشمش فرو ریخت و راه را برای قطره های بعدی باز کرد.

با یاد آهنگ مورد علاقه‌اش که کاملاً به اوضاع و احوال الانش می خورد ،چشم هایش را بست و زیر لب شروع کرد به خواندن:

در سکوت شب خانه زد فریاد اما تو نشنیدی
دل به پایت افتاد آرزو کردم بعد از تو عاقل نشوم

آشنای من ،من غریبم بی تو
با خیابان ها من رفیقم بی تو
بعد تو عمراً من دگر عاشق نشوم

تو رفتی دگر ماه و آیینه خداحافظ
بغض تو سینه خداحافظ
گم شد در قلبت عشق بی ثمرم

عشق بی خانه خداحافظ

اشک بی شانه خداحافظ
باز افتاد در کوی غم‌ها گذرم...

)خداحافظ ،عرفان طهماسبی(

آنقدر اشک ریخت و آهنگ را زیر لب زمزمه کرد که خودش هم متوجه نشد در نهایت کی خوابش برد.

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۲۸

_هووی ...کری؟
نمی شنوی دو ساعته دارم صدات می کنم؟

با شنیدن سر و صدای اطرافش به سختی پلک های سنگینش را از هم فاصله داد و برای چند ثانیه به سقف خیره شد.

آنقدر گریه کرده بود که چشم هایش می سوخت.

_پرنسس خانم چه برای خودش راحتم خوابیده.

در ابتدا نمی دانست کجاست و ساعت چند است اما وقتی دوباره صدای نجلا را شنید ،تازه به خودش آمد و نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت.

با دیدن عقربه که ساعت پنج بعد از ظهر را نشان می داد ،متعجب دستی به صورتش کشید.

چقدر زیاد خوابیده بود!

آنقدر اشک ریخت و زیر لب زمزمه کرد که نفهمید کی خوابش برد.

_زود باش پاشو برو سر کارت .کلی کار مونده.
فکر کردی اومدی اینجا برای خوردن و خوابیدن؟
شیخ دو بار توی روت خندید فکر کردی خبریه؟

ویان همچنان ساکت به پیشکار نگاه می کرد و منتظر بود کنایه هایش تمام شود اما نجلا نیشخندی زد و برای تحقیر کردن ویان ادامه داد:

_البته ممکنم هست که خبری باشه.
بالاخره هرچی نباشه تو رو برای زیر خوابی شیخ آوردن اینجا نه امپراطوری!
پاشو فعلاً به کلفتیت برس تا ببینیم شیخ دوباره همین شبا هوس دختر ایرانی می کنه یا نه.

#نسیان

#پارت_۶۲۹

از وقاحت و بی حیایی نجلا حالش به هم می خورد.

وقتی چنین چرندیاتی در مورد ویان و رابطه با شیخ می گفت ،دلش می خواست تمام حرف هایی که شنیده را بالا بیاورد.

با بی حیایی تمام و آنقدر واضح از رابطه‌ی یک مرد نامحرم با زنی دیگر می گفت و حال خودش بد نمی شد؟

به نظرش چنین مسائلی در مورد هر شخصی خصوصی ترین مسئله‌ی آن فرد به حساب می آمد و اصلاً دوست نداشت آنقدر صریح در مورد چنین

موضوعاتی صحبت کند.

مخصوصاً اینکه نجلا ،ویان را تا حد یک هرزه و زیر خواب پایین می آورد و حرصش را در می آورد.

برای کسی که تا این سن ،آن هم در این دوره و زمانه خودش را حفظ کرده و حتی نگذاشته بود دست نامحرمی به او بخورد ،شنیدن چنین مزخرفاتی واقعاً آزاردهنده بود.

آنقدر حرف های او روی مغزش بود که اگر امکانش بود دلش می خواست چنگی در موهای نجلا بیندازد و تا می تواند با مشت در صورتش بکوبد اما حیف که نه قدرتش را داشت و نه دلش را.

او تا به حال حتی به حیوانات هم آزار نرسانده بود چه برسد به یک انسان ،آن هم با این درجه از خشونت!

#نسیان

#پارت_۶۳۰

اما اگر راست می گفت چه؟
اگر حق با او بود و دلیل رفتار های عجیب شیخ با او همین بود چه؟

اما نه ...نباید خودش را برای این موضوع نگران می کرد.
او یک زن متأهل به حساب می آمد.

درست است که فعلاً از همایون جدا شده اما بین آن ها صیغه‌ی محرمیت خوانده شده و این یعنی تا زمانی که مدتش تمام نشود همچنان زن همایون به حساب می آمد.

با یادآوری این نکته که همچنان همسر همایون است ، لبخند کوچکی روی لبش نشست و از روی تخت بلند شد.

حالا دیگر هیچ چیز نمی توانست حالش را خراب کند.

نجلا با دیدن بلند شدن ویان ،چشم غره‌ای به او رفت و هم زمان که از اتاق خارج می شد ،گفت:

_چه عجب!

ویان هم بعد از مرتب کردن لباس و موهایش پشت سرش از اتاق خارج شد.

تا موقع سرو شام هم کارش تمام نشد.

انگار هر کاری که در عمارت پیش آمده بود را پیشکار به او محول کرده بود.

از تمیز کردن میزها و جارو کشیدن فرش ها گرفته تا شستن ظرف ها.

همه را به ویان سپرده بود.

برایش عجیب بود که چطور آنقدر کار برای او وجود دارد.

#نسیان
#پارت_۶۳۱

به خوبی متوجه شده بود که پس از برخورد اولش با شیخ ،کارهای سبک تری را به او محول می کردند .
اما نمی دانست چه اتفاقی افتاده که یک دفعه‌ای کارهایش این همه زیاد شده در صورتی که تعداد

زیادی خدمتکار در عمارت مشغول به کار بود.

از کار زیاد می نالید و نمی دانست علت انجام این همه کار ،بدجنسی پیشکار شیخ بود.

در واقع شیخ برای انجام کاری از عمارت خارج شده بود و قرار بود برای شام هم برنگردد.

پیشکار هم از فرصت به وجود آمده نهایت استفاده را کرده بود و هرچه کار وجود داشت را به ویان سپرده بود.

بالاخره پس از چهار پنج ساعت کار بی وقفه ،با کمری دردناک و چشمانی که از زور خستگی به سختی باز مانده بود ،به سمت اتاقش رفت اما قبل از اینکه دستگیره‌ی در را لمس کند ،کسی صدایش زد و گفت:

_کجا؟

به عقب برگشت و با دیدن نجلا چشمانش را روی هم فشرد.

دوباره چه شده بود؟

_مگه کارت تموم شده که می خوای بری بخوابی؟

_خب ...آره دیگه ...فکر نکنم کاری...

_چرا ...مونده .سرامیکا رو با دستمال نم‌دار تمیز کردی؟

#نسیان
#پارت_۶۳۲

خدایا!

کل سرامیک های خانه؟ به جز قسمت هایی که فرش داشتند بقیه سرامیکی بودند.
یعنی باید تقریباً کل خانه را دستمال می کشید؟

این دیگر چه ظلمی بود؟

_میشه فردا...

_نه !نمیشه.
اول کارت و تموم کن بعد برو بخواب.
بهت سر می زنم .کارت تموم نشده باشه و بری بخوابی تنبیه میشی.

گفت و از راهرو خارج شد.

نفس عمیقی کشید و سرش را رو به بالا بلند کرد:

_خدایا من و می بینی؟

دوباره نفس عمیقی کشید و به سمت آشپزخانه رفت تا وسایل مورد نیازش را از آنجا بردارد.

.....

از ماشین که پیاده شد ،راننده و بادیگارد هایش را مرخص کرد و با خستگی به سمت عمارت رفت.

از بعد از ظهر سرگرم سر و کله زدن با این و آن بود و دیگر توانی برای ادامه دادن نداشت.

فقط دلش رختخواب گرم و نرمش را می خواست که تا سر روی بالش بگذارد ،به خواب عمیقی برود.

به طبقه‌ی دوم که رسید ،برق روشن آن طبقه اخم هایش را در هم کرد.

#نسیان
#پارت_۶۳۳

این وقت شب چه کسی بیدار بود؟

به جز ویان و نجلا اتاق هیچ یک از خدمه در این طبقه قرار نداشت.

از طرفی می دانست نجلا هم عادت ندارد تا این وقت شب بیدار بماند.

به سمت پذیرایی رفت تا آنجا را چک کند.

وارد پذیرایی که شد ،نگاهش را یک دور چرخاند اما

ناگهان با دیدن یک نفر که روی زمین نشسته و سرش را روی مبل گذاشته و به خواب رفته ،ابرویش بالا پرید.

کدام یک از خدمه تا این وقت شب مشغول کار بود؟

همه از قوانین عمارت به خوبی آگاه بودند.
حتی اگر کارشان هم طول می کشید ،روز بعد آن را انجام می دادند.

نزدیک رفت و با دیدن ویان متعجب به او خیره شد.

چرا این وقت شب اینجا خوابیده بود؟

با دیدن دستمال گردگیری در دستش ،دستش از خشم مشت شد.

او که به نجلا سپرده بود کار زیادی به ویان ندهند.
یعنی انقدر امروز کار کرده بود که داخل پذیرایی از

خستگی خوابش برده بود؟

امشب که گذشت اما فردا باید تکلیف همه چیز را روشن می کرد.

#نسیان
#پارت_۶۳۴

روی زمین زانو زد و به آرامی ویان را صدا زد:

_ویان ...بیدار شو چرا اینجا خوابیدی؟
ویان؟

هرچه او را صدا زد دریغ از یک جواب یا حتی تکان کوچکی.

نگاهش به بافت موهایش خورد و ناخودآگاه لبخندی کوچک گوشه‌ی لبش نشست.

موهایش را از دو طرف بافته بود و با این مدل مو ، شبیه فرشته ها شده بود.

همان قدر معصوم و همان قدر زیبا.

با یاد عزیز از دست رفته‌اش که شباهت زیادی به ویان داشت ،دوباره غم در دلش نشست.

انگار بدون اینکه اراده‌ای از خودش داشته باشد ،یک دستش را زیر کتف و کمرش و دست دیگرش را زیر زانوهایش گذاشت و به آرامی ویان را از روی زمین بلند کرد.

آنقدر خسته بود که با وجود بغل کردنش ،پلک هایش کوچکترین تکانی نخورد.

به سمت اتاق ویان رفت و وقتی وارد شد ،او را به آرامی روی تخت خوابش قرار داد و برای لحظاتی کنارش نشست.

با پشت انگشت هایش ،روی گونه‌اش را به آرامی لمس کرد و با صدای آرامی گفت:

_حوریه‌ی من ...فرشته‌ی خوشگل من...
این بار دیگه نمیذارم من و ترک کنی.
هر طور که شده تو رو پیش خودم نگه می دارم.
دیگه نمیذارم از من جدا شی.

#نسیان
#پارت_۶۳۵

ویان که با حرکت دست هایی بر روی گونه‌اش کمی هشیار شده بود ،صدای شیخ را خیلی ضعیف شنید اما مغزش در آن حالت قدرت پردازش اطلاعات را نداشت.

آنقدر خواب آلود بود که با وجود اینکه تمام حرف های شیخ را می شنید اما متوجه نمی شد منظورش چیست.

بدون اینکه چشم هایش را باز کند ،دوباره به خواب رفت.

شیخ هم نگاه آخر را به او انداخت و از جایش بلند شد. برق اتاق را خاموش کرد و از اتاق ویان خارج شد و در را بست.

.....

چشم هایش را که از هم باز کرد ،با دیدن اینکه صبح

شده خمیازه‌ای کشید.

غلتی زد و به روی شکم دراز کشید و دوباره چشم هایش را بست.

به سرعت چشم هایش را باز کرد و دوباره نگاهی به اطراف انداخت.

او در اتاقش چه می کرد؟
به خوبی یادش بود که شب قبل برای لحظه‌ای سرش را از شدت خستگی روی مبل گذاشت و همان طور خوابش برد.

پس چه کسی...

چشمانش گرد شد.

یعنی تمام چیزهایی که یادش مانده بود و فکر می کرد خواب دیده...

خواب نبود؟

پس یعنی شیخ او را به اتاق آورده؟

#نسیان
#پارت_۶۳۶

یعنی تمام آن حرف ها که شیخ بر زبان آورده بود...
واقعاً چنین چیزی را گفته بود؟

تمام آن جملات به خوبی در حافظه‌اش مانده بود.

شیخ از فردی به نام حوریه صحبت کرده بود.
گفته بود که دیگر نمی گذارد او را ترک کند اما...

اما چرا این حرف ها را به ویان زده بود؟
ویان چه ارتباطی با آن دختر حوریه نام داشت؟

باید جواب تمام سوال هایش را پیدا می کرد.
وقتی شیخ بالای سر ویان این جملات را بر زبان آورده ،پس یعنی به احتمال زیاد ارتباطی با ویان دارد.

یعنی اگر مستقیم از خود شیخ سوال می کرد ،او جواب سوال هایش را می داد؟

نکند تمام آن حرف ها را انکار کند و بگوید خواب دیدی؟

از بدشانسی هیچ خدمتکار فارسی زبانی هم جز نجلا آنجا نبود که ویان سوال هایش را از او بپرسد.

نجلا هم که مانند دشمن خونی با او رفتار می کرد.
امکان نداشت به او کمک کند.
حتی اگر واقعاً جواب سوال هایش را می دانست.

از جایش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

فعلاً باید سوال هایش را در ذهنش نگه می داشت تا سر فرصت برای تک تکشان جوابی پیدا کند.

#نسیان
#پارت_۶۳۷

از پله ها که پایین آمد ،اولین نفر نجلا را دید و او هم با دیدنش چشم غره‌ای نثارش کرد.

دوباره چه شده بود که از همان اول صبح باید چشم غره هایش را تحمل می کرد؟

قبل از آنکه او یا نجلا حرفی بزنند ،شیخ از آشپزخانه خارج شد و با دیدن ویان ایستاد.

ویان بود که زودتر به حرف آمد:

_سلام ،صبح بخیر.

_سلام ،صبح توأم بخیر.

بدون اینکه به نجلا نگاهی بیندازد ،رو به ویان ادامه داد:

_در مورد دیروز با نجلا و خدمتکارا صحبت کردم.

ویان متعجب نیم نگاهی به نجلا و اخم هایش انداخت و دوباره به شیخ خیره شد و پرسید:

_دیروز؟ مگه دیروز چی شده؟

_در نبود من انگار همه‌ی کارا رو تو انجام دادی ، درسته؟

_آخه ...همه‌ی کارا که نه من...

_نمی خواد چیزی بگی .خودم همه چیز و می دونم. دیگه نیاز نیست کارای خونه رو انجام بدی.
از حالا به بعد فقط خدمتکار شخصی خودمی.
متوجه شدی؟
حتی دست به یک قاشق و چنگال هم نمی زنی.
مفهوم بود؟

#نسیان
#پارت_۶۳۸

@Vip Roman

بعد از مکث کوتاهی پاسخ داد:

_بله.

_خوبه.

از کنار ویان عبور کرد و به طبقه‌ی بالا رفت.

چه فکر می کرد و چه شد.

می خواست از شیخ بابت دیر بیدار شدنش و قصور در کارش عذرخواهی کند و حالا...

نجلا که از سمت جدید ویان در آن خانه و شنیدن شماتت های شیخ حرصی شده بود ،به طرف ویان چرخید و با نفرت به حرف آمد:

_حالا دیگه فضولی من و پیش شیخ می کنی؟
تو فکر کردی کی هستی جز یه پیشکشی بدبخت ها؟

قبلاً هم بهت گفتم تو برای شیخ یه زیرخواب بیشتر نیستی.

پوزخندی حرصی زد و ادامه داد:

_الانم که با خدمتکار شخصی شدنت همه چیز مشخص شد.
فکر نکن اینجا آدم خاصی هستی.
من سال هاست که پیشکار و امین شیخم.
پس سعی نکن برای من زیر و رو بکشی!

تنه‌ای به ویان زد و از کنارش عبور کرد.

دیگر تقریباً به حرف های نجلا عادت کرده بود.
پس تلاش کرد همان ویان همیشگی باشد و بدون آنکه کوچکترین اهمیتی به او بدهد نیشخندی زد و به سمت آشپزخانه رفت.

#نسیان

#پارت_۶۳۹

_هه !فکر کرده نمی دونم چشمش پی توجه شیخه و به من حسودی می کنه.
بدجنس بی وجدان!
اون همه دیروز به من کار داد چون شیخ و دوست داره؟
من که می دونم شیخ نظر خاصی به من نداره ولی بذار اون اشتباه فکر کنه تا از حسادت پاره شه!

خودش از حرف هایش خنده‌اش گرفت.

به نظر می رسید داشتن توجه شیخ به نفع او بود.

یعنی ممکن بود اگر با شیخ صحبت کند او اجازه دهد

که به ایران برگردد؟

هرچه باشد شیخ مسبب دزدیده شدنش نبود.
آن امیر حیوان صفت و اطرافیانش او را به شیخ هدیه داده بودند.

شاید شیخ آدم بدی هم نباشد.

شاید اگر با او صحبت کند و بگوید که افرادی او را دزدیده‌اند ،راضی شود که او را به ایران بفرستد و نزد خانواده‌اش بازگردد.

حتی اگر او را به اداره پلیس یا سفارت ایران هم می برد باز هم مشکل او حل می شد.

با این فکرها لبخندی روی لبش نشست و با ذوق بیشتری به سمت آشپزخانه رفت تا صبحانه بخورد.

بعد از صبحانه حتماً در این باره با شیخ صحبت می

کرد.

#نسیان
#پارت_۶۴۰

تقه‌ای به در زد و با شنیدن بفرمایید ،وارد اتاق کار شیخ شد:

_اجازه هست؟

شیخ با دیدن ویان ،خوش حالی کوچکی در نگاهش نشست و گفت:

_بیا تو.

_ببخشید ولی ...وقت دارین که یکم با هم صحبت کنیم؟ اگه سرتون شلوغه...

شیخ لپ تاپش را بست و صحبت ویان را نصفه گذاشت:

_نه ...بشین.

ویان معذب دستی به موهای بافته شده‌اش کشید و روی یکی از صندلی ها نشست.

هنوز به باز بودن موهایش عادت نکرده بود.

ترجیح می داد آن ها را ببافد تا شاید کمتر برای نامحرمان جلب توجه کند.

_خب؟
اومدی اینجا حرف بزنی یا به زمین خیره شی؟

سرش را کمی بلند کرد و به شیخ نگاه کرد.

مرد خوش چهره و خوش پوشی بود .تقریباً می توانست بگوید چهره‌ی جذابی هم داشت.

اما مگر بعد از همایون ...دوباره مردی به چشمش می آمد؟

_من ...راستش نمی دونم چطور بگم...
من ازتون کمک می خوام.

#نسیان
#پارت_۶۴۱

نگاه منتظر شیخ را که دید ،نفس عمیقی کشید و ادامه

داد:

_احتمالاً می دونین که من ایران زندگی می کردم.
یه روز چند نفر من و دزدیدن و گفتن برای ضربه زدن به عزیزترین فرد زندگیم این کار و کردن.
بعدشم با دارو من و بی حال کردن و آوردن به این کشور و خلاصه بعد از کلی بیهوشی و خواب و بیداری ...من و آوردن اینجا.
یعنی ...در اصل هدیه دادن به شما.

آب دهانش را قورت داد و گفت:

_من هیچ وقت با خواست خودم اینجا نیومدم.
الانم حتماً خانوادهم کلی نگرانم شدن و نمی دونن چه بلایی سرم اومده .نمی دونن اصلاً زندهم یا مرده.

_خب؟

_خب ...خب می خواستم ...می خواستم ازتون کمک

بگیرم تا من و برگردونین پیش خانوادهم.

قطره اشکی ناخواسته از چشمش چکید و با بغضی که ناگهان گلویش را گرفت ،ادامه داد:

_دلم براشون تنگ شده.
من نمی خوام اینجا باشم.
من الان دلم می خواد بغل مامان و بابام باشم.
دلم می خواد...

_نمیشه.

#نسیان
#پارت_۶۴۲

شوکه سرش را بالا گرفت و متعجب به شیخ نگاه کرد.

چه گفت؟
چه چیز نمی شود؟

_چی؟

نگاه شیخ جدی شده بود.

_گفتم نمیشه.
من عادت ندارم هدیه هام و پس بفرستم یا به کسی بدم.
توأم همین جا می مونی و به کارت ادامه میدی.

این شیخ ،همان شیخی بود که در این چند هفته هوایش را داشت و مراقبش بود؟

همان مردی بود که نجلا را ،زنی که به قول خودش همیشه دست راست شیخ بوده را ،به خاطرش سرزنش می کرد؟

همان که او را نیمه شب در آغوش گرفت و به تخت برد تا راحت بخوابد؟
به او کار زیاد محول نمی کرد و...

قطره اشکی از بهت و ناباوری بر روی صورتش چکید.

چرا آنقدر سنگدل شده بود؟

درست لحظه‌ای که فکر می کرد شیخ مرد مهربان و خوبی‌ست و احتمالاً به او کمک خواهد کرد ،در یک ثانیه تمام تصوراتش را نابود کرده بود.

_شاید حتی...

_شاید حتی چی؟

_نظرم عوض شد.

قرار نیست به عنوان خدمتکار شخصی من به کارت ادامه بدی.

ویان اشک هایش را پاک کرد و گفت:

_یعنی چی؟

#نسیان
#پارت_۶۴۳

_یعنی اینکه زنم میشی!

بوم...
شوک بعدی به او وارد شد...

شیخ الان چه گفت؟
زن؟
چه زنی؟
ویان را می گفت؟
شوخی می کرد دیگر نه؟

شوکه خندید و با ناباوری گفت:

_زن؟

ناگهان صورتش جدی شد و با صدایی خشمگین گفت:

_چی دارین میگین شما؟
چه زنی؟
من دارم میگم به زور اینجا هستم.
من و دزدیدن.
اون وقت شما میگین زن؟

_همین که گفتم.

من و تو ...تا آخر همین ماه ...ازدواج می کنیم.
تمام.

_اصلا ...ًاصلاً این کار غیرممکنه ...من شوهر دارم.

این بار نوبت شیخ بود که شوکه به ویان خیره شود.

شوهر داشت؟
امکان نداشت.
شیخ احمد هرگز چنین اشتباهی نمی کرد.
هرگز یک زن متأهل را برای او نمی فرستاد!

_دروغ میگی!

_دروغ نمیگم...
من شوهر دارم .اسمشم همایونه.

شیخ از شدت عصبانیت دستانش مشت شد.

ناگهان از جا برخاست و از اتاق خارج شد.

#نسیان
#پارت_۶۴۴

ویان هم از جایش بلند شد و به در اتاق نگاه کرد.

کجا رفت؟
یعنی حالا با وجود شنیدن متأهل بودنش او را رها می کرد؟

یک دقیقه بیشتر نگذشته بود که چند خدمتکار به همراه شیخ وارد شدند و به سمت ویان آمدند.

دستانش را محکم گرفتند و او را به سمت در اتاق

بردند.

ویان که از حرکت ناگهانی‌شان حیرت زده بود ،خودش را تکان داد و فریاد زد:

_چیکار می کنین؟
دارین من و کجا می برین؟
ولم کنین ...ولم کنین گفتم...
شیخ داری چیکار می کنی؟ اینا من و کجا می برن؟

همان‌طور با داد و فریاد از آن ها که زبانش را متوجه نمی شدند درخواست می کرد او را رها کنند ،اما آن ها ویان را تا اتاقش بردند و سپس در را به رویش قفل کردند و از آنجا فاصله گرفتند.

ویان به سمت در هجوم برد و با مشت ضربات پی در پی به در وارد می کرد و فریاد می زد:

_شیخ ...شیخ کجایی؟

چرا من و زندانی کردی؟
به خدا دروغ نگفتم ...من شوهر دارم.
تو رو خدا بیا این در و باز کن و بذار برم پیشش.
حتماً نگرانمه.
خواهش می کنم ...شیخ...

#نسیان
#پارت_۶۴۵

نمی دانست چقدر داد زد و مشت کوبید و شیخ را صدا زد ،اما عاقبت وقتی خسته شد ،با خستگی همان پشت در نشست و به گریه افتاد.

چرا همه چیز آنقدر یک دفعه‌ای به هم ریخت؟

تا چند دقیقه‌ی پیش همه چیز بر وفق مراد بود.
حتی رفتار و توجه شیخ به او حسادت نجلا را هم برانگیخته بود اما حالا...

واقعاً راست می گویند که در یک ثانیه همه چیز ممکن است زیر و رو شود.

حالا باید چکار می کرد؟

فکر می کرد با گفتن اینکه همسر دارد و متأهل است شیخ او را رها می کند.
اما همه چیز برعکس شد.

از طرفی نمی شد که متأهل بودنش را به شیخ نگوید.
شیخ قصد ازدواج با او را داشت.

شاید مقصر خودش بود.

احساس کرده بود که شیخ توجه خاصی به او نشان می

دهد اما نادیده گرفته بود و دوست داشت خیال کند که اشتباه می کند.

پشیمان شده بود.
از همه چیز پشیمان شده بود .تمام حرف هایی که به شیخ زده بود...

البته که بدون گفتن آن حرف ها به شیخ هم کاری از دستش بر نمی آمد اما حالا که رفتارهای شیخ را دیده بود ،احساس می کرد اشتباه کرده.

#نسیان
#پارت_۶۴۶

به نظر می آمد شیخ بیشتر از آنچه که فکرش را می

کرد درگیر ویان شده بود و حالا ویان با گفتن اینکه همسر دارد و کسی دیگر جز شیخ را دوست دارد ، دست روی نقطه ضعفش گذاشته.

نمی دانست باید چه کار کند تا اوضاع را درست کند.

شیخ قصد داشت چه کار کند؟
چرا او را در اتاقش زندانی کرده بود؟
هدفش چه بود؟

با شنیدن صدای چرخش کلید در قفل در ،از جایش بلند شد و نگاهی به ساعت انداخت.

از زمانی که او را در اتاق زندانی کرده بودند بیشتر از نیم ساعت گذشته بود.

در اتاق که باز شد ،چند نفر از خدمتکاران را دید که وارد اتاق شدند و پشت سر آن ها هم شیخ به همراه زنی شیک پوش ایستاده بود.

دل شوره گرفت و نگرانی قلبش را چنگ زد.

این همه آدم چرا وارد اتاقش شده بودند؟

نگاه لرزانش را به شیخ داد و با صدای ترسیده‌ای پرسید:

_اینجا چه خبره؟
اینا تو اتاق من چیکار می کنن؟

شیخ از شنیدن صدای ترسیده‌ی ویان اخم هایش در هم شد.

دوست نداشت او را این گونه بی پناه و ترسیده ببیند اما مجبور بود از چیزی مطمئن شود تا خیالش راحت شود و روحش آرام بگیرد.

#نسیان

#پارت_۶۴۷

از زمانی که ویان گفته بود متأهل است ،آرام و قرار را از او گرفته بود.

باید مطمئن می شد!

اشاره‌ای به خدمتکاران کرد و آن ها هم با دیدن اشاره‌ی شیخ به سمت ویان رفتند و دست هایش را محکم گرفتند.

صدای ویان ناخواسته بالا رفت و با فریاد گفت:

_چیکار می کنین؟ ولم کنین ...ولم کنین... شیخ داری چیکار می کنی؟

اشک هایش جاری شد و با گریه گفت:

_مگه من چی ازت خواستم که داری این کارا رو با من می کنی؟
من فقط گفتم بذار برگردم پیش خانوادهم.
حتماً کلی نگرانم شدن تا حالا.
نمی دونن من کجام و چیکار می کنم.
تو رو خدا بذار برم ایران.

_نمیشه.

ملتمسانه نالید:

_آخه چرا؟
این همه دختر برای شما توی این کشور هست که حتماً آرزوشونه با شما باشن.
چرا من؟
اونم منی که متأهلم.

ویان قصد داشت با جمله‌ی آخر شیخ را از ازدواج با او منصرف کند اما نمی دانست که با زدن این حرف آتش خشم او را بیشتر شعله ور کرده و دست روی رگ غیرت عربی‌اش گذاشته.

#نسیان
#پارت_۶۴۸

شیخ با عصبانیت به خدمتکارها اشاره کرد و به عربی چیزی به زن شیک پوش کنارش گفت که زن سرش را به تأیید تکان داد و به سمت ویان آمد.

خدمتکارها او را به اجبار به سمت تخت بردند و ویان را دراز کردند و دست و پایش را گرفتند.

ویان جیغ و داد می زد و از شیخ کمک می خواست.

نمی دانست قصد آن ها از چنین کارهایی چیست و همین رفتارها نگرانش می کرد.

قلب بیمارش به تپش افتاده بود و از اتفاقی که در حال وقوع بود ،می ترسید.

شیخ که توان نگاه کردن به ویان را نداشت ،از اتاق بیرون رفت و کنار دیوار ایستاد تا کارشان تمام شود اما همچنان صدای فریادهای گریان ویان را می شنید.

ویان با خارج شدن شیخ از اتاق قلبش فشرده شد.

انگار با حضور شیخ در اتاق امیدی به پایان این رفتارها داشت اما با خروج او امیدش از بین رفت.

خدمتکارها دست و پایش را سفت گرفته بودند و به او

اجازه‌ی هیچ گونه تقلایی را نمی دادند.

سرش را برگرداند و با دیدن زن که دستکش در دستش دارد قلبش فرو ریخت.

#نسیان
#پارت_۶۴۹

می خواست چه کار کند که دستکش پوشیده بود؟

وقتی نجلا را دید که وارد اتاق شد ،تمام نفرتش از او را فراموش کرد و با گریه گفت:

_نجلا ...تو رو خدا کمکم کن ...اینا دارن چیکار می کنن؟

نجلا دست به سینه ایستاد و پوزخندی زد:

_اینا؟
می خوان معاینه‌ت کنن.

بدنش از تقلا افتاد و شوکه گفت:

_چی؟

_مگه به شیخ نگفته بودی شوهر داری؟
اونم می خواد چکت کنه ببینه راست گفتی یا نه.
تو رو به شیخ هدیه دادن.
اگه شوهر داشتی حتماً تا الان خبرش به شیخ می رسید.
وقتی نرسیده یعنی چی؟

ویان همچنان مات به او نگاه می کرد که نجلا جمله‌اش را کامل کرد:

_یعنی به شیخ دروغ گفتی!

با دیدن زن که به سمتش می آمد با گریه به حرف آمد و گفت:

_به خدا من دخترم ...تو رو خدا به شیخ بگو این کار و با من نکنه...
من دروغ نگفتم ...صیغه محرمیت بینمون خونده شده ولی رابطه‌ای نداشتیم...

نجلا با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و گفت:

_متأسفم عزیزم !کاریه که شده.
سعی کن خودت و شل بگیری تا زودتر کارشون تموم بشه.

#نسیان
#پارت_۶۵۰

وقتی یکی از خدمتکارها دامن لباسش را بالا زد و دستش ،کش جوراب شلواری‌اش را لمس کرد ،احساس کرد قفسه سینه‌اش تیر کشید.

وقتی او را دزدیده بودند ،داخل آن اتاقک نمور ،با خود گفته بود چه حسی بدتر از این می تواند باشد؟
می توانست باشد.

حتی وقتی همجنس خودت ،بدون اجازه‌ی تو ،به اجبار تو را لمس کند و بدنت را ببیند ،احساسی کمتر از تجاوز به تو دست نمی دهد.

اگر خودکشی گناه کبیره نبود و البته اگر جرئت چنین کاری را داشت ،تا به حال صد بار خودش را از این

شرایط خلاص کرده بود.

جوراب شلواری‌اش را که پایین کشیدند ،دیگر نفهمید اطرافش چه می گذرد.
دیگر قدرت تقلا نداشت.

دردی عجیب قفسه‌ی سینه ،کتف و دست چپش را در بر گرفته بود.

آنقدر دردش شدید بود که به سرعت عرق از سر و رویش جاری شد و تنگی نفس به سراغش آمد.

خودش افزایش ضربان قلبش را به خوبی احساس می کرد.

مدت طولانی بود که قرص هایش را مصرف نکرده بود و قلب بیمارش ،ضعیف تر هم شده بود.

نفسش که بالا نیامد ،کم کم پلک هایش هم سنگین شدند و از هوش رفت.

#نسیان

#پارت_۶۵۱

هنوز دکتر زنان کارش را شروع نکرده بود که با دیدن سکوت و بی حرکتی ویان ،کنجکاو به صورتش نگاه کرد.

با دیدن دانه های عرق روی صورتش و چشم های بسته‌اش ،با شک به او نزدیک تر شد.

چند ضربه به صورتش زد و با نگرفتن جوابی از او ، تنفسش را چک کرد .سپس انگشتش را روی نبض مچ دستش گذاشت و با حس کردن نبض ضعیفش ،دوباره

به صورتش نگاه کرد و دستش را روی صورتش گذاشت.

پوستش سرد و رنگ‌پریده و لب‌هایش کمی آبی شده بود.

با نگرانی به سمت نجلا چرخید و به عربی گفت:

_این دختر مشکل قلبی داره؟

نجلا با اخم نگاهی به ویان بیهوش انداخت و گفت:

_نه ،چه بیماری؟
حتماً خودش و زده به موش مردگی .دوتا سیلی بزن بهش به هوش میاد.

دکتر هم متقابلاً اخم هایش را در هم کشید و گفت:

_چی داری میگی؟ رنگ و روش و نگاه کن!

نبضش ضعیفه .تا اتفاقی براش نیفتاده شیخ و خبر کن.

نجلا بی حرکت به ویان نگاه می کرد که دکتر ناامید از او ،به سرعت از روی تخت بلند شد و در اتاق را باز کرد که شیخ را رو به رویش دید.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۶۵۲

قبل از او شیخ بود که با جدیت پرسید:

_نتیجه چی شد؟

دکتر بدون توجه به سوال شیخ ،با لحنی نگران اما محترمانه پرسید:

_ببخشید شیخ ،بیمار شما مشکل قلبی داره؟

اخم های شیخ از نگرانی در هم رفت و پرسید:

_نمی دونم ،مگه چی شده؟

_قبل از اینکه معاینه‌ش کنم از هوش رفت.
لطفاً زودتر زنگ بزنید به اورژانس.
من احتمال میدم سکته‌ی قلبی کرده باشه.

و قبل از شنیدن هر جوابی از شیخ ،دوباره به اتاق برگشت و اقدامات لازم برای نجات جان ویان و انجام *cprرا آغاز کرد.

شیخ لحظه‌ای به جای خالی دکتر نگاه کرد و ماتش برد.

درست شنیده بود؟
سکته‌ی قلبی؟

ویان مگر چند سالش بود که بخواهد در این سن کم سکته کند!
لعنت به او و کارهای عجولانه‌اش.

به خودش آمد و فوراً تلفن همراهش را از داخل جیب شلوارش درآورد و شروع کرد به گرفتن شماره‌ی اورژانس.

.....

*احیای قلبی ریوی یا cpr: احیای قلبی ریوی)سی . پی .آر (شامل اقداماتی است که برای بازگرداندن اعمال حیاتی دو عضو مهم قلب و ریه در فردی که دچار ایست قلبی و تنفسی شده است با هدف نجات جان فرد و حفظ کیفیت زندگی در او انجام می‌شود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۵۳

نگاهش روی پرونده های مقابلش بود اما ذهنش آنجا نبود.

در اصل چند ماهی می شد که دیگر مانند گذشته تمرکز نداشت.
دقیقاً از همان روزی که ویان بدون هیچ خبری غیب شد و او را ترک کرد ،دیگر مثل سابق نمی توانست روی مسائل کاری تمرکز کند.

بارها از روی عصبانیت خواسته بود مدت باقی مانده‌ی صیغه را به ویان ببخشد تا هرجا که هست ،با خیال راحت و بدون تعهد باشد اما هربار این قلب وامانده اجازه نداده بود.

نمی توانست تنها ریسمان باقی مانده که او و ویان را به هم متصل کرده بود را با دستان خودش از بین ببرد.

اما حالا...

کمتر از یک ماه به عید مانده بود و دقیقاً امروز ،مهلت صیغه‌ی محرمیتشان به پایان می رسید و هنوز خبری از او نبود.

هزار بار با پدرش صحبت کرده بود .حتی از او خواسته بود بگذارد تا با مادر ویان هم صحبت کند اما هر بار منوچهرخان با جدیت به او جواب رد داده بود و مانند هربار ،از او خواسته بود تا قید ویان را بزند و

از آن ها فاصله بگیرد.

آنقدرها هم که آن ها فکر می کردند ،همایون ساده نبود که بخواهد با چند حرف الکی ،قانع شده و قید ویان را بزند.
اما با توجه به مخالفت جدی منوچهر ،تصمیم گرفته بود در خفا کار خودش را پیش ببرد و دیگر مزاحمتی برای آن ها ایجاد نکند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۵۴

همان روز های اول که ویان غیبش زده بود ،فکرهای

ترسناکی به ذهنش رسید و باعث دلشوره هایش همین فکرها بود.

به امیر شک کرده بود اما وقتی فهمید دو روز قبل از شب تولدش به طرف امارات پرواز داشته ،کمی نگرانی‌اش بابت این فکرهای ترسناک کمتر شد اما باز هم یک جای کار می لنگید.

مطمئن بود پدر و مادر ویان چیزی را از او مخفی می کنند و ماجرا آن طور که آن ها تعریف می کنند نیست.

مگر کودک پنج ساله بود که نفهمد اطرافش چه می گذرد؟

نامزدش ،نامزدی که همه می دانستند چقدر همدیگر را دوست دارند یک دفعه غیب شده بود.

پدرش به او گفته بود که قید او را باید برای همیشه بزند.

که برای استراحت ،پیش برادرش به کشوری دیگر رفته.

اما چه کسی این حرف ها را باور می کرد که او بخواهد باور کند؟

شاید همان اول نگران رابطه‌شان شده باشد اما بعد که غیبت ویان طولانی شد ،مطمئن شد که ماجرا چیز دیگری‌ست.

نزدیک به پنج ماه از نبودن ویان می گذشت و چه شد؟ هنوز از مسافرت برنگشته؟

اصلاً آن کشور اجازه می داد مسافری این همه مدت آن جا بماند؟
دانشگاهش چه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۵۵

از طریق رابط هایی متوجه شده بود که ویان از دانشگاهش مرخصی گرفته.
البته نه خودش!
پدرش برای او به سختی دو ترم مرخصی جور کرده بود.

تمام این سوال ها و شک ها نشان می داد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.
که پدرش حقیقت را هر چه که هست ،از او مخفی کرده.

پس در این چند ماه تصمیم گرفته بود خودش دنبال این

قضیه را بگیرد و از این ماجرا با کسی صحبت نکند. حتی با پدر و مادر خودش.

آخ از مادرش!
از وقتی که ویان رفته بود ،نه در شرکت آرامش داشت و نه در خانه آسایش.

گاهی از دست مادرش به جای آن که به خانه برود ، در واحد خودش که در طبقه آخر شرکت بود می خوابید.

آن اوایل ،با این که خودش این حرف را باور نداشت اما به مادرش گفته بود ویان برای سر زدن به برادرش به خارج از کشور رفته و مدتی آن جا می ماند.

کم کم که غیبت ویان طولانی شد ،مادرش هم مشکوک شد و آنقدر همایون را سوال پیچ کرد که مجبور شد حقیقت را به مادرش بگوید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۵۶

مادرش که گمان می کرد ویان عمداً جواب او را نمی دهد و همایون را ترک کرده ،از دست ویان به شدت عصبانی بود و گاهی به او ناسزا می گفت.

اما همایون با وجود اوضاع روحی نسبتاً بدی که خودش داشت ،تلاش می کرد از ویان دفاع کند و مادرش را آرام.

تحمل نداشت چنین حرف هایی را درباره‌ی نامزد خود

بشنود.

ویان ناپدید شده بود؟ درست.
همایون را بی خبر گذاشته بود؟ آن هم درست.
اما مطمئن بود تمام این ها دلیلی دارد که او فعلاً از آن بی خبر است.

مادرش غمگین و عصبانی بود اما پدرش با وجود اینکه ناراحت بود اما هرگز او را سرزنش نکرد.

پدرش همیشه منطقی تر از مادرش بود و اکثر اوقات او را درک می کرد.
خیلی خیلی منطقی تر!

از هر طرف تحت فشار بود و دعا می کرد هر چه زودتر این ماجرا ختم به خیر شود.

کارهای شرکت و قراردادهایش از یک طرف ،حرف های مادرش و نبود ویان از طرف دیگر داشت

همایون را از پا در می آورد.

با شنیدن ضربه‌ای به در اتاقش ،نگاهش به آن طرف چرخید و بفرماییدی گفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۵۷

در باز شد و لیانا وارد اتاق شد.

_سلام عزیزم.

همایون از دیدن لیانا در شرکتش متعجب نشد.

از همان موقع که ویان رفت ،لیانا تلاش می کرد بیشتر کنارش باشد و نگذارد نبود ویان و رفتار اطرافیان باعث شود که بیشتر غصه بخورد.

در و دیوار این شرکت یادآور روزهای خوش گذشته و حضور ویان در شرکتش بود.

_سلام ،خوبی؟

_ممنون خودت خوبی؟
چه خبر؟

_ممنون.

دیگر خیلی دل و دماغ کار و حرف زدن برایش نمانده بود.

اغلب جواب هایش تک کلمه‌ای بود و در صورت

نیاز ،توضیح بیشتری می داد.

لیانا روی یکی از صندلی های کنار میز همایون نشست و با لوندی پای راستش را روی پای چپش انداخت و با آن صدای نازکش با ناز صدایش زد:

_همایون.

_جانم؟

_اومدم دنبالت بریم خرید.
چند روز دیگه یه مهمونی دعوتم .گفتم اگه بشه توام باهام بیای توی خرید کمکم کنی.

_چرا من؟

چشمکی زد و گفت:

_همیشه به خوش سلیقه بودنت اطمینان داشتم.

خودش را مظلوم کرد و آرام پرسید:

_میای دیگه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۵۸

اصلاً حال و حوصله‌ی خرید کردن نداشت اما نمی توانست لیانا را هم از خود برنجاند.

هروقت یادش میفتاد که به خاطر همین روابط دوستانه و صمیمانه‌اش با لیانا ،دعوای بین او و ویان شکل

گرفت ،اعصابش به هم می ریخت.

کاش اصلاً در آن شب نحس ،ویان تصمیم نمی گرفت که برایش تولد بگیرد و او را غافلگیر کند.

از طرز رفتارش با ویان پشیمان بود اما حیف و صد هزار حیف که پشیمانی دیگر فایده‌ای نداشت.

از آن روز به بعد ،ناخودآگاه رفتارش با لیانا کمی سردتر از قبل شده بود و حواسش بیشتر به ارتباط صمیمانه‌اش با لیانا بود و مراقب بود ،بیشتر از چیزی که باید به یکدیگر نزدیک نشوند.

نمی خواست آن اتفاقی که ویان آن شب نگرانش بود ، هرگز رخ دهد.

از جایش بلند شد و مشغول جمع کردن پرونده ها شد.

_باشه ،بریم.

لبخند بزرگی روی لب لیانا نشست و با برقی که در چشمانش افتاده بود رو به همایون گفت:

_وای مرسی!

همان موقع تلفن همایون شروع کرد به زنگ خوردن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۵۹

همایون با دیدن شماره ،به سمت لیانا چرخید و گفت:

_تو برو تو ماشین منتظر بمون ،منم چند دقیقه دیگه میام.

لیانا که احتمال می داد تماسش کاری باشد ،با لبخند گفت:

_باشه پس من تو ماشین منتظرت می مونم .زود بیا عزیزم.

در اتاق که بسته شد ،تماس را پاسخ داد:

_الو؟

_سلام ،همایون تنهایی؟

وقتی محمدحسین بدون احوالپرسی و این طور مستقیم سر اصل مطلب می رفت ،یعنی کار مهم و احتمالاً محرمانه‌ای پیش آمده بود.

_سلام ،آره .چی شده؟

_انگار اون ور یه خبراییه.
خبر رسیده امیر به دلایلی که مشخص نیست نمی خواد بذاره تو با شیخ راشد دیدار داشته باشی.
می خواد خودش به عنوان نماینده و واسطه بینتون باشه.

_چرا؟

_هنوز نمی دونیم ولی هر طور که شده باید بری دبی همایون .یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست.
باید با شیخ راشد ملاقات کنی.
به هر بهانه‌ای که شده ...نمی دونم عقد قرارداد یا هرچیز دیگه‌ای ...ولی حتماً باید بری.

_نگران نباش .خودم یه فکری براش می کنم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۶۰

_سرنوشت همه‌مون ...همه‌ی زحمتایی که تا اینجا کشیدیم به تو بستگی داره همایون.
یادت نره!

_خیالت راحت.

_دمت گرم!

_کاری نداری؟

_مراقب خودت باش.

_ممنون ،خدانگهدار.

_خداحافظ ،یا علی.

.....

داخل آشپزخانه نشسته بود و مشغول صحبت کردن با حلیمه ،یکی از خدمتکاران جدید عمارت بود.

البته خدمتکار جدید که نه ،خدمتکار قدیمی عمارت بود اما انگار چند ماهی را مرخصی گرفته بود و در عمارت حضور نداشت.

تقریباً یک ماهی می شد که دوباره برگشته بود.

پیرزن صبور و مهربانی که با محبت هایش دل ویان را دوباره نرم کرده بود.
تنها دلیل افسردگی نگرفتن او در این زندان باشکوه ،

همین زن بود.

با وجود اینکه عرب بود اما به خاطر زندگی با ایرانی ها ،فارسی را هم تقریباً یاد گرفته بود.

البته که به خوبی شیخ فارسی صحبت نمی کرد اما باز هم از تنهایی و نداشتن هیچ هم زبانی در این خانه ، بهتر بود.

از چهار ماه پیش که آن اتفاق برایش افتاد ،شیخ بیشتر از همیشه هوایش را داشت و دیگر نمی گذاشت کوچکترین استرسی به ویان وارد شود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۶۱

ویان ِهمیشه خندان و خوش صحبت ،بعد از اتفاق چهار ماه پیش ،به شدت کم حرف شده بود.

معمولاً صحبت نمی کرد و در جواب سوال های اطرافیان ،مخصوصاً شیخ ،کوتاه و تک کلمه‌ای پاسخ می داد.

بیشتر این چند ماه را در سکوت سپری کرده بود اما با برگشتن حلیمه به عمارت ،کمی روحیه‌اش بهتر شده بود.

اگر حلیمه نبود ممکن بود واقعاً از تنهایی و ناراحتی افسردگی شدید بگیرد.

جدا از اینکه آن معاینه اجباری از لحاظ روحی فشار زیادی به او آورده بود و قلبش را آزرده بود ،سنگ

دلی شیخ در آن روز ،تنهایی و غریب بودنش در آن خانه و دوری از خانواده و عشقش ،همگی دست به دست هم داده بود تا غمش به اوج خود برسد و حتی کوچکترین تمایلی به حرف زدن با هیچ کس نداشته باشد.

آن اوایل حتی در مقابل حلیمه هم مانند دیگران تمایلی به صحبت کردن نشان نمی داد .اما کم کم با محبت ها و شیرین زبانی های حلیمه ،به اصطلاح یخش باز شده بود و بعضی اوقات با او هم صحبت می شد.

شاید بتوان گفت در یک ماهی که از بازگشت حلیمه می گذشت ،یک هفته بود که ارتباط ویان با او قوی تر شده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۶۲

حلیمه واقعاً مانند یک مادربزرگ دلسوز با او صحبت می کرد.

ویان از علتش بی خبر بود و فکر می کرد محبت او یک محبت عادی‌ست اما حلیمه که از نگاه ها و رفتار های شیخ همه چیز را فهمیده بود و حتی از علت این علاقه‌ی ناگهانی هم خبردار بود ،می خواست دل دخترک را نسبت به شیخ نرم کند.

شاید تنها امید شیخ هم برای بهبودی اوضاع روحی ویان ،حلیمه بود.

از تصمیم احساسی و عجولانه‌اش که از سر حرص و عصبانیت بود و باعث شد تا ویان را تا پای مرگ ببرد

واقعاً پشیمان بود.

او نه به خاطر احساس ،بلکه همیشه با منطق تصمیم می گرفت اما آن لحظه ،وقتی تصویر نداشتن و از دست دادن ویان از ذهنش رد شد ،انگار برای یک لحظه دیوانه شد.

او همیشه هرچه را که می خواست به دست می آورد. برای مرد مغرور و قدرتمندی چون او ،حتی تصور از دست دادن زن مورد علاقه‌اش سنگین بود.

می خواست از متأهل بودن و شوهر داشتن ویان مطمئن شود تا مبادا دروغ گفته باشد و بخواهد او را گول بزند.

اما حالا که اوضاع روحی بد ویان را در این چند ماه می دید ،از راه اشتباهی که انتخاب کرده بود ،به شدت پشیمان بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۶۳

بعد از ظهر بود و خدمتکاران کم کم مشغول تدارک شام شدند.

حلیمه به سمت ویان چرخید و با همان لحجه‌ی عربی‌اش ،دست و پا شکسته به فارسی گفت:

_غذا چی دوست داشت که برات بگم بپزه؟

حلیمه با اینکه خدمتکار آن عمارت بود اما انگار جایگاهی بالاتر از آن نزد شیخ داشت.

ویان از رابطه‌ی بین آن ها خبر نداشت اما با رفتاری که از شیخ دیده بود ،به نظر می آمد حلیمه را همچون مادرش دوست دارد و به او احترام خاصی می گذاشت.

ویان لبخند کوچکی زد:

_من چی دوست دارم؟

_آره عزیزم.

_فرقی نداره .خیلی میلم به غذا نمی کشه.
هرچی خودتون صلاح می دونین.

در این چند ماه کم اشتها شده بود و معده درد های عصبی داشت.
اگر با ترازویی خودش را وزن می کرد ،شاید متوجه می شد حتی چند کیلو هم کم کرده.

از معده دردهایش به شیخ نگفته بود و مخفیانه از او ، از خدمتکاران قرص معده می گرفت و می خورد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۶۴

نمی خواست با متوجه شدن کم اشتهایی و معده دردش مجبور باشد دوباره با شیخ گفت و گو داشته باشد.

البته اگر تا الان خدمتکارها گزارش مصرف قرص هایش را به شیخ نداده باشند.

شیخ همان روزهای بعد از عمل ،به ویان تأکید کرده بود که به خاطر داروهایش هم که شده باید خوب غذا بخورد.
روی غذا خوردن ویان حساس بود اما نمی توانست خیلی به او سخت بگیرد.

بعد از مرخص شدن از بیمارستان ،دیگر برای خوردن غذا سر میز حاضر نمی شد و آن اوایل حتی از اتاقش هم خارج نمی شد.

خدمتکارها غذای هر وعده را به اتاقش می بردند و منتظر می ماندند تا خوردن غذایش تمام شود.
سپس همراه وسایل از اتاق خارج می شدند.

_این طوری که نشد .باید غذای مقوی بخوری تا سالم باشی.
قَلبِک ...به فکر اون باش.

قلبش؟

خیلی وقت بود که دیگر به فکرش نبود.

قلبش متعلق به همایون بود.
وقتی که قرار بود صاحب خانه‌ی دلش دیگر هرگز به خانه‌اش برنگردد ...این قلب را می خواست چکار؟
اصلاً نتپد !بهتر از این است که بی او بتپد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۶۵

تنها نگرانی‌اش حتی با وجود روح خسته و قلب ضعیفش ،همایون بود.

اینکه نزدیک ترین فرد به او داشت از پشت به او خنجر می زد و همایون متوجهش نبود ،او را نگران می کرد.

امیر دوست او نبود.
خائن بود...
خیانتکار بود...
همچین آدم دورویی نمی توانست برای همایون دوست خوبی باشد.

اما نمی توانست این ها را به همایون بگوید و او را از خطری به اسم امیر مرادی آگاه کند.

_حالا بگو ببینم ...چی دوست داشت؟
اگه بخوای ...شاید ...یه غذای ایرانی مثلاً درست کنم ها؟

نداشتن تسلط کافی بر روی زبان فارسی ،باعث شده بود تا فاصله بین کلماتش بیفتد و تکه تکه صحبت کند.

لبخند کوچکی زد و متعجب پرسید:

_غذای ایرانی؟
مگه بلدین؟

_هاااا پس چی فکر کرد؟
یه قیمه‌ای برات درست کنم که دستتم بخوری.

از اشتباه حلیمه در گفتن ضرب المثل خنده‌اش گرفت اما چیزی نگفت.

خیلی وقت بود که دیگر حوصله‌ی حرف زدن و توضیح دادن را نداشت.
ترجیح داد جمله را اشتباه بگوید تا اینکه برای اصلاح حلیمه کلی حرف بزند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۶۶

مسئولیت آشپزی با خدمتکاران دیگر بود اما حلیمه به خاطر ویان خودش دست به کار شده بود و مشغول درست کردن قیمه شد.

ویان از اینکه آن پیرزن به خاطر او سر پاست و مشغول آشپزی ،کمی احساس عذاب وجدان داشت.

از جا بلند شد و رو به حلیمه گفت:

_حلیمه خانم ...حداقل بده من سیب زمینی ها رو پوست بکنم و خلالی کنم.
اذیت میشی.

حلیمه نه به خاطر اذیت شدنش ،بلکه برای اینکه ویان پس از مدت ها مشغول انجام کاری شود ،قبول کرد و سیب زمینی ها را به او سپرد.

دستش را شست و پشت میز نشست.

یکی یکی سیب زمینی ها را پوست کند و سپس ،هر کدام را که پوست کنده بود خلالی می کرد.

ناخودآگاه حرفی را که شیخ چند ماه پیش در خواب و بیداری به او زده بود را به خاطر آورد و کنجکاو به حلیمه خیره شد.

یعنی او می توانست جواب سوالش را بدهد؟

وقتی جز خودشان کسی دیگر در آشپزخانه نماند ،با کنجکاوی به سمت حلیمه چرخید و گفت:

_امممم ...حلیمه خانم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۶۷

_بله؟

_میگم ...می تونم یه سوال ازت بپرسم؟

_بفرما.

_شما ...کسی به اسم حوریه می شناسین؟ یعنی منظورم اینه تو کسایی که با شیخ ارتباط دارن کسی به

این اسم می شناسین؟

از چشم های گرد شده‌ی حلیمه مشخص بود که چیزهایی می داند.

زیر گاز را کم کرد و به سمت میز آمد و کنار ویان نشست.

نگاهی به اطراف انداخت و سپس با صدای نسبتاً آرامی از ویان پرسید:

_این اسم از کجا شنید تو؟

_چرا؟ مگه کیه؟

_شششش ...دیگه این اسم و جایی نیاریا!
شیخ دوست نداره.

_چرا آخه؟

خود شیخ اسمش و گفت.

حلیمه متعجب پرسید:

_خود شیخ گفت؟ چی گفت؟

ویان که فضولی‌اش گل کرده بود و حالا دیگر می خواست حتماً از ماجرا سر درآورد ،با زرنگی گفت:

_اول شما بگو کیه بعد من میگم چی گفت.

حلیمه با اینکه خیلی راضی به نظر نمی رسید اما بالاخره به حرف آمد و گفت:

_خدا رحمتش کنه ...حوریه زن شیخ بود.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۶۶۸

این بار ویان بود که چشم هایش گرد شد.

زن شیخ؟
یعنی زن داشته و فوت کرده؟
به نظر می آمد شیخ در سن پایینی ازدواج کرده باشد ، چرا که شیخ با این سن برای داشتن همسر و از دست دادنش کمی جوان بود.

_زن شیخ؟!
خب چرا فوت شده؟

_حوریه زن خیلی خوبی بود.
مهربان ،خوشگل ،خلاصه همه چیز داشت.

منظورش همه چیز تمام بود.

_شیخ هم خیلی دوستش داشت .عاشقش بود.
ولی یه روز یه عده از خدا بی خبر ،باعث میشن اون خدابیامرز تصادف کنه و بلافاصله هم از دنیا میره.
آخه شیخ دشمن زیاد داره.

_آخییی ،خدا رحمتش کنه.

_بعد از فوتش وقتی شیخ فهمید دو ماهه باردار بوده و بچه‌شم همراه با زنش در اصل کشته شده ،دیوانه شد.

با وجود سنگ دلی هایی که از شیخ دیده بود ،اما باز هم دلش برایش می سوخت.

غم از دست دادن همسر و فرزند خیلی سخت است.

آن هم فرزندی که هنوز نیامده بوده و حتی وقت نکرده

بودند با یکدیگر برای خبر بارداری زنش جشن بگیرند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۶۹

واقعاً سرگذشت غم انگیزی‌ست.

_انقدر گشت و گشت و گشت ،تا اینکه بالاخره قاتلا رو پیدا کرد.
ولی خب چه فایده؟ مگه زن و بچه‌ش زنده می شدن؟

موقع تعریف کردن ،برق اشک در چشم های حلیمه به

خوبی مشخص بود.

نگاهی به چهره‌ی ویان انداخت و ادامه داد:

_دور از جونت ...ان‌شاءالله که هزار سال عمر کنی ... حوریه خیلی شبیه تو بود.

یاد اولین دیدارش با شیخ افتاد.

شیخ از دیدن ویان حسابی تعجب کرده بود و ویان آن زمان آن را به حساب زمان و مکان نامناسب دیدارشان گذاشته بود.

حالا حرف های آن شب شیخ را می فهمید.
وقتی گفته بود که دیگر نمی گذارد او را ترک کند و هر طور شده او را نزد خود نگه می دارد...

پس منظور حرف هایش ویان بود و شباهتی که طبق گفته حلیمه به همسر سابقش داشته.

_حالا تو بگو ...شیخ چی گفت بهت؟

_خب ...چیز خاصی که نگفته بود.
فقط وقتی من خواب بودم شنیدم اسمش و آورد و گفته بود که دیگه نمی خواد دوباره از دستش بده.

حلیمه آهی کشید و از جایش بلند شد تا به ادامه‌ی آشپزی‌اش مشغول شود.

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۷۰

با شنیدن صدای گریه‌ی دختری ،نگاهش به آن سمت کشیده شد.

هرچه دنبال صدا می گشت پیدایش نمی کرد.

به ناچار فریاد کشید:

_کی هستی؟
کجایی؟

صدای گریه بلندتر شد و این بار با گریه نامش را به زبان آورد:

_همایون!

_کجایی؟ نمی تونم پیدات کنم...

_همایون ...من اینجام!
چرا نمیای؟

با شهیق بلندی از خواب پرید و نفس عمیقی کشید.

چقدر خوابش واقعی به نظر می آمد.

تلفنش را از کنار تخت برداشت و نگاهی به ساعت انداخت.

پنج صبح بود.

تلفنش را روی میز برگرداند.

دوباره چشم هایش را بست و دراز کشید.

چقدر خواب بدی بود.
آخرش هم موفق به دیدن چهره‌ی دخترک نشده بود اما در خوابش می دانست که این گریه ها متعلق به ویان

است.

نگرانی بیشتر به دلش چنگ انداخت.

یعنی الان ویان او در چه وضعیتی بود؟
چرا در خوابش گریه می کرد؟

یاد جمله‌ی دخترک افتاد که آخرین بار گفت »چرا نمیای؟«

بغض گلویش را فشرد.
دیگر برای پیدا کردن ویان باید چه کار می کرد که نکرده بود؟
@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۷۱

از هر راهی که می رفت به بن بست می رسید.

محمدحسین تمام تلاشش را برای کمک به او می کرد اما وقتی پدر و مادر ویان نمی خواستند به او کمک کنند ،او چگونه باید سرنخ به دست می آورد؟

.....

با ضربه‌ای که به در اتاقش خورد ،بفرماییدی گفت و منتظر ماند فرد پشت در وارد شود.

_ببخشید خانم؟

_بله؟

_شیخ کارتون دارن .توی اتاق کارشون منتظرتون

هستن.

_باشه الان میرم.

چند ماه قبل ،شیخ یک خدمتکار استخدام کرده بود که هم به زبان فارسی هم به زبان عربی تسلط کامل داشت.

کمبود یک خدمتکار که صحبت های ویان را متوجه شود و نیازهای او را برطرف کند را کاملاً حس کرده بود.

مخصوصاً بعد از بستری شدن ویان در بیمارستان ، لازم می دید که یک فرد هم زبان با او صحبت کند.

البته که ویان حتی با او هم احساس صمیمیت نمی کرد و با هیچ کس جز حلیمه ،راحت نبود.

شاید آن هم به خاطر احساسات مادرانه‌ای بود که از او

دریافت می کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۷۲

خدمتکار جدید هم فارسی بلد بود ،هم مسئولیت رسیدگی به ویان را داشت و از آن گذشته ،چیزی که هیچ فردی جز شیخ و خدمتکار از آن باخبر نبودند این بود که تمام اخبار مربوط به ویان را به شیخ گزارش می کرد.

شیخ دیگر اعتماد قبل را به پیشکارش نداشت.

همیشه او را دست راست خودش می دید اما از وقتی که ویان پا در عمارت گذاشت ،رفتار پیشکار هم انگار تغییر کرده بود.

و شیخ زرنگ تر از آن بود که متوجه تغییرات در رفتار نجلا نشود.

چند مورد خطایی که در رفتارش با ویان داشت ،به او فهمانده بود که نباید به او اعتماد کامل داشته باشد؛ حداقل در مورد ویان!

پس بهتر دید خدمتکاری جدید استخدام کند تا هم به ویان رسیدگی کند و هم به این وسیله ،دورادور بر رفتارهای ویان نظارت داشته باشد.

وقتی در اتاقش به صدا در آمد ،متوجه شد ویان بالاخره آمده.

ویان را به داخل دعوت کرد و از لحظه‌ی اول ،با

چشمانی شیفته و در عین حال پشیمان ،به صورت ویان نگاه کرد اما ویان حتی برای یک لحظه هم نگاهش را بالا نیاورد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۷۳

در این چند ماه به ندرت ویان را دیده بود.

انگار یکی جن بود و دیگری بسم الله.

نه با او غذا می خورد و نه حتی دیداری کوتاه داشت.

حتی خواسته‌ای هم اگر داشت به خدمتکارش می گفت و بس.

ترجیح می داد کمترین مکالمه را با او داشته باشد.

و البته که به ویان حق می داد.

مشخص است آن معاینه چقدر برایش سخت بوده که حتی کارش را به بیمارستان کشانده.

این نوع تست حتی در دبی هم به دلایل مختلفی از جمله تنوع فرهنگی و نفوذ فرهنگ غربی کاهش یافته و کمتر رایج است اما نمی دانست چرا در آن لحظه ، خشم و تعصب و شاید هم کمی عشق آنقدر چشمش را کور کرده بود که دست به چنین کار احمقانه‌ای زد.

با لحن آرامی گفت:

_بشین لطفاً.

اگر قبلاً بود ،از شیخ تشکر می کرد اما حالا برای اینکه با شیخ حتی یک کلمه هم که شده کمتر صحبت کند ،کوچکترین مخالفتی نکرد و بدون حرف ،روی یکی از صندلی ها نشست.

_صدات زدم بیای تا موضوعی رو بهت بگم.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۶۷۴

وقتی جوابی از ویان نشنید ،با ناامیدی ادامه داد:

_من برای چند روز باید از عمارت برم .یه سفر کاریه و نمی تونم شب ها برگردم.
خواستم تو رو در جریان بذارم و ازت بخوام که مراقب خودت باشی.
اگه چیزی خواستی به خدمتکارت بگو تا برات فراهم کنه.

منتظر به ویان خیره شد تا شاید گوشه چشمی به او بیندازد اما دریغ از یک نگاه یا حتی کلمه‌ای.

_نمی خوای چیزی بگی؟

ویان همان طور که از جایش بلند می شد ،به سمت در اتاق چرخید و هم زمان با صدایی خیلی آرام گفت:

_به سلامت.

قبل از آنکه به در اتاق برسد ،این شیخ بود که غرورش را شاید برای اولین بار کنار گذاشت و با

مخاطب قرار دادن ویان به زبان آمد:

_من اشتباه کردم ویان.
خودم قبول دارم که اون روز زیاده روی کردم.
یک لحظه انگار ...انگار خون به مغزم نرسید و اون تصمیم اشتباه و گرفتم.
خواستم بدونی ...واقعاً پشیمونم.

ویان که با شروع حرف های شیخ ،همچنان پشت به او ایستاده بود ،با اتمام صحبت هایش نیشخند کوچکی زد و بدون جواب دادن ،دستگیره‌ی در را پایین کشید و از اتاق خارج شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۷۵

پشیمانی او دیگر چه فایده‌ای داشت وقتی کارش به بیمارستان و اتاق عمل رسیده بود؟

وقتی آن طور جلوی خدمتکارها ،مخصوصاً نجلا کوچک شده و احساس حقارت کرده بود.

حتی پشیمانی‌اش هم واقعی نبود چرا که اگر حقیقت داشت ،او الان باید در ایران می بود و در کنار پدر و مادرش و همایون ،با خوبی و خوشی زندگی می کرد.

.....

نگاهی به اطراف انداخت و با ندیدن هیچ خدمتکار و نگهبانی به آرامی از ساختمان خارج شد.

در این چند ماه که در این عمارت باشکوه زندانی

بود ،شیخ چند بار دیگر هم به مسافرت های دو روزه رفته بود.

وقتی او به مسافرت می رفت ،تعداد نگهبانان عمارت تقریباً نصف می شد و الان همه چیز باب میل ویان بود.

در این مدت نسبتاً طولانی اقامتش ،بیکار ننشسته بود و بارها مسیرهای مختلف را آموخته بود و در نهایت یک راه برای خروج از این زندان زیبا پیدا کرده بود.

اما منتظر فرصتی مناسب بود تا از آن استفاده کند.
فرصتی مثل امروز!

که شیخ عمارت را برای چند روز ترک کرده باشد و دیگر نگهبانان زیادی مراقبش نباشند و او به راحتی نقشه‌اش را اجرا کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۷۶

مانتوی بلندی که به تن داشت کمی جلوی دست و پایش را می گرفت.

تنها مانتویش در آن عمارت همین مانتوی بلند بود که آن هم وقتی از بیمارستان مرخص شده بود شیخ آن را برایش خرید.

همین هم جای شکر داشت وگرنه چطور باید با لباس خدمتکاری‌اش از آنجا می گریخت؟

از کنار دیوار با احتیاط به سمت باغ پشت عمارت

رفت.

با دیدن یکی از نگهبانان که از آنجا گذر می کرد ،با استرس پشت یکی از درخت ها سنگر گرفت و نفسش در سینه حبس شد.

استرس بالایی داشت و حس می کرد قلبش در دهانش نبض می زند.

با دور شدن محافظ ،دوباره به راهش ادامه داد.

قبلاً یک در قدیمی را در انتهای باغ دیده بود.

خیلی محتاطانه درخت های بلند را پشت سر گذاشت تا به در قدیمی برسد.

زمان هایی که شیخ در عمارت حضور داشت علاوه بر اینکه تعداد نگهبانان بی نهایت زیاد بود ،از در پشتی هم محافظت شدیدی صورت می گرفت .اما حالا

بیشتر تمرکز آن ها بر در اصلی بود تا در پشتی و قدیمی عمارت.

با رسیدن به در پشتی ،با نفس نفس به عقب برگشت و آنجا را چک کرد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۶۷۷

وقتی کسی را ندید ،با خوشحالی لبخندی زد و به در خیره شد.

خدا را شکر در آن قسمت از حیاط حتی پرنده هم پر

نمی زد.

به در نزدیک تر شد اما با دیدن قفل بزرگی بر روی آن ،بادش خالی شد و لبخند از روی لب هایش پر کشید.

قفل داشت اما او هنوز امیدوار بود!

به دیوار آن قسمت نگاه کرد که کمی کوتاه تر از قسمت های دیگر بود اما جای پا نداشت.

نگاهی به اطراف انداخت تا شاید چیزی پیدا کند و پا بر روی آن گذاشته و از دیوار بالا برود.

کمی دورتر ،تعدادی مصالح ساختمانی به چشم می خورد.

به آن ها نزدیک شد و با دیدن یک بشکه فلزی ،گل از گلش شکفت.

به سختی آن را روی زمین انداخت و با هل دادن ،آن را به سمت قسمت کوتاه تر دیوار رساند.

دوباره بشکه را بلند کرد و به دیوار چسباند.

اگر می توانست تعادلش را روی بشکه حفظ کند ،می توانست به راحتی از روی دیوار فرار کند و خودش را به اداره پلیس آنجا برساند.

بالاخره با کلی تلاش و سختی ،روی بشکه ایستاد و خودش را به بالای دیوار رساند.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۶۷۸

نگاهی به پایین دیوار انداخت تا فاصله‌اش را با زمین بسنجد.

کمی زیاد بود اما نه آنقدر که نتواند با احتیاط پایین بپرد.

به نظر می آمد پشت دیوار عمارت یک کوچه بن بست باشد.

خودش را از روی دیوار آویزان کرد تا فاصله‌اش با زمین کمتر شود.
نفس عمیقی کشید و با رها کردن دیوار به سمت پایین پرید.

روی زمین نشست و مچ پایش را با دو دستش فشرد.
کمی درد داشت اما قابل تحمل بود.

لبخند بزرگی روی لبش نشست.
بالاخره توانست از بند اسارت رها شود.

سرش را رو به آسمان بالا برد و پس از ماه ها با لحنی خندان گفت:

_خدایا شکرت!

نگاهی به اطراف انداخت و به سرعت بلند شد.

باید هرچه زودتر تا کسی او را ندیده از این عمارت نفرین شده دور می شد.

چند قدم بیشتر جلو نرفته بود که با دیدن نجلا و چند نگهبان که سر کوچه ایستاده بودند ،نفس در سینه‌اش گره خورد.

آن ها آنجا چه می کردند؟

اصلاً از کجا از غیبت و فرار او باخبر شدند؟

حالا باید چه کار می کرد؟
کوچه هم که بن بست بود!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۷۹

سرش را با ناامیدی پایین انداخت و چشمانش را بست.

یعنی اینجا پایان کار او بود؟

جمله‌ی عربی نجلا را که شنید ،چشمانش باز شد و

سرش را بالا آورد.

دو سه تا از نگهبان ها داشتند به سمتش می آمدند.

نگاهی به صورت نجلا انداخت .پوزخندی روی لبش بود.

نامرد!
او که با ویان و حضورش در آنجا مشکل داشت ،پس دیگر چه مرگش بود که نگذاشت او از آنجا فرار کند؟

شاید برای خوش خدمتی نزد شیخ بود؟!
یا شاید هم سادیسم داشت!

نباید می گذاشت تمام زحمات چند ماهه‌اش این گونه به هدر برود.

باید تمام تلاش خودش را به کار می گرفت.

او که زبان نگهبانان را بلد نبود ،به نجلا نگاهی انداخت و گفت:

_بهشون بگو به من دست نزنن.
خودم میام باهاتون.

به احتمال زیاد نجلای سنگدل حرفش را نمی پذیرفت اما در کمال تعجب به نگهبانان حرفی زد و آن ها هم عقب کشیدند.

به آرامی حرکت کرد و به سمت ابتدای کوچه به راه افتاد.

به نزدیکی آنجا که رسید ،ناگهان شروع به دویدن کرد تا از دستشان بگریزد اما با ضربه‌ای که از پشت به او خورد ،تعادلش را از دست داد و محکم به زمین خورد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۸۰

کف دستانش و سر هردو زانویش به شدت زخمی شده بود و این را از سوزش زیادی که حس می کرد ، متوجه شد.

صدای پوزخند نجلا را شنید:

_فکر کردی با بچه طرفی؟

با تشر جمله‌ای به عربی گفت و بلافاصله دو نفر از مردها ،دو طرف بازویش را گرفتند و او را بی رحمانه بلند کردند و به سمت حیاط عمارت بردند.

از اشک ریختن جلوی بقیه بیزار بود اما از این همه ناتوانی ناخواسته اشک در چشمانش جمع شده بود و قطره قطره به پایین می ریخت.

دیگر امیدی به رهایی نداشت.

حالا که یک بار فرار کرده بود ،نه تنها شیخ او را نمی بخشید بلکه قطعاً محافظت از او را تشدید هم می کرد و این یعنی پایان زندگی او.

برای او که احساس وابستگی شدیدی به خانوادهاش داشت ،دور بودن از خانواده و زندگی کردن بدون پدر و مادرش و همایون ،چیزی فراتر از مرگ بود.

به وسط حیاط که رسیدند ناگهان یکی از آن دو مرد ،با ضربهی محکمی ویان را هل داد و او را به زمین انداخت.

متعجب اشک هایش را پاک کرد و به نجلا نگاه کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۸۱

اینجا چه خبر بود؟
این رفتارها یعنی چه؟
از علاقه‌ی شیخ به او باخبر بودند و این گونه با او رفتار می کردند؟

نجلا به یکی از مردها اشاره کرد و بلافاصله او چیزی را محترمانه به نجلا داد.

با دیدن آن شیء در دست نجلا ،چشمانش گرد شد و ضربان قلبش بالا رفت.

قصد داشت با آن وسیله چکار کند؟

نجلا که نگاه ویان را به سمت خود دیده بود ،نیشخندی زد و با نگاهی از بالا به پایین و لحنی پر تمسخر گفت:

_خب ...پرنسس خانم!
خودت می دونی خطاهات چین یا خودم برات یکی یکی بشمرمشون؟

سرش را کمی کج کرد و با قیافه‌ای مثلاً مظلومانه گفت:

_آخییی ...عزیزممم ...این چشمای متعجب و گیج شده نشون میده خودم باید برات توضیح بدم.
اشکالی نداره ...من عاشق درس دادن به حیوونام.

قبل از آنکه ویان بتواند جواب دندان شکنی به او بدهد ،ضربه‌ی محکمی به کتفش خورد و ناخواسته جیغی از درد کشید.

ضربه‌ی شلاق بلند و محکمی که در دست نجلا بود ، باعث شده بود تا یک تکه از پیراهن تنش پاره شده و پوستش به سرعت قرمز شود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۸۲

_از همون اول که اومدی ازت خوشم نیومد ولی با

خودم گفتم یه هرزه زیرخواب حتی ارزش نفرت من و هم نداره .چرا باید اصلاً بهت اهمیت بدم؟

ضربه‌ی دوم را به کمرش زد و ناله‌ی ویان از شدت درد به هوا برخاست.

_اما وقتی توجه شیخ و نسبت به تو دیدم ،تعجب کردم. تا اینکه کم کم تو با کارا و رفتارات باعث شدی جایگاه من پیش شیخ پایین بیاد.

جمله‌ی بعدی و ضربه سوم:

_شیخ مثل چشماش به من اعتماد داشت.
من دست راست شیخ بودم.
اما تو چیکار کردی؟
با کارات خودت و یه دختر نجیب و مظلوم نشون دادی و باعث شدی هربار شیخ نسبت به من بیشتر سرد بشه.

با تمام نفرتش ضربه‌ی محکم تری به کمر ویان کوبید و ادامه داد:

_اما آخرش چی؟
تصمیم گرفتی فرار کنی و به شیخ خیانت کنی.
این آخری جرمش از همه سنگین تره!
فکر کردی کارات بی جواب می مونه؟
حالا بهت نشون میدم عاقبت کارا و رفتارات چیه.
من آدم کینه‌ای هستم!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۸۳

با نفرت پوزخندی زد و با نگاه به درد کشیدن ویان گفت:

_من هیچی ...فکر کردی شیخ کارت و بی جواب میذاره؟
لابد الان منتظری شیخ بیاد و نجاتت بده نه؟

قهقهه‌ای زد و با خنده گفت:

_شیخ اگه بدونه تو چه نیتی داشتی حتی از من تشکرم می کنه.

سرش را بین دستانش گرفته بود و از شدت درد به خود می پیچید.

میان این همه درد ،قلبش هم بنای ناسازگاری گذاشته بود.

درد می کشید و ناخواسته اشکش از شدت درد روان

بود.

چه گناهی در زندگی مرتکب شده بود که تاوانش شده بود این همه زجر و درد و شکنجه!

دیگر طاقت این همه درد را نداشت.
کاش یا خود خدا جانش را می ستاند یا اجازه‌اش را به او می داد تا خودش کارش را تمام کند.

نمی دانست چند ضربه خورده و چقدر مانده.
حتی حرف های نجلا را هم دیگر نمی شنید.

سرش سبک شده بود و حال عجیبی داشت.
مثل وقت هایی که سرماخوردگی شدید می گرفت و تب داشت ،شده بود.

فقط برای یک لحظه حلیمه را دید که با آن هیکل بزرگ و سن بالایش ،به سمت او می دوید و چنگ بر صورت خود می انداخت.

دیگر نتوانست چشمانش را باز نگه دارد و از حال رفت.

.....

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۶۸۴

با تمام نفرتش مشغول ضربه زدن به ویان بود و زمان و مکان را گم کرده بود که با شنیدن جیغ و فریاد حلیمه که با زبان عربی از او می خواست کارش را متوقف کند ،دست از شلاق زدن ویان برداشت.

آنقدر به او ضربه زده بود که هم تمام دق و دلی‌اش خالی شده و هم خودش از خستگی به نفس نفس افتاده بود.

_یا الله ...یا الله ...داری چیکار می کنی با اون بچه؟
آهای از خدا بی خبر ،نکن ...خدا رو خوش نمیاد ...

بالای سر ویان رسید و با دیدن چشمان بسته‌اش چنگی به صورتش کشید و نالید:

_خدایا خودت به این بچه رحم کن.
این بچه امانت بود دست من.
ببین این خدانشناسا چه به روزش آوردن!
حالا جواب شیخ و چی بدم من؟

تمام لباس تنش پاره پاره شده بود و از بعضی قسمت ها خون کمی جاری بود.

به سمت نجلا و نگهبانان چرخید و با عصبانیت به آنها توپید:

_با اجازه‌ی کی همچین بلایی سر این طفلک آوردین؟

نجلا به سرعت و با اخم به حرف آمد:

_تو کی باشی...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۸۵

حلیمه مهلت نداد جمله‌اش تمام شود و با خشم زیاد

میان حرفش پرید:

_دهنت و ببند!
وقتی شیخ اومد بهت میگم من کی هستم.
تا الان صبور بودم و حرفی نزدم اما خودت حدت رو بدون.
نذار من حدت و نشونت بدم!
گرچه نیازی به دخالت منم نیست .فکر نمی کنم بعد از این اتفاق شیخ بذاره حتی کلفت این عمارتم باقی بمونی ،چه برسه به پیشکار.

نگاهی به نگهبانان انداخت و با همان عصبانیت گفت:

_منتظر چی هستین؟ زنگ بزنین دکتر زودتر خودش و برسونه .این دخترم با احتیاط بلند کنین و به اتاقش ببرین .سریع!

با نیم نگاهی به نجلا ادامه داد:

_تا خودم زنگ بزنم به شیخ راشد تا تکلیف همتون و مشخص کنه.

مشخص بود نگهبانان کمی ترسیده‌اند.
آن ها فقط دستورات پیشکار شیخ را اجرا کرده بودند.
فکر نمی کردند ممکن است با انجام دستورات ،مورد سرزنش و خشم شیخ قرار بگیرند.

با احتیاط فراوان ،دو نفرشان ویان را بلند کردند و به سمت اتاقش رفتند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۸۶

حلیمه هم نگاهی خصمانه به نجلایی که از شدت خشم سرخ شده بود انداخت و با تکان دادن سرش ،به او پشت کرد و او هم به سمت عمارت به راه افتاد.

دروغ چرا ...کمی از واکنش شیخ هراس داشت اما دلیل خوبی برای کارش داشت.

ویان قصد داشت شیخ را دور زده و از خانه‌اش فرار کند.
معلوم است که باید مجازات می شد!

البته که مجازات ناعادلانه‌ای برایش انتخاب کرده بود و دلیلش هم خالی کردن خشم چند ماهه‌اش بر سر ویان بود اما شیخ که این را نمی دانست!

فقط باید کمی مظلومانه وانمود کند که همه‌ی کارهایش از سر وفاداری به شیخ بوده و قصد تنبیه ویان را داشته تا دفعه‌ی بعد ،فکر فرار به سرش نزند.

به محض اینکه حلیمه وارد عمارت شد ،پرستار ویان جلو آمد و با نگرانی گفت:

_بالاخره اومدین؟

_تو اینجا چیکار می کردی وقتی اونا داشتن اون بلا رو سر دختر طفلی می آوردن؟

_انگار ویان خانم قصد داشتن از دیوار پشتی باغ فرار کنن.
نمی دونم پیشکار شیخ از کجا خبر داشتن ...با نگهبانا رفتن دنبالشون و برشون گردوندن.
من نتونستم جلوی اون همه آدم و بگیرم ...فقط تنها کاری که از دستم بر اومد این بود که به شیخ اطلاع بدم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۸۷

_به شیخ چی گفتی؟ ایشون چی گفت؟

_در دسترس نبودن متأسفانه .براشون پیام فرستادم.

_نگفتی که ویان فرار کرده؟

_نه خیالتون راحت ...فقط نوشتم ویان خانم توی دردسر افتادن و لطفاً زودتر خودتون و برسونین.

_خوب کردی .حالا همراهم بیا.

_چشم.

هردو با هم وارد اتاق ویان شدند.

حلیمه با دیدن ویان ،آن خشم اولیه از صورتش پر کشید و دوباره غم و اندوه به چهره‌اش بازگشت.

به سرعت کنارش نشست و دستی به صورتش کشید.

نه تنها به هوش نیامده بود بلکه حتی تب هم کرده بود.

چند ماه بیشتر از عملش نگذشته بود و این اتفاق برایش واقعاً خطرناک بود.

اگر جای شیخ بود نجلا را زنده نمی گذاشت.
درس عبرتی به او می داد که تا عمر داشت فراموش نکند.

_بیا کمک کن این دختر و به شکم بخوابونیم.
بعدش برو یه قیچی و چندتا دستمال تمیز و یه کاسه

آب ولرم بیار.
عجله کن دختر!

وقتی ویان را به سمت شکم برگرداندند ،در خواب ناله‌ای از سر درد کرد اما به هوش نیامد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۸۸

_بمیرم برات مادر ...ببین چه دردی کشیده که توی خوابم از درد صداش در میاد.

وقتی خدمتکار برگشت ،وسایل را به حلیمه تحویل داد

و کمی عقب تر ایستاد.

اشکش را پاک کرد و با ناراحتی گفت:

_چطور دلشون اومد این بلا رو سر خانم بیارن؟
ایشون که آزارشون به کسی نمی رسید.
طفلی همیشه ساکت و آروم فقط یه جا می نشستن و حتی حرفم با کسی نمی زدن.

از سکوت و آرام بودن ویان صحبت می کرد و نمی دانست روزهایی نه چندان دور ،قبل از آنکه نامردان روزگار چنین بلایی سر ویان بیاورند ،او چگونه آتش می سوزاند و همه را با شیطنت های خود به خنده می انداخت.

دختر آرام عمارت ،هرگز در زندگی‌اش این همه سکوت را تجربه نکرده بود که در این چند ماه تجربه کرد.

حلیمه ابتدا لباس های تن ویان را با قیچی پاره کرد و آن ها را به آرامی از تنش خارج کرد.

سپس ملحفه‌ی تمیزی را روی پاهایش انداخت و نگاهی به کمرش انداخت.

با دیدن زخم هایش نالید:

_خدا ازتون نگذره !ببین چه به روز این دختر آوردن این نامسلمونا.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۸۹

همه جای کمرش پر بود از قرمزی و رد شلاق.

یکی از پارچه ها را در کاسه‌ی آب ولرم قرار داد و کامل خیسش کرد.

سپس آب پارچه را گرفت و پارچه‌ی نم دار را روی جای زخم هایش کشید و با ملایمت جای زخم ها را تمیز کرد.

با هر بار کشیدن پارچه روی زخم ها ،ناله‌ی ویان بلند می شد و حلیمه هم مدام باعث و بانی‌اش را نفرین می کرد.

محل زخم ها را که با آب تمیز کرد و خون هایش را پاک کرد ،سپس با یکی دیگر از پارچه های نرم و خشک ،زخم را به آرامی خشک کرد.

چند ثانیه بیشتر از اتمام کارش نگذشته بود که

ضربه‌ای به در خورد و حلیمه با شنیدن صدای فرد از پشت در ،متوجه شد دکتر بالاخره رسیده.

رو به خدمتکار چرخید و گفت:

_درو برای آقای دکتر باز کن.

در که باز شد ،حلیمه ملحفه را کمی بالاتر کشید و به احترام دکتر ،از جایش بلند شد.

با دکتر سلام و احوالپرسی کرد و خلاصه‌ای از جریانات اخیر را برایش تعریف کرد.

به جای ویان بیهوش ،او از حضور یک پزشک مرد بالای سرش معذب بود.

کمر ویان لخت بود و قطعاً وضعیت مناسبی نداشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۹۰

با توجه به روحیاتی که در این مدت از ویان دیده و شناختی که از او پیدا کرده بود ،مطمئن بود که اگر هشیار بود هرگز رضایت نمی داد یک پزشک مرد او را در این شرایط ببیند و مداوا کند.

چه کند که مجبور بود.

این مرد پزشک مخصوص شیخ بود و شیخ ،اعتماد زیادی به او داشت.
از طرفی در جریان پرونده‌ی ویان و عمل قلبی که انجام داده بود هم قرار داشت.

چاره‌ای نبود.
فعلاً وضعیت ویان از همه چیز مهم تر بود.

دکتر با دیدن وضعیت افتضاح ویان ،با عصبانیت به سمت حلیمه چرخید و گفت:

_کی این بلا رو سر این دختر آورده؟!

حلیمه با تأسف پاسخ داد:

_یه احمق!

_این دختر چند ماه بیشتر از عمل جراحیش نگذشته ...
اونم عمل سختی مثل قلب!
اگه لخته‌ی خونی توی بدنش به وجود اومده باشه یا جای عملش آسیب دیده باشه چی؟
می دونین چقدر خطرناکه؟

حلیمه که حالا با شنیدن حرف های دکتر نگرانی‌اش چندین برابر شده بود ،با ترس پرسید:

_حالا الان حالش چطوره؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۹۱

_باید معاینه‌اش کنم .این طوری نمیشه گفت.

پس از معاینه کوتاهی ،به سمت حلیمه چرخید و گفت:

_واقعاً باید خدا رو شکر کرد که اتفاق جدی براش

نیفتاده.
یه چندتا آنتی بیوتیک و کرم تسکین دهنده برای کاهش درد و التهابش می نویسم.
یه کرم ترمیم کننده پوست هم براش می نویسم تا زودتر زخم هاش خوب بشن.

نگاهی دوباره به زخم ها انداخت و با تأسف ادامه داد:

_پیشنهاد می کنم به جای اینکه از بانداژ استریل برای پوشاندن زخم هاش استفاده کنید کلاً لباس تنش نکنید.
این طوری زخم ها هم با لباس ها برخوردی ندارن و زودتر خوب میشن.

در حالی که وسایلش را جمع می کرد ،گفت:

_اگه دردش خیلی زیاد بود می تونه از مسکن استفاده کنه اما نه بیش از اندازه!
چون شرایطش خاصه و قبلاً قلبش دچار مشکل شده ، اگه هر نوع مشکل غیرعادی براش پیش اومد فوراً من

و در جریان بذارید.

_حتما ،ًخیلی ممنون دکتر.
داروها رو هم میگم نگهبانا تهیه کنن زودتر.

_یه مقدار تب داره که با توجه به دردی که تحمل کرده طبیعیه.
زودتر بهش داروها رو بدید تا بهتر بشه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۹۲

پس از بدرقه پزشک ،نسخه پزشک را به نگهبانان داد

و دوباره بالای سر ویان رفت.

هنوز تب داشت و در خواب ناله می کرد.

دلش برایش کباب بود اما کاری از دستش ساخته نبود.

فعلاً باید منتظر آمدن شیخ می ماند.

با وجود علاقه‌ای که شیخ نسبت به ویان داشت اما معلوم نبود شیخ بعد از فهمیدن فرار او ،چه واکنشی نشان می داد.

خدا خودش رحم کند!

.....

_پس یک هفته دیگه جنسا رو راهی می کنم.
اگر شما هم موافق باشین یک وقفه‌ای بندازیم و یک استراحت کوتاه داشته باشیم تا یه چیزی بخوریم بعد در

مورد زمان و مکان قرار صحبت کنیم.

_موافقم.

شیخ اشاره‌ای به افرادش کرد و سپس میز چرخ دار نسبتاً بزرگی را که شامل انواع و اقسام نوشیدنی ها و دسرهای مختلف بود ،کنار میزشان قرار دادند.

همایون از بین آن همه خوراکی ،تنها یک بطری آب معدنی کوچک برداشت و درش را باز کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۹۳

شیخ با لبخند ،به همایون نگاه کرد و به شوخی گفت:

_به قول خودتون بخور نمک گیر نمیشی!
این همه خوراکی خوشمزه ...چرا آب؟

همایون لبخند کوچکی زد و با همان چهره‌ی جدی مخصوص به خودش گفت:

_شما لطف دارید .خیلی هم زحمت کشیدین اما من معمولاً دسر و نوشیدنی نمی خورم.
همین آب کافیه .خیلی ممنون.

شیخ ،خوراکی نخوردن همایون را پای رژیم لاغری و ورزش گذاشت و دیگر به او تعارف نزد.

با هیکلی که همایون داشت ،به نظر می رسید که رژیم سفت و سختی داشته باشد.

حقیقت این بود که همایون به هیچ یک از افراد حاضر در جلسه اعتماد نداشت.

اولین بار بود که این افراد را می دید.

همیشه امیر خودش به تنهایی کارها را جمع و جور می کرد اما دیگر وقتش رسیده بود که خودش وارد عمل شود و خودی نشان دهد.

نگاهش به چهره‌ی در هم شیخ افتاد.

ابروهای گره خورده و چشمان عصبی‌اش ،نشان می داد اتفاق جالبی نیفتاده.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۹۴

چند ثانیه بعد با فردی تماس گرفت و با شنیدن حرف های طرف مقابل ،از جایش بلند شد.

نمی دانست چه شده اما شیخ راشدی که در این چند ساعت شناخته بود ،خونسردتر از آن بود که به راحتی آنقدر عصبانی شود.

مشخص بود اتفاق بدی رخ داده.

شیخ پس از قطع کردن تماس ،به سمت همایون و بقیه چرخید و گفت:

_من عذرخواهی می کنم ...حال همسرم خیلی خوب نیست باید برم.
در مورد بقیه‌ی کارها جلسه‌ی بعد صحبت می کنیم.

بهتون خبر میدم.
فعلاً...

همایون با کمی تعجب به سمت امیر چرخید و پرسید:

_شیخ راشد زن داره؟

مطمئن نبود اما احساس می کرد امیر کمی نگران به نظر می رسد.

از همان اول هم با حضور همایون در جلسات موافق نبود و به سختی راضی شده بود.

می ترسید اگر بیشتر مخالفت کند ،همایون به چیزی شک کند به خاطر همین بالاخره موافقت کرده بود.

_نمی دونم ...لابد داره...

_آخه شنیده بودم همسرش و از دست داده.

_شاید دوباره زن گرفته.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۹۵

تصنعی خندید و گفت:

_عربه دیگه ...لابد کارای اداریش لنگ مونده سریع یکی دیگه گرفته.

همایون کمی تعجب کرد اما دیگر ادامه نداد.

از امیر بعید بود که اطلاعات کاملی در مورد زندگی شیخ نداشته باشد.

او اصولاً تمام زیر و بم زندگی طرف قراردادهایشان را در می آورد.

به نظرش کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود.

با در نظر گرفتن حرف های محمدحسین هم در مورد امیر ،شک هایش منطقی به نظر می رسید!

.....

_اسرع!
)سریع تر(!

از لحظه‌ای که پیام خدمتکار شخصی ویان را خوانده بود ،دل نگران ویان بود.

منظورش را درک نمی کرد ...یعنی چه دردسری؟

با حلیمه تماس گرفته بود و او هم بدون آنکه توضیح اضافه‌ای بدهد ،فقط گفته بود که اگر می تواند هرچه زودتر خودش را به خانه برساند.

برای اولین بار دوست داشت بدون رعایت احترام ،بر سر حلیمه فریاد بزند بلکه توضیحی هر چند کوتاه از وضعیت ویان به او بدهد.

اما حضورش در بین همکارانش ،باعث شد کمی خوددار باشد و خویشتن داری کند.

پس به سرعت از آنجا بیرون زد و به طرف عمارت حرکت کرد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۶۹۶

به محض وارد شدن به حیاط عمارت ،به سرعت از ماشین پیاده شد و با قدم های بلند به سمت درب ورودی رفت.

با باز کردن در ،اولین کسی را که دید نجلا بود.

به عربی سریع پرسید:

_ویان کجاست؟ چه اتفاقی براش افتاده؟

نجلا که دید شیخ هنوز از چیزی با خبر نشده ،به سرعت گفت:

_حالش خوبه قربان ،توی اتاقشه...
میشه قبلش موضوعی رو باهاتون در میون بذارم؟

نجلا را کنار زد و هم زمان گفت:

_بذار برای بعد ...الان وقت ندارم.

_در مورد فرار ویانه!

شیخ تا این جمله را شنید ،سریع ایستاد و به عقب برگشت.

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

_چی؟!

نجلا که موفق شده بود توجه شیخ را به خود جلب کند ،با لحن آرام و چهره‌ی مظلومی جلو رفت و پاسخ داد:

_با رفتن شما از عمارت ،ویان قصد داشت از اینجا فرار کنه.
تا حدودی هم موفق شد اما خداروشکر من به موقع فهمیدم و با نگهبانا جلوش و گرفتیم.
فقط...

شیخ که حالا خیالش کمی راحت شده بود ،پرسید:

_فقط چی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۹۷

_راستش ...بعد از اینکه به عمارت برش گردوندیم ... یکم تنبیهش کردم تا دیگه فکر فرار به سرش نزنه.

شیخ با خود فکر کرد که شاید یک تنبیه کوچک خیلی هم برایش بد نباشد.
باید ویان درس عبرت می گرفت و شاید تنبیه نجلا نه تنها اشتباه نبوده ،بلکه به موقع هم بوده باشد.

سرش را تکان داد و با لحن آرامی رو به نجلا گفت:

_همراهم بیا.

و به سمت اتاق ویان حرکت کرد.

نجلا با دیدن واکنش شیخ ،لبخند بزرگی روی لبش نشست.

پس شیخ خیلی هم از کارش ناراضی نبود!

حالا دیگر بدون اضطراب و نگرانی می توانست با خیال راحت از دیدن اوضاع ویان لذت ببرد!

شیخ بدون در زدن ،در اتاق ویان را باز کرد و اولین کسی که مقابلش قرار گرفت ،حلیمه بود.

حلیمه سر پا ایستاده بود و جلوی دید شیخ را گرفته بود.

شیخ از اینکه ویان بلند نشده و هم چنان درازکش بود ، اخمی روی صورتش نشست و رو به حلیمه گفت:

_چرا پشت تلفن نگفتی که می خواسته فرار کنه؟

به فارسی گفت تا ویان هم متوجه حرف هایش بشود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۹۸

او که نمی دانست اوضاع ویان آنقدر خراب است که اصلاً انگار در این دنیا نیست و کوچکترین حرفی را متوجه نمی شود.

حلیمه با حرص نگاهی به نجلا انداخت و رو به شیخ پاسخ داد:

_کسی که این خبر و بهتون داده گفته که چه بلایی هم سرش آورده؟

_هر چی بوده حقش بوده.
باید یاد بگیره تا آخر عمرش جاش توی این خونه‌ست.

دفعه‌ی بعدی بخواد فکر فرار به سرش بزنه خودم این بار...

حلیمه که از جلوی ویان کنار رفت ،حرف در دهانش ماند و چشمانش گرد شد.

تصویر رو به رویش را باور نداشت.

آن دختری که مثل یک جنازه با آن زخم ها روی تخت دراز کشیده بود ویان بود؟

درست می دید؟

برای اینکه زخم ها هوا بخورند و زودتر بهبود یابند ، لباس تنش نکرده بودند و همچنان نیم تنه‌ی پایینی‌اش را با یک ملحفه پوشانده بودند.

کمرش لخت بود و جای زخم ها و رد قرمز رنگ شلاق روی کمرش خودنمایی می کرد.

حیرت زده پرسید:

_چه بلایی سرش اومده؟

حلیمه با نیشخندی تلخ گفت:

_همون تنبیهیه که گفتین حقش بوده.
راضی هستین نه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۶۹۹

شیخ با چشمانی سرخ از عصبانیت ،به سمت نجلای ترسیده چرخید و گفت:

_يبدو أنك نسيت مكانتك .هل تجرأت على لمس ممتلكاتي؟ سأكسر اليد التي تمتد بدون إذن!
)انگار جایگاهت و فراموش کردی.
روی اموال من دست بلند کردی؟
می شکنم دستی رو که بی اجازه بخواد بلند بشه(!

_أعتذر يا شيخ ،أنا فقط...
)معذرت می‌خوام شیخ ،من فقط(...

_اخرس!
)ساکت شو(!
حالياً ابتعد عن وجهي .لا أريد أن أراك.
)فعلاً از جلوی چشمام دور شو .نمی‌خوام ببینمت(.

نجلا به سرعت با سری پایین افتاده اتاق را ترک کرد.

شیخ این بار بدون نگاه کردن به حلیمه ،با صدای گرفته‌ای پرسید:

_تو کجا بودی که این بلا رو سرش آوردن؟

حلیمه هم با لحنی پشیمان و اندوهگین پاسخ داد:

_رفته بودم خرید.
کاش اصلاً نمی رفتم تا این بلا رو سر این طفل معصوم نیارن.

_توام فعلاً بیرون باش.

حلیمه که احساسات شیخ را متوجه شده بود ،بدون کوچکترین حرفی اتاق را ترک کرد و در را هم به آرامی بست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۰۰

با گام هایی آرام به ویان نزدیک شد و کنارش روی صندلی نشست.

نگاهش به زخم های روی کمر و کتفش افتاد و از تصور لحظاتی که از سر گذرانده قلبش فشرده شد.

چرا بیشتر مراقبش نبود؟

چرا شک هایش نسبت به نجلا را جدی تر نگرفت تا از یک فاجعه جلوگیری کند؟

این دختر چند ماه بیشتر از عملش نگذشته بود.

اگر خدایی نکرده اتفاق جبران ناپذیری برایش می افتاد چه؟

هیچ وقت خودش را نمی بخشید.

حس بدی بهش دست داد.
حس ناتوانی...
ناتوانی در مراقبت از عزیزانش...

نباید اجازه می داد یک بار دیگر عزیزش را جلوی چشمش پر پر کنند.

یادش رفت تا از حلیمه بپرسد دکتر را خبر کرده‌اند یا نه.

البته حلیمه زنی پخته و باتجربه بود.
حتماً قبل از او با دکتر تماس گرفته.

خودش را به ویان نزدیک کرد و دستی به صورت

عرق کرده‌اش کشید.

تب داشت و در خواب ناله می کرد.

به نظر می رسید که داشت کم کم هشیاری‌اش را به دست می آورد.

_مامااان...

با گریه مدام مادرش را صدا می زد.

#نسیان
#پارت_۷۰۱

شیخ با عذاب وجدان چشمانش را بست و سرش را

پایین انداخت.
کم یا زیاد ،او مسبب این حال ویان بود...

در خواب و بیداری بود.

متوجه اطرافش نبود و تنها چیزی که حس می کرد احساس درد و سوزش و کوفتگی بود.

_ماماااان...

مادرش را صدا می کرد و در خواب هق هق ریزی می کرد.

_همایون...

میان ناله هایش ،ناخودآگاه همایون را هم صدا زد.

او که نمی دانست شیخ درست کنارش نشسته و باید از آوردن نام همایون خودداری کند.

شیخ راشد ،با شنیدن نام یک مرد از زبان ویان سرش را بالا آورد و با اخم هایی در هم به او نگاه کرد.

درست شنید؟

او در خواب ...در میان ناله هایش از شدت درد ... مردی به نام همایون را صدا زد؟

دست راستش مشت شد.

انگار زیادی به ویان ساده گرفته بود که او آنقدر راحت وقتی در کنار شیخ بود از مردی دیگر یاد می کرد.

هم چنان با خشم به ویان خیره بود که با دیدن لرزش پلک هایش ،متوجه شد دارد کم کم به هوش می آید.

با احساس درد و سوزش شدیدی ،چشم هایش را به

آرامی باز کرد و اولین چیزی که دید ،چهره‌ی عبوس شیخ بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۰۲

شیخ پیش او چه کار می کرد؟
چرا آنقدر خشمگین و ناراحت بود؟

هنوز گیج بود و متوجه نبود که چه اتفاقی برایش افتاده.

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که با یادآوری اتفاقات چند

ساعت قبل چشمانش گرد شد.

نجلا او را شلاق زده بود!
آن هم پیش چشم آن همه آدم!

نگاهی به خودش انداخت و با دیدن بالاتنه‌ی برهنه‌اش نفس در سینه‌اش حبس شد.

در این بیست و چند سال تا به حال هیچ نامحرمی حتی یک تار مویش را هم ندیده بود ،حالا با بالاتنه‌ی برهنه جلوی شیخ بود و آنقدر ریلکس دراز کشیده بود؟

درست است که به شکم خوابیده بود و فقط کمر و کتفش مشخص بود و جای خصوصی تری در دید شیخ قرار نداشت اما اعتقاداتش که زیر پا گذاشته شده بود!

از وقتی دزدیده شده بود تقریباً هیچ کدام از اصول اخلاقی و دینی‌اش را نتوانسته بود رعایت کند.

در حالی که از شدت درد اشک در چشمانش حلقه زده بود ،با خجالت چشم هایش را از شیخ دزدید و با لحنی گریان گفت:

_میشه ...میشه خواهش کنم ...نگاهم نکنین؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۰۳

چشمانش را بست و با خجالت بیشتری گفت:

_من خجالت می کشم این طوری جلوتون دراز کشیدم ،شما ...شما نامحرمین...

_همایون کیه؟

شیخ که همچنان نتوانسته بود موضوع همایون را هضم کند ،بدون توجه به حرف های ویان سوالش را پرسید و ویان متعجب از سوال بی ربط شیخ ،نگاهش به سمت او کشیده شد.

شیخ همایون را از کجا می شناخت؟

البته در اصل باید می پرسید اسم او را از کجا شنیده بود.
اگر او را می شناخت که دیگر چنین سوالی نمی پرسید.

با صدایی لرزان پرسید:

_چطور؟ چیزی شده؟

تن صدای شیخ کمی بالا رفت و با لحن تندی پرسید:

_جواب من و بده ...گفتم همایون کیه؟

آب دهانش را قورت داد و پس از چند ثانیه مکث ، بالاخره به آرامی گفت:

_نامزدم...

شیخ تحمل نکرد و میان حرفش پرید:

_سابق!

نگاه سوالی ویان را که دید ،با تأکید ادامه داد:

_نامزد سابق!
اگه یادت رفته تا خودم یادت بندازم که خودت گفتی زمان صیغه‌تون اخیراً تموم شده.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۰۴

_آیییی...

ویان که تحمل شنیدن حرف های شیخ در این مورد را نداشت ،ترجیح داد با صحبت درباره‌ی درد کمرش بحث را عوض کند.

شنیدن این موضوع که دیگر نسبتی با همایون ندارد و به احتمال زیاد دیگر هرگز او و خانواده‌ی خودش را ملاقات نخواهد کرد برایش دردی کشنده و غیرقابل تحمل بود.

_چی شد؟ بدنت درد می کنه؟

_خیلی...

از اشک ریختن جلوی چشم دیگران متنفر بود اما حالا درد بدنش و غم جدایی از همایون و عزیزانش ،دست به دست هم داده بودند تا ویان نتواند این حجم از اندوه را تحمل کند.

سرش را روی بالش گذاشت و شروع به گریه کرد.

برایش عجیب بود که چطور شیخ مثل این چند ماه دلداری‌اش نمی دهد و هیچ کلامی بر زبان نمی آورد.

نمی دانست شیخ آنقدر از شنیدن اسم همایون از زبان او و فرارش از عمارت خشمگین و ناراحت بود که دیگر قصد هیچ گونه مُماشات با ویان را نداشت.

با گلایه سرش را از روی بالش برداشت و رو به شیخ گفت:

_اصلاً می دونین کی این بلا رو سرم آورده؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۰۵

_هرکی بوده دستش درد نکنه.

با چشمانی گرد شده به شیخ خیره شد.
باورش نمی شد چنین حرفی را از زبان شیخ شنیده.

این حرف را کسی می زد که بعد از جراحی قلبش از گل نازک تر به او نگفته بود و به شدت هوایش را داشت؟

باورش نمی شد!

_تو قصد داشتی مخفیانه از عمارت من فرار کنی و بدون اجازه‌ی من از اینجا بیرون بری.
پس باید تنبیه می شدی و شدی.
پس انقدر مظلوم بازی در نیار.
به قول خودتون ...خود کرده را تدبیر نیست!
به جای آه و ناله حواست و جمع کن که دیگه خطایی ازت سر نزنه تا دوباره تنبیه نشی.

از روی صندلی بلند شد و بدون نگاه کردن به ویان ، به قصد خارج شدن از اتاق به سمت در رفت.

هاج و واج به او خیره شد.

متوجه محبت های زیرپوستی او در این چند وقت شده بود اما فکرش را نمی کرد اگر از آن زن پیش او شکایت کند ،با چنین واکنشی مواجه شود.

او که حتی ویان هم متوجه بود به خاطر قلب بیمارش بیشتر مراعاتش را می کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۰۶

خودش را به سختی کنترل کرد و به محض خارج شدن شیخ از اتاق ،اشک هایش شروع به ریختن کردند.

چند ثانیه بعد ،تنها صدای هق هق گریه‌اش بود که داخل اتاقش می پیچید.

هیچ کدامشان را نمی بخشید.
نه امیر و دار و دسته‌اش که او را به این فلاکت انداختند و از خانواده و همسرش جدایش کردند و نه حتی شیخ را...

شیخ و تمام نزدیکانش از جمله همین نجلای بی وجدان که باعث زندانی شدن او در این عمارت بودند.

اگر شیخ می خواست می توانست به او کمک کند تا به ایران برگردد ...پیش خانواده‌اش...
اما او نخواست!

هرگز این سنگدلی شیخ راشد را فراموش نمی کرد ...
هرگز!

.....

_به نظر می رسه توی دستگاه جاسوس داریم شیخ.

_چطور؟

_همین الان بچه ها خبر دادن هتلی که اونجا با طرفای ایرانی قرار داشتیم لو رفته.
پلیسا کمین کردن.

اخم های شیخ در هم فرو رفت.

_کدوم .....جرئت کرده ما رو دور بزنه؟

_متأسفانه هنوز پیداش نکردیم شیخ اما به زودی مشخص میشه.

_هر طور شده برام پیداش می کنی جابر.
زنده می خوامش!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۰۷

_چشم ...حالا دستور چیه قربان؟

_برای چی؟

_محل قرار جدید.
کدوم هتل مد نظرتونه؟

_هیچ کدوم.

جابر متعجب به شیخ خیره شد و با احتیاط پرسید:

_جسارتاً پس قرارتون چی میشه شیخ؟
همین طوری هم سه روز تأخیر داشتیم.

پس از دیدن حال و احوال بد ویان ،قرارش را با همایون و بقیه‌ی همکارانش لغو کرده بود تا کمی اوضاع خانه را سر و سامان دهد.

نمی خواست تا خوب شدن ویان فکرش درگیر کار دیگری باشد.

درست است که آن روز با ویان به تندی رفتار کرد اما قرار نبود حال بد او را ببیند و دم نزند.

آن حرف ها لازم بود تا ویان را به خودش بیاورد و به او بقبولاند که راه دیگری جز پذیرش او)شیخ (ندارد.

سه روز زمان زیادی برای بهبودی کامل ویان آن هم

با آن زخم ها نبود اما برای بهتر شدن حالش و رسیدگی به او کافی بود.

حالا نوبت کار بود!
باید به قرارهای قبلی‌اش رسیدگی می کرد.

و البته که تنبیه نجلا را فراموش نکرده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۰۸

شیخ راشد به همین راحتی از اشتباهات زیر دستانش نمی گذشت!

اما آن هم به موقعش...

شیخ پس از اندکی سکوت ،پاسخ جابر را داد:

_قرار نیست محل بعدی هتل باشه.

_پس...

_جلسه رو توی عمارت برگزار می کنم.

چشمان جابر درشت شد:

_عمارت؟ عمارت خودتون؟

با نگاه جدی شیخ ،سرفه‌ای کرد و محترمانه ادامه داد:

_جسارت نباشه شیخ ...من به تصمیماتتون اعتماد دارم و همیشه مجری اوامر شمام اما راستش برای خودم سوال شد که چرا عمارت؟

ما همیشه برای اینکه پلیس بهمون مشکوک نشه جلسات و توی هتل برگزار می کنیم.
خونه‌ی شما باعث به خطر افتادن شما و موقعیتتون میشه.

_دقیقاً به خاطر همین عمارت و انتخاب کردم.
از قدیم گفتن هوشمندانه ترین راه ،ساده ترین راهه.
پلیس حتی به فکرشم خطور نمی کنه که ما بخوایم توی خونه‌ی خودمون جلسه‌ی به این مهمی رو برگزار کنیم.

لبخندی روی لب های جابر نشست.

باز هم مثل همیشه رئیسش او را با هوش بسیارش شگفت زده کرده بود.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۷۰۹

_به طرفین قرارداد خبر بده امشب برای جلسه حاضر بشن.

جابر چشمی گفت و از اتاق خارج شد.

باید به ویان هم خبر می داد.
وسایلش را جمع و جور کرد و از اتاق خارج شد.

داخل اتاقش به روی شکم دراز کشیده بود.

به لطف نجلا تا چند وقت نباید به پشت می خوابید و همین موضوع اذیتش می کرد.

خسته شده بود از اینکه مدام باید بر روی شکم دراز می کشید.

نهایتاً اگر خیلی دیگر اذیت بود ،برای چند دقیقه هم که شده ،به پهلو هم می توانست دراز بکشد.

چشمانش را بست و قصد داشت چرت کوتاهی بزند که با شنیدن باز شدن در ،پلک هایش را به هم فشرد.

چه کسی جز شیخ می توانست باشد که این گونه بدون کوچکترین اجازه‌ای وارد اتاقش می شود؟

بدون اینکه سرش را بلند کند ،هم چنان چشم هایش را بسته نگه داشت.

خدا را شکر زخم هایش آنقدری خوب شده بود که بتواند ملحفه را روی پشتش بکشد وگرنه الان از شدت خجالت و معذب بودن جان می داد.

صدای پای شیخ نزدیک و نزدیک تر شد اما او همچنان بی اهمیت به او تکان نمی خورد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۱۰

_خوابیدی؟

نه تکان خورد و نه حرف زد.
شاید شیخ راضی می شد و او را ترک می کرد.

_می دونم بیداری ،بلند شو.
پلکت تکون خورد.

لعنتی به شانس بدش فرستاد.

از کودکی هیچ وقت نمی توانست آن طور که باید خودش را به خواب بزند.
همیشه یا خنده‌اش می گرفت یا پلکش تکان می خورد.

چشمانش را باز کرد اما به جای شیخ ،به دیوار رو به رویش خیره شد.

_هنوز قهری؟

از روزی که شیخ با او آن طور بی محبت و با تندی حرف زده بود ،ویان حتی یک کلمه هم با او صحبت نکرده بود.

دوست داشت بگوید قهر نیست...
که قهر مال بچه هاست...

اما اگر همین جمله را هم فقط می گفت ،علناً قفل زبانش را شکسته بود.

پس بدون کوچکترین واکنشی به نگاهش ادامه داد.

شیخ پوفی کلافه از لجبازی ویان کشید و به ناچار بالاخره گفت:

_امشب مهمون دارم...

در دلش گفت:

)خب به سلامتی ...به من چه؟(

_همکارام هستن و یه جلسه مهم پیش اومده.
خواستم بگم حواست باشه امشب از اتاقت بیرون نیای.
اگه چیزی هم خواستی به خدمتکار بگو تا برات بیاره.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۱۱

)من چیزی نمی خوام ،از شما به ما زیاد رسیده...
حالا نه که من خیلی بیرون از اتاق اومدم این چند وقته ،مال اونه داری اینا رو به من میگی.
حالا خوبه اوضاع پشتم و می دونه و میگه بیرون نیا(!

سکوت ویان کم کم داشت کلافه‌اش می کرد.

در این چند روز کوچکترین حرفی با هم نزده بودند و این حالت بی تفاوت و سرد ویان ،به شدت برایش آزاردهنده بود.

اگر قدرت ذهن خوانی داشت ،می فهمید که ویان

آنقدرها هم که فکر می کند ساکت نیست.
فقط در ذهنش دارد او را می شوید و بر روی طناب پهن می کند!

وقتی متوجه شد ویان قصد ندارد سکوتش را بشکند ، دندان هایش را روی هم فشرد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

نیم نگاهی به در اتاقش انداخت و با دیدن خارج شدن شیخ ،لبخندی روی لبش نشست.

نمی دانست چرا از این لجبازی بچه گانه خنده‌اش گرفته بود.

_هنوز ویان و نشناختی شیخ راشد!

شیخ راشد را با لحنی کشیده و تمسخرآمیز به زبان آورد.

_کاری می کنم از رفتار اون روزت پشیمون بشی.
من و دست کم گرفتی.
من هر کاری دلم بخواد انجام میدم و به هیچکسم هیچ ربطی نداره!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۱۲

آن روی لجبازش بالا زده بود و حالا حالاها قصد کوتاه آمدن نداشت.

تا وقتی شیخ ابراز پشیمانی نمی کرد ،قصد نداشت با او حتی به اندازه‌ی یک کلمه صحبت کند.

بالاخره از جلد ویان مظلوم و ساکت بیرون آمده بود و به همان ویان سابق برگشته بود.

حتی شاید ویان قبل از همایون...

حالا می فهمید که زندگی چقدر کوتاه است.
که باید از لحظه لحظه‌ی آن لذت برد...
و او چقدر پشیمان بود!

پشیمان از فرصت های از دست رفته...
از عاشقانه هایی که دوست داشت با همایون تجربه کند و نشد...
از شیطنت هایی که همیشه از نوجوانی برای انجام آن ها مقابل همسر آینده‌اش برنامه داشت و هیچ کدامشان محقق نشد...

یعنی باز هم می توانست همایون را ببیند؟
می توانست یک بار دیگر خانواده و خانه پدری‌اش را

ببیند؟

روزی می رسید که همایون را ببیند و دوباره او را در آغوش بگیرد؟

هر چند مهلت محرمیتشان به پایان رسیده بود و از لحاظ شرعی همایون در حال حاضر هیچ نسبتی با او نداشت.
اما مگر می توانست مردی که دلش را برده بود و برای مدتی هر چند کوتاه همسرش بود را فراموش کند؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۱۳

اما همایون چه؟
یعنی ممکن بود در این چند ماه او را فراموش کرده باشد؟

اشکی که بی اجازه از چشم چپش پایین چکیده بود را با کف دستش پاک کرد و نفسی عمیق کشید.

امکان نداشت.
همایون مرد عاقل و باهوشی بود.
هرگز حرف های بقیه را در مورد قهر و ناپدید شدن ویان به این راحتی قبول نمی کرد.

فقط نباید تسلیم می شد.
خدا بزرگ است.
بالاخره راهی برای نجاتش پیدا می شد.
فقط باید امیدوار می ماند...

.....

مهمانان شیخ در پذیرایی طبقه‌ی اول دور هم جمع شده و مشغول برگزاری جلسه‌شان بودند.

نمی دانست آن پایین چه خبر است و چه می گویند فقط همین را می دانست که شیخ به جز چند نفر انگشت شمار ،بقیه‌ی خدمتکاران را تا فردا مرخص کرده بود.

اطلاع نداشت که خدمتکار شخصی خودش هم جزء دسته‌ایست که مرخص شده‌اند یا نه اما با وجود اینکه دو ساعت از زمان قرص هایش گذشته بود ،هنوز کسی برایش آن ها را نیاورده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۱۴

قلبش که تیر کشید ،دستش را روی سمت چپ سینه‌اش گذاشت و پوفی کشید.
به اجبار از جایش بلند شد.

_یه بار من نخواستم لجبازی کنما ،ببین!
خودتون مجبورم کردین.
حالا باید به خاطر قرصام تا طبقه پایین برم و بیام.

از پله ها پایین رفت و بدون نیم نگاهی به سمت پذیرایی ،به سرعت به سمت آشپزخانه رفت.

دوست نداشت در این موقعیت شیخ او را ببیند و مجبور به توضیح شود که چرا خلاف دستور او عمل کرده.

ترجیح می داد فعلاً سکوتش را در مقابل شیخ حفظ کند.

گر چه بعید می دانست بیشتر از این بتواند این سکوت را ادامه دهد.

وارد آشپزخانه شد و در کمال تعجب ،هیچ کدام از خدمتکاران را آنجا ندید.

پس خدمتکارانی که برای پذیرایی از مهمانان شیخ قرار بود امشب حضور داشته باشند کجا رفتند؟

مگر شیخ به او نگفته بود اگر کاری داشت به خدمتکار بگوید؟
خب کدام خدمتکار؟

بیخیال شانه‌ای بالا انداخت و بعد از پیدا کردن قرص هایش ،آن ها را خورد و با یک بطری آب ،دوباره به طبقه بالا برگشت.

حوصله نداشت اگر تشنه‌اش شد دوباره این همه پله را پایین بیاید.

.....

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۷۱۵

مشغول گوش دادن به حرف های شیخ بود که با رد شدن سایه‌ای برای لحظه‌ای نگاهش به آن سمت برگشت.

دختری جوان با پیراهنی بلند و گشاد که شبیه به عبا بود از راهرو رد شد و از جلوی دیدش خارج شد.

موهای بلند و خوش رنگش و طوری که آن ها را بافته بود ،او را به یاد ابریشم های ویان می انداخت.

آن دختر که بود؟

نکند همسر شیخ که حال خوشی نداشت همین دختر بود؟

با سوالی که یکی از مردها از او پرسید ،از فکر آن دختر خارج شد و نگاهش به طرفی دیگر چرخید.

پس از جلسه چند ساعته‌شان ،شیخ از آن ها خواست تا شب را در خانه او صبح کنند و سپس فردا صبح از آنجا راهی هتل های مورد نظرشان شوند.

با توجه به اینکه دیر وقت بود ،همگی پیشنهاد شیخ را

پذیرفتند و به سمت اتاق های مهمان طبقه سوم به راه افتادند.

مشخص بود شیخ از قبل تدارک همه چیز را دیده.
گویا حدس زده که قرار است آن ها شب را در عمارتش بمانند.

تعداد اتاق ها ...تمیزی آن ها و تمام امکانات مورد نیاز...
همه چیز برایشان به تعداد مهمان ها فراهم بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۱۶

شب از نیمه گذشته بود و مشغول بررسی نقشه هایش بود که با احساس تشنگی نگاهی به پارچ آب روی پاتختی انداخت .اما وقتی آن را خالی دید متوجه شد از سر شب تا آن لحظه همه‌ی آب داخل پارچ را خورده.

پوفی کشید و از جایش بلند شد.

نمی دانست آشپزخانه کجاست اما این وقت شب هم درست نبود به خاطر یک لیوان آب مزاحم کسی شود.

در اصل خوشش نمی آمد و معذب می شد.

احتمال می داد آشپزخانه در طبقه اول خانه باشد.

از اتاقش خارج شد و بدون ایجاد کوچکترین سر و صدایی به سمت راه پله رفت.

تنها چند لامپ کوچک و کم نور راهروها را پوشش

داده بود و بقیه‌ی قسمت های خانه غرق در ظلمات بود.

به طبقه‌ی دوم که رسید ناخودآگاه با شنیدن صدای ضعیف آهنگی از حرکت ایستاد.

صدا آنقدر ضعیف بود که اصلاً مشخص نبود چه آهنگی‌ست فقط معلوم بود که یک نفر در یکی از اتاق ها مشغول گوش دادن به یک آهنگ است.

سری تکان داد و به راهش ادامه داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۱۷

همان طور که حدس می زد ،آشپزخانه را در طبقه‌ی اول پیدا کرد و با پر کردن پارچ آبی که همراه خود آورده بود ،دوباره به سمت طبقه‌ی سوم به راه افتاد.

وقتی به طبقه‌ی دوم رسید ،باز هم صدای آهنگ شنیده شد اما این بار صدای آن بلندتر بود.

به سمت در اتاقی که در آن قسمت بود و به نظر می آمد صدا از آن جاست ،رفت و کمی نزدیک شد.

این بار صدا به وضوح به گوشش رسید و او را متعجب کرد.

)تو این بیابون که تهش سرابه ...تو رو می بینم نگو اشتباهه ...بگو کجایی؟ الان کجایی؟(

آهنگی به زبان فارسی؟!

آن هم در این کشور؟

پارچ آب را روی یکی از میز های داخل راهرو گذاشت و به در نزدیک تر شد.

ناخودآگاه دستگیره‌ی در را در دستش فشرد.

این رفتار از او بعید بود!

جدا از هدف آمدنش به این عمارت...
جدا از اینکه در حال حاضر در خانه‌ی یک غریبه ساکن بود و مهمان محسوب می شد...

اینکه بخواهد بدون اجازه وارد اتاق یک نفر شود و به حریم خصوصی‌اش راه پیدا کند از او بعید بود.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۷۱۸

پوزخندی روی لبش نشست.

البته که او یک بار دیگر دقیقاً همین کار را انجام داده بود.

وقتی بدون اجازه وارد اتاق ویان شده بود ...اتاق پشت بام!

دستگیره را به آرامی فشرد و در اتاق را بی سر و صدا باز کرد.

انگار کارهایش از روی اراده و منطق نبود.
انگار نیرو یا احساسی او را به سمت صاحب اتاق که

مشغول گوش دادن به آهنگ های فارسی بود ،سوق می داد.

به صدای درونش که می گفت »اگر اینجا اتاق یک دختر باشد و به حریمش تجاوز کرده باشی ،چه؟ «بی توجهی کرد و وارد شد.

اتاق تاریک تاریک بود.

تنها نور چراغ های راهرو کمی آن را روشن کرده بود و حالا می توانست هاله‌ای از وسایل اتاق را ببیند.

تخت بزرگی وسط اتاق بود و به نظر می رسید یک دختر هم روی آن به خواب رفته.

یک تلفن همراه روی پاتختی بود و صدای آهنگ از آن جا می آمد.

آهنگ هایی که پخش می شدند همگی به زبان فارسی

بودند و البته همگی غمگین!

در را همان طور نیمه باز رها کرد و کمی به تخت نزدیک تر شد.

سایه‌اش که روی صورت دخترک افتاد ،دختر با هین بلندی از جا پرید.

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۱۹

در خواب عمیقی فرو رفته بود که با احساس حضور فردی بالای سرش ،ناخودآگاه چشمانش باز شد و با دیدن سایه‌ی مردی بالای سرش» ،هیـــن «بلندی گفت و از جایش بلند شد.

قلبش از ترس محکم می کوبید و فاصله‌ای تا سکته نداشت.

آب دهانش را قورت داد و با صدایی لرزان گفت:

_تو کی هستی؟

همایون دستش را به سمت موبایل دراز کرد و آهنگ را قطع کرد.

ویان این بار گفت:

_اگه نری بیرون ...جیغ می زنم همه بریزن اینجا ... اون وقت حسابت با کرام الکاتبینه...

همایون برای لحظه‌ای شوکه شد و سر جایش ایستاد.

صدایی که می شنید را نمی توانست باور کند.
این حجم از شباهت واقعی بود؟

به دختر نزدیک تر شد تا او را بهتر ببیند.

ویان با نفس نفس گفت:

_هوییی ...کجا میای؟

با اینکه تا حد مرگ ترسیده بود اما باز هم زبانش از کار نمی افتاد.

_آهههه ...ویان خنگ!
طرف عربه چی می فهمه تو چی داری میگی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۲۰

همان طور که عقب عقب می رفت ،گلدان کوچک کنارش را برداشت تا در صورت حمله‌ی فرد ناشناس ،آن را به سرش بکوبد و از خودش دفاع کند.

_هوی ...اخوی ...هل افهم محرم نامحرم؟

اصلاً نمی دانست چه می گوید ...حتی نمی دانست چنین کلماتی در زبان عربی وجود دارند یا نه... فقط می خواست منظورش را به فرد مقابلش برساند.

همایون در آن وانفسا خنده‌اش گرفته بود.

هرگز فکر نمی کرد بعد از چند ماه دوری و غصه ، دیدارش با ویان آنقدر طنز باشد.

اما اول باید مشخص می شد که ویان در این کشور و از همه مهم تر ،در عمارت شیخ راشد چه می کند.

ویان داشت گریه‌اش می گرفت.

به دیوار اتاق چسبید و با عجز گفت:

_به خدا یه قدم دیگه بیای جلوتر جیغ می زنم.

همایون آنقدر به ویان نزدیک شد که به اندازه‌ی یک کف دست با او فاصله داشت.

همین که ویان دستش را بالا برد تا گلدان را بر سر همایون بکوبد ،همایون کلید چراغ را که کنار ویان نصب شده بود ،فشار داد و ناگهان کل اتاق را

روشنایی فرا گرفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۲۱

برای یک لحظه ویان از شدت هجوم نور به چشمانش ،پلک هایش را بست و چند ثانیه بعد آن ها را باز کرد.

اما باز کردن چشمانش همانا و دیدن همایون همان...

دستش پایین افتاد و گلدان از دستش رها شد.

قطره اشکی به سرعت از چشم راستش پایین چکید و با صدای آرامی گفت:

_دوباره دارم خواب می بینم نه؟
فکر کنم انقدر قرص خوردم توهم زدم.

چشمانش را بست و همان طور که به دیوار تکیه زده بود ،سر خورد و روی زمین نشست.

قطره های اشک پشت سر هم از چشمانش بر روی گونه هایش فرود می آمدند و او هیچ تلاشی برای پاک کردنشان نمی کرد.

با همان چشمان بسته گفت:

_خسته شدم دیگه ...پس کی تموم میشه؟

همایون هم جلوی ویان زانو زد و با صدای آرامی گفت:

_از دیدن خوابای من خسته شدی؟

ویان با شک و تردید چشمانش را باز کرد و به همایون نگاه کرد.

آستین پیراهنش را لمس کرد و با ناباوری پرسید:

_یعنی ...خواب نمی بینم؟
تو ...تو واقعی هستی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۲۲

دوست داشت دستش را جلو ببرد و اشک های ویان را از روی صورت زیبا و معصومش پاک کند.

او که خیلی اهل محرم و نامحرم نبود اما به خوبی از اعتقادات ویان با خبر بود و در کمال تأسف ،آن ها چند وقتی بود که دیگر هیچ نسبتی با یکدیگر نداشتند.

_تو دوست داری خیال باشم یا واقعیت؟

صدای هق هقش بلند شد و خیلی ناگهانی خودش را در آغوش همایون انداخت و دستانش را محکم دور کمر او پیچید.

چشمان همایون از این حرکت ناگهانی ویان گرد شد اما بدون اینکه به علت کار عجیبش فکر کند ،او هم دستانش را بالا آورد و روی کتف ویان گذاشت و به آرامی پشتش را نوازش کرد.

با صدای بلند ،بدون اینکه حواسش باشد که در اتاقش نیمه باز است و ممکن است صدای گریه های بلندش در سکوت مطلق عمارت به گوش کسی برسد ،گریه می کرد و اشک می ریخت.

_تو ...تو واقعاً اومدی همایون؟
بالاخره ...پیدام کردی؟

از شدت گریه موقع حرف زدن نفس نفس می زد و بین کلماتش فاصله می افتاد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۲۳

سرش را در سینه همایون مخفی کرد و تا می توانست تمام غم و غصه‌ی این چند ماه دوری را با گریه کردن تخلیه کرد.

اولین بار بود که در آغوش یک نامحرم این گونه آرامش می گرفت.
در اصل اولین بار بود که یک نامحرم را در آغوش گرفته بود.

اما چه کسی بود که نداند این مرد غریبه و نامحرم ، خیلی وقت است که آشنای قلب اوست!

در آن مدت کوتاه محرمیت ،آنقدر دل باخته‌ی همایون شده بود که اصلاً باورش نمی شد دیگر نسبتی با او ندارد.

مدام در دل استغفار می کرد و از خداوند طلب بخشش می کرد.

فقط همین یک بار!

کاش همین یک بار را خداوند به او لطف می کرد و مثل اکثر اوقات ،از گناهش چشم پوشی می کرد و او را می بخشید.

واقعاً با تمام وجود به این آغوش امن و آرامش بخش احتیاج داشت.

همایون در سکوت ،تنها به نوازش ویان ادامه می داد و هیچ نمی گفت تا شاید کمی از اندوهش کاسته شود.

کمی که آرام تر شد ،از آغوش همایون بیرون آمد و اشک هایش را پاک کرد.

با دلتنگی به همایون نگاه کرد و پرسید:

_چطور پیدام کردی؟

از کجا می دونستی من اینجام؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۲۴

بغض گلویش را گرفت و با همان بغض در صدایش ادامه داد:

_چرا زودتر نیومدی؟

با شنیدن صدای پای کسی که انگار از پله ها پایین می آمد ،رنگ ویان پرید و وحشت زده به همایون نگاه کرد.

ساعدش را چنگ زد و هراسان به او خیره شد اما همایون به خوبی خونسردی‌اش را حفظ کرد و تنها انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت جلوی دهانش گرفت.

با صدای آرامی گفت:

_من میرم پشت در اتاقت قایم میشم.
اصلاً استرس نداشته باش ...خب؟
هیچی نمیشه ،خیالت راحت باشه.

و به سرعت از جایش بلند شد و پشت در اتاق پناه گرفت.

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که با باز شدن ناگهانی در اتاق ،ضربان قلب ویان بالا رفت و شوکه شده به شیخ خیره شد.

خدا رحم کرد.
اگر شیخ راشد فقط چند ثانیه زودتر از راه می رسید...

نفسش را به آرامی بیرون داد و بی حرف به شیخ نگاه کرد.

شیخ با دیدن چراغ روشن اتاق و ویانی که کنار دیوار نشسته بود به جای اینکه در تخت خوابش ،به خواب رفته باشد ،اخم هایش در هم شد و نزدیک ویان شد:

_چرا اینجا نشستی؟
مگه چند ساعت پیش نخوابیده بودی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۲۵

کمی که به ویان نزدیک تر شد ،با دیدن چشم های قرمز و خیس او مشکوک پرسید:

_گریه کردی؟

ویان که کلاً فراموش کرده بود چندین روز است که با شیخ حرف نمی زند و قهر است ،آب دهانش را قورت داد و ناگهان فکری که به ذهنش رسیده بود را بر زبان آورد:

_خوابیده بودم ولی ...کابوس دیدم ...از خواب پریدم...

با شنیدن حرف ویان ،اخم هایش کمی از هم باز شد و با نرمش بیشتری نگاهش کرد.

بعد از مدت ها ،هرچند کوتاه اما بالاخره با او هم

صحبت شده بود.

_چیزی نیست ...بلند شو یکم آب بخور و دوباره بخواب.

خواست دستش را پشت ویان بگذارد که ویان به سرعت عقب کشید و برای اینکه شیخ فکر اشتباهی نکند ،به سرعت گفت:

_پشتم ...پشتم هنوز یکم می سوزه...

دروغ هم نگفته بود.

همایون که از زخم های ویان باخبر نبود ،موقع نوازش ویان به طور غیرعمد دستش را روی زخم های پشتش کشیده بود.

با وجود اینکه سوزش زخم هایش شروع شده بود اما چیزی نگفت تا همایون به کارش ادامه دهد.

آغوش او را حتی با وجود سوزش زخم هایش دوست داشت...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۲۶

_مگه از پمادا نمی زنی؟

_چرا ولی ...الان به دیوار خورد ...دردم گرفت...

_پس بیا دراز بکش تا خودم برات بزنم.

چشمانش لحظه‌ای گرد شد.

دیگر چه؟
همینش مانده بود جلوی شیخ لخت شود تا او برایش پماد بمالد.

تازه بماند که امشب همایون هم در اتاقش حضور داشت و تمام حرف هایشان را می شنید.

_نه ممنون ...خودم می تونم.

_باشه .پس اگه به چیزی نیاز داشتی خبرم کن.

_باشه.

کمی رفتارهای ویان در نظرش عجیب بود اما همه را به حساب کابوسی که دیده بود گذاشت و با بستن در اتاق ،از اتاق خارج شد.

وقتی در اتاق بسته شد ،تازه چهره‌ی سرخ از خشم همایون را دید و خشکش زد.

برای چه آنقدر ترسناک ویان را نگاه می کرد؟

متعجب و کمی ترسیده به همایون نگاه کرد و پرسید:

_چی شده؟

_رابطه‌ت با این مرتیکه چیه؟

_یعنی چی؟

_میگم چه رابطه‌ای با این حرومزاده داری که می خواد برات پماد بماله؟

کاملاً شوکه و متعجب بود.
همایون که آدم غیرمنطقی نبود!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۲۷

ویان این گونه فکر می کرد و نمی دانست که در نبودش در این چند ماه ،چقدر همایون تحت فشار بوده و عذاب کشیده.

شاید هرکس دیگری هم بود از شدت فکر و خیال های مختلف ،مشکوک که هیچ ،دیوانه می شد.

_تو به من شک داری همایون؟

_ویان لطفاً تو این موقعیت این سوال و ازم نپرس!

الان به نظرت شرایط ما عادیه؟

الان کجاییم؟!

کدوم کشور؟

کدوم شهر؟

خونه‌ی کی؟

به نظرت حق ندارم ازت بخوام توضیح بدی چطور تو این خونه پیدات کردم؟

چطور یهو سر از اینجا درآوردی؟

اونم بعد از چند مااااه غیبت و بی هیچ خبری؟

اشک از چشمان ویان جاری شد و با بغض گفت:

_حیف دیگه محرمت نیستم ...وگرنه بهت نشون می دادم این مدت ...به خاطر جنابعالی چه بلاهایی سرم اومده.

_به خاطر من؟

_بله !شما !شمایی که انقدر با اطمینان جلوی من

وایسادی و به من مشکوکی و از رابطه من با شیخ می پرسی ...اون وقت هنوز نمی دونی دزدیده شدن من و تمام بلاهایی که توی این مدت سرم اومده همش به خاطر تو بوده.

به خاطر اینکه نامزدت بودم و چون رقیبات فکر می کردن عاشقمی می خواستن با دزدیدن من بهت ضربه بزنن.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۷۲۸

اشک چشمش را پاک کرد و همان طور که به سمت تخت می رفت با صدای آرامی ادامه داد:

_ولی نمی دونستن با این کارشون ضربه‌ی اصلی رو یکی دیگه خورد!

همایون تا چندین ثانیه از شدت شوک همان طور ساکت ایستاده بود و به زمین خیره بود.

چیزهایی که شنیده بود را باور نمی کرد.

با صدای گرفته‌ای پرسید:

_تو اینا رو از کجا می دونی؟

_امیر مرادی همه رو برام گفت.

چشمانش گرد شد.

_امیر؟

زیر لب زمزمه کرد:

_آشغال !فکر نمی کردم تا این حد جرئت داشته باشه.

این بار چشمان ویان درشت شد.

_یعنی چی؟ چرا اینجوری میگی؟
اصلا ...ًتو چرا تعجب نکردی؟
مگه امیر دوست صمیمیت نیست؟

_ماجراش طولانیه ....ولی نه ،دوست من نیست.
حالا با این کارش مطمئن شدم که از هر دشمنی برای من دشمن تره.

_پس چرا توی شرکت با همین؟
چرا مثل دوتا دوست رفتار می کنین؟
من گیج شدم ...نمی فهمم اصلاً.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۲۹

کنار ویان بر روی تخت نشست و با پشیمانی گفت:

_گفتم که فدات بشم ...ماجراش طولانیه بعداً سر فرصت برات تعریف می کنم.
توام بعداً برام تعریف کن چطور اون بی شرف باعث شد سر از اینجا دربیاری.

با خجالت نگاهش را از ویان گرفت و با صدای آرامی گفت:

_فعلاً تو بگو اون پمادی که شیخ درباره‌ش حرف می

زد برای چی بود؟

نگران نگاهش را به ویان داد و با نگاهی اجمالی به بدنش ادامه داد:

_اینجا اذیتت می کنن؟

دوست نداشت برای همایون ماجرای نجلا را تعریف کند.

از اینکه کسی ضعفش را ببیند بیزار بود و حس بدی بهش دست می داد.

_نه .شیخ باهام مهربونه فقط ...یه بار اذیتم کردن که اونم کار شیخ نبود.
کار یکی از زنا بود.
پمادم به خاطر همینه.

_چیکار کرد باهات؟

_خواهش می کنم همایون ...لطفاً نپرس.
بهش که فکر می کنم از لحاظ روحی اذیت میشم.
شاید اگه بعداً تونستم برات تعریف کردم.

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند.

ویان را به سمت خود کشید و با احتیاط او را در آغوش گرفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۳۰

نمی دانست کجای بدنش زخم است و همین باعث شد تا برخلاف میل قلبی‌اش ،او را محکم در آغوش نگیرد.

_بمیرم برات ...همش تقصیر منه.

_خدا نکنه!
اینجوری نگو همایون ...از کجا باید می دونستی.
مخصوصاً با وجود اون نامه...

_کدوم نامه؟

_امیر برای مامانم اینا یه نامه فرستاده بود و از طرف من اون و نوشته بود.
گفته بود به تو و هیچ کس دیگه هیچی نگن.

دستش مشت شد و دندان بر هم سایید:

_ای شغال صفت ِپست!

می دونم چه بلایی سرش بیارم.

ویان پارچ آب را از روی پاتختی برداشت و داخل لیوان خودش آب ریخت و آن را به طرف همایون گرفت.

_انقدر حرص نخور .فعلاً یه لیوان آب بخور یکم آروم شی.

با لبخند گفت:

_حالا که دیگه خداروشکر همدیگه رو پیدا کردیم. حساب دشمنات و بذار بعداً.

همایون بدون اینکه از آب بنوشد ،آن را دوباره روی پاتختی برگرداند.

_پس چی ش...

وقتی نگاه همایون را معطوف به پشت سرش دید ، خودش هم به عقب برگشت و با دیدن داروهایش ،لبش را گاز گرفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۳۱

ای کاش حواسش می بود و زودتر داروهایش را در پاتختی قایم می کرد.

سر شب که قرص هایش را خورد ،فراموش کرد آن ها را دوباره داخل کشو بگذارد.

همایون حتی با تصور اذیت شدن ویان آنقدر ناراحت شد و خودش را مقصر می دانست.

حالا اگر می فهمید ویان یک بار سکته کرده و یک عمل جراحی را پشت سر گذاشته چه واکنشی نشان می داد!

تصنعی خندید و گفت:

_چرا اونجوری به قرصام نگاه می کنی.
مسکنن دیگه.
برای کاهش درد و...

با حرکت همایون حرف در دهانش ماسید.

همایون خم شد و داروها را از روی پاتختی برداشت و به اسمشان نگاه کرد.

ویان در دل به خودش امید می داد که همایون هیچ

چیزی از بیماری‌اش نخواهد فهمید.

اصلاً از کجا باید می دانست آن داروها برای چه بیماری کاربرد دارد؟
دکتر که نبود!

ویان با امیدواری به همایون نگاه می کرد و همایون اما از دیدن داروها شوکه و متعجب بود.

این قرص ها را می شناخت.
وقتی که کودک بود و پدربزرگش عمل قلب انجام داده بود ،تا مدت ها از این داروها مصرف می کرد و اما این قرص ها در اتاق ویان چه می کرد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۳۲

مگر نگفته بود بدنش کمی زخم است و داروها مسکن و صرفاً برای کاهش درد هستند؟

پس این قرص ها...

به سمت ویان چرخید:

_این چیه؟

_خب ...قرصه دیگه...

_می دونم قرصه .چه قرصیه؟

نمایشی لبخندی زد و مضطرب پاسخ داد:

_قبلش گفتم که ...یکم بدنم زخم شده بود ،به خاطر جای زخما...

_ویـــان!

با تن صدایی محکم و لحنی سرزنشی ویان را صدا کرد.

آب دهانش را قورت داد و با صدایی آرام گفت:

_جانم؟

_چرا به من دروغ میگی؟ چی رو می خوای ازم مخفی کنی؟
این قرصا مسکنن؟
آره ...دروغ نیست ...مسکنم داخلش هست...
ولی همه‌ی اینا مسکنن؟!

قرص های داخل دستش را نشان ویان داد و گفت:

_اینا مسکنن؟
اینا همشون مربوط به قلب و بیماری های قلبین!

همایون از کجا آن ها را می شناخت؟

قطعاً قرص های مربوط به قلب ،مثل ژلوفن و فاموتیدین آنقدر معروف و پرکاربرد نیستند که همایون آن ها را به همین راحتی تشخیص دهد.

_تو از کجا می دونی ...اینا مال قلبن؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۳۳

_الان واقعاً مسئله مهم اینه که من اینا رو از کجا می دونم؟

ویان سرش را پایین انداخت و همایون با نگرانی ادامه داد:

_چی رو داری از من مخفی می کنی ویان؟
چرا نگفتی داری این داروها رو مصرف می کنی؟
اصلاً چرا اینا رو استفاده می کنی؟ ...ها؟!

اگر تازه الان که چندین ماه از آشنایی آن ها با هم گذشته ،از بیماری قلبی‌اش به همایون می گفت ، واکنشش چه بود؟

حتماً خیلی از دست ویان ناراحت می شد که واقعیت را به او نگفته و همایون را به عنوان همسر آینده‌اش در جریان نگذاشته.

البته که حق هم داشت.

مسئله‌ی به این مهمی را باید زودتر از این ها با او در میان می گذاشت.

اما می ترسید...
از اینکه همایون را از دست بدهد می ترسید...
از اینکه خانواده همایون به خاطر بیماری‌اش با او مخالفت کنند...

همیشه اطرافیان به او گفته بودند نباید از بیماری‌اش به کسی حرفی بزند وگرنه مردم روی او عیب می گذارند و دیگر کسی برای خواستگاری از او پا پیش نمی گذارد.

هیچ وقت به این حرف ها بها نداده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۳۴

از نظر او کسی که به خاطر یک بیماری ساده که دست ویان نبوده و تأثیر زیادی هم در سرنوشت او ندارد ،بخواهد قید او را بزند ،همان بهتر که برای ازدواج با او پیش قدم نشود.

اما وقتی ماجرای همایون پیش آمد و قضیه کمی برایش جدی شد ،حرف های مردم ترس در دلش انداخت.

نمی خواست به هیچ قیمتی همایون را از دست بدهد.

حتی اگر قرار بود تا آخر عمر بیماری‌اش را مخفی کرده و مخفیانه و دور از چشم همایون دارو مصرف کند.

_ویان با توام!

سرش را بالا آورد و در چشم های نگران همایون خیره شد.

ماجرای بیماری‌اش به کنار...
اگر همایون از او می پرسید چه شد که بیماری‌ات آنقدر شدت گرفت که کار به عمل و بیمارستان رسید چه؟

چه باید می گفت؟

تحملش را داشت که بشنود چند نفر غریبه ،قصد داشتند همسر او را برهنه کرده و از او آزمایش بگیرند تا مطمئن شوند باکره است؟

تحمل شنیدن این موضوع که شیخ از او خوشش آمده و قصد داشته او را برای همسری خود برگزیند چه؟

دور از جان ،سکته نمی کرد اگر تمام این ماجراها را یک جا می شنید؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۳۵

معلوم است که غیرتش به درد می آمد!

چه کسی تحمل شنیدن این همه اتفاق عجیب و ناراحت

کننده را داشت که همایون نفر دوم باشد؟

همین که شنیده بود دزدیده شدن همسرش به خاطر او و شغلش بوده برایش کافی نبود؟

به اندازه‌ی کافی برایش عذاب وجدان و اندوه به همراه نداشت؟

این یکی دیگر زیادی بود!

_همایون جان ...عزیز دلم ...خواهش می کنم این یه بار و بذار بهت جواب ندم ...باشه؟

با تن صدایی نه چندان آرام گفت:

_فقط این یه بار؟!
بهت میگم چه بلایی سرت آوردن که بدنت زخم شده؟
میگی بذار بعداً اگه تونستم برات تعریف می کنم...
میگم چه دارویی مصرف می کنی؟ الکی میگی فقط

مسکنه!

میگم چرا داری داروی قلب مصرف می کنی؟ میگی همین یه بار و بذار جواب ندم؟!

کجای اینا یه باره؟

من که امشب هرچی ازت سوال کردم تو هیچ کدوم و به من نگفتی!

_به خاطر خودت...

_من نمی خوام به خاطر من کاری کنی!

دیگه نمی خوام به خاطر من این همه زجر بکشی ،می فهمی ویان؟

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۷۳۶

ویان نگاهی به در اتاقش انداخت و نگران گفت:

_شششش ...خواهش می کنم یکم یواش تر همایون... می دونی اگه کسی صدای ما رو بشنوه چه فاجعه‌ای میشه؟
تو رو خدا یکم مراعات کن!

اشکی از گونه‌اش چکید و با گریه ادامه داد:

_من دیگه نمی خوام ازت دور بشم.
دیگه نمی تونم این همه دوری و تنهایی و جدایی رو دوباره تحمل کنم...
کلمه برزخ و شنیدی؟
من الان تو خود خود برزخم!
نگرانم ...خسته‌م ...حالم بده ...چرا یکمم که شده تو من و درک نمی کنی؟

اشک هایش را پاک کرد تا بتواند بهتر همایون را ببیند:

_نگرانم از اینکه کسی الان بیاد و ما رو با هم ببینه و دوباره از هم جدا بشیم...
برات تعریف نمی کنم چون نگرانم از اینکه با شنیدن حرفام حالت بد بشه و دوباره خودت و مقصر بدونی...
از طرفی خستهم از این همه تلاش کردن و نرسیدن...
این همه تنهایی و دوری از خانواده...
حال روحیم و که دیگه نگم چقدر افتضاحه!
همش من باید بقیه رو درک کنم؟
چرا یکم تو حال الان من و درک نمی کنی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۳۷

میان گریه و شکایت هایش با حرکت ناگهانی همایون گریه‌اش قطع و خودش هم ساکت شد.

همایون او را در آغوش کشید و با لحن پشیمانی به حرف آمد:

_معذرت می خوام که انقدر تو رو تحت فشار گذاشتم عزیز دلم.
حق با توئه ...این همه مدت سختی کشیدی و الانم من با حرفا و سوالام اذیتت کردم.
آروم باش یکم قربونت برم...
قول میدم دیگه هیچ اتفاقی نیفته.
خیالت راحت باشه ...از این بعد دیگه امکان نداره بذارم از من جدا شی.
حالا چندتا نفس عمیق بکش...

_خیلی سخت گذشت همایون.
تموم سختی های دوری از خانواده و غربت یه طرف ،اینکه بعضی اوقات فکر می کردم نکنه من و فراموش کردی و دیگه دنبالم نمی گردی ،داشت دیوونه‌م می کرد...
بعضی وقتا می گفتم نکنه فکر کنی به خاطر دعوای شب آخرمون قید تو رو برای همیشه زدم و با خواست خودم رفتم و دیگه دنبالم نگردی؟

همایون سر ویان را به آرامی نوازش می کرد و دلداری‌اش می داد.

گویا جایشان این بار با هم عوض شده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۳۸

_شششش ...دیگه گریه نکن خوشگل من...
حالا که دیگه من اینجام.
پس دیگه به این چیزا فکر نکن.

دروغ چرا ...گاهی خودش هم فکر می کرد نکند واقعاً ویان قیدش را زده.

اما این فکرها خیلی دوام نمی آوردند ،چرا که شواهد و مدارک غیب شدن ناگهانی ویان بیشتر از آن بود که بخواهد به چنین احتمالاتی بها دهد.

بعد از چند دقیقه که ویان در آغوشش ماند ،کمی او را از خود فاصله داد و به چشم های خوش رنگش که حالا خیس و کمی قرمز بودند نگاه کرد.

لبخندی ناخواسته روی لبش نشست و خیره در چشمان ویان گفت:

_هیچ وقت فکر نمی کردم همچین چیزی بهت بگم... با اینکه حقیقت جالبی نیست ولی وقتی گریه می کنی چشمات صد برابر خوشگل تر از قبل میشن.

ویان میان گریه ،خنده‌اش گرفت و با خنده گفت:

_این دیگه از کجا اومد؟ اونم وسط این فضای گریه و حال و هوای غمگین؟

هردو خندیدند.

نگاه همایون به سمت پاتختی چرخید و با دیدن یک گوشی هوشمند ابرویش بالا پرید.

اصلاً یادش نبود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۳۹

وقتی وارد اتاق شده بود هم ویان با آن گوشی مشغول گوش دادن به آهنگ بود اما آن را پاک فراموش کرده بود.

_ویان...

_جانم؟

_ماجرای این گوشی چیه؟ از کی داریش؟

شیخ چطور اعتماد کرد و بهت گوشی داد؟
اصلاً اگه گوشی داشتی چرا تا الان خبری ازت نبود؟

_چند وقتیه دارمش ولی سیم کارت نداره.
هیچ برنامه‌ایم روش نصب نیست.
فقط گاهی به وای فای وصل می شدم و آهنگ دانلود می کردم و شبا گوش می دادم.
وگرنه کار دیگه‌ای نمیشه باهاش انجام داد.

پوزخندی زد و گفت:

_فکر کردی شیخ انقدر حواسش پرته که بیاد یه گوشی اونم با سیم کارت بده به من؟
شیخ راشد زرنگ تر از این حرفاست.

همایون با فکری مشغول ،سوالی به ویان نگاه کرد و گفت:

_تو که گفته بودی امیر تو رو دزدید.

_خب؟

_پس چی شد که سر از اینجا درآوردی؟
چطور اومدی پیش شیخ راشد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۴۰

_بعد از اینکه رسیدیم اینجا من دیگه بیهوش بودم.
نمی دونم اصلاً چی شد و کجا رفتیم و چی گذشت.
فقط وقتی به هوش اومدم دیدم اینجام.
توی یکی از اتاق های این عمارت.

ولی...

_ولی چی؟

_ولی یه زنی که انگار دستیار شیخ بود ،هروقت می خواست تحقیرم کنه همش بهم می گفت پیشکشی هستی ،پیشکشی هستی...
یا چه می دونم ...تو رو برای شیخ به عنوان کادو فرستادن...
یه همچین حرفایی.

دستش مشت شد و زیر لب غرید:

_حرومزاده!

دیگر نگفت که اکثر اوقات او را زیرخواب شیخ هم صدا می زده.

دوست نداشت غرور و غیرت همایون ترک بردارد.

اگر چنین چیزهایی را می شنید ،بعید می دانست دیگر بتواند زیر بار این همه حرف کمر راست کند.

دوست نداشت همایون خودش را یک مرد بی عرضه بداند که حتی نمی تواند از دختر مورد علاقه‌اش مراقبت و حمایت کند.

همایون همین حالا هم با تمام مشکلاتی که برایشان پیش آمده بود ،از نظر او مرد ترین مردی بود که تا به حال دیده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۴۱

_دستم به امیر برسه .....هاش و دور گردنش پاپیون می کنم.

چشم های ویان گرد شد و لبش را گزید.

اولین بار بود از همایون ناسزا می شنید ،آن هم چنین فحش بی ادبی!

حتی تصور اینکه چنین کلمه‌ای از دهان همایون خارج شده برایش غیرممکن بود.

همایون با همان حرص و عصبانیت ،نیم نگاهی به سقف اتاق انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

_حیف که فعلاً کارم باهاش تموم نشده.

امیر در طبقه‌ی بالا بود و روحش هم خبردار نبود که

همایون از همه چیز باخبر شده و الان به خونش تشنه است.

با چرخش ناگهانی همایون به سمت ویان ،ویان کمی عقب پرید و ترسیده به همایون نگاه کرد:

_چیه؟

_نمیشه دوباره صیغه محرمیت بخونیم؟
در حال حاضر کنترل کردن خودم واقعاً سخت ترین کار ممکنه.
بعد از این همه مدت تازه پیدات کردم.
دلم می خواد تو رو سفـــت به خودم فشار بدم.

کلمه‌ی سفت را طوری با تأکید ادا کرد که انگار دلش می‌خواست استخوان های ویان را از شدت فشار خرد کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۴۲

ویان از تغییر حالت ناگهانی همایون جا خورد.

نه به آن خشم اولیه ،نه به این همه احساسات عاشقانه!

_متأسفم ولی نمیشه.

همایون با نگاهی که خواهش در آن موج می زد نگاهش کرد و پرسید:

_چرا آخه؟

ویان با کمی خجالت توضیح داد:

_دختری که »دختر «باشه هنوز ،چه برای ازدواج اولش چه دومش به اجازه‌ی پدرش نیاز داره.

همایون چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

تلاش می کرد خودش را آرام کند اما نمی توانست.

دلش تنگ ویان بود و دوست نداشت حتی برای لحظه‌ای او را از خود جدا کند.

اما حیف که نه اجازه‌اش را داشت و نه در شرایط مناسبی قرار داشتند.

حرص می خورد و عذاب می کشید اما نمی دانست که ویان بیشتر از او دلش چشیدن دوباره‌ی آغوش گرم و امن او را می خواست و به خاطر اعتقاداتش نمی توانست آن را داشته باشد.

با بلند شدن همایون از جایش ،ویان هم بلند شد و نگران پرسید:

_دوباره چی شد؟

_باید برم...
اگه بمونم نمی تونم تضمین کنم که می تونم خودم و کنترل کنم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۴۳

ویان هم خنده‌اش گرفته بود و هم از این حالت عاشق همایون ذوق داشت.

حس جالب و دوست داشتنی بود اینکه فردی که دوستش داری ،او هم به همان اندازه‌ی تو و شاید حتی بیشتر عاشقت باشد و تحمل دوری‌ات را نداشته باشد.

همایون که به سمت در رفت ،ویان هم پشت سرش برای بدرقه او حرکت کرد.

نگران بود و دلشوره داشت.
البته که بعد از این همه وقت جدایی ،حق هم داشت.

هر کس دیگر هم بود ،تحمل یک بار دیگر جدا شدن از عزیزانش را نداشت.
این بار ،آخرین باری بود که ویان می توانست خودش را از این منجلاب نجات دهد.

می ترسید از اینکه رابطه‌ی آن ها لو برود و شیخ

بلایی سر همایون بیاورد.

اگر خدایی نکرده همچین اتفاقی رخ می‌داد ،نه تنها همایون را برای همیشه از دست می‌داد ،بلکه این بار دیگر ویان محکوم می شد به زندگی در این کشور غریب و در کنار شیخ ،آن هم تا ابد!

همایون که دستگیره را در دست فشرد ،ویان دل نگران صدایش زد.

به عقب برگشت و جوابش را داد:

_جانم؟

_خواهش می کنم مراقب خودت باش.
نمی دونم چرا دلم شور می زنه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۴۴

همایون لبخندی زد و پلک هایش را به نشانه‌ی اطمینان روی هم فشرد:

_خیالت راحت باشه.
خدا بخواد امشب آخرین شبیه که این عمارت و با آدماش به چشم می بینی.

_از کجا انقدر مطمئنی؟
نقشه‌ای داری؟

متفکر به همایون نگاه کرد و گفت:

_اصلاً چطور شد سر از اینجا در آوردی؟
این و یه بار دیگه هم ازت پرسیدم ولی شیخ اومد ،نشد جواب بدی.

_بعداً برات تعریف می کنم عزیزم .
الان وقتش نیست.
فعلاً باید برم به کارا برسم تا مقدمات رفتنمون و هرچه سریع تر آماده کنم.

_باشه فقط...
همایون!

_جانم؟

_مراقب خودت باش.
من بعد از خدا همه‌ی امیدم به توئه ها!
نکنه امیدم و ناامید کنی.

گفت و با آخرین جمله‌اش ،قطره اشکی بدون اجازه‌اش

از چشم چپش روی گونه‌اش چکید.

_من قربونت برم که انقدر احساساتی هستی.
اشکات و پاک کن ببینم.
نگران من نباش .از قدیم گفتن بادمجون بم آفت نداره.

شوخی کرد و خندید تا شاید بتواند کمی حال و هوای ویان را عوض کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۴۵

خودش هم نگران بود.

انجام تمامی نقشه های قبلی‌اش کم کاری نبود که حالا با دیدن و پیدا کردن ویان ،نجات او هم به آن ها اضافه شده بود.

باید تمام تلاشش را می کرد تا همه چیز را آن طور که باید انجام دهد.

_حالا بخند تا من با خیال راحت برم.

ویان لبخندی زد و دیگر هیچ نگفت.

همایون که در اتاق را باز کرد ،هر دو از دیدن صحنه مقابلشان خشکشان زد.

لبخند از روی لب های ویان پر کشید و ضربان قلبش بالا رفت.

شیخ راشد به همراه چهار محافظ پشت سرش ،پشت

در اتاق ایستاده بود.

ویان نمی دانست این صحنه را چطور باید توجیه کند.

بگوید همایون اشتباه وارد اتاقش شده؟
خنده دار نبود؟

از طرفی اگر شیخ تمام حرف هایشان را شنیده بود چه؟

هیچ کدامشان کوچکترین حرفی نزدند و این شیخ بود که سکوت میانشان را شکست:

_کابوس می دیدی یا توی رویا سیر می کردی؟

نگاهش به ویان بود.

قبل از آنکه ویان بتواند جوابی بدهد ،همایون دست ویان را گرفت و او را پشت سر خود برد.

درست مثل کوهی که سد راه شیخ شده بود تا دستش به ویان نرسد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۴۶

_کاری به ویان نداشته باش.
طرف حسابت منم.

شیخ با صدای بلند خندید و به تمسخر ،شروع کرد به دست زدن و تشویق همایون:

_واقعاً تبریک میگم...
چه زوج عاشقی!
چقدر فداکار!

نمایشی اشک روی گونه‌اش را پاک کرد و اندوهگین گفت:

_واقعاً که تحت تأثیر قرار گرفتم.

ناگهان جدی شد و با نگاهی که وحشت به دل ویان می انداخت ،به او نیم نگاهی انداخت و گفت:

_معلومه که با ویان کاری ندارم.
اون باید باشه و نتیجه کاراش و ببینه.
بار آخر بهش هشدار داده بودم که مراقب اعمالش باشه!

به عربی به محافظانش جمله‌ای گفت و دو نفرشان به سمت همایون رفتند و بازوهایش را محکم در دست

گرفتند.

با دیدن این صحنه قلبش تیری کشید و دستش را روی کتف چپش قرار داد.

وحشت زده به وضعیت مقابلش نگاه کرد و نالید:

_تو رو خدا کاری بهش نداشته باش.
همش تقصیر منه ...همه چیز تقصیر منه ،بگو ولش کنن...

اصلاً نمی دانست چه چیزی را گردن می گیرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۴۷

مگر همایون کاری کرده بود؟

فقط می خواست همایون را به هر قیمتی که شده نجات دهد.

شیخ بدون توجه به بال بال زدن های ویان ،به سمت همایون که در کمال خونسردی ایستاده بود ،چرخید و گفت:

_جناب فداکار ...برای دفعات بعد حواست باشه وقتی مخفیانه جایی رفتی ،انقدر به خودت عطر نزده باشی که رد بوش اونجا باقی بمونه.

پوزخندی زد و ادامه داد:

_البته اگه دفعه‌ی بعدی در کار باشه.

ویان بود که با نگرانی به حرف آمد و هراسان پرسید:

_این حرفا یعنی چی؟ چی داری میگی؟ می خوای با همایون چیکار کنی ها؟
بگو ولش کنن ...زود باااااش...

همایون به سمت ویان چرخید و با لحن آرامی گفت:

_ویان چی بهت گفتم؟
آروم باش و نگران چیزیم نباش.
خب؟
تو فقط به فکر قلبت باش .استرس برات ضرر داره.

این همه آرامش همایون را درک نمی کرد.

واقعاً در این شرایط باید به فکر آرامش و قلبش می بود؟
همایون داشت چه می گفت؟

مگر وضعیتشان را نمی دید؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۴۸

شیخ کلمه‌ای گفت و محافظ ها همایون را از اتاق بیرون بردند.

ویان خواست دنبال آن ها برود که شیخ جلویش را گرفت و به او اجازه نداد.

_کجا بانو؟

حالا تشریف داشتین.

_می خوای با همایون چیکار کنی؟

شیخ با خونسردی به ویان نگاه کرد و گفت:

_کار خاصی نمی کنم.
کاری که همه‌ی آدما با جاسوسا می کنن.

مبهوت به شیخ نگاه کرد و پرسید:

_جاسوس دیگه چیه؟
مگه همایون چی کار کرده؟

_همین که وارد خونه‌ی من شده و قصد دست درازی به دارایی های من و داشته خودش به اندازه‌ی کافی جرم سنگینی هست.
تا بعد بفهمم دیگه چه کارایی پشت سر من انجام داده.

از شوک و غفلت ویان استفاده کرد و در اتاق را بست و آن را قفل کرد.

کلید را به دست یکی از محافظ ها داد و به عربی گفت:

_خوب حواست و جمع می کنی.
کسی بدون اجازه‌ی من حق وارد شدن به این اتاق و نداره.
مراقب اون دخترم باش یه وقت به خودش آسیبی نزنه.

مرد چشمی گفت و سرش را به نشانه‌ی احترام کمی خم کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۴۹

شیخ نیم نگاهی به در اتاق ویان انداخت و از آنجا دور شد.

.....

در این چند ساعت نتوانسته بود حتی ثانیه‌ای پلک روی هم بگذارد و مدام نگران حال همایون بود.

نمی دانست در چه وضعیتی قرار دارد و همین بیشتر نگرانش می کرد.

اگر او را کتک زده باشند چه؟

نکند زبانش لال او را بکشند؟

آنقدر فشار عصبی و استرس بهش وارد شده بود که دقایقی پیش مجبور شده بود یکی از قرص هایش را مصرف کند تا بلکه کمی آرام بگیرد.

در اتاقش زندانی شده بود و به هیچ کجا دسترسی نداشت.

هیچ کاری جز فکر و خیال برای همایون از دستش بر نمی آمد و همین بیشتر دیوانه‌اش می کرد.

.....

با شنیدن صدای جیر جیر در زیرزمین و باز شدنش ، به سختی پلک هایش را از هم فاصله داد و به رو به رو خیره شد.

بدن درد داشت و از همه مهم تر دل درد داشت او را از پا در می آورد.

اما باید صبور می بود و مقاومت می کرد.

به خاطر ویان هم که شده باید صبر می کرد تا محمدحسین به کارها سروسامان دهد و نقشه را عملی کند.

فقط باید زمان می خرید.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۷۵۰

شیخ کمی جلو آمد و روی صندلی نشست.

به همایون زخمی نگاهی انداخت و سوالش را برای چندمین بار پرسید:

_خب...
حالا مثل یه بچه‌ی حرف گوش کن بگو تو خونه‌ی من داشتی چه غلطی می کردی؟

همایون سرفه‌ای کرد و به سختی گفت:

_من که یواشکی نیومدم ...خودت ...ما رو آوردی اینجا...

شیخ حرصی شده فریاد کشید:

_ابله!
خودت خوب می دونی منظورم چیه .پس با من بازی نکن!
زود باش بگو تو خونه‌ی من چی کار می کردی؟
اون امیر آشغالم باهات همدسته؟

_همون ...همون کاری رو می کردم که همه می کنن...
معامله و تجارت...
امیرم همکارمه...

_نه ...مثل اینکه تو زبون خوش حالیت نمیشه.
ولی من بلدم چطور ازت حرف بکشم.
تا حالا کسی وجود نداشته بخواد جاسوسی شیخ راشد و بکنه و زنده از اینجا بیرون بره.

رو به محافظانش به عربی فریاد زد:

_انقدر بزنینش تا بالاخره به حرف بیاد.

#نسیان
#پارت_۷۵۱

تنها کاری که در آن موقعیت می توانست انجام دهد این بود که دستش را روی سر و صورتش بگذارد تا آسیب جدی نبیند.

تمام اعضای بدنش درد می کرد و کوفته بود.
از طرفی نگران ویان هم بود.

یعنی الآن در چه حالی بود؟
قلب دخترکش مریض بود و حالا هم بی‌خبری او از همایون نکند بیشتر به حال بدش دامن بزند؟

نباید شیخ راشد را دست کم می گرفت.
او که از هوش و ذکاوت شیخ باخبر بود.

کسی که تا این لحظه کوچکترین آتویی نه دست پلیس ها داده و نه دشمنانش ،قطعاً به همین راحتی ها در

تله‌ی او نمی افتاد.

با ضربه‌ی محکمی که در شکمش کوبیده شد ،از فکر بیرون آمد و آخ بلندی گفت.

همان لحظه صدای شیخ آمد که گفت:

_کافیه.

رو به همایون کمی خم شد و ادامه داد:

_حالا مثل یه بچه خوب مُقُر بیا و بگو کی تو رو فرستاده.
از طرف کی اومدی؟

چشم هایش را باریک کرد و با نگاهی مشکوک گفت:

_نکنه هدیه دادن زنت به منم نقشه بود ها؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۵۲

همایون که حال و روز خوبی نداشت ،با شنیدن این جمله از زبان شیخ که غیرتش را نشانه رفته بود ، خونش به جوش آمد و ناگهان به سمت شیخ حمله ور شد و فریاد زد:

_خفه شو حرومزاده ،دهنت و ببند...

قبل از آنکه به شیخ نزدیک شود ،محافظان شیخ همایون را از پشت کشیدند و محکم او را به زمین انداختند.

یکی از آن ها لگد محکمی به همایون زد و با بلند شدن شیخ از روی صندلی ،به سمت او چرخید.

شیخ با لحنی جدی ،همگی‌شان را خطاب قرار داد و گفت:

_تا وقتی حرف نزده نه بهش یه قطره آب میدین و نه یه قاشق غذا!
متوجه شدین؟

همگی چشم گفتند و سرشان را با احترام خم کردند.

شیخ قبل از خروج از زیرزمین ،به سمت همایون چرخید و با نیشخند گفت:

_به نفعته زودتر به حرف بیای و حقیقت و بگی.
تو که دوست نداری به خاطر تو نامزد خوشگل و ظریفت تاوان پس بده؟

قبل از آنکه همایون بتواند عکس العملی از خود نشان دهد ،شیخ از آنجا بیرون رفت و در بسته شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۵۳

نمی دانست از لحظه‌ی گیر افتادنش دقیقاً چند ساعت گذشته اما احتمال می داد نزدیک صبح باشد.

قرارش با محمدحسین فردا شب بود.

حالا باید چه کار می کرد؟

چطور باید شیخ را معطل می کرد بدون اینکه ویان این وسط آسیب ببیند؟

بی احتیاطی‌اش باعث شد تا در این مخمصه بیفتد.

دندان هایش را بر روی یکدیگر سایید و در دل با خود گفت که حتی اگر انگشت شیخ به ویان بخورد ،گردنش را خواهد شکست .

حالا دیگر تحمل کتک خوردن از نوچه های شیخ هم چاره‌ی کار نبود.

اگر بحث ویان نبود ،همه چیز را تحمل می کرد تا محمدحسین و همکارانش خودشان را برسانند اما حالا...

شیخ برای جلوگیری از اتلاف وقت او را با ویان تهدید کرده بود و دیگر نمی توانست وقت را هدر دهد.

باید نقشه‌ی دیگری می کشید.

تا همین جا هم ویان این همه مدت را به خاطر او سختی کشیده و از خانواده‌اش دور افتاده بود.

اگر این بار هم خدایی نکرده اتفاقی برایش می افتاد ، هیچ وقت خودش را نمی بخشید.

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۵۴

_هنوز از همایون خبری نشده؟

_نه جناب سرگرد.
الان نزدیک به سیزده ساعته که هیچ تماسی با ما نداشته.
تلفنشم هفت ساعتی هست که خاموشه.

_کسی تو این مدت وارد خونه شده یا ازش خارج شده باشه؟

_نه قربان .هیچ ترددی صورت نگرفته.

عجیب بود!

به همایون گوشزد کرده بود که هر شش ساعت از خودش به او حتماً خبر بدهد.

نهایتاً حتی اگر اطرافش هم شلوغ بود هر ده ساعت.

اما این که نه تنها سیزده ساعت هیچ گونه خبری به آن ها نداده بود ،بلکه هفت ساعت هم بود که تلفنش خاموش بود ،نشان می داد قطعاً اتفاقی افتاده.

_باید همین امشب عملیات و شروع کنیم.

_ولی قربان قرار بود فردا شب...

دست خودش نبود که آن طور صدایش بالا رفت و با عصبانیت فریاد زد:

_متوجه وضعیت نیستی؟
جون همایون الان توی خطره!
عملیات و یک شب جلو میندازیم.
ترتیب کارا رو بده.

_چشم جناب سرگرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۵۵

به سرعت از فریاد زدنش بر سر سرباز بیچاره پشیمان شد اما دست خودش نبود.

نگرانی‌اش به خاطر حفظ امنیت همایون بود و حالا که همایون چندین ساعت در دسترس نبود ،خودش را مقصر می دانست.

اصلاً از همان اول اشتباه کرد.

نباید عملیات به این مهمی و خطرناکی را به همایون

می سپرد.

اما حالا دیگر پشیمانی فایده‌ای نداشت.

عملیات را جلو می انداخت فقط امیدوار بود تا آن موقع ،اتفاق ناگواری رخ نداده باشد.

_فراموش نکنید به دوستانمون هم اطلاع بدین نیروها رو آماده کنن.

_اطاعت.

.....

دم صبح بود و هیچ خبری از شیخ نشده بود.

سرش درد می کرد ،چشمانش می سوخت و قلبش هم که دیگر هیچ...

از شب قبل نخوابیده بود و مدام دلشوره‌ی همایون را داشت.

ای کاش ضرب المثل »بی خبری ،خوش خبری‌ست «. واقعاً حقیقت داشته باشد.

قلبش دیگر طاقت این همه مصیبت را نداشت.

حتم داشت اگر بلایی بر سر همایون بیاید ،این بار دیگر قلبش برای همیشه از کار می افتاد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۵۶

سرش را میان دستانش گرفته بود و از شدت درد آن را محکم فشار می داد.

با صدای چرخش کلید در قفل در ،سرش را بلند کرد و با باز شدن در ،او هم از جایش بلند شد.

شیخ و محافظانش بودند.

_چه بلایی سر همایون آوردین؟
همایون کجاست؟

_اگه قول بدی همه چیز و بهم بگی ،منم قول میدم ببرمت پیش اون پسره تا ببینیش.

ویان امیدوار به شیخ نگاه کرد و پرسید:

_چی بگم؟

_همه چی رو.
اینکه تو و اون نامزدت و کی اجیر کرده که بیاین سراغ من و جاسوسی من و کنین؟
کیا دیگه باهاتون همدستن؟
شیخ احمد و اون نوچه‌شم از همه چیز خبر دارن؟

ویان هاج و واج به شیخ نگاه کرد.

این ها دیگر که بودند؟

اگر می گفت حتی اسمی که گفت را هم تا به حال نشنیده ،باور می کرد؟

_من ...من اینایی که میگین و اصلاً نمی شناسم...
به خدا ما رو کسی اجیر نکرده.
من که قبلاً همه چیز و براتون توضیح دادم.
من و دزدیدن بعدش...

شیخ با صدای بلندی میان حرفش پرید:

_کافیه!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۵۷

ویان ساکت شد و شیخ گفت:

_این اراجیف و هزار بار قبلاً برام تعریف کردی.
یه حرف تازه می خوام!
یه خبر جدید!
اگه راست میگی و تو رو دزدیدن ،پس نامزدت الان اینجا و توی خونه‌ی من چه غلطی می کنه؟ ها؟!

_به خدا من خودمم این و نمی دونم.
دیشب اتفاقی اون و توی اتاقم دیدمش.
اونم از دیدن من شوکه شد.
ای خدا به کی قسم بخورم ...به خدا قسم هیچ کدوممون از اون یکی خبر نداشت.

شیخ انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و با تهدید گفت:

_برای من مظلوم نمایی نکن!
تا ظهر وقت داری هرچی می دونی بگی ،وگرنه بلایی سر خودت و اون پسره احمق میارم که مرغای آسمون به حالتون گریه کنن.

آخر باید چه می گفت وقتی حقیقت تمام آن چیزی بود که به قول شیخ هزار بار برای او تعریف کرده بود؟

ویان از این همه نفهم بودن شیخ عصبی شد و ناگهان با صدای جیغ مانندی فریاد زد:

_چی بگم وقتی فقط ماجرا همین بوده؟!

یک لحظه نفهمید چه شد...

دست شیخ بالا آمد و ناگهان سمت چپ صورتش انگار آتش گرفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۵۸

نمی خواست جلوی آن ها خودش را ضعیف نشان دهد اما واقعاً جمع شدن اشک در چشمانش و ریختن آن ها

روی گونه‌اش ،دست خودش نبود.

تا به حال از گل نازک تر نشنیده بود.
حتی پدرش هم یک بار دست روی او بلند نکرده بود.

ولی حالا...

شیخ راشدی که در این چند ماه به شدت هوای او را داشت ،چنین برخوردی با او داشت.

_بار آخرت بود صدات و جلوی من بردی بالا!
در ضمن یادت نره ...فقط تا ظهر وقت داری ...تا ظهر!

گفت و از اتاق خارج شد.

چند دقیقه‌ی بعد خدمتکار برایش یک سینی صبحانه آورد اما حتی صبحانه هم مثل همیشه نبود.

سینی صبحانه که همیشه رنگارنگ بود و انواع و اقسام خوراکی ها بر روی آن به چشم می خورد ،حالا یک تکه پنیر و مقداری نان بیشتر نبود.

پوزخندی زد.

چه توقعی از شیخ داشت؟

اینکه صرفاً به خاطر یک شباهت ساده به همسر سابقش ،او را همچنان دوست داشته باشد و هر چه ویان به او گفت ،انجام دهد و نه نیاورد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۵۹

اگر این طور بود که همان موقع که ویان از او خواست او را به خانواده‌اش برگرداند ،شیخ باید می پذیرفت.

او هم یکی بود مثل آن امیر مرادی بی شرف.

فقط چون چند ماهی هوایش را داشت ،خیال برش داشت که آدم خوبی‌ست.

وگرنه کسی که فردی مثل امیر مرادی برایش یک دختر را به عنوان کادو بفرستد و او هم قبول کند ،آن چنان آدم درستکاری نیست.

فقط نمی دانست همایون آن جا چه کار می کند و ارتباطش با شیخ راشد چیست که در آن عمارت حضور داشت.

اگر علت حضورش را می دانست ،شاید الان می توانست در این وضعیت به همایون کمک کند و او را از این مخمصه نجات دهد.

شیخ آدم بی رحمی بود.

مطمئن بود اگر همایون آن چه را که شیخ می خواهد ، آن اطلاعاتی را که او نیاز دارد به او ندهد ،حتماً بلایی بر سر همایون خواهد آورد.

با احساس معده درد ،به سمت سینی رفت و مشغول خوردن همان صبحانه‌ی اندک شد.

در این موقعیت میلی به غذا نداشت اما باید معده‌اش را پر می کرد تا هم از معده درد جلوگیری کند و هم بتواند برای اتفاقات بعدی دوام بیاورد.

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۶۰

با صدای باز شدن در و کوبیده شدن آن به دیوار ،از خواب پرید و گیج به اطرافش نگاه کرد.

آنقدر کم خوابی داشت که حتی متوجه نشد کی پلک هایش سنگین شد و خوابش برد.

شیخ با دیدن وضعیت ویان پوزخندی زد:

_از شدت نگرانی برای نامزدت خوابت برده بود؟

به یکی از افرادش اشاره کرد و مرد جلو آمد.
بازوی ویان را گرفت و از روی تخت بلند کرد.

_فرصتت تموم شد.
حالا می خوام ببرمت یه جایی .ببینم بازم ساکت می مونی یا این بار مثل بلبل به حرف میای.

ویان نیم نگاهی به ساعت انداخت و با دیدن آن چشم هایش گرد شد.

چقدر زود ظهر شده بود.
واقعاً این همه خوابیده بود؟

به خاطر بیدار شدن ناگهانی‌اش و اضطرابی که در این چند ساعت تحمل کرده بود ،سرش درد می کرد و ضربان قلبش با سرعت می زد.

شیخ که از اتاق خارج شد ،مردی که بازویش را گرفته بود هم او را محکم و بدون انعطاف به جلو هل داد و

آن ها هم از اتاق خارج شدند و پشت سر شیخ به راه افتادند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۶۱

از ساختمان خارج شدند و به سمت قسمتی از حیاط که تا به حال آنجا را ندیده بود ،رفتند.

هنگام پایین آمدن از پله ها ،حلیمه و تعدادی از خدمتکاران را دید که با نگرانی به او نگاه می کردند اما هیچ کدام جرئت جلو آمدن نداشتند.

همگی به خوبی از اخلاق شیخ باخبر بودند و به نظر می رسید تنها کسی که هنوز با آن روی شیخ مواجه نشده بود ،ویان بود.

به در بزرگی رسیدند که به وسیله‌ی چند نگهبان از آن محافظت می شد.

احتمال می داد که یا انباری بزرگی باشد یا یک زیرزمین.

با دیدن پله ها مطمئن شد که زیرزمین است.

هر چه جلو می رفتند ،ترسش بیشتر می شد.

فضای تاریکی بود که با نورهای مهتابی کم نوری ، تنها کمی روشن شده بود.

همین نور کم و موقعیتی که در آن قرار داشت ،بیشتر به ترسش دامن می زد.

او که شیخ را به درستی نمی شناخت.

اگر فکرهای شومی در سرش بود چه؟
اگر نیتش از آوردن ویان به آن زیرزمین ،تجاوز به او و شکنجه کردنش بود چه؟

هر لحظه ضربان قلبش از ترس بالاتر می رفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۶۲

از پله ها که پایین رفتند ،با دیدن صحنه‌ی مقابلش هین

بلندی کشید و بدنش شل شد.

همایون با بدنی زخمی که مشخص بود نتیجه‌ی ضربه های آدم های شیخ است ،بر روی زمین دراز کشیده و پلک هایش بسته بود.

با بغض به سمت شیخ چرخید و نالید:

_چیکارش کردی عوضی؟

شیخ بدون اینکه نیم نگاهی به ویان بیندازد ،نیشخندی زد و گفت:

_بهتره مراقب زبونت باشی.
من هنوز کاری نکردم!
اینا فقط یکم ...یکم...

چشم هایش را به نشانه‌ی فکر کردن روی هم گذاشت و در حالی که سرش را رو به بالا گرفته بود ،ادامه

داد:

_چی بهش میگین؟
آها ...یکم دست گـَرمی بود.

با اینکه از دیدن همایون در آن وضعیت قلبش فشرده شد اما دروغ چرا ...کمی هم دلش آرام گرفت.

از بودن کنار همایون ،حتی در آن اوضاع و احوال هم آرامش می گرفت و آن حس بد تنهایی و بی پشتوانه بودن ،از بین می رفت.

شیخ به یکی از افرادش اشاره‌ای داد و آن فرد ،بی درنگ به سمت همایون رفت و با ضربه‌ای محکم به پایش ،او را هشیار کرد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۷۶۳

همایون با درد ،تکانی خورد و پلک هایش را به آرامی از هم باز کرد.

با دیدن ویان ،که با چشمانی اشکی کنار شیخ ایستاده بود ،به سختی نشست و متعجب پرسید:

_تو اینجا چیکار می کنی؟ چطور اومدی؟

_من آوردمش.
حیف نیست فقط خودمون باشیم و نامزد سابقت توی جشنمون شرکت نکنه؟

نامزد سابق را از عمد گفت تا همایون را آزار دهد.

همایون سرفه‌ای کرد و دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت و با درد گفت:

_طرف حساب تو منم ...با اون کاری نداشته باش.

_نشد دیگه مهندس!
تا وقتی من نفهمم اینجا چه خبره و شما دوتا این جا ، توی عمارت من داشتین چه غلطی می کردین ،طرف حساب من جفتتون هستین.

نوازش وار دستی بر روی موهای ویان کشید و با لحنی مهربان ادامه داد:

_البته اگه پسر خوبی باشی و همه چی رو خودت برام تعریف کنی ،اون وقت منم قول میدم کاری به کار این دختر کوچولو نداشته باشم .ها؟!

همایون که تهدید موجود در حرف های شیخ را گرفته

بود ،دندان بر روی هم سایید و با نگاهی خصمانه به شیخ خیره شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۶۴

_دستت به ویان بخوره می شکنمش.

با لگدی که به پهلویش زده شد ،آخ آرامی گفت و کمی خم شد.

_نچ نچ نچ نچ ...شما زن و شوهری اصلاً ادب ندارینا. البته اصلاح می کنم ...زن و شوهر سابق!

بالاخره الان که دیگه نسبتی با هم ندارین.

همایون که متوجه شده بود شیخ قصد آزار او را دارد ، در جواب حرف ها و کنایه هایش هیچ نمی گفت.

فقط زمان می خواست.

اگر می توانست کمی دیگر او را معطل کند نجات پیدا می کردند.

شیخ راشد که دستش را سمت صورت ویان برد ،ویان صورتش را کنار کشید تا دست شیخ به او نخورد.

شیخ با دیدن حرکت ویان خندید و با لبخند گفت:

_تو چیزی نمی خوای بگی خوشگلم؟

_هزار بار برات توضیح دادم.
من هیچی نمی دونم .همایونم اتفاقی دیدم.

همین!

_خب ...حالا که تو هیچی نمی دونی مجبوریم از همدستت اعتراف بگیریم.
چاره‌ای نیست.

ویان که از این لحن آرام شیخ احساس خطر کرده بود ،به سمت او چرخید و مشکوک پرسید:

_چیکار می خوای بکنی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۶۵

شیخ بدون جواب ،تنها به یکی از محافظانش اشاره‌ای داد و با ابهت دستانش را پشتش گره زد.

ویان با نگرانی به همایون نگاه کرد اما او تنها با آرامش پلک هایش را به نشانه‌ی اطمینان بر هم فشرد.

با اینکه هردو زندانی شده بودند و همایون هم کم کتک نخورده بود اما آرامش عجیبی در چهره‌اش بود که ویان علتش را نمی فهمید.

واقعاً در موقعیتی نبودند که همایون بخواهد آنقدر آرام باشد و کوچکترین دلهره‌ای بابت آینده‌شان نداشته باشد.

دو نفر ،دو طرف همایون را گرفتند و وقتی از جایش بلند شد ،هردو دستش را به وسیله‌ی طنابی که از سقف آویزان بود ،محکم بستند.

ویان که طاقت دیدن همایون در این شرایط را نداشت ،

اشکش چکید و با بغض رو به همایون گفت:

_تو رو خدا اگه چیزی می دونی بهش بگو همایون...
اگه می دونی چی ازت می خواد بهش بگو...
من نمی تونم همین جوری وایسم و ببینم داری آسیب می بینی...

_نگران من نباش.

با شنیدن جمله‌ی همایون دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد.

یعنی چه که نگران من نباش؟
اصلاً می فهمید کجا و در چه شرایطی هستند؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۶۶

مگر چه چیز مهمی را مخفی کرده بود که حتی به قیمت کتک خوردن و آسیب دیدنش هم شیخ نباید از آن بویی می برد؟

نکند همایون خلافکار بود؟

وگرنه چرا باید مدیر یک شرکت ساده الان در این شرایط باشد؟

برای شیخ یک صندلی آوردند.
وقتی روی آن نشست ،پا روی پا انداخت و با حالتی قدرتمند و از بالا به پایین به همایون نگاه کرد.

_من وقت زیادی برای هدر دادن ندارم.

اما تو ...تا وقتی که چیزی نگی درد بیشتری می کشی. پس حرف بزن تا شاید یه فرصت برای زنده موندن پیدا کنی.

با دیدن سکوت همایون بی تفاوت ادامه داد:

_این آخرین باره که دارم بهت وقت میدم با زبان خوش تسلیم شی.
هر طور خودت مایلی.

ناگهان یکی از محافظان شروع کرد به لگد و مشت زدن به شکم و صورت همایون.

ویان جیغ آرامی کشید و تا خواست به سمت همایون برود ،همان محافظی که از ابتدا بازوی او را گرفته بود ،ویان را محکم تر گرفت و اجازه‌ی کوچکترین حرکتی به او نداد.

همایون تلاش می کرد در مقابل آن همه درد مقاومت

کند اما تحمل آن ضربات نسبتاً محکم و پی در پی کار هر کسی نبود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۶۷

دستان همایون زیر فشار ضربات و طناب‌ها می‌لرزید و درد از بدن خسته‌اش بالا می‌رفت اما هنوز حاضر نبود بشکند.

شکمش درد می کرد و عضلات صورتش را انگار حس نمی کرد.
کبودی های روی صورتش هر لحظه پررنگ تر می

شدند.

شیخ دستش را بالا برد و محافظ کنار کشید.

نیشخندی زد.

وقت استفاده از نقطه ضعف های همایون بود.

درد جسمانی به تنهایی برای او کفایت نمی کرد.
باید از تمام جهات به او حمله می کرد تا شاید بتواند او را در هم بشکند.

_نمی دونم می دونی یا نه ...اما ویان و به من پیشکش کردن ...برای زیر خوابی!

همایون با عصبانیت فریاد کشید:

_دهنت و ببند آشغاااال!

ویان در سکوت گریه می کرد و سرش را پایین انداخته بود.
با حرف های شیخ دلش می خواست از خجالت آب شود و در زمین فرو رود.

دوست نداشت همایون به خاطر او کمر خم کند.

_از ویان شنیده بودم اون و توی ایران دزدیدن ...به خاطر همینم ویان الان اینجاست و پیش من زندگی می کنه.
اگه دزدیده نشده بود ،منم هیچ وقت فرصت آشنایی با همچین حوری رو پیدا نمی کردم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۶۸

_اون پوست سفید و چشم های خوش رنگش با اون موهای بلند و زیبا ...الحق که قابلیت دیوانه کردن هر مردی رو داره.

بالاخره منم یه مردم دیگه نه؟

کدوم مردی می تونه چنین دختری پیشش باشه و وسوسه نشه و دووم بیاره؟

_خفه شووو...

به نظر می رسید شیخ قصد اعتراف گرفتن نداشت بلکه دیوانه کردن همایون را می خواست.

ویان شوکه به حرف آمد و گفت:

_چی داری میگی...

اما محافظ نگذاشت ادامه دهد و محکم جلوی دهانش را گرفت.

نمی خواست همایون در موردش شک به دلش راه دهد.
این همه در این چند ماه زجر نکشیده بود و از خودش محافظت نکرده بود که حالا شیخ با چند جمله‌ی مسخره تمام زحماتش را به باد دهد و تخم شک و بدبینی را در دل همایون بکارد.

شیخ با آرامش به ویان نگاه کرد و گفت:

_نگران نباش عزیزم.
شب هایی که با هم گذروندیم و که با جزئیات براش تعریف نمی کنم.
می دونم با اینکه نسبتی ندارین روت حساسه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۶۹

با خباثت به طرف همایون چرخید و ادامه داد:

_ولی بهتره دیگه نباشه.
چون دختری که مجرد باشه یعنی آزاده که با هر مردی که دلش خواست رابطه داشته باشه.
مگه نه؟

_کثافت عوض...

با مشتی که در دهانش کوبیده شد نتوانست جمله‌اش را کامل کند و به سرفه افتاد.

شیخ از جایش بلند شد و به همایون نزدیک تر شد.

با صدای آرامی گفت:

_با اینکه از وقت تلف کردن بیزارم ولی بازم بهت فرصت فکر کردن میدم.
تا وقتی برگردم بهتره به چیزایی که قراره بهم بگی خوب فکر کنی.
فقط بین فکر کردنات ،حواست به این موضوعم باشه که ویان کوچولو پیش منه.
می دونی که چی میگم؟

عقب گرد کرد و به همراه ویان و تعدادی از مردانش از زیرزمین خارج شدند.

حالا باید چه کار می کرد؟
بهترین راه برای حفظ جان ویان و تکمیل این عملیات چه بود؟

نمی توانست این مأموریت و تمام زحمات چند ساله‌ی محمدحسین و خودش را بر باد دهد.

از طرفی ویان هم دست یک شغال گرفتار شده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۷۰

اگر خدایی نکرده بلایی بر سرش می آمد...
جواب وجدانش ،جواب پدر و مادرش را چه می داد وقتی مقصر تمام بلاهایی که بر سر ویان آمده ،او بود؟

.....

_امیر و بردین پیشش؟

_بله شیخ.

_خب؟ واکنشش چی بود؟

_از دیدنش عصبانی شد و کلی بد و بیراه بهش گفت.
مثل اینکه امیر باعث دزدیدن نامزدش بوده.

ابروی شیخ بالا پرید:

_امیر؟ مگه همکار نیستن؟ چرا باید همچین کاری باهاش بکنه؟

_احتمال میدم امیر برای شیخ احمد کار می کنه.
شاید همایون فقط یه واسطه باشه.

_شاید ...ولی نمی تونیم مطمئن باشیم .باید بیشتر تحقیق

کنیم.
چیز دیگه‌ای از صحبت هاشون دستگیرت نشد؟

_نه قربان.

اخم هایش در هم رفت و با فکری مشغول گفت:

_یه چیزی این وسط مشکوکه.
همایون آدم باهوشیه ...عجیبه که تا حالا نفهمیده فقط یه طعمه‌ست برای شیخ احمد و امیر!

سرش را بالا برد و رو به جابر پرسید:

_بقیه شرکا رو چی؟ بدرقه کردی؟ بهشون توضیح دادی؟

_بله شیخ .همون حرفایی که دستور داده بودین و بهشون گفتم.

_خوبه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۷۱

_برنامه بعدی چیه قربان؟

_تا نفهمیم چی بین اوناست که باعث این همه مخفی کاری شده ،در خطریم.
باید هرچه زودتر سر از کارشون دربیاریم.
اگه همایون به خاطر نجات جون نامزدش پیش پلیس رفته باشه و این ماجراها رو پیش اونا گفته باشه پای همه‌مون گیره.

باید نهایتاً تا آخر امشب بفهمیم ماجرا از چه قراره.

_متوجه شدم .حالا چی دستور میدین شیخ؟

_به روش خودت ازشون حرف بکش!
هم از همایون هم از اون امیر بی شرف.
ببینم تا قبل از غروب آفتاب ،چیکار می کنیا!

_چشم .با اجازه.

.....

از زمانی که او را دوباره در اتاق زندانی کرده بودند چند ساعتی می گذشت و نگرانی ،یقه‌ی ویان را چسبیده بود و رهایش نمی کرد.

یعنی قرار بود چه بلایی سر همایون بیاورند؟
چگونه آن شیخ ظالم و نوچه هایش قصد داشتند از همایون حرف بکشند؟

اصلاً چه از جان همایون می خواستند؟
اطلاعاتی را که آن ها نیاز داشتند را همایون داشت؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۷۲

اگر همایون از آن اطلاعات باخبر است ،پس چرا به شیخ همه چیز را نمی گوید تا زودتر نجات پیدا کنند؟

چند دقیقه‌ای بود که دردی خفیف در قفسه سینه‌اش به سراغش آمده بود و حالش را خراب تر از چیزی که بود ،می کرد.

دستش را روی قلبش گذاشت و کمی آن قسمت را ماساژ داد تا بلکه ذره‌ای بهتر شود.

سرش را روی بالش گذاشت و چشم هایش را بست.

در بین راه ،از زیرزمین تا اتاق ،بارها فریاد کشیده و از شیخ سوال کرده بود که آن مزخرفاتی که نزد همایون گفت ،چه بود؟

چرا اصلاً چنین دروغی گفت و ماجراهایی را برایش تعریف کرد که حتی ذره‌ای حقیقت نداشت؟

اما دریغ از یک پاسخ...
شیخ حتی در پاسخ به تمام حرف های ویان ،نیم نگاهی هم به او نیانداخته بود.

در نهایت او را دوباره به اتاقش انداخته و زندانی‌اش کرده بودند.

اشکی بر روی گونه‌اش چکید و در دل آرزو کرد که خدا خودش همه چیز را ختم به خیر کند.

واقعاً بسش بود دیگر.
پنج شش ماه سختی کشیده بود و دیگر کافی بود.
این همه تحمل کردن دوری و جدایی و غربت...
دیگر کافی بود!

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۷۳

با تاریک شدن هوا ،محمد حسین به همکارش علامتی داد و او هم با اعلام کردن اینکه زمان شروع عملیات است ،سایر افراد را خبر کرد و پشت محمد حسین به راه افتاد.

_دوربینا رو از کار انداختین؟

_بله قربان.

یکی از سربازان نیروهای ویژه امارات ،از دیوار بالا کشید و وارد حیاط عمارت شد.

چند دقیقه بعد ،نصف افراد به همین منوال وارد حیاط شده بودند.

سربازان اماراتی ،به محض دیدن محافظان شیخ ، بلافاصله با *تِیزِر هایی که در دست داشتند ،از دور به آن ها شلیک می کردند و آن ها را خلع سلاح می

کردند.

پلیس‌ها در سکوت مطلق به جلو حرکت می کردند و در میان درختان خرما به نوعی استتار شده بودند.

تنها نور کمی از چراغ های کم‌سو بر روی سلاح هایشان می تابید.

صدای آرام پاهایشان که بر روی ماسه های نرم کاخ قدم می گذاشتند ،با صدای ضربان قلب محمد حسین هماهنگ بود.

نگران جان همایون بود و از طرفی باید با آرامش کامل ،این عملیات را به بهترین نحو مدیریت می کرد تا زحمات همایون را به هدر ندهد.

.....

*تپانچه برقی یا تـِیزِر اسلحه‌ای دستی است که با

پرتاب دو سوزن به سوی فرد روبرویی و اعمال شوک الکتریکی ،موجب فلج ماهیچه‌ای او می‌شود .این اسلحه به عنوان سلاح غیرکشنده در نیروهای پلیس بسیاری از کشورها برای دستگیری مظنونین استفاده می‌شود .با این حال گزارش‌های متعددی از مرگ بر اثر ایست قلبی ناشی از تپانچه برقی خبرساز شده‌اند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۷۴

با وجود اینکه سال ها او و تیمش برای این عملیات زحمت کشیده بودند اما به نوعی اولویتش ،حفظ جان همایون بود.

او با خواست خودش این شغل را انتخاب کرده بود و از تمام خطراتش خبر داشت اما همایون اصلاً ربطی به این ماجرا نداشت و کارش چیز دیگری بود.

صرفاً به خاطر دوستی با محمد حسین حاضر شده بود حضور در این عملیات و نزدیک شدن به شیخ و دار و دسته‌اش را قبول کند.

و البته که محمد حسین هنوز نمی دانست صمیمی ترین دوستش ،سر رفاقت با او با ارزش ترین دارایی هایش را گرو گذاشته بود.

جان شیرین و دختر مورد علاقه‌اش را!

از بین درختان با احتیاط عبور می کردند تا هرچه زودتر به عمارت نزدیک شوند.

حیاط که چه ،باغ دراندشتی بود و کار آن ها را کمی

سخت کرده بود.

مشغول چک کردن عمارت و نگهبانان اطرافش بود که ناگهان با شنیدن فریاد مردی که به عربی می گفت:

_بهمون حمله شده!
رئیس و خبر کنید!

شوکه سر جایش ایستاد و به سمت راستش نگاه کرد.

کمی دورتر از او ،مردی سیاهپوش که تشخیص صورتش در آن تاریکی دشوار بود ،با اسلحه ایستاده و مشغول فریاد زدن بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۷۵

به محض اتمام جملاتش ،صدای شلیک گلوله بلند شد و به ثانیه نکشید که صدای تیراندازی بالا گرفت.

به سرعت پشت درختی پناه گرفت.

حضور آن ها در حیاط عمارت لو رفته بود و عملیات وارد فاز دو شده بود.
یعنی جنگ مسلحانه!

چیزی که محمد حسین برای اولین بار از آن هراس داشت.

جان همایون ممکن بود به خطر بیفتد.
باید هرچه سریع تر خودش را به ساختمان می رساند تا از امنیت همایون اطمینان حاصل کند.

با شنیدن صدای همکارش ،به عقب برگشت و منتظر به او خیره شد تا حرفش را بزند:

_جناب سرگرد بچه ها خبر دادن یه قسمت از باغ تحت نظارت شدید محافظان شیخه.
معلومه یه خبراییه.

_باقر.

_بله قربان.

_من و پوشش بده.
باید به ساختمون نزدیک بشم.
به چندتا از بچه هام بسپار بیان اون سمت.

_چشم قربان.

باقر که تیراندازی را شروع کرد ،به سرعت و با

احتیاط ،به سمتی که باقر گفته بود حرکت کرد.

چند دقیقه‌ای منتظر نیروها ماند.

به محض علامت دادن نیروها ،با اشاره‌ی او ،حمله را آغاز کرده و به نگهبانان شلیک کردند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۷۶

با کشته شدن آن ها ،به سمت در بزرگی که آن جا بود حرکت کردند.

به یکی از افراد اشاره کرد تا برای بررسی محیط ، وارد شود و به نفر دوم ،دستور داد که مقابل در ورودی زیرزمین نگهبانی دهد.

_قربان همه جا امنه.

به سرعت از پله ها پایین رفت و با دیدن وضعیت همایون و امیر مرادی جا خورد.

نگران به سمت همایون رفت و ضربه‌ای آرام به صورتش زد:

_همایون!

رو به افرادش با لحنی نگران فریاد زد:

_دستاش و باز کنید !سریع!

همایون بی حال سرش را بالا گرفت و با صدای آرام

و گرفته‌ای رو به محمد حسین پرسید:

_ویان کجاست؟

_ویان؟

همایون که متوجه شد محمد حسین هنوز از هیچ چیز خبر ندارد ،سرفه‌ای کرد و با نگرانی گفت:

_ویان اینجاست.
ماجراش طولانیه ولی اونم اینجا زندانیه.
باید پیداش کنی محمد .جونش تو خطره.
می فهمی چی میگم؟

_خیله خب آروم باش!
تو الان حالت بده ،باید معاینه بشی.
خودم دنبال نامزدت می گردم.

_چی میگی محمد؟ معاینه‌ی چی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۷۷

بازوانش را از دستان سربازانی که او را گرفته بودند تا تعادلش به هم نخورد ،خارج کرد و ادامه داد:

_تو مثل اینکه متوجه نیستی من چی میگم.
میگم ویان تو اون ساختمون کوفتیه.
تا وقتی شما شیخ و دستگیر نکردین جونش در خطره.

تمام بدنش درد می کرد و دستانش بدتر از همه ، کوفتگی داشت اما نمی توانست سر جان ویان قمار

کند.

الان وقت فکر کردن به حال و اوضاع خودش نبود.
هر لحظه ممکن بود از شدت عصبانیت شیخ بلایی بر سر دلبرکش بیاورد.

امیر با خباثت خندید و برای حرص دادن همایون ، نمک روی زخمش پاشید و گفت:

_مثل اینکه شیخ راشد و دست کم گرفتی.
اون تا الان حتماً از عمارت فرار کرده و سوگولیشم با خودش برده.

همایون به سمت امیر هجوم برد اما محمد حسین جلویش را گرفت و نگذاشت دستش به او برسد.

_خفه شو و دهنت و ببند حرومزاده!
ولم کن محمد ...ولم کن .من تا گردن این ناموس دزد بی غیرت و نشکنم آروم نمیشم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۷۸

_داری چی کار می کنی همایون؟
الان وقت این کاراست؟
خوبه خودت گفتی ویان در خطره ،باید زودتر پیداش کنیم.

همایون چشم غره‌ای به امیر رفت و با لحنی حرصی گفت:

_کار من با تو تموم نشده.

حسابمون بمونه برای وقتی که از اینجا رفتیم بیرون!

محمد حسین با چشمانی نگران به اوضاع همایون نگاه انداخت اما هر چه کرد نتوانست جلویش را بگیرد.

از ظاهرش مشخص بود به سختی کتک خورده و حتی آسیب هم دیده.

آنقدر خاکی شده بود که دیگر اثری از آن پیراهن سفید و شلوار کرم اتو کشیده باقی نمانده نبود.
حتی قسمت هایی از پیراهنش هم کمی خونی بود.

اما تا ویان را صحیح و سالم پیدا نمی کرد و پس از مدت ها او را در آغوش نمی گرفت ،خیالش راحت نمی شد.

از زیرزمین که بیرون آمدند ،محمد دست همایون را گرفت و او را متوقف کرد.

همایون متعجب به عقب برگشت و پرسید:

_چی شد؟

_یکم صبر کن.
من بهت قول دادم با هم دنبال نامزدت بگردیم ،پای حرفمم هستم.
اما باید یکم صبر کنی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۷۹

_چرا؟

_درگیری بین نیروهای ما و شیخ شدت گرفته.
می شنوی؟
مثل نقل و نبات داره گلوله شلیک میشه.
من نمی تونم سر جون تو ریسک کنم.

همایون که به خاطر نگرانی شدیدش ،دیگر خبری از آرامش همیشگی‌اش نبود ،خشم در صورتش دوید و با عصبانیت گفت:

_منم سر جون ویان نمی تونم ریسک کنم.
اصلاً می فهمی من چی میگم؟
دارم میگم ناموس من بین یه عده حیوون اسیر شده ... ناراحتی قلبی داره ...اون وقت من دست روی دست بذارم تا به خاطر حفظ جون خودم هر بلایی خواستن سرش بیارن؟

محمد حسین هم کنترلش را از دست داد و فریاد کشید:

_من می فهمم اما این تویی که نمی فهمی!
میگم اوضاع خرابه ...تمام راه های ورودی ساختمون بسته شده چون درگیریه.
چطور می خوای بری تو؟!

با شنیدن این جمله ،همایون کمی مکث کرد.

با فکری که به ذهنش رسید لبخند کوچکی زد:

_نه ،یه راه هست.

_چه راهی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۸۰

پنج دقیقه‌ی بعد ،در حالی که همایون و محمد حسین و چند نفر از افرادش در حال وارد شدن به ساختمان بودند ،محمد با تعجب از همایون پرسید:

_از کجا اینجا رو بلد بودی؟

_اختیار داری!
مثل اینکه داداشت و دست کم گرفتی.

انبار مواد غذایی در پشت ساختمان واقع شده بود و شاید حتی به فکر جن ها هم نمی رسید که در چنین انباری ،یک راه پله به سمت داخل ساختمان وجود داشته باشد که انبار را به طبقه‌ی اول وصل کند.

همایون در آن چند بار رفت و آمد به عمارت شیخ ، توانسته بود با زیرکی این انبار را پیدا کند.

البته که در ابتدا فکر نمی کرد دانستن چنین چیزی به دردش بخورد.
اما حالا خدا را به خاطر کشف همین موضوع شکر می کرد.

محمد از طریق بیسیم به همکارانش اطلاع داد که افراد بیشتری را به انبار مواد غذایی بفرستند تا بلکه بتوانند از پشت نگهبانان شیخ را غافلگیر و آن ها را دستگیر کنند.

فقط امیدوار بود شیخ تا آن موقع فرار نکرده باشد.

با چیزهایی که از شیخ راشد دیده و شنیده بود ،مطمئن بود که اگر تنها کمی بی دقتی کنند ،حتماً از دستشان خواهد گریخت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۸۱

البته اگر تا آن لحظه هم فرار نکرده باشد!

_خوبی همایون؟ جاییت درد نمی کنه؟

بازوی همایون را گرفته بود تا تعادلش به هم نخورد و همراه هم ،از راهروی مخفی عبور می کردند.

_خوبم ،نگران نباش.

بله که خوب بود ...خوب که چه ،عالی بود!
کم کتک نخورده بود و حالا با آن اوضاع ،باید به دنبال نامزدش می گشت.

_ان‌شاءالله صحیح و سالم پیداش می کنیم داداش. نگران نباش .توکلت به خدا باشه.

با رسیدن به طبقه‌ی اول ،صدای تیراندازی و فریاد افراد شیخ با وضوح بیشتری به گوش می رسید.

همایون با نفس های منقطع گفت:

_اگه ...تو اتاق خودش باشه ...طبقه دومه.

محمد حسین به طرف همکارش چرخید و گفت:

_نیروهای پشتیبانی رسیدن به راه مخفی؟

_تا چند دقیقه‌ی دیگه می رسن قربان.

محمد کلافه پلک هایش را بست و با صدای آرامی گفت:

_پس مجبوریم چند دقیقه منتظر بمونیم تا برسن.

_نمیشه !همین الانم خیلی دیر شده.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۸۲

محمد حسین پلک هایش را گشود و با چشمانی گرد شده از تعجب پرسید:

_می فهمی چی داری میگی همایون؟
انگار موقع کتک خوردن ،به مغزت ضربه زدن.

دیوونه شدی؟ نمی شنوی صداشون و؟
می خوای همین جوری بری بیرون بگی اومدم نامزدم و ببرم ،اونام بگن چشم؟

_میگی چی کار کنم؟

_هیچی .دو دقیقه دندون رو جیگر بذار ،خودم کمکت می کنم بریم طبقه بالا.
الان بخوایم بریم بیرون ،سوراخ سوراخ میشیم.

همایون با درد چشم هایش را بست و همان طور تکیه داده به دیوار ،سر خورد و روی زمین نشست.

پنج دقیقه‌ی بعد ،با شنیدن صدای پای کسی ،محمد حسین به طرف پله ها رفت و از بالا به پایین نگاه کرد.

با دیدن نیروهای خودی ،لبخندی روی لبش نشست و با لحن شادی رو به همایون لب زد:

_حالا پاشو.

محمد در زمان کوتاهی نقشه را به نیروهایش توضیح داد و پس از شروع حرکت نیروها و درگیری آن ها با محافظان شیخ ،همایون و محمد به سمتی که همایون اشاره کرد ،به راه افتادند.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۷۸۳

_همایون تو جلیقه ضد گلوله نداری.

لطفاً توی هر موقعیتی از پشت من تکون نخور.

باشه؟

_من الان به تنها چیزی که فکر می کنم پیدا کردن ویانه ،اونم صحیح و سالم.

_همایـــون!

کم کم داشت از دست این رفتارهای بی منطق همایون عصبانی می شد.

وقتی کسی را در راهروی اصلی ندیدند ،دو نفری به سمت طبقه‌ی بالا حرکت کردند.

قرار بود همکارانش بعد از خلع سلاح نیروهای شیخ ، به آن ها ملحق شوند.

به طبقه‌ی دوم که رسیدند ،همایون به سرعت به سمت اتاق ویان رفت.

در را باز کرد اما با دیدن اتاق خالی ،دلش هُری پایین ریخت.

وارد اتاق شد و به ترتیب ،سرویس بهداشتی و حتی تمام کمدها را یکی یکی باز کرد و داخلشان را چک کرد.

اما ویان نبود که نبود.

با عجله به سمت در رفت اما محمد حسین جلویش را گرفت و با جدیت پرسید:

_کجا می خوای بری همایون؟

_نمی بینی؟ ویان نیست .باید برم دنبالش پیداش کنم . اگه اون حرومزاده ها بلایی سرش آورده باشن چی؟ اصلاً از کجا معلوم وقتی متوجه شما شدن ،فرار نکرده باشن و ویانم با خودشون نبرده باشن؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۸۴

_همایون خواهش می کنم به خودت بیا ...یکم منطقی فکر کن...
نیروهای ما دور تا دور عمارت و محاصره کردن.
چطور ممکنه شیخ و دار و دسته‌ش ،تازه اونم با ویان ،بخوان از اینجا فرار کنن و ما روحمونم خبردار نشه؟

_شاید طبقه‌ی بالا...

محمد میان حرفش پرید و با حالی کلافه و نگران

گفت:

_باشه باشه ...من به حرفت گوش می کنم اما یه شرط داره!
من باهات میام و طبقه‌ی بالا هم می گردیم .تا جایی که راه داره تک تک اتاقای این عمارت و می گردیم ...اما اگه خبری از ویان و شیخ نبود باید باهام بیای بریم یه جای امن و صبر کنیم تا وقتی که خبری از شیخ یا ویان بشه؛ قبوله؟

همایون پلک هایش را بست و پیشانی‌اش را محکم فشرد.

چاره‌ای نبود.
در واقع اگر ویان یا شیخ را داخل عمارت پیدا نمی کردند ،راه دیگری برای پیدا کردن آن ها وجود نداشت که او بتواند انجام دهد.
پس چه بخواهد چه نخواهد ،مجبور بود به حرف محمد حسین گوش دهد.

چشم هایش را باز کرد:

_خیله خوب ...قبوله.

محمد از طریق بیسیم به دوستانش خبر داد و از آن ها خواست اگر کوچکترین خبری در مورد شیخ دستگیرشان شد ،حتماً به او اطلاع دهند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۸۵

از صدای شلیک ها مشخص بود که درگیری ها

همچنان ادامه دارد.

هردو به طبقه‌ی بالا رفتند و تک تک اتاق ها را گشتند اما دریغ از یک نشانه‌ی کوچک.

دیگر تقریباً ناامید شده بودند که با به صدا در آمدن بیسیم محمد حسین ،توجه همایون هم به آن سمت جلب شد.

_چی شده؟

_نمی دونم ...بذار ببینم بچه ها چی میگن.

با فشردن دکمه‌ی بیسیم ،ارتباط برقرار شد و همکار محمد ،خطاب به او گفت:

_جناب سرگرد انگار یه خبرایی از شیخ راشد شده. بچه ها مطمئن نیستن اما انگار توی قسمت شمالی عمارت ،بین درگیریا یکی دو نفر شیخ و اونجا دیدن.

_مطمئنی؟

_به احتمال زیاد خبر صحت داشته باشه قربان.

_باشه ،ممنون اطلاع دادی.
فقط بچه های بیشتری رو بفرست اون منطقه.
هر طور شده باید شیخ راشد همین امشب دستگیر بشه.
متوجهی؟

_بله قربان.

محمد به همایون که نگرانی در چشمانش بیداد می کرد ،نگاه کرد و گفت:

_باید بریم قسمت شمالی عمارت اما اول بریم پیش بچه ها تا یه جلیقه برات بگیرم.
این طوری خیالم راحت نیست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۸۶

قبل از آنکه همایون دهانش را باز کند ،محمد حسین به سرعت به حرف آمد:

_نه و نو هم نمی کنی!
ببین همایون تا الان هرچی تو گفتی با اینکه بعضیاش بر خلاف قوانین و چارچوب من بوده انجام دادم اما الان نوبت توئه که این یه بار و به حرف من گوش کنی.
مسئولیت این عملیات با منه ،این یعنی حفظ جون تک تک این افراد به عهده‌ی منه .جدا از اون تو رفیق منی

و عزیزی برام ،بحث تو کاملاً جداست .پس لطفاً به خاطر خودتم که شده از الان به هرچی که میگم گوش کن.
باشه؟

_باشه ،قبوله ،فقط زودتر بریم تا دیر نشده.

از همان راه مخفی که وارد عمارت شده بودند ،دوباره به حیاط برگشتند.

آن انباری در شرق عمارت واقع شده بود و فاصله‌ی کمی با جایی که شیخ در آن جا مشاهده شده بود ، داشت.

بعد از اینکه برای همایون هم یک جلیقه‌ی ضد گلوله بستند ،محمد و همایون به همراه چند نفر از نیروها به سمت قسمت شمالی حرکت کردند.

آنقدر حیاط عمارت بزرگ بود و تعداد درختانش

زیاد ،گویی برای عملیات نظامی ،در یک شب تاریک به جنگلی انبوه رفته بودند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۸۷

با شدت گرفتن صدای شلیک گلوله ،همایون متوجه شد که بالاخره به منطقه‌ی مورد نظر رسیده‌اند.

پشت درخت تنومندی پناه گرفتند و به رو به رو خیره شدند.

_اوضاع چطور پیش میره؟

محمد حسین از یکی از همکارانش پرسید.
همایون هم با کنجکاوی به آن مرد خیره شد تا پاسخ دهد.

_خداروشکر نیروهای ما تونستن تعداد زیادی از افراد شیخ و خلع سلاح و دستگیر کنن.
چون عملیات براشون غافلگیر کننده بود نتونستن منظم عمل کنن و مقاومت براشون سخت شد.
اما فعلاً تنها گروهی که داره بیشترین دفاع و انجام میده همینا هستن قربان.
احتمال میدم شیخ راشد بینشون باشه که انقدر درگیری بالا گرفته.
اما نگران نباشین ،تعداد نیروهای ما بیشتره.

_خداروشکر ...ان‌شاءالله اونا رو هم دستگیر می کنیم.

_توکل بر خدا.

محمد به سمت همایون چرخید و گفت:

_نمی تونیم بیشتر از این جلو بریم .خیلی خطرناکه.
توام که اسلحه نداری.
از همین جا نگاه کن ببین می تونی شیخ راشد یا نامزدت و ببینی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۸۸

همایون نگاه عاقل اندر سفیهی به محمد انداخت و با کنایه گفت:

_تو این ظلمات من توام به سختی تشخیص میدم چطور اون عوضی رو پیدا کنم آخه؟

محمد خندید و دوربینی به سمت همایون گرفت:

_جناب مهندس درسته شما باهوشی ولی منم کارم اینه .فکر همه جاش و کردم.
حالا نگاه کن ببین می تونی پیداش کنی؟

همایون به سرعت دوربین دید در شب را از محمد گرفت و به سمت مورد نظر چرخید.

همه جا را با دقت نگاه کرد.
تک تک افراد را از نظر گذراند اما هیچ کدامشان شیخ نبود.
حتی خبری هم از ویانش نبود.

با ناامیدی دوباره نگاهی به انتهای باغ انداخت که ناگهان با دیدن چهره‌ی شیخ ناخودآگاه لبخندی کوچک

زد و بدون اینکه دوربین را از روی چشمانش بردارد ،با عجله رو به محمد حسین گفت:

_پیداش کردم محمد ...پیداش کردم!
اونجا ...ته باغه.
چند نفرم دورش هستن.

محمد با شنیدن این خبر ،مشغول صحبت با بیسیم شد اما همایون با دیدن تصویر مقابلش ،دیگر متوجه حرف های او نشد و فقط با چشمانی گرد شده به رو به رو نگاه می کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۸۹

با دیدن وضعیت ویان ،قلبش در سینه فشرده و نفسش تنگ شد.

ویان را که به نظر بیهوش می آمد ،روی زمین گذاشته بودند و تنها شیخ بود که کنارش قرار داشت.

افرادش با کمی فاصله مشغول جنگ با نیروهای پلیس بودند.

_آشغال عوضیییی!

محمد با شنیدن فریاد همایون ،با شتاب به سمت او رفت و متعجب گفت:

_چی کار می کنی همایون؟ چرا داد می زنی؟

همایون با خشم دوربین را به سمت محمد گرفت و با

تن صدای بالایی که اصلاً دست خودش نبود ،تقریباً فریاد زد:

_بگیر ...بگیر و خودت نگاه کن.
معلوم نیست اون حرومزاده چه بلایی سر ویان آورده که همین طور بیهوش و بی حرکت افتاده یه گوشه و تکونم نمی خوره.
محمد ویان مشکل قلبی داره می فهمی یعنی چیییی؟

محمد دست های همایون که از شدت خشم می لرزید را محکم در دست گرفت و با آرامش گفت:

_خیله خب ...متوجه شدم ...تو آروم باش!
ببین دستات داره می لرزه.
من یه نقشه کشیدم و به بچه ها هم خبر دادم تا شروع کنن.
یکم ...فقط یکم اگه صبر کنی ،به زودی ویان تو بغلته.
فقط تو باید خونسرد باشی و یه وقت فکر احمقانه‌ای به سرت نزنه.

می فهمی که چی میگم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۹۰

همایون چشم هایش را بست و محمد ادامه داد:

_حالا یه نفس عمیق بکش و چند دقیقه منتظر بمون تا بچه ها کارشون و انجام بدن.

_ویان...

_نگران نباش .بهشون می سپرم حواسشون به ویانم

باشه.

نمی دانست چقدر گذشته...
پنج دقیقه ،ده دقیقه یا حتی نیم ساعت...
فقط می دانست از شدت نگرانی مثل دیوانه ها شده بود و مدام بر روی سر و صورتش دست می کشید و در انتظار بود تا خبری از جانب محمد حسین به او برسد.

خبر سلامتی ویان و دستگیری آن پست فطرت رذل!

با خوابیدن سروصدا و شلیک نشدن حتی یک گلوله ،با نگرانی از جا برخاست و به سمت قسمتی که درگیری بود ،نگاه انداخت اما محمد حسین را ندید.

با تمام وجود دلش می خواست با عجله به آن قسمت برود و هرچه زودتر ویان را صحیح و سالم ببیند اما به محمد حسین قول داده بود که در نبود او ،
کوچکترین کاری انجام ندهد.

اگر منطقی هم فکر می کرد همین کار ،درست ترین کار بود.

نه برای حفظ جان شیرینش...

بلکه ویان برای نجات یافتن به زنده‌ی همایون نیاز داشت.

پس باید فعلاً صبر می کرد...

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۷۹۱

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که با دیدن محمد حسین که از دور به سمتش می آید ،به سرعت از جایش بلند شد و به سمتش دوید.

خودش را به او رساند و با نفس نفس پرسید:

_چی شد؟ ویان کجاست؟ شیخ و دستگیر کردین؟

_شیخ و تعدادی از محافظاش و دستگیر کردیم.

لبخندی روی لبش نشست:

_خب خداروشکر.

نگاهی به پشت سر محمد انداخت و متعجب ادامه داد:

_پس ویان کو؟

_ببین همایون ...یه موضوعی هست که...

همایون که از حالات محمد متوجه شده بود خبر ناگواری در راه است ،به محمد اجازه‌ی حرف زدن

نداد و با نگرانی زیادی دوباره گفت:

_محمد پرسیدم ویان کو؟

وقتی سکوت محمد را دید ،او را کنار زد و به سمت منطقه‌ای که تا چندی پیش ،در آن جا درگیری بود به راه افتاد.

_همایون !کجا میری؟

محمد حسین نچ کلافه‌ای گفت و به سمت همایون دوید.

دستش را کشید و با متوقف کردن همایون ،با چشمانی اندوهگین گفت:

_ویان اونجا نیست.

چیزی به سکته کردنش نمانده بود.
چرا محمد حسین حرفش را نمی زد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۹۲

_من و دق مرگ کردی محمد!
چرا قسطی حرف می زنی؟
یعنی چی که ویان اونجا نیست؟

محمد دستی به صورتش کشید و ناچار گفت:

_وقتی خلافکارا رو دستگیر کردیم ،متوجه شدیم نامزدت بیهوشه.
بچه های اورژانس معاینه‌ش کردن و سریع منتقلش

کردن بیمارستان.

چشمانش را بست و گویی تمام انرژی‌اش در یک لحظه تمام شد که آن طور بدنش بی حال شد.

محمد بازویش را گرفت تا تعادلش بر هم نخورد و با نگرانی گفت:

_خوبی همایون؟
نگران نباش ،حالش خوب میشه.
اصلاً چیزیش نبود که ...احتمال زیاد از شدت شوک و نگرانی از حال رفته ...همین!

محمد این ها را برای دل خوشی او می گفت وگرنه او که می دانست ویان مشکل قلبی دارد.
همایون خودش به او گفت.
شوک و نگرانی و از حال رفتن دیگر چه صیغه‌ای بود؟

با حرکت کردن ناگهانی همایون ،محمد دوباره خودش را به او رساند:

_کجا داری میری الان؟

_بیمارستان.

_مگه می دونی کدوم بیمارستانه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۹۳

همایون برای لحظه‌ای ایستاد و با نگاهی پرحرف به

او خیره شد.

محمد دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و با ناراحتی گفت:

_معذرت می خوام.
بیا از اون طرف بریم تا من با بقیه نیروها هماهنگ کنم بعد دوتایی میریم بیمارستان.
خب؟

نیم ساعت بعد ،هردو با نگرانی در حال دویدن در راهروهای بیمارستان و رفتن به سمت همکاران محمد حسین بودند.

محمد ،هم زمان با بردن ویان توسط مأموران اورژانس ،دو نفر از همکارانش را با آمبولانس فرستاده بود تا او را از وضعیت ویان باخبر کنند.

با دیدن همکارانش پشت در یکی از اتاق ها ،به آن

سمت رفت و همایون را هم باخبر کرد:

_همایون ...اونجان!

نیروهای محمد با دیدنش ،به او احترام نظامی گذاشتند.

_راحت باشید ...چی شد؟ با دکترش صحبت کردین؟

_بله قربان.
خداروشکر خطر جدی نبوده.
اگه درست حرفای دکتر و فهمیده باشم انگار ایشون دچار...

*_سینکوپ وازوواگال!

همکارش به کمکش آمد.

_بله امیر درست میگه ...دکتر گفت دچار همین بیماری شدن .گفتن احتمالاً بین چند دقیقه تا نیم ساعت

به هوش میان.

.....

*سینکوپ وازوواگال:
این نوع بیهوشی معمولاً ناشی از استرس شدید عاطفی ،درد یا ترس است .در افراد با مشکلات قلبی ، این وضعیت شایع تر است .هنگام سینکوپ وازوواگال ،بدن به طور موقت فشار خون و ضربان قلب را کاهش می‌دهد و باعث بیهوشی می‌شود .در بیمارستان ،معمولاً با کمی استراحت و تزریق مایعات درمان می‌شود و هیچ آسیب جدی ندارد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۹۴

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

_یه نیم ساعتی گذشته .همین وقتاست که دیگه به هوش بیان.

_الان میشه دیدش؟

همایون پرسید.

_باید از دکتر بپرسین .الان برای معاینه میان دوباره.

محمد از امیر پرسید:

_دکتر دیگه چیزی نگفت؟

می دانست امیر توجه بالایی نسبت به جزئیات دارد و

اگر قرار است کسی به خوبی از دکتر اطلاعات مورد نیاز را گرفته باشد ،آن فرد امیر است.

_چرا قربان ...همون طور که دستور دادین بهشون گفتیم که بیمار مشکل قلبی داره .پزشکشون هم بعد از معاینه گفتن این بیهوشی احتمالاً به خاطر افت فشار خون یا استرس شدید بوده و خوشبختانه آسیبی به قلبشون وارد نشده.

_خداروشکر.

همایون دستی به صورتش کشید و روی صندلی نشست.

حالا که خبر سلامتی ویان را شنیده بود خیالش تا حدودی راحت شده بود اما انرژی‌اش تحلیل رفته بود.

باید حتماً ویان را با چشمان خودش می دید تا می توانست پس از چندین ماه یک نفس راحت بکشد.

_دکتر داره میاد جناب سرگرد.

با شنیدن صدای امیر ،سرش را بالا آورد و نگاهی به آن سمت انداخت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۹۵

با دیدن مرد نسبتاً جوانی که روپوش سفید رنگی به تن داشت ،از جایش بلند شد.

با انگلیسی حرف زدن دکتر ،همایون متوجه شد که

احتمالاً همکاران محمد هم با او به زبان انگلیسی صحبت کرده اند و دکتر از قبل خبر داشته که آن ها خیلی به زبان عربی تسلط ندارند.

_شما همراه بیمار اتاق ۴۰۳ هستین ،درسته؟

_بله آقای دکتر ،خسته نباشین .میشه بگین اوضاع بیمار ما چطوره؟

_حالش بهتره .احتمالاً تا چند دقیقه دیگه هم به هوش میاد.
بعد از به هوش اومدنش نیازه که چندتا آزمایش اولیه انجام بشه تا مطمئن بشیم که این وضعیت عوارض طولانی مدتی نداره.

همایون با صدای گرفته‌ای پرسید:

_می تونم ببینمش؟

قبل از آنکه دکتر حرفی بزند ،محمد حسین گفت:

_نامزدشه آقای دکتر.

_مشکلی نیست ،می تونین ببینینش .فقط حواستون باشه بیمار دچار هیجان ،استرس یا هر حالت احساسی شدید نشه.

_بله متوجهم ،خیلی ممنون.

_لطفاً بعد از ملاقات نامزدتون ،یه سر به اتاق من بزنین.

همایون با نگرانی پرسید:

_چیزی شده؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۹۶

دکتر که قصد نداشت اطلاعات محرمانه‌ی بیمارش را جلوی بقیه افراد بازگو کند ،با آرامش پاسخ داد:

_نه نگران نباشید.
صرفاً چندتا توصیه‌ست برای بهبود حال بیمارتون.

نیم نگاهی به سر و وضع آشفته همایون انداخت و ادامه داد:

_شما حالتون خوبه؟ می خواین پرستار و صدا بزنم؟

هرکس از فاصله‌ی صد متری هم همایون را می دید ،

از اوضاعش متوجه می شد که انگار چند نفر یک دل سیر او را کتک زده اند.

لباس های خاکی و خون کمی که روی صورتش خشک شده بود ،نمایانگر همه چیز بود.

_نه ممنون ،خوبم .یکم استراحت کنم بهتر میشم.

دکتر سری تکان داد و از آن ها فاصله گرفت.

با دور شدن دکتر از آن ها ،محمد حسین به سمت همکارانش چرخید و رو به آن ها با قدردانی گفت:

_ممنون بچه ها ،زحمت کشیدین.
شما برید و به کارتون برسین ،دیگه نیازی نیست اینجا باشین .خودم هستم.

_محمد توام برو ،خسته‌ای .خودم پیش ویان می مونم.

محمد چشم غره‌ای تصنعی به همایون رفت و دوباره نگاهش را به دوستانش داد:

_شما برید بچه ها .ما کارمون تموم بشه خودمون میایم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۹۷

هردو نفرشان احترام نظامی گذاشته و پس از خداحافظی از مافوقشان ،از بیمارستان خارج شدند.

_تو برو پیش نامزدت .من همین جا میشینم تا بیای.

همایون به نشانه‌ی تشکر ،دستش را روی شانه‌ی محمد گذاشت و آن را به نرمی فشرد و به سمت اتاق ویان رفت.

در را که باز کرد ،با دیدن صورت ویان زیر ماسک اکسیژن و سرم نسبتاً خالی بالای سرش ،بغض گلویش را فشرد.

مقصر تمام این اتفاقات او بود.

او که می دانست با آدم های خطرناکی درگیر شده.
نباید ویان را وارد این ماجرا می کرد.
باید همان اول درخواست ویان را برای کمک به او و انجام یک خواستگاری صوری رد می کرد.

هر چند دروغ بود اگر می گفت از قبول درخواست او پشیمان است.
قبول درخواست ویان ،باعث آشنایی بیشتر آن دو و

ایجاد احساساتی جدید در همایون بود.

شاید اگر به طور اتفاقی به پشت بام خانه‌ی آن ها نمی رفت و همه‌ی آن اتفاقات به صورت دومینو وار صورت نمی گرفت ،هرگز همایون دختر مورد علاقه‌اش را پیدا نمی کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۹۸

به تخت نزدیک تر شد و به چشم های بسته‌ی ویان خیره شد.

_ویان ...صدام و می شنوی؟

با همان لحن آرام ادامه داد:

_بیشتر از نیم ساعت گذشته ولی تو هنوز به هوش نیومدی.
انقدر خسته بودی که دلت نمیاد از خواب بیدار شی؟

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که با دیدن لرزش پلک های ویان ،چشمانش برق زد و مشتاقانه ادامه داد:

_ویان !بیدار شدی؟ می شنوی صدای من و؟

همان لحظه پرستاری محجبه وارد شد و به همایون سلام کرد و به سمت ویان رفت تا سرمش را باز کند.

با دیدن هشیار شدن ویان ،لبخندی زد و جمله‌ای عربی به همایون گفت.

قبل از آنکه همایون به پرستار بگوید حرفش را متوجه نمی شود ،ویان ماسک روی صورتش را به آرامی کنار زد و با صدای خشداری گفت:

_ابراز خوشحالی می کنه از اینکه من به هوش اومدم.

همایون از پرستار تشکر کرد و پرستار پس از اتمام کارش ،آن ها را تنها گذاشت و پشت سرش در را بست.

ناخواسته اشکی از گوشه‌ی چشمان همایون پایین چکید و به ویان خیره شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۷۹۹

ویان لبخند خسته‌ای زد و با همان صدای گرفته و آرام گفت:

_همایون خان و گریه؟ مرد مگه گریه می کنه؟

همایون هم لبخندی به شوخی ویان زد و گفت:

_من و تا لب مرگ بردی و آوردی دختر.
این اشک هم از شدت خوشحالیه.
خداروشکر که صحیح و سالم دارم می بینمت.

اشک از چشمان ویان پایین چکید و خیلی ناگهانی شروع به گریه کرد.

همایون شتاب زده جلو رفت و دو طرف صورت ویان را گرفت و پرسید:

_چرا گریه می کنی قربونت برم؟
یکم آروم باش ،دکتر گفت هیجان زیاد برات ضرر داره.
به فکر قلبت ضعیفت باش عزیز دلم.

ویان میان هق هق هایش به حرف آمد و گفت:

_هیچ وقت فکر نمی کردم ...بالاخره این روز و ببینم ...انقدر بدبختی و مصیبت کشیدم ...که دیگه فرار از اون زندان ...برام شده بود یه رویا...
مخصوصاً اینکه دیدم شیخ توام زندانی کرده و معلوم نیست چه بلایی می خواد سرت بیاره.
داشتم از نگرانی دیوونه می شدم...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۰۰

همایون با احساساتی که چند وقتی بود قلبش را روشن کرده بود ،سر ویان را در آغوش گرفت و با مهربانی گفت:

_قربونت برم ...یعنی به خاطر اوضاع من به این حال افتادی؟

_نمی دونم ...شاید...
دیگه ناامید شده بودم ...بعد از این همه وقت صبر و تلاش بیهوده ،تو پیدام کرده بودی ولی شیخ توام گیر انداخت.
شیخ همش می گفت یه بلایی سر تو و من میاره.
نمی دونستم چی ازت می خواد که بهش جواب بدم تا دست از سرت برداره.

همایون میان آن همه احساس ناخودآگاه خنده‌اش گرفت.
امان از دست زن ها!

خدا را شکر کرد که چیزی از عملیات به ویان نگفته بود وگرنه ویان به خاطر احساساتش نسبت به همایون همه چیز را خراب کرده بود.

هم شیخ فرار می کرد و هم ممکن بود هردویشان جانشان را از دست بدهند.

چند دقیقه‌ای گذشت و ویان که کمی آرام شد ،از آغوش همایون بیرون آمد و با نگاهی سوالی از همایون پرسید:

_راستی من و تو اینجا چی کار می کنیم؟ سر شیخ چی اومد؟ من تا وقتی که تو اتاق بودم و یادم میاد .بعد از اون دیگه بیهوش شدم.

#نسیان
#پارت_۸۰۱

_منم دقیق نمی دونم اون لحظه توی عمارت چه اتفاقی افتاد فقط صدای شلیک گلوله که اومد ،محافظایی که پیش ما بودن سریع رفتن بالا و من موندم و امیر.
بعدشم که دیگه محمد حسین ،یکی از دوستام که پلیسه ،اومد و من و نجات داد.

_اون از کجا می دونست؟ اصلاً توی دبی چیکار می کنه؟

_ماجراش مفصله .بعداً برات تعریف می کنم.
خلاصه اون که اومد ما هم اومدیم توی عمارت و دنبال تو گشتیم ولی نبودی.

تا اینکه متوجه شدیم شیخ تو رو برده و توی حیاط گیرشون انداختیم.

ویان با چشمانی نگران پرسید:

_دستگیرش کردین؟

همایون نگرانی بیش از حد را در چشمان ویان دید و خودش را به خاطر تمام بلاهایی که بر سر ویان آمده بود ،لعنت کرد.

اگر او نبود هیچ وقت این همه اتفاق بد برای ویان نمی افتاد و گرفتار یک شیخ هوسباز و خلافکار نمی شد.

_آره ...نگران چی هستی قربونت برم؟
من دیگه پیشتم ...دیگه تنهات نمی ذارم.

خیلی دلش می خواست بگوید تو در ایران هم کنارم بودی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۰۲

حتی لحظه‌ی آخر ...قبل از آن اتفاق شوم هم با هم بودیم.

اما چه شد؟
نتیجه‌اش بیش از پنج شش ماه دوری بود.

حالا دیگر چطور می توانست به حرف های همایون اطمینان کند؟
البته که حتی اگر می خواست هم نمی توانست.

ترسی که در این چند ماه دچارش شده بود ،حقارت هایی که تحمل کرده بود ،بلاهایی که بر سرش آمده و تمام احساسات منفی که تجربه کرده بود ،درمان همگی آن ها حداقل به چند ماه زمان نیاز داشت.

شاید حتی نیاز بود که با یک مشاور و روانشناس خبره هم صحبت کند.

خیره در چشمان یکدیگر بودند که ویان تازه چشمش به لباس‌های خاکی و پاره شده‌ی همایون افتاد.

پاک فراموش کرده بود که همایون از نوچه های شیخ کتک خورده و او را با چه وضعیتی در زیرزمین عمارت دیده بود.

_ببخشید ،یادم رفت اصلاً احوال خودت و بپرسم. حالت خوبه؟ بدنت درد نمی کنه؟

مگر می شد دردی احساس نکرد وقتی محافظان شیخ به خوبی از او پذیرایی کرده و او را آن قدر زیبا مشت و مال داده بودند؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۰۳

تمام استخوان های صورتش درد می کرد و کمی هم لبش پاره شده بود.
بقیه‌ی قسمت های بدنش که دیگر بماند...

اما دلیلی نمی دید تمام این ها را برای ویان بازگو کند.
او همین حالا هم حال و روز خوشی نداشت.

ویان با بغضی بزرگ در گلو و اشک در چشمانش ادامه داد:

_خیلی لباسات خاکیه ،معلومه کلی اذیتت کردن.
بمیرم برات!
چرا با این حالت اومدی پیش من؟ می رفتی معاینه می شدی.

همایون اخمی تصنعی بر صورتش نشاند و تلاش کرد با کمی شوخی بحث را عوض کند:

_زبونت و گاز بگیر.
من اگه حالم بد بود این طوری سر و مر و گنده جلوت نشسته بودم و بهت دل می دادم و قلوه می‌گرفتم؟
وقتی اینجام یعنی حالم خوبه.
توام مثل یه دختر خوب ،فقط بشین و از جذابیتای شوهر آیندهت لذت ببر.

ویان بی حال خندید و گفت:

_خودشیفته!

وقتی یادش افتاد دکتر از او خواسته تا به دیدنش برود ،نگاهی به ویان انداخت و گفت:

_قبل از اینکه بیام پیشت ،دکترت بهم گفت برای یه سری توصیه ها حتماً بهش سر بزنم.
تو اینجا بمون و یکم استراحت کن تا من برم و زود برگردم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۰۴

با پایان یافتن جمله‌اش ،به خوبی متوجه ترس در نگاه ویان شد و قبل از آن که او چیزی بگوید ،خودش ادامه داد :

_محمد حسین بیرون اتاق وایساده .پسر مؤمن و چشم و دل پاک و مطمئنیه.
اگه معذب نمیشی تا بهش بگم بیاد پیشت بشینه تا وقتی من برگردم.
بگم بیاد؟

از محمد حسینی که تا به حال او را ندیده بود کمی خجالت می کشید اما ترسش آن قدر زیاد بود که بر خجالتش غلبه کرده و اجازه را صادر کند.

.....

ضربه‌ای به در زد و چند ثانیه بعد در را باز کرد.

دکتر با دیدن همایون ،به نشانه‌ی احترام کمی نیم خیز شد و دستش را به سمت یکی از صندلی ها گرفت و بفرماییدی گفت.

همایون تشکر کرد و به سمت صندلی رو به روی دکتر رفت و روی آن نشست.

_بفرمایید آقای دکتر ،درخدمتم.

دکتر چند ثانیه به چشم های همایون نگاه کرد و سپس پرسید:

_گفته بودین نامزد اون دختر هستین ،درسته؟

_بله آقای دکتر .چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟
گفته بودین یه سری توصیه نیازه که بهم بگین.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۰۵

_توصیه خاصی که نیست ...فقط این که یه داروی آرام بخش سبک براش تجویز کردم.
علاوه بر اون باید حتماً به اندازه کافی مایعات بنوشه و اینکه حتماً از استرس و کلاً هر نوع هیجانی که بیش از حد باشه دور باشه.
خلاصه اینکه اگه پیشگیری کنید از این اتفاقات ، ان‌شاءالله اتفاق ناگواری براشون نمیفته.

همایون که متوجه شده بود دکتر برای این حرف ها صدایش نکرده ،با نگرانی به حرف آمد و گفت:

_دکتر ،نمی خواین بگین که برای این حرفای عادی و پیش پا افتاده من و صدا زدین بیام؟!
لطفاً به من بگین موضوع چیه .دارین نگرانم می کنین.

دکتر بدون مقدمه چینی ،مستقیم سر اصل مطلب رفت:

_موقع گرفتن یه سری آزمایش اولیه از بیمارتون و تعویض لباس ،پرستارا متوجه یه سری زخما روی بدنش شدن.

اخم های همایون کمی در هم رفت و دکتر ادامه داد:

_بعد از اطلاع دادن به من خودم زخما رو معاینه کردم.
خیلی قدیمی نبودن ...شاید مربوط به دو هفته پیش شایدم کمی زودتر.
به خاطر همین موضوع از شما خواستم تشریف بیارین.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۰۶

_میشه لطفاً بیشتر توضیح بدین؟
چه زخمی؟

_من حدس می زنم جای یه چیزی مثل کمربند یا ... شلاق باشه.

صحبت های ویان در گوشش پیچید و تصاویر مثل یک فیلم از جلوی چشمانش رد شد:

_»حیف دیگه محرمت نیستم ...وگرنه بهت نشون می

دادم این مدت ...به خاطر جنابعالی چه بلاهایی سرم اومده.

_فعلاً تو بگو اون پمادی که شیخ درباره‌ش حرف می زد برای چی بود؟ اینجا اذیتت می کنن؟

_نه .شیخ باهام مهربونه فقط ...یه بار اذیتم کردن که اونم کار شیخ نبود .کار یکی از زنا بود.
پمادم به خاطر همینه.

_چیکار کرد باهات؟

_خواهش می کنم همایون ...لطفاً نپرس.
بهش که فکر می کنم از لحاظ روحی اذیت میشم.
شاید اگه بعداً تونستم برات تعریف کردم.

_برات تعریف نمی کنم چون نگرانم از اینکه با شنیدن حرفام حالت بد بشه و دوباره خودت و مقصر بدونی«...

دستانش را روی صورتش کشید و چشمانش را بست.

زیر لب نالید:

_خدایا ...خدایا ...ویان چی کشیده این مدت!
من ِاحمق با خودم می گفتم درسته که از ما دور بوده ولی حداقل شیخ به خاطر علاقه‌ش به ویان هم که شده ازش مراقبت می کرده...
حالا دارم چی می شنوم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۰۷

از اتاق دکتر خارج شده بود اما هنوز در شوک حرف هایی بود که چند دقیقه‌ی پیش شنیده بود:

_در هر صورت وظیفه من بود که به شما اطلاع بدم. وضعیت قلب ایشون عادی نیست.
درسته که قلبشون خداروشکر خوب کار می کنه و اوضاع وخیم نیست ولی به مراقبت نیاز داره.
نمی دونم ایشون تا الان چطور فضایی رو تجربه کردن ولی از این به بعد نباید بذارین هیچ تنشی براشون پیش بیاد.

از الان به بعد چطور می توانست در چشمان ویان نگاه کند؟
در چشمانش نگاه کند و عذاب نکشد؟

کمربند و شلاق؟!

برای لحظه‌ای احساس کرد اگر همین الان ننشیند ،

سرگیجه او را از پا در می آورد.

روی یکی از صندلی های داخل راهرو نشست.
سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و برای دقایقی چشمانش را بست.

باید هرچه زودتر به ایران برمی گشتند.

تا وقتی که در این کشور خراب شده می ماندند ،هیچ کاری از دست او ساخته نبود.

نه می توانست با مشاوری مشورت کند و نه اصلاً نسبت نداشته‌اش با ویان اجازه‌ی یک سری کارها را به او می داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۰۸

تمام این ها به کنار...
چطور باید به پدر و مادرش توضیح می داد؟
چگونه آن ها طاقت شنیدن چنین موضوعی را داشتند؟

اصلاً نمی توانست تصور کند با شنیدن این جریان چه بر سر پدر و مادر ویان خواهد آمد.

اگر چنین بلایی خدایی نکرده سر دختر خودش می آمد ،مسببین آن را بی شک تکه تکه می کرد.

بمیرد برای دل دخترکش...
چرا همه چیز را در دل خودش جمع کرده و دردهایش را به همایون نگفته بود ،تا حداقل کمی هم که شده ، مرهمی برای زخم هایش باشد؟

چگونه این همه سختی را برایش جبران کند؟

اصلاً شدنی بود؟

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد.

لااقل الان که ویان به حضور او نیاز داشت نباید بیشتر از این او را تنها بگذارد.

وارد اتاق که شد با دیدن محمد حسین و ویان در حالی که هردو ،چشمانشان را بسته بودند ،لبخند خسته‌ای روی لبش نشست.

برای اینکه هیچ کدامشان آن یکی را معذب نکند ، خودشان را به خواب زده و چشمانشان را بسته بودند.

تقه‌ی آرامی به در زد تا هردو هشیار شوند و سپس وارد اتاق شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۰۹

با شنیدن صدای در ،هردو به سرعت چشمانشان را باز کرده و به همایون نگاه کردند.

_چی شد؟ دکتر چی گفت که انقدر طول کشید؟

ویان پرسید.

_چیز خاصی نگفت .گفت خداروشکر خوبی فقط یه چندتا آزمایش کوچیک که ازت بگیرن برای اطمینان ،

مرخص میشی.

همایون به سمت ویان رفت و کنارش روی تخت نشست.

ویان با دیدن چشمان همایون ،چشمانش را تنگ کرد و با شک پرسید:

_گریه کردی؟

محمد حسین هم با شنیدن سوال ویان ،با دقت به چشمان همایون خیره شد.

_گریه؟ معلومه که نه .چطور؟

_چرا چشمات قرمزه پس؟ صداتم یکم گرفته انگار.

گریه نکرده بود اما از شدت فشاری که رویش بود ، گویی تمام سلول به سلول مغزش درد می کرد.

_چیزی نیست .یکم خسته‌م احتمالاً مال اونه.

نگاهی به محمد که کنجکاوانه به آن ها خیره شده بود ، کرد و به آرامی گفت:

_محمد یه لحظه تنهامون میذاری؟

_البته.

وقتی محمد از اتاق خارج شد و در را بست ،ویان به سمت همایون برگشت و نگران پرسید:

_همایون چیزی شده که به من نمیگی؟ نگرانم کردی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۱۰

به چشمان ویان نگاه کرد و هیچ نگفت.

دوست داشت تنها در سکوت به چشمان زیبایش که نزدیک به شش ماه از آن ها محروم شده بود ،بنگرد و هیچ نگوید.

فرشته‌ی معصومش این همه زجر کشیده و نه تنها جلوی او خم به ابرو نیاورده ،بلکه حتی نگران او هم هست.

هنوز هم قرمزی چشمان او برایش ناراحت کننده بود؟ یعنی با وجود تمام اتفاقاتی که مقصرش به نوعی او بود ،هنوز هم مثل چند ماه قبل او را دوست داشت؟

اگر هنوز هم دوستش داشت ،پس تکلیف حرف هایی که شب گذشته به همایون گفته بود چه می شود؟

_»حیف دیگه محرمت نیستم ...وگرنه بهت نشون می دادم این مدت ...به خاطر جنابعالی چه بلاهایی سرم اومده.

_به خاطر من؟

_بله !شما !شمایی که انقدر با اطمینان جلوی من وایسادی و به من مشکوکی و از رابطه من با شیخ می پرسی ...اون وقت هنوز نمی دونی دزدیده شدن من و تمام بلاهایی که توی این مدت سرم اومده همش به خاطر تو بوده.
به خاطر اینکه نامزدت بودم و چون رقیبات فکر می کردن عاشقمی می خواستن با دزدیدن من بهت ضربه بزنن.

_ولی نمی دونستن با این کارشون ضربه‌ی اصلی رو

یکی دیگه خورد«!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۱۱

_همایون خوبی؟ چرا گریه می کنی؟

ویان با لحنی آرام و اندوهگین پرسید.

دیدن گریه‌ی مردان را دوست نداشت.

همیشه شنیده بود »مرد که گریه نمی کند «اما هیچ وقت دلیلش را نفهمید تا وقتی که کمی بزرگتر شد و

پدربزرگش از دنیا رفت.

وقتی گریه‌ی پدرش را بر سر مزار دید تازه فهمید چرا می گویند مرد که گریه نمی کند.

مردان همیشه تکیه گاه زنان‌اند.
وقتی اشک مردی جاری می شود ،گویی کوهی استوار فرو ریخته...
انگار که در یک لحظه ،پشتت خالی شده...
تکیه گاهت از بین رفته...

همان قدر احساس اندوه می کنی و قلبت فشرده می شود.

دوست نداشت بیشتر از این شاهد ریزش اشک های همایون باشد.

همایون با شنیدن صدای ویان ،دستی به صورتش کشید و تازه متوجه خیسی آن شد.

یعنی آنقدر غرق در فکر بود که حتی متوجه نشد گریه می کند؟

_چیزی نیست فقط...

میان حرفش پرید و با قلبی فشرده گفت:

_تو رو خدا راستش و بگو.
می دونی الان چقدر تحت فشارم که دارم تو رو توی این حال و روز می بینم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۱۲

برای لحظه‌ای احساس کرد نفس کم آورد.

کمی مکث کرد و پس از کشیدن نفسی عمیق ادامه داد:

_به خدا من حالم بدتر از توئه ...یکم دیگه ادامه بدی پا به پات اشک می ریزم.

لبخند غمگینی روی لب های همایون نشست و پرسید:

_به خاطر من بی معرفت گریه کنی؟
حیف نیست به خاطر من اشکات بریزن؟

_کی گفته تو بی معرفتی؟
تو خیلیم ...مرد خوب و مهربونی هستی ...یه تکیه گاه محکم...

با خجالت نگاهش را به یک طرف دیگر داد و حرفش

را زد.

_اگه خوب بودم که تو الان اینجا نبودی.
اگه تکیه گاه بودم برات این همه زجر نمی کشیدی...
اون زخما الان روی پشتت نبود.
مقصر تمام اتفاقاتی که برات افتاده منم.

ویان دیگر جمله‌ی آخر همایون را نشنید...
چه گفت؟
زخم های روی پشتش؟

او از کجا می دانست کمرش زخم شده؟
او که جای شلاق ها را ندیده بود!

بدون توجه به باقی حرف های همایون ،شوکه پرسید:

_تو از کجا می دونی پشتم زخمه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۱۳

همایون با غم نگاهش کرد و بدون اینکه پاسخ سوالش را بدهد ،پرسید:

_شیخ اذیتت کرده؟
با چی ...با چی اون طوری شدی؟

با اینکه دکتر گفته بود به احتمال زیاد این زخم ها جای وسیله‌ای همچون شلاق یا کمربند است اما هنوز نمی‌خواست باور کند که ویانش ،دخترک بی آزارش ، این چنین ناجوانمردانه آزار دیده.

ویان نگاهش را با خجالت از همایون دزدید.

علتش را نمی دانست اما نمی توانست به راحتی درباره‌ی شلاق خوردنش صحبت کند.

خجالت می کشید و حس بدی پیدا می کرد.

بدون اینکه به همایون نگاه کند ،به آرامی گفت:

_کار شیخ نبود...
یکی از دستیارهای شیخ ،یه زنی بود به اسم نجلا.
خیلی از من بدش میومد ...نمی دونستم چرا ولی فکر می کردم شاید ...شاید به خاطر اینه که از شیخ خوشش میاد و فکر می کنه من رقیبشم...
یه روز که شیخ برای مدت طولانی رفته بود بیرون ، تلاش کردم فرار کنم.
نمی دونم از کجا ،ولی نجلا فهمید و موقع فرار گیرم انداخت.

آب دهانش را قورت داد و چشمانش را بست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۱۴

احساس خیلی خیلی بدی بود که از ضعف و کتک خوردنت برای فرد دیگری بگویی.
حتی اگر آن فرد ،نزدیک ترین شخص به تو باشد...

_بعدش ...بعدش یه ...یه شلاق ...از پشتش درآورد و...

قلبش از تصور ویان در آن لحظات فشرده شد.

نگاه همایون به دستان مشت شده و لرزان ویان خورد و متوجه فشاری که بر رویش بود ،شد.

دستانش را در دست گرفت و آن ها را با محبت ،به آرامی فشرد.

بوسه‌ای بر آن ها زد و او هم همچون ویان با لحن آرامی گفت:

_هیششش ...نمی خواد ادامه بدی قربونت برم.
دیگه از حالا به بعد من اینجام ...پیشتم ...یه لحظه هم تنهات نمیذارم.

کمی گذشت و ویان که آرام تر شد ،از همایون پرسید:

_حالا تو بگو .از کجا فهمیدی پشتم زخمه؟

_چند دقیقه پیش که رفتم پیش دکترت ،برای همین

موضوع صدام زده بود.
اولش گفت که برای یه سری توصیه از من خواسته برم پیشش ولی واضح بود که موضوع فقط همین نیست.

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

_هرچند که برات سخته ولی من و ببخش ویان.
مقصر همه‌ی زخما و دردات منم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۱۵

_کی گفته تو مقصری؟

_خودت.

چشمانش را گرد کرد و متعجب پرسید:

_من؟ !من کی گفتم؟

لبخند کوچکی از واکنش ویان گوشه‌ی لبش نشست:

_خودت اون شب گفتی .گفتی دزدیده شدن تو و تمام بلاهایی که توی این مدت سرت اومده همش به خاطر من بوده.

_خب ...خب آخه من اون لحظه از دست حرفات عصبی شدم که اونجوری گفتم ...وگرنه من مطمئنم تو حتماً هرکاری از دستت برمیومده انجام دادی.
قطعاً توام دوست نداشتی که این اتفاقا برای من بیوفته.
پس لطفاً دیگه هرچی که شده رو فراموش کن.

با کمی خجالت ادامه داد:

_حرفای اون شب منم نشنیده بگیر.

_یه شرط داره!

با تعجب سرش را بالا آورد و به همایون نگاه کرد:

_شرط؟

همایون چهره‌ی محزونی به خود گرفت و با لحنی اندوهگین که اصلاً به او نمی آمد ،پاسخ داد:

_فکر کردی من به همین راحتی می تونم اون همه حرف که بار من کردی رو فراموش کنم؟

_خب چه شرطی؟

_وقتی برگشتیم ایران و دوباره محرم شدیم بهت میگم ولی از همین الان باید حتماً شرطم و قبول کنی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۱۶

_خب آخه من که نمی تونم وقتی هنوز نمی دونم شرطت چیه اون و قبول کنم.

_پس قضیه فراموشی و اینا کلاً کنسله.
منم همین طور ناراحت می مونم چون نمی تونم اون همه قضاوت ناعادلانه‌ی تو رو فراموش کنم.

به خوبی متوجه بود که همایون نقش بازی می کند و می توانست به راحتی بگوید خب فراموش نکن!

اما هم کنجکاو بود شرط همایون را بداند و هم از این بازی خوشش آمده بود.

خندید و گفت:

_خیله خب قهر نکن.
قبوله ولی باید کاری رو ازم بخوای که از پسش بربیام.

شیطنت را به خوبی در نگاه همایون دید ،وقتی که گفت:

_نگران نباش عزیزم ،حتماً از پسش برمیای.

.....

با دیدن چهره‌ی ویان ،نگران سمتش خم شد و آرام پرسید:

_خوبی ویان؟

روی صندلی های سالن انتظار فرودگاه نشسته بودند و منتظر بودند تا با اعلام کردن بلندگو ،بروند و کارت پروازشان را بگیرند.

وقتی به سمت ویان برگشته و متوجه ترس در چهره‌اش شده بود ،نگران حالش را جویا شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۱۷

_دوباره ترس از پرواز اذیتت می کنه؟
اون که فقط موقع تیک آف و لندینگ بود .دیگه الان...

_نه...

_پس چی؟

آب دهانش را قورت داد و با نفسی تند شده پاسخ داد:

_آخرین بار ...امیر من و با هواپیما آورد ...همین فرودگاه...

ابروهایش از شنیدن چنین چیزی بالا پرید و متعجب پرسید:

_با هواپیما؟ چطور آخه؟

_یه ...آمپول بود فکر کنم ...بهم تزریق کردن و بدنم بی حس شد ...با یه پاسپورت جعلی و یه دختر فلج ویلچرنشین که حتی نمی تونست حرف بزنه ...دیگه هیچ مشکلی نبود.

خدا امیر و دار و دسته‌اش را لعنت کند.

ببین چه بر سر روح و روان ویان آورده بودند که خاطراتش حتی برای یک لحظه دست از سرش بر نمی داشتند.

فایده نداشت.
تا وقتی که نزد یک مشاور حرفه‌ای نمی رفتند و جلسات مشاوره شروع نمی شد ،حال ویان بهتر نمی شد.

با کوچکترین چیزی سریع به یاد آن روزهای لعنتی می افتاد.

جدا از روح و روان آسیب دیده‌اش ،یادآوری آن همه اتفاق بد و اضطرابی که به جانش می افتاد ،برای قلبش هم ضرر داشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۱۸

کاری از دست او هم ساخته نبود.

هربار که حالات وحشت زده‌ی ویان را می دید ،مدام با خود می گفت که کاش حداقل هنوز از زمان محرمیتشان باقی مانده بود تا می توانست کمی هم که شده او را در آغوش گرفته و آرام کند.

اما حالا دستش بسته بود و نمی توانست به راحتی به ویان نزدیک شود.

ویان حتی در این شرایط هم ،روی اعتقاداتش حساس بود.

فقط در تعجب بود که چطور این پنج شش ماه را پیش شیخ راشد تحمل کرده و بدون حجاب و روسری در عمارت زندگی کرده.

با گرفتن کارت پرواز ،بر روی صندلی های سالن خروجی نشستند تا پس از اعلام بلندگو ،هرچه سریع‌تر سوار هواپیما شوند.

هردو برای سوار شدن و رسیدن به کشور خود عجله داشتند.

بارها مسافرت رفته بود ،چه کوتاه و چه طولانی ،اما

این اولین بار بود که او هم ،همچون ویان برای رسیدن به خانه دل دل می زد.

شاید ویان به خاطر در آغوش گرفتن خانواده‌اش پس از چندین ماه دوری و تحمل غربت ،آنقدر عجله داشت اما همایون بیشتر از هرچیز دیگر ،دلش می خواست زودتر به ویان برسد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۸۱۹

حتی تصور رسیدن به ویان در اوج آرامش و عقد و عروسیشان هم برایش شیرین بود.

شاید با وجود اتفاقات اخیر و تحمل این همه دوری ، بیشتر قدر یکدیگر را بدانند.

بالاخره سوار هواپیما شدند.

همایون با شنیدن صدای ویان ،به سمت او برگشت اما ویان بدون اینکه به سمتش برگردد ،هم زمان که صحبت می کرد ،مشغول دیدن منظره‌ی بیرون پنجره بود.

_فکر نکنم دیگه هیچ وقت بتونم با میل خودم سوار هواپیما شم.
همین طوریشم موقع شروع حرکت و فرود استرس داشتم ...حالا که دیگه بعد از اون تجربه‌ی تلخ بدترم شد.

برای اینکه فکر ویان را مشغول کرده و کمی حالش را عوض کند ،فکری به ذهنش رسید.

_لعنت به این شانس!

ویان متعجب به سمت همایون برگشت و پرسید:

_چی شده؟

همایون با اندوهی ساختگی ،بازدمش را عمیق بیرون داد و گفت:

_آخرین باری که با هم توی هواپیما بودیم و یادته؟

ویان پس از چند ثانیه فکر کردن پاسخ داد:

_آره خب ...از کیش برگشتیم .چطور؟

_اون موقع محرم بودیم به هم ولی الان دستم بسته‌ست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۲۰

_وا !مگه می خوای چیکار کنی که دستت بسته‌ست؟ اصلاً چه ربطی به محرمیت ما داره؟

همایون نیشخندی زد:

_انگار یادت رفته اون موقع چه قولی به خودم دادم!

اخمی از ندانستن معنی حرف های گنگ همایون بر روی پیشانی‌اش نشست و متعجب پرسید:

_قول؟ چه قولی؟

_به خودم قول داده بودم هر مسافرتی که خواستم ببرمت با هواپیما باشه.

نگاهی معنادار به لب های ویان انداخت و با لحنی عجیب ادامه داد:

_گفته بودم چون اینجوری مسیر مسافرتامون سرشار از لذت میشه.

دوباره به چشمان ویان نگاه کرد و چشمکی شیطنت آمیز زد:

_تیک آف و لندینگ!

ویان با یادآوری مکالمات آن روزشان در هواپیما ، چشمانش درشت و گونه هایش سرخ شد.

زمان برگشتشان از کیش ،همایون برای اینکه ویان

هنگام تیک آف نترسد ،لب هایش را برای چند ثانیه طولانی بوسیده بود.

وقتی لب هایش را جدا کرده بود ،بدون اینکه از کارش آن هم در یک مکان عمومی خجالت بکشد ،با پررویی گفته بود از این به بعد ویان را تنها با هواپیما به مسافرت می برد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۸۲۱

دلیلش هم این بود که مسافرت هایشان سرشار از لذت می شود ،چرا که هنگام تیک آف و لندینگ که ویان

بیش از سایر مواقع می ترسد ،می تواند برای جلوگیری از ترسش ،او را ببوسد.

به سرعت سرش را دوباره به سمت پنجره چرخاند و با خجالت گفت:

_خیلی بی حیا شدی همایون!

همایون خندید و با خنده گفت:

_من و ببین ویان خانم!
درسته که مدت محرمیتمون تموم شده ،اما از نظر من تو هنوزم زن منی.
پس حواست و جمع کن یه وقت زیادی دلبری نکنی که عواقب داره!

دروغ چرا ...او هم دلش لحظات عاشقانه‌ای را با همایون می خواست.
مخصوصاً اینکه چنین جدایی غم انگیزی را تجربه

کرده بود و حالا دلش برای تمام عاشقانه هایشان ، هرچند کم ...هرچند کوتاه ...تنگ شده بود.

او هم در آن لحظه ،محرم بودن با همایون را بیشتر از هرچیز دیگری خواستار بود.
اما چه می شد کرد؟

رضایت پدر شرط بود و نمی توانستند به همین آسانی دوباره محرم شوند.

تا همان جا هم که از لحظه‌ی دیدارشان تا بیمارستان ، همدیگر را لمس کرده بودند ،گناه بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۲۲

حالا که از لحاظ روحی کمی حالش بهتر بود ،دوست نداشت بیشتر از این اعتقاداتش را زیر پا بگذارد.

دستی به روسری‌اش کشید و لبخندی روی لبش نشست.

پس از مدت ها چقدر احساس آرامش داشت.
چقدر حالش خوب بود.

تمام این مدت انگار چیزی کم بود ...انگار چیزی را گم کرده بود که آرامشش را به خاطر آن از دست داده بود.

حتی به طرز عجیبی دلش می خواست علاوه بر روسری همیشگی‌اش ،چادری هم داشت تا می توانست آن را دور خود بپیچد و تمام آرامش از دست رفته‌اش

را با آن جبران کند.

با آوردن میان وعده توسط مهمانداران ،ویان هم از فکر بیرون آمد و پس از تحویل گرفتن خوراکی‌اش ، مشغول خوردن شد تا بلکه کمی از انرژی تحلیل رفته‌اش را بازگرداند.

_راستی همایون...

_جانم؟

_میگم دوستت ،محمدحسین چرا با ما برنگشت؟

همایون کمی چپ چپ نگاهش کرد و پاسخ داد:

_این سوال و همین دو ساعت پیش توی فرودگاه ازم پرسیدی!

ویان چشمانش را مثل گربه‌ی شرک کرد و با نازی که

ناخواسته در صدایش ریخته بود ،گفت:

_می دونم ولی یادم نیست چی جواب دادی ...ببخشید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۲۳

واقعاً که مقاومت فراوانی لازم بود تا بتواند دستش را کنترل کند تا سمت لپ های ویان نرود و آن ها را نچلاند.

_گفتم اون باید به خاطر دستگیری شیخ و امیر و دار و دسته‌شون و یه سری کارا فعلاً دبی بمونه.

احتمالاً چند روز دیگه بر می گرده.
باید یه سری چیزا رو با مافوقش که توی ایرانه و پلیس امارات هماهنگ کنه.

سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد و به خوردن خوراکی هایش ادامه داد.

.....

نزدیک به دو ساعت بعد ،خلبان اعلام کرد که تا دقایقی دیگر در فرودگاه مقصد ،فرود می آیند.

به سمت ویان چرخید و با دیدن چشمان بسته‌اش ، لبخندی روی لبش نشست.

دخترک خوابالو!

بلافاصله پس از خوردن خوراکی هایش ،انگار که قرص خواب به او داده باشند ،چشمانش را بست و از

هوش رفت.

فکر می کرد با صدای خلبان بیدار شده باشد اما حالا با دیدن پلک های بسته‌اش ،تصمیم گرفت بگذارد این چند دقیقه را هم بخوابد.

حداقل وقتی در خواب باشد ،دیگر موقع فرود دوباره دچار اضطراب نمی شود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۲۴

در مدت دو ساعته‌ی پرواز خیلی فکر کرده بود.

به همه چیز...

اینکه چطور خبر پیدا شدن ویان را به خانواده‌اش بدهد ...در صورتی که آن ها حتی به همایون خبر دزدیدنش را نداده بودند.

گرچه به آن ها حق می داد.
با چیزهایی که ویان از آن نامه دروغین تعریف کرده بود ،شاید اگر خودش هم جای آن‌ها بود به خاطر نجات جان فرزندش هم که شده به کسی چیزی نمی‌گفت.

جدا از آن ،به این فکر کرده بود که اگر پدر و مادر ویان متوجه شوند تمام اتفاقاتی که در این مدت برای ویان رخ داده ،به خاطر او بوده ،چه واکنشی نشان می‌دهند؟

ازدواج که هیچ ،آیا اصلاً اجازه می‌دهند که او دوباره به ویان نزدیک شود؟

با اینکه برای تمام این احتمالات به آن ها حق می داد اما امکان نداشت بتواند ویان را ترک کند.

تازه او را به دست آورده بود.

نمی گذاشت به همین راحتی او را از ویان جدا کنند و تمام حس های بد این چند ماه دوری را دوباره تجربه کند.

باید برای تمام این موارد راه حلی پیدا می کرد.

اول از همه باید با خانواده خودش صحبت می کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۲۵

باید برای پدر و مادرش توضیح می داد که در این چند وقت چقدر اشتباه در مورد ویان فکر کرده و چقدر زود قضاوت کرده بودند.

پس از توضیح به آن ها و جلب رضایتشان ،باید یک بار دیگر اما این بار به صورت رسمی تر ،به خواستگاری ویان می رفت.

یک ازدواج واقعی ،یک خواستگاری واقعی هم نیاز داشت.

با صدای نسبتاً بلندی که از ویان شنید ،نگران به آن سمت نگاه کرد.

با شهیق بلندی از خواب پریده و با حالت گنگی برای

درک کردن موقعیتش ،مشغول نگاه کردن به اطراف بود.

این مورد که از قضا اصلی ترین مورد بود را هم نباید فراموش می کرد.
جلسات مشاوره ویان!

_خوبی ویان؟ خواب بد دیدی؟

اشک به سرعت در چشمانش حلقه زد و با بغض نالید:

_خداروشکر که بعد از بیدار شدنم ،اولین چیزی که دیدم تو بودی همایون.

دستانش را روی صورتش گذاشت و با صدای آرامی شروع به گریه کرد.

دستان همایون از خشم و ناراحتی مشت شد.

اگر هزار بار دیگر ویان را با شلاق زده بودند ،جای زخم هایش خیلی زودتر خوب می شد تا اینکه این گونه به روح و روانش آسیب زده بودند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۲۶

چگونه باید این حال ویان را می دید و تحمل می کرد و دم نمی زد؟

آنقدر حالش خراب بود که حتی متوجه ترسش از فرود هم نشده بود و حواسش نبود هواپیما در حال نشستن بر روی زمین است.

چند دقیقه بعد که گریه‌اش بند آمد ،سرش را بالا آورد و با دیدن اینکه فرود آمده‌اند ،متعجب به همایون نگاه کرد.

_رسیدیم؟

_آره عزیزم .موقع فرود بیدار شده بودی ،حواست نبود داریم ارتفاع کم می کنیم.

دل توی دلش نبود تا هرچه زودتر پدر و مادرش را ببیند.
دلش می خواست همین لحظه غیب شود و ثانیه‌ای بعد ،خودش را در خانه‌شان و در آغوش پدر و مادرش ببیند.

منتظر به چمدان هایی که از روی ریل به سمتشان می آمد نگاه می کرد تا چمدان آن ها هم پیدا شود.

مدام پایش را تکان می داد و یک نگاه به چمدان ها می کرد و یک نگاه به همایون.

طاقتش تمام شد و رو به همایون با کلافگی گفت:

_پس چرا هیچ کدوم چمدون ما نیست؟
پیدا نشد همایون؟ من خسته شدم!

_الان پیدا میشه عزیزم ،یکم صبر کن.
می دونم می خوای زودتر بری خونه ولی اگه فقط چند دقیقه دندون رو جیگر بذاری چمدون های ما هم پیدا میشه و زودتر میریم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۲۷

چند نفس عمیق کشید تا کمی آرام شود.

دست خودش نبود.
از همان لحظه‌ای که سوار هواپیما شده بود ،مدام به آغوش پدر و مادرش فکر می‌کرد و دلتنگ‌تر می‌شد.

به واکنش آن ها فکر می کرد.
دیدن چهره‌هایشان پس از این همه وقت جدایی دیدنی بود.

حتماً مادرش کلی ذوق می کرد.

بالاخره ده دقیقه‌ی بعد ،همایون ماشینش را از پارکینگ فرودگاه خارج کرده و هردو سوار ماشین شده بودند.

_وای !دل تو دلم نیست ...می خوام هرچی زودتر مامان و بابا رو ببینم.
دلم براشون یه ذره شده.

همایون مردد بود.
نمی دانست با این ذوق و هیجان ویان ،چگونه باید حرفش را به او بزند.

_ویان.

_جانم؟

_من می خوام راجع به دوتا مطلب باهات حرف بزنم.

_بفرما ...گوش میدم.

_اولیش در مورد این شیش ماهه که نبودی...

طوری همایون جدی و با کمی اضطراب این جمله را

به زبان آورد که ویان ناخودآگاه میان حرفش پرید و با صدای غمگینی پرسید:

_نامزد کردی؟

در این موقعیت حساس حرف ویان باعث شد تا ناخواسته با صدای بلندی به خنده بیفتد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۸۲۸

_چی؟ !واقعاً دوست دارم بدونم چی تو مغزت می گذره ...چه فعل و انفعالاتی توی مغزت رخ داد که

باعث شد همچین سوالی بپرسی.

ویان پشت چشمی نازک کرد و به سمت پنجره چرخید و با حالتی شبیه به قهر پاسخ داد:

_چه می دونم ...یه جوری جدی گفتی راجع به این شیش ماهه ،گفتم لابد من نبودم رفتی زن گرفتی.

همایون با شیطنت پرسید:

_خب حالا اگه گرفته باشم چی میشه؟

ویان تند به سمت همایون چرخید و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید بالا آورد:

_بیخود!
چشمای خودت و اون عفریته رو از کاسه در میارم.
با من از این شوخیا نکنا همایون!

دلش از این احساس مالکیت و حسادت ویان غنج زد.

دستش را روی چشمش کشید و نفس آسوده‌اش را بیرون داد:

_پس خدا بهم رحم کرد!

ناگهان جدی شد و با لحنی محکم ادامه داد:

_جدا از شوخی باید با هم صحبت کنیم ویان.

کمی نگران شد.
یعنی موضوع چه بود که همایون آنقدر با جدیت درباره‌اش صحبت می کرد؟

_اتفاقی افتاده؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۲۹

_نه ،نگران نشو.
در واقع می خوام درباره‌ی آینده‌مون صحبت کنم.

نفسش را با آرامش بیرون داد و به بقیه صحبت های همایون گوش داد.

_وقتی مامان و بابات و ببینی قطعاً ازت می پرسن تا الان کجا بودی ...چیکار می کردی ...ازت می خوان ماجرا رو براشون تعریف کنی.

ویان خیلی عادی گفت:

_احتمالاً آره ...خب؟

_خب موضوع همینه .وقتی ماجرا رو تعریف کنی از نظر اونا مقصر همه‌ی این اتفاقات منم.
البته که فقط از نظر اونا نیست ...متأسفانه حقیقته.
به این موضوع فکر کردی؟
ممکنه اونا به خاطر حفظ امنیت و سلامتی توام که شده دیگه هیچ وقت به من اجازه ندن نزدیکت بشم.

_کی گفته مقصر تویی؟

_ببین ویان جان...

میان حرفش پرید و گفت:

_من فقط یه ماجرا رو می دونم ...اونم اینه که یه سری افراد غریبه من و دزدیدن و مجبورم کردن یه نامه دروغ برای پدر و مادرم بنویسم .بعدشم خیلی اتفاقی تو من و بعد از چند ماه اونجا پیدا کردی و نجاتم دادی.

با چشمانی که از مهر و علاقه پر شده بود ،به همایون نگاه کرد و با محبت گفت:

_تو مقصر این داستان نیستی همایون ...تو قهرمان این داستانی!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۳۰

دست ویان را با لبخند بالا آورد و بوسه‌ای بر روی آن زد.

_فدای خانم با کمالاتم برم.

ته دلش از خانم گفتن همایون ذوق کرد اما به روی خودش نیاورد.

_خدا نکنه .خب ...دومی چی بود؟

سکوت همایون را که دید ،متعجب پرسید:

_چی شد؟ مگه نگفتی دوتاست؟

_می خوای ...الان ببرمت خونه‌ی خودم ...یه چند ساعت اونجا استراحت کنی بعد بریم خونه‌ی شما؟

_چرا؟

_ببین ...پدر و مادرت الان چندین ماهه تو رو ندیدن و کوچک ترین خبریم ازت ندارن.
گفتم شاید بهتر باشه برای چند ساعت بری خونه‌ی

من ...منم با اونا...

نگذاشت جمله‌اش کامل شود و به سرعت گفت:

_نه همایون !من می خوام زودتر مامان و بابام و ببینم.
می دونی چقدر دلم تنگشونه؟
دیگه حتی یه ثانیه هم نمی تونم دوریشون و تحمل کنم.

همایون که بی قراری ویان را دید ،به ناچار کوتاه آمد:

_می فهمم ...پس حداقل وقتی رسیدیم چند دقیقه تو ماشین بشین تا من پدر و مادرت و یکم آماده کنم ، شوکه نشن.
یه وقت خدایی نکرده اتفاقی براشون نیفته.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۳۱

نیم نگاهی به ویان انداخت و با تأکید پرسید:

_باشه؟

برای دیدن پدر و مادرش عجله داشت اما حرف همایون هم منطقی بود .پس به خاطر سلامتی آن ها هم که شده با اکراه قبول کرد:

_باشه.

وقتی به خانه‌شان رسیدند ،همایون ماشین را کمی عقب تر از در خانه پارک کرد تا وقتی پدر یا مادر ویان از خانه بیرون آمد ،همان لحظه اول او را نبینند.

_همین جا بشین و تا وقتی بهت اشاره نکردم پایین نیا.

_باشه.

از ماشین خارج شد و به سمت خانه‌ی پدری ویان رفت.
زنگ آیفون را فشرد و چند ثانیه منتظر ماند.

در نهایت پدر ویان بود که آیفون را برداشت:

_سلام .همایون جان شمایی؟ بفرما داخل.

_سلام آقا منوچهر ،خوب هستین؟
اگه اشکال نداره یه لحظه تشریف بیارین دم در ، کارتون دارم.

_باشه پسرم الان میام.

منوچهر متعجب از اینکه همایون پس از چند ماه ،چه

کاری می تواند با او داشته باشد ،از خانه خارج شد و به سمت در حیاط رفت.

در یکی دو ماه اول همایون مدام به خانه‌ی آن ها رفت و آمد داشت و پیگیر ویان بود اما وقتی هربار از آن ها جواب سربالا گرفت ،کم کم ناامید شده و دیگر پیدایش نشد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۸۳۲

منوچهر در حیاط را باز کرد و با همایون مشغول سلام و احوالپرسی شد.

همایون از دیدن چهره‌ی پدر ویان کمی متعجب شد.

در همان یکی دو ماه اول ناپدید شدن ویان هم متوجه تغییراتی در چهره‌ی او بود اما در این چند ماه که او را ندیده بود ،بیشتر از قبل شکسته شده بود.

بیشتر به خاطر همین تغییرات بود که به ویان گفت و تأکید داشت که اجازه دهد پدر و مادرش را آماده کند . گرچه با این اوصاف به نظر می‌رسید اول باید خود ویان را آماده می‌کرد.

بعد از چندین ماه دوری ،اگر پدر و مادرش را آنقدر ضعیف و ناتوان و شکسته می دید ،چه بر سر قلب کوچکش می آمد؟

_خیر باشه آقا همایون؟
فکر کنم بار آخر که همدیگه رو دیدیم همه چیز و واضح توضیح دادم.

اتفاقی افتاده که بعد چند ماه دوباره اومدین پیش ما؟

مطمئن نبود اما احساس کرد لحن آقا منوچهر هنگام گفتن این جملات ،خسته و ناامید بود.

بعید هم نبود.

شش ماه بی خبری از فرزند ،زمان کمی نبود.
آدم را به معنای واقعی پیر می کند...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۳۳

همایون لبخندی زد:

_اتفاق که بله ...یه خبر براتون آوردم ...خبر خوش!

همایون هم دلش خوش بود.

بعد از ویان ،مگر خبر دیگری هم می توانست برای خانواده‌شان خوش باشد؟

اصلاً همایون چه خبری می توانست برای آن ها داشته باشد؟

برای تلطیف فضا ،کمی شوخی قاطی لحنش کرد:

_گفتم قبلش هم مژدگونی بگیرم هم شما برای شنیدن این خبر ،یکم از لحاظ روحی آماده بشین.

منوچهر که حوصله‌ی این مسخره بازی ها را نداشت ، لبخندی که تصنعی بودنش به وضوح مشخص بود ،بر

لب نشاند و گفت:

_چی شده همایون جان؟

_خب ...چطور بگم...
گمشده‌تون و پیدا کردم آقا منوچهر.

اخم های منوچهر از گنگ بودن جمله‌ی همایون در هم شد و پرسید:

_گمشده؟ چه گمشده‌ای؟

همایون نگاهی به ماشین انداخت و با تکان دادن سرش ،ویان از ماشین پیاده شد و به سمت آن ها آمد.

منوچهر هم نگاهش را به سمتی داد که همایون نگاه می‌کرد.
با دیدن ویان که به سمت آنها می آمد ،چشمانش گرد شده و نفس در سینه‌اش گره خورد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۳۴

درست می دید؟
ویان بود؟
خواب بود یا بیدار؟

حتماً باز هم از آن خواب هایی‌ست که در این چند ماه ، چندین بار دیده است.

بارها خواب ویان را دید و هربار که به او نزدیک می‌شد ،درست قبل از آن که صورت همچون ماهش را

لمس کند ،از خواب بیدار می‌شد و دور از چشم همسرش به گریه می افتاد.

_بابا!

با شنیدن صدای بغض دار ویان ،اشکی ناخواسته از چشمانش پایین چکید و با صدایی گرفته گفت:

_ویان ،بابا خودتی؟
دارم خواب می بینم؟

ویان به سمت پدرش دوید و محکم او را در آغوش گرفت و با گریه گفت:

_بابا ...بابا جون...

فقط با صدای بلند گریه می کرد و پدرش را صدا می زد.

منوچهر محکم ویان را در آغوشش فشرد و بر روی سرش چندین بار بوسه زد.

یعنی بالاخره خدا جواب دعاهای مادرش را داد؟
به دل شکسته‌ی او و مادرش نگاه کرد و دخترشان را به آن ها برگرداند؟

_جان بابا ...جانم...

دقایقی طولانی یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و هیچ کدام دلشان نمی آمد از هم جدا شده و دیگری را حتی برای ثانیه‌ای رها کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۳۵

همایون وقتی اوضاع را کمی آرام تر از قبل دید ،به آرامی به حرف آمد و گفت:

_معذرت می خوام دخالت می کنم ولی ...فاطمه خانم خونه هستن؟

منوچهر با حرف همایون تازه حواسش جمع شد و به یاد همسرش افتاد.

باید هرچه زودتر تا غم و غصه فاطمه را از پا نیانداخته ،ویان را به همسرش نشان می داد.

_ویان و که دیدم کلاً همه چی رو یادم رفت.
خوب شد گفتی.
بفرمایید تو آقا همایون ...بیا تو دخترم.

در حیاط را که بستند ،منوچهر رو به ویان گفت:

_فاطمه خوابیده.

نگاهش پر از غم شد وقتی گفت:

_از وقتی تو رفتی یه روز خوش نداشته.
فقط با قرص های آرام بخش که از قضا خواب آورم هستن یکم تونستیم آرومش کنیم وگرنه که...

نگاهی به همایون انداخت:

_اگه اشکال نداره شما همین جا وایسین تا من برم بیدارش کنم و یکم مقدمه چینی کنم تا خدایی نکرده با دیدن ویان حالش بد نشه.

بوسه‌ای دوباره بر پیشانی ویان زد و با عذرخواهی کوتاهی ،آن ها را ترک کرد و وارد خانه شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۳۶

دیگر نگفت که همسرش فرقی با یک مرده‌ی متحرک ندارد.

خود او هم اوضاع جالبی نداشت اما چه کند که مرد بود.
باید تمام غم‌هایش را در خودش می ریخت و تکیه گاه می شد برای خانواده‌اش.

باید محکم می ایستاد تا بقیه فرو نریزند...

همایون با لبخند به سمت ویان برگشت اما با دیدن چهره‌ی گرفته‌اش ،لبخند از روی لبش پاک شد.

_چی شده ویان؟ تو که تا الان خوشحال بودی از اینکه بالاخره پدر و مادرت و می بینی ...چی شد یهو؟

با چهره‌ای غمگین به سمت همایون چرخید و با بغض گفت:

_بابام و دیدی؟
دیدی چقدر پیر و شکسته شده؟

همایون شرمنده و ناراحت سرش را پایین انداخت.
به نوعی خودش را مقصر می دانست.

جدا از اینکه به خاطر دشمنی با او ویان را دزدیده بودند ،مقصر آن شب هم همایون بود.

اگر به حرف ویان گوش نمی داد و او را تا دم در

خانه می رساند یا حتی اگر تا وارد شدن کامل او به خانه صبر می‌کرد ،شاید الان هیچ کدام از این اتفاق ها نیفتاده بود.

با شنیدن صدای ویان سرش را بالا آورد و نگاهش را به چهره‌ی غمگین او دوخت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۳۷

_تو هواپیما می گفتی که خودت و مقصر اون ماجرا می‌دونی چون به خاطر دشمنی امیر با تو بود که اون اتفاقا برای من پیش اومد.

ولی همه‌ی ماجرا این نیست .
بیشترین تقصیر و من داشتم.

با چشمانی حزن آلود به همایون نگاه کرد و ادامه داد:

_اگه اون شب انقدر زود جوش نمی آوردم و عصبی نمی شدم ...اگه اون جوری دعوا نمی کردیم و من لجبازی نمی کردم...
شاید همه چیز یه جور دیگه پیش می رفت.
تقصیر من بود که باهات لجبازی کردم و با وجود اصرار تو ،سر کوچه پیاده شدم.

قطره اشک درشتی از چشم چپش پایین چکید و نالید:

_مقصر چهره‌ی شکسته‌ی پدر و مادرم و همه‌ی دردایی که تجربه کردن منم.
منم که باعث شدم انقدر اذیت بشن که کارشون به دکتر و قرص و آرام بخش بکشه.

چشمانش را بست و بی صدا گریه کرد.

همایون دستانش را مشت کرد و نگاهش را به سمت دیگری جز ویان سوق داد.

چقدر سخت بود خودش را کنترل کند تا در این لحظه که دخترکش همچون ابر بهاری اشک می ریزد ،محکم او را در آغوش نکشد و اشک هایش را از روی صورتش پاک نکند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۳۸

_ویان!

با شنیدن صدای مادرش ،چشمانش را به سرعت باز کرد و به او که در آغوش پدرش بود ،خیره شد.

آنقدر نحیف به نظر می رسید که احساس کرد اگر پدرش ،مادرش را از خود جدا کند به زمین خواهد افتاد.

_مامان!

بالاخره به خودش آمد و با سرعت به سمت مادرش دوید اما قبل از آنکه او را در آغوش بگیرد ،ناگهان فاطمه از حال رفت و در آغوش منوچهر ،بر زمین افتاد.

_فاطمه!

_مامان!

.....

ویان و مادرش کنار هم بر روی مبل نشسته بودند و فاطمه حتی برای ثانیه‌ای دخترش را از آغوش خود جدا نمی کرد.

هنوز هم باورش نمی شد بالاخره پس از شش ماه دوری ،دخترکش را می بیند.

سرش را به سر ویان تکیه زده بود و هر چند دقیقه یک بار ،بر سر و صورتش بوسه می زد و با دلتنگی او را می نگریست.

اما ویان مدام نگاهش با اندوه به موهای جلوی سر مادرش که کمی از روسری بیرون زده بود ،خیره بود.

از کی موهایش را رنگ نکرده بود؟

در این شش ماه انقدر سفید شده بودند؟
از غم دوری او؟

چطور باید این همه غم و دوری را برای پدر و مادرش جبران می کرد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۳۹

دردهای خودش کم نبود اما فکر به روان آسیب دیده‌ی منوچهر و فاطمه او را بیشتر دچار عذاب وجدان می کرد و هر لحظه بیشتر خودش را مقصر می دید.

_دختر قشنگم ...دورت بگردم کجا بودی این همه مدت؟

_خدا نکنه!

_تو این مدت که نبودی ،تصور اینکه الان کجایی و تو چه حالی هستی داشت ما رو دیوونه می کرد.

دستی به صورت ویان کشید و با نگرانی پرسید:

_خوبی؟ چیزیت نشده؟ چه اتفاقی برات افتاد؟ تو که آخرین بار رفته بودی تولد آقا همایون.

ویان نیم نگاهی به همایون انداخت و دوباره به سمت مادرش چرخید.

_اون شب ...اون شب همایون من و رسوند خونه ... ولی من لجبازی کردم و گفتم می خوام سر کوچه پیاده بشم تا یکم هوا بخورم.

همایون با محبت و شرمندگی به او نگاه می کرد.
درست است که فردی دیگر مقصر بود و ویان را دزدیده بود اما گناه او هم کم نبود.

کوچکترینش آن شب بود که کامل منتظر ویان نایستاد اما در اصل ،خطای بزرگش آن جا بود که وقتی از تهدید های دشمنانش با جان ویان باخبر شده بود ،به او اطلاع نداد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۴۰

باید حداقل به ویان خبر می داد تا در جریان باشد و بیشتر از خودش مراقبت کند.

_همایون وقتی دید من دارم در و باز می کنم رفت ، ولی همون لحظه یه ون مشکی وارد کوچه شد.
اولش راستش ترسیدم یکم ،به خاطر همین دستم لرزید و کلید توی قفل در نچرخید.

با یادآوری آن شب و استرسی که به او وارد شد ، ناخودآگاه تپش قلب گرفت.

_وقتی ون اومد نزدیک تر ،یه عددی رو ازم پرسید و گفت کدوم پلاکه.
یادم نیست چند بود ولی وقتی داشتم بهش سمت زوج و فرد و می گفتم ...یهو دیدم چند نفر از ون بیرون اومدن و دهن و دست و پام و گرفتن ...با یه چیزی بیهوشم کردن و بعد ...بعد وقتی به هوش اومدم ...توی یه جای تاریک بودم.

هم زمان با گفتن چند جمله‌ی آخر به گریه افتاد و با هق هق ماجرا را تعریف کرد.

فاطمه و ویان هردو در آغوش یکدیگر شروع کردند به گریه کردن اما با قرار گرفتن دو لیوان آب پیش رویشان ،از یکدیگر جدا شدند و نگاهشان به همایون افتاد.

_لطفاً یکم آب بخورید تا آروم بشید.
حالا که دیگه خداروشکر ویان و پیدا کردیم و اینجاست.
باعث و بانی این اتفاقاتم دستگیر شدن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۴۱

فاطمه با خجالت گفت:

_خیلی ممنون ،شما چرا زحمت کشیدین؟

جرعه‌ای از آب نوشید و پرسید:

_اون نامه رو ویان ننوشته بود نه؟

_ویان ماجرای نامه رو برام تعریف کرده.
نه ...ویان ننوشته بود.
کار همون بی شرفا بوده تا به من یا پلیس چیزی نگین.

منوچهر بود که با چهره‌ای متعجب و سوالی گفت:

_چرا نباید به شما چیزی می گفتیم؟

ویان قبل از همایون پاسخ داد:

_یکی از دوستای همایون پلیسه.
شاید اونا این و می دونستن و به خاطر همین اینجوری گفتن.

منوچهر که به ماجرا مشکوک شده بود ،گفت:

_آخه با عقل جور در نمیاد!
اگه تو رو بدون هیچ دلیلی دزدیدن و کدورتی نبوده ... چرا باید این همه اطلاعات در مورد تو و نامزدت داشته باشن؟

ویان با اضطراب به همایون نگاه کرد تا بلکه حرفی بزند و اوضاع را کمی سروسامان بدهد.

همایون که نگاه خواهشمند ویان را دید ،تک سرفه‌ای زد و گفت:

_مشخص نیست ...شاید روششون همینه.
اول تحقیق می کنن بعد اقدام می کنن تا براشون دردسر نشه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۴۲

و در ادامه خیلی زیرکانه بحث را عوض کرد:

_آقا منوچهر کامل از اون شب نگفتین.
چطور فهمیدین ویان نیست و نامه رو پیدا کردین؟

_والا اولش که نفهمیدیم.

وقتی دیدیم ویان دیر کرده و تلفنشم خاموشه ،فاطمه خانم با شما تماس گرفت تا ازتون بپرسه مهمونی تا کی ادامه داره.

همایون سوالی و با کمی تعجب گفت:

_ولی یادمه اون شب فاطمه خانم فقط به من گفت دستشون خورده به شماره من!

فاطمه بود که توضیح داد:

_آره .اولش زنگ زدم یه خانومی موبایل شما رو برداشت.
گفت شما حموم هستین.
منم بهش گفتم ویان هنوز نیومده ،مهمونی تا کی ادامه داره؟
اما گفت شما یه ساعت قبل ویان و رسوندین.
منم بهش گفتم حتماً بهتون بگه به من زنگ بزنین.

اخم های همایون کمی در هم شد.
آن شب جز خودش لیانا هم در اتاق بود.

یعنی او تلفنش را جواب داده بود؟
اما به خوبی به خاطر داشت که لیانا هرگز چیزی از نرسیدن ویان به خانه به او نگفته بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۴۳

_گفتین یه خانم تلفن من و برداشت؟

فاطمه با تردید پاسخ داد:

_آره ...گفت شما دوستش هستین.
اتفاقاً من و منوچهرم تعجب کردیم که شما چطور خبردار نشدین ولی خب...

نگاه همایون ناخودآگاه به سمت ویان چرخید و وقتی نگاه معنادار او را دید ،از خودش و رفتار آن شبش خجالت کشید.

چقدر از لیانا در مقابل ویان حمایت کرده و تمام حرف های او را پای احساسات دخترانه و حسادت هایش گذاشته بود.

در صورتی که این گونه نبود و لیانا لیاقتش را نداشت.

تازه داشت می فهمید که حق با ویان بود.

با اینکه لیانا از کودکی دوست خوبی برای همایون بود اما تازه در این امتحان خودش را ثابت کرده بود.

حتی اگر به همایون علاقه می داشت ،حق نداشت بخواهد رابطه‌ی بین همایون و نامزدش را به هم بزند.

چه رسد به اینکه موضوع به این مهمی را از همایون پنهان کند.

او می دانست ویان بعد از یک ساعت ،آن هم آن وقت شب ،هنوز به خانه برنگشته ،اما به همایون چیزی نگفته بود.

حتی در این چند ماه هم اشاره‌ای به آن شب نکرده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۴۴

دستش را مشت کرد و حساب پس گرفتن از لیانا را به زمان دیگری موکول کرد.

فعلاً صحبت های مهم تری با پدر و مادر ویان داشت.

باید تکلیف آینده و از همه مهم‌تر دلش را همین امروز مشخص می کرد.

_به این موضوع حتماً رسیدگی می کنم.

_حالا اون خیلی مهم نیست ...نگفتین ...چطور ویان پیدا شد؟

فاطمه بود که پرسید.

ویان به جای همایون پاسخ داد:

_همایون من و نجات داد.

ابروی پدر و مادر ویان بالا رفت و نگاه هردو به سمت همایون چرخید.

همایون که نگاه آن ها را دید ،توضیح داد:

_حقیقتش دوست صمیمی من سرگرده.
شاید نزدیک به دو سال پیش بود ...اومد پیشم و در مورد یکی از پرونده هاش باهام صحبت کرد.
خلاصه بخوام بگم ،گفت که خلافکارا توی حوزه‌ی شرکت ما فعالیت می کنن و از من کمک خواست.

نگاهی گذرا به چهره‌ی تک تکشان انداخت و ادامه داد:

_خب بالاخره من سال هاست توی این کار هستم و قطعاً بهتر می تونستم با اونا ارتباط بگیرم و اعتماد

اونا رو به خودم جلب کنم تا اینکه یه مأمور نفوذی بخواد بیاد و تازه شروع به فعالیت کنه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۴۵

همگی در سکوت به صحبت های او گوش می دادند و هر لحظه بیشتر شگفت زده می شدند.

باورشان نمی شد دامادشان چنین کاری انجام داده باشد.
انگار داشتند داستان یک فیلم معمایی_پلیسی را می شنیدند تا یک داستان واقعی!

_با یکیشون که ویان می شناسه توی یه مهمونی مثلاً آشنا شدم و وارد شرکتم شد.

نگاهی به ویان انداخت و کوتاه گفت:

_امیر و میگم.

رو به پدر و مادر ویان ادامه داد:

_وقتی اونا بهم اطمینان کردن ،شروع کردیم به انجام یه سری معاملات.
بعد از تقریباً دو سال بالاخره نوبت به یه معامله‌ی بزرگ رسید که کله گنده های اصلی ،سر و کله‌شون اونجا پیدا می شد.
خلاصه وقتی برای انجام معامله رفتم دبی ،خیلی اتفاقی ویان و اونجا پیدا کردم.

تک خندی زد و گفت:

_راستش خودمم شوکه شدم.
چون شما گفته بودین رفته پیش برادرش و...

با شنیدن جمله‌ی همایون ،چهره‌ی منوچهر و فاطمه کمی شرمنده شد.

_در نهایت پلیس جون هردوتای ما رو نجات داد و اون باند و از بین برد.
اعضای اون باند همگی یا دستگیر شدن یا کشته.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۴۶

_خدا ازشون نگذره!

اشکی از گوشه‌ی چشم فاطمه خانم پایین چکید و با بغض ادامه داد:

_نمی دونین من تو این مدت چی کشیدم.
خدا از دست دادن بچه رو نصیب گرگ بیابونم نکنه.
از دست دادن یه طرفه ،اینکه ندونی الان کجاست و تو چه حالیه ،یه طرف دیگه.

با یادآوری آن روزها و از دست دادن دخترکش ، گریه‌اش را از سر گرفت و با دلتنگی ویان را دوباره در آغوش گرفت و او را محکم به خود چسباند.

احتمالاً تا مدت ها اجازه نمی داد ویان از او دور شود. حتی باید شب ها کنار خودش می خوابید و صبح ها در آغوش مادرش چشم باز می کرد.

مگر شش ماه دوری و بی خبری از جگر گوشه‌ات الکی‌ست؟
مگر به همین راحتی می تواند آرامش خیالش را به دست آورد؟

_آقا منوچهر؟

_جانم؟

_راستش هنوز یه موضوعی برام سواله.
درسته که توی نامه نوشته بودن به من یا پلیس چیزی نگین اما شما واقعاً پیش پلیسم نرفتین؟
چون ...می تونستین حتی یواشکی به منم بگین.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۴۷

منوچهر نگاهی به فاطمه و ویان انداخت و با غصه گفت:

_والا همون اول که فهمیدیم خواستیم بریم اداره پلیس. یعنی در واقع رفتیم ولی خب ...قبل از اینکه بریم داخل ساختمون ،برای گوشی من پیام اومد.

_از طرف کی؟

_نمی دونم ،شماره‌ش ناشناس بود.
ولی نوشته بود اگه پامون و داخل اداره بذاریم ،جون دخترمون به خطر میفته.
حقیقتش ما هم ترسیدیم و ترجیح دادیم فعلاً دست نگه داریم.

نفسش را با اندوه بیرون داد و با افسوس گفت:

_اگه خبر داشتیم یه همچین موضوعی پیش اومده و دوست شما سرگرده ،حتماً همون اول به شما خبر می دادیم.

_پس همون یه بار رفتین پیش پلیس؟

این بار فاطمه بود که پاسخ داد:

_نه !یه بار دیگه هم رفتیم.

منوچهر توضیح داد:

_وقتی چند وقت از رفتن ویان گذشته بود و هیچ خبری ازش نشد ،بیشتر نگران شدیم.
فاطمه خانمم خیلی بی قراری می کرد.
دیگه گفتیم دوباره به پلیس سر بزنیم و همه چیز و براشون تعریف کنیم تا شاید کمکی از دستشون بربیاد.

_خب؟ چی شد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۴۸

_توی حیاط اداره پلیس بودیم و خواستیم بریم داخل که دیدیم یه پلیس اومد سمتمون.
قبل از اینکه ما چیزی بگیم ،با صدای آرومی گفت که یه شبکه‌ی گسترده و نفوذی توی پلیسا دارن و اگه هرگونه اقدامی از طرف ما انجام بشه ،سریعاً مطلع میشن و به ویان آسیب می رسه.
و گفت که این بار آخره که دارن بهمون هشدار میدن و

دفعه بعدی عملی بهمون نشون میدن.

همایون زیر لب زمزمه کرد:

_بی شرفا!

منوچهر پلک هایش را برای لحظه‌ای روی هم فشرد و دوباره چشمانش را باز کرد :

_دروغ چرا ،چشممون ترسید و دیگه نخواستیم ریسک کنیم.
بالاخره بحث سر جون دخترمون بود.
نمی شد بی گدار به آب زد.

_درست میگین.

_حالا که بحثش پیش اومد ،منم یه سوال برام پیش اومد آقا همایون.

_جانم ،بفرمایید؟

_با توجه به اینکه شما ویان و اونجایی پیدا کرده بودین که برای مأموریت و معامله رفته بودین ،ممکنه احیانا ...ًدزدیده شدن ویان ربطی به اون ماجراها داشته باشه؟

همایون که آچمز شده بود و نمی دانست چه بگوید ، برای لحظه‌ای سکوت کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۴۹

چرا به این قسمت فکر نکرده بود؟

برای اینکه دروغ نگوید ،تنها گفت:

_والا چی بگم ...الله اعلم!

ویان برای عوض کردن بحث ،به سمت پدر و مادرش چرخید و رو به هردویشان پرسید:

_از ونداد چه خبر؟
می دونه چه اتفاقی برای من افتاده؟

_چطور نمی دونه مادر؟
طفلک بچه‌م وقتی فهمید یه چیزی شده و ما بهش نمیگیم پا شد اومد ایران.

چشمان ویان گرد شد و متعجب پرسید:

_واقعاً اومد ایران؟

_آره اومد .مگه میشه به خاطر خواهرش نیاد؟

منوچهر گفت:

_چند بار که تماس تصویری گرفت و هربار حال و روز بد و آشفته‌ی مادرت و دید ،شک کرد که حتماً یه چیزی شده و ما بهش نمیگیم.
از طرفی هر بار که زنگ زد ،تو نبودی تا از توی گوشی توام ببینه.
دیگه بالاخره اومد ایران تا از حال و روزمون مطمئن بشه.

ویان با دلتنگی گفت:

_چقدر دلم براش تنگ شده!
کاش بودم و می دیدمش!
خب؟ وقتی اومد ایران چی شد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۵۰

_هیچی دیگه.
مجبور شدیم براش تعریف کنیم چه اتفاقی برات افتاده .
اونم نزدیک دو سه هفته‌ای اینجا موند تا کمک حالمون باشه ولی وقتی دیدیم کاری از دست اونم ساخته نیست و توی کارش داره با مشکل مواجه میشه ،مجبورش کردیم بره و به کاراش برسه.
ولی خب انقدر نگران توئه که زود به زود زنگ می زنه و مدام احوالت و می پرسه .اینکه خبری ازت هست یا نه.

_پس کاش زودتر بهش زنگ بزنم تا اونم از نگرانی دربیاد.
دلم براش یه ذره شده!

طبیعی بود که همایون با شنیدن این حجم از ابراز علاقه و دلتنگی ویان نسبت به برادرش ،به ونداد حسادت می کرد؟

اصلاً چرا باید ویان جلوی چشمان او آنقدر از برادرش بگوید و با آوردن نام او ،چشمانش اشکی شود؟

حسادت می کرد و نمی دانست عشق بی منطقش کرده؛ فقط با خود فکر می کرد تقصیر زیاده روی کردن ویان در ابراز علاقه است.

نمایشی سرفه‌ای کرد و وقتی نگاه بقیه را به خود دید ، گفت:

_اگه اشکال نداره در این مورد بعداً صحبت کنید.

می دونم پسر شما هستن و برادر ویان جان ...برای منم این موضوع مهمه ولی راستش ...یه چیز هست که برام مهم‌تره.
می دونم الان موقعیت مناسبی نیست ...در واقع اصلاً مناسب نیست ...ولی من...

#نسیان
#پارت_۸۵۱

سرش را پایین انداخت و با صدای نسبتاً آرامی گفت:

_من دیگه طاقت دوری از ویان و ندارم.
دلم می خواد هرچه زودتر به هم محرم بشیم.
این مدتی که از هم دور بودیم واقعاً من و اذیت کرد.
از همه طرف فشار روم بود.

به نظرم دیگه الان وقت آرامشه.

نگاهی به منوچهر و فاطمه انداخت و محترمانه ادامه داد:

_اگه شما اجازه بدین ...راستش من دوست دارم یه بار دیگه البته این بار همراه پدر و مادرم و به صورت رسمی تر ...بیام خواستگاری ویان جان.
اما این بار دیگه تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کنیم ...نه نامزدی!

فاطمه و منوچهر نگاهی به یکدیگر انداختند و سپس فاطمه گفت:

_راستش ...نظر خود ویان مهمه اما ...با وجود اتفاقاتی که توی این مدت افتاده نمی دونم چی باید بگم.

آنقدر دوری از ویان را تحمل کرده بودند که نه فاطمه و نه منوچهر دلشان نمی آمد دخترشان را به این

سرعت از خود دور کنند.

دوست داشتند مدتی طولانی او را در کنار خودشان داشته باشند.

اما از طرفی همایون حق داشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۵۲

جدا از اینکه جان دخترشان را نجات داده بود ،قبل از دزدیده شدن ویان نامزدش بود و از لحاظ شرعی ، همسرش!

اگر آن اتفاقات برای ویان نیافتاده بود ،الان باید به فکر مراسم عقد و عروسی می بودند.

فاطمه ویان را به خود فشرد و لبخندی محزون زد:

_دروغ چرا ،انقدر این چند ماهه به من سخت گذشته بود و حالم بد بود که الان دلم نمی خواد حتی برای یه ثانیه ویان از من دور بشه.
هنوز از دیدن و بغل کردنش سیر نشدم اون وقت باید به فکر ازدواجش و یه دوری طولانی‌تر باشم.

همایون که فاطمه خانم را درک می کرد ،لبخندی زد و گفت:

_درک می کنم حال شما رو.
با اینکه هیچ احساسی به اندازه‌ی احساس مادر به فرزندش قوی نیست ...اما شما به منم فکر کنین.
دوری ویان همه‌مون و اذیت کرد.

شما می دونستین ممکنه جاش امن نباشه و چند نفر از خدا بی خبر پیگیرشن اما من فکر می کردم من و واقعاً ترک کرده و دیگه هیچ وقت نمی بینمش.
مدام از خودم می پرسیدم چرا و دنبال علت می گشتم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۵۳

لبخندش را بزرگ تر کرد و به شوخی گفت:

_امیدوارم تا رسیدن روز عروسی و انجام مراسم ، انقدر کنار ویان باشین که احساس دلتنگیتون برطرف بشه.

منوچهر هم لبخندی زد و به شوخی گفت:

_حالا شما از کجا انقدر مطمئنی که ما بهت دختر میدیم آقا همایون که میگی روز عروسی؟

همایون خندید و گفت:

_حرف حق جواب نداره!

از روی مبل بلند شد و رو به پدر و مادر ویان ایستاد:

_خب ...من دیگه رفع زحمت کنم.
ان‌شاءالله مادرم خدمتتون تماس می گیره و همه چی رو با فاطمه خانم هماهنگ می کنه.

فاطمه و منوچهر هم بلند شدند و فاطمه بود که گفت:

_شما که هنوز چیزی میل نکردی.

زشته این طوری.

_خیلی ممنون ،فرصت زیاده.
ان‌شاءالله بعداً دوباره مزاحم میشم.

با منوچهر دست داد و به سمت خروجی رفت.
هر سه نفرشان برای بدرقه همایون پشت سر او رفتند.

داخل حیاط بودند که همایون به سمت پدر و مادر ویان چرخید و گفت:

_معذرت می خوام ،اشکال نداره قبل از رفتن چند دقیقه با ویان خانم صحبت کنم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۵۴

_راحت باشین ،ما میریم داخل.
پس سلام به خانواده برسونین ،خداحافظ.

_خدانگهدار فاطمه خانم.

منوچهر به همایون نگاه کرد و پس از چند ثانیه مکث ،دستانش را روی شانه‌ی همایون گذاشت و با قدردانی نگاهش کرد:

_نمی دونم چطور ازت تشکر کنم.
هم جون دخترم و هم اینکه الان پیش ماست رو مدیون تو هستیم.

همایون هردو دستش را روی دستان آقا منوچهر گذاشت و با لبخند گفت:

_این چه حرفیه؟ هر کاری کردم وظیفه‌م بوده.

_ببخشید که مجبور شدم اون طوری باهات برخورد کنم و بهت دروغ گفتم.

_خواهش می کنم این حرف و نزنین آقا منوچهر.
شاید اگه بچه‌ی منم توی این شرایط بود منم همین کار و می کردم.
شما کاری رو کردین که اون لحظه فکر کردین از همه چیز درست تره.

منوچهر لبخندی به این همه درک و شعور و احترام در لحن همایون زد و از او خداحافظی کرد و وارد خانه شد.

حالا تقریباً خیالش راحت بود که دخترش را به دست آدم درستی می سپارد.
یک مرد واقعی!

_چی می خواستی بگی همایون؟

خوشحال بود که پدر و مادرش همایون را پذیرفته‌اند و او را دوست دارند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۵۵

زمانی که پدرش از همایون تعریف کرد ،در دلش ذوق کرد و خوشحال بود که همسر آینده‌اش مورد تحسین پدرش قرار گرفته.

_راستش من هنوز عذاب وجدان شب آخر و دارم.
تا در موردش باهات صحبت نکنم آروم نمیشم.

ویان چشمانش را چرخی داد و گفت:

_ما که قبلاً اون پرونده رو بسته بودیم همای...

میان حرفش پرید:

_نه !موضوع یه چیز دیگه‌ست.
اون شب وقتی شرکت بودم ،غیرمستقیم من و با جون تو تهدید کرده بودن.
یادته وقتی تو رو خونه‌ی خودمون دیدم چقدر عصبی شدم از دستت؟

ویان به شوخی پشت چشمی نازک کرد:

_مگه میشه یادم بره جلوی بقیه چطور سرم داد زدی!

_همش به خاطر این بود که بعد از تحمل چند ساعت نگرانی و بعدشم بی خبری از تو ،اعصابم ضعیف شده بود.

به خاطر همین یه لحظه کنترلم و از دست دادم و از کوره در رفتم.

توی این مدت که نبودی ،همش یاد رفتار اون شبم می افتادم و شرمنده می شدم.

خوشحالم که بالاخره دیدمت و تونستم این حرفا رو بهت بگم.

من واقعاً به خاطر همه‌ی حرفایی که اون شب زدم ، معذرت می خوام ویان.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۸۵۶

ویان که نزدیک بود اشکش در بیاید ،جلوی خودش را گرفت و با خنده گفت:

_این حرفا چیه می زنی؟
هندیش نکن دیگه.
یه چیزی بود تموم شد و رفت.

با ناز پشت چشمش را نازک کرد و گفت:

_از الان به بعده که رفتارات مهمه و باید حواست به حرفات باشه.
شنیدی که بابام چی گفت؟
هنوز معلوم نیست من بهت جواب مثبت بدم یا نه!

همایون که خنده‌اش گرفته بود ،زیر لب گفت:

_شیطون!

ویان لبخندی زد و گفت:

_با اینکه بهتر بود همون شب بهم می گفتی با جون من تهدید شدی و چی باعث شده انقدر آشفته و نگران باشی ...ولی مهم نیست.
خداروشکر همه چیز به خیر گذشت.
مهم اینه الان من اینجا وایسادم ...توی خونه‌ی پدرم... و البته کنار تو!

همایون با حرص چشمانش را بست و دستانش را مشت کرد:

_انقدر خوشگل حرف نزن خواهش می کنم!
تو به محرم و نامحرمی حساسی و منم الان دست و بالم بسته‌ست.
نمی تونم یه دل سیر ،محکم بغلت کنم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۵۷

ویان با شیطنت سرش را به همایون نزدیک کرد و با صدای آرامی کنار گوشش نجوا کرد:

_اشکال نداره عزیزم.
فرصت برای جبرانش بسیاره.
وقتی برای بار دوم مخم و زدی و جواب بله رو گرفتی می تونی یه دل سیر من و فشار بدی تو بغلت.
حتی یه سری کارای دیگه که...

کمی فاصله گرفت و چشمکی هم ضمیمه حرفش کرد.

همایون که از برخورد نفس های ویان با گوشش ،مور مورش شده بود ،شوکه شده به ویان نگاه کرد.

از کی تا به حال ویان انقدر شیطان شده بود و بی پروا؟

نه اینکه دختر آرام و مظلومی باشد...
اتفاقاً بعد از نامزدی با ویان ،گاه گداری آن روی بازیگوش و سرکشش را می دید اما هیچ وقت نشده بود ویان تا این حد شیطنت کند.

به نظر می رسید این دوری چند ماهه تنها برای او سخت نگذشته!
احتمالاً حالا ویان هم مثل او ،بیشتر قدر لحظاتش را می دانست.
شاید حتی بیشتر از او!

کم کم لبخندی شیطنت آمیز روی لبش جا خوش کرد و با لحنی سرخوش پاسخ داد:

_خیلیم عالی!
اتفاقاً من عاشق اینم زنم توی هر مدل کاری پایه باشه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۵۸

ویان لبش را گزید و به پشت سرش نگاهی انداخت تا مبادا پدر و مادرش آنجا ایستاده باشند و حرف های آن ها به گوششان رسیده باشد.

آن ها هنوز نامحرم محسوب می شدند و احتمالاً پدر و مادرش روی روابط بین آن ها تا قبل از محرمیت ،

حساسیت به خرج می دادند.

_خیله خب ...برو خونه استراحت کن.
این چند روز به خاطر من خیلی اذیت شدی ،درست و حسابی نخوابیدی.

_وظیفه‌م بود.
راستی...

قبل از اینکه در را باز کند ،با یادآوری موضوعی به سمت ویان بازگشت و مردد به او خیره شد.

چگونه باید این موضوع را با او مطرح می کرد و حال خوش الانش را بر هم می زد؟

_چی شد؟

_هیچی ولش کن.

بعداً هم می توانست برایش تعریف کند.
فعلاً فرصت داشتند.

_لطفاً بگو همایون!
من خیلی بدم میاد یکی حرفش و نصفه بذاره.
لطفاً بگو چی شده.

همایون با اندوه به چشمان زیبا و خوشحال ویان نگاه کرد و به ناچار گفت:

_دادگاه شیخ راشد و امیر به احتمال زیاد چند روز دیگه برگزار میشه.

اخم های ویان کمی در هم رفت.

_خب؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۵۹

_گفتم ...یعنی اگه بخوای ...می تونی ازشون شکایت کنی.
از هر جفتشون.
بالاخره اونا باعث همه‌ی این اتفاقات بودن ...بیشتر بلاهایی که این مدت سرت اومده ،مقصرشون اون دوتا هستن.
به علاوه‌ی رئیس امیر که اونم یه شیخ بود و همکار شیخ راشد.

نگاه ویان بدون اینکه بخواهد سرد و خشک شد وقتی که پرسید:

_الان مجازاتشون چیه؟ یعنی اگه ازشون شکایت نکنم قاضی چه حکمی بهشون میده؟

_دقیق از مدارکی که دست پلیسه خبر ندارم اما این طور که به نظر می رسه و طبق چیزایی که شنیدم... شیخ راشد و شیخ احمد ،رئیس امیر ،به احتمال زیاد اعدام بشن و امیرم حداقل یه ده سالی رو شاخشه. تازه من میگم به احتمال نود و نه درصد بالای ده ، پونزده سال حبس براش می نویسن.

_پس نیازی به شکایت من نیست.

با اینکه با سوال هایش قصد آزار رساندن به ویان را نداشت اما کنجکاو بود علت این تصمیم را بداند.

مطمئن بود ویان بیشتر از هرکسی در دنیا ،دلش انتقام گرفتن از آن بی صفت ها را می خواهد اما نمی دانست چرا از آن ها شکایت نمی کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۶۰

_میشه بدونم چرا نمی خوای شکایت کنی؟

ویان نگاهش را به زیر پایش داد و آرام گفت:

_اذیت میشم اگه اونا رو دوباره ببینم.
با دیدنشون حالم بد میشه.
حالا که مجازات کمی در انتظارشون نیست ،ترجیح میدم دیگه هیچ وقت چشمم به اونا نیفته.
اگه نتونم خاطرات بدم و فراموش کنم ،هیچ وقت نمی تونم به زندگی عادیم برگردم.

همایون که به خوبی متوجه اوضاع و احوال ویان شده بود ،سرش را تکان داد و با خداحافظی آرامی از او جدا شد و در را پشت سرش بست.

سوار ماشین که شد ،سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و برای لحظاتی چشمانش را بست.

حالا باید چه می کرد؟

اولین کار صحبت با لیانا بود یا پدر و مادرش؟

بازخواست کردن لیانا را به زمانی دیگر موکول کرد و به سمت خانه‌شان به راه افتاد.

فعلاً صحبت در مورد ساختن آینده‌اش با ویان ،مهم تر از اتفاقات گذشته بود.

هروقت خیالش از این بابت راحت می شد ،می

توانست حد و حدود رابطه‌اش با لیانا را یک بار دیگر ،اما این بار جدی تر ،به او گوشزد کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۶۱

به احترام این همه سال دوستی با لیانا ،قصد قطع ارتباط کردن با او را نداشت اما باید جایگاه او و ویان را در زندگی‌اش به خوبی به او نشان می داد تا بداند حد و حدودش کجاست.

پس از مشخص کردن خط قرمز هایش ،تصمیم اینکه باز هم با یکدیگر تحت عنوان دو دوست ،ادامه دهند

را به عهده‌ی لیانا می گذاشت.

نمی خواست این وسط کسی که باعث قطع ارتباطشان می شود ،او باشد.

درست یا غلط ،حرمت این دوستی چندین ساله برایش اهمیت داشت.

.....

همه چیز را برای پدر و مادرش تعریف کرده بود.

حتی اینکه مقصر دزدیده شدن ویان هم او بود را گفت. اما توضیح داد که به خواست ویان ،چیزی از این ماجرا به آقا منوچهر و فاطمه خانم نگفته‌اند.

برای پدر و مادرش تعریف کرده بود تا آن ها بدانند با وجود مقصر بودن پسرشان ،باز هم عروسشان قید او را نزده بود.

شاید هرکس دیگر بود ،با همایون رفتار بدتری داشت.
بالاخره مگر روزانه چند نفر در زندگی عادیشان دزدیده می شوند که ویان دومی‌اش باشد؟

همین که قبول کرده بود به پدر و مادرش چیزی نگوید ،واقعاً لطف کرده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۶۲

پدر و مادرش سکوت کرده بودند و معلوم بود هنوز از شنیدن حرف های همایون شوکه‌اند.

چه فکر می کردند و چه شد!

ترک کردن همایون و بی بند و باری کجا و دزدیده شدن توسط دشمنان همایون کجا!

پدر همایون بود که بالاخره سکوت را شکست.

سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

_خدا ما رو ببخشه .چقدر این دختر و قضاوت کردیم و در موردش اشتباه فکر کردیم.

البته که تواضع به خرج می داد.

اگر در خانواده همایون به جز خودش ،کسی باشد که در تمام این مدت سکوت کرده باشد ،آن هم علی آقا ، پدر همایون بود که در پاسخ به تمام حرف ها و قضاوت های دیگر اعضای خانواده تنها سکوت می

کرد.

نقره خانم اما با چشمانی غمگین به همایون نگاه کرد و با اندوه به حرف آمد:

_بابات راست میگه.
باید از ویان عذرخواهی کنم.
اون طفلک این همه مصیبت و از سر گذرونده اون وقت من فکر می کردم تو رو ول کرده و رفته سراغ خوش گذرونی و ...استغفرالله...

همایون که پشیمانی مادرش را دید ،دیگر این بحث را کش نداد و به موضوعات دیگری پرداخت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۶۳

_واقعیتش من می خوام یه بار دیگه برم خواستگاری ویان.
البته این بار با شما و بابا.
اون سری با حامد و سایه رفتم ،خیلی رسمی نبود به نظرم.
این بار می خوام همه چیز و کامل براش انجام بدم و اشتباهات گذشته رو جبران کنم.
به پدر و مادرشم گفتم که شما بعداً باهاشون هماهنگ می کنی.

نقره خانم هم سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

همان بار قبل هم همایون را به خاطر این بی فکری سرزنش کرده بود.

او که نمی دانست مراسم خواستگاری برای همایون و ویان صوری بوده ،همایون را بارها شماتت کرد که چنین کاری از او بعید بوده و چطور صبر نکرده تا پدر و مادرش از سفر برگردند و بعد مراسم خواستگاری را انجام دهند.

حتی تا مدت ها به خاطر بی فکری پسرش ،از ویان و خانواده‌اش خجالت می کشید.

با خود می گفت حالا خانواده‌ی ویان ،چه فکری در مورد آن ها می کنند.
مگر خواستگاری بدون پدر و مادر داماد می شود اصلاً؟

از نظرش همین که پسرانش را از خانه‌شان بیرون نکرده بودند و حتی احترامشان را هم حفظ کرده بودند ،از بزرگواریشان بوده.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۶۴

_کار خوبی می کنی.
من همون بار قبلم بهت گفتم کارت اشتباه بوده.
از پسری به سن و سال تو واقعاً این کار بعید بود!
نمی دونم حامد و سایه چطور قبول کردن؟
باید صبر می کردین من و پدرت بیایم بعد بریم.
دیگه گذشته ها گذشته.
هروقت گفتی تا من با فاطمه خانم صحبت کنم و قرار و مدار خواستگاری رو بذاریم.

_فقط مامان ،من امروز به خودشونم گفتم.
دیگه توی خواستگاری زمان عقد و عروسی رو تعیین

کنیم.
دوره‌ی نامزدی ما تموم شد دیگه.
نامزدی برای من و ویان دیگه معنی نداره.

چشمان نقره خانم درشت شد:

_باز دوباره عجله کردی؟
چقدر آخه تو بی فکری پسر!

اعتراف برای پسر مغروری همچون همایون سخت بود اما به ناچار گفت:

_مامان من دیگه تحمل دوری از ویان و ندارم.
این همه مدت از هم دور بودیم کافیه.
تا وقتی عقد نکنیم من حتی نمی تونم دستش و بگیرم.

لبخندی روی لب نقره نشست و با چشمانی متعجب گفت:

_الله اکبر!
هیچ وقت فکر نمی کردم یه دختر بتونه انقدر تو رو بی طاقت کنه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۶۵

به سمت همسرش چرخید و با خنده پرسید:

_نه علی؟

آقا علی هم که تلاش می کرد لبخندش را مخفی کند، سرش را تکان داد و گفت:

_آره .همش به خاطر اینه که عروسمون مذهبیه.
نمی ذاره دست این شازده حتی به دستش بخوره ،به خاطر همینم حرصیه.

هردو خندیدند.

همایون با چشمانی گرد شده به خنده‌ی آن ها نگاه کرد و با لحنی حرصی گفت:

_من و مسخره می کنین؟

نقره خانم جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت:

_نه عزیزم ،مسخره چرا؟
خداروشکر که یه دختر خوبم نصیب تو شده.
همین امشب به فاطمه خانم زنگ می زنم و برای آخر هفته باهاش حرف می زنم؛ خوبه؟

همایون که از بی طاقتی خود آن هم جلوی پدر و مادرش کمی خجالت کشیده بود ،سرش را تکان داد و به آرامی تشکر کرد.

از جایش بلند شد و به بهانه‌ی خستگی ناشی از سفر ، به اتاقش رفت.

وسایلش را کنار دیوار گذاشت و با خستگی خودش را با همان لباس های بیرون روی تخت انداخت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۶۶

دوباره با تنها شدنش ،افکار پریشانش به ذهنش هجوم آوردند.
ویان و وضعیتش فکرش را درگیر کرد.

ویان از لحاظ ظاهری درست مثل قبل بود اما شاید تنها او می دانست که از لحاظ روحی ،اوضاعش به معنای واقعی افتضاح بود و شکی در آن نبود.

اگر هر دختر دیگری هم در شرایط ویان قرار داشت و برای چندین ماه به اسارت گرفته می‌شد ،حدس اینکه دوری از خانواده و غربت و خیلی چیزهای دیگر ، برایش مشکلات روحی فراوانی پدید آورده باشد ، غیرممکن نبود.

چه برسد به ویان که خود همایون ،از نزدیک شاهد حال بد و افکار مسموم و پریشانش بود.

مخصوصاً وقتی در هواپیما بودند و ناگهان ویان با کابوسی از آن دوران از خواب پرید ،به وضوح حال

بدش را از نزدیک دید و درک کرد.

با اینکه یکی دو بار ویان در دبی به او گفته بود که شیخ تا حدود زیادی هوایش را داشته ،اما همایون نمی توانست حرف های او را باور کند ،چرا که این کابوس ها و ترس و دلهره ها نمی توانست بی دلیل باشد.

اگر شیخ هوای او را داشته و با او مهربان بوده ،پس علت این پریشانی و کابوس چه چیز دیگری می تواند باشد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۶۷

تلفن همراهش را برداشت و وارد قسمت مخاطبین شد.

بر روی اسم ویان توقف کرد و نگاهی به آن انداخت.

نامش را ویان هورام ثبت کرده بود.

همیشه عادت داشت اسم افرادی که به تازگی با آن ها آشنا می شد را با یک مشخصه خاص ذخیره کند تا برای بار بعدی آن ها را دوباره به خاطر آورد.

مثلاً یکی از دوستانش که در دوران دانشگاه با او آشنا شده بود را با عنوان »علی خوابگاه «ذخیره کرده بود.

برای اینکه فراموش نکند منظورش از علی ،آن علی است که خوابگاهی است.

یا مثلاً اسم اساتیدش را با نام درسشان ذخیره کرده

بود.
مثل »استاد کریمی ریاضی «یا »استاد سلیمانی برنامه نویسی.«

اما وقتی اسم ویان را ذخیره می کرد ،آنقدر اسم و فامیلی او برایش خاص بود که نیازی ندید تا کلمه‌ی دیگری به آن اضافه کند.

لبخندی روی لبش نشست.

آن روز را به خوبی در ذهن داشت.
وقتی شماره‌ی ویان را وارد تلفنش کرد و اسم و فامیل او را برای ذخیره کردن جویا شد ،با شنیدن نامش برای لحظه‌ای متعجب به ویان خیره شد.

از او پرسیده بود:

_معنی ویان یعنی چی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۶۸

و ویان با کمی خجالت پاسخ داده بود:

_ویان یعنی عشق ،دلربا.

سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد و گفت:

_فامیلیت چی؟ معنی خاصی داره؟

ویان آن لحظه از کنجکاوی همایون در مورد معنای نام کوچک و فامیلی‌اش تعجب کرده بود چرا که کمتر

کسی معنی فامیلی‌اش را از او پرسیده بود.

نهایتاً ممکن بود محض کنجکاوی ،تنها معنی نام کوچکش را از او جویا شوند.

_هورام؟ معانی زیادی داره ولی خب چیزی که خودم بیشتر شنیدم خنده رو و شادرو بوده.

وقتی در شرکتش مشغول به کار شد ،کم کم متوجه شد که چقدر فامیلی‌اش برازنده‌ی اوست.

جلوی همایون که نه ،اما از دور می دید که در کنار همکارانش چقدر شاد و خندان است.

شاید همین روحیه‌ی شادابش هم باعث شده بود که آن اوایل برایش جلب توجه کند.

مهربانی و شادابی‌اش ،حتی اگر لبخند هم نمی زد ،به وضوح از داخل چشمانش مشخص بود.

جلوی همایون اما ماجرا کمی فرق داشت.

مخصوصاً اگر به خاطر مسائل کاری وارد اتاقش می شد ،طوری رفتار می کرد و سرش را پایین می انداخت که انگار معذب بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۶۹

وقتی با هم تنها بودند ،معمولاً نگاهش را می دزدید و تلاش می کرد به همایون نگاه نکند.

همایون هم این رفتارش را پای خجالت و به قول معروف حجب و حیایش می گذاشت.

اما وقتی یکی دو بار رفتارش را با بعضی از همکاران آقا دیده بود ،متوجه شد که این خجالت ها و نگاه دزدیدن ها فقط مخصوص اوست.

نه اینکه با همه‌ی مردان گرم بگیرد و بگو و بخند راه بیندازد ،نه!
اما می دید که ویان چگونه با بعضی از آن ها رفتار می کند و در مقابل حرف هایشان لبخند می زند.

مشکلی با برقراری ارتباط با جنس مخالف نداشت اما نمی دانست چرا از این تفاوت رفتار بین او و سایر مردان حرصی می شد.

یک بار یکی از کارمندانش را سر همین قضیه به اتاقش فرا خواند.

اتفاقاً پسر بسیار محترم و متشخصی هم بود.

دو سه سالی می شد که برای همایون کار می کرد و تا به حال پیش نیامده بود کسی از او شکایت کند.
همایون هم از کارش راضی بود.

اما آن روز وقتی ویان و آن پسر جوان را در کنار هم دید ،نفهمید چرا اما انگار آتشش زدند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۷۰

به سرعت پسر را صدا زد و وقتی وارد اتاق شد ،

غیرمستقیم به او فهماند که آن جا یک محیط کاری‌ست و دوست ندارد چیزی غیر از روابط کاری بین کارمندان شرکتش باشد.

با یادآوری آن روز ،هم از رفتار پسر خنده‌اش گرفت و هم دوباره حرصی شد.

پسر جوان که از برداشت اشتباه رئیسش هول کرده بود ،با شتاب اما محترمانه به حرف آمده و گفته بود که قصدش نه تنها چیز بدی نبوده ،بلکه در مورد امر خیر با خانم هورام صحبت کرده.

در واقع از او خواستگاری کرده.

همایون با شنیدن این جمله دست هایش مشت شد و جواب ویان را از پسر پرسید.

پسر جوان متعجب از سوال رئیسش ،پاسخش را داد و گفت که ویان او را رد کرده و محترمانه گفته که قصد

ازدواج ندارد.

همایون که از شنیدن پاسخ ویان کمی آرام شده بود ، پسر را بدون هیچ توضیحی بر سر کارش فرستاد.

همان روزها بود که احساس کرد چیزی در وجودش در حال تغییر است.
چیزی که تنها در مقابل ویان و در مورد رفتارهای او خودش را نشان می داد.

جدیداً داشت احساساتی را تجربه می کرد که تا به حال حتی به آن ها فکر هم نکرده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۷۱

خیال می کرد این احساسات یک طرفه باشد و نمی دانست از شانس خوبش ،ویان هم کم کم داشت درگیر او می شد و این خجالت و نگاه دزدیدن ها هم دلیلشان همین موضوع بود.

اوج احساساتشان در کیش بود و در نهایت همان جا هم جرقه‌ی ارتباطشان زده شد.

حیف که عمر این ارتباط تازه شکل گرفته کوتاه بود.

روی شماره‌ی ویان ضربه زد.

با شنیدن خاموش بودن شماره ،اخم هایش در هم رفت و تازه یادش افتاد که ویان قبلاً گفته بود به احتمال زیاد امیر و دار و دسته‌اش ،همه‌ی وسایلش را دور انداخته‌اند.

چرا که کیف و تلفن همراه و هرچیزی که آن شب همراهش بود را دیگر هرگز ندید.

باید حتماً همین فردا برایش یک سیم کارت و تلفن همراه تهیه می کرد.

نمی توانست بیشتر از این دوری از او را تحمل کند.

حداقل اگر می توانست با او به صورت پیامکی یا تصویری در ارتباط باشد هم خوب بود.

با به خاطر آوردن موضوعی ،شماره‌ی پدر ویان را پیدا می کند و وارد قسمت پیامک می شود.

شروع به تایپ می کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۷۲

_سلام آقا منوچهر .ببخشید مزاحم شدم ،می خواستم در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم.
امکانش هست اگر تنها بودین و شرایط صحبت کردن رو داشتین ،بهم خبر بدین؟

تقریباً بیست دقیقه گذشته بود و هنوز خبری از جواب نبود.

البته چندان هم بعید به نظر نمی رسید.

هم سن و سالان آقا منوچهر خیلی اهل کار با تلفن همراه نیستند و احتمالاً او هم از این قاعده مستثنی

نیست و دیر به دیر موبایلش را چک می کند.

برای اینکه خودش را سرگرم کند ،ابتدا سراغ چمدانش رفت و لباس هایش را مرتب کرد.

آن لباس هایی که نیاز به شست و شو داشتند را در گوشه‌ای قرار داد و آن دسته از لباس هایی که تمیز بودند را هم داخل کمد گذاشت.

حوله و لباسی مناسب برداشت تا دوشی بگیرد و کمی بدنش از آن کوفتگی و کرخت بودن خارج شود که با زنگ خوردن موبایلش ،وسایل روی دستش را روی تخت انداخت و به سمت تلفن همراهش رفت.

با دیدن نام آقا منوچهر ،به سرعت تماس را پاسخ داد:

_الو سلام آقا منوچهر ،خوب هستین؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۷۳

_سلام آقا همایون .ممنون ،شما خوبی؟
اتفاقی افتاده؟

به نظر می رسید با پیامش منوچهر را نگران کرده که آنقدر سریع به سراغ اصل مطلب رفت.

_نه نه ،اتفاق خاصی نیفتاده.
ببخشید اگه با پیامم نگرانتون کردم اما باید حتماً در مورد موضوعی باهاتون صحبت می کردم.

_بفرمایید ،درخدمتم.

_معذرت می خوام می پرسم ولی ...ویان که اطرافتون نیست؟

_نه ،اون و مادرش توی پذیرایی کنار هم نشستن .من توی اتاقم .جانم؟

_حقیقتش ...چطور بگم ...من احساس می کنم ویان بعد از گذروندن اون اتفاقا و اون شرایط سختی که داشته ...نیاز داشته باشه با یه مشاور خوب صحبت کنه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_به نظرم بعد از اون جریان ،ویان کابوس اون روزا رو می بینه.
توی هواپیما هم که بودیم ،خودم این مورد و از نزدیک دیدم.
دیدم که چطور از خواب می پره و خوابایی که می

بینه ،اون و پریشون می کنه.
به نظرم بهتره با یه مشاور خبره در این مورد مشورت کنیم.

منوچهر سکوت کرده بود و هیچ نمی گفت.

تنها صدای نفس های بلندش به گوش همایون می رسید و او را متوجه می کرد که تماس قطع نشده است.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۷۴

@Vip Roman

حق هم داشت.

کدام پدری تحمل داشت که این همه اتفاق برای دخترش پیش بیاید و دم نزند؟

همایون با تردید گفت:

_خواستم این موضوع و با شما در جریان بذارم که هم اگه تونستین شبا ویان و تنها نذارین و حواستون بهش باشه؛ هم اینکه اگه اجازه بدین من یه مشاور حرفه‌ای پیدا کنم و در مورد ویان و شرایطش باهاش صحبت کنم.

دقایقی طولانی این سکوت ادامه داشت تا اینکه بالاخره منوچهر به حرف آمد و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد ،گفت:

_هر کاری که خودت فکر می کنی درسته ،همون و انجام بده.
دروغ چرا ،من خودمم هنوز نتونستم این همه اتفاق وحشتناک و هضم کنم.

مغزم انگار مدت هاست از کار افتاده.
هیچ فکری به ذهنم نمی رسه.

کمی قدردانی به لحنش اضافه شد وقتی گفت:

_می دونم برای شمام زحمت میشه ولی اگه می تونی حتماً این کار و انجام بده.
سلامتی و خوشحالی ویان برام خیلی مهمه.
دوست ندارم هیچ وقت اون و توی حال بدی ببینم.

_حتماً!
من هر کاری از دستم بر بیاد برای بهبود حال ویان انجام میدم و از هیچ کاری مضایقه نمی کنم.
خیالتون راحت باشه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۷۵

_خیلی ممنونم ازت.

_خواهش می کنم ،وظیفه‌ست.
راستی...
من الان یادم افتاد ویان تلفن همراه نداره.
احتمالاً اون دزدا همه چی رو دور انداخته باشن.
خواستم ازتون اجازه بگیرم که اگه مشکلی نیست ،فردا با ویان یه سر بریم بیرون و یه سیم کارت جدید تهیه کنه.

منوچهر جدا از تمام غم هایش ،خوشحال بود که حداقل یک مرد واقعی نصیب دخترش شده.

مردی که مدام به فکر دخترش بود و برای خوب شدن

حالش با همه چیز می جنگید.

مردی که احترام پدر و مادر همسرش را تحت هر شرایطی نگه می داشت و برای کوچکترین چیزی از او اجازه می گرفت تا حرمتش را حفظ کند.

واقعاً به خاطر همچین دامادی خدا را شاکر بود.

_نیازی نیست اجازه بگیری پسرم.
با اینکه مدت محرمیتتون تموم شده اما ویان دیگه نامزدت محسوب میشه.
بهش خبر میدم که فردا آماده باشه.

_خیلی ممنون ،لطف می کنین.

پس از هماهنگ کردن ساعت قرار برای خرید ،از منوچهر خداحافظی کرد و با خیالی آسوده به سمت حمام رفت.

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۷۶

_ویان حاضر شدی؟ همایون چند دقیقه دیگه می رسه ها!

با کلافگی رو به مادرش چرخید و گفت:

_حالا نمی شد باهاش قرار نمی ذاشتین؟ من نمی فهمم چه عجله‌ایه؟ اصلاً گوشی به چه دردم می خوره؟

مادرش با چشمانی گرد شده به ویان نگاه کرد و با لحنی پرتعجب گفت:

_وا !مامان جان همایون نامزدته .تو که خیلی دوستش داشتی ،چی شد؟

منوچهر که با حرف های شب گذشته همایون ،تا حدودی علت بی قراری ها و ناآرامی های ویان دستش آمده بود ،سکوت کرد و هیچ نگفت.

با خودش فکر می کرد اگر همایون درست بگوید و ویان تحت تأثیر دوران اسارتش باشد ،شاید بیرون رفتن با همایون و گشت و گذار ،کمی بر روحیه‌اش تأثیر مثبت بگذارد.

_چه ربطی داره مامان؟ هنوزم دوستش دارم ولی من یه چیز دیگه میگم.
من حال ندارم الان برم بیرون ولی شما از طرف من

بهش قول دادین و هماهنگ کردین.

منوچهر که نگاه فاطمه را روی خودش دید ،چشمانش را روی هم فشرد و از او خواست تا چیزی نگوید.

از جایش بلند شد و به سمت ویان رفت که حالا مشغول دیدن چهره و تیپش در آینه بود.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۸۷۷

با طمأنینه گفت:

_حق با توئه عزیزم ،تقصیر من بود .دیشب از طرف تو بهش جواب مثبت دادم .فکر می کردم دوست داشته باشی بعد از این همه مدت با نامزدت بری یه دوری بزنی.

از اشاره‌ی غیرمستقیم پدرش به آن شش ماه احساس بدی وجودش را گرفت.

احساس گناه و شرمندگی و خجالت.

انگار که مقصر آن اتفاقات او بوده.
شاید هم برعکس !شاید بقیه به چشم یک قربانی به او نگاه می کردند.

در هر دو صورت ،احساس بدی داشت.
دوست نداشت بقیه نسبت به او احساس ترحم داشته باشند.

از این احساس متنفر بود.

بدون اینکه به پدرش نگاه کند ،با صدای آرامی گفت:

_اشکال نداره.

با شنیدن صدای آیفون ،با خجالت از پدر و مادرش خداحافظی کرد و به سمت در رفت.

هنوز هیچی نشده عذاب وجدان گلویش را فشرد.

از بدرفتاری با پدر و مادرش احساس گناه می کرد و پشیمان بود.
خودش هم حال خودش را درک نمی کرد.

با شنیدن صدای همایون به خودش آمد و تازه نگاهش به ماشین افتاد.

در را باز کرد و هم زمان که سوار می شد ،به همایون سلام کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۷۸

همایون پس از جواب سلامش ،با لحن مهربانی ادامه داد:

_خوبی عزیزم؟

ویان که ناخودآگاه فکر می کرد نیت خاصی پشت سوال همایون نهفته است ،با بدبینی پاسخ داد:

_باید بد باشم؟

همایون که کمی از پاسخ ویان تعجب کرده بود ، آرامش چهره‌اش را حفظ کرد و با همان لبخند پاسخ داد:

_نه عزیزم ،همین جوری پرسیدم.

سپس بحث را عوض کرد و با لحن پرانرژی گفت:

_پس بزن بریم که برای ویان خانم یه گوشی خوشگل بخریم.

یک آهنگ شاد هم از بین لیست آهنگ ها انتخاب کرد و پخش کرد.

ویان آرامش نداشت.
آنقدر دلشوره داشت و حواسش پرت بود که تازه وقتی به خودش آمد که ماشین وارد پارکینگ طبقاتی پاساژ شده بود.

یا نگرانی به اطراف نگاه کرد و از همایون پرسید:

_اینجا کجاست؟

همایون متعجب به ویان نیم نگاهی انداخت و هم زمان که ماشین را پارک می کرد ،پاسخ داد:

_مگه موقع ورود ،اسم پاساژ و ندیدی؟
همون پاساژیه که قبلاً اومدیم و حلقه‌ی نامزدیت و از اونجا خریدیم.

احساس بدی داشت.
پارکینگ تاریک با نورهای ضعیف ،حس بدی را به او القا می کرد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۸۷۹

_حالا چرا اینجا اومدیم؟
خب ...این همه گوشی فروشی توی بازار بود.

همایون که از رفتار های عجیب ویان متعجب بود ،به در ماشین تکیه زد و با نگرانی از ویان پرسید:

_ویان جان خوبی؟

_چرا می پرسی؟

همایون برای اینکه ویان را حساس نکند ،بدون اینکه پاسخ سوالش را بدهد بحث را عوض کرد و گفت:

_یکی از موبایل فروشی های اینجا تقریباً آشناست .
مرد خوبیه.
خودمونم معمولاً میایم از اینجا خرید می کنیم.
به خاطر همین گفتم بیایم اینجا.
حالا پیاده میشی عزیزم؟

ویان که ترجیح می داد هرچه سریع‌تر از آن فضای خفقان آور دور شود ،به سرعت از ماشین پیاده شد و همراه همایون به سمت آسانسور حرکت کرد.

با رسیدن به فضای بزرگ و نورانی پاساژ ،نفس عمیقی کشید و کمی احساس آرامش پیدا کرد.

با اینکه دیگر به همایون محرم نبود اما ناخودآگاه خودش را به او نزدیک می کرد.

همایون هم تقریباً متوجه شده بود اما چیزی به روی ویان نمی آورد.
احتمال می‌داد این رفتارها به خاطر تجربه‌ی تلخی

باشد که از سرگذرانده.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۸۰

دستش ناخودآگاه مشت شد.

اگر بحث محرم و نامحرمی در میان نبود ،دست او را محکم در دست خود می‌فشرد تا دیگر این گونه در کنار او احساس ناامنی نکند.

به مغازه مورد نظر که رسیدند ،همراه یکدیگر وارد شدند و همایون به فروشنده سلام کرد.

_آقا مسعود نیستن؟

_نه متأسفانه ،رفتن مسافرت .امری باشه من درخدمتم.

_سلامت باشین .یه تلفن همراه برای خانمم می خواستم.

بین آن همه احساس بد ،شنیدن لفظ »خانمم «از زبان همایون انگار برای لحظه‌ای قند در دلش آب کرد.

_بله حتماً فقط جسارتاً چه برند و چه مدلی مد نظرتونه؟

همایون به طرف ویان برگشت و با همان نگاه پر مهرش ،سوالی نگاهش کرد:

_چه مدلی دوست داری عزیزم؟

آب دهانش را قورت داد و در حالی که هنوز گنگ بود ،پاسخ داد:

_نمی دونم ...فرقی نداره.

_مدل گوشی قبلیت چی بود؟

انگار شرایط را هم می فهمید و هم نمی فهمید.

حالش دست خودش نبود.
کاش آن روز بیرون نیامده بودند.
ای کاش پدرش شب قبل با او هماهنگ می کرد و بعد به همایون قول می داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۸۱

نباید وقتی هنوز آمادگی بیرون آمدن از خانه و رفتن به مکان های عمومی و شلوغ را نداشت ،به اجبار می آمد.
دوست نداشت به خاطر درگیری درونی‌اش همایون را ناراحت کند.

همین حالا هم تا حدودی متوجه دلخوری همایون شده بود.

داخل ماشین تند جوابش را داده بود و البته که پشیمان بود؛ اما رفتار و گفتارش دست خودش نبود و نیست.

هنوز یک روز هم نشده که به ایران برگشته.
چرا اطرافیانش آنقدر عجولانه تصمیم می گیرند؟

چرا نمی گذارند برای چند روز هم که شده ،تنها در آغوش امن پدر و مادرش و خانه‌ی دوست داشتنی‌شان بماند و آرامش بگیرد؟

واقعاً همه چیز طبیعی بود؟

نزدیک به شش ماه دوری ...اسارت ...زجر کشیدن و حرص خوردن و غصه خوردن...
پس از آن همه مشکل ،بلافاصله برای خرید وسیله ، بازار بروی؟

طبیعی بود؟

نباید به واکنش های تند و گاهاً عصبی او حق می دادند؟

بالاخره با سوال های همایون و مشورت فروشنده ، یکی از موبایل ها را انتخاب کردند .

از همان مغازه یک سیم کارت نسبتاً رند هم به اصرار همایون تهیه کردند و پس از فعال سازی سیم کارت و کارهای مربوطه ،از آنجا خارج شدند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۸۲

_مبارکت باشه عزیزم .خوشت اومد؟

هرچقدر ویان اصرار کرد تا خودش هزینه را پرداخت کند ،همایون اجازه نداد و خودش موبایل و سیم کارت را به قول خودش ،به عنوان کادو برای ویان خرید.

_خیلی ممنون ولی واقعاً لازم نبود انقدر هزینه کنی همایون.
ما هنوز نامزدیم ...یه جوریه آخه...

همایون اخم هایش را نمایشی در هم کرد:

_کی گفته یه جوریه؟ نامزد و شوهر نداره که.
من تو رو خانم خودم می دونم و دوست داشتم برای خانمم کادو بخرم.
مشکلیه؟

چشمکی هم ضمیمه حرفش کرد.

ویان لبخند ملایمی زد و دوباره تشکر کرد.

_خب ...ویان خانم!
حالا که یکم حال و احوالت عوض شده ،موافقی یه چرخی توی پاساژ بزنیم و بعد بریم یه چیزی بخوریم؟

ای کاش می شد!

ته قلبش دوست داشت که از فرصت استفاده می کرد و با همایون همراه می شد ،اما افسوس که درگیری های ذهنی‌اش به او اجازه نمی دادند تا برای لحظه‌ای هم که شده لذت ببرد و در حال زندگی کند.

_اگه میشه بذاریم برای یه وقت دیگه.
من الان اصلاً توانایی پاساژگردی ندارم.
تازه صبحانه هم خوردم ،میل به چیزی ندارم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۸۳

با اینکه همایون جا خورد و کمی ناراحت شد اما تلاش کرد ویان را درک کند.

لبخندش را حفظ کرد و گفت:

_هرچی تو بخوای عزیزم.

چند روز دیگر عید بود و ویان با حسرت ،به رفت و آمد آدم هایی نگاه می کرد که برای خرید عید به بازار می آمدند و شوق و اشتیاق حتی در چهره‌هایشان هم مشخص بود.

ای کاش دغدغه‌ی او هم مثل دیگران بود.

تنها نگرانی‌اش خرید لباسی نو برای مهمانی های خانوادگی‌شان و چیدن سفره‌ی هفت سین بود.

خرید سبزه ،سمنو ،ماهی گلی...

آخ که چقدر هوس سمنو کرده بود!

سوار ماشین که شدند ،همایون بدون هیچ حرفی به سمت خانه‌ی پدری ویان حرکت کرد.

در سکوت ،از پشت شیشه ها بیرون را تماشا می کرد و به هیاهوی مردم در خیابان ها ،لبخندی هر چند کوچک می زد.

ناخودآگاه یاد چکاوک افتاد.
رفیق صمیمی و دوست داشتنی‌اش!

شماره موبایلش را حفظ نبود اما اگر درست یادش مانده باشد ،شماره‌ی خانه‌شان را به خاطر داشت.

نفسش را با اندوه بیرون داد و دوباره به خیابان خیره شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۸۴

بلافاصله پس از فکر کردن به صحبت با او پشیمان شد.
فعلاً از لحاظ روحی آمادگی دیدن هیچ کس را نداشت.

ترجیح می داد فعلاً در خانه بماند و هیچ کاری نکند.

دلش آغوش گرم و پرمهر مادرش را می خواست.
امنیت حضور پدرش را...

دوست داشت تا مدت ها شب هایش را در آغوش پدر

و مادرش صبح کند و روزها فقط در خانه بماند و جایی نرود ،کسی را نبیند و تنها دلتنگی‌اش را رفع کند.

چه روزها که فقط با فکر به حضور در خانه‌ی سرشار از آرامششان ،هم آرامش می گرفت و هم دلتنگ تر می شد.

با کوبیده شدن چیزی به شیشه‌ی ماشین ،وحشت زده تکان خورد و به سرعت به سمت راستش نگاه کرد.

با دیدن پیرزنی که مشغول گدایی بود ،نفسش را بیرون داد و دستش را روی قلبش گذاشت و سرش را پایین انداخت.

چشمانش را بست و تلاش کرد با کشیدن نفس های عمیق ،خودش را آرام کند.

هر چه ناسزا بلد بود ،در ذهنش پشت هم ردیف شد اما

هیچ کدام را بر زبان نیاورد.

_خوبی ویان؟

همایون که همان لحظه متوجه جا خوردن ویان شده بود ،با سبز شدن چراغ ،ماشین را به گوشه‌ای هدایت کرد و نگه داشت.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۸۸۵

نگاهش را به دست راستش داد که توسط دست چپ ویان ،محکم فشرده می شد.

وقتی صدای ضربه را شنیده بود ،ناخودآگاه دست همایون را گرفته بود.

همایون کمربندش را باز کرد و به سمت ویان چرخید.

با نگرانی صدایش زد و هم زمان که دست چپش را نوازش می کرد ،گفت:

_ویان جان صدام و می شنوی؟

نیم نگاهی به دست راستش که بر روی قلبش قرار داشت انداخت و ادامه داد:

_قلبت درد می کنه؟

دستش را به آرامی فشرد و گفت:

_یه چیزی بگو قربونت برم.

ببرمت بیمارستان؟

ویان بالاخره سرش را بالا آورد و به همایون نگاه کرد:

_نه خوبم ...چیزی نیست.

_مطمئنی؟

سرش را به نشانه‌ی تأیید چندبار بالا و پایین کرد.

_آره ،خوبم.

_خداروشکر ...ولی پس چرا دستت و روی قلبت گذاشتی؟

_چیزی نیست .یه لحظه ترسیدم ،ضربان قلبم بالا رفت.

خودش هم با ضربه‌ی ناگهانی آن پیرزن ترسیده بود اما واکنش ویان بیشتر از حد تصورش بود.

یعنی همین ترسیدن بیش از حدش هم ،نتیجه‌ی آن روزهای نحس بود؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۸۶

باید هرچه زودتر یک روانشناس یا مشاور حرفه‌ای برای ویان پیدا می کرد.

خود ویان که هیچ ،رفتارهای ویان کم کم داشت

همایون را هم دیوانه می کرد.

وقتی ویان را به خانه رساند ،هر دویشان بدون هیچ حرف اضافه‌ای از یکدیگر خداحافظی کردند و پس از بسته شدن در خانه توسط ویان ،همایون هم به راه افتاد.

با خستگی که البته بیشتر روحی بود تا جسمی ،وارد خانه شد و به پدر و مادرش سلام کرد.

تازه چشمش به آن ها افتاد و متوجه شد هردو مشغول صحبت با تلفن هستند.

_سلام دردت به جونم .بیا داداشته.
می خواد تو رو ببینه.

وسایلش را همان جا روی اپن آشپزخانه گذاشت و به سرعت به سمت مادرش رفت و تلفن را از دستش گرفت.

با دیدن چهره‌ی تنها برادرش ،اشک در چشمانش حلقه زد اما به سختی خودش را کنترل کرد که جلوی خانواده‌اش گریه نکند.

_سلام داداش ،خوبی؟

_سلام آجی خوشگلم .خوبی دورت بگردم؟ بهتری؟

_ممنون من خوبم .خودت خوبی؟

کمی مکث کرد و با بغض ادامه داد:

_دلم برات خیلی تنگ شده.
مامان اینا گفتن من نبودم اومدی ایران.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۸۸۷

_آره اومدم.
خداروشکر که دارم می بینم صحیح و سالم اونجا نشستی و داری باهام صحبت می کنی.

_کاش وقتی اومدی ،بودم و می دیدمت.

وندادلبخندی زد:

_ناراحت نباش .قراره چند روز دیگه دوباره بیام بهتون سر بزنم.

چشمانش گرد شد و ذوق زده پرسید:

_واقعاً؟

_آره .چند روز دیگه مسابقات تموم میشن .با مربی صحبت کردم.
به احتمال زیاد برای تعطیلات عید پیشتون باشم.

پس از دقایقی صحبت کردن با برادرش ،از او خداحافظی کرد و تلفن را به پدر و مادرش داد.

وسایلش را برداشت و به اتاقش در طبقه‌ی پایین رفت.

هنوز جرئت نداشت به تنهایی در اتاقک پشت بام بماند.

باید یک روز همراه مادرش به آنجا می رفت و وسایل ضروری‌اش را به پایین منتقل می کرد.

معلوم نبود این وضعیت تا کی ادامه داشته باشد و بتواند بالاخره بر ترس هایش غلبه کرده و به اتاق

اصلی‌اش در پشت بام خانه برود.

لباس هایش را که عوض کرد ،روی تخت نشست و به نایلون خریدش نگاه کرد.

جعبه موبایل جدید را از نایلون خارج کرد و پشت و رویش را نگاهی انداخت.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۸۸۸

اگر ویان قدیم بود ،الان از شدت خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید و با شوق و ذوق شروع به باز

کردن جعبه می کرد و به سرعت همه‌ی برنامه ها را برای تلفن همراه جدیدش نصب می کرد.

اما حالا؟

لبخند تلخی گوشه‌ی لبش نشست و پس از خارج کردن موبایل از جعبه‌اش ،سیم کارت جدید را داخلش گذاشت.

بدون اینکه کار دیگری انجام دهد ،موبایل را کنار تخت گذاشت و دراز کشید.

پتویش را تا نزدیک گردنش بالا کشید و به سقف اتاق خیره شد.

رفتارهای آن روز را که مرور می کرد ،بیشتر از خودش عصبانی می شد.

این روزها نه با پدر و مادرش درست برخورد می

کرد ،نه با همایون.

انگار رفتارش دست خودش نبود.
زود عصبانی می شد ،صبر و حوصله‌اش کم شده بود و سریع واکنش نشان می داد.
از همه چیز هم که می ترسید!

خداروشکر کلکسیونی از تمام رفتارهای نامتعارف را داشت.

دلش می خواست گریه کند.

حال دلش خوب نبود و نمی دانست باید چه کار کند تا از این اوضاع و احوال فاصله بگیرد و کمی هم که شده ،به ویان قبلی نزدیک شود.

کلافه غلتی زد و به پهلو دراز کشید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۸۹

_مامان!

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که مادرش در اتاق را باز کرد و داخل آمد.

_جانم؟

_میشه بیای یکم کنارم دراز بکشی؟

_الان میام ،صبر کن شعله زیر غذا رو کم کنم بعد میام.

چند دقیقه بعد ،مادرش برگشت و کنارش روی تخت نشست و دراز کشید.

سرش را بر روی سینه‌ی مادرش گذاشت و او را محکم در آغوش گرفت.

_خدا می دونه چقدر دلم برات تنگ شده بود.

_قربونت برم دختر خوشگلم.

_خدا نکنه.

_میشه همین جا کنارم باشی تا وقتی خوابم می بره؟

مادرش بوسه‌ای بر روی شقیقه‌اش زد و گفت:

_آره عزیزم ،خیالت راحت باشه.
من همین جا می مونم تا تو بخوابی .برای ناهار

بیدارت می کنم.

او هم بوسه‌ای بر روی قفسه سینه مادرش زد و پلک هایش را روی هم فشرد.

ذهن آشفته و افکار مشوشش ،اجازه‌ی خوابیدن به او نمی دادند.
از طرفی اضطراب هم داشت و علتش را نمی دانست.

_مامان؟

_جانم؟

_احساس می کنم حالم خوب نیست.
نمی دونم چمه .دلم آشوبه ،انگار اضطراب دارم.
از یه طرف حوصله‌ی هیچ کاریم ندارم.
دوست ندارم هیچ کس و ببینم.
دلم می خواد تنها باشم و فقط توی خونه بمونم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۹۰

مادرش بدون اینکه حرفی بزند ،تنها به صحبت های ویان گوش می داد.

_همین چیزام باعث شده با بقیه بدرفتاری کنم.
اینکه تکلیفم با خودمم مشخص نیست باعث میشه هم شما و بابا رو ناراحت کنم ...هم همایون و برنجونم.

_به خاطر همین امروز انقدر زود برگشتین؟

_آره.

همایون گفت یه چرخی بزنیم و یه چیزی بخوریم ولی من گفتم ترجیح میدم برم خونه زودتر.

با لحنی آرام و اندوهگین ادامه داد:

_فکر کنم خیلی ناراحتش کردم.
اونم بالاخره از دست این رفتارام خسته میشه و ولم می کنه.

_این حرفا چیه می زنی عزیزم؟
همایون دوستت داره .معلومه که درکت می کنه.
اگه درکت نمی کرد که به بهانه‌ی گوشی خریدن تو رو نمی برد بیرون تا یه دوری با هم بزنین.
اگه دوستت نداشت چرا اصلاً باید براش مهم می بود که تو گوشی نداری؟
به خاطر اینکه بدون تلفن راه ارتباطیش با تو قطعه.

_واقعاً؟ یعنی به نظرت هنوزم از نظر همایون خواستنی هستم؟

_معلومه که هستی!

_از کجا معلوم؟
شایدم با خودش فکر کنه دختری که شیش ماه معلوم نبوده کجا بوده و دست کیا بهش خورده لایق...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۹۱

جگرش داشت برای تنها دخترش می سوخت اما باید این افکار مسموم را از ذهن او پاک می کرد تا بتواند محبت و عشق همایون را بپذیرد.

به همین دلیل حرفش را قطع کرد و گفت:

_هششش!
چرا اصلاً به این چیزا فکر می کنی ویان؟
همایون درست همون روزی که تو رو به ما برگردوند خیلی جدی به پدرت گفت که تو رو می خواد و دیگه طاقت دوری از تو رو نداره.
می دونی اگه بفهمه به عشقش شک کردی چقدر ناراحت میشه؟

_کی می دونه؟ شایدم حرفایی که زد از سر عشق نبوده .فقط عذاب وجدان داره و می خواد جبران کنه.

_مگه همایون کاری کرده که بخواد عذاب وجدان داشته باشه و جبران کنه؟
چرا آخه از این فکرا می کنی ویان؟
چرا داری با این حرف های بی اساس خودت و نابود می کنی؟

مادرش نمی دانست اما او که به خوبی از علت دزدیده شدنش خبر داشت.

اگر تمام رفتارهای همایون دلیل دیگری جز عشق داشته باشد چه؟
اگر تنها یک ترحم یا جبران اشتباهات گذشته بوده باشد چه؟

اصلاً بر فرض ازدواج هم کردند...
همایون بعداً پشیمان نمی شود؟
بعدها این اتفاقات را چکش نکرده و با آن بر سر ویان نمی زند؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۹۲

کم نیست تعداد مردانی که با علم به نقاط ضعف همسرشان به آنها ابراز علاقه می کنند اما پس از ازدواج ،به آن ها سرکوفت می زنند و همان نقاط ضعف را بر سرشان می کوبند.

چگونه باید از علاقه‌ی همایون به خودش مطمئن می شد؟

سری تکان داد و ترجیح داد خودش بحث را عوض کند.

_چه خبر از چکاوک مامان؟ ازش خبری دارین؟

_آخ گفتی چکاوک !خوب شد خودت گفتی ،داشت یادم می رفت.

طفلی یکی دو ماه بعد از اینکه رفتی ،یه روز اومد در خونه.
می گفت خیلی وقته آنلاین نشدی و جواب پیامم نمی دادی .گوشیتم خاموش بوده و نگرانت شده.

_خب چرا به خونه زنگ نزده؟

_گفت شماره‌ی خونه رو نداشته به خاطر همین تا اینجا اومده بود.

_چی بهش گفتین؟

_من که اون موقع حال خوشی نداشتم.
یادمه سر بسته یه چیزایی بهش گفتم.
شماره‌ی خونه هم بهش دادم داشته باشه ولی گفتم اگه خبری ازت شد حتماً بهش میگم.
به نظرم یه زنگ بهش بزن یا باهاش یه قرار بذار.
هم اون از بی خبری درمیاد هم خودت یکم حال و هوات عوض میشه و از این فکرای مسخره نجات پیدا

می کنی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۹۳

_فعلاً دوست ندارم با کسی حرف بزنم یا جایی برم .
حالا بعداً خودم بهش خبر میدم.

بالاخره خستگی به او غلبه کرد و پلک هایش سنگین شد.
همان طور در آغوش مادرش به خواب عمیقی فرو رفت.

.....

صفحه‌ی کتاب را ورق زد تا به خواندن ادامه دهد اما با دیدن پدر و مادرش که به خواب رفته بودند ،کتاب را به آرامی بست و روی زمین گذاشت.

دوست داشت ادامه‌ی داستان را بخواند اما دلش نمی آمد وقتی آن ها آن طور عمیق خوابیده بودند ،برق اتاق را به خاطر خواندن کتاب روشن بگذارد.

نور چراغ قوه موبایلش را روشن کرد و سپس با خاموش کردن لامپ اتاق ،به سمت تخت خوابش رفت.

پس از اینکه به خانه برگشته بود ،از پدر و مادرش خواست تا برای مدتی شب ها در اتاق او بخوابند.

احساس می کرد این گونه شب ها آرامش بیشتری خواهد داشت.

قبل از اینکه بخوابد ،ساعت موبایلش را برای نماز صبح کوک کرد و تلفن را کنار بالشتش قرار داد.

هنوز خوابش نبرده بود که با شنیدن صدای پیامک تلفنش ،دوباره آن را برداشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۹۴

روشنش کرد و با دیدن شماره‌ای ناشناس پیام را باز کرد.

هنوز هیچ مخاطبی را داخل تلفن ذخیره نکرده بود.

قبل از آنکه پیام را بخواند ،با دقت کردن به شماره لبخندی روی لبش نشست.

مگر می شد شماره‌ی همایون را فراموش کند؟

شروع به خواندن پیام کرد:

»سه چیز رو هیچ وقت یادت نره:
من اینجام،
من بهت اهمیت میدم،
و مهم تر از همه،
از هر چیزی بیشتر دوستت دارم.
شبت بخیر عروسک من«.

ناخودآگاه با خواندن پیام اشک در چشمانش جمع شد و به سرعت قطره‌ای اشک از چشمش پایین چکید.

واقعاً دنیای عجیبی‌ست.

درست همان روز که به همه چیز شک می کند ،در مورد احساسات همایون تردید دارد و احساس می کند پایان این رابطه نزدیک است؛ همایون با یک پیامک به این زیبایی ،او را از همه‌ی افکار ترسناکش دور کرده و به زندگی امیدوارش می کند.

همین قدر زیبا و همین قدر رویایی!

این بار با لبی خندان و قلبی گرم شده از مهر وجود همایون ،تلفن را خاموش می کند و چشمانش را می بندد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۹۵

در نهایت با فکر به آینده‌اش با همایون و تصوراتی شیرین ،به خواب می رود.

.....

پیامک را که ارسال کرد ،چشم هایش را بست اما خوابش نبرد.

فکر به ویان و مشکلات روحی‌اش اجازه‌ی خواب به او نمی داد.

فکرش مشغول بود.

دوباره موبایلش را برداشت و این بار با روشن کردن وای فای ،سری به گوگل زد.

ابتدا درباره‌ی اینکه مراجعه به مشاور درست است یا روانشناس ،جست و جو کرد.

پس از خواندن مطالب در سایت های مختلف و مقایسه‌ی کار این دو ،متوجه شد که به طور تقریبی روانشناس برای مشکلات عمیق تر و عاطفی مناسب است و مشاور حکم یک راهنما را دارد که برای مسائل روزمره و دریافت راهنمایی در امور زندگی می توان از او کمک گرفت.

پس از آن که مطمئن شد باید به روانشناس مراجعه کنند ،به دنبال یک روانشناس خبره گشت.

سایت های زیادی را زیر و رو کرد ،نظرات بسیاری را خواند و در نهایت پس از جست و جوی فراوان ،به نظر می رسید روانشناس مد نظرش را پیدا کرده است.

خانم دکتر الهه محبوب.

شماره‌ی مطبش را در مخاطبین ذخیره کرد تا فردا اول وقت با آن تماس بگیرد.

بالاخره پس از روزها ،توانست با آرامش چشم هایش را ببندد.

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۹۶

_همایون امروز به فاطمه خانم زنگ بزنم برای آخر

هفته؟

مشغول مرتب کردن یقه‌ی پیراهنش بود که صدای مادرش از بیرون اتاق ،به گوشش رسید.

_مگه دو شب پیش زنگ نزدی؟

_نه کار پیش اومد یادم رفت ،دیگه بعدش دیدم دیروقته.
امروز زنگ بزنم؟

چه بهتر که مادرش یادش رفته بود با خانواده‌ی ویان تماس بگیرد.

حالا که متوجه رفتارهای ویان و دوری کردن هایش از او شده بود ،بهتر بود اول با دکتر مشورت می کرد و بعد تصمیم می گرفت.

نمی خواست ویان را تحت فشار بگذارد.

از اتاق خارج شد و از پله ها که پایین می رفت ،هم زمان گفت:

_اگه میشه فعلاً زنگ نزن.
بذار چند روز بگذره خودم بهتون خبر میدم.
هنوز دو سه روز بیشتر از برگشت ویان نگذشته.
نمی خوام عجله‌ای بشه و کارا خراب بشن.

نقره که تازه چشمش به همایون خورده بود ،متعجب ابرویی بالا انداخت:

_هر طور خودت صلاح می دونی.
جایی میری؟

_آره .یه جا کار دارم ،میرم و برمی گردم.

_خب حداقل بیا یه لیوان چای با ما بخور بعد برو.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۹۷

برای یک ساعت دیگر نوبت دکتر داشت و نمی خواست با تأخیر برسد.

صبح با مطب دکتر تماس گرفته بود و از شانس خوبش منشی گفته بود که یکی از مراجعین نوبتش را کنسل کرده.

او هم گفته بود که حتماً همین امروز به آنجا خواهد رفت.

_نه ممنون دیرم میشه ،باید زودتر برم.
کاری با من ندارین؟

_نه ،مراقب خودت باش.

_خداحافظ.

_خداحافظ.

تقریباً یک ربع زودتر از موعد مقرر به مطب رسید و پس از معرفی خودش ،منشی با احترام به او گفت که باید مدتی را منتظر بماند تا مراجع قبلی بیرون بیاید.

در همین حین ،نگاهی به اطراف انداخت.

سالن انتظار شیک و زیبایی بود.

استفاده از رنگ‌های ملایم و آرامش بخش ،نورپردازی مناسب و انتخاب مبلمان راحت و خوش رنگ ،همگی

باعث زیباتر شدن سالن شده بودند.

تقریباً بیست دقیقه‌ای گذشته بود.

در ذهنش مشغول مرور حرف هایی بود که قصد داشت به دکتر بگوید که با شنیدن نامش از زبان منشی ،از جایش بلند شد و داخل اتاق رفت.

به دکتر سلام کرد و با اشاره‌ی او ،روی یکی از صندلی های داخل اتاق نشست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۹۸

خانم دکتر بسیار باشخصیت و محترم بود و فردی پخته به نظر می رسید.

همایون احتمال می داد حداقل چهل و پنج سال را داشته باشد.

_بفرمایید جناب رشنو ،من درخدمتم.

_سلامت باشین.
حقیقتش من برای خودم اینجا نیستم .من به خاطر مشکل نامزدم مزاحم شما شدم.

به نظر می رسید دکتر بادقت مشغول شنیدن صحبت های اوست.

_متأسفانه چند ماه پیش نامزد من ،ویان ،توسط یه عده دزدیده شد و به عمارت یه شیخ عرب توی دبی فرستاده شد .اونجا صدمه های زیادی دید .از لحاظ

روحی که هیچی ،اما از لحاظ جسمی روی بدنش جای شلاق و زخمه .البته خودش میگه کار شیخ نبوده و یکی از پیشکارهای شیخ این کار و باهاش انجام داده اما در کل منظورم اینه اونجا بهش سخت گذشته.

_کاملاً درکتون می کنم .تجربه‌ای که ویان پشت سر گذاشته ،از نظر روحی و جسمی بسیار دشوار بوده و طبیعیه که اثراتش باقی بمونه .وقتی میگین از لحاظ روحی بهش سخت گذشته ،دقیقاً چه تغییراتی توی رفتار یا احساساتش دیدین؟ آیا نشونه هایی از اضطراب ،کابوس ،انزوا یا تغییر در روابطش با شما یا دیگران مشاهده کردین؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۸۹۹

_کابوس که بله ،دیدم ازش .وقتی توی هواپیما بودیم و داشتیم به ایران برمی گشتیم خوابش برد و با کابوس بیدار شد .وقتی من و دید گفت که خوشحاله من و کنارش داره و اون فقط یه کابوس بوده.

اما به همین جا ختم نشد.

من فکر می کردم حالا که کنارش هستم مثل قبل من و دوست داره و می تونیم باهم زندگیمون و دوباره بسازیم اما علی رغم اینکه یکی دو روز اول باهام شیطنت می کرد و به نظر می رسید حالش خوبه ،از روز دوم سوم به بعد یه جور دیگه شد .انگار داره ازم فاصله می گیره.

_جناب رشنو ،چیزی که توصیف می کنید ،خیلی شبیه واکنش هاییه که بعد از یک تجربه‌ی آسیب‌زا دیده میشه.

ویان احتمالاً هنوز توی شوک اون اتفاقاته و مغزش

سعی می کنه همه چیز رو پردازش کنه .این که کابوس می بینه و از شما فاصله می گیره ،ممکنه به این دلیل باشه که ذهنش هنوز درگیر ترس و استرس اون دوران هست.

گاهی افراد بعد از چنین تجربه هایی دچار حس ناامنی و بی‌اعتمادی میشن ،حتی نسبت به عزیزانشون .نه به این دلیل که شما رو دوست نداره ،بلکه شاید ناخودآگاه می‌ترسه که دوباره آسیب ببینه.

این فاصله گرفتن می‌تونه یه جور مکانیزم دفاعی باشه.

به خاطر دقت زیاد ،ناخودآگاه اخم هایش در هم رفته بود و با دقت به دکتر نگاه می کرد تا مو به مو حرف هایش را بشنود و در خاطرش بسپارد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۹۰۰

_شما متوجه شدی که غیر از فاصله گرفتن ،توی رفتارش چی تغییر کرده؟ مثلاً زود عصبی میشه؟ غمگین‌تر از قبل به نظر می‌رسه؟ از چیزهایی که قبلاً دوست داشت ،دوری می‌کنه؟

_درسته !حس می کنم زود عصبی میشه .چند روز پیش رفتم دنبالش تا با هم بریم بیرون ،وقتی بهش گفتم خوبی ،یهو جواب داد که باید بد باشم؟
یا مثلاً به نظر می رسه از هرچیزی می ترسه .در مورد ترس زود واکنش نشون میده .به صداهای اطراف حساس شده ،حتی به دیدن غریبه ها .وقتی بهش گفتم یکم بیرون دور بزنیم و بریم یه چیزی بخوریم ،ممانعت کرد و گفت که دوست داره برگرده خونه .انگار دیگه با من بهش خوش نمی گذره.

_ببینید ...واکنش هایی که توصیف می کنید خیلی شبیه نشونه های اضطراب پس از سانحه یا همون (PTSD) هست.

عصبی شدن ناگهانی ،حساسیت به صداها ،ترس از غریبه ها و حتی علاقه نداشتن به کارهایی که قبلاً ازشون لذت می برده ،همه نشون میدن که ذهن و بدن ویان هنوز در وضعیت "هشدار "قرار داره.

انگار مغزش هنوز باور نداره که از اون محیط خطرناک بیرون اومده و داره بهش واکنش نشون میده.

دکتر که چهره‌ی متفکر همایون را دید ،به پارچ آب روی میز اشاره کرد و گفت:

_می خواین یه لیوان آب بخورین بعد ادامه بدیم؟

#نسیان

#پارت_۹۰۱

_خیلی ممنون ،من خوبم.
شما بفرمایید من گوش می کنم.

_این که به نظر می رسه از بودن با شما لذت نمی بره ،به این معنی نیست که دیگه دوستتون نداره .بلکه احتمالاً هنوز درگیر احساس ناامنی و استرسه .مغزش طوری تنظیم شده که حتی محیط های عادی رو هم تهدیدآمیز ببینه .شاید حتی خودش هم ندونه چرا اینطوری رفتار می‌کنه ،فقط یه حس قوی بهش میگه که باید محتاط باشه.
مهم ترین کاری که می تونین انجام بدین اینه که بهش نشون بدین در کنار شما امنیت داره ،بدون اینکه بهش فشار بیارید.
این که ازش بخواین باهاتون بیرون بره ...اگه براش سخته ،شاید بتونین از یه قدم کوچیک‌تر شروع کنین .

مثلاً یه جای خیلی آروم و بدون شلوغی یا حتی یه پیاده روی کوتاه نزدیک خونه.
بهش اجازه بدید خودش سرعت بهبودش رو تعیین کنه.
و از همه مهمتر ،اگه دیدین وضعیتش تغییر نمی کنه یا بدتر میشه ،بهش پیشنهاد بدین که با یه روانشناس صحبت کنه .نه به این عنوان که "مشکلی داره ،"بلکه به این عنوان که یه نفر هست که می تونه کمکش کنه احساس بهتری داشته باشه.

_میشه بگین چطور باید قانعش کنم که پیش شما بیاد بدون اینکه از من ناراحت بشه؟ اصلاً من به همین خاطر اومدم اینجا که ویان و بیارم پیش شما .اما قبلش می خواستم تنها بیام تا شما در جریان موضوع قرار گرفته باشین.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۰۲

دکتر لبخندی زد.
ناخودآگاه لحنش صمیمی تر شد وقتی که با مهربانی پاسخ داد:

_این که قبل از هر اقدامی اول خودت اومدی تا شرایط رو بررسی کنی ،نشون میده که واقعاً برای ویان اهمیت قائلی و نمی خوای تصمیمی بگیری که بهش فشار بیاره .این خیلی ارزشمنده.

همایون هم متقابلاً لبخندی زد و دکتر ادامه داد:

_در مورد قانع کردنش ،مهم ترین چیز اینه که ویان احساس نکنه داری بهش می‌گی "مشکل داری ،پس باید بری پیش روانشناس ".این جمله باعث میشه که

احساس کنه تو فکر می کنی اون آسیب دیده یا شکسته شده و ممکنه ازت فاصله بگیره.

به جای اون ،می تونی از این زاویه وارد بشی که "این فقط یه راه برای کمک به خودته ،نه به این خاطر که تو مشکلی داری ،بلکه چون تو لیاقت این و داری که بعد از همه‌ی این سختی ها دوباره آرامش بگیری".

مثلاً می‌تونی توی یه موقعیت آروم ،وقتی حس کردی یه مقدار آمادگی شنیدن داره ،بهش بگی.

طوری بگو که حس نکنه تو داری یه مسیر رو بهش تحمیل می کنی.

اگه باز هم مخالفت کرد ،می تونی بهش بگی که "حتی اگه نخوای درباره‌ی گذشته صحبت کنی ،می‌تونی فقط بیای و در مورد چیزایی که اذیتت می کنه حرف بزنی .شاید یه راه حل پیدا شد که ازش خبر نداشتی".

خانم دکتر لبخند شیطنت آمیزی زد و ادامه داد:

_و در نهایت ،می تونی با یه جمله‌ی احساسی کار و تموم کنی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۰۳

همایون که سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد ،دکتر پرسید:

_فکر می کنی با این روش چقدر احتمال داره ویان قانع بشه؟

_واقعاً نمی دونم ...باید امتحان کنم.
فقط ببخشید ،یه سوال دیگه...

_البته ،بفرمایید!

_من می خواستم برای آخر هفته قرار خواستگاری بذارم تا در مورد تاریخ عقد و اینجور چیزا با خانواده ویان صحبت کنیم اما بعد از دیدن رفتارهای ویان مردد شدم.
به نظر شما بهتره چیکار کنم؟ این قرار و به تعویق بندازم؟

_با توجه به شرایطی که توصیف کردی ،بهتره فعلاً این قرار و به تعویق بندازی.
ویان هنوز در حال پردازش اون چیزیه که براش اتفاق افتاده و به حمایت عاطفی بیشتری نیاز داره .مطرح کردن بحث عقد و ازدواج توی این مرحله ممکنه برای اون استرس‌زا باشه و باعث بشه بیشتر عقب نشینی کنه.
در عوض ،بهتره اول روی بهبود حال روحیش تمرکز کنی.
اجازه بده احساس امنیت کنه ،حمایت تو رو درک کنه

و کم کم به شرایط عادی برگرده.
اگه موفق شدی اون و متقاعد کنی که پیش یه روانشناس بره ،این موضوع می تونه کمک بزرگی باشه .بعد از اینکه کمی حالش بهتر شد و خودش تمایل نشون داد ،می تونی موضوع خواستگاری و ازدواج و دوباره مطرح کنی.
صبوری و درک تو ،توی این مرحله خیلی مهمه .اگه اون احساس کنه که مجبوره تصمیمی بگیره که براش سنگینه ،ممکنه حتی بیشتر فاصله بگیره.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۰۴

همایون سری تکان داد و در حالی که به نقطه‌ای خیره شده بود ،گفت:

_می فهمم چی میگین.
من تمام تلاشم و می کنم که هم نکاتی که گفتین و رعایت کنم و هم ویان و متقاعد کنم که پیش شما بیاد.

از جایش بلند شد اما با فکری که به ذهنش رسید دوباره به دکتر نگاه کرد و گفت :

_فقط یه چیزی...
به نظر شما بهتر نیست وقتی ویان پیش شما میاد ،فکر کنه برای اولین باره داره میاد و من و شما همدیگر و نمی شناسیم؟ در واقع منظورم اینه بهتر نیست ویان از صحبت های من و شما مطلع نشه؟

_به نکته‌ی خوبی اشاره کردید جناب رشنو.
بله .بهتره که ویان احساس نکنه از قبل درباره‌ش صحبت کردیم ،چون ممکنه احساس کنه تحت نظر

بوده یا پشت سرش تصمیم گیری شده.
این موضوع می تونه باعث بی اعتمادی یا مقاومت اون در روند درمان بشه.
بهتره وقتی ویان برای اولین بار به جلسه میاد ،من مثل یه روانشناس که برای اولین بار با اون ملاقات می کنه ،رفتار کنم و اون و ترغیب کنم تا خودش درباره‌ی احساساتش صحبت کنه.
اما اطلاعاتی که شما قبلاً به من دادی ،به من کمک می کنه سریع تر و بهتر وضعیتش و درک کنم و سؤالات مناسبی بپرسم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۰۵

سپس پلک هایش را روی هم فشرد و با اطمینان گفت:

_پس خیالتون راحت باشه.
می‌تونین فقط بهش بگین که این ملاقات برای کمک به اونه.
نیازی نیست اشاره‌ای به صحبت های قبلی ما کنین.
اتفاقاً این کار به نوعی به ویان احساس کنترل و اختیار بیشتری میده.

پس از تشکر و خداحافظی از دکتر ،از اتاق بیرون رفت و با گرفتن نوبت بعدی از منشی ،از او هم تشکر کرد و از مطب خارج شد.

حالا دیگر تقریباً خیالش راحت بود.
فقط می ماند راضی کردن ویان که آن هم باید کمی درباره‌اش فکر می کرد تا یک نقشه‌ی درست بکشد.

اول باید به این فکر می کرد که با چه بهانه‌ای باید به

دیدار او می رفت.

دوم اینکه پس از دیدن ویان ،چگونه باید بحث را به سمتی هدایت می کرد که خودش می خواست.

نباید ویان را تحت فشار قرار می داد.
با توجه به اینکه همین دیروز او را دیده بود ،بهتر بود دیدار بعدی را به یکی دو روز آینده موکول می کرد و به ویان هم فرصت فکر کردن می داد.

ماشینش را روشن کرد و با احتیاط از پارک خارج شد.

نمی دانست پدر و مادر ویان را باید در جریان بگذارد یا نه.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۹۰۶

کلافه دستی به پیشانی‌اش کشید.

کاش این سوال را هم از دکتر پرسیده بود.

پشت چراغ قرمز ایستاده و مشغول فکر کردن بود.

بهتر بود دور از چشم ویان آن ها را هم از ماجرا آگاه می کرد.

از طرفی با این کار به ویان کمک می کرد و باعث می شد پدر و مادرش ناخواسته او را تحت فشار نگذارند.

از طرف دیگر می توانست پس از تعریف کردن ماجرا ،به پدر و مادر ویان توضیح دهد که علت تأخیر در مراسم خواستگاری هم همین موضوع است.
دوست نداشت خدایی نکرده دچار سوءتفاهم شوند.

با زنگ خوردن تلفن همراهش ،از فکر بیرون آمد و به صفحه‌ی موبایلش نگاه کرد.

ماشین را به سمت راست هدایت کرد و پس از توقف کامل ،جواب تماس را داد:

_سلام مادر ،جانم؟

_سلام عزیزم ،پشت فرمونی؟

_نه زدم بغل ،جانم؟

_می تونی وقتی خواستی بیای خونه یه چند کیلو میوه بخری و بیاری؟ امشب حامد و سایه قراره بیان.

_چشم ،می خرم و میام .چیز دیگه‌ای نمی خواین؟

_نه قربونت برم .کاری نداری؟

_نه ممنون ،خداحافظ.

_خداحافظ.

دوباره حرکت کرد و این بار به سمت میوه فروشی نزدیک خانه‌شان به راه افتاد.

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۰۷

روی تخت دراز کشید و نفس عمیقی از خستگی کشید.

نیمه های شب بود و حامد و سایه همین چند دقیقه‌ی قبل از خانه‌شان رفته بودند.

آنقدر در این چند ساعت بازی کرده بودند که واقعاً احساس خستگی می کرد.

هیجان و سر و صدا در بازی هایشان آنقدر زیاد بود که احساس می کرد همین حالا هم تپش قلب دارد و هنوز هم بعد از گذشت ده دقیقه ،ضربان قلبش عادی نشده.

نگاهی به ساعت تلفنش انداخت و با دیدن اینکه ساعت از دوازده شب هم رد شده ،احتمال داد ویان خواب

باشد اما قصد نداشت کاری که شروع کرده بود را به همین زودی نصفه و نیمه بگذارد.

وارد قسمت پیامک ها شد.

روی اسم ویان ضربه زد و پیامی که از قبل آماده و کپی کرده بود را نوشت:

»این یک پیام یادآوری می باشد:

یادآوری :تو همیشه در قلب من میمونی.
یادآوری :من همیشه عاشق تو میمونم.
یادآوری :تو زیباترین چشم های دنیا رو داری.
یادآوری :من با کوچیک ترین اخم تو ناراحت میشم.
یادآوری :بیشتر بخند و مواظب خودت باش.

شبت بخیر عزیز دلم«.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۰۸

با خواندن دوباره‌ی متن ،لبخندی روی لبش نشست و با لبخند پیام را ارسال کرد.

مهم نبود حتی اگر ویان خواب باشد ،مهم این بود برای شاد کردن دل ویان هم که شده باید این روتین شبانه را تا مدتی ادامه می داد.

فقط نمی دانست چرا ویان عکس العملی نسبت به پیام شب قبل نشان نداده است.

ممکن است پیام برایش ارسال نشده و یا آن را ندیده

باشد؟
یا خودش نخواسته که جوابی بدهد؟

چند دقیقه منتظر ماند اما وقتی جوابی نگرفت ،تلفنش را روی پاتختی گذاشت و چشم هایش را بست.

به احتمال زیاد ویان آن ساعت از شب خوابیده بود.

فرصت زیاد بود.
می توانست فردا تلفن همراهش را چک کند.

.....

چند روز از دیدارش با روانشناس گذشته بود و بالاخره قصد داشت ویان را ببیند.

از نظر خودش ،چند روز برای فرصت دادن به ویان کافی بود.

یعنی الان به اندازه‌ای که او دلتنگ ویان بود ،ویان هم دلتنگش شده بود؟

چند ساعتی بیشتر از همیشه در شرکت مانده بود و پس از انجام مقداری از کارهای عقب افتاده‌اش ،با نگاه کردن به ساعت ،بالاخره از جایش بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۹۰۹

لباس هایش را مرتب کرد و از شرکت خارج شد.

بین راه ،با دیدن یک گل فروشی ماشین را نگه داشت و نگاهی به ویترین مغازه انداخت.

دوست نداشت دست خالی به دیدن ویان برود.

یک دسته گل کوچک اما شیک با گل های رز به رنگ زرد سفارش داد و پس از آماده شدن آن ،دوباره به راه افتاد.

از قبل با ویان هماهنگ نکرده بود.
دوست داشت او را غافلگیر کند.

با اینکه عادت نداشت هیچ گاه بی خبر به خانه‌ی کسی برود اما احساس می کرد این بار فرق دارد.

استثنا که می توان قائل شد دیگر ،نه؟

زنگ آیفون را زد و منتظر ماند.

با توجه به روحیات اخیر ویان ،بعید می دانست خانه نباشند.

او حتی برای چند ساعت بیرون رفتن با همایون هم تمایل نشان نمی داد.
پس احتمالاً در خانه بودند.

_سلام ،بفرمایید تو آقا همایون.

_سلام ،خیلی ممنون.

مادر ویان که در را برایش باز کرد ،داخل رفت.

چند ثانیه‌ای در حیاط توقف کرد تا اگر احیاناً آماده نبودند ،فرصت لازم را داشته باشند.

خودش بهتر می دانست بی خبر رفتن به جایی کار درستی نیست اما دیگر کاری‌ست که شده.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۱۰

دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که منوچهر در را باز کرد و پس از سلام و احوالپرسی گفت:

_چرا توی حیاط وایسادی آقا همایون؟
بفرما داخل.

_ببخشید بی خبر اومدم.
می خواستم ویان و ببینم.

_این چه حرفیه؟ اینجا خونه‌ی خودته.

فاطمه هم حاضر و آماده به استقبال همایون رفت.

_چرا نمیای تو پسرم؟
خوش اومدی ،بیا داخل.

بعد از تشکر از آن ها ،وارد خانه شد.

همچنان دسته گل را خودش نگه داشته بود تا با دیدن ویان ،با دست خودش آن را به او هدیه دهد.

وارد پذیرایی شد.

حالا که واقعاً به خانه‌شان آمده بود ،تازه داشت احساس خجالت می کرد.

کاش از قبل حداقل با پدر ویان هماهنگ می کرد.

فاطمه که معذب بودن همایون را متوجه شده بود ،به

او تعارف کرد روی مبل ها بنشیند و گفت:

_بشین پسرم ،تعارف نکن .ما که این حرفا رو با هم نداریم.
الان ویانم میاد.

_خیلی ممنون.

فاطمه به آشپزخانه رفت تا چای دم کند و منوچهر هم مقابل همایون نشست.

فاطمه از همان داخل آشپزخانه شروع به احوالپرسی کرد:

_چه خبر آقا همایون؟ پدر و مادر و برادرتون خوب هستن؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۱۱

_خیلی ممنون ،خوبن.

_خداروشکر.

این بار منوچهر بود که پرسید:

_کارای شرکت چطور؟ خوب پیش میره؟

_خوبه خداروشکر .همه چیز مرتبه.

_الحمدلله.

همایون نگاهی به اطراف انداخت و وقتی دید ویان هنوز نیامده ،به سمت منوچهر چرخید و به آرامی گفت:

_آقا منوچهر ...حقیقتش باید در مورد یه موضوعی با هم صحبت کنیم.
اما نمی خوام ویان باخبر بشه.

ابروهای منوچهر از بی خبری ،اندکی در هم رفت و او هم متقابلاً با صدای آرامی گفت:

_خیر باشه !چیزی شده؟

_نگران نباشید ،اتفاق بدی نیست.
در مورد ویانه.
خوشحال میشم اگه یه روز تشریف بیارید شرکت تا در موردش صحبت کنیم.

با بیرون آمدن ویان از اتاق ،منوچهر دیگر سوالی

نپرسید و همایون هم با دیدن او ،از جایش بلند شد.

لبخندی روی لبش نشاند و با لحن مهربانی به حرف آمد:

_سلام ویان خانم!
احوال شما؟

ویان هم لبخندی زد و جواب سلام همایون را داد.

دلش برای همایون تنگ شده بود.

با وجود اینکه هنوز مثل سابق حال روحی‌اش خوب خوب نشده بود اما در نبود همایون ،قلبش بی قراری می کرد و دلش برای روزهای گذشته تنگ شده بود.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۹۱۲

دلش هم تنهایی می خواست و هم نمی خواست.

همایون دسته گل را به سمت ویان گرفت و با لبخند گفت:

_بفرمایید ،خدمت شما.

چشمانش از دیدن دسته گل برق زد و با لبخندی که ناخودآگاه بر روی لبش نشسته بود با ذوق گفت:

_وای چقدر خوشگله!
ممنون ،چرا زحمت کشیدی؟

_زحمتی نبود.

همگی بر روی مبل نشستند و فاطمه هم به جمعشان اضافه شد.

_آب و گذاشتم جوش بیاد .ببخشید یکم طول می کشه . تا ما یکم صحبت کنیم چای هم حاضر میشه.

_این چه حرفیه فاطمه خانم؟ راضی به زحمت نیستم. تقصیر منم شد ،بی خبر مزاحمتون شدم.

_نزن این حرف و همایون جان ،تو که غریبه نیستی . بالاخره تو دیگه داماد ما هستی ،جزئی از این خانواده‌ای.

با شنیدن این جمله از فاطمه ،نگاهش را به ویان داد تا عکس العمل او را نسبت به این جمله ببیند.

اما ویان سرش را پایین انداخته و انگار در فکر بود.

نتوانست احساساتش را از چهره‌اش بخواند.

همان طور که دکتر گفته بود ،نمی خواست ویان را با این موضوع تحت فشار قرار دهد.
باید به او زمان می داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۱۳

کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت گفت:

_با اجازه‌تون اگه مشکلی نداشته باشه با ویان جان یه

صحبت کوچیک داشته باشم.

_راحت باش همایون جان.

_خیلی ممنون.

از جایش بلند شده و نگاهش را به ویان داد.

وقتی او هم بلند شد و خواست به اتاق جدیدش برود ، همایون به آرامی از او پرسید:

_بریم اتاق بالا صحبت کنیم؟

نگاه مردد ویان را که به سمت راه پله دید ،با اطمینان و لحن محکمی گفت:

_نگران نباش ،من پیشتم.

وقتی هردو وارد اتاق شدند ،همایون در را پشت سرش

بست.

برگشتن ویان و نگاه کردنش به در بسته‌ی اتاق را متوجه شد اما بدون نگاه کردن به او ،به سمت تخت ویان رفت و روی آن نشست.

پس از چند ثانیه نگاهش را بالا کشید و با نگاه کردن به ویان ،با لبخند به تخت اشاره کرد و پرسید:

_نمیشینی؟

ویان به خودش آمد و در حالی که به سمت تخت می رفت ،گفت:

_چرا ،اومدم.

نمی دانست باید از کجا شروع کند.

با یادآوری پیام های شبانه این چند وقت ،به ویان نگاه

کرد و پرسید:

_پیامایی که این چند شب برات می فرستادم ،به دستت می رسید؟

ویان هم نگاهش را به همایون داد و با به خاطر آوردن متن زیبای پیام ها ،لبخند کوچکی زد:

_آره.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۱۴

_جواب هیچ کدوم و ندادی ،فکر کردم برات نیومده.

با شرمندگی سرش را پایین انداخت.

باید می گفت که از شدت ذوق حواسی برای جواب دادن به همایون برایش نمانده؟
آبرویش نمی رفت؟

_ببخشید .راستش انقدر غیرمنتظره بود که اصلاً نمی دونستم چه جوابی باید بدم.

_خوشحالم که خوشت اومده.
نگران بودم نکنه اذیتت کنه.

متعجب و سوالی سرش را بالا آورد و به همایون نگاه کرد:

_اذیتم کنه؟

همایون بدون توضیح ،از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت و به آسمان گرگ و میش نگاه کرد.

با دیدن پشت بام ،به یاد اولین دیدار خودش و ویان افتاد.

_یادته اولین بار همدیگه رو اینجا دیدیم؟

به عقب برگشت و خیره در چشمان ویان ادامه داد:

_ازم خواسته بودی ماجرای اون شب و برات تعریف کنم و منم گفتم یه روزی که وقتش برسه برات میگم. به نظرم اون روز رسیده.

گویا در خاطرات گذشته غرق شده بود وقتی شروع به تعریف کرد و گفت:

_همون طور که قبلاً برات تا حدودی گفتم ،سرگرد محمدحسین نیک زاد دوست صمیمی و قدیمی منه.

تقریباً دو سال پیش بود.
یه روز اومد پیشم و در مورد یه پرونده باهام صحبت کرد که حوزه‌ی فعالیتشون درست مثل ما بود و ازم کمک خواست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۱۵

بازدمش را عمیق بیرون داد و ادامه داد:

_اولا کمک من به پلیس فقط یه مشورت ساده بود.
اما وقتی زمان بیشتری گذشت و بیشتر در جریان پرونده قرار گرفتم ،به محمدحسین پیشنهاد دادم منم

وارد نقشه‌شون بشم.

به ویان نگاه کرد و تک خندی زد:

_منم که عاشق هیجان!

اما اون بنده خدا خیلی مخالفت کرد.

می گفت کار راحتی نیست و با آدمای خطرناکی طرفن اما در نهایت به خاطر اینکه بدون کمک من موانع نسبتاً زیادی سر راهشون بود ،منم وارد ماجرا شدم.

قرار نبود هویتم تغییر کنه.

تنها کاری که باید می کردم این بود که خودم باشم.

فقط بعضی از قراردادا و دیدار با بعضی افراد نمایشی بود و مثلاً اتفاقی.

مثل دوستی با امیر مرادی!

که البته قبلاً برات گفتم کجا باهاش آشنا شدم.

دوباره به سمت پنجره برگشت و خیره به آسمان ادامه داد:

_دیگه تقریباً بقیه‌ی ماجرا رو وقتی پدر و مادرتم بودن تعریف کردم به جز اون شب...
اون شب با عده‌ای از خلافکارا و طرفین قرارداد جلسه داشتیم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۱۶

نیم نگاهی به ویان انداخت :

_مکان جلسه‌مون نزدیک خونه‌ی شما بود.
اما نمی دونم چی شد که یهو پلیسا اومدن و وقتی فهمیدیم مجبور شدیم فرار کنیم.

منم که از روی پشت بوم فرار کرده بودم ،سر از اینجا درآوردم و دست سرنوشت من و با یه دختر خوشگل و مهربون رو به رو کرد.

با لبخند به سمت ویان چرخید و به چشمان زیبایش نگاه کرد.

_فهمیدم فقط یه سوال...

_جونم؟

_تو که با پلیسا هماهنگ بودی ،پس طبیعتاً اونا هم از جلسه خبر داشتن.
پس دیگه چرا پلیسا اونجا اومدن؟

_اونا از بچه های ما نبودن.
این مأموریت یه مأموریت محرمانه بود و طبعاً افراد کمی فقط در جریانش بودن.
نمی شد نقشه به این مهمی رو برای همه فاش کرد.

_می فهمم.

به سمت تخت رفت و کنار ویان ،با فاصله‌ی کمی نشست.

بالاخره قسمت سخت ماجرا رسیده بود.

_ویان.

_بله؟

_می خوام باهات در مورد یه موضوعی صحبت کنم اما می خوام خوب به حرفام گوش بدی و منطقی بهش فکر کنی.
باشه؟

بدون فکر حرفی که در ذهنش آمده بود را بر زبان آورد و با لحنی که ناخودآگاه اندوهگین شده بود ،

پرسید:

_می خوای ازم جدا شی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۱۷

همایون متعجب به ویان نگاه کرد و به سرعت پاسخ داد:

_معلومه که نه!
این چه سوالیه قربونت برم؟
مگه من می تونم بزرگترین شانس زندگیم و به همین

راحتی از دست بدم؟

هم خیالش راحت شد و هم از خوشحالی هزاران پروانه در قلبش به پرواز در آمدند.

_به من اعتماد داری ویان؟

_معلومه که دارم!

به چشم های ویان خیره شد و تمام تلاشش را به کار گرفت تا هنگام توضیح ماجرا ،صادقانه ترین لحن ممکن را داشته باشد.

_ویان ...می‌دونم این چند ماه برات خیلی سخت گذشته .من کنارتم و هر کاری از دستم بربیاد انجام میدم که حالت بهتر باشه.
قبلاً گفتم که همه‌ی اتفاقایی که برای تو افتاده مقصرش منم اما این حمایت من ربطی به مقصر بودنم نداره. من تحت هر شرایطی پشتتم چون دوست دارم.

می خوام خوشحال زندگی کنی.
اما ...چطور بگم...

نگاهش را از ویان گرفت و با صدای آرامی ادامه داد:

_حس می کنم بعضی چیزا رو خودم نمی تونم به تنهایی درست کنم.
یعنی در واقع شاید بشه گفت سواد و تجربه‌ش و به اندازه‌ی کافی ندارم که بخوام بهت کمک کنم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۱۸

تقریباً می دانست همایون می خواهد چه بگوید اما با وجود تمام احساسات بدش ،چیزی در وجودش اجازه نمی داد بین صحبت های همایون بپرد.

شاید هم صداقت موجود در لحنش بود که مانعش شده بود.

_می تونم از چشمات بخونم که خودتم داری از این وضعیت اذیت میشی.
دلم می خواد یه نفر که توی این چیزا تجربه داره کمکت کنه که راحت‌تر از این حس های بدت عبور کنی.
نه برای اینکه تو مشکلی داری ،نه!
برای اینکه تو لایق این هستی که دوباره اون آرامش قبلی رو داشته باشی.

همایون که نرمش را در نگاه ویان دیده بود ،با امیدواری ادامه داد:

_فکر کن فقط داری برای یه فرد مورد اطمینان خاطرات تلخ و آزاردهندهت و تعریف می کنی و اونم فقط قراره به عنوان یه دوست بهت گوش بده.
قول میدم هیچ اجباری توش نیست.
فقط یه جلسه امتحانش کن .اگه حس کردی دوست نداری ،دیگه هیچ وقت حتی حرفش و نمی زنم.

یاد حرف خانم دکتر افتاد که گفته بود:

»و در نهایت ،می‌تونی با یه جمله‌ی احساسی کار و تموم کنی«.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۱۹

_این و همیشه یادت باشه ویان که مهم ترین چیز برای من خوشحالی و آرامش توئه.
اگه این کمکت می کنه که حتی یه درصد هم که شده حال بهتری داشته باشی ،من حاضرم هر کاری بکنم.

به خودش جرئت داد و دست ویان را با محبت در دستش گرفت و فشرد.

_عجله‌ای برای جواب دادن نداریم.
تا هر وقت دوست داشتی فکر کن بعدش...

میان حرفش پرید و گفت:

_باشه.

همایون متعجب پرسید:

_چی باشه؟

ویان هم در چشمان همایون نگاه کرد و با اطمینانی که از حرف های همایون نشأت گرفته بود ،گفت:

_نیاز به فکر کردن ندارم.
قبوله.

همایون با شک پرسید:

_مطمئنی؟
اگه فکر می کنی فعلاً آمادگی...

_نه .راستش خودمم از این وضعیت خسته شدم.
دوست دارم در موردش با یکی صحبت کنم.
کی بهتر از یه آدم باسواد و باتجربه .مگه نه؟

لبخندی زد و پشت دست ویان بوسه‌ای کاشت.

_خیالت راحت باشه عزیزم.
خودم مراقبتم.
در مورد مراسم ازدواج و خواستگاری و این چیزام خودت و نگران نکن.
تا هروقت که خودت آمادگیش و پیدا کنی و بهم بگی من منتظر می مونم.
خوبه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۲۰

در آن لحظه ،با تمام وجود خداوند را شاکر بود که چنین مردی را سر راهش قرار داده.

مردی که با وجود تمام مشکلات و جدایی ها ،سختی ها و ناراحتی ها ،او را رها نکرده بود و پا به پای او برای ساختن زندگیشان تلاش می کرد.
حتی بیشتر از او!

.....

_خانم رضایی لطف کنید پرونده شرکت رستا رو برام بیارید.

_بله حتماً.

از وقتی که درگیر مأموریت دبی و مسئله‌ی ویان شده بود ،نتوانسته بود همچون قبل بر روی مسائل شرکت نظارت لازم را داشته باشد.

هرچند که خانم احمدی به عنوان یک معاون به خوبی از عهده‌ی مدیریت شرکت برآمده بود اما باز هم

نظارت خودش را لازم می دانست.

پرونده که مقابلش بر روی میز قرار گرفت ،خانم رضایی را مرخص کرد و نگاهی به اطلاعات داخل پرونده انداخت.

شرکت رستا ،یک شرکت استارتاپی بود که برای ارتباط با مشتریانش نیاز به یک پلتفرم داشت.

با نگاهی به مدت زمان انجام پروژه ،متوجه شد موعد تحویل خیلی هم دور نیست.

با اینکه به تیم برنامه نویسی‌اش اطمینان داشت اما با توجه به پروژه های متعددی که درگیرشان بودند ،بهتر بود خودش هم سری به کارمندانش می زد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۹۲۱

نظارت تنها فایده نداشت.

با زنگ خوردن تلفن اتاقش ،از فکر خارج شد و پاسخ داد:

_بله؟

_جناب مهندس ،یه آقایی به اسم هورام تشریف آوردن. میگن که گویا از قبل باهاتون هماهنگ کردن.

_با احترام راهنماییشون کنید داخل.

_بله چشم.

تلفن را که سر جایش گذاشت ،پرونده را بست و هم زمان با بلند شدن صدای در اتاق ،او هم از روی صندلی بلند شد.

بفرماییدی گفت و کنار میزش ایستاد تا وارد شوند.

خانم رضایی در را باز کرد و با اشاره‌اش به داخل اتاق ،پس از ثانیه‌ای پدر ویان وارد شد.

همایون جلو رفت و با احترام با او دست داد و سلام و احوالپرسی کرد.

_بفرمایید خواهش می کنم.

به یکی از صندلی ها اشاره کرد و پرسید:

_چی میل دارین آقا منوچهر بگم براتون بیارن؟

_خیلی ممنون ،چیزی میل ندارم.

_نفرمایید ،اینطوری که نمیشه.

به سمت خانم رضایی که همچنان دم در ایستاده بود ، چرخید و گفت:

_لطفاً بگید دو لیوان چای و دوتا کیک روز برامون بیارن.

با توجه به اینکه در شرکتشان کافه تریا وجود داشت ، تقریباً همیشه خیالش از بابت پذیرایی از مهمانانش راحت بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۲۲

_بله ،چشم .با اجازه.

از اتاق خارج شد و در را بست.

_راضی به زحمت نبودم.

_اختیار دارید ،شما رحمتین.

روی یکی از صندلی های مقابل منوچهر نشست و گفت:

_خیلی خوش اومدین .فاطمه خانم خوب هستن؟

_خیلی ممنون .خداروشکر همه خوبن.

_خداروشکر.

نگاهی به اطراف انداخت و با لبخند کوچکی گفت:

_شرکت بزرگ و شیکی دارین ،تبریک میگم.

_متشکرم ،نظر لطفتونه.

چند ثانیه‌ای سکوت برقرار شد و این بار هم منوچهر بود که سکوت را شکست:

_اون شب بهم گفتی موضوعی هست که لازمه در موردش باهام صحبت کنی.
به خاطر همین امروز مزاحم کارتون شدم.

_نفرمایید خواهش می کنم آقا منوچهر .اینجا متعلق به خودتونه.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

_حقیقتش ...چیزی که می خوام بگم در مورد ویانه.

منوچهر ناخودآگاه کمی اخم کرد و به آرامی پرسید:

_اتفاقی افتاده؟

_اگه یادتون باشه ،اون شب پشت تلفن بهتون گفتم که برای ویان می خوام دنبال یه مشاور خوب بگردم.

_یادمه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۲۳

_چند روز پیش ،بعد از یه مقدار تحقیق یه روانشناس خوب پیدا کردم.
یه نوبت گرفتم و قبل از ویان ،اول خودم رفتم اونجا و باهاشون صحبت کردم.
خانم محترم و روانشناس حرفه‌ای به نظر میومدن.
در مورد مشکل ویان باهاشون صحبت کردم و یه مقدار مشاوره گرفتم.

منوچهر که کنجکاو شده بود و حالا این دیدار برایش جدی‌تر به نظر می آمد ،کمی جلو آمد و گفت:

_خب؟ چی گفتن؟

_یکم باهام صحبت کردن و از رفتارهای ویان پرسیدن.
یه سری چیزا رو براشون تعریف کردم و ایشونم از لحاظ علمی و روانشناسی رفتارهای ویان و برام

توجیه کردن و گفتن که این چیزا بعد از اون اتفاق ، طبیعیه.
ازم خواستن که ویان و قانع کنم برای یه جلسه هم که شده ،بره پیش ایشون.

_می خوای با ویان صحبت کنی؟

_راستش همون شب که اومدم خونه‌تون ،وقتی با ویان رفتیم توی اتاق در مورد همین موضوع باهاش صحبت کردم.

منوچهر که اخلاق دمدمی مزاج ویان را این روزها بیشتر می دید ،با کمی ناامیدی به همایون نگاه کرد و پرسید:

_چی گفت؟ عصبانی شد نه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۲۴

_اتفاقاً منم مثل شما فکر می کردم اما برعکس تصور من و شما خیلی راحت قبول کرد.

لبخندی متعجب زد:

_واقعاً؟

_بله فقط یه چیزی آقا منوچهر...

نگاه منتظر منوچهر را که دید ادامه داد:

_ویان نباید متوجه بشه که من از قبل با خانم دکتر

دیداری داشتم.
اینطوری برای خودش و درمانش بهتره.
به نظرم بهتره حتی شما هم بهش نگین که می دونین قراره دکتر بره.
اگه خودش تمایل داشته باشه و بهتون بگه اون بحثش جداست.

با ضربه‌ای که به در خورد ،همایون حرفش را قطع کرد و بفرماییدی گفت.

خانم رضایی با سینی که در دست داشت وارد شد و چای ها و کیک ها را روی میز قرار داد.

به سمت همایون چرخید و گفت:

_امری با بنده ندارین آقای مهندس؟

_خیلی ممنون ،شما بفرمایید.

_با اجازه.

همایون یکی از چای ها و کیک ها را مقابل منوچهر گذاشت و گفت:

_بفرمایید میل کنید آقا منوچهر.
چایمون که تموم شد ادامه صحبتا رو عرض می کنم.

_خیلی ممنون.

پس از اینکه خوراکی هایشان را خوردند ،همایون صحبتش را ادامه داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۲۵

_خب ...کجا بودیم؟ ...آها!
این و می خواستم بگم ...آقا منوچهر این حرفا رو به شما گفتم تا شما هم در جریان باشید و یکم بیشتر مراعات حال روحی ویان و کنید.
قطعاً شما بیشتر از من حواستون هست اما خب ...
بالاخره منم وظیفهم دونستم که بگم.
بالاخره ویان شرایطش خاصه .متأسفانه تجربه‌ی خوبی رو پشت سر نذاشته و حالش زیاد خوب نیست.
شما حتماً بهتر از من می دونین.

_متوجهم چی میگی.
واقعاً ممنونم که انقدر پیگیر این قضیه بودی.
امیدوارم حال ویان زودتر بهتر بشه.

_ان‌شاءالله.
فقط ...یه چیز دیگه هم می خواستم بگم.

_جانم؟

کم کم داشت خجالت می کشید.

هیچ وقت فکر نمی کرد صحبت کردن با پدرزن آنقدر سخت باشد.

آدم کم رویی نبود .برعکس ،اتفاقاً خیلی هم اعتماد به نفس بالایی داشت اما نمی دانست چرا احساس می کرد گفت و گو با آقا منوچهر ،با تمام افرادی که تا به حال دیده و صحبت کرده فرق دارد.

_راستش ...وقتی این چندبار ویان و دیدم یا باهاش صحبت کردم ...احساس کردم تحت فشاره.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۹۲۶

_از چه نظر؟

_احساس می کردم وقتی اسم مراسم خواستگاری و عقد و عروسی ما میاد وسط ،یکم معذب میشه.
به خاطر همین ،علی رغم اینکه من واقعاً دوست داشتم همین روزا از شما اجازه بگیرم و مزاحمتون بشیم برای خواستگاری ...ولی به ویان قول دادم تا هروقت که خودش نخواست و راحت نبود ،من برای مراسم پا پیش نذارم.

با خجالت لبخندی زد و همان طور که به منوچهر نگاه می کرد ادامه داد:

_گفتم شما و فاطمه خانم در جریان این مسئله باشین که یه وقت خدایی نکرده سوءتفاهم پیش نیاد.

.....

چند ساعتی از رفتن منوچهر می گذشت.

حرف هایشان که تمام شد ،منوچهر از همایون بابت پذیرایی‌اش تشکر کرد و از آنجا خارج شد.

مشغول رسیدگی به پرونده های جدید بود که با شنیدن صدای زنگ تلفن همراهش ،نگاهش را به صفحه موبایل داد و با دیدن شماره‌ی آشنا ،لبخند روی لبش نشست.

آیکون سبز رنگ را کشید و با لحنی سرخوش پاسخ داد:

_به بههه ،ویان خانمممم ،یادی از ما فقیر فقرا کردی!

آفتاب از کدوم طرف در اومده؟
خیر باشه!

_سلام.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۲۷

_سلام به روی ماهت!
اتفاقی افتاده ما شماره‌ی شما رو ،روی گوشیمون زیارت کردیم؟

صدای خنده‌ی آرام ویان از پشت تلفن به گوشش رسید

و لبخندش را پهن تر کرد.

_اذیت نکن همایون.
نه که تو خیلی بهم زنگ می زنی که حالا به من اینطوری میگی؟

_انصاف داشته باش عزیزم.
دیگه حداقل یه پیام که میدم ،نمیدم؟

طوری که انگار همایون او را از پشت گوشی می بیند ،چشمی چرخاند و با ناز گفت:

_چرا ،می فرستی ...ولی چه فایده؟

_ای جوونـــــم ،دل خانمم برام تنگ شده؟

_نخیرشم کی گفته؟
من فقط زنگ زدم ببینم تاریخ نوبت دکتر کیه ،همین!

_ما خودمون زغال فروشیم ویان خانم !ما رو رنگ نکن!

_اصلاً نوبت گرفتی؟

_ما که فهمیدیم بحث و عوض کردی و ما رو پیچوندی عزیزم ولی اشکال نداره ،اینم روش.
بله عزیزم نوبت گرفتم.
برای فرداست.

_اممم ...میگم چیزه ...توام فردا باهام میای؟

_چرا که نه .شما فقط دستور بده.

ویان با ذوق خندید و گفت:

_اینجوری میگی ،نمیگی بد عادت میشم؟
اون وقت همش دلم قربون صدقه می خوادا!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۲۸

_من قربون دل کوچیکت برم.

_خدا نکنه.

_خودم فردا میام دنبالت .قبلش بهت زنگ می زنم تا حاضر شی ،خوبه؟

_ممنون.

_خواهش می کنم.

دلش می خواست کمی بیشتر با همایون صحبت کند اما بلد نبود باید چگونه بحث را ادامه دهد.

دخترهای همسن و سالش یا حتی کوچکتر از او که در آن سن کلی دوست پسر داشتند ،پشت تلفن چه می گفتند؟

اصلاً در مورد چه صحبت می کردند؟

هرچه بیشتر می گذشت بیشتر می فهمید که چقدر دلش می خواهد حالش هرچه زودتر بهتر شود.

دوست داشت بدون دغدغه و واهمه با همایون بیرون برود و ساعت های زیادی را در کنار او بگذراند.

حتی اگر هیچ نمی گفتند و قرار بود فقط سرش را بر روی شانه های محکم او بگذارد ،راضی بود.

حالا که فکر می کرد ،دلش حتی برای محرمیت کوتاه بینشان هم تنگ شده بود.

_چی شد؟ پشت گوشی خوابت برد؟

دستپاچه آب دهانش را قورت داد و با لکنت به حرف آمد:

_امم ...چیز ...نه من ...می خواستم دیگه خداحافظی کنم.
کاری نداری؟

لبخند عمیقی روی لبش نشست و به صدای لرزان ویان گوش سپرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۲۹

_نه عزیزم ،فردا می بینمت.

_پس خداحافظ.

_خداحافظ.

تلفن را قطع کرد و به صفحه‌ی تاریکش خیره شد.

احساس می کرد ویان با وجود اینکه هنوز با دکترش هم حرفی نزده اما حالش کمی بهتر از روزهای قبل بود.

خودش هم به خوبی می دانست که حرف های محبت آمیز آن شب تأثیر زیادی بر روی ویان داشت.

ناخودآگاه به یاد شعری افتاد:

»از محبت خارها گل می شود«.

واقعاً جمله‌ی درستی بود.

آن شب تمام تلاشش را کرد که برای اولین بار ،از صمیم قلبش ،صادقانه و با محبت با ویان صحبت کند و حالا داشت نتیجه‌اش را می دید.

اگر تمام انسان ها ،به جای دعوا و بحث کردن تنها با زبان محبت با یکدیگر سخن می گفتند ،هیچ جنگ و دعوایی پیش نمی آمد.

مخصوصاً بین زن و شوهرها ،محبت واقعاً کلید طلایی‌ست.

وسط دعوا هم که باشی ،کافی‌ست دو جمله‌ی محبت

آمیز بر زبان آوری.
به راحتی دعوا تمام است!

.....

با باز شدن در ماشین ،تلفنش را کنار گذاشت و به ویان نگاه کرد.

لبخندی زد و با مهربانی پرسید:

_چطور بود؟ خوب بود؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۳۰

ویان با حالتی شرمنده ،بدون توجه به سوال همایون گفت:

_وای ببخشید همایون!
خیلی معطل شدی ،این همه منتظر من موندی.
کاش به حرفم گوش می دادی و می رفتی.

در حالی که چشمانش می خندید ،اخمی تصنعی بر چهره‌اش نشاند و گفت:

_این حرفا چیه؟
من منتظر خانمم نمونم و براش وقت نذارم پس برای کی وقت بذارم؟

_بازم ببخشید.

_تو فکرش نرو .الان فقط بهم بگو جلسه چطور بود؟

اذیت شدی؟

لبخند محزونی بر لب های ویان نشست.

با لحن آرامی توضیح داد:

_نه ...اتفاقاً انگار یکم خالی شدم.
درسته با تعریف کردن و یادآوری اون روزا یکم اذیت میشم ولی همین که برای یه نفر که از قضا آدم مطمئنی هم هست ،تعریف می کنی ،خود به خود انگار خالی میشی.
یه احساس سبکی بهت دست میده.

_خب خداروشکر .

سوئیچ را چرخاند و همین که ماشین را روشن کرد ، ویان متعجب پرسید:

_نمی خوای بپرسی چی شد و دکتر چی گفت؟

به سمت ویان چرخید و خیره در چشمانش گفت:

_برای من همین مهمه که تو آرامش داشته باشی.
از اولم همه‌ی این کارا و پیشنهاد دکتر رفتن ،به خاطر خودت بود.
تنها چیزی که توی این جلسات می تونه به من مربوط باشه ،کارهایی هستن که دکتر گفته باشه من می تونم برای کمک بهت انجام بدم.
همین.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۳۱

برای اینکه بحث را عوض کند ،لبخندی زد و هم زمان که ماشین را از پارک خارج می کرد ،گفت:

_خب ویان خانم!
حالا بگو ببینم ،حال داری بریم یه جایی یه خوراکی خوشمزه بهت بدم؟

ویان هم تصمیم گرفت جلسات مشاوره را فراموش کند و برای اولین گام در راه بهبودی‌اش ،دل به دل همایون دهد.

او هم در حالی که کمربند ماشین را می بست ،متقابلاً لبخندی زد و با شیطنت گفت:

_تا چی باشه!

همایون به این شیطنت ویان ،کوتاه خندید و گفت:

_نگران نباش شکموی من!
قراره یه غذای خوشمزه بخوری.

_پس بریم که من خیلی گرسنه‌ام!

.....

پس از باز کردن در ،کلید را از قفل خارج کرد و با خداحافظی از همایون وارد خانه شد.

احساس فوق العاده‌ای داشت.

گذراندن ساعاتی لذت بخش در کنار فرد مورد علاقه‌اش و شوخی و خنده هایشان ،حالش را بهتر کرده بود.

هر ثانیه که می گذشت ،بیشتر از قبل دوست داشت که هرچه زودتر حالش بهتر شود و بودن همایون در زندگی‌اش را دائمی کند.

اما تمام لحظات خوبش با همایون ،با وارد شدن به خانه انگار کمرنگ شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۳۲

دست خودش نبود اما با تمام علاقه‌ای که به این خانه و اعضایش داشت اما احساس سنگینی بر روی سینه‌اش می‌کرد.

انگار غم و اندوه در خانه‌ی دوست داشتنی‌اش گردش داشت.

وقتی وارد خانه می شد ،تنهایی بر او غلبه می کرد و حالش را دگرگون می ساخت.

گویی تنهایی باعث می شد دوباره افکار ناخوشایند به ذهنش هجوم آورد.

_سلام عزیزم.

_سلام مامان.

تمام تلاشش را کرد تا این احساس منفی را حداقل در ظاهر هم که شده ،جلوی مادرش مخفی کند.

_چه خبر؟ خوش گذشت؟ همایون خوب بود؟

_ممنون ،سلام رسوند.
آره خداروشکر خوب بود همه چی.

تنها همین را گفت و مقابل نگاه متعجب مادرش ،وارد اتاقش شد و در را بست.

روی تخت نشست و صورتش را با دستانش پوشاند و پوفی از سر کلافگی کشید.

اگر ویان قدیم بود ،الان مشغول تعریف کردن اتفاقات برای مادرش بود.

این که همایون چقدر به فکرش بوده و برای اینکه اطرافشان شلوغ نباشد ،اتاقکی وی‌آی‌پی در یک رستوران مجلل برایش رزرو کرده.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۳۳

وقتی از همایون پرسیده بود اگر برای آمدن به رستوران درخواستت را قبول نمی کردم تکلیف رزرو چه می شد ،همایون با مهربانی در پاسخ به سوال او گفته بود فدای سرت؛ تا هر زمان که نیاز باشد باز هم رزرو می کنم و منتظرت می مانم.

اما به جای تعریف کردن تمام این صحبت ها ،تنها به یک همه چیز خوب بود اکتفا کرده بود.

شاید نیاز بود کم کم از این تنهایی بیرون بیاید و با دوستان قدیمی‌اش دوباره ارتباط بگیرد.

این تنهایی به مرور نابودش می کرد...

.....

_پس به نظرتون طبیعیه خانم دکتر؟
بدون اینکه من اصرار زیادی کنم ،خودش با خنده و حتی یکمم شیطنت قبول کرد که با هم بریم رستوران و یه دوری بزنیم.

_بله ،این کاملاً ممکنه و حتی می‌تونه نشونه‌ای از یک مکانیسم دفاعی یا روند طبیعی بهبودی باشه.
افراد بعد از یه تجربه‌ی سخت ،بسته به شخصیت ، گذشته‌ی فردی و حمایت اطرافیانشون ،ممکنه واکنش های متفاوتی نشون بدن.

همایون امیدوارانه پرسید:

_پس یعنی ویان داره بهبود پیدا می کنه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۳۴

_ببینید آقای رشنو ،ویان فعلاً یه جلسه بیشتر پیش من نیومده و هنوز زمان زیادی لازم داره برای بهبودی اما چیزی که مشخصه اینه که ویان انگیزه‌ی زیادی برای بهتر شدن حالش داره.
گاهی حتی یک جلسه‌ی روان درمانی می تونه یک تلنگر باشه و فرد رو ترغیب کنه که برای بهبود خودش قدمی برداره؛ هرچند که این مسیر معمولاً طولانی تر از یک جلسه‌ست.

_معذرت می خوام ،کامل متوجه نشدم.
یعنی بالاخره این رفتار ویان نشونه‌ای از بهبودی داره؟

_در واقع چندتا دلیل هست که می تونه عامل این

رفتار باشه.
شاید ویان بخشی از تجربه‌ی تلخش رو موقتاً کنار گذاشته تا احساس سبکی کنه .گاهی افراد برای محافظت از خودشون ،ناخودآگاه سعی می کنن وانمود کنن که حالشون خوبه که اصطلاحاً به این رفتار میگن مکانیسم انکار یا سرکوب.
از طرفی ممکنه ویان به طور ناخودآگاه داره خودش رو مجبور می کنه که به روال عادی برگرده .این تلاش می تونه نشونه‌ی مقاومت در برابر ضربه‌ی روحی باشه.
معذرت می خوام ،یه لحظه تلفن و داشته باشین.

_خواهش می کنم.

_این پاکت و بده آقای بهرامی ،بگو زودتر ببره بانک تا بسته نشده.

_بله چشم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۳۵

دکتر دوباره تلفن را در دست گرفت و گفت:

_معذرت می خوام جناب رشنو ،خب کجا بودیم؟

_خواهش می کنم ،داشتین از دلایل می گفتین.

_بله درسته.
اصلاً ممکنه بیرون رفتن شما و پذیرش ویان ،لحظات کوتاهی از بهبودی باشه.
حتی در بحران های عاطفی هم ممکنه فرد لحظاتی از

شادی و سرزندگی رو تجربه کنه .مخصوصاً وقتی کنار کسیه که حس امنیت داره .این به معنی حل کامل مشکل نیست بلکه فقط یه وقفه در شدت علائم روانی محسوب میشه.

متوجه منظورم میشین؟

_بله کاملاً متوجهم.

_اما مورد آخری که من خودم احتمالش و بیشتر می دونم ...وجود دلبستگی عاطفی به شماست.

بودن ویان کنار شما ممکنه یک منبع آرامش و احساس امنیت براش باشه .در نتیجه وقتی پیش شماست ،ممکنه بتونه لحظاتی رفتار طبیعی تری داشته باشه.

_خب ...این که گفتین خوبه یا بد؟

_نمی تونم بگم قطعاً خوبه یا بد اما نکته‌ای که مهمه اینه که اگه این رفتارها فقط در حضور شما دیده بشه ولی در خلوت ،ویان همچنان علائم شدید اضطراب ،

بی خوابی یا افسردگی رو نشون بده ،این می تونه نشونه‌ای باشه که هنوز مشکل حل نشده و فقط موقتاً تحت تأثیر محیط ،رفتاراش تغییر کرده.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۳۶

سرش را تکان داد و با لحنی که ناخودآگاه کمی غمگین شده بود ،گفت:

_می فهمم چی میگین.

_نمی خوام ناامید بشین جناب رشنو اما هدفم از تمام

حرف هایی که زدم این بود که شما بدونین نمی تونیم صرفاً با یک بار بیرون رفتن و حال خوب ویان ،به این فرضیه تکیه کنیم که حالش خوبه.
طبیعیه که ویان بعد از جلسه‌ی درمان ،مخصوصاً در کنار فردی که دوستش داره ،لحظاتی از شادی و شوخ طبعی رو نشون بده؛ اما این به معنی بهبودی کامل نیست و برای رسیدن به تعادل روانی پایدار ،همچنان به ادامه‌ی جلسات درمان نیاز داره.

_درست میگین ،حق با شماست.

با نگاهی کوتاه به ساعت مچی‌اش ،ادامه داد:

_خیلی ممنون از توضیحاتی که دادین خانم دکتر . بیشتر از این مزاحمتون نشم.

_خواهش می کنم ،سلامت باشین.

_امری ندارین؟

_متشکرم ،خدانگهدار.

_خدانگهدار.

تماس را که قطع کرد ،دو دستش را روی صورتش گذاشت و با نفس عمیقی پیشانی‌اش را کمی فشرد و دورانی آن را ماساژ داد.

چند روز دیگر عید بود و هیچ برنامه‌ای برایش نداشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۳۷

پوزخندی زد و با تکیه به صندلی‌اش به میز خیره شد.

چه فکر می کرد و چه شد!

شش ماه پیش ،وقتی عید امسال را تصور می کرد ، خودش را با ویان می دید.
حتی احتمال رفتن به ماه عسل در عید را هم می داد.

اما حالا؟

بلاتکلیف بود و نمی دانست باید چه کند.

پدر و مادرش به خاطر مشکلات او سفر عید هرساله‌شان را لغو کرده بودند و قرار بود آن ها هم در خانه بمانند.

پس از فهمیدن ماجرای غمناک ویان ،پدر و مادرش

تمام تلاششان را می کردند تا به همایون در کارها کمک کنند.

البته که همایون در مورد روانشناس و جلسات مشاوره‌ی ویان چیزی به پدر و مادرش نگفته بود.

از نظرش پدر و مادرش هرچقدر هم که خوب باشند ، باز هم خانواده‌ی شوهر ویان محسوب می شوند و شاید ویان دوست نداشته باشد آن ها از مشکلاتش باخبر شوند.

توضیحات کلی و سربسته‌ای به پدر و مادرش داده بود و گفته بود که فعلاً هیچ کدامشان آمادگی مراسمات را ندارند.

از طرف خودش هم کارها و شلوغی های شرکت را بهانه کرده و گفته بود که فعلاً سرش خیلی شلوغ است و ترجیح می دهد با آرامش خاطر مراسمات را پیش ببرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۳۸

با زنگ خوردن تلفن اتاقش ،از فکر خارج شد و تلفن را جواب داد:

_بفرمایید؟

_جناب مهندس ،لیانا خانم تشریف آوردن.

لیانا؟
آخرین بار که یکدیگر را دیده بودند قبل از سفر

همایون به دبی و انجام مأموریت بود.

چه بهتر که خودش به اینجا آمده.

تصمیم داشت در مورد اتفاقات گذشته با او صحبت کند و یک سری خط قرمزها را برایش مشخص کند.

حالا که خودش آمده بهترین فرصت بود!

_راهنماییشون کنید داخل.
در ضمن بگید برامون کیک و قهوه و چای بیارن لطفاً.

_بله چشم.

قصد دعوا نداشت.
آن ها از کودکی همراه و دوست یکدیگر بودند.

فقط می خواست از لیانا بپرسد چرا.

چرا با نگفتن یک جمله‌ی ساده ،باعث شده بود همایون ماه ها از ویان فاصله بگیرد؟

شاید اگر ماجرا را می دانست ،این همه جدایی و فاصله بینشان طول نمی کشید.

ویان آن همه عذاب را تحمل نمی کرد و این چنین مجبور به رفتن پیش روانشناس و درمان نمی شد.

شنیدن آن حرف ها از زبان فاطمه خانم در مورد لیانا ،ضربه‌ی سختی به اعتمادش زده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۳۹

از هرکسی توقع داشت به جز لیانا.
به جز اویی که فارغ از جنس مخالف بودنش ،همیشه بهترین دوستش بود.

با باز شدن در ،به احترام لیانا از جایش بلند شد اما لبخندش برخلاف همیشه که گرم و پر محبت بود ،این بار تصنعی بودنش چشم را می زد.

_سلام همایون ،خوبی؟
ببخشید مزاحمت که نشدم؟

انگار لیانا هم سرد بودن همایون را متوجه شده بود که این سوال را پرسید.

_سلام ،ممنون.
نه کار واجبی نداشتم .بفرما بشین.

لیانا نگاهی دوباره به همایون کرد و مردد به سمت صندلی رفت و هم زمان که می نشست ،گفت:

_خیلی وقت بود همدیگه رو ندیده بودیم ،گفتم بیام یه سر بهت بزنم و برم.

مردد و با صدایی آرام ادامه داد:

_ولی انگار سرت شلوغه.

همایون هم رو به روی لیانا نشست.

_نه اتفاقا ًخوب کردی اومدی.
خودمم می خواستم بهت زنگ بزنم ،کارت داشتم.

_چیزی شده؟

_مگه باید چیزی شده باشه که باهات حرف بزنم؟
چه خبر؟ عمو و خاله خوبن؟

خیلی وقته ندیدمشون.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۴۰

_سلامتی .اونا هم خوبن.
دارن برنامه ریزی می کنن عید بریم اروپا.
اتفاقاً یکی از دلیل هایی که اومدم اینجا همین بود.
خواستم بیام ازت بپرسم اگه سرت شلوغ نباشه و عمو و خاله هم راضی باشن ،همه با هم بریم.

_چقدر عالی.
ولی متأسفانه من نمی تونم امسال مسافرت برم.

_چرا؟ چیزی شده همایون که به من نمیگی؟

حیف که بازی با احساسات دیگران در قاموس همایون نبود وگرنه می دانست که چگونه پاسخ لیانا را بدهد تا او را آچمز کند.

_می خوام عید امسال و پیش دختر مورد علاقه‌م باشم.

لیانا برای ثانیه‌ای در بهت فرو رفت و پس از چند ثانیه سکوت ،تنها توانست بپرسد:

_چی؟

همایون تنها نگاهش کرد و هیچ پاسخی به سوالش نداد.

_دختر مورد علاقه‌ت کیه؟
مگه ...مگه تو همین تازگیا از نامزدت جدا نشدی؟
چطور یکی دیگه رو پیدا کردی؟

_اول اینکه نه ...جدا نشده بودم.
ثانیاً خبری از یه دختر دیگه نیست.
ویان دختر مورد علاقه‌ی منه!

لیانا به خودش آمد و تصنعی خندید و با خنده پرسید:

_وای چه یهویی!
چطور به من نگفته بودی کـَلَک؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۴۱

چه خوب خودش را کنترل می کرد و همه چیز را عادی جلوه می داد.

چطور تا به حال متوجه رفتارهای مشکوک لیانا نشده بود؟

حتماً باید چنین ضربه‌ای از او می خورد تا متوجه رفتارها و نیت او شود؟

_فرصت نشده بود زودتر بگم.

_خاله که گفته بود دختره بی خبر رفته خارج پیش برادرش و دیگه ازش خبری نیست.
چی شد یهو؟

_ویان ،لیانا جان !دختره واژه‌ی مناسبی برای خطاب قرار دادن نامزد من نیست.

اگر ویان آنجا بود از شنیدن این همه طرفداری همایون

از خودش غرق لذت می شد.

لیانا هر لحظه بیشتر شوکه می شد.

چرا همایون آنقدر نسبت به او سرد شده بود؟

_همایون چرا احساس می کنم یه طوری شدی؟
انگار مثل قبلاً با من صمیمی نیستی.
کاری کردم که از من ناراحت شده باشی؟

همایون بدون توجه به سوال لیانا پرسید:

_لیانا شب تولد من و یادته؟
تولد امسالم که ویانم پیشمون بود.

_معلومه که یادمه .چطور؟

با ضربه‌ای که به در خورد ،همایون صحبتش را قطع کرد و خطاب به فرد پشت در ،بفرماییدی گفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۴۲

لیانا که کنجکاو بود هرچه زودتر صحبت های همایون را بشنود ،کلافه به حرکات آرام منشی همایون نگاه می کرد و چیزی نمانده بود از شدت کلافگی و حرص منفجر شود.

نگاهی به میز انداخت و با دیدن فنجان قهوه ،ابرویش کمی بالا پرید.

همایون هنوز هم به علایق لیانا اهمیت می داد و یادش

بود که او فقط قهوه می نوشد.
پس چرا امروز ،این گونه سرد و سخت با او رفتار می کند؟

خانم رضایی که نوشیدنی ها را روی میز گذاشت ، بالاخره همایون او را مرخص کرد و رو به لیانا گفت:

_فعلاً یه چیزی بخور ،بعدش حرفم و ادامه میدم.

دست خودش نبود وقتی که با لحنی تند به حرف آمد و گفت:

_همایون میشه زودتر حرفت و بزنی؟
خیلی ممنون از پذیراییت اما کافی شاپ نیومدم که با خیال راحت بشینم و قهوه و کیک بخورم.
می خوام بدونم موضوع چیه.
چی شده که انقدر رفتارت با من عوض شده؟

حالا که خودش مشتاق دانستن بود ،برایش تعریف می

کرد!

همایون هم این بار نرمش را کنار گذاشت و با لحنی جدی گفت:

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۴۳

_روز تولدم تو تصمیم گرفتی شب بمونی و منم رفتم ویان و رسوندم خونه‌شون.

_خب آره.

_بعد که برگشتم اگه یادت باشه رفتم حموم.

با آرامشی ساختگی کوتاه خندید و گفت:

_یه چیزایی یادمه اما نه دیگه در این حد.
بالاخره شیش هفت ماه گذشته.

_وقتی از حموم بیرون اومدم گفتی مادر ویان بهم زنگ زده .

_اممم ...فکر کنم آره .خب؟

_تو تلفن من و جواب داده بودی؟

تعجب کرد اما چیزی در چهره‌اش نشان نداد.

نباید انکار می کرد.

وقتی همایون چنین سوالی را پرسیده یعنی از همه چیز

خبر دارد و انکار فقط همه چیز را بدتر می کند.

_می دونم کار خوبی نبود ولی چون حموم بودی گفتم نکنه کار واجب داشته باشن.
برداشتم و گفتم رفتی حموم.

_همین؟
بعد از اینکه گفتی رفتم حموم قطع کرد؟

_من واقعاً متوجه نمیشم همایون!
این سوالا برای چیه دقیقاً؟
یعنی چی که مثل بازجوها من و نشوندی اینجا و داری مدام سوال می پرسی؟
اونم با این لحن سرد و قیافه سردتر.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۴۴

_لطفاً سوال و با سوال جواب نده لیانا.
می خوام به یه چیزی برسم پس جواب بده.
بعد از اینکه گفتی رفتم حموم قطع کرد؟

_آره دیگه .فقط گفت بهت بگم بهش زنگ بزنی.
به خاطر همینم بهت گفتم مادر ویان زنگ زده دیگه.

_پس دیگه فاطمه خانم هیچی بهت نگفته بود؟

چشمانش را در حدقه چرخاند و با کلافگی پاسخ داد:

_نه همایون ،نه!
واقعاً خسته شدم از سوال و جوابات!

کیفش را از روی میز برداشت و به حالت قهر بلند شد تا از اتاق خارج شود.

البته قهر که چه ،بیشتر قصد فرار از سوالات همایون را داشت!

می دانست که قضیه به جای خوبی ختم نمی شود.

_من دیگه میرم.
اصلاً از همون اولشم اشتباه کردم اومدم.
باید می دونستم وقتی...

اما همایون اجازه نداد بیرون برود و میان حرفش پرید:

_یعنی اون شب فاطمه خانم به تو نگفت که ویان هنوز خونه برنگشته!

لیانا با شنیدن جمله‌ی همایون سر جایش ایستاد و تکان

نخورد.

_هوم؟
چی شد؟ نگفته بود بهت؟

آب دهانش را قورت داد و همانطور که پشتش به سمت همایون بود ،به ادامه صحبت هایش گوش داد:

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۴۵

_با وجود اینکه می دونستی من خودم ویان و رسوندم ولی حتی لب از لب باز نکردی بهم یه کلمه بگی ویان

نیست.
بگی تو نزدیک یک ساعت پیش ویان و رسوندی ولی اون هنوز خونه نرفته!

کمی تن صدایش بالا رفته بود.

لیانا به آرامی به عقب چرخید و با صدایی آرام تر گفت:

_خب ...خب تو خودت زنگ زدی به مادرش.
وقتی مادرش هیچی بهت نگفت ،گفتم ...گفتم شاید برگشته خونه.

همایون که از بهانه ها و توجیه های لیانا به ستوه آمده بود ،با حرص به حرف آمد:

_چی میگی لیانا؟ چرا خودت و می زنی به اون راه؟ مگه لنگ ظهر بود که ویان رفته باشه خرید بعد بره خونه.

نصف شب بود ،نصف شبببب!

لیانا سکوت کرده بود و دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

هیچ وقت فکر نمی کرد صحبت آن شبش با مادر ویان ،بالاخره یک روز برملا شود و این چنین جلوی همایون سنگ روی یخ شود.

حالا مگر چه شده بود؟

با همان تن صدای آرام همیشگی گفت:

_همایون سر من داد نزن.
حالا مگه چی شده؟

_چی شده؟!
اون شب چندتا از خدا بی خبر ویان و دزدیده بودن.
می فهمی؟ دزدیده بودن!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۴۶

چشمانش گرد و نفس در سینه‌اش حبس شد.
متعجب به همایون خیره شد.

دزدیدن؟
دزدیدن یک آدم؟
مگر فیلم و سریال بود؟

_یعنی چی که دزدیده بودنش؟ مگه میشه؟ مگه تو اون شب ویان و نرسونده بودی خونه‌ش؟

_حالا که شده.
الانم بحثی نیست .فقط خواستم...

_یعنی چی بحثی نیست همایون؟
صبر کن ببینم!
وقتی تو اون و رسوندی خونه پس دیگه چطور دزدیدنش؟!

همایون که یاد اشتباهات آن شب خودش هم افتاده بود ، کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

_سر کوچه پیاده شد.
وقتی دیدم داره در و باز می کنه رفتم.
دیگه منتظر نموندم بره تو.

_پس اشتباه خودت و گردن من ننداز همایون!
من باعث دزدیده شدن کسی نشدم که حالا داری بهم میگی...

_اگه تو اون شب بهم می گفتی هنوز نرسیده خونه شاید خیلی زودتر از اینا ویان و پیدا می کردم!
شاید اصلاً نمیذاشتم کار به اینجا بکشه.
اون بی شرفا کار و به اینجا برسونن و ویان و از کشور خارج کنن.
می فهمی؟!
ویان نزدیک شش ماه ایران نبود!

دستش با حیرت پایین افتاد و صدای افتادن کیفش بر روی زمین در فضای اتاق پخش شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۴۷

باورش نمی شد این همه اتفاق عجیب و غریب برای ویان افتاده باشد.

واقعاً مقصر او بود؟

او که باعث دزدیده شدنش نشده بود.
او فقط به همایون از نرسیدن ویان به خانه حرفی نزده بود ،همین!

پس از ثانیه‌ای سکوت ،به آرامی به حرف آمد و گفت:

_خب ...اصلاً چرا مادرش واقعیت و بهت نگفت؟
چرا همه چیز و گردن من میندازی؟

_لیانا!
من الان دنبال مقصر نیستم.
مادرشم به دلایلی نمی تونست بگه و الانم مسئله اصلاً

این حرفا نیست.

_ولی همایون...

با صدای نسبتاً آرامی میان حرفش پرید:

_ازت توقع نداشتم .از تو که بهترین دوستم بودی توقع نداشتم لیانا!
شاید اگه اون شب همه چیز و به من گفته بودی هیچ وقت انقدر فاصله بین من و ویان نمی افتاد.
انقدر هم اون طفلک زجر نمی کشید.
الانم خواستم این حرفا رو بهت بگم تا بدونی چرا از این به بعد دیگه رفاقتی بین ما نیست.

سرش را پایین انداخت و با اندوه ،جمله‌ای را گفت که دل خودش را بیشتر از هرکسی به درد می آورد:

_متأسفم که این و میگم ...اما دیگه هیچ ارتباطی بین من و تو نیست.

از الان به بعد تو برای من فقط دختر دوست پدرمی .
همین!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۴۸

_همایون!

زیر لب نالید اما همایون بدون توجه به لیانا ،از جایش بلند شد و بدون آنکه نگاه دیگری به او بیندازد ،به سمت میزش رفت و بر روی صندلی نشست و خودش را مشغول بررسی پرونده هایش نشان داد.

مطمئن بود لیانا مغرورتر از آن است که با دیدن بی توجهی او باز هم اصرار کند.

اما با شنیدن صدای لیانا ،بدون آنکه چیزی از تعجبش نشان دهد سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد .

غرور لیانا را در نظر می گرفت و نمی دانست عشق او در این سال ها ،چقدر وسعت یافته و روز به روز به علاقه‌اش نسبت به همایون اضافه شده.

_باشه ...میرم ...ولی همایون یادت باشه تنها اشتباه من تو این ماجرا نگفتن همون یه جمله به تو بود.
هیچ وقت دوست نداشتم اتفاق بدی برای نامزدت بیفته.
ولی تو با بی انصافی همه‌ی مشکلات و گردن من انداختی.

وقتی قطرات اشک لیانا و صدای لرزانش را دید و شنید ،قلبش فشرده شد.

هیچ‌گاه دوست نداشت کسی را از خود برنجاند ، مخصوصاً لیانا را که برای او جایگاه ویژه‌ای در قلبش قائل شده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۴۹

چشمانش را با عذاب وجدان بست و سرش را پایین انداخت.

_از کجا معلوم اگه من اون حرف و بهت می گفتم می تونستی نامزدت و نجات بدی؟
اصلاً از کجا معلوم پلیس می تونست بهت کمک کنه؟

کیفش را از روی زمین برداشت و دستی به صورتش کشید اما بلافاصله دوباره قطره اشک دیگری بر روی گونه‌اش چکید.

همایون بی طاقت از جایش بلند شد و به سمت لیانا رفت.

نمی خواست آه لیانا دامن‌گیر زندگی مشترکش شود.

با ناراحتی به چشمانش خیره شد و گفت:

_لیانا لطفاً
خواهش می کنم با این حرفا همه چیز و سخت‌تر نکن.
بذار حداقل همین رابطه‌ی خانوادگی بینمون باقی بمونه.
بیشتر از این بهم عذاب وجدان نده.

قلب عاشقش هنوز هم همایون را دوست داشت اما نمی

خواست بیش از این خودش را با حرف زدن و دلیل آوردن کوچک کند.

او ترحم نمی خواست.
از ترحم متنفر بود.
از این نگاه همایون بیشتر.

بهتر بود همین جا به تمام ارتباطاتشان خاتمه می داد و برای همیشه همایون را فراموش می کرد.

برای آخرین بار نگاه عمیق و نسبتاً طولانی به چشمان زیبای همایون انداخت و با مکثی طولانی ،در نهایت گفت:

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۵۰

_امیدوارم خوشبخت بشین.
خداحافظ.

نگاهش را از همایون گرفت و بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد.

غروب که شد ،با تمام احساسات بدی که از دیدارش با لیانا پیدا کرده و هنوز هم در وجودش بود ،به خانه رفت.

به محض ورود به خانه ،با پدرش مواجه شد.

با لحنی خسته سلام کرد و گفت:

_خیلی خستەم بابا ،شام نمی خورم امشب.

لطفاً صدام نزنین.

_باشه پسر .برو استراحت کن و راحت بخواب.

_شب بخیر.

قبل از آنکه از پله ها بالا برود ،پدرش با به خاطر آوردن چیزی ناگهان گفت:

_راستی!

همایون روی پله‌ی اول توقف کرد و به عقب برگشت:

_جانم؟

_یه ساعت پیش با بهرام حرف زدم .می گفت لیانا تصمیم گرفته برای یه مدت طولانی بره نیویورک.

اخم هایش کم در هم رفت.

بعد از صحبت هایش با همایون چنین تصمیمی را گرفته بود؟
چرا؟

_نگفت چرا داره میره؟

_اتفاقاً من فکر کردم شاید با تو صحبت کرده باشه و تو بدونی.

_نه ،منم نمی دونم.
می خواد بره مسافرت یا برای همیشه بره؟

#نسیان
#پارت_۹۵۱

@Vip Roman

_بهرامم دقیق نمی دونست.
ولی این طور که تعریف می کرد انگار لیانا ظهر که برگشته خونه ،بلیت و همه چی رو از قبل هماهنگ کرده و خیلی رو تصمیمش مصمم بوده.
احتمال داره که برای همیشه قصد مهاجرت داشته باشه.

یعنی به خاطر دوری از او چنین تصمیمی را گرفته بود؟

نمی دانست الان باید خوشحال باشد یا ناراحت.
هرچه باشد قدیمی ترین دوستش را از دست داده بود.
هنوز هم عزادار رفاقت قدیمی‌اش بود.

_به سلامتی .ان‌شاءالله که موفق باشه.
شب بخیر.

علی متعجب جوابش را داد و از پشت سر به همایون خیره شد.

همایون که ارتباط نزدیکی با لیانا داشت!

چطور آنقدر عادی و حتی کمی هم سرد نسبت به مهاجرت او واکنش نشان داد؟

سری تکان داد و به سمت یکی از مبل ها رفت.

.....

مشغول خشک کردن موهایش بود که با شنیدن صدای پیامک تلفنش ،لبخند عمیقی روی لبش نشست.

مطمئن بود همایون است.

تقریباً هر شب ،همین ساعت ها برایش پیامک شب بخیر می فرستاد.

البته که پیام هایش همگی غیر تکراری و عاشقانه

بودند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۵۲

هیچ وقت این روی همایون را تصور نکرده بود.

حتی در خیالش هم همایون آنقدر عاشقانه رفتار نکرده بود که این روزها رفتار می کرد.

با کنجکاوی و ذوق به سمت تلفن همراهش رفت تا ببیند این بار چه پیامی برایش فرستاده.

حدسش درست بود.
پیام از طرف همایون بود.

پیام را باز کرد و متن را خواند:

»جهت یادآوری :
امروز بیشتر از دیروز دوستت دارم«.

با همان لبخند عمیق ،او هم در جواب ،پیامی برای همایون فرستاد و تلفنش را کنار گذاشت.

حوله‌اش را باز کرد و آن را بر روی تخت انداخت.

لباس زیرش را پوشید و هنوز تی شرت و شلوارش را از روی تخت برنداشته بود که ضربه‌ای به در خورد و بلافاصله در اتاق توسط مادرش باز شد.

مادرش با دیدن این که ویان هنوز لباس نپوشیده ،در حالی که دوباره از اتاق خارج می شد ،گفت:

_ببخشید فکر کردم لباس پوشیدی .الان میر...

اما با دیدن چیزی ،شوکه در اتاق را بست و کمی جلوتر آمد.

_برگرد ویان...

ویان متعجب پرسید:

_چی شده؟

_اونا ...چیه روی بدنت؟

تازه با جمله‌ای که مادرش گفت یاد رد زخم هایش افتاد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۵۳

از این بهتر نمی شد!

این همه مدت تلاش کرد مادرش چیزی از این موضوع نفهمد اما حالا تمام زحماتش بر باد رفت.

همایون برایش بهترین دکتر پوست شهر را پیدا کرده بود.

انصافاً هم داروهایش عالی بودند اما رد زخم ها عمیق بود و بهبودی‌شان زمان بر.

فکر نمی کرد مادرش به این زودی و قبل از بهبودی

کامل او را در این وضعیت ببیند.

_برگرد ببینم!

با آرامشی ساختگی گفت:

_چیزی نیست مامان.

چشمان اشکی و دستان لرزان مادرش از نگاهش دور نماند وقتی با صدایی لرزان به حرف آمد و گفت:

_چطور چیزی نیست؟
بدنت و اصلاً دیدی که میگی چیزی نیست؟
انگار دفتر نقاشیه.
کدوم از خدا بی خبری این بلا رو سرت آورده؟

انگار در یک لحظه زیر پایش خالی شده و دنیا را بر روی سرش کوبیده بودند.

افکارش در هم پیچیده بود و نمی توانست تصور کند در این مدت چه بر سر فرزندش آمده.

برای لحظه‌ای گویی جان از پایش رفت که محکم بر روی زمین نشست.

_مامان!

ویان به سرعت به سمت مادرش رفت و کنارش زانو زد:

_مامان خوبی قربونت برم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۵۴

لب‌هایش به لرزه افتاده بود و هیچ کلمه‌ای را نمی توانست بر زبان آورد.
انگار که کلمات برای عبور از گلویش سنگین بودند.

بدون آنکه جوابی دهد ،دستان لرزانش را به آرامی به سمت بدن ویان برد.

دلش نمی آمد بدن ویان را لمس کند انگار که می ترسید با لمس کردن او ،دردی به زخم هایش بیفزاید.

ناگهان با صدای بلندی به هق هق افتاد و نالید:

_چرا تو این مدت هیچی به من نگفتی؟
بمیرم برات مادر.

ویان هم با دیدن اشک های مادرش ،بغض گلویش را

گرفت و با چشمانی نم‌دار پاسخ داد:

_خدا نکنه.
تو رو خدا این طوری نکن با خودت.
به خدا خوب شده ،دیگه درد نمی کنه.
ببین!
خیلی کم رنگ شده ،دیگه داره پاک میشه.

_خدا لعنتش کنه اونی رو که این بلا رو سر دختر قشنگ من آورده.

ویان تی شرتش را از روی تخت برداشت.

برای اینکه مادرش بیشتر از این اذیت نشود ،آن را به سرعت پوشید و سپس دست های مادرش را در دست گرفت و گفت:

_خودت و اذیت نکن مامان جون.
به خدا حالم خوبه.

وقتی برگشتیم ایران همایون من و برد پیش یه دکتر پوست خیلی خوب .اونم بهم کلی دارو داد.
یکم دیگه بگذره زود جای زخمام خوب میشن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۵۵

فاطمه بدون توجه به صحبت های ویان ،فکری که ذهنش را درگیر کرده بود پرسید:

_با ...با چی ...این طوری شدی؟
با چی این بلا رو سرت آورد اون بی وجدان؟

_مامان خواهش می کنم با این فکرا خودت و اذیت نکن.

یه چیزی بود تموم شد و رفت.

باشه؟

ویان را محکم در آغوش خود گرفت و در حالی که او را به خود می فشرد اما مراقب بود که فشاری به زخم هایش وارد نکند.

_دیگه از این به بعد من پیشتم .خودم مراقبتم.

نمی‌ذارم دست احدی به دختر مثل برگ گلم بخوره.

ویان هم دستانش را دور بدن مادرش پیچید و نفس عمیقی از عطر تنش کشید.

چشمانش را بست و با آرامشی که نصیبش شده بود ، نفس های عمیق و آرامی کشید و سرش را با آرامش روی سینه‌ی مادرش قرار داد.

در آن لحظات خدا را شکر کرد که نیم تنه‌اش از جلو تا حدودی پوشیده بود و مادرش متوجه جای بخیه‌ی عمل قلبش نشده بود.

اگر این یکی را هم می دید ،دیگر طاقت نمی آورد.

بالاخره مادر بود و تحمل رنج فرزندش را نداشت.

_خداروشکر که شما و بابا رو دارم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۵۶

_ما هم خوشحالیم که تو رو داریم قربونت برم.

_خدا نکنه.

.....

_چی می خوری عزیزم؟

چند روز دیگر عید بود و ویان آخرین جلسه‌ی مشاوره‌ی آن سال را هم پشت سر گذاشته بود.

بعد از جلسه ،همراه همایون به کافی شاپی در نزدیکی مطب رفته و مشغول نگاه کردن به منو بود.

_الان میگم.

همایون اما با لبخند کوچکی خیره به ویانی بود که با دقت منو را نگاه می کرد و ناخودآگاه قسمتی از لب پایینش را داخل دهانش برده بود.

سرش را ناگهان بالا آورد و گفت:

_من شیک شک...

حرفش را قطع کرد و متعجب رو به همایون خندان پرسید:

_چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

با همان لبخند پرسید:

_چجوری؟

ویان بدون جواب دادن به سوال همایون ،نگاهی به خودش انداخت و دوباره پرسید:

_کاری کردم؟

_نه عزیزم.

_عههه ...خب چرا می خندی همایون؟

_همینجوری.

ویان به حالت قهر نگاهش را از همایون گرفت و دوباره به منو نگاه کرد.

همایون این بار عملاً خندید و گفت:

_قهر نکن عزیزم .چی می خواستی سفارش بدی؟

_هیچی.

_عه !ویان؟ عزیزم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۵۷

با لحنی مثلاً ناراضی جواب داد:

_شیک شکلاتی با یه بطری آب.

_چشم.

در دلش جواب همایون را داد:

_چشمت سلامت.

پس از اینکه سفارششان را به گارسون داد ،به سمت ویان چرخید و برای عوض کردن بحث ،گفت:

_نمی دونم چرا یاد یه کلیپی افتادم که چند روز پیش توی اینستاگرام دیده بودمش.

ویان که قصد نداشت کنجکاوی‌اش را بروز دهد ،با لحنی به ظاهر بی‌خیال پرسید:

_چه کلیپی؟

_نمی دونم همایش بود یا چی ،ولی یه مردی روی سکو بود و داشت در مورد روابط زناشویی موفق و نکاتش توضیح می داد.

همایون که با یادآوری حرف های مرد خنده‌اش گرفته بود ،ادامه داد:

_یه جدول کشید و می گفت این راز یه زندگی موفقه.
چهارتا حالت داشت .گفت:
اگه من اشتباه بگم و همسرم درست بگه ،حق با اونه.

اگه هردو درست بگیم بازم حق با اونه.
اگه حق با من باشه و همسرم مقصر باشه ،فرقی نداره .هنوزم حق با همسرمه.
اما اگه هردو مقصر باشیم ،من خودم مقصرم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۵۸

ویان هم فارغ از قهر و دلخوری لحظاتی پیش ،خندید و گفت:

_راست میگه.
منم هرچی کلیپ توی اینستا در مورد روابط زن و

شوهر دیدم اینجوری بوده.

همایون ابرویی بالا انداخت:

_یعنی توام اینطوری؟

_خودم که فکر می کنم توی زندگی منطقی رفتار می کنم و الکی قهر نمی کنم ولی خب راستش مطمئن نیستم.
چون تا حالا با هیچ پسری در ارتباط نبودم ،نمی دونم در کنار فرد مورد علاقه‌م و شریک زندگیم چطور قراره برخورد کنم.

با شیطنت به همایون نگاه کرد:

_این و شما باید بعداً بفهمی که اینطوری هستم یا نه.

همایون هم لبخندی زد.

چقدر احساس خوبی بود که اولین های ویان متعلق به او بود.

حتی او تنها کسی بود که می توانست بعضی از ویژگی های ویان را کشف کند.
ویژگی هایی که خود ویان هم از آن ها باخبر نبود.

_حتماً عزیزم.
وقتش که برسه چیزای زیادی برای کشف کردن دارم!

لبش را گاز گرفت و نگاهش را با خجالت به سمت دیگری داد.

نمی دانست ذهن او زیادی منحرف بود یا واقعاً همایون منظور دیگری داشت.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۹۵۹

سفارش ها را که آوردند ،ویان قبل از خوردن شیک ، ورق قرصی را از کیفش خارج کرد و با چند جرعه آب قرص را قورت داد.

_قرص برای چی؟

_یه چند ماهی میشه معده درد دارم.
بعضی اوقات مجبور میشم فاموتیدین بخورم تا شدید نشه.

_اگه زودتر می گفتی می رفتیم پیش دکتر.
چرا نگفتی؟

ویان که نمی خواست در این لحظات شاد دوباره گذشته را زنده کند ،کوتاه گفت:

_چیزی نیست ،عصبیه.
به خاطر چند ماه پیشه.
یکم بگذره خوب میشم.

همایون هم که حال ویان را دید ،بحث را ادامه نداد و شروع به نوشیدن سفارشش کرد.

دقایقی در سکوت گذشت و هردو مشغول خوردن خوراکی بودند اما همایون بود که سکوت را شکست و گفت:

_می خواستم یه موضوعی رو برات بگم.
خیلی موضوع دوست داشتنی نیست اما با توجه به اینکه حق داری بدونی ...خواستم در جریان باشی.

_اشکال نداره ،راحت باش.

_چند روز پیش لیانا اومد شرکت.

ویان که تقریباً حتی نسبت به شنیدن اسم لیانا هم حساس شده بود ،ظاهرش را حفظ کرد و ساکت ماند تا همایون ادامه دهد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۶۰

_از قبل خودمم تصمیم داشتم باهاش صحبت کنم ولی وقتی دیدم خودش اومده ،از فرصت استفاده کردم و در مورد اتفاقات گذشته ازش سوال کردم.

با کنجکاوی گفت:

_خب؟

_انکار نکرد که اون شب تلفن مادرت و جواب داده و چیزی به من نگفته.
ولی از همه چیز بی خبر بود ...از دزدی و این چیزا.
وقتی بهش گفتم خیلی شوکه شد.

خیلی دلش می خواست بگوید:

_آخییی !شوکه شده؟ خب چه ربطی به من داره؟
شوکه شدن اون چه ربطی به تموم کارای اشتباهش داره؟ یعنی دیگه دختر خوب و مظلومیه؟

اما تنها فکش را بر روی هم فشرد و هیچ نگفت تا همایون ادامه دهد.

_باهاش چند دقیقه‌ای صحبت کردم.
در نهایت بهش گفتم که رابطه‌ی دوستیمون همین جا تمومه.
از الان به بعد فقط دختر دوست پدرم حساب میشه.

ویان نفس نسبتاً عمیقی کشید و همایون بدون اینکه به او نگاه کند ادامه داد:

_حق با تو بود.
لیانا به دید دیگه‌ای به من نگاه می کرد ولی من هیچ وقت فکر نمی کردم همچین چیزی باشه.
من فقط مثل یه دوست صمیمی باهاش برخورد می کردم.
اصلاً فکرشم نمی کردم ممکنه تو این سال ها احساسی این وسط شکل گرفته باشه.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۹۶۱

سرش را بالا آورد و در حالی که به ویان نگاه می کرد گفت:

_ازت معذرت می خوام ...مخصوصاً به خاطر اون شب.
حرفات و باور نکردم و اذیتت کردم.
مطمئن باش تنها دختری که من به چشم خانم خونه‌م بهش نگاه می کنم فقط خودتی.

ویان که حالا آرام شده بود ،لبخندی کوچک زد و پرسید:

_لیانا چی گفت؟

_خودش که هیچی نگفت ...فقط بعد از اینکه حرفامون تموم شد ،از شرکت رفت.
ولی بابا شب که برگشتم خونه گفت انگار پدرش به بابا گفته می خواد برای یه مدت طولانی بره نیویورک.
شایدم برای همیشه.

متعجب شد:

_چه یهویی!

_آره منم تعجب کردم.
ولی خب عمو اینا توی دو سه تا کشور خونه دارن.
احتمال دادم شاید از قبل کارای ویزا و این چیزا رو انجام داده و دیگه درست شدن کاراش هم زمان شده با این قضیه و تصمیمش.
به خاطر همین خیلی کنجکاوی نکردم و نپرسیدم.

_نمی دونم چی باید بگم.

بگم خوشحالم ...یا اینکه متأسفم که رابطه‌ت با دوست بچگیت به هم خورد.
واقعاً هردو احساس و دارم.

_ولش کن...
دیگه در موردش صحبت نکنیم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۶۲

خوراکی هایشان که تمام شد ،علی رغم اصرارهای ویان ،همایون هزینه را حساب کرد و دوشادوش هم از کافه خارج شدند.

سوار ماشین که شدند ،ویان کمی به سمت همایون چرخید.

_همایون.

_جانم؟

در حالی که تقریباً با هربار جانم گفتن همایون ،قند در دلش آب می شد ،جلوی کش آمدن لبخندش را گرفت و گفت:

_منم می خواستم یه موضوعی رو بهت بگم.

سکوت همایون را که دید ،توضیح داد:

_اگه میشه ...نمی خوام مامان و بابا در مورد عمل قلب چند ماه پیش من چیزی بدونن.

_هرطور خودت صلاح می دونی ولی چرا؟

با یادآوری آن روز ،لحنش غمگین و صدایش آرام شد:

_اون روز توی اتاقم داشتم لباس عوض می کردم.
هنوز لباسم و نپوشیده بودم که مامان یهو اومد توی اتاقم.
زخم های بدنم و دید.
نمی دونی چقدر حالش بد شد و چیکار کرد.
به زور تونستم آرومش کنم.
البته آروم که چه عرض کنم...
خلاصه بخوام بگم خیلی اذیت شد.
مامان و بابا به اندازه‌ی کافی این مدت به خاطر من عذاب کشیدن.
نمی خوام دوباره به خاطر من اذیت بشن.
اگه خدایی نکرده یه روز از این ماجرا چیزی بفهمن ، دیگه تحمل نمی کنن ...نابود میشن...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۶۳

_خیالت راحت باشه عزیزم.
تا تو نخوای هیچ کس هیچی رو نمی فهمه.

_ممنون.

_حالا جدا از اون ،از پمادایی که دکتر داد استفاده می کنی که؟

_آره خیلی خوبن .خیلی جای زخم هام بهتر شده.

_خداروشکر.

ان‌شاءالله خیلی زود همه‌شون خوب میشن.

_ان‌شاءالله ،ممنون.

همایون بالاخره سوالی که مدت ها ذهنش را درگیر کرده بود ،پرسید:

_ویان یه سوال می خوام ازت بپرسم ،با اینکه می دونم دروغ نمیگی ولی می خوام صادقانه بهش جواب بدی.

_بپرس!

_توی عمارت دبی هم ازت پرسیدم ولی گفتی بعداً جواب میدی.
الان که خودت گفتی یادم افتاد.
چرا عمل کردی؟ چی باعث شد که یه دختر جوون کارش به همچین عملی کشیده بشه؟

بالاخره زمان گفتن حقیقت فرا رسیده بود.

هر چقدر که در این چند ماه از این موضوع فرار کرده بود فایده نداشت .
بالاخره همایون این سوال را از او پرسید و جواب می خواست.

_خب ...من از بچگی یه مشکل قلبی داشتم .
خیلی مشکل جدی به حساب نمی اومد ...فقط باید بعضی مواقع چند تا قرص و مصرف می کردم تا یه وقت مشکل جدی برام پیش نیاد.

_چرا زودتر نگفتی پس؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۶۴

_آخه واقعاً جدی نبود ...اما گاهی اوقات به خاطر همین موضوعی که از نظر من خیلی کوچیک و بی اهمیت بود ،بقیه بهم می گفتن که نباید غریبه ها از این مشکل من با خبر بشن.

_چرا؟

_دقیق نمی دونم ...می گفتن بزرگ که بشی و بخوای ازدواج کنی ممکنه به خاطر این مشکل کسی تو رو انتخاب نکنه و چه می دونم ...فکر کنن ممکنه به خاطر این مشکل نتونی بچه دار بشی و هزار تا عیب دیگه.

راستش من کوچک ترین ارزشی برای این حرفا قائل نبودم و هیچ وقتم جدیشون نمی گرفتم.

نگاهش را به همایون داد و خیره به او ادامه داد:

_ولی فکر می کردم که اهمیت نمیدم!
وقتی کم کم نسبت به تو علاقه پیدا کردم و سر و کله‌ی تو توی زندگیم پیدا شد ...دوست نداشتم سر این مسئله ریسک کنم .
می ترسیدم تو این سال ها بقیه راست گفته باشن و تو با فهمیدن این موضوع من و ترک کنی.

همایون خندید و با شیطنت پرسید:

_الان چی؟
الان دیگه نمی ترسی که به خاطر این موضوع تو رو ول کنم؟

ویان هم متقابلاً لبخندی زد:

_نه.
الان دیگه می دونم چه کارایی به خاطرم انجام دادی و

چقدر من و دوست داری.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۶۵

_ای بابا بد شد که!
دستم رو شده برات.

ویان خندید و همایون پرسید:

_خب این هیچی ...این و فهمیدم ...ولی اگه قضیه‌ی بیماری انقدر جدی نبود پس چرا کار به عمل کشید؟

این جا دقیقاً همان قسمت بود که ویان امکان نداشت برای هیچ انسانی آن را تا آخر عمر تعریف کند.
همایون که دیگر جای خودش را داشت.

در دل با خود گفت که امکان ندارد روزی علت اصلی انجام عمل قلب در دبی را برای همایون تعریف کند.

بگذار همیشه فکر کند که تنها دلیل انجام آن عمل ، شرایط پر استرس و وحشتناک آن عمارت بوده است.

چگونه باید می گفت ...اصلاً چطور باید توضیح می داد که چه چیز وحشتناکی باعث شده که او به این حال و روز بیفتد؟

حتی فکر کردن به آن اتفاق زوری هم عذاب آور بود ، چه رسد به تجربه کردنش!

مگر همایون می توانست اصلاً؟
تحمل شنیدنش را داشت؟

قطعاً هیچ مرد با غیرتی تحمل شنیدن آن ماجرای وحشتناک را در مورد دختر مورد علاقه‌اش نداشت.

»خدایا!
پیشاپیش بابت دروغ های این یک مورد ،متأسفم ...
ببخشید«!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۶۶

_منم دقیق نمی دونم ...ولی احتمال میدم شرایط پر استرس و هیجانی اون موقع به قلبم فشار آورده و

باعث شده به اون حال بیفتم.
از طرفی من بعد از رفتن به دبی ،دیگه هیچ قرصی رو مصرف نکرده بودم.
احتمال میدم قلبم ضعیف‌تر شده بوده و ...یه بار که با شیخ دعوام شد ،بهش فشار اومده و اون اتفاق افتاده.

دوباره به سمت رو به رو چرخید و گفت:

_در هر صورت دیگه دوست ندارم به اون موقع فکر کنم.
ترجیح میدم مامان اینا هم هیچ وقت از جزئیات با خبر نشن.
این طوری برای همه بهتره.

نیم نگاهی به همایون انداخت و پرسید:

_به نظر تو چی؟

_هرطور خودت بخوای عزیزم.

این مسئله یه چیز شخصیه و مربوط به خودته.
هرجوری خودت تصمیم بگیری منم باهاش موافقم.

لبخندی روی لبش نشست:

_ممنون همایون!

همایون هم با لبخند نگاهی به ویان انداخت و دوباره نگاهش را به جلو داد:

_خب ...ویان خانم...
فکر نکن یادم رفته ها!

_چی رو؟

_کادو!

_کادوی چی؟

_خوب همه چی رو یادت رفته ها!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۶۷

ویان تک خندی زد و متعجب گفت:

_خب چی رو یادم رفته؟ کادوی چی؟

_ناسلامتی چند روز دیگه عیده.
نمی خوای یه کادو به نامزدت بدی؟

احساس کرد چشمان همایون برق زد وقتی که گفت:

_اولین عیدیه که با همیم.
کادو نداره؟

ویان خندید اما قبل از آنکه پاسخش را بدهد ،با یادآوری کادوی تولد همایون ،لبخندش کم رنگ شد.

با غم لبخندی زد و با صدای نسبتاً آرامی گفت:

_من هنوز کادوی تولدتم بهت ندادم.

همایون که فکر می کرد ویان همان موقع هم کادویی نخریده و احتمال می داد شاید یادش رفته بوده ،لبخندی زد و گفت:

_فدای سرت .ان‌شاءالله تولد بعدی!

و بعد چشمکی شیطنت آمیز هم ضمیمه‌ی حرفش کرد.

ویان اما با همان لحن قبلی گفت:

_ولی من برات کادو خریده بودم.

همایون که متعجب شده بود ،سکوت کرد تا ویان خودش ادامه دهد.

ویان نگاهش را به همایون داد و انگار که دوباره آن شب را به خاطر آورده و در آن غرق شده بود ،گفت:

_همون شب تولد ...با کلی ذوق برات توی پاکت هدیه گذاشتمش و آوردم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۶۸

همایون تنها گوش می داد و هیچ نمی گفت.

نمی دانست ماجرا چیست اما از لحن صحبت ویان احساس کرد که باید فقط سکوت کند تا ویان با تعریف کردن ماجرا ،کمی خودش را آرام کند.

_ولی وقتی لیانا ...کادوی به اون گرونی رو اول از همه بهت داد ...راستش پشیمون شدم.
آخه منم برات ساعت خریده بودم.

نگاهش را به سمت دیگری داد و با پوزخند کوچکی ادامه داد:

_ساعت اون کجا و ساعت من کجا!

همایون ماشین را کناری نگه داشت و به سمت ویان

چرخید:

_چرا همون موقع بهم نگفتی؟

اولین بار بود این حرف ها را می شنید.

در این قضیه لیانا مقصر نبود ولی شاید اگر به جشن کوچک خانوادگیشان دعوت نمی شد و تنها او ،پدر و مادرش و ویان در جشن تولدش حضور داشتند ،این همه مشکل درست نمی‌شد.

البته که کسی لیانا را دعوت نکرده بود.
او برحسب عادت هر سال ،خودش از قبل تدارک همه چیز را داده بود و قبل از ویان برای تولد برنامه ریزی کرده بود.

ویان مشغول بازی با انگشتانش شد و نگاهش را به دستانش داد:

_چی می گفتم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۶۹

خجالت می کشید بگوید او تمام پس اندازش را خرج آن ساعت کرده ولی باز هم ارزش آن ساعت یک دهم ساعت لیانا نبوده.

همایون با نگاهی سرزنش آمیز به ویان نگاه کرد:

_به من نگاه کن ویان.

ویان که با کمی خجالت سرش را بالا آورد ،همایون گفت:

_تو من و اینطوری دیدی؟
به نظرت من آدمیم که ارزش مادی یه کادو برام مهم باشه؟

_می دونم ...ولی همایون...

_ولی اشتباه کردی!
می دونی اگه اون شب بهم اون کادو رو می دادی چقدر برام هدیه‌ی باارزشی بود و چقدر دوستش داشتم؟
چیزی که اون ساعت و برام با ارزش می کرد قیمتش نبود ...تو بودی!
با ارزش بود چون تو اون و برام خریده بودی ویان.

همایون ویان را درک نمی کرد.

شاید هرکس دیگری هم بود وقتی آن اتفاق را می دید دیگر هدیه‌ی خود را به نامزدش نمی داد.

درست است که برای همایون آن ساعت ارزش داشت اما دیدگاه بقیه مهمانان چه؟

ویان آن لحظه فکر می کرد اگر پدر و مادر همایون و لیانا کادوی او را ببیند ،آن را با ساعت لیانا مقایسه کرده و ارزش مالی آن را می بینند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۷۰

آن وقت جلوی لیانا احساس حقارت به او دست می داد و او اصلاً این را دوست نداشت.

درست یا غلط ،ویان آن لحظه کاری را انجام داد که احساس می کرد درست است.

اما با حرف های همایون...
دیگر خیلی هم مطمئن نبود.

_الان اون ساعت کجاست؟

ویان که حالا احساس می کرد آن شب اشتباه کرده و از رفتارش کمی خجالت کشیده بود ،با خجالت به همایون نگاه کرد و پرسید:

_برای چی؟

جدا از تمام اتفاقات گذشته که در مورد لیانا حق با ویان بود ،به خاطر مشکلات چند ماه پیش که برای

ویان پیش آمد ،حالا او حساس تر از همیشه شده بود و همایون باید برای مدتی بیشتر مراعات او را می کرد.

نباید خیلی به او سخت می گرفت و در مورد خیلی از مسائل باید با او کمی مهربان تر رفتار می کرد.

همایون لبخند کوچکی زد و با چشمکی دلفریب پاسخ داد:

_می خوام از همین الان ساعت ویان خانم و دستم کنم تا بدونه چقدر دوستش دارم.

ویان بدون اینکه لبخند بزند ،سرش را پایین انداخت و با صدایی که غیرارادی پر از بغض شده بود ،گفت:

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۷۱

_نمی دونم.
اون شب که از خونه‌تون برگشتیم و ...اون اتفاق افتاد ...همه‌ی وسایلم گم شد.
نمی دونم چه بلایی سرشون...

همایون که متوجه قضیه شده بود ،برای اینکه بحث را عوض کند و هردویشان را از آن حال و هوا خارج کند ،میان حرفش پرید و گفت:

_فهمیدم ،ولش کن.

با شیطنت لپ ویان را کشید و هم زمان که ماشین را روشن می کرد ،ادامه داد:

_ولی یادت باشه یه کادو طلب منه ویان خانم!
یه روز ازت می گیرمش.

ویان هم متقابلاً لبخندی زد.

تصمیم گرفته بود به حرف روانشناسش گوش کند و دیگر با فکر به گذشته ،خودش و دیگران را آزار ندهد.

_پس شد دوتا کادو!

_آفرین!
خوشم از دخترای باهوش میاد.

هردو خندیدند.

_همایون.
میگم ...برنامه‌تون برای عید امسال چیه؟

_پذیرایی از نامزد عزیزم.

ویان کوتاه خندید و گفت:

_نه جدی میگم.
مسافرتی ،چیزی...

_منم جدی گفتم.
می خوام به مامان بگم یه روز شما رو دعوت کنه خونه‌مون.
البته می خواستم چند روز دیگه بهت بگم و ازت بپرسم اگه از نظر تو اشکالی نداره این کار و کنیم.
دیگه الان که بحثش پیش اومد پرسیدم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۷۲

نیم نگاهی به ویان انداخت و پرسید:

_نظرت چیه؟
دوست داری همه دور هم باشیم؟

از قبل برای این دورهمی از روانشناس ویان مشورت گرفته بود.

خانم دکتر به او گفته بود که از نظر او ویان خیلی حالش بهتر از قبل شده و بیشتر از قبل با او همکاری می کند.

گفته بود که به نظر می رسد ویان خودش هم به شدت علاقه دارد که هرچه زودتر بهبود پیدا کند اما با این تفاسیر ،بهتر است این مسئله را با خود ویان هم مطرح

کند.

غافلگیر کردن ویان به همین زودی ،در هر موضوعی هم که باشد را صلاح نمی دانست.

ویان که هنوز هم کمی از دیدار مجدد با خانواده‌ی همایون دلهره داشت ،با تردید پاسخ داد:

_نمی دونم راستش.

همایون با لحنی مهربان و دلگرم کننده گفت:

_ویان ،عزیزم .می خوای باهام راحت باشی؟ دوست دارم بدونم مشکل چیه.
البته اگه خودت از گفتنش اذیت نمیشی!

_من ...راستش بیشتر از همه ...از برخورد پدر و مادر تو می ترسم.

همایون متعجب شد اما سکوت کرد تا ویان با آرامش ادامه دهد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۷۳

اصلاً فکرش را هم نمی کرد علت جواب منفی ویان پدر و مادرش باشد.

فکر می کرد شاید ویان هنوز هم از حضور پیدا کردن در جمع دلهره دارد ،نه صرفاً از پدر و مادر او!

سکوت همایون را که دید ،به آرامی ادامه داد:

_نمی دونم اونا الان چه فکری در مورد من می کنن.
یه دختر که برای پنج شیش ماه دزدیده شده و ...توی عمارت یه شیخ زندگی کرده...
شاید اونا من و لایق پسرشون ندونن.

نمی خواست جلوی همایون که یک مرد بود و رویش غیرت داشت ،بیشتر از این ادامه دهد و بگوید که شاید حتی پدر و مادرت فکر کنند ممکن است من دیگر دختر نباشم.

_فدات بشم من .این چه حرفیه آخه؟
چرا فکر کردی اونا تو رو به این دید نگاه می کنن؟

_حقیقته همایون.
هرکس دیگه‌ای هم جای اونا باشه همین فکر و می کنه.
بالاخره همه‌ی پدر و مادرا بهترین‌ها رو برای بچه هاشون می خوان.

بارها خانم دکتر به او گفته بود که مقصر هیچ یک از اتفاقاتی که برای او رخ داده ،او نیست.
پس نباید هیچ وقت خودش را مقصر بداند و احساس شرمندگی و خجالت کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۷۴

اما باز هم در چنین لحظاتی ،احساس خجالت می کرد و سرش را پایین می انداخت.
طوری که انگار او کار بدی کرده است.

_اونا هیچ وقت در مورد تو همچین فکری نمی کنن.
مطمئنم.
در ضمن من همون موقع که از دبی برگشتیم ایران ،به مامان و بابا همه چیز و گفتم.
حتی گفتم که مقصر تموم اون اتفاقات من بودم.
اتفاقاً کلی هم به خاطر اشتباه من و دردسری که به خاطرش برای تو ایجاد شد ،ناراحت شدن.
پس دیگه هیچ وقت به خاطر اشتباهی که نکردی از بقیه خجالت نکش!
خب؟

وقتی صحبت هایشان تمام شد ،دیگر نزدیک خانه‌ی ویان بودند.

همایون دم در خانه نگه داشت و قبل از آنکه ویان پیاده شود یا چیزی بگوید ،با صدایی آرام پرسید:

_حالا چی؟
نظرت چیه؟

_برای چی؟

_بگم مامانم به فاطمه خانم زنگ بزنه؟

ویان ناخودآگاه به چشمان همایون خیره شد.

خواستن را در نگاهش دید و همین باعث شد لبخندی روی لبش بنشیند و از حسی ناشناخته کمی قلقلکش بیاید.

پلک هایش را به نشانه‌ی تأیید روی هم گذاشت.

_بگو.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۷۵

همایون هم لبخندی زد که ویان پرسید:

_راستی ...یه سوال خیلی وقته ذهنم و درگیر کرده ولی همش یادم میره ازت بپرسم.

_جانم؟

ویان با صدایی که غیرارادی کمی آرام شده بود گفت:

_این ...پیامکایی که هر شب برام می فرستی...

_خب؟ نکنه دوستشون نداری؟

_نه نه ...خیلی هم قشنگن .منظورم اینه ...خودت می

نویسی همه رو؟

همایون خندید و با کمی خجالت که از او بعید بود نگاهش را به اطراف داد:

_دروغ چرا ...خودم که نمی نویسم...
ریا نباشه همه رو از یه کانال تلگرامی بر می دارم.

به ویان نگاه کرد و ادامه داد:

_از اونجا کپی می کنم و برات می فرستم.

ویان هم خندید و دیگر چیزی نگفت.

_ممنون همایون ،خیلی زحمت افتادی.
سلام به پدر و مادرت برسون.

_قربونت برم ،توام سلام برسون.

_سلامت باشی .خداحافظ.

_خداحافظ عزیزم.

در ماشین را بست و به سمت خانه رفت.

در را که باز کرد و داخل رفت ،دستی برای همایون تکان داد و با حرکت کردن ماشین ،او هم در را بست و وارد خانه شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۷۶

با باز کردن در ،صدای مادرش را شنید که مشغول قربان صدقه رفتن برای کسی بود.

وقتی صدای برادرش را هم شنید ،متوجه شد که مثل همیشه مشغول صحبت کردن با برادرش از طریق تماس تصویری بود.

کفش هایش را درآورد و وارد خانه شد.

به مادر و پدرش سلام کرد و همان طور که با خستگی به سمت اتاقش می رفت ،خطاب به مادرش گفت:

_به داداش سلام برسون.

ناگهان با شنیدن صدای کسی ،سرجایش خشک شد.

_تا وقتی خودم اینجام چرا مامان سلام برسونه؟

باورش نمی شد.

درست شنید؟
صدای برادرش بود؟

به عقب برگشت و با دیدن برادرش مبهوت گفت:

_داداش!

برادرش لبخندی زد و به سمت ویان گام برداشت.

ویان که تازه به خودش آمده بود ،به سمت برادرش دوید و با دلتنگی دوباره صدایش زد:

_داداش!

محکم برادرش را در آغوش گرفت و دم عمیقی از عطر تنش گرفت.

آخ که چقدر دلش برای تنها برادرش تنگ شده بود!

ویان که از چند ماه پیش به بعد ،بیشتر از همیشه حساس و دل نازک شده بود ،قطره های اشک ناخواسته از چشمانش فرو ریخت و سرش را بیشتر به سینه‌ی برادرش فشرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۷۷

VIP exchange group ROMAN @VipRoman

ونداد هم دستش را پشت خواهرش گذاشت و به آرامی نوازشش کرد.

_جونم آجی خوشگلم .عشق داداش خوبه؟

_خیلی دلم برات تنگ شده بود .می دونی چند وقته ندیدمت؟

_می دونم عزیزم ولی الان که دیگه اینجام .انقدر گریه نکن.

بعد از اینکه ویان یک دل سیر رفع دلتنگی کرد ،از هم جدا شدند اما کنار یکدیگر و روی مبلی دونفره نشستند.

ویان اشک هایش را پاک کرد.
رویش را به سمت ونداد چرخاند و گفت:

_چه بی خبر اومدی.

_توی تلفن گفته بودم که برای تعطیلات عید احتمال زیاد میام.

_ولی نگفتی انقدر زود.

اصلاً توقع نداشتم ...واقعاً غافلگیر شدم.

_حالا خوشحالی که زود اومدم یا ناراحت؟

با لحنی شاکی پاسخ داد:

_معلومه که خوشحالم ،این چه حرفیه؟

وندادخندید و دستش را دور شانه‌ی ویان حلقه کرد:

_شوخی کردم بابا.

برایش عجیب بود که چرا وندادچیزی از ماجرای دزدیده شدنش از او نمی پرسد.

عجیب بود اما نمی دانست که از قبل پدر و مادرش به خوبی او را توجیه کرده بودند که از آن ماجرا جلوی ویان حرفی نزند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۷۸

از جلسات مشاوره‌اش برایش صحبت کرده بودند و گفته بودند که به هیچ عنوان نباید خاطرات گذشته برایش زنده شود.

بوسه‌ای بر روی شقیقه ویان زد و پرسید:

_خب ...چه خبرا؟

_سلامتی .خودت چه خبر؟

_سلامتی.

چشمکی شیطنت آمیز زد و ادامه داد:

_شنیدم نامزد کردی بلا .راسته؟

ویان با کمی خجالت سرش را تکان داد و تأیید کرد.

وندا‌د با صدای بلندی خندید و گفت:

_آخه مگه تو خجالتم بلدی؟ قیافه‌اش و نگاه!

ویان مشت آرامی به بازوی وندا‌د کوبید و با حرص گفت:

_بزرگ شدی ولی هنوز آدم نشدی!

_فرشته ها که آدم نمیشن عزیزم.

_عه !بچه ها؟ شما دوتا باز شروع کردین؟

مادرش بود که مثل همیشه میان بحثشان پرید.

البته که واقعاً دعوایی نبود.
رابطه‌ی خواهر و برادری بود دیگر.

از همان کودکی هم همیشه بین اکثر خواهر و برادرها کل کل و بحث دیده می شد.

ونداد لبخندی زد و این بار پرسید:

_حالا پسر خوبی هست؟
دوستش داری؟

ویان که در سکوت چشم هایش را بست و باز کرد ،
ونداد با مهربانی گفت:

_خب خداروشکر.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۷۹

دوباره شیطنتش گل کرد:

_بالاخره یکی پیدا شد بیاد تو رو بگیره و دستت و بگیره و برداره ببردت یه جای دیگه.
دیگه کم کم داشتم نگران می شدم یه وقت روی دست مامان و بابا بمونی.

_عههه!
بی تربیت!

بالاخره آن روز هم به شوخی و کل کل بین خواهر و برادر گذشت.

موقع شام که شد ،ویان با یادآوری صحبت همایون ، نگاهی به پدر و مادرش انداخت و گفت:

_راستی یادم رفت بگم ...همایون امروز گفت چند روز دیگه به مامانش میگه که زنگ بزنه به مامان و دعوتمون کنه برای مهمونی.
قبلش خواست به خودم بگه که در جریان باشم.
از نظر شما که اشکال نداره؟

_نه عزیزم چه اشکالی؟
دستشون درد نکنه ،خیلیم خوبه.

وندادبود که به حرف آمد و گفت:

_باید یه روز این دوماد جدید و زیارت کنم.

ببینم کیه که قراره خواهر دسته گلمون و بدیم بهش.
یه خواهر که بیشتر نداریم.
نه؟

در پایان حرفش چشمکی هم به ویان زد.

ویان هم خندید و با شیطنت گفت:

_وای راست میگی !
اتفاقاً دوست دارم غافلگیرش کنم عکس العملش و ببینم.

_وا !عکس العمل چی؟ یه وقت دردسر درست نکنی ویان !خراب کاری نکنی!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۸۰

ویان چشمانش را در حدقه چرخاند و رو به مادرش گفت:

_نه مادر من .دردسر چی آخه؟

_چه می دونم والا .از شما دوتا خواهر و برادر هیچی بعید نیست.

چشمانش را درشت کرد و شاکی گفت:

_مامـــان!

ونداد که در اکثر اوقات پایه‌ی شیطنت های خواهر کوچکترش بود ،دور از چشم پدر و مادر چشمکی به

ویان زد و رو به مادرش گفت:

_نگران نباش مادر .خودم حواسم بهش هست.

ونداد مطمئن بود ویان دختر عاقلی‌ست و کار اشتباهی از او سر نمی زند.

جدا از آن که در شیطنت های ویان مشکلی نمی دید؛ با توجه به صحبت های پدر و مادرش و شنیدن درباره‌ی اوضاع روحی ویان بعد از آن ماجرا ،حالا که برق شیطنت را در چشمان تنها خواهرش می دید ، خوشحال بود.

نمی خواست بگذارد این احساس در او کشته شود.

باید در این مدت کوتاه که ایران بود حال خواهرش را بهتر می کرد و حالا که خود ویان از او خواسته بود ، چه چیزی بهتر از شراکت در شیطنت هایش؟

آخر شب که همگی برای خواب به اتاق هایشان رفتند ،ویان به آرامی از اتاقش بیرون آمد و ضربه‌ای آرام به در اتاق برادرش زد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۸۱

وقتی صدایش را شنید ،در را بدون کوچکترین صدایی باز کرد و با احتیاط وارد اتاق شد.

_داداش؟

_جانم؟

به سمت تخت رفت و کنار ونداد روی تخت نشست.

_فردا بیکاری یه جایی بریم؟

ونداد که برق چشمان خواهرش را به خوبی می دید ، خندید و با صدای آرامی گفت:

_باز چه آتیشی می خوای بسوزونی وروجک؟

ویان هم خندید و آرام گفت:

_هیچی به خدا.
می خوام ...یکم سر به سر همایون بذارم .همین.

_پس اسم شازده همایونه؟

_بله.

_خیله خب .بگو نقشه‌ت چیه.

.....

ونداد که نگاهی به ساعتش انداخت ،ویان به حرف آمد:

_معمولاً این حدودا از شرکت میاد بیرون.

_حالا اگه ما رو کلاً ندید چی؟

ویان که خودش هم نسبت به این موضوع شک داشت ،با لحنی شاکی گفت:

_عه !نفوس بد نزن دیگه.

ماشین همایون را که از دور دید ،دستش را دور بازوی ونداد حلقه کرد و لبخندی بزرگ روی لبش نشاند.

_توام بخند داداش.

_به چی؟

_اذیت نکن دیگه .با صدای بلند بخند.

ونداد که خنده‌اش گرفته بود ،سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد و با نزدیک شدن ماشین همایون ، ناگهان با صدای بلندی خندید.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۸۲

خیابان در این ساعت از روز نسبتاً خلوت بود و اگر همایون کمی دقت می کرد ،به خوبی ویان را در پیاده رو می دید.

ماشین که از کنارشان رد شد ،ویان با ناامیدی نگاهش را به چهره‌ی خندان ونداد داد و با لب و لوچه‌ی آویزان گفت:

_رد شد؟!

نگاهش را به پشت سر داد و با دیدن ماشین همایون که دنده عقب می آمد ،با ذوق لبخندی زد و رویش را برگرداند.

_وای دنده عقب گرفت !برنگردی عقبا!

_باشه.

_دیدی گفتم می بینه؟

_حالا فعلاً نتیجه گیری نکن .باید ببینیم عکس العملش چیه.

وقتی صدای همایون را شنید که صدایش می زد ، خودش را کنترل کرد و هردو با خونسردی به عقب برگشتند.

با دیدن همایون ،طبق نقشه‌ی کودکانه‌اش دست ونداد را رها کرد و وانمود کرد از دیدن همایون متعجب شده.
اما ونداد با رها شدن بازویش ،این بار دست ویان را در دست گرفت و محکم در دستش فشرد.

_سلام.

ویان بود که زودتر به حرف آمد.

همایون اما نگاهش معطوف به دست ویان بود که در دست پسری جوان فشرده می شد.

خودش را کنترل کرد و به آرامی سلام کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۸۳

نگاهش را از پسر جوان گرفت و به ویان داد:

_اینجا چی کار می کنی؟

ونداد زودتر از ویان به حرف آمد و با چهره و لحنی

جدی پاسخ داد:

_ببخشید شما؟

همایون کوتاه خندید.
ناگهان با همان صدای بم و لحن جدی‌اش گفت:

_ببخشید !مثل اینکه من باید این سوال و بپرسم!

هردو مانند دو ببر جدی که بر سر مالکیت قلمروشان اختلاف داشتند و مشغول خط و نشان کشیدن بودند ،به یکدیگر خیره شده بودند.

پس از چند ثانیه سکوت ،ونداد با جدیت تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

_من برادرشم .شما؟

همایون با اخمی که نشان از تعجبش داشت پرسید:

_برادر؟

برادر ویان که آن سر دنیا بود!

نگاهش را به ویان داد و منتظر توضیحی از ویان ماند تا گفته های پسر را تأیید یا رد کند.

ویان لبخندی زد و گفت:

_نذاشتین زودتر توضیح بدم.

دستش را به سمت ونداد گرفت و رو به همایون گفت:

_برادرم ،ونداد.

متقابلاً دستش را به سمت همایون گرفت و رو به ونداد ادامه داد:

_همایون ،نامزدم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۸۴

همایون که تازه متوجه اوضاع شده بود ،به خودش آمد و دستش را بلند کرد و با لبخند رو به ونداد گفت:

_خوشبختم آقا ونداد .معذرت می خوام نشناختم. فرصت نشده بود شما رو زیارت کنم.

ونداد اما بدون آنکه از قالب جدی‌اش خارج شود ، دست همایون را گرفت و گفت:

_منم از آشنایی با شما خوشبختم.

همایون داشت با خود فکر می کرد که برخلاف پدرزن و مادرزنش ،از برادرزن شانس نیاورده.

طوری جدی به او نگاه می کرد و با او حرف می زد که انگار با دشمن خونی‌اش ملاقات کرده بود.

برای آن که احترام برادر تازه از راه رسیده را حفظ کند و رابطه‌ی بینشان را کمی بهتر کند ،لبخندی زد و گفت:

_این ساعت شرکت تعطیله و متأسفانه کافه تریای شرکت هم بسته‌ست وگرنه حتماً دعوتتون می کردم بریم داخل شرکت.
ولی اگه مشکلی نداشته باشین ،دوست دارم با هم بریم یه کافه‌ای همین نزدیکیا و یه نوشیدنی با همدیگه میل کنیم.

ویان نگاهی به ونداد انداخت و منتظر جواب او ماند.

ونداد پاسخ داد:

_از نظر من مشکلی نیست.

_خیلی هم عالی!
ماشین همراهتون هست؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۸۵

این بار ویان بود که پاسخ داد:

_نه .با اسنپ اومده بودیم.

_چه بهتر .پس تشریف بیارید با ماشین من بریم.

هنگام سوار شدن ،ونداد صندلی جلو و ویان بر روی صندلی عقب نشست.

تمام عمرش در آرامش کامل ،با غرور و چهره‌ای جدی با افراد رفتار کرده بود و هیچ گاه در کنار کسی احساس بدی نداشت.

اما حالا برخلاف همیشه ،از حضور برادر ویان معذب بود و احساس می کرد تسلطش بر کارها را از دست داده.

هیچ وقت چنین احساسی را تجربه نکرده بود.
حتی هنگام رو به رویی با آقا منوچهر و فاطمه خانم

هم راحت بود و به خوبی با آن ها ارتباط برقرار می کرد.

اما الان در کنار ونداد ،احساس می کرد نباید دست از پا خطا کند یا اشتباهی از او سر بزند.

هنگام صحبت کردن ،رسمی و با احترام حرف می زد و طوری با احتیاط رانندگی می کرد که انگار اولین بار است و مقابل افسر راهنمایی و رانندگی قرار دارد.

ونداد در جدیت ،دست اوی جدی را هم از پشت بسته بود.

هیچ وقت فکر نمی کرد روزی برسد که جلوی یک نفر آنقدر دست به عصا رفتار کند.

آن هم نه یک فرد سن بالا!
پسری هم سن و سال خودش.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۸۶

انگار نه انگار که برادر نامزدش بود ،نه پدرش!

طوری با او معذب بود و چهره‌ی ونداد جدی و رفتارش خشک بود که انگار با دختر او قرار ازدواج گذاشته و یا ناموس او را اذیت کرده.

شنیده بود بعضی از برادران هنگام ازدواج خواهرانشان بداخلاق می شوند و رابطه‌ی خوبی با داماد ندارند اما هرگز از نزدیک چنین چیزی را ندیده بود.

همیشه فکر می کرد این مسائل برای گذشته هاست.

احتمال می داد که در زمان قدیم شاید به خاطر غیرت و تعصب زیاد مردان ،روابط این گونه بوده.

اما هرگز فکرش را هم نمی کرد که روزی برسد این احساس را با برادر نامزد خودش تجربه کند.

همایون در این فکر بود که چگونه رابطه‌اش را با برادر نامزدش بهبود ببخشد اما ویان آن پشت ،خنده‌اش گرفته بود.

دلش می خواست با صدای بلند قهقهه بزند.

چقدر ونداد خوب نقشش را اجرا می کرد.
باید بازیگر می شد!

نگاهی به همایون انداخت و لبخندش کمرنگ شد.

نکند اگر همایون حقیقت را بفهمد ناراحت شود؟

خودش جواب خودش را داد:

_نه بابا ،همایون با جنبه تر از این حرفاست.
مگه چی کار کردیم که بخواد برَنجه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۸۷

به کافه که رسیدند ،همگی از ماشین پیاده شدند و همایون با احترام به سمت یکی از میزها دعوتشان

کرد.
همچون یک میزبان.

سفارش ها را که گفتند ،هر سه کمی در سکوت به میز خیره شدند.

ویان سرش را بالا آورد.
نگاهش بین ونداد و همایون در گردش بود.

نمی دانست برنامه‌ی ونداد برای ادامه‌ی ماجرا چیست.

اصلاً قصد داشت تا کی شوخی را ادامه دهد؟

صبر کرد و منتظر ماند تا ببیند این ماجرا به کجا ختم می شود.

همایون سر صحبت را باز کرد و خطاب به ونداد گفت:

_خب ...چه خبر از کار و بار آقا ونداد؟
از ویان شنیدم که ورزشکار هستین ...بسکتبال کار می کنین.

_درسته.

_اوضاع خوبه اون ور؟ مشکلی ندارین؟

_خداروشکر خوبه.

جواب های تک کلمه‌ای ونداد ،همایون را معذب و کلافه کرده بود.

هرچه تلاش می کرد سر صحبت را با ونداد باز کند و به او نزدیک تر شود فایده نداشت.
انگار او هم متقابلاً بیشتر عقب می کشید.

به سمت ویان برگشت تا حداقل با او صحبت کند که احساس کرد برای یک لحظه لبخند کوچکی روی لب

هایش دیده اما با برگشتن او به سرعت محو شده.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۸۸

ابرویی بالا انداخت و با خود فکر کرد که احتمالاً خطای دید بوده.

_خب ویان خانم ...از شما چه خبر؟
خوش می گذره سر کار نمیای ،من و نمی بینی؟

ویان لبخندی زد:

_اتفاقاً خیلی دلم برات تنگ شده بو...

با دیدن نگاه تند ونداد به او ،حرفش را خورد و لبش را داخل دهانش کشید.

همایون که متوجه نگاه ونداد شده بود ،برای تلطیف کردن فضا بحث را عوض کرد و گفت:

_چه خبر از مامان اینا؟ فاطمه خانم و آقا منوچهر خوبن؟

_سلامتی .اونا هم خوبن.

با آوردن سفارش ها ،همایون بالاخره برای چند ثانیه توانست نفس راحتی بکشد.

با خوردن خوراکی ها ،حداقل برای چند دقیقه هم که شده می توانست از آن فضای سمی دوری کند.

مشغول نوشیدن سفارشش بود که با شنیدن صدای ونداد ،سرش را بالا آورد و چهره‌ی اخمو و عصبانی او را دید.

_این دیگه چیه؟ چرا انقدر بدمزه‌ست؟

همایون که هنوز گیج بود و متوجه علت رفتار ونداد نشده بود ،متعجب پرسید:

_چی شده؟

نگاهی به لیوان ونداد انداخت و ادامه داد:

_اگه مشکلی هست میگم سفارشتون و عوض کنن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۸۹

خواست از جایش بلند شود که دستش توسط ونداد گرفته شد.

سرش را که برگرداند ،با چهره‌ی خندان ونداد مواجه شد و بیشتر گیج شد.

ونداد خندید و با نیم نگاهی به ویان ،رو به همایون گفت:

_نه داداش نمی خواد عوضش کنی ،خوبه.

داداش؟!

از کی تا به حال ونداد با او آنقدر صمیمی شده بود که

هم بخندد و هم به او »داداش «بگوید؟

دوباره روی صندلی نشست و این بار نگاه سوالی‌اش را به ویان داد.

ویان با شیطنت ،کوتاه خندید و گفت:

_ببخشید همایون .داشتیم باهات شوخی می کردیم.

_شوخی؟!

_قرار بود با ونداد یکم سر به سرت بذاریم و واکنشت و ببینیم.

ونداد هم آرام خندید و دست همایون را با محبت فشرد:

_آره داداش ،شوخی بود .ببخشید خلاصه.
این آجی ما دلش یکم شیطنت می خواست ،منم دل به دلش دادم .ناراحت نشدی که؟

با خنده ادامه داد:

_فکر کردی یه برادرزن گـَنده دماغ گیرت اومده ،نه؟

ونداد می خندید اما ویان با دقت به همایون خیره شده بود و هر لحظه که از سکوت او می گذشت ،بیشتر نگران می شد.

چرا هیچ حرفی نمی زد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۹۰

نکند واقعاً از شوخی آن ها ناراحت شده بود؟

به آرامی صدایش زد:

_همایون.

همایون نگاه سردش را به ویان داد و همان طور که به آرامی از جایش بلند می شد ،با لحنی خشک گفت:

_واقعاً ازت توقع همچین شوخی بچگانه‌ای رو نداشتم ویان!

وندادکه اوضاع به وجود آمده را دید ،او هم از جایش بلند شد و به آرامی بازوی همایون را در دست گرفت و گفت:

_کجا داداش؟ همش یه شوخی بود.
من معذرت می خوام ،نمی دونستم ناراحت میشی.

همایون همچنان با همان نگاه سرد به ویان شوکه شده خیره بود و هیچ نمی گفت.

وقتی نگرانی را در چشمان ویان دید ،خندید و دوباره روی صندلی نشست.

چشمکی به ویان زد و با خنده گفت:

_حالا بازیگری من بهتر بود یا داداشت؟

ونداد که تازه متوجه شده بود اوضاع از چه قرار است ،او هم روی صندلی نشست و با خنده مشتی آرام به بازوی همایون زد و گفت :

_دهنت سرویس پسر!
واقعاً داشت باورم می شد.

همایون خندید و با افتخار ابرویی بالا انداخت:

_ما اینیم دیگه.

وندادنگاهی به ویان انداخت و با دیدن چهره‌ی ناراحتش ،متعجب پرسید:

_چی شد؟

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۹۹۱

ویان در حالی که با ناراحتی به همایون نگاه می کرد ، به حرف آمد:

_واقعاً که همایون!
ترسوندی من و.

همایون خندید و با نگاهی مهربان پاسخ داد:

_توام که همین کار و با من کردی عزیز دلم.
چیزی که عوض داره گله نداره!

به ونداد نگاه کرد و با خنده گفت:

_مگه نه آقا ونداد؟

ونداد هم برای آرام کردن ویان و جلوگیری از به وجود آمدن تنش ،با لبخند دستش را دور شانه‌ی ویان انداخت و پاسخ داد:

_البته!
الحق که خوب من و خواهرم و سر کار گذاشتی آقا

همایون.

رو به ویان با لحنی شوخ گفت:

_اسم این نامزد ناقلات و کلاس بازیگری بنویس. حتماً موفق میشه.

ویان که حالا کمی آرام شده بود ،لبخند کوچکی زد.

ونداد دوباره به همایون نگاه کرد و با صدایی که ته مایه خنده داشت ،گفت:

_ببخشید داداش ولی خیلی قیافهت خندهدار شده بود. فکر کنم توی دلت کلی فحش بار ما کردی.

همایون هم خندهاش گرفت:

_اختیار داری .فحش که حالا نه ولی خب ...با خودم گفتم تف تو این شانس که از برادرزنم شانس نیاوردم.

هر سه خندیدند.

همایون وقتی ویان را می دید که این گونه می خندد ، لبخندش بیشتر کش می آمد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۹۲

خوشحال بود که ویان دوباره شیطنت می کند و دوست دارد سر به سر همایون بگذارد.

شاید بیشتر از هر کس دیگری ،او دوست داشت که

ویان دوباره به همان ویان سابق برگردد و با او عاشقی کند.

.....

_وای مامان برای امشب چی بپوشم؟

_هزار تا لباس داری دخترم .یکی رو انتخاب کن دیگه.

کلافه نگاهی به کمدش انداخت و برای بار سوم لباس هایش را یکی پس از دیگری نگاه کرد اما باز هم به نتیجه‌ای نرسید.

امشب شب عید بود و سال تحویل نزدیک به یک بامداد.

مهمان آقا علی و نقره خانم بودند و قرار بود همگی سال را کنار یکدیگر تحویل کنند.

اضطراب داشت.

نمی دانست رفتار آن ها با او چگونه خواهد بود.

بعد از آن روزهای سخت و طاقت فرسا ،بعد از تحمل غربت و دوری از خانواده ،این اولین باری بود که قرار بود با خانواده‌ی همایون دیدار داشته باشد.

آخرین بار که آن ها را ملاقات کرد ،روز تولد همایون بود.
همان روز...

دلش نمی آمد به آن روز بگوید روزِ نفرین شده.

هرچه باشد آن روز ،تولد نامزدش بود.
تولد یکی از مهم ترین افراد زندگی‌اش.

چطور می توانست نفرین شده باشد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۹۳

یکی از لباس هایش را انتخاب و از رگال خارج کرد.

یک شومیز کرم با خط های قرمز ،یک شلوار کارگو کرم رنگ به همراه یک شال قرمز.

یک استایل پوشیده و زیبا.

همایون از قبل به او خبر داده بود که برادرش حامد هم به همراه همسرش در مهمانی حضور دارند .به

همین دلیل لباسی پوشیده انتخاب کرد.

روی تخت نشست و با نگرانی به لباس ها خیره شد.

آدم خجالتی نبود اما حالا دست خودش نبود که از دیدن پدر و مادر همایون خجالت می کشید.

احساس می کرد کار اشتباهی مرتکب شده و حالا قرار است آن ها با سرزنش به او نگاه کنند.

علی رغم گذراندن جلسات مشاوره ،احساسات قبلی‌اش دوباره داشتند خودی نشان می دادند.

نگاهی به تلفنش انداخت.

انگار آن لحظه هیچ کدام از کارهایش بر روی اراده نبودند.

ناخودآگاه شماره‌ی همایون را گرفت و با دلهره به

صدای بوق تلفن گوش سپرد.

مضطرب بود اما با شنیدن صدای جذاب همایون ناخواسته لبخندش کش آمد و هرچه دلشوره داشت برطرف شد.

_سلاااام ویان خانممم .چه عجب!
ما بالاخره شماره‌ی شما رو روی تلفنمون دیدیم خانم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۹۴

_سلام ،خوبی همایون؟

_سلام به روی ماهت .من خوبم ،خودت خوبی؟

با پرسش همایون ،به یاد امشب و حال و احوالش افتاد و نالید:

_نه!

_چرا قربونت برم؟ چیزی شده؟

_همش استرس دارم .انگار اولین باره می خوام مامان و بابات و ببینم.

_استرس برای چی؟ مگه به قول خودت اولین باره؟

_یه جوریم ...هرچی با خودم حرف های خانم دکتر محبوب و تکرار می کنم ،انگار برعکس همیشه هیچ تأثیری نداره.
نمی دونم چیکار کنم ...به خاطر همینم بهت زنگ زدم.

_فدات بشم.

_خدا نکنه.

_می خوای با هم بریم بیرون یه دوری بزنیم شاید حالت بهتر شد؟

_نمی دونم.

_پس بپوش .من تا بیست دقیقه دیگه در خونه‌تونم.

_آخه اذیت میشی .شاید اصلاً مامانت باهات کار داشته باشه.

_نه عزیزم ،شما نگران نباش .زود برمی گردیم.

_باشه پس من برم حاضر شم.

_برو عزیزم .کاری نداری؟

قبل از آنکه قطع کند ،دلش طاقت نیاورد و صدایش زد:

_همایون.

_جانم؟

_جونت سلامت .هیچی فقط ...خیلی دوست دارم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۹۵

آن طرف خط ،لبخندی یک وری روی لب های همایون نشست و او هم با لبخند پاسخ داد:

_منم خیلی دوست دارم عزیزم.

_خداحافظ.

_می بینمت ،خداحافظ.

.....

_بچه ها حاضرید؟
دیر شد.

با لبخند شالش را یک وری روی شانه‌اش انداخت و با صدای نسبتاً بلندی پاسخ داد:

_اومدم مامان.

سر ظهر ،همایون به دنبالش رفت و تقریباً یکی دو ساعتی را همراه با همایون فقط در شهر چرخیدند و با یکدیگر صحبت کردند.

همایون خیلی خوب بلد بود حال دلش را خوب کند.

با حرف هایش ،دل ویان را گرم کرده بود.

همه چیز را خیلی عادی جلوه داده و با حرف های مثبتش ،اضطراب ویان را تا حد زیادی کاهش داده بود.

وقتی در نهایت به احساس آرامش نسبی دست یافت ، همایون او را به خانه رساند و گفت که بی صبرانه منتظر دیدار اوست.

با یادآوری صحبت های دلنشین همایون ،دوباره لبخند کوچکی روی لبش نشست.

از اتاق خارج شد و به پدر و مادر و برادرش نگاه کرد.

_من حاضرم.

_بریم دیگه دیر شد .اون بنده های خدا منتظرن.
وقت شام شد اون وقت ما هنوز نرفتیم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۹۶

همگی سوار ماشین شدند و به راه افتادند.

_منوچهر یادت نره سر راه در یه قنادی وایسی.

_قنادی چرا؟

_زشته دست خالی بریم خونه‌شون.
حداقل یک کیلو شیرینی با خودمون ببریم.

هرچه به خانه‌ی پدری همایون نزدیک می شدند ، استرس ویان هم بیشتر می شد.

نفس عمیقی کشید و تلاش کرد با به خاطر آوردن حرف های چند ساعت پیش همایون ،اضطرابش را کنترل کرده و به خودش مسلط شود.

زنگ در را فشرده و کمی صبر کردند.

چند ثانیه بعد ،با تعارف آقا علی هر چهار نفر وارد خانه شدند.

ونداد با دیدن بزرگی خانه سوتی زد و گفت:

_اولالا !چه خونه لاکچری و بزرگی دارن ویان!

نیم نگاهی به ویان انداخت و با چشمکی شیطنت آمیز گفت:

_عجب چیزی تور کردی کـَلَک!
به قیافه ساده و مظلومت نمی خورد همچین کیسی تور کنی.
به ما هم از این کارا یاد بده یه کیس هلو اون ور تور کنیم.

ویان پشت چشمی برای برادرش نازک کرد و به آرامی پاسخ داد:

_بی تربیت !خیر سرت من خواهرتم.
در ضمن من خودم صید شدم .یکی دیگه من و تور

کرده.
بعدشم ...تو خودت این کاره‌ای نیاز به من نداری!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۹۷

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

ونداد پقی زیر خنده زد و با وجود چشم غره های مادرش ،با لحنی پرخنده گفت:

_دیگه الان که خودمونیم .تو خودت تله‌ای اون وقت یکی دیگه تو رو صید کرده؟
معلوم نیست این همایون خان سرش به کدوم تخته‌ای خورده که اومده تو رو بگیره.

_خیلیم دلش بخواد!

_اون که بـــــلـــه!

_هیس !ساکت باشین دیگه!
ببینم شما دوتا امشب آبرو برای ما میذارین یا نه.

_به من چه مامان؟ به شازده پسرت بگو.

با شنیدن صدای آقا علی و نقره خانم ،بحثشان را قطع کرده و مشغول سلام و احوالپرسی شدند.

_آقا منوچهر چرا ماشین و نیاوردی داخل؟

_ممنون ،همون بیرون خوبه.

_کجاش خوبه؟ تعارف می کنین؟
قراره تا صبح دور هم باشیم ،خطرناکه.

الان میگم همایون بیاد ماشین و بیاره تو.

_نه دیگه به آقا همایون زحمت نمیدم.
خودم میارمش.

_این حرفا چیه؟
بفرمایید داخل.

بالاخره داخل رفتند و با حامد و سایه و همایون هم سلام و احوالپرسی کردند.

علی رو به همایون چرخید و گفت:

_همایون بابا ...سوئیچ آقا منوچهر و ازشون بگیر ، ماشینشون و بیار داخل حیاط.

_چشم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۹۸

همایون که از خانه خارج شد ،نگاه ویان هم ناخودآگاه به آن سمت رفت.

با ضربه‌ی نسبتاً آرامی که به پهلویش خورد ،نگاهش را به برادرش داد و گفت:

_بله؟

_حداقل انقدر ضایع رفتار نکن انگار تا حالا پسر ندیدی.
خوردی پسر بیچاره رو.

ویان که کمی خجالت کشیده بود ،بدون آنکه به روی خودش بیاورد ،دست پیش را گرفت و طلبکارانه گفت:

_اصلاً تو چیکار داری؟
نامزد خودمه دلم می خواد نگاهش کنم.

وندادبه شوخی چشمانش را درشت کرد و با نچ نچی زیر لب گفت:

_دختر هم دخترای قدیم !یکم حیا داشتن.
این امروزیا چقدر زبون درآوردن .خدا رحم کنه!

با تعارف نقره خانم ،هر کدام بر روی مبلی نشستند.

نقره و فاطمه نزدیک هم بودند و منوچهر و علی هم کنار یکدیگر نشسته بودند.

او و وندادهم کنار هم نشسته بودند.

در این بین به نظر می آمد که تنها ویان بود که هنوز احساس خجالت می کرد و به خاطر همین نتوانست نزدیک سایه بنشیند.

می دانست رفتار درست آن است که او هم به عنوان عضو جدیدی در خانواده همسرش ،نزدیک سایه نشسته و با او هم صحبت شود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۹۹۹

اما چه کند که هنوز مانند گذشته نمی توانست با

دیگران به خوبی ارتباط بگیرد.

احساس می کرد نزدیک ونداد ،جایگاه امنش است و نباید از او دور شود.

شاید اگر همایون زودتر برمی گشت ،با حضور و نگاه گرمش ،می توانست کمی فضا را برایش عادی کند.

حامد و ونداد هم که رو به روی هم نشسته بودند ، شروع به صحبت کردند و از کار و بار یکدیگر سوال کردند.

ویان اما نگاهش را به فرش داده بود و خجالت می کشید که با سایه چشم در چشم شود.

از طرفی خجالتش اجازه نمی داد با او هم صحبت و به او نزدیک شود و از طرف دیگر ،این رفتار غیر اجتماعی و غیر صمیمانه‌اش او را شرمنده می کرد.

وقتی ورود همایون را دید ،کمی آرامش به دلش سرازیر شد و با دلتنگی نگاهش کرد.

انگار نه انگار که همین چند ساعت پیش او را دیده.

در کمال تعجب ،به جای اینکه همایون برود و کنار حامد بنشیند ،به سمت ویان رفت و روی مبل تک نفره‌ی کنار او نشست.

ویان لبش را از حرکت همایون گزید اما در دلش قند آب شد.

رفتار همایون برایش خیلی ارزشمند بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۰۰

اینکه کنار او نشست تا هم از تنهایی درآید و هم همچون تکیه گاه ،کنارش حضور داشته باشد ،برای ویان عین آرامش بود.

ونداد با دیدن حرکت همایون ،چشمانش را درشت کرد. به طرف همایون خم شد و با صدای نسبتاً آرامی گفت:

_داداش جات خوبه؟

همایون با دیدن چشمان درشت شده‌ی ونداد خنده‌اش گرفت.

او که از همان اولین دیدار ،متوجه شوخ بودن ونداد شده بود ،با لبخند پرسید:

_چطور مگه؟

_یه وقت تعارف نکنیا!
می خوای من بیام جای تو بشینم تو بیای سر جای من؟

همایون آرام خندید و گفت:

_اگه این کار و کنی که چه بهتر .واقعاً ممنونت میشم.

_داداش من غیرتیما!
حواست باشه یه وقت دست از پا خطا نکنی.
شما هنوز به هم نامحرمین.
هروقت عقد کردین اون وقت من براتون یه فکری می کنم.

ویان چشمانش را درشت کرد و ضربه‌ای آرام به بازوی برادرش زد.

_داداش؟ !این چرت و پرتا چیه میگی؟

_چرت و پرت چرا؟
نکنه می خوای بعد عقدم این بدبخت و تحریم کنی؟

ویان با حرص و خجالت ضربه‌ی دیگری به ونداد زد و هیچ نتوانست بگوید.

#نسیان
#پارت_۱۰۰۱

همایون با خنده گفت:

_آقا ونداد کم خانم من و اذیت کن.
صورتش و نگاه کن ...شده گوجه فرنگی.

_عههه همایون!

با اعتراض ویان ،هردو خندیدند.

کمی که گذشت ،ویان سرش را به همایون نزدیک کرد و او را صدا زد.

_همایون.

_جانم؟

_میگم ...سایه ناراحت نشه یه وقت.

_چرا ناراحت بشه؟

_آخه نرفتم کنارش بشینم .روم نشد.
آقا حامد و سایه تنها اون طرف نشستن.
نه باهاش صحبت کردم نه چیزی.
یه وقت فکر نکنه خودم و براش گرفتم؟

همایون لبخند مهربانی زد و مانند ویان آرام صحبت کرد:

_نه عزیزم نگران نباش .سایه ناراحت نمیشه. هم تو رو خوب می شناسه و هم خودش این طور شخصیتی نداره که به دل بگیره.

دیگر توضیح نداد که قبل از مهمانی امشب ،همه را به خوبی توجیه کرده و به همه سفارش کرده که مراقب رفتار و گفتارشان جلوی ویان باشند.

به هیچ کدامشان از وضعیت روحی ویان و ماجرای روانشناس کوچکترین حرفی نزده بود اما خیلی مختصر در مورد روحیه‌ی حساس ویان به آن ها توضیح داده و گفته بود که اگر احیاناً ویان خیلی با آن ها هم صحبت نشد و یا از آن ها دوری کرد ،به دل نگیرند.

گفته بود همه چیز به مرور زمان درست خواهد شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۰۲

با نیم نگاهی به جمع مهمانان ادامه داد:

_از اون لحاظ نگران نباش .کسی ناراحت نمیشه ولی اگه می دونی خیلی اذیت نمی شی ،برای اینکه حال و هوای خودتم عوض بشه و به این جمع عادت کنی ،اگه دوست داری برو پیش سایه بشین و یکم با هم حرف بزنین.

ویان با تردید به همایون نگاه کرد .

کمی فکر کرد و با تصمیمی ناگهانی ،از جایش برخاست و به سمت سایه رفت.

اگر می خواست حالش بهتر شود و به ویان سابق بازگردد ،باید به توصیه های روانشناسش گوش می داد و خودش هم برای بهبودی‌اش قدم برمی داشت.

در این موقعیت ،اولین گام ،صحبت کردن با سایه و تلاش برای ارتباط برقرار کردن با تک تک افراد این جمع بود.

جمعی که نیمی از آن‌ها خانواده‌اش بودند و نیمی دیگر قرار بود خانواده‌اش بشوند.

با شنیدن صدای آرام ونداد ،نگاهش را از ویان گرفت و به او داد.

_خوشحالم که کنار تو آرامش داره و حرفای تو می تونه روش تأثیر بذاره.

به نظرم هیچکس به اندازه‌ی تو نمی تونست ویان و تشویق کنه و باعث بشه تو این مدت کم انقدر حالش بهتر بشه.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۰۳

همایون هم لبخند کوچکی زد و با تواضع پاسخ داد:

_خوشحالم که این و می شنوم.

حامد هم از روی مبل بلند شد و به جمعشان پیوست.

همه مشغول صحبت با یکدیگر بودند و آنقدر غرق در حرف هایشان بودند که متوجه گذر زمان نشدند.

یاسمن خانم ،فردی که مادر همایون مواقعی که مهمان داشت از او می خواست برای کمک در کارهای خانه پیش او برود ،پیش نقره رفت و به آرامی گفت:

_خانم شام حاضره .میز و چیدم.

نقره نگاهی به فاطمه انداخت و با خنده گفت:

_ای وای اصلاً حواسم به ساعت نبود .ببخشید تو رو خدا.

_اختیار دارید ،این چه حرفیه؟

نقره نگاهش را به یاسمن داد و گفت:

_ممنون عزیزم ،الان میایم.

به طرف آقا علی که مشغول صحبت با آقا منوچهر بود ،چرخید و گفت:

_آقا علی.

_جانم خانم؟

_شام حاضره.
بی زحمت مهمونا رو راهنمایی کنید بریم سر میز شام.

آقا علی از جایش برخاست و با احترام ،همگی را برای صرف شام ،به سمت میز دعوت کرد.

فاطمه با دیدن میز رنگارنگ ،به سمت نقره چرخید:

_چرا انقدر زحمت کشیدین آخه نقره جون؟

واقعاً راضی به این همه زحمت نبودیم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۰۴

_زحمت کجا بود؟ نوش جونتون.
ان‌شاءالله که خوشمزه شده باشه.

_شرمنده کردین.

_دشمنتون شرمنده ،این حرفا چیه؟

همایون هم زمان که صندلی را برای ویان عقب می

کشید ،با لبخند گفت:

_معلومه که خوشمزه شده.
مگه میشه دستپخت مادر من بد باشه؟

نقره به ویان نگاه کرد و با خنده گفت:

_این پسر من خیلی شکموئه ویان جون.
فکر کنم بعد از ازدواج کارت خیلی سخت باشه.

ویان لبخند زد اما همایون با نگاهی پرخنده به ویان نگاه کرد و گفت:

_نگران نباش مامان.
اگه بدونی ویان توی کیش چه صبحانه‌ی مفصلی به من داد ،دیگه ویان و دست کم نمی گرفتی.

ویان که از حرف های همایون چیزی به خاطر نداشت ،سوالی به او نگاه کرد و پرسید:

_کدوم صبحانه؟ ما که توی هتل بودیم همیشه.

همایون ابرویی بالا انداخت:

_یادت نیست یه روز هردو خواب موندیم و به صبحانه نرسیدیم؟

ویان با یادآوری آن روز ،چشمانش گرد شد و گونه هایش رنگ گرفت.

با لحنی شاکی صدایش زد:

_همایـــون!

ونداد با دیدن چهره‌ی سرخ ویان خندید و گفت:

_شک ندارم یه خرابکاری کرده که الان صورتش این شکلی شده.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۰۵

همایون هم خندید و گفت:

_نفری یه پاکت شیر کاکائو و آب آلبالو و کیک خریده بود و گذاشته بود روی میز ،بعد می گفت صبحانه امروز سلف سرویسه.
تازه یه ژستیم گرفته بود که نگو.

همه خندیدند اما ویان برای دفاع از خودش گفت:

_اتفاقاً من خیلیم دست پختم خوبه.
اونجا امکاناتش و نداشتم وگرنه ثابت می کردم.

همایون با خنده گفت:

_قطعاً همینطوره!

این بار ونداد بود که با لبخند به حرف آمد:

_انصافاً دست پخت ویان خیلی خوبه.
این مورد و حاضرم امضا کنم و انگشت بزنم.
از این بابت خیالت راحت باشه داداش.

شام با شوخی و خنده بچه ها خورده شد و بعد از تشکر از نقره خانم بابت شام خوشمزه آن شب ،دوباره همگی به سمت سالن پذیرایی رفتند.

تقریباً یخ همه آب شده بود و خانواده ها ،بیشتر از قبل با یکدیگر احساس صمیمیت می کردند.

آقا علی ،آقا منوچهر را مخاطب قرار داد و گفت:

_تخته نرد بلدی آقا منوچهر با هم یه دست بزنیم؟

ویان متعجب به آقا علی خیره شد و هیچ نگفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۰۶

واقعاً در خانه‌شان تخته نرد داشتند؟
مگر تخته نرد حرام نبود؟
ممکن است در صورت وجود شرط بندی حرام باشد؟

باید بعداً در این باره تحقیق می کرد.

وقتی پدرش را همراه آقا علی دید که از جایشان بلند شدند ،چشمانش گرد شد.

مگر پدرش تخته نرد بلد بود؟
پس چطور او بی خبر بود؟

علی ،منوچهر را به سمت میزی که مخصوص تخته نرد بود راهنمایی کرد.

ویان با کنجکاوی از جایش بلند شد و به سمت آن ها رفت.

وقتی بازیشان شروع شد ،با شگفتی به حرکت دادن مهره توسط پدرش خیره شد.

_بابا مگه شما بلدی تخته نرد بازی کنی؟

پدرش لبخندی زد و گفت:

_وقتی نوجوون بودم از دوستام یاد گرفتم.

باورش نمی شد.

همیشه دوست داشت یک بار هم که شده تخته نرد بازی کند و نحوه‌ی انجامش را یاد بگیرد اما هرگز فکر نمی کرد پدرش بلد باشد.
وگرنه از همان اول سراغ پدرش می رفت.

حالا که فهمیده بود پدرش هم بلد است ،با ذوق بیشتری مشغول دیدن بازی پدر و پدرشوهرش شد.

میز بزرگی داشتند که یک طرفش مخصوص بازی شطرنج و طرف دیگر مخصوص بازی تخته نرد بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۰۷

با نشستن دستی بر روی شانه‌اش ،متعجب به آن سمت نگاه کرد و با دیدن همایون ،لبخندی بر روی لبش نشست.

_نمی دونستم انقدر به این بازی علاقه داری.

_بلد نیستم ولی خیلی دوست دارم یاد بگیرم.

_خودم یادت میدم.

_توام بلدی؟

نامحسوس چشمکی رو به ویان زد و گفت:

_پس چی فکر کردی؟ شوهرت و دست کم گرفتی؟

با شنیدن صدای آقا علی ،نگاهش را به او داد.

همانطور که مشغول انداختن تاس بود ،با لبخند کوچکی رو به ویان گفت:

_راست میگه ،شوهرت و دست کم نگیر.
خیلی توی این بازی خوش شانسه.

همایون تک خند متعجبی زد و با تعجب پرسید:

_خوش شانس؟!
اسم مهارت من و میذارین خوش شانسی؟

به سمت حامد که هنوز بر روی مبل نشسته بود

چرخید:

_حامد می بینی چی میگه؟

حامد با خونسردی پا روی پا انداخت و گفت:

_حقیقت و میگه.

سرش را به نشانه تأسف تکان داد:

_نچ نچ نچ ...برادرم برادرای قدیم.
حداقل جلوی خودم اینجوری نمی گفتی.

دستانش را بالا برد و ادامه داد:

_اشکال نداره.
حالا که اینجوریه حاضرم با تک تکتون مسابقه بدم.
اون وقت جلوی همه ثابت میشه حق با کیه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۰۸

همگی خندیدند.

همایون به آن طرف میز اشاره کرد و رو به ویان گفت :

_تا پدرم و پدرت بازیشون تموم میشه بیا با هم شطرنج بازی کنیم تا بعدش تخته نرد و یادت بدم.
راستی شطرنج بلدی؟

_خیلی حرفه‌ای نه ولی قواعدش و تا حدودی می دونم.

_خوبه خب.

بازی آقا علی و آقا منوچهر تمام شده بود اما همایون و ویان همچنان مشغول انجام مسابقه شطرنج بودند.

_خوب داری پیش میریا .فکر نمی کردم تا این حد بلد باشی.

ویان ذوق زده شد اما به روی خودش نیاورد و در عوض گفت :

_جدی؟ ولی من همش فکر می کردم چون حرفه‌ای نیستم داری دست پایین بازی می کنی.

_نه اتفاقا ً.من مثل همیشه بازی کردم ولی تو خیلی بهتر از تصورم بودی.

با یادآوری خاطرات گذشته ،ناخودآگاه خندید و سرش

را تکان داد.

قبل از آنکه ویان دلیل خنده‌اش را از او جویا شود ، ونداد که تازه به آن‌ها ملحق شده بود زودتر از ویان به حرف آمد و پرسید:

_به چی می خندی شاه داماد؟

همایون سرش را بلند کرد و با نیم نگاهی به ویان ،با خنده رو به ونداد پاسخ داد:

_خیلی خواهر منحصر به فردی داری ونداد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۰۹

_اون که بله ...ولی چطور مگه؟

_کمتر دختری رو دیدم که انقدر به ورزش و بازی و مسابقه علاقه داشته باشه .
بولینگ و بیلیارد و شطرنج و تخته نرد و...
احتمالاً کلی ورزش دیگه هم هست که من بی خبرم.

ونداد تای ابرویی بالا انداخت و رو به ویان پرسید:

_پس هنوز بسکتبال و پینگ پنگ و تیراندازی و شنا رو به شاه داماد نگفتی نه؟

همایون متعجب با صدای نسبتاً بلندی خندید:

_وای خدا باورم نمیشه!

رو به ونداد پرسید:

_کلاس ورزش های رزمی که نرفته نه؟

ونداد با شیطنت گفت:

_اتفاقاً از بچگی خیلی دوست داشت بره ولی متأسفانه یا خوشبختانه این یه قلم و نتونست بره.
از این بابت شانس آوردی.

همایون دوباره خندید و حین خنده گفت:

_پس خدا بهم رحم کرده.

بازی شطرنج با برد همایون به پایان رسید و پس از آن ،همایون شروع کرد به توضیح دادن قواعد تخته نرد به ویان.

پس از اتمام توضیحات ،دو سه باری با یکدیگر بازی

کردند که هربار همایون برنده‌ی مسابقه شد اما ویان ، خوشحال از یادگیری این بازی ،خیلی اهمیتی به باخت نمی داد و دوست داشت دوباره بازی کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۱۰

بالاخره با شنیدن صدای نقره خانم ،دل از بازی کند و همراه همایون به سمت بقیه رفت.

_ویان جان ...همایون مامان ...بفرمایید اینجا می خوایم چای بخوریم با همدیگه.

یاسمن که سینی چای را آورد ،نقره خانم نامحسوس به او اشاره‌ای زد.

سپس به سمت جمعیت چرخید و گفت:

_امشب همایون یه سورپرایز تدارک دیده.
ولی من نمیگم چیه تا خودتون ببینید.

ویان با نگاهی سوالی به سمت همایون چرخید و با صدای آرامی پرسید :

_قضیه چیه؟

همایون با آرامش لبخند کوچکی زد :

_نگران نباش عزیزم .الان خودت می فهمی.

چند ثانیه‌ی بعد ،یاسمن همراه با کیکی از آشپزخانه خارج شد و به سمت آن‌ها آمد.

کیک ساده اما زیبا ،به شکل قلب بود.

کیک را که بر روی میز قرار داد ،همایون از جایش بلند شد و رو به ویان گفت :

_تولدت پیشاپیش مبارک عزیزدلم.

همگی دست زدند و ویان شوکه به همایون خیره شد.

تولدش؟

_ولی تولد من که چند روز دیگه‌ست.

_می دونم عزیزم اما هم می خواستم زودتر غافلگیرت کنم ،هم اینکه گفتم حالا که هر دو خانواده دور هم جمع شدیم یه جشن کوچولو برات گرفته باشم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۱۱

نقره خانم هم اضافه کرد:

_البته بگما ،من خودم همین چند ساعت پیش وقتی همایون با کیک اومد خونه فهمیدم وگرنه حتماً تدارک یه جشن حسابی رو می دیدم.

_اختیار دارین این چه حرفیه .خیلی هم زحمت افتادین.

فاطمه خانم بود که این حرف را زد.

نقره خانم اما گفت:

_چه زحمتی؟

و رو به ویان با لبخند ادامه داد:

_ولی کادوی شما محفوظه عروس خانم.

ویان لبخندی زد و از نقره خانم تشکر کرد.

_خب ...حالا از تعارفا بگذریم و بریم سر اصل مطلب.

حامد پرسید:

_اصل مطلب چیه داداش؟

همایون لبخندی زد و در حالی که خیره به چشمان ویان بود ،به جیب شلوارش اشاره زد و پاسخ داد:

_اصل مطلب اینجاست.

به ویان گفت:

_یه لحظه بلند میشی لطفاً؟

ویان که همچنان متعجب بود ،بدون چون و چرا از جایش بلند شد و رو به روی همایون ایستاد.

همایون جعبه‌ای را از داخل شلوارش بیرون آورد و رو به ویان گرفت.

_خیلی تلاش کردم یه چیز خوشگل پیدا کنم که باب سلیقه‌ت باشه .امیدوارم خوشت بیاد.

در جعبه را باز کرد و آن را رو به ویان گرفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۱۲

ویان با دیدن ست گردنبند و دستبند و گوشواره ،با چشمانی گرد شده به آن خیره شد.

واقعاً زیبا بود!

یک ست ظریف و زیبا با طرح قلب.

همایون واقعاً مطابق با سلیقه‌اش هدیه گرفته بود.

_خیلی خوشگله!

سرش را بالا گرفت و به همایون نگاه کرد.

_چرا انقدر زحمت کشیدی؟

_خوشت اومد؟

خوشش آمده؟
اگر امکانش بود ،دوست داشت بپرد و همایون را محکم در آغوش بگیرد و به سبک فانتزی های عاشقانه‌اش از او تشکر کند.

اما حیف که فعلاً این امر میسر نبود.

_خیلیی خوشگله !مگه میشه خوشم نیاد؟

مادر ویان هم از همایون تشکر کرد.

_خب دیگه ،نوبتیم باشه نوبت بریدن کیکه.

کیک را با تبریک اطرافیان برید و یاسمن خانم هم

برای تقسیم کیک پیششان رفت.

پس از صرف کیک و چای ،دوباره مشغول صحبت شدند.

با حسی فوق العاده خوب ،روی مبل نشسته و مشغول تماشا کردن هدیه‌ی همایون بود.

دلش می خواست ساعت ها بنشیند و به آن ست طلای زیبا زل بزند و دوباره مثل همان لحظه‌ی اول ذوق کند.

این لحظات واقعی بودند؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۱۳

یعنی بعد از آن همه سختی که در دبی کشیده بود...
بعد از آن همه تنهایی و دوری از عزیزان...
بعد از آن همه تحقیر و توهین و شکنجه...

بالاخره به خوشبختی رسیده بود؟
بالاخره به معشوقش رسیده بود؟

بغض گلویش را فشرد و اشکی ناخواسته از چشمش سرازیر شد.

دوست داشت برای دقایقی هم که شده ،کمی گریه کند تا شاید کمی احساس سبکی به او دست دهد.

_داری گریه می کنی؟

همایون بود که با صدای آرامی ،نزدیک گوش ویان این سوال را از او پرسید.

_از چیزی ناراحت شدی؟

ویان اشکش را نامحسوس پاک کرد و به همایون نگاه کرد.

با آنکه اشکش را پاک کرده بود اما تلألو اشک در چشمانش ،چشمان عسلی‌اش را صد برابر زیباتر کرده بود.

_نه ناراحت نیستم .اشک خوشحالیه.

بغض در صدایش به خوبی قابل تشخیص بود وقتی گفت :

_هیچ وقت فکر نمی کردم این روزا رو ببینم. انگار روياست تا واقعیت.

فکر نمی کردم تولد بعدیم اینجا باشم ...پیش تو.
وقتی دبی بودم ...دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم.
با خودم گفتم دیگه امکان نداره کسی من و پیدا کنه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۱۴

لبخند کوچکی روی لبش نشست و ادامه داد:

_ولی تو اومدی ...شدی قهرمان زندگیم ...نجاتم دادی.

_فدات بشم که انقدر دل نازکی.

_خدا نکنه.

_دیگه اون روزا رو فراموش کن عزیزدلم.
فکر کن یه کابوس وحشتناک بوده که دیگه تموم شده و تو از خواب بیدار شدی.
دیگه بهش فکر نکن.
تقریباً یه ساعت دیگه عیده.
لحظه سال تحویل دعا کن سال جدید برات یه سال متفاوت باشه.
تلاش کن توی سال جدید دیگه به اون روزای بد فکر نکنی.

پلک هایش را به نشانه‌ی تأیید روی هم فشرد و لبخندی زد.

_کادوتم خیلی دوست داشتم .مرسی که به یادم بودی.

لحنش دوباره پر از شیطنت شد وقتی که در جواب ویان گفت:

_همینجوری که خشک و خالی نمیشه تشکر کرد عزیزم.
بذار سر وقتش همچین درست و حسابی ازم تشکر کن.

_داری حسابم و روز به روز سنگین تر می کنیا آقا همایون.
دارم روز به روز بیشتر بدهکار میشم.

_نگران نباش عزیزم .من طلبکار دل رحمی هستم.

_جدی می فرمایید؟

با این جمله هردو خندیدند و دیگر ادامه ندادند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۱۵

نقره با نگاهی به ساعت روی دیوار ،خطاب به همایون گفت:

_همایون مامان ...اون تلویزیون و روشن کن ببین کدوم شبکه برنامه داره.
کمتر از یه ساعت دیگه عیده.

_چشم.

همایون تلویزیون را روشن کرد و با کمی بالا و پایین کردن شبکه ها ،بالاخره یک شبکه را که به نظر می رسید برنامه‌ی جذاب تری داشته باشد انتخاب کرد.

بالاخره دقایق پایانی هم سپری شد و پس از خواندن

دعای سال تحویل ،مجری تلویزیون آغاز سال جدید را اعلام کرد.

همگی از جای خود بلند شدند و شروع کردند به در آغوش کشیدن همدیگر و گفتن تبریک سال جدید به یکدیگر.

پس از پایان یافتن تبریکات ،نوبت به دادن عیدی رسید.

اولین نفر نقره خانم از جایش بلند شد و به ترتیبی که بچه ها نشسته بودند ،پول نو به همه‌شان عیدی داد.

با دادن پاکت عیدی به دست ونداد ،فاطمه خانم با کمی خجالت از نقره خانم تشکر کرد و گفت:

_چرا زحمت کشیدین آخه ،بچه ها دیگه بزرگ شدن.

_کاری نکردم ،یه عیدی ناقابله .چه اشکالی داره؟

مگه عیدی سن و سال داره؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۱۶

آقا علی با همان شوخ طبعی همیشگی‌اش خندید و گفت:

_اگه سن و سال نداره پس عیدی ما چی میشه نقره خانم؟
مگه نه آقا منوچهر؟

آقا منوچهر هم خندید و گفت:

_حرف حق جواب نداره!

_من و فاطمه خانم از شما کوچیک تریم.
هروقت شما عیدی ما رو دادین ،چشم .ما هم عیدی میدیم.
نه فاطمه خانم؟

فاطمه خانم هم خندید:

_دقیقاً.

همایون با دیدن دستان خالی ویان ،متعجب به مادرش نگاه کرد و بدون اینکه تعجبش را نشان دهد ،با لبخندی تصنعی گفت:

_مامان فکر کنم یادت رفته عیدی ویان و بدی.

نقره با لبخند نگاهی به ویان و سپس همایون انداخت و

پاسخ داد:

_مگه میشه کادوی عروس گلم و یادم بره؟
کادوی عروسم با همه فرق داره.

یاسمن را صدا زد و گفت:

_یاسمن جان.
یه جعبه گذاشتم توی اون کشو ،بی زحمت برام میاریش؟

_چشم.

یاسمن که جعبه را برایش آورد ،از جایش بلند شد و به سمت ویان رفت.

ویان که متوجه شده بود آن جعبه و متعلقاتش برای اوست ،به احترام نقره خانم از جایش بلند شد و ایستاد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۱۷

با این که از عیدی متفاوتش متعجب بود اما به روی خودش نیاورد و تلاش کرد ظاهرش را حفظ کند و موفق هم بود.

نقره جعبه‌ی نسبتاً کوچک را به سمت ویان گرفت و با لبخند گفت:

_عیدت مبارک باشه عروس خوشگلم.
ناقابله.

یک بار دیگر ،همدیگر را بغل کرده و با یکدیگر روبوسی کردند.

_خیلی ممنون ،راضی به زحمت نبودم.

_چه زحمتی؟
حالا بازش کن ببین خوشت میاد؟

همایون با شیطنت گفت:

_ببین سلیقه شوهرت بهتره یا مادرشوهرت!

ویان قبل از آنکه جعبه را باز کند ،به همایون نگاه کرد و بدون آنکه کسی او را ببیند ،چشمکی زد و پاسخ داد:

_معلومه که مادرشوهرم!

_ای آدم فروش!

ویان خندید و با لبخند جعبه را به آرامی باز کرد.

با باز شدن جعبه ،لبخند روی لبش خشک شد و مبهوت ،به ست گردنبند و گوشواره طلا داخل جعبه چشم دوخت.

ست زیبایی با طرح گل بود و به نظر سنگین می آمد.

_چقدر خوشگله!

سرش را بالا آورد و با همان نگاه مات ،رو به نقره گفت:

_دستتون درد نکنه ولی این عیدی خیلی گرونه. چرا انقدر زحمت کشیدین؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۱۸

نقره لبخندی زد:

_مبارکت باشه عزیزدلم.
امیدوارم به شادی ازش استفاده کنی.

با نگاهی به ویان و سایه ادامه داد:

_سرمایه‌ی زندگی من و علی ،بچه‌هامونن.
همین که خداروشکر بچه ها دوتا دختر و همسر خوب برای خودشون پیدا کردن برای ما کافیه.
مگه ما چی به جز خوشبختی شما می خوایم؟

_بازم ممنونم ازتون.

قبل از آنکه سکوت جمع شکسته شود و دوباره هرکسی با بغل دستی‌اش مشغول صحبت شود ،همایون از روی مبل بلند شد و به حرف آمد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_یه لحظه اگه به من فرصت بدین راستش منم یه صحبت کوچیکی داشتم با اجازه‌تون.

یک جعبه‌ی کوچک که به خوبی از مدل جعبه‌اش مشخص بود داخلش چیست ،از داخل جیبش بیرون آورد و رو به فاطمه خانم و آقا منوچهر گفت:

_با اجازه‌ی شما ...می خواستم اگه اشکالی نداشته باشه ...ویان و دوباره ازتون خواستگاری کنم.

جعبه را باز کرد و به سمت ویان گرفت.

همه از رفتار همایون متعجب بودند اما در این بین ، ونداد بود که با بیخیالی همیشگی‌اش به مبل تکیه زده بود و با خنده گفت:

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۱۹

_داداش تو انگاری یا از رسم و رسوم خبر نداری یا اینکه دنبال بهونه‌ای خانواده عروس بهت سخت بگیرن و دختر ندن.
یه بار بله گرفتی همون و بچسب.
چند بار اجازه می گیری؟

همایون هم لبخند زد:

_نمی دونم برات گفتن یا نه ...ولی من اولین بار که خواستگاری ویان رفتم پدر و مادرم حضور نداشتن.

با لحنی خندان و شوخ ادامه داد:

_حقیقتش فکر نمی کردم کار اشتباهی کرده باشم ولی بعداً فهمیدم همین که آقا منوچهر من و از خونه بیرون نکردن ،لطف کردن.
حالا که ناخواسته این فاصله بین من و ویان افتاد ... احساس کردم بهتره یه بار دیگه از آقا منوچهر و فاطمه خانم و همین‌طور خود ویان اجازه بگیرم.

نگاهش را به پدر و مادر ویان داد و پرسید:

_اجازه هست؟

فاطمه لبخندی زد و چشمانش را به نشانه‌ی تأیید باز و

بسته کرد و آقا منوچهر هم پاسخ داد:

_راحت باش پسرم.

همایون که موافقت آن دو را دید ،به سمت ویان که حالا سر پا ایستاده بود ،چرخید.

جعبه را دوباره بالا آورد و مقابل ویان گرفت.

با صدای آرامی شروع به حرف زدن کرد:

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۲۰

_این مدت به خاطر من خیلی اذیت شدی .
خیلی سختی کشیدی .
فکر نکنم بتونم این همه سختی رو برات جبران کنم ولی ...می تونم قول بدم تا جایی که در توانم باشه ازت مراقبت کنم.
اجازه ندم آب تو دلت تکون بخوره.

صدایش را طوری که بقیه هم حرف هایش را بشنوند ، کمی بالا برد و گفت:

_با من ازدواج می کنی؟

تپش قلبش بالا رفته بود و انگار با سوال همایون ، هزاران پروانه هم زمان در قلبش با یکدیگر به پرواز درآمدند.

نگاهی به پدر و مادرش انداخت و با دیدن رضایت در نگاه هر دویشان ،لبخندی زد و سرش را پایین و بالا

کرد:

_بله.

همگی دست زدند و با لبخند به زوج جوان خیره شدند.

ویان حلقه را از داخل جعبه برداشت و به آرامی آن را در انگشت حلقه‌ی دست چپش انداخت.

حلقه‌ی زیبایی بود و از قضا شباهت زیادی به حلقه‌ی سابقش داشت.

با یادآوری حلقه‌ی قبلی ،برق چشمانش خاموش شد. سرش را بالا آورد و به همایون نگاه کرد.

_چی شد؟

_یاد حلقه‌ای که برام از طلا فروشی دوستت خریدی افتادم .

خیلی دوستش داشتم ولی فکر کنم بعد از اون ماجرا گم شد ...شایدم از دستم درش آوردن.

نمی دونم...

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۰۲۱

_فدای سرت عزیزم .برات بهترش و می خرم.

دیگه بهش فکر نکن.

همایون که از قبل با نقره خانم هماهنگ کرده بود و حرف‌هایی بینشان رد و بدل شده بود ،به مادرش نگاه کرد.

او هم با دیدن نگاه همایون ،متوجه منظورش شد و رو به پدر و مادر ویان گفت:

_من میگم اگه موافق باشین ،زودتر مراسم عقد این دوتا جوون و رو به راه کنیم که بتونن بیشتر همدیگه رو ببینن و بیشتر با همدیگه وقت بگذرونن.
چطوره؟

فاطمه نگاهی به همسرش انداخت و دوباره به سمت نقره چرخید:

_نمی دونم والا چی بگم.
خودتون نظرتون روی چه تاریخیه؟

نقره خانم خندید و گفت:

_والا اگه به من باشه که دوست دارم همین هفته‌ی دیگه دست این دوتا جوون و بذارم تو دست هم.

فاطمه متعجب پرسید:

_همین هفته؟!
آخه اصلاً هیچ تدارکی ندیدیم ...هیچ چی نخریدیم...

_چه اشکالی داره؟
می تونیم یه مراسم کوچیک بگیریم که بچه ها به همدیگه محرم بشن .چند ماه بعدشم یه عروسی مفصل می گیریم براشون.

فاطمه نگاهی دوباره به منوچهر انداخت:

_نظر شما چیه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۲۲

_هرطور شما خانما تصمیم گرفتین ما آقایون هم تابعیم.
نظر شما چیه آقا علی؟

آقا علی هم کوتاه خندید و تأیید کرد.

_راستی توی این تعطیلات عید جایی برای خرید باز هست؟

_آره ،از اون لحاظ نگران نباشید.
نهایتاً یکی دو روز به خاطر عید ممکنه تعطیل کنن.

بقیه مشغول صحبت درباره‌ی تدارکات مراسم شدند اما ویان با نگرانی به همایون نگاه کرد.

احساس می کرد هنوز آمادگی شروع یک زندگی مشترک را ندارد.

همایون که متوجه نگاه ویان شده بود ،سرش را به طرف او چرخاند و با محبت گفت :

_جانم؟ چیزی می خوای بگی؟

_همایون من نگرانم .اصلاً آمادگیش و ندارم.

_آمادگی نمی خواد که قربونت برم.
میریم فقط یه عقد ساده می کنیم ،همین .مثل همون صیغه محرمیتی که قبلاً خوندیم ولی فرقش اینه که این یکی دائمه.
زندگی مشترک برای بعد عروسیه.
عروسی رو میذاریم هر وقت که تو کامل آماده بودی اون موقع می گیریم.
خوبه؟

_با اینکه برای مراسم نگرانم و استرس دارم ...ولی اون قسمتش که باعث میشه به تو نزدیک تر بشم ... برام هیجان انگیزش می کنه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۲۳

همایون خندید و دلش یک بوسه‌ی آبدار از آن گونه‌ی سرخ رنگ دلبرش خواست.
اما حیف که تا یک هفته‌ی دیگر دستش بسته بود.

ونداد به ویان نزدیک تر شد و سرش را کمی جلو

آورد تا همایون هم صدایش را بشنود:

_آقا همایون این مراسم عقد و از پاقدم خیر من داریا.

همایون که متوجه لحن شوخ ونداد شده بود ،ابرویی بالا انداخت و گفت:

_چطور مگه؟

_اگه من همین چند ساعت پیش از عقد شما دوتا حرف نمی زدم که پیش نمیومد.
همین که من اسمش و آوردم ،امشب قضیه‌ش مطرح شد.

همایون خندید:

_عمری باشه جبران کنم برات داداش.

ونداد با غرور به مبل تکیه داد و با سری بالا گرفته

پاسخ داد:

_نگران نباش .وقتش بشه برای جبران خبرت می کنم.

بالاخره صحبت هایشان که در مورد مراسم عقد به پایان رسید ،فاطمه از جایش بلند شد و با اشاره‌ای به منوچهر گفت:

_خب ...ما دیگه با اجازه‌تون رفع زحمت کنیم.
نصف شب شد .شما هم خسته‌این ،از صبح زحمت کشیدین.

بقیه‌ی اعضای خانواده هم از جایشان بلند شدند.

نقره هم به سمت فاطمه چرخید و پاسخ داد:

_چه زحمتی؟ خیلیم خوشحال شدیم از دیدنتون.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۲۴

_سلامت باشین.

بالاخره بعد از کلی تعارف ،با بدرقه‌ی خانواده‌ی همایون ،سوار ماشین شدند و بعد از خداحافظی ،به سمت خانه‌ی خودشان به راه افتادند.

ویان با خستگی سرش را به شیشه ماشین چسباند و تازه داشت احساس خستگی می کرد و می فهمید که چقدر خوابش می آید.

البته که حق داشت.

از صبح که بیدار شده بود ،نخوابیده بود و الان ساعت نزدیک به سه بامداد بود.

با شنیدن صدای برادرش چشمانش را باز کرد و به سمت او چرخید.

_امشب خوب کاسبی کردیا!
دوتا ست طلا گرفتی و یه حلقه.
خودت فکرش و می کردی اصلاً؟

ویان بی توجه به حرف های ونداد ،دوباره سرش را به شیشه چسباند و چشمانش را از شدت خستگی بست:

_ولم کن ونداد .
خستەم ،حوصلەی شوخی ندارم.

_ولی من جدی گفتم!

_ونداد پسرم!
چیکار به خواهرت داری؟ خسته‌ست بذار بخوابه.
سر به سرش نذار.

ویان اما کنجکاو چشمانش را باز کرد و در همان حالت از مادرش پرسید:

_مامان چرا نقره خانم به من همچین عیدی داد؟
یه وقت سایه ناراحت نشه از کارش؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۲۵

_نه مامان جان .رسمه.
خانواده داماد معمولاً اولین عیدی که تازه عروس دارن ،به تازه عروس یه عیدی خیلی خوب میدن.
حالا دیگه هرکس به اندازه وسع خودش.
سایه هم احتمالاً که نه ...حتماً اولین عید ازشون همچین کادویی گرفته.

ابرویی بالا انداخت و آهانی گفت.

نمی دانست همچین رسمی وجود دارد.

دروغ چرا ...وقتی دید مادرشوهرش به همه‌ی بچه ها به ترتیب کادو داده اما از جلوی او همین طوری رد شده ،قلبش هری پایین ریخت.

شوکه شد.

برای یک لحظه دلش شکست و همانطور مبهوت ماند.

باورش نمی شد.
مگر می شد او را فراموش کرده باشند؟

اما وقتی همایون به عیدی نگرفتن او واکنش نشان داد ،تمام وجودش احساس رضایت کرد.

احساس کرد که او هم یک پشتیبان محکم دارد.
پشتیبانی از جنس همسر.

پشتیبانی پدرش را خدا را شکر همیشه در این سال ها داشته ،اما این حمایت فرق می کرد.

اینکه مردی جز پدر و برادرت که با تو نسبت خونی دارند ،تو را دوست بدارد و از تو حمایت و مراقبت کند...
واقعاً حس دیگری‌ست!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۲۶

پلک هایش آنقدر سنگین شده بود که دیگر بیشتر از این نمی توانست آن‌ها را باز نگه دارد.

سرش را به پنجره‌ی ماشین تکیه داد و در همان حالت خوابش برد.

.....

نگاهی به خودش در آینه انداخت.

با دیدن خودش در آن لباس ،قلبش ضربان گرفت و شوق عجیبی در تمام بدنش پخش شد.

یعنی بالاخره قرار بود بعد از ماه ها ،دوباره به وصال همایون برسد؟

البته که این وصال کجا و بار قبل کجا!

دفعه‌ی قبل محرم شدنشان تنها یک نقش بود و صوری .اما این بار همه چیز واقعی بود .علی الخصوص احساسات بینشان!

چرخی به دور خود زد و دوباره مقابل آینه‌ی اتاقش ایستاد.

یک لباس پوشیده‌ی ساده اما زیبا بر تن داشت.

بعد از جست و جوی فراوان ،بالاخره از بین تمامی رنگ ها ،صورتی کمرنگ را برای رنگ لباس عقدش انتخاب کرده بود.

یک روسری دقیقاً به همان رنگ هم برای لباسش خریده بود تا دیگر نیازی به شنل نباشد و طی مراسم اذیت نشود.

دوست داشت واکنش همایون را بعد از دیدن او در آن لباس بداند .
یعنی چه واکنشی نشان خواهد داد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۲۷

مثل فیلم ها و رمان ها چشم هایش برق می زند؟
یا ممکن است رفتار دیگری داشته باشد؟

اصلاً از دیدن او خوشحال خواهد شد؟
لباس و آرایشش را می پسندد؟

البته که آرایش خاصی نداشت.

هرچه مادرش به او اصرار کرد که برای عقدش به آرایشگاه برود ،قبول نکرد.

مادرش اعتقاد داشت که ویان تنها یک بار مجلس عقد را می گیرد و باید حسابی به خودش برسد اما ویان خیلی برایش مهم نبود.

آرایش مفصل و آرایشگاه را گذاشته بود برای مراسم عروسی.

برای مراسم عقد که قرار بود یک مراسم کوچک و خودمانی باشد ،نمی خواست خیلی شلوغش کند.

حتی لباسش را هم ساده انتخاب کرده بود اما برای مراسم عروسی‌اش برنامه ها داشت!
چه برای لباس و چه برای آرایشگاه و مراسم.

یک رژ صورتی خوش رنگ و یک ریمل که آن هم هنر دست خودش بود ،تنها آرایشش بود.

خیلی برای این قضیه با مادرش بحث کرده بود اما در نهایت وقتی مادرش دید که بحث کردن با او بی فایده است و به هیچ صراطی مستقیم نیست ،با جمله‌ی »خودت می‌دونی .هرکاری می خوای بکن «از اتاق خارج شده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۲۸

معمولاً مادرها با گفتن این جمله قهر می کنند اما ویان نگران نبود.
مطمئن بود به خاطر مراسمش هم که شده به راحتی با او آشتی می کند.

آنقدر از دیدن خودش ذوق زده بود که از اتاق خارج شد تا نظر بقیه‌ی اعضای خانواده را هم در مورد لباس و آرایشش بداند.

همه به جز پدرش که در اتاق مشغول حاضر شدن بود ،روی مبل های پذیرایی نشسته بودند.

صدای مادرش را شنید که می گفت:

_تا بابات و خواهرت حاضر شن شب میشه!

با ذوقی که انگار اصلاً دست خودش نبود ،به سمت مادر و برادرش رفت و پرسید:

_خوشگل شدم؟

قبل از آنکه مادرش چیزی بگوید ،ونداد با چهره‌ای خونسرد به مبل تکیه داد و با نگاهی بی تفاوت ،کمی صورتش را کج و کوله کرد و گفت:

_خیلی فرقی نکردی.
همونی هستی که قبلاً بودی.

_مامان!

مادرش چپ چپ به ونداد نگاه کرد:

_ونداد!

_خب چیکار کنم مادر من؟ تعریف الکی کنم؟

باشه مثل فرشته ها شدی .خوبه؟

انرژی‌اش تحلیل رفت و با صدایی آرام پرسید:

_واقعاً خوب نشدم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۲۹

فاطمه که می دانست علاوه بر آنکه ویان بعد از آن تجربه‌ی تلخ روحیه‌اش حساس تر از گذشته شده ،حالا به خاطر استرس مراسم هم به حساسیتش افزوده شده ، از جایش بلند شد و همزمان که به سمت ویان می

رفت ،گفت:

_تو که داداشت و می شناسی .عادت داره سر به سرت بذاره.
اتفاقاً خیلیم خوشگل شدی .ماشاءالله مثل ماه شدی.
باید برات چندتا آیةالکرسی و وان یکاد بخونم یه وقت چشم نخوری.

با صدای باز شدن در اتاق پدر و مادرش ،به سرعت به آن سمت رفت و با دیدن پدرش ،با شوق پرسید:

_خوب شدم بابا؟ بهم میاد؟

پدرش با دیدن او ،بدون اینکه حرفی بزند ،زیر لب چیزی زمزمه کرد.

ویان که تقریباً فهمیده بود ماجرا چیست ،با کنجکاوی و ذوق پرسید:

_بابا چی زیر لب خوندی؟

_وان یکاد برات خوندم.

با همین جمله هم به خوبی متوجه شده بود که نظر پدرش چیست ،اما مصرانه پرسید:

_خوب شدم بابا؟

_مبارکت باشه .خوشگله.

قدمی جلو رفت و پدرش را محکم در آغوش گرفت.

_خیلی دوستت دارم بابا.

او هم ویان را در آغوش گرفت.

_منم دوستت دارم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۳۰

بالاخره با شنیدن صدای مادرش که غر می زد و از آن‌ها می خواست تا عجله کنند ،از یکدیگر جدا شدند و به سمت پذیرایی رفتند.

پس از انداختن نگاه آخر به خودش در آینه و مطمئن شدن از ظاهر مرتبش ،با برداشتن تلفن همراهش از اتاق خارج شد و همراه خانواده به سمت ماشین رفت.

در بین راه ،با یادآوری موضوعی ناخودآگاه صدایش بلند شد و نالید:

_وای مامان!

فاطمه با شنیدن ناله‌ی ویان ،هراسان به عقب چرخید و پرسید :

_چی شده؟ چیزی جا گذاشتی؟

_نه مامان .چکاوک نمی دونه امروز عقدمه.

مادرش نگاه چپ چپی به او انداخت و با کنایه گفت :

_تازه الان یادت افتاده؟

_خب چیکار کنم مامان؟ انقدر همه چیز یهویی و هول هولکی شد که اصلاً یادم رفت بهش خبر بدم.

_حالا دیگه کاریه که شده .ولش کن .الان دیگه فرصت نیست که بهش خبر بدی.

هم اینکه چکاوک نمی تونه توی این مدت کم حاضر بشه و بیاد محضر ،هم اینکه اون اصلاً از وقتی که برگشتی خونه ازت خبر نداره.

باید بعداً سر فرصت همه چی رو براش تعریف کنی.

توی این یه ساعت نمی تونی.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۰۳۱

حق با مادرش بود.

نمی توانست همه چیز را همان لحظه برایش تعریف کند و او را دعوت کند.

اما مطمئن بود چکاوک بعد از فهمیدن این همه ماجرا ،حتماً از او رنجیده خاطر خواهد شد.

حق داشت اگر برنجد.
این همه اتفاق برای او افتاده بود و صمیمی ترین دوستش از هیچ کدام از آن‌ها اطلاعی نداشت.

حتی بعد از پیدا شدن و بازگشتش به خانه هم با او صحبت نکرده بود تا حداقل او را از نگرانی دربیاورد.

احتمالاً یک قهر طولانی مدت و یک منت کشی سنگین روی شاخش بود.

استرس مراسم کم بود ،حالا نگرانی بابت نگفتن ازدواجش به چکاوک هم به آن اضافه شده بود.

چشمانش را بست و چند بار نفس عمیق کشید.

الان وقت فکر کردن به چیزهای دیگر نیست.
الان تمام حواسش باید معطوف به مراسم باشد تا به بهترین شکل ممکن برگزار شود.

هیچ خبری از همایون نداشت.

بعد از آن که شب قبل با یکدیگر تلفنی صحبت کرده بودند ،دیگر هیچ تماس یا پیامکی بینشان رد و بدل نشده بود.

همایون شب قبل به او گفته بود که برایش سورپرایز دارد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۳۲

هرچه فاطمه خانم گفته بود که مراسم عقد را معمولاً خانواده‌ی عروس برگزار می کنند ،همایون نپذیرفته بود.
گفته بود که برای عقدش با ویان برنامه دارد.

حالا قرار بود برگزاری مراسم عقد یک سورپرایز از طرف همایون باشد.

ویان هم متقابلاً اجازه نداده بود که همایون برای خرید لباس عقد ،همراهی‌اش کند.

او هم می خواست دیدن او در آن لباس ،برای همایون غافلگیرکننده باشد.

حالا ،هم هیجان دیدن همایون و سورپرایزش برای عقد را داشت و هم واکنش همایون از دیدن خودش.

در این یک هفته تمام کارها را انجام داده بودند و مهمان ها را هم دعوت کرده بودند.

البته مهمان خاصی نداشتند.
قرار بود فقط نزدیکان درجه یک را دعوت کنند و بقیه‌ی فامیل را بگذارند برای مراسم عروسی.

که البته از همین اقوام درجه یک هم اکثراً مسافرت بودند و شرایط بازگشت را نداشتند.

تعجب فامیل از عقد ناگهانی این دو نفر هم خودش ماجرایی داشت که دیگر ویان حوصله‌ی فکر کردن به آن را نداشت.

ترجیح می داد روز ازدواجش در آرامش کامل سپری شود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۳۳

بعداً پدر و مادرش به این امور رسیدگی می کردند.

تنها کسی که از خانواده‌ی ویان قرار بود بیاید ، خانواده‌ی عمویش محسن ،پدر سهراب بود.

تا جایی که خبر داشت از خانواده‌ی همایون هم کسی قرار نبود بیاید.

در نتیجه تا حدودی خیالش راحت بود که همان افراد خودمانی و همیشگی مهمانشان بودند و قرار نبود با فرد جدیدی برای اولین بار دیدار کند.

به محضر که رسیدند ،پدرش ماشین را پارک کرد و همگی از ماشین پیاده شدند.

_اوه !چه جای باکلاسیه !
معلومه شوهر جونت خیلی دوست داره ویان.
حساب دلش و بردی انگار!

به وضوح برق در نگاه مادرش را دید وقتی که گفت:

_واقعاً جای خوشگلیه .وقتی بیرونش این شکلیه حتماً داخلشم شیکه.

_آره .این محضر جزء بهترین محضرهای شهره.
حتماً خیلی هزینه کرده.

_دستشون درد نکنه .واقعاً سنگ تموم گذاشتن.

وقتی انتخاب و سلیقه‌ی همسرش این گونه در بین

خانواده‌اش تحسین می شد ،وجودش سرشار از شادی و لذت می شد.

خودش هم ذوق داشت هرچه زودتر وارد شوند و داخل محضر را هم ببینند.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۰۳۴

_بریم دیگه مامان؟

ونداد چپ چپ نگاهش کرد:

_عروس انقدر هُول ندیده بودیم!
دخترم دخترای قدیم .یه حجب و حیایی داشتن.
یکم سنگین باش دختر ،مثلاً عروسی.

ویان خیره نگاهش کرد و وقتی صحبتش تمام شد ، گفت:

_سخنرانیت تموم شد؟ خیلی تأثیرگذار بود!
حالا بریم؟

همگی به سمت در رفتند و داخل شدند.

از همان اول راه ،ویان با دقت به همه چیز نگاه می کرد.

واقعاً مکان فوق العاده‌ای بود!

_مثل باغ می مونه مامان .انگار تالار گرفته انقدر بزرگه!

نه؟

_آره خیلی زحمت کشیدن .واقعاً شیکه.

هنوز چند قدمی بیشتر جلو نرفته بودند که همایون با دسته گل زیبایی به پیشوازشان آمد.

چقدر کت و شلوار دامادی به او می آمد!

اول از همه با منوچهر و ونداد دست داد و سپس به فاطمه خوش آمد گفت.

به طرف ویان چرخید و هم زمان که دسته گل را به سمتش می گرفت ،سلام کرد و گفت:

_تقدیم به عروس خانم.

با دیدن دسته گل چشمانش برق زد.

دسته گل بسیار زیبایی که از گل های مختلف با رنگ های متفاوت درست شده بود اما رنگ غالب آن ، صورتی بود.

دسته گل را بویید.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۰۳۵

بوی خوش گل ها که در مشامش پیچید ،سرش را بالا آورد و به همایون نگاه کرد.

_خیلی خوشگله!

از کجا می دونستی لباسم صورتیه که گل‌ها رو صورتی انتخاب کردی؟

همایون چشمکی زد و پاسخ داد:

_یه تقلب کوچیک گرفتم.

فاطمه خانم که احساس کرد نیاز است آن ها را برای دقایقی تنها بگذارد ،رو به همایون گفت:

_ما میریم داخل آقا همایون که با بقیه هم سلام و احوالپرسی کنیم.
از این طرفه؟

_بله بذارید راهنماییتون کنم.

_نیازی نیست ،شما راحت باشین.

ونداد قبل از آنکه همراه پدر و مادرش برود ،سرش را

نزدیک همایون برد و با صدای آرامی گفت:

_هنوز محرم نشدینا .حواست باشه شادوماد.

چشمکی به خواهرش زد و به سمت پدر و مادرش رفت.

همایون خندید و همان طور که رفتن ونداد را می نگریست ،رو به ویان گفت:

_داداش باحالی داری.

ویان که دور شدن آن ها را دید ،لبخند کوچکی زد و بدون توجه به حرف همایون ،با ذوقی کودکانه پرسید:

_خوشگل شدم؟

همایون با نگاهش یک دور از بالا تا پایین به ویان نگاه کرد و با لبخند گفت:

_خوشگل که بودی عزیزم ...ولی خوشگل تر شدی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۳۶

ویان هم متقابلاً یک دور لباس همایون را از نظر گذراند.

همایون در آن کت و شلوار شیک مشکی رنگ با آن کراوات مشکی ،واقعاً نفس‌گیر شده بود.

_خیلی خوشتیپ شدی.

یه وان یکاد برات بخونم چشمت نزنن.

همایون خندید.

ویان دوباره دسته گل زیبا را بویید و به حیاط محضر که تقریباً باغ کوچکی بود اشاره زد:

_خیلی جای خوشگلیه .فکر کنم خیلی هزینه کردی به خاطر این سورپرایزت.

_اولاً که همه‌ی این پولا فدای یه تار موت.
دوما ...ًاین تازه اول کاره.
هنوز سورپرایزا ادامه دارن.

_واقعاً؟

_پس چی فکر کردی؟
حالا بیا بریم داخل که هم مامان و بابا منتظرتن ،هم سورپرایز بعدی!

ویان خندید و مشتاقانه همراه همایون به راه افتاد.

با ذوق به همه‌ی قسمت های حیاط نگاه می کرد و غرق شادی می شد.

حتی دیدن مکانی به آن زیبایی هم هیجان انگیز بود.

از دور خانواده هایشان را دید که ایستاده مشغول صحبت کردن بودند.

برخلاف تصورش مکانی سربسته نبود.

تنها ،قسمتی که برای عروس و داماد و مهمانان هنگام خوانده شدن خطبه‌ی عقد آماده شده بود سقف داشت.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۰۳۷

با نقره خانم و سایه دست داد و روبوسی کرد و با آقا علی و حامد هم سلام و احوالپرسی کرد.

مردان که همگی کت و شلواری شیک پوشیده بودند اما لباس های خانم ها هم ،همگی شیک و زیبا بود.

مادرش مانتوی مجلسی مشکی رنگ اما زیبایی را به تن کرده بود که از قسمت کمر ،یک لایه دامن توری بلند داشت و واقعاً مثل ملکه ها شده بود.

نقره خانم هم کت و دامن بلند خردلی رنگ و سایه هم کت و شلواری به رنگ زرشکی بر تن داشتند.

مشغول صحبت با نقره خانم بود که همایون سرش را کنار گوشش آورد و با صدای آرامی گفت:

_برگرد که سورپرایز دوم و نشونت بدم!

بی اراده به عقب برگشت و با دیدن باکس گل زیبایی در دستان همایون ،چشمانش برق زد و ناخودآگاه خندید:

_این چیه؟

_گل رز جاودان هفت رنگ.

تعدادی گل رز رنگارنگ داخل جعبه‌ای قرار داشت که با گیاهان دیگر و ریسه های مهتابی تزئین شده بود.

فوق‌العاده زیبا بود!

_خیلی خوشگله!

تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.

_اینا اگه ازشون خوب مراقبت کنی معمولاً بین یک تا سه سال عمر می کنن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۳۸

_واقعاً؟
من فکر می کردم بعد از چند روز پژمرده میشن.

_پس فکر کردی چرا بهشون میگن جاودان؟

با لذت و چشمانی درخشان مشغول دیدن گل های زیبایش بود که با شنیدن صدای همایون ،دست از دید زدن آن ها برداشت و نگاهش را به همایون داد.

_حالا بریم برای سورپرایز آخر!

_بازم هست؟

_تازه این آخری اصلی ترینشونه!

ویان که فکر می کرد سورپرایز آخر حتماً یک کادوی گران قیمت دیگر است ،خندید و هیجان زده پرسید:

_خب نشون بده ببینم .چیه؟

_چیه نه !کیه.

_چی؟

همایون بیشتر از این توضیح نداد.

_چشمات و ببند.

ویان با خنده چشمانش را بست و گفت:

_همین جا وایسم؟
نیاز نیست بیام بیرون؟

_نه ،سورپرایز خودش میاد پیشت.
نگاه نکنیا!

لبخند ویان کش آمد و دیگر حرفی نزد.

سورپرایز پیشش می آمد؟
یعنی کادویش چه بود؟

دقایقی بعد ،با احساس گرفته شدن چشمانش توسط دستانی ،خندید و گفت:

_حواسم هست ،چشمام و باز نمی کنم.
نیاز نیست شما بگیرینش.

دستش را روی دستان فرد مجهول کشید و با احساس نرمی دستانش ،برای لحظه‌ای خشکش زد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۳۹

امکان نداشت!
حتماً اشتباه متوجه شده.
او اینجا چه می کرد؟

ولی آخر دست مادرش و نقره خانم هم که نمی توانست باشد.
بالاخره سنی از آن ها گذشته بود.

_سایه این دست توئه؟

_نه عزیزم.

با شنیدن صدای سایه که از سمتی دیگر آمد تقریباً شکش به یقین تبدیل شد.

با تردید صدایش زد:

_چکاوک؟!

این دستان بیش از اندازه نرم و کوچک فقط می توانست متعلق به دوست صمیمی‌اش باشد.

چکاوک که دستش را برداشت ،ویان بهت زده به عقب چرخید و با دیدن او شوکه خیره‌اش شد و تنها توانست اسمش را دوباره صدا بزند :

_چکاوک!

_ای بی معرفت!
حالا دیگه بدون من جشن عروسی می گیری؟
نمی خواستی من و دعوت کنی؟

اشکی بدون اجازه و ناغافل از چشمش پایین چکید و به بقیه‌ی اشک ها اجازه‌ی باریدن داد.

به سمت چکاوک رفت و او را محکم در آغوشش فشرد.

چکاوک هم متقابلاً او را در آغوش گرفت و برای عوض کردن حال ویان به شوخی گفت :

_فکر نمی کردم یه روز برای عروسی دوستم ،به جای اینکه از دوستم این خبر و بشنوم و اون من و دعوت کنه ،داماد بیاد و من و دعوت کنه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۴۰

پس از چند دقیقه که حالش کمی بهتر شد ،از چکاوک فاصله گرفت و اشک‌هایش را پاک کرد.

_به خدا همین امروز تو فکرت بودم.
اتفاقاً به مامان اینا هم گفتم چطوری به چکاوک خبر بدم.

به سمت مادرش چرخید و پرسید:

_مگه نه مامان؟

فاطمه خانم لبخندی زد:

_آره عزیزم ،خیلی دوست داشت تو رو هم کنار خودش داشته باشه.

_مراسم خیلی یهویی شد وگرنه مگه میشه بدون تو من ازدواج کنم؟
حالا چطوری فهمیدی؟

چکاوک با ابرو همایون را نشان داد.

_آقا داماد زحمتش و کشید.

ویان نگاهش را به همایون داد و لبخندی قدرشناسانه

زد.

فکرش را هم نمی کرد سورپرایز آخر همایون این باشد و بخواهد صمیمی ترین دوستش را برای جشنشان دعوت کند.

تازه این اول راه بود.

البته که باید بعد از انجام عقد ،در مورد ماجراهای این چند وقته هم به چکاوک توضیح می داد و از او عذرخواهی می کرد.

به سمت پدر و مادر چکاوک رفت و به آن ها هم خوش آمد گفت.

_ان‌شاءالله خوشبخت بشی ویان جان.
خیلی خوشحال شدم وقتی چکاوک برام تعریف کرد.
مبارکتون باشه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۴۱

_خیلی ممنون.
ببخشید زودتر نگفتم خاله.
خیلی همه چیز یهویی شد.
همایون گفت فعلاً زودتر عقد کنیم حالا بعداً هروقت آماده بودیم عروسی هم می گیریم.

_خوب کردین خاله جان.

چشمکی زد و ادامه داد:

_آدم مورد خوب و نباید از دست بده .
من به چکاوکم گفتم قبلاً.

ویان و چکاوک خندیدند.

مشغول صحبت با پدر و مادر چکاوک بود که از دور خانواده‌ی عمو محسنش را دید.

_ببخشید خاله ،من برم به عموم اینا هم سلام کنم و بیام.

_برو عزیزم ،راحت باش.

به سمت خانواده‌اش رفت.

_مامان عمو اینا اومدن.

همراه همایون و خانواده‌اش ،برای استقبال از عمویش ،جلو رفتند.

ویان با عمو ،زن عمو و دخترعمویش سارا ،دست داد و روبوسی کرد اما به سهراب که رسید ،تنها سلامی کوتاه کرد و خوش آمد گفت.

رویش نمی شد به سهراب نگاه کند.

اشتباهی مرتکب نشده بود اما برایش سخت بود با کسی که به او جواب منفی داده ،آن هم پس از چند ماه رو به رو شود.

همایون هم در کمال احترام ،با عمو و پسرعمویش دست داد و خوش آمد گفت.

اما به خوبی سنگینی نگاهش را بر روی سهراب حس می کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۴۲

طوری کنارش ایستاده بود که انگار می خواست مالکیتش نسبت به ویان را به سهراب نشان دهد.

یعنی ممکن بود به خاطر اینکه قبلاً از خواستگاری سهراب برای همایون تعریف کرده ،حالا این گونه نسبت به او حساس شده باشد؟

چهره‌ی سهراب هم کمی گرفته به نظر می آمد اما تلاش می کرد چیزی بروز ندهد.

پس از سلام و احوالپرسی با خانواده‌ی عمویش ، مسئول محضر عروس و داماد را به سمت جایگاه

هدایت کرد و از بقیه‌ی افراد هم درخواست کرد که برای شروع مراسم آماده شوند و بر روی صندلی هایشان بنشینند.

با ورود عاقد ،سکوت همه جا را در بر گرفت و استرسی شیرین در دل ویان نشست.

نگاهش که به قرآن خورد ،آن را از روی میز برداشت و بر رویش بوسه زد.

داشت یادش می رفت!

چشمانش را بست و صلواتی در دل فرستاد.

به آرامی صفحه‌ای از قرآن را باز کرد و با دیدن نام سوره ،لبخندی روی لبش نشست.

سوره‌ی مریم آمده بود.

قبلاً در اینترنت درباره‌ی آیات اول این سوره برای استخاره خوانده بود و متوجه شده بود که معنای مثبتی دارد.
مخصوصاً برای ازدواج فوق‌العاده مثبت بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۴۳

انگار با دیدن آن سوره ،آرامش به دلش سرازیر شد و از طرف نیرویی ماورایی پشتیبانی شد.

احساس کرد تکیه گاهی محکم دارد و به آینده بیشتر امیدوار شد.

چکاوک و سارا ،دو طرف تور را گرفتند و سایه هم کله قندها را به دست گرفت و شروع به ساییدن آن ها بالای سر عروس و داماد کرد.

عاقد که خواندن خطبه را آغاز کرد ،او هم شروع به خواندن آیات کرد.

سکوت همه جا را فرا گرفته بود.

_بسم الله الرحمن الرحیم ...عروس خانم محترمه ، سرکار خانم ویان هورام ،آیا بنده وکیلم که شما را به عقد دائم و زوجیت جناب آقای همایون رشنو ،با مهریه‌ی یک جلد کلام الله مجید ،یک جام آینه و شمعدان ،چهارده سکه‌ی تمام بهار آزادی و یک سفر حج درآورم؟
آیا بنده وکیلم؟

چکاوک با صدایی رسا که شادی و هیجان در آن موج

می زد ،گفت:

_عروس رفته گل بچینه!

_برای بار دوم می پرسم.
سرکار خانم ویان هورام ،آیا بنده وکیلم شما را به عقد دائم جناب آقای همایون رشنو ،با مهریه‌ی معلوم درآورم؟

با پرسش دوم عاقد ،قرآن را پایین آورد و بوسه‌ای بر روی جلد آن زد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۴۴

نگاهی به پدر و مادرش انداخت و وقتی لبخند آن ها را دید ،او هم لبخندی زد و با صدای نسبتاً آرامی گفت:

_با اجازه‌ی پدر و مادرم و بزرگترا ...بله.

پس از جواب مثبت ویان ،صدای هلهله و شادی مهمانان بلند شد.

همگی تبریک گفتند و حالا این بار ،نوبت به آقای داماد رسیده بود.

همایون با صدایی رسا بله را گفت و دوباره فضا غرق در شادی و سروصدا شد.

عاقد که خطبه را جاری کرد و آن دو ،رسماً زن و شوهر شدند ،همایون به سمت ویان چرخید.

سر ویان را با دو دستش گرفت و جلو آورد.
بوسه‌ای بر روی پیشانی‌اش نشاند که دست و سوت و جیغ جوانان را در پی داشت.

لبخندی زد و با برقی که در چشمانش بود ،با صدای آرامی گفت:

_بالاخره مال خودم شدی.

ویان علی رغم خجالتش ،لبخندی عمیق زد.

مادر همایون با جعبه های حلقه جلو آمد و پس از گفتن تبریک به زوج جوان و بوسیدن صورتشان ،جعبه ها را به سمتشان گرفت.

ابتدا همایون جعبه‌ی اول را باز کرد و پس از برداشتن حلقه ،دست چپش را به سمت ویان گرفت و پرسید:

_اجازه هست؟

ویان با لبخند تأیید کرد و دست چپش را داخل دست همایون گذاشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۴۵

همایون هم ابتدا بوسه‌ای آرام بر دستش زد و سپس به آرامی حلقه را وارد انگشتش کرد.

این بار ویان جعبه‌ی دوم را باز کرد و او هم حلقه‌ی ساده‌ی همایون را به آرامی وارد انگشتش کرد.

کار حلقه ها که تمام شد ،مسئول دفترخانه با لبخند جلو آمد و دفتر را باز کرد.

صفحات متعددی را به عروس و داماد نشان می داد و از آن‌ها امضا می گرفت.

پس از اتمام امضاها ،دو نفر از مردان هم به عنوان شاهد پیش قدم شدند و برای امضا کردن جلو رفتند.

مهمانان یکی یکی جلو می آمدند و پس از گفتن تبریک و دادن هدیه هایشان ،سر جایشان باز می گشتند.

نفر آخر ،چکاوک و پدر و مادرش بود.

پدرش با همایون دست داد و به او تبریک گفت.

مادرش هم پس از گفتن تبریک ،پاکتی را به سمتش گرفت و با لبخند گفت:

_ان‌شاءالله خوشبخت بشی ویان جان.

_وای خاله این چه کاری بود آخه؟

_ببخشید دیگه ناقابلم هست .یهویی شد اومدنمون ،نشد از قبل آماده بشم.

_خاله شرمنده‌مون کردین.
توروخدا ببخشید من زودتر زنگ نزدم دعوتتون کنم.
یه مسائلی برامون پیش اومد که دیگه نشد خودمونم از قبل برنامه ریزی کنیم براش.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۴۶

_فدای سرت عزیزم .پیش میاد بالاخره.
بازم مبارکتون باشه.

پدر و مادر چکاوک که به سمت جایگاه مهمانان رفتند ،چکاوک جلو آمد و ابتدا به همایون تبریک گفت و سپس جعبه‌ای کوچک را به سمت ویان گرفت.

_اون کادوی مامان و بابا بود.
ولی این کادوی منه!

ویان چپ چپ نگاهش کرد.

_مگه فرق دارین با هم آخه؟
چرا زحمت کشیدی چکاوک؟

چکاوک که بیشتر از ویان ذوق داشت ،با عجله گفت:

_اون و ولش کن حالا .بازش کن ببین خوشت میاد؟

با دیدن ذوق چکاوک خندید و جعبه را باز کرد.

یک دستبند ظریف و زیبا با طرح گل که از جنس نقره بود.

_خیلی خوشگله چکا!
چرا انقدر زحمت افتادی آخه؟

_مبارکت باشه عزیزم .ان‌شاءالله خوشبخت بشی.

چکاوک ویان را محکم در آغوش گرفت و با شیطنت با صدای آرامی کنار گوشش به حرف آمد:

_بالاخره مخش و زدی کلک!
آخرش مثل این رمانا ازدواجتون واقعی شد.

ویان خندید و او هم با صدای آرامی پاسخ داد:

_آره.
واقعاً خدا رو شکر می کنم به خاطر اینکه همایون و سر راهم گذاشت.
نمی دونی چقدر خوشحالم چکا.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۴۷

_خداروشکر!

از ویان فاصله گرفت و با شیطنت ادامه داد:

_دست راستت روی سر من!

همایون که جمله‌ی آخر چکاوک را شنیده بود ،لبخندی زد و با شیطنت رو به ویان گفت:

_آرزوش و برآورده کن خب!

_چیکار کنم؟
دست راستم و واقعاً بذارم روی سرش؟

همایون خندید:

_نه .منظورم اینه می تونی با یکی آشناش کنی که حاجتش و بگیره.

_کی؟

_محمدحسین و یادته؟
دوست من.

ابروی ویان بالا پرید و ناگهان با لحن هیجانی گفت:

_راست میگییی!

چشمان چکاوک درشت شد و شوکه گفت:

_چی دارین میگین بابا من شوخی کردم!

_ولی من جدی میگم چکا.
به چشم برادری واقعاً پسر خوب و خوش قیافه‌ایه.
لگد به بختت نزن!

_خوبی ویان؟
فکر کنم هیجان مراسم عقل از سرت پرونده!
مگه اومده خواستگاریم که لگد به بختم نزنم؟

بدون اهمیت دادن به چکاوک ،به سمت همایون چرخید.

_چند سالشه؟

_همسن خودمه.

ویان با دست راستش شکلی را به نشانه‌ی عالی بودن نشان داد و گفت:

_خیلی هم عالی!
پنج شش سال اختلاف سنی خیلی مناسبه.
نظرت چیه چکا؟
راستی شغلشم پلیسه.

به سمت همایون چرخید:

_همایون سرگرد بود نه؟

_آره.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۴۸

چکاوک چشم غره‌ای برای ویان رفت و با لبخندی حرصی گفت:

_میشه این بحث و تموم کنی دوست عزیزم؟
حالا فعلاً ببینیم آقا همایون چه گـُلی به سر شما می زنه ،اون وقت شاید منم تصمیم گرفتم متأهل شم.

_من و بگو دارم برای کی تلاش می کنم.

همایون خندید و با شیطنت گفت:

_اشکال نداره عزیزم .خودت و ناراحت نکن.
حالا بعداً موقع عروسیمون که محمدحسین و دعوت کردم ،چکاوک خانم متوجه میشن چه پسری رو از دست دادن.

چکاوک با چشمان گرد شده گفت:

_خدا خوب در و تخته رو با هم جور کرده.
واقعا از شما انتظار نداشتم آقا همایون.
من یه امیدی داشتم که ویان بعد از ازدواج با شما حداقل یکم بهتر بشه ولی مثل اینکه...
چی بگم والا!

با شنیدن حرف چکاوک هردو خندیدند.

یک لحظه موقع خندیدن نگاهش به سمت سهراب چرخید و متوجه شد که دارد به او نگاه می کند اما با دیدن نگاه ویان ،سریع نگاهش را دزدید و به طرف

دیگری داد.

لبخند روی لبش خشک شد.

یعنی سهراب پس از گذشت تقریباً شش هفت ماه ،هنوز او را فراموش نکرده بود؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۴۹

_ویان من یه لحظه برم پیش بابا انگار کارم داره .
بعدش میام پیشت.

با گیجی نگاهش را به همایون داد.

_برو عزیزم.

همایون که رفت ،چکاوک دست ویان را گرفت و به گوشه‌ای خلوت برد.

وقتی کسی را اطرافشان ندید ،رو به ویان پرسید:

_چی شد یهو ویان؟

_چی چی شد؟

_از من که دیگه قایم نکن.
چی شد وسط اون همه خنده و شادی یهو اینجوری حالت گرفته شد؟

با نگاهی غمگین به چشمان چکاوک خیره شد.

_یه لحظه برگشتم اون سمت ،دیدم نگاه سهراب به منه.
وقتی متوجه شد دارم نگاهش می کنم سرش و برگردوند.

چکاوک کمی مکث کرد و پرسید:

_خب ...حالا تو چرا ناراحت شدی؟

_دست خودم نیست.
حس خوبی نمی گیرم...
وقتی می بینم سهراب اونجوری نگاهم می کنه یه جوریم میشه.
یه حسی بهم دست میده انگار که ...مثلاً من خیانت کردم بهش...
یه همچین چیزی.

_می فهمم چی میگی.
ولی مطمئن باش بالاخره اونم فراموش می کنه و میره

سراغ یه دختر دیگه.
بالاخره هر دختری ممکنه کلی خواستگار داشته باشه.
آدم نمی تونه که به همشون جواب مثبت بده که یه وقت ناراحت نشن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۵۰

_می دونم ولی ناراحتم براش.
مثل ونداد دوستش دارم.
بالاخره از بچگی با هم بزرگ شدیم .دوست ندارم ازم ناراحت باشه.
گرچه دیگه هیچ وقت رابطه‌مون مثل سابق نمیشه.

_می دونم چی میگی عزیزدلم ولی کاریش نمیشه کرد.
بهش فکر نکن.
ناسلامتی امروز جشن عقدته.
یکم خوشحال باش بذار به شوهرتم خوش بگذره.
یه وقت خدایی نکرده فکر نکنه دلت با سهراب بوده یا یه همچین چیزی.
بالاخره مردا حساسن رو این چیزا.
نذار حساس بشه روی سهراب.

ویان ناخودآگاه با یاد رفتار همایون خندید و گفت:

_اتفاقاً فکر کنم یکم نسبت به سهراب حساس شده.
وقتی رفتیم به عموم اینا خوش آمد بگیم یه جوری کنارم صاف وایساده بود ،انگار بادیگارد کنارم وایساده بود.
فکر کنم از همون اوایل که بهش گفتم خواستگارمه یادش مونده.

_احتمالاً.

با آمدن مادرش به صحبتشان خاتمه دادند.

_ویان مامان کجایین؟
بیاین می خوایم یه عکس دسته جمعی بگیریم و بعدشم غذا بخوریم.

_چشم ،اومدیم.

بعد از اینکه تمام مهمانان چند عکس دسته جمعی گرفتند ،عروس و داماد هم چند عکس دو نفره گرفتند و همگی برای سرو غذا به سمت میزها رفتند.

#نسیان
#پارت_۱۰۵۱

@Vip Roman

_غذا چی سفارش دادی؟

همایون لبخندی زد و گفت:

_حدس بزن.

ویان هم خندید:

_آخه این همه غذا داریم ،چطوری حدس بزنم؟
حداقل بگو چند مدله؟

_دو نوع.

_اومممم ...احتمال خیلی زیاد باقالی پلو با ماهیچه و زرشک پلو با مرغ.
درست گفتم؟

همایون از دیدن نگاه براق ویان خنده‌اش گرفت.

دستش را در دست گرفت و بالا آورد و بوسه‌ای بر روی آن زد.

_کاش به خاطر این برق چشم های خوشگلتم که شده غذا همین بود.
ولی نه ،اشتباهه.

لب هایش جمع شد و متفکر به همایون نگاه کرد.

واقعاً فکر نمی کرد اشتباه گفته باشد ،چرا که شنیده بود این دو مدل غذا جزء غذاهای گران قیمت برای عقد و عروسی به حساب می آیند.

_جدی؟
پس لابد جوجه و کوبیده‌ست دیگه.

_یکیش و درست گفتی.

حالا بیا زودتر بریم خودت ببینی.
قول میدم خوشت میاد.

دست در دست یکدیگر به سمت میزها رفتند.

مهمانان با دیدنشان یک بار دیگر دست زدند و جوانان با جیغ و سوت و خنده از عروس و داماد پذیرایی کردند.

روی صندلی ها که نشستند ،گارسون ها شروع به پذیرایی کردند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۵۲

با آوردن غذا ،ویان نگاهی به ظرف خورش انداخت و متعجب به سمت همایون چرخید.

_خورش قیمه‌ست؟!

_نه عزیزم .خورش خلاله.
غذای معروف استان کرمانشاه.

_شنیدم اسمش و ولی تا حالا نخوردم.

_یه بار عروسی یکی از آشناها دعوت شدیم کرمانشاه.
موقع شام دیدیم جوجه کباب و خورش خلال دادن.
واقعاً خوشمزه بود.
بعداً فهمیدم کرمانشاهیا وقتی بخوان سنگ تموم بذارن توی عروسیا ،جوجه کباب و خورش خلال میدن به مهمونا.

_حالا چی شد تصمیم گرفتی غذای خودمونم از همین بگیری؟

_وقتی اومدم برای رزرو اینجا صحبت کنم ،توی منو دیدم خورش خلالم دارن.
یاد اون عروسی افتادم و دیگه گفتم هم تو رو غافلگیر کنم و هم اینکه نظرت و در مورد طعمش بدونم.

قاشق را به سمت ویان گرفت.

_بخور ببین نظرت چیه.

_بوش که خیلی خوبه .ببینم مزه‌ش چطوره.

قاشق را از همایون گرفت و داخل ظرف خورش برد.

با خوردن همان قاشق اول ،چشمانش برق زد و لب هایش خندید.

_وای همایون ،خیلی خوشمزه‌ست!

_تازه ترکیبش با جوجه کباب و هنوز نخوردی.

_یادم باشه حتماً دستور پختش و از گوگل بگیرم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۵۳

مدتی بعد از صرف ناهار ،با اشاره‌ی همایون ،یک نفر از کارکنان تالار همراه با کیک نسبتاً بزرگی به سمت میز دایره‌ای که در کنارشان بود آمد و کیک را روی میز قرار داد.

کیکی به شکل قلب با رنگ صورتی که با گل های طبیعی به زیبایی آراسته شده بود.

این چندمین بار بود که از صبح تا به حال همایون او را غافلگیر می کرد؟

دیگر حساب و کتابش از دستش در رفته بود.

همایون واقعاً برای این مراسم سنگ تمام گذاشته بود.

با قدردانی به همایون نگاه کرد و گفت:

_فوق‌العاده‌ست همایون!
نمی دونم به خاطر امروز چطور ازت تشکر کنم.
با اینکه تعدادمون کم بود و فکر می کردم همین طوری یه مراسم سرسری بگیریم ولی تو واقعاً عالی عمل کردی.
هر لحظه‌ی این مراسم برام سورپرایز بود.

به خاطر همه چیز ممنون.

در این بین ،ونداد بود که با صدای نسبتاً بلندی بین صحبت های آرام و عاشقانه‌ی این دو نفر پرید و فرصت دادن هرگونه جوابی را از همایون سلب کرد:

_به به !بالاخره دسر هم رسید.
چقدر کیک بعد از غذا می چسبه.

بعد از کلی شوخی و خنده و گرفتن عکس های مختلف ،بالاخره همایون و ویان همراه یکدیگر کیک را برش دادند و بین مهمانان تقسیم کردند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۵۴

کنار چکاوک نشسته بود و مشغول خوردن کیک بود.

نگاهش به ظرف چکاوک خورد و وقتی متوجه شد هنوز مشغول خوردن نشده ،متعجب پرسید:

_چرا نمی خوری؟ خیلی خوشمزه‌ست.

نگاه خیره‌ی چکاوک را که دید ،او هم چنگالش را داخل ظرف گذاشت و کمی به سمت چکاوک متمایل شد.

_چیزی شده چکاوک؟
نه کیک می خوری نه حرف می زنی.
یه جوریم نگاهم می کنی.

_می خواستم زودتر با هم حرف بزنیم ولی فرصتش

پیش نیومد.
از طرفی امروز روز عقدت بود و نمی خواستم ناراحتت کنم.
ولی دیگه بیشتر از این نتونستم تحمل کنم و حرف نزنم.

_چی شده؟

_حرف هایی که همایون گفت ...راسته؟

_کدوم حرفا؟

_وقتی بهم زنگ زد و پشت تلفن برای عقدتون دعوتم کرد راستش خیلی جا خوردم.
چند ماه ازت خبری نبود.
تلفنت که خاموش بود ...پدر و مادرتم جواب درستی بهم نمی دادن.
می گفتن رفتی مسافرت و معلوم نیست کی بر می گردی.

تازه کم کم داشت متوجه می شد چکاوک می خواهد در مورد چه با او صحبت کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۵۵

_فکر کن بعد از این همه بی خبری از صمیمی ترین دوستت ...یهو نامزدش تو رو برای عقدشون دعوت کنه.
دروغ چرا ...اولش می خواستم نیام ...ازت ناراحت شده بودم.
به شوهرتم اتفاقاً گفتم که نمیام ولی وقتی مقاومت من و

دید و متوجه شد که راضی نمیشم ...بالاخره شروع کرد به تعریف کردن...
البته خیلی خلاصه و سربسته برام تعریف کرد ولی خب...

سرش را پایین انداخته و مشغول بازی با انگشتان دستش بود.

یادآوری خاطرات گذشته ،برایش چندان چیز جالبی نبود ولی احساس می کرد این توضیحات را به صمیمی ترین دوستش بدهکار است.

_نمی خوای چیزی بگی؟

_هرچی همایون گفته راست گفته.

چشمانش درشت شد و با ناباوری پرسید:

_یعنی ...یعنی واقعاً تو رو ...دزدیده بودن؟

_آره.
همون شب تولد همایون ...وقتی از خونه‌شون برگشتم.

چکاوک باورش نمی شد.

آخر مگر الکی بود؟
مگر دزدیده شدن اتفاقی بود که روزانه برای ده ها نفر رخ دهد و آب هم از آب تکان نخورد؟

_کی تو رو دزدید؟ اصلاً چرا؟

_رقیبای همایون.

تک خند متعجبی زد و بهت زده پرسید:

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۰۵۶

_مگه فیلم پلیسیه؟ رقیباش تو رو دزدیدن؟ همین؟ اونم برای چند ماه؟

ویان نگاهی به اطراف انداخت و رو به چکاوک با صدای آرامی گفت:

_یکم آروم تر صحبت کن.
به جز خانواده‌ی من و همایون کسی از این ماجرا خبر نداره .مامان اینا به همه گفتن چون حالم خوب نبوده این مدت رفته بودم پیش ونداد.

_باشه...
پدر و مادرت به پلیس خبر دادن؟

_نه.
اون عوضیا با جون من تهدیدشون کرده بودن.
مامانم گفت ترسیدیم اگه پلیس بفهمه بلایی سرت بیارن.

دست ویان را به نشانه‌ی هم‌دردی در دست خود فشرد.

_حالا این مدت کجا بودی؟ کجا تو رو برده بودن؟

_دبی.

چشمانش گرد شد.

_دبی؟!

_آره.
من و کادو دادن به یه شیخ عرب.

چکاوک هر لحظه بیشتر از قبل شوکه می شد.

_خدایا کم کم دارم دیوونه میشم!
انگار داری برام داستان تخیلی تعریف می کنی.

چشمانش را برای ثانیه‌ای بست و دوباره باز کرد:

_حالا چطور نجات پیدا کردی؟ فرار کردی؟

همایون از قبل به او تذکر داده بود که بیش از حد در گذشته‌ی ویان کنجکاوی نکند و باعث حال خرابش نشود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۵۷

سربسته به او گفته بود که جلساتی را نزد پزشک رفته‌اند و ویان به تازگی حالش کمی بهتر شده و بهتر است از یادآوری خاطرات گذشته اجتناب کند.

به همین دلیل دیگر بیش از این از اتفاقات و ماجراهای داخل دبی سوال نپرسید و مستقیم سراغ سرانجام کار رفت.

ویان پوزخند غمگینی زد و پاسخ داد:

_مگه می شد از اون زندان فرار کرد؟
خدا بهم رحم کرد و یه کاری کرد که همایون خودش پیدام کنه.

_همایون؟!
مگه می دونست که تو رو دزدیدن؟

_نه ،خبر نداشت.
انگار توی همون خونه‌ای که من زندگی می کردم ،با شریکاش جلسه داشتن و خیلی اتفاقی من و پیدا کرده.

حوصله نداشت بیشتر از این توضیح دهد و ماجراهای پلیسی آن شب را برای چکاوک تعریف کند.

نه اینکه نخواهد ...چکاوک دوست صمیمی‌اش بود و دوست داشت همه چیز را برایش تعریف کند اما ترجیح می داد در این روز به خصوص ،گذشته‌ی نه چندان دور و غمناکش را یادآوری نکند تا حالش بیشتر از این گرفته نشود.

شاید در فرصتی دیگر همه چیز را با جزئیات بیشتری برایش تعریف می کرد.
اما فعلا ،آن هم در این شرایط چنین تصمیمی نداشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۵۸

_پس خدا واقعاً بهت رحم کرده.

ویان را محکم در آغوش گرفت و در حالی که خواهرانه پشتش را نوازش می کرد ،گفت:

_همین که الان صحیح و سالم اینجا نشستی ،خدا رو صد هزار مرتبه شکر!

پس از چند دقیقه‌ای که در آغوشش رفع دلتنگی کرد ، از ویان کمی فاصله گرفت.

_واکنش همایون چی بود؟
خیلی متعصبانه و اینا رفتار نکرد؟

ویان با فکر به رفتارهای این مدت همایون ،لبخندی زد:

_نه .اتفاقاً انقدر حامی و مهربونه و هوام و داره که نگو.
از وقتی پیدام کرده و دارم رفتاراش و با خودم می بینم و می فهمم که برای بهتر شدن حالم چقدر داره زحمت می کشه ،بیشتر از قبل توی دلم جا باز کرده.

چکاوک هم لبخندی زد:

_خداروشکر!
معلومه خیلی دوستت داره.

_منم خیلی دوستش دارم.
ولی...

_ولی چی؟

چهره‌اش گرفته شد:

_از بعد اون ماجرا یه جوریم شده چکاوک.
می ترسم نتونم با همایون خوب ارتباط برقرار کنم.
هی با خودم میگم نکنه اون بخواد به من نزدیک بشه و من ناخودآگاه پسش بزنم.
یه ترس و یه احساس خاصی توی وجودمه.

_پیش یه روانشناس یا مشاور رفتی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۵۹

نمی خواست به ویان بگوید که همایون در مورد پزشکش به او چیزی گفته .مبادا از همایون رنجیده خاطر شود.

_آره .چند جلسه رفتم.

_خب اون چی گفت؟

_می گفت که طبیعیه و نیاز به صبر داره.
گفت به مرور زمان حالت کم کم بهتر میشه البته به شرطی که نامزدتم ازت حمایت کنه و بهت کمک کنه.

وقتی آن اوایل به دکتر محبوب گفت که حتی با فکر به نزدیکی به همایون دچار اضطراب می شود ،به او پیشنهاد داد که در چنین موقعیت هایی چند نفس عمیق بکشد و فکرش را منحرف کند.

و چند تمرین ذهن آگاهی دیگر.

_خب خداروشکر که از لحاظ نامزد خیالت راحته.

_آره.
گفت به خودت فشار نیار و انتظار نداشته باش یه شبه خوب بشی.
اگه احساس کردی آمادگی یه رابطه‌ی احساسی و عاطفی رو نداری اصلاً عجله نکن.
ولی خب اینم گفت که چون حادثه‌ی خیلی وحشتناکی رو مثل خیلی از دخترای دیگه تجربه نکردی ،قرار نیست مثل بقیه روند درمانت طولانی باشه و حالت خیلی زود خوب میشه.

_پس طبق حرفی که الان زدی ،خداروشکر اونجا خیلی اذیتت نکردن که ...نه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۶۰

اگر آزار و اذیت های نجلا و آن اتفاق وحشتناک برای معاینه را فاکتور می گرفت ...نه!
اذیت نشده بود.

_نه.

شاید چکاوک و دیگران منظور دکتر را درست متوجه نشده باشند اما او به خوبی منظورش را فهمیده بود.

در اکثر موارد ،هنگام دزدیدن دختران ،اولین اتفاقی که برایشان رقم می خورد ،متأسفانه تجاوز به آن‌ها بود.

خوشبختانه خدا آنقدر او را دوست داشت که اجازه نداد چنین اتفاقی برای او هم پیش بیاید.

نجلا او را روحی و جسمی آزار داد ...قبول .
حتی آن معاینه‌ی وحشتناک هم که دست کمی از تجاوز نداشت به دستور شیخ بود ...آن هم قبول.

اما شیخ به واسطه‌ی علاقه‌ای که به او داشت یا شاید هم اصلاً چنین عادتی نداشت که بدون اجازه به دختری دست بزند ،هرگز او را برای رابطه‌ی جنسی تحت فشار قرار نداد.

و همین موضوع هم یکی از بهترین خوش شانسی هایش در زندگی بود.

همین ترس اندکی هم که نسبت به رابطه و نزدیکی به همایون داشت ،قسمت کمی از آن به ماجرای دزدیده شدن بر می گشت.

قسمت اعظم آن به معاینه‌ی خصوصی ترین قسمت بدن او آن هم بدون اجازه‌ی خودش ارتباط داشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۶۱

برهنه شدن جلوی آن همه زن ،بدون کوچکترین آمادگی روحی و معاینه‌ای که از آن هراس داشت... طبیعی بود که حالا دیگر نتواند حتی در ذهنش هم خودش و همایون را متصور شود.

شاید اصلاً چیزی که او را می آزرد ،همان قسمت برهنه شدن زوری جلوی دیگران باشد که مغز او را

درگیر کرده.

نمی دانست.

چکاوک با دیدن ویانی که سخت به فکر فرو رفته ، برای عوض کردن حال و هوایشان به شوخی چپ چپ به ویان نگاه کرد و گفت:

_می خواستم وقتی دیدمت کلی ازت گله کنم که چطور وقتی اومدی ایران ،دزدیده شدنت و همون موقع برای من تعریف نکردی و حتی یه زنگ به من نزدی.
تازه با اینکه من به خاله اینا همون موقع کلی تأکید کردم وقتی خبری ازت شد ،حتماً به منم خبر بدن.
ولی خب ...بالاخره بعضیا بی وفان دیگه!

_به خدا اصلاً حالم خوب نبود چکا.
اصلاً نمی تونستم با کسی حرف بزنم.
طفلی همایون خیلی کمکم کرد.

_بله دیگه ...طفلی!
آدم یه یار خوشتیپ کنارش باشه معلومه که دیگه یه یادی از رفیقش نمی کنه.
نو که اومد به بازار و این داستانا...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۶۲

_نه به خدا.
باورت میشه اون روزای اول که تازه برگشته بودیم یه بار که به اصرار همایون رفتیم موبایل بخریم ،من بلافاصله بعد از خرید گوشی برگشتم خونه؟
همایون پیشنهاد داد یکم بچرخیم و خوراکی بخوریم

بعد برگردیم ولی من قبول نکردم.
از بس که حال روحیم بد بود و از همه چیز می ترسیدم.

چکاوک سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد:

_واقعاً که ازت ناامید شدم ویان!
من و بگو که هر وقت ناراحت می شدم چرا پیش من نیستی ،با خودم می گفتم اشکال نداره ،حداقل الان با نامزدش خوشه.
ولی مثل اینکه الکی خودم و دلداری می دادم.
این همایونم واقعاً از دست تو داره زجر می کشه بنده خدا!

ویان که خنده‌اش گرفته بود ،چشم غره‌ای به چکاوک رفت و رویش را به طرف دیگری گرداند و با عشوه‌ای بامزه گفت:

_خیلیم دلش بخواد!

_معلومه که می خواد.
ببین چجوری از همین فاصله هم داره زیرچشمی به ما نگاه می کنه!
مثلاً می خواد خیلی پیگیر به نظر نیاد و جلوی فامیل غرورش و حفظ کنه.

با چرخیدن سر ویان به طرف همایون ،همایون به سرعت نگاهش را به سمت دیگری داد اما ویان نگاهش را به موقع شکار کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۶۳

خنده‌اش را مخفی کرد و مشغول خوردن باقی کیک شد.

بالاخره پس از خوردن دسر ،مهمانان همگی از جایشان بلند شدند و پس از تبریک دوباره و آرزوی خوشبختی ،خداحافظی کردند و رفتند.

چکاوک هم دم رفتن ،وقتی ویان را در آغوش گرفته بود ،کنار گوشش به آرامی زمزمه کرده بود:

_خیلی مراقب باش ویان!

ویان هم مثل او زمزمه کرد:

_چرا؟

_حواست باشه یه دفعه بچه‌ت تو عروسیت نباشه!

ویان که منظور چکاوک را فهمیده بود ،ضربه‌ای نه چندان محکم به بازویش زد و از او فاصله گرفت.

_مسخره!
من و بگو گفتم می خوای چه چیز مهمی بهم بگی.

_والا مسئله‌ی مهمیه فقط تو جدیش نمی گیری.
پس فردا که فرصت نکردی دو دقیقه با همایون تنها باشی و همش به خاطر بچه شب نخوابی کشیدی ، سلامت می کنم.

هردو خندیدند و از یکدیگر خداحافظی کردند.

فقط خانواده های ویان و همایون ماندند.

قبل از آنکه کسی چیزی بگوید ،همایون به سمت پدر و مادر ویان چرخید و با احترام گفت:

_اگه از نظر شما مشکلی نداشته باشه می خواستم با

ویان یه جایی برم.
بعدش خودم می رسونمش خونه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۶۴

منوچهر لبخندی پدرانه زد:

_شما دیگه از لحظه‌ی خونده شدن خطبه‌ی عقد همسر ویان شدی پسرم.
راحت باشین.

هردو خانواده مشغول صحبت بودند که همایون و ویان

از آن‌ها خداحافظی کردند و زودتر از بقیه ،سوار ماشین همایون شدند و حرکت کردند.

با تنها شدنشان ،دلهره‌ای شیرین در وجود ویان خودنمایی کرد.

انگار برای اولین بار بود که با همایون تنها می شد.

هیجانش را کنترل کرد و با لبخند پرسید:

_کجا میریم؟
اونم با این لباسا؟

همایون نیم نگاهی به ویان انداخت و چشمکی زد:

_نگران نباش ،جای دوری نیست .قبلاً اومدی.
تو فکر لباساتم نباش .خودم فکر همه جا رو کردم.

با نزدیک شدن به خیابان شرکت ،ویان متعجب پرسید:

_داریم میریم شرکت؟

_آره.

_چرا؟

وارد پارکینگ شد و پس از پارک کردن در جایگاه مخصوص ،از ماشین پیاده شد.

در سمت ویان را باز کرد و با لبخند گفت:

_پیاده شو می فهمی.

ویان هم دیگر سوالی نپرسید و پیاده شد.

_شرکت که توی عید تعطیله نه؟
یه دفعه یکی با این لباسا ما رو نبینه.

_تا چند روز دیگه تعطیله.
فعلاً کارمندا دور کارین.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۶۵

از آسانسور که پیاده شدند ،همایون به پله‌های منتهی به واحدش اشاره کرد.

_از این طرف عروس خانم.

_خب همون اول می گفتی می خوایم بیایم خونه‌ت دیگه.

همایون لبخند زد و سکوت کرد.

به در واحد که رسیدند ،در را با کلید باز کرد و ابتدا به ویان بفرمایید گفت و سپس خودش وارد شد.

_برات لباس راحتی خریدم .توی اون اتاقه.
برو لباسات و عوض کن بعد بیا که اذیت نشی.

ویان با شیطنت خندید:

_معلومه از قبل برام نقشه کشیدیا!
همه چی رو آماده کردی.

داخل اتاق رفت و با دیدن لباسی که همایون برایش خریده بود ،ابروهایش بالا پرید.

_اوه اوه ببین آقا همایون چه کرده!
از چه چیزاییم خوشش میاد!

یک تی شرت سرشانه باز فوق‌العاده زیبا به رنگ قرمز و یک شلوارک کوتاه دخترانه به رنگ سفید برایش کنار گذاشته بود.

معلوم نیست چه خواب هایی برایش دیده که از همان اول چنین لباس هایی برایش خریده تا بپوشد.

با اینکه هوای بهار همچنان سرد بود اما فضای خانه مطبوع بود و خنک.
نه آنچنان سرد بود و نه خیلی گرم.

کمی برای پوشیدن چنین لباس هایی در حضور همایون آن هم برای اولین بار دو دل بود.

آخر تا به حال چنین شلوارکی را حتی جلوی پدرش و ونداد هم نپوشیده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۶۶

شلوارک هایش معمولاً تا زانو بودند اما این یکی به سختی تا رانش می رسید.

اما با فکر به اینکه همایون حتماً با ذوق چنین لباس هایی را برایش خریده و منتظر است تا او را در آن لباس ها ببیند ،بالاخره تردید را کنار گذاشت و به سمتشان رفت.

دروغ چرا ...خودش هم بدش نمی آمد با چنین تیپی جلوی همایون رفت و آمد کند و نظرش را به خودش جلب کند.

بالاخره هرچه باشد زن و شوهر بودند و محرم یکدیگر.
و البته که دختران هم عاشق دلبری!

به سختی و با هزار زحمت ،زیپ لباسش را باز کرد و آن را از تنش درآورد.
روسری‌اش هم همین طور.

جلو رفت و لباس ها را پوشید.

دقیقاً اندازه‌اش بودند.
همین که توانسته بود لباس هایی درست مناسب او پیدا کند نشان دهنده‌ی دقت بالایش بود.

خود ویان معمولاً هنگام خرید شلوارهای خانگی و شلوارک هایش از مادرش می پرسید که به نظرت اندازه‌ام می شود یا نه.

حالا اینکه همایون توانسته بود لباس هایی به اصطلاح ،فیت تن او بخرد برایش جالب بود.

نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن یک آینه‌ی قدی ، جلو رفت و رو به رویش ایستاد و خودش را برانداز کرد.

اصلاً فکر نمی کرد این لباس ها آنقدر زیبا به تنش بنشیند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۶۷

نگاهی به موهایش انداخت.

در یک تصمیم ناگهانی ،بافت موهایش را باز کرد و کش مویش را کنار لباس و روسری‌اش قرار داد.

موهای خوش رنگش که بافته شده بود ،کمی فر شده بود و حالا بسیار خوش حالت تر دیده می شد.

دستی داخل موهایش کشید و وقتی از مرتب بودن همه چیز خیالش آسوده شد ،با لبخند به سمت در اتاق رفت و از اتاق خارج شد.

وارد پذیرایی شد اما همایون را ندید.

احتمال داد که او هم مشغول عوض کردن لباس هایش باشد.

روی یکی از مبل ها نشست و منتظر همایون ماند.

همایون هم لباسش را که عوض کرد ،به سرویس بهداشتی رفت و پس از اتمام کارهایش ،از اتاق خارج شد.

بی صبرانه منتظر دیدن همسرش در آن لباس ها بود.

همسرش!
لبخندی روی لبش نشست.

بالاخره آن دلبر چموش ،همسرش شده بود ...محرمش.

از اتاق که خارج شد ،قبل از آنکه قدمی بردارد نگاهش به فرشته‌ای زیبا با موهای مواج خورد.

چقدر زیبا بود!

ناخودآگاه زیر لب گفت:

_فتبارک الله احسن الخالقین.

نگاهش پایین تر آمد و با دیدن آن شلوارک کوتاه و پاهای سفید و توپرش ،احساس کرد او را در آتش انداخته‌اند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۶۸

سرش داغ شد و تپش قلبش بالا رفت.

با نزدیک شدنش به ویان ،او هم حضور همایون را احساس کرد و سرش را به سمت او چرخاند.

با دیدن همایون معذب و با کمی خجالت ،از روی مبل بلند شد و ناخودآگاه سلام کرد.

همایون خندید.

_سلام به روی ماهت.

دستانش را بلند کرد و ادامه داد:

_بیا بغلم ببینم.
این همه مدت ازت دور بودم .تازه قبلشم خیلی فرصت نشد با همدیگه باشیم.

ویان هم ضربان قلبش بالا رفته بود.

ویان که در آغوش همایون رفت ،همایون او را محکم به خود فشرد و سرش را داخل موهایش برد و نفس عمیقی در آن آبشار خوش بو کشید.

_آخییش!
چقدر منتظر بودم تا یه دل سیر بغلت کنم.

ویان هم یخش کم کم داشت آب می شد.

حالا که همایون آنقدر بی پرده و واضح داشت از احساساتش می گفت ،چرا او نباید پرده از راز دلش بر می داشت و دل به دل همایون می داد؟

او هم دستانش را محکم تر دور همایون پیچید و با محبت گفت:

_منم همین‌طور.
نمی دونی چقدر این مدت دلم برات تنگ شده بود.
اصلاً دلم نمی خواد دیگه به اون روزای وحشتناک حتی فکر کنم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۶۹

_قربونت برم.
یه کاری می کنم که همه‌ی اون روزا رو کامل فراموش کنی .چه برسه به اینکه بخوای بهش فکر کنی.

کمی از ویان فاصله گرفت و با لذت به صورت همچو ماهش خیره شد.

ویان با خجالت لبش را داخل دهانش برد و پرسید:

_چیزی شده؟

_فکر کنم این روزا خدا به جرم آدم ربایی دستگیرم کنه.

گیج شده پرسید:

_چرا؟

در حالی که مشغول نوازش موهای نرم و خوش بویش بود ،پاسخ داد:

_چون یکی از فرشته هاش و گروگان گرفتم.

ابرویش بالا پرید و با خنده گفت:

_اووو از این حرفا بلد بودی و رو نمی کردی؟

مشکوک نگاهش کرد و ادامه داد:

_راستش و بگو .مخ چندتا دختر و اینجوری زدی؟

با خنده پاسخ داد:

_به جون تو فقط خودت.
اصلاً به قیافه‌ی من میاد تا حالا خواسته باشم مخ دختری و بزنم؟

وقتی بی اعصاب بودن ها و بدرفتاری های همایون با کارمندان را به خاطر می آورد به او حق می داد.

البته معمولاً از آن ها عصبانی نمی شد اما با همان رفتارهای سرد و حرف های تند و تیزش هم حساب کار دست کارمندان می آمد.

_حقیقتاً وقتی اخلاق قبلت و یادم میاد ...نه واقعاً.

هردو خندیدند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۷۰

هوس شیطنت به سر ویان زد.

هنوز در این حد احساس راحتی با همایون نمی کرد اما شیطنتی در فکر و جانش افتاده بود که دست از سرش بر نمی داشت.

چه اشکالی داشت؟

محرمش بود و از آن گذشته ،بالاخره باید خودش هم پیش قدم می شد تا همایون بداند حالش بهتر شده و به خاطر حال او در ابراز احساساتش مراعات نکند.

سرش را به آرامی به گردن همایون نزدیک کرد و در یک حرکت غیرمنتظره ،خیلی نرم و آرام بوسه‌ای خیس بر گردن همایون زد.

همایون که توقع چنین حرکتی را از ویان نداشت ، لرزه‌ای ریز بر تنش افتاد.

ویان را به خود فشرد و زیر گوشش با صدای آرامی زمزمه کرد:

_داری با دم شیر بازی می کنی .حواست هست؟

ویان برای لحظه‌ای سرش را عقب برد و با چشمانی براق و پرشیطنت به همایون خیره شد.

_تو کبریت بی خطری.

_اشتباه فکر می کنی .من دقیقاً آتیش زیر خاکسترم .

کاری نکن که دودش توی چشم خودت بره!

هرگز تصور نمی کرد کارشان به اینجا بکشد .اما با شنیدن جمله‌ی همایون ،با لحنی که برای خودش هم تازگی داشت ،زیر گوش همایون نجوا کرد:

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۷۱

_اگه سردم باشه چی؟
اگه سردم باشه و بخوام یکم این آتیش و بیشتر شعله‌ور کنم چی؟

با حس کردن هُرم نفس های ویان نزدیک گردنش ، بدنش گرم شد و در یک حرکت ناگهانی ،ویان را در آغوشش بلند کرد و به سمت اتاقش رفت.

ویان که از حرکت ناگهانی همایون غافلگیر شده بود ، ناخودآگاه خنده‌اش گرفت.

در همان حال پایش را دور بدن همایون پیچید تا نیفتد و با لحنی که کمی خنده در آن بود ،شوکه گفت:

_چیکار می کنی همایون؟

_می خوام ببرم گرمت کنم.

وارد اتاق شد و ویان را به آرامی روی تخت دونفره‌اش خواباند و خودش هم بر روی بدنش خیمه زد.

ویان از شدت هیجان علناً نفس نفس می زد.

کمی استرس گرفته بود.

یعنی همایون تا کجا می خواست پیش برود؟
حواسش بود که آن ها هنوز عقد کرده‌اند و فعلاً تا چند ماه خبری از عروسی نیست؟

اگر خواست تا تهش پیش برود چگونه باید جلویش را می گرفت و چه به او می گفت که به او بر نخورد و ناراحت نشود؟

تمام این جملات در یک لحظه به ذهنش هجوم آوردند و حالش را دگرگون کردند.

حالا دیگر اضطراب بر تمام حس های دیگرش غالب شده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۷۲

همایون که احساس کرد چهره‌ی ویان کمی تغییر کرده ،لبخندی کوچک زد و با مهربانی گفت:

_چی شد ویان خانم؟
تا چند دقیقه پیش که خوب بلبل زبونی می کردی؟
چی شد یهو رنگت پرید؟

آب دهانش را قورت داد و با نفس نفس همایون را صدا زد:

_همایون!

_جانم؟

_چیزه ...میگم ...چیز نکنی یه دفعه...

خنده‌اش گرفت.

چیز نکنی منظورش این بود رابطه برقرار نکنی؟

می دانست که خانواده‌ی ویان علاقه‌ای ندارند که تا زمان عروسی اتفاقی بین آن ها رخ دهد اما حتی اگر این موضوع را هم نمی دانست ،به خاطر صحبت های دکتر و سخت نگرفتن به ویان به خاطر شرایط گذشته هم قصد نداشت رابطه‌ای با او برقرار کند و یک سری از چارچوب ها را فعلاً رد کند.

_قربونت برم نگران چی هستی؟
خیالت راحت باشه .حواسم به خط قرمزا هست.

حالا که با حرف همایون خیالش راحت شده بود ،

لبخندی زد و تمام نگرانی هایش را فراموش کرد تا با خیال راحت از این لحظات عاشقانه لذت ببرد.

وقتی چهره‌ی ویان را دوباره با لبخند و آرامش دید ، این بار نگاهش برق زد و با خباثت نگاهش را در صورت ویان چرخاند و با لحنی شرورانه لب زد:

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۷۳

_خب خب خب !نوبتیم باشه نوبت ادا کردن شرطه.

_چه شرطی؟

_نچ نچ نچ !از بانوی با کمالاتی مثل شما بعیده ویان خانم.
انکار می کنی؟ می خوای من و دور بزنی؟

_نه جدی میگم ،یادم نیست .کدوم شرط؟

_البته شرط بندی نبود ولی خب...
وقتی دبی بودیم و توی بیمارستان یادته؟

متفکر به همایون نگاه کرد.

_خب؟

_شما قرار بود یه کاری برام انجام بدی.
یکم فکر کن یادت میاد.

به آن روز که در بیمارستان بودند فکر کرد.
تقریباً بیشتر اتفاقات را به یاد داشت.

مکالماتشان را مرور کرد تا اینکه چیزی در ذهنش جرقه زد.

_»حرفای اون شب منم نشنیده بگیر.

_یه شرط داره!

_شرط؟

_فکر کردی من به همین راحتی می تونم اون همه حرف که بار من کردی رو فراموش کنم؟

_خب چه شرطی؟

_وقتی برگشتیم ایران و دوباره محرم شدیم بهت میگم ولی از همین الان باید حتماً شرطم و قبول کنی.

_خب آخه من که نمی تونم وقتی هنوز نمی دونم

شرطت چیه اون و قبول کنم.

_پس قضیه فراموشی و اینا کلاً کنسله.
منم همین طور ناراحت می مونم چون نمی تونم اون همه قضاوت ناعادلانه‌ی تو رو فراموش کنم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۷۴

_خیله خب قهر نکن.
قبوله ولی باید کاری رو ازم بخوای که از پسش بربیام.

_نگران نباش عزیزم ،حتماً از پسش برمیای«.

با یادآوری شرط همایون خندید.

_اووه !هنوز یادت مونده؟

_پس چی فکر کردی؟
می دونی چقدر انتظار این لحظه رو کشیدم؟
حالا که محرم شدیم وقت عمله.

به ویان اجازه‌ی هیچ حرف و حرکتی را نداد و ناگهان سرش را پایین برد و لب بر لب های دلبرش کوبید.

با قرار گرفتن لب های همایون بر روی لب هایش ، نفس در سینه‌اش حبس شد.

با دیدن چشمان بسته‌ی همایون ،او هم چشمانش را بست.

با بستن چشمانش گویی دنیای اطراف هم محو شد.

لب های همایون به آرامی بر روی لب هایش حرکت می کردند و دمای بدنش با گذشتن هر ثانیه بالاتر می رفت.

لب هایش در یک ریتم ملایم و عاشقانه حرکت می کردند.

ضربان قلب ویان با هر لمس لب های همایون تندتر می شد.

گرمای لب هایش را به خوبی احساس می کرد.
لب هایش گرم و نرم بودند.

رایحه‌ای خوش بو به هنگام بوسیده شدن به مشامش رسید و بیشتر از قبل او را مدهوش کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۷۵

بارها چکاوک در شوخی هایش به او گفته بود که عقلش در دماغش است و کلی به او خندیده بود.

راست می گفت.

همیشه عطرهای خوش بو قابلیت جذب کردنش را داشت و حالا عطر خوش بوی همایون که نمی دانست بوی صابون و شامپویش است و یا عطرش ،هوش و حواسش را پرانده بود و سستش کرده بود.

دلش می خواست تا می تواند بوی او را عمیق نفس

بکشد.

با مکیده شدن لب پایینش توسط همایون ،لرزشی خفیف از بدنش عبور کرد.

ناخودآگاه بازوی همایون را گرفت و کمی آن را فشرد.

احساس عجیبی داشت.
مثل یک دل ضعفه به هنگام گرسنگی یا چیزی شبیه به آن.

اولین تجربه‌اش بود.
اولین بار بود کسی این گونه با احساس او را می بوسید و نمی دانست باید چه واکنشی از خودش نشان بدهد.

دوست داشت او هم متقابلاً لب های همایون را ببوسد.

با اینکه نابلد بود اما مطمئن بود غریزه‌اش می تواند به او کمک کند.

همایون که برای یک لحظه توقف کرد ،ویان به سرعت لب پایین همایون را مکید و او را شوکه کرد.

اصلاً توقع این واکنش را از ویان نداشت اما او که ویان پرشیطنت و خیال پرداز قبل از دبی را نمی شناخت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۷۶

نمی دانست که او همیشه چه فانتزی هایی در مورد همسر آینده‌اش را در ذهن می پرورانده.

لب هایش شیرین بود.

مزه‌ی همان کیکی را می داد که نزدیک به یک ساعت قبل در مراسم خورده بودند.

بوی وانیل و طعم شکر!
شیرین بود و دلپذیر.

طعم شیرین لب هایش ،بوی ملایم عطرش و گرمای وجودش ویان را در خود غرق کرده بود.

احساس کرد که تمام وجودش در یک لحظه ذوب شد و تمام درونش از عشقی بی پایان لبریز شد.

فقط او بود و همایون.
فقط لب های او بود و لب های شیرین همایون.

بی حیا شده بود؟
از کی تا به حال به چنین چیزهای مثبت هجدهی فکر می کرد؟

خودش جواب خودش را داد.

بی حیا چرا؟
همایون دیگر شوهرش بود .محرمش.

آن هم نه محرم موقتی و چند ماهه.
او دیگر برای همیشه همسر رسمی و شرعی و قانونی‌اش بود.

و چه چیزی از این شیرین تر؟

با گازی که همایون از لب پایینش گرفت ،از فکر بیرون آمد و چشمانش را باز کرد.

بالاخره دل از لب هایش کنده بود.

نمی دانست چند دقیقه گذشته اما آنقدری بود که هردویشان را به نفس نفس انداخته بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۷۷

البته نمی دانست که این نفس های منقطع دلیلش هیجان است و یا آن بوسه‌ی شیرین و طولانی.

صدای آرام نفس های همایون در گوشش می پیچید و ضربان قلبش را در نزدیکی صورتش حس می کرد.

لبخند روی لب های همایون و برق درخشان چشمانش را که دید ،ناخودآگاه لبش به لبخندی زیبا اما شرم‌زده کش آمد.

همایون زبانی روی لب هایش کشید و گفت:

_طعم توت فرنگی میدی.

از دهانش پرید:

_به خاطر رژ لبمه.

لبخندش کش آمد و سرش را به گردن ویان چسباند و نفس عمیقی کشید.

با پخش شدن گرمای نفسش بر روی گردنش مور مورش شد.

_پس ،گردنت چی؟ این بوی توت فرنگی از کجا میاد؟ نکنه به گردنتم رژ زدی؟

تازه فهمید که منظور همایون واقعاً طعم رژ توت فرنگی‌اش نبوده.

به آرامی در گوشش زمزمه کرد:

_شرطم همین بود.
یه بوسه‌ی طولانی از اون لب های خوش رنگت.

قبل از آنکه همایون بلند شود ،ویان بازویش را چنگ زد و او را نگه داشت.

اشکالی داشت اگر بگوید هنوز هیچی نشده دلش هوس بازی لب های همایون بر روی لب هایش را کرده؟ زشت بود؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۷۸

همایون که سوالی نگاهش کرد ،خجالت را کنار گذاشت و توضیح داد:

_منم وقتی بهم کادوی تولد دادی و اونجوری غافلگیرم کردی می خواستم ازت تشکر کنم.
ولی چون اون موقع نامحرم بودیم و دست و بالم بسته بود ،گذاشتمش برای بعد از محرمیت.

دستانش را دو طرف گردن همایون قرار داد و سرش را رو به پایین کشید و بوسه‌ای نسبتاً طولانی اما بی حرکت ،بر لب هایش زد.

تنها لب هایش را بر لب های همایون چسبانده بود.

دستانش را جدا کرد و با صدایی آرام و گرفته گفت:

_اینم تشکر من.

همایون که از حرکت ویان هم بهت زده بود و هم خنده‌اش گرفته بود ،با لحنی توأم از خنده و تعجب گفت:

_راه افتادی ویان خانم !پیشرفت کردی.

چند ثانیه‌ای در چشمان هم غرق شده بودند که همایون سرش را پایین آورد و برای اختتامیه ،بوسه‌ای کوچک بر گردن ویان زد و از او فاصله گرفت.

_به نظرم تا همین جا کافیه.
تا بالا نزدم بهتره برم یه آبی به دست و صورتم بزنم و

بیام.
وگرنه تضمین نمی کنم بتونم به قولی که بهت دادم عمل کنم.

چشمان ویان گرد شد و ضربه‌ای نه چندان محکم به بازوی همایون زد و با لحنی بهت زده گفت:

_بی تربیت!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۷۹

در حالی که داشت از اتاق خارج می شد ،صدای

قهقهه‌اش بلند شد و با خنده گفت:

_از قدیم گفتن هرکی دروغ بگه تخم بابای خودش نیست.

هم خنده‌اش گرفته بود و هم از دیدن این روی همایون شگفت زده بود.

آن رئیس مغرور و جدی و تقریباً بداخلاق شرکت که اجازه‌ی هیچ گونه صمیمیتی را به کارمندانش نمی داد واقعاً همین همایون شوخ و خندان و رمانتیک بود که می دید؟

واقعاً تازه داشت خود واقعی‌اش را به ویان نشان می داد؟

.....

_خب دیگه ...خوبی بدی هرچی دیدین حلال کنین.

البته که جز خوبی چیزی ازم ندیدین قطعاً ولی دیگه دارم فروتنی می کنم.

همه به حرف ونداد خندیدند اما ویان بود که با نگاهی اندوهگین و دلتنگ و با لحنی گله‌مند به حرف آمد:

_خودشیفته!
حالا چرا انقدر زود میری؟
دلت میاد عروسی من نباشی؟

_عروسی تو که فعلاً معلوم نیست کی برگزار میشه.

_خیلیم معلومه!
به هرحال تو که نمیای.

ونداد که متوجه شده بود ویان به خاطر دلتنگی دارد بهانه می گیرد ،با محبت او را در آغوش گرفت و پشتش را نوازش کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۸۰

_چرا نیام قربونت برم؟
مگه من یه آجی بیشتر دارم؟

ویان که می دانست بعد از اینکه ونداد سوار آن هواپیما شود حداقل تا شش ماه دیگر باز نمی گردد ،با دلتنگی دستانش را دور ونداد محکم تر کرد و در حالی که عطر تنش را نفس می‌کشید گفت:

_من که می‌دونم وقتی بری حالا حالاها دیگه بر نمی گردی ولی تلاش کن حداقل برای عروسیم خودت و

برسونی.

_باشه آجی جون.

در دو حالت بیشتر ونداد ویان را آجی صدا نمی زد.

یا از محبت فراوان بود و یا اینکه قصد داشت بلانسبت او را خر کند!

حالا حدس این که این بار کدام حالت بود سخت بود اما ترجیح می داد از محبت باشد تا اینکه بخواهد در مهم ترین مراسم زندگی‌اش شرکت نکند و او را الکی امیدوار کند.

بالاخره زمان جدایی فرا رسید و ونداد با همه دست داد و خداحافظی کرد.

که البته »همه «شامل پدر و مادرش ،ویان و همایون بود.

دلش می خواست گریه کند و نمی دانست چرا آنقدر حساس شده.

همیشه ونداد را بدرقه می کرد و با وجود دلتنگی‌اش ، حالش بد نبود اما امروز به طرز عجیبی احساساتی شده بود.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۰۸۱

پس از اینکه ونداد از دیدرسشان خارج شد ،تصمیم به برگشت به خانه گرفتند.

همایون که متوجه دلتنگی و احوال ناخوشایند ویان شده بود ،به منوچهر و فاطمه اطلاع داد که کمی بیرون گشت و گذار می کنند و سپس خودش ویان را به خانه می رساند.

پس از خداحافظی از یکدیگر ،از هم جدا شدند و به سمت ماشین همایون رفتند.

_کجا میریم؟

_می خوام ببرمت یه جا که مطمئنم عاشقشی.

دلتنگی و احساساتی که داشت تجربه می کرد کمی بی حوصله‌اش کرده بود اما بدش نمی آمد بداند همایون قصد دارد او را به کجا ببرد و مکانی که عاشقش است ،دقیقاً کجاست که همایون از آن خبر دارد؟

مشغول رانندگی بود اما با دست راستش دست ویان را

گرفت و بوسه‌ای بر روی آن زد.

نیم نگاهی به ویان انداخت و گفت:

_توی فرودگاه که بودیم خیلی حسودیم شد.

ویان متعجب به سمت همایون چرخید.

_به چی؟

_به داداشت.
همیشه همین قدر از دوریش حالت بد میشه؟

همایون داشت حسودی می کرد؟
یعنی واقعاً باور کند پسری که تا دو سه سال دیگر سی ساله می شد دارد به برادرزنش حسودی می کند؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۸۲

ناخواسته با صدای بلندی خندید.
مثل پسربچه ها شده بود.

_سوالم خنده داشت؟

خنده‌اش را کنترل کرد.

با محبت گونه‌اش را نوازش کرد و با لبخند گفت:

_قربون شوهر حسودم برم.

خدا نکنه‌ی آرامی زیر لب گفت و ویان ادامه داد:

_نه اتفاقا ً همیشه با اینکه دلم براش تنگ میشه ولی خیلی عادی خداحافظی می کنم.
این بار نمی دونم چرا ولی حالم دست خودم نبود.
یه جوریمه.

_الان میریم یه جا که دیگه یه جوریت نباشه.

با نگاه به چشمان نسبتاً جدی همایون ،کوتاه خندید و دیگر چیزی نگفت.

وقتی به محل مورد نظر نزدیک شدند ،ویان با هیجان پرسید:

_اینجاست؟

همایون ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و پاسخ داد:

_بله.

_از کجا می دونستی من عاشق شهربازیم؟

_دیگه!

از صحبت ها و تعریف های خود ویان متوجه شده بود اما حتی اگر از او هم نمی شنید ،با توجه به زمانی که در کیش با هم بودند و تجربه‌ی انجام بولینگ و بیلیارد با ویان ،به خوبی فهمیده بود که او عاشق هیجان و رقابت است.

و البته رجزخوانی برای رقیبش!

از تصور ویان در حال کل کل کردن با او ،گوشه‌ی لبش کش آمد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۸۳

با دیدن وسیله های بازی ،ذوق زده به آن ها نگاه کرد و بدون اینکه خودش متوجه باشد ،دست همایون را به سمتی کشید و با ذوق گفت:

_وای همایون سرسره آبشار!
می دونی چند ساله سوار نشدم؟
اول بریم اونجا.

دستش را روی دهانش کشید تا ویان متوجه خنده‌اش نشود.

_بریم.

پس از تهیه بلیت ،از سراشیبی بالا رفتند و بالاخره به انتها رسیدند.

نفری یک کیسه برداشتند و کنار هم اما بر روی دو خط مجزا نشستند.

ویان در حالی که خنده‌ای بزرگ بر روی لب هایش بود ،به سمت همایون چرخید و گفت :

_هرکی زودتر برسه پایین برنده‌ست.

_اون وقت چی به برنده می رسه؟

_اممم ...هرچی برنده گفت بازنده باید قبول کنه.

با دیدن چشمان شرور همایون به سرعت ادامه داد :

_البته باید یه خواسته‌ی معقول باشه ها!

همایون خندید و گفت:

_خیله خب ...حالا یک دو سه رو بگو.

با گفتن عدد سه توسط ویان ،هردو به سرعت شروع به سر خوردن کردند.

صدای جیغ و خنده‌شان بالا گرفته بود و گویی در دنیای خودشان غرق بودند.

با رسیدن همایون به پایین سرسره و پشت سرش هم ویان ،ویان به سرعت از جایش بلند شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۸۴

_قبول نیست همایون !سرسره‌ی من بد بود.

همایون سرش را بالا و پایین کرد و هومی گفت.

_پس جرزنم هستی!

_نه به خدا سرسره‌ی من خشک بود.

نگاهی به اطراف انداخت و با ندیدن کسی ،سرش را پایین برد و کنار گوش ویان زمزمه کرد:

_پس خیس دوست داری!

چشمان ویان گرد شد و با دیدن نگاه پرخنده‌ی همایون

سرش را عقب کشید.

_بی ادب!
باشه اشکالی نداره .برنده‌ی این مسابقه تویی.
چیزی که زیاده مسابقه.
توی بعدی جبران می کنم برات!

همایون خندید:

_کیه که بدش بیاد؟

بی صبرانه منتظر مسابقات بعدی بود.

تعیین مجازات برای ویان آن هم از نوع بزرگسالانه‌اش لذت داشت!

این روی خودش را حتی خودش هم نه دیده بود و نه می شناخت.

با پا گذاشتن ویان در زندگی‌اش خیلی چیزها را در مورد خودش کشف کرده بود که قبلاً از آن ها بی خبر بود.

برای پیدا کردن بازی جدید گشتی در شهربازی زدند که نگاه ویان به دستگاهی گره خورد.

_وای همایون از اونا!
بریم اونم بازی کنیم؟

بازی »هند اسپید «را می گفت.

_فقط یکم کودکانه نیست؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۸۵

_اون و که برای بزرگسالا درست کردن ولی...

ولی را کشید و با باریک کردن چشمانش کـُری خواند:

_نکنه می ترسی ببازی؟

تک خندی زد و پاسخ داد:

_حالا معلوم میشه کی می ترسه.

به سمت دستگاه بازی رفتند.

همایون از مسئولش پرسید:

_ببخشید جناب!
این دستگاه چهار نفره‌ست؟

_چهار نفره‌ست ولی دو نفره هم میشه بازی کنید.

پس از پرداخت هزینه‌ی بازی ،ویان رنگ قرمز و همایون رنگ آبی را برای مسابقه انتخاب کرد.

مرد جوان که مسئول بازی بود پرسید:

_آماده‌این؟

هردوشان که جواب مثبت دادند ،آن مرد دکمه را فشرد و صدای بوق دستگاه بلند شد.

با هیجان بر روی دکمه ها می کوبید و می خندید.

تقریباً مطمئن بود که از همایون خواهد برد.

چند سال قبل ،با دوستان مدرسه‌اش به کانون پرورش فکری رفته بودند و این بازی را انجام داده بود.
چند بار مسابقه داده بودند و هر بار از همه‌ی دوستانش امتیازش بالاتر شده بود.

وقتی زمان به پایان رسید و دستگاه متوقف شد ، امتیازاتشان را نگاه کردند.

ویان با صدای بلند خندید و در همان حال گفت:

_حال کردی؟ ۲۸۰ امتیاز!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۸۶

همایون با اعتماد به نفس به مرد جوان اشاره کرد که یک بار دیگر دستگاه را فعال کند و رو به ویان گفت:

_خیلی هم عالی.
ببینم این بار چی کار می کنی.

با روشن شدن دستگاه ،دوباره مسابقه دادند و ویان با سرعت بالایی مشغول ضربه زدن به چراغ ها بود.

زمان که به پایان رسید ،ویان که امتیازش نزدیک به همان امتیاز قبلی بود ،با غرور به امتیاز همایون نگاه کرد اما با دیدن عدد ۴۰۰ چشمانش گرد شد و دهانش باز ماند.

۴۰۰؟
واقعاً؟

باور نکردنی بود.
این همه اختلاف؟

با صدای آرام و ناباوری پرسید:

_چطوری آخه؟

_ما اینیم دیگه!

گفت و ابرویی برای ویان بالا انداخت.

_یعنی دفعه قبلی عمداً بهم باختی؟

_اممم ...نه دقیقاً.

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و رو به همایون گفت:

_راستش و بگو همایون.
من بدم میاد یه نفر بخواد بهم آسون بگیره یا مراعات

من و بکنه و از عمد بهم ببازه.
لطفاً اگه تا آخر عمرمون هر مسابقه‌ای گذاشتیم هیچ وقت این کار و با من نکن!

از ترحم خریدن و ضعیف جلوه کردن جلوی دیگران وَلو همسرش باشد ،متنفر بود.

همایون با چشمانی خندان ،انگشت ویان را گرفت و بالا آورد و بوسه‌ای بر روی آن زد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۸۷

_دروغ نگفتم عزیزم.
واقعاً دست قبلی تو بردی.

ویان که از بوسه‌ی همایون آن هم در یک مکان عمومی و شلوغ کمی خجالت زده بود ،پاسخ داد:

_پس چطور یهو این همه اختلاف بین امتیاز قدیم و جدیدت بود؟

_من اولین بارمه که این بازی رو می کنم.
دست اول که متوجه بازی شدم و به قول معروف فوت و فنش دستم اومد ،دست بعدی رو بهتر بازی کردم.

پشت چشمی برایش نازک کرد.

_خیله خب ...بریم یه بازی دیگه.

خنده‌اش گرفت اما نشان نداد و تنها گفت:

_بریم.

به کشتی صبا که نزدیک شدند ،با شنیدن صدای جیغ دخترها توقف کرد و همایون هم کنارش ایستاد.

_دوست داری سوار شی؟

در حالی که با خنده داشت به سر و صدای دخترها نگاه می کرد ،پاسخ همایون را داد:

_به نظرم اصلاً ترسناک نیست که دارن اینجوری جیغ جیغ می کنن .حتی شاید یکمم بچگانه باشه ولی بدم نمیاد سوار شم.

تا وقتی که کشتی بایستد ،به جیغ مردم می خندید و در دل با خودش می گفت که مگر کشتی صبا چه چیز ترسناکی دارد که این ها این گونه می کنند؟

فکر می کرد لوس بازی دخترانه است و هیچگاه

حوصله‌ی جیغ های الکی و این گونه لوس بازی ها را نداشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۸۸

کشتی که ایستاد ،قبل از اینکه سوار شوند به همایون گفت:

_همایون وسط نشینیم .هیجان نداره.
بریم اون ردیف اول اول .احتمالاً بیشتر حال میده.

با موافقت همایون ،به سمت ردیف اول که نوک کشتی

به حساب می آمد رفتند.

وقتی محافظ آهنی را پایین کشیدند ،متعجب نگاهی به آن انداخت.

این میله که هیچ چفت و بستی نداشت و به راحتی باز و بسته می شد!
پس چطور قرار بود از آن ها محافظت کند؟

نکند راه حل خاصی داشت و باید کاری دیگر برای محکم شدنش می کردند؟

قبل از آنکه فرصت کند با همایون در این رابطه صحبت کند و از او بپرسد ،ناگهان کشتی شروع به حرکت کرد.

اوایل همه چیز خوب بود.
کشتی نرم نرم به سرعتش می افزود و همه چیز عادی بود.

اما همین که داشت کم کم خیالش راحت می شد ،با اضافه شدن بیش از حد سرعت کشتی ،کم کم استرس و هیجان وجودش را گرفت.

وقتی سمت آن ها بالا رفت ،برای یک لحظه احساس کرد بدنش از سطح صندلی جدا شد و علی رغم اینکه میله‌ی آهنی را محکم در دستانش نگه داشته بود ،حتی بلند شدن میله را هم حس کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۸۹

با دیدن این صحنه ضربان قلبش بالا رفت.

نکند شوخی شوخی ،واقعاً به پایین پرت شود؟

بار دوم که کشتی بالا رفت ،این بار صدای جیغش دست خودش نبود اما جیغ نسبتاً آرام او در سر و صدای سایرین گم شد.

همایون که کنارش نشسته بود ،از شنیدن صدای جیغ ویان خنده‌اش گرفت و در حالی که با صدای نسبتاً بلندی می خندید ،سرش را به سمت او چرخاند و پرسید:

_تو که می گفتی ترس نداره و بچگانه‌ست.
چی شد؟

ویان فرصت نکرد پاسخ همایون را بدهد ،چرا که به محض پایان یافتن جمله‌اش ،کشتی بار دیگر بالا رفت و ویان دوباره ناخواسته جیغ بلندی کشید.

هر بار که کشتی بالا می رفت ،جیغ می کشید و پشت سر هم آیةالکرسی می خواند.

هیجانش الکی نبود.
حتی ترسش هم.

واقعاً می ترسید که نکند بار بعد که بالا می رود ،از صندلی جدا شود و به پایین پرتاب شود!

همایون چطور نمی ترسید؟

از شدت هیجان و استرس و شنیدن صدای خنده‌های همایون ،او هم بلند می خندید و جیغ می زد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۹۰

انگار خنده‌اش دست خودش نبود و صرفاً از شدت هیجان و استرس داشت می خندید.

تا لحظه‌ای که سرعت کشتی کم شود که البته برای ویان به اندازه‌ی یک عمر گذشت ،مشغول خواندن آیةالکرسی و فرستادن صلوات بود.

با آرام شدن حرکت کشتی ،تازه توانست نفسی بگیرد و خدا را شکر کرد که جانش را نگرفت!

چقدر وحشتناک بود.

_خوبی؟

همایون با خنده پرسید اما ویان با تیر کوچکی که قلبش کشید ،نتوانست پاسخی بدهد.

دستش را روی قلبش که همچنان پرقدرت و پرسرعت می کوبید ،گذاشت.

گوشه‌ای دور از صف کشتی نشست و نفس های عمیق کشید تا کمی قلبش آرام شود.

_چی شد یهو؟ خوبی ویان؟ قلبت درد می کنه؟

چشمانش را باز کرد و به همایون نگاه کرد که روی یک زانو نشسته بود و مقابل ویان قرار داشت.

لبخندی زد.

_چیزی نیست .یه لحظه به خاطر استرسی که گرفتم قلبم تیر کشید .الان خوبم.

_مطمئنی؟ می خوای بریم دکتر؟ قرصات همراهت هست؟

از جایش به آرامی بلند شد و برای مطمئن کردن همایون گفت:

_نه بابا .ببین ...خوب خوبم .واقعاً لازم نیست.

_خداروشکر.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۹۱

بحث را عوض کرد:

_چرا میله‌ش اونجوری بود؟
اصلاً بسته نشد ،انگار تمام مدت باز بود.

با خنده ادامه داد:

_شهربازی های ایران خیلی بیشتر از مال خارج هیجان دارن و بیشترشم به خاطر اینه که هر لحظه ممکنه واقعاً بمیری!

همایون هم خندید و ویان را تأیید کرد.

_یواش یواش برگردیم دیگه؟

تا خواست موافقتش را اعلام کند ،با دیدن جایگاه واقعیت مجازی چشمانش برق زد.

_وای همایون از اون عینکا !بریم واقعیت مجازی؟

همایون برای اولین بار ،در مقابل ویان اخم هایش را در هم کشید و با جدیت گفت:

_نه!
دیگه امکان نداره با این وضعیت قلبت بذارم اونم امتحان کنی.
نمی دونستم کشتیم می ترسونتت وگرنه اونم نمیذاشتم سوار شی.

ویان که توقع اخم و این لحن جدی همایون را نداشت ، لب هایش کج و چهره‌اش دمغ شد.

_همایووون!
آخه هیجانش خیلی باحاله.

_نه عزیزم .دیگه بهتره بریم.

به ناچار قبول کرد و همراه همایون به سمت ماشینشان

رفتند.

کمی دلخور بود و گوش نکردن به خواسته‌اش ،کمی پکرش کرده بود.

می دانست همایون به خاطر سلامتی خودش این کار را کرده اما واقعاً ناراحتی‌اش دست خودش نبود.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۰۹۲

با اینکه همایون اجازه نداد مورد آخر را هم انجام دهند اما بی عدالتی بود اگر می گفت که خوش نگذشته.

همایون واقعاً توانسته بود حالش را خوب کند و باید به او نشان می داد که دختر قدرنشناسی نیست.

_مرسی همایون .امشب خیلی بهم خوش گذشت.

_خواهش می کنم عزیزم .خوشحالم.
ولی هنوز تموم نشده.

متعجب به همایون نگاه کرد.

_چی تموم نشده؟

_برنامه‌ی امشبمون.

گفت و چشمکی هم چاشنی جمله‌اش کرد.

به لحن بامزه‌ی همایون و چشمکش خندید.

_دیگه چه خوابی برامون دیدی آقای رشنو؟

_برسیم می فهمی.
می خوام حقم و ازت بگیرم.

چشمانش گشاد شد.

_حق چی؟

_مگه نگفته بودی هرکی برنده شد بازنده باید به حرفش گوش بده؟
حالا می خوام یه چیزی ازت بخوام.

_چی؟

قبل از آنکه همایون پاسخ دهد ،به سرعت ادامه داد:

_البته گفته باشما ،همون اولشم گفتم باید یه چیز منطقی بخوای که بشه انجامش داد.

_خیالت راحت ،منطقیه.

چند دقیقه بعد ،جلوی رستورانی نگه داشت و قبل از آنکه پیاده شود از ویان پرسید :

_چی می خوری؟ می خوام شام بخرم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۹۳

_خودت می خوای چی بخوری؟

_پیتزا.

_پس برای منم یه چیزبرگر بگیر لطفاً.

با خندیدن همایون ،متعجب پرسید:

_به چی می خندی؟

_یه جوری پرسیدی تو چی می خوری ،فکر کردم الان می‌خوای بگی هر چی خودت خوردی برای منم از همون بگیر.

ویان هم خندید و با پررویی گفت:

_خواستم متفاوت باشه تا از مال همدیگه بخوریم .به خاطر همون پرسیدم.

با دیدن نگاه شرورانه همایون ،سوالی نگاهش کرد و سرش را تکان داد که همایون با لحنی شیطنت آمیز به

حرف آمد:

_مال من متعلق به خودته عزیزم .همش برای خودت.

با فهمیدن منظور همایون ،چشمانش درشت شد و در حالی که خنده‌اش گرفته بود ،ضربه‌ای نه چندان محکم به بازوی همایون کوبید:

_خیلی بی ادبی!

همایون هم با خنده پیاده شد و به سمت رستوران رفت.

وارد خانه که شدند ،همایون غذاها را روی اپن آشپزخانه گذاشت و هم زمان که به سمت اتاقش می رفت ،خطاب به ویان گفت:

_من برم لباسم و عوض کنم.
لباس می خوای بهت بدم؟

_نه ممنون.
همین مانتو و شالم و در بیارم با تی شرت زیرش راحتم.
شلوارمم راحته.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۹۴

تا همایون لباسش را عوض کرد ،او هم مانتو و شالش را مرتب روی دسته‌ی مبل گذاشت و نگاهی به جعبه‌ی غذا انداخت.

با صدای بلندی که همایون از داخل اتاق بشنود

پرسید :

_همایون کجا غذا بخوریم؟
سفره رو کجا بندازم؟

در اتاق باز شد.

_نیاز نیست سفره بندازی.
توی اتاق من می خوریم.

_توی اتاقت؟ چرا؟

_می خوام فیلم بذارم نگاه کنیم .تلویزیون توی اتاقه.

دفعات قبلی که اینجا آمده بود فکر می کرد اینجا یک خانه‌ی مجردی‌ست که حتی تلویزیون هم ندارد.

نمی دانست آن را داخل اتاق همایون گذاشته‌اند.

غذاها را از روی اپن برداشت و به سمت همایون رفت.

_دفعه های قبلی که اومدم اینجا تلویزیون ندیدم ،فکر کردم کلاً نخریدی برای اینجا.

ابرویش بالا پرید.

_قبل تر آره ،توی پذیرایی می نشستیم ولی دفعه‌ی قبلی که بعد از عقد اومدیم اینجا ،رفتیم توی اتاقم.
چطوری متوجه تلویزیون نشدی؟

نگاهی به تلویزیون نصب شده بر روی دیوار انداخت و با خنده گفت:

_وای خدایا !باورت میشه اون روز اصلاً ندیدمش؟

دوباره نگاه و لحنش رنگ و بوی شیطنت گرفت:

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۹۵

_چرا باورم نشه عزیزم؟ اون روز درگیر چیزای جالب‌تر دیگه‌ای بودیم ،حواست پرت بود متوجه خیلی چیزا نشدی.

با فکر به آن روز و بوسه‌ی نفس گیرشان ،گونه هایش داغ شد.
اما به روی خودش نیاورد.

_حالا انگار فقط حواس من پرت بوده.
بعضیا که خیلی بیشتر حالشون بد بود!

همایون با حاضر جوابی گفت:

_بر منکرش لعنت!
مگه میشه آدم یه همچین دلبری کنارش باشه و حالش بد نشه؟
اونم با اون لباسایی که تو اون روز پوشیدی برام که اصلاً نگم برات ...اوففف!

زیر لب پرروی آرامی به همایون گفت و با خنده روی تخت نرم همایون نشست.

_خب ...حالا چی می خوای برام بذاری؟

_چی دوست داری عزیزم تا همون و برات بذارم؟

با خنده گفت:

_همایون اینجوری حرف نزن تو رو خدا.

حس می کنم یکی داره باهام لاس می زنه .یه جوریم میشه.

_لاس زدن که چیز بدی نیست عزیزم.
چون بعضیا تو کوچه و خیابون اونم با آدمای غریبه لاس می زنن فکر می کنی بده وگرنه اصلش همینه که آدم با خانومش لاس بزنه.

در پایان حرفش هم چشمکی زد:

_مگه نه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۹۶

به قیافه‌ی بامزه‌ی همایون خندید و هیچ نگفت.

چه باید می گفت؟
مگر دروغ بود؟

با این جملات و رفتارها قصد داشت از ویان دلبری کند که واقعاً هم موفق بود و دل می برد از او.

با دیدن موی ویان که به صورت لخت اطرافش پراکنده بود و چهره‌اش را قاب گرفته بود ،ابرویی بالا انداخت.

_باز که این زلفا رو پریشون کردی برام.
می خوای هوش و حواسم و ازم بگیری؟

ویان هم متقابلاً سرش را کج کرد و با ناز گفت :

_دیگه!

کنار ویان بر روی تخت نشست و دستی بر موهای بلند و لخت شده‌ی ویان کشید.

چقدر نرم و لطیف بودند!

سرش را کمی به او نزدیک تر کرد و نفس عمیقی کشید .

چه بوی خوبی هم داشت!

_حالت موهات همیشه این شکلیه؟

_نه .موهام یکم مجعده ولی بعضی وقتا مثل الان هوس می کنم و موهام و اتو می کشم تا اینجوری صاف بشه. بهم میاد؟

_با هردو مدلش فوق العاده‌ای عزیزم.

از نگاه گرم همایون کمی هول شد.
آب دهانش را قورت داد و با اشاره به غذاها گفت :

_سرد میشه ...شروع نکنیم؟

_راست میگی اصلاً حواسم نبود .
بذار فیلما رو بیارم انتخاب کنی تا شروع کنیم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۹۷

تلفنش را از جیبش خارج کرد و وارد گالری شد.

عکس تعدادی از فیلم ها که با ژانرهای کاملاً متفاوتی بودند را به ویان نشان داد و از او خواست تا یکی از این فیلم ها را انتخاب کند.

ویان که هیچ کدام از آن ها را تا به حال ندیده بود و موضوع هیچ کدام را نمی دانست ،تصمیم گرفت از روی چهره‌ی بازیگران انتخاب کند.

یکی از آن ها که چهره‌ی بازیگرانش را بیشتر می پسندید انتخاب کرد .

_آخه هیچ کدوم و تا حالا ندیدم یا حتی اسم هیچ کدوم از این فیلما رو تا حالا نشنیدم .باید همینجوری الکی انتخاب کنما.

_اشکال نداره.

_پس این.

گوشه‌ی لب همایون کش آمد و با لحنی منظوردار گفت:

_خیلی هم عالی!

_نکنه همشون و دیدی؟

_احیاناً فکر نمی کردی که بدون اطلاع از موضوع فیلما اونا رو بهت پیشنهاد میدم که با هم نگاه کنیم؟

_یعنی دیدیشون؟ خب دوباره نگاه کنی که جذابیتی نداره.

_نه کامل ندیدم هیچ کدوم و ولی یه خلاصه‌ای از همشون می دونم و تیزرشون و هم نگاه کردم.

از جایش بلند شد و به سمت کنترل که کنار تلویزیون قرار داشت ،رفت.

ویان نگاهی به جعبه‌ی چیزبرگر انداخت و رو به همایون گفت :

_تا تو فیلم و میذاری منم برم یه چاقو بیارم تا چیزبرگر و نصف کنیم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۹۸

غذاها را که مرتب چیدند ،قبل از شروع ،همایون با کنترل فیلم را پخش کرد و مشغول خوردن شدند.

فیلم زیبایی بود و ویان حتی برای یک لحظه هم نمی توانست نگاهش را از تلویزیون بگیرد.

مشغول خوردن چیزبرگر بود که با حرکتی که شخصیت پسر انجام داد ،غذا در گلویش پرید و شروع کرد به سرفه زدن.

همایون نگاهش را به ویان داد و با لحنی پرشیطنت پرسید:

_آب برات بریزم؟

_آره بی زحمت.

آب را خورد و زیر چشمی نگاهی به همایون انداخت.

چرا فکر می کرد فیلم هایی که همایون انتخاب کرده است بدون صحنه هستند؟

همان لحظه‌ای که گفت قصد دارد برایش فیلم بگذارد باید حدس می زد نقشه‌ای کشیده است.

نه اینکه تا به حال از این فیلم ها ندیده باشد ،نه.

بالاخره اکثر فیلم های خارجی حداقل چند بوسه را دارند اما مشکل اینجا بود که همایون خودش نزده می رقصید.

وای به حال اینکه در کنار یکدیگر از این فیلم ها هم ببینند.

چه شود!

رسماً او را عقد کرده بود و حالا دیگر چه کسی جلودار همایون بود؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۰۹۹

وقتی حسابی غذا خورد و احساس سیری به او دست داد ،کمی عقب کشید و در حالی که به تاج تخت تکیه می داد ،رو به همایون گفت:

_الهی شکر ...خیلی ممنون عزیزم .دستت درد نکنه ، واقعاً خوشمزه بود.

همایون متعجب به تکه های باقی مانده پیتزا اشاره کرد:

_چی شد پس؟ این همه مونده.

_مرسی ،واقعاً پر پرم.

_نوش جونت.

فیلم به اواسطش رسیده بود و می شد گفت صحنه های احساسی و عاشقانه تازه داشت شروع می شد.

داستان فیلم واقعاً مورد علاقه‌اش بود اما اینکه کنار همایون باید چنین صحنه هایی را می دید کمی معذبش کرده بود.

وقتی همایون هم غذایش را خورد ،ظرف های غذا را پایین تخت گذاشتند تا بعد از اتمام فیلم همه را جمع کرده و به آشپزخانه ببرند.

همایون هم به تاج تخت تکیه زد و دستش را به سمت ویان دراز کرد تا به آغوشش برود.

ویان که از دیدن این حرکت همایون ذوق کرده بود ،به

سمت همایون رفت و سرش را روی سینه‌ی همایون گذاشت.

با شنیدن صدای قلبش ،ناخودآگاه سرش را چرخاند و بوسه‌ای بر روی سینه‌ی همایون زد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۱۰

بلافاصله پس از بوسه‌اش ،بوسه‌ی همایون را بر روی سرش احساس کرد و لبخندی عمیق روی لبش نشست.

نگاهش را به تلویزیون داد تا بفهمد ادامه‌ی فیلم چه

می شود اما با دیدن صحنه‌ای که پسر مشغول بوسیدن دختر بود ،چشمانش گرد شد و دهانش خشک .

بوسه که چه عرض شود ،در واقع داشت لب و دهان دختر را قورت می داد!

برای یک لحظه نفس در سینه‌اش حبس شد اما با دیدن بوسه‌ی ادامه دار و طولانی آن ها تصمیم گرفت برای لحظاتی از اتاق خارج شود.

مثل اینکه هیچ کدام قصد نداشتند به این بوسه پایان دهند.

نفسش را به آرامی بیرون داد و با صدایی آرام و بریده بریده گفت:

_من ...یکم چیزه ...تشنمه میرم آشپزخونه آب بخورم.

نیم خیز شد تا از تخت پایین برود اما نفهمید چه شد که

یک دفعه دستش کشیده شد و محکم بر روی سینه‌ی همایون افتاد.

همایون او را محکم در آغوش گرفت و در حالی که بر روی ویان خیمه می زد ،با لحنی مرموز پرسید:

_کجا داری فرار می کنی؟

ویان که همچنان از حرکت همایون شوکه بود گفت:

_فرار؟

#نسیان
#پارت_۱۱۰۱

_بله فرار.
به دور شدن یا گریختن از یک موقعیت خطرناک یا نامطلوب میگن فرار.

در آن موقعیت هیجانی ،از جملات همایون خنده‌اش گرفت و در حالی که به آرامی می خندید ،پاسخ داد:

_خب ...با توجه به تعریفی که خودت از فرار ارائه دادی ...من داشتم از یه موقعیت خطرناک فرار می کردم.

همایون چشمانش را ریز کرد و پرسید:

_خطرناک؟

حین خندیدن ،با چشم و ابرو اشاره‌ای به تلویزیون پشت سر همایون کرد و گفت :

_فکر نکنم انتخاب جالبی بوده باشه.

_هوممم ...ولی من نظرم یه چیز دیگه‌ست.

سرش را پایین آورد در حالی که ویان انتظار چنین حرکتی را نداشت ،لب بر لب های ویان کوبید و مشغول بوسیدن او شد.

آن هم نه یک بوسه‌ی آرام!

دقیقاً مثل شخصیت فیلم شروع به خوردن لب های ویان کرد و ویان از دادن هرگونه پاسخی عاجز بود.

حتی نمی توانست درست نفس بکشد چه رسد به این که بخواهد پاسخی به همایون بدهد.

با گازی که همایون از لب پایینش گرفت ،ضربه‌ای آرام به بازوی همایون زد و آخی نسبتاً بلند گفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۰۲

البته که آنقدرها هم درد نداشت اما بالاخره باید به نوعی به همایون نشان می داد که کمی آرام تر رفتار کند یا نه؟

_همایـون!
یکم یواش تر!

_نمیگی اینجوری ناز می ریزی من بیشتر هوایی میشم؟

آرام خندید و هیچ نگفت.

به چشمان خوش رنگ ویان خیره شد.
چه بلایی سرش آمده بود که بعد از این همه سال این گونه شیدای دو جفت چشم دلربا شده بود؟

هیچ وقت در زندگی‌اش تا این حد دل باخته‌ی دختری نشده بود.

آن هم دختری که زمین تا آسمان با او و خانواده‌اش فرق داشت.
چه از لحاظ اعتقادی و فرهنگی چه از لحاظ مالی.

البته که بعد از آشنا شدن خانواده‌اش با ویان ،متوجه شد که پدر و مادرش علی رغم تفاوت هایشان ،چقدر از ویان خوششان آمده و او را دوست دارند .

طوری که انگار از همان اول هم چنین دختری را برای پسرشان می خواستند.

خودش هم همین طور.
هیچ وقت فکر نمی کرد چنین دختر محجبه‌ای را به عنوان همسر برگزیند.

اویی که همیشه با خانواده هایی متفاوت از ویان و خانواده‌اش وقت می گذراند و در مهمانی هایی شرکت می کرد که تنها چیزی که برایشان اهمیت نداشت ، محرم و نامحرمی و چنین مسائلی بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۰۳

اما پس از زندگی با ویان ،متوجه شد که به عنوان یک

مرد چقدر پاک بودن همسرش برایش اهمیت دارد.

ویان نه تنها جسمی که حتی فکری و روحی هم باکره بود.

تا به حال با هیچ پسری حتی دوست هم نبود و همین ها در کمال تعجب همایون ،برایش خوشحال کننده بود.

فکر نمی کرد این چیزها برایش اهمیت داشته باشد.
اما پس از رابطه با ویان ،متوجه شد همین موضوعات چقدر ارزش او را برایش بیشتر کرده است.

تمام اولین هایش را با همایون تجربه می کرد و چقدر دیدن واکنش هایش برای همایون لذت داشت.

همین فرار کردن ها و استرس گرفتن هایش نشان از بی تجربه بودنش داشت.

شیطنت ها و ناز ریختن هایش را داشت اما معلوم بود

تمام آن تنها یک شیطنت دخترانه است.
نه دلبری ها و اغواگری های زنانه.

با خندیدن ویان ،از فکر بیرون آمد و پرسشی به او نگاه کرد.

_به چی می خندی؟

_یه جوری نگام می کنی هرکی ندونه فکر می کنه واله و شیدای من شدی.

_دروغه مگه؟

انگار داشتند کیلو کیلو قند در دلش آب می کردند.

_همیشه دوست داشتم شوهر آیندهم وقتی بهم نگاه می کنه اینجوری نگاه کنه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۰۴

_چطوری؟

_همین طوری که تو الان داری بهم نگاه می کنی. وقتی بهم نگاه کنه چشماش برق بزنه و بتونم دوست داشتن و از چشماش بخونم.

_الان یعنی داری دوست داشتن و از چشمام می خونی؟

_اشتباه می کنم؟

_نه.
اگه صد بار دیگه به دنیا بیام و تو رو توی زندگیم ببینم ،بازم تو رو انتخاب می کنم.

_واقعاً؟

_شک داری؟

_نه.

دستی به ته ریش جذاب همایون کشید و خیره به صورتش گفت:

_بعضی اوقات با چکاوک و دوستامون دور هم جمع می شدیم و در مورد فانتزی هامون حرف می زدیم. هر وقت از من می پرسیدن دوست داری شوهرت برات چیکار کنه که تو خوشت بیاد یا اینکه مثلاً چطوری دوست داری علاقه‌ش و بهت ابراز کنه ، همیشه می گفتم همین که با نگاهش بهم بفهمونه دوستم

داره کافیه.

نگاهش را بالا برد و هم زمان که به چشمانش نگاه می کرد ادامه داد:

_نه اینکه از کادو گرفتن یا سورپرایز شدن خوشم نیاد ،اتفاقاً همچین چیزایی خیلی برای خوشحال کردن یه زن مؤثرن.
ولی منظورم این بود کادو گرفتن و گل دادن می تونه فیک باشه ولی چشم ها هیچ وقت دروغ نمیگن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۰۵

_از کجا مطمئنی؟

_اگه یه نفر چشماشم دروغ بگن واقعاً حرفه‌ای ترین بازیگر این دنیاست.
چون هیچ وقت یه آدم نمی تونه توی کل زندگیش و مخصوصاً جلوی همه‌ی آدما نقش بازی کنه.
بالاخره یه جا چشماش اون و لو میدن.

پس از چند ثانیه سکوت ،همایون سرش را پایین کشید و قسمتی از گردن و زیر گلوی ویان را عمیق نفس کشید.

ویان از احساس گرمای نفس های همایون کمی مور مورش شد اما هم زمان از حس کردن زبری ته ریش همایون بر روی پوست حساس گردنش قلقلکش آمد.

با تکان های ریز ویان سرش را بالا برد و متعجب به لب های خندان ویان نگاه کرد.

_داری حسم و می پرونیا .چرا همش می خندی؟

با خنده توضیح داد:

_ببخشید تو رو خدا ...عمدی نیست .این زبری ته ریشت می خوره به گردنم قلقلکم میاد.

صدایش را صاف کرد و پرسید:

_همایون میگم ...تو سریال خاطرات خون آشام و دیدی؟

_نه چطور؟

با چشمانی که برق خنده در آن به وضوح مشخص بود و لحنی که ته مایه خنده داشت گفت:

_آخه من و یاد اونا میندازی .دارم کم کم احساس خطر

می کنم.
چیکار می کنی کنار گردنم همش نفس می کشی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۰۶

_بوی بچه میدی.

_چی؟

_دیدی بچه ها که تازه میان دنیا چه بوی خوبی میدن؟ بوی نوزاد میده گردنت.

_واقعاً؟

نمی دونم ...از همون عطر همیشگیم زدم فقط.

_پس احتمالاً بوی بدن خودته.

سرش را کمی پایین برد و در حالی که به یقه‌ی نسبتاً باز ویان نگاه می کرد ،با شیطنت گفت:

_می تونیم مطمئن شیم ببینیم بقیه‌ی اعضای بدنتم همین بو رو میدن یا نه.

قبل از آنکه حرکتی کند با زنگ خوردن تلفن ویان نگاه هر دو به میز کناری کشیده شد.

_به خشکی شانس!

این بار ویان بود که با بدجنسی لبخندی زد و در حالی که خودش را از زیر همایون بیرون می کشید ،گفت:

_مثل اینکه برنامه‌ی اطمینان حاصل کردن کنسله!

ابرویی بالا انداخت:

_اشتباه به عرضت رسوندن عسلم.
برنامه فقط یکم تأخیر خورده!

با دیدن شماره‌ی مادرش ،خندید و هم زمان که آیکون سبز را می فشرد پاسخ داد:

_فکـــر نکنم...
سلام مامان جون.

_سلام عزیزم .کجایین؟ نگرانتون شدم.

یعنی الان باید می گفت که به خانه‌ی مجردی همایون آمده است؟

به همایون نگاه کرد و هم زمان پاسخ داد:

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۰۷

_با همایون رفتیم شهربازی و بعدش اومدیم شام بخوریم .به خاطر همین یکم طول کشید.

_خوش بگذره .رفتین رستوران؟

_اممم آره ...یکی از همین رستوران های بین راه.

دروغ که نبود ،بود؟
همایون غذاها را از رستوران گرفته بود دیگر.

همایون با چشمانی خندان مشغول دیدن ویان بود که چطور تلاش می کرد بدون اینکه دروغ بگوید مادرش را به قول معروف بپیچاند!

_نوش جونتون.
فقط ویان مامان زودتر برگردین دیگه.

_چشم.

پس از خداحافظی از مادرش ،با چشمانی براق به سمت همایون رفت و کنارش نشست.

_مامان بود .گفت زودتر برگردیم.

با لحنی بامزه گفت:

_بیخود!
من تا حقم و امشب نگیرم از جام تکون نمی خورم.

خنده‌اش گرفت.
طوری قیافه گرفته بود انگار پسربچه‌ای شش ساله است که اسباب بازی محبوبش را برایش نخریده‌اند.

_کدوم حق؟

_دوباره شهربازی رو یادت رفت؟
برات جریمه مشخص کردم.

با چهره‌ای نالان به همایون نگاه کرد.

_آخه مامان گفت زودتر برگردم.

_یعنی شب نمی مونی؟

_اووه اون و که اصلاً امکان نداره مامان و بابا اجازه بدن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۰۸

با چهره‌ای حرصی ،غرغر کنان گفت:

_من نمی فهمم آخه.
مگه ما مردا صبحا و ظهرا از کار میفتیم که پدر و مادرا همیشه نگران شبن؟

با چشمانی گرد به قیافه‌ی تخس همایون نگاه کرد.

باورش نمی شد.
همایون بود واقعاً؟

یعنی انقدر شب ماندن او برایش مهم بود که اعصابش خراب شده بود یا به خاطر ضد حالی که خورده ،بود؟

همیشه مثل یک مرد رفتار می کرد اما حالا دیدن این رفتارش برایش عجیب بود.

برای اینکه جو را عوض کند ،لبخندی زد و توضیح داد:

_نشنیدی تا حالا که میگن بعد از دوازده شب سعی کنین با کسی حرف نزنین یا به کسی پیام ندین؟
میگن شبا مغز از کار میفته و اختیار و میده دست هورمونا.
یه چیزی تو مایه های مستی.

چیزی نگفت و فقط نفس عمیقی کشید.

با دیدن نگاه دلخورش سرش را جلو برد و بوسه‌ای بر

روی گونه‌اش زد.

_اخم نکن دیگه.
حالا که فعلاً یکم دیگه هستم پیشت.
تازه اصلاً ما که از اولم قرارمون شب موندن نبود که.

دوباره نفس عمیقی کشید و با صدایی آرام ،طوری که انگار داشت با خودش حرف می زد گفت:

_نه ...فایده نداره...

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۰۹

متعجب به همایون نگاه کرد و قبل از آن که بفهمد دارد درباره‌ی چه چیزی صحبت می کند ،ناگهان همایون او را در آغوش کشید و وسط تخت خواب قرارش داد.

_چی کار می کنی همایون؟

_فایده نداره.
هرچی نفس عمیق کشیدم افاقه نکرد.
من تا امشب جایزه‌م و نگیرم نمیذارم جایی بری.

با خنده پرسید:

_حالا جایزه‌ت چیه؟
ده دقیقه یه ربع بیشتر برای گرفتن جایزه وقت نداری.

ویان فکر می کرد مثل چند بار قبلی همایون تنها به بوسه‌ای رضایت می دهد.

نمی دانست این بار خواسته‌ی دیگری دارد.

_ده دقیقه اصلاً برای من کافی نیست عزیزم.

_مگه می خوای چیکار کنی؟

بدون اینکه جوابش را بدهد ،سرش را پایین برد و شروع کرد به بوسیدن نقاط مختلف بدنش.

زنگ هشدار در مغزش به صدا درآمد.

نکند همایون...

بازوی همایون را در دست گرفت و صدایش زد.

با توقف همایون ،به چشمانش خیره شد و پرسید:

_آخرش نگفتی جایزه‌ت چیه؟

همایون در سکوت تنها نگاهش کرد و چیزی نگفت.

با شک پرسید:

_همایون؟
نکنه...

_دلم می خواد امشب آرومم کنی ویان.

پس حدسش درست بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۱۰

چگونه باید به خواهش این چشم های مظلوم و آرام نه می گفت؟
چقدر سخت بود.

دوست نداشت دلش را بشکند اما از طرفی قصد نداشت تا وقتی عروسی می کنند و سر خانه و زندگی خودشان می روند ،اتفاقی بینشان رخ دهد.

هرگز فکر نمی کرد همایون در دوران عقد چنین درخواستی از او داشته باشد.
مخصوصاً اینکه از بعد جلسات مشاوره بیش از حد حواسش به او و خواسته هایش بود تا یک وقت اذیت نشود.

طبق مطالبی که خوانده بود ،اکثر روانشناسان و مشاوران به نامزدها پیشنهاد می کنند تا قبل از عروسی یک خط قرمز بین خودشان و همسرشان باشد و نه تنها رابطه نداشته باشند بلکه حتی اجازه‌ی

وابستگی زیاد را هم ندهند.

جدا از آن در خانواده‌ی ویان خیلی مرسوم نبود که در دوران عقد رابطه‌ای شکل بگیرد.

ویان فکر می کرد همایون هم چنین عقایدی دارد.
اما حالا به نظر می رسید اشتباه فکر می کرده.

حالا چه باید می گفت؟
چه جوابی باید به همایون می داد که از او رنجیده خاطر نشود؟

با لحنی آرام و مهربان تلاش کرد قانعش کند:

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۱۱

_قربونت برم ...ولی این کار شدنی نیست.
تو که از حساسیت های مامان و بابا خبر داری.
توی خانواده‌ی ما رسم نیست توی عقد اتفاقی بین زن و شوهر بیفته.
دیدی که من همین الانش هم به مامان اینا نگفتم توی خونه مجردیت هستیم.

با دیدن همایون که با چشمان بسته نفس های عمیق می کشید ،با اندوه ادامه داد:

_قرار بود یه چیزی ازم بخوای که شدنی باشه.
ببخشید عزیزدلم.

همایون بدون کوچکترین حرفی از روی ویان بلند شد و به سمت میز رفت.

گوشی و سوئیچ ماشینش را برداشت با لحن خشکی گفت:

_لباس بپوش برسونمت.

این الان چه بود دقیقاً؟ چه شد؟
یعنی دعوایشان شد واقعاً؟
به همین راحتی؟

سراسر وجودش را احساسات منفی در بر گرفت.

چه شب خوبی را با همدیگر سپری کرده بودند.
ببین چطوری همه چیز در یک لحظه خراب شد.

از روی تخت بلند شد و به همایون نزدیک شد.

_همایون...

اجازه نداد جمله‌اش تمام شود.

سویشرتش را برداشت و با گفتن »پایین منتظرتم «از اتاق خارج شد.

کمی ناراحت شد.

مگر چه خطایی کرده بود که حالا لایق این رفتار بود؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۱۲

نه گفتن به همایون برای خودش هم سخت بود اما چه

کار می کرد؟

نمی خواست کاری را که دوست ندارد و حتی خانواده‌اش هم از انجام آن رضایت ندارند ،انجام دهد.

حالا مگر چه شده بود؟
آسیبی که به همایون نزده بود.
قتل که نکرده بود.

او می خواست با حرف زدن درستش کند و جلوی هرگونه کدورتی را بگیرد اما این همایون بود که به او اجازه‌ی حرف زدن نداد.

هر چه امشب خوش گذرانده بود کوفتش شد.

کاش اصلاً بعد از شهربازی یک راست به خانه‌ی خودشان می رفتند و هرگز دونفری به اینجا نمی آمدند.

با حالی خراب جعبه‌ی غذاها را برداشت و داخل آشپزخانه گذاشت تا حداقل اتاقش نامرتب نباشد.

مانتو و شالش را پوشید و با برداشتن وسایلش ،نگاهی به خانه انداخت و وقتی از مرتب بودن همه چیز مطمئن شد ،چراغ را خاموش کرد و در را بست.

از پله ها پایین رفت و وارد آسانسور شد.

دکمه‌ی طبقه همکف را زد و منتظر ماند تا برسد.

حالش گرفته بود و حوصله‌ی هیچ چیز را نداشت.

بی حال سرش را به کابین آسانسور تکیه داده بود که با تکان ناگهانی آسانسور و قطع و وصل شدن برق آنجا ،جان از تنش رفت و قلبش ایستاد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۱۳

چه شده بود؟
آسانسور ایستاد؟

اما درش که باز نشده بود.

از ترس سقوط ،روی زمین نشست و به در خیره شد.

قبلاً شنیده بود که اگر زمانی در آسانسور بودید و احتمال سقوط وجود داشت ،بر روی زمین دراز بکشید تا آسیبی به شما وارد نشود.

اما حالا نمی دانست که اوضاع آسانسور تا چه حد

خراب است.
یعنی ممکن بود سقوط کند؟

تلفنش را برداشت تا به همایون زنگ بزند اما با دیدن صفحه تلفن که نشان می داد آنتنش پریده ،با بدنی لرزان از جایش بلند شد و دوباره دکمه همکف را زد تا ببیند آسانسور حرکت می کند یا نه.

خوشبختانه این بار حرکت کرد و داخل طبقه‌ی همکف ایستاد.

سریع و با احتیاط از کابین خارج شد و به سرعت به سمت پارکینگ رفت.

حدس می زد قندش افتاده باشد .چرا که بدنش همچنان کمی می لرزید و احساس سبکی می کرد.
ته دلش هم یک جوری بود.

با دیدن همایون که داخل ماشین نشسته ،به سمت ماشین

رفت و در را باز کرد و نشست.

همایون در سکوت ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۱۴

سرش را به شیشه تکیه داد و دستش را روی قلبش گذاشت.
چشمانش را بست و شروع کرد به کشیدن نفس های عمیق.

خداروشکر به قلبش فشار نیامده بود اما همچنان حالش بد بود.

همایون نیم نگاهی به ویان انداخت و نگاهش به دستش که روی قلبش قرار داشت ،افتاد.

قلبش درد می کرد؟

با اینکه ترجیح می داد همچنان سکوت کند اما طاقت نیاورد و به آرامی پرسید:

_قلبت درد می کنه؟

نمی دانست چرا اما دوست داشت ماجرای آسانسور را برایش تعریف کند.

شاید در این قهر و دعوا ،دلش خواستار کمی توجه و محبت بود.

_نه ،فکر کنم قندم افتاده.
یه لحظه داخل آسانسور گیر کردم ،حالم بد شد.

آسانسور؟
چند روزی بود که خراب بود و سپرده بود سرویسش کنند.

به آرامی ماشین را کنار زد و ایستاد.

به سمت ویان چرخید.

_خوبی الان؟ قلبت اذیت نیست؟

نگرانی چشم هایش حالش را بهتر کرد.
این نگرانی یعنی هنوز قلبش با اوست.

_نه خداروشکر .حالم بهتره.
دکمه رو که دوباره زدم دوباره راه افتاد.

_چرا با آسانسور اومدی؟ مگه موقعی که رفتیم داخل ندیدی از پله ها اومدیم؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۱۵

_نمی دونم ...توجه نکردم.
از کجا باید می دونستم آسانسور خرابه؟

ویان را در آغوش گرفت و بوسه‌ای بر روی سرش زد.

_ببخشید تقصیر منه .باید زودتر بهت می گفتم.

عقب کشید و پرسید:

_الان بهتری؟

_آره ولی هنوز بدنم یه جوریه ،انگار شله.
حس می کنم شاید قندم افتاده.

بوسه‌ای پشت دستش زد و ماشین را راه انداخت.

_الان میریم یه آبمیوه‌ای چیزی برات می خرم دوباره سرحال میشی.

_این وقت شب؟
بازه؟

_نگران نباش ،خیلی جاها الان بازن.

لبخندی روی لبش نشست.

الان یعنی دیگر آشتی بودند؟

هنوز مطمئن نبود.

با همان لبخند گفت:

_فکر کنم هرچی شام خوردم هضم شد با این شوک.

نگاهی به همایون انداخت تا شاید پاسخی دهد و او را مطمئن کند که دیگر قهری در کار نیست.

اما جز یک لبخند نصفه و نیمه پاسخی دریافت نکرد.

جلوی یک آبمیوه و بستنی فروشی نگه داشت و قبل از آنکه پیاده شود ،پرسید:

_چی می خوری؟

نگاهی به تابلوی آبمیوه فروشی انداخت و گفت:

_هوس شیرموز کردم.

سرش را تکان داد و از ماشین پیاده شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۱۶

به همایون نگاه می کرد و فکرش اما مشغول بود.

دوست نداشت با یکدیگر قهر کنند و صحبت نکنند.

این فاصله را دوست نداشت.

دلش می خواست با همایون صحبت کند تا این رنجش را همین امشب برطرف کنند.
وگرنه تا چند روز حالش بد بود.

به مادرش پیام داد که در حال بازگشت به خانه است تا مبادا جلوی همایون دوباره با او تماس بگیرد.

همینطوری هم رابطه‌اش با همایون کمی مشکل پیدا کرده بود و اگر مادرش دوباره برای بازگشت به خانه با او تماس می گرفت ،احتمالاً احساس بد همایون بیشتر از قبل می شد.
و ویان این را نمی خواست.

با دیدن همایون که به سمت ماشین می آمد ،صفحه‌ی تلفنش را خاموش کرد و با لبخند به او نگاه کرد.

باید چه کار می کرد و چه می گفت تا همایون این فاصله‌ی سرد و یخی بینشان را از بین ببرد و تبدیل

شود به همان همایونی که بود؟

همایون که داخل ماشین نشست ،نفس عمیقی کشید.

حال ،نوبت استفاده از سیاست های زنانه بود.

همایون که شیرموز را به سمت ویان گرفت ،با گرفتن لیوان از او پرسید:

_خودت نمی خوری؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۱۷

_میل ندارم.

بدون اینکه ذره‌ای از محتویات داخل لیوان بنوشد ، دست همایون را در دست گرفت و با چشمانی مظلوم و اندوهگین به حرف آمد.

_همایون.

_جانم؟

_از دستم ناراحتی؟

_نه خب ولی نگران شدم .اگه خدایی نکرده داخل آسانسور اتفاقی برات می افتا...

میان حرفش پرید:

_نه اون و نمیگم.

کمی مکث کرد .آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

_به خاطر چیز ...امشب ...وقتی توی اتاق بودیم. ازم ناراحت شدی؟

تازه متوجه شد ویان از چه حرف می زند.

نفسش را به بیرون فوت کرد و سرش را به سمت دیگری برگرداند و از پنجره بیرون را نگاه کرد.

_دوست ندارم ازم دلخور باشی.

سرش را پایین انداخته و با لحنی آرام و مظلوم جمله‌اش را به زبان آورد.

همایون بدون اینکه نگاهش را به ویان بدهد با کلافگی توضیح داد:

_من از دست تو ناراحت نیستم .
اتفاقاً تو کار درست و انجام دادی.
اینکه دیدی حالم به هم ریخت ،به خاطر این بود که از دست خودم عصبانی شدم که چطور نتونستم خودم و کنترل کنم و همچین پیشنهادی بهت دادم.
چرا یه لحظه انقدر ضعیف شدم که اون همه اصرار کردم برای انجام کاری که درست نبود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۱۸

دست همایون را با محبت فشرد.

_اینجوری نگو همایون .
کار خلاف شرع که نمی خواستی انجام بدی .من محرمت بودم.
ربطی به ضعیف بودنم نداره .تو این همه سال با کسی نبودی پس اصلاً مرد ضعیف النفسی نیستی.
تو فقط ...نیاز به همسرت داشتی که خب ...به خاطر یه سری چیزا نمی شد .نه اینکه نشه ...یکم زود بود فقط همین.

همچنان به جاده خیره بود.

حرف های ویان شاید درست بود اما چیزی از احساس خجالت او کم نمی کرد.

فکر به دقایقی که از سر گذراند باعث می شد خجالت زده شود که به عنوان یک مرد نتوانست برای لحظاتی خودش را کنترل کند.

_حالا به من نگاه کن.

نگاه همایون را که دید ،سرش را کج کرد و با لحن بامزه‌ای گفت:

_حالا آشتی؟

لبخندی زد و دست ویان را بالا آورد و بوسید.

_حالا که خندیدی یه قلپ از این شیرموز بخور.

_فقط یه قلپ؟

_ببخشیدا مثل اینکه من تو آسانسور گیر کردم!

خندید و گفت:

_پس اول تو بخور بعدش منم می خورم.

ویان که چند قلپ نوشید ،احساس کرد بدنش جان

تازه‌ای گرفت و از آن بی حسی و شل بودن خارج شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۱۹

_آخییش !حالم جا...

با نشستن لب های همایون روی لب هایش ،جمله‌اش نصفه ماند و چشمانش گرد شد.

مکیده شدن لب هایش را به وضوح احساس کرد و قبل از آنکه به خودش بیاید ،صدای همایون را کنار گوشش شنید.

_مزه‌ی شیرموز میدی.
شیرموز و فقط باید اینجوری خورد.

چشمان متعجب ویان را که دید ،خندید و توضیح داد:

_خودت گفتی یه قلپ .شرایطشم نگفتی.
منم ترجیح دادم سهمم و این طوری بگیرم.

با چهره‌ای شرمگین سرش را چرخاند و شروع کرد به خوردن شیرموز.

هنوز به این روی همایون عادت نکرده بود.

همایون در حالی که می خندید ،ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

.....

_خسته شدم همایون .چقدر سخته.

با چشمانی خندان به چهره‌ی نالان ویان نگاه کرد.

_دختر عجیبی هستی.

_چرا؟ چون خسته شدم؟

_چون همه‌ی دخترا برای این روزا ذوق دارن و بدون اینکه خسته بشن حاضرن کل بازار و بگردن تا جهیزیه‌شون و بخرن ولی تو هنوز هیچی نشده داری غر می زنی.

_خب آخه خیلی کار خسته کننده‌ایه.
مخصوصاً برای من که کلاً از بچگی از بازار خوشم نمیومد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۲۰

_پس چطور خرید می کنی؟

_معمولاً وقتی یه چیزی نیاز دارم مثل شلوار یا مانتو مستقیم میرم به مغازه هایی که همیشه ازشون خرید می کنم .
اگه چیزی که دلخواهم بود داشت که می خرم اگه نه دوباره یه ماه بعد به همون مغازه ها سر می زنم.

_جالبه.
اولین دختری هستی می بینم علاقه به خرید کردن نداره.

تای ابرویی بالا انداخت و به همایون نگاه کرد.

_البته اشتباه نشه !
من از بازار رفتن خوشم نمیاد وگرنه از خرید کردن خیلیم خوشم میاد.
مثلاً اگه برم داخل پاساژی که تک تک مغازه هاش طبق سلیقه‌م باشه تبدیل به یه آدم فوق‌العاده ولخرج میشم.

از شنیدن لحن طلبکارانه ویان خنده‌اش گرفت.

مثلاً می خواست با این حرف ها حساب کار دست همایون بیاید؟

قصد داشت به او بفهماند که دختر کم خرج و قانعی نیست و همایون باید برای او خرج کند؟

هر چقدر هم تلاش کند که چنین چیزی را به او بفهماند چه فایده؟

همایون در این مدت به خوبی او را شناخته بود و تک تک رفتار هایش را به یاد داشت.

تمام رفتارهایی که با همایون و یا جلوی او داشت ،چه قبل از شروع رابطه‌شان و چه بعد از آن ،همیشه مثل یک دختر متشخص و مستقل بود.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۱۲۱

حد خودش را می دانست و فراتر از آن نمی رفت.

تا قبل از جدی شدن نامزدیشان ،اجازه نمی داد همایون برایش بیشتر از عرف خرج کند.
حتی اگر چیزی هم او را مهمان می کرد ،ویان تلاش می کرد لطف او را به سرعت جبران کند.

مگر چنین دختری می توانست نشان دهد که دختر پرخرجی‌ست و قرار است همسرش را با خرج های فراوان بیچاره کند؟

قطعاً همایون خودش تا حد امکان همه چیز را در اختیار ویان می گذاشت ،چرا که دوست داشت همیشه همسرش بهترین ها را داشته باشد.

اما اینکه ویان اهل خرج های اضافی باشد؟ نه !نمی توانست باور کند.

_پس با توجه به حرفایی که زدی بیشتر از قسمت پیاده روی کردنش بدت میاد تا خود خرید کردن ،نه؟

_اممم ...شاید.

با خنده »تنبلی «به ویان گفت و به راهشان ادامه دادند.

چند ماهی از عقدشان گذشته بود و مشغول خرید لوازم جهیزیه بودند.

مقداری از آن را ویان به همراه مادر خودش و گاهاً مادر همایون خریداری کرده بود و مقداری را هم همراه با خود همایون.

البته که همان اول کار از پدر و مادر ویان درخواست کرد که اجازه دهند تمام مخارج جهیزیه را خودش به عهده بگیرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۲۲

دلش می خواست خودش خانه و زندگی که همسر دلبندش آرزویش را داشت برایش فراهم کند.

با اینکه منوچهر و فاطمه ترجیح می دادند خودشان جهیزیه‌ی تنها دخترشان را بخرند اما به خواسته‌ی همایون احترام گذاشتند و پس از اصرارهای فراوان همایون پذیرفتند.

همایون همچنان با روانشناس ویان در ارتباط بود و این فاصله‌ی شش ماهه از عقد تا عروسی هم به پیشنهاد خانم دکتر انجام شد.

علی رغم سرعت بهبود و پیشرفت حال روحی ویان ، دکتر به همایون و ویان پیشنهاد کرد که چیزی نزدیک

به شش ماه بین عقد و عروسی‌شان فاصله بیاندازند.

او در یکی از جلسات به همایون توضیح داد که این بازه‌ی زمانی به ویان اجازه می دهد تا از نظر روحی ثبات بیشتری پیدا کند.

در کنار همایون تجربه‌ی زندگی عادی را قبل از شروع زندگی مشترک کامل ،دوباره حس کند و با توجه به اینکه قصد دارد دوباره به دانشگاه بازگردد و به درس خواندنش ادامه دهد ،به ویان فرصت می دهد تا با شرایط جدید زندگی و مسائل مربوط به دانشگاه دوباره سازگار شود.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۱۲۳

_کاش می شد توی خونه بشینی و هرچی دلت می خواد با خیال راحت سفارش بدی.

_من که همون اول این پیشنهاد و بهت دادم!

_آخه تجربه‌ی جالبی از خرید اینترنتی ندارم.
ممکنه رنگش دقیقاً همون رنگ عکس نباشه یا کیفیتش خوب نباشه .یا اینکه کلاً یه چیز اشتباه یا خراب بفرستن.

_این سایتا و فروشگاه هایی که میگم مطمئنن.
می خوای امتحان کنیم ازشون؟
اگه ناراضی بودی برگشت می زنیم.

امیدوارانه به همایون نگاه کرد.

_واقعاً؟ یعنی میشه؟

_معلومه که میشه.

با چشمانی براق و لبی خندان گفت:

_پس برگردیم خونه؟

شوکه پرسید:

_الان؟

_آره دیگه.

_هنوز که چیزی نخریدیم.
دست خالی برگردیم؟

_مگه نگفتی می تونیم اینترنتی همشون و سفارش بدیم؟

پس دیگه چه کاریه توی این گرما این همه راه بریم؟ ها؟

درست می گفت.
هوا گرم بود و خرید وسایل در این گرما واقعاً کلافه کننده بود.

_هر طور خودت راحتی.

نیم ساعت بعد ،در حالی که در مسیر بازگشت بودند ، ویان سوالی به ذهنش رسید.

نمی دانست چطور تا این لحظه به این موضوع فکر نکرده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۲۴

_همایون.

_جانم؟

_میگم اگه قرار باشه توی واحدی که توی شرکت داری ساکن شیم خب رفت و آمدمون چطوری میشه؟ همش باید از جلوی کارمندا رد شیم و بریم و بیایم؟

_چرا جلوی کارمندا؟
از در پشتی رفت و آمد می کنیم.

_در پشتی؟
مگه اونجا در پشتی داره؟

_بله که داره.

متعجب به همایون نگاه کرد:

_چطور تا حالا بهم نگفته بودی؟

_نگفته بودم؟

_نه.

شیطنت آمیز به ویان نگاه کرد و دوباره نگاهش را به رو به رو داد:

_نمی دونم ...شاید گذاشتم همچین روزی بهت بگم.

ویان که از بی خیالی همایون حرصی شده بود ،با حرص گفت:

_واقعاً که همایون !این همه مدت ما داریم برای اون

خونه برنامه ریزی می کنیم ،این و الان باید بگی؟

_تو چی؟ تازه الان یادت افتاده بپرسی؟

حق با او بود.
کمی دیر به این موضوع دقت کرده بود.
اما مجبور که نبود اعتراف کند؟ بود؟

_من ...من حق داشتم حواسم نباشه .می دونی چقدر خرید جهیزیه و لیست کردن وسیله ها دقت و زمان می خواد؟
تو چرا زودتر نگفتی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۲۵

با چهره‌ای مبهوت از کم نیاوردن ویان ،خندید و متعجب گفت:

_یا خدا!
دست پیش و گرفتی؟
من از کجا باید می دونستم این موضوع برات سوال میشه که من زودتر جوابش و بهت بدم؟

با ناز پشت چشمی برایش نازک کرد.

_به هر حال موضوع مهمی بود .باید بهم می گفتی.

با حظّ وافر به او نگاه کرد و لبخندی روی لبش نشست.

ویان که منتظر پاسخی از جانب همایون در مقابل کل

کل هایش بود ،متعجب به نگاه عاشقانه‌ی او خیره شد و آرام پرسید:

_چرا اینجوری و انقدر عشقولانه نگام می کنی؟

_کیف می کنم وقتی می بینم از جلد اون ویان آروم و سر به زیر در اومدی و انقدر بامزه باهام بحث می کنی.

_یه دفعه بگو پررویی دیگه .راحت باش.

_شاید!

خودش هم خنده‌اش گرفت.

_اون ویان آروم مال غریبه هاست.
من تا با کسی صمیمی نشم یا کنارش احساس راحتی و آرامش نکنم معمولاً خود واقعیم و نشون نمیدم.

با یادآوری لطیفه‌ای خندید و گفت:

_به قول اون جوکه ،وقتی تازه وارد یه جمعی میشی که همون اول نمیگی سلام بی ناموسا.

همایون با شنیدن جمله‌ی ویان با صدای بلندی خندید و گفت:

_بامزه بود .تا حالا نشنیده بودم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۲۶

احتمالاً در این دنیا تنها ویان بود که می توانست با او کاری کند که پس از یک بحث نیمه جدی ،عاشقانه به او خیره شود و یا پس از لحظاتی عاشقانه باعث خنده‌اش شود.

همین رفتارها ویان را در نظرش متفاوت کرده بود.

.....

_ویان ببین این چطوره؟

_اممم ...انگار لباسای خوشگلی داره .بریم داخل ببینیم.

با لبخند به خانم فروشنده سلام کردند و نگاهی به لباس ها انداختند.

همه مدل لباس عروسی وجود داشت.
کوتاه ،بلند ،ساده و...

اما انگار آن لباسی که دلش می خواست را پیدا نمی کرد.

_ویان اون و ببین .خیلی خوشگله.

_آره خوبه ولی ...چطور بگم؟ دلم می خواد وقتی لباس مد نظرم و می بینم چشمام برق بزنه و توی دلم بگم این همون چیزیه که همیشه می خواستم.
ولی تا الان همچین لباسی به چشمم نخورده.

_اووه !چقدر سختگیر بودی و خبر نداشتم.

_آخه مگه آدم چند بار عروسی می کنه چکا؟ دلم می خواد لباسی رو بپوشم که با دیدنش احساس کنم این دقیقاً همون چیزی بود که همیشه آرزوش و داشتم .
نمی دونم تونستم منظورم و برسونم یا نه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۲۷

_چی بگم والا؟ حالا اون لباسی که مد نظرته چه شکلیه؟

_یه لباسی که نه خیلی سادەست و نه خیلی پر زرق و برقه.
خیلی پف نداره ولی دوست ندارم خیلیم ساده باشه.
دنباله و این چیزام خوشم نمیاد.

_با توجه به اینکه عروسیتون مختلطه چی؟
می خوای لباست پوشیده باشه یا شنل بپوشی روش؟

_بهش قبلاً فکر کردم.

شنل فایده نداره .نمیشه کل شب عروسی چشمام هیچ جایی رو نبینه و مدام سرم پایین باشه.
تصمیم گرفتم پوشیده باشه ولی خوشگل.
یه چند مدل توی اینستاگرام قبلاً دیدم ،واقعاً شیک بودن .اگه بتونم همچین چیزی پیدا کنم عالی میشه.

بعد از تشکر از فروشنده ،از مغازه خارج شدند و نگاهی به ویترین سایر مغازه ها انداختند.

با زنگ خوردن تلفنش ،نگاهی به اسم روی صفحه انداخت و با لبخند آیکون سبز رنگ را فشرد.

_سلام عزیزم.

_علیک سلام.
خوشگل من کجا رفته چند ساعته خبری ازش نیست؟

قند در دلش آب می شد وقتی همایون آنقدر با محبت با او صحبت می کرد.

پس از چند ماه ،هنوز هم ابراز علاقه های همایون برایش عادی نشده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۲۸

البته که آرزو داشت هرگز برایش عادی نشود تا همیشه همین قدر ،از شنیدن کلمات و جملاتش ذوق زده شود.

_چند ساعت مرخصی گرفتم جناب رئیس!
خانم رضایی خدمتتون عرض نکردن؟

از شنیدن بلبل زبانی ویان کیفش کوک می شد.

_چرا خانم رضایی بهم گفت ولی برام سوال شد کارمند نمونه‌م این وقت روز کجا رفته که یه خبر به شوهرش نداده و به قول معروف تصمیم گرفته شوهرش و بپیچونه!

_این دیگه یه کار دخترونه‌ست عزیزم ،شرمنده! شب عروسی متوجه میشی.

با اتمام جمله‌اش ،به خوبی شیطنت را در صدای همایون تشخیص داد وقتی که صدایش را پایین آورد و آرام گفت:

_ای جووونم !رفتی لباس خواب بخری؟
بی زحمت یه دونه قرمزش و بگیر.
یه قرمز آتیشی خوش رنگ که مطمئنم به اون پوست سفید خوشگلت حتماً میاد.

دستش را جلوی دهانش گرفت تا خنده‌ی بلندش داخل پاساژ باعث جلب توجه بقیه نشود.

_یعنی عاشق این فکرای منحرفانه‌تم.
انقدر فکرت تو این چیزاست یه درصد احتمال نمیدی یه کار دیگه برای اون شب داشته باشم ،نه؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۲۹

_آخه عزیزم توی شب عروسی چه کاری مهم‌تر از دلبری کردن برای شوهر؟

بقیه‌ی کارای اون شب همش فرمالیته‌ست .اصلش همینه که من گفتم.

_دل و قلوه دادن بسه دیگه .کار داریم بدو دیر میشه.

همایون که تازه صدای چکاوک را شنیده بود ،ابرویی بالا انداخت و با کمی تعجب گفت:

_پس تنها هم نیستی!
حالا دیگه واقعاً کنجکاو شدم بدونم چه کار مهمی داری که با دوستت رفتی.

با لحنی خندان پاسخ داد:

_بعداً برات میگم عزیزم ،فعلاً باید برم.
کاری نداری؟

_بالاخره که من می بینم شما رو!

در حالی که از لحن تهدید آمیز همایون خنده‌اش گرفته بود ،با او خداحافظی کرد و به همراه چکاوک وارد مغازه‌ی بعدی شدند.

با دیدن یکی از لباس ها بر تن مانکن ،چشمانش درست همان‌طور که توقع داشت ،برق زد و چکاوک را که مشغول صحبت کردن با فروشنده‌ی آنجا بود ، صدا کرد.

چکاوک از فروشنده عذرخواهی کرد و از او فاصله گرفت.

_چی شد؟

_این و ببین !واقعاً خوشگله ،نه؟

_پس بالاخره پیداش کردی ،آره؟

نگاهی به چکاوک انداخت و با لبخند به سمت فروشنده

رفت.

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۳۰

به سمت خانم رضایی رفت و با لبخند پرسید:

_آقای رشنو داخل هستن؟

خانم رضایی به احترام ویان از جایش بلند شد و متقابلاً با لبخند اما با لحن دستپاچه‌ای پاسخ داد:

_بله ولی ...راستش گفتن فعلاً کسی رو نمی پذیرن.

تقریباً تمام کارمندان از رابطه‌ی بین ویان و همایون خبردار شده بودند و چند وقتی بود که طور دیگری به او احترام می گذاشتند.

ویان که از جواب منشی جا خورده بود ،چیزی در ظاهرش بروز نداد و لبخندی زد:

_باشه عزیزم ،حتماً سرشون شلوغه .بعداً میام.

واقعاً؟
یعنی همایون به خاطر جریان صبح قهر کرده بود؟

باید در گوشه‌ای از ذهنش این جریان را به خاطر بسپرد و حتماً به همایون متذکر شود که حتی در بدترین شرایط هم نباید اجازه دهد دیگران متوجه سردی بینشان شوند ،چه برسد به همچین مسئله‌ی

کوچکی.

چرخید تا به اتاق خودش برود اما قبل از آن که قدمی بردارد ،صدای باز شدن در اتاق همایون به گوشش رسید و ایستاد.

_اومدی عزیزم؟

لبخند کوچکی روی لبش نشاند و با اشاره‌ای به منشی پاسخ داد:

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۳۱

_آره ولی انگار سرت شلوغه .گفتم یه وقت دیگه مزاحمت بشم.

همایون به سمت خانم رضایی برگشت و با لحن جدی اما محترمانه‌ای گفت:

_خانم رضایی ،از این به بعد هر وقت گفتم تا اطلاع ثانوی نمی خوام کسی رو ببینم ،اسم خانم هورام و از لیستتون خط بزنید.

_چشم جناب مهندس.

به سمت ویان چرخید و از او هم عذرخواهی کرد:

_من معذرت می خوام.

ویان که دوست نداشت خانم رضایی سر چنین موضوع کوچکی ناراحت و شرمنده شود ،با محبت

پاسخ داد:

_خواهش می کنم عزیزم ،این چه حرفیه؟ پیش میاد بالاخره.

همایون با دست به داخل اتاق اشاره کرد و ویان با لبخند جلوتر از او وارد اتاق شد.

به محض بسته شدن در ،به سمت همایون چرخید و با لبخند گفت:

_اگه سی ثانیه دیرتر در و باز می کردی الان باهات قهر بودم.

_چرا؟

_فکر کردم به خاطر امروز باهام قهر کردی .به خاطر همینم به خانم رضایی گفتی می خوای تنها باشی تا من و نبینی.

_خب به خانم رضایی می گفتی یه زنگ به اتاقم بزنه یه سوال بپرسه.

_گفتم نکنه یه وقت جواب منفی بدی ،چون اون وقت واقعاً قلبم می شکست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۳۲

همایون نزدیک تر شد و با گرفتن بازوهای ویان پاسخ داد:

_دیوونه شدی؟ مگه میشه من نخوام تو رو ببینم؟ حالا بیا جلو یه بوس بده ببینم.

ویان را به سمت خود کشید و بوسه‌ای نه چندان طولانی بر لبانش زد.

_آخیش !خستگی امروزم در رفت.

به سمت میزش حرکت کرد و ویان را هم همراه خود برد.

روی صندلی‌اش نشست و با کشیدن دست ویان او را هم روی پای خودش نشاند.

ویان خندید و با نگاهی به در اتاق ،به آرامی گفت:

_همایون زشته .اگه یه وقت یکی بیاد و ما رو تو این حالت ببینه چی؟ آبرومون میره.

صورتش را نوازش کرد و خیره به چشم های خوش رنگش با لحنی شیفته گفت:

_کی جرأت داره بدون اجازه در این اتاق و باز کنه و بیاد تو؟

با خنده پاسخ داد:

_تازه با اجازه هم جرأت نمی کنن بیان تو ،چه برسه به بی اجازه.

همایون هم نیمچه لبخندی زد:

_چی می خوری بگم برات بیارن؟ می خواستم ناهار سفارش بدم.

_نوش جونت ،تو سفارش بده .من با چکاوک بیرون یه چیزایی خوردم.

_حالا چی میشه با منم همراهی کنی؟

بوسه‌ای بر روی گونه‌ی همایون زد و با لبخند گفت:

_با اینکه خیلی پرم ولی شاید بتونم یه زیتون پرورده باهات بخورم.
یه لحظه هوس کردم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۳۳

چشمانش از شیطنت برق زد.

دستش را روی شکم ویان گذاشت و با لحن نگرانی پرسید:

_ویار زیتون پرورده داری؟ نکنه حاملهت کردم؟

ویان هم دل به دلش داد و با لحن به ظاهر متعجبی پرسید:

_فقط با یه بوس؟!
فکر می کردم حامله شدن مراحل پیچیده تری داره!

هر دو خندیدند و همایون تلفن را برداشت تا غذا سفارش دهد .

.....

با لرزیدن تلفن همراهش ،نیم نگاهی به استاد که مشغول توضیح مبحثی بود انداخت و مشغول خواندن پیام همایون شد.

_حالت بهتر شد؟

تایپ کرد:

_نه هنوزم دل درد دارم .به نظرت به خاطر استرس فرداست؟

_استرس چرا؟

پیام بعدی‌اش بلافاصله رسید:

_صبر کن زنگ بزنم بهت .اینجوری پیامکی فایده نداره.

_نه نه ...سر کلاسم .نمی تونم جواب بدم.

_خب یه لحظه اجازه بگیر و برو بیرون.

با شنیدن صدای استادش ،شوکه سرش را بالا آورد و به او خیره شد.

_گفته بودم با کار کردن با موبایل سر کلاس درس مشکل دارم خانم هورام؟

آب دهانش را قورت داد و خجالت زده پاسخ داد:

_معذرت می خوام استاد ...واجب بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۳۴

با زنگ خوردن تلفنش نگاهی به اسم مخاطب انداخت و با خجالت پرسید:

_میشه یه لحظه برم بیرون؟

استادش نگاهی معنی دار به او کرد و با گفتن »بفرمایید «مشغول ادامه‌ی صحبت هایش شد.

از کلاس که بیرون رفت ،شماره‌ی همایون را گرفت و منتظر ماند تا پاسخ دهد.

_چی شد؟ چرا بار اول جواب ندادی؟

_هیچی داشتم از استاد اجازه می گرفتم بیام بیرون.

_چقدر از کلاست مونده؟

_تقریباً بیست دقیقه .چرا؟

_کلاست که تموم شد برو داروخونه یه قرص بگیر و بخور .اینجوری که نمیشه از صبح حالت بده.

_اشکالی نداره خودش خوب میشه.
این نزدیکیا داروخونه نداره ،سخته برم بیرون.

کمی مکث کرد:

_باشه پس کلاست تموم شد بهم یه زنگ بزن.

_چرا؟

_کارت دارم.

_باشه عزیزم.

به سرعت از همایون خداحافظی کرد و دوباره وارد کلاس شد.

فردا شب عروسی‌شان بود و با وجود اینکه همه چیز را هماهنگ کرده بودند اما نمی دانست چرا آنقدر اضطراب دارد.

بالاخره به صورت رسمی و واقعی داشت به همایون می رسید و نمی دانست چرا به جای اینکه خوشحال باشد ،با هر بار فکر کردن به فردا شب استرس می گرفت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۳۵

شاید به خاطر مسئولیت های جدیدش بود.

باورش نمی شد دوران عقدشان آنقدر به سرعت سپری شد و از فردا شب قرار بود خودش به تنهایی یک خانه را اداره کند.

با تمام شدن کلاسشان ،به سرعت به سمت سرویس بهداشتی داخل راهرو رفت.

دستش را که خشک کرد ،موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد و شماره‌ی همایون را گرفت.

_سلام ،جانم؟ کلاست تموم شد؟

_سلام ،آره .گفتی بهت زنگ بزنم کارم داری.

_بهتری؟

_نه .تازه الان از دستشویی اومدم بیرون .

صدایش نگران شد:

_من که گفتم امروز نمی خواد بری دانشگاه.
گوش ندادی.

_آخه جلسات اوله همایون .نمی شد غیبت کنم.
برام مهمه بدونم استادا چه جورین و قوانینشون
چطوریه.

_خیله خب حالا فعلاً بیا دم در .کارت دارم.

چشمانش گرد شد.

_در کجا؟

_دانشگاه دیگه.

_اینجا چرا اومدی؟

_بیا دم در خودت می فهمی.

یعنی آنقدر کارش واجب بود که وسط ساعت کاری‌اش تا اینجا آمده بود؟

از دانشگاه که بیرون آمد نگاهی به اطراف انداخت و در همان نگاه اول ماشین گران قیمت همایون را تشخیص داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۳۶

به سمتش رفت و سوار شد.

_سلام.

نگاه همایون به سمت دست ویان چرخید که بر روی شکمش قرار داشت.

_سلام .هنوز خوب نشدی؟

_نه.

_شاید مسموم شدی .می خوای بریم دکتر؟

_نه خودم می دونم .به خاطر استرسه.

دست ویان را گرفت و بوسه‌ای بر روی آن زد.

_آخه استرس چرا قربونت برم؟ همه چیز که هماهنگه .همه‌ی کارا و خریدا رو هم انجام دادیم. دیگه چیزی نمونده که.

نگاه نگرانش را به همایون داد و پرسید:

_اگه از عهده‌اش برنیام چی؟

قبل از آن که بپرسد »از عهده‌ی چه «خودش ادامه داد:

_اگه نتونم یه خونه و خانواده رو اداره کنم چی؟
من الان دانشجوام .سال آخرمه و کلی کار و تکلیف برای انجام دادن دارم.
تا حالا حتی برای یه روزم مسئولیت کل خونه به عهده‌ی من نبوده و هیچ تجربه‌ای ندارم.
باید هر روز آشپزی کنم .هر روز ظرفا رو بشورم . خونه رو مرتب کنم و...

_هی هی هی !صبر کن ببینم.

دستانش را دو طرف صورت ویان گذاشت و با محبت

توضیح داد:

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۳۷

_کی گفته تو نمی تونی از عهده‌ی این کارا بربیای؟
تو قوی تر از هر دختری هستی که تا حالا دیدم.
اون همه مشکلات و پشت سر گذاشتی و بازم امیدت و از دست ندادی.
در ضمن ...قرار نیست از همین اول همه چیز و سختش کنیم.
تو فقط پنج روز در هفته کلاس داری که اونم بعضی روزا یکی دو تا کلاس بیشتر نیست .درسته؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و همایون ادامه داد:

_روزایی که کلاس داری غذا رو از رستوران سفارش میدیم و اون چند روزی که خونه‌ای خودت درست کن.
منم سعی می کنم این مدت زودتر از شرکت برگردم و کمکت کنم .خوبه؟

_اوهوم.

_حالا یه لبخند از اون لبخند خوشگلا برام بزن تا بگم برای چی اومدم.

ویان که خندید ،همایون خم شد و بوسه‌ای سریع بر روی لبش نشاند.

چشمانش گرد شد و نگاهی به اطراف کرد تا مبادا

کسی آن ها را دیده باشد و رو به همایون غر زد:

_چی کار می کنی همایون؟ مثلاً در دانشگاهیما!

بدون توجه به حرف های ویان ،دستش را دراز کرد و از صندلی عقب یک بطری آب معدنی به همراه دو ورق قرص برداشت و به ویان داد.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۱۳۸

_یکیش برای کنترل استرسته .باعث میشه حداقل تا فردا یکم آرامش داشته باشی و این یکیم برای

دل‌پیچه‌ست.

نگاه خیره‌ی ویان را که دید ،متعجب پرسید:

_چی شده؟

_واقعاً این همه راه و به خاطر اینکه برای من قرص بیاری اومدی؟

لبخندی زد:

_مگه من با ارزش تر از تو کی رو دارم تو زندگیم؟ معلومه که به خاطر تو اومدم.

دستش را دور گردن همایون حلقه کرد و در همان حال گفت:

_مرسی همایون .خدا حتماً خیلی من و دوست داره که تو رو برام فرستاده.

او هم دستش را دور کمر ویان پیچید.
خندید و به شوخی گفت:

_یعنی الان دیگه مشکلی نداره که جلوی دانشگاهیم؟ منم می تونم ببوسمت؟

او هم خندید و از همایون جدا شد.

به چشمان یکدیگر خیره شده بودند که همایون سکوت بینشان را شکست و با صدایی آرام گفت:

_بی صبرانه منتظرم فردا تو رو توی لباس عروست ببینم و امیدوارم قلبم اون وسط مسطا کم نیاره.

»خدا نکنه‌ای «آرام زمزمه کرد و با لبخند به همایون خیره شد.

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۳۹

نگاهی به خودش در آینه انداخت و لبخندی عمیق و از ته دل بر روی لبش نشست.

واقعاً زیبا شده بود.

به آرایشگر تأکید کرده بود که علاقه‌ای به آرایش های غلیظ ندارد و دلش آرایشی می خواهد که مات باشد و طوری باشد که انگار نه انگار که آرایش عروس انجام داده است.

به اصطلاح آرایش نومیکاپ می خواست.

و حالا که داشت خودش را نگاه می کرد ،می دید که آرایشگرش واقعاً سنگ تمام گذاشته.

وقتی نقره خانم متوجه شد که آرایشگاه خاصی را مد نظر ندارد ،یکی از دوستان خودش را به او معرفی کرد که صاحب یکی از بهترین آرایشگاه های شهر بود.

وقتی ویان نمونه کارهایش را دید ،او هم با کمال میل از پیشنهاد نقره خانم استقبال کرد.

دلش می خواست هرچه زودتر واکنش همایون را با دیدن چهره‌ی آرایش شده و لباس عروس زیبایش ببیند.

با توجه به اینکه خیلی اهل آرایش نبود و گاهی اوقات تنها به یک رژ لب کمرنگ اکتفا می کرد ،در این

لحظه بی نهایت تغییر کرده بود.

_عزیزم حالا برای موهات چه مدل مویی مد نظرته؟

_موهام و دیگه نیاز نیست .خیلی ممنون.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۴۰

_چرا آخه؟ موی به این زیبایی حیف نیست دست بهشون نزنی؟ انقدر مدلای خوشگلی میشه انجام داد.

_آخه قراره روی لباسم روسری بپوشم وگرنه حتماً

بهتون زحمت می دادم.
اتفاقاً خیلی از مدلای شینیون موهاتون خوشم اومد ولی دیگه متأسفانه فایده نداره.

_آها اگه اون طوره پس هیچی دیگه .مبارکت باشه عزیزم.

_خیلی ممنونم.

صاحب آرایشگاه که دوست نقره بود ،نزدیکشان شد و با دیدن اتمام کار ویان نقره را صدا زد.

با آمدن نقره و فاطمه لبخندی زد و به شوخی گفت:

_بفرما نقره خانم .اینم از عروس خوشگلت .می پسندی؟

نقره لبخندی زد و با محبت به ویان نگاه کرد.

_شما که کارت حرف نداره عاطفه جان اما من خیلی وقته که پسندیدم.
از همون روز اول که عروسم و دیدم.

_بایدم بپسندی .عروس به این خوشگلی و خانمی و مهربونی گیر کی میاد؟

فاطمه لبخندی زد و رو به عاطفه گفت:

_شما لطف دارین.

ویان هم به خاطر تعریف های عاطفه تشکر کرد و دوباره به خودش در آینه نگاه کرد.

هر چقدر به خودش نگاه می کرد بیشتر ذوق زده می شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۴۱

با نگاهی به ساعت چکاوک را صدا زد تا هم برای پوشیدن لباسش ،هم برای پوشیدن روسری‌اش کمک کند.

از قبل چندین عکس و فیلم مختلف در سایت های متفاوت نگاه کرده بودند تا در آخر یکی را پسندیدند و پس از کلی تمرین ،چکاوک یاد گرفت تا آن مدل را به زیبایی بر روی روسری ویان پیاده کند.

از مدل هایی که گردنش را باریک نشان می دادند و علاوه بر آن ،به او احساس خفگی می دادند خوشش نمی آمد.

و البته که اکثر مدل های اینترنتی این گونه بودند.
انگار شال عروس چند دور ،دور گردنش پیچیده شده بود.

اما در نهایت مدل مورد علاقه‌اش را پیدا کرده بود.

_کمک نمی خوای دردت به جونم؟

نگاهی به مادرش انداخت و پس از بوسیدن گونه‌اش با لبخند پاسخ داد:

_مرسی مامان جون ،چکاوک هست.
اگه دیدیم نمی تونیم صدات می زنیم.

_باشه عزیزم.

پس از اینکه با کمک چکاوک لباسش را پوشید ، نگاهی به خودش انداخت و چرخی زد.

_ای خداااا مثل ماه شدی ویان!

با ذوق خندید:

_مرسی.

_جدی میگم .انقدر خوشگل شدی واقعاً نمی تونم برای تعریف ازت هیچ جمله‌ای پیدا کنم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۴۲

نگاهی مثلاً پر حسرت و حسادت آمیز به ویان و لباسش کرد و با نازک کردن پشت چشمش ادامه داد:

_فقط می تونم بگم اون همایون خان کوفتش بشه!

با صدای بلندی خندید و به روسری‌اش اشاره کرد:

_بی زحمت برام درستش می کنی؟

در حالی که مشغول مرتب کردن روسری ویان بود ، گفت:

_واقعاً آرایشگرت راست می گفت .حیف موهاته. کاش مراسم و جدا می گرفتی ،موهاتم درست می کردی.

_آخه دوست داشتم خانوادگی پیش هم باشیم .اونطوری خانواده ها جدا می شدن از هم و منم فقط پیش خانما می بودم.

دوست دارم توی این روز دوست داشتنی پیش همه عزیزام باشم.

_چی بگم!

کار روسری‌اش که تمام شد عقب کشید:

_فقط همین و بگم که اگه مرد بودم خودم می گرفتمت.

خندید و با محبت چکاوک را در آغوش کشید.

_فدات بشم .ان‌شاءالله یه روز قسمت خودت بشه منم بیام از این حرفای قشنگ قشنگ بهت بزنم.

چکاوک با ناز و عشوه نگاهش را چرخی داد و گفت:

_حالا ببینم امشب چیکار می تونم برات بکنم .یه وقت آرزو به دل نمونی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۴۳

خندید و ضربه‌ای به بازوی چکاوک زد:

_پررو!

با یادآوری موضوعی ،ابرویش را بالا انداخت.

_اووو البته امشب محمد حسینم دعوته.
ببینم چیکار می کنیا!

اخم هایش از ندانستن در هم رفت:

_محمد حسین کیه؟

_جناب سرگرد!

چشم هایش را در حدقه چرخاند:

_ای بابا !تو و شوهرت گیر دادینا.

_وقتی بی لیاقتی چیکارت کنم دیگه.

با شنیدن صدای مادرش از اتاق بیرون آمدند.

_جانم ،چی شده؟

وقتی لب های مادرش آهسته تکان خور،د متوجه شد زیر لب مشغول ذکر گفتن است تا مبادا دختر زیبارویش امشب چشم بخورد.

تک به تک ،همگی تبریک می گفتند و از لباس و زیبایی چهره‌اش تعریف می کردند.

با لبخند جواب همه را داد و از مادرش پرسید:

_کارم داشتین صدام کردین؟

قبل از آنکه مادرش پاسخی دهد ،یکی از دختران داخل آرایشگاه که شیطنت از چهره‌اش می بارید ،با هیجان و خنده زودتر به حرف آمد:

_آقای داماد اومده عروس خانم!

با لبخند جوابش را داد:

_مرسی عزیزم.

به سمت مادرش چرخید و پرسید:

_پس شما کی میاین؟
قرار بود شما تازه زودتر از ما هم برین تالار.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۴۴

_نگران نباش .بابات زنگ زد گفت یه کاری براش پیش اومده ولی الان تو راهه و داره میاد.
شما که رفتین ما هم پشت سرتون میایم .آقا علی هم زودتر رفته تالار ،با خیال راحت برین.

_باشه پس من رفتم.

_برید به سلامت.

در آرایشگاه را که باز کرد ،همایون را دسته گل به دست با یک کت و شلوار خوش دوخت و زیبا بر تنش دید.

لبخندی زد و با هیجان منتظر واکنش همایون بود اما همایون با لذت خیره شده بود به عروس پریچهرش و دلش نمی خواست نگاهش را از او بردارد.

هر چقدر به ویان نگاه می کرد از دیدن آن همه زیبایی سیر نمی شد.

صورت زیبایش ...لباس درخشانش ...لبخند دوست داشتنی‌اش ...و امان...
امان از دست چشمانش!
آخ از چشمان براقش که چه‌ها با دل همایون که نمی کرد!

بالاخره خودش به حرف آمد:

_نمی خوای چیزی بگی؟

_مگه تو حرفی هم برای گفتن گذاشتی؟ دوست دارم تا خود صبح فقط همینطوری نگاهت کنم.

با همان لبخندی که از لحظه‌ی دیدن همایون بر روی لبش نشسته بود و قصد پاک شدن نداشت ،گفت:

_احیاناً قصد نداری دسته گلم و بهم بدی آقا داماد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۴۵

همایون بالاخره به خودش آمد و دسته گل را به سمت ویان گرفت.

_خدمت شما.

_مرسی.

به کمک همایون سوار ماشین شد و به سمت باغ به راه افتادند.

همایون برای مراسمشان یک باغ تالار بزرگ و زیبا رزرو کرده بود.

با اینکه خودش خیلی اهل تجملات نبود اما ترجیح داد مراسم عروسی را به همایون و خانواده‌اش بسپارد.

می دانست که ممکن است پدر و مادر همایون بخواهند

برای پسر کوچکشان یک عروسی مجلل برگزار کنند و تمام اعضای خانواده و دوستان و آشنایان دور و نزدیکشان را دعوت کنند و با توجه به سبک زندگی و سطح اجتماعی‌شان ،احتمالاً یک مراسم ساده در یک تالار ساده تر مناسب نخواهد بود.

بدون اینکه نظر خاصی در مورد تالار بدهد ،همه چیز را بر عهده‌ی همایون گذاشت و با توجه به سابقه‌ی خوبش در مراسم عقدشان ،مطمئن بود که پشیمان نخواهد شد.

نمی دانست ربطی به سبک زندگی‌اش دارد یا نه اما همایون بر خلاف بسیاری از مردان ،به خوبی توانایی مدیریت چنین مراسمی را داشت و همه چیز را به نحو احسن انجام می داد.

به جزئیات دقت داشت و چیزی را از قلم نمی انداخت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۴۶

ویان تنها چند مورد کوچک که برایش اهمیت داشت را به همایون گوشزد کرد و دیگر در مورد جزئیات مراسم از همایون نپرسید تا خودش هم در آن شب به خصوص ،به نوعی غافلگیر شود.

قرار بود چند ساعت زودتر از مهمانان برای گرفتن عکس و فیلم به باغ تالار بروند تا حداقل چند عکس یادگاری از چنین شب مهمی در آلبوم خاطراتشان داشته باشند.

همایون دست چپش را در دست گرفته و مشغول

نوازشش بود.

هنوز هم بعد از این همه مدت ،نوازش ها و لمس شدن هایش توسط همایون برایش عادی نشده بود.

احساس فوق‌العاده‌ای بود.
این حس دوست داشته شدن و خواستنی بودن که از جانب همایون به او منتقل می شد ،واقعاً احساس منحصر به فردی بود که تا به حال نظیرش را تجربه نکرده بود.

احساسات خوب و مثبتی که تا آن لحظه از پدر و مادر و اعضای خانواده‌اش گرفته بود ،زمین تا آسمان با این احساس فرق می کرد.

انگار همه‌ی احساسات دیگران یک طرف و علاقه‌ای که همایون به او نشان می داد و او را سرشار از حس خوب می کرد یک طرف دیگر بود.

به او احساس ارزشمند بودن می داد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۴۷

_گرسنه‌ای؟

کمی از سوال همایون متعجب شد.
مگر نمی دانست که همگی داخل آرایشگاه ناهار خورده‌اند؟

_نه تازه داخل آرایشگاه غذا خوردیم .چطور؟

_آخه من و داری با نگاهت می خوری ،گفتم شاید گرسنته.

چشمانش را درشت کرد و با لحنی جیغ جیغو صدایش زد:

_همایووون!

خندید و نیم نگاهی به ویان انداخت و دوباره نگاهش را به جاده‌ی مقابلش داد.

_چیه مگه؟ من به این خوشمزگی !دوست نداری من و بخوری؟

حرفش دو پهلو بود انگار.
واقعاً همینطوری و بدون غرض این جمله را گفته بود یا قصدش یک شوخی مثبت هجده بود؟

همچنان سکوت کرده بود که همایون با نگاهی خندان

به سمتش چرخید و با خنده پرسید:

_چی شد؟ رفتی رو سایلنت.

نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و مثلاً با لحنی قهرآلود گفت:

_حالا که این طوریه اصلاً دیگه نگاهت نمی کنم.

خندید و بوسه‌ای پشت دست ویان زد.

_دلت میاد پسر به این همه چی تمومی رو نگاه نکنی؟ کت و شلواری که تو انتخاب کرده بودی رو پوشیدما.

دلش طاقت نیاورد بیشتر از این نگاهش را از همایون بگیرد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۴۸

دوباره نگاهش کرد و در دل یک »وان یکاد «برای همسر مهربان و به قول خودش ،همه چیز تمامش خواند.

با شنیدن صدای بوق های ممتد و بلندی ،نگاهی به اطرافش انداخت و با دیدن چند ماشین غریبه که به خاطر ماشین عروس آن ها بوق می زدند ،خنده‌اش گرفت.

_همایون اونجا رو نگاه کن!
به خاطر ما بوق می زنن؟

همایون هم در جواب ،برای ماشین های اطراف چندین بوق ممتد زد و آن ها را همراهی کرد.

_آره .مثلاً می خوان توی شادی عروس و داماد شریک بشن.

با همان ذوق و شوق قبلی ،به همایون خیره شد و با صدایی آرام گفت:

_یعنی باور کنم این آقای خوشتیپ دیگه شوهرمه؟

_الان نه ،فعلاً زوده .ولی شب حتماً کاری می کنم باور کنی که این آقای خوشتیپ دیگه شوهرته.

نگاهی به چهره‌ی جدی همایون انداخت و چشمانش گرد شد.
چقدر جدی شوخی می کرد!

_همایون واقعاً امروز خیلی بی ادب شدی!

_این که بی ادبی نبود عزیزم .روال کار و بهت گفتم تا بدونی برنامه چیه.

لبش را گزید و برخلاف این چند ماه که از ویان همیشگی فاصله گرفته بود ،دلش خواست به خود قبلی‌اش برگردد و پا به پای همایون جلو برود.

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۱۴۹

_حالا برنامه چیه؟

همایون که توقع نداشت ویان چنین سوالی بپرسد ، ابرویش بالا پرید و هم زمان که وارد باغ می شد پاسخ داد:

_برنامه رو برات گذاشتم روی تخت خواب دو نفره‌مون تا امشب با هم یه دور مرورش کنیم.

و چشمکی هم ضمیمه حرفش کرد.

چقدر امروز حاضر جواب شده بود!

با دیدن آقا علی که از دور به سمتشان می آمد ،خندید و با شیطنت گفت:

_باباتم امروز خوب تیپ زده ها!

_پس چی فکر کردی !بابام و دست کم گرفته بودی؟

از ماشین پیاده شد و در سمت ویان را باز کرد و

کمکش کرد تا پیاده شود.

با نزدیک شدن آقا علی به آن‌ها ،زودتر از او سلام کردند و او هم جوابشان را با لبخند داد.

_ماشاءالله !ماشاءالله !مبارکتون باشه .خوشبخت بشین.

_مرسی بابا جون.

_ممنون .بچه ها رسیدن؟

_آره یه ده دقیقه‌ای هست .اون پشت منتظر شما هستن .بقیه کجان؟

این بار ویان بود که پاسخ داد:

_وقتی من و همایون راه افتادیم بابا نزدیک آرایشگاه بود.
احتمالاً اونا هم تا نیم ساعت دیگه برسن.

_خوبه خب .پس شما زودتر برین تا دیرتون نشه.

.....

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۵۰

_بچه ها مهمونا تقریباً رسیدن .خیلی از کارتون مونده؟

مشغول عکس برداری بودند که نقره خانم به سمتشان آمد.

_نه دیگه کار ما هم تموم شد.

فیلمبردار بود که پاسخ داد.
به سمت همایون چرخید و گفت:

_همایون جان مطمئنی نمی خوای از بقیه‌ی مراسمتون هم فیلم و عکس داشته باشین؟

_ممنون رضا جان ،خیلی زحمت افتادین.
آره ،خانمم خیلی علاقه‌ای به فیلمبرداری و اینا نداره .
فقط زحمت همون عکاسی آخر شب و بکش.

_باشه داداش.
خیلی مبارکتون باشه .ان‌شاءالله به پای هم پیر بشین.
پس ما دیگه رفع زحمت می کنیم ،فقط خانم فضلی می‌مونه برای عکاسی آخر.

ویان هم کمی به آن ها نزدیک شد و وارد بحث شد:

_مگه میشه این طوری آقا رضا؟ همایون ناراحت میشه اگه برای شام نمونین .این همه زحمت کشیدین.

بالاخره با اصرار های ویان و همایون ،گروه عکس برداری هم در جشن ماندند.

ویان از قبل به همایون گفته بود که علاقه‌ای به فیلمبرداری از عروسی و ماشین عروس و ...ندارند و ترجیح می دهد صرفاً چند عکس یادگاری داشته باشند.

#نسیان
#پارت_۱۱۵۱

عکس های دونفره‌شان را در باغ گرفته بودند و قرار بود بعد از شام ،با به پایان رسیدن مراسم ،با خانواده

ها و اعضای فامیل هم عکس های دسته جمعی بگیرند.

پس از چند ساعت عکس برداری ،دست در دست یکدیگر به همراه نقره خانم به سمت سالن مراسم رفتند.

.....

_بفرمایید عروس خانم.

در را برای ویان باز کرد تا ابتدا او وارد خانه شود.

با وجود تمام خستگی ها و دلتنگی ها و ناراحتی‌اش از دور بودنش از خانواده ،دیدن خانه‌ای که متعلق به خودش بود ،جانی تازه به او بخشید.

باورش نمی شد حالا دیگر خانه‌ای وجود دارد که او خانم آن خانه است.

همایون کتش را درآورد و روی دستش انداخت.

_بالاخره مراسم ما هم تموم شد.

به سمت همایون چرخید و نزدیک تر شد.

همایون منتظر بود ویان حرفی بزند اما با برخورد لب های گرمی بر روی لب هایش ،برای لحظه‌ای شوکه شد اما به سرعت به خودش آمد و جواب بوسه‌ی ویان را داد.

پس از چند ثانیه بوسیدن ،ویان عقب کشید و سرش را روی سینه‌ی همایون گذاشت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۵۲

_چه سریع رفتی سر اصل مطلب!

با خستگی خندید و پاسخ داد:

_نمی دونم چرا ولی از سر شب این بوسه روی دلم مونده بود.

به نرمی چانه‌ی ویان را گرفت و بالا آورد تا نگاهش کند و با صدایی آرام گفت:

_خسته نیستی؟

ویان که منظورش را فهمیده بود ،با کمی خجالت و هیجان نگاهش کرد و او هم با صدایی آرام جواب داد:

_بستگی به تو داره که چطوری بخوای من و سر حال بیاری.

خندید و بوسه‌ای کوتاه بر لبان ویان زد:

_از این ویان پایه و همراه خیلی خوشم میاد.

ویان هم خندید و متقابلاً بوسه‌ای همچون همایون بر لب های همایون زد.

_برو توی اتاق خوابمون .یه کادو برات آماده کردم.

ویان به شوخی گفت:

_همون برنامه‌ایه که امشب قراره مرورش کنیم؟

_شاید باورت نشه ولی دقیقاً همونه!

با تعجب نگاهش کرد.

_جدی؟!

_آره .برو توی اتاق ،خودت می فهمی چیه.

خندان و کنجکاو از فهمیدن کادوی همایون ،به سمت اتاق خواب مشترکشان رفت.

با باز کردن در ،اولین چیزی که به چشمش خورد ، یک لباس خواب زیبای گلبهی رنگ و جعبه‌ای شبیه به جعبه‌ی طلا و جواهر ،بر روی تخت خوابشان بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۵۳

نزدیک رفت و دستی بر روی لباس کشید.

چقدر لطیف بود!
زیبا بود و چشم نواز.

اصلاً فکر نمی کرد همایون چنین سلیقه‌ای در انتخاب جنس و رنگ لباس خواب داشته باشد!

همیشه فکر می کرد رنگ قرمز از همه‌ی رنگ ها برای مردان جذاب تر است ولی حالا با دیدن این لباس...
به نظر می رسید که باید تغییری در دیدگاهش ایجاد می کرد.

نگاهش به جعبه افتاد.

لباس را روی تخت گذاشت و جعبه را برداشت و باز

کرد.

یک نیم ست زیبای سفید با گل های صورتی داخل جعبه بود.

همایون امشب واقعاً سنگ تمام گذاشته بود!

لبخندش را نمی توانست جمع کند.

دقیقاً مثل همین گردنبند و گوشواره را در دوران نوجوانی در یکی از فیلم های ترکی دیده بود و هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد روزی همسرش یک نیم ست مثل همان را برایش کادو بگیرد.

با شنیدن صدای همایون که او را صدا می زد ،هول شد و ناخودآگاه به سمت در برگشت.

_یه کوچولو صبر کن ،الان میام .دارم لباس عوض می کنم.

به سرعت روسری‌اش را از سرش درآورد و با کمی زحمت توانست لباس عروسش را هم خودش در بیاورد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۵۴

آرایشش را دوست داشت و قصد نداشت فعلاً آن را پاک کند.

لباس خواب را پوشید و به همراه جعبه‌ی کادو به سمت آینه رفت.

ابتدا گوشواره ها را داخل گوشش انداخت.
به سختی قفل گردنبند را هم بست و نگاهی به خودش در آینه‌ی قدی انداخت.

جواهراتش به دلیل رنگ صورتی‌شان به طرز زیبایی با لباسش ست شده بود و ترکیب این دو رنگ بی نهایت به او آمده بود.

بافت موهایش را هم باز کرد و موهای فر شده‌اش را بر روی شانه‌اش رها کرد.

لبش را گزید و با کمی هیجان ،خجالت ،استرس و ترکیبی از احساسات پیچیده‌ای که نمی دانست اسمشان را دقیقاً چه بگذارد ،به سمت در رفت و در اتاق را باز کرد.

کمی جلو رفت و همایون را دید که بدون کت بر روی یکی از مبل ها نشسته ،دو دکمه‌ی اول پیراهنش را هم

باز کرده و سرش را به پشتی مبل تکیه داده و چشمانش را بسته.

نزدیکش شد و به آرامی پرسید:

_خوابیدی؟

چشمانش را باز کرد و به ویان نگاه کرد.

از پایین پا تا فرق سرش را برانداز کرد و با چشمانی براق پاسخ داد:

_مگه میشه همچین فرشته‌ای جلوم باشه و خوابم بیاد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۵۵

از روی مبل بلند شد و با گرفتن دو طرف صورت ویان ادامه داد:

_مگه اینکه از مردونگی افتاده باشم!

پشت بند حرفش بوسه‌ای نه چندان کوتاه بر لبان ویان زد.

_از کادوم خوشت اومد؟

_مرسی ،همشون خیلی خوشگلن.

_یه چرخ برام بزن ببینم.

لبش را گاز گرفت و چرخی زد.

حتماً همایون قصد داشت پشت لباس را که تنها با دو بند پوشیده شده بود و تا کمر لخت بود ،ببیند.

_خیلی بهت میاد .مبارکت باشه.

_ممنون.

پشت چشمش را نازک کرد و ادامه داد:

_درضمن من خودمم همچین برنامه‌ای داشتما !فقط برنامه‌ی تو یکم برنامه‌ی من و عوض کرد.

_چطور؟

با یادآوری آن روز ،خندید و گفت:

_یادته چند وقت پیش ازت پرسیدم برای لباس خواب و اینجور چیزا چه رنگی دوست داری؟

_کی؟

_همون موقع که داشتیم برای خونه خرید می کردیم.
بهت گفتم به عنوان یه مرد دوست داری زنت لباس چه رنگی توی خونه بپوشه .یعنی در اصل کدوم رنگا رو بیشتر دوست داری.

همایون هم خندید:

_یادم افتاد.
گفتم ترجیح میدم هیچی نپوشه .توام کلی سرخ و سفید شدی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۵۶

_آره .می خواستم بدون اینکه خودت بفهمی یه لباس به رنگی که دوست داری بخرم و امشب برات بپوشم . ولی امشب تو من و غافلگیر کردی و برنامه برعکس شد.

_حالا لباسی خریدی؟

_آره .وقتی رنگش و نگفتی تصمیم گرفتم قرمز بخرم. آخه شنیده بودم رنگ قرمز برای مردا خیلی جذابه ولی نشد دیگه ...حیف شد.

سرش را پایین برد و با بوییدن و بوسیدن گردن لطیفش گفت:

_چرا حیف؟ اون و بذار برای فردا شب.

_چی؟

_عزیزم من مرد فعالیم .اگه فکر کردی بوس بعدی رفت برای یه هفته دیگه اشتباه فکر کردی.

ویان ابرویی بالا انداخت.

مشغول باز کردن بقیه‌ی دکمه های پیراهن همایون شد و هم زمان گفت:

_منم دختر فعالیم عزیزم.
شمام اگه فکر کردی با گفتن این حرفت جا می زنم و عقب می کشم اشتباه فکر کردی!

همایون به حاضر جوابی ویان خندید و خیلی ناگهانی کمرش را گرفت و او را بغل کرد.

ویان هم برای اینکه نیافتد پایش را دور کمرش پیچید و

خودش را محکم به همایون چسباند.

_اینا همش حرفه عزیزم .رو تشک باید ثابت کنی چیکاره‌ای!
یه مرد واقعی حرفاش و روی تشک می زنه!

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۵۷

ویان را روی تخت گذاشت و با بوسیدن پیشانی‌اش برای آخرین بار پرسید:

_اجازه هست؟

پرسید و ویان هم با بستن پلک هایش جواب مثبتش را به همایون داد.

.....

_زهرا دوربین و تنظیم کن و خودت بیا.

بالاخره فارغ التحصیل شده بود.
با یک ترم تأخیر اما بالاخره تمام شده بود.

به خاطر ماجرای دزدیده شدنش ،پدر و مادرش یک ترم برایش مرخصی گرفته بودند و به همین دلیل از دوستان هم دوره‌ایش عقب افتاده بود.
و حالا جشنش همراه با بچه های ورودی بهمن برگزار شده بود.

هرچه که بود ،بالاخره گذشته و تمام شده بود.

گذشته ،با تمام سختی هایش گذشته بود و نباید تأثیری در شادی امروزش می گذاشت.

با زنگ خوردن تلفن همراهش ،آن را از جیب شلوارش بیرون آورد و با دیدن اسم همایون ،لبخند زد.

_سلام.

_سلام عزیزم .خوبی؟

_عالی.

_خداروشکر .چیکار می کنی؟

_چند ساعت پیش برنامه دانشگاه تموم شد و با بچه‌ها مشغول عکس گرفتن شدیم ولی دیگه زیاد عکس گرفتم ،خسته شدم .می خوام برم خونه.
تو چی؟ شرکتی؟

_نه .منم اومدم بیرون کار داشتم.

متعجب شد:

_چه کاری؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۵۸

_اومدم دنبال خانمم ببرمش یه جایی.

_یعنی الان اینجایی؟!

_با اجازه بزرگترا.

_کجا می خوای ببریم؟

_فعلاً شما بیا .تو ماشین میگم.

خندید:

_الان لباسم و عوض می کنم و میام.

_عجله نکن.

از دوستانش خداحافظی کرد و به سرعت به سمت در ورودی رفت.

با دیدن ماشینشان ،به سمتش رفت و سوار شد.

پرانرژی سلام کرد.

_سلام به روی ماهت .خوش گذشت؟

_خوب بود .بخوام راستش و بگم مثل تصوراتم نبود . مخصوصاً اینکه دوستا و همکلاسی های خودم نبودن دیگه یه جوری بود.
ولی در کل تموم شدن دانشگاه هم ناراحت کننده‌ست برام هم خوشحال کننده.

_چرا؟

_ناراحتم چون دوران دانشگاه آدم مسئولیت خاصی نداره .فقط درس خوندنه که اونم بیشتر تو فرجه و موقع امتحاناست ولی دانشگاه که تموم بشه باید واقعاً وارد بازار کار شی و دیگه کارت سخت میشه.
ولی از طرفی خوشحالی چون بالاخره کار می کنی و پول در میاری .هم پول درآوردن یه حس استقلال بهت میده و هم اینکه بالاخره کار مورد علاقه‌ات و شروع می کنی.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۵۹

_البته شما که خیلی وقته مستقل شدی و سر کار میری.

منظورش کار در شرکت خودش بود که ویان از زمان آشنایی‌شان در آنجا مشغول شده بود.

_اون که به لطف شما بله .ولی من منظورم یه کار واقعیه.
کاری که تو حوزه تخصصی من باشه و خودم پیداش کرده باشم.

راستش با اینکه دوست دارم پیشت باشم ولی می خوام از شرکت بیام بیرون.

_می فهمم چی میگی.
اگه بخوای می تونم برات شرکت پیدا کنم که زودتر استخدام بشی.

_مرسی ولی دوست دارم خودم تلاش کنم.
باید با چند تا شرکت طراحی صحبت کنم.
البته یکی از استادام یه پیشنهاداتی داده ولی خب ...باید بررسیش کنم.
حالا اینا رو ول کن .کجا داری میری؟

_می خوام خانمم و ببرم براش خرید کنم.

با لبخند متعجبی به همایون نگاه کرد.

_خرید؟ خرید چی؟

_مانتو و روسری و اینجور چیزا.

_چه یهویی !من که چند ماه پیش همه چی خریدم .
چیزی شده؟

_مگه باید چیزی شده باشه؟ تو فکر کن می خوام به عنوان کادوی فارغ التحصیلیت برات مانتو بخرم.
بده؟

با خنده بوسه‌ای بر روی گونه‌ی همایون زد و سریع عقب کشید.

_چرا بد باشه؟ خیلی هم ممنون بابت کادو.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۶۰

به یک مرکز خرید بزرگ رفته بودند.

همایون به ویان اجازه‌ی انتخاب نداد و گفت که دوست دارد خودش برایش مانتو انتخاب کند.

فقط در بین مانتوهای انتخابی‌اش ،به ویان می گفت که هر کدام را بیشتر دوست دارد انتخاب کند تا سلیقه‌ی او هم تا حدودی دخیل باشد.

با وجود اینکه نیازی به خریدن لباس جدید نداشت اما همین خرید کوچک دلش را شاد کرده بود.
مخصوصاً اینکه کادوی همایون بود.

یک دست مانتو و شلوار شیک و مجلسی به همراه روسری ستش برای ویان خرید.

حتی در این میان کفش را هم فراموش نکرد و یک جفت کفش زیبا هم برایش خرید.

_مرسی همایون .همین و میارم .خیلی خوشگله.

تا خواست در اتاق پرو را ببندد ،همایون جلویش را گرفت.

_نه درش نیار .بذار فعلاً تنت باشه.

چشمانش گرد شد.

_با همین بیام؟

_آره.

_آخه این مجلسیه .مگه نمی خوایم الان بریم خونه؟

_چرا ولی بذار همین تنت باشه.
دوست دارم کادوم و توی تنت ببینم.

کمی متعجب شده بود اما چه اشکالی داشت اگر با دل همایون راه می آمد؟

بالاخره که به خانه می رفتند و آن‌ها را در می آورد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۶۱

بگذار این نیم ساعت هم به خاطر همایون مانتویش را عوض نکند.

_باشه .پس بریم حساب کنیم.

از ماشین که پیاده شد ،بازی همایون را گرفت و در حالی که به سمت آسانسور می رفتند ،گفت:

_همایون میگم سرت خلوته یه مسافرت بریم؟
چند ماهه به خاطر درس و دانشگاه من جایی نرفتیم.
دلم می خواد یه مسافرت چند روزه بریم.

_آره خداروشکر کارا رو به راهه .تازه چند وقت دیگه تعطیلاتم هست شرکت تعطیله.
حالا کجا دوست داری بریم؟

_امممم ...نمی دونم .توی این فصل شاید شمال یا کیش خوب باشه ،نه؟
توی این موقع از سال تا حالا نه شمال رفتم نه کیش ولی چون هوا سرده احتمالاً الان اونجاها خنک باشه.

_کارای دانشگاهت و که ردیف کردی ،هرجا دوست داشتی میریم.

از آسانسور خارج شدند و ویان ایستاد تا همایون در را با کلید باز کند اما در کمال تعجب زنگ در را زد.

با خنده به همایون نگاه کرد:

_چیکار می کنی؟ واقعاً داری زنگ می زنی وقتی هر دومون اینجاییم؟

با باز شدن در و شنیدن صدای دست زدن و خنده های بلندی ،شوکه به سمت در برگشت و خانواده هایشان را دید که داخل خانه هستند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۶۲

_فارغ التحصیلیت مبارک.

به سمت همایون برگشت.

_واقعاً به خاطر فارغ التحصیلی من جشن گرفتی؟

_معلومه .گفتم شاید دوست داشته باشی امروز دور هم جمع بشیم.

همایون را بغل کرد و با خوشحالی گفت:

_معلومه که دوست دارم!
مرسی همایون.

با شنیدن صدای چکاوک از آغوش همایون بیرون آمد.

_دختره‌ی چشم سفید !آدم جلوی این همه مهمون شوهرش و بغل می کنه؟

همایون حتی چکاوک را هم دعوت کرده بود!

خندید و با کمی خجالت وارد خانه شد و با همگی سلام و احوالپرسی کرد و جواب تبریک هایشان را داد.

پس برای همین همایون او را به مرکز خرید برد و چنین لباس هایی برایش خرید.
قرار بود در خانه‌شان جشن بگیرند.

پدر و مادر همایون ،حامد و سایه ،پدر و مادر خودش به همراه چکاوک و خانواده‌اش دعوت بودند.

فقط جای یک نفر از اعضای خانواده‌اش خالی بود که آن هم مدت ها بود که به دیدن این جای خالی عادت

کرده بود.

مشغول ریختن چای بود که چکاوک وارد آشپزخانه شد.

_بده من اینا رو می برم .تو فقط کیک و بیار.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۶۳

_چکا؟

_جانم؟

نگاهی به بیرون آشپزخانه انداخت و با دیدن اینکه کسی حواسش به آن ها نیست ،به سمت چکاوک برگشت.

_فردا کار نداری دو ساعت با هم بریم بیرون؟

چکاوک نگاهی به چهره‌ی نسبتاً نگران و جدی ویان انداخت.

_نه حله فقط ...چیزی شده؟

_نه چطور؟

_آخه انگار یکم نگرانی.

_می خوام راجع به یه چیزی باهات حرف بزنم ولی الان فرصتش نیست .گفتم فردا با هم بریم یه کافی شاپی ،چیزی.

_باشه .هر ساعتی بگی من آماده میشم.

_مرسی.

.....

وارد کافه شد و پیامی به چکاوک داد:

_من رسیدم .کجایی؟

نگاهی به میزهای مختلف انداخت و به سمت یکی از آن ها رفت.

این ساعت از روز کافه نسبتاً خلوت بود و اکثر میزها خالی.

پالتویش را درآورد و کنارش روی صندلی گذاشت.

برعکس هوای بیرون ،داخل کافه واقعاً گرم بود.

از استرس زیاد معده‌اش درد گرفته بود.

با اینکه صبحانه خورده بود اما مجبور بود یک خوراکی سفارش دهد.

قبل از آنکه گارسون را صدا بزند ،چکاوک را دید که وارد کافه شد.

_سلام .خوب شد به موقع اومدی .می خواستم گارسون و صدا کنم .خیلی گرسنمه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۶۴

_سلام .پس اول سفارش بده بعد حرف بزنیم.

_مگه تو سفارش نمیدی؟

_چرا .بذار منو رو نگاه کنم.

تمایل شدیدی به شیرینی شکلاتی و چای داشت.

همان اول بدون نگاه کردن به منو انتخابش را گفت:

_من کیک شکلاتی با چای می خوام.

_منم هوس شیک موزی کردم.

پس از دادن سفارشاتشان ،چکاوک به سمت ویان برگشت و با جدیت پرسید:

_یه راست بریم سر اصل مطلب.
چی شده که دیروز گفتی باید حرف بزنیم؟
این اولین باره تو همچین چیزی میگی .حقیقتاً از دیروز نگرانم که چی شده.

دوباره همان حال بد و افکار منفی که این چند روز ذهنش را درگیر کرده بود ،سراغش آمد.

_چکاوک ...الان تقریباً دو هفته‌ست پریود نشدم.

_خب؟

_خب؟ !دارم میگم دو هفته عقب انداختم.
حالا بازم تا یه هفته طبیعیه .آدم میگه پیش میاد .ولی آخه دو هفته؟

چکاوک که انگار تازه منظور ویان را فهمیده بود ، لبش کش آمد و گفت:

_نکنه منظورت اینه...

_آره ...نکنه حامله‌ام؟

خندید و با ذوق دست ویان را فشرد.

_ای خداا!یعنی یه نی نی کوچولو ممکنه داشته باشی؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۶۵

_اینجوری نگو.

_یعنی چی؟ پس چه جوری بگم؟

_یه جوری میشم .من این بچه رو...

حتی در فکرش هم دلش نمی آمد جمله‌اش را کامل کند اما در نهایت گفت:

_من این بچه رو نمی خوام.

چکاوک ابرویی بالا انداخت و متعجب گفت:

_خل شدی؟ تو نبودی همیشه می گفتی من سه چهار تا بچه می خوام داشته باشم؟

با دیدن قطره‌ی اشک درشتی که از چشم ویان پایین ریخت ،شوکه به ویان خیره شد.

_چرا ...می خوام ...ولی نه الان.

من الان اصلاً آمادگی بچه دار شدن و ندارم.

_چرا آخه؟ شما که الان بیشتر از یک ساله ازدواج کردین .اگه مثلاً همون ماه اول ازدواج بود باز بهت حق می دادم آمادگی نداشته باشی ولی الان داره میشه یه سال و نیم.

از در شوخی وارد شد:

_والا من از ماه شیشم دیگه منتظر بودم هر لحظه بگی بارداری.

ویان بدون توجه به شوخی چکاوک گفت:

_دلم نمی خواد فعلاً بچه دار شم .زوده...
دوست دارم حداقل یه سال دیگه هم دوتایی بودن با همایون و تجربه کنم.

چکاوک که متوجه شد حال ویان واقعاً بد است ،پرسید:

_اصلاً آزمایش دادی که حالا داری اینجوری آبغوره می گیری؟ یا صرفاً از روی پریود نشدن میگی؟ شاید اصلاً حامله نبودی دیوونه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۶۶

_نمی دونم...

_پاشو .پاشو بریم همین الان یه آزمایش بدیم ببینیم چی میشه.

اشکش را پاک کرد و با اشاره‌ای به گارسون گفت:

_بذار حداقل کیکم و بیاره و بخورم ،بعد ...

خنده‌اش گرفت و در دل »شکمویی «نثار ویان کرد.

یعنی ممکن بود باردار نباشد و مشکل از چیز دیگری باشد؟

.....

_چته؟ چرا انقدر وول می خوری؟

_استرس دارم .کی دیگه نتیجه رو میدن؟

_مگه نشنیدی چی گفت؟ یه دو ساعت بشین تا جواب حاضر شه.

سوالی ذهنش را مشغول کرده بود اما نمی دانست پرسیدنش درست است یا نه.

با اینکه او و ویان صمیمی بودند اما هیچگاه در مسائل خصوصی یکدیگر دخالت نمی کردند اما این یکی کمی فرق داشت.

به ناچار به آرامی پرسید:

_ویان ...میگم انقدر نگرانی ...مگه جلوگیری نکردین؟

ویان با کمی خجالت پاسخ داد:

_شنیده بودم توی یه دوره‌ای از ماه احتمال بارداری تقریباً صفره .همایونم دیگه از هیچی استفاده نکرد.

اشکش چکید و ادامه داد:

_نمی دونستم اینطوری میشه.

_چطوری شده مگه قربونت برم؟

تو که بچه دوست داری .حالا یه سال این ور اون ور خیلی فرق نداره.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۶۷

با گریه گفت:

_نمی خوام چکاوک .من الان بچه نمی خوام.

_خب پس چی؟ یعنی اگه حامله بودی می خوای سقطش کنی؟!

گریه‌اش شدیدتر شد.

مگر می توانست چنین کار ظالمانه‌ای انجام دهد؟

حتی تصور اینکه خودش با دستان خودش فرزندش را از بین ببرد ،برایش در حد مرگ زجرآور بود.

چگونه در واقعیت انجامش می داد؟

او فقط نمی خواست الان باردار شود.
آمادگی‌اش را نداشت و برای همین هم حالش بد بود.

پاسخی به چکاوک نداد و سرش را با دستانش گرفت و خم شد.

تلاش کرد خودش را آرام نگه دارد و جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد.

اصلاً شاید مشکل دیگری وجود داشت که پریود نمی

شد .ها؟!

این همه تا به حال شنیده بود که خیلی از دختران مجرد هم گاهی اوقات پریود نمی شوند.

حتی شنیده بود گاهی اوقات به مدت یک سال این اتفاق نمی افتد.

پس می توانست او هم دچار چنین مشکلاتی شده باشد.

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست.

نمی دانست چقدر گذشته که با صدا زدنش توسط مسئول آزمایشگاه ،چشمانش سریع باز شد و از جایش بلند شد.

آب دهانش را قورت داد و به چکاوک نگاهی انداخت.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۶۸

هر دو به سمت قسمت پذیرش رفتند.

متصدی پذیرش با دیدن ویان ،برگه‌ی جواب را به او تحویل داد.

_بفرمایید.

برگه را با استرس باز کرد و نگاهش روی کلمات مختلف چرخید.

انگار که تمام خزانه‌ی واژگان و دایره‌ی لغاتش آن

لحظه از حافظه‌اش پاک شده باشد ،معنی هیچ کدام از کلمات انگلیسی را متوجه نمی شد اما با دیدن علامت مثبت در میان آن همه کلمه ،دنیا روی سرش خراب شد.

امکان نداشت!

_چی شد ویان؟

بدون توجه به چکاوک ،سرش را بالا آورد و رو به خانمی که آنجا نشسته بود ،با چهره‌ای مات و مبهوت پرسید:

_ببخشید خانم ...این...

خانم مسئول که فکر می کرد ویان ممکن است مثل خیلی از ارباب رجوع های قبلی متوجه جواب نشده باشد ،برگه را از ویان گرفت و نگاهی به جواب انداخت.

_الان بهتون میگم.

پس از چند ثانیه ادامه داد:

_جواب آزمایش شما مثبته.
شما باردار هستین.

.....

با خستگی کلید را چرخاند و در را باز کرد.

امروز واقعاً روز شلوغی داشت و به شدت خسته بود.

نگاهی به اطراف خانه انداخت اما ویان را ندید.

معمولاً برای استقبال از او می آمد و کیفش را از او می گرفت.
کجا بود که خبری از او نبود؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۶۹

_ویان ...کجایی؟

وقتی پاسخی نشنید متعجب به سمت اتاق خوابشان رفت.

در را که باز کرد ویان را دید که روی تخت پشت به او خوابیده و پتو را تا زیر گردنش بالا کشیده.

به آرامی جلو رفت و نگاهی به صورتش انداخت.

با صدای آرامی گفت:

_خوابیدی؟

با باز شدن چشمان ویان و دیدن قرمزی چشم هایش ، ناخودآگاه اخم هایش در هم رفت و بدون اینکه سلام کند پرسید:

_گریه کردی؟

ویان که بی حوصله بود ،چشم هایش را دوباره بست و با صدای گرفته‌ای پاسخ داد:

_حوصله ندارم ،خوابم میاد.

_چیزی شده؟

_حوصله ندارم همایون ،اعصابم خرابه.

میشه یکم تنها باشم؟

شوکه شد.

اولین باری بود که ویان را آنقدر به هم ریخته و عصبی و بی حوصله می دید.

همیشه تلاش می کرد حتی هنگام خستگی هم چهره‌اش را شاداب و خوشحال نگه دارد و خستگی‌اش را بروز ندهد.

حتی موقع مریضی و سرماخوردگی هم خوش رفتار بود اما حالا...

تقریباً مطمئن بود که اتفاقی افتاده اما برای آنکه ویان را بیشتر از این تحت فشار نگذارد ،از روی تخت بلند شد و به سمت کمد رفت تا لباس هایش را عوض کند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۷۰

چند ساعت دیگر هم می توانست پیگیر حال ویان شود.

اصلاً شاید نزدیک عادت ماهانه‌اش بود و به همین دلیل بی حوصله و کلافه بود.

پس از اینکه لباسش را عوض کرد ،به سمت آشپزخانه رفت اما در کمال تعجب هیچ قابلمه یا ظرفی بر روی گاز ندید.

در یخچال را باز کرد اما آنجا هم هیچ غذایی ندید.

دیگر حالا مطمئن بود که اتفاقی افتاده.

امروز که بیشتر از همیشه مجبور شده بود در شرکت بماند و کارش زیاد بود ،ویان غذا درست نکرده بود و حالش بد بود.

عجب شانسی!

تخم مرغ و گوجه را از داخل یخچال برداشت و املتی فوری برای خودش درست کرد.

قبل از آنکه لقمه‌ی اول را بردارد ،یک لحظه مغزش جرقه زد که نکند ویان هم ناهار نخورده است!

از پشت میز بلند شد و به سمت اتاقشان رفت.

با صدای آرامی پرسید:

_ویان ناهار خوردی؟

_نه میل نداشتم.

_املت درست کردم .نمیای باهام بخوری؟

_نه.

بین آن همه حال بد و کلافگی از وضعیتش ،حالا برای درست نکردن ناهار برای همایون هم عذاب وجدان گرفته بود.

سرش را زیر پتو برد و شروع کرد به گریه کردن.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۷۱

انگار اختیار گریه کردنش دست خودش نبود.

مثل زمان هایی که نزدیک عادت ماهانه‌اش بود و حساس می شد ،روح و روانش به هم ریخته بود و با کوچک ترین چیزی گریه‌اش می گرفت.

همایون که غذایش را خورد و دوباره به اتاق برگشت ،روی تخت رفت و کنار ویان دراز کشید.

سرش را جلو برد و پتو را از روی سرش کنار زد که ویان را در حال گریه دید.

اخم هایش از نگرانی در هم رفت و ویان را به سمت خودش برگرداند.

محکم در آغوشش گرفت و با مهربانی گفت:

_چی شده قربونت برم؟ چرا همش گریه می کنی؟
مردم از نگرانی.

شدت گریه‌اش بیشتر شد و سرش را به سینه‌ی همایون فشرد.

با هق هق گفت:

_ببخشید ناهار درست نکردم همایون.
مجبور شدی با این خستگی املت درست کنی.

_فدای سرت عزیزم .الان برای این داری گریه می کنی؟

نمی دانست چه بگوید.

باید به همایون حقیقت را می گفت؟
آن وقت واکنشش چه بود؟

اگر می فهمید به خاطر چنین موضوعی آنقدر حالش بد است و مدام گریه می کند چه فکری در مورد ویان می کرد؟

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۷۲

برای یک لحظه احساس کرد باید همه چیز را به همایون بگوید و خودش را از زیر چنین بار سنگینی رها کند.

_همایون.

_جانم؟

به چشمان همایون خیره شد و خیلی ناگهانی گفت:

_من حامله‌ام.

دست همایون که مشغول نوازش کمر ویان بود ، متوقف شد و بهت زده به ویان نگاه کرد.

_چی؟

_من ...من باردارم.

_از کجا فهمیدی؟ اصلاً کی فهمیدی؟

آنقدر چهره‌اش متعجب بود که ویان نمی توانست احساساتش را تشخیص دهد و بفهمد همایون الان خوشحال است یا ناراحت.

_چند وقت بود پریود نمی شدم .شک کردم و امروز صبح رفتم آزمایش دادم.

آب دهانش را قورت داد و با حالی خراب و احساساتی به هم ریخته و گیج کننده ،ادامه داد :

_جوابش مثبت بود.

منتظر واکنشی از طرف همایون بود که با خندیدن ناگهانی‌اش ،به چشمان همایون زل زد.

از شنیدن خبر پدر شدنش خوشحال شده بود؟

معلوم است که خوشحال می شود.

کدام پدر و مادری از شنیدن این خبر ناراحت می شود که همایون نفر دوم باشد؟

هیچکس...
هیچکس جز او...

_یعنی من دارم بابا میشم؟

روی تخت نشست.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۷۳

دستش را با خوشحالی روی شکم ویان گذاشت و با ذوق گفت:

_یعنی یه بچه الان اینجا داره زندگی می کنه؟
خدایا !باورم نمیشه .خیلی غیر منتظره بود.

تازه نگاهش به چشمان اشکی ویان افتاد و با محبت گفت:

_به خاطر همین امروز حالت بد بود و گریه می کردی؟

ویان که سکوت کرد ،او دوباره ادامه داد:

_گریه چرا قربونت برم؟

خندید و به شوخی پرسید:

_نکنه اشک شوقه؟

بوسه‌ای بر روی پیشانی ویان زد و با خوشحالی گفت:

_باید یه جشن بگیریم و خانواده هامون و سورپرایز کنیم .حتماً شوکه میشن.
به کسی خبر دادی وقتی فهمیدی؟

با صدایی گرفته پاسخ داد:

_نه ...فقط چکاوک می دونه.

_خوبه پس هنوز کسی خبر نداره.

وقتی سکوت ویان ادامه دار شد ،لبخند همایون هم کم کم رنگ باخت و با شک پرسید:

_تو چرا امروز انقدر گرفته‌ای ویان؟
مشکلی هست که من خبر ندارم؟

وقتی پاسخی از ویان نگرفت ،با بدبینی و حالی بد پرسید:

_نکنه ...نکنه بچه مشکلی داره؟

ویان هم مانند همایون روی تخت نشست و پاسخ داد:

_نه ...من مشکل دارم.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۷۴

اخم هایش در هم شد.

_یعنی چی؟ منظورت چیه تو مشکل داری؟

سرش را پایین انداخت و دوباره لحنش گریان شد:

_همایون!

_چی شده؟

_همایون من آمادگیش و ندارم .من فعلاً بچه نمی خواستم.
دوست داشتم یکی دو سال دیگه برای بچه دار شدن برنامه ریزی کنیم نه الان و انقدر یهویی.

_خب الان چه فرقی داره قربونت برم؟
یه سال دیگه نه ،الان .بالاخره که قرار بود بچه دار بشیم.

اشکش چکید و با صدایی لرزان گفت:

_نمی خوام...

همایون متوجه منظور ویان نمی شد و داشت کم کم کلافه می شد.

_نمی خوام یعنی چی ویان؟ من نمی فهمم منظورت چیه.
الان که دیگه حامله‌ای و نمیشه کاریش کرد .میگی چی کار کنم؟!

آب دهانش را قورت داد و تنها به چشمان همایون خیره شد.

_این نگاه یعنی چی؟

خودش هم نمی دانست.

نه این بچه را در این برهه‌ی زمانی می خواست و نه دل کشتنش را داشت.

خودش هم نمی دانست چه مرگش بود.

فقط می دانست که الان از لحاظ روحی آمادگی بچه دار شدن را ندارد.

همین!

@nesyannn

#نسیان

#پارت_۱۱۷۵

همایون که کم کم داشت احساس خطر می کرد و حدس می زد چه در سر ویان است ،نگاهش جدی شد و با لحنی جدی تر گفت:

_من نمی دونم منظورت از این حرفا و گریه ها چیه ویان اما هر فکر مسخره‌ای که تو ذهنت هست و همین

الان می ریزی بیرون.
درکت می کنم که آمادگی نداشتی اما دیگه این همه گریه هم درست نیست.
ناراحت شدی ،گریه کردی ،توی خودت بودی ،حالا دیگه بسه.
خودت و جمع و جور کن و به فکر این بچه باش که الان جز تو کسی و نداره.

_همایون...

_بله؟ الان چی از من می خوای ویان؟
مستقیم حرفت و بزن.

نالید:

_من آمادگیش و ندارم همایون!

_یعنی چی؟ چی می خوای بگی؟
این همه گفتی آمادگی ندارم که ازم بخوای بچه خودم و

بکشم؟
منظورت همینه؟

دوباره گریه‌اش گرفت و صورتش را با دستانش پوشاند.

دردش را به که می گفت؟
به که می گفت که حتی خودش هم نمی داند در این لحظه چه می خواهد؟

در این لحظه احساس تنهایی شدیدی می کرد.

هیچکس او را درک نمی کرد .نه چکاوک ،نه همایون.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۷۶

مطمئن بود اگر با پدر و مادرش هم درد و دل می کرد و موضوع را با آن ها در میان می گذاشت ،آن ها هم به اندازه‌ی همایون واکنشی جدی نشان می دادند و طرف او را می گرفتند.

.....

از روزی که خبر پدر شدنش را شنیده بود تقریباً یک هفته‌ای می گذشت.

به جای اینکه مثل بقیه مردم خوشحال باشد و چشم انتظار به دنیا آمدن فرزندش باشد...
به جای اینکه همراه همسرش مشغول خرید سیسمونی و خیلی کار های دیگر باشد ،پشت میز کارش نشسته بود و داشت فکر می کرد با همسر لجباز و غیر

منطقی‌اش چه کار باید بکند.

بیشتر از اینکه از دست ویان عصبی باشد ،متعجب بود.

ویان شخصیتی مهربان و دل نازک داشت.
بی نهایت فداکار و وفادار بود.

اصلاً درک نمی کرد چرا باید سر این موضوع چنین واکنشی نشان دهد.

نمی دانست چطور باید متقاعدش کند.

یک هفته بود که رفتارشان با هم سرسنگین بود.

حتی وقتی چند روز پیش مادر ویان زنگ زد و آن ها را دعوت کرد ،ویان کار های زیاد خودش و همایون را بهانه کرده و جواب رد داده بود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۷۷

هیچ کجا نمی رفت و از صبح که همایون به شرکت می رفت ،در خانه می ماند.

هم نگران خودش بود هم نگران بچه.

گاهی با خود فکر می کرد نکند وقتی تنهاست بلایی سر خودش یا جنین در شکمش بیاورد.

اما بلافاصله یک صلوات می فرستاد و این افکار را از ذهنش بیرون می کرد.

ویان مهربانش امکان نداشت دست به چنین جنایتی بزند و فرزندش را با دستان خودش نابود کند.

با خستگی از پشت میز بلند شد و وسایلش را جمع کرد.

تمرکزی نداشت که بخواهد بیشتر از این در شرکت بماند.

دستش به سمت دستگیره رفت اما با فکری که به ذهنش رسید ،لحظه‌ای از حرکت ایستاد.

خودش بود!
همین کار را باید انجام می داد.

به سرعت از اتاق خارج شد و به سمت پارکینگ رفت.

.....

_آقای رشنو؟

_بله؟

_بفرمایید داخل.

تشکر کرد و به سمت اتاق دکتر رفت.

وقتی در شرکت بود ،به فکرش رسید که در این باره مشورتی با مشاور ویان بکند تا شاید او راه حلی به ذهنش برسد و به او کمک کند.

از وقتی حال روحی ویان خوب شده بود ،دیگر مشاورش نیازی به ادامه‌ی جلسات درمان ندید و خیلی وقت بود که ویان و همایون به مطب نیامده بودند.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۷۸

اما امروز که خیلی ناگهانی به یاد دکتر افتاد و با تلفن مطبش تماس گرفت ،علی رغم شلوغ بودنش ،منشی به واسطه‌ی اینکه قبلاً بیمار خود دکتر بوده‌اند به همایون گفته بود اگر بتواند تا آخر وقت منتظر بماند ،دکتر او را ملاقات خواهد کرد.

همایون هم پذیرفته و نزدیک به سه ساعت در سالن انتظار نشسته بود تا نوبتش شود.

در زد و چند ثانیه بعد وارد شد.

_سلام خانم دکتر .خسته نباشید.

_سلام جناب رشنو .متشکرم ،خوش آمدید.

_خیلی ممنون.

_خانمتون خوب هستن؟

_ممنون خداروشکر.

_خب ...چه کمکی از دستم برمیاد؟

_حقیقتش...

شروع کرد به صحبت کردن از همان روز اول و گفتن تمامی اتفاقات از لحظه‌ی با خبر شدنش از بارداری همسرش تا رفتار های عجیب و غیر منتظره ویان.

_ببینید آقای رشنو ...ترس و نگرانی هایی که همسرتون دارن کاملاً طبیعی و قابل درک هستن.
خیلی از خانما توی دوران بارداری یه سری نگرانی ها دارن که طبیعیه.
ترس از درد زایمان ،مشکلات بارداری ،مخصوصاً مسئولیت های جدیدی که بر عهده‌شون گذاشته میشه خیلی برای خانما اضطراب ایجاد می کنه.
شما باید تلاش کنین ایشون و درک کنید و یکم بهشون فضا بدین تا با این شرایط و این بارداری غیر منتظره کنار بیاد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۷۹

_خانم دکتر شما خیلی خوش‌بینانه دارین به قضیه نگاه می کنین.
ویان این بچه رو نمی خواد.
مدام گریه می کنه و میگه آمادگیش و ندارم.
واقعیتش من حتی وقتی میرم سرکار می ترسم بلایی سر خودش بیاره.
انقدر که نگرانم.

_تا حالا اسمی از سقط جنین آورده؟
گفته بریم بچه رو سقط کنیم؟

_نه ،اصلاً حرف نمی زنه.
یا توی خودشه یا گریه می کنه و میگه من آمادگیش و نداشتم.

دکتر محبوب لبخندی زد و با آرامش گفت:

_ببین!

اون حتی دلش نمیاد توی بحث و دعوا و گریه هم صراحتاً بگه بچه رو سقط کنیم.
چه برسه به اینکه واقعاً این کار و انجام بده.
من ویان و چند جلسه بیشتر ندیدم اما شما دیگه باید بیشتر از من بشناسینش.
به نظر من اون فقط ترسیده.
برای زندگیش یه سری برنامه ها داشته که حالا به هم خورده و غافلگیر شده .که البته حقم داره.

_خب شما میگین من چیکار کنم که با این شرایط کنار بیاد؟

_صبر!
یکم صبوری به خرج بدین.
اجازه بدین همسرتون بدون ترس از قضاوت شما ، احساساتش و بیان کنه.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۸۰

_اینکه بدون قطع کردن صحبتش به حرفاش گوش بدین و بهش توجه کنین ،باعث میشه احساس آرامش کنه.
انتقاد و رفتار تند شما با همسرتون جبهه گرفتن در مقابل صحبت‌هاش و اصرار زیاد به پذیرش این شرایط فقط ترس و مقاومت اون و بیشتر می کنه.
باهاش مهربون باشید و بذارید هرچی توی دلشه و باعث نگرانیشه رو توی یه فضای امن و آروم با شما در میون بذاره.
متوجه منظورم هستین؟

سرش را که به نشانه‌ی تأیید تکان داد ،دکتر ادامه داد:

_چیزی که مهمه اینه که شما باید همیشه توی همه‌ی شرایط و چالش های زندگی دوتایی و به صورت تیمی عمل کنید.
باید به همسرتون نشون بدین تحت هر شرایطی پشتش هستین.
جناب رشنو حقیقت اینه که اصل زندگی مشترک همینه.
اینکه با وجود همه‌ی اختلاف سلیقه ها و مشکلات و چالش های زندگی ،آخرش زن و شوهر باید حامی همدیگه باشن تا یه زندگی درست شکل بگیره.

.....

مشغول رانندگی بود که تلفن همراهش زنگ خورد.

هوا تاریک شده بود.
باران شدیدی می بارید و باعث شده بود قسمتی از راه ،ترافیک سنگینی ایجاد شود.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۸۱

تلفنش را برداشت و نگاهی به اسم مخاطب انداخت.

ویان بود!

در این یک هفته نه در خانه با هم حرف زده بودند و نه حتی تماسی داشتند.

عجیب بود که بالاخره به همایون زنگ زده.

تماس را جواب داد و هنوز حرفی نزده بود که صدای گریان ویان در گوشش پیچید:

_همایون!

نگران شد.

_جانم؟ چرا گریه می کنی؟ چیزی شده؟

_کجایی؟ چرا نیومدی خونه؟

_بیرون کار داشتم .چی شده؟ نگرانم کردی.

_برق رفته .صدای رعد و برقم میاد.
تنها توی خونه می ترسم.
کجایی؟

_نزدیکم قربونت برم ،یکم ترافیکه ولی زود میام.
کجایی الان؟

_روی تخت دراز کشیدم .رفتم زیر پتو.

_همون جا بمون .تا من می رسم چشمات و ببند و صلوات بفرست.
منم یکم دیگه می رسم.

_باشه.

به خانه که رسید ،در را باز کرد و با صدای بلند ویان را صدا زد تا نترسد.
هنوز برق نیامده بود.

_ویان؟ منم نترسی.

چراغ قوه‌ی موبایلش را روشن کرد و به سمت اتاق خوابشان رفت.

نگاهی به تخت خوابشان انداخت و ویان را دید که پتو

را روی سرش کشیده.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۸۲

کنارش نشست و پتو را از روی سرش کنار زد.

_سلام عزیزم .خوبی؟

اشکش چکید و دستش را بر روی قلبش فشرد.

_یکم قلبم درد می کنه.

_دردش زیاده برات قرصت و بیارم؟

_نه یکم دیگه خوب میشه.

بوسه‌ای کوتاه بر لب هایش زد و سرش را در آغوش گرفت.

_ببخشید کارم طول کشید ،شب شد.
بهتری؟

صدای نفس نفس زدنش را می شنید که تلاش می کرد دیگر گریه نکند و خودش را آرام نگه دارد.

دستش را دور گردن همایون حلقه کرد و در سکوت در آغوشش ماند.

خدایا چقدر دلش برای این آغوش تنگ شده بود!
یک هفته بیشتر نشده بود اما فکر نمی کرد همین مدت کوتاه هم آنقدر او را دلتنگ و افسرده کند.

بوی خوش عطر همایون در مشامش پیچید و شروع کرد به نفس های عمیق کشیدن.

برای دقایقی همان‌طور در آغوش یکدیگر ماندند و همایون که احساس کرد ویان آرام شده ،کمی از ویان فاصله گرفت و با محبت به چشمانش نگاه کرد.

_این مدت رفتار خوبی نداشتم.
ببخشید که درکت نکردم و تند شدم.

با شنیدن جملات همایون ،اشک در چشمانش حلقه زد.

او که هیچ وقت آنقدر احساساتی نبود.
نکند هورمون هایش به هم ریخته بود و داشت رویش تأثیر می گذاشت؟

@Vip Roman

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۸۳

_تو ببخشید همایون.
همش تقصیر منه.
این مدت با بهونه گرفتنام و گریه هام اعصاب جفتمون و خراب کردم و این روزا رو برای هردوتامون زهر کردم.

_فدای سرت عزیزم.
منم مقصرم.
باید به جای بحث و قهر ،باهات حرف می زدم تا ببینم مشکل چیه .چی داره اذیتت می کنه.

نوازش وار دستی به صورت ویان کشید و ادامه داد:

_یکم حرف بزنیم اگه حوصله داری؟

.....

نگاهش را با ذوق به کیک زیبای رو به رویش داد.

با فوندانت شکل هایی شبیه به لباس نوزاد و شیشه شیر و چیزهای دیگر درست کرده بودند و رویش نوشته بودند:
»مامان بزرگ ،بابا بزرگ ،من دارم میام«

او و همایون دو روز قبل این کیک زیبا را سفارش داده بودند اما هرگز فکر نمی کرد در واقعیت آنقدر دوست داشتنی و جذاب به نظر برسد.

_اومدن .حاضری؟

_کی اومد؟

_فعلاً بابا و مامان تو اومدن .
صدای آیفون و نشنیدی؟

_نه اصلاً حواسم نبود.

همایون هم نگاهش به سمت کیک چرخید و لبخندی زد.

از همین فاصله هم ویان برق نگاهش را به خوبی دید.

وقتی همایون را چنین خوشحال می دید ،شرمنده می شد.

@nesyannn

#نسیان
#پارت_۱۱۸۴

شرمنده از اینکه او به عنوان پدر چقدر خوشحال است و ویان به عنوان مادر چقدر بد رفتاری کرد.
چقدر بهانه گرفت و گریه کرد.
قدر جنین دو ماهه‌اش را ندانست و بحث و دعوا به پا کرد.

درب یخچال را بست و در آغوش همایون فرو رفت.

_هروقت یاد رفتارم تو این مدت میفتم خجالت می کشم.

_خجالت چرا قربونت برم؟
حالت خوب نبود و رفتارت طبیعی بود.
من باید بیشتر حواسم بهت می بود.

اشکش چکید و لبخندی زد.

_حتی همین حرفتم من و بیشتر شرمنده می کنه.

اشک ویان را با انگشتش پاک کرد و با لبخند پاسخ داد:

_دشمنت شرمنده.
مهم اینه که الان حالت خوبه و توام مثل من ذوق اومدن اون جوجه رو داری.
مگه نه؟

خندید و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

نگاهش را به شکمش داد و دستش را رویش کشید.

_یه حس عجیبی دارم که یه موجود داره توی شکمم رشد می کنه...

نگاهش را به همایون داد و حرفی که آن لحظه در فکرش مدام تکرار می شد را به زبان آورد:

_شاید ندونی همایون ولی بودن تو کنارم ،مثل یه پناهگاه امن بود.
بدون تو ،شاید هرگز نمی تونستم این مسیر و طی کنم.

صدای زنگ در واحد که بلند شد ،نگاه جفتشان به آن سمت چرخید و همایون پرسید:

_آماده‌ای؟

دست همایون را در دستش گرفت و فشرد و با اطمینان و خوشحالی عمیقی گفت:

_آماده‌ام.

.....

پایان
شنبه ۱۰ آبان ماه ۱۴۰۴
ساعت ۲۴:۰۱ بامداد
نویسنده :زهرا جلیلی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman



VipRoman

Exchange group

@Vip-Roman

#تانگو1

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

تانگو روی پل فردوس

فرزانه صفایی‌فرد

یک

دو تا یک در سرزمین پنگوئن‌ها

)قصه‌ی لبخند و نیما(

تا چند ماه دیگر می‌توانم عضو جایگزین نقش پنگوئن‌های ماداگاسکار شوم؛ طبیعی و بدون گریم .لباس‌های جدیدم دیگر به درد لای جرز هم نمی‌خورند .اگر مثل فرخنده باشم ،پاهایم ورم می‌کنند و دیگر توی کفش نیما هم جا نمی‌شوند.

رگه‌ی نور از لای پرده روی انگشت کوچک پای راستم افتاده است .پایم هنوز باریک و لاغر است .ناخن‌هایم سوهان‌خورده و خوش‌رنگ هستند .باید خوب نگاه‌شان کنم .کم‌کم سدی گرد و قلنبه راه نگاهم را می‌بندد .مامان هم نیست که مثل فرخنده بیاید و ناخن‌هایم را بگیرد .خیره بهشان چانه‌ام را روی زانوهایم می‌گذارم.

یادم باشد عکسی را که دیروز قبل از گرفتن جواب آزمایش ،روبه‌روی آینه‌ی آسانسور آزمایشگاه از خودم گرفتم ،در ابعاد دیوار اتاق چاپ کنم .می‌خواهم از این به

بعد جلوی چشمم باشد ،مخصوصاً لبخند روی صورتم .
اسمش را هم می‌گذارم »تصویر حماقت .«همین‌جوری مفاهیم ذهنی مصور می‌شوند!

حالا جواب آزمایش روی میز آرایش است .دیشب به صورتش کوبیده و از اتاق بیرون آمده بودم .منتظر بودم بیاید و حدس ِبه‌یقین رسیده‌ام را انکار کند .نیامده و یقینم محکم‌تر شده بود .نیامده و تنفرم بیشتر شده بود.

گذاشته بود تنها باشم .شاید هم خودش می‌خواست تنها باشد .من می‌خواستم بیاید تا باز هم توی صورتش جیغ بکشم .تا فحشش بدهم و مشت‌هایم را به تنش بکوبم .فهمیده و نیامده بود .نیامده و جیغ‌ها را توی خودم کشیده بودم ، جوری که از نفس افتاده بودم.

گلویم هنوز خشک است .تنم آب می‌خواهد.



#تانگو2

جواب آزمایش را که گرفته بودم ،روی صندلی‌های سالن انتظار وارفته بودم .پاندول شده و از بهت تا تردید هی می‌رفتم و برمی‌گشتم .مگر می‌شد با آن همه مراقبت؟ ! اصلاً توی ذهنم نمی‌گنجید .این آزمایش را فقط انجام داده بودم که دست پر پیش دکتر بروم و او هم بدون بندکردن به بارداری نسخه‌ام را بپیچد و نخواهد برای این آزمایش دوباره راهی آزمایشگاهم کند .جوری مطمئن بودم حال‌واحوالم ربطی به این یکی ندارد که حالا از آن همه یقین مسخره ،از آن همه حماقت دارد حالم به‌هم می‌خورد!

خیره به سرامیک‌های سفید آزمایشگاه توی ذهنم دنبال پرده‌ی اول نمایش گشته بودم و سرنخ‌ها کم‌کم از پس پرده بیرون افتاده بودند .بی‌منظور فقط غر زده بودم که قرص‌ها حالم را بد می‌کنند .نیما پیشنهاد یک روش دیگر را داده و

گفته بود این روش کوفتی تزریقی خیلی هم موثر است .
گفته بود که تزریق‌ها را هم خودش هرسه ماه یک بار برایم انجام می‌دهد .چقدر کیف کرده بودم که شوهرم تا این حد آگاه و مسئول است و حواسش به همه‌چیز هست و حتی به ذهنم نرسیده بود که لازم است خودم هم درباره‌اش تحقیق کنم .اصلاً تحقیق هم نه ،یک جستجوی ساده در نت .
نیما به خودش مطمئن بود و من به او ...و این یعنی حماقت!

از بس بی‌اراده سرم را به چپ‌وراست تکان داده ،گردن درد گرفته بودم .سخت بود؛ اما سعی کرده بودم گیجی و منگی‌ام را بگذارم برای بعد از به یقین رسیدنم .کنار آزمایشگاه یک درمانگاه بود .شانس آورده بودم که دکتر زنان هم داشتند .باز هم روی صندلی‌های سالن انتظار وارفته بودم .یک‌ساعت‌ونیم طول کشیده بود تا نوبتم شود .
نمی‌توانستم این حجم از بهت را روی دوشم بکشم تا برسم به نیما یا دکتر متخصصی که خاله‌مولود هم تاییدش کند...



#تانگو3

تا نوبتم شود ،از همان اولین پرده را هزار بار در ذهنم مرور کرده بودم .تاریخ تزریق کِی بود؟ نزدیک به سه ماه پیش .خلاصه‌ی مرورم را به دکتر هم گفته بودم .او هم انگار سر کلاس درس بود و داشت نکته‌های مهم را به دانشجوهایش می‌گفت که درباره‌ی اهمیت نحوه‌ی تزریق و محل دقیقش برایم گفته بود» :به صورت عمقی در قسمت بالای بازو «.

و مهم‌تر این‌که» :تزریق حتماً باید روز پنجم پریود انجام

بشه «.

و مغز من انگار یخ زده بود .نه محل تزریق جایی بود که دکتر می‌گفت نه تاریخش ،تاریخی که او تاکید داشت .بعد نیما آمده بود به ذهنم .با یک بی‌قراری ملموس که از چند روز پیش در حالاتش شروع شده بود .یعنی از روزی که گفته بودم می‌خواهم آزمایش بدهم .قرار بود به آزمایشگاه خودشان بروم ،اما وقتی قرارم با استاد در دانشگاه کنسل شده بود ،برای این‌که وقتم هدر نرود ،به آزمایشگاهی سر راهم رفته بودم .بی‌خبر از نیما ...بی‌خبر از اتفاقی که افتاده بود.

گیج و منگ از اتاق دکتر بیرون آمده بودم .یک صدا توی سرم بلند شده بود که» :ای بیچاره !تو دیگه چقدر بدبختی که از بین این همه آدم توی دنیا ،شوهرت باید سرت کلاه بذاره «.

نُه ماه ،برای متنفرشدن کافی بود؟ نه ،باید دقیق حساب می‌کردم .نیما کی از من متنفر شده بود؟ همان سه‌چهار ماه پیش که راهکار جدید داده بود .پس شش ماه هم برای متنفرشدن بس بود .شش ماه بعد از درآوردن لباس دامادی از تنش !برای من اما انگار کمتر بود ،اندازه‌ی آماده‌شدن جواب آزمایش ،به اضافه‌ی هشت ماه از این به بعد ...

همین‌قدرکم؛ اما اثرگذار.



#تانگو4

چانه‌ام را از روی زانوهایم برمی‌دارم .کف دستم را به شکمم می‌چسبانم .حالا چند روز بیشتر از چهار هفته است که من دیگر من نیستم و خودم تازه دیروز فهمیده‌ام .چند روز قبل از چهار هفته پیش ،نیما بذر تنفر را در تنم کاشته و نفرت در بی‌خبری‌ام آغاز شده بود.

صدای بسته‌شدن در ِحیاط به گوشم می‌رسد .صبح ِزود رفته بود .شاید هم نیمه‌های شب .نگاهم روی دیوار هال آن‌قدر بالا می‌رود که به ساعت می‌رسد .
یک‌وسی‌ودودقیقه‌ی ظهر است اما با شب فرقی ندارد.
دیشب عمل سختی داشتم .روحم را به تیغ جراحی سپردم . تمام امید و آرزوهایم را مثل غده‌ای چرکی ازش جدا کردم و دور انداختم؛ بدون بی‌حسی و بی‌هوشی!
در ِهال باز می‌شود .بوی غذا زودتر از خودش داخل می‌آید .بوی کوبیده است و جوجه .هردو را حس می‌کنم . دماغم انگار تیزتر شده است .زده‌ام روی دست سگ !کم‌کم از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را هوس می‌کنم .صبح‌به‌صبح برایش داخل کاسه‌ی دستشویی بالا می‌آورم یا مثل فرخنده تنم به خارش می‌افتد ،ورم می‌کنم ،نفسم تنگ می‌شود ،جانم بالا می‌آید ،تا نیماخان ،ذوق پدرشدنش را بکند !
وقتی قرار بود عمر یک زندگی مشترک درکل بشود ، یک‌سال‌وپنج‌ماه ،شانزده ساعت برای تصمیم‌گیری‌های اساسی زیاد هم بود ...و من ،تصمیمم را گرفته‌ام!
ناخن‌های پایش زیر جوراب مشکی‌اش مخفی شده‌اند .به هرحال مهم نیست .قرار نیست سدی جلو نگاه او را بگیرد یا مادرش برای گرفتن ناخن‌هایش به‌کمکش بیاید .با

دست‌های پر مقابلم می‌ایستد .سرم را بالا می‌برم و نگاهش می‌کنم .بیست ساعت پیش ،دوستش داشتم ،آن‌قدر که نمی‌توانست جبرانش کند و حالا ...فقط گرسنه‌ام.



#تانگو5

دستم را به لبه‌ی مبل می‌گیرم و بلند می‌شوم .کمر و باسنم از چند ساعت چسبیدن به مبل و زمین خشک شده‌اند .
زانوهایم را خم‌وراست می‌کنم .تمام مدت زانوهایم را بغل کرده بودم .بغلم زانوی غم نبود .زانوی تصمیم بود .همان تصمیمی که شانزده‌ساعته گرفته‌ام.
خیره به صورتش ،جواب سلامش را می‌دهم .ابروها و چشم‌هایش تکان می‌خورند .خودش هم انتظار کم‌محلی دارد.
ظرف‌های غذا را از دستش می‌گیرم و به آشپزخانه می‌روم.
ـ خوبی؟
صدایش مردد و آرام است .می‌گویم:
ـ معلوم نیست؟
جواب نمی‌دهد .منتظرش هم نیستم .دنبالم می‌آید .پشت میز می‌نشینم و یکی از ظرف‌ها را درمی‌آورم .جواب این یکی را باید بدهد.
ـ چی بهم زده بودی؟
باز جواب نمی‌دهد .روکش سلفون دور ظرف را می‌کَنم و روی میز می‌اندازم .نگاهش می‌کنم .اخم کرده است و با ساعت مچی‌اش ور می‌رود.
ـ دکترجون ،می‌گم سه ماه پیش که داشتی کلاه سر زنت

می‌ذاشتی ،چی بهش تزریق کرده بودی؟

صدای بیرون‌دادن نفسش را می‌شنوم .قبل از آن‌که سه‌باره و این‌بار با دادوهوار سوالم را بپرسم ،زمزمه‌اش به گوشم می‌رسد:

ـ بکمپلکس.

می‌زنم زیر خنده .ارادی نیست !خودم از واکنشم تعجب می‌کنم .هرچند خنده‌ام زود جمع می‌شود و به‌جایش سرم تکان می‌خورد ،لابد به‌تاسف!

ـ حتماً کلی هم به خودت افتخار کردی که دمم گرم دارم تقویتش می‌کنم.

چیزی نمی‌گوید و من هم دهانم را می‌بندم .از غذاخوردن در ظرف یک‌بار مصرف خوشم نمی‌آید؛ اما در همان ظرف و با همان قاشق و چنگال پلاستیکی زپرتی مشغول خوردن می‌شوم.

@Vip Roman



#تانگو6

دوتا هستیم ،نه؛ شده‌ایم سه‌تا اما چهار پرس غذا گرفته است .مرد آینده‌نگرِ من !دل‌ندادنم به زندگی‌اش را پیشگیری می‌کند؟

هنوز کنار یخچال ایستاده است و لابد نگاهم می‌کند .من از کمربند تا وسط ران پایش را بدون بلندکردن سرم می‌بینم .بقیه‌اش پشت میز است .مثل من ،که دیگر نصف بیشترم گم می‌شود در بذر نفرتی که چند هفته پیش توی دلم کاشته است .

هنوز غذا تمام نشده و سیر شده‌ام .فکر می‌کردم بیشتر می‌خورم؛ اما هم‌اندازه با دیروز خورده‌ام .شاید هم کمتر ! پس هنوز همانم .هنوز عوض نشده‌ام .تنها تفاوتم با

بیست‌وچهار ساعت پیش این است که حالا نه فقط او که من هم می‌دانم از این به بعد به‌جای دوتا ،سه‌تا هستیم .که من چقدر احمقانه به این مرد اعتماد داشتم ،حتی بیشتر از چشم‌های خودم !باید بهش یادآوری می‌کردم که من همان دختری هستم که حتی از دست خواهر خودم هم قرص و دارو نمی‌گرفتم؟ کدام بیمه‌ای خسارت اعتماد از دست‌رفته‌ام را می‌داد؟

قاشق و چنگال را در ظرف می‌اندازم .دو بطری کوچک دوغ ،یک پپسی و دوتا آبمیوه‌ی طبیعی بزرگ هم خریده است .پپسی را برمی‌دارم و بازش می‌کنم .قلپ‌قلپ توی معده‌ام می‌ریزم .هنوز کنار یخچال ایستاده است .تیرگی لباسش در زمینه‌ی سفیدی یخچال بیشتر توی چشم می‌زند . معده‌ام واکنش نشان می‌دهد و سکسکه می‌کنم .نفسی می‌گیرم و قوطی را دوباره و سه‌باره به لب‌هایم می‌چسبانم و نیما هربار در زمینه‌ی یخچال تیره‌تر می‌شود.

@Vip Roman



#تانگو7

حرف نمی‌زند؛ اما زبان بدنش فعال شده است که هی این‌پا و آن‌پا می‌شود .واضح است که قوطی‌های آبمیوه‌ی پالپ‌دار را برای آبیاری بذرش خریده است؛ اما تا آخرین قطره‌ی نوشابه را در حلقم می‌ریزم و قوطی را روی میز می‌گذارم.

دستم را جلوی دهانم می‌گیرم .آروغ می‌زنم .می‌خواهم نوشابه و غذا را با هم بالا بیاورم .نفس عمیق می‌کشم .کی تا حالا یک قوطی کامل نوشابه را تنهایی خورده بودم؟ تا قبل از دوتاشدنم هم نصف قوطی را به‌زور می‌خوردم و باقی‌اش سهم بابای بذر بود.

جلو می‌آید .سرم را بالا می‌برم تا صورتش را ببینم .هم اخم دارد و هم جلوی زیاد شدن‌شان را گرفته است .انگار هم می‌خواهد اعتراضش را نشان دهد ،هم نه !گیر کرده

است.

قوطی را برمی‌دارد .توی دستش مچاله می‌کند و نشان تخلیه‌ی حرصش را توی سطل می‌کوبد .از این به بعد باید خودش را این‌طور خالی کند .دهانم را بسته نگه می‌دارم تا نگویم جای قوطی پپسی توی سطل بازیافت است نه زباله . به جهنم !اصلاً به همه‌چیز گند بزند وقتی به من و اعتماد و خیالاتم گند زده بود !باید بلند بگویم اما به گفتنش توی دلم اکتفا می‌کنم» :خود کرده را تدبیر نیست ،بابای بذر«!

چند ثانیه پشت‌به‌من می‌ایستد .وقتی برمی‌گردد من هم دست‌به‌سینه می‌شوم .با چشم و ابرو به ظرف‌های یک‌بار مصرف غذا اشاره می‌کنم و می‌گویم:

ـ نمی‌دونی غذای بیرون برای بچه‌ت خوب نیست؟

ـ بچه‌م؟

ـ نه ،پس بچه‌ی من؟!

باز می‌زنم زیر خنده .دیوانه شده‌ام .این‌بار هم خنده‌ام زود جمع می‌شود .



#تانگو8

ـ نگو که فقط تا نحوه‌ی کاشتنش رو بلد بودی؟!

انقباض فکش را می‌بینم .به‌درک !می‌خواست نکند که حالا نخواهد از زنی که چند ماه پیش شروع به دوست‌نداشتنش کرده ،حرف بشنود!

ـ پس از حالا باید برای بعدش حسابی تمرین کنی ...شاید کلاس خصوصی هم برای پدرشدن باشه .بگردی پیدا می‌کنی .شاید اصلاً تونستی یه گروه مثل خودت پیدا کنی...

ـ بسه لبخند.

بس نیست .تازه شروع شده است!

ـ واقعاً نمی‌دونستی قبل از کاشتن بذرت تو دل یه نفر

دیگه ،اول از همه خودت باید واسه‌ش آماده شده باشی؟

ردیف دندان‌های بالا و پایینش زورشان را به رخ هم می‌کشند .مهره‌ی سیاهی در کار نیست .هردو در جبهه‌ی سفیدند .خودی‌ها به‌جان هم افتاده‌اند!

ـ فکر کردی اون جواب مثبت ،نمره‌ی قبولی پدرشدنت بود و وظیفه‌ت تموم شد؟

سرم را تکان می‌دهم و پوزخند می‌زنم.

ـ پدرِ نمونه!

جنگ میان سفیدها شدت می‌گیرد .نیشخند می‌زنم و باز می‌گویم:

ـ خدا رو شکر مردونگیت کامل شد!

ـ لبخند!

صدایش کنترل‌شده است و لحنش انگار می‌گوید» :خفه‌شو لبخند» ،«!صدات رو ببُر لبخند «!شاید هم گوش‌های خسارت‌دیده‌ی من این‌طور می‌شنوند.



#تانگو9

چقدر اسمم مضحک شده است .مامان و بابا چه فکری پیش خودشان کرده بودند با این نام‌گذاری مسخره !چون سه‌تای قبل از من فرخنده و فرخ و خجسته بودند من هم باید می‌شدم لبخند تا کلکسیون شادی‌های خانواده تکمیل شود؟ !اصلاً لبخند هم شد اسم؟ که حالا با هربار تکرارش بیشتر به مسخره‌بودنش پی ببرم؟ خب پدر و مادرم کی از این آینده‌نگری‌ها داشتند !همیشه فقط ظاهر مهم بود .مهم نبود پشت این اسم‌های مسخره چقدر تلخی و غصه خوابیده بود .هرچند فرخ که شاه‌پسر بود و چه می‌فهمید که درد چیست .زن بیچاره‌اش باید می‌گفت با نسخه‌ی کپی برابر

اصل پدرشوهرش چطور سر می‌کند !

این وسط فقط خجسته شانسش زده و خوشبخت شده بود . فرخنده هم که خودش اصرار داشت زندگی همین است و کتک‌های هرشبه هم چاشنی‌اش .من هم که گور پدرم!

به صندلی اشاره می‌کنم و می‌گویم:

ـ نمی‌شینی؟

چند ثانیه نگاهم می‌کند .کلافه است .لابد مراعات بذرش را می‌کند که توی دهان زنش نمی‌کوبد .بیشتر نگاهش می‌کنم .نیما دست ِبزن ندارد .تک‌پسر خانواده‌ی روشن‌فکر تهامی و دست ِبزن!؟

پوزخند می‌زنم .واحد نامردی که پاس شد بقیه‌اش هم پشت سرش ردیف می‌شود؛ کم‌کم این کلافگی نمایشی هم تمام می‌شود و دست بزن هم پیدا می‌کند!

صندلی را بیرون می‌کشد و می‌نشیند .همین‌که می‌نشیند ، پشیمان می‌شوم از دعوتش به نشستن .نمی‌خواهم شبیه گذشته ،نه ...شبیه قبل شویم .عمر قبل از این‌مان آن‌قدر کم است که واژه‌ی »گذشته «برایش زیاد است!



#تانگو10

ـ من ...لبخند...

حرف‌زدن برایش سخت است.

ـ توضیح می...

توضیح نمی‌خواهم .با فشار پاهایم روی زمین ،صندلی را عقب می‌کشم و می‌گویم:

ـ خیالت راحت !بچه‌ت رو صحیح و سالم تحویلت می‌دم.
تحویل می‌دادم و می‌رفتم ...دیشب تا همین یک ساعت پیش که می‌شد شانزده ساعت تمام ،تصمیمم را گرفته بودم.
باز هم دنبالم نمی‌آید .باز هم می‌گذارد تنها باشم .باز هم حرص‌ها را در خودم جمع می‌کنم و جیغ‌ها را در دلم می‌کِشم .حیف که مشت‌هایم مقصدی برای کوبیده‌شدن ندارند.
آینده‌ای که پیش از این دور بود و رویایی ،نزدیک و تیره به نظر می‌رسد .آن‌قدر که دیگر میلی به رسیدن باقی نمی‌ماند.

***

بابا مستبد و زورگو بود .مامان ایستادن را یاد نگرفته بود .مادرش هم همیشه مقابل شوهرش دوزانو می‌نشست . مثل خان و رعیت !مثل صدازدن‌شان که هردو به شوهرشان می‌گفتند» :آقا «انگار مرد همسایه بود.
هرچه بزرگ‌تر می‌شدم بیشتر از زبان همیشه بسته‌ی مامان بدم می‌آمد .از بله و چشم گفتنش .از اعتراض‌نکردنش .از این‌که خودش را نمونه‌ی کامل زن زندگی می‌دانست و می‌خواست ما هم مثل خودش باشیم.
مرگ بابا هم مامان را تغییر نداد .اصلاً حال و روزش

بدتر شد .نه می‌توانست برای خودش و زندگی‌اش تصمیم بگیرد نه از آزادی‌اش استقبال می‌کرد .حالش بد بود .چون کسی نبود برایش تصمیم بگیرد ،بکن‌نکنش کند ،توی سر استقلالش بکوبد.

یک عمر خودش به بادمجان حساسیت داشت و دهانش آفت می‌زد؛ بابا اما از میرزاقاسمی نمی‌گذشت .در برنامه‌ی هفتگی غذای خانه‌مان میرزاقاسمی بازیگر نقش اصلی بود ،همان روزهایی که مامان در کنار بابا و میرزاقاسمی‌اش می‌نشست و نان و ماست می‌خورد .

میرزاقاسمی برای بابا از مامان هم مهم‌تر بود!

بابا مرده بود و مامان هنوز کنار دیس پر از میرزاقاسمی نان و ماستش را سق می‌زد.

***



#تانگو11

***

چشم‌هایم که باز می‌شوند ،از هپروت خواب ناخواسته‌ام بیرون می‌افتم .فقط یادم بود که به حیاط آمده و توی سایه روی صندلی نشسته بودم .

ـ صحت خواب!

سرم را به‌طرفش می‌چرخانم .کنار در حیاط به دیوار تکیه داده است .زانوهای خشک شده‌ام را روی زمین می‌گذارم و صورتم از دردشان جمع می‌شود .پشت زانویم را ماساژ می‌دهم و می‌گویم:

ـ کِی اومدی؟

ـ نیم‌ساعتی می‌شه.

آفتاب از حیاط رفته اما هوا هنوز روشن است .چه خوابی رفته بودم که صدای زنگ و بازشدن در هم بلندم نکرده بود !عوارض دوتاشدن است ،یا بی‌خوابی دیشب؟

جلو می‌آید .حتماً نیما خبرش کرده است .روی صندلی سمت راستم می‌نشیند و می‌گوید:

ـ مبارکه.

🐧🦸💉🤦‍♂️

#تانگو12

هنوز تنم از خواب کرخت است ،چشم‌هایم را می‌مالم ،

وگرنه کوبیدن توی دهانش گزینه‌ی بهتری بود !

خمیازه می‌کشم و می‌گویم:

ـ این‌که رفیقت داره پدر می‌شه؟

ابرویش کمی بالا می‌رود .سرم را نمایشی تکان می‌دهم و می‌گویم:

ـ هووم !واقعاً مبارکه .شیرینی نخریدی؟!

آرنج‌هایش را روی دسته‌های سفید و گرد صندلی می‌گذارد و پنجه‌هایش را جلوی شکمش در هم قفل می‌کند . با مکث می‌گوید:

ـ خب تو هم داری مادر می‌شی.

تکان‌خوردن گوشه‌ی پرده توجهم را به سایه‌ی پشت پنجره‌ی سالن جلب می‌کند .نه صدایم را پایین می‌آورم نه جمله‌ام را اصلاح می‌کنم.

ـ یه عمر از زورگویی بابام متنفر بودم ،نمی‌خواستم بچه‌ای که نصفش از منه هم از باباش بیزار باشه.

او اما کمی سرش را جلو می‌آورد و آرام‌تر از قبل می‌گوید:

ـ بهتر از هرکسی می‌دونی که نیما همچین آدمی نیست.

ـ هست یا نیست ،دیگه برام فرقی نداره .من دیگه با دیده‌هام زندگی می‌کنم نه با توهمات .با همون چیزایی که

جلوی چشمم اتفاق می‌افته و می‌بینمشون !مگر این‌که خدا بخواد و کور شم!

تعارف را کنار می‌گذارد و اخم می‌کند.

ـ پس حتماً داری می‌بینی که چقدر کلافه و ناراحته!

سرم را تکان می‌دهم و شاید انتظار تاییدم را ندارد که مردد می‌گوید:

ـ خب ،پس...

ـ طبیعیه که ناراحته ،چون جوری که انتظار داشت پدرشدنش رو تبریک نگفتم!



#تانگو13

نچ می‌کند و نفسش را بیرون می‌دهد .مثل خودش آرنج‌هایم را روی دسته‌های صندلی می‌گذارم و می‌گویم:

ـ اول باید جشن می‌گرفتم ،بعد اون جواب آزمایش رو می‌کوبیدم تو صورتش تا کمتر ناراحت بشه.

خوب بود اگر می‌فهید ،زن روبه‌رویش به صراطی که او و رفیقش می‌خواهند ،هدایت نمی‌شود و دست از سرم بردارد!

ـ من نگفتم جشن بگیر .بگیری هم بد نیست حال‌وهوامون عوض می‌شه!

باز به‌طرفم خم می‌شود و آرام‌تر حرفش را ادامه می‌دهد:

ـ ازش دفاع نمی‌کنم .بهش گفته بودم منتظر همچین روزی...

آینده تاریک‌تر می‌شود» .گفته بودم «.فعلش ماضی است .

ماضی بعید .از آن دورهای دور .از آن دورهای تمام‌شده‌ی لعنتی!

ـ مگه تو هم ...می‌دونستی؟!

یک مشت بهت لای لب‌هایم می‌ماند و دهانم بسته نمی‌شود؛ او اما دهانش را می‌بندد .اخم می‌کند .دست و پایش بی‌دلیل جابه‌جا می‌شوند.

از دهانش دررفته بود؟ باید مثل یک راز می‌ماند پیش خودشان؟

سایه از پشت پنجره تکان می‌خورد و کمی بعد به حیاط می‌آید .بلند می‌شوم .سامان هم بلند می‌شود .قبل از آن‌که کامل توی چاه حماقت غرق شوم ،می‌گویم:

ـ سپیده هم می‌دونست؟

تند سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد .نیما نزدیک می‌آید .قبل از آن‌که میز را دور بزنم سامان روبه‌رویم می‌ایستد.

ـ وایسا ،داریم حرف می‌زنیم.

حالم دارد به‌هم می‌خورد .رو به نیما می‌گویم:

ـ خیلی بی‌غیرتی!



#تانگو14

سامان نچ می‌کند و نیما کبود می‌شود .سفیدها باز به جان هم می‌افتند .دودستی به بازوی سامان می‌زنم تا کنار برود . مقاومت نمی‌کند ،به‌جایش جلوی نیما را می‌گیرد و بهش می‌گوید:

ـ من حرف می‌زنم باهاش.

ـ لازم نکرده !گند زدی دیگه.

ـ خیلی‌خب خودم جمعش می‌کنم ،تو به فکر گند خودت باش!

به‌جای اتاق به آشپزخانه می‌روم .می‌دانم سامان آن‌قدر می‌ماند تا بالاخره حرفش را بزند.

رو به سینک می‌ایستم .دلم نمی‌خواهد قیافه‌اش را ببینم . به‌طرز غریبی حس شرم و خجالت‌زدگی دارم .انگار غریبه‌ای تن برهنه‌ام را دید زده است !صدای مامان از گذشته‌ها سمت گوش‌هایم حمله کرده که از شرم و حیا می‌گوید .از چیزهایی که آدم از خودش هم باید مخفی‌شان کند چه رسد به مرد غریبه !

صدای سامان می‌آید وسط توصیه‌های کهنه‌ی مامان که فکر نمی‌کردم تا این حد به خورد گوش‌هایم رفته باشند!

ـ نیما وقتی به من گفت که فکر می‌کرد یه اتفاقی افتاده... کاش خفه می‌شد.

ـ اذیتش نکن لبخند .خودشم پشیمون بود از کارش.

زیر لب می‌گویم:

ـ بیخودترین حس آدم ،همین پشیمونیه!

به‌طرفش می‌چرخم و با حرصی که درونم را داغ کرده است ،می‌گویم:

ـ چون مفت نمی‌ارزه .چون اتفاق وقتی افتاد دیگه افتاده!

دست از سرم برنمی‌دارد .زل می‌زند توی چشم‌هایم و می‌گوید:



#تانگو 15

ـ دقیقا !پس الان دیگه بحث تو نیست .بحث نیما هم نیست . بحث اون بچه‌ایه که داره به دنیا می‌آد.

کمرم را به سینک می‌چسبانم و دست‌به‌سینه می‌شوم.

ـ منم که گفتم بچه‌ش رو صحیح و سالم تحویلش می‌دم.

ـ بعدش چی؟

نیما در چارچوب در ایستاده است .سمتش می‌روم و در جواب سامان می‌گویم:

ـ بعدش رو بعدش می‌بینید.

نیما فقط نگاهم می‌کند .سامان اما دهانش را نمی‌بندد.

ـ اون بچه بچه‌ی تو هم هست ،لبخند !زندگی مشترک منم‌منم برنمی‌داره.

خیره به چشم‌های نیما می‌گویم:

ـ من بچه نخواسته بودم که حالا منم‌منم نکنم ...بچه‌ی توئه !فقط خودت !نمی‌خوایش؟ بریم بندازیـ...

تماس دستش با لب‌هایم دهانم را می‌بندد .سامان معترض صدایش می‌زند و من خیره‌اش می‌مانم .توی دهانم نزده بود ،انگار فقط چند ثانیه کف دستش را به لب‌هایم چسبانده بود تا خفه شوم .اما در این اوضاع می‌توانم حرکتش را تا

حد یک کتک‌کاری وحشیانه بزرگ کنم!

دست‌هایم را بالا می‌آورم و مشت‌هایم را محکم به سینه و کتف و بازویش می‌کوبم و از کنارش می‌گذرم .داخل اتاق در را قفل می‌کنم و زیر پتو می‌خزم .باید باز هم می‌خوابیدم.

***

🤦‍♂️💉🧯🧥

#تانگو16

***

از نظر مامان همه‌چیز زشت بود .فرقی هم نمی‌کرد ، لخت‌گشتن در خیابان باشد یا مثلاً کارکردن در محیطی مردانه .در کل همه‌چیز برای زن‌ها زشت بود .از پریودشدن تا حتی دستشویی‌رفتن جلوی چشم مردم .از حرف‌زدن با هرجنس مخالفی تا خندیدن و نظردادن در جمع .از و هزار از دیگر.

تصویر حک‌شده‌ی مامان توی ذهنم این شکلی بود؛ زنی که داشت لبش را می‌گزید و می‌گفت» :زشته لبخند«!

خودش هم در باور خودش هیچ موجودیتی نداشت جز همان که پدرش و بابا برایش مشخص کرده بودند .تقصیر خودش نبود چون این مدلی بار آمده بود و تقصیر خودش بود چون نخواسته بود تغییر کند.

مگر خاله هم در همان خانه و زیر دست همان پدر و مادر بزرگ نشده بود؟ چرا او این‌طور نبود؟ چرا افکارشان صدوهشتاد درجه فرق می‌کرد؟

پدر خاله‌مولود در خانه‌ی پدری درآمده ،اما کوتاه نیامده بود .تربیت‌معلم قبول و معلم شده بود .تمام زندگی‌اش به

جنگیدن با افکار پدر و مادرش ،مادرم و بقیه‌ی برادر و خواهرها گذشته ،اما باز هم شبیه‌شان نشده بود .خاله شده بود اولین زن شاغل خانواده .برای همین اولین بودن در خانه از پدرش تودهانی خورده و بیرون از خانه شده بود مایه‌ی مباهاتش.

توی این فامیل فقط مردها کیف‌شان کوک بود .مثل فرخ که تک‌پسر بود و عزیزدردانه .از آن‌ها که از بدو تولد توی گوشش خوانده بودند» :پسرپسر قند عسل دختردختر خاک بالا سر «.

فرخ دنبال درس نرفته اما فنی بود .از همان بچگی که دل‌وروده‌ی وسایل برقی‌مان را بیرون می‌ریخت کسب‌وکار آینده‌اش معلوم بود .بی‌شک اوضاع او در خانه از همه بهتر بود .آقابالاسر نداشت و نقش آقابالاسر ما دخترها را در حد جایزه‌ی اسکار بازی می‌کرد .حتی فرخنده که بزرگ‌تراز او بود و فرزند ارشد خانواده ،از بکن‌نکن‌هایش راحت نبود.

@Vip Roman



#تانگو17

فرخنده کپی برابر اصل مامان بود .دیپلم نگرفته ازدواج کرده و یک نسخه‌ی دیگر از قوانین تربیتی خانه‌مان را در خانه‌ای دیگر به اجرا گذاشته بود .

خجسته اما با فرخنده فرق داشت؛ هرچند با من هم فرق می‌کرد .شباهت‌مان در نخواستن‌ها و اختلاف نظرمان با مامان و بابا بود و تفاوت‌مان در این‌که او زبان اعتراض

نداشت .همه‌چیز را قبول می‌کرد و خودش را با آن وفق می‌داد.

شاید هم همین بله‌چشم‌گویی بی‌چون‌وچرا و مداومش مقابل مامان و بابا دل خدا را به رحم آورد و شوهرش مردی متفاوت از آب درآمد .مردی که میدان را برایش باز گذاشت تا شکوفا شود .خجسته با تشویق شوهرش درس خواند ،دانشگاه رفت و بعد هم شاغل شد .شوهرش ، خانواده‌ی ما را خوب شناخته بود که از طریق کارش انتقالی گرفت و به شهر دیگری رفت تا ایرادگیری‌های فرخنده و مامان از کم‌کاری خجسته به‌خاطر درس و کار در زندگی زناشویی ،کام‌شان را تلخ نکند .این وسط فقط من بودم که تمام زندگی‌ام برای هرخواسته‌ی کوچکی جنگیده و آخر سر هم بازنده‌ی میدان شده بودم.

به خجسته حسودی‌ام می‌شد .او بی‌دردسر به آرزوهای من رسیده بود .گاهی حتی به‌خاطر رسیدنش به رویایی که هیچ تلاشی برایش نکرده بود ،ازش بیزار می‌شدم.

بعد نیما آمده بود .با آمدنش دست از حسرت‌خوردن برداشته بودم .و چه احمقی بودم که فکر می‌کردم با انتخابش در اوج قله‌ی روشن‌فکری و دموکراسی خانه ساخته‌ام!

***



#تانگو18

صدای تق‌تق و صدای آرامی که اسمم را می‌گوید ،چشمان اسیر خوابم را باز می‌کند.

ـ لبخند؟

تق‌تق.

ـ لبخندجان!

تق‌تق.

صدای نفسی آرام و باز تق‌تق.

ـ لبخند ،لطفاً در رو باز کن ،عزیزم.

سرم منگ است .یک دستم را روی سرم فشار می‌دهم و با آن‌یکی پتو را از روی پایم کنار می‌زنم .نگاهم تا ساعت کشیده می‌شود .عقربه‌ها روی هشت و شش افتاده‌اند .

تاریکی اتاق ،روشن‌تر از شب است اما باز هم برای اطمینان سرم را سمت پنجره می‌چرخانم .صبح شده است .

روز از پشت پرده هم پیداست.

هیچ‌چیز در مغزم نیست و نمی‌آید .جز خواب‌های مسخره‌ای که دیده بودم .با تق‌تق بعدی نگاهم سمت در کشیده می‌شود .در را قفل کرده بودم؟ !نیما باید سر کار می‌رفت .وسایل و لباس‌هایش در این اتاق بودند .سوئیچ ماشینش ،کلیدهایش ،همه‌چیز!

هول از جا می‌پرم .تعادل ندارم .چشم‌هایم کمی تار می‌بینند .دست‌به‌دیوار سمت در می‌روم .گیجی‌ام اجازه نمی‌دهد دلیل قفل‌بودن در و دلیل تنهابودنم در این اتاق برایم شفاف شود تا شاید باز هم همان‌طور روی تخت بمانم

و بی‌توجه به تق‌تق کوبیدن‌هایش به در ،خودم را به نشنیدن بزنم .

کلید را در قفل می‌چرخانم .در که باز می‌شود ،چهره‌ی گرفته و اخم‌هایش زبانم را راه می‌اندازد:

🦅🧍‍♂️💉🤦‍♀️

#تانگو19

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

ـ ببخشید ...باید بری سرِکار ...دیرت شده؟

نگاه غافلگیرشده‌اش ،خیلی زود آن پرده‌ی خواب‌آلود افتاده روی ذهنم را کنار می‌زند .همان که نگذاشته بود پیش از این علت قفل‌بودن در برایم مجسم شود .دستم را از دستگیره‌ی در جدا می‌کنم و قبل از رسیدن دستش لای موهای ژولیده‌ام می‌فرستم .

ـ خوبی؟

سمت آینه برمی‌گردم .فقط برای این‌که از او دورتر شوم . داخل می‌آید .پشت سرم می‌ایستد .انگار درست وسط تنش جا گرفته‌ام که از هرطرف در آینه ،تنم را تن او ادامه می‌دهد .نگاهش یک لحظه تا شکمم سُر می‌خورد و زود به‌چشم‌هایم برمی‌گردد .

ـ نمی‌خوام اذیتت کنم.

نگاهم می‌افتد روی جواب آزمایش .همان که هنوز هم باورش برایم سخت است و یک شب خوابیدن می‌تواند از مغزم پاکش کند .نمی‌خواهد و با این کاغذ گند زده است به زندگی‌ام؟!

ـ وقتی به سامان گفتم...

دیگر نگاهش نمی‌کنم ،فقط می‌گویم:

ـ نمی‌ری سر ِکار؟

آرام می‌گویم و از کنارش می‌گذرم .بیرون که می‌روم ، می‌گوید:

ـ مرخصی گرفتم.

پوزخند می‌زنم؛ بلند و صدادار.

منگی خواب دیگر کامل از تن و روحم رفته است .

حرارت تنم کم‌کم زیاد می‌شود .برعکس دیروز و روزهای قبلش حس تهوع دارم .حسی که شاید برای بروزش در این تن ِدوتا شده ،زود باشد .نمی‌دانم .من هیچ‌چیز از زن حامله و حاملگی نمی‌دانم ،جز تن ورم‌کرده‌ی فرخنده و خارش‌های دیوانه‌کننده‌اش .جز این‌که از تجربه‌اش بیزار بودم.



#تانگو20

ـ برات صبحانه آماده کنم؟

حس تهوعم شاید از ضعف و گرسنگی باشد؛ اما برای من فقط حضور آن بذر را تداعی می‌کند و همین به گریه‌ام می‌اندازد .از لای دندان‌هایم می‌گویم:

ـ با این کارا چیزی عوض نمی‌شه ،پدر نمونه!

پشت سرم است .پیش می‌آید و بغلم می‌کند .به‌جای پس‌زدن ،در آغوشش می‌مانم .جوری تنم را به تنش می‌چسبانم که آن موجود اضافی را حس کند .مگر ممکن

است؟ چطور حس کند وقتی خودم هنوز جز در برگه‌ی آزمایش تصور و درکی ازش ندارم؟

فقط می‌خواهم حال بدم را بفهمد و تلخی زهرماری را بچشد که جای خون توی رگ‌هایم راه گرفته است .سنگینی باری که جای شکم ،شانه‌هایم را پُر کرده است .می‌خواهم حال بدِ‌تن و مغزم را به تن و مغزش منتقل کنم .باید بفهمد چقدر در همین چند ساعت از او بیزار شده‌ام .باید بفهمد چقدر در این چند ساعت نوزده‌بیست‌سالگی‌ام را لعنت کرده‌ام که با نقشه از خانه‌ی پدری جدا شدم و مسیر اسارت در خانه‌ی پدری دیگر را هموار کردم.

ـ ازت متنفرم.

لابه‌لای گریه و اشک‌هایم می‌گویم .بغلش محکم‌تر می‌شود .باز می‌گویم :

ـ ازت متنفرم.

و باز محکم‌تر...

***



#تانگو21

***

خاله‌مولود تنها زنی بود که از بچگی می‌خواستم شبیهش باشم .در عالم نوجوانی هرچه از رفتارهای مادرم بیزار می‌شدم ،بیشتر به او دل می‌بستم .تا این‌که شانسم زد و مهمان دائمی خانه‌اش شدم.

بابا تحصیل در هردانشگاهی غیر از خراب‌شده‌ی خودمان

را قدغن کرده بود .هرچند باید شکرگزار می‌بودم که خود دانشگاه‌رفتن قدغن نبود!

دور از چشمش جدول انتخاب رشته‌ام را پر کرده بودم از شهرهایی که حتی نزدیک به شهرمان هم نبود .خاله‌مولود چند سال بعد از ازدواجش ساکن تهران شده بود .شهری که من از حرص زورگویی بابا آن را هم انتخاب نکرده بودم . اصلاً هرجا را که نشان از فامیل و آشنا داشت ،انتخاب نکرده بودم .باید تمام‌وکمال کَنده می‌شدم تا از این زندان خلاص شوم.

خاله خبر داشت که این تصمیم ِدر چشم خانواده‌ام قبیح را گرفته‌ام .چند بار خواست سر عقلم بیاورد اما آن‌قدر پر بودم از حرص ِزورگویی بابا که به گوشم نرفت .همان انتخاب رشته‌ی قبیح را در سایت سازمان سنجش وارد کردم و منتظر روز جزا ماندم.

جواب‌ها آمده بود .قبول شده بودم .همان دورترین شهری که نه براساس علاقه بلکه براساس جغرافیا انتخاب کرده بودم .اجازه‌ی رفتن صادر نشد .عجیب و غریب نبود . حقیقت محض خانه‌مان بود .حتی خجسته هم وقتی خبر قبولی‌ام را شنید ،جای تبریک‌گفتن خیلی ساده و مثل قانونی نانوشته که در خانه جریان داشت ،گفت» :اشکالی نداره

خیلی‌ها چند سال پشت کنکور می‌مونن .انشاءالله سال دیگه«.

خاله دو ماه بعد از آمدن نتیجه‌ها ،دو ماه بعد از اسارت ، دو ماه بعد از خوابیدن باد مغزم ،دوباره تماس گرفته و گفته بود؛ من هم جنگیدم اما جوری که فقط خطوخش بر پیکر آرزوهایم بنشیند ،نگذاشتم به دست خودم بمیرند .گفته بود این راه جنگیدن نیست که خودت قبل از دشمن راه رسیدن به آرزوهایت را سد کنی !اگر همین روند را ادامه می‌دادم ،فقط از خواسته‌هایم دور و دورتر می‌شدم؛ چون کت ِلعنتی همیشه تن بابا بود!



#تانگو22

زندانی‌کردنم در خانه راحت‌ترین کاری بود که انجام می‌داد و خواست من و آینده‌ی تحصیلی‌ام هیچ اهمیتی برایش نداشت؛ مثل وقتی که فهمیده بود با انصراف‌دادن یک سال از شرکت در کنکور سراسری محروم می‌شوم؛ چون در نوبت روزانه قبول شده بودم و باز هم عین خیالش نبود .مقوله‌ی دانشگاه آزاد و غیرانتفاعی هم که کلاً در خانه‌مان تعریف نشده و با آن انتخاب همه‌چیز به‌ضرر خودم تمام شده بود.

چقدر اشک ریخته و به خودم فحش داده بودم؛ اما انگار این پتک باید توی سرم کوبیده می‌شد و برای جنگ‌های بعدی آب‌دیده‌ام می‌کرد .

دو سال بعد دوباره کنکور دادم و برای بار دوم جدول انتخاب رشته را با مشورت و راهنمایی خاله‌مولود پر کردم .حتی از خود بابا هم نظر خواستم و مشهد را هم به‌خاطر عموی بزرگم توی انتخاب‌هایم جا دادم .خاله حتی

از یک مشاور هم برای انتخاب رشته کمک گرفته بود که جز خودمان کسی ازش خبر نداشت .

پیش مامان و فرخنده از حماقت دو سال پیشم می‌گفتم تا سربه‌راه شدنم به گوش بابا هم برسد ...و شد همان که می‌خواستم .دانشگاه تهران قبول شدم؛ اما خوشحالی نکردم .وانمود کردم که می‌دانم باز هم رفتنی در کار نیست .از آنجا به بعد کار خاله‌مولود بود که به‌قصد راضی‌کردن بابا به خانه‌مان آمد و در آخرین لحظات حضورش بالاخره سد مقاومت بابا را شکست و مجوز همراهی‌ام را ازش گرفت .



#تانگو23

با خاله‌مولود همراه شدم؛ برای یک زندگی جدید ،برای آشنایی با آدم‌های جدید ،برای کسب تجربه‌های جدید .
تجربه‌هایی که تا آن لحظه فقط درباره‌شان شنیده بودم و چیزی در چنته‌ی عملم نداشتم.

عقیده‌ی بابا ،دورماندن دائمی از میدان و فقط دیدن تجربه‌های دیگران بود .حتی شاید با آرزوی شکست ،تا آن »دیدی گفتم «!معروف از زبانش نیفتد .مامان هم که فقط در محضر شوهرش درس پس می‌داد و شاگرد خوبی هم بود.

روز اول دانشگاه با سپیده آشنا شدم .دختری که دور از هیاهوی بقیه‌ی دانشجوها گوشه‌ای تنها نشسته بود و میلی به جمع نداشت .شاید هم‌سن بودن‌مان اولین دلیل نزدیکی‌مان بود و شد مقدمه‌ی رفاقتی تمام‌عیار .اهل همین شهر بود؛

اما به‌خاطر شغل پدرش چندسالی بود که بوشهر زندگی می‌کردند .

کارشناسی‌ارشد که قبول شدیم ،سپیده با سامان آشنا شد . سامان که رفیق گرمابه و گلستان نیما بود .نیما که فکر می‌کردم هیچ شباهتی به پدرم ندارد؛ اما انگار همه‌ی مردها در ذات‌شان بابا بودند و بابا ...ذات همه‌ی مردها.

***

ـ سلام دوستم.

دستش را دور گردنم می‌پیچد و گونه‌ام را می‌بوسد . چشم‌هایم را باز می‌کنم .باز توی خواب و بیداری بودم .باز توی حیاط نشسته بودم .سقف ،آدم‌ها را خودی می‌کرد .زیر آسمان همه غریبه بودند .

صدای سامان هم می‌آید .انگار در کوچه با گوشی‌اش صحبت می‌کند .سپیده روی صندلی کناری‌ام می‌نشیند . چهره‌اش حالتی آماده به گریه دارد.



#تانگو24

- راست می‌گفتی.

منظورم را می‌فهمد که حال صورتش گریان‌تر می‌شود .

باز می‌گویم:

- تو و سامان قبل از ما آشنا شدین و هنوز حتی نامزدم نیستین ...واقعاً هول بودم من .انگار شوهر قحط بود.

اخم می‌کند و می‌گوید:

- من الکی می‌گفتم که بخندیم.

می‌خواهد دلداری‌ام بدهد .می‌خندم و می‌گویم:

ـ حالا هم داریم می‌خندیم دیگه.

چشم‌های پر شده‌اش سر می‌روند؛ اما انگشتش را زیر چشم من می‌کشد تا اشک راه افتاده‌ام را پاک کند ،می‌داند از گریه‌کردن خوشم نمی‌آید .

در ِحیاط بسته می‌شود .سامان نزدیک می‌آید .صدای اعتراضش رو به اشک‌های سپیده بلند می‌شود:

ـ سپید!

سپیده نچ می‌کند و می‌گوید:

ـ برو پیش رفیقت سامان ،حوصله‌ت رو ندارم!

صدای پوف بلند سامان در گوشم می‌پیچد .داخل می‌رود .

آرام می‌گویم:

ـ به‌خاطر ما دعوا نکنین.

صندلی‌اش را جلوتر می‌کشد و سرش را سمت صورتم خم می‌کند و می‌گوید:

ـ سامان می‌گه گفتی بچه‌ش رو صحیح و سالم تحویلش می‌دی.

متوجه منظورش می‌شوم؛ اما می‌گویم:

ـ چی کار کنم خب؟ یه بلایی سرش بیارم؟

ـ نه !می‌گم یعنی ...گفتی بچه‌ش!

- چی بگم؟



#تانگو25

انگار برای رک حرف‌زدن مردد است .نگاهش هی از یک چشمم به آن‌یکی می‌رود .بالاخره می‌گوید:

- یعنی هیچ حسی بهش نداری؟

- نه.

بی‌حسی‌ام ربطی به اتفاقِ افتاده ندارد .اصلاً شاید برای حس وجودش زود است .من فقط در این دو روز هیچ حسی جز حماقت ندارم ...حماقت و بی‌اعتمادی .دومی از اولی هم بدتر است.

سرش را کمی خم می‌کند تا نگاهش از چشم‌هایم جدا شود .هنوز اصل حرفش را نگفته است.

- بعد از ...به دنیا اومدنش ،چی؟

سرم را می‌چرخانم سمت آسمان رو به ماه نصفه‌ای که توی آبی آسمان کمرنگ شده است ،می‌گویم:

- جدا می‌شم.

ندیده هم بهتش را حس می‌کنم.

گردنم را چسبیده به پشتی صندلی به‌طرفش کج می‌کنم . چشم‌هایش گشاد شده‌اند .

- به همین راحتی؟!

- چون به زبون می‌آرم ،یعنی راحته؟

جواب نمی‌دهد .هنوز پر از بهت است .میله‌ی پشتی صندلی به گردنم فشار می‌آورد اما توان کندن تنم را ندارم . توان و حوصله‌ی انجام‌دادن هیچ‌کاری را...

ـ تو می‌دونی سپیده ...این زندگی‌ای نیست که من می‌خواستم.

ـ به خودشم گفتی؟

ـ این‌قدر واضح ...نه هنوز.

انگار ذره‌ای امید پیدا می‌کند که دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

ـ فعلاً چیزی نگو.

ـ چرا؟

دستم را ول می‌کند.

ـ نمی‌دونم ...حالم بده لبخند.

ـ ببین من چه حالی دارم.



#تانگو26

به‌هم‌ریختگی ماه‌های اخریش مسری بود انگار که جای تنهایی آه‌کشیدن حالا دوتایی آه می‌کشیم .

ـ خب دیگه خلوت بسه.

سامان است که سینی‌به‌دست بیرون می‌آید .پشت سرش نیما در قاب در می‌ایستد .صبح که از آغوشش جدا شدم ،به اتاق برگشتم و باز هم در را قفل کردم .برای ناهار بی‌آن‌که صدایم کند ،بیرون رفتم و تا ته غذایم را خوردم ،با یک لیوان آبمیوه‌ی پالپ‌دار .واقعاً قصد داشتم بچه‌اش را سالم تحویلش دهم .خودش غذا درست کرده بود .زرشک‌پلو با مرغ؛ تنها غذای مُفصلی که بلد بود.

سامان صدایش می‌زند تا بیاید و کنارمان بنشیند ،بعد هم

رو به سپیده می‌گوید:

ـ دفعه‌ی آخرت بود که گفتی حوصله‌ی سرورت رو نداری ،شیرفهم شد!؟

لبخند می‌زنم .قلدری‌های سامان فقط توی حرف بود .در اصل توی کلمات ،دست‌وپنجه‌ی لحنش همیشه سپیده را نوازش می‌کرد .سپیده اما توجهی نمی‌کند .حالا او هی باید به من بگوید» :به نیما نگو «.

من هی به او بگویم» :سکوت بسه ،به سامان بگو«.

نیما روی صندلی سمت چپم می‌نشیند .سپیده سمت راست است و سامان روبه‌رو .سپیده می‌گوید:

ـ امروز به‌جای اون روز که کنسل شد ،رفتم دانشگاه . انگار مرمت اون خونه‌ی قدیمی توی کاشان افتاده بعد از تابستون .استاد تا شب خبر قطعیش رو توی گروه می‌ذاره . حرف از آخر مهر و اول آبان بود .بهترم هست ،تابستون کباب می‌شدیم از گرما.

سامان به‌جای من و نیما که مثلاً صاحبخانه‌ایم ، استکان‌های چای را مقابل‌مان می‌گذارد .رو به سپیده می‌گویم:

ـ باید بهش بگم که یه جایگزین برای من پیدا کنه.

ـ برای چی؟!



#تانگو27

آن‌قدر سوالی و متعجب می‌پرسد که لحظه‌ای به وجود بذر توی دلم ،شک می‌کنم .نیما سرش را کمی خم می‌کند .اخم

هم دارد .سامان و سپیده اما خیره‌ام مانده‌اند .می‌گویم:

ـ واقعاً می‌پرسی برای چی ،سپیده!؟

ـ آره واقعاً می‌پرسم ،وقتی این همه‌وقت منتظرش بودی!

ـ اینی که الان توی شکم منه ،یک ماهشه !آخر مهر یا اول آبان می‌شه چهارپنج ماه دیگه !بعد من می‌تونم برم کاشان مرمت کنم با اون وضع؟

سامان با اخم؛ اما آرام می‌گوید:

ـ خیلی‌ها تا خود زایمان کار می‌کنن ،داری سخت می‌گیری.

حرصم می‌گیرد .داغ می‌شوم دستم را دور دسته‌ی گرد صندلی مشت می‌کنم و می‌گویم:

ـ آره من همه‌چیز رو سخت می‌گیرم .خوش‌به‌حال شما که آسونه براتون!

ـ راست می‌گه خب !شماها چه می‌فهمین حاملگی چیه!

سامان باز می‌گوید:

ـ اینم تقصیر منه که مردا حامله نمی‌شن؟!

قبل از آن‌که چیزی بگویم سپیده محکم رویش را سمت من می‌چرخاند و سامان هم با چایش مشغول می‌شود .انگار که به تندی‌های این چند ماه سپیده عادت کرده است.

ـ بیا چند روز بریم بوشهر خونه‌ی ما .مامان‌بزرگ که

نیست ،مامان هی می‌گه برم پیش‌شون.

قبل از آن‌که فکری کنم نیما در جوابش می‌گوید:

ـ نه.

یک کلام!

نگاهش نمی‌کنم .سپیده جای من هم خطهای اخم را به صورتش می‌چسباند و خیره‌اش می‌شود .نیما می‌گوید:

ـ لطفاً سپیده‌جان!

همین و لابد یک دنیا حرف.

ـ واقعاً توی این گرما می‌خوای بری بوشهر؟

سپیده سرش را سمت سامان می‌چرخاند که راحت روی صندلی لم داده و جرعه‌جرعه از چایش می‌نوشد .

ـ چند میلیون آدم توی گرمای جنوب زندگی می‌کنن و نمردن هنوز!

ـ کی حرف از مردن زد؟

ـ سامان حرف نزن باهام ،الان اعصاب ندارم!

ـ باشه عزیزم.

@Vip Roman



#تانگو28

و باز با چایش مشغول می‌شود .سپیده دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

ـ با استاد حرف می‌زنیم شاید بشه طبق همون قرار قبلی ، آخر همین ماه بریم .از شانس‌مونم مرمت ِداخل بناست و نمی‌شه بهونه‌ی بارون و برف رو آورد.

ـ نمی‌خواد سپیده .دلم نمی‌خواد به‌خاطر من برنامه‌ی یه گروه به‌هم بریزه.

چیزی نمی‌گوید اما نگاهش را سمت نیما می‌کشاند .

چشم‌هایش انگار دندان درآورده و آماده‌ی دریدن هستند .
لبخند ،به گرفتگی صورت نیما نمی‌آید؛ اما لب‌هایش را می‌کشد و می‌گوید:

ـ چیه سپیده؟

ـ هیچی!

سامان می‌گوید:

ـ خیلی‌خب بچه‌ها ...با نگاه و طعنه که به جایی نمی‌رسیم .باید حرف بزنیم.

استکانم را برمی‌دارم و می‌گویم:

ـ با گفتن از حالا که شده و پشیمونی هم چیزی عوض نمی‌شه!

نیما سرش را سمت من می‌چرخاند و بالاخره کلمات از ظرف زبانش بیرون می‌افتند:

ـ آره خب چیزی عوض نمی‌شه ،حالا می‌خوای چی‌کار کنی؟

سپیده جوابم را می‌داند که قبل از بازشدن دهانم ،تند می‌گوید:

ـ این‌جوری نباید بپرسی نیما !دیدن قیافه‌ی شرمنده‌تم به‌قدرکافی اعصاب آدم رو به‌هم می‌ریزه ،لازم نیست محق باشی.

ـ محق نیستم ...اما الان چی‌کار کنم؟

یک قلپ از چای می‌نوشم و آرام می‌گویم:

ـ گفتم که ،اگه نمی‌خوای بچه‌ت رو ،بریم بندازیمش!



#تانگو29

لابد توقع ندارد به این راحتی بذر پرحیله‌اش را از

باغچه‌ی دلم بیرون بیندازم که گره اخم‌هایش کور می‌شوند و دهانش را باز می‌کند .سامان هشداردهنده صدایش می‌زند تا باز هم دهانش را ببندد .می‌گویم:

ـ چرا نمی‌ذاری حرف بزنه سامان؟ به‌عنوان آقای‌پدر باید بدونیم تصمیمش چیه؟

سامان نچ می‌کند و »ای بابا «می‌گوید .با پا ضربه‌ای به پای نیما می‌زند که لابد خودش را کنترل کند .حرکتش نامحسوس است اما می‌فهمم .تکیه‌اش را از صندلی می‌گیرد و می‌گوید :

ـ فعلاً هیچی نگید .الان جفت‌تون عصبانی هستید.

جای من سپیده می‌گوید:

ـ خودت گفتی جای طعنه حرف بزنیم!

ـ بده خواستم روشن‌فکر به نظر بیام؟!

هرسه چند ثانیه نگاهش می‌کنیم و سپیده می‌گوید:

ـ دیوونه‌ای!

حرف نگاه من و نیما هم هست .سامان بی‌خیال از پشت میز بلند می‌شود .دست سپیده را هم می‌گیرد و آن‌قدر می‌کشد تا او هم بلند شود .رو به ما می‌گوید:

ـ تا ما می‌ریم راجع‌به آب‌وهوای بوشهر اختلاط کنیم ،شما هم سعی کنید روشن‌فکر به‌نظر بیاید.

سپیده تقلا می‌کند تا دستش را از دست سامان دربیاورد . نمی‌تواند .آخر هم به‌زور سامان دنبالش کشیده می‌شود .

هنوز چند ثانیه از داخل رفتن‌شان نگذشته که سامان برمی‌گردد و به نیما می‌گوید:

ـ اگه حرفی داری که قانعش کنه ،بزن .وگرنه الان سکوتت بهتره رفیق!

و همین که داخل می‌رود صدایش خطاب به سپیده بلند می‌شود:

ـ هنوز تو کف اینم که چطور دلت اومد بگی حوصله‌مو نداری ،سنگدل بی‌احساس!

ـ لوس‌بازی درنیار ،سامان!

ـ بذارم سیبیلام دربیاد؟

ـ چی می‌گی برای خودت؟ !به‌جای اون دوتا تو زده به سرت؟

ـ مگه داش‌مشتی سیبیل کلفت دوست نداری؟

ـ برو بابا !

به مکالمه‌شان لبخند می‌زنم و دلم برای سپیده آتش می‌گیرد .برای جفت‌شان...



#تانگو30

به استکانم لب می‌زنم .دیگر میلم نمی‌کشد .به‌خاطر تلاش سامان ،خیره به شکمم آرام می‌گویم:

ـ اگه چیزی می‌خوای بگی ،بگو؛ می‌خوام بخوابم.

ـ چرا اِن‌قدر می‌خوابی؟!

نگاهم را تا صورتش بالا می‌آورم و می‌گویم:

ـ فکر کن اثرات بارداریه!

آثار کلافگی از لحن به نگاهش می‌رسد .شاید به توصیه‌ی

سامان ساکت می‌ماند .خودم باز می‌گویم:

ـ چون توی خواب زمان زودتر می‌گذره !دیگه چی؟

ـ می‌خوای زود بگذره؟

سرم را نمایشی بالا و پایین می‌کنم و هومی کشیده می‌گویم .چند ثانیه خیرگی نگاهش را می‌شمرم .کمی جابه‌جا می‌شود و می‌گوید:

ـ می‌تونی ...از این روزا لذت ببری ...یعنی خب کنار هم و با هم...

انگار تمام این مدت دوتا سنگ توی دلم به‌هم ساییده می‌شدند تا آتشی روشن شود و همین جمله جرقه‌اش را می‌زند.

ـ من نه می‌تونم ،نه اصلاً می‌خوام که لذت ببرم !تو اما مختاری.

آرام می‌گوید:

ـ معذرت می‌خوام.

استکانم را روی میز می‌کوبم .نگاهش را که قبل از این از نگاهم گرفته بود ،روی اجزای دیگر صورتم می‌گرداند . پشت لبم از حرارت نفس‌هایم گرم می‌شود.

ـ می‌دونی چیه نیما؟

انقباض تنم فشار پاهایم را روی زمین بیشتر می‌کند و

صندلی کمی عقب می‌رود .به‌طرفش خم می‌شوم .دستم را باز دور دسته‌ی صندلی مشت می‌کنم .نگاهش دنبال هرحرکت تنم می‌دود.

ـ هنوز یک سال نشده که ازدواج کردیم و یک ماهه که من ِاحمق حامله‌ام!

ابرو هایش به‌هم نزدیک می‌شوند .متوجه منظورم نشده است .سرش را کمی جلو می‌آورد و آرام می‌گوید:

ـ خب؟

ـ یعنی فقط هشت ماه ...البته اگه بخوام دقیق بگم می‌شه تا سه ماه پیش که با یه بـکمپلکس سرم کلاه گذاشتی ...

🤦‍♂️🚀🦸🦅

#تانگو31

کف دستش را محکم به صورتش می‌کشد و دور چانه‌اش مشت می‌کند .هوای داغ را از دماغم بیرون می‌دهم و باز می‌گویم:

ـ حتماً از چند ماه قبلشم بهش فکر می‌کردی ...یعنی همین‌قدر زود جنابعالی خسته شدی و من و این زندگی دلت رو زدیم که دلت تنوع خواست!

یک‌دفعه جلو می‌آید .چشم‌هایش درشت‌تر می‌شوند .داغی نفسش را روی صورتم حس می‌کنم ،وقتی می‌گوید:

ـ تنوع چیه؟ !چه ربطی داره؟!

ـ نداره؟

خورشید از حیاط رفته اما هوا هنوز روشن است .سایه‌ی درخت انگور روی صورت‌های‌مان افتاده است .در روشنی هم همه‌چیز تیره به‌نظر می‌رسد .تیره و کدر ...مثل لایه‌ای

که از دو روز پیش روی قبلم حس می‌کنم .سرد است و سوزنی .حالم را بد می‌کند .بلند می‌شوم تا بروم .دستم را می‌گیرد .اثر سوزن‌ها روی قلبم بیشتر می‌شود.

ـ ولم کن .حوصله ندارم دیگه.

کنترل‌کردن صدایم ،گلویم را می‌خراشد .بلند می‌شود و می‌گوید:

ـ می‌گم سپیده و سامان برن تا راحت باشی.

نمی‌داند که دنبال بهانه برای فوران بیشتر حرص‌هایم می‌گردم؟

ـ راحت باشم؟ !وحشی‌ام من؟ !می‌خوای از تو قفس بیاریم بیرون می‌ترسی بقیه زخمی بشن؟ !روانی‌ام من که می‌خوای بگی برن؟!

سایش دندان‌هایش روی هم واضح است .دستم را می‌کشد و توی صورتم می‌گوید:

ـ نه !لبخند!



#تانگو32

دهانش را می‌بندد و دندان‌هایش را باز به‌هم فشار می‌دهد .نفسش را هم بیرون می‌دهد تا لابد آرام بماند و سر این روانی از قفس دررفته دادوهوار راه نیندازد.

ـ می‌خوام برن که هرچی می‌خوای بهم بگی ،که نخوای صدات رو کنترل کنی ...که من بتونم بغلت کنم.

بغلش بغض‌ها را حجیم‌تر می‌کرد .دستم را از دستش بیرون می‌کشم.

ـ که حالم بیشتر به‌هم بخوره از وضعیتی که توش گیر

افتادم؟!

دو قدم فاصله‌ای که می‌گیرم با کشیده‌شدن دوباره‌ی دستم به‌طرفش از بین می‌رود .فقط می‌گوید:

ـ نباش.

مغزم توان تحلیل این فعل بی‌ربط را ندارد .باز می‌گوید:

ـ متنفر نباش.

این‌بار دندان‌های من روی هم ساییده می‌شوند .دستم را از دستش بیرون می‌کشم و داخل می‌روم قبل از آن‌که باز هم سد راهم شود .سامان و سپیده خودشان را به آن راه می‌زنند .

به اتاق می‌روم و باز زیر پتو می‌خزم .تنم داغ است . نمی‌توانم پتو را تحمل کنم .کنارش می‌زنم .واقعاً انتظار دارد بی‌خیال شوم و با هم و کنار هم از این زجر مسلم لذت ببریم !بلند می‌شوم و پتو را با تمام زورم روی زمین می‌اندازم .بالشش را هم به دیوار می‌کوبم .برمی‌گردم و سر جایم دراز می‌کشم .چشم‌هایم را می‌بندم .کاش می‌شد تمام روزهای این هشت ماه را بخوابم و روز خلاصی‌ام بیدار شوم.

***



#تانگو33

***

پدر و مادرش وقتی تصمیم به جدایی گرفته بودند رسماً از هم جدا نشده اما فرقی هم با آدم‌های متارکه کرده نداشتند . خانه‌های‌شان را جدا کرده بودند و گاهی به‌خاطر نیما کنار هم می‌ماندند .این مدل زندگی از وقتی شروع شده بود که

نیما روزهای خردسالی‌اش را در تقویم زندگی ورق می‌زد.
سیستم جدایی بدون طلاق‌شان کاملاً مسالمت‌آمیز و دوستانه بود و برای بیست‌سی سال پیش زیادی روشن‌فکرانه به‌نظر می‌رسید .فکری که وقتی جریان را فهمیدم به ذهنم آمد و به نیما هم گفتم .هرچند از نظر او رابطه‌ی پدر و مادرش فقط مسخره بود.

رسمی‌شدن طلاق مال وقتی بود که از نظر خودشان نیما توان درک جدایی کامل‌شان را پیدا کرده بود ،ولی نیما هیچ رضایتی از این جدایی نداشت و به‌قول خودش از این اداهای پدر و مادرش بیشتر حالش بد می‌شد .ولی من از پدر و مادرش خوشم می‌آمد .شاید چون فرخنده با وجود زندگی مزخرفی که داشت پایش نشسته و بچه‌هایش را بزرگ می‌کرد تا انگ مادر بی‌مهر و عاطفه به پیشانی‌اش نچسبد و پیش دوست و آشناهای هم‌قماشی که اصول و خط فکری‌شان با مامان و بابا مو نمی‌زد ،مدال‌آور مقام زنِ زندگی باشد و فکر کند بهشت زیر پای اوست که جرئت گرفتن حقش را از شوهر روانی‌اش ندارد .شوهری که اگر یک شب زنش را کتک نمی‌زد یا ناسزا بارش نمی‌کرد خواب به چشمش نمی‌آمد.

گاهی فکر می‌کردم تنها دستاورد فرخنده در زندگی نقش مادری‌اش بود که نمی‌خواست با برچسب طلاق حتی

لکه‌ای رویش بیفتد و قداستش دستخوش آلودگی شود .برای همین از پدر و مادر نیما خوشم آمده بود .آن‌ها که هنوز هم دوستانه با هم رابطه داشتند .جریانی که بیشتر نیما را عصبی می‌کرد.

***



#تانگو34

***

نوازشی گرم و آرام میان موهایم ،خواب را از لای

پلک‌هایم بیرون می‌ریزد .حالا گرمای تنش را هم پشت سرم حس می‌کنم ،درست چسبیده به کمرم .یک دستش مقابل شکمم ستون شده است و دیگری لای موهایم می‌چرخد .بالشش هنوز روی زمین است ،پتو اما روی تن من ...نچ‌کردنم ارادی نیست و نمی‌دانم به‌خاطر لمس تنش است یا بالشش که روی زمین است ،یا اصلاً جدایی پدر و مادرش که تا قبل از این یک ذره هم برایم اهمیتی نداشت...

سرش پایین می‌آید و بوسه‌اش به شقیقه‌ام می‌چسبد .

چشم‌هایم را می‌بندم و می‌گویم:

ـ می‌خوام بخوابم.

زمزمه می‌کند »بخواب «.اما از جایش تکان نمی‌خورد .نه خودش ،نه دستش از لای موهایم.

حواسم باز لابه‌لای حرص‌های ته‌نشین شده توی دلم گم می‌شود .همان‌طور چشم‌بسته می‌گویم:

ـ می‌دونی دلم چی می‌خواد؟

تنش نزدیک‌تر می‌شود و صدایش مشتاق.

ـ چی عزیزم؟

ـ که ویار داشته باشم.

حتماً مشتاق‌تر می‌شود که بوسه‌اش محکم‌تر به شقیقه‌ام می‌چسبد .هنوز لب‌هایش را جدا نکرده است که حباب

توهمش را می‌ترکانم.

ـ از اون مدل ویارا که زنه از شوهرش بیزار می‌شه.

برخلاف انتظارم می‌خندد .بی‌صداست اما کشیدگی لبش روی شقیقه‌ام می‌ماند .چند ثانیه بعد کمی فاصله می‌گیرد و می‌گوید:

ـ مگه همین الانم نیستی؟

ـ اون‌جوری دیگه لازم نیست به زبون بیارمش ...نه فقط خودت ،بچه‌تم می‌فهمه!

کشیدگی لب‌هایش را جمع می‌کند؛ اما باز هم آرام می‌گوید:

ـ پس تا فرصت هست باید بغلت کنم.

ـ آره ،از فرصتت استفاده کن .بغلم کن .اصلاً هرکاری دلت می‌خواد بکن نیما من جلوت رو نمی‌گیرم .چون همه‌ی فرصتت همینه...



#تانگو35

سرم را می‌چرخانم تا چشمش را ببینم .دیگر لبخندی ندارد .باز گرفته و پر از اخم شده است .حرفم را خیره در نگاهش ادامه می‌دهم:

ـ بچه‌ت که به دنیا اومد من می‌رم نیما ...این هشت ماهم برای تو .کفاره‌ی تصمیم اشتباه من .تو خوش باش با رویات ،منم می‌شینم به امید روزی که تموم شه.

سپیده گفته بود؛ نگو ...حالا گفته بودم .تمام شده بود .نگاهم را از نگاهش می‌گیرم .تحمل‌کردنش سخت است .سرم را بیشتر در بالش فرومی‌کنم .چند ثانیه پیشانی‌اش را به سرم می‌چسباند و بعد بلند می‌شود و آرام از اتاق بیرون می‌رود.

باید خودش را آماده می‌کرد .تنهایی نمی‌شد ،او هم باید

می‌آمد در سرزمین پنگوئن‌ها و با تمام وجودش می‌فهمید که چه می‌کشم.

***

شاید قبل از ازدواج باید دختر و پسر را مجبور به گذراندن دوره‌ی تراشکاری می‌کردند .آدم‌ها وقتی ازدواج می‌کردند ،به‌جای یکی‌شدن؛ دو تا یک ،کنار هم باقی می‌ماندند و در حالتی خوشبینانه مشغول تراشکاری می‌شدند .هرکدام سر من‌شان را می‌تراشیدند و صیقلش می‌دادند .یکی می‌شد قفل ،یکی هم کلید و چفت هم می‌شدند .اما همه‌ی آدم‌ها که تراش‌کارهای خوبی نبودند . آن‌وقت یکی باید آن‌قدر از مَنَش می‌تراشید تا چفت آن یکی شود .

شاید قدیم‌ترها آدم‌ها تراشکارهای بهتری بودند که تا آخر کنار هم می‌ماندند .شاید هم فقط چاره‌ای نداشتند و تحمل می‌کردند .حالا هرکس یک خودش را سفت می‌چسبید و جای تراشیدن ،چکش می‌کرد و توی سر دیگری می‌کوبید . هرکس زورش بیشتر بود ،برنده بود .



#تانگو36

پدر و مادر نیما نه تراشکاری کرده بودند ،نه چکش‌کاری .دو تا یک مانده و با وجود دندانه‌ای که می‌توانست چفت هم نگه‌شان دارد ،جدایی را انتخاب کرده بودند .فرخنده اما دل ِدل‌کندن نداشت .شوهرش هم اهل تراشکاری نبود .فرخنده هی از سر مَنَش تراشیده و تراشیده بود تا خودش را با دندانه‌های به‌دنیاآورده‌اش به شوهرش چفت کند .دیگر حتی اگر شوهرش هم فرصتی می‌داد ،چیزی از من ِفرخنده باقی نمانده بود که دیده شود.

فرخنده با باقی نگذاشتن ذره‌ای از وجود خودش لقب مادر نمونه را یدک می‌کشید و مادر نیما با نادیده گرفتن فرزندی

که نیمی از وجودش بود ،برچسب بی‌مهری و سنگدلی بر پیشانی‌اش چسبیده بود.

اما واقعاً فرخنده مادر نمونه بود و مادر نیما تهِ نامادری‌های دنیا؟

***

دکتر زنانم را با وسواس و مشورت با خاله‌مولود ،برای زایمان انتخاب کرده‌ام .اگر مشکل خاصی رخ ندهد ،زایمان هم طبیعی است .همیشه از زایمان طبیعی وحشت داشتم اما خانم‌دکتر می‌گوید که مزایایش بیشتر از سزارین است و چون من هم مشکلی ندارم بهتر است خودم را برایش آماده کنم .

حالا از آن هشت ماه ،هفت ماه و یک‌هفته‌اش مانده است . من هنوز پر از حرصم و او شاید پر از پشیمانی .حرص من کم‌کم دارد غم می‌شود و سکوت .پشیمانی‌های او اما شکل پریشانی شده‌اند .از گذشتن این هفت ماه و یک هفته واهمه دارد؟ از رفتنم؟ یا از ماندن بچه‌ی بی‌مادر روی دستش؟

پوزخند می‌زنم .آن‌وقتی که به‌جای آمپول جلوگیری ، بکمپلکس حواله‌ام می‌کرد و توی دلش برایم نقشه می‌کشید و در ظاهر ادای مردهای روشن‌فکر را درمی‌آورد و ژست می‌گرفت که خودش حواسش جمع است و من اصلاً

فکرش را نکنم و می‌خندید و ذوق می‌کردم از حواس‌جمعی و توجهش و احمقانه فکر می‌کردم چقدر خوشبختیم و چه شوهر همه‌چیزتمامی دارم و چقدر زندگی زیباست و چقدر این لوس‌بازی‌ها بهمان می‌چسبد و ...خاک‌برسرم!



#تانگو37

فقط همین ،با چهار انگشتی که به پیشانی‌ام می‌کوبم که با صدای بسته‌شدن در یکی می‌شود.

مرد بدشانس من !حالا وقت رسیدن به خانه نیست .حالا

که من باز پرم از حرص .حالا که می‌خواهم فوران کنم و تو باز باید بفهمی که پنگوئن‌بودن چه حسی دارد!

دست‌های پرش خبر از خریدهای خانه می‌دهند .تا همین یک ماه پیش خرید خانه را جفتی انجام می‌دادیم .این هم از همان لوس‌بازی‌های‌مان بود !مرد ،همان شوهر فرخنده بود که ظاهر و باطن مزخرفش یکی بود و رو بازی می‌کرد!

بلند می‌شوم و دنبالش به آشپزخانه می‌روم .در تاریکی هال متوجه پنگوئن جمع‌شده‌اش توی مبل دو نفره نشده است .خریدها را روی کابینت و زمین گذاشته است .

برمی‌گردد سمت در .می‌بینم و فقط نگاهم می‌کنم .می‌داند . قیافه‌ی محتاج فورانم را در این مدت از بر شده است .

صورتش خسته است و چشم‌هایش بی‌خواب .جای آن‌که دهانم باز شود و بدوبیراه نثارش کنم ،یا مشت‌هایم را بیاروم و با چند جیغ توی سینه‌اش بکوبم ،پاهایم را می‌چرخانم و دنبال خودم سمت اتاق می‌کشم .حرص‌هایم باز دارند تغییر حالت می‌دهند .باز دارند غم می‌شوند ... حسرت می‌شوند ...سکوت می‌شوند.

وسط هال دستم را می‌گیرد .می‌آید و روبه‌رویم می‌ایستد ، با همان چشم‌های سرخ از بی‌خوابی می‌گوید:

ـ بگو.

ـ نترس ،حرصای سرکوب‌شده‌ی من بلایی سر بچه‌ت نمی‌آرن.

چشم‌هایش را می‌بندد و نفسش را با فشار ،شاید هم با حرص بیرون می‌دهد .می‌خندم .خوب است ،دیگر صبرش دارد تمام می‌شود .بعد جفتی سر هم جیغ و داد می‌کنیم .بعد بذر توی دلم از صدای جیغ‌ها هی بیشتر توی خودش جمع می‌شود ...که بشود ،به من چه .پدرش باید حواسش را جمع کند نه من !

🦅🤦‍♂️

#تانگو38

انقباض شکمم کلافه‌ام می‌کند .دهانم را باز می‌کنم و حرص‌ها را رویش بالا می‌آورم:

ـ دو سه هفته سکوت کردی فکر کردی تموم شد؟ پیش خودت گفتی ،یادش می‌ره باز آدم می‌شه؟ نه خیر جنابِ پدرِنمونه !تازه اولشه !هنوز روزای سختت نرسیده ...اما نریز توی خودت .تو هم داد بزن ،خودت رو خالی کن ... این‌جوری منم راحت‌ترم.

چند ثانیه فقط نگاهم می‌کند .بعد فشار دندان‌هایش را کم می‌کند و می‌گوید:

ـ چرا نمی‌تونی کوتاه بیای؟ بالاخره که یه روز باید بچه‌دار می‌شدیم!

یک‌دفعه از تمام کلمات خالی می‌شوم .فقط چشم‌هایم می‌مانند و نگاه‌شان .استدلالش حالم را به‌هم می‌زند .چون یک روز قرار بود یکی را بیاوریم و مثل خودمان بدبختش کنیم ،زمانش فرقی نمی‌کرد؟ کلاه‌گذاشتنش سرم مهم نبود؟ خواستن و نخواستنم هم که اصلاً اهمیتی ندارد !خفه شوم و خفه بمانم بهتر است .کنارش می‌زنم و قدم‌های مانده تا اتاق را بلندبلند برمی‌دارم .خودم را به تخت می‌رسانم و می‌خزم زیر پتو...

***

بابا هیچ‌وقت در تصمیم‌گیری‌هایش مامان را آدم حساب نمی‌کرد .مامان که راضی بود؛ من اما هرچه بزرگ‌تر می‌شدم ،بیشتر از قیافه‌ی گند زندگی‌شان حرصم می‌گرفت . بابا برنامه می‌ریخت و دستور می‌داد ،مامان می‌گفت چشم و اجرا می‌کرد.

نزدیک عید بود .از چند ماه قبل دیسک کمر مامان زده بود بیرون و برای اولین بار درعمرش زمین‌گیرش کرده بود .تازه کمی بهتر شده بود .بابا اما برای عید بی‌خبر از همه از شهرستان یک تریلی مهمان دعوت کرده و بعد آمده و گفته بود» :جمع‌وجور کنید که ایام عید مهمون داریم «.

به مامان می‌گفتم» :خب تو چرا اعتراض نمی‌کنی با این اوضاع کمرت .نباید ازت بپرسه یا اصلاً قبلش بهت بگه؟« می‌گفت» :عیده دیگه مهمون باید بیاد «!

دلم می‌خواست سرم را به دیوار بکوبم.

مامان برای بابا چی بود؟

این سوال را تمام سال‌های زندگی در خانه‌ی پدری از خودم پرسیده و به جواب نرسیده بودم.

***



#تانگو 39

***

ـ سامان کجاست؟

سرم سمت در بسته‌ی اتاق خواب می‌چرخد .باز توی هپروت بودم که متوجه صدای زنگ نشده بودم .

ـ نمی‌دونم ...لبخند کجاست؟

سپیده از همان سه هفته پیش با نیما سرسنگین مانده است .

جواب نیما را نمی‌شنوم .تقه‌ای به در می‌خورد و زود باز می‌شود .سپیده داخل می‌آید و سلام می‌کند .حوصله‌ی بلندشدن ندارم .فقط نگاهش می‌کنم .کنارم روی تخت می‌نشیند .پتو را از رویم کنار می‌اندازد و می‌گوید:

ـ خیر سرم مهمونم ،پاشو ببینم.

حالش خوش نیست .یعنی ناخوش‌تر از همیشه در این چند ماه است .به‌زور دهانم را باز می‌کنم و می‌گویم:

ـ با سامان دعوا کردی؟

خم می‌شود سمت زانویش و می‌گوید:

ـ از گروه انصراف دادم.

خودبه‌خود درجا می‌نشینم.

ـ غلط کردی !تو برای چی انصراف دادی ،احمق؟!

همان‌طور خم می‌گوید:

ـ بدون تو سختم بود.

موهایم را محکم پشت گوش‌هایم می‌زنم .ضربان قلبم و داغی سرم بیشتر می‌شود .اصلاً نمی‌توانم تصمیمش را درک کنم .میلم را برای کوبیدن مشتم توی شکمم خفه می‌کنم و به‌جایش به تشک می‌کوبم.

ـ چرا این کارو کردی ،سپیده!؟ کم حال خودم خرابه که برای تو هم حرص بخورم؟!

ـ حرص نخور ...تو وساطت کردی منو توی گروه چپوندی .حالا خودت نیستی من بمونم چی‌کار؟

دستم را به کتفش می‌زنم.

ـ چرت نگو !استاد مگه از من حساب می‌بره که من بگم کی رو بذار تو گروه کی رو نه !نمونه‌کارهای خودت بود که...

ـ ول کن لبخند .

بالاخره تنش را صاف می‌کند .شانه‌هایش آویزان مانده‌اند . با دست‌های من و سامان هم صاف نمی‌شوند .با لب‌هایی خمیده می‌گوید:

ـ من نمی‌خوام بمونم ...دیگه نمی‌تونم .باید زودتر برگردم خونه.

» دیگه نمی‌تونم «.مثل زنگ هشدار است .نگاهم را روی آویزانی اجزای چهره‌اش می‌چرخانم» .باید زودتر برگردم خونه «.مثل آژیر خطر است .دستم ،همان که مشت بود .باز می‌شود و با بهت به دهانم می‌چسبد .چشم‌هایش که از اشک پر می‌شوند .دستم روی پایم می‌افتد و می‌گویم:

ـ برگشته؟

چشم‌هایش بسته می‌شوند .صدای زنگ ،در خانه می‌پیچد و نیما بلند می‌گوید:

ـ سامانه.



#تانگو40

دو

خانه‌سازی در مثلث برمودا

)قصه‌ی سپیده و سامان(

اشک‌هایم را مهار می‌کنم .می‌خواهم به لبخند بگویم خودش را جمع‌وجور کند اما پشیمان می‌شوم .همه‌چیز را می‌شود به احوال خودش ربط داد .فقط می‌گویم:

ـ بذار فکر کنه سر این‌که از گروه انصراف دادم ناراحتم.

ـ سپیده اینجاست؟

صدای سامان است .از روی تخت بلند می‌شوم .دو روز است که جواب تماس‌هایش را نمی‌دهم .دو روز است که تا به او فکر می‌کنم ،قیافه‌ی نحس دایی‌اش می‌آید و جای تمام صورت‌های دنیا می‌نشیند .همه‌ی آدم‌ها می‌شوند دایی کثافتش .همه‌ی آدم‌ها می‌شوند یک خاطره‌ی نحس که فکر می‌کردم بعد از سال‌ها ریاضت و بدبختی توی مثلث برمودای مغزم گم‌وگورش کرده‌ام.

در اتاق را باز می‌کنم .پشتش به در است .سریع

برمی‌گردد .اخم دارد .چند برابرشان می‌کند و می‌گوید:

ـ سپید دیوونه!

"سپید "گفتنش را دوست دارم اما هیچ‌وقت نگفته‌ام .آن‌قدر خوب می‌گوید که دلم می‌خواهد بروم "ه "ته اسمم را از توی شناسنامه‌ام بیندازم بیرون.

دست لبخند در را بازتر می‌کند و سلام‌کردنش منگی‌ام را تمام .دست‌هایش بند پهلوهایش هستند و طلبکار نگاهم می‌کند ،جواب سلام لبخند را می‌دهد .می‌گویم:

ـ چه‌ته؟

هرچه می‌کنم لحنم جدی نمی‌شود .جوابش می‌شود کش‌آمدن نگاهش .حق دارد .شاید مثل خیلی وقت‌های دیگر که من دست پیش را می‌گرفتم ،نه آن‌قدر سفت و محکم که خسته شود و برود .دلم می‌خواست برود و دلم نمی‌خواست .دلم می‌خواست تمام کنیم و دلم نمی‌خواست . حالا اما دستِ پیش دیگر توی دست هیچ‌کدام‌مان نبود .توی دست...



#تانگو41

- بیا بیرون ببینم!

می‌چرخد و می‌رود سمت حیاط .لبخند نگاهم می‌کند .درد خودش یادش رفته انگار که صورتش یکپارچه ترس و نگرانی است برای من .جوابی برایش ندارم .می‌روم دنبال سامان .هنوز هم دست‌هایش بند پهلوهایش هستند ،پشت به من.

- چیه سامان؟!

خودم برای طلبکاری لحنم دهان‌کجی می‌کنم .برمی‌گردد . تند فاصله‌ی بین‌مان را از بین می‌برد و رخ‌به‌رخم می‌ایستد .

ـ همیشه طلبکاری!

ـ تازه فهمیدی؟

ـ دلم می‌خواد بزنم تو دهنت سپید.

لحنش تند نیست .حتی جدی هم نیست .آرام می‌گوید .بیشتر انگار می‌خواهد نوازشم کند .باز هم او کوتاه آمده است .باز گفته است؛ سپید .باز نگذاشت توی طلبکاری بمانم .چه فایده که الکی بگویم برای انصرافم از گروه ناراحتم .باید از جدایی بگویم .نباید بیشتر از این پادرهوا نگهش دارم .باید تمامش کنم.

ـ دارم برمی‌گردم خونه...

می‌چرخم تا فرار کنم از نگاهش و آرام‌تر می‌گویم:

ـ برای همیشه.

از اول هم همین بود .او خواست که آشنا شویم .گفته بودم تمایلی ندارم به آشنایی با کسی که برنامه‌اش ازدواج است ، گفته بود» :اونش با من «.من هم خیال خودم را راحت کردم که نیتم را گفته‌ام و اگر او می‌خواهد بگذاردش به پای نازوادا دیگر تقصیر من نیست.

@Vip Roman



#تانگو42

نیما دم در اتاق است و حتماً لبخند داخل است که این‌طور در چارچوب در ایستاده و این‌پا و آن‌پا می‌کند .از کنارش رد می‌شوم .لبخند لباس بیرون پوشیده است.

توی منگی سامان از حرف آخرم ،آمده بودم کیفم را بردارم و بروم .حالا لبخند هم دارد می‌رود .کیفم را از پایین تخت‌شان برمی‌دارم .لبخند می‌رود سمت نیما و می‌گوید:

ـ با سپیده می‌رم ...نذار سامان بیاد دنبال‌مون.

ته دلم آرام می‌گیرد .نگاه نیما از من می‌گذرد و باز به

لبخند می‌چسبد .اخم می‌کند.

ـ چی شده؟

»خیلی چیزها «را توی دلم می‌گویم و از اتاق بیرون می‌روم .زمزمه‌ی نیما را می‌شنوم:

ـ کی برمی‌گردی؟ باید حرف بزنیم.

صدای لبخند برخلاف نیما زمزمه نیست و پشت سرم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

ـ حرفات رو که ظهر زدی ،پدرجان!

این پدرهایی که به ریش نیما می‌بندد از هزارتا فحش بدتر است .دوست بیچاره‌ام از حرص خالی نمی‌شود.

کفشم را می‌پوشم .سامان داخل می‌آید .اخم‌هایش عمیق شده‌اند .خیره‌ام مانده است .چشم‌هایش ...نفسم را آرام بیرون می‌دهم .بی‌خیال چشم‌هایش.

باید از کنارش رد شوم .لبخند جلوتر می‌رود .کنارش می‌ایستد و می‌گوید:

ـ بذار من باهاش حرف بزنم سامان.

از کنارشان رد می‌شوم .بی‌خیال چشم‌هایش...



#تانگو43

***

پشت سرم بود .هیچ‌کس دیگر نبود ،جز ما .من و ...تنم لرزیده بود .اندام‌هایم چیزی حس کرده بودند .همان که می‌خواستم توهم باشد ،که نبود .چرخیده بودم .لبخند زده بود .تپیدن نبض شقیقه‌اش را می‌دیدم .دهانم خشک بود .آب

دهانم را به‌سختی قورت داده بودم .پریده بود توی گلویم .
باز لبخند زده بود .چهره‌اش ملتهب بود .
گفته بودم» :بقیه نیومدن؟ «
جواب نداده بود .باز جلو آمده بود .صدای نفس‌هایم دیگر دست خودم نبود .کش‌دار شده بودند .هوا کم بود و هی کمتر می‌شد .نزدیک آمده بود .هی نزدیک آمده بود و هی من عقب رفته بودم .از پشت خورده بودم به پیانو .تنم روی کلاویه‌ها ول شده بود و صدای نخراشیده‌شان آهنگ فاجعه را در گوش‌هایم نواخته بود...
***
ـ رسیدیم سپیده ،پیاده شو.
دستش روی بازویم است .دستم را به عرق روی پیشانی‌ام می‌کشم و بعد پشت لبم .نگاهش نگران است .در را باز می‌کنم و پیاده می‌شوم .پاهایم سست شده‌اند .خودم را به دیوار کنار در خانه می‌رسانم .می‌خواهم دستم را توی کیفم فروکنم .کیفم؟ کیفم نیست !سرم سریع می‌چرخد سمت تاکسی .کیفم توی دست لبخند است و دارد کرایه را حساب می‌کند .نفسم را بیرون می‌دهم و پیشانی‌ام را به در می‌چسبانم تا بیاید .می‌آید و خودش کلیدم را درمی‌آورد و در را باز می‌کند.

می‌روم داخل .مستقیم توی دستشویی .بغضم توی دست‌هایم می‌ترکد .بی‌خیال چشم‌هایش...

دو تقه به در می‌خورد.



#تانگو44

- بی‌خود تنهایی اشک نریز ...بیا بیرون سپیده.

وسط اشک‌ها لبخند می‌زنم .آب را باز می‌کنم .یک مشت به صورتم می‌پاشم و بیرون می‌روم .دم در ایستاده است . چهره‌اش بدتر از من شبیه بیچارگی است .رفیقم درد خودش را یادش رفته انگار .درمانده می‌گوید:

- نمی‌دونم چی بگم.

من هم...

دستم را می‌گیرد و تا مبل دونفره‌ی توی هال می‌برد . چهارزانو به‌طرفم می‌نشیند .من هم یک پایم را بالا می‌آورم و یک‌وری سرم را به پشتی مبل تکیه می‌دهم . بیشتر دلم می‌خواهد بخوابم.

- هنوزم نمی‌خوای به سامان بگی؟

فقط نگاهم را ادامه می‌دهم .قبلاً وقتی تازه فهمیده بودم و به لبخند گفتم ،این بحث را کرده بودیم .جوابم را از نگاهم می‌خواند .اخم می‌کند و با لحنی تهاجمی می‌گوید:

- باید بگی بهش!

برایش چشم‌غره می‌روم و بلند می‌شوم .دستم را می‌گیرد.

- وایسا ببینم!

چشم‌هایش ...تصویر چشم‌هایش را هرچه پس می‌زنم ، کنار نمی‌روند .حرصم می‌گیرد از دست چشم‌های او و سر لبخند خالی‌اش می‌کنم که صدایم بلند می‌شود:

ـ ولم کن لبخند ،برم بگم داییت...

ـ خب پس نگی و بی‌خیال زندگی و آینده‌ت بشی!

جوابش را نمی‌دهم و به اتاق می‌روم .صدایش را بلندتر می‌کند.

ـ اون آدم برای خودش راست‌راست بگرده ،تو و سامان تقاص پس بدین؟

سامان را نمی‌دانم من اما تقاص اشتباه خودم را پس می‌دادم .خودم ،آنجا رفته بودم .دور از چشم خانواده‌ام ، بی‌اجازه‌ی خانواده‌ام ،با دروغ ...من ،همین سپیده‌ای که دیگر شبیه پانزده‌سالگی‌هایش نبود .راستی سپیده نه ، سپید ...حیف که نمی‌داند چقدر سپید گفتنش را دوست دارم.

***



#تانگو45

***

او تماس می‌گیرد و من جوابش را با کلمات تایپ‌شده روی صفحه می‌دهم.

» برو «.

» بسه دیگه «.

» چه‌جوری بگم می‌خوام تمومش کنم!؟ «

از کلمه‌هایم حرصش گرفته است که مشت به در خانه می‌کوبد .فقط یکی ...از دستش در رفته است آن هم .دیگر نمی‌کوبد تا حتماً کسی فکر مزاحمت برای دختر جوان خانه به سرش نزند .مامان‌بزرگ از قدیمی‌های محله است .باقی مشت‌ها را با تکرار صدای زنگ آیفون و گوشی به گوشم می‌کوبد.

قبل از آن‌که بیست‌ونه تماس بی‌پاسخش با یک تماس دیگر

رُند شود ،جوابش را می‌دهم؛ تهاجمی و طلبکار ...و باز توی سر دلم می‌زنم که بی‌خیال چشم‌هایش...

- چی می‌خوای سامان؟ دیوونه‌م کردی!

- من یا تو؟

هنوز هم داد نمی‌زند!

شش ماه از آشنایی‌مان می‌گذشت .دعوا کرده بودیم . تعطیلات بود .مامان‌بزرگ رفته بود ترکیه پیش دایی و من نمی‌توانستم تنها بمانم .باید می‌رفتم بوشهر .بی‌خبر رفته بودم و جوابش را نمی‌دادم .دو روز بعد طاقتم طاق شده بود .جوابش را که داده بودم انتظار دادوبیداد داشتم؛ اما گفته بود» :صداتو که می‌شنوم ،مغزم فراموشی می‌گیره انگار«.

سامان دیوانه بود .

- سپید.

مشتم را به پیشانی‌ام می‌کوبم .باید بهش می‌گفتم» :نگو سپید ...دیگه نگو سپید«.

- برو سامان .من در رو باز نمی‌کنم .الانم قطع می‌کنم .تو هم دیگه زنگ نزن.

- همین؟



#تانگو46

- آره ،همین .من می‌خوام تموم کنیم .تو هم دست از سرم بردار دیگه.

- به همین راحتی؟

باز هم صدایش آرام است .سکوت کرده و باید قطع کنم .

دستم پیش نمی‌رود.

- برنمی‌دارم.

باز هم آرام می‌گوید و خودش قطع می‌کند .گوشی را

روی تخت می‌کوبم .می‌افتد روی زمین .به جهنم !می‌روم سمت پنجره .وسط راه برمی‌گردم .اول چراغ را خاموش می‌کنم و باز می‌روم سمت پنجره .گوشه‌ی پرده را نامحسوس کنار می‌زنم .خیره به پنجره است .حال خرابش توی لباس چروک و موهای به‌هم ریخته‌اش پیداست؛ اما هنوز لبخند می‌زند .می‌داند هستم .کنار نمی‌روم .سمت چپ پیشانی‌ام را به دیوار می‌چسبانم و از همان مسیر کوچک سمت راست ،نگاهش می‌کنم .نگاهم می‌کند؛ هرچند نمی‌بیند .دستش را روی چشمش می‌گذارد و به پنجره اشاره می‌کند .با دهانم می‌خندم و با چشم‌هایم گریه می‌کنم .

یعنی» :نگاهم هرجا باشی ،دنبالته ...حتی توی سیاهی . چون تو سپیدی«.

خم می‌شود و نمایشی تعظیم می‌کند .با دستی که چند بار می‌چرخاند و پایی که پشت پای دیگر می‌برد .باز با دهانم می‌خندم و با چشم‌هایم گریه می‌کنم .

ـ دیوونه ...کاش انقدر خوب عاشقم نبودی.

پرده را می‌اندازم .همان‌جا زیر پنجره می‌نشینم .کاش سیاه نشده بودم...

***

🤦🏻‍♀️👤🤷🏻‍♂️💘

#تانگو 47

***

بعد از آن جریان ...خیلی بعد از آن جریان ...چند سال بعد از آن جریان ...هنوز از مردها متنفر بودم .هنوز از نزدیکی‌شان واهمه داشتم .هنوز وقتی صدای‌شان می‌آمد ، بوی‌شان می‌آمد ،لبخند که می‌زدند ،از پشت سرم که

نزدیک می‌شدند ...حالم دگرگون می‌شد .دلم می‌خواست روی هیکل‌شان استفراغ کنم .روی همه‌ی وجودشان ... روی ذات خراب‌شان.

مشاورم خانم مسن مهربانی بود .دوستش داشتم .مامان بعد از دو مشاور به‌دردنخور پیدایش کرده بود .دوتای قبلی را فقط یکی‌دو جلسه در سکوت توانسته بودم تحمل کنم.

بلد بود حالم را خوب کند .حداقلش این بود که دیگر نمی‌خواستم روی همه‌ی مردها استفراغ کنم !فکر می‌کردم کم‌کم می‌توانم به این فکر کنم که همه‌چیز می‌تواند برای من هم عادی شود .همه‌چیز هم نشود بعضی چیزها بشود ... زمان با همین فکر گذشت و گذشت و گذشت ،تا این‌که سامان آمد .آمد و ...نرفت.

بهش گفته بودم از مردها بیزارم .گفته بود» :نشد دیگه !بیا از همین اول مردونه زنونه‌ش نکنیم .منم همه‌ی تلاشم رو می‌کنم که آدم باشم «!

از جوابش هم جاخورده بودم هم خنده‌ام گرفته بود .خودش هم خندیده و گفته بود» :تو هم سعی کن انتظاراتت رو زیادی بالا نبری «!

گفته بودم به فکر ازدواج هم نیستم .گفته بود» :تو اول بذار من بیام خواستگاریت ،بعد بگو نه«!

با خنده گفته بود .نشد که بخندم .جدی‌تر از قبل گفته بودم که واقعاً اهلش نیستم .او هم جدی شده و گفته بود» :بذار اول با هم آشنا بشیم ...بقیه‌ش با من«.

زبانم دیگر باز نشده بود.

***

🤦‍♀️🤷‍♂️💘

#تانگو48

***

فرین پشت در است .از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا می‌بینمش . حوصله‌ی مهمان ندارم؛ اما پایین می‌روم و دکمه‌ی آیفون را فشار می‌دهم .لباس و موهایم به‌هم ریخته است .نه دیشب مثل آدم خوابیده بودم نه از وقتی چشم‌هایم باز شده‌اند ، توانسته‌ام مثل آدم رفتار کنم .هنوز هم حوصله‌ی ظاهرسازی ندارم .فرین هم غریبه نیست .

ـ کسی خونه نیست؟

از پشت دیوار راهرو سرک می‌کشم و می‌گویم:

ـ گفتم با این قیافه نیام استقبال سنگین‌ترم.

یک‌دفعه باز عقب می‌کشم و هول می‌گویم:

ـ کسرا هم هست؟

ـ نه عزیزم تنهام ...راحت باش.

خیالم راحت می‌شود و به‌طرفش می‌روم .این روزها اعصاب دیدن مردها را ندارم .توی هال روی مبل دونفره‌ی جلوی تلویزیون می‌نشیند .به قیافه‌ام اشاره می‌کند و از مزاحم‌شدنش می‌گوید .سرم را تکان می‌دهم و روی یک‌نفره‌ی کناری‌اش می‌نشینم .به سرووضعم اشاره می‌کنم و می‌گویم:

ـ می‌بینی که ،با تو تعارف ندارم.

لبخند می‌زند و می‌گوید:

ـ منم.

فرین آرام و مهربان است .چهره‌اش امروز کمی غمگین است اما حس‌وحال درددل شنیدن ندارم .مثلث برمودای مغزم درد خودم را پس داده است و جا برای دیگران ندارد .

ـ برای همین رک بگم بهت که مامانت باهام تماس گرفت...

باز به ظاهرم اشاره می‌کند و می‌گوید:

🤦‍♀️🤷‍♂️💘

#تانگو49

ـ که خب حدسشم اشتباه نبود .از من خواست یه سروگوشی آب بدم ببینم اوضاعت چطوره که حس می‌کنه حالت خوب نیست و داری ازش مخفی می‌کنی.

نفسم را بیرون می‌دهم .کوسن روی مبل را بغل می‌گیرم و بیشتر رویش لم می‌دهم.

ـ چقدرم که مخفی مونده!

هردو می‌خندیم .خنده‌هایی بی‌حوصله ،کوتاه و کلافه ... حالش خوش نیست .فرین اگر فرین همیشه بود حالا پیشم نشسته و کلی محبت خرج بی‌حوصلگی و ژولیدگی‌ام کرده بود تا از این حال‌وهوا دربیایم .دست کم می‌آمد و موهایم را می‌بافت از آن آفریقایی‌ها که هروقت با هم تنها می‌شدیم برایم می‌زد.

ـ تو هم روبه‌راه نیستی انگار.

چشم‌هایش می‌گویند» :آخ گفتی !افتضاحم ،اگه می‌تونی به

دادم برس «.

لب‌هایش اما می‌گویند:

ـ فعلاً تو توی صدر جدولی .بگو ببینم چی شده؟

فرین و کسرا ،سامان را دیده بودند .چند بار هم با هم بیرون رفته بودیم .مامان‌بزرگ هم دیده بود .یک‌بار همین‌جا با لبخند و نیما همه‌شان را مهمان کرده بودیم . مامان هم کم‌وبیش می‌دانست و چقدر چراغ‌های امید توی چشمش روشن شده بود که بالاخره دختر فراری‌اش از مردها ،دارد آدم می‌شود و به زندگی برمی‌گردد و او هم می‌تواند مثل همه‌ی مادرها به دامادداشدن فکر کند و ذوق ازدواج دخترش را بکند و ...اما نشد که چراغ‌های توی چشمش دائمی شوند .همه‌شان سوختند ...یکی‌یکی ... آرام‌آرام.

🤦‍♀️🤷‍♂️💘

#تانگو50

از چند ماه پیش که فهمیدم دایی‌ِدور از وطن‌ِسامان کیست ،دیگر هیچ اشاره‌ای به حضورش در زندگی‌ام نکردم و مامان شاید فکر می‌کرد به تفاهم نرسیده‌ایم .از همان چند ماه پیش که هی می‌خواستم از سامان فاصله بگیرم .هی سرسنگین می‌شدم .هی الکی بهانه می‌گرفتم و قهر می‌کردم .هی پدرش را درآورده بودم .بی‌هوا نچ می‌کنم ...اصلاً چطور بی‌خیال چشم‌هایش؟

ـ اوضاع خیلی خرابه انگار.

صدایش حواسم را سمت حضورش می‌کشاند .چه ساده یادم می‌رفت تنها نیستم .کوسن را روی زمین می‌اندازم و می‌گویم :

ـ با سامان به‌هم زدم.

او هم مثل لبخند ،درد خودش یادش می‌رود .بلند می‌شود و

با بهتی که چشم‌هایش را درشت کرده ،روی دسته‌ی پهن مبلم می‌نشنید.

ـ آخه چرا؟!

نمی‌خواهم جلواش گریه کنم .کمی خم می‌شوم سمت زانویم .دستم را به پیشانی‌ام می‌کشم و می‌گویم:

ـ مجبورم.

کنجکاوی نمی‌کند .دستش را دور شانه‌ام می‌پیچد و بغلم می‌کند.

می‌دانم اگر در بغلش بمانم اشک‌هایم راه می‌افتند .خودم را عقب می‌کشم و می‌گویم:

ـ تو هم روبه‌راه نیستی.

لبخند می‌زند.

ـ می‌دونم می‌خوای حرف رو عوض کنی؛ ولی می‌گن وقتی یکی براتون درددل می‌کنه ،شما جای هم‌دردی ،نشینید براش از درداتون بگید ...مسابقه که نیست .به کسی هم مدال نمی‌دن .این وسط فقط حال اون بیچاره بدتر می‌شه!

این‌بار می‌خندد و باز می‌گوید:

ـ اگه تو گوش زن‌دایی کوچیکه‌ی ما فرومی‌رفت من خودم بهش مدال می‌دادم.

من هم می‌خندم .سرم را به شانه‌اش تکیه می‌دهم و

می‌گویم:

ـ ولی تو بگو ،می‌خوام فکرم مشغول بشه.

آرام آهی می‌کشد .بعد از چند ثانیه مکث ،می‌گوید:

ـ تو حاضری خواسته‌ها و اهدافت رو به‌خاطر خواسته‌ها و اهداف کسی که دوسش داری ،فراموش کنی؟

***

#تانگو51

***

سامان پشت در است .می‌خواهم باز کنم .دو روز پیش قرارش را گذاشتیم .گفته بود» :جواب چراهامو که باید بدی «.

دکمه را می‌زنم .مامان و بابا هنوز نمی‌دانند که می‌خواهم برگردم .یعنی برای همیشه‌اش را هنوز نگفته‌ام .شاید چون خودم هنوز آمادگی‌اش را ندارم .

در باز می‌شود .توی هال نشسته‌ام جایی که آن روز فرین نشسته بود .نگاهم چسبیده به فرش لاکی روی زمین است . به فرین گفته بودم که می‌دانم خودش هم فکرش مشغول است ،اما یک‌جوری مامان را بپیچاند.

پاهایش روبه‌رویم می‌ایستند .سلام می‌کند .سرم را تکان می‌دهم .پاهایش کنار می‌روند .تنش را ول می‌کند روی مبلی که آن روز من نشسته بودم .از تمام صورتم ،نیم‌رخی خم‌شده را می‌بیند .زمان می‌گذرد و کم‌کم دارم با نگاهم به لچک و ترنج فرش شاه‌عباسی مامان‌بزرگ تنیده می‌شوم که می‌گوید:

ـ چهل‌پنجاه‌تا چرا دارم .جواب بدی ،می‌رم که سرت رو بیاری بالا ...خشک نشد گردنت؟

سه کلمه‌ی آخرش روی دست ماساژ سوئدی می‌زنند .سرم را بلند و نگاهش می‌کنم .آرنجش را روی دسته‌ی پهن مبل گذاشته و تکیه‌گاه چانه‌اش کرده است .چشم‌هایش خیره‌ی چشم‌هایم هستند .منتظر جواب است .چهل‌پنجاه چرا از کجای این رابطه پیدا کرده که من باید جواب‌شان را بدهم؟! به چراهایش فکر می‌کنم .فکر می‌کنم .فکر می‌کنم ...چرا نگفت سپید؟ اثر کلماتش دود می‌شوند .نفسم را بیرون می‌دهم .سرم را به روبه‌رو می‌چرخانم و به تصویر خودم

میان سیاهی صفحه‌ی تلویزیون خیره می‌شوم .به خودم که خیلی وقت پیش سیاه شده بودم ...او هنوز نگاهش خیره است و چسبیده به نیم‌رخم .می‌گویم:

ـ خب بپرس.

🤦‍♀️👤🤷‍♂️💔

#تانگو52

ـ چرا؟

لابد ،چرا تمام کنیم.

ـ از اول گفته بودم اهل ازدواج نیستم.

باز می‌گوید:

ـ چرا؟

هوای بیرون‌زده از دماغم پشت لبم را خنک می‌کند .پشت لب عرق‌کرده‌ام !بیخود قبول کرده بودم بیاید ،وقتی جواب چرایش گفتنی نبود و نیست و نمی‌شود...

ـ چون مدلم این‌جوریه!

ـ مدل مزخرفیه.

ـ می‌دونم.

خنده می‌پیچد به صدایش .صدایش که وقتی می‌گوید سپید دیوانه‌ام می‌کند .چرا نگفت پس؟

ـ نمی‌خوای آپدیت شی؟ راحتی با خودت؟

دختر حل شده توی سیاهی تلویزیون می‌گوید» :چرا هنوز می‌خندی؟ چرا هنوز آرومی پیشم؟ چرا عصبانیتت رو سرم خالی نمی‌کنی؟«

صدایم از سیاهی‌ها بیرون نمی‌زند .نگاهش می‌کنم و چراهای من سر می‌روند .

- چرا؟

- چرا چی؟

زبانم نمی‌جنبد .خودش می‌گوید:

- چرا داد نمی‌کشم سرت؟

خفه می‌مانم .باز می‌گوید:

- چرا نمی‌گم به‌درک؟ بی‌لیاقت!

🤦‍♀️👤🤷‍♂️💘

#تانگو53

چرا نمی‌گفت؟ چرا نمی‌گفت سپید؟

ـ چرا بعد از شش ماه که گند همه‌چیز رو درآوردی و به روت نیاوردم ،بازم دارم چراچرا می‌کنم برات؟

هنوز هم لبخند می‌زند .هنوز هم لحنش آرام است .با همان لبخند زمزمه می‌کند:

ـ خیلی خری اگه ندونی چرا.

می‌دانم و می‌گویم:

ـ تو حاضری به‌خاطر خواسته‌های کسی که دوسش داری بگذری از خواسته‌های خودت؟

بی‌وقفه می‌گوید:

ـ حاضرم.

ـ پس بگذر از این رابطه.

دیگر لبخند نمی‌زند .سپید هم نمی‌گوید .سرم را می‌چرخانم

و باز حل می‌شوم توی سیاهی تلویزیون.

بلند می‌شود و می‌رود.

***

لبخند می‌گفت ،خانواده‌ی سامان مذهبی هستند و شاید کمی رابطه‌مان سخت شود .این حرف‌ها را فقط پیش خودمان می‌زدیم .وقت‌هایی که خوش‌خوشان‌مان بود و فکر می‌کردیم همه‌چیز طبق خواست ما پیش می‌رود.

سامان خودش معتدل است .نه خیلی شور شبیه بعضی اعضای خانواده‌اش نه خیلی بی‌نمک مثل بعضی از آشناهای ما .شاید دایی‌اش تافته‌ی جدابافته بود که گند زده بود به زندگی من و رفته بود و کاش برنگشته بود ...کاش مرده بود .کاش از اول نبود ...کاش ...کاش نرفته بودم.



#تانگو54

از دستشویی بیرون می‌آید .رنگش پریده است .صدای عق‌زدن‌هایش تا چند دقیقه‌ی پیش خانه را برداشته بود .نیما از بس موهایش را چنگ کرده و مشتش را کف دست خودش کوبیده ،کلافه‌ام کرده است .می‌دانم بحثی در راه است و اعصابش را ندارم .ترجیح می‌دهم لبخند را بردارم و با خودم به خانه ببرم .نیما نمی‌گذارد .گند زده و حالا هم مثل خر تویش مانده است.

دستش را به دیوار می‌گیرد .نگذاشته بود هیچ‌کدام داخل برویم و عق‌زدنش را نگاه کنیم .می‌خواهم به کمکش بروم که نیما از کنارم رد می‌شود .کارش عاقلانه نیست !نمی‌دانم دیگر برایش مهم نیست یا می‌خواهد دعوا شود تا لبخند خودش را خالی کند.

ـ خوبی؟ بریم درمونگاه؟

لبخند نفس‌نفس می‌زند.

ـ برو اون‌ور نیما ...نمی‌خوام ببینمت.

نگاهش نمی‌کند .انگار واقعاً نمی‌خواهد ببیندش .لبخند ،نیما را دوست دارد .بعد از این اتفاق هنوز هم دوستش دارد؛ اما گاهی انگار متنفر می‌شود .حالا هم متنفر شده است ...یعنی آخرش چه می‌شود؟ دوست‌داشتنش غالب می‌شود و نفرتش را می‌پوشاند یا نفرت جاپایش را محکم می‌کند و ...

جلو می‌روم و جای نیما را می‌گیرم .تا تخت کمکش می‌کنم .جوری که نیما نشنود ،می‌گویم:

ـ بیا بریم خونه‌ی ما.

سرش را تکان می‌دهد و پتو را روی خودش می‌کشد .

چشم‌هایش را می‌بندد .زیر لب زمزمه می‌کند:

ـ باید بفهمه پنگوئن‌بودن یعنی چی!



#تانگو55

حوصله‌ی رمزگشایی ندارم .سه روز است که سامان رفته است ...از خانه‌ام .از گوشی‌ام .از زندگی‌ام ...سپید نگفته و رفته و دارم دیوانه می‌شوم.

***

بعد از دو سال ماندن پشت کنکور بالاخره پایم به دانشگاه باز شده بود.

» مرمت بناها و بافت‌های تاریخی«.

باید به تهران برمی‌گشتم .مامان نگران بود .نمی‌خواست ارتباطم با مشاور قطع شود و خاطرات زنده شوند .دو سال بود که با مشاور جدیدم؛ همان خانم مسن و مهربان آشنا

شده و کم‌کم حالم را خوب کرده بود .خودش هم با مامان جلسه گذاشته و راضی‌اش کرده بود که دوباره راهی تهران شوم .

شاید خاصیت سنم بود ،شاید هم زور تقدیر که شجاع شده بودم .آمدم و ساکن خانه‌ی مامان‌بزرگ شدم .من و مامان‌بزرگ ،خودمان دوتا بی‌سایه‌ی هیچ مردی !مامان هم هرچند ماه یک‌بار می‌آمد پیش‌مان .می‌شدیم خودمان سه‌تا بدون هیچ مردی .فقط من و مامان و مامان‌بزرگ از اتفاقی که افتاده بود خبر داشتیم .فقط خودمان ...بدون هیچ مردی!

سال دوم بودم که تنها دایی‌ام با خانواده‌اش از ایران رفتند و ساکن ترکیه شدند .راستش خیلی خوشحال بودم .دیگر لازم نبود حضور او را هم برای سرزدن به مامان‌بزرگ یا مهمانی‌های مناسبتی تحمل کنم .بعد از آن ،مامان‌بزرگ گاهی می‌رفت پیش‌شان و من در خانه‌اش تنها می‌ماندم .

بعضی وقت‌ها هم مامان مجبورم می‌کرد بروم بوشهر پیش خودش .به تنهایی عادت کرده بودم .تا وقتی هیچ مردی در نزدیکی‌ام نبود هیچ مشکلی نداشتم .لبخند می‌آمد .فرین می‌آمد .مامان می‌آمد .خاله‌نیکی می‌آمد.

همه‌ی خاطرات تلخ را ریخته بودم داخل مثلث برمودای مغزم و فکر می‌کردم همه را بلعیده است .به‌خیال خودم

داشتم از نو خودم و زندگی‌ام را می‌ساختم .انگار واقعاً هم همه‌چیز عادی شده بود .با لبخند ارشد قبول شدیم .بعد یک روز سامان آمد ...سامان که حضورش شبیه هیچ مردی نبود .سامان آمد و ...نرفت .

***

🤦‍♀️👤🤷‍♂️💔

#تانگو56

***

حالا رفته است .امروز روز پنجم است .روز پنجم رفتنش ...مامان‌بزرگ تا آخر مرداد نمی‌آید .مامان اصرار دارد برگردم بوشهر ...باید بروم پیش‌شان .بابا قند دارد .تا وقتی رعایت می‌کند ،حالش خوب است و تا وقتی رعایت می‌کند که مامان بالای سرش باشد و مامان نمی‌تواند مدام بابا را بگذارد و بیاید اینجا پیش من که مجبور نباشد فرین را برای جمع‌کردن اطلاعات سراغم بفرستد ،بلکه بفهمد باز چه بر سر دخترش آمده است.

باید بروم .سامان هم که رفته است.

گوشی‌ام بی‌صداست و صفحه‌اش روشن شده است .لبخند است .حوصله‌اش را ندارم .حوصله‌ی هیچ‌کس را ...اما جواب می‌دهم .او هم حوصله ندارد .می‌فهمم که گوشی را به‌زور دست گرفته و به‌زور دارد جمله‌سازی می‌کند .

رفقیم ،بدجور رفیق است .می‌گوید:

ـ سامان اینجاست .داره با نیما حرف می‌زنه .لباساش به‌هم ریخته‌ست .حالش خرابه .تو حیاطن .از پنجره دیدمش ...بد می‌کنی سپیده ...بهش بگو همه‌چیز رو.

قطع می‌کنیم .شاید با هم .شاید اول من ...شاید حتی با غیظ.

بروم از کثافت وجود دایی‌اش بگویم و از چشم همه

بیندازمش و خودم را هم به گند بکشم و ...خب که چی؟ که چشم‌های‌مان دیگر نتوانند به هم نگاه کنند .که هی من به او نگاه کنم ،دایی‌اش سایه شود روی چشمم ،هی او به من نگاه کند و کثافت وجود دایی‌اش پرده شود روی چشمش؟ که یک روز حال‌مان از هم به‌هم بخورد و توی روی هم بالا بیاوریم؟ که اصلاً نگاهش عوض شود؟ به‌جای سپیده ، سیاهه‌ی بدبختی‌ام را ببیند؟ دیگر لبخند نزند؟ دیگر نگوید سپید ...سپید ...سپید ...آخ !پس چرا پنج روز پیش نگفتی سپید؟

***

🤦‍♀️👤👤🤦‍♂️💘

#تانگو57

***

در را باز می‌کنم و خیز برمی‌دارم سمت توالت .دستم را به دهانم می‌چسبانم تا کثافت روی زمین نریزد .خم می‌شوم توی کاسه‌ی روشویی .هی عق می‌زنم و هی بالا می‌آورم . مثلث برمودای مغزم وارونه شده که این روزها جای بلعیدن فقط پس می‌دهد!

دهانم را می‌شویم .آب می‌پاشم به صورتم و خمیده بیرون می‌آیم .نفسم بالا نمی‌آید .پایم می‌گیرد به گلدان کنار در دستشویی و چپ می‌شود .نمی‌توانم خم شوم و صافش کنم . دلم می‌خواهد باز هم بالا بیاورم .سرم از درد تیر می‌کشد . قلبم نمی‌خواهد آرام بگیرد .برگشته‌ام به پانزده‌سالگی .به همان روز نحس .به آموزشگاه موسیقی کلاویه .به طبقه‌ی دوم ...صدای نخراشیده‌ی کلاویه‌ها که با نشستنم روی‌شان

بلند شده بود ،دارد توی گوشم زنگ می‌زند .چشم‌های خیره‌اش ...عرق پیشانی‌اش ...التهاب چهره‌اش ...دست‌های نجس و کثافتش ...جیغ می‌کشم:

ـ کثافت ...آشغال کثافت ...لعنتی کثافت ...کثافت!

پایین مبل می‌افتم .نفس‌نفس می‌زنم .صورتم خیس است . خیسی آب است یا عرق کرده‌ام؟ کاش می‌رفتم حمام و زیر دوش می‌مردم.

اینجا چه غلطی می‌کرد؟ !توی خیابان‌مان دنبال کدام آدرس می‌گشت؟ !چرا قیافه‌اش از ذهنم پاک نمی‌شود؟ اصلاً چرا برگشته است؟

ـ چرا؟

گلویم از فریادم جر می‌خورد .به سرفه می‌افتم .دهانم را به کف مبل می‌چسبانم .توی روکش کرمش جیغ می‌کشم . فحش می‌دهم .اشک می‌ریزم.



#تانگو58

باز باید به حمام بروم .چند بار حمام رفته بودم؟ پانزده سال پیش ،همان روز نحس ...چند بار به حمام رفته بودم؟ بابا ماموریت بود و مامان فهمیده بود .دیوانه شده بود ،مثل من ...جیغ کشیده بود ،مثل من ...گریه کرده بود ،مثل من ... توی سر خودش کوبیده بود ،مثل من ...سرزنش کرده بود ، مثل من ...بعد آمده و بغلم کرده بود .با هم زیر دوش خیس شده بودیم ...خودمان دوتا ...من و مامان ...بدون هیچ مردی.

***

صدای زنگ.

صدای در.

صدای تلفن.

آه لعنتی !چرا نمی‌گذارند بخوابم .حوصله‌ی بلندشدن ندارم .تا پلک‌هایم روی هم می‌افتد ،صداها باز تکرار می‌شوند.

صدای زنگ.

صدای در.

صدای تلفن.

چشم‌هایم را باز می‌کنم .به‌زور .با فحش‌هایی که زیر لب می‌دهم .باز نمی‌مانند .صدایم از وزوز بیشتر نمی‌شود . دستم کجاست؟ پایم چی؟ تنم را حس نمی‌کنم .می‌ترسم . چشم‌هایم دوباره باز می‌شوند .باز نمی‌مانند .تاریک است . کی شب شده بود؟

حواسم را جمع می‌کنم .جمع نمی‌شود .دستم را بالاخره پیدا می‌کنم .افتاده زیر مبل؛ بی‌جان .تنم را به‌سختی پیدا می‌کنم .افتاده کف زمین ،کنار مبل .جان ندارم و باز تکرار می‌شود...



#تانگو59

صدای زنگ.

صدای در.

صدای تلفن.

گوشی‌ام کجاست؟ اگر نزدیک بود با کسی تماس می‌گرفتم .صدایم که درنمی‌آمد ،فقط می‌فهمیدند زنده‌ام .

هنوز زنده‌ام.

صداها کم می‌شوند .می‌دانم که دارد خوابم می‌برد .پاهایم را پیدا می‌کنم .می‌خواهم بکشانم‌شان توی شکمم و توی خودم جمع شوم و بخوابم ...تکان نمی‌خورند .چشم‌هایم بسته می‌شوند.

***

ـ این چه حرفیه هنگامه‌جون.

زیر تنم نرم است.

ـ اصلاً نگران نباشید.

پاهایم را حس می‌کنم .دست‌ها را هم.

ـ الان خوابه.

فرین است .چشم‌هایم را نیمه‌باز می‌کنم .نور چراغ می‌زند توی چشمم .حتماً کلید یدک خانه را از خاله‌نیکی گرفته .

کنار تختم راه می‌رود .آن‌طرف چوب‌لباسی .چوب‌لباسی را آورده‌اند کنار تخت و از بالایش سرُم آویزان است.

ـ بیدار شد باهاتون تماس...

ـ بیدارم.

صدایم خفیف است ،اما سرش می‌پرد روی شانه و می‌چرخد سمتم و توی گوشی با خوشحالی می‌گوید که بیدار شده‌ام و می‌خواهم صحبت کنم .صورتش پریشان است .

گوشی را دستم می‌دهد .دستم هنوز بی‌جان است .گوشی ول

می‌شود .سریع برش می‌دارد و می‌گیرد کنار گوشم و چشم‌هایش غمگین می‌شوند .فقط می‌گویم:

ـ خوبم مامان.

🤦‍♀️👤🤷‍♂️💔

#تانگو60

ـ بی‌مامان بشی سپیده ،دق‌مرگم کردی.

صدایش زمزمه‌ای بیشتر نیست .جان از تنش رفته است . می‌دانم ،مثل خودم افتاده است یک گوشه و حتماً بابا هم شب‌کار است و کسی نیست که مثل من گوشی را بیخ گوشش نگه دارد .می‌گویم:

ـ غلط کردم مامان .پاشو یه چیزی بخور ضعف نکنی تنهایی.

ـ من بیام یا خودت می‌آی؟

ـ می‌آم خودم .حرص نخور.

عصبانیتش محو می‌شود .بغض می‌لولد لای کلماتش...

ـ قربونت برم ،بهتری الان؟

ـ خوبم مامان ...یه چیزی بخور ،باشه؟

ـ می‌خورم ...گوشی رو بده فرین.

به فرین اشاره می‌کنم گوشی را بردارد .می‌رود بیرون . مامان می‌خواهد توصیه‌های ایمنی کند .شاید حتی بگوید بلیت هم برایم بخرد .نگوید هم خودم می‌خرم .باید از اینجا فرار کنم .اینجا دیگر جای ماندن نیست.

ـ روبه‌راهی؟

کسراست .خجالت می‌کشم .لبخند می‌زند .می‌خواهم بلند شوم .نمی‌توانم .حضور مردانه‌اش دارد کلافه‌ام می‌کند و

نمی‌خواهم به رویش اخم کنم و ملافه را تا روی صورتم بکشم تا چهره‌اش را نبینم .به‌زور می‌گویم:

ـ ببخشید ...مزاحم شدم.

ـ نه اصلا ،ًفقط نگرانت شدیم ...الان مشکلی نداری؟

🤦‍♀️🤷‍♂️💔

#تانگو61

ـ فقط نای بلندشدن ندارم...

و می‌خندم ...بیشتر برای پرت‌کردن حواسم از حضور مردانه‌اش .باز می‌گویم:

ـ طبیعیه؟

او هم می‌خندد و می‌گوید:

ـ دکتر اورژانس گفت ضعف کردی .احتمالاً برای همونه.

فرین برمی‌گردد .کسرا می‌رود .کنارم می‌نشیند .حالم را می‌پرسد .همان چیزهایی که به کسرا گفتم تحویلش می‌دهم . او هم همان چیزهایی را تکرار می‌کند که کسرا گفته بود.

سرعت سِرُم را بیشتر می‌کند و باز بیرون می‌رود .با یک کیسه پر از کمپوت و آبمیوه برمی‌گردد .یکی از آبمیوه‌ها را باز می‌کند .کمک می‌کند بنشینم .دست‌هایم را به کار می‌اندازم تا محتاج دست‌هایش نباشم .کسرا را صدا می‌زند تا کمپوت‌ها را باز کند .یکی از آبمیوه‌ها را هم برایش باز می‌کند و می‌دهد دستش.

سوال آن روزش در سرم تکرار می‌شود .به‌خاطر کسرا باید از خواسته‌ها و اهدافش می‌گذشت؟

با کمپوت باز شده می‌آید پیشم .لبه‌ی تخت می‌نشیند و تکه‌های آناناس را توی دهانم فرومی‌کند.

ـ هنگامه‌جون گفت برات بلیت بگیرم.

حدسش سخت نبود .باز می‌گوید:

ـ بگیرم؟

سرم را به‌تاییدش تکان می‌دهم.

ـ رفت و برگشت؟

سرم را به‌نفی تکان می‌دهم و می‌گویم:

ـ فقط رفت.

***

🤦‍♀️👤🤷‍♂️💔

#تانگو62

***

لباس‌هایم را بدون تازدن داخل چمدان می‌اندازم ... می‌کوبم.

تازه رسیده‌ام .لباس‌هایم را عوض نکرده‌ام .چمدان را انداخته‌ام جلوی کمد و هرچه دم دستم می‌رسد تویش می‌اندازم ...می‌کوبم.

امشب می‌روم .می‌خواستم قبل از رفتن یک‌بار دیگر ببینمش .یک ساعت بی‌خودی حوالی آزمایشگاه چرخیدم و آخر سر فهمیدم نیامده است .نمی‌دانم کجاست .نمی‌خواهم از کسی بپرسم .حالا که رفته است نمی‌خواهم دوباره برگردد . نمی‌خواهم دوباره با دست پس‌زدن و با پا پیش‌کشیدن را شروع کنم.

به لباس‌های ریخته دور چمدان نگاه می‌کنم .از هر دو لباسی که از کمد درمی‌آورم یکی توی چمدان می‌افتد و یکی نه ...گاهی هم هردو نمی‌افتند ...کوبیده نمی‌شوند .

ـ بله هنگامه‌جون ،برگشت ...اتفاقاً داره چمدونش رو می‌پیچه .

مامان می‌ترسد بلایی سر خودم بیاورم .باید برگردم خانه . دو شب است که فرین پیشم می‌خوابد و گزارش لحظه‌به‌لحظه به مامان می‌دهد .شاید تعارف کرده بود که

اگر بخواهم پیشم می‌ماند؛ اما من توی هوا قاپیده بودمش .
نارضایتی را در چهره‌ی کسرا دیده و به‌روی خودم نیاورده بودم.

کنار چمدان خم می‌شوم و لباس‌های ریخته دورش را داخلش می‌اندازم ...می‌کوبم .بعد از آزمایشگاه رفته بودم سراغ لبخند و به‌روی خودم نیاورده بودم که در حیاط خانه‌ی او هم دنبال ردی از سامان می‌گشتم .

بلند می‌شوم و باقی لباس‌ها را هم از چوب‌رختی چنگ می‌زنم و توی چمدان می‌اندازم ...می‌کوبم.

از تنهاماندن می‌ترسم .شده‌ام شبیه شب‌های پانزده‌سالگی .
دلم نمی‌خواهد مردی اطرافم باشد .برای همین هم هیچ تعارفی به ماندن کسرا نکرده‌ام .می‌کردم هم نمی‌ماند .
امشب می‌روم و فرین و کسرا از دستم خلاص می‌شوند .

کاش فقط از دور می‌دیدمش .

کاش فقط یک‌بار دیگر می‌گفت» :سپید«.

***



#تانگو63

***

تلفنی هم با لبخند خداحافظی کرده‌ام .اگر اوضاع به‌هم نریخته بود در این روزهای لعنتی تنهایش نمی‌گذاشتم . می‌ترسم از تصمیمش .دلم نمی‌خواهد عملی‌اش کند .اما چیزی در لبخند عوض شده است .همان که نمی‌گذارد پریشانی نگاه نیما هم تمام شود.

کسرا آمده است تا به فرودگاه برویم .می‌توانستم این چند ساعت از پس خودم بربیایم تا به خانه برسم .اما خودشان

خواستند همراهم بیایند .حال‌شان خوش نیست .این دو روز فرین هم هی بدتر شده است .حدس می‌زنم که دعوا کرده‌اند و با هم قهرند .هرچه شد در همان دوساعتی شد که فرین برای آوردن وسایل ضروری‌اش با کسرا به خانه برگشت.

فرین را دوست دارم و از این‌که نمی‌توانم در این اوضاع کمکی برای حال و احوالش باشم ناراحت می‌شوم.

سرم را به شیشه‌ی پنجره می‌چسبانم و زل می‌زنم به خیابان .سال‌هاست که فرین را می‌شناسم .از همان بچگی . مامان و خاله‌نیکی از دوستان قدیمی هم بودند و مثل دو خواهر .من و فرین هم با اختلاف سن دوسه‌ساله‌مان از همان بچگی رابطه‌ی خوبی داشتیم .فرین بزرگ‌تر بود و همیشه خانم‌تر .حرف گوش‌کن ،سربه‌راه و آرام .برعکس من که سربه‌هوا بودم و سرکش و پرمدعا ...بعد هم که آن اتفاق و گوشه‌گیری‌های من و چند ماه بعدش هم رفتن‌مان به بوشهر ...نشد که مثل لبخند با هم صمیمی شویم و از آن خاطره‌ی نحس باخبر شود.

کسرا روبه‌روی ترمینال دوم می‌ایستد .خودش داخل نمی‌آید .همان‌جا از هم خداحافظی می‌کنیم .با فرین داخل می‌روم .هرچه اصرار می‌کنم برود ،قبول نمی‌کند .انگار می‌خواهد چند دقیقه بیشتر از کسرا دور باشد.

ـ این چند روز گند زدم به زندگی‌تون ،ببخشید.

ـ حرف بیخود نزن .اگه منم نمی‌موندم پیشت ،مطمئن باش که مامانم به‌زور می‌اومد می‌بردت پیش خودش ...یادت رفته دخترخاله‌های ناخونیم ما!

🤦‍♀️👤👧🤷‍♂️💘

#تانگو64

می‌خندیم .همان‌قدر غلیظ که به قیافه‌های افتضاح‌مان نمی‌آید .یادش بخیر .بچه بودیم همیشه همین را می‌گفتیم . وقتی هم‌خون نبودیم می‌شدیم ناخون .می‌گفتیم و غش‌غش به فکر مسخره‌مان می‌خندیدیم .مثل حالا .آن موقع ساده و بی‌غل‌وغش ،حالا مصنوعی و برای رد گم‌کردن.

چمدانم را تحویل می‌دهم و کارت پروازم را می‌گیرم . دیگر اصرار نمی‌کنم که برود .می‌گوید:

ـ اگر برای برگشتن از بوشهر کمک خواستی حتماً خبرم کن.

سر تکان می‌دهم .حیف که برگشتی در کار نیست.

ـ سپید.

قلبم می‌ایستد .یعنی صبح مرغ آمین کنار شانه‌هایم پر زده بود که آرزویم برآورده شد؟

کاش یکی دیگر از ای کاش‌هایم را خواسته بودم ... مثلاً این‌که کابوس پانزده‌سالگی من ،دایی ِسامان نباشد.

صورت فرین سمت صدای سامان چرخیده و من هنوز نیم‌رخش را نگاه می‌کنم.

ـ سلام آقاسامان.

ـ سلام ،چقدر وقت دارم؟

از ترس فهمیدن نیما ساعت دقیق پرواز را به لبخند نگفته

بودم .فرین لحظه‌ای نگاهم می‌کند .رو به سامان لبخند می‌زند و می‌گوید:

ـ تقریباً نیم ساعت.

می‌رود و روی یک جای خالی توی ردیف صندلی‌ها می‌نشیند .فرین فکر می‌کرد بدشدن حالم به‌خاطر به‌هم‌زدن با سامان است .مسیر نگاهم با صورتش پر می‌شود .با به‌هم ریختگی‌اش .با لبخند کلافه‌اش...

ـ بی‌معرفت ،بی‌خداحافظی؟

بغض می‌کنم.

ـ بذار برم سامان.

ـ برو عزیزم ،اما برگرد ...زود برگرد.

🤦‍♀️🤷‍♂️💔

#تانگو65

او برگردها را پشت هم ردیف می‌کند و من سرم را به‌نفی تکان می‌دهم .او لبخند می‌زند .من بیشتر بغض می‌کنم.
لبخند باز هم اصرار کرده بود که بگویم .من خداحافظی می‌کردم ،او می‌گفت بگو .من رویش را می‌بوسیدم او می‌گفت بگو ...به سامان بگو ...چطور می‌گفتم؟ !اصلاً می‌گفتم ،حتی اگر حالش از خودم به‌هم نمی‌خورد ،تکلیف من و دایی کثافتش چه می‌شد؟ حتماً می‌خواست به عروسی‌مان هم بیاید !سپیده‌ی پانزده‌ساله توی سرم قهقهه می‌زند .عروسی ...چه خیال خامی !اصلاً سامان با آن خانواده‌ی مقیدش من ِخاک‌برسر را می‌خواهد چه کند؟
از فکرهای مسخره‌ی خودم کلافه‌ام ،پوزخندم را به او می‌زنم .
ـ یک‌کلام سامان !نمی‌تونیم با هم باشیم ...بفهم.
ـ دیگه حرف ازدواج رو نمی‌زنم.

من بغض می‌کنم ،سیب گلوی او تکان می‌خورد .

» آخه تو حرف از ازدواج نزنی ،پس کی بزنه؟«

ـ برو سامان ...لطفاً.

ـ باید بدونم چرا !باید بگی دلیلش رو.

ـ فکر کن یکی دیگه رو دوست دارم.

ـ عمراً!

ـ پس فکر کن خودت رو دوست ندارم.

خیره‌ام می‌ماند .جوری که در زمان نمی‌گنجد .زمان توی خیرگی نگاهش هی کش می‌آید .ساعت چشم‌هایش با ساعت فرودگاه نمی‌خوانَد وگرنه حالا چند سال گذشته بود...

زمزمه می‌کند:

ـ محاله.

حرصم می‌گیرد .از این‌که صدایش را برایم بلند نمی‌کند ، از این‌که داد نمی‌زند .از این‌که لبخند می‌زند .از این‌که دوستم دارد ...دوستش دارم.

ـ خیلی خودشیفته‌ای!



#تانگو66

می‌خندد .آرام ،کوتاه ،خسته...

ـ اذیت نکن سپید.

کاش مرغ آمین برود از روی شانه‌ام.

ـ نگو سپید.

»بگو سپید ...نرو سامان ...نذار برم ...تو رو خدا نذار برم«.

نفسش را بیرون می‌دهد .چاله‌های روی پیشانی‌اش را با فشار دست‌هایش پر می‌کند.

- کی برمی‌گردی؟

- برنمی‌گردم.

- پس من می‌آم.

نچی می‌کنم و ناله‌ی »ای خدا«یم به گوشش می‌رسد . چشم‌هایم داغ می‌شوند .چشم‌هایش توی کاسه‌ی چشم می‌لرزند.

- خب بهم بگو چرا؟

- به‌خدا ،به‌جون خودت ،گفتنی نیست سامان.

دست‌هایش را به صورتش می‌کشد .دارم دیوانه‌اش می‌کنم .دیوانه‌اش کرده‌ام!

- خواهش می‌کنم سامان!

آرام می‌گوید:

- این‌جوری نمی‌شه سپیده!

- اون روز تو خونه مگه نگفتی حاضری به‌خاطر کسی که دوسش داری بگذری از خواسته‌ت ...چی شد پس؟

مثل خودم می‌گوید:

- اون روز تو خونه‌تون زر زدم ،خب؟ نمی‌گذرم ازت!



#تانگو67

دهانم بسته است .سپیده‌ی پانزده‌ساله توی سرم جیغ می‌کشد» :تو نگذری داییت می‌گذره از روی جفت‌مون . کابوس من می‌گذره از روی جفت‌مون .یه خاطره‌ی نحس می‌گذره از روی جفت‌مون .له می‌شیم زیرش .من که له شدم ،تو هم له می‌شی«...

ـ بگذر سامان .اگه واقعاً برات مهمم ،بگذر ...حالا هم

برو ،خواهش می‌کنم.

او نمی‌رود .من می‌روم.

حالا مرغ آمین کجاست که برای آرزوهای سامان آمین بگوید؟

خودم را روی تنم می‌کشم و از پله‌ها بالا می‌برم .یک پانزده‌سالگی آزاردهنده را روی شانه‌ام می‌کشم و با خودم بالا می‌برم .سیاهه‌ی خاطرات نحسم را روی شانه‌ام می‌کشم و با خودم بالا می‌برم .خاطره‌ی سامان باید روی شانه‌ام باشد نه دایی‌اش ،دایی کثافتش...

چرا شماره‌ی پرواز لعنتی را اعلام نمی‌کنند؟ چرا حالا که رفتنی هستم هم باید پدرم دربیاید؟

دستی از پشت بازویم را لمس می‌کند .این چند روز باز هم حساس شده‌ام .جلوی جیغ‌کشیدنم را می‌گیرم اما جوری پسش می‌زنم و به پشت می‌چرخم که فرین هاج‌وواج می‌ماند .لب‌هایم را دلقک‌وار روی صورتم می‌کشم.

ـ ترسیدم ببخشید.

زود عادی می‌شود و می‌گوید:

ـ رفت...

آخ را توی دلم می‌گویم و سمت صندلی‌ها می‌روم .



#تانگو68

بارهای روی شانه‌ام سنگین‌تر شده‌اند .کمرم دارد خم می‌شود .می‌نشینم .فرین هم می‌آید.

ـ انگار پروازت تأخیر داره.

باید جانم کامل بالا می‌آمد تا از این شهر کنده می‌شدم .

ـ سامان ،پسر خوبیه.

ـ می‌دونم ...مشکل از منه.

دیگر چیزی نمی‌گوید .پنج دقیقه از ساعت رسمی بلندشدن پروازم گذشته و هنوز خبری نیست.

ـ برو فرین ،کسرا گناه داره.

ـ کسرا رفته.

ـ پس تو چی؟!

ـ منم مسافرم.

اخم‌کرده تکیه از صندلی می‌گیرم و می‌گویم:

ـ مامانم گفته باهام بیای که خیالش راحت باشه؟ !مگه من بچه‌ام شما رو هم مچل من کرده!

ـ زود واسه خودت نبر و ندوز سپیده‌خانم!

گوشی‌اش را روشن می‌کند و عکس بلیطش را نشان می‌دهد .مقصد شیراز است .مغزم جوابگو نیست .لبخند می‌زند و می‌گوید:

ـ دارم می‌رم خونه‌ی مامان‌جونم.

انگار هنوز باورش سخت است .اطرافش را که با چشم‌هایم می‌گردم ،می‌گوید:

ـ چمدون ندارم .مسواک و کرم و این‌جور چیزا هم توی کیفمه .یه شبم بیشتر قرار نیست بمونم .مامان‌جون باید برای عملش بیاد اینجا .اول قرار بود مامان بره دنبالش ،اما خب...



#تانگو 69

مراعات را کنار می‌گذارم و می‌گویم:

ـ قهری با کسرا؟

نفسش را رها می‌کند و سرش را تکان می‌دهد.

ـ تا حالا تجربه کردی که توی اوج دوست‌داشتن کسی ازش متنفر باشی؟

فقط نگاهش می‌کنم .من نه ،لبخند شاید...

ـ من و کسرا الان همین حس رو به هم داریم ...شاید کسرا بیشتر.

حرفی ندارم .بلندشدن مسافران صندلی‌های کناری توجه‌مان را جلب می‌کند .بالاخره موعد رفتن رسیده است انگار .کیفم را به فرین می‌دهم .اضطراب مثل همیشه مثانه‌هایم را فعال کرده است.

تا سرویس می‌دوم .داخل شلوغ است .می‌خواهم برگردم که خانمی به یکی از درهای بسته اشاره می‌کند و می‌گوید؛ خالی‌است .کلافه‌ام .حوصله ندارم .صبر و قرار از جانم رفته است ...با سامان .خودم دیدم که بند جیب‌هایش شده و همراهش می‌رفتند.

دست‌هایم را می‌شویم و دست‌های خیسم را به پشت گردن و گلویم می‌کشم .تب کرده‌ام انگار .چشم‌هایم هم می‌سوزند . بیرون می‌آیم و ...جز چشم‌هایم هیچ جای تنم را پیدا نمی‌کنم .تصویر توی چشم‌هایم همه‌ی وجودم را توی خودش گم می‌کند .لرزی آنی ،حواسم را به تنم برمی‌گرداند .

نگاهم از تصویر او ،می‌افتد روی زمین .روی فاصله‌مان .شاید پنج قدم ...شاید چهارتا ...شاید هم کمتر ... نگاهم بالا می‌آید .حس تب و گرما جایش را به سرما و لرزش می‌دهد .صورت پانزده سال پیشش چسبیده به صورت حالایش و نمی‌گذارد ببینم پیر شده یا نه .نمی‌دانم از درد دختر پانزده‌ساله‌ی هراسانی خبر دارد که زندگی‌اش را به نکبت کشیده بود یا نه...

🤦‍♀️👤🤷‍♂️💔

#تانگو70

کثافت ...کثافت ...کثافت .

باز دارم تب می‌کنم .پاهایم از زمین کنده نمی‌شوند .بعد دوباره می‌لرزم .صدای کلاویه‌های پیانو توی گوشم می‌پیچد .انگار همین‌جاست ،پشت سرم .آماده است تا دوباره رویش بیفتم ...به خودم دلداری می‌دهم ،اینجا شلوغ است . نمی‌تواند کاری کند .باید فرار کنم .پاهایم را حس نمی‌کنم . کجا رفته‌اند؟ سامان جز صبر و قرار ،پاهایم را هم برده بود؟

ـ سپیده ...خوش ...نام؟

صدایش منقطع است .شک دارد خودم هستم یا باورش نمی‌شود که خودم باشم؟ شاید او هم دلش می‌خواست که تا حالا مرده باشم.

قبل از ول‌شدنم روی کلاویه‌های پیانوی پشت سرم ،با آن نگاه خیره‌ی کثافتش گفته بود» :اومدی ...آفرین دختر خوب ...منتظرت بودم «.

صدای نحسش از فاضلاب ذهنم بالا زده و دارد خش می‌اندازد روی صدای حک شده‌ی سامان توی گوش‌هایم .

باید بگویم اشتباه گرفته‌ای کثافت !من سیاهه‌ی بدنامی هستم ...بی‌آبرویی ...بدبختی ...دربه‌دری ...بی‌سامانی ... آخ ،سامان.

یک قدم از فاصله را کم می‌کند .تنم هوشیار می‌شود . می‌خواهم جیغ بکشم .دستم را به دهانم می‌کوبم و پاهایم ... پاهایم ...بالاخره پیدای‌شان می‌کنم و می‌دوم.

ـ صبر کن ...سپیده.

می‌دوم و فرار می‌کنم .می‌خورم به کسی ...فرین است . هراسان نگاهش می‌کنم .متعجب نگاهم می‌کند.

ـ خوبی؟ نیومدی نگران شدم .چیه؟ چته؟

باید فرار کنیم .باید دور شویم .می‌دوم .فرین هم به دنبالم . می‌گوید ،هنوز دیر نیست و صف مسافران تمام نشده .باز می‌گوید چه شده؟ پاهایم فقط می‌دوند .صف دراز شده است .نمی‌توانم منتظر بمانم .برمی‌گردم فرین را بغل می‌کنم.

@Vip Roman



#تانگو71

ـ ببخشید فرین ببخشید ...خداحافظ ...ممنون برای همه‌چیز.
هاج‌وواج مانده است .باز می‌دوم .اگر کنترل پاهایم دستم بود ،بیشتر ترجیح می‌دادم بایستم و از هوش بروم .اما می‌دوم .باید خودم را به اول صف برسانم .باید فرار کنم .

پشت هم ببخشید می‌گویم و توی صف جلو می‌زنم .می‌گویم استرس پرواز دارم و حالم خوش نیست ...می‌خواهم زودتر سوار شوم .چپ‌چپ نگاهم می‌کنند ،اما راهم را نمی‌بندند . یکی‌دو نفر غرغر می‌کنند ،یکی‌دو نفر هم‌دردی .کارت پروازم را به مامور می‌دهم .وقتی چک‌کردنش تمام و خیالش راحت می‌شود که خطری برای پروازشان ندارم ، لبخند می‌زند و می‌گوید:

ـ جای نگرانی نیست ...خدمه کمک‌تون می‌کنن.

سرم را تکان می‌دهم و از گیت می‌گذرم .از تونل پیش‌ساز مستقیم وارد هواپیما می‌شوم .حتماً صورتم حالم را گواهی می‌دهد که مهماندار یک‌قدم به‌طرفم برمی‌دارد و مسافر پشت‌سری‌ام می‌گوید:

ـ مثل این‌که ترس از پرواز دارن.

مهماندار کمکم می‌کند .اما دیگر نمی‌بینمش .تصویری کثافت دارد تمام محتویات مغزم را می‌پوشاند .افتاده‌ام توی مثلث برمودا .دارم برمی‌گردم به طبقه‌ی دوم آموزشگاه موسیقی کلاویه ...دارد نزدیک می‌شود ...نزدیک و نزدیک‌تر...

***



#تانگو72

***

بابا اجازه نداده بود...

ترم اول در تمام امتحاناتم گند زده بودم .بابا روی درس حساس بود و من حوصله‌اش را نداشتم ،حوصله‌ی بابا و تزهایش را هم .از روزی که موهایم را بی‌خبر تیفوسی کوتاه کرده بودم ،بدتر افتاده بود روی دنده‌ی لج .ناظم عقده‌ای مدرسه‌مان چشم دیدنم را نداشت و زورش به

ناخن‌هایم رسیده و عقده‌هایش را بالا آورده بود .

برای تولد شمیم فرنچ‌شان کرده بودم و دلم نیامده بود که پاکش کنم .مامان را خواسته بودند مدرسه .بابا که لاک‌هایم را توی سطل زباله انداخت و مجبورم کرد ناخن‌هایم را از ته بگیرم ،با خودم عهد کردم موهایم را تیفوسی کوتاه کنم.

مامان هی خودش را می‌انداخت بین‌مان که دعوا نشود .با چشم و ابرویش می‌گفت که آرام بگیرم تا غائله ختم شود و بعد خودش هوایم را دارد .من اما حرصم گرفته بود که بابا جای این‌که طرف دخترش باشد با ناظم مریض‌مان همجبهه شده بود .زن عقده‌ای به ناخن‌های از ته چیده شده‌ام نیشخند زده بود.

همان روزها قرار بود کلاس پیانو ثبت‌نامم کنند؛ بابا اما دیگر به‌روی خودش نمی‌آورد .گذاشته بود پای تنبیه .من هم بی‌خیال درس‌خواندن شدم و امتحاناتم را پشت هم خراب کردم .بابا کوتاه نیامد .وضع بدتر شد .مامان گفته بود» :تو باید کوتاه بیای نه این‌که انتظار داشته باشی برای غلط‌های اضافه‌ت تشویقم بشی «!

او هم رفته بود توی جبهه‌ی شوهرش .دیگر صبرم تمام شده بود .فقط یک هفته مثل آدم رفتار کردم و وقتی دیدم باز هم تاثیری ندارد خودم دست‌به‌کار شدم .به بهانه‌ی کلاس فوق‌برنامه‌ای که تا پیش از این نخواسته بودم در آن

شرکت کنم ،تنها و بی‌خبر رفتم به کلاویه.

ای کاش نرفته بودم...

🤦🏻‍♀️👤🤷🏻‍♂️💘

#تانگو73

یک ماه از رفتنم به کلاویه می‌گذشت .پیانو گران بود و حتی اگر مامان و بابا هم در جریان کلاس‌رفتنم بودند ،آن زمان توانایی خریدنش را نداشتیم .مامان می‌گفت» :اگه

هوسه یه دفعه بسه «.

یعنی باید چند ماه می‌رفتم و بعد که مطمئن می‌شدند هوس نیست و واقعاً مشتاق یادگیری هستم ،فکری برای خرید پیانو هم می‌کردند.

برای تمرین باید به خود آموزشگاه می‌رفتم .یک روز در میان بعد از مدرسه همان ساعت کلاس فوق برنامه را به کلاویه می‌رفتم و یکی‌دو ساعت آن‌جا تمرین می‌کردم .

تمام هزینه‌ای که برای کلاس فوق برنامه از بابا گرفته بودم ،رفته بود برای شهریه‌ی کلاس و وقت‌های تمرینم .

یک‌ماه‌ونیم گذشته بود که مربی کثافتم گفت جلسه‌ی بعد تمرین گروهی داریم و استثنائاً روز و ساعت کلاس عوض می‌شود .دقیقاً روزی که قرار بود آموزشگاه تعطیل باشد و از قبل اطلاعیه‌اش را در تابلو اعلانات دیده بودم و مربی کثافتم گفته بود» :به‌خاطر تمرین گروهی بچه‌هاست«.

باید به خانه می‌گفتم ساعت کلاس فوق برنامه‌ام عوض شده است .گفته بودم و بعد هم رفته بودم و کاش نرفته بودم ...

یاغی بودم؛ اما تمام مدت پنهان‌کاری‌هایم دلهره داشتم و ضربان قلبم را حس می‌کردم؛ آن‌بار بیشتر از همیشه...

در آموزشگاه بسته بود .یک دقیقه پشت در مانده و این‌پا و

آن‌پا کرده بودم .کسی نرسیده بود .فکر کرده بودم شاید همه رسیده و من آخرین نفر بودم .زنگ زده بودم .در باز شده بود .از لای در سرک کشیده و بعد داخل رفته بودم ،بدون بستن در ...تعجب کرده بودم .شاید هم ترسیده بودم؛ اما برنگشته بودم .

🤦‍♀️👤🤷‍♂️💘

#تانگو74

پیرمرد نظافتچی داخل آبدارخانه بود .کرولال بود و حتی

متوجه حضورم نشده بود .اما همین که بود ،خوب بود .مثل همیشه رفته بودم طبقه‌ی بالا و کاش نرفته بودم ...خودش بالا بود .خودش در را برایم باز کرده بود ...کاش داخل نرفته بودم ...خودش تنها بود ...من و خودش ،تنها ...کاش نرفته بودم.

حرکت دست‌هایش روی صورتم ...روی تنم ...روی لب‌هایم ...کثافت ...باید می‌کشتمش .باید با دست‌های خودم می‌کشتمش .

وقتی کمربندش را باز کرده بود ،وقتی دستش را روی دهانم گذاشته و صدای جیغ‌هایم را خفه کرده بود ،وقتی جفتک‌اندازی‌هایم را با تنش مهار کرده بود ،وقتی فکر کرده بودم دیگر هیچ‌چیز مثل قبل نمی‌شود ،وقتی خواسته بود بیچاره‌ام کند ،معجزه از راه رسیده بود ...

معجزه‌ای که شمیم بود .هم‌کلاسی‌ام ،دوستم.

او هم عاشق پیانو بود .قرار گذاشته بودیم که بیاید و از نزدیک کلاس و پیانو و نواختنم را ببیند .از همان اول ازش خواسته بودم و هی جور نشده و هی جور نشده بود ،تا آن روز ...می‌خواستم پز کلاسم را بدهم .هنوز اجرای یک قطعه‌ی کوتاه را هم بلد نبودم .می‌خواستم وسوسه شود و او هم ثبت‌نام کند تا شریک جرم داشته باشم.

شمیم واقعاً در کلاس‌های فوق‌برنامه‌ی مدرسه شرکت می‌کرد .قرار شده بود بعد از کلاسش بیاید .به خانواده‌اش هم راستش را گفته و آمده بود.

جیغ کشیده بود .صدای جیغ‌هایش برخلاف صدای نخراشیده‌ی پیانویی که پیش از این رویش افتاده بودم ، گوش‌خراش نبود !موسیقی امید و زندگی بود .با جیغ‌هایش جان گرفته و من هم باز جیغ کشیده بودم .با کیفش توی سر کثافت افتاده رویم کوبیده بود .کثافت به خودش آمده و فرار کرده بود .نه فقط از آن روز و از آن لحظه ،جوری که دیگر اثرش پیدا نشده بود .

🤦‍♀️👤🤷‍♂️💔

#تانگو75

مامان گفته بود» :می‌گن اصلا مربی‌ای به این اسم نداره خراب‌شده‌شون !می‌گن اسمت توی لیست هنرجوهاشون نیست«!

شمیم به‌دادم رسیده و بغلم کرده بود .با هم زار زده بودیم . شمیم نجاتم داده بود ،فقط یک نقطه از تنم را ...

تا چند روز هیچ‌کدام مدرسه نرفته بودیم .غیبت‌های من بیشتر بود و شمیم کمتر .قسم خورده بود که به کسی چیزی نگوید و نگفته بود .

به جز آن کثافت فقط من و شمیم می‌دانستیم .بعد هم مامان فهمید .بعد مامان‌بزرگ و خانم مسنی که مشاورم بود و بعدها لبخند .همین ...

خودمان شش‌تا بدون هیچ مردی ...هیچ مردی جز خود کثافتش.



#تانگو76

سه

سنجاب های فراموشکار

)قصه ی فرین و کسرا(

هواپیما محکم با باند برخورد می‌کند .مسافر کناری‌ام محکم تکان می‌خورد و آخ می‌گوید .از لحظه‌ی آماده‌شدن برای فرود سرم را محکم به پشتی صندلی چسبانده و دسته‌های صندلی‌ام را سفت گرفته‌ام تا این دقایق تمام شود .سرعت کم‌کم آرام می‌شود و بالاخره کامل می‌ایستد .نفسم را رها می کنم.

نگران سپیده هستم .گوشی‌ام را از حالت پرواز خارج می‌کنم .همان موقع زنگ می‌خورد .کسرا پشت خط است و تصوریش جلوی چشمم .صبر می‌کنم تا قطع شود .شماره‌ی سپیده را می‌گیرم .دم رفتن حالش بدتر شده بود .فکر می‌کنم شاید سامان را دوباره دیده است .همان وقتی که به دستشویی رفت .حتماً سامان نرفته بود .گوشی‌اش خاموش است .می‌خواهم شماره‌ی مادرش را بگیرم که باز عکس کسرا صفحه را می‌پوشاند.

نگاهی به راهروی هواپیما می‌اندازم .هنوز درها را باز نکرده‌اند .دایره‌ی سبز را لمس می‌کنم و آرام می‌گویم:

ـ الان نشست.

ـ مراقب باش.

قطع می‌کند .وقتی »خودت «از وسط »مراقب «و »باش «می‌افتد ،وقتی »عزیزم «حذف می‌شود؛ یعنی یک طومار تفسیر می‌شود برایش نوشت.

بلند می‌شوم .از راهروی تنگ سمت خروجی می‌روم .

فرین ِطرفدار کسرا می‌گوید» :وقتی هنوز درهای هواپیما رو باز نکردن ،باهات تماس می‌گیره تا مطمئن بشه سالم رسیدی رو چرا تفسیر نمی‌کنی؟ «

فرین دلخور جوابش را می‌دهد» :چون دلم می‌خواد «!

فرین ِلوس و طرفدار کسرا دهانش را برای فرین دلخور کج می‌کند .عکس کسرای دوست‌داشتنی‌اش را برمی‌دارد و می‌رود یک کنج دنج توی ذهنم تا با عشقش خلوت کند.



#تانگو77

پله‌ها را که پایین می‌روم ،دوباره شماره‌ی سپیده را می‌گیرم .باز هم خاموش است .شماره‌ی هنگامه‌جون را می‌گیرم و با تردید و اضطراب این‌که اتفاقی افتاده باشد ، می‌خواهم زودتر قطع کنم که جواب می‌دهد .مخاطب جمله‌ی اولش سپیده است و خیالم راحت می‌شود.

ـ گوشیت رو روشن نکردی سپیده؟ سلام فرین‌جانم خوبی عزیز دلم؟ ببخش قربونت برم...

لحن مهربان و ابراز احساستش بغض به گلویم می‌چسباند .کاش اینجا بود و بغلم می‌کرد .مثل بچگی‌ها که برایم سینه سپر می‌کرد و می‌گفت» :خودم حساب هرکی فرین رو اذیت کنه ،می‌رسم؛ حتی تو سپیده«!

باز هم بابت راهی‌کردن سپیده تشکر می‌کند و می‌گوید:

ـ کی بشه از نزدیک ببینمت عزیز دلم .هوا خنک شد

حتماً باید با مامانت و کسرا بیاید بوشهر.

کسرا را کنار می‌گذارم و می‌گویم:

ـ چشم خاله‌جون حتماً.

گوشی را در جیب مانتوام می‌اندازم .کسرا برایم خریده است .سلیقه‌اش خوب است .سلیقه‌اش را دوست دارم .مثل خودش ...که دوستش دارم ...داشتم ...دارم ...داشتم ... نمی‌دانم.

نمی‌خواهم به کسرا فکر کنم .اما ساعتم را هم او برایم خریده است و مجبورم جای ساعت باز به گوشی نگاه کنم . گوشی را هم که از مغازه‌ی خودش برایم آورده است . هیچ‌چیز در من نیست که ردی از کسرا نداشته باشد . وسایلم ،فکروذکرم ،بندبند تنم ،تاربه‌تار موهایم...

باید حواسم پرت شود .گوشی را از جیبم درمی‌آورم و به مامان خبر می‌دهم که رسیده‌ام .مکالمه‌ام را با صحبت درباره‌ی برنامه‌های مامان‌جون طولانی می‌کنم تا دیرتر قطع کنم.

@Vip Roman



#تانگو78

سوار تاکسی‌های فرودگاه می‌شوم و تا رسیدن به خانه‌ی مامان‌جون ،فقط سعی می‌کنم به کسرا فکر نکنم .کلید خانه را دارم .می‌دانم حالا دیگر خوابیده است .عادت دارد زود بخوابد .کسرا اما شب‌ها را دوست دارد .می‌گوید» :باید جای شب و روز عوض می‌شد .شب می‌شد زمان کار ... روز زمان خواب «.

من را هم به شب‌زنده‌داری‌هایش عادت داده است .

می‌گوید» :خدا هم شب‌هاش رو بیشتر دوست داره .آدما رو

خواب می‌کنه و تنهایی با آسمونش عشق‌وحال«.

حالا من هم عاشق شب هستم .از وقتی با کسرا آشنا شده‌ام ،خورشید دیگر به چشمم نمی‌آید .روزها کلافه می‌شوم .از وقتی ازدواج کردیم .از وقتی رفتیم زیر یک سقف ...نه از همان وقتی که دل به او بستم ،عاشق شب شدم ...عاشق شب‌های او.

کسرا شب است و شب کسرا .حالا شب است و بی‌کسرا ...جلوی آه‌کشیدنم را می‌گیرم .پس چرا هی یادم می‌رود که از شب و کسرا و تمام حس‌های وابسته به او متنفرم؟

***

دوست برادر مریم بود .برای مهمانی تولد دایی‌کوچیکه ، همراهش آمده بود .یک‌سال‌ونیم از ازدواج دایی و مریم می‌گذشت .مریم ،دایی را تنها گذاشته و پیش من آمده بود تا بگوید چشم‌های دوست برادرش دنبال من می‌دود.

مریم از دوستان من بود و ته‌تغاری جمع دایی‌ها دلش برایش رفته بود .می‌گفت» :می‌خوام برات جبران کنم فرین ...ظاهرش که خوبه ،باطنشم خدا می‌دونه و به ما مربوط نیست .چونه هم نزن ،خیرش رو ببینی«.



#تانگو79

دایی‌کوچیکه آمده و مریم را با شوخی و خنده از من جدا کرده و با خودش برده بود تا با هم کیک تولدش را ببُرند.
به حرف‌هایش خندیده بودم .دوست برادرش خیلی سنگین و رنگین گوشه‌ای نشسته و حتی یک‌بار هم نگاهش سمت

خانم‌ها نیامده بود.

بعدها گفت» :فقط برای دیدن تو اومده بودم ...اولین بار عروسی مریم دیدمت«.

من هم دیده بودمش .دختری که همراهش بود دیگر نگاهم را سمت‌شان نکشانده بود .بعدها گفت؛ دختری که همراهش بود یکی از انتخاب‌های اشتباه زندگی‌اش بود و خیلی وقت بود که نقطه‌ی ته‌ِخطش را گذاشته بود.

***

آرام وارد خانه می‌شوم .مامان‌جون خواب است و صدای خروپفش باعث لبخندم می‌شود .خوابش سنگین است و بیدار نمی‌شود؛ اما بی‌صدا و پاورچین سمت اتاقی می‌روم که اتاق زمان دختری‌های مامان است .چند دست لباس راحتی اینجا دارم ،مال زمان دختری‌های خودم .چهار سال است که تنها اینجا نیامده‌ام .چهار سال است که کسرا نصف تمام خاطره‌هایم را پر کرده است.

لباسم را عوض می‌کنم و به دستشویی می‌روم تا آبی به صورتم بزنم .با گوشی به حیاط می‌روم .روی تخت چوبی کنار دیوار تنم را بالا می‌کشم و به دیوار تکیه می‌دهم .

پاهایم را جمع می‌کنم .دست‌هایم را دورشان می‌پیچم و سرم را به دیوار می‌چسبانم .مسیر نگاهم شب است و آسمان و

هلال ماه و دو ستاره.

کسرا می‌گوید» :آدمایی که شب می‌خوابن نصف عمرشون به فناست ...فقط خودشونن که خبر ندارن چه معجزه‌ای رو دارن از دست می‌دن«.



#تانگو80

ماه عسل رفته بودیم کویر و من مانده بودم میان یک دنیا شب و کسرا ...یک دنیا آسمان و کسرا ...یک دنیا ستاره و کسرا.

ساعت نزدیک دوازده است .روز کسرا دارد شروع می‌شود .کم‌کم نقشه‌هایش را روی میز نقشه‌کشی‌اش می‌چیند .همیشه یک مداد می‌گذارد پشت گوشش که بی‌استفاده است .انگار اگر نباشد مغزش راه نمی‌افتد و ایده‌هایش روی کاغذ ترسیم نمی‌شوند.

یک ماگ بزرگ پانزده‌سانتی دارد که همیشه کنار میزش می‌گذارد .رویش نوشته» :فرینِ من «یعنی من ...من که مدتی است دیگر فرین او نیستم .مثل او که در همین مدت کسرای من نیست .من فرین خودم هستم .او کسرای خودش .هرکس ساز خودش را می‌زند .او هم ماگش را کنار گذاشته و نوشیدنی‌هایش را در لیوان‌های ساده‌ی آشپزخانه می‌خورد...

صفحه‌ی گوشی روشن می‌شود .عکسش روی صفحه افتاده ،همان که پس‌زمینه‌اش شب است و آسمان و ستاره .

یک شب لعنتی در دل شب ایستاده است و صفحه‌ی گوشی هنوز روشن است و نمی‌خواهم جوابش را بدهم .حالا هم که اصلاً وقت خواب است باید زودتر بخوابم تا زودتر روز شود.

تصویرش در دل شب ،می‌شود یک تماس از دست رفته و باز صفحه‌ی گوشی سیاه می‌شود .باید بروم و بی‌خیال شب شوم اما خیره به گوشی نشسته‌ام .باز صفحه روشن می‌شود .پیام فرستاده است .گوشی را برمی‌دارم و پیامش را باز می‌کنم نوشته» :فردا ساعت چند فرودگاه باشم؟«

🤦‍♀️🍆🤦‍♀️▫️✈️

#تانگو81

فرین ِلوس و طرفدار کسرا لبخند می‌زند .ساعت پرواز رفت‌وبرگشتم را می‌داند و باز هم پیام داده است .فرین لوس می‌گوید» :یعنی نمی‌فهمی می‌خواد سر صحبت رو باز کنه تا از دلت دربیاره؟ «!

چه چیزی را از دلم دربیاورد؟ توی دل من که فقط خودش بود...

فرین دلخور می‌آید و گوشی را از دست فرین لوس می‌کشد و می‌نویسد» :شیوه‌ی چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم«

دعوا می‌شود .فرین لوس می‌خواهد پیام را پاک کند .فرین

دلخور می‌خواهد ارسالش کند .هم‌دیگر را می‌زنند .دست می‌اندازند و موهای هم را می‌کشند .گوشی را از دست هم درمی‌آورند .حریف هم نمی‌شوند.

بلند می‌شوم و بی‌خود ،بی‌فرین ،داخل می‌روم .کسرا که نباشد شب هم انگار شب نیست .باید بخوابم .بیداری دردی را درمان نمی‌کند.

***

🤦‍♀️🦫🤦‍♀️✈️

#تانگو82

***

با نوازش دست مامان‌جون بیدار می‌شوم .کنارم لبه‌ی تخت نشسته است و موهایم را ناز می‌کند .کسرا هم نوازش‌کردن را خوب بلد است .موهایم به نوازش‌های دست او عادت دارند .نوازش‌هایی که همیشه خوابم می‌کنند .حالا موهایم دست‌های غریبه را شناخته‌اند که بیدار می‌شوم.

تمام شب خودم را به خواب زده بودم و آفتاب که زده بود ،چشمانم به خواب رفته بودند.

می‌نشینم و مامان‌جون را بغل می‌کنم .می‌بوسدم و اول از همه سراغ شوهرم را می‌گیرد .از وقتی ازدواج کرده‌ام دیگر تنها به خانه‌اش نیامده‌ام .چهار سال است که به تنهاندیدنم عادت کرده و حالا نگاهش سوالی شده است .

می‌گویم:

ـ چند ساعت که بیشتر نیست ،شب برمی‌گردیم.

نگاه‌کردنش تمام نمی‌شود .حرفی هم نمی‌زند .بالاخره

دستش را روی تخت فشار می‌دهد تا بلند شود» .یاعلی «
می‌گوید و می‌ایستد .نزدیک در رسیده است که صدایش را
می‌شنوم:

ـ همیشه هم دعوا نمک زندگی نیست ،فرینم!

می‌دانم .ما هم تندوتیز شده بودیم .فلفل توی دهان و چشم‌های‌مان ریخته و همدیگر را با حرف و نگاه‌مان سوزانده بودیم .تقصیر من یا او هم نبود .تقصیر جفت‌مان بود .مهم هم نبود که او بیشتر سوزانده و بی‌انصافی کرده بود ،که حالا هی تماس می‌گرفت و پیام می‌داد تا شاید از دلم دربیاورد.

🤦‍♀️🍗🤦‍♀️✈️

#تانگو83

خودش شب عروسی گفته بود» :از این به بعد من و تو نداریم ،فقط یه ما می‌مونه که باید جور جفت‌مون رو بکشه «.

تا اینجا خوب هم جورمان را کشیده بود.

ـ یه‌دفعه چی شد پس؟

زمزمه‌ی فرین لوس است .دارد از پشت پنجره به داخل سرک می‌کشد .فرین دلخور هم پشت سرش دست‌به‌سینه باغیظ ایستاده و نگاهم می‌کند .گوشی‌ام در دست هیچ‌کدام‌شان نیست .حتماً تا صبح گیس و گیس‌کشی کرده‌اند .شب‌زنده‌داری کرده‌اند .کسرا چی؟ خوابیده یا بیدار مانده بود؟

نگاهم را از پنجره می‌گیرم .محل‌شان نمی‌گذارم .بلند می‌شوم و پیش مامان‌جون می‌روم .باید کمک کنم تا وسایلش را جمع کند .آزمایش‌های قبلی و پرونده‌ی

پزشکی‌اش را نباید جا بگذارم.

***

بعد از جشن تولد دایی‌کوچیکه ،حضورش کم‌کم پررنگ شده بود .دیگر مستقیم و واضح نگاهم می‌کرد .آن‌قدر که جای شکی نبود که مریم بخواهد توجیهم کند .مدرک دانشگاهی‌اش مهندسی عمران بود و شغلش آزاد ...یک مغازه‌ی بزرگ فروش و تعمیرات گوشی و لپ‌تاپ داشت . بعدها که صمیمی شدیم فهمیدم عاشق نقشه‌کشی و معماری است .

کسرا اهل خواب نبود .معمولاً در شبانه‌روز سه‌چهار ساعت بیشتر نمی‌خوابید .از خوابیدن متنفر بود .می‌گفت : »فکر می‌کنم توی خواب عمرم داره هدر می‌ره «.

از روز هم بدش می‌آمد .روزها می‌شد کسرایی که مجبور بود مثل همه‌ی آدم‌ها زندگی کند !زندگی‌ای که معنایش دویدن به دنبال پول بود .پولی که اگر نبود ،او هم نمی‌توانست شب‌هایش را به میل خودش زندگی کند . نگاهش به زندگی برایم جالب بود.



#تانگو84

و فکر به مهاجرت که همیشه در سرش بود .برعکس من که اوایل آشنایی‌مان و تحت‌تاثیر او به فکرش بودم و بعد دیگر برایم مهم نبود و بعدتر اما نمی‌خواستم ...نمی‌خواستم و می‌خواست .می‌دانستم که دنبال جاب‌آفر سوئد است .
می‌دانستم که دو بار هم تا مرز گرفتن ویزا رسیده بود و دو نفر خوش‌اقبال‌تر از او از اتحادیه‌ی اروپا به‌جایش انتخاب شده بودند ،یک‌بار همان اوایل آشنایی و یک‌بار هم دو سال

بعد و کسرا هنوز به این راه امیدوار بود .من دیگر امیدی نداشتم و امیدم را توی کارهای دیگر سرمایه‌گذاری کرده بودم و بعد کم‌کم شروع کردیم به متنفرشدن از هم .
همان‌قدر که عاشق هم بودیم ،از هم متنفر شدیم .همیشه نه ، گاهی ...فقط گاهی.

***

مامان‌جون با بلندشدن و نشستن هواپیما مشکل دارد .مثل من !می‌گوید توی دلش بدجوری خالی می‌شود .مثل من .اما درد کمرش آن‌قدر زیاد است که مجبورش می‌کند این حس چند دقیقه‌ای را تحمل کند و اسیر نشستن در اتوبوس نشود .
من چرا تحمل کرده بودم؟ می‌خواستم به خودم و شاید به کسرا ثابت کنم که بدون او هم می‌توانم ...می‌توانستم؟
دستم را توی مشتش گرفته است و سرش را به پشتی صندلی چسبانده و چشم‌بسته زیر لب ذکر می‌گوید .با دست آزادم مشتش را نوازش می‌کنم .مثل دست کسرا که همیشه در این وضعیت دست خودم را نوازش می‌کند.
ـ الان تموم می‌شه مامان‌جون.

@Vip Roman



#تانگو85

آن‌قدر حواسم به اوست که حس ناخوشایند خودم یادم می‌رود .انگار وقتی کسی کنار آدم باشد که از چیزی مشترک می‌ترسند و یکی می‌خواهد به دیگری تکیه کند؛ نفر دیگر ،خودبه‌خود قوی می‌شود .مثل حالا که دست‌های لرزانم محکم شده و دست‌های لرزان مامان‌جون را

گرفته‌اند .وقتی کسرا هست ،نیازی به قوی‌بودن ندارم .
ترس‌ها ،ضعف‌ها ،ناتوانی‌ها از سروکولم بالا می‌آیند و بعد توی دست‌های کسرا گم می‌شوند.

فرین ِلوس و طرفدار کسرا بالای ذهنم می‌ایستد و می‌گوید» :چه مرگته پس؟ «

می‌گویم فضولی نکند و پی کارش برود .نمی‌رود ...فرین دلخور می‌آید و کشان‌کشان او را با خود می‌برد.

هواپیما نشسته است .مامان‌جون دستش را از دستم درآورده و دارد عرق صورتش را پاک می‌کند .به خودم می‌آیم .حواسم را از توی ذهنم بیرون می‌آورم و به همین لوله‌ی تنگ و باریک هواپیما مشغول می‌کنم .درها باز شده و مسافران دارند پیاده می‌شوند .مامان‌جون نگاهم می‌کند . باز هم طولانی .چیزی نمی‌گوید .اما صدایش را می‌شنوم : »همیشه هم دعوا نمک زندگی نیست ،فرینم«.

نوبت به ما می‌رسد .ساک‌دستی کوچک مامان‌جون را از کابین بالای سرمان درمی‌آورم و کمکش می‌کنم تا بلند شود .مامان‌جون پله‌ها را یکی‌یکی پایین می‌رود .پشت سرمان کمی شلوغ شده است .برمی‌گردم و از خانم پشت سری‌ام عذرخواهی می‌کنم .برعکس آقای پشت سرش ،با آرامشی که در چهره‌اش پیداست ،لبخند می‌زند و می‌گوید

که راحت باشیم.



#تانگو86

دلم پر می‌کشد برای آرامشش .به چهارپنج سال پیش برمی‌گردم .کسرا گفته بود» :یه آرامشی توی حالاتت هست که روزهای زندگی من کمش داره «.

همان موقع هم عاشق شب‌هایش بود .هرچند بعدها گفت که آرامش شب‌هایش را هم با حضورم کامل کرده‌ام.

سرم را آرام به‌طرفین تکان می‌دهم .آخرین پله را هم پایین می‌رویم.

حالا مدتی بود که آرامش روز و شب‌های‌مان را گم کرده بودیم .شاید از همان روز در سفارت که انگار یک‌دفعه به خودم آمدم و فهمیدم که دیگر نمی‌خواهم رویای او را زندگی کنم .از همان روز که تردیدهایم را به زبان آوردم . از همان روز که همه‌چیز به‌هم ریخت و هرکدام »من « خودمان را برداشتیم و بدون ردی از »ما «رویای خودمان را چسبیدیم .بعد از سال‌ها انتظار بالاخره شانس کسرا زده بود ،معلوم بود که دنبال رویایش می‌رفت .معلوم بود که رویایش را به من ترجیح می‌داد.

فرین لوس از پس ذهنم سرک می‌کشد» :حتی یه بارم تو دلت نگی که شاید تقصیر خودت باشه‌ها ،هی کسرا رو بکن غول قصه «!

و با غیظ رو می‌گرداند .فرین دلخور این‌بار فقط نگاهش

می‌کند.

چمدان‌ها هنوز روی نقاله نیامده‌اند که ما سبک‌بال از سالن بیرون می‌رویم .می‌خواهم سمت ایستگاه تاکسی بروم که کیف‌دستی مامان‌جون از دستم کشیده می‌شود .می‌دانم کسراست .دست‌هایم او را خوب می‌شناسند .ترس نیامده ، می‌رود .با دو گام بلند از جلوام رد می‌شود و جلوی مامان‌جون می‌ایستد .با هم خوش‌وبش می‌کنند .مامان‌جون ، کسرا را دوست دارد ...مثل من.

کمک می‌کنم روی صندلی عقب بنشیند و خودم جلو سوار می‌شوم .هنوز یک کلمه با هم حرف نزده‌ایم .مخاطبش فقط مامان‌جون است ...مثل من.

مامان‌جون را به خانه‌ی مامان می‌رسانیم .می‌خواهم همراهش بروم که دست کسرا دور مچم می‌پیچد .

مامان‌جون می‌بیند و لبخند می‌زند .به کسرا می‌گوید:

ـ اگه سخت نبود که دیگه زندگی نبود ...حواس‌تون به هم باشه.



#تانگو87

مامان به استقبال مادرش می‌آید و اصرار می‌کند ما هم داخل برویم .کسرا این‌پا و آن‌پا می‌شود و مامان‌جون می‌گوید:

ـ فرین خسته شده .بذار بره خونه‌ی خودش خستگی درکنه تا بعد.

مامان‌جون ،شوهرم را بیشتر از من دوست دارد .

ناخودآگاه به حسش لبخند می‌زنم و یک‌لحظه انگار فرینِ لوس و فرینِ دلخور با هم یکی می‌شوند .حسش را دوست دارم .همه‌ی وجودم با این حس هماهنگ است؛ اما خداحافظی که می‌کنیم ،مامان‌جون و مامان که داخل می‌روند و در بسته می‌شود ،تنها که می‌شویم ،باز فرین لوس و فرین دلخور دو جبهه می‌شوند ...

سوار ماشین می‌شویم و تا خانه حرف نمی‌زنیم؛ فقط با زبان‌های‌مان ...کسرا قهرمان یادش می‌رود و دستم را می‌گیرد .من هم فرین دلخور را گم می‌کنم و دستم را پس نمی‌کشم و به رویش نمی‌آورم که با هم قهریم ...

انگار خودآگاه و ناخودآگاهم سر جنگ دارند؛ که هرکدام ساز خود را می‌زنند..

زودتر از کسرا بالا می‌آیم و تمام مدت در آسانسور به دستم نگاه می‌کنم که چند دقیقه توی دست کسرا مانده بود.

کیفم را روی کمد جاکفشی می‌گذارم و مستقیم سمت حمام می‌روم .تمام لباس‌هایم را توی ماشین می‌اندازم تا فردا صبح روشنش کنم .امشب حوصله ندارم .می‌خواهم دوش بگیرم و بخوابم .کم‌کم باید بدنم به ساعت طبیعی برگردد . شب‌ها خواب و روزها بیداری ...مثل آدم !



#تانگو88

باز خودآگاهم سر ناخودآگاهم را زیر آب کرده است که

باز یادم می‌رود که حس مامان‌جون به شوهرم را دوست دارم .که کسرا را دوست دارم که این اوضاع نباید بین‌مان کش بیاید و ...دارد می‌آید.

از حمام که بیرون می‌آیم ،لباس خواب می‌پوشم .موهایم به این زودی خشک نمی‌شود؛ فقط پوست سر و ریشه‌ی موهایم را با سشوار خشک می‌کنم تا سردرد نگیرم .

کسرا به اتاق می‌آید .مدادش را پشت گوشش زده است . حتی حالا هم طبق روال ،زندگی‌اش را می‌کند .فقط توی ماگ »فرین ِمن «چیزی نمی‌خورد .فرین دلخور بزرگ‌تر می‌شود .کسرا نزدیک‌تر می‌آید و می‌گوید:

ـ بیا بیرون حرف بزنیم.

ـ می‌خوام بخوابم.

ـ الان که وقت خواب نیست!

فرین طرفدار کسرا زیر سایه‌ی فرین دلخور گم شده است.

ـ چرا اتفاقاً الان وقت خوابه .شب که می‌شه آدما می‌خوابن .صبح هم مثل آدم بیدار می‌شن و به زندگی‌شون می‌رسن!

ـ یعنی آدم نبودی این چند سال؟

لحنش شوخ است؛ هرچند کم‌جان و می‌توانم کسرای دلخور را هم در چشمانش پیدا کنم ،اما کنترل زبانم هنوز

دست فرین ِدلخور است.

ـ نه !متاسفانه چند سال از آدم به‌دور بودم!

به‌جای رفتن باز هم نزدیک می‌آید .می‌چرخم سمت تخت و دور می‌شوم .باز نزدیک می‌آید .پشت سرم است .

می‌خواهم پتو را کنار بزنم که دست‌هایش دورم می‌پیچند . نصف بیشتر سلول‌های تنم آرام می‌گیرند .فرین دلخور باز کوچک می‌شود .دم گوشم می‌گوید:

ـ چند روز دیگه ،لجبازیت تموم می‌شه؟

🤦‍♀️🐿️🤦‍♀️🛫

#تانگو89

فرین لوس با دهان آویزان و التماس نگاهم می‌کند .آرام می‌گویم:

ـ نمی‌دونم.

آرام رهایم می‌کند .آرام می‌رود سمت در و آرام می‌گوید:

ـ شب‌بخیر ...خوب بخوابی.

فقط جواب شب‌بخیرش را می‌دهم ،چون او قرار نیست بخوابد .

روی تخت دراز می‌کشم .فرین دلخور و فرین طرفدار کسرا باز به‌جان هم می‌افتند .دلم می‌خواهد جفت‌شان را خفه کنم...

مامان توی دعوا بیشتر سکوت می‌کرد یا جواب‌های کوتاهی می‌داد که بحث کش‌دار نشود .هرچند گاهی هم از دستش درمی‌رفت ،اما معمولاً سکوت و دوری‌اش جواب می‌داد .به من و سپیده هم می‌گفت» :توی دعوا بیشتر از هروقتی باید حواس‌تون به حرف‌زدن‌تون باشه«.

سپیده می‌گفت» :مگه می‌شه اصلاً؟ اونم وقتی آدم اعصابش خرابه«!

مامان می‌گفت» :همین دیگه !چون اعصابت خرابه باید حواست جمع باشه هرچی روی زبونت اومد نگی که بعد خودت پشیمون بشی ...اگرم نمی‌تونی ،مثل من گوشاتو بگیر و دور شو«.

به کسرا هم گفته بودم ،همان اوایل آشنایی و چقدر از روش مامان خوشش آمده بود .اما آن شب وقتی دعوای‌مان شد .یادش نبود که خودش هم باید سکوت کند و دور شود . نزدیک مانده و سوزانده بود.

***

در را باز کردم و داخل رفتم .باید کمی وسیله برمی‌داشتم و پیش سپیده برمی‌گشتم .حالش خوب نبود و نمی‌شد تنهایش گذاشت.

کسرا توی ماشین باز حرفش را پیش کشیده بود . نمی‌خواستم ببینمش .نمی‌خواستم حرفش را بزنیم .باید سکوت می‌کردیم و از هم فاصله می‌گرفتیم اما کسرا درِ خانه را کوبید و گفت:

ـ صبر کن فرین .ما یه قول و قراری داشتیم با هم .الان وقت زدن زیر قولت نیست!

نمی‌خواستم صبر کنم .داشتم می‌رفتم به اتاق که دستم را گرفت و راهم را بست .منتظر جواب بود .دست پیش را گرفتم و گفتم:

🤦‍♀️🐿️🤦🏻‍♀️✈️

#تانگو90

ـ فقط من زدم؟ !همه‌چیز تقصیر منه؟!

حرارت نفس‌هایی که از بینی‌اش بیرون می‌زد را حس می‌کردم .شمرده‌شمرده گفت:

ـ فقط بهم بگو چی بود قرارمون؟

شاید او هم گرمای نفس بیرون‌زده از بینی من را حس کرد که لحظه‌ای نگاهش از چشم‌هایم پایین‌تر رفت و باز برگشت .نمی‌خواست راحتم بگذارد .ساده‌ترینش را گفتم:

ـ که تا وقتی خودمون به ثبات نرسیدیم خبری از بچه نباشه...

نگاهم را از چشمانش گرفتم .نفس‌ها تندتند از بینی‌ام بیرون می‌زدند .نمی‌خواستم ادامه‌اش را بگویم .داشتم زیر قول و قرارمان می‌زدم و نمی‌خواستم با زبان خودم اقرار کنم که این آشفتگی تقصیر من...

حتی نتوانستم فعلش را در ذهنم بگذارم .اعتراف سخت بود حتی برای خودم!

سرش را خم کرد و گفت:

ـ خب ،ادامه‌ش!

به چشم‌هایش زل زدم و ادامه‌اش را گفتم تا دست از سرم بردارد:

ـ هروقت شرایطش پیش اومد بریم از ایران.

سرش را تکان‌تکان داد و گفت:

ـ حالا چی تقصیر منه ،من زیر کدوم قولم زدم دقیقاً؟!

توجیه بود اما گفتم:

ـ که به خواست هم احترام بذاریم .که اگه اوضاع‌مون همین‌جا هم خوب بود...

نگذاشت ادامه دهم .دست‌هایش را دو طرف تنش پرت کرد و گفت:

ـ الان خوبه اوضاع‌مون؟!



#تانگو91

ـ چه‌شه مگه؟ مزون من تازه داره شناخته...

باز نگذاشت جمله‌ام کامل شود.

ـ خودخواهی فرین !فقط به خودت فکر می‌کنی!

بغض کردم .صدایم افت‌وخیز داشت.

ـ شرایط تو مگه چه‌شه الان؟!

داد زد:

ـ شرایط من همونیه که قبل از این بود .که چهارپنج سال پیش بود !این تویی که از صدقه سر من به آرزوهات رسیدی و حالا داری گند می‌زنی به برنامه‌های من!

بغض بیشتر شد .افت‌وخیز هم...

ـ من از صدقه سر تو به آرزوهام رسیدم؟!

باید می‌فهمید که چه گفته بود .باید کوتاه می‌آمد .نباید تکرارش می‌کرد ،اما باز داد زد:

ـ آره !خونه‌ی بابات که خبری از این مسخره‌بازیا نبود .

من بهت بال‌وپر دادم .من راه رو برات هموار کردم .اما نمی‌دونستم دارم سد می‌سازم جلو آینده‌ی خودم!

بغض شکسته بود .اشک‌ها جاری شده بود .اما باز هم به چشمش نمی‌آمد.

ـ واقعاً همچین آدم فرصت‌طلبی بودی ،فرین!؟

از خانه بیرون رفته بود تا باقی‌مانده‌ی شبش را یک جای دیگر بیدار بماند .من هم باید با همین چشم‌های خیس به خانه‌ی سپیده برمی‌گشتم.

***

🤦‍♀️🐿️🤦‍♀️🛫

#تانگو92

***

صبح شده و دم در اتاق‌مان ایستاده است .با ماگ مخصوصش ...همان که رویش نوشته »فرینِ من .«

او سمت چپ می‌خوابد و حالا هم سمتش مرتب است .

ساعت خوابش بعد از طلوع خورشید است و در حد سه‌چهار ساعت .حالا اما به‌چشم‌هایش نمی‌آید که همان سه‌چهار ساعت را هم خوابیده باشد؛ حتی روی کاناپه‌ی هال ...

با ماگ توی دستش ،با نگاهش انگار می‌خواهد دلم را به‌دست بیاورد .حیف که به‌دست نمی‌آید .حیف که فعلاً یادم نمی‌رود فرصت‌طلب هستم و از صدقه سر او به همه‌جا رسیده و سد راه آینده‌اش شده‌ام!

بلند می‌شوم و تخت را مرتب می‌کنم .از کنارش که رد

می‌شوم بوی غلیظ قهوه مشامم را پر می‌کند .آرام می‌گویم:

ـ نمی‌ری مغازه؟

ـ دیرتر می‌رم.

ـ من می‌خوام برم پیش مامان‌جون.

ـ مزون نمی‌ری؟

نرفته‌ام .از فردای همان شب .مزون را بسته‌ام و نمی‌خواهم بازش کنم.

مثل خودش آرام می‌گویم:

ـ نه.

ـ چرا؟

فرین ِدلخور می‌گوید» :چون گفتی فرصت‌طلب .گفتی خودخواه«.

فرین ِلوس و طرفدار کسرا می‌گوید» :حالا عصبانی بود یه چیزی گفت«!

جوابش را نمی‌دهم.

ـ فرین؟

به‌سمتش برمی‌گردم .نگاهش می‌کنم و نگاهم می‌کند ... می‌گوید:

ـ معذرت می‌خوام.

سرم را تکان می‌دهم و به آشپزخانه می‌روم .



#تانگو93

معذرت خواهی‌ات قبول کسراجان اما تو هم قبول کن که طول می‌کشد تا صدای دادهایت از گوش و مغزم برود .
خاطره‌ها هم که پاک نمی‌شوند؛ با هیچ پاک‌کننده‌ای !
دیگر با هم فرقی نداریم .یک یک مساوی هستیم .هردو

زیر قول‌مان زده‌ایم؛ هرکدام یک‌جور ...نفسم را رها می‌کنم و باز به‌طرفش برمی‌گردم .به چارچوب ورودی تکیه داده است» .فرینِ من «هنوز توی دستش است .به‌جای حرفی که می‌خواستم بزنم ،می‌گویم:

ـ چرا دوباره برش داشتی؟

نگاهش از چشم‌هایم تا ماگ می‌رود و برمی‌گردد .فقط نگاهم می‌کند و چیزی نمی‌گوید.

جمله‌ای را می‌گویم که خیلی وقت پیش باید می‌گفتم:

ـ معذرت می‌خوام که زیر قولم زدم...

داخل می‌آید .ماگ را روی کابینت می‌گذارد و چند ثانیه خیره‌اش می‌ماند .دستش را در جیب‌های شلوارکش فرومی‌کند و رو به من می‌گوید:

ـ اما؟

بینی‌ام مسیر عبور هوای داغ‌شده‌ی توی سرم می‌شود .

ـ من ...دیگه نمی‌خوام از ایران برم.

پیشانی و چانه‌اش انگار سفت می‌شوند.

فرینِ لوس و طرفدار کسرا به‌جای او می‌گوید» :خیلی نامردی فرین«!

راست می‌گوید .هستم .کسرا اما می‌گوید:

ـ داری لج می‌کنی.

سرم را به‌طرفین تکان می‌دهم .نمی‌توانم نگاهش را تحمل کنم .نگاهش که حق دارد و من دارم نادیده‌اش می‌گیرم ...از کنارش رد می‌شوم و زمزمه می‌کنم:

ـ می‌رم خونه‌ی مامان.

***

🤦‍♀️🐿️🤦🏻‍♀️✈️

#تانگو94

***

مامان و مامان‌جون به مطب دکتر رفته‌اند .بابا روی پشت بام است و دارد کولر را سرویس می‌کند .گرمای هوا طاقت‌فرسا شده است و پدر و مادر سرمایی‌ام تازه به فکر سرویس کولر افتاده‌اند.

صدایش از دریچه‌ی کولر می‌آید:

ـ فرین بزن پمپو.

دکمه را فشار می‌دهم و رو به دریچه‌ی کولر مثل خودش صدایم را بلند می‌کنم.

ـ زدم.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد و دلم پیچ ...کاش کسرا نباشد .دو قدم سمت کیف برمی‌دارم که باز صدای بابا از داخل کولر بلند می‌شود:

ـ موتورشم بزن ...فقط موتور ،زیادش نکنی.

برمی‌گردم و دکمه‌ی دوم را هم می‌زنم و دیگر نمی‌گویم ، زدم .می‌دوم سمت کیف و گوشی‌ام را درمی‌آورم .سامان است .سپیده و رفتن فرارمانندش در ذهنم دوره می‌شود . صدای بابا توی صدای کولر محو می‌شود ،وقتی می‌گوید:

ـ خاموش کن ...خاموشش کن فرین ...فقط موتور.

می‌دوم سمت کلید کولر و دکمه‌ی وسط را دوباره فشار می‌دهم .خاموش می‌شود .تماس سامان را با مکث و تردید وصل می‌کنم .مختصر سلام و احوال‌پرسی می‌کند؛ هم از خودم هم از کسرا .معلوم است که عجله دارد!

ـ فرین‌خانم ...شما اون روز تا لحظه‌ی آخر پیش سپیده بودین.

نمی‌پرسد .خبر می‌دهد .آرام می‌گویم:

ـ بله خب.

ـ چرا اون‌جوری پریشون رفت؟

می‌خواهم بگویم صدای تو که پریشان‌تر است؛ اما جلوی زبانم را می‌گیرم .حال سپیده هم خوب نبود .کاش اتفاق بدی نیفتاده باشد.

ـ من راستش خب ،فکر کردم چون شما رو دیده...

@Vip Roman



#تانگو95

ـ منظورم دم رفتنشه .همون وقتی که رفت سرویس بهداشتی ...یعنی ...وقتی اومد بیرون.

صدایش پریشان‌تر می‌شود .نمی‌دانم منظورش چیست؟ نمی‌دانم دنبال چه می‌گردد .خودش انگار همه‌چیز را دیده است و نمی‌دانم چه باید بگویم .

صدای بابا باز توی کولر می‌پیچد.

ـ فرین بابا موتورو بزن ،دور تندش رو هم رو بزن .. دکمه سومی.

همان‌طور که سمت کلید کولر می‌روم ،می‌گویم:

ـ گفتم که ،من فکر کردم باز شما رو دیده و حرف‌تون

شده.

چند ثانیه سکوت می‌شود .فکر می‌کنم قطع شده است.

ـ آقاسامان؟

ـ به شما چیزی نگفته؟

صدایش جوری است که انگار امیدی همین چند لحظه پیش درونش مرده است:

ـ خاموشش کن فرین.

انگشتم را به دکمه‌ها فشار می‌دهم و گوشی را به گوشم . شاید به‌خاطر همان امید مرده ،شاید هم به‌خاطر پریشانی‌اش ،می‌گویم:

ـ سپیده خیلی روبه‌راه نیست .من واقعاً دلم نمی‌خواد بین‌تون به‌هم بخوره .بهش گفتم که شما آدم خوبی هستی . گفت؛ مشکل از خودشه نه شما...

ـ پمپم قطع کن فرین.

دکمه‌ی اول را فشار می‌دهم و ادامه‌ی حرفم را می‌گویم:



#تانگو96

ـ نمی‌دونم چرا می‌خواد رابطه‌تون رو تموم کنه ،اما خودش برای همین جدایی داره عذاب می‌کشه ...سپیده شما رو دوست داره .این تنها چیزیه که ازش مطمئنم.

تماس ،بی‌صدایی از جانب سامان قطع می‌شود .نمی‌دانم باید به سپیده بگویم یا نه .بابا از توی کولر داد می‌زند که تسمه هم مشکل دارد .خنده‌ام می‌گیرد .خنده‌ای کوتاه و کمی مضطرب .

مردد می‌شوم .نکند اشتباه کردم که حسم درباره‌ی احساس

سپیده به سامان را بیان کردم؟ نچ می‌کنم .کار از کار گذشته است ...باید به سپیده بگویم.

بابا پایین می‌آید و مامان و مامان‌جون همان موقع می‌رسند .گوشی را کنار می‌گذارم و به استقبال‌شان می‌روم .مامان‌جون با دیدنم مثل دیروز نگاهم می‌کند . به‌رویش لبخند نیم‌بندی می‌زنم و نگاهم را فراری می‌دهم . مامان سراغ شوهرم را می‌گیرد .قبل از آن‌که جواب دهم مامان‌جون می‌گوید:

ـ زنگ بزن بگو کسرا ناهار بیاد .دیشب درست ندیدمش.

مامان هم با مادرش هم‌صدا می‌شود .نگاه مامان‌جون نمی‌گذارد بگویم که کار دارد یا سرش شلوغ است یا هربهانه‌ی دیگری.

سرم را تکان می‌دهم و برای فرار از نگاهش رو به مامان از ویزیت دکتر و برنامه‌ی عمل می‌پرسم و حتی یک کلمه هم نمی‌شنوم که چه می‌گوید .فکرم دوپای دیگر هم قرض کرده و رفته است پیش کسرا.

***



#تانگو97

***

کسرا آمده است .سعی کرده بود عادی باشد و نمی‌دانم چقدر موفق شده است .شاید از نگاه بابا 100درصد ،از نگاه مامان 75درصد و از نگاه مامان‌جون 50درصد.

نیم‌ساعتی هست که با مامان‌جون خلوت کرده‌اند .مثلاً دارم

میوه‌ها را در ظرف می‌چینم ،اما حواسم توی سالن پیش آن‌هاست .بابا رفته چُرت بعد از ناهارش را بزند .مامان هم دارد با هنگامه‌جون تلفنی صحبت می‌کند .هنوز جریان تلفن سامان را به سپیده نگفته‌ام.

نگاه کسرا نشانه‌ام می‌گیرد .نگاهم را نمی‌دزدم .به‌رویم لبخند می‌زند .مصنوعی نیست .شاید دارد خیال مامان‌جون را راحت می‌کند .شاید هم ...خب من و کسرا عاشق هم هستیم ...بودیم ...هستیم ...نمی‌دانم.

کسرا از کنار مامان‌جون بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌آید .مامان‌جون پشت به ما روی مبل سه‌نفره به دسته‌اش تکیه می‌دهد و پاهایش را دراز می‌کند.

انتظار شنیدن هرحرفی را دارم جز این‌که می‌گوید:

ـ من می‌دونم که باید حرف‌های اون شب رو از دلت دربیارم فرین ...این ربطی به قولی که شکستی نداره.

چشم‌هایم پر از بغضی می‌شوند که گلویم را هم باد کرده است .پس هنوز عاشق هم هستیم.

نمی‌خواهم فکر کند با کسی درددل کرده‌ام یا بدش را گفته‌ام.

ـ من چیزی به مامان‌جون نگفتم.

ـ می‌دونم ...خودش می‌فهمه انگار.

ـ چی بهت می‌گفت؟

اخم‌هایش لحظه‌ای می‌آیند و می‌روند .زمزمه می‌کند:

ـ از سنجابای فراموشکار.



#تانگو98

متوجه منظورش نمی‌شوم اما هنوز نپرسیده‌ام که باز می‌گوید:

- زودتر بریم خونه.

سرم را تکان می‌دهم .کلافه است .از آشپزخانه بیرون می‌رود.

***

سه روز دیگر نامزدی‌مان بود .برای یک جشن خودمانی با فامیل‌های درجه یک و دوستان صمیمی‌مان برنامه ریخته بودیم و قرار بود حلقه دست هم کنیم ...

هیجان‌زده بودم و نمی‌توانستم حسم را مخفی کنم .حس می‌کردم از این به بعد قرار است دنیا و زندگی را در حضور کسرا از نو کشف کنم.

قرار بود دنبالم بیاید و قرارمان حوالی آموزشگاه طراحی و دوختی بود که می‌خواستم درباره‌ی دوره‌های‌شان پرس‌وجو کنم .

انتظارم برای رسیدنش ده دقیقه طول کشید .دیدنش هیجانم را بیشتر می‌کرد .مریم مدام سربه‌سرم می‌گذاشت و می‌گفت؛ بالاخره برایم جبران کرده و حالا شب‌ها راحت

سرش را روی بازوی شوهرش می‌گذارد و از فکر تنهایی من معذب نمی‌شود.

با کسرا قرار گذاشته بودیم که هم‌دیگر را با علایق هم آشنا کنیم و بعد رک‌وراست نظر طرف مقابل را بپرسیم . امروز نوبت کسرا بود .می‌دانستم که آن‌قدرها هم نمی‌توانم رک باشم.

هنوز به مقصد نرسیده بودیم ،که گفت :

ـ نظرت راجع به مهاجرت چیه؟

حس خاصی نداشتم .نه بدم می‌آمد ،نه خودم پیگیرش بودم .شانه‌ام را بالا دادم و گفتم :

ـ بستگی به شرایط داره.

ـ یعنی اگه شرایطش جور باشه ،تو خودت مشکلی نداری؟

سرم را به‌تایید تکان دادم .چهره‌اش بیشتر از قبل باز شد و گفت :



#تانگو99

- بهت گفته بودم که همیشه توی برنامه‌هام بوده و هست.

سرم را تکان دادم .باز گفت :

- از وقتی یادم می‌آد ،می‌خواستم از ایران برم.

- اما اوضاعت همین‌جا هم بد نیست.

- اون چیزی هم نیست که من می‌خوام .هرچند رفتن به هرقیمتی هم توی برنامه‌م نیست ،برای همین تا الان هنوز نرفتم ...باید شرایط اون‌جوری که می‌خوام مهیا بشه.

تا اینجای آشنایی‌مان شناختم از او دقیقاً همین بود .حاضر نبود خودش را با چیزهای ناخوشایند وفق دهد ،بیکار هم

نمی‌نشست و برای تبدیل شرایط به دلخواهش تا جای ممکن تلاش می‌کرد .از آن مدل آدم‌هایی بود که مطمئن بودی بالاخره یک روز به چیزهایی که می‌خواهند ،می‌رسند و ته دلم شیفته‌ی این ویژگی‌اش شده بودم.

جایی که پارک کرد ،نشانه‌ی خاصی نداشت و هنوز نمی‌دانستم کجا قرار بود برویم .کمربندش را باز کرد؛ اما نه برای پیاده‌شدن .کمی چرخید و یک دستش را روی پشتی صندلی‌ام گذاشت و گفت :

ـ پس مخالفتی باهاش نداری؟

ـ خب ،وقتی با همیم ،نه.

انگار از جوابم خوشش آمده بود.

ـ پس یادت بمونه‌ها ،بعداً دبه نکنی.

ـ قول من قوله ،جناب!



#تانگو100

خندان کف دستش را بالا آورد و گفت:

- پس بزن قدش.

و من ،زده بودم...

***

زیر قولم!

این روزها کسرا بیشتر از همیشه در مغازه می‌مانَد . کلافه است و هنوز از دلم درنیاورده .من که نخواسته بودم ،خودش گفته بود.

مامان‌جون عمل کرده و تا فردا در بیمارستان بستری است .سه شبِ‌گذشته را هم من و مامان یک شب در میان پیشش مانده‌ایم .امشب باز نوبت من است .کسرا هنوز نیامده و باید به بیمارستان بروم.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد .سامان است .هنوز به سپیده نگفته‌ام که آن حرف‌ها را به سامان زده‌ام .جوابش را می‌دهم .هول و پریشان است.

ـ فرین‌خانم باید ببینمتون ،خیلی واجبه .خواهش می‌کنم.

مردد می‌شوم .نمی‌دانم تا کجا باید در رابطه‌شان دخیل شوم .از بیمارستان و درگیری این روزهایم که می‌گویم ، سکوت می‌کند .می‌گویم که در اولین فرصت تماس می‌گیرم و قطع می‌کنم .تنها راه ارتباطی‌ام با سپیده ،هنگامه‌جون است و این یعنی سامان راهی برای ارتباط با او ندارد!

با تاکسی تلفنی آمده‌ام .به مامان زنگ می‌زنم تا پایین بیاید و جای‌مان را عوض کنیم .هوا گرفته است و مثل بیشتر وقت‌ها یک ستاره هم در آسمان دیده نمی‌شود .دلم هوای کویر را دارد و بی‌کسرا کویر معنایی ندارد .مثل خیلی کارها و مکان‌های دیگر که بی‌او بی‌معنا می‌شوند.

فکر می‌کنم باز از هم متنفر شده‌ایم .نمی‌توانیم هم‌دیگر را ببخشیم و حال‌مان از این حس بد است .مزون هنوز بسته است و نمی‌خواهم بازش کنم .یک ماه کرایه‌ی سالن را باید از جیب بدهم .کسرا دیگر حرف مزون را پیش نکشیده است .هیچ حرفی را پیش نکشیده است.

#تانگو101

مامان بالاخره می‌آید .خسته است .نشستن طولانی مدت کلافه‌اش می‌کند؛ هرچه اصرار کرده بودم خودم تمام مدت پیش مامان‌جون بمانم قبول نکرده بود.

ماشین ندارد .بابا ماشین‌شان را گذاشته تعمیرگاه تا مشکل ترمزش را حل کنند .فکر می‌کند با کسرا آمده‌ام و فکر می‌کنم اگر بود حالا مامان را می‌رساند ،اما نیست و دیگر نمی‌دانم تا کجا کنارم می‌ماند...

می‌گویم مغازه است .خداحافظی می‌کند و سمت نگهبانی می‌رود تا برایش تاکسی بگیرند.

به سمت ساختمان بیمارستان می‌روم .به نگهبان اسم مامان‌جون را می‌گویم تا اجازه‌ی ورودم به‌عنوان همراهش صادر شود .

خواب است .بی‌صدا روی صندلی کنار تختش می‌نشینم و به کسرا فکر می‌کنم .به شب .به مهاجرت .به مزون .به

حرف‌های آن شبش .به عذرخواهی‌اش به این‌که می‌خواست از دلم دربیاورد و نیاورده بود .به این‌که من هم لابد باید از دلش درمی‌آوردم و نیاورده بودم.

دستم بی‌هوا در جیب کیفم فرومی‌رود و گوشی‌ام را درمی‌آورم .می‌خواهم شماره‌اش را بگیرم که سر مامان‌جون به‌طرفم می‌چرخد .بیدار شده است .گوشی را در جیب مانتوام می‌اندازم .همان که کسرا برایم خریده است .

این روزها هرچه بیشتر از هم دور می‌شویم ،بیشتر در خریدها و هدیه‌هایش گم می‌شوم .مامان‌جون تشنه است . برایش آب می‌ریزم و لیوان را آرام‌آرام سمت دهانش خم می‌کنم تا آب بنوشد.

مریم می‌گفت» :دختر تو خودت مثلاً طراحی ،باید مانتویی که خودت طراحی کردی رو بپوشی تا مشتری هم راحت‌تر بهت اعتماد کنه «.

اما من دوست داشتم مانتویی را بپوشم که کسرا برایم خریده بود.

ـ کجایی مادر؟



#تانگو102

به صدای آرامش لبخند می‌زنم .فکرها را پس می‌زنم و لیوان را روی کمد کنار تخت می‌گذارم .

ـ پیش شما.

فقط نگاهم می‌کند .می‌خندم و می‌گویم:

ـ مریم می‌گه چون طراحم باید مانتوهایی رو بپوشم که خودم طراحی کردم ،من اما دوست دارم مانتویی رو بپوشم

که کسرا برام خریده.

مامان‌جون باز هم نگاهم می‌کند؛ چشم‌هایم را ،که با آوردن اسم کسرا از اشک پر و بعد هم خالی شده بودند .باز می‌خندم و خجالت زده می‌گویم:

ـ چقدرم که لوسم من.

ـ مریم لازم نکرده واسه تو نسخه بپیچه ،وقتی خودش کم مونده سوغاتیایی که داییت براش می‌آره رو قاب بگیره بزنه به دیوار!

بلندتر و طولانی‌تر می‌خندم.

ـ شما که اهل مادرشوهرگری نبودی مامان‌جون!

نفسی می‌گیرد و سرش را آرام به‌طرفین تکان می‌دهد.

ـ از دست اشکای تو مادرشوهرم شدم.

اشک‌هایم را به‌روی خودم نمی‌آورم .باز می‌گوید:

ـ زنگ بزن بهش.

ـ به مریم؟

چپ‌چپ نگاهم می‌کند.

ـ به شوهرت!

برای این‌که معذب‌شدنم را پنهان کنم به شوخی می‌گویم:

ـ مدرک غیب‌گوییت رو از کجا گرفتی مامان‌جون؟

ـ از توی چشمای تو و شوهرت ...زنگ بزن دیگه.

نگاه می‌گیرم و آرام می‌گویم:

ـ می‌زنم حالا...



#تانگو103

دیگر چیزی نمی‌گوید .پرستار برای چک‌کردن سرُم می‌آید .بعد از رفتنش به مامان‌جون کمک می‌کنم به توالت برود .تازه روی تخت جاگیرش کرده‌ام که حلال‌زاده تماس

می‌گیرد .تصویر صورت خندانش کنار دایی لب‌های‌مان را به لبخند باز می‌کند .تماس را وصل می‌کنم و گوشی را به مامان‌جون می‌دهم .تا دارد با مریم صحبت می‌کند ،سراغ پرستارش می‌روم و از وضعیتش می‌پرسم .می‌گوید طبق گفته‌ی پزشک معالج همه‌چیز خوب است و به احتمال زیاد فردا هم مرخص می‌شود.

به اتاق که برمی‌گردم صحبتش تمام شده است .گوشی را به‌سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

ـ من می‌خوام بخوابم .برو بیرون زنگ بزن به شوهرت . امشب حرف دلخوری‌ها رو پیش نکش.

گوشی را از دستش می‌گیرم و بیرون می‌روم .در محوطه‌ی بیمارستان یک گوشه‌ی دنج پیدا می‌کنم و می‌نشینم .نگاهم به صفحه‌ی سیاه گوشی است و دستم برای لمس شماره‌اش پیش نمی‌رود.

وارد گالری می‌شوم .عکس طرح‌ها و مانتوهای مزون را رد می‌کنم .عکس‌های دونفره‌مان را هم رد می‌کنم ...

عکس‌های تکی او را هم رد می‌کنم .همه را یواشکی و حین کار روی نقشه از صورتش گرفته‌ام .همین‌طور رد می‌کنم و رد می‌کنم تا می‌رسم به عکسی دسته‌جمعی .همه‌ی دایی‌ها هستند و مامان‌جون از ته دل می‌خندد .عکس نوروز

پارسال است .دایی اول و دوم از بندرعباس آمده بودند و دایی سوم و چهارم هریک از یک سر دنیا و دایی‌کوچیکه هم که تهران پیش ما بود .فقط مامان‌جون از شیراز دل نمی‌کند .



#تانگو104

بعد از سال‌ها همه سال‌تحویل به شیراز رفته بودیم .کسرا

اهل سفرهای خانوادگی نیست؛ آن هم از نوع شلوغ و پرجمعیتش ،اما همراهم آمده و بعد از سفر گفته بود که برخلاف انتظارش بهش خوش گذشته بود .توی عکس هم دارد لبخند می‌زند و دستش را دور تن من انداخته است . دست‌هایش که این روزها بیشتر یا مشت می‌شوند ،یا توی جیبش گیر می‌کنند.

باز هم عکس‌ها را رد می‌کنم و همین‌طور بین لحظه‌های خوش و ناخوش گردش می‌کنم .چیزی نصیبم نمی‌شود .از گالری بیرون می‌آیم و شماره‌اش را می‌گیرم.

یک بوق ...دوتا ...سه‌تا...

ـ فرین.

ـ سلام.

ـ چیزی شده؟

ـ نه.

سکوت و سکوت و سکوت.

ـ کجایی؟

ـ بیمارستان .پیش مامان‌جون.

سکوت و سکوت و سکوت.

ـ خوابه ...می‌آی اینجا؟

سکوتش را نمی‌شکند .لب‌هایم قصد آویزان‌شدن کرده‌اند

که می‌گوید:

- هوم.

گوشی را مقابل صورتم می‌گیرم و خیره به صفحه‌ی سیاهش می‌مانم.

***

🤦‍♀️🦫🤦‍♀️🛫

#تانگو105

***

کنارم نشسته است .نیم ساعت پیش رسیده بود .تا برسد چند بار به مامان‌جون سر زده بودم .راستی‌راستی خوابش برده بود .

این نیم ساعت هیچ‌کدام حرف نزده‌ایم .کسرا منتظر است من شروع کنم و من منتظرم که خودم شروع کنم و هنوز نتوانسته‌ام.

مامان‌جون گفت امشب از دلخوری‌ها نگویم .پس می‌گویم:

ـ دلم هوس کویر کرده.

تکان می‌خورد و کمی سمت زانویش خم می‌شود .

دست‌هایم حالا باید راه بیفتند و داخل موهایش بروند ،اما...

ـ تو باعث شدی عاشق کویر بشم .عاشق آسمون و شب و ستاره‌ها.

ـ می‌خواستی بریم دریا ...گفتی همه ماه عسل یا می‌رن دریا یا مشهد.

ـ تو گفتی حالا بیا بریم کویر .بعد می‌برمت دریا و مشهد.

کمرش را صاف می‌کند و سرش را به‌طرفم می‌چرخاند.

ـ فکر می‌کردی توی ماه عسل‌مون دریا نباشه ، ازدواج‌مون رسماً ثبت نشده.

به خنده می‌افتم .نه می‌خندد نه نگاهش را از صورتم می‌گیرد .می‌گویم:

ـ آخرم رفتیم کویر ،از بس که دموکراسی حاکم بود.

لحنم شوخ است .بالاخره می‌خندد .این‌بار من نمی‌خندم ، نگاهم را هم نمی‌گیرم .می‌گوید:

ـ بد گذشت بهت؟

سرم را تکان می‌دهم.

ـ تازه فهمیدم اگه کویر نرفته بودیم ،ثبت ازدواج‌مون یه چیزی کم داشت.

سرش را سمت آسمان می‌گیرد .ستاره‌ای پیدا نیست .گردنم را کج می‌کنم و سرم را به بازویش تکیه می‌دهم.

ـ گفتی درمی‌آری از دلم.

چیزی نمی‌گوید .پشیمان نیستم از گفتنش؛ اما ...نفسم را رها می‌کنم و باز می‌گویم:

ـ مامان‌جون گفته بود امشب از دلخوریا نگیم.

تکیه‌ی سرم را که برمی‌دارم .دستش را دور شانه‌ام می‌پیچد و می‌گوید:

ـ هوم ...امشب نگیم.

@Vip Roman



#تانگو106

باز سرم را به بازویش تکیه می‌دهم .چند دقیقه در سکوت می‌گذرد .باز دهانم باز می‌شود:

- یه چیزی بگو.

نمی‌گوید .می‌خواهم بگویم» :من قبل از آشنایی با تو هم دنبال آموزش طراحی و دوخت بودم اما هی نمی‌شد دوره‌هاش رو برم .خودآموز یه‌چیزایی یاد گرفته بود .درس و دانشگاه نمی‌ذاشت ...تو هم می‌دونستی .ما از همه‌چیز

حرف می‌زدیم با هم «.

اما می‌گویم:

ـ یادته رفتیم دریا نزدیک بود غرق شم؟

می‌خندد.

ـ آدم عاقل توی ساحل غرق نمی‌شه.

آن شب عقلم را از دست داده بودم .هنوز عمق آب زیاد نشده بود و من بی‌هوا ترسیده بودم .از شب و دریا که آن دورها به هم رسیده و توی هم گم شده بودند .خودم را وسط آب تصور کرده بودم .تنها و گیرافتاده در تاریکی .بعد دیگر تمرکزم را از دست داده و هی بیشتر در بی‌عمقی آب غرق شده و دست‌وپا زده و بیشتر وحشت کرده بودم.

می‌خواهم بگویم» :تو پروبال من بودی .همیشه بودی و هستی ...بدون تو همه‌چیز سخت بود؛ اما من از جونم برای پاگرفتن مزون مایه گذاشتم«.

اما می‌گویم:

ـ با اون همه ادعا که بریم دریا بریم دریا ،آبروی خودم رو بردم با کولی‌بازی‌هام.

دوباره می‌خندد .آن روزها خیلی خوب بود ،خیلی .حالا هم خوب است .سرم روی شانه‌اش هست و دستش به‌جای جیب شلوارش ،دور شانه‌ام .چی از این بهتر؟



#تانگو 107

سکوت می‌کنم .هم روی زبان هم توی دلم .کسرا سکوت را می‌شکند.

ـ آخرشم پابرهنه رو ماسه‌ها قدم نزدی.

ـ فکر کن بی‌دمپایی راه بریم یه‌چیزی بره تو پامون

داستان بشه!

لبخند می‌زند و می‌گوید:

ـ هنوزم دیوونه‌ای.

این جوابی بود که آن روز لب ساحل به او داده بودم . چقدر دلم می‌خواست پابرهنه روی شن‌ها قدم بزنم .چقدر دلم می‌خواهد هنوز هم ...حالا پابرهنه هم نشد مهم نیست . کسرا باشد فقط.

ـ خارج بریم ساحلش امنه .مردم لخت می‌خوابن توش ، دیگه راه رفتن که چیزی نیست.

بی‌هوا گفته است .می‌دانم .خودش هم می‌فهمد .دستش دور شانه‌ام شل می‌شود .به‌روی خودم نمی‌آورم .می‌گویم:

ـ می‌خوای از دلخوریات بگی؟

سرش را می‌چرخاند و به روبه‌رو زل می‌زند .دستش را هم از دور شانه‌ام برمی‌دارد و مشتش می‌کند.

دستش را از روی پایش برمی‌دارم و دوباره دور شانه‌ام می‌پیچم .دارد نگاهم می‌کند .باید نگاهم کند .باید یادش بیاید که ما عاشق هم بودیم ...هستیم ...بودیم ...هستیم ...نمی‌دانم.

سرم را می‌چسبانم به بازویش و زمزمه می‌کنم.

ـ دستات رو برندار کسرا.

دستش را برنمی‌دارد .سکوتش را هم نمی‌شکند .حالا لابد

او هم دارد توی دلش حرف‌هایی را می‌زند که می‌خواهد بگوید و نمی‌گوید .دوست دارم باز بخندد .بخندیم ...با هم . دوتایی .می‌گویم:

ـ فکر کنم مامان‌جون علم غیب داره.

🤦‍♀️💪🤦🏻‍♀️✈️

#تانگو108

دستم را دور بازویش می‌پیچم و سرم را کمی جلو می‌برم .سرش را کج می‌کند و نگاهم می‌کند .آرام می‌گویم:

ـ ساکت نباش کسرا.

ـ چی بگم بهت فرین؟

کلافه است .باز هم کلافه شده است.

ـ بگو هرچی تو دلت مونده ...بگو متنفر شدی ازم وقتی زدم زیر قولم.

چیزی نمی‌گوید .باید چیزی می‌گفت .حداقل می‌گفت متنفر نشدم ،اما دوستت هم ندارم .دردش کمتر بود ...نمی‌دانم ، شاید هم بدتر بود .بی‌حسی کسرا بدتر است .نمی‌توانم نگویم که:

ـ سکوت می‌کنی یعنی واقعاً متنفر شدی ازم؟

باز هم چیزی نمی‌گوید .زمین را نگاه می‌کند .نیم‌رخش گرفته است .دستم را از دور بازویش باز می‌کنم و دستش را که خودم دور شانه‌ام پیچیده بودم ،آرام پس می‌زنم .مسیر نگاهم می‌رسد به مانتویی که او برایم خریده است و بیشتر از طراحی‌های خودم دوستش دارم .حتی همین حالا که او انکار نمی‌کند و نمی‌گوید که متنفر نیست.

ـ همه‌چیز خوب بود فرین.

صدایش گرفته است .دلخوری دارد .کلافگی دارد .

خستگی دارد .ذهنم پیش انکارنکردنش مانده است .باید ذهنم را منحرف کنم .در پس زمینه‌ی طرح مانتوی دوست‌داشتنی‌ام به جمله‌اش فکر می‌کنم.

فعلش »بود «است .حالا دیگر چیزی خوب نیست .

می‌دانم .من زیر قول‌مان زده‌ام.

ـ فرین!

توی صدایش خواهش است .نگاهش می‌کنم .می‌گوید:

ـ چرا نمی‌ذاری خوب بمونه؟

🤦‍♀️🐿️🤦🏻‍♀️🛩️

#تانگو109

این سال‌ها خوب و بدهای زندگی‌مان مشترک بود .هرچه بود برای جفت‌مان بود .از این نقطه به بعد هرکدام‌مان که کوتاه بیاید دیگر اشتراکی باقی نمی‌ماند .دیگر یا همه‌چیز برای من بد است .یا همه‌چیز برای او...

می‌خواهم جواب سوالش را بدهم .اما کلمه‌هایی که از زبانم خارج می‌شوند ،ربطی به سوالش ندارد؟

ـ ازم متنفری؟

ـ نه !عصبانی و ناراحتم .حرفای اون شبم از سر حرص بود.

جوابش آرامم نمی‌کند .باز باید ذهنم را منحرف کنم .باید جواب سوالش را بدهم .همان سوال قبلی.

ـ مگه نمی‌گی؛ همه‌چیز خوب بود .خب هنوزم می‌تونه مثل همون موقع خوب باشه ...همین‌جا.

دهانش بسته است اما صورتم گرم می‌شود .هوا را از بینی‌اش بیرون داده است .هوایی آغشته به حرص و

ناراحتی و...

ـ چرا داری لج می‌کنی فرین؟ تو قول داده بودی.

ـ لج نمی‌کنم ...

دستم را می‌گیرد.

ـ من کمکت می‌کنم .با هم می‌تونیم .بیرون از ایرانم می‌تونی کار کنی و یه مزون بهتر از اینجا داشته باشی.

دیگر حرف‌زدنم نمی‌آید .من از آن آدم‌های شبیه کسرا نبودم که بالاخره یک روز به هرچیزی همان‌طور که می‌خواستند ،می‌رسیدند.

ـ فرین زندگی‌مون رو خراب نکن.

دست‌هایم را ول می‌کند .باز به زمین خیره می‌شود .باز به مانتوام خیره می‌شوم.

🤦‍♀️🐿️🤦‍♀️🛫

#تانگو110

ـ این رو بیشتر از مانتوهایی که خودم طراحی کردم ، دوست دارم.

روی پارچه‌اش دست می‌کشم .خودش می‌داند و لازم نیست بگویم» :چون تو برام خریدی «یا »چون سلیقه‌ی توئه«.

کسرا از آن مردهای اهل خرید است .دست‌ودل باز است . همیشه برایم هدیه می‌خرد .هرچند چند ماه است که دیگر دست پر به خانه نیامده.

ـ بعد از ازدواج‌مون اولین کادویی که برام خریدی گفتی : »تو با زندگی برعکس و شب‌بیداری‌هام کنار اومدی ... کاری که مامان و بابام نکردن و مجبور شدم برم از خونه تا رو اعصاب هم نباشیم ،«.گفتی...

این یکی را خودش زمزمه می‌کند:

ـ کنار تو آرامش شبام تکمیل شد.

نفسش را بیرون می دهد.

ـ حالا اما...

نمی‌گوید .سکوت می‌کند .خودم حرف نگفته‌اش را می‌گویم:

ـ حالا خودم آرامش شب‌هات رو گرفتم ،آره؟

بازویم را می‌گیرد و سمت خودش می‌چرخاند .به‌جای نقش مانتو او را نگاه می‌کنم .دلخوری‌اش را .آرامش گم کرده‌ی شب‌هایش را.

باز هم لحنش خواهش دارد .می‌گوید:

ـ همه‌چیز رو خراب نکن فرین .بذار بازم تو آرامش زندگی کنیم.

دلم می‌خواهد بگویم» :تو حتی نخواستی درست از دلم دربیاری .حتی یه‌ذره هم‌دردی نمی‌کنی باهام .همه‌ش بند کردی به اون قول «!

نمی‌گویم .بلند می‌شوم .مثلاً آمده‌ام مراقب مامان‌جون باشم!

بلند می‌شود .دلم نمی‌خواهد به فکری که در سرم جان گرفته اهمیت دهم .باید پسش بزنم .اما هی بزرگ و پررنگ می‌شود .آن‌قدر که همه‌ی مغزم را پر می‌کند .همه‌ی قلبم را ...همه‌ی تنم را .آن‌قدر بزرگ شده که جا کم آورده است و باید از جایی بیرون بزند .راه خروجش را پیدا می‌کند و

از دهانم بیرون می‌زند.



#تانگو111

ـ من رو می‌خوای که فقط آرامشت به‌هم نخوره؟ من یه وسیله‌ام برای آروم‌بودن و آروم‌موندن زندگی تو؟ عصبانی می‌شود .شاید هم ناراحت...

ـ زندگی مشترک من و تو داره مگه؟ !مگه تو آرامش نداشتی تو این زندگی؟

ـ تو می‌خوای از این به بعد فقط خودت آرامش داشته باشی!

ـ این‌قدر اون مزون کوفتی مهمه؟ مهم‌تر از زندگی‌مون؟ مهم‌تر از من؟

صدایش بالا رفته است .باز دارد مثل آن شب حرف می‌زند .باز می‌خواهد بی‌انصافی کند.

بغض چشم‌هایم را پر می‌کند؛ اما به‌زور لبخند روی لب‌هایم می‌کشم .لب و چشم‌های متناقض با همم را نگاه می‌کند و گره‌ی اخم‌هایش کور می‌شود .آرام می‌گویم:

ـ هنوز قبلیا رو از دلم درنیاوردی ،بیشترش نکن.

سمت ساختمان می‌روم .شاید مامان‌جون بیدار شده باشد . شاید چیزی بخواهد .شاید نیاز به دستشویی‌رفتن داشته باشد .اشتباه کردم .اصلاً نباید تنهایش می‌گذاشتم.

دوست دارم فکر کنم که پشت سرم می‌آید ،درواقع دوست دارم پشت سرم بیاید .اما نمی‌آید.

فرین لوس می‌گوید» :خودت داری همه‌چیز رو خراب می‌کنی «.

راست می‌گوید .نباید از دلخوری‌ها می‌گفتم .همه‌چیز

خوب بود .مامان‌جون گفته بود از دلخوری‌ها نگویم .کسرا هم گفت .اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

پس چرا نمی‌رسد؟ چرا جلوام را نمی‌گیرد؟

من ،همه‌چیز را خراب کردم؟

من آرامش زندگی‌مان را به‌هم زدم؟

مقصر منم؟

فقط من؟!

🤦‍♀️🐿️🤦‍♀️🛫

#تانگو112

چهار)نیما(

همان ساختمان نوساز سی سال پیش است ،که حالا کهنه شده و فرقی با نمای قدیمی خانه‌ی بابا ندارد .گوشه‌ی لبم کج می‌شود» :چی شد پس خانم متجدد «!

آن موقع ظاهر هرکدام‌شان شبیه نمای خانه‌اش بود . ظاهری که افکار مسخره‌شان را به‌رخ می‌کشید .مرده‌شور همه‌ی کتاب‌های‌شان را ببرند !دوتا آدم که فقط جملات قصار حفظ کرده و با آرامش به خورد هم می‌دادند و تهش می‌فهمیدند که چند سال دیر فهمیده بودند که با هم تفاهم ندارند!

بابا با نمای کهنه‌ی خانه‌اش عشق می‌کرد.

» همه‌ی قدیمی‌ها بد نیستن ...تابان‌جان«!

» هرچیزی که کهنه شد جاش سمساری نیست ... تابان‌جان«!

» سنتی‌بودن عقب‌مونده‌بودن نیست ،تابان‌جان«!

» در بند خاطره‌بودن ،دیوونگی نیست ...تابان‌جان«!

اما تابان‌جان ِبابا اهل نوسازی بود !اهل دورریختن خاطره‌ها.

» هرچقدرم که خرج خونه‌ی کلنگی کنی ،تهش باز کلنگیه ...عزیزم«!

» خونه‌ی کلنگی سیرمونی نداره ...عزیزم«!

» جای خاطره‌ها توی گورستون ذهن آدمه نه توی آجرای خونه‌ش ،نه توی چاه بالازده‌ی مستراحش ،نه توی هواکش نداشته‌ی آشپزخونه‌ش ...عزیزم«!

ـ تابان‌جان ...عزیزم ...مسخره‌ها!

زمزمه‌ام توی صدای کوبیدن در ماشین گم می‌شود.

@Vip Roman

#تانگو113

مسخره بودند .عین دعواهای مسالمت‌آمیزشان که صدا از حدی بالاتر نمی‌رفت و فحش و فضیحت قاطی‌اش نمی‌شد و به‌قول خودشان فقط تبادل افکار بود !

شک ندارم اصلاً نمی‌دانستند سر چه چیزی تفاهم ندارند که چند سال بعد جای‌شان عوض شد؛ که نمای خانه‌ی مامان هی کهنه‌تر شد و بابا برای کندن از خاطره‌ها پیگیرتر ...مامان ماند توی خانه‌ای که حالا کلنگی بود و بابا رفت اروپا و ساکن آنجا شد .بعد از چند سال هم که خواست برگردد ،به‌جای ایران ،ترکیه را انتخاب کرد.

از روی جوب می‌پرم و سمت آپارتمان کلنگی‌اش می‌روم .مدال مسخره‌ترین هم می‌رسد به این‌که هنوز با هم ارتباط دارند !

بابا که می‌آید ایران با هم قرار می‌گذارند .نه فقط خودشان دوتا ،من هم باید وصل باشم بهشان تا افتخار کنند به این همه تفاهم که توی زندگی مشترک پیدایش نکردند اما توی طلاق‌شان زد بالا !بدجور هم زد بالا !عین چاه مستراح خانه‌ی کلنگی بابا !خانه‌ای که اول مامان ازش رفت و بعد بابا و من هنوز تویش مانده بودم .خانه‌ای که یک روز دونفری ساختند و یک روز دیگر دونفری روی سر من خرابش کردند و ...رفتند .

بازسازی‌اش کرده بودم ولی...

» خونه‌ی‌کلنگی تهش کلنگیه «!

بود اما بد هم نبود .تا وقتی لبخند هم بود .تا وقتی قرار نبود ،هفت ماه دیگر نباشد .

زنگ را فشار می‌دهم.

هفت ماه و یک هفته‌ی دیگر!

ـ تویی نیماجان!؟



#تانگو114

تعجب هم دارد .کِی جز توی قرارهای مسخره‌ی بازتاب‌دهنده‌ی روشن‌فکری خانواده‌ی تهامی سراغش رفته بودم که تعجب نکند!؟

در باز می‌شود .داخل می‌روم .آپارتمان سه طبقه است و آسانسور ندارد .داشت هم مهم نبود .تابان‌جان ِبابا همکف می‌نشیند.

در باز است و پشتش ایستاده .تابان‌جان ِبابا پیر شده.

پیراهن خواب به تن دارد و صورتش رنگ‌ولعاب ندارد .

خاطره‌ای از این‌طور دیدنش ندارم .سرووضعش غیرعادی نیست .ساعت شش‌ونیم صبح است؛ اما مسخره است که من تابه‌حال مادرم را این ریختی ندیده‌ام!

کنار می‌رود و داخل می‌روم .در را پشت سرم می‌بندد.

ـ اتفاقی افتاده؟ لبخندجان خوبه؟

این وقت صبح با این قیافه ،باید حتما» ًجان «ببندد به خیک نیما و لبخند؟

دور است .غریبه است .هیچ‌وقت حس نکردم که تابان‌جانِ بابا نزدیک است !همخون است .مادر است.

صدای توی مخم بلند می‌شود» :خب پس الان برای چی اومدی سراغ تابان‌جانِ بابات!؟«

گوشه‌ی دهانم باز هم کج می‌شود .بیخود آمده‌ام .خاک بر سرت نیما .خاک !برمی‌گردم سمت در .حالا اخم هم کرده است .نگاهش سوالی‌تر شده .زیر لب می‌گویم:

ـ ببخشید.

دستم را روی دستگیره می‌گذارم .خودش را می‌اندازد جلو .دستش را روی در می‌گذارد که بازش نکنم.

صدای توی مخم باز بلند می‌شود» :چرا جای در ،دستش رو نمی‌ذاره روی دستم؟ «



#تانگو115

ـ کجا مامان؟ چی شده نیما؟

سرم خم می‌شود .تک‌خندی می‌زنم .مشتم دور دستگیره‌ی در محکم می‌شود» .مامان» ،«نیما «چرا همیشه این‌جوری نبود؟ چرا پشت »جان«ها سنگر گرفته بود !چی بود این

فاصله‌ی کوفتی بین‌مان!

ـ پدرت طوری شده؟ داری نگرانم می‌کنی!

پوف پرفشار نفسم را توی در خالی می‌کنم .پس حس توی صورتش فقط سوال بود .تازه کم‌کم داشت نگران می‌شد ... هه !آن هم نگران بابا ...شوهر سابقش !پس چرا طلاق گرفته بودند؟ !چرا واقعاً؟ !

بی‌جواب‌ترین سوال و کورترین گره در ذهنم از بچگی تا همین حالا ،همین سوال بود» :این دوتا آدم که دست از ارتباط‌داشتن با هم برنمی‌داشتن ،چرا طلاق گرفته بودن؟ چرا؟ !فقط می‌خواستن اون خونه رو روی سر من خراب کنن؟«

از در فاصله می‌گیرم .روی زمین فرش پهن کرده است ، جوری که تمام کف را پوشانده .با کفش رویش می‌روم . صدای توی مخم بلندتر می‌شود» :اون موقع‌ها که دوست داشتی کف خونه‌ت سنگ و سرامیک باشه که با کفش بری توش !موکت و قالی دوست نداشتی ،اُمّلی بودن !چی شد پس؟ «

می‌چرخم سمتش .نگاهش پایین است .روی کفش‌هایم .باز هم جلوتر می‌روم .همه‌جای فرشش قدم می‌زنم ،تا نگاهش بالا بیاید و به‌جای کفشم خودم را ببیند !من ...پسرش!

ـ نیما...

ـ شوهر سابقت حالش خوبه.

چیزی نمی‌گوید .فقط دست‌هایش را روی سینه قلاب می‌کند .نه که گارد بگیرد ،نه !فقط خودش را گرفته است . دارد خودش را کنترل می‌کند!

ـ البته که خودت بیشتر ازش خبر داری!



#تانگو116

آن‌قدر سکوت می‌کند ،آن‌قدر قلاب دست‌هایش را باز نمی‌کند ،آن‌قدر با نگاهش حرف می‌زند که تنم روی مبل یک‌نفره ول می‌شود .کم‌کم کمرم خم می‌شود تا زانویم.

به کسی نگفته بود .هنوز نه کسی از خانواده‌ی خودش خبر داشت نه از خانواده‌ی من .توی این چند ماهی که خاله‌مولودش نوه‌دار شده بود ،ارتباطمان با او هم حسابی کم شده بود .

پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت .فقط می‌خوابید .از دیروز مجبور بود گاهی بلند شود و توی دستشویی بالا بیاورد . نگاهم نمی‌کرد .از دیروز که استفراغ‌هایش شروع شده بود دیگر توی صورتم نگاه نمی‌کرد.

پاهایش مردد چند قدم جلو می‌آیند .دست‌هایش چرا پیش نمی‌آمدند؟ چند بار در کل عمرم بغلم کرده بود؟ دستم را گرفته بود؟ چه دست‌های بی‌مصرفی داشت این زن !این مادر!

دست‌هایم می‌چسبند به صورتم و صدایم از ته چاه حماقتی بیرون می‌زند که تویش گیر کرده بودم.

ـ لبخند حامله‌ست.

سکوتش کلافه‌ام می‌کند و صدایش که با مکث به گوشم می‌رسد ،کلافگی‌ام را بیشترش می‌کند.

ـ خب ...مشکل چیه؟ ...نمی‌خواستین؟

لحنش محتاط است و پر از تردید .فکم سخت و فشار دستم روی صورتم بیشتر می‌شود .لبخند از همان اول گفته بود که...

ـ آخه فکر می‌کردم قصدش رو ندارید ...یعنی لبخند که این‌طور می‌گفت.



#تانگو117

زمزمه‌اش شبیه صدای فکری بود که از مغزش سر رفته و روی زبانش ریخته بود.

ـ می‌خواد جدا شه.

این‌قدر باورش سخت بود که سکوتش هی کش بیاید و تهش صدایش پر باشد از تعجب؟

ـ برای چی؟!

صدای توی مخم این‌بار نعره می‌زند» :تو دیگه چرا تعجب می‌کنی؟ طلاق‌گرفتن توی باور تو که هم قد و اندازه‌ی همون آب‌خوردن بود ،تابان‌جان !چی شد پس؟«!

تنم راست نمی‌شود .فقط سرم را بالا می‌آورم و می‌گویم:

ـ می‌خواد بچه رو به دنیا بیاره و جدا شه ازم.

فاصله‌ای بین لب‌هایش افتاده است .دست‌هایش دیگر روی سینه قلاب نیستند .از تنش آویزان‌اند .نگاهش خیره شده است .بلند می‌شوم .حالم از بهت توی صورتش به‌هم می‌خورد .از کنارش رد می‌شوم .شانه‌ام به شانه‌اش می‌گیرد

و تنش را همراهم می‌چرخاند.

ـ چیه؟ طلاق‌گرفتن دو نفر از هم این‌قدر تعجب داره؟ ! سی سال پیش از الانت آپدیت‌تر بودی که!

ـ بس کن نیما !این‌قدر با نگاه و رفتار و حرفات کنایه نزن به من.

برمی‌گردم سمتش .عصبانی‌اش کرده‌ام .حیف که اصلاً مهم نیست.

ـ کنایه نیست .دارم حقیقت رو بهت می‌گم.

ـ دوست داشتی تو یه خونه‌ی پر از کینه و نفرت بزرگ بشی؟!

بچگی‌ام که از این خبرها نبود !بلد بودند ژست روشنفکری بگیرند .همه‌اش فیلم بود؟ نمایش بود؟ برای کی ادا درمی‌آوردند؟

جلو می‌آید و صدایش بلندتر می‌شود.

#تانگو118

ـ آره؟ این رو می‌خواستی؟ یه خونه که همیشه توش دعوا و قهر و تشنج باشه؟

با هرکلمه‌اش دست‌هایش این‌طرف و آن‌طرف پرتاب می‌شوند .دست‌های لعنتی‌اش ...و چشم‌های احمق من که به دنبال‌شان می‌دوند.

ـ که یه روز خودت آرزو می‌کردی ای کاش از هم جدا شده بودیم؟

دیگر فاصله‌ای نیست و صدایش هنوز بلند است .صدایی که هیچ‌وقت فریادش را نشنیده‌ام.

ـ می‌خواستی منت موندن‌مون کنار همدیگه رو سرت بذاریم؟ آره؟ !این چیزیه که می‌خواستی که بعد از این همه

سال دلت با مادرت صاف نمی‌شه؟!

صدای نفس‌هایش جای صدایش را پر می‌کند .قدمی عقب می‌رود .دستش را به پیشانی‌اش می‌کشد .باز هم عقب می‌رود .دور خودش می‌چرخد .پشیمان است از دادوهوارش؟ دهانش دوباره باز می‌شود:

ـ من ...نیماجان ...معذ...

ـ من فقط یه خانواده می‌خواستم.

خانواده‌ای که داشتم و یک روز ،دیگر نبود ...

دهانش را می‌بندد .می‌چرخم سمت در .گلویم ورم کرده است .دستم را روی دستگیره می‌کوبم و زمزمه می‌کنم:

ـ یه خانواده.

بیرون می‌روم.

ـ صبر کن نیما.

می‌روم و دنبالم می‌آید.

ـ وایسا.

می‌روم و دستم را می‌گیرد .دستم را می‌گیرد .دستم را...

ـ تو رو خدا پسرم ...نرو.

صدای توی مخم باز نعره می‌زند» :هه ...پسرم«.

خنده‌ام می‌گیرد .مسخره است .چقدر مسخره‌ایم !در ساختمان را باز می‌کنم .لباسش مناسب بیرون‌آمدن از خانه

نیست .عقب می‌کشد .دستم را ول می‌کند .دستم را...

قبل از آن‌که در را پشت سرم ببندم ،می‌گوید:

ـ حالا که بعد از این همه سال یه بار به میل خودت اومدی پیش مادرت ،این‌جوری نرو ...خواهش می‌کنم ازت نیما.

***



#تانگو119

***

برایش گفتم که چطور سر زنم را شیره مالیدم .برای تابان‌جانِ بابا ...برای مادری که سال‌ها نداشتم !مادری که منت ماندن کنار شوهر و بچه‌اش را سرم نگذاشته بود؛ اما منت جدایی‌اش را ،چرا ...

اصلاً قبول ،خانه‌ی کودکی‌ام جنجال و درگیری به خودش ندیده بود ،اما همیشه سرد و خالی بود .خالی از دست‌هایی که حالا توی هم گره خورده بودند.

خیلی وقت است که گفتنم تمام شده و تابان‌جانِ بابا نشسته توی آشپزخانه و بیرون نمی‌آید .پشت میز کوچکی که فقط یک صندلی دارد .مثل ظرف‌های توی آبچکان که فقط یک بشقاب و یک لیوان و کاسه‌اند .تنهایی‌اش را با وسایل خانه‌اش تقسیم کرده است.

نیم‌رخش پیداست .دست‌هایش را در هم مشت کرده و سرش سمت مشتش خم است .مشت محکمی به نظر می‌آید . نرم نمی‌شود.

قبل از رفتن و نشستن آنجا فقط پرسیده بود» :چرا؟ « جوابش را قبل از این داده بودم .دیگر روی زبانم نمی‌آمد که تکرارش کنم .شاید او هم توی چشم‌هایم خوانده بود که حالش بدتر شده بود.



#تانگو120

ـ اشتباه کردی.

یک ساعت سکوتش را با این دو کلمه می‌شکند !خودم می‌دانم و نیامده‌ام از زبان او بشنوم .می‌خواهم بلند شوم که می‌گوید:

ـ بهش بگو می‌دونی اشتباه کردی و ازش عذرخواهی کن.

به چشم‌هایش خیره می‌شوم .تا حالا چروک‌های دورشان را ندیده بودم .بلند می‌شوم و می‌گویم:

ـ چه فایده؟

چشم از چروک‌ها می‌گیرم و خیره در تخم چشم‌هایش ، گره کور زندگی‌ام را تشریح می‌کنم :

ـ وقتی می‌خواد بچه رو صحیح و سالم تحویلم بده و بره! مسیر رفتنم را با تنش سد می‌کند .با اخم‌هایش ،نه با دست‌هایی که هنوز از تنش آویزان‌اند.

ـ به هرحال باید پشیمونیت رو ببینه و باورش کنه .وگرنه تا ابد مثل یه غده تو ذهنش می‌مونه و باورش می‌شه که...

از کنارش رد می‌شوم و او ادامه می‌دهد:

ـ هدفت از ازدواج‌تون چیزی غیر از تصوراتش بوده.

اعصابم با حرف‌هایش خراب‌تر شده است .نمی‌خواهم بشنوم.

ـ واقعاً هدفت از ازدواج‌تون فقط این بود که...

صدایش تحلیل می‌رود.

ـ یه خانواده داشته باشی؟

دستم روی دستگیره خشک می‌شود.

ـ آره نیما؟

***



#تانگو121

***

در را آرام پشت سرم می‌بندم .خواب است .می‌دانم .این مدت جز این کاری نکرده است .تمام برنامه‌های روتین زندگی‌اش را ول کرده و فقط می‌خوابد !دلم می‌خواهد

سرش هوار بزنم ،اما به خودم فحش می‌دهم!

به آشپزخانه می‌روم و دوتا مسکن با دو قلپ آب می‌بلعم .

به اتاق خواب می‌روم .پشت در نفسم را حبس می‌کنم .

آرامشی برای مواجهه نیست و پیدا هم نمی‌شود .می‌ترسم کم بیاورم .می‌ترسم ...

در را آرام باز می‌کنم .نیست !تخت نامرتب؛ اما خالی است .در را هل می‌دهم .شاید به ظاهر مردانه‌ام نیاید ،اما ته دلم خالی می‌شود .برمی‌گردم و تمام درهای بسته را باز می‌کنم .صدا از گلویم درنمی‌آید .درها یکی‌یکی به دیوار کوبیده می‌شوند .پشت همه‌شان خالی است .فقط یک در مانده .تنها در بسته و قدم‌هایم برای رفتن به‌سمتش بازی درمی‌آورند .باید مشتم را توی این یکی هم بکوبم و بعد گوشی را بردارم و شماره‌ی خودش ،سپیده ،سامان و ... شاید دکتر زنانش را بگیرم و ببینم کدام فکر مریض ذهنم به حقیقت پیوسته است.

اگر بلایی سر بچه آورده باشد ...مشتم را به دهانم می‌کوبم؛ وای اگر بلایی سر خودش آورده باشد .صورتش توی مغزم پوزخند می‌زند و صدایش انگار جیغ می‌کشد که» :بچه‌ت اولویت داره«.

واقعاً اولویت با بچه بود؟ نه نبود ...لبخند هم ،تابان‌جانِ بابا

نبود که بچه‌اش را به امان خدا ول کند و ...بود؟ ول می‌کرد؟ خفه شو !خفه شو!

سرم را محکم تکان می‌دهم تا توی این هیروویر خلاص شوم از نشخوار مسخره‌ی ذهنم!

دستم روی دستگیره چفت شده و زور بازکردنش را ندارد .چراغ حمام خاموش است ،یعنی کسی داخلش نیست . از لای درز پایین در هیچ نوری بیرون نمی‌زند .باید خیالم راحت شود و در را با قدرت باز کنم اما ...لعنتی !



#تانگو122

دهانم را به در می‌چسبانم و توی دلم التماس می‌کنم که

پشت این یکی هم نباشد .خدایا رحم کن ...یا باشد اما نه جوری که مغزم برای خودش پردازش می‌کند .اگر بلایی سر خودش ...

ـ لبخند ...عزیزم.

صدای خودم را نمی‌شنوم .توی گوش‌هایم چیزی مثل آبشار جریان گرفته .جریان هوا ،خون و کوبش نبض‌هایی است که در تنم قطع شده؛ اما صدای‌شان را توی گوشم می‌شنوم .پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و در را باز می‌کنم .نور بیرون کمی داخل را روشن می‌کند .مقابلم خالی است؛ اما بوی رطوبت و نم می‌زند بیرون .چراغ را روشن می‌کنم و جلوتر می‌روم .جورابم کمی خیس می‌شود .دیوار رختکن تمام می‌شود و نگاهم خیز برمی‌دارد سمت وان.

ـ برو بیرون چراغم خاموش کن.

صدای آبشار خفه می‌شود و ضربان قلب و گردن و شقیقه‌هایم برمی‌گردد .محکم می‌کوبند .نفس حبس شده‌ام را آزاد می‌کنم .باز همان‌طور چشم‌بسته می‌گوید:

ـ چیه؟ ترسیدی؟

مقابلش پشت سکوت سنگر می‌گیرم .سنگری که محکم نیست ...می‌دانم ،بالاخره فرومی‌ریزد.

ـ گفتم که بچه‌ت رو صحیح و سالم تحویلت می‌دم.

چشم‌هایش را باز نمی‌کند .دراز کشیده توی وان پر از آب .با پیراهن نازک خوابش.

ـ گفتم برو بیرون درم ببند ...نترس بچه‌ت سرما نمی‌خوره!

دستش را با شتاب از وان بیرون می‌آورد تا آب به رویم بپاشد.

ـ دیدی !یخ نیست آبش ...حالا برو بیرون!



#تانگو123

آب به صورت و لباسم پاشیده است .دستم را روی چشم‌هایم می‌کشم و خیسی‌شان را می‌گیرم .برمی‌گردم و چراغ حمام را خاموش می‌کنم .می‌گذارم چراغ رختکن روشن بماند .در را می‌بندم و آرام برمی‌گردم .اخم‌هایش را در روشنایی محدود نور رختکن می‌بینم .لبه‌ی وان می‌نشینم .دستم را فرومی‌کنم توی آب ولرم.

ـ گرمته؟

جواب نمی‌دهد.

ـ باز کن چشمات رو ،تو تاریکی که نمی‌بینیم.

چشم بسته ،سرش را خلاف جهتم می‌چرخاند و آرام می‌گوید:

ـ تو نبودی هم خاموش بود.

ـ پس چرا نگاهم نمی‌کنی؟

ـ از حالا شروع کردم که چند ماه دیگه وقتی جدا شدیم تصویرت تو ذهنم کامل محو شده باشه!

لحنش پر از حرص است .می‌خندم .

پشت انگشت اشاره‌ام می‌چسبد به گونه‌اش .آرام پایین می‌آید .از چانه‌اش می‌گذرد و می‌رود توی آب ،روی

گلویش ،روی شانه‌اش ،روی ...دستم را پس می‌زند .سرش را می‌چرخاند سمتم؛ اما نگاهش به صورتم نمی‌رسد .
می‌خواهد بلند شود .دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم تا تکان نخورد.

ـ نمی‌خوای بدونی کجا رفته بودم؟

فرصت حرف‌زدن یا فکرکردن نمی‌دهم .هنوز تنش در تقلای بلندشدن است که می‌گویم:

ـ خونه‌ی تابان.



#تانگو124

تنش آرام می‌گیرد و نگاهش با بهت می‌رسد به صورتم . موهای شقیقه‌اش را نوازش می‌کنم .موهای نازک کنار شقیقه‌اش را پشت گوشش می‌زند.

صدایش دیگر حرص ندارد .به‌جایش با بهت درگیر است.

- چرا؟

- نمی‌دونم.

باز می‌شود لبخند حرص‌آلود این مدت .باز دستم را پس می‌زند:

- به هرحال مهم نیست!

باز سرش را خلاف جهتم می‌چرخاند.

به‌زور لبخندی وصله‌ی لب‌هایم می‌کنم و چانه‌اش را دوانگشتی می‌گیرم و سمت خودم برمی‌گردانم .فکرش را که می‌کنم کلاً این مدت همه‌چیز را با زور پیش برده‌ام .

تقصیر من نیست که جور دیگری پیش نمی‌رود!

- این‌قدرم نگو بچه‌ت بچه‌ت !بچه‌مون ...بچه‌ی من و تو ...

خب؟

می‌خندد .می‌دانم که قرار است با جوابش آتشم بزند:

ـ باشه عزیزم .بچه‌مون !بچه‌مون رو صحیح و سالم تحویلت می‌دم و ازت جدا می‌شم .بچه‌مون که بزرگ شد بهش بگو چرا مامان نداره ،خب؟ شاید که نه ،مطمئناً جوری بچه‌مون رو بار می‌آری که بهت حق می‌ده .پس نگران بعدشم نباش .بچه‌مونم می‌شه یکی لنگه‌ی خودت!

چانه‌اش را آرام ول می‌کنم .سرش را نمی‌چرخاند . دست‌به‌سینه شده و طلبکارانه توی چشمم زل زده است . »حق دارد خب «.

جمله‌ای که مدام به مغزم دیکته می‌کنم تا اوضاع خراب‌تر نشود !همین که بیدار است ،همین که حرف می‌زند ،خوب است ،اما باز مزخرف می‌گویم:

ـ نمی‌خوای براش اسم انتخاب کنی؟



#تانگو125

تنش را پایین می‌کشد و بیشتر می‌رود زیر آب ...تا چانه.

ـ تو می‌خوای صداش کنی .هرچی دلت می‌خواد بذار اسمش رو ...مثل همه‌ی کارایی که واسه دل خودت کردی و می‌کنی!

تأکیدش به جدایی ،به این‌که انگار هیچ حسی به این بچه ندارد ،اعصابم را تحلیل می‌برد که ذهنم آرام نمی‌گیرد و جای حرف حساب ،باز مزخرف تحویلش می‌دهد!

ـ چه‌جوری می‌خوای جدا شی وقتی قرار نیست طلاقت بدم؟ یادت رفته اینجا ایرانه!

برخلاف انتظارم با آرامشی عجیب می‌گوید:

ـ یه راهی برای اونم پیدا می‌کنم ،تو نگران برنامه‌های من

نباش .

این‌بار خودش سرش را به‌طرفم می‌چرخاند.

ـ من دیگه تو زندگیم هدفی جز جداشدن از تو ندارم .تا ابدم طول کشید ...بکشه ...به‌درک!

آرامشش با هرکلمه‌ی جمله‌ی دوم دود می‌شود .یک‌دفعه بلند می‌شود .حرکتش باعث می‌شود حجم زیادی از آب به بیرون بپاشد .دیگر خیس ِخیس شده‌ام.

از لبه‌ی وان بلند می‌شوم .نگاهم روی تنش می‌چرخد .از پیراهن نازکش آب می‌چکد .با تن ِخیس سردش می‌شود .

ـ می‌دونی چیه نیما؟ اگه ناخواسته بچه‌دار شده بودیم ، ناخواسته‌ی ناخواسته ،نه این‌که فقط برای یه نفر ناخواسته باشه !اون موقع باهاش کنار می‌اومدم .اولش ناراحت می‌شدم ،عصبانی می‌شدم؛ اما کنار می‌اومدم باهاش ...اما حالا هیچ‌جوره دلم آروم نمی‌گیره .نمی‌گیره چون تو نامردی کردی !سر من کلاه گذاشتی !سر نزدیک‌ترین آدم به خودت رو !مردی که فکر می‌کردم اهل حرف زور نیست !اهل دروغ نیست !به نظر آدم‌ها احترام می‌ذاره !زنش رو آدم حساب می‌کنه ،نه ماشین جوجه‌کشی !زنش رو آدم می‌بینه ، نه وسیله‌ی اثبات مردونگی خودش !اما تو گند زدی به همه‌ش.



#تانگو126

صورتش خیس است اما نم آب کجا و خیس‌شدن صورتش از اشک‌های سررفته‌ی چشم‌هایش کجا!

ـ مردی که فکر می‌کردم شبیه بابام نیست و منم قرار نیست یه نسخه‌ی دیگه از مادرم باشم!

پایش را از وان بیرون می‌گذارد .روی سرامیک‌های خیس کف لیز می‌خورد .زود می‌گیرمش ...از ترس افتادن ،خودش بازویم را چنگ زده است .ضربان قلبش را چسبیده به بازویم حس می‌کنم .صدای نفس‌زدنش را هم.

تن ِخیسش داغ است .داغ از حرصی که من به جانش ریخته‌ام ،که هرچه درجه‌ی کولر را زیاد می‌کند ،خنک نمی‌شود .که هرچه آب یخ می‌خورد ،آرام نمی‌شود .که خیسی تنش هم حریفش نمی‌شود.

لبم را به گوشش می‌چسبانم.

ـ اشتباه کردم لبخند .معذرت می‌خوام.

تعادلش را حفظ می‌کند و بازویم را ول می‌کند.

ـ با بخشش من این جریان تموم می‌شه؟ نه !تو بازم می‌شی همون آدم توی ذهنم؟ نه !

نگاهش را می‌اندازد توی تخم چشم‌هایم .شاید دنبال همان آدم توی ذهنش می‌گردد .کاش پیدایش می‌کرد ...پیدایم می‌کرد ...نمی‌کند انگار که سرش را تکان می‌دهد و نگاهش را می‌گیرد .زمزمه‌اش پتک می‌شود توی گوشم:

ـ نمی‌شناسمت .اصلاً نمی‌دونم این چند ماه رو قراره با چه جور آدمی سر کنم .

دهانم را بسته نگه می‌دارم که چرت‌وپرت نگویم و وضع

خراب‌تر نشود .می‌رود سمت رختکن .پیراهن خیسش را به‌سختی از تنش درمی‌آورد و گوشه‌ای می‌اندازد .حوله‌اش را می‌پوشد و در را باز می‌کند .لحظه‌ای متوقف می‌شود . آرام می‌گوید:

ـ کاش زودتر رفته بودی خونه‌ی مادرت نیما ...الان خیلی دیره.

بیرون می‌رود .به‌جایش وارد وان می‌شوم .در بسته می‌شود .فرومی‌روم داخل آب و سرم را زیرش نگه می‌دارم .درست تا همین‌جا فرورفته بودم در چاه حماقتی که سال‌ها پیش دو نفر دیگر کلنگش را زده بودند و من ،با دست‌های خودم تکمیلش کرده بودم .

***



#تانگو127

***

ـ یه‌چیزی رو داره مخفی می‌کنه .شک ندارم!

قبل از او ،سپیده آمده بود برای خداحافظی .اوضاع او هم مثل سامان خراب بود .احتمالاً لبخند آن چیزی را می‌داند که سامان فکر می‌کند سپیده مخفی کرده ،که وقتی فهمید سامان پشت در است ،گفت که بگویم خواب است و بیدارش نکنم.

ـ ازش پرسیدی؟

دستی به صورتش می‌کشد و می‌گوید:

ـ جواب درست نمی‌ده.

نه لبخند ،نه سپیده هیچ‌کدام نگفته بودند که چیزی از رفتنش نگویم!

ـ داره می‌ره بوشهر ...شب پرواز داره.

از جا می‌پرد .می‌رود سمت در و حرصی می‌گوید:

ـ الان باید بگی!؟



#تانگو128

بیرون می‌رود و در را می‌کوبد.

ـ رفت فرودگاه؟

برمی‌گردم سمت لبخند .دم در ایستاده است .چشم‌هایش روی در کوبیده شده با دست‌های سامان دودو می‌زند .

نزدیکش می‌روم.

ـ می‌دونی سپیده چی رو داره ازش مخفی می‌کنه؟

جواب نمی‌دهد .برمی‌گردد داخل .دست‌هایم را توی جیب‌هایم فرومی‌کنم ،خیره به زمین ...هوس سیگار به سرم

زده است و نمی‌خواهم بکشم .پوزخند می‌زنم و صدای توی سرم باز زر می‌زند» :نکشی که مثلاً بگی داری خودت رو عذاب می‌دی؟ مسخره«!

همان‌طور خیره به زمین راه می‌روم .راه می‌روم .راه می‌روم.

باید حرف می‌زدیم؟ خب چی می‌گفتم که آرامش کند ،که هی نگوید» :بچه‌ت «.

نگوید» :می‌رم «.

نگوید» :جدایی«.

دروغ نگفته بود که نگاهم نمی‌کند تا کم‌کم از ذهنش گم شوم .مثل گوش‌هایش که دیگر صدایم را نمی‌شنوند .

چطور باید حالی‌اش می‌کردم که نمی‌خواستم آزارش دهم؟ چه احمقانه پیش خودم فکر کرده بودم بعد از این‌که فهمید باردار شده ،بالاخره یک‌جوری آرامش می‌کردم !چرا وقتی به‌قول خودش نقشه‌ی کلاه‌گذاشتن سر زنم را می‌کشیدم ، همه‌چیز توی ذهنم جفت‌وجور بود؟ پس چرا در واقعیت هم نشده بود!؟

راه می‌روم .راه می‌روم .راه می‌روم .

سوال تابان را بی‌جواب گذاشته بودم؛ اما هردقیقه در مغزم تکرار می‌شود .خوشم نمی‌آمد خودم را برای کسی

توجیه کنم .خودم می‌دانستم که چقدر لبخند را دوست دارم و برایم مهم است .حسم به لبخند به کاری که کرده بودم هیچ ربطی نداشت ...ولی کی باور می‌کرد؟ کی می‌فهمید جز نیمای پنج‌ساله‌ای که بزرگ نمی‌شد انگار...



#تانگو129

این وسط کسی هم اگر لایق توجیه‌شنیدن بود فقط خودش

بود ،که باور نمی‌کرد.

هوا تاریک شده است .پاهایم هنوز حیاط را گز می‌کنند . سرم هنوز خم است سمت زمین ،اما تکان‌خوردن گوشه‌ی پرده به چشمم می‌آید .سرم را بلند نمی‌کنم .کاش نرود و همین‌طور نگاه کند .کاش حال خرابم را باور کند.

حیف که نمی‌توانستم برایش لاف بزنم که اگر زمان به عقب برمی‌گشت دیگر این غلط را نمی‌کردم !هربار به عقب برمی‌گشتیم باز همین مسیر را می‌آمدم ...مگر جوری به عقب برمی‌گشتیم که زن و مردی به‌هم نمی‌رسیدند که نتیجه‌ی وصلت مسخره‌شان پسری شود به اسم نیما!

نمی‌توانم نبودنش را در خانه‌ام حتی توی فکرهایم تحمل کنم .من بدون لبخند ،بچه می‌خواستم چه کنم؟ !

باز صدای توی مخم زر می‌زند» :پس برای این می‌خوایش؟ «!

اعصاب سروکله‌زدن با این سوالات را ندارم.

تصویر خانواده‌ای که می‌توانستم در کنار لبخند و بچه‌ی توی شکمش داشته باشم ،تصویر دیوانه‌کننده‌ایست .

تصویری که هنوز هم برای ذهنم جذاب است .این‌ها را شاید هیچ‌وقت نباید به لبخند بگویم!

کلافه از زدوخورد ذهنی‌ام ،سرم را بلند می‌کنم .پرده

افتاده است و هیچ‌کس پشتش نیست .شاید اصلاً پیش از این هم نبود .از چشمش افتاده‌ام ...بد هم افتاده‌ام.



#تانگو130

صدای عق‌زدنش ،پاهایم را سمت در شتاب می‌دهد .
»پدرسگ«ی حواله‌ی بذر توی شکمش می‌کنم !اوضاع خودمان کم خراب است که این بچه هم نیامده فقط گند می‌زند به احوالش!
بوی سوختگی زیر دماغم می‌زند .می‌دوم سمت

آشپزخانه .تابه را با تخم‌مرغ سوخته‌ی درونش داخل سینک می‌اندازم .گاز را خاموش می‌کنم و می‌دوم بیرون .جای صدای عق‌زدنش را صدای نفس‌های عمیقش پر می‌کند .

وسط راهرو روی زمین و چسبیده به دیوار ِکنار دستشویی نشسته ،پاهایش را دراز کرده ،سرش را از پشت چسبانده به دیوار و چشمش را بسته است .دستم را پشت گردنم می‌کشم .روی دهان و چانه‌ام هم .سنگینی تنم را می‌اندازم روی یک پا و بعد روی آن یکی...

حالا جلو بروم؟ نروم؟

صدای زنگ آیفون بلند می‌شود .می‌چرخم به‌طرفش .

تصویر تابان افتاده روی مانیتورش .اخم می‌کنم .دوباره زنگ می‌زند .

چرا آمده است اینجا!؟

باز هم زنگ می‌زند.

ـ کیه؟

صدایش آرام است و پیچیده به نفس‌هایی که می‌زند.

ـ تابان.

باز زنگ می‌زند .انگشتم را توی دکمه‌ی آیفون می‌کوبم .

برمی‌گردم سمت لبخند .هنوز همان‌طور نشسته است .

نمی‌خواهد از این حال افتاده روی زمین ،بلند شود .

نمی‌خواهد ظاهرسازی کند .باید مجبورش کنم؟



#تانگو131

مقابل در حیاط ایستاده‌ام .سمت چپم زنی که با قدم‌هایی نه‌چندان بلند و مطمئن آرام‌آرام نزدیک می‌شود و روبه‌رویم زنی افتاده روی زمین توی راهرو .سمت چپم زنی که خانواده‌ام را خراب کرد و روبه‌رویم زنی که می‌خواستم خانواده‌ام را کنارش بسازم.

زن سمت چپی نزدیک‌تر می‌شود و زن مقابلم سرش را به‌طرفم می‌چرخاند .نگاه‌مان گره می‌خورد .لحظه‌ای پلک‌ها و لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد .با خودش کلنجار می‌رود؟ چشم باز می‌کند .نگاهش پر از افسوس است . افسوس برای من؟

یک دستش را به زمین فشار می‌دهد و آن یکی ...آن یکی را سمت من می‌گیرد .پاهایم خیز برمی‌دارند سمت دست درازشده‌اش .بلندش می‌کنم .تابان داخل آمده است .زیر بغلش را می‌گیرم و تا تخت ،سنگینی حماقتم را چسبیده به تن زنم وزن می‌کنم .ده بار بیخ گوشش زمزمه می‌کنم:

- جبران می‌کنم.

و بی‌اثر بودنش را با تمام وجود لمس می‌کنم.

روی تخت می‌خوابانمش .تابان دم در اتاق ایستاده است . سلام می‌کند .لبخند جوابش را می‌دهد .آرام و خسته .آرام و ناامید ...آرام و پیچیده به غم و سکوتی که هرروز بیشتر در گردابش فرو می‌رود و دیوانه‌ام می‌کند.

عقب می‌کشم .جایم با تابان عوض می‌شود .بیرون می‌روم و در را روی زن‌های زندگی‌ام می‌بندم .زنی که داشته‌هایم را گرفته بود و زنی که می‌خواستم نداشته‌هایم را از وجودش پس بگیرم!



#تانگو132

پنج)سامان(

همان‌قدر که رفتنش باورم نمی‌شود ،برگشتنش هم !سپید اهل دل‌کندن است .اهل رفتن .اهل بی‌محلی‌کردن .شاید هم اهل دروغ ،دورویی ،بی‌وفایی ...خیانت!

هفت‌هشت ساعت پیش پروازش پریده است .در محوطه‌ی فرودگاه نشسته‌ام .فقط چند متر عقب‌تر از او ...نمی‌دانم با »او «باید چه کنم!

از دیدنش بدجور جاخورده بودم .مسیر نگاهم به سپیده می‌رسید ،که عین بختک افتاده و چسبیده بود به تصویرش . نگفته بود که قصد سفر دارد و قبول اتفاقی‌بودن حضورش برای مغزم فقط چند ثانیه طول کشیده بود .انتظار نداشتم تا اینجا برای صحبت با دختر مورد علاقه‌ام بیاید !کاری که قبل از این از او خواسته بودم .بلکه سپیده به صراط او مستقیم شود که پیش از این هم شده بود انگار...

قبل از آن‌که مسیرم را سمتش کج کنم سپیده از فرین جدا شده و مسیر سرویس بهداشتی را پیش گرفته بود .بی‌توجه به او راهم را کج کردم که یک‌بار دیگر تنها گیرش بیاورم ،اما او هم مسیرش را به همان سمت کج کرده بود . قدم‌هایم خودبه‌خود شل شده بودند و او بی‌توجه به من و

حضورم جلو زده بود .اصلاً من را ندیده بود !نمی‌دید ! سپیده رفته بود داخل و او ورودی سرویس بهداشتی زنانه ایستاده بود .ایستاده بود و دست لای موهایش کشیده بود . ایستاده بود و دست به دهانش کشیده بود .ایستاده بود تا سپید بیرون آمده و از دیدنش خشک شده بود .از دیدن آدمی که تا حالا ندیده بود !یعنی من فکر می‌کردم که ندیده بود...

ـ هه!

همین چند ساعت پیش چی گفته بود که باور نکرده بودم؟

» فکر کن یکی دیگه رو دوست دارم«!

👤👤👤

#تانگو133

اسمش را صدا زده بود .من که فامیلی سپیده را بهش نگفته بودم؛ اما نیازی هم نبود ،خودش می‌دانست ! می‌دانست که گفته بود» :خوشنام «.گفته بود و سپیده یک‌دفعه هراسان از جا کنده شده بود .

صحنه همین‌جا تمام نشده بود .کاش تمام شده بود تا همه‌چیز شبیه یک اتفاق توی ذهنم بماسد .اما باز صدایش زده بود .نه به‌عنوان یک غریبه که بگوید» :خانم خوشنام «!یا دست کم »خانم سپیده «!فقط گفته بود : »سپیده «.و خواسته بود صبر کند .گفته بود و دنبالش قدم برداشته بود .دوتا قدم بلند و یک‌دفعه ایستاده بود .برعکس سپیده که دوان‌دوان دور شده بود ...فرار کره بود ...هم از او ،هم از من ...

بعد از این صحنه نوبت کنکاش یک صحنه‌ی دیگر بود . صحنه‌ای که از همین چند ساعت پیش توی ذهنم بالا زده بود.

روزی که قرار بود ببرمش سپیده را ببیند ،برای این‌که بشناسدش عکسش را نشانش داده بودم .آن موقع که حالی‌ام

نشده بود ،اما حالا می‌توانستم همه‌ی نشانه‌ها را عین تکه‌های لجن یک جورچین کثافت کنار هم بچینم .

درست بعد از دیدن عکس یادش آمده بود ،قراری داشته که فراموشش کرده .دو روز بعد خودش تماس گرفته و آدرس خانه‌ی سپیده را خواسته بود که جبران به‌هم‌زدن قرار آن روز را بکند ...

پس زمینه‌ی ذهنم یک صدا انگار ذکر »کثافت «گرفته است.

با هر آدمی یک »او «به دنیا می‌آید» .او«ی زندگی بعضی‌ها خیر است و »او«ی بعضی شر !شربودنش به‌درک ،کاش »او«ی لعنتی زندگی آدم ،هم‌خونش نباشد ! کاش نبود ...کاش دایی ِغربت‌نشین ِتازه از گرد راه رسیده‌ام» ،او«ی زندگی‌ام نبود !بعد از چهارده سال ،حالا برگشته بود تا شر به پا کند.



#تانگو134

ـ هه!

شاید هم من »او«ی شر ِزندگی او و سپید بودم!

مغزم عین ساعت کار می‌کند .عین کامپیوتر .از دیشب یک لحظه دست از تحلیل‌کردن و نظریه‌دادن برنداشته است .هرچه او در ماندن و نرفتن و زل‌زدن به فرودگاه خالی از سپید پشتکار دارد ،مغز من در نظریه‌پردازی!

چرا از دیشب نرفته است؟ من گزارش نرفتنم را با شب‌کاری به خانه رسانده‌ام او نبودنش را چطور توجیه کرده است؟

لعنتی چرا دست از زل‌زدن به جای خالی سپید ِمن برنمی‌دارد !گـُه می‌خورد اگر فکر کند من باید دست از زل‌زدن به‌جای خالی سپید ِاو ...نه عمراً سپید او نیست !

نمی‌شود !پدر جفت‌شان را درمی‌آورم.

ـ خفه‌شو ...بس کن ...بسه!

صدا از درز دندان‌هایم بیرون می‌زند.

سپیده هنوز گوشی‌اش را روشن نکرده است .شاید هیچ‌وقت هم نکند .شاید هم خط جدید گرفته باشد تا از او بی‌خبر نماند .چهارچشمی زل زده‌ام به هیکلش که مبادا دستش بالا برود و گوشی به گوشش بچسبد.

از وقتی سپید هراسان رفته» ،او «فقط یک جفت چشم شده است که به جای خالی‌اش زل زده .خوب است ...خوب است .گوشی سپید خاموش است و او هم تلاشی برای تماس‌گرفتن نمی‌کند .باید نتیجه‌های مثبت از این داده‌ها بگیرم اما مغزم با نتیجه‌گیری‌های منفی بیشتر کیف می‌کند . بی‌شرف داستان‌های ناجور دوست دارد .بی‌ناموس ِکثافت!

چرا نمی‌رود؟ چرا گورش را گم نمی‌کند؟ تا کی می‌خواهد اینجا بتمرگد؟ چرا تن لشش را برنمی‌دارد ببرد همان غربتی که چهارده سال اسیرش شده بود!؟ چرا؟

@Vip Roman

👤👤👤

#تانگو135

حالم از این سه‌حرفی به‌هم می‌خورد .چراهای تا قبل از این درد داشت ،غم داشت ،بغض داشت .چراهای از این به بعد عذاب دارد ،کینه و درد دارد ،دشمنی دارد...

چرا گورش را گم نمی‌کند!؟

***

فرین مطمئن است که سپیده ،دوستم دارد و خودش هم از این جدایی خودخواسته عذاب می‌کشد .به فرین گفته مشکل از خودش است نه من ...این را هم باید به تحلیل‌های قبلی اضافه کنم!

اگر »او«یی در کار نبود ،کیف می‌کردم .ته دلم آرام می‌گرفت .کفه‌ی برگشتنش توی ذهنم سنگین می‌شد ،اما حالا فقط می‌توانم پوزخند بزنم !من هم خیلی‌ها را دوست دارم و از ناراحت‌کردن خیلی‌ها عذاب می‌کشم و این هیچ ربطی به عشق و عاشقی ندارد!

» او «به بهانه‌ی ایرانگردی خودش را گم‌وگور کرده است .منتها فقط برای اعضای خانواده‌اش ،نه من که سایه‌به‌سایه دنبالش هستم .هنوز خبر ندارد که در فرودگاه شکارش کرده‌ام .هنوز خبر ندارد که می‌دانم »او«ی شرِّ زندگی‌ام شده است!

به هتل رفته و از دو شب پیش که ساکن شده ،پا بیرون نگذاشته است .من هم به خانه نرفته‌ام .مامان کم‌کم دارد مشکوک می‌شود .هردو با هم از یک شب شروع به غیب‌شدن کرده‌ایم .من یک‌دفعه درگیر شب‌کاری و پروژه‌های آزمایشگاهی مهم شده‌ام !او یک‌دفعه هوس ایرانگردی به سرش زده است !ولی فرصت فکرکردن به این حواشی را ندارم .بالاخره که گند همه‌چیز درمی‌آید ! نه !نباید دربیاید .قبل از درآمدن بوی گند این فاضلاب باید حالی‌اش کنم که گورش را گم کند و برگردد به خراب‌شده‌ی خودش.



#تانگو136

چهارده سال هیچ خبری از دلتنگی برای وطن و خانواده نبود ،یک‌دفعه چرا آمده بود؟ چطور با سپیده آشنا شده بود؟ یعنی این سال‌ها بی‌خبر از خانواده به ایران رفت‌وآمد داشت؟ چهارده سال پیش که رفته بود هم سپیده یک دختر دبیرستانی بود که باز هم ربطی به‌هم نداشتند ...مگر این‌که گذرش به آموزشگاه موسیقی‌ای افتاده باشد که مال رفیق او بود و او ،قبل از رفتنش بیشتر وقتش را آنجا می‌گذراند و

ساز می‌زد و گه‌گاه شاگرد داشت...

مسخره است .سپیده حتی اعصاب شنیدن آهنگ‌های بی‌کلام را هم ندارد ،چه رسد به نواختن ساز !پس از کجا و چطور همدیگر را می‌شناسند!؟

مغزم باز زده است روی دست ساعت و نمی‌خواهد بخوابد !عین کامپیوتر داده‌ها را پردازش می‌کند .گوشی سپیده هنوز خاموش است و دیگر او هم در معرض دیدم نیست که باز مطمئن باشم دستش با گوشی به گوشش نمی‌چسبد و گوشی برای او هم خاموش می‌ماند .که او هم مثل من ،از سپید من خبر ندارد...

توی فرمان مشت می‌کوبم .تا مغز استخوانم تیر می‌کشد . همه‌ی دادهای نکشیده را داخل مشت‌هایم جا کرده‌ام تا به وقتش...

می‌آید بیرون !با ساک دستی‌اش .همان که خرت‌وپرت‌هایش را برای ایرانگردی مسخره‌اش تویش جمع کرده است .سوار تاکسی هتل می‌شود .ماشین را روشن می‌کنم و دنبالش راه می‌افتم .جانم بالا می‌آید تا وسط شلوغی خیابان گمش نکنم و وقتی مقصدش نمایان می‌شود تازه می‌فهمم که بالاآمدن جان یعنی چه!



#تانگو137

ماشین را پارک می‌کنم .نمی‌دانم کجا .فقط یک جای خالی است .به‌درک که بوق‌ها را جای فحش برایم می‌زنند .
می‌دوم دنبالش .به هرکه سر راهم می‌آید تنه می‌زنم .پایم توی چمدان بی‌قواره‌ی مسافری گیر می‌کند .هم چمدان

می‌افتد و هم من تلوتلو می‌خورم اما باز هم می‌دوم و ...باز هم انگار بالاآمدن جان برایم تازگی دارد.

کارت پروازش را می‌گیرد .حالا باید برود توی صف پرواز تهران- بوشهر!

جانم آن‌قدر بالا آمده که می‌خواهد از دهان و دماغم بیرون بپاشد.

باتری مغزم بعد از چند شبانه‌روز بی‌وقفه نظریه‌دادن ، تمام شده است .گه‌گاه به‌زور فرمانی برای تکان‌دادن پاهایم می‌دهد .گه‌گاه پلکی که روی حضور نحسش بسته می‌شود.

پشت سرش هستم .آن‌قدر نزدیک که سینه‌ام به کتفش ساییده می‌شود .با اخم سرش را می‌چرخاند .می‌خواهد اعتراض کند؛ اما با دیدنم حالتش عوض می‌شود .جا می‌خورد.

ـ تویی سامان؟!

خیره ،مات و بی‌حرکت مانده‌ام.

ـ لطفاً از صف برید بیرون.

سرش را می‌چرخاند سمت مسئول کارت پرواز ،باز می‌چرخد سمت من .چند مسافر پشت سرم صف بسته‌اند و همهمه‌ای دارد بالا می‌گیرد .بازویم را می‌چسبد و به‌زور از صف بیرون می‌کشد.

ـ تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟ چیزی شده؟

باید بخندم و می‌خندم اما روی صورتم معلوم نمی‌شود . چون دهانم بسته است .چون هنوز خیره و ماتم .چشم و سر او اما همین‌طور در سالن می‌گردند.

ـ تنهایی؟

باید داد بزنم ،اما صدای دادم می‌شود وزوزی که از درز دندان‌هایم بیرون می‌زند:



#تانگو138

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

ـ گوشیش روشنه؟

چه سوال مزخرفی!

اخم می‌کند .چرا باید با دیدن خواهرزاده‌اش پیشانی‌اش عرق کند؟

ـ گوشی کی؟

چه جواب مزخرفی!

مغزم باز خودش را پیدا می‌کند .باز تحلیل و نظریه‌سازی!

دوری‌کردن‌ها ،بهانه‌های مسخره ،لجبازی‌ها و تاکید دوباره‌اش به این‌که» :من اهل ازدواج نیستم «!

همه از شش ماه پیش شروع شده بود .وقتی خبر بازگشت مهرداد را داده و از دایی غربت‌نشینم گفته بودم!

چرا زودتر نفهمیدم؟

مغزم چه خوب می‌برد و می‌دوزد !لعنتی زده‌است روی دست موتور جستجوگر گوگل که هی اطلاعات جدید به خوردم می‌دهد و هی قطعه‌های کثیف‌تر این پازل را کنار هم می‌چیند و به جواب می‌رسد !به تصورات مسخره‌ی این

مدتم پوزخند می‌زنم» :لعنتی !باید قبل از کنکور باهاش آشنا می‌شدم ،اون‌وقت دیگه پزشکی رو شاخش بود ...دیر دیدمت سپید ...دیر«!

ـ من باید برم سامان.

هول کرده است .شاید به‌خاطر چشم‌های مات و خیره‌ام.

ـ کجا؟!

کم‌کم دارد عصبانی می‌شود.

ـ یعنی چی کجا؟ گفتم که می‌خوام یه مدت ایرانگـ...

ـ زر نزن!

باز هم اول جا می‌خورد ،اما زود عصبانیت غالب می‌شود.

👤👤👤

#تانگو139

ـ درست حرف بزن با من!

اختلاف سن‌مان فقط چهارپنج سال است .

چشم‌هایش را لحظه‌ای محکم می‌بندد .نفسش را که رو به صورتم بیرون می‌دهد ،نمِ عرق نشسته روی صورتم را حس می‌کنم.

ـ ببین سامان ،من درکت می‌کنم .خب ...می‌دونم اعصابت به‌خاطر ...سپـ...

کاملش نمی‌کند.

ـ دوست‌دخترت به‌هم ریخته.

چشم‌هایش از روی چشم‌هایم می‌پرند.

ـ فکر کردم می‌تونم بهتون کمکی کنم .گفتم که رفتم به آدرسی که بهم داده بودی ،اما راضی به حرف‌زدن نشد!

مغزم کارت زردش را بالا می‌آورد.

ـ اون روز که گفتی بد آدرس داده بودم و پیداش نکردی

اصلاً!

عرق پیشانی‌اش بیشتر شده است .پشت دستش را به پیشانی‌اش می‌کشد.

ـ خب ...به هر حال ...نتیجه‌ای نداشت.

دروغ می‌گوید .شک ندارم .دروغ‌گو فراموش کار شده و یادش نمی‌آید آن روز چه مزخرفاتی به خوردم داده که امروز هم همان‌ها را به خوردم دهد!

ـ چرا داری می‌ری بوشهر؟

لب‌هایش چفت می‌شوند و هوا از دماغش بیرون می‌زند.

ـ گفتم که...

ـ از کِی می‌شناسیش؟



#تانگو140

تیر خلاص را درست می‌زنم به هدف !چشم‌هایش گشاد می‌شوند .نفسش قطع می‌شود .دانه‌های عرق درشت‌تر می‌شوند .سرش را می‌چرخاند به پشت .حرفم را نشنیده می‌گیرد و می‌گوید:

ـ مسافرا دارن سوار می‌شن ...باید برم.

واقعاً خیال رفتن دارد .عجب پررویی!

دستش را با کارت پروازش مشت می‌کنم و کلمه‌ها را یکی‌یکی تف می‌کنم بیرون؟

ـ شبِ رفتنش ،همین‌جا دیدمت !دیدمتون!

دستش را از مشتم بیرون می‌کشد .مامان اگر بود و قیافه‌اش را می‌دید ،می‌گفت» :چه‌ته مهرداد؟ چرا حیرونی؟«

ـ نمی‌دونم تو مغز تو چی می‌گذره سامان!

هنوز هم نمی‌خواهد کوتاه بیاید .اما قیافه‌اش هی حیران‌تر می‌شود!

آخ اگر فقط زمان شروع و نحوه‌ی آشنایی‌شان را می‌فهمیدم چه باری از دوش مغزم برداشته می‌شد!

تنش را از تنم دور می‌کند.

ـ اگه مشکلت رفتن منه ...خب نمی‌رم .اما دست از این مسخره‌بازی‌ها بردار!

از کنارم رد می‌شود و سمت خروجی فرودگاه می‌رود . باید دنبالش بروم اما پاهایم فقط تا صندلی‌ها کشش دارند . می‌افتم روی یکی‌شان .زنی که دوتا صندلی آن‌طرف‌تر نشسته انگار می‌ترسد که جیغ آرامی می‌کشد .خم می‌شوم و کف دست‌هایم را به صورتم فشار می‌دهم و فکر می‌کنم : »همین که نذاشتم بره بوشهر خوبه ...همین بسه ...فعلا ...فعلاً بسه«!

اول باید با سپیده حرف می‌زدم .یک‌دفعه از جا می‌پرم . زن باز جیغ می‌کشد ...دیوانه است!

***



#تانگو141

***

ـ لبخند کجاست؟

در یخچال را می‌کوبد و بطری خالی آب را روی کابینت می‌اندازد و می‌گوید:

ـ نیست.

این چند روز حواسم به‌کل از گندی که زده و اوضاع خراب زندگی‌اش پرت شده بود .قدمی به‌طرفش می‌روم و بازویش را می‌گیرم:

ـ رفته؟!

ـ با تابان رفته بیرون.

ماهیچه‌ی پیشانی‌ام می‌پرد .پس بالاخره پای مادرش هم به میدان باز شده بود !از کنارم رد می‌شود و بیرون می‌رود . می‌گوید:

ـ چی‌کارش داری؟

دنبالش می‌روم و حین رد شدن از در ،مشت می‌زنم توی قابش .

ـ لبخند می‌دونه سپیده چه‌شه .باید بگه ،وگرنه...

ـ نمی‌گه.

ـ باید بگه نیما !فقط سپیده دوستشه؟ من آدم نیستم؟

همه‌چیز رو هواست .گوشیش هنوز خاموشه.

پوزخند می‌زنم و حرص بالا می‌آورم!

ـ البته برای من!

کل صورتم منقبض می‌شود .از مسیر نگاهش فاصله می‌گیرم .حوصله‌ی ذره‌بین او را ندارم.

ـ اگه نگه مجبور می‌شم برم بوشهر سراغ خودش!

ـ یه‌چیزی شده سامان !آره؟

زبانم به گفتن نمی‌چرخد ،اما...

👤👤👤

#تانگو142

آره رفیق ...یک‌چیز ناجور !یک‌چیز ناجورِ کثیف!
صدای بسته‌شدن در ،او را زودتر از من سمت راهروی خروجی می‌کشد .دنبالش می‌روم ،دو قدم عقب‌تر .از قسمت شیشه‌ای در حیاط ،لبخند را می‌بینم ،تنهاست و قصد داخل‌آمدن ندارد انگار ...می‌رود سمت میز گرد حیاط و پشتش می‌نشیند .به یک جایی زل می‌زند که لابد نیما حاضر است نصف عمرش را بدهد تا بفهمد حالا توی فکر

زنش چه می‌گذرد !

قدم‌های نیما مردد می‌شوند .دستم را روی کمرش فشار می‌دهم تا بیرون برود .در را که باز می‌کند ،سر لبخند بالا می‌آید .قبل از آن‌که حرف‌های نگاهش را با یک مشت کلمه‌ی لعنتی به خورد نیما بدهد ،جلو می‌روم .از دیدنم جا می‌خورد .می‌خواهد بلند شود و از من و چراهایم فرار کند .می‌دانم !دافعه‌ی چراهایم این روزها همه را از دورم می‌پراند!

سپید ...او ...لبخند.

ـ بشین لبخند!

نیما صدایم می‌زند تا لابد بی‌خیال زنش شوم که ، نمی‌توانم.

ـ فقط بگو چرا سپیده رفت؟

سرش را کمی خم می‌کند .ابروهایش نزدیک شده‌اند.

ـ باید از خودش بپرسی.

روبه‌رویش می‌نشینم .سرم را تکان می‌دهم.

ـ باشه بگیر شماره‌ش رو بده بپرسم ازش.

نیما روی صندلی بین‌مان می‌نشیند .سرش را خم می‌کند؛ اما نگاهش سمت لبخند است .رفیقِ احمقِ بیچاره‌ام!

ـ گوشیش خاموشه.

پوزخند می‌زنم.

ـ جداً؟ !پس برای تو هم خاموشه.



#تانگو143

سرش را بلند می‌کند .اخمش را واضح به‌رخم می‌کشد.

ـ آره سامان برای منم خاموشه !می‌خواد یه مدت تنها باشه.

بلند می‌شوم.

- پس می‌رم بوشهر.

برخلاف انتظارم مخالفت نمی‌کند .باز سرش خم می‌شود ، برعکس نیما که خیره نگاهم می‌کند .از این سمت میز به‌طرفش خم می‌شوم .به‌جان نخ بیرون زده از گوشه‌ی لباسش افتاده است .می‌گویم:

- فقط !

نگاهش را بالا می‌آورد و دستش هنوز با نخ درگیر است . ادامه می‌دهم:

- اگه صدات به گوشش رسید ،بهش بگو سامان گفت : »هنوزم ترجیح می‌دهم چیزی که فهمیدم رو از زبون خودت بشنوم«!

تنم را صاف می‌کنم .نیما اخم کرده و نگاهش مانده روی دست از حرکت ایستاده‌ی لبخند.

- چی فهمیدی؟

جوابش را نمی‌دهم .اضطرابی که در صدایش حس می‌کنم ،کلافه‌ام می‌کند و مهر می‌کوبد به نظریه‌های مریض مغزم» .او «را هیچ‌جوره نمی‌شود از معادله حذف کرد ! نیما بلند می‌شود .می‌چرخم سمت در ...دنبالم می‌آید.

- جریان چیه سامان؟

در را باز می‌کنم و بیرون می‌زنم.

ـ دعا کن جریانی نباشه نیما!

می‌روم سمت ماشین .هنوز ننشسته‌ام که لبخند ،نیما را کنار می‌زند و سراغم می‌آید.



#تانگو144

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ـ سامان حاضرم برات قسم بخورم که باور کنی گوشی سپیده خاموشه .برای همه خاموشه!

گوشی‌اش را درمی‌آورد و شماره‌اش را می‌گیرد .توی دلم التماس می‌کنم که وصل شود؛ اما صدای اپراتور بلند می‌شود .تماس را قطع می‌کند و دستش را روی در ماشین می‌گذارد و باز می‌گوید:

ـ من قسم خوردم که به هیچ‌کس نگم و نگفتم و نمی‌گم ... باید خودش بهت بگه سامان .الانم نمی‌دونم یه‌دستی زدی یا واقعاً چیزی می‌دونی ...اما اگه قرار به فهمیدنت باشه ،باید از زبون سپیده بشنوی !حق هیچ برداشت و قضاوتی هم نداری سامان ...هیچی!

باز نیما را کنار می‌زند و داخل برمی‌گردد .نیما نزدیک می‌آید .در ماشین را ول می‌کنم و پای داخل‌مانده‌ام را هم بیرون می‌آورم .سرم را با دست‌هایم محصور می‌کنم و فشار می‌دهم.

ـ دارم دیوانه می‌شم نیما.

بازویم را می‌گیرد.

ـ چی شده؟ واقعاً چیزی می‌دونی؟

نفسم را بیرون می‌دهم.

ـ هرچی هست ،یه سرش مهرداده.

بدتر از من جا می‌خورد.

ـ مهرداد؟ داییت!؟

سرم را تکان می‌دهم .مثلاً آمده بودم چندتا از چراهای مغزم را سبک کنم ،یک مشت دیگر اضافه شد .سوار می‌شوم و در را محکم می‌کوبم.

***

👤👤👤

#تانگو145

***

مهرداد نیست .خودش را گم‌وگور کرده و دیگر هیچ ردی ازش ندارم .نمی‌خواهم فکر کنم دور از چشمم رفته بوشهر .مامان خبرش را دارد تماس‌های او را جواب می‌دهد اما برای من در دسترس نیست !احتمالاً فقط برای من در دسترس نیست!

صدای لبخند یک‌بند توی سرم است .قبول کرده‌ام که از زبان خودش بشنوم .به‌خاطر شیفت جابه‌جاکردن و مرخصی‌هایم گیر افتاده‌ام وگرنه تا حالا رفته بودم بوشهر.

تمام امیدم به تماس فرین است .روی تماس‌گرفتن دوباره ندارم ،اما حسابی از دستش کفری هستم که فکر می‌کنم می‌خواهد بپیچاندم.

با یکی از بچه‌ها هماهنگ کرده‌ام که تا با این اعصاب خراب گندی توی آزمایش‌های مردم نزده‌ام بیاید و جورم را بکشد .از بخت لجنم تا دو روز دیگر گیر است.

مثل این چند روز با هرزنگ گوشی امید توی دلم می‌زند بالا .هرچند که می‌دانم گُه زیادی می‌خورد !این‌بار اما فرین است .هول از آزمایشگاه بیرون می‌زنم .لعنتی !همین

حالا دکتر باید از اتاقش بیرون می‌زد؟ !گور پدر توبیخ‌های پشت همش!

ـ الو فرین‌خانم ،سلام.

ـ سلام آقاسامان .راستش ...من نمی‌دونم که اصلاً حق دخالت توی رابطه‌ی شما رو دارم...

صدایش تماماً تردید است .وسط حرفش می‌روم.

ـ خواهش می‌کنم اگه می‌تونید کمک کنید .باید حتماً باهاش حرف بزنم .قول می‌دم آخرین باری باشه که مزاحمتون می‌شم.

ـ مزاحم نیستی آقاسامان .منظورم...

ـ می‌دونم .متوجه‌ام.

سکوت می‌کند .صدای نچ‌گفتنش را می‌شنوم .امید بالازده‌ام باز دارد سقوط می‌کند ته چاه که می‌گوید:

ـ می‌تونید شب تشریف بیارید منزل ما؟

ـ حتماً حتما ...ًممنونم ...واقعاً ممنونم.

***



#تانگو146

***

در را باز می‌کند .سلام و عذرخواهی می‌کنم و داخل می‌روم .انگار کسرا نیست .خودش هم پکر است .تعارف می‌کند بنشینم .می‌رود آشپزخانه .می‌خواهم بگویم بی‌خیال پذیرایی بیا و زودتر خلاصم کن ،اما نمی‌گویم.

هنوز در آشپزخانه است که در باز می‌شود و کسرا با اخم و صورتی گرفته داخل می‌آید .من را که می‌بیند جا می‌خورد .شک ندارم که بی‌خبر است .بلند می‌شوم و برای دست‌دادن پیش‌قدم می‌شوم .اخم‌هایش را کمی باز می‌کند؛ اما رد سوال توی صورتش مانده است.

تعارف می‌کند بنشینم و خودش می‌رود آشپزخانه .صدای پچ‌پچ‌شان می‌آید .خم می‌شوم سمت زانو و دست‌هایم را در هم می‌پیچم .سرم را که بلند می‌کنم ،کسرا با سینی شربت بیرون می‌آید .رد سوال از صورتش رفته ،اما آثار گرفتگی هنوز هست.

یک لیوان برمی‌دارم و روی میز می‌گذارم .او هم سینی را با دو لیوان دیگر روی میز می‌گذارد و روبه‌رویم می‌نشیند .حتماً محض این‌که چیزی گفته باشد ،از اوضاع و احوالم می‌پرسد .چند جمله سر هم می‌کنم و تحویلش می‌دهم.

فرین چرا نمی‌آید؟ چشم‌های کسرا رد نگاهم را می‌زنند که هی می‌روند تا آشپزخانه و برمی‌گردند .نفسم را آرام بیرون می‌دهم و سرم را خم می‌کنم .کسرا باز به آشپزخانه می‌رود .باز صدای پچ‌پچ ...گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم و شماره‌ی مهرداد را می‌گیرم .باز هم در دسترس نیست .پیشانی‌ام داغ می‌شود .لیوان شربت را برمی‌دارم و سر می‌کشم .خنکی‌اش کمی حالم را جا می‌آورد .بلند می‌شوم و سمت در بالکن می‌روم .کسرا هم می‌آید و کنارم می‌ایستد:

👥

#تانگو147

ـ خطشون مشغوله.

در بالکن را باز می‌کند و اشاره می‌زند که بیرون بروم . بد نیست .بادی هم به کله‌ام می‌خورد .هرچند بادی در کار نیست .یک پاکت سیگار و زیرسیگاری روی میز کوچک کنج دیوار است .فضای بالکن زیاد نیست؛ اما منظره‌اش حرف ندارد.

یک سیگار برمی‌دارد و بعد از روشن‌کردنش سمتم می‌گیرد .خیلی اهلش نیستم .گاهی تفریحی با نیما می‌کشم . اما حالا بهترین گزینه‌ی موجود است .می‌گیرم و دو پُک عمیق می‌زنم .خودش نمی‌کشد .یک نخ در دستش گرفته و تاب می‌دهد .نپرسیده‌ام اما آرام می‌گوید:

ـ فرین خوشش نمی‌آد.

صدای فرین ته جمله‌ی کسرا بلند می‌شود .می‌چرخم سمت در.

ـ چشم هنگامه‌جون شما هم سلام برسونید.

صدا قطع می‌شود و باز:

ـ سلام سپیده ،خوبی عزیزم؟

سکوت فرین و دست کسرا ،که سیگار را از لای انگشتانم درمی‌آورد و داخل زیرسیگاری خاموشش می‌کند.

ـ می‌تونی بری جایی که راحت صحبت کنی؟

سمت در می‌روم .فرین پشت به در ایستاده است .

ـ من واقعاً معذرت می‌خوام سپیده ،امیدوارم برداشت بد نکنی .باور کن قصد دخالت ندارم؛ اما نتونستم بهش نه بگم ...گوشی رو می‌دم به سامان.

برمی‌گردد و گوشی را به‌طرفم می‌گیرد .کسرا از کنارم رد می‌شود .گوشی را می‌گیرم .در بالکن را می‌بندند و

می‌روند.



#تانگو148

می‌چرخم سمت منظره‌ی سیاهی که از تویش فقط یک عالمه نقطه‌ی زرد و سفید بیرون زده .مثل شبی پرستاره است .ستاره‌های مصنوعی.

ـ سلام.

جواب نمی‌دهد .شاید هنوز شوکه است.

ـ سپیده واقعاً داغونم من ،نمی‌فهمی؟

ـ کش بیاد از اینم داغون‌تر می‌شی.

صدایش دور است .نه از گوشی ...از من.

ـ همین؟

ـ چی‌کار کنم وقتی نمی‌شه؟

ـ نمی‌شه یا نمی‌خوای بشه!؟

جواب نمی‌دهد.

ـ سپیده!

داد کشیده‌ام .چون دست خودم نیست.

باز هم جوابم سکوت است.

ـ سپیده جوری هوار می‌کشم که کل همسایه‌های فرین و کسرا بریزن تو خونه‌شون!

صدایش دیر می‌آید ،اما می‌آید .هرچند لرزان ،هرچند خیس...

ـ منم مجبور می‌شم رابطه‌م رو با فرین قطع کنم .چون نمی‌دونم چه‌جوری باید آبروریزیت رو جبران کنم.

به جوابش پوزخند می‌زنم.

ـ هیچی نبودم برات سپیده ...هیچی.

سرم را به‌تاسف برای خودم تکان می‌دهم .لرزش نفس‌هایش به گوشم می‌خورد ،اما مفت نمی‌ارزد.



#تانگو149

ـ لبخند گفت باید از خودت بشنوم و حق ندارم قضاوت کنم .نخواستی بگی ،برات مهم نیست چه برداشتی می‌کنم ،

باشه ...از این به بعد برای منم مهم نیست.

بینی‌اش را بالا می‌کشد و صدایش در گوشم می‌پیچد که بیخودترین جمله را می‌گوید:

ـ ببخش سامان.

ـ همین؟ !قد یه مجرمم نیستم تو ذهنت که قبل از حکم دادن ،جرمم رو بگی؟

باز سکوت می‌شود .این‌قدر سخت بود گفتن از »او «که نباید به قول لبخند درباره‌اش برداشت مزخرف می‌کردم؟

ـ می‌دونی چیه؟ الان می‌فهمم که فقط من این رابطه رو از اول جدی گرفته بودم.

باز هم چیزی نمی‌گوید .مشتم را لبه‌ی بالکن می‌کوبم و حرصی‌تر از قبل می‌گویم:

ـ دلیلت رو که نمی‌گی ،حداقل بگو ببینم راضی بودی این مدت ازم؟ خوش گذشت بهت؟

به نچ‌کردن و سین سامانش توجه نمی‌کنم .حرف‌زدنش هم دیگر مفت نمی‌ارزد .کوچکترین دایره‌ی سیبل را هدف می‌گیرم و شلیک می‌کنم .چقدر این روزها تیر خلاص زده‌ام!

ـ حتماً خودت ازش خبر داری.

صدای نفس‌هایش کم می‌شود.

ـ مهرداد رو می‌گم.

صدا کامل قطع می‌شود.



#تانگو150

ـ همون شب توی فرودگاه دیدم‌تون .تو که رفتی ،جفت‌مون

تا صبح همون‌جا بودیم .من چند متر عقب‌تر از دایی عزیزم ...اون که منو نمی‌دید؛ من اما خوب دیدم که چطوری واسه رفتن دختر مورد علاقه‌ی خواهرزاده‌ش ماتم گرفته بود!

صدای من هم دیگر میل به خفه‌شدن دارد ،آخری را هم می‌گویم و تمام...

ـ کاش خودت بهم گفته بودی.

گوشی را کنار زیرسیگاری می‌اندازم و داخل برمی‌گردم .روی مبل‌های هال در سکوت نشسته‌اند .با ورودم بلند می‌شوند .فرین بیشتر انگار نگران است .به دست‌های خالی‌ام نگاه می‌کند .حوصله‌ی حرف‌زدن ندارم.

به بالکن اشاره می‌زنم و رو به اخم‌های کسرا می‌گویم:

ـ صدام بالا رفت ...معذرت می‌خوام.

سرش را به‌نفی تکان می‌دهد .رو به فرین کوتاه تشکر می‌کنم و سمت در می‌روم .کسرا دنبالم می‌آید.

ـ روبه‌راهی؟ کمکی از من...

ـ خوبم.

با مکث سرش را تکان می‌دهد .کفشم را می‌پوشم .صدای زنگ توی گوشم می‌پیچد و هی بلندتر می‌شود .می‌خواهم در را باز کنم .فرین با عجله خودش را می‌رساند و گوشی

را به‌طرفم می‌گیرد:

ـ سپیده‌ست.

مشتم دور دستگیره‌ی در قفل می‌شود .باید فشارش دهم و بازش کنم .اما نه در را باز می‌کنم ،نه آن یکی دستم گوشی را از فرین می‌گیرد .کسرا اشاره می‌کند به فرین که خودش جواب دهد.

#تانگو151

جز »الو و آره «چیز دیگری نمی‌گوید .باز گوشی را سمتم می‌گیرد .حالا دیگر شنیدن از زبان خودش ارزشی ندارد .سرم را تکان می‌دهم و در را باز می‌کنم .صدای آرام و ناراحت فرین در گوشم می‌پیچد:

ـ صحبت نمی‌کنه سپیده ...باشه ...باشه آروم باش.

می‌خواهم سمت آسانسور بروم که کسرا بازویم را

می‌گیرد.

ـ وایسا سامان.

محکم گرفته اما نه آن‌قدر که نتوانم پسش بزنم و ...پسش نمی‌زنم .گوشم تیز است برای شنیدن صدای فرین.

ـ خیلی خب ...تو آروم باش ...من می‌گم بهش ...باشه عزیزم.

کسرا می‌کشدم سمت خانه .دنبالش برمی‌گردم .فرین جلوام می‌ایستد.

ـ نمی‌دونم چی بین‌تون گذشت اما به حرمت این‌که من به‌خاطر شما سپیده رو توی عمل انجام شده قرار دادم ،بذار سپیده هم حرفش رو بزنه.

گوشی را به‌طرفم می‌گیرد .از دستش می‌گیرم و به گوشم می‌چسبانم .صدای نفس‌زدن می‌آید ،انگار تند راه برود یا...

کسرا و فرین فاصله می‌گیرند .نفسم را آزاد می‌کنم و می‌گویم:

ـ بگو.

ـ سامان ...آره من ...داییت رو می‌شناسم ...سخت بود گفتنش...

صدای منقطعش اخم‌هایم را غلیظ می‌کند .صدایش حسی ناخوش دارد .حس مریضی!

ـ اما ...نه جوری ...که ...تو ...فکر...

فاصله‌ی بین کلمه‌ها هی بیشتر می‌شود .لرزش‌شان هم .

بی‌هوا از دهانم می‌پرد:

ـ حالت خوبه؟

نمی‌شنود.



#تانگو152

ـ می‌کنی ...من ...ازش ...متنفرم ...سامان ...از ... خودش ...از اون ...آموزشگاه ...کثافت ...متنفرم ...حالم ... ازش...

تماس قطع می‌شود.

ـ الو ...سپیده...

فرین پیش می‌آید و هول گوشی را از دستم می‌کشد و هول‌تر می‌گوید:

ـ حالش خوب نبود ،نه؟ مثل اون روز شده حتماً.

کدام روز؟

شماره‌ای می‌گیرد و دور می‌شود .گیج نگاهم را به کسرا می‌رسانم که می‌گوید:

ـ قبل از این‌که بره بوشهر ،یه روز تو خونه حالش بد شده بود .دکتر اورژانس اومد و فرینم دوسه شب پیشش موند.

هاج‌وواج مانده‌ام» .ازش متنفرم «و »آموزشگاه «در گوشم تکرار می‌شوند .مهرداد و آموزشگاه رفیقش که قبل از رفتن بیشتر وقتش را آنجا می‌گذراند چه ربطی به سپیده داشت؟ !سپیده که اهل موسیقی نبود !پس ...

حالا انگار بود که از آموزشگاه و او متنفر بود و ...

» باید مهرداد را پیدا کنم «.این تنها فکری بود که در سرم

می‌چرخید .منتظر نمی‌مانم تا خیالم را از حالش راحت کنند .کنار پدر و مادرش جایش امن است.

این‌بار جوری از خانه بیرون می‌زنم که کسرا هم نتواند سد راهم شود .گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم و شماره‌ی خانه‌ی آقابزرگ را می‌گیرم .فقط او می‌توانست پسرش را از سوراخ بیرون بکشد.



#تانگو153

شش)کسرا(

یک نخ از پاکت بیرون می‌کشم» .فرین خوشش نمی‌آد «. اما همیشه یک پاکت در خانه دارم ،به اسم مهمان‌ها .سیگار را زیر بینی‌ام می‌کشم» .فرین خوشش نمی‌آد «.من هم از بعضی چیزها خوشم نمی‌آید .سیگار را بین لب‌هایم می‌گیرم و باز می‌دانم که؛ فرین خوشش نمی‌آید .

سعی کرده بودیم برای خوشایند هم کارهایی کنیم .برای تعادل دو کفه‌ی ترازو .من سیگار نمی‌کشیدم .فرین ساعت خواب و بیداری‌اش را با من هماهنگ می‌کرد .من دور بعضی از دوستان و تفریحات دوران تجردم خط کشیده بودم .فرین دور سفرهای طولانی مدت خانوادگی .تقریباً مساوی بودیم ،اما فندک را زیر سیگار می‌گیرم و روشنش می‌کنم .تعادل کفه‌های ترازو قبل از روشن‌کردن این نخ هم به‌هم ریخته بود.

سامان درب‌وداغان رفته و سپیده درب‌وداغان روی دست

پدر و مادرش افتاده بود .فرین تا مطمئن شد که حالش خوب است ،کم مانده بود از حال برود .زنم زیادی حساس است .حساس و مهربان و آرام و...

پک می‌زنم به سیگار .عمیق و مکرر ...سیگار به فیلتر می‌رسد .یکی دیگر روشن می‌کنم و می‌دانم که فرین خوشش نمی‌آید .عصبانی‌ام .باید خودم را آرام کنم .باید جوری حرصم را تخلیه کنم.

ـ کسرا.

صدای پریشانش متعجبم می‌کند .برمی‌گردم .حین پوشیدن مانتو خشک‌شده که یک دستش توی آستین فرورفته و آن یکی بیرون مانده است .نگاهش به سیگار و دود و ...خیلی مات نمی‌ماند .نگاهش را می‌گیرد .مانتو را کامل می‌پوشد . می‌رود سمت در اما صدایش تحلیل می‌رود.

ـ حال مامان‌جون خوب نیست .می‌رم پیش‌شون.

سیگار را دور می‌اندازم.

#تانگو154

- وایسا برسونمت.

- نمی‌خوام.

حرص دوباره فوران می‌کند:

- به‌درک!

فقط لحظه‌ای قدمش بین راه می‌ماند .می‌رود و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند.

تلفن را برمی‌دارم و شماره‌ی پدرش را می‌گیرم .حال مامان‌جون را می‌پرسم و عذرخواهی می‌کنم که به‌خاطر کار نتوانسته‌ام فرین را همراهی کنم .می‌گوید فشارش یک‌دفعه بالا رفته است و غر می‌زند که» :امان از دست

این زن !گفتم به فرین چیزی نگه «.

همه از علاقه‌ی زیاد فرین به مادربزرگش خبر دارند . می‌گوید به هرحال پیری است و هزار مشکل و نگران نباشم .گوشی را روی مبل می‌اندازم .باز سمت بالکن کشیده می‌شوم .از آن شب در بیمارستان حرص و عصبانیتم دیگر فروکش نمی‌کند؛ مثل چاهی که راهش گرفته و با چوب‌زدن هم باز نمی‌شود .

یک شب رفتم به یکی از همان دورهمی‌هایی که این چند سال تعطیل شده بود .خیلی نچسبید اما فرین هم تا صبح حرص خورده بود .از چشم‌های قرمز پف‌آلود و گردن و گونه‌های سرخش واضح بود .این‌طور باز هم مساوی می‌شدیم!

خم می‌شوم سمت لبه‌ی بالکن و به منظره‌ی مقابلم زل می‌زنم .این خانه را اصلاً به‌خاطر همین بالکن کوچک اما منظره‌ی فوق‌العاده‌اش انتخاب کردم .خانه‌ی دیگری هم بود که به پول‌مان می‌خورد و مزیت دیگرش نزدیکی به خانه‌ی مادر فرین بود .چیزی که فرین را مشتاق سکونت در آن خانه می‌کرد ،اما به‌خاطر من...

#تانگو155

اخم می‌کنم و نخ بیرون‌زده از پاکت را بیرون می‌کشم .
سیگار را زیر بینی‌ام می‌کشم و باز خم می‌شوم روی لبه‌ی بالکن.
زندگی مشترک شبیه ترازو بود .دو طرف باید زندگی شخصی‌شان را جوری سبک‌سنگین می‌کردند که دو کفه به

تعادل برسد .وقتی اندازه‌ی زندگی شخصی یکی در رابطه بیشتر از اندازه‌ی زندگی مشترک می‌شد ،تعادل به‌هم می‌ریخت.

مثل اوضاع ما !مزون شده بود همه‌چیز فرین .هرچند از شبی که دعوا شد و آن حرف‌ها را زدم ،ولش کرده بود به امان خدا ،اما این هم برای یک مدت بود و می‌گذشت.

با کارکردن و موفقیتش مشکلی نداشتم .نمی‌خواستم خانه‌دار باشد یا جلوی خواسته‌هایش سد بسازم .از استقلالش هم بدم نمی‌آمد .اما وقتی قرار بود از من جدایش کند ، می‌شد عامل ترس .

این مزون کوفتی خیلی واضح جای من و قول‌وقرارمان را در زندگی فرین گرفته بود .برای همین ازش متنفر بودم و دلم می‌خواست تمام مانتوهایش را یک‌جا آتش بزنم.

فرین دیگر نیازی به من نداشت !علاقه ،بی‌ضمانت‌ترین بند رابطه بود .نیاز بود که آدم‌ها را مثل حلقه‌های زنجیر به هم وصل می‌کرد .حالا فرین مستقل شده بود .نیازی به من نداشت و با استقلال کوفتی‌اش می‌توانست خیلی راحت از من کنده شود.

سیگارِ خاموش توی مشتم مچاله شده بود .میان سیاهی پایین ولش می‌کنم .لای همان ستاره‌های مصنوعی که

هروقت دلم هوای ستاره‌باران کویر را می‌کرد ،بهشان زل می‌زدم .

آدم اولش فکر می‌کند که چیزهای مصنوعی و تقلبی عمراً نمی‌توانند جای اصلی‌ها را بگیرند اما آدمیزاد است و عادت !وقتی به اسم کار و زندگی و دردسرهای وابسته‌اش نمی‌توانستم زیر همه‌چیز بزنم و بروم دنبال چیزهایی که فقط حالم را جا می‌آورد ،جای شب‌های کویر بند می‌کردم به همین منظره‌ی مصنوعی.



#تانگو156

فرین هم خیلی راحت چیزهای دیگری را جایگزین من و علاقه‌اش می‌کرد .این وسط فقط یک مشت حرص و تلافی‌کردن‌های بچگانه می‌ماند برای من!

***

شلوغی مغازه دارد دیوانه‌ام می‌کند .جان عقربه‌های ساعت درمی‌آید تا دو قدم جلو بروند تا روشنایی روز گورش را گم کند .از بهار و تابستان و روزهای درازشان حالم به‌هم می‌خورد .قشنگ جان می‌کنم تا شب شود .تا آرامش برگردد .تا چند ساعت زندگی کنم.

گوشی روبه‌رویم افتاده است .یک ساعت پیش در واتساپ با وکیلم چت کرده بودم .گفته بود همین که برنامه‌های مربوط به ویزای همراه را هم به جریان انداخته بودم ، کفایت می‌کرد .لزومی نداشت که حتماً با هم برویم .مثلاً می‌خواست خیال من را راحت کند ،نمی‌دانست که هنوز حتی توی منفی‌ترین حالت ذهنم هم سمت این احتمال نمی‌رفتم ...

هنوز هم باورش سخت بود که فرین این‌قدر ساده زیر

قولش زده بود .بعد از چند سال برنامه‌ریزی و آسه‌آسه قدم‌برداشتن ،حالا که هیچ دیواری سد راهم نبود ،یک مشت مانتوی زپرتی قد علم کرده و راهم را بسته بودند .سنگ اگر بود ،دیوار اگر بود ،مثل همه‌ی این سال‌ها خراب‌شان می‌کردم و پیش می‌رفتم اما حریف چند قواره پارچه‌ی بی‌خود نبودم .باید کبریت می‌زدم و خاکسترشان می‌کردم؟

نچ می‌کنم و از روی صندلی بلند می‌شوم .حسام نیست و بچه‌ها از صبح نزدیکم نیامده‌اند .قیافه‌ی برزخی‌ام برای حفظ فاصله ،کافی است .بی‌حرف از مغازه بیرون می‌زنم و پیاده سمت مسیری راه می‌افتم که تهش آن بالکن کوچک و دنج است ،آن میز نقشه کشی ...قبل از این ،کلافه که می‌شدم ،فرین هم توی این لیست بود .فرین و آرامشی که تا قبل از پیداکردنش نچشیده بودم و بعد از این هم...

***



#تانگو157

پاهایم رسیده‌اند به خانه‌ی پدرش .از دیشب تماس نگرفته است .نگرفته‌ام !نگرفته‌ایم !او و من و ما ...هنوز هم می‌شود صرف‌مان کرد .فقط اگر آن پارچه‌های خانه‌خراب‌کن و آن طرح‌های لعنتی‌اش خاکستر شوند.

زنگ را فشار می‌دهم .در بی‌حرف باز می‌شود .فرین و مامان‌جون داخل حیاط هستند .فرین ایستاده و او نشسته است .شانه‌ای در دست‌های فرین است و فرق موهای سفید مادربزرگش را صاف می‌کند .

ـ سلام بچه‌م چه خوب که اومدی.

لبخند می‌زنم به تلفظی که تشدید روی چ را ندارد و فقط خودش می‌تواند جوری تلفظش کند که فکر کنی یک حبه قند در رگ‌هایت ته‌نشین شده است.

اولین بار که بعد از خواستگاری از فرین دیدمش هم همین‌طور صدایم زده بود .همه‌ی فامیل مادرش بودند و بعضی با خنده و شوخی اعتراض کرده بودند .فرین گفته بود» :حسودی‌شون شده از راه نرسیده نشان اختصاصی مامان‌جون رو مال خودت کردی ...فقط اونایی رو که دلش رو می‌برن این‌جوری صدا می‌زنه «.

خوشحال بود که دل مادربزرگش را برده‌ام .با این حال فقط گاهی به کارش می‌بَرَد .می‌گذارد توی خماری‌اش بمانی تا دفعه‌ی بعد باز مثل بار اول از شنیدنش کیف کنی.

زودتر از این‌ها باید از مادربزرگش یاد می‌گرفتم که همیشه محبت‌کردن ،همیشه پروبال‌دادن ،همیشه خوب‌بودن ،بد بود .اشتباه محض بود.

فرین فقط سلامی زیر لب می‌گوید و کارش را ادامه می‌دهد .جلوی مامان‌جون خم می‌شوم و حالش را می‌پرسم . دستش را روی سرم می‌کشد .به چشم‌هایم خیره می‌شود . فرین گفته بود» :فکر کنم مامان‌جون علم غیب داره «. و داشت انگار.



#تانگو158

ـ من که خوبم .این دوتا دختر شلوغش کردن.
باز دارد از راه چشم‌ها به ذهن می‌رسد.
ـ درد خوبه معلوم باشه به کجا زده .چاره‌ش یه دوا یا عمل یا جواب رده که برو پی کارت مریض‌ِبیچاره ،وقت ما رو هم نگیر .تکلیف آدم معلومه!

عمق نگاهش بیشتر می‌شود .چاه می‌کند توی چشم‌هایم.

ـ دردی که بزنه به ناکجای آدم بده.

سکوت می‌کند و هی چاه را عمیق‌تر...

ـ می‌دونی ناکجای آدم کجاست؟

دست فرین با شانه روی موهای مادربزرگ ثابت می‌شود.

ـ روح و روان آدمه !می‌تونی به دکتر نشونش بدی بگی این‌جای روحم زخم شده و درد می‌کنه؟ نه !این‌جور دردها رو فقط همونی که باعثشه می‌تونه درمون کنه.

آه می‌کشد.

ـ هرچند یه وقتا هم درمون نداره.

دست‌های چروکش را بالا می‌برد و شانه را از دست فرین و لای موهایش درمی‌آورد .یک دسته از مویش را می‌آورد روی شانه و آرام مشغول شانه‌زدن می‌شود.

چاه‌کنی را تمام کرده است .دیگر نگاهم نمی‌کند .فقط می‌گوید:

ـ زخم روی تنم که کهنه بشه درمون کردنش واویلاست ، امون از زخمایی که به چشم آدمم نمی‌آد.

نگاهم را می‌کشم سمت صورت فرین .صدایش توی سرم ضعیف است» :گفتی از دلم درمی‌آری «.

حرص‌ها نگذاشته بودند .نمی‌گذاشتند .نمی‌گذارند.

مامان‌جون دسته‌ی دیگری از موهایش را جدا می‌کند.

ـ گذر زمان ،همیشه چاره نیست ،یه وقتا هم بلای جونه ! وقتی پای یه زخم وسط باشه که قرار باشه همون‌طور سر باز ،کهنه بشه.

ـ کسرا اومد فرین؟

صدای مادرش از داخل خانه ،قدم‌هایم را سمت در ورودی می‌کشاند .فرین از جایش تکان نمی‌خورد .داخل می‌روم و بعد از حال‌واحوال با مادر ،کنار پدرش می‌نشینم.

***



#تانگو159

***

مداد را از پشت گوشم برمی‌دارم و روی میز نقشه‌کشی می‌کوبم .ماگ روی میز است و قهوه تویش یخ کرده .
می‌چرخانمش تا »فرینِ من «از جلوی چشمم دور شود .مثل خودش که نیست ...هست اما دور است و انتظار دارم مثل شب‌های بدتر از روز شده‌ی این مدت خوابیده باشد؛ اما با دو لیوان نوشیدنی گرم سراغم می‌آید .شاید دمنوش است .
خیلی اهلش نیستم .می‌داند و یکی از لیوان‌ها را به‌طرفم می‌گیرد .خودش هم اهلش نیست .می‌گوید:
ـ مامان‌جون می‌گه آرامبخشه.
از دستش می‌گیرم و می‌روم سمت بالکن .دنبالم می‌آید .
کنار هم می‌ایستیم .یک قلپ می‌خورد و لیوانش را روی لبه‌ی بالکن می‌گذارد و آرام می‌گوید:
ـ خیلی بدمزه‌ست.
من هم یک قلپ می‌خورم .لیوانم را کنار لیوانش می‌گذارم

و می‌گویم:

ـ افتضاحه.

لبخندش گوشه‌ی چشمم را پر می‌کند .لیوان‌ها را روی میز کوچک کنج دیوار می‌گذارد .با پاکت سیگار برمی‌گردد .

اخم بی‌اراده روی صورتم آمده است؛ اما به‌زور پاکش می‌کنم .

جلوام که می‌ایستد ،مجبور می‌شوم نیم‌قدم عقب بروم .

دست‌هایش را از پشت روی لبه‌ی بالکن می‌گذارد و تنش را بالا می‌کشد .می‌خواهد روی لبه بنشیند .کمی ارتفاعش زیاد است .همیشه کمکش می‌کنم یا از میز کمک می‌گیرد .

نگاهش خیره به چشم‌هایم است .انتظار کمک دارد .

پهلوهایش را می‌گیرم و با یک حرکت جاگیرش می‌کنم .

دیگر نمی‌توانم عقب بکشم .دست‌هایم دو طرفش می‌مانند تا محافظش باشند ...مثل همیشه .همیشه‌ای که تاریخ مصرفش دارد در تاریخ مشترک‌مان به انقضا می‌رسد .خیلی اتفاقات می‌افتادند که خیلی از همیشه‌ها را بی‌معنی می‌کردند .

همیشه‌ها داشتند می‌شدند ،خاطره ...دور ...دست‌نیافتنی ...

حسرت برانگیز.

#تانگو160

می‌خواهم زودتر بدانم تهش به کجا می‌کشد .برعکس همیشه که همان دم را می‌چسبیدم و کیف می‌کردم.
فرین اهل شور و هیجان نیست ،اهل »دوستت دارم«های آرام است .اما پایه است .همیشه با دیوانه‌بازی‌هایم همراه می‌شود .کم پیش می‌آید برای شروع رابطه پیش‌قدم شود . معمولاً من پیش‌قدم می‌شوم و او ادامه‌اش می‌دهد .حالا باید

ببینم می‌خواهد این مسیر بعد از مدت‌ها بازکرده را به کجا بکشاند.

یک نخ بیرون می‌کشد و به‌طرفم می‌گیرد:

ـ روشنش کن.

با اخم فقط نگاهش می‌کنم .می‌دانم عمراً اهلش نیست و منظورش را نمی‌فهمم.

ـ یادته بهت گفتم بعضی چیزا هست که فقط می‌خوام یه بار تو عمرم تجربه‌شون کنم؟

یادم بود .سیگار را از دستش می‌گیرم و روشن می‌کنم . نگاهش خیره به سرخی آتشی مانده که هی خاکستر می‌شود .سیگار را به‌طرفش می‌گیرم .کمی نگاهش می‌کند و از دستم نمی‌گیرد .جوری می‌گیرمش که خاکستر رویش نریزد.

هنوز نگاهش به سیگار است .مقابله با وسوسه‌ی نکشیدنش سخت است .پکی به سیگار می‌زنم .نگاهش از سیگار تا لب‌ها و بعد چشم‌هایم کش می‌آید .دود را آرام خلاف جهت صورتش بیرون می‌دهم و می‌گویم:

ـ پشیمون شدی از تجربه‌کردن؟

ـ می‌خواستم تو بکشی تا یه‌کم آروم شی.

جلوی اخمم را نمی‌گیرم و پک عمیق‌تری می‌زنم.

نفسی می‌گیرد و می‌گوید:



#تانگو161

ـ من همینم .از تجربه‌ی بعضی چیزا می‌ترسم ...چون نمی‌دونم بعدش چی می‌شه ...فقط می‌دونم که دوست ندارم اسیرشون بشم.

ـ من ترجیح می‌دهم تجربه کنم حتی اگه اسیرش بشم.

آرام می‌گوید:

ـ می‌دونم.

آخرین پک را هم به سیگار می‌زنم .فیلترش را توی زیرسیگاری می‌اندازم .باز دست‌هایم را دو طرفش می‌گذارم و زمزمه می‌کنم:

ـ چسبید.

ـ مثل مهمونی‌رفتن!

سرم را تکان می‌دهد.

ـ اون واقعاً افتضاح بود.

لبخند می‌زند .از آن‌ها که دوست دارم و دیوانه‌ام می‌کند . صورتم پیش می‌رود و لبخندش را لمس می‌کنم .کوتاه . آرام .

خیره در نگاهش زمزمه می‌کنم:

ـ می‌ترسی از ایران بریم ،اونجا نتونی مثل اینجا کار کنی ،مزون بزنی ،پیشرفت کنی ،بعد نتونی برگردی یا برگردی اما نتونی دوباره به جایگاه قبل برسی و همیشه

گوشه‌ی ذهنت فرصتی باشه که از دست دادی؟ آره؟ از حسرت و پشیمونی می‌ترسی فرین؟

هوا را از دهانش بیرون می‌دهد و می‌گوید:

ـ مهم اینه که حس من تاثیری توی برنامه‌های تو نداره.

ـ حس ِمن داره؟

چیزی نمی‌گوید اما نگاهش را از چشمم می‌گیرد .با می‌گویم:

ـ تو هم داری حس منو ندید می‌گیری تا بتونی اینجا طبق برنامه‌های خودت پیش بری.

دمغ می‌شود.

ـ از کی برنامه‌هامون از هم جدا شد کسرا؟ هرکی داره راه خودش رو می‌ره.



#تانگو162

ـ مهم نیست از کـِی .مهم اینه که الان می‌دونیم شده و نمی‌خوایم فکری به حالش کنیم.

ـ چون تو انتظار داری فقط من کوتاه بیام.

حقیقت همین است و انکارش نمی‌کنم.

ـ انتظار دارم چون تو زدی زیر قولت!

ـ اگه نزنم زیر قولم همه‌چیز به نظر تو خوبه و دیگه مشکلی نیست؟

فقط نگاهم را ادامه می‌دهم .

ـ این‌که دیگه ماشدن و با هم بودن نیست کسرا !این فقط کوتاه‌اومدن یه نفره.

ـ سخته به‌خاطر شوهرت کوتاه بیای؟

ـ خودتم به این سوال جواب می‌دی؟

انگشت اشاره‌ام را جلوی صورتش می‌گیرم.

ـ الان نوبت توئه که بهش جواب بدی فرین .تویی که از خط زدی بیرون.

سرش را کمی بالا می‌گیرد و رو به آسمان آه می‌کشد .باز نگاهم می‌کند.

ـ کسرا من نمی‌خوام دعوا کنیم.

ـ اما باعثش می‌شی!

نگاهش می‌گوید» :باز داری بی‌انصاف می‌شی کسرا«.

اما مهم نیست .باید حرف می‌زدیم.

ـ چیه؟ دروغ می‌گم؟ الان کی مسبب این اوضاعه؟

به حال قهر نگاهش را می‌گیرد و زیرلبی می‌گوید:

ـ تا قبل از این ،اوضاع‌مون خوب بود.

گاهی پیش می‌آمد که زبان آدم از هیچ عصبی توی مغزش فرمان نمی‌گرفت.

ـ خوب بود چون داشت به میل تو پیش می‌رفت!

#تانگو163

انتظار دارم صدایش را بالا ببرد اما آرام می‌گوید:

ـ به میل تو هم بود ،اگه نبود مثل همین حالا نارضایتیت رو نشون می‌دادی .اما از این به بعد اگه جوری پیش بره که تهش فقط یه نفر راضی باشـ...

ـ بس کن فرین !بس کن آه !

تلخ می‌گویم ،تلخ و محکم .می‌چسبد به سکوت و فقط نگاهم می‌کند .دست می‌کشم به صورتم .به موهایم .به گردنم .داغ کرده‌ام .دور خودم می‌چرخم.

ـ یه‌جوری حرف نزن انگار که اسطوره‌ی از خودگذشتگی بودی توی این رابطه.

گفته‌ام بس کند اما سکوتش را هم نمی‌خواهم .باید جوابم

را بدهد .یکی او ،یکی من ،آن‌قدر بگوییم تا این بحث تمام شود .باز خودم می‌گویم:

ـ چی‌کاری خواستی بکنی که جلوت رو گرفته باشم؟ مگه برای پاگرفتن اون مزون کوفتی کمکت نکردم؟

نزدیکش می‌روم و می‌گویم:

ـ الان وقت سکوت‌کردن نیست فرین.

ـ قبلاً که از راهکار مامانم خوشت می‌اومد!

ـ مگه الان داریم دعوا می‌کنیم؟

جواب نمی‌دهد و باز می‌گویم:

ـ الان داریم تکلیف‌مون رو روشن می‌کنیم.

ماهیچه‌های گلویش تکان می‌خورند .گوشه‌ی چشمش سرخ شده است؛ اما لبخند می‌زند.

#تانگو164

- پس چند شب باید برگردیم عقب ...به این‌که من از صدقه‌سر تو به همه‌جا رسیدم .که من خودخواه و فرصت طلبم .که تو خونه‌ی بابام خبری از این مسخره‌بازی‌ها نبود! دارد دست پیش را می‌گیرد؛ اما مهم نیست .باید تکلیف این جمله‌ها را هم روشن کنیم تا هی سر بزنگاه جای اصل مطلب بهشان بند نکند !

انگشت اشاره‌اش را روی تیغه‌ی بینی‌ام می‌کشد .روی همان رد شکستگی که قبل از آشنایی‌مان روی صورتم مانده بود .یادگار روزهایی که زندگی بیشتر سخت می‌گذشت ...برعکس این سال‌ها.

- توی ذهن تو فرین این‌جوریه؟ یه آدم فرصت‌طلب...

نچ می‌کنم .دستش را عقب می‌کشد .من جلوتر می‌روم و

رک می‌گویم:

ـ از دستت عصبانی بودم ،می‌خواستم یه چیزی بگم مثل من بسوزی ،شاید حالمو بفهمی.

می‌خندد از لحنی که پسربچه‌ای تخس و عصبانی را تداعی می‌کند .آره خب من همین پسربچه‌ی عصبانی بودم که فرین لج کرده بود و دیگر نمی‌خواست آرامش کند.

خنده‌اش ،لبخندی محو می‌شود و نگاهش فراری از نگاهم.

ـ تا دو روز دیگه ،بابا وامی رو که خواسته بودم برام بگیره ،به حسابت واریز می‌کنه ...جبران بخشی از خرج‌هایی که برای مزون کردی ...قرارداد مزون رو تمدید نمی‌کنم تا یه جای مناسب‌تر پیدا کنم و پولت رو برگردونم.

نمی‌دانم چقدر خیره‌خیره چشم‌هایش را نگاه می‌کنم ، نمی‌دانم .فقط پاکت سیگار را از کنارش چنگ می‌زنم و سمت دیگر بالکن می‌روم .حسم را باید بدهم کالبدشکافی کنند تا حالی خودم هم شود.

عصبانی‌ام؟

@Vip Roman



#تانگو165

هستم.

ناراحتم؟

هستم.

ترسیده‌ام؟

این یکی هم مثبت است.

اما باز هم وقتی با هم قاطی می‌شوند ،یک تلخی ،یک سنگینی ،یک حس ناجورِ افتضاح می‌شود که می‌تواند برای همیشه خفه‌ام کند.

از لبه‌ی بالکن پایین می‌پرد .باید برود داخل .نباید نزدیکم شود .سیگار را روشن کرده‌ام و فقط پک‌های عمیق می‌زنم .قدم‌هایش دور می‌شوند .داخل می‌رود .خم می‌شوم . آرنج‌هایم را می‌گذارم روی لبه‌ی بالکن و باز خم‌تر می‌شوم.

حالم بد نیست ،گند است!

وضعیت استقلالش به جایی رسیده که خیلی راحت می‌تواند خرجش را هم ازم جدا کند .دیگر نیازی این وسط نیست ...دوست‌داشتن تا کجا حلقه‌های زنجیر را وصل ِهم نگه می‌دارد؟

دستش که بازویم را لمس می‌کند ،می‌پرم .متوجه برگشتش نشده بودم .فیلتر سیگار وسط سیاهی سقوط می‌کند .بازویم را می‌کشد .خودم را کنترل می‌کنم تا محکم پسش نزنم . دست‌بردار نیست و نمی‌خواهم دادوبیداد کنم.

- برو داخل .الان می‌خوام تنها باشم.

نزدیک‌تر می‌آید .تنم منقبض است و دست‌هایم چسبیده به تنم و راه نفوذ به دست‌های ظریفش نمی‌دهند .زنم حسابی ظریف است .آن‌قدر که توی بغلم گم می‌شود .باید گمش کنم توی بغلم ،بین بازوهایم ،تا فکر این استقلال مسخره‌ی بی‌من از سرش بپرد .باید زندانی‌اش کنم همین‌جا تا از دستم

نرود؛ اما نمی‌توانم .نمی‌خواهم .داشتن زوری‌اش به چه دردم می‌خورد؟

#تانگو166

- من دوس‌ت دارم کسرا.
- برو تو فرین.

نمی‌رود .نباید به‌روی جفت‌مان می‌آوردم که بد سوخته

بودم؟ نباید می‌فهمید و می‌شد نقطه‌ضعف؟ فرین آدم تلافی‌کردن بود؟

ـ نباید این‌جوری تلافی می‌کردی!

صدای من است انگار !کی از دهانم خارج شد؟ به چه اراده‌ای؟

چیزی نمی‌گوید اما دست‌هایش را دور گردنم می‌پیچد و صورتش به گردنم می‌چسبد .دست‌هایم هنوز آویزانند . نمی‌خواهند دورش بپیچند .دست‌هایم می‌ترسند بفهمد که چقدر از نداشتنش می‌ترسند.

ـ کسرا؟

ـ این‌جوری آروم نمی‌شم.

ـ دروغ نگو.

دستم پیشش رو شده است .دیگر می‌تواند بیچاره‌ام کند . دهانم را محکم می‌بندم تا دیگر باز نشود.

ـ کاش دوباره حال‌مون خوب می‌شد.

صدایش پچ‌پچ است .شاید نمی‌خواهد بفهمم که دارد گریه می‌کند .مگر احمق باشم که نفهمم و چون احمقم دست‌هایم را در جیب شلوارم فرومی‌کنم تا میل‌شان را به حلقه‌ساختن دور تنش کور کنم.

سرش را عقب می‌آورد .مژه‌هایش دسته‌دسته به هم

چسبیده‌اند .چشم‌هایش که همان چشم‌های روزهای آشنایی‌اند ،شاید نگاهش عوض شده است !چرا نفهمیده بودم که فرینِ همیشه هست و نیست...

#تانگو167

ـ این‌که الان دیگه دلم نمی‌خواد از ایران برم رو چه‌جوری برات توجیه کنم که قبول کنی ربطی به علاقه‌م به تو و زندگی‌مون نداره؟

ناامید نگاهش می‌کنم .

ـ فراموشی گرفتی فرین.

پا به زمین می‌کوبد:

ـ فراموشی نیست.

حس گفتن ندارم وگرنه حتماً می‌گفتم» :بدتر شد که !اگه فراموشی نیست ،خیانته ...خیانت به اعتماد من !اعتماد به قولی که ازت گرفتم«.

فاصله‌ی بین‌مان را کمتر می‌کند .انگار می‌داند حرف‌هایش آرامم نمی‌کنند .لمس تنش شاید...

ـ من که علم غیب نداشتم ،چه می‌دونستم شرایط جوری می‌شه که بعداً از مهاجرت پشیمون می‌شم .زمان به عقب برگرده من باز همون قول رو بهت می‌دم کسرا.

حالا باید آه بکشم اما حسش نیست.

ـ می‌دونی چرا؟

فقط نگاهم می‌کند.

ـ چون ربطی به قولی که دادی نداره ،هرچیز دیگه‌ای هم ازت خواسته بودم ،قبول می‌کردی.

سیاهی چشم‌هایش می‌لرزند .باز می‌گویم:

ـ چون اون موقع ،من ،این رابطه ،حس‌مون ،برات اولویت داشت .حالا بعد از چند سال چیزای دیگه‌ای...

سرش را تند تکان می‌دهد و توی حرفم می‌پرد:

ـ هنوزم هست .هنوزم تو اولویت داری .تو...

#تانگو168

نگاه خیره‌ام که کش می‌آید ،دهانش باز می‌ماند و حرف دیگری ازش بیرون نمی‌ریزد .ابروهایش هلال می‌شوند . صورتش جمع می‌شود .حتماً از نگاهم خوانده است که :

»اگه من اولویت دارم پس چرا چسبیدی به مزونت؟«

اسمم را صدا می‌زند .شبیه ناله‌کردن شده است .انگار بگوید» :باور کن کسرا «.یا »همه‌چیز رو با هم قاطی نکن کسرا «.اما دیگر همه‌چیز با هم قاطی شده است .

حس کش‌دار درماندگی‌اش می‌تواند دست‌هایم را از جیب‌هایم بیرون بکشاند و دور تنش حلقه‌ای بسازد ،اما نمی‌گذارم .

ـ باشه ،قبول ...من مسبب این اوضاعم .من مقصرم که زیر قولم زدم ،اما حالا چی‌کار کنم؟ چرا نمی‌تونی درک کنی که من چه حالی دارم؟ چرا یه لحظه خودت رو جای من نمی‌ذاری؟

ـ چون من پای قولم می‌ایستم!

لاف هم اگر بود ،تا وقتی حق گفتنش را داشتم ،اهمیتی نداشت .مهم این بود که آدم از وسط کدام موقعیت ،کدام جملات را به زبان می‌آورد.

فاصله می‌گیرد و می‌گوید:

ـ خیلی خب .خودت رو نذار جای من ،یه‌کم فقط سعی کن حال منو درک کنی.

نفسم را فوت می‌کنم و سمت لبه‌ی بالکن برمی‌گردم .چرا این روزها حرف‌زدن این‌قدر بی‌فایده شده بود؟ وقتی با حرف‌زدن هم حل نمی‌شد چه غلطی باید می‌کردیم؟ !

باز هم نمی‌رود .می‌آید و کنارم می‌ایستد .دستش را دور بازوی چپم می‌پیچد .باز خشک و محکم می‌مانم .هیچ‌کس نمی‌فهمید که چقدر دلم می‌خواست توی خودم حلش کنم ...



#تانگو169

صدای مادرجون را واضح در گوشم می‌شنوم ...آرام آرام

می‌گویم :

ـ سنجابا خواب زمستونی ندارن .سنجابای وحشی تموم بهار ،مغز گردو و فندق رو تو شکاف درختا و صخره‌ها یا زیر زمین مخفی می‌کنن تا برای زمستون آذوقه داشته باشن ...اما زمستون که می‌رسه ،یادشون نمی‌آد همه‌ی اون آذوقه‌ها رو کجا گذاشتن...

حلقه‌ی دستش اول شُل و بعد از دور بازویم جدا می‌شود .سرم را به‌طرفش می‌چرخانم .توی چشم‌هایش یک کویر ستاره جمع شده است .ستاره‌هایی که یکی‌یکی بیرون می‌ریزند .

فکر می‌کردم سهم‌مان فقط شب‌های کویر باشد؛ نه که ستاره‌ها از چشم‌های فرین بیرون بریزند و خورشیدش آرامش‌مان را بسوزاند .

#تانگو170

هفت)لبخند(

تابان امروز نمی‌آید .دیروز وقتی با هم حوالی خانه قدم می‌زدیم ،پرسید کی می‌خواهم به خانواده‌ام بگویم .جواب هیچ‌وقت بود .تعجب نکرد اما غمگین‌تر شد .اصلاً از وقتی نیما سراغش رفت و باعث شد به خانه‌مان بیاید ،تابانی که

می‌شناختم نبود .همان زن آزاد و خوش‌صحبت و جذاب که شیفته‌ی طرز فکرش بودم .این روزها انگار فقط باید شخصیت ِدیگر ِآدم‌های اطرافم را می‌دیدم .همان بعد پنهان وجودشان را .

اصراری به توجیه کار نیما نداشت و این خوب بود . اصلاً حرفی از پسرش نمی‌زد .حتی از بذر هم حرفی نمی‌زد .بیشتر درباره‌ی کار حرف می‌زدیم یا مثلاً تغییراتی که این محله از سال‌ها پیش کرده بود .سوال دیروزش شاید اولین سوالی بود که به موقعیت فعلی‌مان می‌آمد.

از صبح که اندازه‌ی کل هیکلم بالا آوردم ،روی تخت افتاده‌ام و نمی‌خواهم بلند شوم .سوال دیروزش هنوز توی ذهنم هضم نشده و مدام با تصویر خاله‌مولود برایم دوره می‌شود .هرچند به‌خاطر نگهداری از نوه‌اش حسابی گرفتار است ،اما باز هم پنهان‌کردن از مامان و فرخنده راحت‌تر است تا او .تا کی می‌توانم همه را گول بزنم؟

در باز می‌شود .اول بوی جوجه داخل می‌آید و بعد نیما با یک سینی پر از خرت‌وپرت‌هایی که می‌خواهد از راه دهان من به بچه‌اش برساند.

امروز هم مرخصی گرفته است .همین‌طور پیش برود چند روز دیگر اخراج می‌شود و با خیال راحت ور دلم

می‌ماند .نمی‌دانم با این اوضاع چطور می‌خواهد بچه‌اش را بزرگ کند!

صدایی توی ذهنم می‌گوید» :به من چه !به خودش و رگ پدری قلنبه‌شده‌ش مربوطه«!



#تانگو171

پشت می‌کنم و زیر پتو مچاله می‌شوم .می‌دانم که سرمای

تنم از ضعف است و درجه‌ی زیاد کولر که حاضر نیستم کمش کنم .امروز مرض خودآزاری و نیماآزاری به سرم زده است.

دلم فکر سپیده است .فکر اوضاع خرابش با سامان ،اما نمی‌توانم همه‌ی ذهنم را از آن‌ها پر کنم ،چون ...فردا تولد بابای بذر است .امسال چه بد موقع به دنیا می‌آید .خوب است که من دیگر تا بعد از به‌دنیاآمدن بذر در این خانه و در کنار او تولدی ندارم.

پتو را از رویم کنار می‌زند .پوست تنم بلافاصله دانه‌دانه می‌شود .خم می‌شود و ریموت اسپلیت را برمی‌دارد و کمش می‌کند .حواسش نیست که باید آرام بگذاردش کنارم ، می‌کوبدش روی تخت .هنوز هم حرصش را سر همه‌چیز خالی می‌کند الّا من!

دست می‌اندازد زیر بازویم و به‌زور بلندم می‌کند .

می‌خواهم یاغی‌گری کنم اما انرژی‌اش را ندارم .یک‌دفعه نشستنم روی تخت ،سروکله‌ام را گیج می‌کند .پشت به من کرده و سمت سینی رفته است .حالم را نمی‌بیند .باز می‌خواهم عق بزنم .اما جلوی خودم را می‌گیرم .می‌دانم این دیگر از ضعف است و ربطی به بذر ندارد .همیشه همین‌طور بوده‌ام.

با بشقاب غذا برمی‌گردد .از آن روز که از سلامت بچه ترساندمش ،دیگر از بیرون غذا نمی‌خرد .خانمی را به خانه آورده که سال‌ها در نبود تابان برای نظافت و آشپزی به خانه‌شان رفت‌وآمد داشته و حالا دوباره دست‌به‌دامنش شده است .میل من اما بیشتر به همین جوجه‌هایی است که خودش هرچند روز یک بار برایم سیخ می‌زند .درواقع برای بچه‌اش!

روبه‌رویم روی تخت می‌نشیند .نگاهش می‌کنم ...برعکس این روزها که نگاهش نکرده بودم .ریش‌هایش درآمده و بلند شده است .مثل وقتی بابا مرد و فرخ تا چهلمش اصلاح نکرد .نگاه خیره‌ام را که می‌بیند ،پلکش می‌پرد .صدایش را هم دیگر خیلی نشنیده‌ام .جز آن روز که از کنار در توالت بلندم کرد و هی گفت» :جبران می‌کنم «.جبران می‌شد؟ نه . پس بیانش به چه دردی می‌خورد؟

@Vip Roman

#تانگو172

یک تکه جوجه سر چنگال می‌زند و سمت دهانم می‌گیرد .چنگال را از دستش می‌گیرم .مثل نگاهم از چشم‌هایش .سربه‌زیر تمام تکه‌های جوجه را می‌خورم و به همه‌شان آدرس خانه‌ی بذر را می‌دهم .دیگر هیچ‌چیز از دست این مرد به دل لبخند نمی‌نشیند.

بشقاب که خالی می‌شود .جایش را یک لیوان شربت آب‌لیموی خنک می‌گیرد .آن را هم می‌خورم .کمی خنک می‌شوم .بلند می‌شود و بشقاب و لیوان را می‌برد و توی سینی روی میز توالت می‌گذارد .تکیه می‌دهم به بالای تخت و باز نگاهش می‌کنم.

ـ یه کاری برام می‌کنی؟

زود به‌طرفم می‌چرخد و سرش را به‌تایید تکان می‌دهد .

ناخودآگاه دستم را روی شکمم می‌گذارم تا بذر نبیند که چشمان مشتاق پدرش با جمله‌ی بعدی‌ام چطور ناامید می‌شوند.

ـ یه راهی پیدا کن که این چند ماه خالەمولود و خانوادەم رو نبینم.

فکش سخت می‌شود .باز پشتش را به من می‌کند .

دست‌هایش بلاتکلیف روی میوه‌ها می‌چرخند .هول کرده است؟

ـ تابان گفت نمی‌خوای به خانوادەت بگی.

هنوز هم خوب اصل حرفم را می‌فهمد .حیف که گند زد به زندگی‌مان وگرنه خیلی با هم تفاهم داشتیم.

ـ بخوام طلاقم رو حالی‌شون کنم نصف عمرم گذشته ، دیگه اگه بفهمن یه بچه هم این وسط هست که هیچی ...

می‌چرخد به‌طرفم .این‌قدر عادی و ساده گفتنم از جدایی را باور ندارد .به نگاهش پوزخند می‌زنم .انگار قرار نبود جدیتم را باور کند .هنوز هم انتظار دارد نتیجه‌ی این به‌اصطلاح مداراکردن زورکی به‌نفع خودش باشد .

دستم را از روی شکمم برمی‌دارم .بذر هم باید کم‌کم با پدرش آشنا شود .با همین آدم دورو و غیر قابل اعتماد.



#تانگو173

ـ پس کی قراره کوتاه بیای؟

در گوش بذر می‌گویم» :دیدی گفتم«.

ـ فکر می‌کنی این‌که می‌گم بچه‌ت رو تحویل می‌دم و می‌رم شوخیه؟ فکر می‌کنی دارم لج می‌کنم تا تو نازمو بخری و آروم شم؟ نه‌خیر نیماخان !بهت گفته بودم که تازه اولشه .این مسیریه که خودت تو زندگی‌مون باز کردی و من می‌خوام تا تهش برم!

جلو می‌آید .شاید فکر می‌کند صدای نفس‌هایش را

نمی‌شنوم که می‌خواهد به‌زور کنترل‌شان کند .دستش را روی لب و چانه‌اش می‌کشد.

ـ دست از لجبازی بردار لبخند .نه خودت رو عذاب بده نه منو .من قول می‌دم بهترین زندگی رو براتون بسازم ... اصلاً مگه نمی‌گفتی بدت نمی‌آد تجربه‌ی زندگی خارج از ایران رو داشته باشی؟ خب می‌تونیم از بابا بخوایم کمک‌مون کنه .

سرم را به‌تاییدش تکان می‌دهم.

ـ آره واقعا عالیه .چه خوب یادت مونده چی‌کارا دلم می‌خواست بکنم...

باز امیدها دارند می‌آیند توی نگاهش چادر بزنند که پرشان می‌دهم.

ـ اما جنابعالی گند زدی به کل آرزوها و اهداف من .پس دیگه یادآوری‌شون نکن!

چشمش را می‌بندد و نفسش را پرفشار بیرون می‌دهد . کم‌کم دارد سرخ می‌شود.

ـ آره گند زدم !اما دارم بهت می‌گم ببخشید .دارم می‌گم جبران می‌کنم .می‌گم می‌دونم چه گُهی خوردم .چرا نمی‌تونی به‌خاطر کسی که ادعای دوست‌داشتنش رو داشتی یه‌ذره کوتاه بیای؟

ـ چون تو هم همین ادعا رو داشتی و توزرد از آب دراومدی.

باز حرصم می‌گیرد .باز پشت می‌کنم و پتو را محکم روی تنم می‌کشم .قلبم تند می‌کوبد .منتظرم برود اما نمی‌رود .پتو را از رویم کنار می‌زند و کف زمین پرتش می‌کند .

🐧🐧🐧

#تانگو174

ـ بسه دیگه !ان‌قدر نخواب!

من هم عین یک دیوانه‌ی واقعی می‌نشینم وسط تخت و جیغ می‌کشم.

ـ برو بیـرون .نمی‌خوام ریختت رو ببینـم .برو بیـرون!

مات شده است .بالش را برمی‌دارم و سمتش پرت می‌کنم . به تنش می‌خورد و زمین می‌افتد .باز جیغ می‌کشم .اولین بار است که این رویم را می‌بیند .دستش در هوا خشک شده است.

ـ خیلی خب ...آروم باش.

آرام نمی‌شوم .میلم به جیغ‌کشیدن تمام می‌شود .به قیافه‌ی هاج‌وواجش زل می‌زنم و یک‌دفعه می‌زنم زیر خنده !بلند بلند می‌خندم .ول می‌شوم روی تخت .می‌خواهم بگویم» :تو هم بخند خب ،تا حالا ندیدی آدم از سر عجز و بیچارگی به خنده بیفته؟ «

اما نمی‌گویم .چشم‌های شوکه‌اش کم‌کم دارند می‌ترسند . صدایش وسط این دیوانه‌بازی به گوشم نمی‌رسد اما »لبخند«ش را لب‌خوانی می‌کنم.

از خنده‌ی دیوانه‌وارم به سرفه می‌افتم .خم می‌شوم روی زانوهایم و دهانم را می‌بندم .دیگر دلم خندیدن هم

نمی‌خواهد .تنم با سرفه‌هایی که راه‌شان را بسته‌ام تکان می‌خورد .نزدیک می‌شود .هم سایه‌اش را حس می‌کنم که روی تنم افتاده ،هم دستش را که از حالت خمیده بلندم می‌کند.

سرم را که بالا می‌آورد ،رد اشک‌ها روی صورتم مانده و قطره‌هایش رو زانوهای لختم چکیده است .هنوز بُهت شنیدن آن جیغ‌ها و دیدن آن خنده‌ها در نگاهش هست که اشک‌ها بدترش می‌کنند .باز فقط می‌گوید:

ـ لبخند.



#تانگو175

درمانده است .بیچاره است .مثل من که بی‌خبر از همه‌جا افتاده‌ام وسط نقشی که هیچ پیش‌زمینه‌ای برایش ندارم . نقشی که قرار نبود تا چند سال دیگر حتی به آن فکر کنم چه رسد به تجربه‌اش .افتاده‌ام وسط یک دنیای جدید .با مردی که نمی‌شناسم ،اما زیر یک سقف با هم زندگی می‌کنیم و روی یک تخت می‌خوابیم .مردی که فقط ظاهرش آشناست و باطنش دیگر شباهتی به خاطره‌هایم ندارد.

بغلم می‌کند .پسش نمی‌زنم .دستش را روی کمرم می‌کشد . صدای گریه‌ام از کنترل خارج می‌شود .بلند بلند زار می‌زنم .درست از ته‌ته دلم .همان‌جا که بذر نیما سفت بهش چسبیده و نمی‌خواهد کنده شود.

ـ نیما ...نیما ...نیما.

اشک می‌ریزم و فقط اسمش را پشت هم به زبان می‌آورم .توی دلم اما جمله‌ها کامل می‌شوند .

» قرار نبود به این زودی نامرد بشی«.

» قرار نبود از روی من رد بشی و بری دنبال منِ خودت«.

» قرار نبود شبیه بابام بشی«.

***



#تانگو176

***

صدای دعای قبل از اذان است که از دور می‌آید .پاهایم را روی صندلی بالا می‌کشم و دست‌هایم را دورشان می‌پیچم .گفته بودم نمی‌خواهم به کسی بگویم اما دلم هوای مامان را دارد .هوای لب‌گزیدن و »زشته«گفتن‌هایش .هوای کوتاه‌آمدن‌هایش که جنجال‌های خانه را می‌خواباند و اثری از این اخلاقش توی خودم پیدا نمی‌کنم .هوای قید و بندهایی که بابا برایش ساخته و خودش هم میل به رهایی ازشان را نداشت .هوای چادر مشکی قدیمی‌اش که حاضر نبود با یک نو عوضش کند؛ چون تنها سوغاتی عمرش بود که بابا خودش از مشهد برایش خریده بود.

» الله‌اکبر«...

سرم را خم می‌کنم و گونه‌ی چپم را روی زانویم می‌گذارم .مسیر نگاهم می‌رسد به نیما که سمت راستم نشسته است .نگاهم می‌کند و نگاهش می‌کنم .آن‌قدر که اذان کشیده‌ی موذن می‌رسد به »حی‌علی‌فلاح«اش.

ـ می‌دونی پنگوئنا چه‌جوری بچه‌دار می‌شن؟

صدایم بعد از چند ساعت سکوت هنوز تودماغی است و گرفته .بعد از آن همه گریه‌وزاری برای کشتی به گِل نشسته‌ی آرزوهایم ...

حیاط تاریک شده و چراغی روشن نیست .روشنایی از

مهتاب است و تیر چراغ برق داخل کوچه .اما اخم‌هایش را می‌شمارم .دانه‌به‌دانه .خط‌به‌خط .سرش را کوتاه تکان می‌دهد .نمی‌داند .کلافه است .خسته است .بیچاره است و دلم نمی‌خواهد که دلم برایش بسوزد و ...گاهی می‌سوزد.

- وقتی پنگوئن ماده تخم می‌ذاره ،باید یه‌جوری قِلش بده سمت پنگوئن نر که زود برسه بهش و یخ نزنه ...بعدش دیگه نوبت پنگوئن نره .باید چهل‌وپنج روز ایستاده تخم رو روی پاهاش نگه داره تا گرم بمونه...

دهانم را می‌بندم .خستگی و بیچارگی نگاهش نمی‌گذارد بگویم» :فکر می‌کنی اگه مردا نقشی تو دوره‌ی بارداری داشتن ،بازم دل‌شون بچه می‌خواست؟«



#تانگو177

تکیه‌اش را از صندلی می‌گیرد و نزدیکم می‌شود .آرام می‌گوید:

ـ می‌خوای من چی‌کار کنم برات؟

سرم را آرام تکان می‌دهم.

ـ هیچی.

دلم دیگر چیزی نمی‌خواهد .پاهایم را زمین می‌گذارم . دمپایی‌ام را پیدا نمی‌کنم .بلند می‌شوم .او هم ...پایم را زیر میز و صندلی می‌گردانم .نیست .اصلاً شاید نپوشیده بودم . کف پایم را روی زمین فشار می‌دهم .خنک نمی‌شوم .زمین هنوز گرمای آفتاب مرداد را از دست نداده است .دلم می‌خواهد باز توی وان بخوابم .سرم را برای خودم تکان می‌دهم .به‌طرفم می‌آید .می‌ایستم و منتظر حرکت بعدی‌اش می‌مانم اما او هم می‌ایستد .پشیمان شده است .بهتر!

به حمام می‌روم .وان را پر از آب می‌کنم و با لباس تویش می‌خوابم.

***

ـ سامان فهمیده.

پتو را پس می‌زنم و می‌ایستم .مغزم انگار از خواب می‌پرد .کی سامان اینجا بود؟ یک هفته پیش بود یا بیشتر؟ چیزهایی هم گفته بود ...شبیه مامان لبم را می‌گزم .

فراموشی گرفته بودم.

ـ چی فهمیده؟ !یه چیزایی به من گفت من فکر کردم داره یه‌دستی می‌زنه.

هومی می‌کشد .بی‌حال است .جان ندارد.

ـ گفت که اومده سراغت.

ـ باید بهت خبر می‌دادم.

نچ می‌کنم و باز می‌گویم:

ـ اصلاً یادم رفته بود.

می‌گوید که مهم نیست .از بیرون بوی غذا می‌آید .بوی فلفل دلمه‌ای و بادمجان ...دستم را زیر بینی‌ام می‌گیرم .خانم رضوی آمده است چند وعده غذا درست کند و حالا بوها با هم قاطی شده و دارند حال‌به‌هم‌زن می‌شوند .سمت پنجره می‌روم و بازش می‌کنم.



#تانگو178

ـ چی فهمیده؟

ـ فکر کرده من و داییش با هم رابطه‌ای داریم.

" داییش "را با حرص می‌گوید.

ـ تو چی گفتی بهش؟

ـ گفتم از داییش متنفرم .بعدم حالم بد شد دیگه ...سامانم ...

نمی‌دونم.

ـ الان می‌خوای چی‌کار کنی؟

ـ نمی‌دونم .از سامان خبر ندارم.

ـ اینجا هم نیومده ...تابان اومد پیشم.

از میدان درد او می‌پیچیم توی خیابان یک‌طرفه‌ی درد من.

ـ مامان نیما؟ جدی؟!

ـ هووم ...نیما بهش گفته.

کمی مکث می‌کند.

ـ اوضاع چطوره؟

ـ خراب.

ـ هنوز سر تصمیمت هستی؟

ذهنم درگیر حل معما می‌شود ،اما صدایی که از حنجره‌ام بیرون می‌زند شبیه "هووم "است .چیزی نمی‌گوید .

می‌گویم:

ـ تو چی؟

ـ نمی‌دونم ...شاید برگردم.

ـ امروز ...تولد نیماست.

ـ و قرار نیست بهش تبریک بگی.

جمله‌اش را با نفسی که بیرون می‌دهد ،زمزمه می‌کند.

ـ تو بودی می‌گفتی؟

باز نفسش فوت می‌شود.

ـ می‌بینی که من دارم به برگشتن فکر می‌کنم.



#تانگو179

پنجره‌ی اتاق رو به کوچه است .ماشین نیما پایین‌تر از خانه پارک شده و خودش داخلش نشسته .از کِی؟ نمی‌دانم .سرش چسبیده به پشتی صندلی و چشم‌هایش انگار

بسته است.

ـ ولی من نمی‌تونم به موندن فکر کنم.

ـ خب به رفتن فکر کن ...ببین اگه بری ،همه‌چیز همون‌طور می‌شه که می‌خوای؟

زبانم تند می‌شود:

ـ دیگه چیزی اون‌جوری که من می‌خوام نمی‌شه سپیده!

تندی‌ام را به رویم نمی‌آورد .فقط نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید که اگر آمدنی شود خبرم می‌کند و اگر از سامان خبری شد ،خبرش کنم.

خیره به بابای بذر دستم با گوشی کنار تنم آویزان می‌شود .توی ذهنم یک عالمه خاطره دارند زنده می‌شوند . یک مشت برنامه برای غافلگیری !به همه‌شان پوزخند می‌زنم .به خودم هم .تولدش دیگر نیازی به غافلگیری و اداهای عاشقانه‌ی من ندارد.

برمی‌گردم روی تخت و زیر پتو می‌خزم .باز دماغم شده است دماغ سگ .هربویی انگار تویش قوی‌تر می‌شود .بو می‌کشم .دیگر اذیتم نمی‌کند .عجیب است !بذر نیما امروز قصد آزاردادن ندارد انگار.

پتو را از روی شکمم کنار می‌زنم .هنوز آن‌قدرها خودش را در اندامم نشان نداده است .یک برآمدگی جزئی که میلی

هم به دیدنش ندارم .پتو را برمی‌گردانم رویم .سعی می‌کنم بخوابم .آن‌قدر این روزها همه‌اش روی تختم و مدام می‌خوابم که تشک قالب تنم را گرفته است.

به آن‌طرف تخت نگاه می‌کنم ،به جای نیما .از روزی که فهمیدم روی دیگرش را ...نه ،ذات حقیقی‌اش را توی بذرِ کاشته توی دلم پنهان کرده است ،اینجا نمی‌خوابد .تنم را روی تشک جلو می‌کشم و سمت او می‌خوابم .غلت می‌زنم و خیره می‌شوم به جای خودم .به جای خودم که چند ماه دیگر برای همیشه روی این تخت خالی می‌شود ...

خالی‌خالی هم نمی‌شود .لابد بچه‌اش را می‌گذارد اینجا و جایم را پر می‌کند .شاید اصلاً اسمش را هم بگذارد لبخند...

#تانگو180

چشم‌هایم را روی جای لبخند می‌بندم و چند بار از یک تا شصت می‌شمارم .بلند می‌شوم و سمت پنجره می‌روم . ماشین همان‌جاست و خودش هم همان‌طور داخلش.

برمی‌گردم روی تخت .می‌روم سمت خودم و زیر پتو می‌خزم.

توی دلم به بذر می‌گویم» :بابات داره از پشیمونی می‌میره«.

ـ هه!

پوزخند بلندم دست خودم نیست .درجه‌ی اسپلیت را زیاد می‌کنم و پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم . می‌خواهم بخوابم .جوری که فردا صبح بیدار شوم و این روز تولد لعنتی تمام شده باشد.

تنم قرار ندارد .حرص و حسرت ،دو حسی که دارند دیوانه‌ام می‌کنند ،شده‌اند مثل سوزن و توی سلول‌هایم فرومی‌روند .نمی‌توانم آرام بگیرم .قرار نیست او هم با

خیال راحت توی ماشینش بنشیند و آرامش داشته باشد.

گوشی‌ام را برمی‌دارم و شماره‌اش را می‌گیرم .آدم‌ها باید پنگوئن‌ها را می‌کردند الگوی زندگی‌شان .حق ندارد من را تنها وسط این نقش ول کند!

بو می‌کشم .یا تاژک‌های بینی‌ام اشباع شده‌اند یا دیگر بویی نمی‌آید.

ـ الو لبخند!؟

من ،دیروز جیغ کشیده و زار زده بودم ،حالا صدای او گرفته است.

ـ نمی‌فهمی من حالم بده؟ چقدر دیگه باید جلوت بالا بیارم بفهمی بچه‌ت پدرمو درآورده !نمی‌فهمی بوی غذا حالمو به‌هم می‌زنه یکی رو هم آوردی صبح تا شب خفه‌م کنه با کاراش؟

تماس را قطع می‌کنم و گوشی را رو تشک می‌کوبم ، درست سمت نیما !درست توی قلبش !



#تانگو181

نفس عمیق می‌کشم .حس می‌کنم آرام‌تر شده‌ام .باز می‌خزم زیر پتو و چشم‌هایم را آرام می‌بندم .چند تا می‌شمارم.

یک ...دو ...سه ...چهار ...پنج ...شش ...هفت...

صدای بسته‌شدن در خانه.

صدای بازشدن در هال.

صدای خانم رضوی» :سلام پسرم«.

صدای پچ‌پچ.

سکوت.

سکوت.

صدای پا.

صدای پایین رفتن دستگیره‌ی در اتاق.

لبخند می‌زنم .شبیه خودم .کج‌وکوله ...زشت ...پر از حسرت!

صدای نفسش.

توی دلم زمزمه می‌کنم» :به سرزمین پنگوئن‌ها خوش اومدی«!

***



#تانگو182

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

***

ـ برای چی کیک درست کردین؟

ـ وا مگه می‌شه تولدت رو یادم بره پسرم !یادت رفته همیشه خودم برات درست می‌کردم؟

بو می‌کشم ...بوی وانیل می‌آید.

ـ حالا خانومت حال‌نداره .عیبی هم نداره...

ولی انگار دارد!

ـ من جورش رو کشیدم.

می‌خندد.

ـ خانومت ماشالا نازش زیاده تو هم که شکر خدا نازکـِش!

پوزخند می‌زنم.

ـ من دیگه می‌رم پسرم ...غذاها رو ظرف‌ظرف کردم اما هنوز داغن ،بذار خنک بشن بعد بچین‌شون تو فریزر.

می‌رود.

پتو را کنار می‌زنم و بلند می‌شوم .اسپلیت را خاموش می‌کنم .ریموتش را روی تشک می‌اندازم و بیرون می‌روم .آرام‌آرام سمت آشپزخانه ...همان‌جاست .پشت به در .پشت به من ...کیک خانم رضوی توی سینی روی کابینت است .دهانم آب می‌افتد .برش می‌دارد و می‌اندازد

داخل سطل زباله .می‌گویم:

ـ چرا انداختیش دور؟

دستش لحظه‌ای ثابت می‌شود.

ـ هنوز که شمعای تولدت رو فوت نکردی!

دستش باز راه می‌افتد .در سطل را رویش می‌کوبد و برش می‌گرداند توی کابینت زیر سینک .آب را باز می‌کند و دستش را می‌شوید .آب را بسته و هنوز به‌طرفم برنگشته است .سراغ یخچال می‌روم .گرسنه‌ام .دلم کیک می‌خواهد ...کیک وانیلی ...کیک تولد توی سطل زباله!

#تانگو183

خامه و مربا برمی‌دارم .می‌روم سمتش .هنوز پشتش به من است .دستم را از مقابلش رد می‌کنم و یک قاشق مرباخوری برمی‌دارم .پشت میز می‌نشینم .بالاخره برمی‌گردد .خامه را روی نان تست می‌ریزم و رویش هم مربا ...مزه‌ی وانیل هم که نمی‌دهد.

روبه‌رویم روی صندلی می‌نشیند .یک‌دفعه قورت‌دادن سخت می‌شود .راه گلویم تنگ می‌شود .لقمه را به‌زور از مجرای باقی مانده فرومی‌دهم .چه روز گندی است .کاش زودتر تمام شود.

ـ خوبی؟

هنوز راه گلویم تنگ است اما گاز بزرگتری به نان می‌زنم و می‌گویم:

ـ خوبه بچه‌ت ،نگرانش نباش.

یک ...دو ...سه ...نگاهش کش می‌آید و بعد لبخند می‌زند . ناجورترین وصله‌ای که می‌تواند به لب‌هایش آویزان کند.

ـ مامانش چی؟

با دهان پر می‌گویم:

ـ چیه الان مثلاً داری نازمو می‌کشی؟ روت نشد به

خانم‌رضوی بگی چرا زنم تو قیافه‌ست و نازش زده بالا؟!

» هوم«ش را می‌کشد و سرش را تکان‌تکان می‌دهد.

- روم نشد.

هربار که به نان گاز می‌زنم تکه‌ی بزرگتری از دفعه‌ی قبل وارد دهانم می‌شود و قورت‌دادنش هم سخت‌تر .پره‌های بینی‌ام می‌لرزند.

- تو بچه‌ها رو دوست داشتی لبخند.

من هم سرم را تکان‌تکان می‌دهم .تمام حرص و حسرت‌های توی دلم را جمع می‌کنم و تکه‌تکه لای کلمه‌هایم می‌گذارم ،مثل کوکوهای شکم‌پر مامان و می‌گویم:



#تانگو184

ـ آره ،دوست داشتم ...هنوزم دوست دارم .اما متنفرم از این‌که مادر اجباری بچه‌ی توام!

تکه‌ی مربع شکل باقی مانده را هم توی دهانم می‌چپانم .

می‌گوید:

ـ حق داری خب.

لقمه‌ی مربعی را جویده نجویده به‌زور قورت می‌دهم.

ـ بی‌خود نمی‌خواد ادای روشن‌فکرا رو دربیاری برای من ،من دیگه ذات تو رو شناختم.

باز لبخند می‌زند .این‌دفعه خیلی هم وصله‌ی بی‌قواره‌ای نیست .بلند می‌شود .صندلی‌اش را می‌کشد و پیش من می‌نشیند.

ـ می‌تونی باور کنی که من خوشحال نیستم؟

جدی شده است .دیگر لبخند زورکی هم نمی‌زند .

می‌توانستم باور کنم؛ اما هزار دلیل و تبصره هم می‌توانستم

دنبالش ردیف کنم.

ـ هووم؟ لبخند.

ـ که چی خب؟ ناراحتیت هزار تا دلیل می‌تونه داشته باشه.

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

ـ همین که قبولش داری بسه.

می‌خواهم بلند شوم .دستم را می‌گیرد و مجبورم می‌کند از جایم تکان نخورم.

ـ نمی‌خوای یه چیزی بهم بگی؟

خیلی چیزها می‌خواستم بگویم اما دیگر حس‌وحالش نیست .همان چیزهایی که توی نگاهش هم هست .هردو می‌دانیم از چه حرف می‌زند .و من بیشتر حرص می‌خورم .بیشتر حسرت می‌خورم .بیشتر عصبی می‌شوم.

@Vip Roman

#تانگو185

می‌خواهم بگویم» :هیچ‌وقت نمی‌بخشمت که حسرت سوپرایز اولین تولدت بعد از ازدواج‌مون رو به دلم گذاشتی .که با کیک بیام در رو به روت باز کنم و بگم تولدت مبارک عزیزترینم !تولد دونفره‌ای که پیش‌پیش کلی براش نقشه کشیده بودم و خودت همه‌ش رو نقش بر آب کردی«.

به‌جای چیزی که می‌خواهد بشنود ،می‌گویم:

- می‌گفتی خانم‌رضوی بهت بگه .کیکم که پخته بود برات.

می‌خندد .کوتاه و آرام اما اثرش روی صورتش می‌ماند .

دست‌هایش را دورم می‌اندازد و بغلم می‌کند .چسبیده به گوشم زمزمه می‌کند:

- مرسی عزیزم.

حرف نمی‌زنم .تکان هم نمی‌خورم .می‌گذارم چند دقیقه با

ذهنیاتش خوش باشد .با امیدی که هنوز دارد ،با توهماتش.

ـ یه فرصت بهم بده .بذار جبران کنم.

دیگر بس است .می‌خواهم از تنش فاصله بگیرم .

نمی‌گذارد.

ـ لطفا اَبهت قول می‌دم هیچ باری روی دوشت نباشه .

اصلاً براش پرستار می‌گیریم .تو به برنامه‌هات برس .

هرجا خواستی با گروه‌تون برای مرمت برو .نمی‌ذارم سد راحت بشه .به‌خدا نمی‌ذارم.

خودم را بیشتر به تنش می‌چسبانم .حلقه‌ی بازوهایش تنگ‌تر می‌شود .اشتیاق و امیدش را حس می‌کنم .آرام می‌گویم:

ـ یادش بخیر نیما .یاد قبل از ازدواج‌مون افتادم.

این‌بار که سعی می‌کنم جدا شوم ،مقاومت نمی‌کند .کمی فاصله می‌گیرم .زل می‌زنم به اشتیاق چشم‌هایش و می‌گویم:

ـ اون‌موقع هم با همین وعده‌وعیدا خَرم کردی .الان دیگه با تجربه‌ام ،خر نمی‌شم عزیزم.



#تانگو186

باز باید دستم را روی شکمم بگذارم تا بذر ،امید به دار آویخته‌ی پدرش را در چشم‌هایش نبیند .به‌جایش بلند می‌شوم .دست سستش را پس می‌زنم و از آشپزخانه بیرون می‌روم .نزدیک اتاقم که صدایم می‌زند .برمی‌گردم سمتش . دیگر به‌زور هم لبخند نمی‌زند ،فقط می‌گوید:

ـ از امشب سر جام تو اتاق می‌خوابم.

به قلدری‌اش لبخند می‌زنم و می‌گویم:

ـ بخواب .من که گفته بودم جلوت رو نمی‌گیرم.

برمی‌گردم و فاصله‌ی بین‌مان را پر می‌کنم .کف دست‌هایم

را روی گونه‌هایش می‌گذارم .روی همان ریش‌هایی که نمی‌خواست اصلاح‌شان کند .معلوم نبود چهلم پشیمانی‌اش کی می‌رسید!

ـ قبلاً هم بهت گفتم .این چند ماه هم کفاره‌ی انتخاب اشتباه من ،برای تو ...نذار چیزی به دلت بمونه .خوش باش با دوره‌ی بارداری زنت .با بچه‌ی توی راهت .حتی اگه خواستی جشن تعیین جنسیتم بگیر و بادکنک بترکون ببین آبی میشه یا صورتی!

دندان‌هایش به‌جان هم افتاده‌اند.

ـ پس تو چی؟ نقش تو چیه؟ تو هم ماد...

نمی‌گذارم عنوان نقش زورکی‌ام را کامل کند .

ـ من هیچی نیما ...جایگاه من توی زندگی تو دقیقاً همین هیچیه که حالا یادت افتاده و می‌خوای به‌زور بهم بدیش.

قبل از آن‌که نفس‌های داغش صورتم را آتش بزنند ،فاصله می‌گیرم .می‌روم .دور می‌شوم.

***



#تانگو187

***

پدرش تماس گرفت و با هم دعوایشان شد .بلافاصله زنگ زد به تابان و با او هم دعوا کرد .چون او مسبب تماس پدرش بود .بعد هم چیزی را به جایی کوبید که صدای خردشدن شیشه عین آبشار ریخت توی خانه .نه می‌دانستم شیشه‌ی کجا را شکسته نه این‌که چه چیزی را به شیشه کوفته بود.

هنوز صدایش در گوشم است .صدای همان آبشار.

به جفت‌شان گفت که حالش از رابطه‌ی مسالمت‌آمیز بعد از جدایی‌شان به هم می‌خورد .گفت؛ حالا که قد خری سن

دارد نیازی به پدر و مادر ندارد .این یکی را اما فقط به تابان گفت» :پشیمونم که اومدم سراغت«!

صدایش می‌آمد که شیشه‌خرده‌ها را جمع می‌کرد .دستش را هم بریده بود .صدای آخش را یک دقیقه پیش شنیده بودم.

تمام مدتی که دادوبی‌داد می‌کرد در اتاق مانده بودم و وقتی به خودم آمدم دیدم کف دست‌هایم به شکمم چسبیده‌اند . شاید چون نباید این صداها به گوش بذر می‌رسید ...فکر کامل نشده در سرم را پس می‌زنم و می‌گویم» :فقط چون می‌خوام بچه‌ش رو صحیح و سالم تحویلش بدم«!

پس از وقفه‌ای که بعد از آن "آخ "در کارش افتاده بود ، باز صدای شیشه‌خرده‌هایی می‌آید که لابد در سطل ریخته می‌شوند.



#تانگو188

نمی‌دانم می‌خواهم سراغش بروم تا حال خرابش را با چشم‌هایم هم ببینم و دلم بیشتر خنک شود یا می‌خواهم بروم چون حالش خراب است و آخ هم گفته است و بابای بذر هم هست و قبلاً هم که عاشق هم بودیم ...بودیم !

جلوی جاکفشی چندک زده و سرش خم است .آبشار از آینه‌ی بالای جاکفشی در خانه ریخته و گوشی بی‌سیم تلفن هم همان حوالی است .خودش یک طرف باتری‌اش یک طرف دیگر .حواسم هنوز به آبشار است ،که صدایش می‌آید.

ـ دمپایی پات نیست جلو نیا...

ـ آخ!

دیر گفته است .آبشار همه‌جای خانه پاشیده و یک تکه‌اش هم سهم من می‌شود .پای راستم را بالا می‌آورم و به زانوی

چپم تکیه می‌دهم .یک تکه‌ی کوچک آینه در سینه‌ی پایم فرورفته است.

در همین چند ثانیه نچ کرده ،بلند شده ،غر هم زده که :

»گفتم که نیا .روفرشی‌هات کجان؟«

بعد هم دست زیر زانویم انداخته و بلندم کرده تا سالن خانه که از گزند آبشار در امان مانده است.

می‌گذاردم روی مبل و می‌رود .وقتی برمی‌گردد ، بندوبساط ضدعفونی کردن و چسب زخم همراهش است . پایم را روی زانویم می‌گذارم و تکه‌ی آینه را درمی‌آورم . جایش می‌سوزد و خون می‌آید.

می‌نشیند روبه‌رویم .تازه دستش را می‌بینم .صدای آخش تصویری می‌شود .خون از زیر چسب زخم شل‌وولی بیرون زده که انگار فقط روی زخم را پوشانده است .از مقدار خونش پیداست که زخمش کاری‌تر از زخم من است.

#تانگو189

حواس او به زخم من است و حواس من به او .
پررنگ‌ترین حس این روزهایم حسرت است و اگر حس دیگری هم داشته باشم ،زیر چترش گم می‌شود .حسرت برای تمام حواسی که می‌توانستم داشته باشم و در این شرایط حوصله‌ی بروز دادن‌شان را ندارم ...لج هم کرده‌ام ، خودم می‌دانم .اما دست خودم نیست که بی‌خیالش شوم.
اگر بذری توی دلم نبود .دلداری‌اش می‌دادم ،آرامش می‌کردم اما ...اما ندارد دیگر .اگر بذری توی دلم نبود ،

دعوایی هم نشده بود که آبشار از توی آینه‌ی جاکفشی بریزد توی خانه‌مان و...

چسب را روی زخم می‌زند و بلند می‌شود .نه نگاهم می‌کند نه حرفی می‌زند .هرچه آورده بود با خودش می‌برد و باز مشغول جمع‌کردن شیشه‌ها می‌شود .کارش که تمام می‌شود کل خانه را هم جاروبرقی می‌کشد و می‌رود توی حیاط ،و من تمام مدت همین‌جا نشسته و نگاهش می‌کنم.

بلند می‌شوم .جوری راه می‌روم که زخمم به زمین نچسبد .بندوبساطش روی جاکفشی است .برشان می‌دارم و به حیاط می‌روم .شاید از این‌که دنبالش رفته‌ام تعجب می‌کند .شاید هم نه .به هرحال از آن شب که به اتاق برگشت هم گاهی شب‌ها را در آغوشش می‌گذرانم .نه این‌که من بخواهم ،فقط با خواسته‌هایش نمی‌جنگم .دیگر هردو خیلی خوب می‌دانیم که نزدیک‌شدن تن‌هایمان ربطی به نزدیکی دل‌هایمان ندارد.

پنبه و پد الکی و چسب را روبه‌رویش می‌گذارم و می‌نشینم .کمی به میز نگاه می‌کند و کمی به من .می‌گویم:

- زخمت رو درست ببند.



#تانگو190

حرفم را گوش می‌دهد .بی‌حرف مشغول می‌شود .چسب خیس‌خورده از خون را باز می‌کند .دل انگشت شستش شکافته است .دلم از دیدنش ضعف می‌رود .ضدعفونی‌اش که می‌کند این بار دوتا چسب رویش می‌زند تا کامل پوشانده شود.

کارش که تمام می‌شود ،نگاهم می‌کند .خیلی حرف‌ها به

ذهنم می‌آید که برای خراب‌ترکردن حالش بگویم ،یک عالمه طعنه و پوزخند .یک عالمه اوفی و آخیش اما چه فایده وقتی او هم به شنیدن‌شان عادت کند و یادش برود باعث چه حال گندی در وجودم شده است.

ـ جفت‌شون دست پیش رو گرفتن.

شانه و ابرویم را با هم بالا می‌دهم و می‌گویم:

ـ بچه نیستی که اشتباهت رو بندازی گردن‌شون اونا هم بشینن نگاهت کنن.

یک‌دفعه پنبه و چسب و پد الکلی را از روی میز مشت می‌کند و بلند می‌شود .حرصش را درست در فشار مشتش می‌بینم .لحظه‌ای از حرفم پشیمان می‌شوم اما آن لحظه کوتاه‌تر از آن است که درگیرم کند .دست‌به‌سینه به پشتی صندلی تکیه می‌دهم .ابروهایم را می‌فرستم بالا و منتظر می‌مانم تا نگاهم کند.

مشتش را در سطل پشت باغچه خالی می‌کند و برمی‌گردد .می‌خواهد داخل برود و باید راضی باشم اما نمی‌خواهم برود .چرایش خیلی هم مهم نیست...

ـ چیه؟ انتظار داشتی بیام شونه‌هاتم ماساژ بدم که به‌خاطر اشتباه خودت سر دو نفر دیگه دادوهوار کردی؟

می‌خندد .از آن مدل‌های عصبی .برمی‌گردد .می‌نشیند

روی صندلی و کمی به‌طرفم خم می‌شود.

ـ انتظار ندارم درکم کنی.



#تانگو191

به تمسخر می‌خندم.

ـ جداً؟

ـ آره لبخند !اگه نمی‌تونم جلوی تو حق‌به‌جانب باشم این فقط جلوی توئه ،نه اون دو نفر!

حرصش از دستش دررفته است انگار.

عقب می‌کشد .بلند می‌شود .می‌نشیند باز .خم می‌شود ... امروز خیلی حرص خورده بود.

ـ می‌خواستم یه خانواده داشته باشم که همه‌ی اجزاش سر جای خودشون باشن .نه که هروقت هوس کردن یه سری هم به نقش‌شون تو زندگی من بزنن .که من بشم یه مهره‌ی آواره که به میل اونا جابه‌جا بشم.

تنش قرار ندارد .دوباره عقب می‌کشد ،بلند می‌شود .سمت باغچه می‌رود و پاکت سیگار را از جیبش بیرون می‌آورد . وسط مشتش مچاله‌اش می‌کند و می‌کوبد توی سطل پشت باغچه و چند ثانیه بی‌حرکت همان‌جا می‌ماند.

من هم بی‌حرکت اینجا مانده‌ام .شاید هم خشک شده‌ام . چقدر احمق بودم که دلم نخواسته بود داخل برود .چقدر احمق بودم که دنبالش به حیاط آمده بودم» .می‌خواستم یه خانواده داشته باشم «.پس همه‌چیز برنامه‌ریزی شده بود . من به زندگی نیما وصل شدم ،چون او می‌خواست برای خودش یک خانواده بسازد .پس هرکس دیگری هم می‌توانست جای من این نقش را پر کند و ...قرعه به نام

من افتاد.

به‌طرفم می‌چرخد .حرص چند دقیقه‌ی پیشش شده است کلافگی ،شده است غم .نزدیک می‌آید .می‌نشیند .خم می‌شود .دستش پیش می‌آید .من هنوز خشکم ...خشکیده‌ام . انگشتش زیر چشمم کشیده می‌شود .سررفتن اشک‌هایم را زیر لمس انگشتش می‌فهمم .یا لبم که زیر دندانم دارد له می‌شود و با لمس انگشت شستش آزاد می‌شود.



#تانگو192

ـ من دوس‌ت دارم لبخند .دوس‌ت داشتم که خواستم باهات ازدواج کنم ،که خواستم با تو یه خانواده داشته باشم .این چیزها رو با هم قاطی نکن لطفاً.

نگاهم خیره است .تنم خشک است .گاهی اشکی از چشمم بیرون می‌افتد .همین است تمام واکنش‌هایم .دستش از پاک‌کردن بی‌فایده‌ی اشک‌ها انصراف می‌دهد .به صندلی تکیه می‌دهد .دست‌هایش را به صورتش می‌کشد .صدای زنگ گوشی‌اش از داخل می‌آید .صورتش جمع می‌شود . نگاهم نمی‌کند .بلند می‌شود و از مسیر دیدم بیرون می‌رود . من هنوز خشکم ،خیره‌ام...

ـ بله شناختم احوال شما؟ ...خواهش می‌کنم ...درخدمتم ... نه متاسفانه ...بله ...بله ...نگران نباشید ...پیداش می‌کنم ... بله ...چشم ...خواهش می‌کنم ...خدانگهدار.

باز در مسیر دیدم قرار می‌گیرد .گوشی در دستش است . باز می‌نشیند .به نگاهش ،به حالت چهره‌اش می‌گویند پشیمان؟ درمانده؟ بیچاره؟ یا فیلم جدیدش است؟

گوشی را روی میز می‌گذارد.

ـ مادر سامان بود .خبری ازش نیست.

سپیده هم گفته بود خبری از سامان ندارد .مادر سامان با نیما تماس گرفته ،پس مسئله جدی‌تر از این حرف‌هاست . باید واکنشی نشان دهم .اما حسی به اتفاقِ افتاده ندارم . چیزی به کوچکی یک بذر همه‌ی اتفاقات را زیر سایه‌اش گم کرده است .نیما هم می‌فهمد ...چطور این‌قدر خوب معنی سکوت و نگاهم را می‌فهمد؟ مگر او فقط یک خانواده نمی‌خواست؟

ـ من سی‌وشش سالمه لبخند ،اگه قصدم فقط ازدواج و تشکیل خانواده بود که خیلی زودتر از این‌ها اقدام کرده بودم .توی ذهنت همه‌چیز رو به هم ربط نده لطفا .من تو رو به‌خاطر خودت دوست دارم و می‌خوام ...می‌فهمی؟

نمی‌دانم می‌فهمم یا نه .سایه‌ی بذر خیلی سنگین است .باید تکانی به خودم بدهم.



#تانگو193

ـ مامانم هنوز هر هفته میرزاقاسمی درست می‌کنه.

منظورم را نمی‌فهمد .اخم می‌کند.

من از میرزاقاسمی متنفرم .از "چشم "وقتی مامان به بابا می‌گفت .از "آقا "وقتی می‌خواست بابا را صدا بزند و او را از نسبتی که با خودش داشت دور می‌کرد .بابا هیچ‌وقت به مامان نمی‌گفت "خانم ."دعوایش که می‌کرد ،می‌گفت :

"زن ..."مثلا» :ًمزخرف نگو زن «!اسمش را هم همیشه صدا نمی‌زد .چند بار اسمش را گفته بود؟ اصلاً وقتی مامان مخاطبش بود ،جمله‌هایش دیگر فاعل نداشت .همه از دم امر بود.

ـ بابام فقط یه رو داشت که من قدرش رو ندونستم.

می‌خواهم بلند شوم که دستش را روی پایم می‌گذارد تا

نتوانم.

ـ می‌خوای بگی من دوروآم!؟ دارم بهت می‌گم بیخودی مسائل رو باهم قاطی نکن .این‌قدر سخته درکِ‌من برات؟

چشم‌هایم هی دارند یخ می‌شوند .یخ می‌زنند .پس پنگوئن‌ها چطوری توی قطب سر می‌کردند؟

ـ چی شد پس؟ !انتظار نداشتی درکت کنم که؟

ـ فقط انتظار ندارم درک کنی چرا از پدر و مادرم کینه دارم ،همین!

صدایش اخطار دارد .دیکته می‌کند .نیما دارد آخرین جرعه‌های صبرش از اوضاع این روزها را می‌نوشد .خب نوش جانش .بعد از این ،چند ماه جفت‌مان به اعصاب هم گند می‌زنیم و زمان جدایی که برسد نیما هم از خدایش است .فقط می‌ماند یک بذر که کم‌کم سبز می‌شود ،می‌رسد ، گل می‌دهد .گل‌ها هم که زود پژمرده می‌شوند .این هم که تقصیر من نیست .قانون طبیعت است.

در سکوت به هم نگاه می‌کنیم .باز هم انگار از هم دورتر شده‌ایم .به فاصله‌ی بین‌مان نگاه می‌کنم .زانویش به زانویم چسبیده است.

@Vip Roman



#تانگو194

- حتی یه بارم حرفش رو پیش نکشیدی .وقتی من می‌گفتم نمی‌خوام حالاحالاها بچه دست و پام رو ببنده ،یه بار نگفتی که دلت بچه می‌خواد.

- چون نمی‌خواستم تبدیلش کنی به یه معضل تو رابطه‌مون!

- تو خودخواهی نیما.

- تو هم هستی!

ـ تو تموم خوادخواهی‌های منو می‌دونستی و با هیچکدوم‌شون مخالفت نکردی!

ـ مخالفت می‌کردم که بذاریش پای عدم تفاهم!

از توجیهاتش دارم دیوانه می‌شوم؟ این آدم ،همان نیمای قبل از واقعه است؟

ـ خب الان تو راضی هستی از این وضع؟ همه‌چیز خوبه؟

ـ نگفتم خوبه !اما می‌تونیم حلش کنیم.

ـ چه‌جوری؟ حتی اگه بریم از شر این...

بی‌هوا مشتم را به شکمم می‌کوبم.

ـ خلاص بشیم ،من دیگه بهت اعتماد ندارم .به آدمی که برای رسیدن به خواسته‌هاش هرکاری می‌کنه!

نفس‌نفس می‌زنم .گوشه‌ی قلبم جایی خیلی دور و دست‌نیافتنی ،می‌سوزند انگار .شاید همان‌جا که جای بذر است .یعنی اگر بذر در زمان درستی توی دلم کاشته شده بود ،می‌شد جایگاهش.

فشار دست نیما که دست کوبنده‌ام را مشت کرده ،سرم را سمت شکمم خم می‌کند .می‌خواهم دستم را از مشتش بیرون بکشم .نمی‌گذارد.

ـ بی‌خیال ِمن لبخند .تو هم دوسش داری ،فقط با لجبازی نمی‌خوای قبولش کنی.



#تانگو195

- اینم زوریه؟

سعی می‌کند فشار دندان‌هایش روی هم را کم کند.

- زوری نیست !طبیعیه .کدوم مادری بچه‌ش رو دوست نداره؟

- تابان.

بی‌هوا از دهانم بیرون می‌پرد .دستش شل می‌شود .مشتش

باز می‌شود .صورتش جمع می‌شود .عقب می‌رود .بلند می‌شود .فاصله می‌گیرد .باز هم دور می‌شود .قبل از آن‌که داخل برود ،می‌گوید:

ـ آره؛ اما تو که تابان نیستی.

می‌رود .حالم بد است .می‌خوام فحش بدهم .خودم را بزنم . نیما را هم بزنم .اصلاً تابان و بابا را هم بزنم.

ـ آه!

صدایم بلند است .چرا دلم خنک نشده بود .مگر نسوزانده بودمش؟ باید جگرم حال می‌آمد که !

باز خودم را لعنت می‌کنم که نگذاشتم همان موقع داخل برود.

بلند می‌شوم و داخل می‌روم .صدایش از داخل اتاق می‌آید که از این و آن سراغ سامان را می‌گیرد .باز یادم رفته بود .باید به سپیده خبر می‌دادم که مادرش هم دنبالش می‌گردد .شاید زودتر برای برگشتن مصمم می‌شد .گفته بود» :می‌بینی که من دارم به برگشتن فکر می‌کنم«.

اما من هنوز نمی‌توانستم به ماندن فکر کنم .مشکل ما توی خودمان بود .یک نفر سوم نیامده بود گند بزند به رابطه‌مان .خودمان گند زده بودیم .نفر سوم رابطه‌ی سپیده و سامان را به هربدبختی می‌شد حذف کرد؛ اما توی

رابطه‌ی ما هرحذف‌شدنی حکم سوت پایان را داشت.

تماس را قطع کرده است .از اتاق بیرون نمی‌آید .من می‌روم .در قاب در می‌ایستم .رو به پنجره است و گوشی کنار گوشش .شاید کسی جوابش را نمی‌دهد که دستش با گوشی پایین می‌آید .هنوز رو به پنجره است .دست‌هایم مردد بند شکمم می‌شوند .همان‌جایی که بذر هست.

ـ نیما.

🐧🐧🐧

#تانگو196

طول می‌کشد تا سرش را بچرخاند.

ـ من اعصابم داغونه .زبونم دست خودم نیست ...نمی‌خوام دیگه بحث کنیم .تکلیف‌مون روشنه .این چند ماه هم بالاخره می‌گذره ...نمی‌خوام جو از این متشنج‌تر بشه ...من دیگه کشش ندارم.

ـ همه‌ش نمی‌خوام ،نمی‌خوام ...همه‌ش حرف خودته!

پوزخند می‌زند .باز سمت پنجره می‌چرخد و جمله‌اش را با همان لحن ادامه می‌دهد:

ـ بعد من خودخواهم!

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم و هوا با صدا از دماغم خارج می‌شود.

ـ باشه بیا دعوا کنیم ،فحش بدیم به‌هم ،هرچی از دهن‌مون درمی‌آد بار هم کنیم .به‌درک که یه روز گُه زیادی خوردیم و فکر کردیم کنار هم خوشبخت می‌شیم .به‌درک که توی نامرد توزرد از آب دراومدی .به‌درک که گُه زدی به اعتماد من .به‌درک که تو بت بودی تو ذهن من ِخر !همه چیز به‌درک!

داغم و از حرص می‌لرزم .به آشپزخانه می‌روم .تقصیر خودم بود .من ،نیما را در ذهنم گنده کرده بودم .گنده‌تر از چیزی که بود .حالا باید هی از بتش می‌تراشیدم .هی می‌تراشیدم و کوچکش می‌کردم .آن‌قدر می‌تراشیدم که بشود اندازه‌ی خودش .که فضای زیادی برای عرض اندام نداشته باشد ،که باز بتواند گند بزند به باورهایم.

آب می‌خورم و می‌تراشم .آب می‌خورم و کوچکش می‌کنم .آب می‌خورم و ...در خانه بسته می‌شود .رفته است.

حالا می‌فهمیدم که تمام تلاش‌هایم بی‌فایده بود .من بیشتر از هرکسی حتی فرخنده ،شبیه مادرم شده بودم .من که از نیما در ذهنم بت ساخته بودم .مثل مامان که هنوز هم سرش مقابل بت بابا خم بود.

***

#تانگو197

***

سامان دایی‌اش را به قصد کشت زده است ،از نیما شنیده‌ام .

سپیده دارد می‌آید.

ما دیگر با هم بحث نمی‌کنیم .حتی با هم رفته‌ایم خانه‌ی خاله‌مولود .لابد شانس آورده‌ام که پسر و عروسش هردو شاغلند و خانواده‌ی عروسش ساکن شهری دیگر و خودش تنهایی باید جور نوه‌اش را بکشد .اما جوری هماهنگ کرده بودم که یک‌وقت نوه‌اش خانه نباشد .نمی‌خواستم یک نسخه‌ی زنده از بذرِ توی دلم ،آینه‌ی دقّم شود .خانه‌ی خاله آن سر شهر است و تا برسیم هزار بار خواسته بودم دل و

روده‌ام را بالا بیاورم و هی بیشتر حرص خورده و خودخوری کرده بودم .چون حال گندَم فقط و فقط به بذر نیما ربط داشت!

جوری لباس پوشیده بودم که بذر مخفی بماند و مانده بود . سخت بود نقش روزهای قبل از حضورش را بازی کنیم اما بازی کرده بودیم .خوشحال شدم که بابا اجازه نداده بود کلاس بازیگری ثبت‌نام کنم و بعد هم از سرم افتاده بود . خیلی سخت بود .جان جفت‌مان درآمده بود تا تمام شود و خودمان بشویم .همان دو تا یکی که توی سرزمین پنگوئن‌ها گیر افتاده بودند و دندانه‌ای شبیه بذر هم نمی‌توانست به‌هم وصل‌شان کند.

یک‌وقت‌هایی وسط سیاهی شب از خواب بیدار می‌شوم و می‌بینم نیما سفت بغلم کرده است .به روی خودم نمی‌آورم؛ اما دوباره خوابیدن سخت می‌شود .می‌فهمد بیدارم کرده و دست‌هایش شل می‌شوند.

یک‌وقت‌هایی هم بیدار می‌شوم و می‌بینم نیست .بعد در گرمای تابستان بازوهایم دانه‌دانه می‌شوند از لرزی که نبودنش به جانم انداخته است و بیشتر زیر پتو می‌خزم و به‌زور خودم را می‌خوابانم.

گاهی هم بیدار می‌شوم و از این‌که کنارم خوابیده است ،

بیزار می‌شوم .بلند می‌شوم .می‌روم بیرون و روی کاناپه مچاله می‌شوم و آن‌قدر زیر لب فحشش می‌دهم تا دوباره خوابم ببرد.

صبح آن شب‌ها که بیدار می‌شوم ،می‌بینم پتو را رویم کشیده است .همان پتویی که یک‌نفره نیست تا وقت فرار از او همراه خودم بیاورم.

مامان تماس می‌گیرد و می‌گوید خواب‌های عجیبی می‌بیند که من نقش اصلی‌شان هستم .یک بار می‌خواست بیاید بهمان سر بزند بلکه خیالش از بابت خواب‌هایش راحت شود .گفتم نیاید .گفتم نیستیم .گفتم باید برای مرمت بروم کاشان .غر زد که زن باید حواسش به زندگی‌اش باشد نه که خانه‌اش را خالی بگذارد و برود پی کارهای بی‌خودی.



#تانگو198

علاقه‌ی من ،شغل من ،هدف من در نظر خانواده‌ام ، کارهای بی‌خود است؛ خب معلوم است که من هم عاشق کسی می‌شوم که بیاید سرم را کلاه بگذارد!

***

تابستان را از روی تقویم می‌کَنم و توی مشتم مچاله می‌کنم .از همین جا که نشسته‌ام لبه‌ی تخت ،سمت سطل کنار میز توالت پرتش می‌کنم .توی دیوار کوبیده می‌شود و کنار سطل روی زمین می‌افتد .باز غم دارد بر احوالم پیروز می‌شود .غم و هپروت و گذراندن زمان با خواب ... اما جلوی تنم را می‌گیرم که باز زیر پتو نخزد .نیما نیست . بلند می‌شوم و تنم را دنبال خودم می‌کشم و به آشپزخانه می‌برم .توی در ِیخچال پر است از آبمیوه‌های طبیعی و

باکیفیت .دیگر نوشابه نمی‌خرد ...یکی برمی‌دارم و بیرون می‌روم.

نمی‌خواهم فکر کنم .تلویزیون را روشن می‌کنم .اخبار است .دارد صحنه‌هایی از یک جنگ در نمی‌دانم کدام قسمت سیاه زمین را نشان می‌دهد .دستم بی‌هوا روی شکمم می‌نشیند .انگار همان‌جا که چشم‌های بذر است .زود کانال را عوض می‌کنم .بعد حرصم می‌گیرد و خاموشش می‌کنم و کنترل را روی مبل کناری می‌کوبم .دستم را از روی شکمم پس می‌زنم .می‌خواهم سمت اتاق فرار کنم .حیف که هرجا بروم بذر هم دنبالم می‌آید ...

بطری آبمیوه را از کنارم برمی‌دارم و درش را باز می‌کنم .کمی با زور مضاعف ،با حرص ...چند قلپ بزرگ می‌خورم و سرم را به پشتی مبل می‌چسبانم .چشمانم را می‌بندم .دیگر باید آماده‌ی سفر دروغینم شوم .مامان فکر می‌کند فردا شب عازمیم ...صدای بازشدن در که می‌آید ، سرم را بلند می‌کنم .ته‌مانده‌ی آبمیوه را هم سر می‌کشم و قبل از نزدیک‌شدن نیما به اتاق برمی‌گردم .

@Vip Roman



#تانگو199

کنار میز توالت خم می‌شوم و تابستان مچاله‌شده کنار سطل را برمی‌دارم و تویش می‌اندازم .هنوز چند ماه دیگر برای دور ریختن باقی مانده است...

روی صندلی میز توالت می‌نشینم و کشواش را باز می‌کنم .گوشی‌ام را برمی‌دارم .تا پیش از این گوشی همیشه دم دستم بود اما مدتی است که بدون آن‌که دلیلش را برای خودم بازگو کنم از تنم دورش می‌کنم تا اشعه‌های مضرش ...دهان ذهنم را می‌بندم .

خجسته یک پیام برایم فرستاده است .بازش می‌کنم .
برای‌مان آرزوی سفری خوش و بی‌دردسر کرده است .
ناخودآگاه پوزخند می‌زنم .نه فقط اسم خواهرم که خودش هم خجسته است !گوشی را دوباره توی کشو می‌اندازم .از میز فاصله می‌گیرم و سراغ تخت می‌روم .

برای این‌که مدام مجبور نباشم با دروغ‌های کوچک ، خانواده‌ام را دست‌به‌سر کنم ،یک بزرگش را گفتم و خودم را خلاص کردم .گفتم قرار است چند ماهی برویم پیش پدر نیما و اگر دیدیم اوضاع برای‌مان مساعد است ،کلاً ماندگار شویم .تنها مشکل این بود که باید برای خداحافظی حضوری می‌رفتیم و مامان را از نزدیک می‌دیدیم و مشکل بزرگتر این‌که مامان می‌توانست با چشم‌هایش زن‌ها را سونوگرافی کند .

چاره‌ای نبود تا شکمم رسواکننده‌تر از این نشده بود ،باید می‌رفتم و قال قضیه را می‌کندیم .دوروزه با نیما رفته و برگشته بودیم .دو روز که پدرم درآمده بود تا خودم را عادی نشان دهم .دو روز که به بذر التماس می‌کردم مجبورم نکند هی بالا بیاورم .دو روز که مامان با چشم‌هایش مشکوک نگاهم می‌کرد و من دور از چشمش در توالت ته حیاط بالا می‌آوردم .همان که محال بود در حالت

عادی پا تویش بگذارم .یک بار هم آمد و مثلاً خواست حرف‌های مادرودختری بزنیم .از همان‌ها که توی عمرمان نزده بودیم .می‌خواست برسد به این که بچه نمی‌خواهیم یا خبری نیست؟ و من برای منحرف‌کردن ذهنش از بذر ، شروع کردم به گفتن از خوبی‌های بابای بذر و وقتی حس کردم می‌خواهم بالا بیاورم به بهانه‌ی تنهانماندن شوهرم صحبت‌مان را تمام کردم و با آغوش باز به‌سوی توالت ته حیاط شتافتم .



#تانگو200

شب دوم وقتی داشتم ساک کوچک‌مان را جمع می‌کردم ، با یک ظرف میوه سراغم آمده بود .نگاهش باز توی چشم‌هایم دقیق شده بود .ترسیده بودم !باید بحثی را پیش می‌کشیدم که سر حدسیاتش باز نمی‌شد و آن‌چه نباید را به زبان نمی‌آورد تا در جواب‌دادن گیر بیفتم .توی ذهنم پرسیدن از اوضاع فرخنده بود ،اما زبانم را که باز کرده بودم ،کلمات جور دیگری کنار هم نشسته بودند» :حالا که بابا نیست ،چرا هنوزم هر هفته میرزاقاسمی درست می‌کنی؟ «

***

روزها می‌گذرند .گاهی کند و گاهی تندتر از همیشه ... چند روز دیگر باید پاییز را هم توی مشتم مچاله کنم و توی سطل اتاق بیندازم .بذر دارد بزرگ می‌شود .این ماه‌ها شکمم هی پیش می‌آید و خودم پس می‌روم .هرکس نگاهم کند اول شکمم را می‌بیند .من هنوز لبخندم .این تن ،تنِ لبخند است .لبخندی تلخ که دیگر وقتی نگاهش می‌کنند فقط بذرش دیده می‌شود .همه‌ی لبخند در شکمش گم شده است . کسی دیگر لبخند را نمی‌بیند .لبخند دیگر آدم نیست .زن هم

نیست ...فقط یک مادر است .مادری که می‌خواهد از نقش اجباری‌اش رها شود.

سپیده مدام می‌آید و سر می‌زند .گاهی هم حرف‌هایی می‌زند .حرف‌هایی که در خاطرم نمی‌ماند .حرف‌هایی که انگار رد سفارشات نیما هم توی‌شان پیدا می‌شود .اما دیگر هیچ‌چیز در خاطرم نمی‌ماند .مثل حرف‌های نیما ، حرف‌های نگفته‌ی نگاهش ...توی یک هپروت چسبناک گیر کرده‌ام.

#تانگو201

خانواده‌ام فکر می‌کنند ،حالا دارم در ترکیه برای خودم خوش می‌گذرانم .خوب است که مامان و فرخنده رابطه‌ی چندانی با تکنولوژی ندارند .چند عکس با فتوشاپ درست

کردم و هروقت سراغم را می‌گیرند یکی را می‌فرستم برای دختر فرخنده تا نشان‌شان دهد.

حالا که شکمم هی دارد پیش می‌آید ،دیگر برای خودم هم مهم نیست که دروغم لو برود .توی آینه که نگاه می‌کنم فقط شکمم را می‌بینم .سرم را که خم می‌کنم باز فقط شکمم را می‌بینم .گم شده‌ام .نمی‌دانم اطرافم چه می‌گذرد .هنوز گاهی عطر تن نیما را بو می‌کشم بلکه هوس استفراغ‌کردن به سرم بزند که نمی‌زند .هنوز گاهی شب‌ها بیدار می‌شوم و می‌بینم در آغوشش زندانی شده‌ام .هنوز گاهی می‌روم و تنها روی کاناپه می‌خوابم.

نیما دارد دیوانه می‌شود .توی هپروتِ من ،فقط دیوانگی‌های او هست و افسردگی‌های من و یک بذر که هر روز به گل‌دادن نزدیک‌تر می‌شود.

***

نیما باز دست‌به‌دامن تابان شده است و نمی‌دانم این‌بار کی پشیمان می‌شود و دادوهوار سرش راه می‌اندازد.

قبل از تابان سپیده اینجا بود .پریشان بود و نیاز داشت کسی آرامش کند .حیف که نتوانسته بودم .

تابان و نیما توی آشپزخانه پچ‌پچ می‌کنند .پدرش هم زنگ زده است .باید منتظر آبشار دیگری باشم که در خانه‌ام

جاری شود.

بیست روز دیگر بذر کاشته شده در گلدان دلم گل می‌دهد .بیست روز دیگر دوباره می‌توانم لبخند را پیدا کنم . همان که پشت شکمم مخفی شده است.



#تانگو202

جان نیما دارد بالا می‌آید .حیف که سامان از وقتی جریان

سپیده و مهرداد را فهمیده دیگر آن‌قدرها برای رفیقش وقت ندارد .همان‌طور که رفیقش برای او وقت ندارد .هردو در مرداب حال خراب‌شان فرورفته‌اند و چیزی به غرق‌شدن‌شان نمانده است .تنها کار مفید نیما برای سامان ، در بی‌خبرکشاندن سپیده به خانه‌مان خلاصه شد .همان که بعدش باز هم جدایی سهم‌شان بود.

تابان به اتاق می‌آید .در تمام خریدها همراهی‌شان کرده‌ام اما چیز خاصی در خاطرم نیست .کیف بذر آماده است .باید حواس‌مان باشد شاید بذر دلش به حال گلدانش بسوزد و به سرش بزند که زودتر خالی‌اش کند.

ـ خوبی عزیزم؟

سر تکان می‌دهم .دستم را روی شکمم می‌گذارم و پنگوئن‌وار به‌طرفش می‌روم .بیست روز دیگر نوبت نیماست که نقش پنگوئنی‌اش را به دوش بگیرد .بذر نیما دختر است .از وقتی معلوم شد دختر است حالم بیشتر از این زندگی به‌هم می‌خورد .نمی‌دانم نیما می‌خواهد اسمش را چه بگذارد .شاید لبخند ،شاید تلخند ،شاید هم پوزخند.

تابان کنار می‌رود تا بیرون بروم .نیما جلوی آشپزخانه ایستاده و نگاهش مثل تمام این چند ماه گرفته است .غمگین است .کلافه است .می‌نشینم روی مبل .از دعوای چند ماه

پیش‌شان نیما نگذاشته بود به دیدنم بیاید .فقط من بودم و خودش .حالا اما باز ...می‌دانم که قرار است صحبت کنند . می‌خواهم زودتر بشنوم و برگردم به اتاق و با خودم خلوت کنم .شاید هم با بذر توی دلم .



#تانگو203

این روزها زمان زودتر می‌گذرد ...می‌دانم چون دیگر دلم نمی‌خواهد زود بگذرد با این سرعت می‌گذرد؛ این روزها که به جدایی نزدیک می‌شوم .جداشدن از نیما و بذر...

نیما نمی‌نشیند اما تابان سمت چپم می‌نشیند .درست لبه‌ی مبل .کف دست‌هایش را به‌هم می‌کشد .نگاهی به نیما می‌کند و باز به من و می‌گوید:

ـ من درکت می‌کنم لبخندجان و بهت حق می‌دم ،اما...

ـ وقتی دنباله‌ش می‌گید؛ اما ،یعنی درواقع حق نمی‌دید.

نیما این‌پا و آن‌پا می‌شود و تابان روی مبل جابه‌جا.

آرام گفته‌ام .به آرامی حضورم در تمام این روزها که دیگر نه حرص‌هایم را رویش بالا آورده بودم ،نه داد زده بودم ،نه لجبازی کرده بودم ،نه چزانده بودمش .در سکوت و سکون فقط روزها را پشت هم گذرانده بودم تا تمام شوند ،تمام شویم.

ـ خب درسته .هیچ‌کس نمی‌تونه یکی دیگه رو تمام و کمال درک کنه .اما می‌شه هم‌دردی کرد ...من فقط می‌خوام بهت بگم که بچه مانعی برای تو نیست .تو می‌تونی در کنار حضور یه شخص سوم تو زندگیت هم به زندگی و برنامه‌های خودت برسی.

هنوز دردم را نفهمیده‌اند .هنوز فکر می‌کنند دردم از حضور شخص سومی است که مسئولیت‌های اضافه با خودش می‌آورد .نمی‌فهمند درد من بی‌اعتمادی‌است ،دروغ است ،تبدیل‌شدن شوهرم به باباست .حوصله‌ی توجیه‌کردنش را ندارم .باز می‌گوید:

ـ قرار نیست که خودت رو فدای اون کنی .اگه هم تصمیمت برای تنبیه‌کردن نیماست که...



#تانگو204

ـ تابان!

سرش را سمت نیما می‌چرخاند و می‌گوید:

ـ اجازه بده نیماجان!

خب شاید همین ،نقطه‌ی شروع آبشار بعدی باشد.

باز سرش را سمت من می‌چرخاند و می‌گوید:

ـ فکر می‌کنم این چند ماه به‌قدر کافی تنبیه شده .من می‌خوام ازت خواهش کنم که منطقی تصمیم بگیری .به هرحال تو نمی‌تونی بگی که در قبال اون بچه مسئولیتی نداری !اون بچه از گوشت و خون توئه.

تابان دوم را هم نیما وسط جمله‌ی آخرش گفته و تابان دیگر توجه نکرده است .من آرامم ...تصمیمم را خیلی وقت پیش گرفته‌ام .همان تصمیم شانزده‌ساعته‌ی هفت‌هشت ماه پیش و هنوز چیزی عوضش نکرده است .حتی این شکم برآمده که پشتش گم شده‌ام .حتی این‌که دلم نمی‌خواهد این روزها زود بگذرد...

نیما به تابان می‌گوید:

ـ شد یه بار فقط همون کاری رو بکنی که ازت خواستم ! حداقل یه چیزی بگو که شنیدنش از زبون خودت مسخره نباشه.

تابان هم بلند می‌شود و مثل خود نیما می‌گوید:

ـ برای تو مسخره‌ست .من و پدرت تا وقتی بتونی درک کنی کنار هم موندیم و نذاشتیم آب تو دلـ...

نیما می‌خندد .از آن خنده‌ها که خنده نیست.

ـ الان راهکار دادی بهش؟ بذاره این بچه یه‌کم بزرگ بشه بعد ولش کنه بره .این می‌شه مسئولیتی که تو ذهن توئه؟!



#تانگو205

تابان سرش را تکان می‌دهد .گونه‌هایش سرخ می‌شوند . نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

ـ هیچ‌وقت نخواستی منو بفهمی .هیچ‌وقت!

سمت کیف و پالتواش می‌رود و برشان می‌دارد.

نیما راهش را می‌بندد.

ـ خب بگو تا بفهمم .این بود آرمان‌های مسخره‌ت که به‌خاطرش طلاق گرفتی ،که یه عمر توی اون آپارتمان کهنه تنها زندگی کنی و بپوسی توش؟

تابان جیغ می‌کشد.

ـ نه!

دست‌هایم را روی شکمم چنگ می‌کنم .روی بذر جمع شده یک گوشه از دلم.

ـ فکر می‌کنی زندگی من راحت بوده؟ فکر می‌کنی حرف‌خوردن از آدم‌هایی که هیچی ازت نمی‌دونن ،اما فقط قضاوتت می‌کنن و انگ مادر بی‌احساس بهت می‌چسبونن

آسونه؟ من زیر بار قضاوت همین آدم‌ها کم آوردم ...
ببین ...به مادرت نگاه کن !من ،همونی که توی ذهنت ازش هیولا ساختی؛ نتونستم بگم گور بابای حرف مردم و راه خودم رو برم .چون هی سر راهم سد ساختن .چون اینجا مطلقه‌بودن برای زن‌ها تاوان داره نیما و من سال‌هاست که دارم تاوانش رو پس می‌دم !

جمله‌های آخرش با گریه ترکیب می‌شوند .

نیما رفتنش را نگاه می‌کند .یک ثانیه ...دو ثانیه ...سه ... چهار ...پنج ...شش ...هفت ...دستش را به صورتش می‌کشد و می‌آید مقابل من که هنوز روی مبل نشسته‌ام ، زانو می‌زند .طولانی نگاهم می‌کند .آن‌قدر که چشم‌هایم می‌سوزند .



#تانگو206

آن شب مامان جواب سوالم را داده بود» .به یادش درست می‌کنم و بین چند تا از همسایه‌ها پخش می‌کنم .
خدابیامرزدش ،مرد زندگی بود .هیچ کم‌وکسری برام نذاشت .خدا خیرش بده که این خونه رو قبل از فوتش به نامم زد که یه سقف بالا سرم داشته باشم و حیرون دست اولاد و داماد نشم «.
خیره در نگاه نیما ،پدرم را دوره می‌کنم .همان مردی که در نظر من مستبد و زورگو بود و برای مادرم مرد زندگی !همان که خبر نداشتم خانه‌اش را به نام مادرم زده بود .همان که انگار مثل بقیه‌ی اطرافیانم نشناخته بودمش؛ شاید هم با تصورات خودم هیولایش را توی ذهنم ساخته بودم .هیولایی که جلوی چشم‌هایم را گرفته و نگذاشته بود

خود واقعی‌اش را ببینم.

دست‌های نیما دو طرف تنم چسبیده به مبل مشت شده‌اند .

به این حالتش هم عادت دارم .مثلاً خودش را این‌طور عذاب می‌دهد که دست‌هایش را مهار می‌کند تا بذرش را نوازش نکند .تمام این ماه‌ها یک بار نوازشش نکرده است.

آه می‌کشد .لب می‌زند:

ـ چی‌کار کنم من؟

اشکی از چشمم بیرون می‌افتد.

من با او ،خودم و بذرش چه می‌کردم؟



#تانگو207

هشت)سپیده(

» دارم دیوونه می‌شم«...

سامان دارد دیوانه می‌شود .شاید تا حالا شده باشد .این پیام برای دو روز پیش است .دو روز است که دارم با خودم کلنجار می‌روم .دیگر نمی‌توانم جسمم را در خانه پیش مامان و بابا حبس کنم .دیشب نیما به لبخند گفته بود که سامان دایی‌اش را به قصد کشت زده و بعد هم ناپدیده شده است .سامان حقیقت را فهمیده است ...

حالا که به اینجای رابطه رسیده‌ایم نباید سراغش بروم تا کامل توی زندگی هم تمام شویم؛ اما نمی‌شود .چون قرار نیست توی ذهن هم تمام شویم .چون قرار نیست دیگر توی

ذهنش سپید باشم ...چون سیاه شده‌ام .باید به سامان بگویم که توی ذهنش من را کنار دایی‌اش تصور نکند .باید بگویم وگرنه آرام نمی‌گیرم.

مامان نگران است .نگفتم که کابوس زندگی‌ام برگشته . نگفتم کابوس زندگی‌ام دایی پسری است که فکر می‌کردی شاید یک روز دامادت شود .گفتم از زندگی مشترک می‌ترسم و به خواستگاری‌اش جواب رد دادم .گفتم نمی‌توانم مردها را نزدیک‌تر از حدی به خودم تحمل کنم .بعد تا چند روز فقط پیش خودم فکر می‌کردم چرا راستش را نگفتم؟

ترسیدم سامان برگردد و بگوید »سپید ،«اما مامان به‌خاطر یک‌تکه کثافت ،دیگر نگذارد سپیدِ سامان باقی بمانم.

سامان دیگر برنمی‌گردد و من هم نباید برگردم؛ اما ساکم را بسته‌ام .سامان نباید سیاهه‌ی بدبختی‌ام را می‌فهمید و حالا که فهمیده ،نباید همین‌طور برود .باید می‌گفت؛ تقصیر تو نیست سپید ،تو گناهکار نیستی سپید .باید یک‌بار دیگر می‌گفت» :سپید .«بعد دوباره می‌توانستیم از هم جدا شویم.



#تانگو208

مامان‌بزرگ برگشته است .می‌دانم زودترآمدنش زیر سر مامان است که نمی‌تواند خودش همراهم بیاید .امشب برمی‌گردم .لبخند گفته است که سامان تماس‌های نیما را هم جواب نمی‌دهد و من هنوز جرئت تماس‌گرفتن ندارم .
کابوس شب‌های پانزده‌سالگی‌ام حالا پرده شده روی مغز سامان ،روی نگاهش ،روی فکرش ...می‌ترسم بی‌جواب بمانم .می‌ترسم توی ذهنش دیگر سپید نشوم .پاک نشوم.
حالا اگر او هم می‌خواهد که تمام کنیم باید کامل فراموشم کند .نباید فقط سیاهی‌ام را در ذهنش نگه دارد.

سیاهه‌ی زندگی‌ام نه می‌گذارد سامان نزدیکم بماند ،نه می‌گذارد از ذهن هم پاک شویم .می‌شوم یک لکه‌ی سیاه توی ذهنش .برای همین بود که سامان نباید می‌فهمید .سپید نباید سیاه می‌شد!

***

ـ خوش اومدی میوه‌ی دلم.

می‌چسبم به آغوشش.

ـ کاش اون موقع که گفتی برای ارشد یه شهر دیگه رو انتخاب کنم و با هم بریم ساکن یه شهر جدید بشیم ،حرفت رو گوش کرده بودم مامان‌بزرگ.

ـ هنوزم دیر نشده قربونت برم .هرجا بخوای با هم می‌ریم.

حالا دیگر دیر است .باید همان وقت می‌رفتیم و هیچ‌وقت سپیدِ‌سامان نمی‌شدم.

به محض نشستن هواپیما به مامان خبر داده بودم؛ اما مامان‌بزرگ می‌رود تا خودش هم رسیدنم را خبر دهد .به اتاقم می‌روم و روی تخت می‌نشینم .سرم می‌چسبد به زانویم .بیچارگی‌ام را گریه می‌کنم .کاش سامان نفهمیده بود .کاش مهرداد شریفِ‌بی‌شرف ،دایی سامان نبود .کاش پانزده‌سالگی‌ها هوس نوازندگی به سرم نزده بود .کاش

مربی آموزشگاه کلاویه بویی از نام فامیلش برده بود .کاش سامان نفهمیده بود .کاش سامان را ندیده بودم ...کاش یکی دیگر به‌جای من نمونه‌های مامان‌بزرگ را به آزمایشگاه رسانده بود ...



#تانگو209

***

رفته بودیم برای چکاپ سالیانه‌ی مامان‌بزرگ و دکتر یک آزمایش کلی برایش نوشته بود .مامان‌بزرگ کمی وسواس داشت و کلی فیلم داشتیم تا نمونه‌ی ادرار و مدفوعش آماده شده بود .پیچیده بودشان توی چند تا کیسه با گره‌های کور و بالاخره راضی شده بود تا ببرم و تحویل آزمایشگاه دهم.

متصدی آزمایشگاه گفته بود نمونه را ببرم طبقه‌ی بالا و طبق آدرسی که داده بود روی میز مخصوصش بگذارم . طبقه‌ی بالا خلوت‌تر از پایین بود .میز مخصوص نمونه‌ها پشت دری بود که پشتش برچسب ورود ممنوع زده بودند.

مامان‌بزرگ جوری بسته‌بندی‌شان کرده بود که اگر همان‌طور روی میز می‌گذاشتم ،ممکن بود فکر کنند زباله است و دورش بیندازند .هیچ نمونه‌ی دیگری هم توی پلاستیک نبود .

نگاهی به اطراف کردم و مشغول بازکردن گره‌ی کیسه شدم .دوتا گره‌ی کور .هم خنده‌ام گرفته بود هم می‌خواستم برای وسواس‌هایش غر بزنم .گره‌های اول که باز شدند ، گره‌های بعدی ظاهر شدند .هرکیسه را توی یک کیسه‌ی دیگر گذاشته و همین‌طور گره زده بود .

در باز شد و خانمی بیرون آمد .جوری نگاهم کرد که مضطرب شدم .کیسه را نشان دادم و گفتم که نمونه‌ی

مادربزرگم را آورده‌ام .سری تکان داد و رفت.



#تانگو210

گره‌ی کیسه‌ی آخر از همه کورتر بود .در این فاصله که درگیر بازکردن گره‌ها بودم یک نفر آمده و دوتا ظرف نمونه‌اش را روی میز گذاشته و رفته بود .

زیر لب داشتم غر می‌زدم و به پاره‌کردن کیسه فکر می‌کردم که صدایی خندان از پشت سرم گفت» :کمک

می‌خوای؟ «

صدا هرچند خندان ،اما مردانه بود .درست پشت سرم و محال بود بتوانم مثل آدم برخورد کنم .پریده و به پشت چرخیده و کمرم محکم به میز کوبیده شده بود .

پسری جوان بود با روپوش سفید که مشخص می‌کرد از کادر آزمایشگاه است .معلوم بود از واکنشم تعجب کرده است .وقتی من همان‌طور خشک شده چسبیده به میز مانده بودم ،قدمی عقب رفته و گفته بود» :ببخشید ...فقط خواستم کمک کنم «.

به کیسه‌های مشکی روی میز اشاره کرده و ادامه داده بود» :چند دقیقه‌ست درگیرین «.

پس چند دقیقه بود که پشت سرم بود!

محال بود بتوانم با مردی که چند ثانیه پیش ترسانده بودم مثل آدم برخورد کنم .اخمم دست خودم نبود .چرخیدم و گفتم» :ممنون .خودم می‌تونم «.

و با حرصی که ناشی از حال خراب خودم بود ،کیسه‌ی آخر را پاره کردم .باز گفت» :نیازی به این همه استتار نیست واقعا ،ً همه می‌دونن توشون چیه «!

نیازی به توضیح وسواس مامان‌بزرگ برای او نبود .

نمونه‌ها را روی میز گذاشتم .زیر لب »ببخشید «گفتم و از

کنارش رد شدم .او همچنان خندان و با ابروی بالا رفته نگاهم می‌کرد .رفتم و فقط به این فکر کردم که چقدر بدم می‌آمد از مردهایی که بی‌هوا پشت سرم ظاهر می‌شدند.



#تانگو211

سه روز بعد از آزمایشگاه تماس گرفتند .با لبخند رفته بودیم دانشگاه تا با یکی از اساتید دوره‌ی کارشناسی ملاقات

کنیم .کلی کار عملی در گروهش انجام داده بودیم و می‌خواستیم از همین ترم یک برای پایان‌نامه صحبت کنیم تا قبل از پرشدن ظرفیت‌ها بشود استاد راهنمایمان؛ اما تماس بی‌مقدمه‌ی آزمایشگاه و سوالات عیجب و غریب‌شان درباره‌ی مامان‌بزرگ جوری هراسانم کرد که از لبخند جدا شدم و خودم را به اینجا رساندم.

خانم متصدی جواب آزمایش را دستم داده و فقط گفته بود دکتر گفته خیلی زود به پزشک متخصص مراجعه کنید .از یک آزمایش ساده برای چکاپ سالیانه رسیده بودیم به مراجعه‌ی سریع به پزشک متخصص !حتی نمی‌دانستم چه تخصصی .

خانم متصدی می‌گفت چیز بیشتری نمی‌داند و دکتر باید تشخیص بدهد و از این حرف‌ها !آخر سر عصبانی شدم و گفتم» :خانم هی می‌گی دکتر متخصص دکتر متخصص ! خب آخه اصلاً چیه توی این آزمایش؟ پیش متخصص چه کوفتی باید ببرمش؟«

باز از پشت سرم صدایی مردانه بلند شد» :چی شده خانم؟«

قبل از آن‌که کنترل امور از دستم خارج شود و برگردم و مشتم را به صورت صدای پشت سرم بکوم ،از سمت راست ،از صدا فاصله گرفتم و سعی کردم تمرکزم را

روی نفس‌کشیدنم بگذارم.

زن دستش را دراز کرد و با اخم گفت که جواب آزمایش را بدهم تا ببرد و از دکتر بپرسد .وقتی رفت ،صدای مردانه آمد روبه‌رویم .همان بود که سه روز پیش برای استتار های مامان‌بزرگ طعنه بارم کرده بود .حالا جدی بود .انگار او هم شناخته بود .شاید تازه رسیده بود که روپوش تنش نبود .کمی نگاهم کرد و خواست برود همان سمتی که آن خانم رفته بود که زن برگشت و با همان اخم‌ها گفت» :احتمال تومور بدخیم روده و کبد «.

👤👤👤

#تانگو212

نفسم با خنده‌ای که پر از علامت تعجب بود از دهانم بیرون زد .مسخره بود .دهانم باز مانده بود .گفتم» :چی؟ ! مامان‌بزرگ من اصلاً مریض نیست !حتی یه قرصم نمی‌خوره .تومور چیه؟ «!

خانم متصدی که کلاً از دستم کلافه شده بود ،گفت» :به من مربوط نیست خانم بفرمایید وقت ما رو نگیرید «.

آن مرد جوان که هنوز نرفته بود ،جواب آزمایش را از دستم گرفت .انگار یادم رفت که مرد است .فقط می‌دانستم این مرد را سه روز پیش با روپوش سفید دیده‌ام .گفتم : »مادربزرگم واقعاً چیزیش نیست .فقط برای چکاپ سالیانه ،یه دکتر عمومی براش آزمایش کامل نوشت .شاید عجیبه اما نه قند داره ،نه چربی ،نه فشار ،از منم سالم‌تره . مگه می‌شه یه‌دفعه این‌جوری بشه؟ «!

هم به حرف‌هایم گوش می‌داد هم مشغول خواندن جواب آزمایش بود .اخم‌آلود گفت» :خب البته هیچ‌چیز غیر ممکن

نیست ،اما «...

باز جواب آزمایش را بررسی کرد و گفت» :گفتی مادربزرگت نه سابقه‌ی بیماری داره نه قرص مصرف می‌کنه؟«

سرم را محکم تکان دادم و گفتم» :مادربزرگم خیلی به سلامتیش اهمیت می‌ده .هرروزم ورزش می‌کنه .اصلاً هیچ مشکلی نداره«.

اخم‌هایش بیشتر شد و نگاهی هم به خانم متصدی انداخت که گاهی با اخم نگاه‌مان می‌کرد و گفت» :شاید مجبور بشید هزینه‌ی آزمایش مجدد رو پرداخت کنید؟ «

گفتم» :اصلاً مهم نیست«.

👤👤👤

#تانگو213

با جواب آزمایش رفته بود سمتی که ورود مراجعین ممنوع بود .همان‌جا مانده بودم .بعید می‌دانستم جواب همین حالا آماده شود ،اما نمی‌دانستم باید بروم یا نه .در انتظار بازگشتش قدم می‌زدم که توجهم به زنی جلب شد که داشت با همان خانم متصدی بداخم صحبت می‌کرد» :خانم ببین چی نوشته توش ،من سواد ندارم «.

خانم متصدی به همکارش اشاره کرد و گفت زن پیش او برود .همکارش گفت» :دکتر باید تشخیص بده خانم«.

زن گفت» :می‌دونم خانم ،دکترم می‌برمش فقط بگید خوبه یا بده«.

زن کمی جواب را نگاه کرد و گفت» :به نظر مشکلی ندارن«.

زن انگار شوکه شده بود ،چشم‌های گشادش از غافلگیری

خوشحال‌کننده‌ای خبر می‌دادند .هیجان‌زده شروع کرد به دعاکردن به جان آن خانم و تشکرکردن ازش .از شادی‌اش از برق چشم‌هایش لبخند زدم؛ اما تنم لرزید .زیر لبم دعا کردم که صاعقه به زندگی‌مان نزده باشد.

بی‌خیال اخم و تخم خانم متصدی ،پرسیدم که باید چه‌کار کنم .نگاهم نکرد ،فقط گفت» :اگه لازم بود باهاتون تماس می‌گیریم«.

و فردایش تماس گرفتند بروم جواب آزمایشم را بگیرم . چیزی به مامان‌بزرگ نگفته بودم و بی‌قراری‌ام را به دروغی درباره‌ی لبخند ربط داده بودم.

اولین چیزی که در آزمایشگاه توجهم را جلب کرد . چهره‌ی گرفته‌ی زنی بود که دیروز برق چشم‌هایش چشمم را زده و شاد و دعاگویان از آزمایشگاه رفته بود.

جواب آزمایش مادربزرگ و مادر آن زن با هم عوض شده بود و در عین خوشحالی می‌خواستم برای شمع خاموش شده در چشمان او عزاداری کنم.

@Vip Roman



#تانگو214

جواب را گرفته بودم فکر می‌کردم باید از آن مرد جوان تشکر کنم ،اما نبود ...خب من هم اهل سراغ‌گرفتن از مردها نبودم .

داشتم بیرون می‌رفتم که دیدمش .او هم داشت بیرون می‌رفت .هردو لحظه‌ای با دیدن هم مکث کردیم .من فاصله را حفظ کردم و او لبخند زد .فقط سرم را تکان دادم و محترمانه تشکر کردم .باز لبخند زد و گفت:

» دیروز حدس زدم که اشتباه شده باشه ،نگفتم بهتون که یه‌وقت امید واهی نداده باشم ...خوشحالم که جواب اشتباه

بود«.

پایان جمله‌اش همزمان شد با بیرون‌آمدن آن زن .خمیده ، خسته و با چشمانی خیس ...نگاهم را دنبال کرد .این تصویر نمی‌گذاشت لبخند بزنم و در جواب جمله‌اش بگویم که من هم خوشحالم .دهانم باز شد و گفتم» :چرا باید خوشحالی من در گروی غم و ناامیدی یه نفر دیگه باشه؟« گلو و بینی‌ام تیر کشیدند .سرم را برایش تکان دادم و از کنارش رد شدم .دنبال زن رفتم ،درست تا وقتی که او بعد از پیاده‌روی یک‌ساعته‌ای که واضح بود بی‌هدف انجام می‌دهد ،سوار اتوبوس شد و رفت...

شاید اگر دیروز او را ندیده بودم این‌قدر تحت‌تاثیر قرار نمی‌گرفتم .شوکه‌شدنش از خوشحالی ،برق چشم‌هایش و دعاهایی که از ته دل برای متصدی آزمایشگاه می‌کرد گوشه‌ی ذهنم گیر کرده بود.

بعدها فهمیدم سامان هم آن یک ساعت را دنبال‌مان راه رفته بود...

***



#تانگو215

***

نیما جلوی در خانه در ماشین نشسته است .برای فشاردادن زنگ مردد می‌شوم .پیاده می‌شود و به‌هم سلام می‌کنیم .رسیدن‌بخیر می‌گوید و من فکر می‌کنم ،کاش خیر باشد .کاش آخرش خوش باشد.

اشاره می‌کند خلاف جهت ماشین و خانه راه برویم .نگاهم که روی در و زنگ خانه‌شان می‌چرخد ،می‌گوید:

ـ خوابه.

همراهش می‌شوم .باز می‌گوید:

ـ از سامان خبر داری؟

سرم را تکان می‌دهم .زبانم به گفتن نمی‌چرخد .باز هم او می‌گوید:

ـ مهرداد به خانواده گفته یکی می‌خواسته زورگیری کنه ازش و زده اون بلا رو سرش آورده ،حرفی از سامان نزده.

تنم منقبض شده است .کاش از او نگوید .فقط از سامان بگوید ،اما سکوت می‌کند .ناخودآگاه کمی بیشتر از نیما فاصله می‌گیرم .حواسش نیست .نگاهش بند زمین است .باید حرف بزنم تا فکرهای توی سرم پررنگ نشوند و واکنش‌های بی‌اراده ازم سر نزند.

ـ اوضاع‌تون خوب نیست؟

حالا او سرش را تکان می‌دهد .صدای کم‌جانش به گوشم می‌رسد:

ـ باهاش حرف بزن سپیده.

لبخند خیلی حرف گوش کن نیست .مخصوصاً وقتی تصمیم بگیرد حرف کسی را هم نشنود .بی‌اعتماد به حرف‌هایم می‌گویم:

ـ یه‌کم طول می‌کشه تا حرصش خالی بشه .بالاخره آروم

می‌شه.

باز سرش را تکان می‌دهد.

ـ بهم اعتماد نداره.

ـ نباید این کار رو می‌کردی نیما.

ـ مغزم کار نمی‌کرد.

ـ یعنی ان‌قدر دلت بچه می‌خواست؟!

نیم‌رخش جمع می‌شود و مشتش سفت .پاهایش محکم‌تر به زمین کوبیده می‌شوند و چیزی نمی‌گوید .باز من می‌گویم:

ـ تا وقتی بچه به دنیا بیاد ،سعی کن از دلش دربیاری .

لبخند...

👤👤👤

#تانگو216

جمله‌ام را خودش ادامه می‌دهد:

ـ می‌خواد جدا شه.

آه می‌کشم .من به حرف او گوش نکرده و به سامان نگفته بودم .او هم به حرف من گوش نکرده و به نیما گفته بود .

دلم برایش می‌سوزد .می‌گویم:

ـ می‌دونی منظورش از پنگوئن‌بودن چیه؟

چهره‌اش احتمالاً می‌خواهد حالت لبخندزدن را نشان دهد اما چیز غریبی می‌شود .سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

ـ تو هم جای لبخند بودی نمی‌تونستی کنار بیای؟

انگار نیما واقعاً انتظار دارد با ابراز پشیمانی بخشیده شود!

ـ فرض کن لبخند بی‌خبر از تو یه کاری کرده بود که مثلاً دیگه بچه‌دار نمی‌شد ...تو چه واکنشی داشتی؟

می‌تونستی راحت درکش کنی؟ اصلاً بعد از یه مدت درکشم می‌کردی ،این مسئله هیچ‌وقت از یادت می‌رفت؟ می‌تونستی بازم مثل قبل از اون جریان بهش نگاه کنی؟

باز چهره‌اش جمع و مشتش سفت و قدم‌هایش کوبان می‌شوند .باز فقط می‌گوید:

ـ باهاش حرف بزن سپیده.

جوری که حس خواهش و التماس دارد .قدم‌هایش را بلندتر برمی‌دارد و دور می‌شود .برمی‌گردم سمت خانه‌شان .چند بار دکمه‌ی آیفون را فشار می‌دهم تا در به‌رویم باز شود .پا به حیاط می‌گذارم و در را می‌بندم.دو ثانیه بعد با پیراهن نازک خوابش دم در ظاهر می‌شود . موهایش به‌هم ریخته و چشم‌هایش پف کرده است .دلم نمی‌خواهد این‌طور ببینمش .می‌گویم:

ـ چه خبره این‌قدر می‌خوابی؟ مگه نگفتی می‌خوای بچه رو صحیح و سالم تحویلش بدی ،یه‌کم راه برو حداقل.

پابرهنه می‌آید داخل حیاط و چند قدم راه می‌رود . برمی‌گردد داخل و می‌گوید:

ـ بیا ،راه رفتم .خوب شد؟

نفسم را باصدا بیرون می‌دهم و دنبالش می‌روم.

یک چیزهایی هیچ راهی برای ترمیم‌شان نبود . خراب‌شدنشان مثل مردن بود .سخت و بی‌بازگشت.

***

👤👤👤

#تانگو217

***

دیشب بعد از چند روز با خودم کنار آمدم و شماره‌اش را گرفتم .همین‌طور بوق خورد و بوق خورد و بوق خورد . قطع نمی‌شد .سامان هیچ‌وقت تماسم را رد نمی‌کرد .حالا هم نکرده بود ولی دلش با جواب‌دادن هم نبود ،پس ...خودم قطع کردم .گوشی را به جایی نکوبیدم .حرص نخوردم .

گریه نکردم .ناراحت هم ...نشدم .ساعت را برای هفت صبح تنظیم کردم و خوابیدم.

حالا دارم کار می‌کنم .برگشته‌ام به گروه .آدم‌ها می‌توانند کنار هم باشند و از هم جدا .آن موقع می‌خواستم بروم چون سامان جریان آن کثافت را نمی‌دانست و نمی‌رفت .حالا که می‌داند لازم نیست حتماً بروم بوشهر و از کار و زندگی بیفتم .سامان اصلاً کنارم نیست که چیزی را بفهمد .رفته است ،با پاهای خودش رفته است.

پس کار می‌کنم؛ با دقت .مرمت‌کردن شوخی‌بردار نیست . یک ذره اشتباه کنم یک لایه از تاریخ گم می‌شود .پاک می‌شود .فراموش می‌شود.

لبخند گفته بود؛ اگر برود به نیما ظلم می‌شود و اگر نرود به جفت‌شان .گفته بودم» :پس بچه چی؟ «

دهانش باز نشده بود ولی حرصش را حس کرده بودم .بعد از چند ثانیه دهانش باز شده و حرارتی هم از منافذ پوستش بیرون زده و گفته بود» :برم به نیما و بچه‌ش ظلم می‌شه ، بمونم به خودم و خودش و بچه‌ش ظلم می‌شه؛ چون من آدم نیستم که بلد باشم عین آدم رفتار کنم«!

دوست زخم‌خورده‌ی لجباز ِدیوانه‌ی پرحرصم را بغل کرده بودم .کمی بعد با صدایی که جانی نداشت گفته بود :

»تو باشی کدوم رو انتخاب می‌کنی؟ «



#تانگو218

از هم فاصله گرفته بودیم .به‌هم نگاه کرده بودیم .توی فکرم جای او و نیما را خودم و سامان پر کرده بودیم .من برگشته بودم و سامان رفته بود ...پس دیگر فرقی نمی‌کند . هرکدام را انتخاب کند در نزدیک‌ترین حالت به همدیگر هم که باشند ،یک جدایی بین‌شان است .یک دوری .یک

حفره ...یک نرسیدن همیشگی.

کار می‌کنم .بهتر از قبل .با دقت‌تر از قبل .با حوصله‌تر از قبل .نباید هیچ لایه‌ای از تاریخ زیر دستم گم شود.

همیشه اشتباه می‌کردم که می‌خواستم خاطرات تلخ زندگی‌ام را فراموش کنم .فکر می‌کردم فراموشی یعنی رسیدن به آرامش .اشتباه می‌کردم .اگر یک لایه از گذشته‌ام کم می‌شد ،ناقص می‌شدم .مثل این‌که یک دست یا پایم قطع شده باشد .یا یک گوشم کر و یک چشمم کور.

دایی سامان یک لایه از تاریخ زندگی‌ام بود که نباید فراموشش می‌کردم .باید مثل یک زخم بر پیکره‌ی گذشته‌ام می‌ماند .حق هیچ لایه‌ای فراموشی نبود .همه‌شان باید حفظ می‌شدند .حتی زشت‌ترین و تلخ‌ترین‌شان .مثل من که حالا سیاه‌ترین لایه‌ی تاریخ سامان بودم ...هستم ...خواهم بود ... خواهم ماند.

دیگر نیازی به مثلث برمودای مغزم ندارم .می‌خواهم دورش نوار زرد بکشم و قدم‌به‌قدمش تابلوی ورود ممنوع نصب کنم .بعد برگردم و لایه‌ی دایی سامان را در خاطراتم مرمت کنم .بعد بیایم جلوتر و برسم به لایه‌ی سامان .باز هم جلوتر و لایه‌ی بی‌سامانی...

باز هم کار می‌کنم .بهتر از قبل .با دقت‌تر از قبل .با

حوصله‌تر از قبل .نباید هیچ لایه‌ای از تاریخ زیر دستم گم شود.

هرچه بیشتر می‌گذرد لبخند بیشتر توی خودش گم می‌شود .بعد از سفر دوروزه‌شان سکوت‌هایش طولانی‌تر شده است .دیگر حوصله ندارد خبرهایی که از سامان نیست را هم به گوشم برساند.



#تانگو219

نیما گفته بود» :مهرداد ،رفته «.
نیما می‌دانست مثلثی بین ما هست و کنجکاوی نمی‌کرد .
گفته بودم» :خانواده‌ش ازش خبر دارن؟ «
منظورم سامان بود .نیما سکوت کرده بود ،یعنی جواب سوالم را می‌دانست و من هم جوابم را گرفته بودم .
خانواده‌اش ازش خبر داشتند .تنها بی‌خبر جریان ،من بودم ...خوب بود.
رفته بودم پیش لبخند و من هم سکوت کرده بودم .لبخند خیره به برجستگی کوچک شکمش نشسته بود و متوجه حضورم نشده بود .حالا دیگر وقت‌های بیکاری‌ام می‌روم توی سکوت لبخند چنبره می‌زنم و می‌پیچم به گذشته‌ام .بعد آرام‌آرام و کم‌کم لایه‌ی مهرداد و سامان و بی‌سامانی‌ام را مرمت می‌کنم.
همه در گروه سراغش را می‌گیرند .جز استاد به کسی نگفته‌ام که باردار است .فقط گفته‌ام که ایران نیست .توی بعضی از چشم‌ها آثار حسرت دیده می‌شود .دوست دارم پوزخند بزنم .اگر می‌شد لایه‌ی ظاهر را از روی آدم‌ها و زندگی‌شان حذف کرد ،آن‌وقت خیلی از حسرت‌ها بی‌معنی

می‌شدند.

***

هنوز هم فقط کار می‌کنم .نمی‌گذارم هیچ لایه‌ای از تاریخ ،نه از زیر دست‌هایم در برود نه از توی ذهنم . دست‌هایم کارشان راحت‌تر است .دستورالعمل دارند .ذهنم اما پدرش درآمده است .از لایه‌ی مهرداد و سامان گذشته و توی لایه‌ی بی‌سامانی گیر کرده‌است .بد لایه‌ایست ،هرچه جان می‌کنم مرمت نمی‌شود.

بعد از آخرین بار که سامان توی فرودگاه نگاهم کرده ، زمان به‌هم ریخته بود .حالا باید پیر شده باشم ،اما هنوز شبیه همان روز هستم و هنوز منتظرم سامان برای آخرین بار بگوید» :سپید .«بگوید و وقتی گفت باز فکر کنم یک بار دیگر هم برای آخرین بار بگوید و بعد برود.

@Vip Roman

#تانگو220

همه‌جا جلوی چشم‌هایم تقویم گذاشته‌ام تا حواسم باشد اگر برای من چند سال گذشته از آخرین باری که سامان را دیده‌ام ،روی تقویم حرف از هفته و ماه است.

قرار نیست آینده‌ای با هم داشته باشیم .از اول هم قرار نبود .دیگر باید مرمت لایه‌ی بی‌سامانی را تمام کنم و برسم به لایه‌ی عادت ...چرا عادی نمی‌شود پس؟ چرا نمی‌شود؟

مامان آدرس یک مشاور را برایم فرستاده و تهدید کرده اگر نروم ،بابا را به امان خدا می‌گذارد و خودش می‌آید تا به حسابم برسد .می‌خواهد مشکل مردگریزی‌ام را درمان کند تا مجبور نباشم جواب رد به خواستگارهایم بدهم .نه می‌خواهم بابا را تنها بگذارد ،نه می‌خواهم راستش را بگویم ،نه می‌خواهم پیش مشاور بروم؛ اما جلوی مطب هستم .

مامان تلفنی وقت گرفته و ویزیت را هم به حساب‌شان واریز کرده است .داخل می‌روم و به منشی می‌گویم اگر بشود نوبتم را بگذارد آخرین نفر .می‌گوید نمی‌شود و نمی‌تواند برنامه‌های دکتر را به‌هم بریزد .می‌گوید چند دقیقه‌ی دیگر می‌توانم داخل بروم .

هنوز روبه‌روی میزش هستم که تلفن مطب زنگ می‌خورد .جواب می‌دهد .می‌خواهم فاصله بگیرم که اسمم را می‌گوید .نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و هوا با حرص از دهانم خارج می‌شود .مامان همه‌جوره عزمش را برای نپریدن خواستگار فراری‌ام جزم کرده است .

منشی گزارش حضورم را می‌دهد .روی یکی از دو صندلی روبه‌روی در اتاق خانم مشاور می‌نشینم و فکر می‌کنم گذراندن چهل‌وپنج دقیقه سکوت ،اصلاً سخت نیست.



#تانگو221

کسی کنارم می‌نشیند .بی‌نگاه و با اخم فقط صندلی‌ام را کنار می‌کشم و هنوز فکر نکرده‌ام» :این همه‌جا «!که نگاهم روی شلوار جین و کفش اسپرتش گیر می‌کند .باید صندلی را بیشتر کنار بکشم .باید دور شوم .اصلاً باید شروع کنم به دویدن؛ اما تمام تلاشم برای دویدن و دورشدن می‌شود حرکت سرم که بالا می‌رود و می‌رسد به صورتش که رو به من است و دارد نگاهم می‌کند .نه ته‌ریش گذاشته ،نه ژولیده و داغان است ،مثل همیشه مرتب است و به خودش رسیده .فقط حالتش خیلی سخت است .

سخت و دور .شبیه کسی که دیگر قرار نیست بگوید : »سپید«.

رویش را می‌چرخاند سمت در اتاق دکتر .بلند می‌شوم . تکان نمی‌خورد .از کنارش رد می‌شوم و می‌روم سمت میز منشی .باز هم تکان نمی‌خورد .می‌خواهم بگویم که یک وقت دیگر می‌آیم .حالا واقعاً باید بروم .همان موقع صدای زنگی کوتاه می‌آید و هنوز دهان من باز نشده ،منشی می‌گوید:

ـ بفرمایید خانم خوشنام .نوبت شماست.

جلوی سامان بروم پیش مشاور و از دایی کثافتش بگویم؟ !از کابوس پانزده‌سالگی‌ام؟ گریه‌ام می‌گیرد .نباید سپید توی ذهن سامان سیاه می‌شد .حواسم به اشک‌هایم نیست .بیرون می‌ریزند .منشی هول می‌کند.

ـ ای وای ...عزیزم ...چی شد؟

سرم را تکان می‌دهم .انگشت اشاره‌ام را لای دندان‌هایم می‌گیرم ...کسی از پشت سرم رد می‌شود و بیرون می‌رود .کسی که دیگر قرار نبود بگوید؛ سپید...

خانم منشی از پشت میزش بیرون می‌آید .سمت اتاق هدایتم می‌کند و دلداری‌ام می‌دهد.

ـ اشکالی نداره .نگران نباشید .بفرمایید داخل.

***



#تانگو222

***

چهل‌وپنج دقیقه‌ای که قرار بود به سکوت بگذرانم به گریه گذشته بود .گریه و گه‌گاه جمله‌ای ،حرفی ،کلمه‌ای ، سامانی...

مامان این‌دفعه به گوشی‌ام زنگ می‌زند .حوصله‌ی

آبروداری ندارم صدایم هم جایی برایش نمی‌گذارد .لحنش محتاط می‌شود .می‌داند که وضعیت قرمز است ،آرام می‌گوید:

ـ راضی بودی قربونت برم؟

می‌خواهم بگویم هنوز هنری از خانم مشاور ندیده‌ام؛ جز این‌که من گریه کردم و او آب و دستمال دستم داد .صدایم را کنترل می‌کنم و می‌گویم:

ـ نمی‌دونم!

ـ باشه عزیزم .ببخش که مجبورت کردم .از من ناراحت نشو سپیده.

نمی‌توانم حرص ناخودآگاهم را از لای حروف جدا کنم تا خیالش راحت شود.

ـ ناراحت نیستم مامان!

حالم را می‌داند .آن اوایل هم همیشه بعد از مشاوره‌ها مثل سگ می‌شدم و می‌خواستم پاچه‌ی همه را بگیرم .می‌گوید:

ـ باشه عزیزم .بعداً حرف می‌زنیم .مراقب خودت باش.

منتظر من نمی‌ماند .خودش قطع می‌کند.

کمی پایین‌تر از مطب توی پیاده‌رو یک نیمکت است .

می‌روم و رویش می‌نشینم .چند دقیقه‌ی طولانی .یک صحنه‌ی کوتاه ،خیلی کوتاه هی در مغزم تکرار می‌شود .

یک نگاه ناآشنا .یک حس غریب...

باز گوشی‌ام زنگ می‌خورد .فکر می‌کنم حتماً این یکی مامان‌بزرگ است ،اما نیست .همان است که یک ساعت پیش از مطب دکتر بیرون رفته بود.



#تانگو223

شاید نباید جوابش را بدهم ،اما گوشی را کنار گوشم می‌گیرم .چیزی نمی‌گویم .بعد از چند ثانیه می‌پرسد:

ـ حالت خوبه؟

سرم را تکان می‌دهم .مهم نیست که نمی‌فهمد .هنوز هم نمی‌دانم که باید جوابش را می‌دادم یا نه ...قرار بود به بی‌سامانی عادت کنم حالا اما نمی‌دانم لایه‌ی بعدی که باید مرمتش کنم چه لایه‌ایست.

صدای نفسش در گوشم می‌پیچد .نفسش می‌گوید که از تماسش پشیمان است و خودش هم نمی‌داند چرا تماس گرفته ...چند ثانیه بعد اعترافش در گوشم پخش می‌شود :

ـ نمی‌دونم چی بگم.

ـ چیزی نگو.

تماس را قطع می‌کنم .اگر چیزی بگوید که دیگر نتوانم توی لایه‌های خاطرات مرمتش کنم ،پدرم درمی‌آید.

بلند می‌شوم و سمت خانه راه می‌افتم .باید این یک ساعت را بگذارم کنار تا نوبت مرمت‌کردنش برسد .حالا باید بروم سراغ همان لایه‌ی عادت.

***

این مدت فرین را ندیده بودم .فقط چند بار تلفنی صحبت

کرده بودیم.

از حال مادربزرگش می‌گوید و از رفتن خاله‌نیکی به شیراز .مامان‌بزرگ عذرخواهی می‌کند که خبر نداشته و آن زمان ایران نبوده است.

با سینی شربت سراغ‌شان می‌روم .فرین اهل چای نیست . تعارف می‌کنم و می‌نشینم .مامان‌بزرگ کمی بعد تنهای‌مان می‌گذارد .فرین می‌گوید:

ـ گفتم بیام حضوری از دلت دربیارم.

بین ابروهایم چین می‌افتد.

- برای چی؟

👤👤👤

#تانگو224

به جریان تماس‌گرفتنش که اشاره می‌کند خاطراتم انگار چند سال عقب می‌روند و می‌رسند به تماس سامان از گوشی فرین .می‌گوید فکر می‌کرده دلخورم و من میان لایه‌های خاطراتم جایی برای این حس نداشته‌ام.

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم که اشتباه فکر کرده است .لبخند می‌زند .مثل چند سال پیش که در فرودگاه از هم جدا شدیم ...باید از او هم بپرسم که از آن روز تا حالا برای او هم چند سال گذشته است یا فقط برای من؟

بعید است اوضاع‌شان خوب شده باشد .فرین شبیه همان روز است و سوال آن روزش باز در سرم دوره می‌شود . هیچ‌کدام میلی به درددل نداریم .انگار تا وقتی دردها به زبان نمی‌آمدند دردشان کمتر بود .دنبال حرفی می‌گردم و به مانتواش اشاره می‌کنم.

ـ باید بیام از مانتوهای پاییزه‌ت یکی‌دوتا بردارم.

چهره‌اش کمی جمع می‌شود.

ـ خیلی کار نکردم .اسباب‌کشی به سالن جدیدم بود و خلاصه...

خلاصه‌اش با آهی مخلوط می‌شود و نگفته می‌ماند.

خیلی راحت نیستم که بی‌مقدمه و مستقیم از اوضاع‌شان بپرسم .نردیکی‌مان به‌قدر نزدیکی‌ام با لبخند نیست و ...لبی به لیوان شربتم می‌زنم .او هم ...باز دنبال موضوع دیگری می‌گردم و پیدا نمی‌کنم .می‌گردم و پیدا نمی‌کنم .باز خودش می‌گوید:

ـ کسرا داره می‌ره سوئد.

لبخندش انگار می‌گوید باور نکنی‌ها من فقط ظاهر ماجرا هستم .پشتم یک عالمه گریه خوابیده است.

ـ منم تنهام ،دوست داشتی بهم سر بزن.



#تانگو225

- تفریحی می‌ره؟

سرش را تکان می دهد.

- نه ...مهاجرت.

زبانم بین گفتن و نگفتن مانده است ،اما آن‌قدرها هم دور نیستیم که نگویم:

- تو چی؟

باز هم آه می‌کشد ...فقط آه.

بلند می‌شود .می‌خواهد برود .لیوانم را روی میز می‌گذارم و سمتش می‌روم .دستش را می‌گیرم.

- خوبی فرین؟

سرش را تکان می‌دهد .جواب منفی است.

ـ یادته ازت پرسیدم می‌تونی از آرزوهای خودت واسه کسی که دوسش داری بگذری؟

نوک بینی‌اش سرخ می‌شود و زمزمه می‌کند:

ـ من نتونستم.

دستش را از دستم درمی‌آورد و سمت در می‌رود .حالا چه وقت پیچیدن صدای سامان توی گوش‌هایم است .

»می‌تونم «.چقدر محکم گفته بود ،چقدر سریع.

در را که باز می‌کند ،به خودم می‌آیم .می‌دوم سمتش و صدایش می‌زنم.

ـ چند روز دیگه برای مرمت یه خونه تاریخی دارم می‌رم کاشان ،می‌خوای همراهم بیای؟

لحظه‌ای فکر می‌کند و می‌گوید:

ـ بهت خبر می‌دم.

***

👤👤👤

#تانگو226

فرین خبر نداد .تنها آمده‌ام .به لبخند هم نگفتم .محال است از یاد برده باشد؛ اما نخواستم از زبان من هم بشنود و داغش تازه‌تر شود.

این روزها خیلی سعی کرده‌ام به این فکر نکنم که سامان دیگر تماسی نگرفته است؛ اما نشده .نمی‌شود.

هرچقدر بند می‌کنم به مرمت لایه‌ی بی‌سامانی تا عادتم شود ،نمی‌شود .جای چیزی انگار خالی است .نمی‌دانم اگر یک بار و برای آخرین بار با هم حرف بزنیم این جای خالی پر می‌شود یا نه؟ نمی‌دانم اگر پیش‌قدم شوم خوب است یا نه؟ نمی‌دانم باید شرمنده باشم یا نه؟ نمی‌دانم سامان

باید شرمنده باشد یا نه؟ نمی‌دانم دایی‌اش که گذاشت و رفت شرمنده بود یا نه؟

از روی پل چوبی جلو می‌روم .سعی می‌کنم هزار سال دیگر را تصور کنم که شاید اسکلت من را هم مثل این‌ها کشف کنند و ببرند برای تحقیقات .توی تحقیقات حتماً متوجه مرمت‌هایی که روی خودم کرده‌ام خواهند شد .بعد روی تابلوی مشخصاتم می‌نویسند» :هزار سال پیش یک نفر آن‌قدر توی لایه‌ی بی‌سامانی‌اش گیر کرد که مرد«.

کنار تابلوی خطر سقوط می‌ایستم .خورشید دارد توی چشمم می‌تابد .همه‌چیز خاکی است .خورشید مغزم آدم را آب می‌کند اما نمی‌توانم از جاذبه‌اش دل بکنم .فکر می‌کنم به آدم‌هایی که چند هزار سال پیش اینجا جای من ایستاده بودند و حالا جز خاک و کمی استخوان ،چیزی ازشان باقی نمانده است.

ـ اینجا مناسب تنهااومدن نیست.



#تانگو227

باید شوکه شوم و بعد از ترس سقوط کنم و جزئی از تاریخ تپه شوم اما جز یک جریان که لحظه‌ای مثل برق از وسط قلبم می‌گذرد ،حس دیگری ندارم.

ـ سلام.

شاید جای چیزی در ذهن او هم خالی مانده که اینجا آمده است.

جواب سلامش را زمزمه می‌کنم.

ـ نمی‌دونم تهش چی می‌شه .اما الان باید حرف بزنیم ... کمک کن.

انتظار »سپید«شنیدن ندارم؛ اما چهار کلمه به‌جای یک کلمه‌ی چهارحرفی زیاد است» .نمی‌دونم تهش چی می‌شه «.را اگر نگفته بود بهتر بود .وقتی می‌گوید؛ نمی‌دانم چه می‌شود ،یعنی می‌داند .یعنی حالا تهش دیگر برای سامان هم مثل تَهی که قبل از رسوایی بود ،نیست .باید فقط می‌گفت حرف بزنیم .من هم می‌دانستم بعد از این‌که حقیقت را فهمید باید یک بار حرف بزنیم تا چیزی بین‌مان نماند؛ لازم نبود توی چشمم بزند که حضورش اینجا و حرف‌زدنی که برایش کمک می‌خواهد ،تاثیری در ته قصه‌مان ندارد.

خیلی حرف‌ها برای گفتن به سامان داشتم ،فقط اگر من سپیده‌ای نبودم که یک روز طعمه‌ی دایی‌اش شدم و او هم از جریان باخبر شد!

حالا فقط یک چیز بود که می‌خواستم بگویم:

ـ توی ذهنت منو تصور نکن ...کنار هیچ‌کس ،توی هیچ حالتی.

سمت چپم ایستاده .از سمت راست می‌چرخم و راهی را که آمده بودم ،برمی‌گردم.

پس گره‌های ذهن او هم توی همین دو جمله است که هرچه می‌روم ،دنبالم نمی‌آید...

***



#تانگو228

لبخند دارد مستندی درباره‌ی پنگوئن‌ها نگاه می‌کند .
شکمش دیگر حسابی جلو آمده و خودش هم تپل شده است .
هنوز هم بیشتر می‌خوابد اما از آن روز که بهش تذکر

دادم ،پیاده‌روی را هم به خواب‌هایش اضافه کرده است.
بیشتر اوقات در فکر است و توی خودش .افسردگی انگار قبل از زایمان سراغش آمده است .آن‌قدر در خودش گم است که هروقت می‌خواهم به خانه‌شان بیایم مستقیم به نیما خبر می‌دهم ،مبادا سامان همراهی‌اش کند و اینجا مجبور به دیدن هم شویم .
دو ماه پیش نقطه‌ی پایان رابطه‌مان را روی تپه‌ی سیلک گذاشته و جدا شده بودیم .من نقطه را گذاشتم و او هم وقتی دنبالم نیامد یعنی مخالفتی نداشت ...از سامان دلگیرم.
دکمه‌ی قرمز کنترل را محکم فشار می‌دهم و تلویزیون را خاموش می‌کنم.
ـ بسه دیگه حوصله‌م سررفت.
نفس بلندی می‌کشد .نگاهش را به من می‌دهد و می‌گوید:
ـ چه خبر؟
ـ جز کار و کار و کار ...هیچی.
ـ خوبه که.
ـ آره خیلی .دیگه تو هم نیستی که بگی کار برای زندگی نه زندگی برای کار!
ـ من مزخرف زیاد می‌گفتم .همه‌ش رو بی‌خیال شو.
بی‌زمینه‌سازی به شکمش اشاره می‌کنم و می‌گویم:

ـ دو ماه دیگه به‌دنیا می‌آد.



#تانگو229

سرش را تکان می‌دهد .لبخند در عین داشتن حرصی که بعد از مدتی شده بود یک غم ثابت در حالاتش ،انگار توی یک بی‌تفاوتی عمیق هم دست‌وپا می‌زد.

ـ مهم نیست که داره می‌آد؟

این بار شانه‌اش را بالا می‌دهد.

ـ هست حتما ...ًاما من خیلی کار دارم که بعدش باید انجام بدم .تنبل شدم این شش ماه.

روی کاناپه نشستهایم .کمی نزدیکتر میروم و دستم را روی شکمش میگذارم.

ـ من باورم نمیشه هیچ حسی بهش نداشته باشی.

فشار لحظهای دندانهایش را روی هم حس میکنم .دستم را پس میزند .ضربهای را که به قول خودش »بذر نیما« به شکمش میزند ،میبینم .باز همان فشار لحظهای روی دندانهایش تکرار میشود .اینبار گوشهی چشمهایش هم سرخ میشوند و میگوید:

ـ اذیتم نکن سپیده.

دلنازک هم شده است .خوب است که دیگر بالا نمیآورد .حیف که از بارداریاش لذت نبرد .جز آن حس تهوع ماههای اول مشکل دیگری نداشت.

میخواهد بلند شود و حتماً باز برود توی اتاق بخوابد اما نمیگذارم.

ـ خیلیخب ،بشین سر جات پنگوئنخانم.

ـ کوفت و پنگوئنخانم.

👤👤👤

#تانگو230

آن‌قدر این دو ماه برای مشغول‌کردن ذهنم به هرچیزی بند کرده‌ام که دیگر می‌دانم چرا آن روز می‌گفت نیما باید بداند پنگوئن‌بودن یعنی چه .

رو به‌هم روی کاناپه نشسته‌ایم و به دسته‌هایش تکیه داده‌ایم .سرم را کج می‌کنم و به پشتی می‌چسبانم و می‌گویم:

ـ هنوزم قراره از الگوی پنگوئنا پیروی کنی؟

او هم سرش را به پشتی کاناپه تکیه می‌دهد.

ـ الگوی خوبیه.

ـ مطمئنی؟

جواب نمی‌دهد .بلند می‌شوم و می‌گویم:

ـ پس می‌دونی پنگوئن‌خانم وقتی تخمش رو تحویل آقای پنگوئن می‌ده ،ازش طلاق نمی‌گیره!

به آشپزخانه می‌روم و چای دم می‌کنم .به صدایی که توی سرم می‌گوید» :سامان وقت لازم داره تا کنار بیاد «.توجهی نمی‌کنم .دلم از این توجیه آرام نمی‌شود .سامان رفته است و برنمی‌گردد ...حتی اگر برگردد هم دیگر همان سامان قدیمی نیست و من هرکاری کنم ،هرچقدر فکرم را با هرچیزی مشغول کنم ،باز هم یادم نمی‌رود که چقدر از سامان دلگیرم.

لبخند می‌آید و پشت میز می‌نشیند .قوری چای را روی میز می‌گذارم و روبه‌رویش می‌نشینم .چند بانکه‌ی سرامیکی روی میز است و توی هرکدامش یک چیز . درشان را باز می‌کند و آن یکی را جلو می‌کشد که پر از لواشک‌های کوچک بریده شده‌ی کار نیماست و مشغول خوردن‌شان می‌شود.

لبخند تا قبل از بارداری اهل لواشک‌خوردن نبود .اولین بار که هوس کرد ،نیما دور از چشمش تماس گرفت تا از مامان‌بزرگ بپرسم برایش ضرر ندارد و وقتی

مامان‌بزرگ گفته بود نه ،هربار به خانه می‌آمد کلی لواشک با طعم‌های مختلف برایش خریده بود .وقتی برای لبخند تعریف کردم فقط پوزخند زده بود.



#تانگو231

ظرف میوه خشک‌ها را نزدیک می‌کشم و یک تکه سیب و یک تکه آلوسیاه می‌خورم .می‌گوید:

ـ ببخشید سپیده من حواسم بهت نبود.

ـ حالا که از دست رفتم ،نارفیق؟

شوخی می‌کردم تا دیرتر به حرف‌های جدی برسیم .لبخند می‌زند اما زود جمعش می‌کند و می‌گوید:

ـ خوب نیستی ،نه؟

ـ فقط دارم سعی می‌کنم مدام فکر کنم طبق برنامه‌ی خودم از هم جدا شدیم.

ـ یعنی تو رفتی و سامان مجبور شد بی‌خیالت بشه ،آره؟

سرم را تکان می‌دهم.

چیزی نمی‌گوید .نگاهش می‌گوید او هم از سامان ناامید شده است.

ـ حالا چه اون رفته باشه چه من ،به هرحال راهی هم واسه با هم موندن‌مون نبود.

ـ شاید اگه بدونه اون اتفاقی که فکر می‌کنه ،نیفتاده...

پوزخند می‌زنم.

ـ این‌جوری دیگه موندنش ارزش داره؟

ـ نه ...یعنی خب ...منظورم اینه که...

ـ ول کن لبخند .الان فقط مسئله کنار نیومدن سامان با قضیه نیست .منم سخته برام ادامه‌دادن.

چهره‌اش درهم می‌شود .در ظرف لواشک‌هایش را می‌بندد و غر می‌زند:

ـ اما این‌جوری هم حالت خوب نیست.

شانه‌ام را بالا می‌دهم.

ـ حال کی خوبه تو این دنیا؟ بالاخره یه روز عادی می‌شه.

می‌شد؟

***



#تانگو232

***

بعدازظهر نیما تماس گرفته بود که بروم پیش لبخند .بعید می‌دانستم حالش جوری باشد که نیاز به مراقبت داشته باشد .دیروز تلفنی صحبت کرده بودیم و مشکلی نداشت . گفته بودم کار دارم و گفته بود» :یه کاریش کن سپیده ، لطفاً«.

زنگ را که می‌زنم در از داخل حیاط باز می‌شود .نیما پشت در است .او سلام می‌کند ،من اخم می‌کنم .کنار می‌رود که داخل بروم اما نمی‌روم .به این بهانه که خودش تا دیروقت نمی‌آید من را کشانده بود اینجا و حالا روبه‌رویم بود!

ـ خب می‌گفتی من نیام دیگه .مجبور شدم کار امروزم رو بندازم برای فردا.

ـ بیا تو سپیده من خودم به‌قدر کافی اعصابم خراب هست!

حجم اخم‌هایم از این همه طلبکاری‌اش بیشتر می‌شود . کمی هم نگران می‌شوم .داخل می‌روم تا لبخند را ببینم و خیالم راحت شود که ...سامان در حیاط است ،لبخند هم.

ـ از لبخند خواهش کردیم بهت نگه.

این را سامان می‌گوید و لبخند فقط نگاهم می‌کند .از آن نگاه‌ها که می‌گوید» :غلط کردم ،ببخشید«.

از آن روز در کاشان تا همین امروز هرطور می‌توانستم

و در اراده‌ام بود از دیدارهای احتمالی جلوگیری کرده بودم .حالا می‌دیدم سامان هم نخواسته بود این مدت روبه‌رو شویم که نشده بودیم ،وگرنه مثل حالا می‌توانست و ...مهم نخواستنش بود.



#تانگو233

حالا من هم می‌توانم نخواهم؛ اما ...پشت میز می‌نشینم .
لبخند و نیما داخل می‌روند .سامان می‌آید و روبه‌رویم می‌نشیند .نه شبیه آن روز در مطب خانم مشاور است ،نه شبیه سامانی که می‌گفت» :سپید «.
نگاهم را می‌اندازم روی میز .می‌گوید:
ـ نیما چیزی نمی‌دونه .منظورم علت اصلی...
» جدایی «یا »تمام‌شدن رابطه «روی زبانش نمی‌آید .نگاهم را از روی میز برمی‌دارم و می‌اندازم روی صورتش .
امروز باید حسابی هوای غرورم را داشته باشم .حرف نگفته‌اش را خیره در نگاهش کامل می‌کنم.
ـ تموم‌شدم رابطه‌مون؟!
یک اخم می‌افتد بین ابروهایش.
دست‌به‌سینه می‌شوم تا دست‌هایم به صاف‌ماندن تنم کمک کنند و باز می‌گویم:
ـ مسئله‌ی خصوصی زندگی شخصی من ،به هیچ‌کس ربطی نداره!
پرشی توی ابروهایش می‌افتد .می‌دانم معذب شده است .
حرفم را ادامه می‌دهم:
ـ نه به نیما ،نه به...
یک خط دیگر هم بین ابروهایش ظاهر می‌شود .این‌دفعه

او حرف نگفته‌ی من را کامل می‌کند:

ـ من؟

روی میز خم می‌شود و صدایش را تا جای ممکن پایین می‌آورد و باز می‌گوید:

ـ به منم مربوط نیست سپیده؟



#تانگو234

قلاب دست‌هایم باز می‌شوند .درواقع دست‌هایم روی پاهایم ول می‌شوند .گفته بود سپیده نه سپید.

وقتی می‌گفت سپیده ،یعنی...

دست‌های بی‌حسم را باز روی سینه قلاب می‌کنم و می‌گویم:

ـ نه ،وقتی راه‌مون از هم جداست.

خط سوم هم بین ابروهایش ظاهر می‌شود .کم‌کم دارد یک خط عمیق می‌شود .خیلی عمیق.

ـ اون بی‌شرف دایی منه!

دلم می‌خواهد بگویم» :خفه‌شو سامان «!اما فقط دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.

سامان نمی‌تواند دست از تصوراتش بردارد .دیگر نمی‌خواهم بمانم .نباید حرف دایی‌اش را پیش می‌کشید . حیف که نمی‌داند اسمش هم که می‌آید حالم به‌هم می‌ریزد . مخصوصاً وقتی انکار نکرده و نگفته بود که راه‌مان از هم جدا نیست .پس بود و...

بی‌توجه به سرخی حرصی که کمی از پیشانی و گردنش را ملتهب کرده می‌گویم:

ـ اگه کار مهمی نداری می‌خوام برم.

چشم‌هایش انگار می‌زند بیرون .التهاب پوست پیشانی‌اش

بیشتر می‌شود .مشتش را روی میز می‌کوبد و می‌گوید:

ـ چه کاری مهم‌تر از این؟

ـ از چی؟!

تندشدن لحنم خیلی هم ارادی نیست .زبانش نمی‌چرخد تا جوابم را بدهد .بلند می‌شوم که بروم .دنبالم می‌آید .در را که باز می‌کنم دستش را جلو می‌آورد و در را می‌بندد .

برمی‌گردم به‌طرفش و می‌گویم:

ـ گذشته‌ی من به خودم مربوطه سامان!

👤👤👤

#تانگو235

صدایم آرام است اما گلویم خراشیده می‌شود .چشم‌هایم می‌سوزند .لب و دندان‌هایم را به‌هم فشار می‌دهم و نفس داغم از دماغم بیرون می‌زند .بلافاصله عقب‌نشینی می‌کند.

ـ معذرت می‌خوام.

نمی‌خواهم .معذرت‌خواهی ِزبانی نمی‌خواهم .سامان نمی‌تواند من را درک کند .نمی‌تواند من را ببیند و فقط من ،خودم تنهای تنها توی ذهنش بیایم .دیدنم یک مشت فکرهای لجن‌زده را در سرش راه می‌اندازد.

باز زمزمه می‌کند:

ـ معذرت می‌خوام.

می‌خواهد آرامم کند ،اما حالا دیگر فقط با آرامبخش آرام می‌شوم .نباید حرف دایی‌اش را پیش می‌کشید ...نباید .حالا باید خودش هم عقب برود .فاصله بگیرد .دور شود .حالا زیادی دایی کثافتش پررنگ شده است.

- برو عقب.

باز ابروهایش می‌پرند .فاصله‌مان خیلی کم نیست .او هم سامان است .قبلاً هم در این فاصله از هم بوده‌ایم ،اما حالا ...باید فاصله بگیرد .خاطرات گند ذهنم بالا زده‌اند و او را فقط یک مرد لعنتی می‌بینند .لپم را زیر دندان‌هایم می‌گیرم .صدایم می‌لرزد.

- برو ...عقب.

مردمک چشم‌های او هم می‌لرزند .حیف ...سامان نباید این سپید را می‌دید .نباید حال خراب سپید را می‌دید.

قدمی به عقب می‌رود .نیما و لبخند بیرون می‌آیند .لبخند پابرهنه به‌سمتم می‌آید .سامان خیره‌ام مانده و من نگاهش را نمی‌خواهم .باید در را باز کنم و بیرون بروم اما نمی‌توانم . نمی‌خواهم باز هم دلیلی برای دیدار دوباره‌مان باقی بماند . باید همین امروز و همین‌جا تمام شود .من اشتباه کرده بودم که با آن گذشته سامان را علاف خودم کرده بودم .تقصیر من بود .حالا باید خودم درستش می‌کردم.

👤👤👤

#تانگو236

لبخند روبه‌رویم می‌ایستد .نگران است.

ـ خوبی سپیده؟

لب می‌زنم:

ـ نباید این‌جوری منو می‌دید.

نیما می‌آید و سامان را آن‌طرف حیاط می‌برد.

ـ تقصیر من شد سپیده باید بهت خبر می‌دادم .فکر کردم شاید...

سرم را به‌نفی تکان می‌دهم .لحظه‌ای چشم‌هایم را می‌بندم . برای ذهنم ،برای تنم ،سامان که هرمردی نبود ...از وقتی

نیامد ،از وقتی جریان را فهمید و نیامد ،برای ذهن و تنم غریبه شده بود؟

چشمم را باز می‌کنم .لبخند هنوز نگران است.

ـ خوبم ...نمی‌خوام دیگه کشش بدم.

حالا که دیگر هیچ نقطه‌ی روشنی در سپید نمانده بود باید تمامِ تمامِ تمامش می‌کردم و جفت‌مان را از این برزخ نجات می‌دادم.

ـ مطمئنی؟

سرم را تکان می‌دهم .مردد برمی‌گردد و به نیما اشاره می‌کند و با هم داخل می‌روند .حالا باز فقط من و سامانیم و ...دایی‌اش توی ذهن سامان .شاید هم من و دایی‌اش با هم.

صورتش گرفته است.گرفتگی‌اش انگار تاثیر خشمی سرکوب شده است .نگاهم نمی‌کند و مهم همین است که نمی‌تواند نگاهم کند.

دست‌هایم را مشت می‌کنم .دلم می‌خواهد بنشینم و ماهیچه‌ی پشت ساق پایم را توی مشتم بگیرم بلکه لرزشش تمام شود .خودم را تا میز می‌رسانم و روی صندلی می‌نشینم.

دور از میز ایستاده است .نمی‌گویم بنشیند .خودم هم از سر ناتوانی ماهیچه‌هایم نشسته‌ام .هرچه فکر می‌کنم چیز

دیگری به ذهنم نمی‌رسد جز این‌که سامان از سر گلایه‌کردن خواسته امروز ببیندم .شاید حق دارد .هرچقدر هم که من از اول گفته بودم اهل ازدواج نیستم .باید سکوت می‌کردم تا خودش را خالی کند؟ نمی‌دانم .حالا هم کار از کار گذشته‌است.

👥

#تانگو237

رک می‌گویم:

ـ راستش هرچی فکر می‌کنم نمی‌فهمم چرا الان خواستی ببینیم .حتماً پشیمونی که وقتی گفتم اهل ازدواج نیستم ، موندی و وقتت رو هدر دادی !برای من سخت نیست بگم معذرت می‌خوام که حرفم رو باور نکردی و فکر کردی نازوادای دخترونه‌ست ،اما...

قدم‌هایش سمتم شتاب می‌گیرند .جوری که دهانم بسته می‌شود .به‌طرفم خم می‌شود و پرحرص می‌گوید:

ـ سپیده اون بی‌شرف دایی منه!

ـ چرا نمی‌گی سپید؟

وسط سرخی حرصش ،مات می‌شود .نگاهم را می‌دزدم . خاک بر سر دهان لقم !حالا باید سکوتی که باعثش شده‌ام را با کلمات خنثی کنم.

ـ لازم نیست هی رو نسبتت باهاش تاکید کنی .می‌گی چی‌کار کنم؟ من که وقتی فهمیدم خواستم برم از زندگیت . کمرم را از پشتی صندلی فاصله می‌دهم.

ـ تو هم لازم نیست دلیل این‌که دیگه نمی‌خوای با هم باشیم رو پشت این نسبت قایم کنی.

فکش سفت می‌شود .جمله‌ی آخر را هم می‌گویم:

ـ به هرحال دیدی که منم نخواستم ادامه بدم.

لرز ماهیچه‌ی پشت پایم کم شده است .می‌توانم بلند شوم . باید خودم و غرورم را بردارم و بروم .بلند می‌شوم .کنار می‌رود .مهم نیست که برای بار آخر هم نگفت سپید.

می‌روم و دنبالم نمی‌آید ...در را باز می‌کنم و راهم را نمی‌بندد .بیرون می‌روم و ...تمام می‌شود.



#تانگو238

نُه)فرین(

مامان‌جون به خانه‌اش برگشته و دیگر کسی نیست که ذهن‌مان را از چشم‌های‌مان بخواند .

از لای در بالکن نگاهش می‌کنم .می‌دانم بیدارماندن‌های این شب‌هایش دیگر از روی عادت و علاقه نیست ،از بی‌خوابی است .کسرا دارد تصمیم می‌گیرد .شاید هم تصمیمش را گرفته و فقط برای عملی‌کردنش تردید دارد .

یک شب آمد و گفت» :بیا یک هفته مثل آدم شب تا صبح بخوابیم «.به جمله‌ای که خودم بارش کرده بودم طعنه نمی‌زد ،واقعاً می‌خواست انجامش دهیم .یک هفته مثل آدم شب تا صبح کنار هم خوابیدیم .یک هفته‌ای که هرروزش کم می‌شد ،انگار جفت‌مان بی‌قرارتر می‌شدیم.

فردای شب هفتم وقتی از خواب بیدار شدم ،هنوز کنارم بود و خیره به سقف .گفت» :نشدنی نیست؛ اما دیگه هیچ لذتی باقی نمی‌مونه ...می‌شه اجبار ...می‌شه عادت«.

در را سمت خودم می‌کشم و بازترش می‌کنم .متوجه می‌شود و سرش روی شانه به‌طرفم می‌چرخد .بیرون می‌روم و کنارش می‌ایستم .ماگ »فرینِ‌من«ش را لبه‌ی بالکن می‌گذارد و دست‌هایش را توی جیب‌هایش فرومی‌کند و می‌گوید:

ـ چرا نخوابیدی؟

ـ چند ساله خواب رو از شبام گرفتی ...برای منم شده عادت!

اخمی محو بین ابروهایش پیدا می‌شود .شاید متوجه منظورم شده است .کسرا گیج نیست ،تیز است .حتماً می‌فهمد که نگاهش از روبه‌رو تکان نمی‌خورد .من می‌چرخم و رو به او می‌ایستم .آرنج راستم را لبه‌ی بالکن می‌گذارم و سرم را هم کج می‌کنم تا صورتش را کامل‌تر ببینم.

@Vip Roman

#تانگو239

- برای منم خیلی چیزا می‌تونه بشه اجبار و عادت ...بدون لذت‌بردن.

سرش را می‌چرخاند تا اخم‌هایش را کامل ببینم .اما من لبخند می‌زنم و باز می‌گویم :

- چند وقته فقط داریم به‌هم طعنه می‌زنیم.

باز هم چیزی نمی‌گوید .سرش را می‌چرخاند و جرعه‌ای از محتویات ماگش می‌نوشد.

ـ به‌نظرت من شبیه سنجابام؟

نگاهم که می‌کند ،ادامه می‌دهم:

ـ اون شب از فراموشی سنجابا گفتی ،اما نگفتی نتیجه‌ش به‌وجود اومدن یک عالمه جنگل باارزشه .

چهره‌اش کمی سخت‌تر می‌شود.

ـ ولی نتیجه‌ی فراموشی تو ،همین فاصله‌ایه که افتاده بین‌مون!

نگاهش را می‌گیرد .نفسم را بیرون می‌دهم .بی‌فایده است انگار .امشب گاردش را سفت بسته است .حرف سنجاب‌ها را پیش نکشیده بودم که باز چیزی از درونش برای سوازندن خودم پیدا شود .می‌خواستم فقط حرف بزنیم ... می‌خواهم داخل برگردم که صدایم می‌زند .

با مکث می‌گوید :

ـ من خیلی فکر کردم فرین .نمی‌تونم این فرصت رو از دست بدم ...تو هم فکرات رو بکن .

من هنوز ایستاده‌ام که او از کنارم رد می‌شود و داخل می‌رود .

***



#تانگو240

***

همسر دوستش تماس گرفت و برای مهمانی آخر هفته دعوت‌مان کرد .گفتم باید با کسرا هماهنگ کنم .تماس نگرفتم .منتظر ماندم بیاید تا برای شکستن سکوت خانه‌مان دلیلی داشته باشم .به خانه که آمد ،گفتم .گفت خبر دارد و

گفته که نمی‌رویم .به دوستش نگفته بود باید با فرین هماهنگ کند .گفته بود» :نمی‌رویم«

کسرا تصمیمش را گرفته بود.

روی تخت دراز کشیده‌ام و خیره به دیوار فکر می‌کنم .

صدایش در گوشم تکرار می‌شود» :فکرات رو کردی؟ «

بعد از ردکردن مهمانی بدون مشورت با من ،باز این جمله را گفته بود .می‌خواهد زودتر جوابش را بدهم .عجله دارد ،برای رفتن...

می‌نشینم و به بالای تخت تکیه می‌دهم .دست‌هایم را در هم می‌پیچم .ترسیده‌ام .بی‌قرارم .دلهره دارم ...کسرا می‌خواهد برود .

همان قول لعنتی که پیش از ازدواج داده‌ام راه اعتراضم را بسته است .دهانم بسته است .باید خفه بمانم و رفتنش را نگاه کنم ،یا همراهش بروم و باز هم خفه بمانم .هرتصمیمی بگیرم ،خفگی سهم من می‌شود .

در باز می‌شود .نگاهش آباژور روشن کنار تخت و انگشت‌های درهم پیچیده‌ی دست‌هایم را رصد می‌کند .پاهایم را جمع و از زانو خم می‌کنم .داخل می‌آید و از داخل کمد حوله‌اش را برمی‌دارد .تا نزدیک در می‌رود و برمی‌گردد . می‌گوید:

ـ چرا نمی‌خوابی؟

ـ دارم فکرامو می‌کنم.

کامل می‌چرخد و قدمی سمت تخت می‌آید .کاش فکر رفتن را از سرش بیرون می‌کرد .کاش بغلم می‌کرد و می‌گفت : »همین‌جا با من را ترجیح می‌دهد به جایی دیگر و بی‌من «...



#تانگو241

بی‌من؟!
پس فکرهایت را کرده‌ای فرین !رفتنی نیستی؟
می‌گوید:
ـ خوبه !یادت به قول و قرارتم باشه.
رگه‌هایی از حرص را لابه‌لای کلماتش حس می‌کنم.
گونه‌ام را روی زانویم می‌گذارم و می‌گویم:
ـ اگه جامون عوض شده بود ،چه حسی داشتی از این‌که ببینی من تنها و بدون تو هم حاضرم برم؟
ـ لازم نیست جامون عوض شه ،همین الانم دارم می‌بینم که تو حاضر نیستی باهام بیای.
پلکم می‌پرد .سرم را از روی زانو برمی‌دارم و آب دهانم را قورت می‌دهم .قدمی دیگر نزدیک می‌آید و حوله‌اش را روی تخت می‌کوبد .
فرین طرفدار کسرا زل زده توی چشم‌هایم و با بهت می‌گوید» :واقعاً فکرهات رو کردی فرین؟«!
ـ الان فکرت پر از اینه که اگه کسرا نمی‌خواست بره منم نمی‌رفتم و پیشش می‌موندم .می‌خوای بگی بلدی فداکاری کنی؟ می‌خوای بگی حاضر بودی به‌خاطر خواست من پا روی خواست خودت بذاری؟

راست می‌گوید .حقیقت همین است.

ـ اما مطمئن باش نمی‌کردی .چون همین حالا هم حاضر نیستی به‌خاطر من پا روی خواست خودت بذاری .

راست می‌گوید؟ حقیقت همین است؟

انگار آب یخ رویم ریخته است .انگار با پتک به سرم کوبیده است .راست می‌گوید .اگر اهلش بودم همین حالا هم می‌توانستم ثابت کنم که مرد میدانم و همراهش می‌شدم؛ اما مرد میدان نیستم .من فقط یک سنجاب فراموشکارم.



#تانگو242

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

ـ مطمئن باش تو هم تنها می‌رفتی فرین .من اما دارم خودم رو به درودیوار می‌کوبم که بیای باهام.

ـ تو چرا فداکاری نمی‌کنی؟ تو چرا نمی‌مونی؟ چرا بی‌خیال رفتن نمی‌شی؟ این چه تو درودیوار کوبیدنیه که فقط به‌نفع خواست خودته؟

صدایم آرام است .بی‌تنش و حرص...

ـ چون...

توی حرفش می‌روم:

ـ من زیر قولم زدم؟ راست می‌گی .حق باتوئه ،اما ...

ادامه‌ی جمله را توی سرم می‌شنوم»:نمی‌تونم باهات بیام . نمی‌تونم خودم رو نبینم و با تو بیام .نمی‌تونم خواست تو رو به خواست خودم ترجیح بدم .نمی‌تونم باهات بیام و ازت متنفر بشم «.

باید یکی از این‌ها را بگویم اما زبانم نمی‌چرخد .خشک شده است .چشم‌هایش خیره‌ام مانده‌اند تا ادامه‌ی اما را بشنوند .دلهره است حس غالب نگاهش؟ ترس همراه‌نشدن و

از دست دادنم؟

دهانم را می‌بندم و هیچ‌کدام را نمی‌گویم .دراز می‌کشم و به چشم‌هایش پشت می‌کنم ،به دلهره‌اش ،به دلخوری‌اش .به حسی که انگار فریاد می‌کشد» :باورم نمی‌شه فرین«.

***



#تانگو243

***

چند دقیقه است که خیره به چمدانش نشسته‌ام .دیدنش برای اولین بار نیست که شوکه‌ام کرده باشد .چند روز است که آینه‌ی دقم شده .اصلاً یک ماه است که همه‌چیز آینه‌ی دق است .از همان شب که فرین طرفدار کسرا بهت‌زده زل زد توی چشم‌هایم و گفت» :واقعاً فکراتو کردی فرین؟ «

همان شب که چشم‌های کسرا دهان باز کرد و گفت :

»باورم نمی‌شه فرین «!

فرین طرفدار کسرا حالش خوب نیست .یک ماه است که قهر کرده و نگاهم نمی‌کند .حرف نمی‌زند .من را مقصر رفتن کسرایش می‌داند .حالش از من به‌هم می‌خورد .به خونم تشنه است و می‌خواهد سر به تنم نباشد .من هم از او متنفرم و حالم ازش به‌هم می‌خورد و می‌خواهم سر به تنش نباشد که همه‌اش کسرا ،کسرا و کسرا را می‌بیند و می‌خواهد فرین پشت کسرا گم شود ،تمام شود ،فراموش شود.

ـ فرین ساعتم کجاست؟

بروم پاسپورتش را بردارم و قایم کنم و خودم را به آن راه بزنم و گند بزنم توی برنامه‌اش و نگهش دارم برای خودم همین‌جا توی همین چاردیواری اجاره‌ای؟

اگر زمان از این لحظه بگذرد و چه اینجا چه خارج از ایران باز کنار هم باشیم ،تنفر سهم‌مان می‌شود؟ او از من که رویاهایش را خراب کردم و اینجا نگهش داشتم ،من از او که از رویاهایم جدایم کرد؟

بی‌هم بودن‌مان هم تنفر در خودش دارد .او از من که زیر قولم زدم ،من از او که رویاهایش را به بودن کنارم ترجیح داد.

نگاه از چمدانش می‌گیرم و دنبال صدایش به اتاق می‌روم .اخم‌هایش گره‌های کور شده‌اند .ساعتش را پیدا کرده که دارد به دستش می‌بندد .نگاهم را که به ساعتش می‌بیند زیر لب می‌گوید:

ـ افتاده بود تو کشوی دراور.

#تانگو244

ساعت را روی مچش تنظیم می‌کند و بی‌حرکت می‌ماند .
من هم هنوز دم در ایستاده‌ام .برای بدرقه‌اش آماده نشده‌ام .
دلخور است .حق دارد .من هم از دست خودم عصبانی‌ام .
اما چیزهایی هم هست که او باعث‌شان است و...
جلو می‌آید .چشم‌هایش صورتم را نگاه نمی‌کنند .دست‌هایش
اما دورم می‌پیچند .بغلم می‌کند .محکم‌تر از دلخوری
بین‌مان .من هم می‌خواهم بغلش کنم اما دست‌هایم آویزان
کنار تنم مانده‌اند .دست‌هایم تکلیف بعد از این‌شان را
نمی‌دانند .خانواده‌ها فکر می‌کنند فعلاً برای ارزیابی
می‌رود ،من که می‌دانم سال‌ها مشغول ارزیابی و در انتظار
بوده و رفتنش برگشتی ندارد .من که می‌دانم اگر این
فرصت شغلی را از دست بدهد دیگر فقط برایش حسرت
می‌ماند .مثل من که دیگر چه بروم چه بمانم فقط باید

حسرت بخورم .

چشم‌هایم می‌سوزند .گلویم درد می‌کند .دلم می‌خواهد جوری بغلش کنم که بفهمد بدون او دیوانه می‌شوم اما نمی‌کنم .او هم جدا می‌شود .مسیر نگاهم گردنش است .او را نمی‌دانم .از کنارم رد می‌شود و زمزمه می‌کند:

ـ مواظب خودت باش.

می‌رود .حالا حتماً به چمدانش رسیده و دسته‌اش جای دست‌های من را توی دستش پر کرده است .حالا کفشش را هم پوشیده .در باز می‌شود .چند ثانیه می‌گذرد .در بسته می‌شود .اشک‌هایم خیره به جای خالی‌اش بیرون می‌ریزند . همان‌جا در قاب در اتاق‌خواب می‌نشینم .دست‌هایم را دور خودم می‌پیچم .خم می‌شوم و...

ـ آخ.

***

#تانگو245

***

تمام دفترهای مخصوص طراحی‌ام را روی میز چیده‌ام . چندین بار طرح‌های قدیمی‌ام را نگاه کرده‌ام .می‌خواهم کارهایی متفاوت و جدید طراحی و برای افتتاحیه‌ی سالن جدید مزونم رونمایی کنم .

زیر قولم زده‌ام که زده‌ام ،کسرا رفته که رفته ،قرار نیست که از کار و زندگی بیفتم .این همه آدم روزی صدهزار قول می‌دهند و آخر شب یکی‌اش هم در ذهن‌شان باقی نمی‌ماند و کک‌شان هم نمی‌گزد .من هم یکی از همان‌ها ،جنایت و قتل که نکرده‌ام ،فقط...

صدای فرین طرفدار کسرا بعد از مدت‌ها در سرم بلند می‌شود» :فرض کن کسرا بهت خیانت کرده بود ،چه حالی داشتی؟«

کاش می‌توانستم خفه‌اش کنم.

فرین دلخور می‌گوید» :چه ربطی داره؟«

فرین طرفدار کسرا چشم‌هایش را می‌دراند و می‌گوید :

»تو به اعتمادش خیانت کردی .حتماً باید پای یه نفر سوم بیاد تو رابطه که اسمش بشه خیانت؟«

مداد را روی کاغذ می‌کوبم .دست‌هایم را ستون پیشانی‌ام می‌کنم و نفسم را بیرون می‌دهم .

فرین دلخور هم می‌رود و توی صورت فرین طرفدار کسرا جیغ می‌کشد که» :چی‌کار کنم که علم غیب نداشتم؟ ! چه می‌دونستم چند سال بعد دلم نمی‌خواد زندگیم رو بذارم و برم یه جای دیگه از اول شروع کنم«.

بلند می‌شوم .باید آب بخورم .باید آرام شوم .باید طرح‌های جدید بکشم .نقشه‌های جدید .مثل زندگی جدیدی که باید شروعش کنم.

در آشپزخانه اولین چیزی که به چشمم می‌آید ماگ فرینِ من است .پوزخند می‌زنم .خب کسرا هم باید زندگی جدیدش را شروع کند .فرینش را می‌خواهد چه‌کار؟ فرین که سد شده بود تا به رویاهایش نرسد .خودش را هم جا گذاشت و سمت رویاهایش پرواز کرد ،ماگش را می‌خواهد چه کند؟

#تانگو246

فرین طرفدار کسرا هم جیغ می‌کشد» :تقصیر توئه !به این زودی یادت رفت؟ ده روز قبل از رفتنش مگه نیومد ازت خواهش کرد که باهاش بری؟«

***

لبه‌ی بالکن نشسته بودم .بی‌کمک کسرا .کم‌کم باید عادت می‌کردم که نباشد تا کمک کند ،نباشد تا دست‌هایش را حایل

کند ،نباشد تا مواظبم باشد .به دیوار قائم به لبه‌ی بالکن تکیه داده و پاهایم را دراز کرده بودم .نگاهم به آسمان بود .به سیاهی‌اش ...دلم پر می‌زد برای سفرمان به کویر .برای ستاره‌هایی که در آغوش هم شمرده بودیم.

بیرون آمد .توجهی به حضورش نکردم .گفت» :خطرناکه فرین بیا پایین«!

سرم را برگرداندم .زانوهایم را خم کردم و دست‌هایم را دورشان پیچیدم .نگاهش کردم و نگاهش کردم .این مدت فقط اخم کرده بود .

آرام گفتم» :حواسم هست «.

بعد از سه هفته سکوت گفت» :نمی‌خوای دست از لجبازی برداری؟«

ـ چرا همه‌ش می‌گی لجبازی؟ یعنی من نمی‌تونم نظری خلاف نظر تو داشته باشم؟

ـ چون الان می‌خوای ثابت کنی که من برای خواست تو ارزش قائل نشدم !در صورتی که می‌دونی نمی‌تونی بگی ، چون اونی که زده جاده خاکی تویی.

ـ من فقط اشتباه کردم قولی دادم که مربوط به آینده بود.

سرم را چرخاندم .فکر کردم می‌رود اما نرفت .نزدیک آمد .بازوهایم را گرفت و از لبه‌ی بالکن پایینم آورد.

#تانگو247

ـ باشه فرین .باشه عزیزدلم ...اصلاً بی‌خیال قول‌وقرار ، بی‌خیال گذشته .به‌خاطر خودمون ،به‌خاطر علاقه‌مون ، برای حفظ زندگی‌مون ،حاضر نیستی باهام بیای؟
فکر کردم ،اگر بی‌خیال گذشته ،اگر بی‌خیال قول‌وقرار ،

چرا خودش حاضر نبود بماند؟

ـ خواهش می‌کنم فرین .من دوس‌ت دارم عزیزم.

و من جواب انتظار و امیدش را این‌طور دادم» :می‌گم بابا یکی رو بیاره برای بالکن نرده بذاره«.

و از چشم‌هایش فرار کردم.

***



#تانگو248

***

ماگ لعنتی را برمی‌دارم و توی کابینت می‌اندازم و درش را می‌کوبم.

بی‌خیال گذشته ،اما باز هم همان بشود که او می‌خواهد ! برویم دنبال رویاهای او چون با وجود این‌که بی‌خیال قول‌وقرارهای گذشته اما باز هم من باید کوتاه می‌آمدم !این بود منطق کسرا!

یک لیوان آب می‌خورم و سراغ میز کارم می‌روم .میز کارم همان میز کسراست .همان که رویش نقشه می‌کشید . نه نقشه‌ی خانه‌های رویایی و جذاب ،نقشه‌ی جدایی‌مان را ...روی همین میز لعنتی نقشه‌اش را کشیده بود .دستم روی کاغذهای روی میز مشت می‌شود .برشان می‌دارم و مچاله‌شان می‌کنم و همه را پرت می‌کنم روی زمین .حالا خودم هم باید بیفتم یک گوشه و زار بزنم .اما می‌روم به اتاق و لباس می‌پوشم .نه یکی از آن مانتوهایی که کسرا برایم خریده بود و عاشق‌شان بودم چون او خریده بود و سلیقه‌اش بود ،یکی از مانتوهای طراحی خودم را می‌پوشم . موهایم را سفت می‌بندم و شالم را روی سرم می‌اندازم .باید

می‌رفتم به سالنم سر می‌زدم .طرح جدید نزده بودم ،به درک !می‌توانستم فعلاً به کارهای سالن ،به دیزاین و دکورش برسم ...کم‌کم ذهنم آرام می‌شد و طرح هم می‌زدم . روی همان میزی که کسرا نقشه‌ی جدایی‌مان را کشید . دقیقاً روی همان میز.

***



#تانگو249

***

ـ چه خبر؟

شانه بالا می‌دهد .

ـ کار و کار و کار ...تو هم که باهام نیومدی کاشان.

ـ این دفعه اگه خواستی جایی بری ،می‌آم.

لبخندش مردد است می‌دانم می‌خواهد از کسرا بپرسد و رویش نمی‌شود .خودم می‌گویم:

ـ کسرا همیشه به فکر مهاجرت بود اما اهل جارزدن نبود .بی‌سروصدا کارهاش رو می‌کرد .من بهش قول داده بودم که همراهش برم .اون موقع برام فرقی نداشت ،اما...

ـ پشیمون شدی؟

ـ خب این یک سال اخیر خیلی توی کارم پیشرفت کردم و الان دقیقاً زمانیه که می‌دونم اگه دست از کارم بکشم دیگه هیچ‌وقت این موقعیت برام پیش نمی‌آد.

ـ به کسرا هم گفتی؟

ـ برای کسرا مهم قولیه که من زدم زیرش.

با »خب«ی که می‌گوید لب‌هایش را باد می‌کند .هوا را که بیرون می‌دهد ،می‌گوید:

ـ نمی‌تونم بگم اگه جای تو بودم چی‌کار می‌کردم ،اما...

ـ به کسرا حق می‌دی.

چیزی نمی‌گوید .به سکوت پراحتیاطش لبخند می‌زنم.

ـ راحت باش سپیده .درک این‌که توی نگاه بقیه من مقصرم ،سخت نیست.

ـ آخه یه‌جورایی انگار برگ برنده تو دست کسراست و تا می‌آی توجیهش کنی رو می‌کندش.



#تانگو250

لیوان‌های کاغذی حاوی قهوه‌ی فوری را از روی میز برمی‌دارم و به طرفش می‌روم .سالن جدید از قبلی کوچکتر است .سالن قبلی بزرگ بود و جایش بهتر .اما همین هم کارم را راه می‌اندازد.

یکی از لیوان‌ها را به‌طرفش می‌گیرم .تشکر می‌کند .لبخند می‌زنم .کاری که این روزها مدام در مقابله با آدم‌ها انجامش می‌دهم .قرار نیست کسی فرین شکسته و خمیده و گریان را ببیند.

ـ نمی‌خوای بری پیشش؟

اگر می‌شد ،برمی‌گشتم و تمام مکالمه‌مان را پاک می‌کردم تا به این سوال نرسیم .

پشت به او می‌چرخم و رو به فضای سالن می‌ایستم و می‌گویم:

ـ هنوز طرح‌های جدیدم آماده نیستن اما می‌خوام با یه حراج از طرح‌های قدیمی مزون رو افتتاح کنم.

کنارم می‌ایستد و بدون این‌که به سوال بی‌جواب مانده‌اش اشاره کند ،می‌گوید:

ـ کمک خواستی بگو.

برای اولین بار در تمام سال‌هایی که کسرا در زندگی‌ام بود ،نمی‌توانم با خیال راحت لبخند بزنم و بگویم» :ممنون

عزیزم؛ کسرا هست «.

چون کسرا نیست .کسرا رفته است .کسرا من را جا گذاشته و دنبال رویاهای خودش رفته است .من هم باید رویاهایم را سفت بچسبم و توجه نکنم که جای یک نفر بدجور در قاب رویایی ذهنم خالی شده است.

#تانگو251

ـ ممنون ...امیدوارم همه‌چیز خوب پیش بره.

ـ نگران نباش.

قاب رویایی خالی شده از کسرا را پس می‌زنم .روزهای آخر ،نه ...ماه‌های آخر دیگر لبخند نزده بود .سرم را رو به صورتش می‌چرخانم و می‌گویم:

ـ به دوستت هم خبر بده ،لبخند ...یادمه قبل از عید دوتا

مانتو ازم خرید.

حالت چهره‌اش عوض می‌شود .کامل به‌طرفش می‌چرخم و روبه‌رویش می‌ایستم.

ـ مانتوی بارداری هم داری؟

ابروهایم بالا می‌روند.

ـ مگه حامله‌ست؟!

سرش را تکان می‌دهد .

ـ جداً؟ !یادمه می‌گفت حالا حالاها قصد بچه‌دارشدن ندارن.

ـ هنوزم نداره .ناخواسته‌ست ...البته فقط برای لبخند ، شوهرش می‌خواسته!

حال گرفته‌ی چهره‌اش ،جملاتش ،لحنش ،همه ناخوشانید بودن شرایط را در ذهن تداعی می‌کنند.

ـ چند ماهشه؟

ـ هفت.

ـ دیگه حتماً کنار اومده باهاش.

لیوانش را به لبش می‌چسباند؛ اما نمی‌خورد .بعد از مکثی طولانی سرش را بلند می‌کند .کمی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

ـ می‌خواد بچه رو تحویل باباش بده و جدا بشه .



#تانگو252

نمی‌توانم تعجبم را مخفی کنم .بلافاصله خودم را در قالب لبخند تصور می‌کنم .چطور می‌تواند از بچه‌اش بگذرد؟ من ...نمی‌توانم .محال است.

صدای سپیده وسط قالب‌گیری‌ام می‌آید.

- هرکسی یه‌جوری درگیره.

نمی‌توانم جلوی زبانم را بگیرم و می‌گویم:

ـ بچه که گناهی نداره .این چند ماه حتماً خود لبخندم بهش عادت کرده .سخته تصور ول‌کردن بچه‌ش ،چطور آخه...

ـ احتمالاً برای لبخندم سخت نیست درک این‌که تو نگاه بقیه مقصر باشه.

ذهنم آرام‌آرام از لبخند و بچه‌ی هنوز به دنیا نیامده‌اش خالی می‌شود .پر می‌شوم از صدای خودم که همین چند دقیقه پیش این جمله را در جواب سپیده گفته بودم .

ـ مهم نیست بقیه شما و تصمیمات‌تون رو درک کنن یا نه ...مهم اینه که هیچ‌کس جای شما نیست ...و من برای جفت‌تون ناراحتم و اعصابم خرابه.

سمت میز کنار دیوار می‌رود و لیوانش را رویش می‌گذارد .برمی‌گردد و بغلم می‌کند.

ـ مراقب خودت باش فرین .به لبخندم گفتم ،فکر کن ببین اگه رو تصمیمت بمونی و بشه اونی که الان می‌خوای ، هنوزم از خودت راضی هستی .اگه این کاریه که در هرشرایطی ازش پشیمون نمی‌شی ،پس توجهی به حرف و فکرای دیگران نکن .کار خودت رو بکن.

می‌رود .من می‌مانم و قالب لبخند که خودم را تویش جا کرده بودم .من می‌مانم و قابی که بدون کسرا جای خالی‌اش

خیلی توی چشم است .من می‌مانم و فکر به آینده‌ای که نمی‌دانم سهم من از حواسش پشیمانی است یا رضایت.

***



#تانگو253

***

از صبح کلی طرح زده‌ام و از کارم راضی هستم .آخر هفته مزون را با حراج کارهای قدیمی افتتاح می‌کنم و تمرکزم را گذاشته‌ام برای طرح‌های جدید عید .

مریم و دایی رفته‌اند پیش مامان‌جون و مامان برگشته است .مدام اصرار دارد پیش‌شان بروم .مدام خودش سر می‌زند .مدام جوری نگاهم می‌کند که حس می‌کنم پنهان‌کاری فایده‌ای ندارد .می‌دانم که دیر یا زود باید همه‌چیز را برایش بگویم و فقط تا روزی که بشود عقبش می‌اندازم.

خانواده‌ی کسرا اما خیلی کاری به کارم ندارند .رابطه‌مان همیشه به حضور کسرا وصل بود .انگار بی‌کسرا من هم آنچنان موجودیتی برای‌شان ندارم .هرچند در حضور کسرا هم خیلی رابطه‌مان صمیمی و نزدیک نبود .

صبح تا شب آن‌قدر کار می‌کنم که شب‌ها بخواهم هم نتوانم بیدار بمانم .از شب و آسمان و بالکن بی‌کسرا متنفرم .

حسام دیروز تماس گرفته و اصرار کرده بود ،همدیگر را ببینیم .دوست ندارم ببینمش .حسام نزدیک‌ترین رفیق کسراست .می‌دانم که از میان تمام اطرافیان‌مان او تنها کسی است که مثل من می‌داند کسرا رفته که رفته...

نمی‌دانم اصرارش به دیدنم برای چه است اما حس خوبی ندارم .حوصله‌ی نصیحت شنیدن ندارم .مثل هیچ صدای دیگری ...کسرا از روزی که رفته فقط چند پیام فرستاده و صدایش را نشنیده‌ام .تنها صدایی که دلم شنیدنش را می‌خواهد.

فرین دلخور بی‌حوصله می‌گوید» :خب چرا خودت تماس نمی‌گیری؟«



#تانگو254

نمی‌دانم .شاید انتظار دارم کسرا نازم را بکشد.
پوزخند می‌زنم.
گوشی‌ام زنگ می‌خورد .از پشت میز کار کسرا ،نه ...
میز کار خودم بلند می‌شوم و دنبال گوشی‌ام به اتاق‌خواب می‌روم .مامان دست بردار نیست .با این‌که می‌داند حدسش درست است اما انگار او هم دلِ‌به زبان آوردنش را ندارد .
گوشی توی کیف است .تا از لابه‌لای خرت‌وپرت‌هایم پیدایش کنم ،تماس قطع می‌شود .درش می‌آورم .تماس از دست رفته از مامان نیست از حسام است.
عصبی برای خودم غر می‌زنم:
- چی می‌خواد از جونم!؟
لبه‌ی تخت می‌نشینم .کمی مکث می‌کنم تا اگر دوباره تماس گرفت جواب بدهم اما تماس نمی‌گیرد .
- بهتر!
بلند می‌شوم و گوشی را روی میز توالت می‌گذارم و بیرون می‌روم .وسط هال که می‌رسم پشیمان می‌شوم .
برمی‌گردم و گوشی را برمی‌دارم .به‌جای بی‌صداکردنش ،

شماره‌اش را می‌گیرم و منتظر می‌مانم .زود جوابم را می‌دهد .از سلام و احوال‌پرسی مفصل فاکتور می‌گیرد و زود سر اصل مطلب می‌رود.

ـ ببین فرین‌خانم زیاد وقتت رو نمی‌گیرم .فقط می‌خواستم در جریان باشی که کسرا فقط نصف مغازه و تجهیزاتش رو به من فروخته .قرار نبود بدونی .قرار بود فکر کنی همه‌ی پل‌های پشت سرش رو خراب کرده؛ اما من بهت گفتم که بدونی...

لبه‌ی تخت می‌نشینم و ناخودآگاه سمت زانویم خم می‌شوم.

#تانگو255

ـ خودتم می‌دونی که کسرا بدون تو نمی‌تونه زندگی کنه . بتونه هم زندگیش دیگه زندگی نیست .فکر نکن رفته دنبال عشق و حال خودش و شما اینجا بهت ظلم شده .اونی که داره بهش ظلم می‌شه ،بی‌خیال...

کمی مکث می‌کند .نفسی می‌گیرد و باز می‌گوید:

ـ منو می‌شناسی ،رُکم .پس ناراحت نشو از حرفام .من اعصابم به‌خاطر رفیقم خرابه .کاری به نسبت‌تون ندارم . می‌خوام شوهرت رو از نگاه کسی ببینی که از بچگی باهاش بزرگ شده .پس وقتی بهت می‌گم کسرا حالش خوش نیست ،نذار به‌حساب طرفداری از رفیقم و حرفم رو باور کن.

از لبه‌ی تخت سر می‌خورم و روی زمین می‌نشینم و با

دست آزادم زانوهایم را بغل می‌کنم.

ـ خوب می‌دونی کلاً موافق ازدواج نیستم .یکیش به‌خاطر همین اوضاع شما !پنج شیش سال پیش که به کسرا هم گفتم و تو گوشش نرفت ،همین چیزایی رو می‌دیدم که عشق و عاشقی هم چاره‌ش نیست .حالا امیدوارم تو گوش شما بره حرفام ...خداحافظ.

***

پشت میز نشسته‌ام و گوشی را روی پایه مقابل صورتم تنظیم کرده‌ام .حالا درست ده دقیقه است و هر سی ثانیه قبل از خاموش‌شدن صفحه‌ی گوشی با ضربه‌ی انگشت اشاره‌ام روشن نگهش می‌دارم و خیرگی‌ام را ادامه می‌دهم .

مامان گفته بود» :یعنی کسرا دیگه برنمی‌گرده!؟ پس تکلیف تو چی می‌شه؟«

جوابم به بهت و سوالش سکوت بود.

گوشی را از روی پایه برمی‌دارم و از پشت میز بلند می‌شوم .ده دقیقه هم گوشی‌به‌دست فقط راه می‌روم .

#تانگو256

مامان گفته بود» :بزرگ‌تر نداشتین شما دو تا که مشورت کنین؟ چی‌کار کردین با زندگی‌تون؟«!

جوابم به عصبانیتش هم سکوت بود.

گوشی را روی مبل می‌اندازم و به آشپزخانه می‌روم .

کتری برقی را روشن می‌کنم و همان‌جا منتظر می‌مانم تا جوش بیاید .خاموش که می‌شود در کابینت را برای برداشتن ماگم باز می‌کنم .ماگ فرینِ من جلوی چشمم ظاهر می‌شود .

مامان گفته بود» :می‌خواین جدا شین از هم؟«!

جوابم باز هم سکوت بود.

در کابینت را می‌کوبم و از آشپزخانه بیرون می‌روم .

گوشی را از روی مبل برمی‌دارم و در واتساپ شماره‌اش را می‌گیرم.

آنجا حالا سر شب است .شنبه هم هست و تعطیلی آخر هفته .هم روزش مناسب است هم ساعتش اما جواب نمی‌دهد .گوشی را روی میز می‌گذارم و باز به آشپزخانه برمی‌گردم .از داخل آبچکان لیوان فرانسوی دسته‌دار را برمی‌دارم و از آب جوش پر می‌کنم .

صدای زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود .لیوان را روی کابینت می‌گذارم و بیرون می‌روم .پشیمانم از تماس بی‌فرجامی که باعث تماسش شد ،گوشی را برمی‌دارم و فکر می‌کنم خوب شد که تماس تصویری نگرفتم.

اول روی صندلی می‌نشینم و بعد تماس را وصل می‌کنم .

تا زبان من بخواهد بجنبد ،زمزمه‌اش به گوشم می‌رسد.

- فرین.

دستم را روی میز ستون می‌کنم و پیشانی‌ام را بهش تکیه می‌دهم .چند روز بود که صدایش را نشنیده بودم؟

#تانگو257

مامان اولین کسی بود که »جدایی «را به زبان آورده بود .واقعاً تکلیف‌مان چه می‌شد؟ باید جدا می‌شدیم؟

ـ سلام.

صدای من هم بلندتر از زمزمه‌ی او نیست.

فرین طرفدار کسرا دارد گوشه‌ی لباسم را می‌کشد و هی

می‌گوید» :یادت نره خودت باهاش نرفتی ،دیگه با حرفات اذیتش نکن«.

فرین دلخور هم می‌آید و می‌گوید» :اونم نخواست که بمونه«!

باز می‌افتند به جان هم .فرین طرفدار کسرا موهای فرین دلخور را می‌کشد و فرین دلخور دست فرین طرفدار کسرا را گاز می‌گیرد.

جفت‌شان را از ذهنم پس می‌زنم .شاید او هم با کسرای طرفدار فرین و کسرای دلخورش درگیر است که سکوتش همین‌طور کش می‌آید .

ـ همه‌چیز همون‌جوریه که می‌خواستی؟

گوشی را جوری به گوشم می‌چسبانم که اگر گوشی را هم از دهانش فاصله داد یا با دستش پوشاند باز چیزی نصیبم شود .که بفهمم نفسش را فوت کرده با پوف .نچ کرده یا دندان قروچه...

ـ هووم ...حتی نمی‌تونی تصور کنی.

فرین دلخور با شنیدن لحنی که بدجور بی‌تفاوت است بیشتر به جان فرین طرفدار کسرا می‌افتد.

ـ خوبه.

ـ قطع کنم تماس تصویری بگیرم؟

با این جمله فشار دندان‌های فرین دلخور توی گوشت تن فرین طرفدار کسرا کم و کم و کمتر می‌شود .باز جفت‌شان را پس می‌زنم .پیشانی‌ام را بیشتر کف دستم فشار می‌دهم و می‌گویم:

ـ نه.



#تانگو258

صدای نفسش را می‌شنوم .

ـ حتماً حسابی درگیر افتتاحیه‌ی مزونی.

هی صدایش را توی ذهنم تکرار می‌کنم تا ببینم چقدر حرص و عصبانیت لابه‌لای حروفش جا داده اما معلوم نمی‌شود .کارش حرف ندارد .جوری جاسازشان کرده که نمی‌توانم از توی کلمات جدای‌شان کنم.

ـ مامان ازم پرسید؛ می‌خوایم جدا شین از هم؟

سکوتی پررنگ‌تر روی سکوتش می‌افتد .اینجا هم همین است .جز ضربان قلبم صدایی در سرم نیست .حتی فرین دلخور و فرین طرفدار کسرا هم خفه شده‌اند و منتظر تا جوابش را بشنوند .جوابی که نمی‌دهد ...حتی تا یک دقیقه بعد .

ـ کسرا؟

زمزمه‌ام آرام‌تر از آن است که سکوتش را بشکند .صدای نفسش در گوشم می‌پیچید .گوشم انگار یخ می‌کند .می‌گوید:

ـ خب تو چی جواب دادی؟

بلند می‌شوم و سمت بالکن می‌روم .پرده را کنار می‌زنم و به انعکاس تصویر خودم در شیشه نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- هیچی.

تکه‌ای از نفسش شبیه »هه«ای پرتمسخر می‌شود و به گوشم می‌خورد .حتماً انتظار داشته که جوابم به سوال مامان »نه «باشد .

خب سکوت با جواب مثبت چه فرقی دارد؟

دستم را به گلویم می‌کشم و آب دهانم را قورت می‌دهم . پشت به در بالکن تکیه می‌دهم و روی زمین می‌نشینم .باز هم با دست آزادم زانوهایم را بغل می‌کنم .از وقتی کسرا رفته مدام حس می‌کنم دست‌هایم باید تنم را احاطه کنند .

#تانگو259

آرام می‌گویم:

ـ جواب تو بهش چیه؟

ـ جواب من؟!

لحنش شاکی است .باز آن »هه «به گوشم می‌خورد و تماس قطع می‌شود .گوشی را روی زمین می‌گذارم و دودستی زانوهایم را بغل می‌کنم.

صدای حسام توی گوشم می‌پیچد» :کسرا فقط نصف مغازه و تجهیزاتش رو به من فروخته«.

پس چرا نگفت؛ نه؟ چرا شاکی شد؟

فرین طرفدار کسرا باز خودش را جلو می‌اندازد» :چرا همه‌ش منتظری اون برای تو هرکاری کنه؟ چرا خودت یه قدم برنمی‌داری؟«

جواب فرین طرفدار کسرا روی زبانم می‌چرخد:

ـ خب چی‌کار می‌کردم؟ رویاها و اهدافم رو اینجا چال می‌کردم ،می‌رفتم دنبال کسرا؟

گوشی زنگ می‌خورد .کسراست .خیره به عکسش روی صفحه می‌مانم .آن‌قدر که تماس قطع می‌شود .کمی بعد پیام می‌فرستد .قفل گوشی را باز می‌کنم و پیامش را می‌خوانم.

» جواب من همون چیزیه که تو می‌خوای .فکرات رو بکن بهم جواب بده ...منتظرم«.

گوشی را روی زمین هل می‌دهم .به پایه‌ی میز می‌خورد . سرم را روی زانویم می‌گذارم .باز هم »فکرات رو بکن «. باز هم من !همه‌اش من !که تهش اگر ماندم دهانم بسته باشد چون خودم خواستم و اگر رفتم و زندگی‌مان را از هم پاشاندم ،محکوم شوم.

من فقط یک قول لعنتی داده و بعد هم زیرش زده بودم؛ کسرا اما داشت نامردی می‌کرد .می‌خواست جدایی را به نام من تمام کند .که گندزدن به یک زندگی به اسم من تمام شود .کاری که او شروعش کرده بود .اما به پای من نوشته می‌شد .چون ...کار را آن کرد که تمام کرد .

***

#تانگو260

***

ـ بیا بشین فرین می‌خوام باهات حرف بزنم.

نمی‌نشینم .سراغ مانکن بعدی می‌روم .فرین طرفدار کسرا پایین مانتوام را مشت کرده و دارد سمت مامان می‌کشد .به تلاشش توجهی نمی‌کنم .

ـ بعداً مامان .نیم ساعت دیگه باید در سالن رو باز کنم.

گوشه‌ی پایین مانتو را از دست فرین دیوانه بیرون می‌کشم و روی تنم صافش می‌کنم .از جلوی مانکن کنار

می‌روم و روبه‌روی آینه‌ی بزرگ وسط دیوار می‌ایستم .
فقط همین یک مانتو را برای خودم طراحی کرده و خیاطم یک‌هفته‌ای برایم دوخته بود .
طرح آستین پفی و مچ‌دارش را خیلی دوست دارم .
پارچه‌ی مانتو سفید است و نقش‌های محو نقره‌ای دارد .
روسری ساتن نقره‌ای‌ام را هم جور خاصی روی سرم بسته‌ام .کشیدگی شقیقه‌هایم به‌خاطر محکم‌بستن موهایم از زیرش حسابی به چشم می‌آید .شلوار چرم توسی و تاپ سفیدی که زیر مانتو پوشیده‌ام تناسب اندامم را به خوبی به رخ می‌کشد .تناسبی که هیچ‌کدام از بازدیدکنندگان امروز خبر ندارند از سر شلوغی فکر است و بی‌اشتهایی .از سر دلتنگی است و آشوب .از سر فکرهایی است که فقط من باید توی مغزم می‌بریدم و می‌دوختم‌شان و بعد تن زندگی‌مان می‌کردم تا خیال کسرا راحت باشد که تصمیم آخر را من گرفته و مقصر همه‌چیز هم من بودم.
از روی شانه نگاهم به چشم‌های مامان می‌افتد .نگاهم را از آینه می‌گیرم و سراغ وسایلم می‌روم .می‌خواستم دقیقاً قبل از بازکردن در مزون کفش‌هایم را عوض کنم اما نگاه مامان مجبورم می‌کند خودم را به کار دیگری مشغول کنم.
روی صندلی می‌نشینم و با سرعتی لاک‌پشتی مشغول

عوض‌کردن کفش‌ها می‌شوم .صدای پاشنه‌های کفش مامان با ضربان قلبم هماهنگ شده است .فقط سه دقیقه از جمله‌ی قبلش گذشته و با این سرعتِ گذرِ زمان ،به اندازه‌ی یک عمر تا لحظه‌ی بازکردن در سالن فرصت باقی است.

ـ با کسرا در ارتباطی یا نه؟



#تانگو261

همان‌طور خم‌شده سمت پاهایم زمزمه می‌کنم.

ـ در ارتباطم.

ـ خب؟ چی می‌گه؟

باید آرامشم را حفظ می‌کردم .باید جواب پس می‌دادم . چون همه‌چیز گردن من بود .من قول داده و زیرش زده بودم...

ـ چی باید بگه؟

می‌دانم جواب بیخودی داده‌ام .آرام و بی‌صدا نفسم را بیرون می‌دهم و دست از وررفتن با کفشم می‌کشم و کمرم را صاف می‌کنم .دست‌به‌سینه با ابروهای درهم گره‌خورده از اخم به صورتم زل زده است.

ـ کسرا همیشه به فکر مهاجرت بود مامان .چند ساله دنبال کاراشه ،الانم با ویزای کار رفته .نمی‌تونه برگرده.

ـ همیشه به فکرش بود و دنبال کاراش؟ !خب دیگه برای چی با تو ازدواج کرد؟ !که این‌جوری بذاردت و بره؟

ـ منم می‌دونستم مامان ،قرار بود منم برم.

این مکالمه دقیقاً به همین شکل برای بار دوم است که تکرار می‌شود .یا این دو هفته‌ای که به‌خاطر فرار من از دست او و درگیری‌هایم با مزون وقفه افتاده ،حرف‌هایم را

از یادش برده یا کلاً حرف‌هایم قانع‌کننده نیستند که باید همه‌چیز را تکرار کنم.

بلند می‌شوم و می‌گویم:

ـ اون‌روزم همه‌ی این سوال‌ها رو جواب دادم .الان باید حواسم به مزون باشه .می‌خوام در رو باز کنم.

جلوام را می‌گیرد.

ـ بیخود !هنوز بیست دقیقه وقت داری .زنگ نزدم به کسرا که با خودت حرف بزنم .می‌خوای بری در رو باز کنی ،منم زنگ می‌زنم به کسرا!

می‌چرخد و سمت کیفش می‌رود .شانه‌هایم ول می‌شوند .

ـ مامان خواهش می‌کنم.

#تانگو262

می‌ایستد و به‌طرفم می‌چرخد.

ـ بشینم فقط نگاه کنم که شما دوتا چه‌جوری گند می‌زنید به زندگی‌تون؟

ـ مامان ...ما الان ...فعلاً فقط...

ـ چی؟ تا کی قراره اون اونجا و تو اینجا تنها باشین؟ آدم عاقل شوهر جوونش رو ول می‌کنه به امون خدا؟ تو ذات مردا رو نمی‌شناسی دختر؟

عصبی از این مکالمه‌ی ناخوشایند سمت در سالن می‌روم و می‌گویم:

ـ مردی که باید چهارچشمی بالا سرش باشم که فراموشم نکنه و بهم خیانت نکنه ،به درد زندگی نمی‌خوره مامان .

اگه کسرا هم این‌جوریه ،پس همون بهتر که خودش رو نشون بده و تموم شه این زندگی!

در را باز می‌کنم و از شانس خوبم دوتا از مشتری‌های ثابتم پشت در هستند و با ورودشان جایی برای ادامه‌ی حرف‌ها باقی نمی‌ماند .

***

استقبال عالی بود .بیشتر مانتوها فروش رفته بود .همه گفته بودند منتظر طرح‌های جدیدم هستند .عکس‌های افتتاحیه را در پیج اینستاگرام گذاشته بودم و خیلی‌ها خواسته بودند از مدل مانتوی خودم سفارش بدهند .همه‌چیز عالی و در بهترین حالت خود به‌نظر می‌رسید؛ اما هیچ حس رضایتی درونم نبود .از موفقیتم خوشحال بودم اما مثل یک لایه‌ی سطحی بود که فقط روی صورتم می‌نشست و گاهی باعث لبخندم می‌شد .درونم ،در اعماق وجودم ،در غمگین‌ترین حالت خودم به‌سر می‌بردم .

#تانگو263

می‌دانستم کسرا عکس‌هایم را دیده است .عمداً عکس‌ها را گذاشته بودم .عمداً در همه‌ی عکس‌ها بودم .عمداً بر عکس همیشه که فقط عکس مانکن‌های مانتوپوش را می‌گذاشتم ، خودم شده بودم یک‌پا مدل تمام‌عیار و هی در حالت‌های مختلف از خودم عکس گرفته بودم.

مسخره بود اگر همه‌ی عکس‌ها را در واتساپ برایش می‌فرستادم ،پس همه را در صفحه‌ی مزون در معرض دید گذاشته و حالم از خودم و تصمیماتم و کارهایم بد شده بود . بیشتر از همه از این‌که محتاج دیده‌شدن با چشم‌های کسرا بودم .همه‌ی عالم و آدم هم می‌گفتند تو بهترینی ،تا کسرا

نمی‌گفت انگار هیچ ارزشی نداشت .

سه روز از افتتاحیه گذشته و کسرا حتی یک پیام هم نداده است .هیچ حس خوبی به منتشرکردن عکس‌هایم در صفحه‌ی مزون ندارد .کسرا متعصب و سخت‌گیر نیست اما خوشش نمی‌آید از انتشار عکس‌هایی که جز جنبه‌ی نمایش و خودنمایی دلیل دیگری برای در معرض دید قرارگرفتن ندارند .درست مثل عکس‌های من که برای نمایاندن خودِ بدون کسرایم به اوست.

صفحه‌ی مزون بیشتر از پانزده هزار دنبال کننده دارد و از اولین روز فعالیتم در پیج تا همین امروز ،بیشترین لایک و کامنت را عکس‌های خودم گرفته‌اند .عکس‌هایی که نه منم نه فرینی که کسرا می‌شناسد ،فقط ظاهری مشابه با من دارد.

یک‌عالمه آدم غریبه که شاید حتی یک بار هم به مزون نیامده‌اند ،قربان صدقه‌ی تیپ و قیافه‌ام رفته‌اند .هرکامنتی که می‌آید حالم بدتر می‌شود .اولین بار نیست که عکسم را در فضای مجازی به اشتراک گذاشته‌ام اما اولین بار است که هدف همان چیزی است که کسرا از آن بیزار است .من هم خوشم نمی‌آید .من که مدل نیستم .ژست‌هایم اما شبیه مدل‌هاست .از فرین توی عکس خوشم می‌آید و نمی‌آید .از آن بخشش که من نیستم خوشم می‌آید و از آن بخشی که

منم ،نه.

#تانگو264

گوشی را کنار می‌اندازم .چند ثانیه‌ی دیگر هم به خوابیدن روی مبل دونفره‌ی هال ادامه می‌دهم و بالاخره بلند می‌شوم .مامان می‌خواهد با کسرا تماس بگیرد .شاید هم تا

امروز گرفته است .نمی‌دانم .کسی با من تماس نمی‌گیرد ، جز بابا که حالم را می‌پرسد و می‌گوید بروم پیش‌شان .
حتماً هنوز مامان نگفته دخترش روی مرز جدایی و وصال دارد کله‌معلق می‌زند .
چند بار فضای اندک وسط مبل‌ها را تا تلویزیون می‌روم و برمی‌گردم .از دیشب چیزی نخورده‌ام .دو روز قبل هم جز نان و پنیر و نیمرو چیزی نصیب معده‌ام نشده است .دستم را روی شکمم مشت می‌کنم .حالم خوب نیست .برمی‌گردم روی مبل .باز به پهلو می‌خوابم و توی خودم جمع می‌شوم .
صدایی گرفته توی سرم بلند می‌شود» :بهش ثابت کردی نبودنش مهم نیست و زندگیت روی روال ...آفرین فرین‌خانم«.
فرین طرفدار کسراست .آن‌قدر کنج دلم زار زده است که چشم‌هایش کاسه‌ی خون شده و صدایش درنمی‌آید .فرین دلخور دیگر با فرین طرفدار کسرا دهان‌به‌دهان نمی‌گذارد .
انگار کمی آن ته دلش خنک شده است .اصلاً همین فرین دلخور است که نمی‌گذارد عکس‌ها را پاک کنم.
دستم را دراز می‌کنم و گوشی را از روی میز روبه‌روی مبل برمی‌دارم .روشنش می‌کنم و به دو ساعتی که روی صفحه تنظیم شده‌اند خیره می‌مانم .یکی به وقت سوئد است

و آن یکی به وقت ایران .از همان روزی که کسرا رفت فرین دیوانه روی گوشی تنظیم‌شان کرد.



#تانگو265

ساعت به وقت سوئد یازده را نشان می‌دهد .حتماً حالا سرکار است .وارد واتساپ می‌شوم .آخرین بازدیدش برای شش‌ونیم صبح است .انگشتم را روی عکس گوشی بالای

صفحه می‌زنم و گوشی را به گوشم می‌چسبانم .تماس رد می‌شود .گوشی را جلوی صورتم می‌گیرم .دارد چیزی می‌نویسد .پیامش می‌آید» :شب تماس می‌گیرم«.

پوزخند می‌زنم و گوشی را روی زمین می‌اندازم .فرین دلخور براق می‌شود سمت فرین طرفدار کسرا و می‌گوید : »من الان می‌خواستم باهاش حرف بزنم نه شب«!

او هم می‌گوید» :حتماً سرکاره !بیاد با تو حرف بزنه که گند بزنی به اعصابش اونم کارش رو خراب کنه ،اخراجش کنن که دلت خنک شه«!

می‌گذارم‌شان به حال خودشان تا خوب همدیگر را بزنند . بلند می‌شوم و گوشی تلفن را برمی‌دارم و سفارش غذا می‌دهم .

من ظاهر بی‌نقص زندگی‌ام را به رخش کشیده بودم او باطن بی‌نقص زندگی‌اش را ...حال کسرا خوب بود .حسام مزخرف می‌گفت .کسرا عاشق نقشه‌کشیدن بود .در بدترین شرایط هم نقشه‌کشیدن حالش را جا می‌آورد .من بودم که زندگی‌ام به‌هم ریخته بود و باید تصمیم نهایی را هم می‌گرفتم تا باقی کاسه کوزه‌ها هم سرم خراب شود.

کسرا خیلی نامرد بود ،خیلی.

***

#تانگو266

***

شب شده و کسرا تماسش را گرفته است .یعنی هنوز هم دارد می‌گیرد و من دلم نمی‌خواهد جوابش را بدهم .

برعکس او حالا سر من شلوغ است .یک عالم فکر دارم که باید به نتیجه برسانم .یک عالم تصمیم که باید بگیرم .

نشسته‌ام لبه‌ی بالکن و دیگر کسرا هم نیست که اعتراض کند .به بابا هم نگفته‌ام کسی را بیاورد برایم نرده نصب کند تا یک وقت از این بالا سقوط نکنم .سرم را کج می‌کنم و نگاهی به سیاهی زیر پایم می‌اندازم .کمی می‌ترسم اما باعث نمی‌شود بلند شوم .

باز صدای زنگ گوشی بلند می‌شود .سرم را سمت میز کوچک کنار دیوار می‌چرخانم .گوشی را برمی‌دارم .چند پیام هم لابه‌لای تماس‌هایش فرستاده است .

مثلاً «این‌که :به لجبازی عادت کردی فرین».

این مدت فقط از من ایراد گرفته است .

بقیه‌ی پیام‌ها را نمی‌خوانم .همه مثل هم‌اند .دوباره تماس می‌گیرد .جواب می‌دهم.

ـ داری دیوونه‌م می‌کنی فرین.

عصبانی است .آرام می‌گویم:

ـ جواب دادم که بگم دیگه تماس نگیر .همون موقع که زنگ زدم باهات کار داشتم نه الان.

عقلم کار نمی‌کند .حالا باید قطع کنم اما نمی‌کنم .کاش عقل او کار کند ...اما نمی‌کند و داد می‌زند :

ـ نمی‌تونم کارم رو ول کنم بشینم با تو حرف بزنم .



#تانگو267

ـ پس الانم برو به همون کارت برس که به‌خاطرش زنت

رو گذاشتی و رفتی!

از لبه‌ی بالکن پایین می‌آیم .فاصله کم نیست ،پایم می‌پیچد .خم می‌شوم و مچ پایم را می‌گیرم .صدای آخم در صدای داد دوباره‌اش گم می‌شود.

ـ تو هم به‌خاطر اون مزون مسخره شوهرت رو ول کردی!

» مسخره «چسب می‌شود و ته ذهنم می‌چسبد .

بی‌توجه به درد پایم بلند می‌شوم و داخل می‌روم .در بالکن را می‌بندم که بیشتر از این صدایم بیرون نرود .چشم‌هایم تار می‌بینند و گوشم جز تکرار »مسخره «چیزی نمی‌شنود .می‌گویم:

ـ من توی خونه و زندگی خودمم .تو ،من و زندگی‌مون رو گذاشتی و رفتی!

ـ باز همون بحث مزخرف تکراری !تو فراموشی گرفتی فرین ...من از روز اول گفته بودم می‌خوام برم و تو گفتی که باهام می‌آی .حالا دست پیش رو گرفتی که چی رو ثابت کنی؟

ـ اشتباه کردم برای آینده‌ای که ازش خبر نداشتم قول دادم !باید تا آخر عمرم جواب پس بدم؟

ـ بسه بابا !با این توجیه مزخرف فقط می‌تونی خودت رو

قانع کنی ،نه بقیه رو.

دست‌مان به‌هم نمی‌رسد و هی صدای‌مان را برای هم بلندتر می‌کنیم .هرچقدر داد می‌زنیم فاصله‌ای که هست از بین‌مان برداشته نمی‌شود .او آن سر دنیاست و من این سرش.



#تانگو268

» مسخره «باز در گوشم تکرار می‌شود.

ـ کار و هنر من مسخره‌ست؟

تا این لحظه رگباری جواب هم را داده‌ایم این بار اما مکث می‌کند .باز می‌گویم:

ـ گفتی اون مزون مسخره ...کار من مسخره‌ست؟ می‌دونی چند تا سفارش جدید گرفتم تو همین سه روز؟ می‌دونی چند تا مشتری جدید پیدا کردم؟ می‌دونی پیشنهاد شراکت بهم دادن؟ کار من مسخره‌ست؟ هنر من مسخره‌ست؟ آره؟

ـ نه خانوم کار شما حرف نداره .کم‌کم پیشنهاد مدلینگم می‌گیری ،به هنراتم اضافه می‌شه!

همان چیزی که سوزانده بودش !من هم آتشش را بیشتر می‌کنم.

ـ دقیقا !آقایی که پیشنهاد شراکت بهم داد ،گفت با وجود من ،تو هزینه‌ی تبلیغات جلو می‌افتیم و دیگه نیازی به مدل نداریم !

ـ اون آقا گـُه خورده با...

لابد با من!

ـ با کی؟ چرا نمی‌گی؟ بگو ذات واقعیت رو نشون بده.

ـ دهن منو باز نکن فرین!

ـ آها تازه دهنت می‌خواد باز شه؟ این‌که کار من مسخره‌ست و از صدقه سر تو به همه‌جا رسیدم حرفای

خوبت بوده حتماً.

ـ فرین درد تو اینه که خوب می‌دونی مقصر این وضع تویی و داری دنبال بهونه می‌گردی که حرصت رو سر من خالی کنی!

قطع می‌کند .گوشی را جلوی چشمم می‌گیرم و صدای نفس‌نفسم خانه را پر می‌کند .دنبال بهانه بودم .مقصر هم بودم .تصمیم هم که من باید می‌گرفتم .پس او این وسط چه کاره بود؟ این چه زندگی مشترکی بود؟!



#تانگو269

سعی می‌کنم مشتم را از دور گوشی باز کنم و حتی به جایی بکوبمش و حرصم را جای کسرا سرش خالی کنم اما مشتم باز نمی‌شود .تماس می‌گیرم .جواب نمی‌دهد .باز تماس می‌گیرم و باز جواب نمی‌دهد .چشم‌هایم را محکم می‌بندم .باید مشتم را باز کنم ...باید بازش کنم.

گوشی را روی زمین می‌اندازم و به آشپزخانه می‌روم . کابینت قابلمه و ماهیتابه‌ها را باز می‌کنم .یک ماهیتابه‌ی روحی داشتم که مخصوص املت بود .یعنی املت فقط توی آن به دهان کسرا مزه می‌داد .درش می‌آورم و توی سینک می‌گذارم .دستکش نمی‌پوشم .سیم اسکاچ را برمی‌دارم و به جان ماهیتابه می‌افتم .حرصم را رویش خالی می‌کنم؛ دردم را ،غم و تنهایی و دلتنگی‌ام را ،فشار تصمیم‌هایی که روی دوشم بود و خودخواهی کسرا و گیردادنش به قولی که هرچند من شکسته بودم ،اما باعث نمی‌شد او هم کمی از موضعش کوتاه بیاید .کسرا هم حرصش گرفته بود و با رفتنش با القای حس مقصربودن به من داشت خودش را سبک می‌کرد.

نفس‌نفس می‌زنم و اسکاچ را با تمام زورم کف تابه

می‌کشم .بغضم می‌شکند .اشک‌هایم قطره‌قطره روی تابه می‌افتند .صدایم از کنترل خارج می‌شود .بلندبلند گریه می‌کنم .شانه‌هایم خم می‌شوند .نه از بار غم ،از سنگینی بار تصمیمی که باید تنهایی می‌گرفتم .

***

از مزون که بیرون می‌آیم حسام مقابلم است .چند ثانیه طول می‌کشد تا واکنش نشان دهم .او زودتر جلو می‌آید . عصبانی نیست اما حسی ناخوشایند در چهره‌اش موج می‌زند .سرد و سنگین سلام می‌کند .زیر لب جوابش را می‌دهم و ناخودآگاه اخم می‌کنم .گوشی‌اش را از جیبش درمی‌آورد و تماس و پیام‌های کسرا را نشانم می‌دهد .

ـ بهش گفتم خوبی ،اما وقتی خیالش راحت می‌شه که از زبون خودت بشنوه!

#تانگو270

پشت می‌کند و سمت ماشینش می‌رود .برخورد طلبکارانه‌اش اذیتم می‌کند اما حتی دلم نمی‌خواهد دنبالش بروم و بگویم رفیقت به اندازه‌ی کافی زبان دارد و لازم نیست تو سنگش را به سینه بزنی!

راننده‌ی اسنپ برایم بوق می‌زند .سوار می‌شوم و تا رسیدن به خانه چشم‌هایم را می‌بندم .

دو سه ساعت دیگر می‌شود هفتادودو ساعت که آن‌قدر اسکاچ روی تابه کشیده بودم که پوست دستم سرخ شده بود .از چهل‌وهشت ساعت پیش تماس‌هایش شروع شده بود و من حتی دیگر داخل واتساپ هم نمی‌رفتم که از آخرین بازدیدهایم بفهمد هنوز زنده‌ام .می‌دانستم با خانواده‌هایمان تماس نمی‌گیرد اما از این‌که رفیق طلبکارش را سراغم فرستاده بود هم خوشم نمی‌آمد.

هوا بارانی است و یک ساعت بیشتر از همیشه طول می‌کشد تا به خانه برسم .کلید را در قفل می‌چرخانم و بازش می‌کنم .کیفم را همان دم در می‌اندازم و سمت کاناپه‌ی هال می‌روم و رویش می‌خوابم.

فرین دلخور خودش را از ذهنم بیرون می‌اندازد» :رفیق بی‌شعورش حتی تعارف نکرد برسونتم ،حالا انگار من باهاش می‌رفتم«!

فرین دیوانه‌ی طرفدار کسرا هم می‌آید» :تو هم که همه‌ش دنبال یکی می‌گردی بهش گیر بدی«.

فرین دلخور دارد از حرص می‌میرد» :همین حسام لعنتی مدام تو گوشش خونده که اونم یقین داره همه‌ی تقصیرا مال منه و خودش بی‌گناهه«!

@Vip Roman

#تانگو271

نچی می‌کنم و بلند می‌شوم .این خودزنی‌ها تمام روزهای تنهایی‌ام ،بی‌وقفه انجام شده است .میان این درگیری‌های ذهنی چطور تصمیم بگیرم؟

بارانی و شالم را جلوی در حمام می‌اندازم و داخل می‌روم .دوش کوتاهی می‌گیرم و بیرون می‌آیم .موهایم را داخل کلاه حوله‌ای جمع می‌کنم و فکر می‌کنم تا خشک نشوند نباید بخوابم وگرنه سردرد می‌گیرم؛ اما خسته‌ام . خیلی خسته...

بلوز و شلوار پشمی‌ام را می‌پوشم و از اتاق بیرون می‌روم تا هوس خوابیدن به سرم نزند .گرسنه‌ام و حوصله‌ی آشپزی ندارم .حوصله‌ی سفارش‌دادن هم .چای دم

می‌کنم و با ظرف خرما سراغ میز کار کسرا می‌روم .چرا هرچه می‌گذرد و هرچه من پشت آن میز می‌نشینم باز هم میز کار کسرا ،میز کار من نمی‌شود؟

پشتش می‌نشینم .دلم برای دیدن نقشه‌هایش روی میز تنگ شده است.

گوشی‌ام کجاست؟ نگاهم دور خانه می‌چرخد .بلند می‌شوم و روی کاناپه‌ی هال را می‌گردم .نیست .نگاهم سمت در کشیده می‌شود .کیفم هنوز آنجاست .می‌روم و گوشی‌ام را از تویش درمی‌آورم .پیام‌های نخوانده‌ی واتساپ باز هم بیشتر شده‌اند .برمی‌گردم و پشت میز می‌نشینم .یک دانه خرما در دهانم می‌گذارم و شیرینی‌اش که به سلول‌های خسته و بی‌جانم می‌رسد ،انگشتم دایره‌ی سبز واتساپ را لمس می‌کند .علاوه بر کسرا از چند مشتری و خیاطم هم پیام دارم .روی اسم کسرا می‌زنم .آنلاین است .آخرین پیامش پیامی صوتی است .همان را باز می‌کنم و صدایش...

» تا ابد به لجبازی‌کردن ادامه بده فرین«!

#تانگو272

صدایی دلخور ،کمی طلبکار ،کمی عصبانی ،کمی کلافه ، کمی خسته...

صدای زنگ بلند می‌شود .تماس تصویری گرفته است . شانه‌هایم ول می‌شوند و نفسم آه ...پاهایم را روی صندلی بالا می‌کشم .زانوهایم را بغلم می‌کنم .گوشی را به لیوان چایم تکیه می‌دهم و تماس را وصل می‌کنم.

دیدنش حجم درون گلویم را سنگین می‌کند .حجم نامرئی روی شانه‌هایم را هم .بعد از حدود سه ماه داشتم صورتش را می‌دیدم .صورت مردی که تمام زندگی‌ام به حضورش

وابسته بود و نزدیک به سه ماه بود که نبود...

صورت همیشه اصلاح‌کرده‌اش حالا تیره از ته‌ریش است و موهایش کمی نامرتب .روی پیشانی‌اش اخم است و چهره‌اش گرفته و چشم‌هایش خیره .خیره به تصویرم ...من که رنگ پریده و زانو بغل‌گرفته خیره‌ام به او .چیزی نمی‌گوید .فقط نگاهم می‌کند .حجم توی گلویم بزرگ‌تر می‌شود .سه ماه بدون هم دوام آورده بودیم .بیشترش را هم لابد می‌آوردیم .حجم لعنتی بزرگ‌تر می‌شود و تصویرش تار و تار و تارتر...

صدایم افت‌وخیز دارد وقتی می‌گویم:

ـ چرا صورتت رو اصلاح نکردی؟

و حجم لعنتی از توی گلویم بیرون می‌ریزد .دهانم را به زانویم می‌چسبانم و گریه می‌کنم .گریه برای نبودنش ... برای رفتنش ...برای دلتنگی‌ام ...برای رفتنش ...برای تنهایی‌ام ...برای رفتنش ...برای قولی که شکسته بودم ... برای رفتنش ...برای تصمیمی که تنهایی باید می‌گرفتم ... برای رفتنش ،خستگی‌اش ،کلافگی‌اش ...برای هدف‌هایمان که اگر می‌خواستیم بهشان برسیم باید از هم جدا می‌ماندیم... من گریه می‌کنم و او تماماً سکوت است .سکوت و نگاه...



#تانگو273

ده

تانگو روی پل فردوس

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

صدایی شبیه گریه‌ی نوزاد می‌آید .صداها در گوشش دور و نزدیک می‌شوند .صدایی گنگ و محو که انگار هم هست ،هم نیست .می‌خواهد گریه کند .انگار که با بغض بخوابد و نیمه‌شب از خواب بپرد و از همه‌چیز فقط همان بغض در خاطرش مانده باشد .

چشم‌هایش باز نمی‌مانند .سعی می‌کند بازشان کند .

همهمه‌ی اطرافش را هرلحظه بیشتر درک می‌کند .

چشم‌هایش که باز می‌شوند ،می‌فهمد بغضش شکسته و دارد گریه می‌کند .

کسی بالای سرش می‌آید .آشناست .دکتر است .همان که این هشت ماه حواسش به بذر نیما توی دلش بود و بعد هم با دست‌های خودش از تنش جدایش کرد .ناخودآگاه اخم می‌کند .انگار از او کینه به دل دارد.

ته دلش عجیب خالی شده است .ترس دارد و ترسیده است .وقتی ته دلت خالی می‌شود ،قلبت تندتر می‌کوبد و هی یخ می‌کند .مثل قلب لبخند.

دو پرستار دورش می‌چرخند و دکتر چیزی می‌گوید .

حواسش نیست .حواسش پی صدای گریه‌ی نوزاد است .

صدای گریه‌ی نوزاد بود؟ بذر جدا شده‌ی نیما؟ نمی‌داند.

دکتر به رویش لبخند می‌زند .به اشک‌هایش؟ به ته خالی شده‌ی دلش؟

چه حسی بود؟ انگار نیما و بذرش را با هم از وجودش کنده بودند.

- ...ـال خودت خوبه هم گل‌دخترت.

آخ ...بذر نیما به ثمر نشسته و گل داده بود .گل‌دخترش به دنیا آمده بود .نه طبیعی و آن‌طور که خانم دکتر برایش برنامه‌ریزی کرده بود .لحظه‌ی آخر سزارین شده بود . خوب بود .خوب بود که گل‌دخترش را لحظه‌ی تولد روی سینه‌اش حس نکرده بود .



#تانگو274

دکتر رفته است و هنوز اشک‌هایش جریان دارند .دو پرستار هنوز دورش می‌چرخند .کاش تنهایش می‌گذاشتند . چشم‌هایش را می‌بندد و باز دنبال صدا می‌گردد .صدای بذر گل‌داده‌ی نیما ...صدا واقعی بود یا توی سرش؟

دو نفر تختش را تکان می‌دهند .مسیر را فقط حس می‌کند .هنوز چشم بسته اشک می‌ریزد .چه چشمه‌ی جوشانی شده بود !دلش مادرش را می‌خواهد .مادرش حتماً شوکه می‌شود وقتی خبر بارداری و زایمان و جدایی‌اش را یک‌جا بشنود .چطور باید خبررسانی کند؟ بیچاره مادرش.

دری باز می‌شود .یک نفر به آدم‌های اطرافش اضافه می‌شود .یک نفر که حتی با چشم‌های بسته هم آشناست . آرام صدایش زده است .توجهی نمی‌کند .هنوز اشک می‌ریزد .آرام و بی‌صدا .کاش برمی‌گشتند به اتاق عمل و غده‌ی توی گلویش را هم درمی‌آوردند .چه بغضی بود که

تمام نمی‌شد؟!

تخت می‌چرخد .وارد اتاقی شده‌اند .هنوز چشم بسته اطرافش را فقط حس می‌کند .دو نفر بلندش می‌کنند و روی تختی دیگر قرار می‌گیرد .باز پرستارها می‌آیند سراغش . کاش ولش می‌کردند به حال خودش ...بالاخره دست از سرش برمی‌دارند و می‌روند و فقط یک نفر باقی می‌ماند . همان یک نفر آشنا با چشم‌های بسته‌اش .برایش اتاق خصوصی گرفته است .خوب است .حوصله‌ی دیدن زن‌های دیگر را ندارد که بذرهای‌شان گل داده و جای گریه‌کردن و سوگواری برای تهِ‌خالی‌شده‌ی دل‌شان ،می‌خندند.

آن یک نفر باقی‌مانده نزدیک می‌آید .خیلی نزدیک‌تر . انگار روی صورتش خم شده است .انگشت آشنایش را برای لحظاتی طولانی آرام‌آرام روی اشک‌های لبخند می‌کشد .کف دست آشنایش کلاهش را نوازش می‌کند . لب‌های آشنایش به پیشانی‌اش می‌چسبند.

@Vip Roman



#تانگو275

لمس انگشت و دست و لب‌های مرد بارها و بارها تکرار می‌شود .آن‌قدر که اشک‌های زن خوابیده روی تخت تمام می‌شود .مرد پریشان و غمگین است .به خودش اعتراف می‌کند که می‌ترسد .از لبخند .از همین زن گریان خوابیده روی تخت .

لبخند بالاخره چشم‌هایش را باز می‌کند .رو به تصویری که چند ساعت پیش هم قبل از بسته‌شدن چشم‌هایش دیده

بود .همان لحظه‌ای که آن درد طاقت‌فرسا به سراغش آمد.
نیما دنبال کلامی می‌گردد تا سکوت را بشکند .سکوتی که این دقایق همین‌طور کش آمده است .حرفی روی زبانش نمی‌آید .چشم‌های خیره و خیس لبخند ،سکوتش را ماندگار می‌کند .
هنوز در خیرگی نگاه هم هستند که در اتاق باز می‌شود .
نیما به پشت می‌چرخد و در چرخشش راهی برای دیدن لبخند هم باز می‌شود .پرستاری خوش‌رو تخت کوچک چرخداری را به داخل هدایت می‌کند .ضربان قلب لبخند بالا می‌رود .پرستار می‌گوید:
ـ دخترمون اومده دیدن مامان و باباش.
دل جفت‌شان از این جمله می‌ریزد .هردو از ترس ...یکی از ترس رویارویی و دیگری از ترس نخواستن و پس‌زدن .نیما آب دهانش را قورت می‌دهد و سمت لبخند می‌چرخد .لبخند که می‌خواهد فرار کند انگار .
جای خالی ته دلش نبض می‌زند .بویی آشنا به مشامش رسیده است .حسی که این دقایق در وجودش گم شده بود .
بی‌هوا با دو دست چنگ می‌زند به یقه‌ی نیما و اشک‌هایش باز روان می‌شوند .صدایش از ته گلو بیرون می‌زند:
ـ نمی‌خوام ببینمش.



#تانگو276

چهره‌ی نیما جمع می‌شود .درمانده است .یک طرف همسرش ،یک طرف فرزندی که همسرش نمی‌خواهد ...

نه ،یک طرفش لبخند و یک طرف هم نشانه‌ی حماقت خودش.

مشت لبخند محکم‌تر می‌شود و چهره‌اش عصبانی .

ـ نمی‌خوام نیما .صحیح و سالم بهت تحویلش دادم .ببرش! عصبانیتش درد می‌شود .غم می‌شود .حسرت می‌شود .به هق‌هق می‌افتد .

ـ نمی ...خوام ...ببیـ...نمش...

پرستار معطل و گیج مانده است پشت تخت کوچک و حفاظداری که حالا صدای گریه‌ای آرام هم از دورنش شروع شده است .باز قلب جفت‌شان می‌ریزد .نیما می‌چرخد سمت پرستار .می‌خواهد خیز بردارد سمت گهواره .

می‌خواهد بذر به ثمر رسیده‌اش را محکم در آغوش بگیرد؛ انگار که همه‌ی کودکی خودش باشد ،اما پایش با بندی نادیدنی به تخت پشت سرش بسته شده است ،به لبخند که می‌خواهد فرار کند و دست‌هایش را روی گوش‌هایش گرفته و انگار از صدای ظریف بیرون‌زده از گهواره وحشت کرده است .

صدای نیما بلند می‌شود:

ـ خانم لطفاً ببریدش بیرون.

ـ باید بهش شیر بدن.

نیما دستی به صورتش می‌کشد و در برابر نگاه متعجب

پرستار جوان می‌گوید:

ـ ببریدش خانم .شیر خشک می‌گیرم براش.

پرستار تخت نوزاد را سمت خودش می‌کشد .فکرها توی سرش بالا و پایین می‌پرند .نیما می‌چرخد سمت لبخند که گوش‌هایش را گرفته و چشم‌هایش را روی هم فشار می‌دهد .اگر بخیه‌ها اجازه می‌دادند ،پاهایش را هم توی شکمش می‌کشید و مثل یک گلوله توی خودش جمع می‌شد ...گم می‌شد .



#تانگو277

نیما دست‌هایش را می‌گیرد و از روی گوشش کنار می‌زند .لبخند چشم‌هایش را باز می‌کند .باز خیره در نگاه هم می‌مانند .چیزی در نگاه نیما جوانه زده که تا چند ثانیه پیش یا دقیق‌تر تا پیش از ورود تختِ‌کوچک‌ِحفاظدار به اتاق نبود .شاید هم تا پیش از شنیدن صدای گریه ...قبل از آمدن گهواره هم چشم‌های نیما اشاره‌هایی داشت اما حالا نگاهش پر است از همان صدای گریه‌ی ضعیف .

لبخند دیگر خودش را وسط مردمک‌های لرزان نیما پیدا نمی‌کند .چرا هنوز هست ...اما جایی که عصبانیت خفه‌شده‌ای هدفش گرفته است .حسی که نیما نه می‌خواهد نشانش دهد و نه می‌داند که دارد به لبخند منتقلش می‌کند . حالا انگار ناخواسته این مرد فقط پدری بود که فرزند گرسنه‌اش برای غذا گریه می‌کرد.

لبخند ،نه این‌که بتواند ،فقط می‌داند که باید درکش کند . شاید حالا اصلاً‌ توانستن و دانستن و حتی خواستنش هم مهم نبود ،وقتی اجباری بود که جای همه را می‌گرفت .

زیر دلش درد می‌کند .نمی‌تواند به پهلو بچرخد .فقط سرش را می‌چرخاند و زمزمه می‌کند:

- برو پیش بچه‌ت.

نیما می‌داند که باید برود و نباید .باید لبخند را تنها بگذارد و نباید .باید برای دخترش شیرخشک تهیه کند و نباید ...

انگار روی پلی معلق گیر کرده است .پلی که با کوچکترین انحراف از رویش ،سقوط را تجربه خواهد کرد .



#تانگو278

دیگر نگاه لبخند خیره‌اش نیست .انگار بند از پاهایش باز شده که سمت در می‌چرخد و با سه گام بلند بیرون می‌رود . شتاب پاهای نیما برای بیرون‌زدن از اتاق بر هیچ چشمی پوشیده نیست ،چه رسد به چشم‌های لبخند ...

چشمانش را بسته است که در باز می‌شود .این حس را دوست ندارد که ته دلش انتظار برگشت نیما را می‌کشد . وقتی سپیده کنار تختش می‌ایستد ،این حس را هم دوست ندارد که از دوباره نیامدن نیما به سراغش عصبانی می‌شود .عصبانیتی که باید در خودش حبس کند اما اثرش خطوط اخم می‌شود و صورتش را پر می‌کند .اخمی که به درد بخیه‌هایش ربط می‌دهد .بخیه‌هایی که گل نیما از وسطشان شکفته بود.

ـ خوبی؟

سرش را به‌نفی برای سپیده تکان می‌دهد .حالش خوب نیست و نمی‌خواهد به زبان بیاورد که؛ دلم برای جای خالی ته دلم گرفته و دارم از نبود بذر نیما توی دلم دیوانه می‌شوم .

باز حجم ورم‌کرده‌ی داخل گلویش از چشم‌هایش سر

می‌رود .سپیده خم می‌شود و همان‌جا روی تخت بغلش می‌کند.

ـ درد داری یا به‌خاطر بچه‌ست؟

ذهن سپیده هم بیشتر سمت بخش دوم سوالش رفته اما راه فراری برای لبخند باقی می‌گذارد تا وسط گریه‌کردن و این حال خراب مجبور به جورکردن بهانه نباشد .زمزمه‌ی لبخند وسط گریه به گوش سپیده می‌رسد:

ـ درد دارم.

و هردو می‌دانند این درد نیازی به خبرکردن دکتر و پرستار ندارد.



#تانگو279

سپیده هنوز هم باورش نمی‌شود که اینجا نقطه‌ی پایان رابطه‌ی نیما و لبخند باشد .نمی‌داند تنبیه نیما کی تمام می‌شود .نمی‌داند دل لبخند کی آرام می‌گیرد .دلش شور گلِ سرخ و گریانی را می‌زند که قبل از آمدن به اتاق دیده بود.

بارها برایش پیش آمده بود که از به‌دنیاآمدنش پشیمان شده باشد .نه فقط خودش که خیلی‌ها در طول زندگی این حس را تجربه می‌کردند؛ اما دست کم می‌دانست که پدر و مادرش با طیب خاطر او را به این دنیا آورده بودند .تکلیف این حس در گل لبخند و نیما چه بود؟

فکر پژمرده‌شدن آن صورت سرخ مثل ویروس در ذهنش تکثیر می‌شود .

ـ کی مرخص می‌شم؟

فین‌فین‌کنان پرسیده است .سپیده صاف می‌ایستد و باز فکر می‌کند چطور می‌تواند لبخند را به ماندن مجبور کند .اصلاً اگر لبخند مجبور به ماندن شود برای گل سرخ بهتر است یا اگر برود؟ بی‌هوا نچی می‌کند و سه کلمه‌ای را در ذهنش مرور می‌کند که لبخند گفته بود .نگاهی به سیاهی پشت

پنجره‌ی اتاق می‌اندازد و می‌گوید:

ـ تا فردا رو که هستی بعدم به حال عمومیت و نظر دکتر بستگی داره .

این دفعه لبخند نچ می‌کند و دست‌هایش را به صورت و سرش می‌کشد .بی‌قرار است ...گل سرخ در ذهن سپیده محو می‌شود و لبخند شروع به تکثیر می‌کند .حال رفیقش مصداق بارز تودهانی خوردن از روزگار است .بین خودشان دوتا لبخند همیشه در حال برنامه‌ریختن برای آینده بود .بلندپرواز بود و اهل خطرکردن .برای عملی‌کردن تصمیم‌هایش خیلی مردد نمی‌شد .برعکس سپیده که نه خیلی به آینده فکر می‌کرد نه می‌دانست در حالش چه‌خبر است . بیشتر انگار فقط روزها را می‌گذراند و به اثرات زخم گذشته‌اش فکر می‌کرد که هرچه ازش دور می‌شد هم کمرنگ نمی‌شد.



#تانگو280

فکر کرد؛ لبخند حق داشت که گل سرخ را نخواهد؟ شاید داشت ،اما درد این بود که گل سرخ هم بی‌تقصیر بود ...در اصل بی‌تقصیرترین !

قرار شده بود او شب را پیش لبخند بماند و فکر می‌کند شاید نیما هم نرفته باشد .چند دقیقه‌ی پیش چشمان لبخند بسته شده بود .بلند می‌شود و سمت پنجره می‌رود .پنجره به پارکینگ روباز بیمارستان دید دارد .برمی‌گردد و باز نگاهی به لبخند غرق خواب می‌اندازد و آرام و بی‌صدا بیرون می‌رود .

دلهره دارد .نمی‌داند نیما چه برنامه‌ای دارد .تا پیش از

دیدن آن چهره‌ی سرخ و کوچک دلهره‌اش این‌همه نبود و هنوز می‌توانست تمام حق‌ها را به لبخند بدهد .

بیرون سرد است و لرز می‌کند .دخترک با تولدش انگار یک زمستان تازه همراهش آورده بود .دست‌هایش را محکم روی سینه قلاب و سرش را هم کمی خم می‌کند .نگاهش به اطراف می‌چرخد .حسی می‌گوید نیما نرفته و فکر می‌کند نباید هم رفته باشد.

نزدیک به در بزرگ بیمارستان رسیده است که آن دست خیابان کنار ماشین می‌بیندش .تنها نیست .می‌خواهد سریع عقب‌گرد کند که سامان به‌طرفش می‌چرخد .نیما سوار ماشینش می‌شود و می‌رود .سامان عرض خیابان را می‌دود و به‌سمتش می‌آید .

از آن روز در حیاط خانه‌ی نیما و لبخند ،دیگر سامان را ندیده بود و حالا سامانی را می‌بیند که برعکس آن روزها در حرکاتش تردیدی برای نزدیک‌شدن به او نیست.

@Vip Roman



#تانگو281

با خودش قرار گذاشته بود تا جای ممکن از دیدار اجتناب کند؛ اما اگر دیداری هم رخ داد ،جوری برخورد نکند که سامان بفهمد ته دل و ذهنش یک لکه‌ی سیاه جا گرفته بود که تایید می‌کرد سامان پسش زده است .ادادرآوردن خیلی سخت نبود .آسان‌تر این‌که دست بالا را بگیرد و وانمود کند به خواست خودش این رابطه تمام شده است!

فکرها انگار در سر سپیده‌ای دیگر می‌چرخند چون حالا فقط یک‌چیز در ذهنش باقی مانده است» :الان که منو دیدی داری به داییت فکر می‌کنی؟ یا به من و داییت با هم؟ مگه می‌شه پاک شه از ذهنت؟«

ـ سلام.

در جواب سامان سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

ـ نیما رفت؟

ـ روبه‌راه نبود .به‌زور فرستادمش بره یه‌کم بخوابه ... خودم هستم اگه کاری پیش بیاد.

باز سرش را تکان می‌دهد .باید برود و کلی دلیل در ذهنش دارد برای رفتن .هوا سرد است ،لبخند تنهاست ... فکرهایش را پس می‌زند .اصلاً رابطه‌ای بین‌شان نیست که برای رفتن دنبال دلیل بگردد .فکر خودش را تایید می‌کند . زیر لب زمزمه می‌کند» :منم برم «.

و سمت ساختمان برمی‌گردد .

هرقدمی که برمی‌دارد ،منتظر است صدای سامان بلند شود که بگوید سپید ...نه ،نه ...همان سپیده .دوران سپیدگفتن سامان و سپیدبودن سپیده تمام شده بود .آن‌قدر بین سپید و سپیده در ذهنش رفت‌وآمد می‌کند که می‌بیند پشت در اتاق لبخند است و سامان نه سپید گفته است ،نه سپیده.



#تانگو282

روی صندلی همراه می‌نشیند و سعی می‌کند بدون فکر به سامان بخوابد .سخت است .این مدت آن‌قدر لایه‌های مربوط به سامان را مرمت کرده که دیگر مغزش برای پس‌زدنش مقاومت می‌کند .حق دارد .باید اطلاعات جدید به خوردش بدهد تا از این کرختی خارج شود .مثل مادرش که هیچ‌وقت نمی‌گذارد پشت هم از یک مدل خمیردندان یا صابون استفاده کنند ،مبادا بهشان عادت کنند و خاصیت پاک‌کنندگی‌شان را از دست بدهند .حالا مغزش از بس سامان به خوردش داده عادت کرده و دیگر دست به تجزیه‌کردنش نمی‌زند تا ذهنش از او خالی شود و لحظه‌ای آرام بگیرد .

گوشی در جیب پالتواش می‌لرزد .دلش هم می‌لرزد .فکر

می‌کند لابد سامان است و می‌خواهد پایین برود و صحبت کنند .آب دهانش را قورت می‌دهد و گوشی‌اش را درمی‌آورد .پیش از آن‌که فکر کند چه جوابی باید بدهد اسم فرین را روی گوشی می‌بیند .از حس انتظارش عصبانی است که مثل حسی بدیهی در وجودش بود و حتی ذره‌ای هم شک نداشت که پشت خط کسی جز سامان باشد.

سامان که در سرمای این زمستان ِاز نو متولد شده ،در حیاط بیمارستان رژه می‌رود و نمی‌داند زیر سایه‌ی نحس دایی‌اش چطور باید سر صحبت را با سپیدش باز کند .

سپیده گوشی را به گوشش می‌چسباند و از اتاق بیرون می‌رود .صدای فرین هم مثل تمام این مدت بی‌حوصله است .این بار کمی حتی عصبانی.

دارد در خانه‌ی بی‌کسرایش رژه می‌رود .آن‌قدر تند و بی‌دقت که هی پاهایش به میز و مبل و دیوار می‌خورند و مجبور به عوض‌کردن مسیر می‌شود.



#تانگو283

ـ به مامان گفتم فردا قراره تو بیای پیشم .شاید باهات تماس بگیره ،حواست باشه یه وقت راضی نشی که با هم بریم خونه‌شون.

ـ باشه حواسم هست .فقط این‌که لبخند امروز زایمان کرد . فعلاً بیمارستانیم ،بعدم قراره چند روز بیاد خونه‌ی ما .تو هم حواست باشه که اگه خاله‌نیکی با مامان‌بزرگ تماس گرفت ،سوتی ندی.

تماس را که قطع می‌کند .تمام فکرش پر شده از بچه‌ای که آمدنش دلیل جدایی پدر و مادرش است .بی‌هوا روی مبل می‌نشیند .حرصش از پیگیری‌های مادرش برای کشاندنش

به خانه‌ی پدری و تنهانماندن در خانه‌ی بی‌کسرا ته کشیده انگار .

همیشه تحلیل روابط دیگران ،مخصوصاً بدون دانستن جزئیات ،راحت‌تر از درگیرشدن با مشکلات و دردهای شخصی است و مغزش مثل یک هواخوری برای دوری از مشکلات خودش بهشان بند می‌کند .

اصلاً از بیرون گود همه‌ی دردها راحت درمان می‌شدند . مثل فرین که حالا می‌توانست هزار نسخه برای درد لبخند بپیچد و به این فکر کند که که چطور می‌تواند بچه‌اش را بگذارد و برود؟

یادش به مکالمه‌اش با سپیده در مزون جدیدش می‌افتد . گفته بود» :مهم اینه که هیچ‌کس جای شما نیست«.

نبود .سپیده راست می‌گفت؛ اما نمی‌توانست لبخند را درک کند .شاید چون شوهر لبخند را درک می‌کرد .

فرین در رابطه با کسرا نمی‌توانست خودش را محکوم کند و این »خود «در رابطه‌ی نیما و لبخند ،نیما بود .مردی که اشتباه کرده و پشیمان بود .فرین هم اشتباه کرده و پشیمان بود .نیما محتاج بخشیده‌شدن از جانب لبخند بود و فرین محتاج درک‌شدن از جانب کسرا .



#تانگو284

اگر بچه‌ای در زندگی خودش و کسرا بود هم این جدایی پیش می‌آمد؟ باز هم کسرا به خودش و هدفش نگاه می‌کرد ، فرین هم به خودش و هدفش؟ دیگر سر ماندن در ایران یا مهاجرت به اختلاف نظر نمی‌رسیدند؟ بچه‌ای اگر بود الویت‌ها عوض می‌شد؟ یعنی فرین می‌گذشت از آینده‌ای که در ایران برای خودش متصور بود و با کسرا می‌رفت؟ یا کسرا از خودش می‌گذشت و ایران می‌ماند؟

نفسش را بیرون می‌دهد و گوشی را روی مبل می‌اندازد . جواب هیچکدام را نمی‌داند و خوشحال است که بچه‌ای این وسط پادرهوا نمانده است .

بلند می‌شود و سمت بالکن می‌رود .پرده را از مقابلش کنار می‌زند .بعد از آن تماس که فقط به اشک‌های فرین و نگاه‌های کسرا گذشته بود ،ارتباطشان هم قطع شده بود .نه کسرا پیام می‌داد تا فرین نخوانده بگذارد و کسرا باز حسام را سراغش بفرستد ،نه فرین تماس می‌گرفت که آخرش کسرا قطع کند و تماس‌هایش را بی‌جواب بگذارد.

دیگر حتی به خودش سخت نمی‌گرفت تا آن تصمیم تنهایی لعنتی را بگیرد .فقط سعی می‌کرد خیلی عادی روتین زندگی بی‌کسرایش را سپری کند ،تا ببیند گذر زمان با درد بی‌درمانش چه می‌کند.

باز فکرش می‌پرد روی درد لبخند و نیما .تا کی دوام می‌آوردند؟ از زبان خیلی‌ها شنیده یا حتی خودش هم گفته بود که موجودیت هیچ زنی نباید پشت مادربودنش گم شود . اما حالا به لبخند که فکر می‌کرد ،فقط لبخندِ مادرشده به ذهنش می‌آمد .انگار حالا دیگر تصور لبخند به‌عنوان یک آدم که می‌خواست برای خودش و زندگی‌اش تصمیم بگیرد ،سخت شده بود .شاید هم پذیرفتنش سخت بود ،حتی برای فرین که هم‌درد و هم‌جنس بود با لبخند.



#تانگو285

باز نفسش را بیرون می‌دهد و سراغ گوشی‌اش می‌رود .
از فکر این‌که دیگران هم به این راحتی نسخه‌ی زندگی او را بپیچند اخم‌هایش در هم می‌شود .گوشی را از روی مبل برمی‌دارد و به سپیده پیام می‌دهد» :اگه اشکالی نداره وقتی مرخص شد بهم خبر بده که بیام پیش‌تون«.
جواب سپیده زود می‌رسد» :باشه .حتما«ً.
باز گوشی را همان‌جا می‌اندازد و سراغ میز کارش می‌رود .از بین ده‌ها طرحی که زده بود ،فقط دو سه‌تا بودند که حسابی به دلش نشسته و برای دوخت به خیاطش سپرده بود .قصد داشت کالکشن عیدانه‌اش را اول اسفند رونمایی کند و بعد به تصمیم‌های اساسی‌اش برسد .
تا صبح روی مبل پهلوبه‌پهلو می‌شود .این شب‌ها ،

خواب‌هایش به همین غلت‌زدن‌های بی‌ثمر ختم می‌شدند ،با مرور یک تصویر ...تصویر چهره‌ی گرفته و تیره از ریش کسرا و فرینی که مدام درونش می‌گفت» :دیدی بهش خوش نگذشته «.

***



#تانگو286

***

از تاکسی پیاده می‌شود .بعد از هماهنگی با سپیده اسنپ گرفته و راننده تماس گرفته بود که به‌جای پژوی سفید ذکر شده در اسنپ با یک پراید هاچبک قرمز می‌آید .کسرا با

صورت اصلاح کرده آمده بود به ذهنش که مخالف استفاده‌اش از اسنپ بود .به راننده گفته بود که سفر را لغو کند و راننده هم پذیرفته بود؛ اما دست فرین به گرفتن یک ماشین دیگر نرفته و تا آژانس نزدیک خانه‌شان قدم زده بود ،در خیالش همراه کسرا...

در باز می‌شود و داخل می‌رود .از دلیل آمدنش به اینجا مطمئن نیست .شاید می‌خواهد کمی حتی بی‌ربط ،نتیجه‌ی تصمیمش را روی کسرا ببیند .کسرا که در ذهنش بین لبخند و نیما ،در جایگاه لبخند قرار دارد .اگر فرین قولی نداده بود فرین و کسرا برابر بودند ،اما حالا جایگاه‌شان فرق داشت.

باز سوالات ذهنی‌اش برای درد لبخند شروع می‌شوند . یعنی دلش هوای بچه‌اش را نمی‌کند؟ چطور دلش می‌آید بچه‌اش را بگذارد و به خانه‌ی سپیده بیاید؟ در ذهنش محال است که لبخند حسی به بچه نداشته باشد؛ پس چطور می‌تواند راهی را که انتخاب کرده ،بی‌تردید طی کند؟

اگر جواب سوالاتش را می‌گرفت شاید می‌توانست کسرا را درک کند .در علاقه‌ی کسرا به خودش شک نداشت و شاید گره‌ی عمیق مغزش این بود که کسرا چطور او را گذاشت و دنبال زندگی فردی خودش رفت؟

صدایی در سرش بلند می‌شود که» :بازم یادت رفت که تو

هم دنبال زندگی فردی خودت بودی که موندی و نرفتی باهاش «!



#تانگو287

این صدای ملامت‌گر شاید سخت‌ترین رویارویی ذهنی با خودش بود.

کفش‌هایش را که درمی‌آورد ،سپیده هم از اتاق بیرون

می‌آید .سلام می‌کند و به آغوشش می‌رود .

سپیده حسابی خسته و خوابالود است .تا صبح به سامان حاضر در محوطه‌ی بیمارستان فکر کرده و مغزش یک لحظه دست از واکاوی برنداشته بود .بعد از مرخص‌شدن لبخند ،اول به خانه‌شان رفته بودند تا لبخند وسایلش را بردارد .نیم‌ساعتی سپیده بیرون منتظر ایستاده و لبخند و نیما داخل رفته بودند و خبری از گل سرخ کوچک نیما نبود .می‌دانست که پیش تابان است .یعنی از زبان سامان شنیده بود .سامان که بعد از مرخص‌شدن لبخند ،سراغش آمده و از بین تمام حرف‌هایی که شاید نمی‌دانست چطور باید با سپیده درمیان بگذارد این خبر را به زبان آورده بود و بعد هم این سوال که» :دیگه برای مرمت نمی‌ری کاشان؟«

ـ مادربزرگت نیستن؟

حواسش را جمع حضور فرین می‌کند .

ـ نه ،همین امروز با تور رفت کیش.

ناگهان هردو به هم لبخند می‌زنند .فرین می‌گوید:

ـ مامان همیشه می‌گه آدم باید مثل پروین‌جون زندگی کنه.

سرش را تکان می‌دهد .مادر خودش هم همیشه همین را می‌گوید؛ منتها خودش هم بلد نیست که شبیه مادرش باشد ، چه رسد به سپیده که ژن مادربزرگ تا به او برسد کم‌اثرتر

هم شده است.

فرین مردد چند قدم سمت مبل‌های هال می‌رود و خیلی آرام می‌پرسد:

ـ لبخند نیست؟



#تانگو288

ـ خوابه.

سپیده زودتر از فرین روی مبل می‌نشیند .خسته است و حوصله‌ی پذیرایی ندارد .فرین هم از خود است و تعارف ندارد .دوست دارد برود یک گوشه بدون فکر به لبخند و حتی چهره‌ی گرفته‌ی فرین ،صدای سامان را در ذهنش مرور کند .صدا و سوالش را ...صدا و حضورش را ...بعد از چند ماه یکی انگار آمده و تمام حواسی را قلقلک داده بود که این مدت سعی به مرمت و عبور ازشان را داشت .

ـ بچه رو دیده؟

انگشتان فرین آرام به‌هم می‌پیچند و منتظر جواب است . سپیده سرش را به‌نفی تکان می‌دهد .

ـ شوهرش چیزی نگفت یا کاری نکرد که نگهش داره؟

سپیده نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

ـ کاری از دستش برنمی‌آد.

فرین زمزمه می‌کند :

ـ یادمه گفته بودی یه‌پا لیلی و مجنونن.

سپیده جوابی ندارد .این روزها فکر می‌کرد ،تمام عشاق تاریخ جای‌شان توی همان تاریخ است .جایی که انگار وجود خارجی ندارد ،درست شبیه یک افسانه .

فرین که در ذهنش مدام میان خودش و لبخند در گردش است باز می‌پرسد:

ـ تو ،می‌تونی درکش کنی؟ لبخند رو...

سپیده ناخودآگاه نگاهش به‌سمتی کشیده می‌شود که لبخند آن‌جا خودش را به خواب زده است .صدای فرین آرام است اما ناممکن نیست رسیدن صدایش تا گوش‌های لبخند .



#تانگو289

همین حرکت ،فرین را معذب و از سوالش پشیمان

می‌کند .کمی جلو می‌آید و لبه‌ی مبل می‌نشیند .پنجه‌هایش را در هم قفل می‌کند و می‌گوید:

ـ می‌دونی ...انگار تو رابطه‌ی لبخند و شوهرش ،خودم و کسرا رو می‌بینم .انگار کسرا ،لبخنده و من ،نیما ...همه‌ش فکر می‌کنم چرا لبخند نمی‌تونه شوهرش رو ببخشه وقتی پشیمونه؟ مگه همدیگه رو دوست ندارن؟ هی فکر می‌کنم کسرا اگه منو دوست داشت ،تنها نمی‌رفت .بعد باز فکر می‌کنم منم اگه کسرا رو دوست داشتم باید باهاش می‌رفتم . تو مغزم غلغله‌ست سپیده ...دارم دیوونه می‌شم .

و دست‌هایش را روی سرش می‌گذارد .سپیده چند ثانیه آشفتگی‌اش را نگاه می‌کند .حسی که با تصویر همیشگی فرین در ذهنش فاصله دارد اما شرح حال اکنونش جز این نیست .خیلی راحت می‌تواند ببیند که لاغرتر شده و برعکس همیشه به خودش نرسیده است .شاید واقعاً دارد دیوانه می‌شود.

ـ اگه من یا هرکس دیگه‌ای تاییدت کنه و حق رو به تو بده ،دلت آروم می‌گیره؟

فرین سرش را تکان می‌دهد .سفیدی چشمش کمی برق می‌زند و می‌گوید:

ـ مشکل من اینه که تا کسرا حق رو بهم نده ،دلم آروم

نمی‌گیره.

نمی‌داند چه باید بگوید .دلش می‌خواهد تا صدای سامان در مغزش کمرنگ‌تر نشده ،فرین ساکت شود .اصلاً لبخند را به فرین بسپارد و برود جایی دور از همه و به دو لحظه‌ی کوتاهی فکر کند که در یک قدمی سامان ایستاده بود .

بی‌هوا بلند می‌شود و چون راه دیگری نیست به آشپزخانه می‌رود .کتری برقی را پر از آب می‌کند و دکمه‌ی روی دسته‌اش را فشار می‌دهد .سامان حالا در ذهنش از همه پررنگ‌تر است .سامان و خاطراتش ،سامان و حرف‌هایش ...باز هم بی‌هوا از آشپزخانه بیرون می‌رود و نگاه فرین که سمتش کشیده می‌شود ،می‌گوید:



#تانگو290

ـ نمی‌خوام نصیحت کنم .اصلاً نمی‌خوام حرفی که می‌زنم باعث بشه تصمیم خاصی بگیری .اصلاً نمی‌دونم ربطی داره یا نه .فقط ...نمی‌دونم چرا یه دفعه یادم افتاد.

کمی مکث می‌کند .صدای سامان را واضح در سرش می‌شنید .حتی یادش بود که جریان مربوط به درگیری دوتا از همکاران سامان بود که از قضا زن‌وشوهر بودند و همین باعث شده بود مسئله‌شان در آزمایشگاه علنی شود و هرکس هم نظری درباره‌اش بدهد .سامان جریان را برایش گفته و او حق را به زن داده و ازش دفاع کرده بود؛ شاید چون همیشه گاردش برای مردها بسته بود و ناخواسته علاقه‌ای نداشت که بهشان حق بدهد و سامان جوری جوابش را داده بود که نتوانسته بود دیگر روی نظر خودش باقی بماند .رو به نگاه منتظر فرین می‌گوید:

ـ سامان می‌گه؛ زندگی مشترک مثل رقص تانگو می‌مونه ...یه نمایش دو نفره که از لحظه‌ی شروع آهنگ تا آخرین نت ،زن و مرد باید هماهنگ با هم یه‌سری حرکت

رو اجرا کنن ...اگه یکی‌شون اشتباه کنه رقص جفت‌شون از ریتم می‌افته .طرف مقابل تا یه جایی می‌تونه اشتباهات اون یکی رو بپوشونه؛ اما اگه ادامه پیدا کنه و با هم هماهنگ نشن ،نمی‌شه گفت مهم نیست و هرکس کار خودش رو کرده ،رقص هردوشون خراب می‌شه ...

نفسش را بیرون می‌دهد و باز می‌گوید:

ـ ولی راستش این روزا فکر می‌کنم زندگی مشترک از اینم سخت‌تره .فرض کن مجبور باشی یه جایی مثل ...مثل پل فردوس تانگو برقصی ...

دو ثانیه برای بازگشت جفت‌شان به روزهای کودکی و خاطره‌ای خوش کافی است که فرین هم با تمام گرفتگی صورتش؛ می‌خندد و آخی که می‌گوید پر از حسرت تکرار لحظه‌ای چسبیده به خاطرات است .

@Vip Roman

#تانگو291

» فردوس «اسم باغی بود که برای عروسی یکی از دوستان مادران‌شان بهش دعوت شده بودند و برای رسیدن به آن در یک شب بارانی باید از روی پلِ چوبی باریک و تق‌ولقی رد می‌شدند که زیرش جوبی پر از لجن به‌خاطر باران جریان گرفته بود .یادش بود که پدرش از شدت خنده ،به‌خاطر لیزخوردن پدر سپیده روی پل ،نزدیک بود بیفتد و وقتی بالاخره رد شده ،گفته بود» :الحق که هرکی از روی این پل رد شه ،رستگار می‌شه و جاش بهشته«.

آه سپیده حواسش را به سالن خانه برمی‌گرداند .شانه‌های سپیده آویزان شده بودند و ناخودآگاه داشت فکر می‌کرد ، گاهی هم یک آدم بی‌شرف می‌آمد و رقص دوتا آدم بی‌خبر از همه‌جا را به گند می‌کشید ...باز آه می‌کشد و می‌گوید:

ـ شاید اشتباه رو یه نفر بکنه ،ولی هردو باهم از پل می‌افتن پایین ...تانگو رو یه‌نفره نمی‌شه نجات داد ...

شانه‌های فرین هم آویزان شده است .زمزمه می‌کند:

ـ زندگی مشترک همین‌قدر ترسناکه.

سپیده محض دلداری می‌گوید:

ـ ولی هیجان‌انگیز و لذت‌بخشم هست .

و به آشپزخانه برمی‌گردد .نمی‌داند چرا این‌ها را گفته بود .فکر کرد لابد تاثیر همان دو لحظه‌ی کوتاه بود ،شاید هم تاثیر این ماه‌ها که به مرمت لایه‌ی سامان مشغول بود ...سرش را تکان می‌دهد.

تحت تاثیر حس ناخوشایندی که نه فقط برموده‌ای مغزش ، بلکه مشاورش هم نتوانسته بود در این سال‌ها از ذهنش پاک کند ،این مدت فقط دلش خواسته بود از سامان هم مثل بقیه‌ی مردها بدش بیاید؛ اما انگار سامان هم مثل پدرش استثنا بود.

سلام گفتن فرین پاهایش را باز سمت در آشپزخانه می‌کشاند .لبخند از اتاق بیرون آمده است .نگاه فرین سمتش می‌چرخد .هردو به این فکر می‌کنند که لبخند صدای‌شان را شنیده است یا نه؟

لبخند روی مبل نزدیک فرین می‌نشیند و دست‌هایش را مثل تمام این چند ساعت به شکمش می‌چسباند .به شکم خالی شده‌اش .نگاه فرین هم به دست و شکم اوست که لبخند بی‌هوا شروع به گریه می‌کند .سپیده انتظار این

حرکت را ندارد؛ اما عجیب‌تر از آن همراهی فرین است .
دم در آشپزخانه می‌ماند و به دو زن گریان مقابلش خیره می‌شود .فرین لبخند را در آغوش گرفته است .صدای گریه‌ی لبخند بلندتر است .احساس درماندگی می‌کند .به آشپزخانه برمی‌گردد .چسبیده به کابینت روی دو پا می‌نشیند و دست‌هایش را دورشان می‌پیچد .



#تانگو292

تا وقتی صدای گریه‌ها آرام شود همان‌جا می‌ماند .به

خاموش‌شدن کتری هم توجه نمی‌کند .صدای سامان لابه‌لای گریه‌ها در گوشش می‌پیچد .نگاه سامان در ذهنش مرور می‌شود .نگاهش نگاه سامان چند ماه پیش نبود .دیگر مهرداد شریف بی‌شرف را در چشمانش ندیده بود .

بلند می‌شود .چای درست می‌کند و سراغشان می‌رود .

فرین روی مبل خودش نشسته است .چشم و بینی هردوی‌شان سرخ است .اشک‌های لبخند هنوز هم تمام نشده و کف دستش به شکمش چسبیده است .سپیده سینی را روی میز می‌گذارد و کنار لبخند روی مبل دونفره می‌نشیند .

ـ بیدار بودی؟

لبخند چیزی نمی‌گوید .فرین می‌گوید:

ـ ببخشید .قصد دخالت نداشتم.

لبخند باز هم چیزی نمی‌گوید .نگاهش چسبیده است به دست چسبیده به شکمش .شکم خالی‌شده از بذرش ...

سپیده دستش را دور شانه‌اش می‌اندازد و می‌گوید:

ـ خوبی لبخند؟

لبخند سرش را می‌چرخاند .لحظه‌ای نگاهش می‌کند .باز خیره می‌شود به شکمش .فرین پرسیده بود» :تو می‌تونی درکش‌کنی؟ «

درک‌کردنش برای دیگران سخت بود .مهم بود؟ برای

خودش نه .وقتی فرین که یک زن روشن‌فکر امروزی بود نمی‌توانست درکش کن ،انتظار درک‌شدن از جانب مادرش و فرخنده از محالات بود .حتی انتظار درک‌شدن از جانب خاله‌مولود .باز پیش خودش فکر می‌کند که مهم است؟ و باز هم جواب جز همان »نه «نیست .



#تانگو293

مهم چیزهای دیگری بود .مثل صدای نوزادی که هنوز

می‌توانست در گوشش بشنود ،یا صورت ندیده‌اش را تصور کند .سینه‌اش متورم و دردناک شده بود .باید شیرش را می‌دوشید .شیری که قرار نبود گل نیما را سیر کند .خیلی کارها باید می‌کرد .کارهایی که از همین چند ساعت پیش و بعد از مرخص‌شدن از بیمارستان شروع کرده بود .

اول به خانه رفته بود تا وسایلش را بردارد .بچه آنجا نبود و خوب بود که نبود .لبخند دیگر از هیچ‌چیز جز همان بذر شکفته و گل داده نمی‌ترسید .از دیدنش ...از بوییدنش ...چرا آن‌قدر جایش خالی بود؟

ساکش را برداشته بود .نیما میان چارچوب در راهش را بسته بود .نیما که خسته بود ،ژولیده بود ،چشم‌هایش سرخ بود ،اخم کرده بود ،عصبانی هم بود.

گفته بود» :کجا می‌خوای بری؟«

ـ فعلاً می‌رم خونه‌ی سپیده.

ـ بمون همین‌جا .تا وقتی نخوای نمی‌آرمش تو خونه.

نیما هنوز هم جدی‌اش نگرفته بود که می‌گفت» :تا وقتی«...

پسش زده و از کنارش گذشته بود.

ـ دیگه حوصله‌ی بحث‌کردن ندارم ،نیما .بهت گفته بودم که می‌رم!

نیما باز پیشی گرفته و راهش را بسته بود .حالا علاوه بر حواس قبلی ،پشیمان هم بود .سیب گلویش تکان خورده بود.

ـ کجا؟ بعد از خونه‌ی سپیده کجا می‌ری؟

لبخند باز هم مثل لحظات پیش بی‌هوا به گریه افتاده و گفته بود :



#تانگو294

»خونه‌ی بابام ...از اولم جام همون‌جا بود .من احمق بودم که فکر کردم می‌تونم برای خودم و آینده و سرنوشتم تصمیم بگیرم ،که می‌تونم عوض‌شون کنم !می‌بینی؟ حقمه ! من با دوزوکلک از خونه‌ی بابام ،از شبیه‌شدن به مادرم ،از

فرخنده‌بودن فرار کردم؛ اما دنیا حالیم کرد که گُه زیادی خوردم .حالا هم برمی‌گردم همون‌جا و می‌گم تسلیم«.

ـ کجایی؟

دست سپیده تکانش می‌دهد و از گرداب فکرها بیرون می‌اندازد .

کف دست چسبیده به شکمش عرق کرده است .بی‌قرار است .گم کرده دارد...

از گوشه‌ی چشم متوجه جابه‌جاشدن فرین می‌شود .انگار لبه‌ی مبل می‌نشیند .سینه صاف می‌کند .سپیده دستش را از پشتش برمی‌دارد .سرش را بلند می‌کند و به فرین نگاه می‌کند .انگار سر گفتن و نگفتن حرفی با خودش درگیر است .باز هم جمله‌ای که همین چند دقیقه پیش از زبانش شنیده بود ،در گوشش می‌پیچد .این زن نمی‌توانست درکش کند .خودش درگیری فرین را تمام می‌کند و می‌گوید:

ـ نیما که پشیمونه ،منم باید به‌خاطر بچه بمونم پای زندگیم.

با جمله‌اش درگیری فرین تمام می‌شود .لبخند فکر می‌کند حتماً حرف دلش را زده است .نمی‌داند ادامه‌ی جمله‌اش حرف دل کیست؟ خودش یا لبخند بی‌پناهی که همیشه برای تغییر سرنوشتش جنگیده و سهمش فقط تودهانی شده بود؛ هرکدام محکم‌تر از قبلی!

ـ اما نمی‌مونم !

دیگر نمی‌خواست با سرنوشت بجنگد .اما نمی‌توانست ببیند که این وسط فقط خودش برای دورزدن سرنوشت مجازات می‌شود .هرکس باید سهم خودش از اشتباهات را به دوش می‌کشید .لبخند سهم خودش ...نیما هم سهم خودش.



#تانگو295

» بچه که گناهی نداره«.

گیج است .نمی‌داند جمله را با صدای فرین شنیده یا با

صدای لبخندی که این روزها قدرتی درونش ندارد .
بچه گناه ندارد ،لبخندی که سقف رویاهای پوشالی‌اش روی سرش ریخته بود هم گناهی نداشت .نمی‌توانست نادیده‌اش بگیرد .نباید نادیده‌اش می‌گرفت .بلند می‌شود و به اتاقی برمی‌گردد که سپیده برای این اقامت چندروزه در اختیارش گذاشته است .کمی هم دارد فرار می‌کند .می‌ترسد فرین باز هم بخواهد حرفی بزند که حرف لبخند ناتوان درونش هم باشد و بعد دیگر دیوانه‌تر شود...
دیگر بذری درونش نیست اما دستش هنوز می‌چسبد به برآمدگی خالی شده‌ی شکمش و پاهایش پنگوئن‌وار حرکت می کنند.
پنگوئن ماده وقتی تخمش را تحویل پنگوئن نر می‌دهد ، پدر و فرزند را به امان خدا رها می‌کند و می‌رود ...
نمی‌خواهد فکرش را ادامه دهد؛ اما صدای سپیده از چند ماه پیش در ذهنش مانده است» :پنگوئن‌خانم وقتی تخمش رو تحویل آقای پنگوئن می‌ده ،ازش طلاق نمی‌گیره «!
راست می‌گوید .طلاق نمی‌گیرد .فقط می‌رود تا کاهش وزنش را جبران کند .وقتی هم برمی‌گردد ،برای شوهر و فرزند از تخم درآمده‌اش غذا آورده است .
پوزخند می‌زند و فکر می‌کند که چقدر پنگوئن‌خانم احمق

است!

دیگر دلش نمی‌خواهد از الگوی پنگوئن‌ها پیروی کند .
کمرش را صاف می‌کند و قدم‌هایش را محکم برمی‌دارد .
دستش را هم مشت می‌کند تا دیگر به شکم خالی‌اش نچسبد و هی انتظار نکشد که حرکت و ضربه‌های بذر نیما را تویش حس کند .بذری که دیگر بذر نبود .



#تانگو296

برعکس مادرش دستش سبز نبود .این اصطلاحی بود که

مادرش به‌کار می‌برد .یعنی دستش برای پرورش گل‌وگیاه خوب نبود و گلدان‌هایش بیشتر خشک می‌شدند .این بار اما برعکس شده بود .بذرش رشد کرده بود ،شکفته و گل هم داده بود .

داخل اتاق سراغ آینه می‌رود .از تصویر خودش بدش می‌آید .مگر مد نبود که زن‌ها قبل از زایمان آرایشگاه می‌رفتند و وقتی از اتاق عمل بیرون می‌آمدند انگار از آرایشگاه بیرون آمده بودند ،پس چرا خودش این‌قدر زشت بود .پف کرده بود .هیکلش بدقواره شده بود .موهایش خشک و وز شده بود .حتی با آرایشگاه رفتن هم نمی‌توانست از چیزی که شده بود فاصله بگیرد .رو از آینه می‌گیرد .قرار هم نیست که فاصله بگیرد .این روزها فقط خودزنی می‌کند .توی دلش تایید می‌کند که لبخند دیگر همین است .همین زن بدقوراه‌ی ِزشت ِبداخلاق که توی ذهن همه لابد سنگدل هم هست که بذر گل داده‌اش را ول کرده و ... دهانش بی‌هوا باز می‌شود و آهی عمیق از آن خارج می‌شود .آن‌قدر عمیق که چشم‌هایش را تار می‌کند و باز دستش می‌چسبد به شکمش و باز یادش می‌افتد که نمی‌خواهد پنگوئن باشد و دستش را برمی‌دارد و باز به قیافه‌ی خودش خیره می‌شود و فکر می‌کند؛ نیما هم کور شده لابد که با این قیافه هنوز اصرار به نگه‌داشتنش دارد.

برمی‌گردد سمت تخت .گوشی‌اش دارد زنگ می‌خورد . روی زمین کنار تخت است .از روشن‌شدن صفحه‌اش متوجه می‌شود .صدایش را خفه کرده است تا همه‌ی تماس‌ها بشوند یک مشت تماس از دست رفته .مثل همه‌ی از دست رفته‌های زندگی‌اش در این هشت ماه .شاید هم در این یک‌سال‌وپنج‌ماه .شاید هم در تمام عمرش.



#تانگو297

تماس از پدر نیماست .تابان دیگر خودش را به او نشان نداده است .حالا نوبت پدرش است .مهم نیست .باید با وکیلی که پیدا کرده بود صحبت کند .اصلاً نمی‌داند که پس‌اندازش برای کل خرج‌های وکیل کفایت می‌کند یا باید طلاهای سر عقدش را هم بفروشد.

تماس قطع می‌شود .جلو می‌رود و با پایش گوشی را زیر تخت هل می‌دهد .شاید مادر و خواهرها و خاله مولودش تماس بگیرند .لحظه‌ای مردد می‌شود .خم می‌شود تا گوشی را از زیر تخت بردارد .دیگر قرار نبود نقش بازی کند؛ اما باز پشیمان می‌شود .دستش را عقب می‌کشد .اگر می‌فهمیدند ،نمی‌گذاشتند طلاق بگیرد .باید اول طلاق می‌گرفت بعد برمی‌گشت به خانه‌ی پدری ...جایی که از ازل به آن تعلق داشت.

پتو را کنار می‌زند و زیرش می‌خزد .سعی می‌کند صدای سپیده را توی ذهنش پس بزند .اما تصویر نقش بسته پشت پلکش را نمی‌تواند .زن و مردی که روی یک پل داشتند با هم تانگو می‌رقصیدند...

چشمانش با حرکت دستی روی سرش باز می‌شوند .سپیده است .اتاق تاریک‌تر شده .سپیده می‌گوید که نزدیک غروب

است .روی تخت می‌نشیند .سپیده باز می‌گوید که فرین هم رفته است .توی دلش می‌گوید» :بهتر «

اصلاً حوصله ندارد که وجدانش را در قالب یک آدم تحمل کند .سپیده انگار حرف دلش را شنیده است که می‌گوید:

ـ عذرخواهی کرد ...گفت بهت بگم فضولیش رو بذار به پای این‌که به هردری می‌زنه تا یه‌کم انگشت اتهام رو از روی خودش برداره.

ـ مگه چی‌کار کرده؟

ـ قبل از ازدواج به کسرا قول مهاجرت می‌ده بعد می‌زنه زیرش .الانم کسرا رفته و فرینم اوضاع خوبی نداره.



#تانگو298

پاهایش را بغل می‌گیرد .پس کسرا هم مثل او فریب خورده بود .حالا اعتماد جفت‌شان به همسران‌شان از بین رفته بود .کسرا هم انتخاب لبخند را کرده و دنبال زندگی خودش رفته بود.

ـ جدا شدن؟

سپیده سرش را تکان می‌دهد و زمزمه می‌کند:

ـ فعلاً که نه.

ـ نمی‌خواد بره پیشش؟

سپیده شانه‌اش را بالا می‌دهد.

ـ سر دوراهی مونده انگار.

لبخند چیزی نمی‌گوید .سپیده باز می‌گوید:

ـ تو می‌تونی به فرین حق بدی و درکش کنی؟

لبخند به خودش اشاره می‌کند و می‌گوید:

ـ انتظار نداشته باش با این وضع و قیافه شبیه روشن‌فکرا نظر بدم.

سپیده تک‌خندی می‌زند و از لبه‌ی تخت بلند می‌شود.

ـ انتظار ندارم چون اونم به تو حق نمی‌ده .این مدت کاملاً عملی دیدم که تزهای روشن‌فکری‌مون فقط تا هشتگای اینستاگرامی جواب می‌ده و در عمل همه‌مون گند زدیم .اون از نیما که جای حرف‌زدن ،عمل کرد و نتیجه‌ش شد این . این از تو که می‌خوای برگردی خونه‌ی بابات و تسلیم بشی .اون از فرین که قولش رو شکسته و هنوز انتظار داره کسرا کوتاه بیاد .اون از کسرا که زورش اومد یه ذره شرایط فرین رو هم درک کنه .اون از سامان که خوب تز می‌داد گذشته‌ی هرکس برای خودشه ...اینم از من که انتظار دارم سامان همون سامان سابق باشه .می‌بینی ... هرکی به فکر خویشه!



#تانگو299

صدای زنگ آیفون بلند می‌شود .سپیده از اتاق بیرون می‌آید و تصویر سامان را در مانیتور آیفون می‌بیند .اخمش از تعجب است و موجی که در دلش راه گرفته .

ـ کیه؟

لبخند هم اخم کرده است .فکر می‌کند ،نکند نیما باشد .

ـ سامان.

ـ نیما باهاشه؟

ـ تو تصویر که نیست .

گوشی را برمی‌دارد و جواب می‌دهد .سامان می‌گوید:

ـ بیا بیرون حرف بزنیم.

سپیده بی‌توجه به خواسته‌ی سامان می‌گوید:

ـ نیما باهاته؟

ـ نه.

فکر می‌کند اصلاً دلش نمی‌خواهد جمله‌ای کلیشه‌ای

تحولیش دهد و بگوید» :حرفی نداریم که با هم بزنیم «.
اتفاقاً کلی حرف داشتند که اگر سپیده هنوز سپید بود باید با هم می‌زدند .می‌گوید:

ـ نمی‌تونم لبخند رو تنها بذارم.

سامان اخم می‌کند.

ـ مگه مادربزرگت نیست؟

ـ نه.

اخمش غلیظتر می‌شود و لحنش طلبکار.

ـ کجاست؟ کی می‌آد؟



#تانگو300

سپیده حرصش می‌گیرد از این سامان که سوال و جواب‌هایش به دنیای بی‌سامان این ماه‌هایش ربطی ندارد.

ـ ببخشید که قبل از سفر یادش رفت از تو خداحافظی کنه!

گوشی آیفون را که می‌گذارد ،لبخند می‌گوید:

ـ همین الان داشتی می‌گفتی انتظار داری سامان همون سامان سابق بشه ...

و به آیفون اشاره می‌کند.

ـ شد دیگه.

سپیده جواب نمی‌دهد و به آشپزخانه می‌رود .پیش خودش فکر می‌کند اگر لبخند نبود می‌رفت تا حرف بزنند .هرچند بی‌فایده .هرچند بی‌سرانجام .لبخند دنبالش می‌رود و می‌گوید:

ـ تو دلت گردن من نندازیا .من بی‌خانمان هستم ،اما مراقبت لازم ندارم .

جفت‌شان بی‌حوصله می‌خندند .

ـ گردن تو نندازم می‌شه این‌که ،خب حرف بزنیم که چی بشه؟ مهم ته رابطه‌مونه که بن‌بسته .

ـ شاید بشه...

ـ نمی‌شه .دایی ِسامان به من تجاوز کرده .حالا سامانم می‌دونه .داییش ایران نیست ،جلوی چشم‌مون نیست ،اوکی ! اما توی ذهن‌مون ،توی خاطره‌های گند ِمن که هست .می‌شه حذفش کرد؟ نه !بعدم ...نمی‌تونم که تا ابد علاف خودم نگهش دارم .اون بالاخره باید ازدواج کنه .منم که نمی‌خوام.

ـ حتی اگه طرفت سامان باشه؟

#تانگو301

قبل از جواب‌دادن دوباره صدای زنگ آیفون بلند می‌شود .لبخند بیرون می‌رود و می‌گوید که باز هم سامان است .بعد هم صدایش می‌آید که انگار گوشی را برداشته است.

ـ الان می‌آد سامان ،داره آماده می‌شه.

سپیده از آشپزخانه بیرون می‌آید .به آیفون اشاره می‌کند و می‌گوید:

ـ می‌بینی چقدر نسخه‌پیچیدن واسه زندگی بقیه آسونه !حالا

من اگه نیما رو راه داده بودم که باهات حرف بزنه ،چاقو برداشته بودی قیمه قیمه‌م کنی.

ـ مسئله‌ی من و نیما با تو و سامان فرق می‌کنه.

ـ برای هرکسی مسئله‌ی زندگی خودش بدترین و بزرگترین و حل‌نشدنی‌ترین مسئله‌ی تاریخه.

***

سامان کنارش نشسته است .آمده‌اند کنار دریاچه .با این‌که سرد است اما شلوغ است و هیاهوی بیرون نمی‌گذارد در هیاهوی درون‌شان غرق شوند .چهره‌ی بی‌خواب سامان می‌گوید در این روز تعطیل هم بی‌خوابی دیشبش را جبران نکرده و سپیده نمی‌خواهد دلیلش را بپرسد .شاید به نیما و بچه‌اش ربط دارد .بچه ...همان گل سرخ و چروکیده و گریان .سرش را سمت سامان می‌چرخاند.

ـ بچه خوبه؟

ـ پیش تابانه.

خوب است و پیش تابان است؟ خوب نیست و پیش تابان است؟ همان بهتر که این روزها در حافظه‌اش نمی‌ماند .

هنوز در فکر گل سرخ است که سامان می‌گوید:

ـ چند تا سوال خصوصی ازت بپرسم؟



#تانگو302

وقتی خصوصی است پس ربطی به سامان ندارد ،باید بگوید نه ،اما می‌گوید:

- بپرس.

ـ دوست نداری مردا بهت نزدیک بشن؟

فقط »هوم «می‌گوید .به‌رابطه‌شان فکر می‌کند که تماس فیزیکی چندانی نداشت .هرچند گارد خودش ناخواسته حتی در برابر سامان هم بسته بود ،اما شاید سامان هم تحت تاثیر

اعتقادات خانوادگی‌اش هیچ‌وقت معذبش نکرده و بیشتر از حدی نزدیک نشده بود.

ـ حتی من؟

فکر می‌کند هنوز هم طلبکار است که خودش را جدا از بقیه‌ی مردها می‌داند .جواب نمی‌دهد .سامان باز می‌پرسد:

ـ برای همین قصد ازدواج نداشتی؟

باز هم فقط »هوم «می‌گوید.

ـ هنوزم نداری؟

جواب این را هم نمی‌دهد .

ـ مشاوره نرفتی؟

این‌بار زمزمه می‌کند:

ـ رفتم .

ـ خب این همه سال دکتر نتونسته مشکلت رو حل کنه؟

ـ حل کرده باشه یا نکرده باشه ،به تو چه ربطی داره؟

لحنش بد و تهاجمی نیست .واقعاً می‌خواهد ربطش را به سامان بداند.

ـ ربطش اینه که من یه سر این قضیه‌ام و...

ـ داییتم یه سر دیگه‌شه.

@Vip Roman



#تانگو303

دهان سامان بسته می‌شود .عمداً رک گفته بود .عمداً اسم دایی‌اش را آورده بود تا سامان هم ببیند که با زدن خودشان به آن راه ،این آدم از رابطه‌شان حذف نمی‌شود.

سکوت چند دقیقه‌ای‌شان با زمزمه‌ی سامان شکسته می‌شود.

ـ برادر ناتنی مامانمه ...از زن دوم آقابزرگم.

سپیده خنده‌اش می‌گیرد.

ـ چه خوب .حل شد مشکل‌مون.

ـ مشکل‌مون چیه؟

ـ تو بگو که چند ما طول کشید تا بیای و بپرسی!

ـ من زمان می‌خواستم تا هضمش کنم ...تصور این‌که دختر موردعلاقه‌م ...

نفسش را فوت می‌کند و تن سپیده از تصور به زبان نیاورده‌ی سامان منقبض می‌شود .

ـ جز این ...من پیشت شرمنده بودم سپیده.

» هنوزم نمی‌گه سپید «.فکری بود که در ذهنش می‌چرخید و این‌که دیگر هیچ‌وقت در ذهن سامان به سپیدی گذشته نمی‌شد.

به سامان نگاه نمی‌کند و آرام می‌پرسد :

ـ خودش بهت گفت؟

کمی طول می‌کشد تا جوابش را بشنود.

ـ چهارده‌پونزده سال پیش که رفت ،من تازه از سربازی برگشته بودم و حسابی درگیر آماده‌شدن برای کنکور بودم . می‌دونستم یه جریاناتی هست .همیشه حرف و حدیث پشتش زیاد بود .فکر می‌کردم به‌خاطر اختلاف عقیده‌ش با خانواده‌ست .خبر داشتم آقابزرگ عاقش کرده ...رفتنش خیلی یهویی بود .جز خود آقابزرگ کسی از اصل جریان خبر نداشت .هنوزم نداره .اما هرکی توی ذهنش یه چیزی ساخته .رفتم پیش آقابزرگ حرف رو کشوندم به اون

سال‌ها ،سر این‌که قهرشون رو تموم کنه و حالا که مهردادم اومده بذاره بیاد برای آشتی و این مزخرفات .سربسته یه چیزایی گفت که نخواستم جدی بگیرم .شایدم نتونستم ...گفتم حتماً به‌خاطر همون اختلاف عقیده باز داره بزرگش می‌کنه .اما ته دلم دیگه می‌دونستم اصل جریان چیه .با دوزوکلک پیداش کردم .خودش رو گم‌وگور کرده بود از دست من .هیچ‌کدوم از تصوراتم رو انکار نکرد فقط ایستاد تا بزنمش .بعدم که رفت بدون این‌که آقابزرگ راضی بشه ببینتش .



#تانگو304

حرفی برای گفتن ندارد .سامان خودش باز می‌پرسد.

ـ شاگردش بودی؟

باز هم فقط یک »هوم «از حلق سپیده بیرون می‌آید و امیدوار است نخواهد بنشیند تمام آن روزها را برایش دوره کند و سامان هم نمی‌خواهد که این‌بار می‌گوید:

ـ نخواستین که ...ازش شکایت کنین؟

پوزخندش بی‌هواست .چه شکایتی وقتی حتی پدر خودش در جریان نبود .وقتی مادر و حتی مادربزرگ به اصطلاح روشن‌فکرش تصمیم گرفته بودند ماجرا در نطفه خفه شود.

وسط سکوتش باز می‌پرسد:

ـ خانواده‌ت می‌دونن؟

ـ مامان و مامان‌بزرگم.

سامان با قلبی که صدایش را در گوش‌هایش می‌شنود می‌پرسد:

ـ می‌دونن اسم و رسمش رو؟

انگاری موجی از ترس و نگرانی با صدای سامان به گوش سپیده می‌خورد .به چشم‌هایش نگاه می‌کند و می‌گوید:

ـ مامانم وقتی فهمید رفت اون آموزشگاه ...

مکث می‌کند .سامان که آب دهانش را قورت می‌دهد ،

سپیده نگاهش را می‌گیرد و آرام‌تر می‌گوید:

ـ اسمش رو که پرسید ،گفتم مهرداد بی‌شرف ...منظورمو نفهمید .فکر کرد فامیلش رو نمی‌دونم.

ادامه نمی‌دهد .دلش نمی‌خواهد از حال خراب آن روزهایش حرفی بزند .حواسش به مشت‌های محکم و عرق‌کرده‌ی سامان هم نیست .صدایش اما باز موج‌های مضطرب به گوش سپیده حواله می‌کند.



#تانگو305

ـ از طریق آموزشگاه نفهمیدن؟

ـ کلاً انکار کردن که همچین مربی‌ای داشتن .الان دیگه فکر نکنم اسمش رو هم یادش باشه .دیگه هیچ‌وقت به زبون نیاوردیم .

صدای رهاشدن نفس سامان به گوش سپیده می‌رسد .حس خوبی ندارد .بلند می‌شود و بی‌حرف راه می‌افتد .سامان دنبالش می‌رود .تمام مسیر تا خانه در سکوتی می‌گذرد که انتخاب سپیده است و یکی‌دو بار تلاش سامان برای شکستنش به نتیجه نمی‌رسد .مقابل خانه‌شان سپیده زود پیاده می‌شود؛ بی‌خداحافظی .

ماشین را دور می‌زند .سامان شیشه‌ی پنجره‌اش را پایین می‌دهد .سپیده دلگیر است و از چهره‌اش پیداست .

زمزمه‌اش هم دلخوری‌اش را به سامان نشان می‌دهد.

ـ قبل از این‌که برسه به اصل مطلب ،دوستم رسید ،اونم فرار کرد.

» اصل مطلب «را به طعنه و با پوزخند می‌گوید .طعنه‌ای که سامان عمیقاً درکش می‌کند؛ اما نمی‌تواند هم انکار کند که باری سنگین از روی دوشش برداشته شده است .سپیده سریع قدم برمی‌دارد و سمت خانه می‌رود .صدای بازشدن در ماشین را می‌شنود .

ـ سپید.

شنیدنش در این لحظه هیچ حس خوبی ندارد .بیشتر دلش می‌سوزد و گریه‌اش می‌گیرد .می‌چرخد سمت سامان و می‌گوید:

ـ الان دیگه سپیدگفتنت خیلی مسخره‌ست سامان ...خیلی.

سریع داخل می‌رود .لبخند با دیدن اشک‌هایش از روی مبل بلند می‌شود و به‌سویش می‌رود .نمی‌تواند خودش را کنترل کند .لبخند بغلش می‌کند .بی‌حرف فقط کمرش را نوازش می‌کند .کمی بعد جدا می‌شود و به اتاقش می‌رود . لبخند سمت آیفون می‌رود و روشنش می‌کند .سامان مثل مجسمه‌ای با دست‌های آویزان وسط کوچه خشک شده است .



#تانگو306

.

برمی‌گردد سمت مبلی که نشسته بود .گوشی‌اش را برمی‌دارد .چند دقیقه پیش برای بار دوم اسم پدر نیما روی صفحه افتاده بود .اخم‌کرده شروع به راه‌رفتن در خانه می‌کند .مثل تمام لحظه‌های بعد از زایمان آرام و قرار ندارد .انگار دقیقاً می‌تواند تک‌تک سلول‌های فضای خالی‌شده‌ی درونش را حس کند .حسی که خوشایند نیست . به اتاق می‌رود و پنج دقیقه بدون آن که حواسش باشد با دست چسبیده به شکمش راه می‌رود.

شماره‌ی نیما را می‌گیرد .دیرتر از چیزی که تصور می‌کند جوابش را می‌دهد .صدایش خوابالود است .لبخند این حجم از آسودگی را باور نمی‌کند که منجر به خوابیدنش در این ساعت شده است .حرص درونش فوران می‌کند و نمی‌تواند کنترلش کند:

ـ گرفتی خوابیدی؟ !

دیگر صدایی از نیما به گوشش نمی‌رسد .او که بعد از دو شبانه‌روز بی‌خوابی ،جسمش کم آورده و با لباس‌های بیرون

روی کاناپه به خواب رفته بود؛ حتی همین تماس را هم هنوز هضم نکرده و به‌خاطر گیجی پریدن از خواب با صدای زنگ گوشی انتظار شنیدن صدای تابان یا گریه‌ی بچه را دارد که آمده بود وسایل بیشتری برایش به خانه‌ی تابان ببرد و اصلاً نمی‌دانست چه شده که حالا روی مبل بود و گوشی چسبیده به گوشش و صدای لبخند که باز با حرصی بیشتر می‌گوید:

ـ خوش‌به‌حالت نیما ...خوش‌به‌حالت!

تماس را قطع می‌کند و گوشی را به تشک می‌کوبد .آثار ناباوری و حرص هردو با هم در چهره‌اش بیداد می‌کنند . صدای نفس‌هایش اتاق را پر کرده است ،نفس‌هایی داغ و حرص‌آلود .حالا بیشتر می‌سوزد که گول این مرد را خورده و همسرش شده بود .با خودش فکر می‌کند؛ چطور نشناخته بودش؟ چطور!؟

#تانگو307

خم می‌شود و گوشی را چنگ می‌زند .می‌خواهد شماره‌ی وکیل را بگیرد .حواسش نیست که روز تعطیل است .گوشی را روشن می‌کند و این‌که هیچ خبری از نیما نیست دیوانه‌ترش می‌کند .باز گوشی را روی تخت می‌کوبد و از اتاق بیرون می‌رود .سپیده از دستشویی بیرون می‌آید و با دیدن چهره‌ی برافروخته‌اش باز درد خودش را فراموش می‌کند.

ـ چی شده؟

ـ آقا گرفته خوابیده !من اینجا مثل مرغ سرکنده دارم بال‌بال می‌زنم .یه لحظه آروم و قرار ندارم .بعد اون گرفته خوابیده ...می‌بینی تو رو خدا ...

دست‌به‌کمر وسط خانه بالا و پایین می‌شود .آرام نمی‌گیرد .دارد دیوانه می‌شود .انگار باز دوباره برگشته به روزی که جواب آزمایشش را دید و نقاب از چهره‌ی موجه نیما افتاد .

سپیده در سکوت فقط نگاهش می‌کند .لبخندی که قدم‌هایش ریتم مشخصی ندارد .دست‌هایش هم .صورتش هرلحظه سرخ‌تر می‌شود و صدایش که هرکلمه را با فرکانسی متفاوت به گوش‌ها او می‌رساند:

ـ چطوری نشناختمش؟ خاک بر سر من که عین کف دست بودم باهاش .خاک بر سرم ...ای خدا ...گُه زده به زندگی من و خودش گرفته خوابیده !حتی حواسش به بچه‌شم نیست !ولش کرده به امون خدا و گرفته خوابیده .این‌جوری می‌خواد پدری کنه براش؟ !بچه رو ول کرده به امون خدا ، سپیده !این‌جوری خانواده می‌خواست؟ !ای خدا....

ـ بسه لبخند ...خب تو هم ظهر خوابیدی.

ـ من کپیدم چون نمی‌دونم چه غلطی باید بکنم با این زندگی...

وسط حرف کف دستش را بی‌هوا به شکمش می‌کوبد.

ـ چون دارم دیوونه می‌شم .چون باید از خودم ،از اون بچه فرار کنم .هیچ‌کس نمی‌فهمه من چه مرگمه .بعد یکی مثل فرین برام نسخه می‌پیچه که بچه چه گناهی داره؟



#تانگو308

این‌دفعه دستش را به سینه‌اش می‌کوبد:

ـ من چه گناهی کرده بودم؟

ـ باشه خب ،ببخشید .آروم باش.

آن‌قدر حالش خراب است که از درون و بیرون می‌لرزد . سپیده دارد از این حالش می‌ترسد .به آشپزخانه می‌رود و با یک لیوان آب برمی‌گردد .دستش را می‌گیرد و مجبورش می‌کند روی مبل بنشیند .

ـ حرص نخور لبخند ،حالت بد می‌شه یه‌وقت .من تنهایی هیچ کاری از دستم برنمی‌آدا گفته باشم .من یکی رو می

خوام خودم رو جمع کنه.

به‌زور مقداری از آب را به خوردش می‌دهد .هنوز چهره‌اش سرخ است .هنوز می‌لرزد .سپیده بازویش را نوازش می‌کند .می‌ترسد باز چیزی بگوید که آتش حرصش را شعله‌ور کند .ناباوری انگار جزئی از چهره‌ی لبخند شده است درست مثل چشم‌ها و لب‌هایش .سپیده که دوباره لیوان آب را جلوی دهانش می‌گیرد ،می‌گوید:

ـ نترس سامان هست.

قبل از آن‌که سپیده جمله‌اش را تحلیل کند و سرش سمت آیفون بچرخد هول می‌گوید:

ـ یه‌وقت خر نشی بهش جواب مثبت بدیا .من غلط کردم گفتم باهاش حرف بزن .تهش اینه که چند ماه تحملت می‌کنه بعد دیگه دنبال بهونه می‌گرده برای زندگی باهات و خود واقعیش رو نشونت می‌ده!

باز هم قبل از آن‌که سپیده واکنشی نشان دهد بلند می‌شود و به اتاق می‌رود .سپیده ناخودآگاه سمت آیفون کشیده می‌شود و روشنش می‌کند .خبری از سامان نیست .نفسش را بیرون می‌دهد و آیفون را خاموش می‌کند .



#تانگو309

دقیقه‌ها می‌گذرند .سپیده در فکر روی مبل نشسته و لبخند در اتاق رژه می‌رود .تماس‌نگرفتن نیما دارد دیوانه‌اش می‌کند .از آن بدتر فکر بچه است که نمی‌گذارد آتش حرصش خاموش شود .

صدای زنگ سپیده را از جا می‌پراند .سمت آیفون می‌رود و نیما را در مانیتورش می‌بیند .گوشی را برمی‌دارد .

ـ ببخشید سپیده‌جان می‌شه بیای بشینی تو ماشین سامان تا من با لبخند حرف بزنم.

حضور نیما و درخواستش پشت حضور سامان گم می‌شود .مغزش برای تحلیل درست و غلط جوابگو نیست . »باشه«ای زمزمه می‌کند و گوشی را می‌گذارد .بدون آن‌که به لبخند چیزی بگوید ،پانچو پشمی و شالش را از آویز کنار آینه‌ی جاکفشی برمی‌دارد و بیرون می‌رود.

قصد ندارد در ماشین سامان بنشیند .حس بدش هنوز پابرجاست و شاید هیچ‌وقت هم از ذهنش نرود .این‌که در حقیقت میان اتفاقی که برای سپیده افتاده و نقش دایی او در آن جریان چه چیز بیشتر از همه برای سامان یا اصلاً هرمرد دیگری اهمیت دارد ،حالش را بد می‌کند.

در را باز می‌کند .نیما روبه‌رویش است و سامان کمی پایین‌تر از خانه پارک کرده و دست‌به‌سینه کنار ماشینش ایستاده .نگاه از سامان می‌گیرد و فکر می‌کند شاید قدم‌زدن در این هوای سرد باعث شود مغزش یخ بزند و چند دقیقه از فکرکردن نجاتش دهد .نیما قدمی پیش می‌آید .سپیده کنار می‌کشد و نیما داخل می‌رود .

مغزش درد می‌کند .دقیقاً مغزش؛ دانه دانه عصب‌های مغزش را حس می‌کند .اعصابش خراب است .حتی بدش نمی‌آید سر لبخند دادوهوار کند .حوصله‌ی خودش را هم ندارد چه رسد به کج‌فهمی‌های او .از لحظه‌ی شروع درد

لبخند تا همین لحظه انگار تن و روحش تکه‌تکه شده است .
بخشی پیش آن بچه و مادری که نمی‌خواهدش ،بخشی پیش لبخند و تصمیم طلاقش ،بخشی پیش رویاهای احمقانه‌ی خودش ...



#تانگو310

ابتدای راهرو دست‌به‌کمر می‌ایستد .نگاهش روی درهای بسته می‌چرخد .در مقابلش باز می‌شود .
لبخند که متوجه صدای زنگ و رفتن سپیده شده ،بیرون

آمده تا علت را بفهمد که با نیما روبه‌رو می‌شود .جا می‌خورد .انتظارش را ندارد .هزار فکر به‌سراغش می‌آید و ژولیدگی موهای نیما و چروکیدگی لباس و گودی زیر چشم‌ها و رگه‌های سرخ درونش را نمی‌بیند .پررنگ‌ترین فکر پرده شده جلوی چشمش ،در بذر گل داده‌اش خلاصه می‌شود» :بچه رو کجا گذاشته؟ اصلاً چرا تنهاش می‌ذاره؟ خودش که تابان رو به مادری قبول نداشت ،حالا چی شده بچه‌ش رو سپرده به اون و ولش کرده!؟«

نیما جلو می‌رود و روبه‌رویش می‌ایستد .لبخند برای فرار از فکرهایش به اتاق برمی‌گردد .نیما دنبالش می‌رود و در را به چارچوبش می‌کوبد .هنوز هم قرار نیست آرامشی میان‌شان راه پیدا کند.

ـ چه‌ته لبخند؟ چه‌ته؟

» چ «و »ت «را از ته دلش ادا می‌کند .مشدد و موکد . صورتش منقبض است .لبخند فکر می‌کند که او هم برای دعوا آمده است ،که دیگر قرار نیست شرمنده باشد ،که در موضع ضعف قرار بگیرد .بذرش گل داده و به چیزی که می‌خواسته رسیده است ،دیگر مداراکردن با لبخند به کارش نمی‌آید!

ـ وقتی سر شب می‌گیری با خیال راحت می‌خوابی بایدم

از من بپرسی ،بایدم از من طلبکار باشی !

ـ مگه قتل کردم؟ !دهنمو سرویس کردی این مدت .بابا من آدمم ،مثل تو ربات نیستم !

ـ من رباتم!؟



#تانگو311

ـ آره توی بی‌عاطفه‌ی خودخواه که حالیت نیست مادر اون بچه‌ای!

برخلاف صدای نیما که با هرکلمه بلندتر می‌شود صدای

لبخند کم می‌شود .حرصش می‌شود بغض ،می‌شود اشک ، می‌شود همان حس افسردگی که این ماه‌ها همراه با بذر در وجودش رشد کرده بود .پشتش را به نیما می‌کند و آرام می‌گوید:

- برو بیرون نمی‌خوام ریختت رو ببینم.

نیما خم می‌شود و ساک لبخند را از کنار تخت برمی‌دارد .خودش هم می‌داند که افسار کلام و رفتارش را از کف داده اما کاسه‌ی صبر هشت ماهه‌اش سررفته است . ساک را جلوی در می‌اندازد و می‌گوید:

ـ دیگه بسه هرچی مدارا کردم باهات .برمی‌گردی خونه ، می‌شینی مثل آدم مادری می‌کنی برای بچه‌ت ،فهمیدی؟!

- برو بیرون.

لبخند هنوز پشت به نیما ایستاده که پالتو و شالش را هم از پایین تخت برمی‌دارد و سمتش پرت می‌کند .بعد هم بازوی لبخند را می‌گیرد و تنش را سمت خودش می‌چرخاند و رو به صورتش داد می‌زند:

- بپوش !تو رو نباید به حال خودت گذاشت.

لبخند خودش را عقب می‌کشد و کمرش به دیوار می‌خورد .صدایش دیگر به گوش خودش هم نمی‌رسد.

- برو بیرون.

از بیرون صدایی می‌آید .نیما توجهی نمی‌کند .پالتو را از جلوی پای لبخند برمی‌دارد و سمتش می‌گیرد .

ـ زود باش لبخند با اعصاب من وَر نرو این‌قدر.



#تانگو312

ـ پشیمونیت دروغ بود.

و نیما خیره در چشم‌هایش می‌گوید:

ـ آره !فکر کردم لیاقت داری .فکر کردم حالیت می‌شه .اما تو لیاقت نداری ،لبخند .حیف از اون بچه که توی بی‌لیاقت مادرشی !

سامان در اتاق را باز می‌کند .ساک افتاده پشتش ،وارونه

می‌شود.

ـ بسه نیما تو عصبانیت مزخرف نگو!

لبخند چسبیده به دیوار می‌نشیند و دیگر به صورت نیما نگاه نمی‌کند .می‌داند تصاویر لحظه‌های گذشته هیچ‌وقت از ذهنش پاک نمی‌شوند .چه آلبوم پرباری شده بود تصاویر دوست نداشتنی ذهنش ...

پاهایش را بغل می‌کند و پیشانی‌اش را به زانوهایش می‌چسباند .اشک نمی‌ریزد .بی‌حس شده است .دلش می‌خواهد درون خودش فرو برود جوری که آن جای خالی را دیگر حس نکند و برای مدتی طولانی فقط بخوابد .

سامان ساک را برمی‌دارد و کنار دیوار می‌گذارد.

لبخند نمی‌بیند اما سایه‌ی نیما را روی سرش حس می‌کند که خم شده و انگشت خشمگین اشاره‌اش را به‌طرفش نشانه گرفته و بی‌توجه به حضور سامان باز می‌گوید:

ـ هشت ماه بچه‌ت بچه‌ت کردی و گفتی می‌خوای جدا شی ...حالا بشین تا طلاقت بدم !

سامان بازویش را می‌گیرد و به‌زور سمت در اتاق می‌کشد.

ـ همش نزن ،نیما!

ـ به تو مربوط نیست!

خستگی و کلافگی‌های این مدت توی سرش می‌جوشند و صدایش باز برای زن خمیده کنار دیوار بلند می‌شود:

ـ خودم حالیت می‌کنم وظیفه‌ت چیه!



#تانگو313

سامان نچ می‌کند و زورش را بیشتر و بیرونش می‌کشد ، نیما اما ساکت نمی‌شود.

ـ فکر کردم حق داری ،هی باهات مدارا کردم؛ اما اشتباه کردم ،تو لیاقت هیچی رو نداری لبخند ...هیچی!

سامان با زوری مضاعف نیما را دنبال خودش از خانه بیرون می‌کشد.

بیرون از خانه هوای سرد مغز جوش آورده‌اش را کم‌کم خنک می‌کند .چند بار دست‌هایش را به صورتش می‌کشد . دور خودش می‌چرخد .خم می‌شود و دست‌هایش را به زانویش می‌گیرد .باز قامت راست می‌کند و دست‌هایش را به صورتش می‌کشد .برای خودش زمزمه می‌کند:

ـ هرچی از دهنم دراومد گفتم.

باز خم می‌شود .دوباره صاف می‌ایستد .دستش را می‌کشد به دهانش ،به گردنش ،به پیشانی‌اش ...این‌بار رو به سامان می‌گوید:

ـ هرچی از دهنم دراومد گفتم بهش؟

می‌خواهد سمت خانه برگردد که سامان مانعش می‌شود .

ـ بی‌خیال دیگه ،الان وقتش نیست .قبل از این‌که بری هم گفتم بهت ،اما بازم گوش نکردی.

بازوی نیمای حیران مانده را می‌گیرد و سمت ماشینش می‌کشد .روی صندلی شاگرد سوارش می‌کند و خودش سمت راننده می‌نشیند و راه می‌افتد .

سپیده دورشدن ماشین نیما را از دور می‌بیند و توجهش به ماشین سامان جلب می‌شود .قدم‌هایش را سمت خانه تندتر

می‌کند .نمی‌داند هرجفت‌شان را در ماشین نیما دیده است یا نه .نگاهی به تاریکی داخل ماشین سامان می‌اندازد و سمت خانه می‌رود .



#تانگو314

زود در را باز می‌کند و با قدم‌های بلند داخل می‌دود .

لبخند را صدا می‌زند و سمت اتاقش می‌رود .در را باز می‌کند و می‌بیندش که چسبیده به دیوار پاهایش را بغل کرده و سر به زانویش چسبانده است .نگاهش روی ساک و پالتو و شالش می‌چرخد که هرکدام یک‌جا کف زمین افتاده‌اند .تصاویر دیداری ناخوشایند در ذهنش شکل می‌گیرند .آرام و کمی هم ترسیده زمزمه می‌کند:

ـ خوبی لبخند؟

جوابی که نمی‌گیرد به اتاقش می‌رود .دیگر مطمئن است که سامان درواقع نیما را از اینجا دور کرده است .

شماره‌اش را می‌گیرد .خیلی زود تماس وصل می‌شود و فقط می‌شنود که:

ـ خودم تماس می‌گیرم.

و قطع می‌کند .

لبش را زیر دندان می‌گیرد و به وخامت اوضاع فکر می‌کند .می‌ترسد همین حالا لبخند قصد کند که برود پشت در بسته‌ی دادگاه خانواده بنشیند تا طلاقش را از نیما بگیرد .باز سراغ لبخند می‌رود .هنوز در همان حالت است .صدای آرامش را می‌شنود که می‌گوید:

ـ برو سپیده.

می‌رود اما در را کامل نمی‌بندد .منتظر تماس سامان

شروع می‌کند به قدم‌زدن در خانه .آن‌قدر قدم می‌زند تا گوشی‌اش زنگ می‌خورد .از اتاق لبخند فاصله می‌گیرد و جواب می‌دهد .سامان قبل از هرچیز می‌گوید:

ـ از خونه اومدی بیرون می‌خواستم بیام دنبالت...

سپیده نمی‌گوید؛ که چرا نیامدی؟ !می‌گوید:

ـ دعواشون شد؟



#تانگو315

ـ مثلاً موندم که حواسم به نیما باشه ،اما خب...

ـ چی شد مگه؟

ـ هیچی ...داغ کرده بود هرچی اومد رو زبونش گفت .

سپیده آرام عقب‌گرد می‌کند و از لای در اتاق به داخل سرک می‌کشد .لبخند دیگر کنار دیوار نیست .روی تخت خوابیده است .پشت به در و مچاله شده در خود.

ـ الان که نیما گند زد و حرفی توش نیست؛ اما می‌شه درکش کرد سپیده ،این چند روز اوضاعش خیلی بی‌ریخت بود ...

کمی مکث می‌کند و باز می‌گوید:

ـ با لبخند حرف بزن .نیما پشیمون بود ،می‌خواست برگرده من دیگه نذاشتم.

سپیده نمی‌تواند آن‌طور که سامان می‌گوید نیما را درک کند.

ـ قبول داری نیما زود زود پشیمون می‌شه از کاراش!

سامان نفسش را بیرون می‌دهد و سپیده خداحافظی می‌کند .سامان هول می‌گوید:

ـ وایسا یه لحظه ،سپیده؟

ـ چیه؟

ـ درباره‌ی چیز ...خب...

ـ ول کن سامان.

و بلافاصله قطع می‌کند .گوشی‌اش را هم سایلنت می‌کند و روی مبل می‌اندازد .دلش نمی‌خواهد به موضوعی فکر کند که سامان را به من‌من‌کردن انداخته بود .برای خودش زمزمه می‌کند :

ـ چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است سامان‌خان.

و سرش را تکان می‌دهد.

***



#تانگو316

***

ساک کوچکش را کنار جاکفشی می‌گذارد و داخل می‌رود .

همین چند ساعت پیش ،قبل از پروازش به تهران ،در فرودگاه با آقای وکیل صحبت کرده بود؛ بی‌خبر از کسرا . می‌داند که به‌زودی باخبر می‌شود و قراری بر پنهان‌کاری هم نیست .

آقای وکیل گفته بود همین که اولین مراحل درخواست ویزای همراه را در جریان برنامه‌های کسرا انجام داده بودند ،کافی بود .یادش بود ،آن روز در سفارت که انگار پتک به سرش خورد و دید دارد دستی دستی پا روی اهداف و رویاهای خودش می‌گذارد و زد زیر قولش ...باز برگشته بود به همان نقطه؟

می‌داند که به‌زودی کسرا با شنیدن خبر از زبان وکیلش

تماس خواهد گرفت و قصد پاسخ‌دادن ندارد .می‌خواهد این فاصله‌ی زمانی یکی‌دو ماهه تا رفتنش را با خودش و احساساتش خلوت کند .

می‌خواهد بفهمد جایگاهش در رابطه با کسرا کجاست . جایگاه کسرا در رابطه با او کجاست .به‌قول مامان‌جون می‌خواهد بگردد و مَن‌هایش را از توی مای رابطه‌شان بیرون بکشد و ببیند کفه‌ی کدام سنگین‌تر است.

هنوز چند ساعت نگذشته دلش هوای مامان‌جون را کرده است .روی مبلی در هال می‌نشیند و سرش را به پشتی‌اش می‌چسباند .چشم‌هایش را می‌بندد .

برمی‌گردد به سه روز پیش که مامان‌جون تماس گرفته و گفته بود» :همین الان آماده‌شو بیا پیش من «.



#تانگو317

جوری گفته بود که انگار خانه‌اش دو تا کوچه بالاتر است ،نه کیلومترها دورتر و در شهری دیگر .فرین اما فقط گفته بود» :چشم «.

و بلیط اولین پرواز را گرفته بود .می‌دانست که مادرش دست‌به‌دامن پیرزن شده تا دخترش را سر عقل بیاورد .شاید فرین هم بدش نمی‌آمد کسی سر عقلش بیاورد و چه کسی بهتر از این زن ،که هم فرین را دوست داشت و هم کسرا.

ـ من خودخواهم مامان‌جون؟

ـ کسرا بهت گفته خودخواهی؟

زانوهایش را بغل کرده و گفته بود» :فکر می‌کردم به‌خاطر من کوتاه می‌آد«.

مادربزرگ خندیده و گفته بود.

ـ بعد پیش خودت نگفتی شاید اونم دلش می‌خواد تو به‌خاطرش کوتاه بیای؟

فرین سکوت کرده بود .می‌خواست یک بار فکرهای خفه‌شده‌ی مغزش را از زبان او بشنود .

ـ اگه قرار باشه سر تموم بزنگاه‌های زندگی فقط یه نفر کوتاه بیاد که دیگه چیزی ازش باقی نمی‌مونه.

ـ اگه زیر قولم نزده بودم چی؟ یعنی اگه اصلاً قول رفتن بهش نداده بودم ،چی؟ من همه‌ش به این فکر می‌کنم مامان‌جون ...کسرا به کار من گفت مسخره .گفت از صدقه سر اون به اینجا رسیدم .انگار فقط هدف اون هدفه ،آینده‌ی اون مهمه .انگار من دارم یه کار بی‌خود می‌کنم وسط پروژه‌های بزرگ و مهم زندگی اون!

ـ اگه قولی این میون نبود و شوهرت ندید می‌گرفت تو رو ،آره مادر حق با تو بود .اما حالا کسرا همه‌چیز رو از پس قولی که شکستی می‌بینه .فکر می‌کنه بهش خیانت کردی.

فرین نالان گفته بود» :شما همیشه طرف کسرا بودین مامان‌جون«.



#تانگو318

ـ آره مادر من طرفدار کسرام .طرفدار تو و کسرا کنار هم .شایدم برای همین دلم می‌خواد دلت نرم شه و بری پیش شوهرت.

دستش را گرفته بود.

ـ من پیر و خرفتم...

ـ اِمامان‌جون!

ـ می‌خوام بگم من به عقل زمان خودم با تو حرف می‌زنم .خوب یا بد ما رو مطیع شوهر بارآوردن .تو اما فکر کن به حرفام و هرجاش که دیدی مفته بریز دور قربونت برم .من برای جفت‌تون دعا می‌کنم که عاقبت بخیر بشین .چه با هم چه بی‌هم.

از تصور بی‌کسرابودن به گریه افتاده بود .مامان‌جون بغلش کرده بود.

ـ خودتم که طاقت نبودنش رو نداری.

ـ می‌ترسم برم پیشش و ازش متنفر بشم که از رویام دورم کرد.

ـ راه داره دختر من .تو بهش قول همراهی دادی ،قول ندادی که تا ابد تو غربت بمونی .شماها جوونید ،مثلاً تحصیل کرده‌این !بشینین با هم حرف بزنین خب ...براش زمان تعیین کن .بمون و تلاشت رو برای زندگی‌تون بکن اگه دیدی به جایی نمی‌رسی ازش بخواه برگردین...

ـ از کجا معلوم که باز بتونم تو ایران به جایی که الان هستم برسم؟

ـ این‌قدر به آینده بند نکن مادر .از کجا معلوم دو صباح

دیگه از این‌که نرفتی پیشش پشیمون نشی؟

ـ نمی‌دونم مامان‌جون ...هم از رفتن می‌ترسم ،هم از نرفتن.

ـ اگه رفتی انتظار نداشته باش صبح‌به‌صبح برای این‌که رفتی جلوت تعظیم کنه و تو هی منت بذاری سرش .اگه رفتنی شدی با تموم دلت برو بچه‌م.



#تانگو319

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

لب برچیده بود.

ـ اون‌وقت فکر می‌کنه وظیفه‌م بوده که رفتم.

ـ اول که قصاص قبل از جنایت نکن .دوماً بشین باهاش حرف بزن.

دستش را گرفته و نوازشش کرده بود.

ـ زندگی مشترک سخته ...نه باید خودت رو کامل فراموش کنی ،نه این‌که همه‌جا هم خودت و مَنَت اولویت باشه ...نه خیلی افسار منت رو شل کنی که اون بخواد هردوتون رو هدایت کنه ،نه اون‌قدر سفت بگیریش که خفه بشه.

صدای مامان‌جون که تمام می‌شود ،نوبت صدای سپیده است و بعد خاطرات رقص دونفره‌اش با کسرا در شب عروسی .دوست داشت با هم تانگو برقصند ،حتی گشته بود و کلاسش را هم پیدا کرده بود اما آخرش دیده بود رویش نمی‌شود جلوی آن همه مهمان اجرایش کند .کسرا هم گفته

بود توی خلوت بیشتر کیف می‌کند تا جلوی یک مشت چشم...

چشم‌هایش را با صدای زنگ گوشی باز می‌کند .زودتر از چیزی که فکرش را می‌کرد خبر به گوش کسرا رسیده بود !بلند می‌شود و خلاف جهت صدای زنگ به اتاق‌شان می‌رود .

شاید بهتر بود به‌جای بی‌جواب گذاشتن ،از آقای وکیل می‌خواست به کسرا بگوید این مدت را بگذارد به حال خودش باشد تا زمانش که رسید به قول مامان‌جون با تمام دلش برای کوچ آماده شده باشد.

***



#تانگو320

***

مادر راضی است و پدر ناراضی .رضایت مادرش هم بند است به مُهری که قرار نیست شناسنامه‌ی دخترش را سیاه کند وگرنه که او هم دل‌ِدل‌کندن ندارد .

ـ پسره‌ی نفهم ول کرده دخترمو رفته دنبال زندگیش ،من باید الان باخبر بشم؟

ـ کی گفته ولش کرده؟ یه قول و قراری بوده بین خودشون ...فرین زمان لازم داشت تا آماده بشه ،همین . حرف نزن پشت سر دامادت.

ـ داماد نامرد ارزونی ننه باباش .مرتیکه فکر کرده دختر من بی‌کس‌وکاره؟

مادرش برایش چشم و ابرو می‌آید که ببین چه آتشی

روشن کردی !

در سکوت نشسته است .نمی‌خواست به پدرش از رفتن دائمی کسرا و اجباری بگوید که به دنبالش بود و برای حفظ زندگی‌اش باید می‌پذیرفتش؛ اما وقتی درگیر صحبت با مادرش بود ،پدرش هم رسیده و چیزهایی شنیده بود که نتیجه‌اش شده بود این عصبانیتی که هرچند دلش نمی‌خواست در پدرش باشد ،اما ته دلش را هم گرم می‌کرد.

ـ فکر کرده شهر هرته؟ نشونش می‌دهم!

و روبه فرین ادامه می‌دهد:

ـ خودم وکیل می‌گیرم برات پدرش رو دربیاره تا شازده بفهمه یه من ماست چقدر کره می‌ده!

ـ ای بابا حسین !می‌خوای دخترت رو با دست خودت بدبخت کنی؟

ـ این خوشبختیه که شوهرش ولش کرده رفته پی عشق و حالش؟

چهره‌ی گرفته‌ی کسرا با آن صورت اصلاح نشده ،می‌آید و تمام ذهنش را پر می‌کند .زبانش بی‌هوا باز می‌شود:

@Vip Roman



#تانگو321

- پی عشق و حال نرفته بابا ...من بهش قول داده بودم اما زدم زیر قولم .الانم می‌خوام به قولم عمل کنم ،همین.

- هرچی !بی‌جا کرده تو رو تنها گذاشته این چند ماه که مجبور بشی دنبالش راه بیفتی .معلومه تهدیدش کرده خانوم !بازم سنگ دومادت رو به سینه بزن !غیرت نداشته زنش رو تنها ول نکنه؟ نشونش می‌دم!

- بس کن حسین !

گوشی در جیبش می‌لرزد .دو روز بود که کسرا دیگر تماس نمی‌گرفت .گوشی را از جیبش درمی‌آورد و به حیاط

می‌رود .سپیده است .از در فاصله می‌گیرد که یک‌وقت صدای بلند پدرش در گوشی نپیچد .جواب احوال‌پرسی‌اش را می‌دهد و حال لبخند را می‌پرسد.

ـ خوب نیست ...اگه راضی بشه ،شاید یه مدت بره پیش پدر نیما.

فرین آه می‌کشد و سپیده می‌گوید:

ـ ببین فرین راستش کسرا به من پیام داده.

پاهایش از حرکت می‌ایستند .گوشی را محکم‌تر به گوشش می‌چسباند و می گوید:

ـ به تو؟!

ـ آره ...خواسته یه جوری به گوشت برسونم .چون مثکه خیلی وقته واتساپت رو چک نکردی.

تمام راه‌های ارتباطی‌اش را بسته بود .نت گوشی‌اش را این روزها حتی برای سرگرمی هم روشن نمی‌کرد .

ـ برات پیامکش می‌کنم .فقط گفتم یه توضیحی داده باشم قبلش که گیج نشی.

پیش از این فکر کرده بود شاید کسرا باز حسام را به‌سراغش بفرستد و حالا راضی بود که پای رفیقش را وسط نکشیده است .لابه‌لای فکرهایش سپیده خداحافظی می‌کند .گوشی را مقابل صورتش می‌گیرد و منتظر

می‌ماند .چند ثانیه نگذشته که پیام کسرا به اسم سپیده به گوشی‌اش می‌رسد» :حق داری نخوای صدامو بشنوی؛ من اما این روزها رو برای دیدنت لحظه‌شماری می‌کنم ... ممنونم فرین ،ممنونم«.



#تانگو322

دندان‌هایش را محکم چفت می‌کند تا بغضش بیرون نریزد .انگشتش روی حروف می‌چرخد و برای سپیده می‌نویسد» :بگو خوندم پیامش رو«.

سپیده جمله‌ی فرین را در واتساپ برای کسرا ارسال می‌کند و گوشی را روی میز آشپزخانه می‌گذارد .

مادربزرگش دو روز پیش از سفر برگشته و برای راحتی لبخند رفته بود خانه‌ی خواهرش .کاری که شک نداشت لبخند اصلاً متوجه‌اش نشده بود.

از آن روز بعد از رفتن نیما ،لبخند دیگر حتی شبیه روزهای قبل از آن هم نشده بود .نیما دیگر فقط با سپیده در ارتباط بود و گزارش حال لبخند را می‌گرفت .سپیده هم بی‌پرده شرح می‌داد که رفیقش تمام مدت مثل یک تکه گوشت روی تخت می‌افتاد و گاهی در سکوت محض ،فقط اشک می‌ریخت .

از لای در نگاهش می‌کند .باور این لبخند برایش سخت است .انگار رفیق جسور نقش بسته در خاطره‌هایش فقط یک شوخی بوده است و بس.

در را هل می‌دهد و داخل می‌رود .نیما در تماس‌های اولش مدام اصرار داشت شرایطی فراهم شود تا بیاید و

حضوری با لبخند صحبت کند ،اما کم‌کم اصرارهایش ته کشیده بود .انگار می‌ترسید همه‌چیز خراب‌تر شود .فقط هرروز در گوش سپیده می‌خواند تا لبخند را راضی کند که مدتی برود پیش پدرش .لبخند که حتی تماس‌های پدرشوهرش را جواب هم نمی‌داد .

هنوز کامل داخل نرفته است که لبخند روی تخت می‌نشیند و به بالایش تکیه می‌دهد .این یعنی بالاخره برای صحبت درباره‌ی آن روز آماده است .سپیده مردد جلو می‌رود .

انگار برای صحبت با این لبخند باید دنبال کلمات بگردد.

لبخند بی‌مقدمه می‌گوید:

ـ می‌ترسم الان برگردم خونه‌ی بابام و نذارن طلاق بگیرم.



سپیده نچی می‌کند و کنارش چهارزانو روی تخت می‌نشیند.

ـ بیا یه مدت به طلاق فکر نکن اصلا ...ً

لبخند چشم‌هایش را می‌بندد و مثل کودکی لجباز سرش را به‌طرفین تکان می‌دهد.

ـ گوش کن یه لحظه.

لب‌های لبخند منحنی می‌شوند و چشم‌هایش نمناک.

ـ من باید جدا شم ازش.

سپیده خودش را جلوتر می‌کشد و دست‌هایش را می‌گیرد . دست‌هایی که طبق معمول روی شکمش مشت شده‌اند.

ـ قبول داری که بیشتر از روی حرص و لجبازی با نیما ، می‌خوای جدا شی؟

جوابش را نمی‌دهد و فقط رو برمی‌گرداند.

ـ خیلی خب ...بیا به پیشنهاد پدرش فکر کن .لازم نیست حتماً همین الانم تو شناسنامه‌هاتون ثبت بشه که جدا شدید . یه مدت برو ترکیه ،این‌جوری نیما بخوادم نمی‌تونه پیشت باشه .بذار یه‌کم آروم شی بعد درست تصمیم بگیر یا اصلاً همین تصمیمت رو عملی کن .یه کاری نکن بعداً پشیمون بشی .

باز لجبازی می‌کند .هرچند بغض‌آلود ،هرچند مظلومانه.

ـ پشیمون نمی‌شم چون دیگه توی ذهنم نیما نمی‌تونه سیاه‌تر از این بشه .

🐧🎹🐿️

#تانگو324

سپیده دلش می‌خواهد بگوید به‌خاطر بچه .اما جلوی زبانش را می‌گیرد .مشت بسته‌ی لبخند روی شکمش گواه دلتنگی‌اش برای بچه بود و سپیده نمی‌خواست نمک روی زخمش بپاشد .می‌دانست همین‌که تا همین لحظه هم عملی اقدامی برای طلاق نکرده و فقط حرفش را زده ،به‌خاطر همان بچه است .می‌دانست که لبخند حالا فقط نیاز دارد کسی فقط کمی خودش را ببیند .همین لبخند داغان و شکست‌خورده را...

ـ هیچ‌کس جای تو نیست که واقعاً بفهمه چقدر برات سخت بوده همه‌چیز...

چانه‌ی لبخند از شنیدن این جمله چین می‌خورد و کمی از انقباض تنش کم می‌شود .سپیده آرام‌تر می‌گوید:

ـ روزی چند بار با من تماس می‌گیره ...نیما ...هزار بارم خواسته بیاد .ولی می‌ترسه باز یه کاری کنه که اوضاع‌تون بدتر بشه .می‌خوای پیاماش رو نشونت بدم؟

می‌خندد تا کمی حال‌وهوای مرطوب شده با اشک‌های لبخند را عوض کند.

ـ ببین چه گیری کردم من بین تو و فرین که باید جواب شوهراتونم بدم.

لبخند بینی‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید:

ـ اون دیگه چرا؟

ـ تصمیم گرفته بره پیش کسرا اما تا کاراش ردیف بشه نمی‌خواد باهاش حرف بزنه.

ـ کاش منم می‌فهمیدم چی‌کار باید بکنم.



#تانگو325

ـ ببین خودتم می‌دونی که طلاق‌گرفتنت فقط واسه سوزوندن نیماست.

ـ چقدرم که می‌سوزه من ِدور از آدم ِربات ِبی‌لیاقت رو از دست بده.

ـ می‌ترسه لبخند ...نیما دوس ِت داره.

لبخند پوزخند می‌زند.

ـ خیلی!

ـ ببین لبخند من کاری به بزرگی اشتباهی که کرده ندارم ، ولی پشیمونیش رو تمام این ماه‌ها حس کردم و دیدم ...تو که دیگه خوب می‌دونی من هیچ‌وقت طرف مردا رو نمی‌گیرم .پس حرف الکی بهت نمی‌زنم .

لبخند از درون دو تکه شده است .انگار هم می‌خواهد این‌ها را بشنود هم سرسختانه نمی‌خواهد از موضعش کوتاه بیاید که باز هم پوزخند می‌زند و می‌گوید:

ـ آره ،پشیمونیش رو هم نشونم داد!

سپیده جریان آن شب را هم برایش تعریف می‌کند تا گره‌های کمتری در ذهنش باقی بماند .آخرش هم اضافه می‌کند:

ـ کارش درست نبوده؛ اما می‌شه فهمید که چه فشاری رو

تحمل می‌کنه.

ـ باشه اصلاً حرفای اون روزش به‌درک !همه‌ش از روی عصبانیت و فشار و کوفت ...درد من حسابیه که الکی روش باز کرده بودم .من به صداقتش ایمان داشتم سپیده . هنوزم باورم نمی‌شه واسه پیش‌بردن هدفش این‌قدر راحت خر فرضم کرده باشه .

ـ می‌فهمم ...حق داری.

با همین تایید ساده باز هم انقباضی دیگر از وجود لبخند کم می‌شود .انگار لبخند فقط می‌خواست درک شود ... همین .



#تانگو326

آرام‌تر از قبل می‌گوید:

ـ باور کن سپیده ...

چهره‌اش کمی جمع می‌شود .

ـ به جون بچه‌ش ...

از این قسم بی‌هوا اشکش بیرون می‌ریزد و به‌زور حرفش را ادامه می‌دهد:

ـ اگه بهم گفته بود دلش می‌خواد بچه‌دار بشیم ،شاید اولش مخالفت می‌کردم و سعی می‌کردم منصرفش کنم ،اما مطمئنم که به‌خاطر خودش قبول می‌کردم ...به خدا قبول می‌کردم .اما شوهر باوجدان من چی کار کرد؟ گذاشتم تو عمل انجام شده ...سپیده از این به بعدم می‌تونه برای پیش‌برد خواسته‌هاش همین‌جوری عمل کنه .این آدم قابل اعتماده؟

سپیده هم جوابی ندارد .شاید چون بیشتر حواسش به این است که یک‌وقت پای بچه را وسط نکشد و تمام و کمال خود لبخند را در این جریان ببیند .

ـ باور کن می‌فهمم چی می‌گی .بهت حق می‌دم ...ولی فقط

نیما می‌تونه این گره رو برات باز کنه ...

ـ الان دیگه همه فقط بچه رو می‌بینن .من دیگه هیچی نیستم سپیده ،هیچی ،حتی برای نیما .اونم دردش چیزای دیگه‌ست که نمی‌خواد طلاقم بده.

ـ گفتم بهت که این چند روز خیلی باهام حرف زده ...من الان فقط می‌دونم که خودشم خوب می‌دونه که اشتباه کرده و هدفش فقط این نبوده که بچه داشته باشه ،وگرنه که الان به هدفش رسیده بود و انقدر برای برگردوندن تو خودش رو به درودیوار نمی‌زد ...درد نیما الان فقط تویی لبخند ، باور کن.

لبخند با قیافه‌ای آویزان خیره به دست‌هایش زمزمه می‌کند:

ـ تقصیر خودمه که تو ذهنم ازش یه جنتلمن تمام‌عیار ساخته بودم .

لحظه‌ای مکث می‌کند و باز می‌گوید:
ـ تقصیر منم نیست ...تقصیر بابامه که یه بار نکرد مامانم یا ماها رو آدم حساب کنه .یه بار نظرمون براش مهم باشه که من احمق فکر نکنم هرکی برام ادای روشن‌فکرا رو درآورد نقطه‌ی مقابلشه و قرار نیست من بشم یکی مثل مامانم یا فرخنده‌ی بدبخت.
ـ می‌شه دست از سر بابای خدابیامرزت برداری ،لبخند؟ اونم شبیه همه‌ی همنسلاش ...یه چیزایی غلطه اما یه‌جوری ریشه‌ش محکمه توی فرهنگ و سنت و کوفت و درد که به این راحتی درست نمی‌شه .
لبخند دیگر چیزی نمی‌گوید.
ـ بگم که می‌ری پیش باباش؟ هم فاله هم تماشا خره ... کِی دیگه بشه سفر خارجه جور بشه برای آدم !برو عشق و حالت رو بکن بعدم بیا جدا شو ازش ...والا!

لبخند بی‌حوصله می‌خندد به لحن مسخره‌ی سپیده که می‌خواهد وسوسه‌انگیزش کند .سپیده هم در جواب مشت دست لبخند را می‌گیرد و می‌گوید:

ـ آفرین دوستم.

شانه‌های لبخند آویزان می‌شوند و نفسش را مثل آه بیرون می‌دهد .دلش می‌خواست برگردد به روزهایی که احمقانه فکر می‌کرد نیما دقیقاً همان تصویری بود که در تصوراتش ساخته بود .همان نیمایی که بدجور دلتنگش بود و دیگر انگار نباید حتی توی خاطرات دنبالش می‌گشت.

***



#تانگو328

***

برنامه‌اش این بود که دوسه روز یک‌بار به دریاچه‌ی موگان برود .اولین بار همراه پدر نیما رفته بود .تنها جایی بود که هی دلش خواسته بود برود و برود و برود ... مسیرش را یادگرفته بود؛ سوار اتوبوس‌های گولباشی می‌شد و آخرین ایستگاه پیاده می‌شد .کنار دریاچه می‌نشست و به آب نگاه می‌کرد .به آب و پرنده‌ها که عجیب زیاد بودند .آنجا پر از توریست بود .هرکدام از یک نقطه از زمین ...خیره می‌شد به آدم‌ها .به آدم‌هایی که نمی‌دانست دردهای‌شان از چه جنسی بود و چطور با آن‌ها کنار می‌آمدند .گاهی آن‌قدر می‌نشست تا پدر نیما تماس می‌گرفت و می‌فهمید دیگر باید برگردد؛ مردی که تمام زندگی‌اش انگار در کار و کتاب‌هایش خلاصه شده بود .

اینجا در یکی از دانشگاه‌های آنکارا مشغول بود .خانه‌اش کوچک و معمولی بود .شاید کمی مردانه ،بی‌نظم و کدر ... کمتر در خانه بود و بیشتر در دانشگاه .گاهی حرف

می‌زدند و بیشتر به سکوت می‌گذشت .پدر نیما از همان روز اول گفته بود که فرض کند به هتل آمده و هرطور دلش می‌خواهد وقتش را بگذراند .

حتی این مرد هم دیگر شبیه تصویر شیک و روشن‌فکر خانواده‌ی تهامی نبود که یک روز دلش را برده بودند . یک‌بار خجالت و تعارف را کنار گذاشته و پرسیده بود از جدایی‌اش از تابان راضی است و جوابی که گرفته بود انگار مرحله‌ی آخر در هم شکستن بت خانواده‌ی تهامی در نظرش بود» :مطمئنم تابان پشیمون‌تره «!

یعنی خودش هم پشیمان بود؛ اما تابان بیشتر و فکر کرده بود که این حس این مرد را خوشحال می‌کرد .حین ادای جمله ،حرصی فروخورده و شاید رضایتی خبیثانه را از پس لحنش حس کرده بود .مردی تنها و دور از وطن و آشنایان که زندگی‌اش بدون هیچ لذتی فقط در کار خلاصه می‌شد؛ اما تصویری دست‌نیافتنی از خودش به نمایش گذاشته بود تا خیالش راحت باشد ،آن‌که پشیمان‌تر است ... تابان است !

@Vip Roman



#تانگو329

دیگر شک نداشت که او به دنبال رویای تابان ترک دیار کرده بود تا بیشتر حالش را بگیرد .آمده بود اینجا و رویای همسر سابقش را زندگی می‌کرد ،فقط برای این‌که پشیمان‌تر میان‌شان ،تابان باشد .تابان که جدایی را به زندگی مشترک با این مرد و فرزندش ترجیح داده بود .

ناخودآگاه فکر کرده بود» :بیچاره نیما «!و بعد هم به حماقت خودش فحش داده بود .انگار کم‌کم داشت به تصویر حقیقی این زوج می‌رسید ،همان که در ذهن نیما هم

بود و او ساده‌لوحانه با صفات روشن‌فکر ،دموکرات و امروزی در ذهن خودش بزک و حقیقت را در پس‌شان پنهان کرده بود .چرا؟ فقط چون زمین تا آسمان با خانواده‌ی خودش فرق داشتند؟ چون خبری از مردسالاری نبود؟ چون طلاق تابو نبود؟ چون تحمل زندگی مشترکی که بوی گندش بلند شده بود ،افتخار نبود؟

حالا پنج هفته از آمدنش می‌گذشت و هنوز دستش وقت و بی‌وقت بند شکم خالی‌اش می‌شد و موجی سرد از قلبش می‌گذشت .هنوز هم گم کرده داشت .هنوز هم تمرکز می‌کرد تا صدای گریه‌ی نوزاد را میان صدای‌های دیگر در ذهنش تجسم کند .

جنگش با خودش آن‌قدر عمیق بود که دیگر فرصت جنگ در میدان‌های دیگر را نداشته باشد .دیگر در ذهنش نه با نیما می‌جنگید نه با پدر و مادرش ،نه با فرخنده .

دست‌هایش که به شکمش می‌چسبیدند دلش می‌خواست به پدر نیما بگوید می‌خواهم برگردم .به آینه که نگاه می‌کرد ، دلش می‌خواست با وکیل تماس بگیرد و بگوید همین روزها می‌آیم برای کارهای طلاق .

شب‌ها تصویر نیما پشت پلک‌های بسته‌اش نقش می‌بست و پشیمانی‌اش را دوره می‌کرد .تلاشش را برای این‌که تصمیم لبخند به‌جای جدایی بشود این سفر و از همه بیشتر

درماندگی‌اش در روزهای قبل از آمدنش به اینجا .گفته بود» :شروع این دومینو با من بود ...خیلی چیزا بین‌مون ریخت و خراب شد ،تو اما تمومش نکن .سد شو جلوش . نذار تا ابد حسرت یه اشتباه رو بخورم .می‌گی خودخواهم؟ آره هستم .تو بمونی حال من خوب می‌شه .بود و نبود من دیگه برای تو فرقی نداره ...اما تو نباشی نه من هستم نه اون بچه .هیچ‌کس جای تو رو تو زندگی من پر نمی‌کنه لبخند .من این زندگی رو با تو می‌خواستم«.



#تانگو330

حرف نمی‌زدند اما گاهی پیام‌هایش را می‌خواند .پیام‌هایی که نیما هرشب ارسال می‌کرد .بیشتر از روزمره‌ها می‌گفت .از اتفاقات ساده‌ی آزمایشگاه و خانه ،بدون آن‌که از بذر گل‌داده‌اش بگوید .گاهی از دلتنگی‌اش می‌گفت . یک‌بار هم گفته بود دوستش دارد و امیدوار است او هم حسش را باور کند .برای لبخند مهم نبود .نیما دیگر برایش نیمای قبل از بارداری نمی‌شد و این چیزی بود که هردو می‌دانستند.

نمی‌دانست باید از تماس‌های کم خانواده‌اش خوشحال باشد یا ناراحت .یک‌بار حس کرده بود فرخنده با طعنه و کنایه صحبت می‌کند و بعد از آن هم دیگر تماسی نداشتند .حتی حس می‌کرد مادرش هم سرسنگین شده است .خیلی اهمیت نمی‌داد .بیشتر فکر می‌کرد همه‌ی برداشت‌هایش از حواس ناخوشایند خودش نشأت می‌گیرند .تماسش با خاله‌مولود اما با همه فرق داشت .خیلی ساده فقط گفته بود» :یادته یه روز بهت گفتم حواست باشه که آرزوهات با دستای خودت نمیرن؟ جنگ خوب نیست .چه برنده‌ی میدون باشی چه بازنده ...چون نمی‌شه که جنگی شروع بشه و بدون

ویرونی به ثمر برسه«.

این روزها بیشتر از همیشه به مادرش فکر می‌کرد .به زندگی مطیعانه‌اش ،به تفکراتش ،به مدل رابطه‌اش با پدرش ،به رضایتی که همیشه داشت .حتی گاهی به پدرش هم فکر می‌کرد .هرچند خاطرات پدر و دختری با هم نداشتند اما سعی می‌کرد روزهایی را به یاد آورد که خوش‌اخلاق بود و زور نمی‌گفت .

حالا دیگر فکر می‌کرد وقت آن رسیده که مادرش را درک کند .حتی فرخنده را هم ...انتخاب‌شان ،سکوت‌شان ، رضایت‌شان ...حالا دیگر باور داشت که با نسخه‌ی ذهنی خودش نمی‌تواند زندگی تمام آدم‌ها را نجات دهد .وقتی دیگر حتی مطمئن نبود که می‌تواند کاری برای زندگی خودش بکند!

این روزها بیشتر از همیشه فکر می‌کرد که تمام این سال‌ها یک خیال واهی را در ذهنش بال‌وپر داده بود که شبیه مادرش نیست .او هم درست مثل مادرش تسلیم شرایط شده بود .تنها تفاوت‌شان این بود که مادرش شکایتی نداشت و او سرشار از شکایت بود .شکایتی که دیگر به جایی نمی‌رسید ...چون ،بذر نیما گل داده بود و لبخند نمی‌توانست انکارش کند.

***



#تانگو331

***

تا قبل از رفتن فرین ،بیشتر وقتشان را با هم می‌گذراندند .فرین مزون را به او سپرده و گفته بود؛ تنها

کسی که می‌تواند در نبود خودش به او اعتماد کند ،سپیده است .قرار بود خاله‌نیکی هم کمکش کند تا ببینند ،فرین می‌تواند از راه دور هم مثل زمان بودنش مزون را سرپا نگه دارد یا نه .قرار بود چند ماهی امتحانی این‌طور پیش بروند و بعد اگر موفقیت‌آمیز نبود بی‌خیال شوند.

حالا هم بیشتر وقتش را در مزون می‌گذراند .از این کار بیشتر از مرمت خوشش آمده بود .مرمت که می‌کرد مغزش می‌رفت پی لایه‌های خودش و هی می‌خواست بی‌سامانی‌های خودخواسته‌ی این مدتش را جبران کند.

یکی‌دو بار سامان را دیده بود؛ اما تا می‌خواست حرف را بکشاند به آن شب ،جلواش را می‌گرفت.

چند روز بود که هی تماس و تماس که باید همدیگر را ببینند و به‌قول خودش مثل آدم حرف بزنند و تکلیف‌شان را روشن کنند .سپیده تاکید کرده بود که تکلیفش از خیلی وقت پیش مشخص شده بود؛ اما به‌خاطر اصرار سامان قبول کرده بود که یک‌بار دیگر همدیگر را ببینند و درباره‌ی تمام چیزهایی حرف بزنند که بین‌شان گذشته بود .قرارشان شده بود آخر وقت در مزون فرین و حالا می‌دانست صدای پایی که از بیرون می‌آید ،سامان است.

سامان همان‌طور که نگاهش روی مانتوها می‌چرخد نزدیکش می‌ایستد.

تنها پیشرفت سپیده در این مدت این بود که دیگر واقعاً هیچ انتظاری برای سپیدشنیدن از سامان نداشت و از این بابت راضی بود.

🐧🎹🐿️

#تانگو332

جواب سلامش را با حرکت سر می‌دهد و منتظر می‌ماند

تا او شروع کند .سامان هم چند ثانیه خیره‌خیره فقط چشم‌هایش را نگاه می‌کند .لبخند می‌زند .مثل سامان قبل می‌شود و حق‌به‌جانب می‌گوید:

ـ به هرحال من دوس‌ت دارم.

سپیده واقعاً انتظار مواجهه با سامانی را ندارد که این ماه‌های اخیر پشت تمام حوادث گم شده بود؛ برای همین انگار مات می‌شود .سامان دست در جیبش می‌کند و جعبه‌ی مخملی کوچکی را هم بیرون می‌آورد و می‌گوید:

ـ حتی حلقه هم خریدم.

جعبه را دوباره در جیبش فرومی‌کند و می‌گوید:

ـ البته می‌دونم که تو قصد ازدواج نداری.

ـ پس برای چی خریدیش؟

سامان باز به در شوخی می‌زند و می‌گوید:

ـ برای این‌که دلت بسوزه.

و خودش می‌خندد .سپیده هم خنده‌اش می‌گیرد .خنده‌ای که کم‌کم لبخند می‌شود روی لب‌های جفت‌شان .حالا تنها فکر باقی مانده در سر سپیده این است که اصلاً دلش نمی‌خواهد با دعوا و ناراحتی از هم جدا شوند .بدون درگیری هم می‌شد تکلیف‌شان را روشن و قصه‌ی ناتمام بین‌شان را تمام کنند .برای همین می‌گوید:

ـ شاید واقعاً دلم بسوزه ،اما دیگه نمی‌خوام با دست پس بزنم و با پا پیش بکشم.

سامان هنوز هم نمی‌خواهد جدی شود.

ـ اِ؟ !پس قبلاً تو کار پس و پیش بودی؟

سپیده باز هم لبخند می‌زند و حقیقت را می‌گوید:



#تانگو333

ـ پیش خودم می‌گفتم من بهش گفتم که قصد ازدواج ندارم . این‌که نمی‌خواد باور کنه و می‌ذاره پای نازکردن ،مشکل خودشه.

سامان بالاخره جدی می‌شود.

ـ الانم مشکل خودمه و خودم حلش می‌کنم.

ـ چی رو؟

ـ این‌که مثلاً نرم و دوستانه داری تمومش می‌کنی.

ـ چند ماهه که تموم شده سامان.

انگار نقابی که سامان تا چند لحظه پیش به صورتش چسبانده بود ،از رویش می‌افتد .چشم‌هایش خسته می‌شوند و چند رگ قرمز از وسط سفیدی‌شان خودنمایی می‌کند .

پوست صورتش هم انگار تیره و گرفته و خسته می‌شود .

اخم هم می‌کند و می‌گوید:

ـ انتظار داشتی بعد از فهمیدن ماجرا واکنشم چی باشه؟

ـ انتظاری نداشتم ...فقط دلم می‌خواست توی ذهنت سپید بمونم.

ـ اون موقع فاصله گرفتم چون فکر کردم شاید برای تو هم سخت باشه دیدن من.

ـ و دیدن من برای تو.

ـ آره سپیده ...من که نمی‌تونم انکار کنم چه تصوراتی

توی مغزم بود ،اما هیچ‌کدومم دست خودم نبود.

ـ الان که اصل جریان رو فهمیدی و خیالت راحت شده... سامان کلافه توی حرفش می‌رود.

ـ بی‌انصافی نکن سپیده ،من قبل از این‌که بفهمم اون بی‌شرف نتونسته بلایی سرت بیاره ،می‌خواستم دوباره با هم باشیم.

اخم صورت سپیده را پر می‌کند.

ـ نتونسته بلایی سرم بیاره؟!



#تانگو334

سامان نچی می‌کند و دستش را به صورتش می‌کشد .سپیده حرفش را ادامه می‌دهد:

ـ مشکل من همینه سامان .دلیلی که نمی‌خوام دیگه ادامه بدم ،نه با تو نه با هیچ مرد دیگه ،دقیقاً همینه ...این‌که از نظر شماها بلا یعنی پاره‌شدن یه پرده‌ی کوفتی !این‌که روح من دریده شده مهم نیست !این بلا نیست!

شاید حرفش کمی بی‌انصافی بود اما دور از حقیقت هم نبود.

ـ من همچین آدمی نیستم سپیده .خودتم می‌دونی!

نگاه سپیده روی سرخی شقیقه و گردنش می‌گردد.

ـ من حتی خودم رو آماده کردم که اگه خواستی ازش شکایت کنی هم کمکت کنم ...من همچین آدمی نیستم سپیده!

پشت به سپیده سمت در مزون می‌رود و می‌گوید:

ـ یه هوایی بخورم ،برمی‌گردم.

نگاه سپیده مشت محکم دست سامان را تا هنگام خروجش از سالن دنبال و صدایش را مرور می‌کند» :من همچین

آدمی نیستم سپیده «!

واقعاً نبود؟

سرش را گرم جمع‌کردن وسایلش می‌کند .دلش نمی‌خواهد فکر کند .خوب می‌داند که دل‌کندن تمام‌عیار از سامان نه فقط سخت که ناممکن هم بود؛ حتی برای او که هنوز هم بعد از سال‌ها از مردها بیزار بود .صدای سامان از گذشته‌ها در گوشش می‌پیچد؛ با همان لحن خندان و شوخ : »بیا مردونه زنونه‌ش نکنیم !من همه‌ی تلاشمو می‌کنم که آدم باشم«.

شانه‌ها و اجزای صورتش با هم آویزان می‌شوند .چرا پیش سامان از مردبودنش نمی‌ترسید .حتی آن روز در حیاط خانه‌ی لبخند و نیما هم توانسته بود خودش را آرام کند و شک نداشت اگر هرکسی جز سامان بود این اتفاق نمی‌افتاد .سرش را تکان می‌دهد و فکرها را پس می‌زند . کیفش را برمی‌دارد و بعد از خاموش‌کردن چراغ‌ها بیرون می‌رود .

@Vip Roman



#تانگو335

در را که قفل می‌کند سامان برگشته است .نمی‌گذارد سپیده حرفی بزند و می‌گوید:

ـ می‌رسونمت.

به‌سمت ماشینش می‌رود .سپیده نچی می‌کند و دنبالش می‌رود .هردو سوار می‌شوند .سامان راه نمی‌افتد .خیره به

فرمان در سکوت و تاریکی مانده است .سپیده سکوت را می‌شکند.

ـ همه‌ی حرفایی که داخل زدیم به کنار ،ارتباط و وصلت ما با هم مسخره‌ست سامان ...چون اون آدم از خانواده‌ی تو حذف نمی‌شه.

ـ اتفاقاً اون تنها کار درستی که تو زندگیش کرده اینه که خودش از خانواده کشیده کنار !مطمئن باش دیگه برگشتی تو کارش نیست مگر این‌که تو بخوای ازش شکایت کنی ، که من می‌افتم دنبالش.

سپیده حتی در خوشبینانه‌ترین حالت هم نمی‌تواند این حرف را جدی بگیرد ،اما در حد همین شنیدن هم می‌تواند بگذاردش به پای یک یادگاری خوب از حمایتی هرچند محال از جانب تنها مردی که دوستش داشت .

سامان هم فکرش را خوانده است که می‌گوید:

ـ چیه باور نمی‌کنی؟

سپیده نمی‌خواست درباره‌اش بحث کنند ،اما حالا که خود سامان بحث را نبسته بود ،می‌توانست فکرش را به زبان بیاورد.

ـ تو ،با اون خانواده‌ی سنتی و مذهبی که ظاهر و آبروشون شاید حتی صد برابر بیشتر از بقیه‌ی آدما براشون

مهمه ،با آبروی خانوادهت بازی نمی‌کنی.

و زود اضافه می‌کند که:

ـ منم البته نمی‌خوام که برای ثابت‌کردن خودت به من این کار رو بکنی .فقط خواستم بگم که خودتم می‌دونی که این کار رو انجام نمی‌دی!



#تانگو336

سامان به فرمان خیره می‌ماند .خودش هم در اصل با حرف‌های سپیده موافق است؛ اما شاید ترجیح می‌داد که از زبانش نشنود ،یا سپیده همان نخواستن برای پیگیری

شکایت را انتخاب کند ،یا همان جا توی چیدمان کلمات ، حرفش را بپذیرد و کار را به عمل و اثبات‌کردن نکشد .

دوست داشت که جرئت و توانایی‌اش را داشته باشد ... شاید اگر سپیده مصمم می‌شد ،همکاری هم می‌کرد؛ اما سختی‌اش دقیقاً به همان اندازه‌ای بود که سپیده گفته بود .

سکوتش طولانی شده است و باز سپیده قصد شکستنش را می‌کند .

ـ می‌بینی؟ این رابطه حتی توی فکر و حرفم سخته ...تازه این فقط یه گوشه‌شه.

اخم‌آلود سرش را سمت سپیده می‌چرخاند.

ـ تو توی فکرت داری زیادی بزرگش می‌کنی .اگه می‌خوای شکایت کنی ،شکایت کن!

ـ بعد فکر می‌کنی خانواده‌ت حاضر می‌شن با دختری که داییت بهش تجاوز کرده ازدواج کنی؟

سپیده باز هم خیلی ساده مسئله را گفته و مغز سامان تا مرز جوش‌آوردن رسیده است که نفسش را از دماغش بیرون می‌دهد ...انگار سپیده می‌خواهد به سامان ثابت کند که خودش هم هنوز با اصل این مسئله کنار نیامده است.

سامان اما در تناقض با زبان بدنش باز فقط می‌گوید:

ـ اینا همه‌ش حاشیه‌هایی هستن که داری الکی بزرگ‌شون

می‌کنی!

ـ باشه این حرفا حاشیه‌ست .فکر این‌که وقتی منو می‌بینی حتی یه تصویر خیلی‌خیلی محو از اون توی ذهنت کنارم باشه ،عصبیم می‌کنه سامان .نمی‌تونم و نمی‌خوام که توی همچین موقعیتی قرار بگیریم.

ـ هیچ تصویری تو ذهن من نیست.



#تانگو337

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

سپیده دیگر جوابش را نمی‌دهد .این سامان مصداق بارز نرود میخ آهنین در سنگ است .ماشین را روشن می‌کند و راه می‌افتد .تا رسیدن به خانه هردو در ذهن‌شان دنبال جمله‌ای برای مجاب‌کردن دیگری می‌گردند و پیدا نمی‌کنند .جلوی خانه سامان قفل درها را باز نمی‌کند .سپیده به‌طرفش می‌چرخد و به‌عنوان آخرین تیر ترکش می‌گوید:

ـ نهایت رابطه‌ی من و تو یه دوستی و آشنایی ساده‌ست سامان ...من نه می‌خوام نه می‌تونم که ازدواج کنم .

خانواده‌ی تو هم که چند ساله منتظر ازدواجت هستن .به‌قدر کافی درگیری دارم برای خودم ،نمی‌خوام آه و نفرین اونا هم دنبالم باشه.

سامان که باز خونسردی‌اش را پیدا کرده ،می‌گوید:

ـ مشکل نتونستنت با چند جلسه‌ی درست و اصولی تراپی حل می‌شه سپیده...آره حق داری؛ من یا هیچ مرد دیگه‌ای حالیمون نیست که چه بلایی سر تو اومده ...ولی تو بلدی که از پسش بربیای ...خواهش می‌کنم ازت.

ـ ولی این ربطی به نخواستنم نداره .

سامان باز می‌شود همان سامان گذشته و می‌گوید:

ـ چطوری دلت می‌آد منو نخوای؟!

باز هم سپیده از لحن و حالت سامان خنده‌اش می‌گیرد .اثر

خنده تمام می‌شود .سامان می‌گوید:

ـ نخواستنتم با من ...دیگه نه نیار.

ـ چرا اذیت می‌کنی سامان؟

ـ تو چرا لجبازی می‌کنی؟ می‌خوای بهت ثابت کنم که فقط خودت رو دوست دارم؟

سپیده چیزی نمی‌گوید .سامان ادامه می‌دهد:

ـ باشه .من نامرد و بی‌شرفم اگه حتی دستم بخوره بهت . دیگه مشکلی نداری؟



#تانگو338

سپیده نیازی به این اثبات ندارد ،وقتی او تنها مردی بود که قبل از این جریانات هم برایش با همه‌ی مردها فرق داشت .

ـ مگه قبل از این‌که من اصلاً بدونم اون آدم با تو نسبتی داره هم مخالف ازدواج نبودم؟ پس لجبازی نیست .واقعاً نمی‌تونم .نمی‌خوام تو رو هم با مشکل خودم آزار بدم.

سامان راضی از رسیدن بحث به این نقطه ،کامل به‌سمتش می‌چرخد و می‌گوید:

ـ باشه ،همینم خوبه .بیا برگردیم به همون نقطه توی رابطه‌مون ...قبل از این‌که تو بفهمی اون با من چه نسبتی داره و هی دست‌به‌سرم کنی.

سپیده باز نچ می‌کند و دسش را روی دستگیره‌ی در فشار می‌دهد.

ـ باز کن اینو ...زبونه‌ش چرا بالا نمی‌آد؟

ـ گوش کن ،همون موقع هم تو راضی به ازدواج نبودی چون یه مشکلی این وسط بود .مشکلی که حالا دیگه نیست...

ـ هست!

ـ گوش کن سپیده ...برگرد ببین چی می‌گم.

سپیده سرش را به‌طرفش می‌چرخاند .سامان آرام‌تر می‌گوید:

ـ اون مشکل دیگه بین‌مون نیست !اما تو هنوزم میلی به ازدواج نداری .باشه .من قبول می‌کنم .با همه‌ی این شرایط می‌خوام بازم شانسم رو باهات امتحان کنم.

ـ که بی‌خودی عمرت تلف بشه؟

تخس می‌گوید:

ـ آره بابا اصلاً عمر خودمه می‌خوام تلفش کنم !مهم اینه که تو چیزی رو از دست نمی‌دی ،پس کاری به بقیه‌ش نداشته باش.



#تانگو339

ـ سامان تو قشنگ زده به سرت !باز کن ،مامان‌بزرگ منتظرمه.

ـ اوکی پس قبول کردی دیگه .خودم پرس‌وجو می‌کنم یه دکتر درست‌وحسابی پیدا می‌کنم برات که ذهنت رو از تموم کاه‌هایی که توشه خالی و با سامان پر کنه.

و نمی‌داند که همین حالا هم ذهن سپیده پر از سامان است .از سماجتش خنده‌اش می‌گیرد .می‌داند که کوتاه‌آمدنش عقلانی نیست و نمی‌داند چطور راضی‌اش کند.

ـ سامان...

ـ سپید ...سپید ...سپید ...سپید...

بغض می‌کند از زمزمه‌ای که ماه‌ها در حسرت شنیدنش بود.

ـ چند هزار بار باید بگم سپید که جبران بشه کم‌کاریم؟

دیگر چیزی نمی‌گوید .سامان خیره به چشم‌هایش که لایه‌ای از اشک جلواش را گرفته ،می‌گوید :

ـ بذار همه‌ی تلاشمو بکنم سپیده .مگه نگران تلف‌شدن عمر من نیستی؟ خیلی خب .فکر کن می‌خوام هرکاری از دستم برمی‌آد بکنم که بعداً پشیمون نشم .اگه تهش بازم نشد ،بازم نخواستی ،یک کلام فقط می‌گم خداحافظ و می‌رم ...قول می‌دم .

سامان هم می‌فهمد که سد مقاومت سپیده انگار ترک خورده است .سپیده که می‌ترسد .هم از قبول‌کردن و هم از ردکردنش.

ـ قبوله سپید؟

خوب می‌داند چطور گوش‌های سپیده را مست کند .آن‌قدر که دهانش بی‌فرمان مغزش باز شود و بگوید:

ـ قبوله.

***

#تانگو340

***

با یک دنیا خستگی و اضطراب از بازرسی‌ها گذشته و چمدان‌هایش را تحویل گرفته و حالا فقط چند قدم با او فاصله دارد .بعد از سه ماه که واسطشان وکیل بود و تنها مکالمه‌شان همان که از طریق سپیده ردوبدل شده بود؛ حالا عجیب حس می‌کند که به‌جای این چند ماه انگار چند سال از هم دور بوده‌اند .

آرام‌آرام قدم برمی‌دارد؛ قدم‌های کسرا شتاب می‌گیرند و لحظه‌ای بعد خودش را در آغوشش پیدا می‌کند .آغوشی که ماه‌ها گمش کرده بود .یاد روز خداحافظی‌شان برایش زنده می‌شود .برخلاف آن روز دست‌هایش را دور کمر کسرا می‌پیچد .به حرف مامان‌جون عمل کرده و با تمام دلش آمده

بود ...تمامِ تمامش هم که نه ،با بیشترین حدی که می‌توانست .سخت بود ،هنوز هم سخت بود.

پیش خودش فکر می‌کند که کسرا لاغر شده است .خودش هم شده بود .

- عزیزم ...ممنون که اومدی.

این جمله کمی از انقباض تنش می‌کاهد و کمی بیشتر در عمق آغوش کسرا فرومی‌رود .چند ساعت علافی در ترکیه و بعد هم پروازی طولانی جسمش را حسابی خسته کرده است .روحش هم که ماه‌ها رنگ و بوی آرامش را ندیده بود.

کسرا هم دست کمی ندارد این سه ماه حتی از چند ماه قبل از آن هم سخت‌تر گذشته بود .خوب می‌داند که اگر امید آمدن فرین نبود ،کم آورده بود.

@Vip Roman



#تانگو341

برخلاف زخم‌های درون؛ هردو ظاهرشان را حفظ کرده‌اند .کسرا صورتش را اصلاح کرده و فرین موهایش را رنگ کرده است .هردو لباس‌های جدید و برازنده به تن کرده اند؛ اما می‌دانستند که این ظاهرسازی‌ها هم ،دلتنگی و دلخوری‌های میان‌شان را مخفی نمی‌کند.

کسرا گاری چمدان‌ها را هدایت می‌کند .چهار چمدان بزرگ که کمترین وسایل مورد نیاز فرین برای انتخاب از میان وسایل خانه‌ای بود که طی چند سال با عشق خریده و چیده بودند .

فعلاً تصمیم به فروش وسایل‌شان نداشتند و همه به زیرزمین خانه‌ی پدری کسرا منتقل شده بود تا خانه را به صاحبخانه تحویل دهند .این کارها افتاده بود روی دوش

پدر و مادرها.

حضور در مکان جدید کمی هیجان‌زده‌اش کرده است . پیش خودش فکر می‌کند اگر با رضایت تمام و کمالش آمده بود چقدر همه‌چیز فرق می‌کرد.

سوار ماشینی می‌شوند که انگار ماشین جدیدشان است . مثل خانه‌ای که خانه‌ی جدیدشان است .مثل محیط و آدم‌ها و وسایلی که ردی از خاطرات زندگی مشترک چندساله‌شان ندارند.

هردو ساکتند .حس می‌کند کسرا معذب است و هست . گاهی سینه صاف می‌کند و تا فرین می‌خواهد کلماتش را با گوش‌هایش ببلعد باز به سکوت چنگ می‌اندازد .در ذهنش حرف‌هایی دوره می‌شوند که این مدت به فرین گفته بود . ذهنش می‌گردد دنبال بدترین‌ها .سعی می‌کند لحن و تن صدایش را حین گفتن به یاد آورد .آن‌قدر ذهنش را زیرورو می‌کند که به خانه می‌رسند .خانه‌ای که هیچ شباهتی با خانه‌ی ایران ندارد و فضای بیرونی سرسبز و زیبایش چشم‌های فرین را چند ثانیه خیره نگه می‌دارد .کسرا هنوز هم شک ندارد که اینجا بهتر می‌توانند زندگی‌شان را بسازند .



#تانگو342

فرین سرش را سمت او می‌چرخاند .کسرا لبخند می‌زند و با اشاره به خانه می‌گوید :

ـ خونه‌مون.

این پسوند مالکیت از حالا به تمام چیزهایی می‌چسبید که فرین باید خودش را بهشان عادت می‌داد .خانه اما هنوز در نظر فرین همان خانه‌ی طبقه‌ی یازدهم بود که از بالکنش به‌جای ستاره‌ها چراغ‌های شهر را نگاه می‌کردند .

بی‌حرف پیاده می‌شود .کسرا کلید خانه را دست او می‌دهد

و خودش سراغ چمدان‌ها می‌رود .

آرام‌آرام سمت در ورودی می‌رود و به خودش می‌گوید : »به اینم عادت می‌کنی ...مگه روز اولی که پا توی اون خونه گذاشتی حس روزی که ازش رفتی رو داشتی؟ حس رو خودت تو خونه به وجود آورده بودی ...خودت کنار کسرا ...اینجا هم می‌شه «.

می‌شد .حتماً می‌شد اما بی‌شک گلو و بینی‌اش همیشه با یادآوری خانه‌ی محبوبش تیر می‌کشیدند .

در را باز می‌کند و داخل می‌رود .لبخند می‌زند .پیش خودش فکر می‌کند که شبیه فیلم‌هاست .صدای کسرا از پشت سرش می‌آید که دوتا از چمدان‌ها را دم در می‌گذارد و می‌رود برای آوردن دوتای دیگر .

داخل می‌رود و نگاهش روی مبل‌های سبز و کوسن‌های اخرایی‌شان می‌گردد .ترکیب رنگ‌ها حس دنج‌بودن را منتقل می‌کند .یک‌طرف هال به سالن و آشپزخانه می‌رسد و طرف دیگر به راهروی پهنی که سه در دیگر هم درونش باز می‌شود .یکی از آن‌ها حتماً اتاق‌خواب‌شان است .پاهایش به آن‌سمت نمی‌روند .برمی‌گردد و در هال دنج خانه روی کاناپه می‌نشیند .خسته است و دلش خواب می‌خواهد .شاید بعد از مدت‌ها می‌توانست خواب آرامی را در این خانه

کنار کسرا تجربه کند .



#تانگو343

صدای بسته‌شدن در توجهش را به آمدن کسرا جلب می‌کند .صدای قدم‌هایش ،نزدیک‌شدنش ،دورزدن کاناپه و ایستادن مقابلش.

ـ خسته‌ای؟

فرین سرش را تکان می‌دهد.

ـ خیلی.

ـ می‌خوای چیزی بخوری؟

فرین کاملاً حس می‌کند که کسرا برای باز نگه‌داشتن سر صحبت به خواب و خوراک بند کرده است .چرا برقراری ارتباط این‌قدر سخت شده بود؟ سعی می‌کند خودش هم قدمی بردارد .به یکی از چمدان‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید:

ـ وسایلت توی اونه ...هرچیزی رو که فکر کردم شاید لازمت بشه ،با خودم آوردم.

کسرا تشکر می‌کند .فرین باز می‌گوید:

ـ هنوز به مامان و بابا رسیدنم رو خبر ندادم.

کسرا سریع گوشی‌اش را درمی‌آورد .شماره‌شان را می‌گیرد و گوشی را به فرین می‌دهد .تا فرین مشغول صحبت است ،سراغ چمدان‌ها می‌رود و همه را به یکی از اتاق‌ها منتقل می‌کند.

بیرون آمدن کسرا از اتاق تا انتهای مکالمه‌ی فرین طول می‌کشد .کسرا باز هم برای بازکردن سر صحبت به دست‌آویزهای تکراری بند می‌کند:

ـ می‌خوای بخوابی؟

سرش را تکان می‌دهد و بلند می‌شود.

ـ نه ...بهتره اول چمدونا رو باز کنم.

کسرا کمی این‌پا و آن‌پا می‌کند و می‌گوید:

ـ ممم ...منم باید تا جایی برم .زود برمی‌گردم .



#تانگو344

فرین سعی می‌کند تعجبش را نشان ندهد .امروز شنبه بود

و مسلماً قرار نبود سر کار برود .کسرا به اتاقی که چمدان‌ها را تویش گذاشته بود ،اشاره می‌کند و می‌گوید:

ـ اتاق خواب اونجاست .از اون یکی اتاق بزرگتره .ولی کمدای هردو اتاق رو خالی کردم .فکر کنم یه دراور لازم داشته باشیم که نخریدم تا خودت بیای و با هم بخریم ... هروقت حوصله داشتی می‌تونیم کم‌وکسری‌ها رو جبران کنیم و خونه رو به سلیقه‌ی تو بچینیم.

سرش را تکان می‌دهد .از کنارش رد می‌شود و به اتاق‌خواب می‌رود .فضای اتاق باز لبخند لحظه‌ی ورودش را تکرار می‌کند .اینجا هم دنج و گرم است .روتختی یشمی و کوسن‌های سبز و کرم؛ رنگ‌های مورد علاقه‌اش .

کمد دیواری در امتداد در اتاق قرار دارد .درش را که باز می‌کند راه دیدش از جایی که هنوز کسرا ایستاده ،بسته می‌شود .چند ثانیه بعد صدای باز و بسته‌شدن در خانه را می‌شنود .بی‌هوا نفسش را بیرون می‌دهد ،انگار که تمام مدت حبس بوده باشد .

فکرهای زیادی توی سرش جریان دارد .

» چرا رفت؟«

» باید گرم‌تر برخورد می‌کردم؟«

» فکر می‌کنه هنوز ناراحتم؟«

» هستم؟ «

باز نفسش را بیرون می‌دهد .بیشتر از هرحسی دلتنگ بود .هم برای کسرا هم برای تمام چیزهایی که ایران جا گذاشته بود .کفه‌ی دلتنگی اول هنوز سنگین‌تر بود .این فاصله‌ی بین‌شان بیشتر از هرچیزی آزاردهنده بود و برایش حس ترس داشت .قبل از آن‌که چشم‌هایش کامل تار شوند سراغ اولین چمدان می‌رود و بازش می‌کند .



#تانگو345

دو تا از چمدان‌ها را خالی کرده و کسرا هنوز نیامده است .داخل کمد ،روی تخت و اطرافش پر از لباس و وسیله است و فکرش از برنگشتن کسرا خالی نمی‌شود .

باز چشم‌هایش تار می‌شوند .روی لبه‌ی داخلی کمد دیواری می‌نشیند و سرش را روی زانوهایش می‌گذارد .چه عیبی دارد اگر کمی گریه کند و بعد به بقیه‌ی کارش برسد؟ عیبی ندارد؛ اما گریه‌اش تمام نمی‌شود .درست تا لحظه‌ای که صدای کسرا به گوشش می‌رسد و فکر می‌کند چطور متوجه آمدنش نشده بود؟!

ـ فرین...

و در کمد کنار می‌رود .زود بلند می‌شود و پشت به او یک دستش را به خیسی صورتش می‌کشد و با آن یکی چوب‌لباسی‌ها را بی‌هدف جابه‌جا می‌کند.

کسرا درست پشت سرش می‌ایستد .دستش را روی بازویش می‌گذارد و برش‌می‌گرداند .

ـ اگه راضی نبودی نباید می‌اومدی.

ـ جای تشکرته؟

انگشتش را روی اشک‌های فرین می‌کشید و زمزمه می‌کند:

ـ تشکر کردم.

ـ کجا رفتی؟

ـ تو ماشین نشسته بود.

جا می‌خورد .کسرا می‌خندد ،آرام و کلافه.

ـ مثل غریبه‌ها بودی .نمی‌دونستم چی‌کار کنم.

ـ بگو که می‌فهمی چقدر سخت بوده برام همه‌چیز رو بذارم و با چهار تا چمدون بیام پیشت.

ـ می‌فهمم.



#تانگو346

ـ مامان‌جون دلش می‌خواست بیام پیشت.
ـ چه عجب !یه نفرم طرف من بود.
ـ همه طرفت بودن.
ـ پدرت که خوب از خجالتم دراومد.
ـ فقط بابام طرف من بود که جلوی اونم خودم ازت دفاع می‌کرد.
کسرا صورت فرین را با دست‌هایش قاب می‌گیرد و می‌گوید:
ـ ممنون که اومدی فرین ...ممنونم عزیز دلم.
ـ اگه نمی‌اومدم برمی‌گشتی؟
این‌بار موهای خوش‌رنگش را به بازی می‌گیرد و می‌گوید:
ـ از این سوالا خوشم نمی‌آد.
ـ حسام بهم گفت که فقط نصف مغازه‌ت رو باهاش شریک شدی.
لب‌های کسرا به پیشانی‌اش می‌چسبند و با مکثی طولانی فاصله می‌گیرند .باز صورتش را قاب می‌گیرد و می‌گوید :
ـ پس دیگه چرا می‌پرسی؟ جوابت رو نگرفتی؟

ـ اگه من نتونم کنار بیام با اینجا ،برمی‌گردی باهام؟

ـ نه اگه از حالا هدفت اینه که کنار نیای!

به شوخی گفته بود اما فرین نمی‌خندد و می‌گوید:

ـ من دیگه نمی‌خوام از هم جدا شیم کسرا .می‌خوام با هم زندگی کنیم .همه‌ی تلاشم رو هم می‌کنم ،اما این‌دفعه تو قول بده که اگه نشد ،اگه نتونستم ،باهام برمی‌گردی.

این‌بار بوسه‌اش طولانی‌تر می‌شود.

ـ من کمکت می‌کنه که بشه.

ـ پس قول نمی‌دی!



#تانگو347

ـ اصلاً شاید من پشیمون شدم فرین .بذار بسپریمش به زمان.

ـ حالا که تو باید قول بدی ،بسپریمش به زمان؟

کسرا انگار می‌خواهد طفره برود که باز شوخی می‌کند:

ـ فکر کن برام شد درس عبرت که برای آینده‌ای که ازش خبر ندارم ،قول ندم.

کسرا که حس ناامید نگاه فرین را می‌فهمد ،جدی می‌گوید:

ـ می‌ترسم خونه پُرش یه سال دیگه بگی نتونستم و برگردیم ...من الان هفت‌هشت ماهه دارم تو هول‌وولا زندگی می‌کنم که اگه نیای چی؟

ـ مگه من تو هول‌وولا نبودم؟ منم همه‌ش فکر می‌کردم منو گذاشتی و رفتی!

ـ اگه این‌جوری بود که همه‌ی پل‌های پشت سرم رو خراب می‌کردم ،نه که فقط نصف دم‌ودستگاهم رو بفروشم به حسام!

ـ به من و کارم گفتی مسخره.

ـ به تو نگفتم فرین !تو هم خوب تلافی کردی با اون

عکسایی که می‌ذاشتی تو پیج مزون .مدام تو مغزم می‌چرخید فرین هیچ مشکلی با نبودن من نداره !من هیچی نیستم تو زندگیش ،چرا باید بیاد جایی که دلش نمی‌خواد؟ !

ـ کارم مسخره‌ست؟

ـ نه فرین !من که همیشه خودم حامیت بودم .چرا یه حرف مسخره‌م رو انقدر بزرگش می‌کنی؟!

ـ چون انتظار نداشتم ازت!

ـ من فقط اعصابم به‌هم ریخته بود !وقتی فکر می‌کردم مزونت می‌تونه جای منو بگیره ،جوش می‌آوردم .وقتی حاضر می‌شی بین من و کار ،کارت رو انتخاب کنی ، انتظار داری چه صفتی بهش بدم؟

ـ تو هم کارت رو به من ترجیح دادی و ولم کردی!

#تانگو348

ـ اگه یه‌دفعه تصمیم به مهاجرت گرفته بودم ،می‌تونستی این‌جوری فکر کنی ،نه الان که...

فرین می‌داند که در این مورد بی‌انصافی کرده است .

حرفش را عوض می‌کند و می‌گوید :

ـ حالا چی؟ حالا که اومدم پیشت.

ـ هرکاری می‌کنم که بتونی اینجا هم ادامه بدی .قول می‌دم.

ـ ولی قول نمی‌دی که باهام برگردی.

کسرا فقط نگاهش می‌کند .

ـ برات مهم نیست که دوباره از هم جدا نشیم؟

ـ مهمه فرین!

ـ پس قول بده.

کسرا بغلش می‌کند و جای جواب لابه‌لای موهای نرمش زمزمه می‌کند:

ـ بذار بعد مدت‌ها آروم بگیریم.

آه می‌کشد .چشم‌هایش را می‌بندد .خودش را به دست‌های او می‌سپارد و به آرامشی فکر می‌کند که کسرا بعد از ماه‌ها در وجود ناآرام او به دنبالش می‌گردد.

***



#تانگو349

***

کلیدش جایی پشت در این خانه است .زنگ می‌زند و از

جلوی دوربین آیفون کنار می‌رود .از پدر نیما خواسته بود که خبر بازگشتش را ندهد .جوری بلیتش را تنظیم کرده بود که وقتی می‌رسد نیما خانه باشد؛ اما صدای زنانه‌ی بیرون‌زده از آیفون ماتش می‌کند .نمی‌تواند تکان بخورد و جلوی دوربین برود.

ـ انگار کسی نیست نیماجان.

صدای تق گذاشتن گوشی را می‌شنود .فکر می‌کرد برای رویارویی آماده است اما نه برای دیدن مادرش .مادرش اینجا بود !پشت دیوارهای خانه‌اش !پیش شوهر و بذر گل داده‌اش ...بذر ...پس ،همه‌چیز را می‌دانستند؟ !برای همین تماس‌ها کم و لحن‌ها سرسنگین شده بود؟ برای همین حرف‌های فرخنده طعنه داشت؟ پس چرا به رویش نیاورده بودند؟!

می‌ترسد .خجالت‌زده است .مادرش در نبودش جایش را در خانه‌ی شوهرش پر کرده و جورش را کشیده است .باید راضی باشد؟ نیست .چقدر تعداد انگشت‌های اتهامی که سمتش نشانه می‌روند ،زیاد است .انگشت‌هایی که قد سر سوزن حالش را نمی‌فهمند و فقط قضاوتش می‌کنند.

پاهایش راه می‌افتند تا دور شوند از این در .قدم سوم را که برمی‌دارد ،در باز می‌شود .می‌ایستد .صدای نیما پر از

تردید به گوشش می‌رسد:

ـ لبخند؟!



#تانگو350

و صدای مادرش در پس‌زمینه‌ی گریه‌ای که کم‌کم داشت در حافظه‌ی گوش‌هایش گم می‌شد...

ـ نیماجان بیا داره بهونه می‌گیره که رفتی .جانم

مامان‌جان ،جانم الان بابا می‌آد ...الان می‌آد طلاخانوم ... زشته دختر این‌قدر لوس بشه برای باباش ...زشته مامان‌جان...

پاهای نیما که پشت سرش می‌ایستند حواسش از صدای مادرش پرت می‌شود ،که دارد »زشته«های کذایی را در گوش گل نیما هم فرومی‌کند.

ـ لبخند؟!

می‌چرخد .بهت و شادی را همزمان در چشم‌های نیما می‌بیند.

ـ چرا خبر ندادی بیام دنبالت؟

این‌قدر مطمئن بود که به همین خانه برمی‌گشت؟

ـ مامانم اینجاست؟

پرش پلک نیما را می‌بیند .جای جواب‌دادن خم می شود و ساکش را از دستش می‌گیرد .لبخند باز می‌گوید :

ـ خودت به خانوادهم گفتی؟

نیما مقابلش می‌ایستد و می‌گوید:

ـ آره .من گفتم و خواهش کردم بذارن به حال خودت باشی ...

حالا بهت در چشمان لبخند هم هست.

ـ چرا؟

ـ برای این‌که باور کنی آرامشت برام مهمه.

و با تأکید به چشمانش نگاه می‌کند و انتظار دارد لبخند هم باورش کند .هنوز هم دیدن لبخند باورش نمی‌شود .پدرش یک کلمه هم نگفته بود .مرتب با پدرش در ارتباط بود و وقت‌هایی تماس می‌گرفت که پدرش در دانشگاه باشد و مدام هم تاکید می‌کرد درباره‌ی او با لبخند حرف نزند و فضا را برایش سنگین نکند .دیدن لبخند برایش مثل معجزه است .هرروز که از رفتن لبخند می‌گذشت امیدش برای برگشتنش هم کمتر می‌شد.

#تانگو351

لبخند هم هنوز مات و سردرگم است که نیما دستش را می‌گیرد و کمی با فشار سمت خانه حرکت می‌دهد .نرسیده به در باز می‌ایستد .نیما سرش را به‌طرف او می‌چرخاند .

ـ الان برای چی اومدی دم در؟

ـ آدم وقتی منتظره ،هرصدای زنگ براش یه نشونه‌ست .

ـ منتظر کی بود؟

ـ تو.

برخلاف امید از رمق افتاده‌ی نیما در این روزها ،لبخند فکر می‌کند همه می‌دانستند که برمی‌گردد .شاید چون مادرها برمی‌گشتند .باز فکر می‌کند؛ کاش بیشتر مادرها برنگشته بودند که فکر و تصویرش این‌طور مثل یک قانون در ذهن‌ها ثبت شود.

نیما دوباره دستش را دنبال خودش به داخل می‌کشد.

ـ مادر بیاین ببینین کی اومده.

لبخند شوق صدایش را هم حس می‌کند .حقیقت این بود که فکر نمی‌کرد نیما این‌قدرها هم از دیدنش خوشحال شود.

مادرش که بچه به بغل در درگاه ظاهر می‌شود ،آب دهانش را از ترس قورت می‌دهد.

قدم‌هایش آن‌قدر سنگین می‌شوند که نیما هم نمی‌تواند حرکتش دهد .آرام دستش را رها می‌کند .حالت چهره‌ی مادرش را می‌شناسد .هم می‌خواهد غیظش را نشان دهد هم از خوشحالی گریه‌اش گرفته است .نیما بچه را از بغل مادر لبخند می‌گیرد .



#تانگو352

دلش می‌لرزد از دیدن نیم‌رخ سفید گل نیما با آن موهای پرپشت و سیاهش .دهانش خشک شده است و انگار جای بخیه‌های زایمان زیر دلش تیر می‌کشد .

مادرش اشک‌هایش را با بال روسری‌اش پاک می‌کند و پیش می‌آید .بغلش می‌کند .گریه می‌کند و شاید گلایه ،اما صدایش را درست نمی‌شنود .تمام حواسش پیش گم‌کرده‌ای است که این چند ماه در هرصدا و نشانه‌ای دنبالش گشته

بود .

مادرش فین‌فین‌کنان کنار می‌رود .هرسه انگار در زوایای یک مثلث ایستاده‌اند .نیما برای نزدیک‌شدن به او با بچه تردید دارد .مادر مثلث را به‌هم می‌ریزد و داخل می‌رود . آن‌ها هنوز در همان فاصله خیره در نگاه هم ایستاده‌اند .نیما منتظر یک اشاره است تا به‌سمتش برود .قلب لبخند می‌خواهد از دهانش بیرون بزند .مادر چادر پوشیده بیرون می‌آید و می‌گوید:

ـ من می‌رم خونه‌ی مادرت نیماجان.

هردو جا می‌خورند و نیما واکنشش را به زبان می‌آورد.

ـ تنها که نمی‌شه.

ـ این مدت چند بار با بچه رفتم ،بلدم .

» بچه «در گوش‌های لبخند زنگ می‌زند .نمی‌داند مادرش دارد تنهای‌شان می‌گذارد که راحت باشند یا با خودش قهر است .دلش قهر مادرش را نمی‌خواهد .

ـ مامان.

مادرش با مکث برمی‌گردد .هیچ‌وقت مادرش را این‌طور ندیده بود؛ زنی که می‌توانست همه‌چیز را سروسامان دهد . حتی زندگی از هم پاشیده‌ی او را .زنی که همیشه در نظرش ضعیف و توسری‌خور بود .چرا؟ فقط چون در

برابر پدرش سکوت می‌کرد؟ چون همیشه مطابق میل او رفتار می‌کرد؟ چرا یک‌بار هم فکر نکرده بود که آن وضعیت انتخاب مادرش بود؟ چرا یک‌بار به آرامشی که با وجود مادرش در خانه‌شان بود فکر نکرده بود؟ چرا یک‌بار نخواسته بود پدرش را از نگاه مادرش ببیند؟ اصلاً خودش پدرش را شناخته بود؟ جز زورگویی‌های دوران نوجوانی چیزی از او در خاطراتش مانده بود؟



#تانگو353

سوالات ذهنش ساده بودند اما انگار تا قبل از این لحظه

هرگز به ذهنش خطور نکرده بودند...

نگاه‌شان همین‌طور کش آمده است .نگاهی که هم قهر دارد هم دلتنگی و بخشش .بالاخره مادرش سکوت را می‌شکند و می‌گوید:

ـ قرار بود امروز بریم خونه‌ی تابان‌خانم .الانم منتظرمونن .می‌خواستم پارچه‌شونم براشون ببُرم ... برمی‌گردم.

دو قدم می‌رود اما باز می‌ایستد .برمی‌گردد و دستش را می‌اندازد دور گردن لبخند و روی سرش را محکم می‌بوسد و می‌گوید :

ـ به خونه‌ت خوش اومدی دخترم .

و می‌رود .

قبل از آن‌که بغضش بشکند ،صدای گریه سرش را می‌چرخاند .نیما گلش را در آغوشش تکان می‌دهد و »جانم بابا «می‌گوید .بچه شیر می‌خواهد و نیما نمی‌تواند بیشتر منتظرش بگذارد .چند ثانیه به لبخند نگاه می‌کند بلکه واکنشی نشان دهد .لبخند که خشک شده است .نیما داخل می‌رود و لبخند را در حیاط تنها می‌گذارد .

به حیاط خانه نگاه می‌کند .باغچه‌ها سرزنده‌تر و حیاط تمیزتر از زمان حضور خودش در خانه است و همین

حضور مادرش را به‌سادگی برایش یادآوری می‌کند .یعنی در تمام نبودن‌هایش بود و جایش را پر کرده بود؟ بهت و ترسش هنوز پاپرجاست اما انگار بخشی از درونش هم با این فکر آرام می‌گیرد...

نفسی می‌گیرد و آرام‌آرام داخل می‌رود ،آرام‌آرام به دنبال صدا ،صدایی که از سمت اتاق خواب‌شان می‌آید .از لای در نگاه می‌کند .گل نیما روی تخت است و از شیشه ،شیر می‌خورد .نه در سمتی که خودش می‌خوابید و در تصوراتش جای گل نیما می‌شد .تخت کوچکی این‌سمت بود که معلوم بود گلش را آنجا می‌خوابانند .



#تانگو354

حالا هم نیما او را سمت خودش خوابانده و شیشه شیر در دهانش است .کسی جایش را پر نکرده بود .نه حتی گل نیما ...بچه‌اش ...این بچه؛ بذر شکفته‌ی نیما ،دخترش بود ... دخترشان.

شبیه تمام بچه‌ها بود اما موهای پرپشت و سیاهش انگار متمایزش می‌کرد .از این اولین تصویر واضح از دخترش لبخند می‌زند و همزمان اشک‌ها چشم‌هایش را تار می‌کنند .

داخل می‌رود .می‌بیند که نیما از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کند .چند دقیقه می‌ایستد و شیرخوردن بچه را از شیشه نگاه می‌کند .چشم‌هایش کم‌کم روی هم می‌افتند و دهانش از میک‌زدن باز می‌ماند .نیما شیشه‌ی نیم‌شده را روی پاتختی می‌گذارد و بچه را در تخت کوچک خودش می‌خواباند.

حواس منفی مثل ماری زهر دارد به لبخند هجوم می‌آورند .انگار داشت نمایش خوشبختی نیما را می‌دید . شوهرش به خواسته‌اش رسیده بود و حالا هم داشت مقابل او نمایش پدرانه‌اش را اجرا می‌کرد .مادر و خواهرهایش

هم که در تیم او بودند .فقط لبخند بود که نمی‌توانست به نگاه آدم‌ها حالی کند که چه چیزهایی را از دست داده و چطور شکسته بود .

نیما که مقابلش می‌ایستد و بی‌مقدمه بغلش می‌کند خط فکرهایش قطع می‌شوند .

ـ نه انگار خواب نیست ...توی خوابام فقط می‌رفتی.

ـ خوش‌به‌حالت که چیزایی که نمی‌خوای رو فقط توی خواب می‌بینی .برعکس من که توی خوابام رویاهای سوخته‌مو می‌بینم .

برخلاف انتظارش نیما می‌خندد و می‌گوید:



#تانگو355

ـ خوبه که خودتی .دلم واسه این‌جوری جواب‌دادن‌هات تنگ شده بود.

ـ خودمم؟ قبل از این‌که شوهرم سرم کلاه بذاره من این‌جوری بودم؟

نیما کمی سرش را فاصله می‌دهد .دیگر اثری از خنده در صورتش نیست .خستگی چهره‌اش واضح است .لبخند هم می‌توانست بفهمد که این مدت به نیما خوش نگذشته بود .

ـ خوبه که این آدم مزخرف رو هنوز شوهرت می‌دونی.

ـ چاره‌ای ندارم .

نیما باز هم می‌گوید:

ـ معذرت می‌خوام لبخند .

بغض در گلوی لبخند بزرگ می‌شود.

ـ خودمم نمی‌دونم چرا برگشتم ...

بغضش می‌شکند .

ـ یه‌کم فقط دلم برای بچه‌ت تنگ شده بود.

نیما در سکوت بغلش می‌کند تا اشک‌هایش تمام شوند .

ـ از این‌که خودم رو زیر پام له کردم و برگشتم حالم بده نیما ...

موهایش را می‌بوسد و باز هم سکوت می‌کند .

ـ تو هم یه روز خسته می‌شی از این حال بد .این‌که مدام بخوام بهت بگم مقصری ...که دیگه دوستت نداشته باشم ... که انتظار داشته باشم یادت نره چی‌کار کردی باهام ...که اگه همه‌ی عالمم طرف تو رو گرفتن تو سفت و محکم طرف من باشی ...خسته می‌شی نیما .مثل اون روز خونه‌ی سپیده...



#تانگو356

ـ تو کنارم باشی خسته نمی‌شم .تاوان اشتباهم رو می‌دم . صبر می‌کنم تا آروم شی .این‌بار دیگه خانوادەم رو از دست نمی‌دم ...تو رو از دست نمی‌دم ،لبخند.

تا لحظه‌ی آرام‌شدن لبخند در آغوشش ،به اعتماد از دست رفته‌اش فکر می‌کند .به دل شکسته‌اش .به زخمی که به روح‌وروانش زده بود .می‌توانست جبران‌شان کند؟ شدنی بود؟ نمی‌دانست ...فقط امیدوار بود که بشود ...کاش بشود.

کمی بعد لبخند را سمت تخت گل کوچک‌شان هدایت می‌کند و می‌گوید:

ـ حسابی با مادرت اخت شده .اگه نبودن ،من از پسش برنمی‌اومدم.

لبخند انگشت اشاره‌اش را روی تارهای ظریف شقیقه‌ی بچه می‌کشد و دلش می‌لرزد.

ـ اسمش چیه؟

ـ اسم نداره.

متعجب نیما را نگاه می‌کند .نیما می‌خندد و می‌گوید:

ـ شناسنامه هم نداره .بدون تو که نمی‌تونستم براش اسم بذارم.

ـ پس چی صداش می‌کردی این مدت؟

ـ بچه.

لبخند تک‌خندی ناباور می‌زند و »دیوانه «را زمزمه می‌کند .نیما می‌گوید:

ـ بگو اسمش رو چی بذاریم؟



#تانگو357

لبخند باز نمی‌تواند نیش زبانش را پنهان کند.
ـ بچه‌ی توئه خودت بگو!
نیما طعنه‌اش را به‌رویش نمی‌آورد و می‌گوید:
ـ تبسم خوبه؟ که به اسم تو هم بیاد.
چهره‌ی لبخند جمع می‌شود ،هیچ دل خوشی از اسم خودش ندارد .سرش را به‌نفی تکان می‌دهد و می‌گوید:
ـ یه اسمی براش بذار که حس خاصی نداشته باشه.
و توی دلش فکر می‌کند اسمی که گل داشته باشد.
ـ تو بگو.
لبخند گونه‌ی بچه را نوازش می‌کند .این بچه همیشه برایش گل نیما بود .
ـ چه می‌دونم ،گلابتون...
نیما می‌خندد .خودش هم خنده‌اش می‌گیرد .باز انگشتش را به گونه‌اش می‌کشد .طاقتش را از دست می‌دهد و بالاخره برای اولین‌بار بغلش می‌کند .همین که بچه به سینه‌اش می‌چسبد ،انگار چیزی درونش آرام می‌گیرد .چیزی که از بعد از زایمان مثل یک جای خالی در درون آزارش داده

بود .چشم‌هایش را می‌بندد و با همه‌ی وجودش بذر گل‌داده‌شان را حس می‌کند .آرام زمزمه می‌کند:

ـ گلنوش.

چشم‌های لبخند هنوز بسته است .نیما گوشی‌اش را درمی‌آورد و اولین عکس لبخند و گلنوش را ثبت می‌کند.

ـ فردا می‌رم براش شناسنامه می‌گیرم.

لبخند باز زیر لب زمزمه می‌کند:

ـ گلنوش.



#تانگو358

یازده

چند قدم آن سوتر از من...

ـ فرم بدنت رو حفظ کن فرین !سر بالا ،قوز نکن ...
آها ...هماهنگ با من ...یک دو سه ...یک دو سه ...
دوباره ...آها ...حالا بچرخ ...خوبه ...

رسیدن پیامی در واتساپ یک‌لحظه حواسش را از فیلم پرت می‌کند .چند ماهی بود که فرین کلاس تانگو ثبت‌نام کرده و گه‌گاه فیلم‌هایی برایش می‌فرستاد .مربی‌اش خانم بود و کمی درشت‌تر از او و جدیتش حین رقص بامزه بود.

یاد روزی که حرف‌های سامان را بهش گفته بود در ذهنش پررنگ می‌شود .خوشحال بود .هم برای فرین و کسرا ...هم برای نیما و لبخند و گلنوش .

فیلم را متوقف می‌کند و وارد واتساپ می‌شود .قبل از بازکردن پیام سامان ،به خاله‌نیکی نگاه می‌کند که مدل‌های جدید را به مشتری همیشگی‌شان نشان می‌دهد .

خاله‌نیکی حسابی کاسب‌کارانه برخورد می‌کرد و در

مواجهه با دوست و آشنا هم تعارف نداشت .گاهی توی تماس‌های تصویری‌شان با فرین اذیتش می‌کردند که بالاخره استعدادش را کشف کرده بودند .

پیام را باز می‌کند» :امروز رفتی مشاوره؟«

مشاور جدیدش دستپخت سامان بود .خانمی کاربلد که شبیه مشاور خوبش در بوشهر بود .این یکی فقط کمی جوان‌تر بود .اوضاعش هم خوب بود ...خوب است ...هرچند مشکل اصلی کامل برطرف نشده اما خانم مشاور از روند درمان راضی است و راضی‌تر سامان.

می‌نویسد» :رفتم«.

گوشش به صدای خاله‌نیکی است که از جنس پارچه و مدل لباس تعریف می‌کند و منتظر تا پیام بعدی سامان برسد .یک دقیقه ،شاید هم بیشتر تایپینگ بالای صفحه می‌آید و می‌رود و نوشتن پیام سامان به سرانجام نمی‌رسد . کمی اخم می‌کند .تردید سامان را به‌راحتی حس می‌کند . کمرش خودبه‌خود از پشتی صندلی فاصله می‌گیرد و اخم هنوز کامل روی صورتش ننشسته که بالاخره پیامش می‌رسد» :امروز راجع‌بهت با مادرم صحبت کردم«.



#تانگو359

یک‌دفعه آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌ایستد .فرصت نمی‌شود افکار و احساسش را سروسامان دهد چون پیام‌های سامان انگار که یک‌دفعه گوشی‌اش را به رگبار می‌بندند.

» عصبانی شدی؟«

» حق داری ،می‌دونم«.

» ببین«...

» سپید«.

» عصبانی نباش«.

» خب؟«

» بذار اصلاً رودرو حرف بزنیم«.

» وایسا«.

» ببین«.

» تا می‌رسم بلیت نگرفته باشی واسه بوشهرا«!

» باشه سپیده؟«

» ببین آرامشت رو حفظ کن«.

» اصلاً چرا بهت گفتم؟«

» سپید«

» نذاری بری«...

دیگر نمی‌تواند خودش را کنترل کند و به خنده می‌افتد .

توجه خاله‌نیکی و مشتری‌ها که به‌سویش جلب می‌شود ، پشتش را بهشان می‌کند و دستش را لای دندان‌هایش می‌گیرد تا صدایش را کنترل کند.

پیام‌های سامان هنوز دارند به گوشی‌اش می‌رسند.



#تانگو360

خنده‌اش کم‌کم جمع می‌شود .کمی سمت میز کنارش خم می‌شود و دستش را رویش ستون می‌کند .آن یکی دستش می‌چسبد به شکمش .استرس دارد .عمیقاً حسش می‌کند اما؛ ناراحت نیست ...حسش را عمیق‌تر بررسی می‌کند .نه ، واقعاً ناراحت نیست .لبخندی لرزان و مضطرب می‌زند و ...

کمرش را راست می‌کند.

کسرا با دو ماگ قهوه به‌طرفش می‌آید .دستی به کمردردناکش می‌کشد .این یک ساعت بی‌وقفه روی میز کارش خم مانده بود .میز کارش در گوشه‌ای دنج از سالن و کنار شومینه قرار داشت .دیدن آتش حس خوبی داشت و گرمش می‌کرد .گاهی هم در کنار کسرا در اتاق دیگر خانه روی طرح‌های‌شان کار می‌کردند .آن لحظات برای جفت‌شان لذت‌بخش بود.

به کسرا لبخند می‌زند و ماگ را می‌گیرد .کسرا با ماگ فرین من پشت میز می‌آید و طرح‌های جدیدش را ورق می‌زند .این ماگ ،ماگ قدیمی کسرا نبود .آن را فرین هم توی کابینت خانه‌ی ایران جا گذاشته بود .فرین شب اول بعد از رسیدنش به سوئد؛ ماگ را روی میز کار کسرا دیده و هاج‌وواج مانده بود .ماگی جدید که کسرا در ماه‌های غیبت او برای خودش طراحی کرده و باز هم رویش نوشته بود» :فرین من «.

کسرا از بین ده طرحی که برای فصل جدید آماده کرده بود ،دوتا را جدا می‌کند .لبی به ماگش می‌زند و می‌گوید:

ـ این دوتا حرف ندارن ...

@Vip Roman



#تانگو361

بعد هم انگشت شستش را به نشانه‌ی تایید نشانش می‌دهد و باز می‌گوید:

ـ کاملاً با طرح‌های قبلیت متفاوتن.

خودش هم قبول دارد و می‌داند که این تفاوت ،تاثیر

دوره‌ای بود که چند ماه پیش با معرفی کسرا شرکت کرده بود .مثل همیشه تعریف کسرا ذوقی متفاوت در دلش ایجاد کرده است .مثل وقتی از رقصیدنش تعریف کرده بود .

با ژاکلین مربی دورگه‌ی ایرانی‌ارمنی‌اش مشغول تمرین بودند که سررسیده و تماشای‌شان کرده بود .خنده‌اش می‌گیرد .کسری سوالی نگاهش می‌کند .خنده‌اش را با جرعه‌ای از قهوه قورت می‌دهد و می‌گوید:

ـ امروز مجبور شدیم یه حرکت رو از تمرینات‌مون حذف کنیم چون ژاکلین نمی‌تونست منو بلند کنه.

کسرا ابرویش را بالا می‌دهد و می‌گوید:

ـ تصمیم عاقلانه‌ای گرفتید.

فرین باز می‌خندد و کسرا برایش ادایی درمی‌آورد که خودش را هم به خنده می‌اندازد .خودش هم دنبال مربی خانم می‌گشت؛ اما حساسیت کسرا بیشتر بود .مخصوصاً که یکی‌دو نفر هم بهشان مربی‌های مرد معرفی کرده بودند . یکی‌شان خانم مسن همسایه‌شان بود که این مدت با هم آشنا شده بودند .ایرانی بود و از زمان جنگ ایران و عراق به اینجا مهاجرت کرده بود .کسرا از پیشنهاد خانم همسایه کفری شده و گفته بود» :من خودم هنوز با زنم تانگو نرقصیدم !یعنی چی که مربیش مرد باشه؟ «



#تانگو362

جرعه‌ای دیگر از قهوه‌اش می‌نوشد و گرمای جاری شده در رگ‌هایش ،سرمای بی‌حد هوا را به یادش می‌آورد .
سرمایی که هنوز نتوانسته بود با آن کنار بیاید .یقه‌ی بافت پشمی‌اش را زیر گردنش می‌کشد و پاهایش را روی صندلی بالا می‌آورد .

مادرش و سپیده مدام برایش از مزون عکس و فیلم می‌فرستادند و هنوز صفحه‌ی اینستاگرامش را خودش می‌گرداند .فروش بد نبود و نبودنش باعث نشده بود افتِ خاصی در کار پیش بیاید ،همه‌چیز سرجای خودش بود ... همه‌چیز جز خودش که شاید هنوز به قطعیت نمی‌دانست جایش کجاست .هرچند بودن کنار کسرا را ترجیح می‌داد ، اما هنوز هم گاهی به برگشتن فکر می‌کرد ...

نفسش را که بی‌هوا بیرون می‌دهد ،نگاه کسرا رویش ریز می‌شود و خیرگی نگاهش را پنهان نمی‌کند .بودن فرین اینجا و در کنارش کم از معجزه نداشت .در آن ماه‌های کذایی انگار باور کرده بود که فرین را از دست داده بود؛ اما حالا با وجود سختی‌ها ،دلتنگی‌ها و حسرت‌هایی که گاهی به‌خاطر دوربودن از مزون و خانواده در فرین می‌دید؛ دیگر به تلاشش برای دوام‌آوردن زندگی‌شان این سر دنیا و در کنار خودش ،ایمان داشت .به خودش و فرین قول داده بود که برای خوب بودن حالش همه‌ی تلاشش را بکند ...این زن منبع آرامشش بود و نه می‌توانست و نه می‌خواست که از دستش بدهد .

ماگش را کنار می‌گذارد .خم می‌شود سمت فرین و لبش را به ریشه‌ی خوشبوی موهایش می‌چسباند...

سرش را که بلند می‌کند گلنوش با چشم‌های درشت شده

خیره‌اش شده است .باز بی‌طاقت خم می‌شود و بوسه‌ی دیگری به موهای سیاهش می‌زند .محال بود نگاهش کند و حسرت آن مدتی که کنارش نبود به دلش نیش نزد ،اما با این هم کنار آمده بود .مثل هدف نیما و جریانی که به‌ظاهر پشت سر گذاشته بودند .یک‌بار سپیده گفته بود» :قرار نیست چیزی رو فراموش کنیم ،فقط باهاشون کنار می‌آیم و به زندگی ادامه می‌دیم «...

تانگو روی پل فردوس🌺🌺فرزانه صفایی فرد:
#تانگو363

گلنوش که خودش را از روی تخت پایین می‌کشد و پنگوئن‌وار بیرون می‌رود ،لبخند روی صورتش کش می‌آید .بلند می‌شود و سراغ گوشی‌اش می‌رود .زمان شروع مرمت خانه‌ای تاریخی در گروه مخصوص‌شان مشخص

شده و باید از حالا برنامه‌هایش را تنظیم می‌کرد .

برعکس سپیده که تقریباً بی‌خیال این رشته شده و چسبیده بود به مزون فرین ،او سر کارش برگشته و فقط برای مرمت‌های داخل تهران گروه را همراهی می‌کرد .البته فعلا ...تا گل نیما کمی بزرگ‌تر می‌شد و دلش راضی به تنها گذاشتن‌های گه‌گاهش.

نیما اما سر حرفش مانده و چند نفر را هم برای پرستاری آورده بود تا یکی را از میان‌شان انتخاب کنند .همه را رد کرده بود .می‌خواست خودش از گلش مراقبت کند...

گوشی را روی میز توالت می‌گذارد و بیرون می‌رود .

صدای باباگفتن‌های بامزه‌ی گلنوش خانه را برداشته است .

صدای جیغش که بلند می‌شود قدم‌هایش را سمت آشپزخانه تند می‌کند .نیما با یک بستنی روبه‌روی گلنوش ایستاده؛ که با گردنی کشیده سمت بالا ،برای گرفتن بستنی دست‌هایش را باز کرده است .

نیما ...پدر خوبی بود؛ صبور ،مهربان و باحوصله .لبخند از این بابت برای دخترش خوشحال بود .قرار نبود دخترشان تجربه‌های تلخ خودشان در زندگی با والدین‌شان را تجربه کند.

این روزها ارتباطشان با تابان بیشتر بود و تَنَش بین

مادر و پسر کمتر ...مثل خودش که در صحبت‌هایش با مادرش بیشتر از پدرش می‌پرسید و عمیقاً می‌خواست کینه‌ی دیرینه‌اش را برطرف کند .حالا بهتر می‌فهمید که تا وقتی این کینه بود حالش خوب نمی‌شد...



#تانگو364

بیشتر می‌خواست خاطره بشنود .حتی خاطراتی که خودش هم در آن‌ها بود .فکر می‌کرد خیلی چیزها بود که باید از اول برای خودش دوره می‌کرد .بی‌غرض ...بی‌کینه ... نمی‌خواست دخترش را با کینه بزرگ کند .نه کینه‌ای که شاید عمدتاً بی‌دلیل از پدرش در ذهنش ساخته بود و نه حتی کینه از نیما ...سپیده مرمت‌کردن لایه‌های ذهنی‌اش را هم یادش داده بود.

نیما که هنوز او را ندیده ،کمی از بستنی می‌خورد و بعد آن را به‌طرف دهان گلنوش می‌گیرد .اخطار لبخند هشیارش می‌کند:

ـ نیما!

با خنده‌ای فروخورده بستنی را عقب می‌کشد و به گلنوش می‌گوید:

ـ مامانت مچمون رو گرفت !

گلنوش باز برای گرفتن بستنی تقلا می‌کند.

نیما نگاهش می‌کند و لبخند با نگاهی چپ‌چپ جواب می‌دهد:

ـ بهداشتی نیست خب !یعنی چی که دهنیت رو می‌ذاری تو دهن بچه !اگه مریض بشه چی؟

و سمت فریزر می‌رود و یک بستنی دیگر برای دخترش درمی‌آورد .نیما حساسیت‌های لبخند برای گلنوش را دوست دارد .همین که قرار نبود با اشتباه او گلنوش؛ نیمایی دیگر شود ،آرامش می‌کرد.

لبخند روبه‌روی دخترش روی زمین زانو می‌زند و بستنی را مقابل دهانش می‌گیرد .گلنوش با چشمان درشت شده خیره به مادرش به بستنی میک می‌زند و صدایی که از مکیدنش ایجاد می‌شود به خنده‌شان می‌اندازد .



#تانگو365

این تصویر ،این قاب دو نفره تمام دنیای نیما بود .
کنارشان زانو می‌زند .دستش را دور کمر لبخند می‌پیچد و موهای دخترش را می‌بوسد .
لبخند شوخ می‌گوید:
ـ گول بوسش رو نخور گلنوش ،می‌خواد بستنیت رو بقاپه.
نیما می‌خندد و گلنوش از خنده‌ی پدرش هیجان‌زده جیغ می‌کشد .نیما این‌بار سرش را سمت لبخند خم می‌کند و درست وقتی او فکر می‌کند قرار است بوسه‌ی نیما سهمش شود ،مسیرش را عوض می‌کند و گاز بزرگی به بستنی می‌زند ،جوری که فقط قیفش را در دست لبخند باقی می‌گذارد و چشم‌های خودش را هم گرد می‌کند .
لبخند از خنده تعادلش را از دستش می‌دهد و گلنوش هیجان‌زده بالا و پایین می‌پرد .نیما خندان بستنی کنده شده را از دهانش درمی‌آورد و در سینک می‌اندازد .لبخند هنوز دارد می‌خندد که گلنوش از فرصت استفاده می‌کند و لب‌های کوچکش را توی قیف مانده در دست او

فرومی‌کند .صدای خنده‌های‌شان بلندتر می‌شود و همه‌ی خانه را پر می‌کند .خندها می‌شوند خاطره و حلقه‌حلقه در ذهن گلنوش به‌هم وصل می‌شوند تا خیال نیما و لبخند از خاطرات گل سرخ راحت شود.

حضور گلنوش میان یخبندان زندگی پدر و مادرش گواه یک معجزه بود .معجزه‌ای که می‌خواست حریف زمستان شود .می‌شد؟ می‌توانست؟ کسی چه می‌دانست ،شاید وقت روئیدن گل همیشه‌بهار رسیده بود...

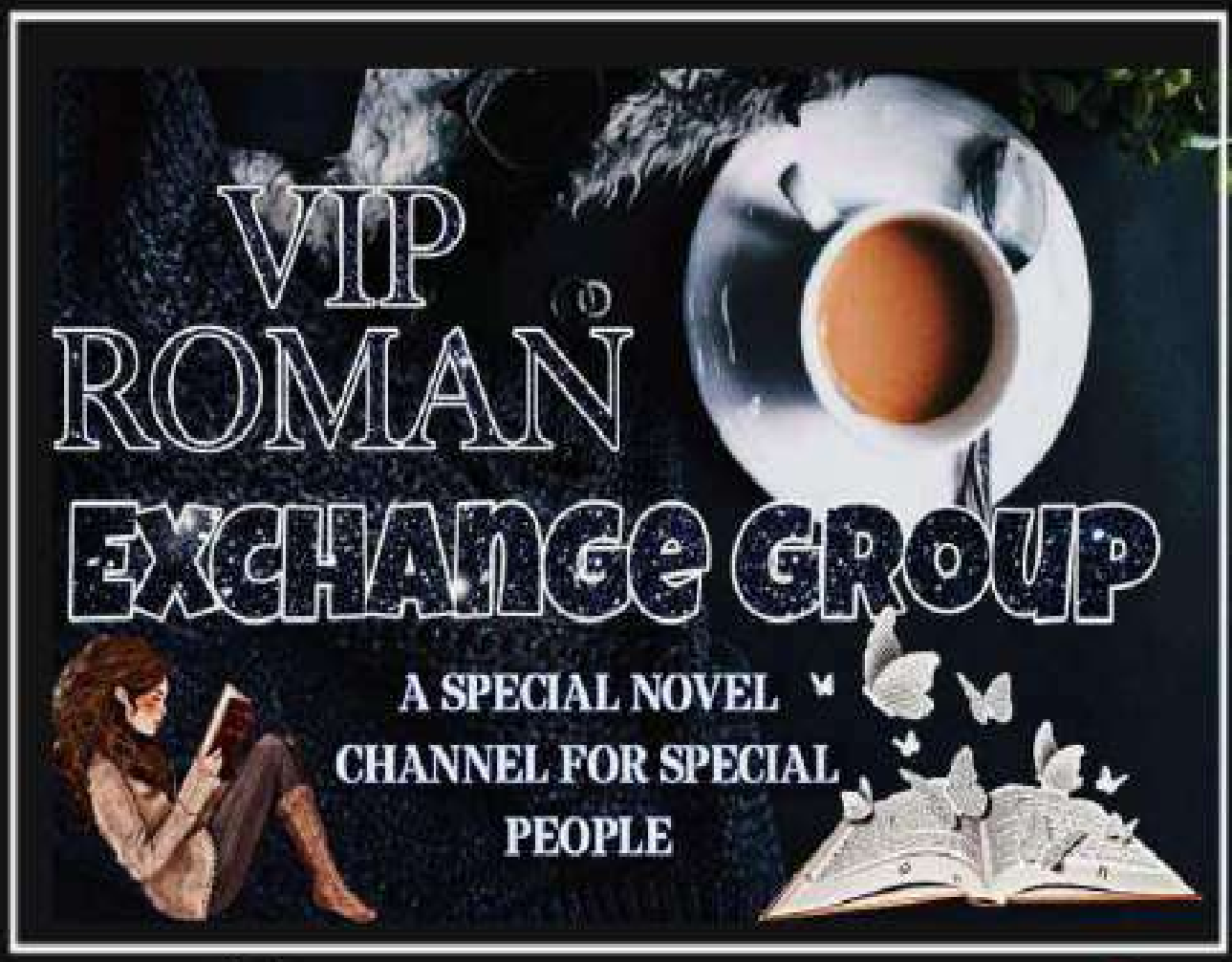
پایان

پایان اولیه :۳/۸/۱۴۰۰
پایان بازنویسی ۱۴/۱۰/۱۴۰۴

تانگو روی پل فردوس
فرزانه صفایی‌فرد



VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman



Rainy days should be spent
at home with a cup of tea
and a good book
Bill Watterson

Virtual library

@VipRoman